ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند

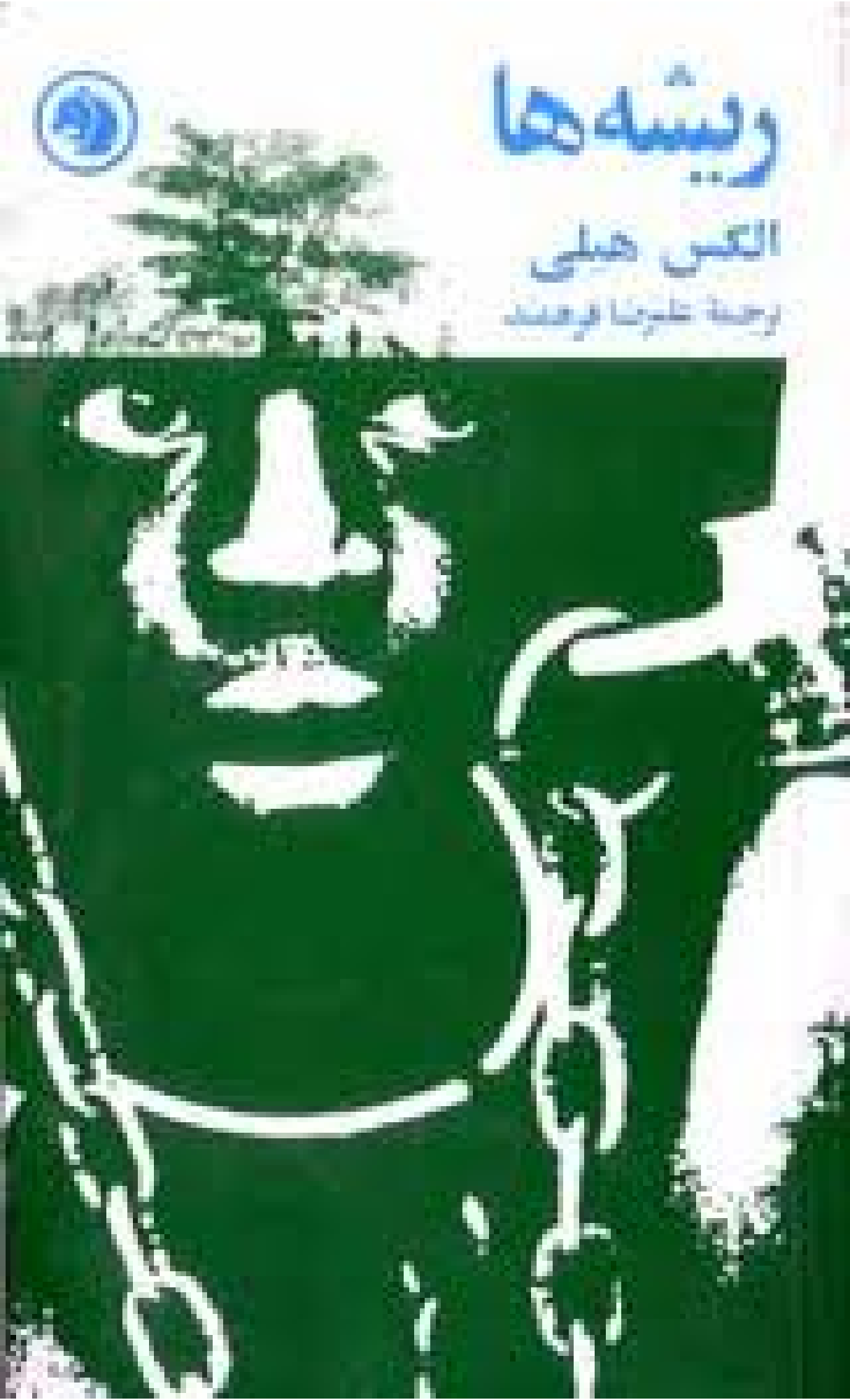

ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com



ریشه‌ها

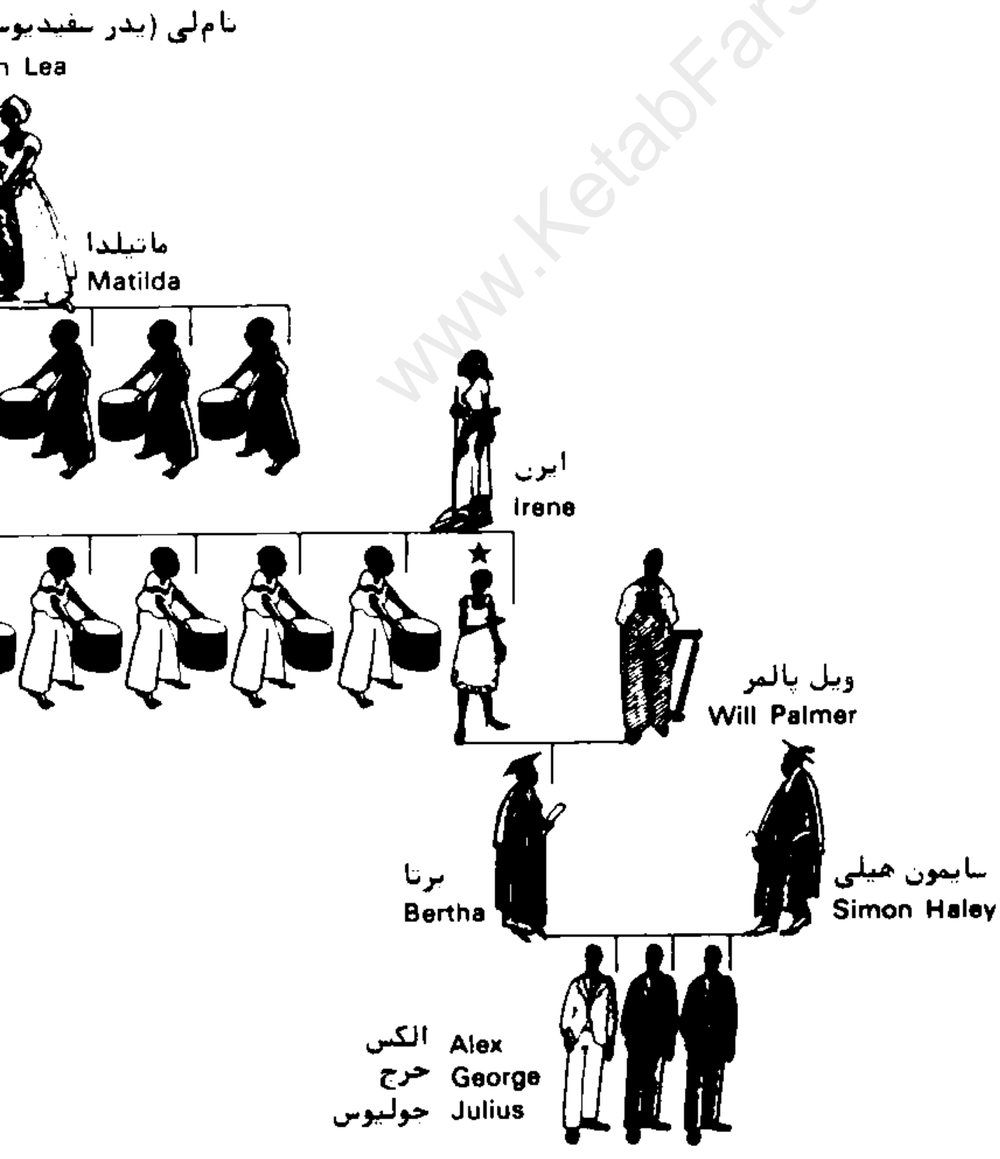

www.KetabFarsi.com

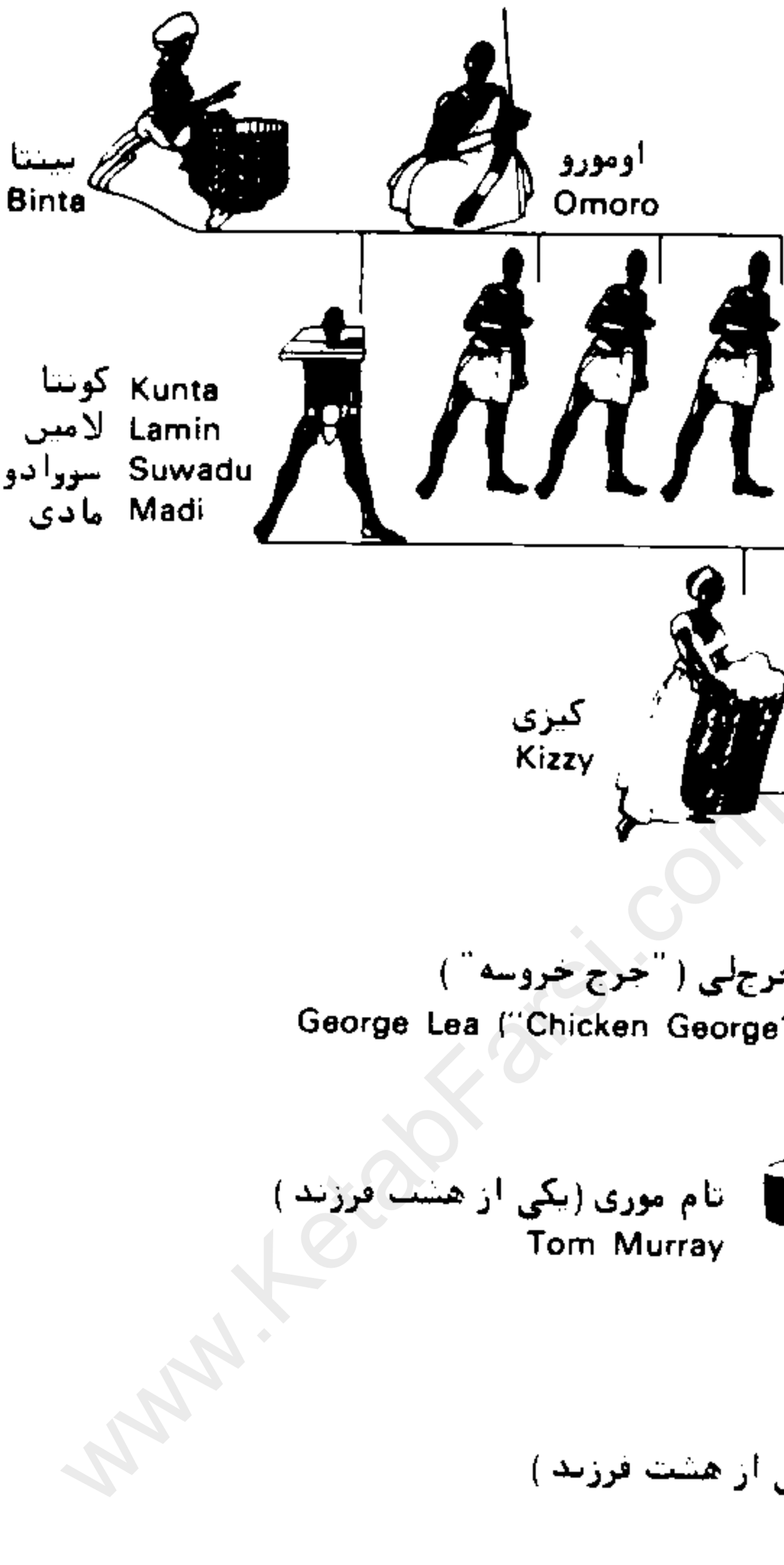

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند

شرکت سهامی کتابهای جیبی

تهران، ۱۳۶۷

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

شرکت سهامی کتابهای جیبی
باهمکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هیلی، الکس Alex Haley
ریشه‌ها Roots
ترجمهٔ علیرضا فرهمند

چاپ اول: ۱۳۵۶ ــ چاپ دوم: ۱۳۶۱ ــ چاپ سوم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۶۷
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

مقدمهٔ مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از افریقا وارد امریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیهٔ استقلال امریکا امضا شد تعداد بردگان سیاه امریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید، درحالی که جمعیت امریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. درنتیجهٔ جنگ داخلی امریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به عقیدهٔ بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه مستعمرهٔ شمال بود، برده‌داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده‌ای پیدا کرده بودند و شمال می‌بایست استیلای خود را تثبیت کند. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده‌داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بردگان به‌جای خطرناکی رسیده و شورش بردگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانوادهٔ الکس هیلی، نویسندهٔ کتاب ریشه‌ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم و بیش وضعشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان امریکا چنین نبود. در فاصلهٔ ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هرسال ۱۰۰ سیاهپوست لینچ شدند، یعنی یا آنها را زنده زنده سوزاندند، یا قطعه قطعه کردند، یا به‌دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به‌خشونت وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورشها علیه سیاهان در شهر سنت‌لوئیس روی داد و

علت این بود که سفیدها از پیشرفتهای اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می‌دانستند. درگزارشی که برای رئیس جمهوری امریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است:

«در منطقه‌ای بطول ۸۰۰ متر سه یا چهارساعت خون جاری بود. جلو اتوبوسها را می‌گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می کردند، یا با چماق و لگد می‌زدند. و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان در خون خود افتاده بودند، با هفت تیر می کشتند.

«عده‌ای از شورشیان خانه‌های سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محلهٔ سیاهپوست نشین سنت لوئیس در شعله‌های آتش بود و سیاهان از شهر می گریختند. چهل و هشت نفر کشته، صدها نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه در آتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی‌توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته‌اند. در ۱۹۶۰ شورشهای بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر امریکا شورش براه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی امریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییرشکل داد. درگزارش کرنر که در ۱۹۶۸ برای رئیس جمهوری وقت امریکا تهیه شده بود، گفته می‌شود: «کشور امریکا بسوی دو جامعهٔ جداگانه پیش می‌رود، جامعه سیاه و جامعهٔ سفید.»

در تابستان ۱۹۷۸ بدنبال خاموشی بزرگ نیویورك، سیاهان به خیابانها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آنها آنچه را برمی‌داشتند، حق خود می‌دانستند، زیرا در امریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایهٔ تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری در سراسر امریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد سفیدها و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر امریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایتها و زندانیان و نسبت سیاهانی که در مقایسه با سفیدها (در شرایط مساوی) در کارشان ترقی می کنند، و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می‌دهد که می‌گویند، «درست است که وضع بد است، اما بهتر

شده است.»

واقعیت اینست که در سراسر تاریخ هیچ قومی به‌اندازهٔ سیاهان امریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدنها» پا به افریقا و امریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچیک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که آنها را «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخپوستان امریکایی را که با روحیه میهمان‌نوازی تازه‌واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند. و در افریقا هر که را که نکشتند، به بردگی گرفتند.

و امروز همهٔ کسانی که از امریکا فقط به‌دیدن آسمانخراشها و «دنیای والت‌دیسنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی چون دیترویت، و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندانها انداخته باشند، و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر امریکا، نشسته باشند یا نوشتهٔ کسانی چون ملکم‌ایکس (مقتول)، آنجلادیویس، جیمزباگز، و حتی معتدلترهایی چون مارتین لوترکینگ و ابرناتی و جیمزبالدوین، را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که بخش بزرگی از سیاهان امریکا در شرایطی زندگی می‌کنند که مسلماً از وضع سیاهان دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است.

الکس هیلی می‌کوشد در کتاب خود یکبار دیگر تاریخ را، اینبار از زبان شکست‌خوردگان، بنویسد. می‌کوشد از سیاهان در برابر داستانهایی که از «سرشت کودن و تنبل و کم‌جنبه» آنها وارد تاریخ امریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان دهد که در استقلال امریکا و ثروتمندشدن آن سیاهان هم نژادش چه نقش عمده‌ای داشتند و درنتیجه حق دارند از مواهب امروز امریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی حرف زدم. روزنامه‌نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی بنام «اتوبیوگرافی ملکم‌ایکس» نوشته بود. به‌موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن اصلی داستان را تمام کرده و بخشهایی از آنرا تا یازده‌بار بازنویسی کرده، اما باز هم در آخرین بازنویسی، دستکاریهایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به‌فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آنرا جستجو کرده و پرورانده است. گفت که چگونه وقتی به‌افریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای

خود را یافته، مثل بچه‌ها به‌گریه افتاده است.

بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنوارهٔ هنر افریقایی به‌تهران دعوتش کرده بودند. دوشب با هم شام خوردیم و دربارهٔ کتاب «ریشه‌ها» و دربارهٔ موضوعهای دیگر حرف زدیم.

می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موفقیت فعلی کتاب، آنقدر فوق انتظارش بوده که پس از انتشار آن نتوانسته یک خط هم بنویسد. کتابخوانها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است خود را شایستهٔ این موقعیت کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد، اما کتابش «پرفروشترین» از کار درآمده، و درنتیجه هرجمله‌ای که می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

دربارهٔ کپی‌رایت هم با او حرف زدم. وکیل سفیدپوستش هم با او بود. گفتم که ما قانوناً وابسته به‌کپی‌رایت بین‌المللی نیستیم. پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دِوید و گفت، «ما کاری به‌این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کپی‌رایت در ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتم طبیعی است که اگر خیال مذاکره نداشتم، لازم نبود بدیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم. اما درضمن یادآوری کردم که مذاکره دراینباره، برای من الزام اخلاقی است، نه قانونی.

باز وکیل گفت که قیمتهای مختلفی را از ناشران مختلف در کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقمها را از آلمانیها گرفته که ۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزاردلار هم گرفته‌اند. سعی کردم برایش توضیح دهم که با اینکه وضع کتاب در ایران روزبروز بهتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلا به‌آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت، «الکس بگذار من بگویم.» و هیلی گفت، «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به‌هرحال وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این کتاب را بدون پرداخت کپی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی خود دراینباره است. و اگر آن راهزنیها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای بین من و شما صورت نمی‌گرفت. و اما وقتی دربارهٔ قانون حرف می‌زنید، بشما بگویم که قانون عادلانه اینست که اول خواننده‌ای برای کتاب باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می کنید پرداخت شود، کتاب چنان

قیمتی خواهد داشت که خواننده‌ای در کار نخواهد بود.»

الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به‌او گفتم تلفظ صحیح «ایران» است. دربارهٔ خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیهٔ بخشهایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش اینست که خانه‌ای درگامبیا، نزدیک به‌دهکده ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آنرا ساده بیاراید. اما به‌علت عادت به‌شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به‌اندازهٔ خود افریقاییها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سر کند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوشی به‌انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به‌او در هتل تلفن کردم. گفت وکیلش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند، و البته کارش هم همین است. و درمورد دادن کپی‌رایت به‌ناشر ایرانی، انگیزه‌اش بدست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیهٔ نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی‌رایت را به‌مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به‌نسبتی منصفانه و متداول به‌او بپردازیم — هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرهمند

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

□□□

داستان ریشه‌ها نوشتهٔ نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تِم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامهٔ نیاکان اوست. امّا آنچه درین بازنویسی مَطمح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان ازکجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا ــ این بردگان امروز از کجا آمده‌اند ؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا» ــ افریقای غربی ــ شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند.

«امورو کینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال ۱۷۵۰ صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اوّل که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر ومادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بنابر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیلهٔ «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت ازکسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجّه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بینشی سخت فرهنگمندانه و متمّدن بجلو می‌رود و جابجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری

از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگزاری کودک ـ آنهم در قبیله‌ای در افریقا. همان که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو می‌آیند و یا اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکانتان را به اسامی نیکو و والا نامگزاری کنید...

«آنگاه پدر به‌نوزاد نزدیک شد و درکنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه‌بار درگوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد. زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتا کینته» گذاشت.

پسر را برسردست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتا کینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا، میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطرگیاهان و درختهای متبارک «بائوباب» که هرکجا که رسته‌اند دلیل برآنند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته، و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سبکبار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا غنی‌تر و پُربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمونها هستند که آرامش نخلها را بهم می‌زنند. هرگاه قایقرانان بَکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، دُرنا، حواصیل، پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلمها را برآب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت امّا پُر معنی قبیله رشد می‌یابد.

«امورو» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچّه شاد و سرشار از مواهب زندگی و آزاداست. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به‌هرچه می‌خواهد دست بزند مگر به‌جانماز که برای صاحبش مقدّس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام و کندپا می‌گذرد. همه چیز درگذران تغییر است. آدمها می‌میرند و در قبیله‌زاده می‌شوند. امّا تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به‌او زندگی صادق و مودبّانه را می‌آموزد: «اگر کونتا گستاخانه به‌مادر یا پدر یا هر آدم بزرگی خیره نگاه کند فوراً سیلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جُمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیّلِ هرز است که جنایت به‌بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این اَلقاء صادقانه پرشور و بَدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می‌گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می‌کند. رئالیسم او روشن و بی‌پیرایه است و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف‌کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش‌تر می‌رویم طرح داستان کامل‌تر.

اینک کونتا سه‌برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر و گذران زمان را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می‌شود و زندگی‌شان همچون خاکستر و غُبار به‌باد فنا می‌رود. اینهمه ــ معنویّتی شگفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می‌اندازد:

«یارب از ابر هدایت بنما بارانی پیش‌ترزانکه چوگردی زمیان برخیزم»

توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی‌اند و از نظر سفیدهایِ متمدنِ غربی، وحشی بحساب می‌آیند ! !

«کونتا» سه «کافوی» خود را پشت‌سرگذاشته وگذرانده است. هر «کافو» مدرسه‌ایست که مرحله‌ای از عمر کودک درآن به‌آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد.

اینک او «کافوی» شبانی و تعلیم قرآن راگذرانده و وارد آخرین مرحله «کافو» که ورود به‌مرحله مردی و مردانگی است گشته ــ از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجای کتاب توصیف زندگی بومیان افریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه‌ها در کافوها یشان خواندن‌ونوشتن می‌آموزند. «آرافانگ»ها یعنی معلم‌ها یشان به‌آنان زبان عربی ــ حدیث و قرآن می‌آموزند و علیرغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدمخوارانی نشان می‌دهند که کنار دیگهای بار گذاشته ازگوشت سفیدپوستها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود.

سپس به‌آنها می‌آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکارکردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به‌شرح زندگی سیاهان از دوقرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح‌پرستی و آنیمیسم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت‌پرستی و استغاثه به‌آن امّا فقط و فقط برای نزدیکی به‌خدا[1].

تا فصل سی‌وسوّم کتاب به‌پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه‌های تلخ وشیرین زندگی افریقائیان می‌گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطرار و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح رنجهای حیرت‌انگیز آنان بر حول این مسئله است. امّا کم کم کتاب دامنه وسیع‌تری می‌یابد و بدرون کاوی شقاوت می‌انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند بشری است. مفسّر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و بربریت سفیدپوستان ازسوئی دیگر است.

زندگی کونتا خوب و شیرین است امّا در مخیّله او یک وحشت وجود دارد. ترس از «توبوب»ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغارِ این متمدن‌های تاریخ بشری... چه گهگاه سفیدها می‌آیند و سیاه‌ها را بی‌هیچ گناه می‌گیرند. بزور عصاهای جادوئی‌ای که از نوک آنها آتش و غرّش مرگ و خون بیرون می‌زند می‌آیند مقاومت سیاهان را درهم می‌شکنند ــ آنها را از آغوش زندگی راحتشان جدا می‌کنند و فرسنگها راه دورتر ــ آنسوی آبها ــ به‌زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وا می‌دارند. بسیاری‌شان درکشتی‌ها می‌میرند. بسیاری‌شان در مزارع جان می‌دهند. بسیاری‌شان را تگه تگه می‌کنند. بسیاری‌شان را لینچ می‌کنند ــ ناقص العضو می‌کنند ــ دار می‌زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب» ها از جان ما چه می‌خواهند؟ چرا می‌آیند و قبیله‌ها را بخاک و خاکستر می‌کشانند؟ چرا پایشان به‌اینجا باز شده است؟

«وقتی کونتا دوید و نزد پدرش درکنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا می‌خواند. بعد از چند لحظه‌ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده می‌شد و آتش و دود سایه‌هائی رقصان بر چهره‌ها می‌انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به‌سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی‌ترین خاطره‌های من، خبرِ **کوهی از طلا** ــ در افریقا ــ به‌آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای «توبوب» را به‌افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده‌اند.

امّا سفید به‌غارت منابع طبیعی اکتفا نمی‌کند ــ شقاوت روح او سیری ناپذیر است. این معدهٔ دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری‌ناپذیری دارد.

بدینسان دهشت زندگی آغاز می‌شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می‌گسلد. «کونتای» آزادمرد که تازه به‌قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانیست که هزاران اندیشه درسر دارد؛ اندیشهٔ عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذبهٔ سفری جادوئی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می‌گفتند ما از این بتها فقط تقرب به‌الله را در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود ــ بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب»ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و نوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست و پا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفّن میان دومرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود. چون در چهار روزی که از اسیرشدنش می‌گذشت کتک خورده بود. امّا جائی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند از همه‌جا بیشتر درد می‌کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. امّا دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تحقیر مرگبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حدّ درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را ازگلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل. آدم‌کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل خیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به‌او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلا به‌هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انگار که **خدا** ندارند. حتّی چیز **مقدّسی** هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین‌رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کندند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دوماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب ولرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته ازو و بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به‌فرار کرد و هر چهاربار به‌شکست انجامید. هربار سگها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب» گرفتندش و به‌شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹ ــ پرداخت فرار انتریک است و به‌زبان رمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبریک نیمه پایش را قطع کردند ـ یعنی مخیّرش کردند که از میان اخته شدن و بی‌پا شدن یکی را برگزیند و او چون می‌خواست جنایات سفیدها را به‌نسل پس از خود واگو کند ـ قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه مردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه‌اش ـ کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود ـ و شگفت‌انگیزتر اینکه دکتری بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر ـ تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش ـ «ژوفوره» را فراموش کند و ازدل برون افکند و آنگاه به‌تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. رَمنده‌خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بیهوده مرد قهوه‌ای‌رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حدّ جوش فرار دارد. امّا این کار کمترین فایده‌ای را دربر ندارد. بهرکجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه‌جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لینچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده‌اند. قهوه‌ای می‌گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار درکلیساهاشان جمع می‌شوند و این قوانین را می‌خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می‌شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرارکند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاه‌ها عصبانی می‌شوند که در روزنامه‌هایشان اعلان می‌کنند هرکسی سیاه فراری آنها را دستگیرکند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می‌گیرد و هرکسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می‌گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می‌گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک‌گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دوتا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می‌خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را ـ این طپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بجریان می‌اندازد منع کرده و جرم می‌شمارد.

سپس مرد دورگه خنده‌ای می‌کند و از جنایات بیشمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می‌گوید. آدمهای ناقص‌العضوی را که او دیده است. کشتارهائی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سرو کله‌شان را بریده‌اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده‌اند و کتک خورده‌اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین او زنهای آبستنی را دیده که دمرو در چاله‌هائی که برای این منظور کنده‌اند انداخته و بقصد کشت زده‌اندشان. (این چاله‌ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به‌چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده‌زنده پوست کنده‌اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده‌اند و بعد با یک‌چیز زبر اینها را محکم به‌پوست مالیده‌اند.

سیاهانی را که مجبور کرده‌اند توی آتش برقصند دیده است.

دیری نمی‌گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه‌جرحه و شکافته از آثار تازیانه است ــ در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می‌کند ــ اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی‌اش را زیربار حرمان‌ها و اندوه‌ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام بیش از «نوزده باران» ندارد.

کونتا می‌بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان‌کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم‌ودستگاهی بهم زده‌اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت‌های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنّعی غریبی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می‌دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می‌پرورانند دروغی بیش نبود که بخودشان می‌گفتند. درمی‌یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می‌گویند. کونتای برده درمی‌یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی‌شود. امکان‌پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری ــ انسانی همنوع خود ــ را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به‌این کشف گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز درمیان بگذارد.

اگر امروز می‌بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود ــ بلکه بردگی تمامی دنیا سهیم می‌دانند ــ بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم‌ایکس، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر مبانی مذهبی و قرآن را باز می‌یابیم و می‌بینیم براسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصبی پرشور بدان عشق می‌ورزند و دیگر سیاهان را به‌آن می‌خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را برسیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز ــ سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرامی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه‌تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل ــ امین وحی و حتّی خدا نیز بس گرامی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی‌دارد و تبعیض نژادی را زیرپا نهاده نفی می‌کند و می‌گوید: یا اَیُّهاالنّاس انّا خلقناکم منِ ذکرٍ و اُنثی وجَعَلناکُم

قَبائلَ و شُعوبًا لِتَعارَفُوا... اِنَّ اَکْرَمَکُم عِندَ اللهِ اَتْقیکُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکتمندانه و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمائید.

بدینسان زندگی «کونتا» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسّن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقائی در تار و پود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به‌اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنابر سنن باستانی‌شان نامگزاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. امّا دریغ و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بچّه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است امّا حقیقت اینست که بچّه برده بدنیا آمده است و متعلق به‌ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجّل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به‌خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچّه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختربچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فناگشتهٔ من باش.

سیاهان از اخبار همنوعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند.

اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به‌ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه. در جنوب-شرقی ایالات‌متحده در جزیرهٔ «هائیتی» سی و شش هزار نفر سفیدپوست نیم‌ملیون نفر سیاه را به‌بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باور کردنی نمی‌نماید امّا حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است ــ همیشه شورش‌های نافرجامی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرکتک یا زنده بگورکردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار میخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشهای بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان ازگرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتابِ «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمتِ روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی ـ یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. درکتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به‌این طریق پول بجیب او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند ـ برده سی‌سال آزگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد امّا ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلا قیمت گاو فلانقدر دلار بود ـ حالا قیمت گاو فلان‌قدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصبِ پرشور و شیفته‌واریست که وی درکونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقّق معاصر دریافته که بریدن ازسنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروح افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق برانگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به‌ما تلقین کنند که قربانیانشان ـ یعنی سیاهان و سرخ پوستان ـ همیشه بخاطر آن سرشت سادموار وکودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق وبرق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشغالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ

گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائیان ـ بردگان امروز جهان ـ دنیای سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که آلام مشترک ـ آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هرکس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به‌شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به‌اصطبل برود و رو به‌نخستین پرتوهای روز که از میان دو کُپّه بزرگ کاه پیدا می‌شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).

کیزی دختر او دارد شعر مسخرهٔ امریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند ـ این دختربچه ـ برده‌ای است که با سنّت «توبوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به‌فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به‌او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد بر می‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. امّا نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هائی که درین سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرامی خود را فراموش کنند ـ نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار ـ صلح‌آمیز و برکتمندانه قبیلهٔ خویش ـ از زندگی قرین زیبائی و باروری گذشته خویش به‌دخترش سخن‌ها می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به‌نسلهای بعد از خود انتقال دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاچ» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوهٔ اوست که کونتا او را نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونهٔ وادادهٔ سیاهانی است که بسادگی مسخ شدند و تغییر شکل یافتند ـ درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدربزرگش خبری نیست و گناه این البته به‌گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ایست و از این رو اصالتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را ازو و مادرش جدا می‌کند ـ کیزی را

در سنین جوانی به‌دلاّل برده‌ها می‌سپارند. دلاّل او را به‌سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به‌دختر تجاوز می‌کند وکیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به‌کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین‌رو به‌لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد ــ یکبار جرج خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بداوِ جنگ خروسِ ارباب می‌گذارد. امّا همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هائی می‌شود. در تمام این مدت کیزی ــ که پس از جدائی از کونتا نمی‌داند چه بسر او و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مبادا گذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به‌نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارابهٔ جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارابه‌ای که چون به‌سراشیبی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سگان را می‌رمانند. جنگ برای آزادی.

امّا کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محرومترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به‌کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و از کجا و چگونه وکِی به‌امریکا آمده است. ازین رو باگردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده‌سال و سفر به‌بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فراورده‌های واقعی و تخیّل سرشار خود ــ آنچنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربر می‌گیرد.

نویسنده گذشتهٔ خود را فراموش نمی‌کند ــ هویّت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به‌وصیت کونتای افریقائی جامه تحقّق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قلّه‌های جهان و حتّی بزرگتر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمهٔ نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است امّا دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به‌اروپا، امریکا و اتحادجماهیرشوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آنِ کشورهای جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی‌تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیماندهٔ ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر ملیونی و محروم. و باز فجیعهٔ عظیم آنکه تمامی این درآمدها را ــ جهان اول و دوّم به‌نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم رشدی نیست. عقب‌افتاده و کم رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست‌یابی به‌سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پابپای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به‌این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریابیم اینهمه تمّدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و درکسوت شرکتهای چند ملیّتی دنیا را غارت می‌کند و وقیحانه می‌بلعد هم‌اکنون ۵۰۰ شرکت غول‌پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالووار بر رگ ملتها چسبیده‌اند و خون آنها را می‌مکند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیّتی که عنکبوت‌وار بر تارو پود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از «کاخ سفید» می‌تند. فاجعهٔ اساسی‌تر اینست که می‌بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به‌اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به‌ژاپن است) اتحادیه‌های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می‌کنند و بخود نمی‌آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکت‌ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتهااند که در شکل جدید و به‌گونه غارت ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، صنایع اتمی و غیره

ریشه‌ها

الکس هیلی

ترجمهٔ علیرضا فرهمند



www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

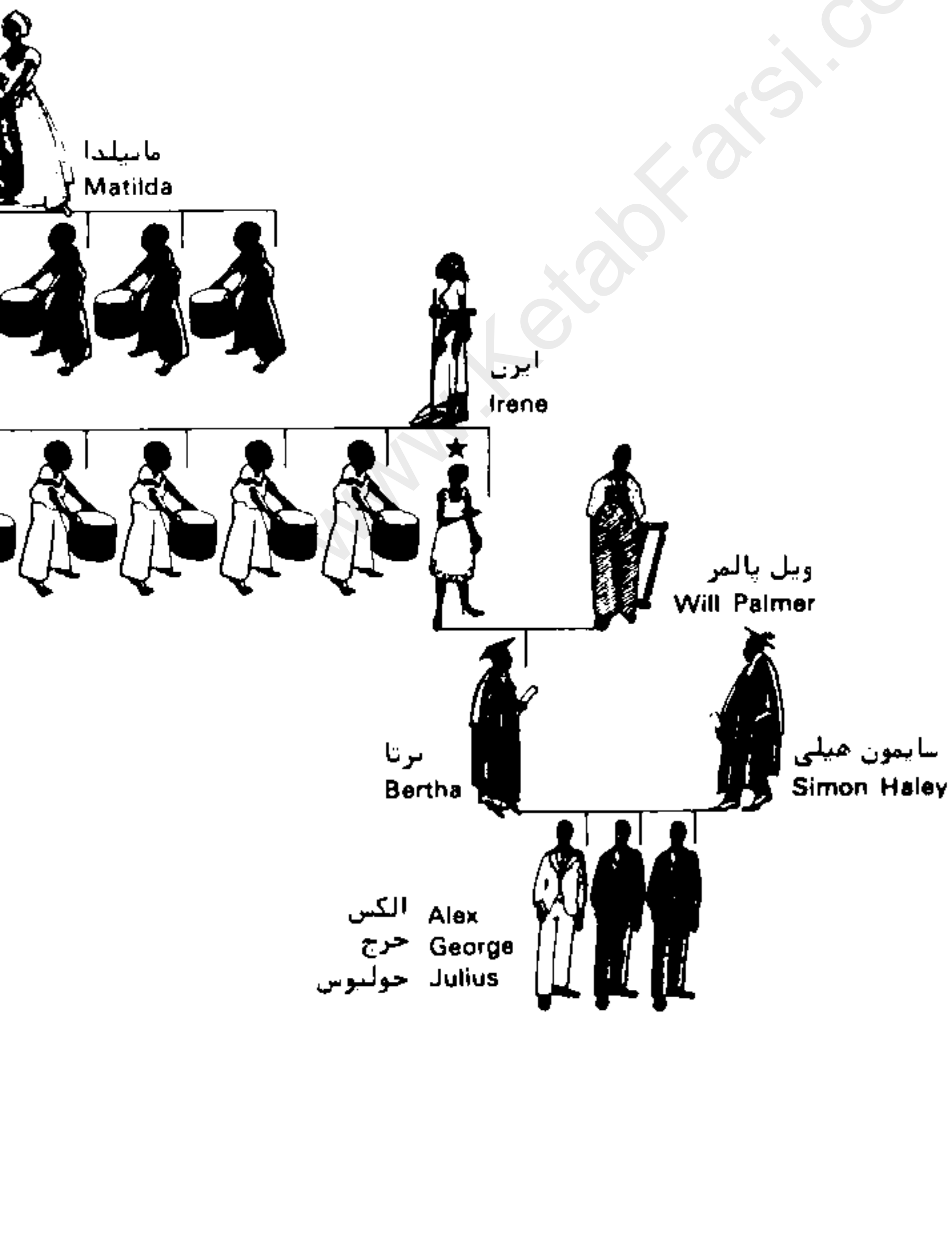
تام‌لی (بدر سفیدپوس
n Lea
ماتیلدا
Matilda
ایرن
Irene
ویل پالمر
Will Palmer
برتا
Bertha
سایمون هیلی
Simon Haley
الکس Alex
جرج George
جولیوس Julius



بینتا
Binta



اومورو
Omoro

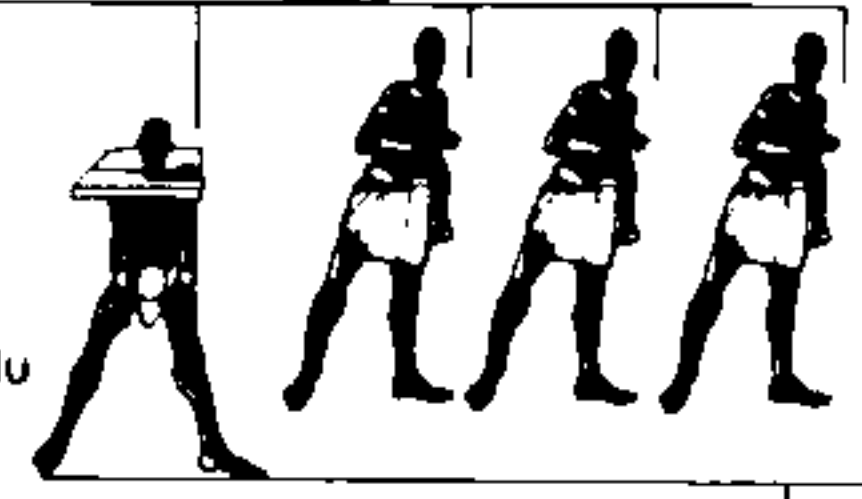

کونتا Kunta
لامین Lamin
سووادو Suwadu
مادی Madi



بل
Bell



کیزی
Kizzy



جرج‌لی ("جرج خروسه")
George Lea ("Chicken George")



تام موری (یکی از هشت فرزند)
Tom Murray



سینتیا (یکی از هشت فرزند)
Cynthia

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

الکس هیلی
ترجمهٔ علیرضا فرهمند



شرکت سهامی کتابهای جیبی
تهران، ۱۳۶۷

www.KetabFarsi.com

شرکت سهامی کتابهای جیبی
باهمکاری مؤسسه انتشارات امیرکبیر

هیلی، الکس Alex Haley
ریشه‌ها Roots
ترجمهٔ علیرضا فرهمند

چاپ اول: ۱۳۵۶ ــ چاپ دوم: ۱۳۶۱ ــ چاپ سوم: ۱۳۶۳
چاپ چهارم: ۱۳۶۷
چاپ وصحافی: چاپخانهٔ سپهر، تهران
حق چاپ محفوظ است.
تعداد: ۴۴۰۰ نسخه

مقدمهٔ مترجم

نخستین کشتی بردگان در ۱۶۱۹ از افریقا وارد امریکا شد. تا ۱۵۰ سال بعد که اعلامیهٔ استقلال امریکا امضا شد تعداد بردگان سیاه امریکا به ۵۰۰ هزار نفر رسید، درحالی که جمعیت امریکا بیش از ۳ میلیون نفر نبود. درنتیجهٔ جنگ داخلی امریکا که از ۱۸۶۰ تا ۱۸۶۵ طول کشید، بردگی لغو شد. اما جنگ داخلی، به‌عقیدهٔ بسیاری از تاریخ نویسان، الغای بردگی نبود. در جنوب که نیمه‌مستعمرهٔ شمال بود، برده‌داران بزرگ رفته رفته قدرت نگران کننده‌ای پیدا کرده بودند و شمال می‌بایست استیلای خود را تثبیت کند. جنگ با پیروزی شمال پایان یافت و الغای بردگی محصول فرعی آن بود. این را نیز باید گفت که مخالفت اخلاقی با بردگی از هنگامی آغاز شد که زیان برده‌داری در بسیاری از نقاط بیش از سود آن شد و افزایش تعداد بردگان به‌جای خطرناکی رسیده و شورش بردگان، سفیدها را متوحش کرده بود.

خانوادهٔ الکس هیلی، نویسندهٔ کتاب ریشه‌ها، بخت خوشی داشتند که پس از جنگ داخلی و الغای بردگی، کم و بیش وضعشان خوب شد. اما برای بیشتر سیاهان امریکا چنین نبود. درفاصلهٔ ۱۸۸۰ تا ۱۸۹۰، هرسال ۱۰۰ سیاهپوست لینچ شدند، یعنی یا آنها را زنده زنده سوزاندند، یا قطعه‌قطعه کردند، یا به‌دار آویختند. پس از ۱۹۰۰ سفیدهای شمال به‌خشونت وحشتناکی علیه سیاهان دست زدند. در ۱۹۱۷ شدیدترین شورشها علیه سیاهان درشهر سنت‌لوئیس روی داد و

علت این بود که سفیدها از پیشرفتهای اقتصادی سیاهان در وحشت بودند و آنان را خطری برای کارگران سفید می‌دانستند. درگزارشی که برای رئیس جمهوری امریکا در این باره تهیه شده بود، چنین آمده است:

«در منطقه‌ای بطول ۸۰۰ متر سه یا چهارساعت خون جاری بود. جلو اتوبوسها را می‌گرفتند و سیاهان را از هرسن و جنسی پیاده و سنگباران می کردند، یا با چماق و لگد می‌زدند. و با خونسردی سیاهانی را که در خیابان درخون خود افتاده بودند، با هفت تیر می کشتند.

«عده‌ای از شورشیان خانه‌های سیاهان را آتش زدند و وقتی شب به نیمه رسید، محلهٔ سیاهپوست نشین سنت‌لوئیس در شعله‌های آتش بود و سیاهان از شهر می‌گریختند. چهل و هشت نفر کشته، صدها نفر زخمی شدند و بیش از ۳۰۰ خانه درآتش سوخت.»

حتی امروز هم نمی‌توان گفت که سیاهان از خشونت سفیدها رسته‌اند. در ۱۹۶۰ شورشهای بزرگ سیاهان آغاز شد. در ۱۹۶۷ در ۱۲۸ شهر امریکا شورش براه افتاد. رهبران شورش عقیده داشتند که پس از جنگ داخلی امریکا، بردگی تمام نشد، بلکه فقط تغییرشکل داد. درگزارش کرنر که در ۱۹۶۸ برای رئیس جمهوری وقت امریکا تهیه شده بود، گفته می‌شود: «کشور امریکا بسوی دو جامعهٔ جداگانه پیش می‌رود، جامعه سیاه و جامعهٔ سفید.»

در تابستان ۱۹۷۸ بدنبال خاموشی بزرگ نیویورك، سیاهان به خیابانها ریختند و هرچه را یافتند غارت کردند. آنها آنچه را برمی‌داشتند، حق خود می‌دانستند، زیرا در امریکای امروز درآمد سالانه سیاهان و سفیدهایی که پایهٔ تحصیلاتشان یکسان باشد، بین ۱۵۰۰ تا ۳۵۰۰ دلار اختلاف دارد. در ۱۹۴۸ که رقم بیکاری درسراسر امریکا ۳/۸ درصد بود، ۳/۵ درصد سفیدها و ۵/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. در ۱۹۶۲ که رقم بیکاری سراسر امریکا ۶/۷ درصد بود، ۶ درصد سفیدها و ۱۰/۹ درصد سیاهان بیکار بودند. و در ۱۹۷۶ که رقم بیکاری ۷/۷ درصد بود، ۷ درصد سفیدها و ۱۳/۱ درصد سیاهان بیکار بودند.

ارقام و آمار مشابهی در زمینه جنایتها و زندانیان و نسبت سیاهانی که درمقایسه با سفیدها (درشرایط مساوی) درکارشان ترقی می کنند، و نسبت استخدام و اخراج سفیدها و سیاهان، پوچی حرف کسانی را نشان می‌دهد که می‌گویند، «درست است که وضع بد است، اما بهتر

شده است.»

واقعیت اینست که در سراسر تاریخ هیچ قومی به‌اندازهٔ سیاهان امریکا زجر و آزار «مردمان متمدن اروپایی» را تحمل نکرده است. وقتی «متمدنها» پا به افریقا و امریکا گذاشتند، خود را ملزم به رعایت هیچیک از موازین انسانی و تمدن در برابر کسانی که آنها را «بومیان» می‌گفتند نمی‌دانستند. سرخپوستان امریکایی را که با روحیه میهمان‌نوازی تازه‌واردها را پذیرفته بودند، از مرد و زن و کودک کشتند. و در افریقا هر که را که نکشتند، به بردگی گرفتند.

و امروز همهٔ کسانی که از امریکا فقط به‌دیدن آسمانخراشها و «دنیای والت دیسنی» اش اکتفا نکرده و سری هم به زاغه‌های سیاه‌نشین شهرهای ثروتمندی چون دیترویت، و شیکاگو و هوستون زده باشند و نگاهی به زندانها انداخته باشند، و پای حرف قربانیان نژادپرستی معاصر امریکا، نشسته باشند یا نوشتهٔ کسانی چون ملکم ایکس (مقتول)، آنجلادیویس، جیمزباگز، و حتی معتدلترهایی چون مارتین لوتر کینگ و ابرناتی و جیمزبالدوین، را خوانده باشند، می‌توانند شهادت دهند که بخش بزرگی از سیاهان امریکا در شرایطی زندگی می کنند که مسلماً از وضع سیاهان دوران بردگی هیچ بهتر نیست و حتی در مواردی بدتر است.

الکس هیلی می کوشد در کتاب خود یکبار دیگر تاریخ را، اینبار از زبان شکست‌خوردگان، بنویسد. می کوشد از سیاهان در برابر داستانهایی که از «سرشت کودن و تنبل و کم‌جنبه» آنها وارد تاریخ امریکا شده، دفاع کند. می‌خواهد نشان دهد که در استقلال امریکا و ثروتمندشدن آن سیاهان هم نژادش چه نقش عمده‌ای داشتند و درنتیجه حق دارند از مواهب امروز امریکا سهم خود را طلب کنند.

الکس هیلی را نخستین بار پنج سال پیش از انتشار کتابش دیدم و با او مدتی حرف زدم. روزنامه‌نگار موفقی بود و کتاب پرفروشی بنام «اتوبیوگرافی ملکم ایکس» نوشته بود. به‌موفقیت کتاب بعدی خود «ریشه‌ها» خیلی امیدوار بود. می‌گفت متن اصلی داستان را تمام کرده و بخشهایی از آنرا تا یازده‌بار بازنویسی کرده، اما باز هم در آخرین بازنویسی، دستکاریهایی را لازم دیده است. شرح داد که چگونه به‌فکر نوشتن این داستان افتاده و چگونه جنبه‌های مختلف آنرا جستجو کرده و پرورانده است. گفت که چگونه وقتی به‌افریقا رفته و خویشاوندان و هموطنان نیای

خود را یافته، مثل بچه‌ها به‌گریه افتاده است.

بار دوم او را سال پیش دیدم که برای شرکت در جشنوارهٔ هنر افریقایی به تهران دعوتش کرده بودند. دوشب با هم شام خوردیم و دربارهٔ کتاب «ریشه‌ها» و دربارهٔ موضوعهای دیگر حرف زدیم.

می‌گفت با اینکه می‌دانسته کتابش پرفروش خواهد بود، موفقیت فعلی کتاب، آنقدر فوق انتظارش بوده که پس از انتشار آن نتوانسته یک خط هم بنویسد. کتابخوانها او را در موقعیتی گذاشته‌اند که مجبور است خود را شایستهٔ این موقعیت کند. می‌خواسته کتاب پرفروشی بنویسد، اما کتابش «پرفروشترین» از کار درآمده، و درنتیجه هرجمله‌ای که می‌خواهد بنویسد، قلمش می‌لرزد.

دربارهٔ کپی‌رایت هم با او حرف زدم. وکیل سفیدپوستش هم با او بود. گفتم که ما قانوناً وابسته به کپی‌رایت بین‌المللی نیستیم. پیش از آنکه جواب مرا بدهد، وکیلش در حرف من دوید و گفت، «ما کاری به‌این کارها نداریم و اگر کتاب بدون پرداخت کپی‌رایت در ایران منتشر شود، شکایت خواهیم کرد.» گفتم طبیعی است که اگر خیال مذاکره نداشتم، لازم نبود بدیدن او بروم و حتی موضوع را مطرح کنم. اما درضمن یادآوری کردم که مذاکره دراینباره، برای من الزام اخلاقی است، نه قانونی.

باز وکیل گفت که قیمتهای مختلفی را از ناشران مختلف در کشورهای مختلف گرفته است، بالاترین رقمها را از آلمانیها گرفته که ۲۵۷ هزار دلار بوده، اما از جاهای دیگر تا ۵۰ هزار دلار هم گرفته‌اند. سعی کردم برایش توضیح دهم که با اینکه وضع کتاب در ایران روزبروز بهتر می‌شود، هنوز خیلی مانده است تا مثلا به آلمان برسیم.

تا هیلی خواست حرف بزند، وکیل گفت، «الکس بگذار من بگویم.» و هیلی گفت، «اما من که هنوز حرفم را نزده‌ام.» به‌هرحال وکیل نگذاشت او حرف بزند و با لحنی تهدیدآمیز گفت: «اگر این کتاب را بدون پرداخت کپی‌رایت ترجمه کنید، راهزن بین‌المللی خواهید بود و قانون را زیر پا گذاشته‌اید.» گفتم: «از راهزنی صحبت نکنید، چون خدا می‌داند که راهزنی کار چه کسانی بوده است و کتاب الکس هیلی خود در اینباره است. و اگر آن راهزنیها نبود، امروز چنین مذاکره‌ای بین من و شما صورت نمی‌گرفت. و اما وقتی دربارهٔ قانون حرف می‌زنید، بشما بگویم که قانون عادلانه اینست که اول خواننده‌ای برای کتاب باشد. اگر آن مبلغی که شما عنوان می کنید پرداخت شود، کتاب چنان

قیمتی خواهد داشت که خوانندهای در کار نخواهد بود.»

الکس هیلی آشکارا طرف مرا داشت و موضوع صحبت را عوض کرد و از اوضاع «آی‌ران» پرسید که به‌او گفتم تلفظ صحیح «ایران» است. دربارهٔ خود کتاب هم حرف زدیم. می‌گفت بخش افریقایی کتاب را بیشتر از بقیهٔ بخشهایش دوست دارد. می‌گفت آرزویش اینست که خانه‌ای درگامبیا، نزدیک به‌دهکده ژوفوره، زادگاه نیایش بخرد و تا آنجا که می‌تواند آنرا ساده بیاراید. اما به‌علت عادت به‌شهرنشینی امریکایی، متأسفانه نمی‌تواند به‌اندازهٔ خود افریقاییها ساده زندگی کند و بدون بسیاری از پدیده‌های تمدن شهرنشینی، مانند آب لوله‌کشی و تهویه و تلفن نمی‌تواند سر کند. می‌گفت با اینکه از شهرت احساس خوشی به‌انسان دست می‌دهد، امیدوار است با الکس هیلی شش سال پیش که دیده بودم فرقی نکرده باشد.

روز بعد به‌او در هتل تلفن کردم. گفت وکیلش متأسفانه گاهی بیش از حد سختگیری می‌کند، و البته کارش هم همین است. و درمورد دادن کپی‌رایت به‌ناشر ایرانی، انگیزه‌اش بدست آوردن دلار نیست، چون نیازی ندارد. اما می‌خواهد اصولی را نیز رعایت کند و نمی‌خواهد که بقیهٔ نویسندگان او را لعن کنند که رایگان کپی‌رایت را به‌مترجمی بخشیده است. گفتم ما هم در طلب چیز رایگانی نبودیم و حاضر بودیم به‌نسبتی منصفانه و متداول به‌او بپردازیم — هرچند که این تکلیفی قانونی نبوده و صرفاً جنبه اخلاقی داشته است...

ع. فرهمند

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

□□□

داستان ریشه‌ها نوشتهٔ نویسنده‌ای سیاهپوست بنام «الکس هیلی» است که تِم اصلی آن شرح کامل زندگی و شجره نامهٔ نیاکان اوست. امّا آنچه درین بازنویسی مطمح نظر است جز یک حقیقت و موضوع اصلی نیست: زندگی فلاکت‌بار و فعلی سیاهان ازکجا آغاز شده است. و در واقع این حقیقت که سیاهان آمریکا ــ این بردگان امروز از کجا آمده‌اند؟

داستان در دهکده‌ای بنام «ژوفوره» در «گامبیا» ــ افریقای غربی ــ شروع می‌شود. مردم این دهکده مسلمان‌اند و زندگی آرام، بدوی و صلح جویانه‌ای را می‌گذرانند.

«امورو کینته» یکی از افراد قبیله و همسرش «بینتا» در یک روز دلکش بهاری سال **۱۷۵۰** صاحب پسری شدند. اندیشیدند که نامی برای نوزاد خود انتخاب کنند. چه براساس بینش اجدادشان: «می‌گفتند فرزند اوّل که پسر باشد برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همه خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام «کینته» محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد به‌خود بالیدند.» (ص ۹).

آنگاه پدر به‌اندیشه انتخاب نام فرورفت. چه: «بنابر رسم قدیمی «امورو» تا هفت روز، فقط یک وظیفه مهم داشت. برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش. چون افراد قبیلهٔ «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت ازکسی یا چیزی را که نامش ازوست برخواهد گرفت.»

توجّه کنید داستان از آغاز با طرح ارزشهای والا و بینشی سخت فرهنگمندانه و متمدّن بجلو می‌رود و جابجا بر این اساس تکیه‌های ژرف دارد. بطور نمونه اثرگیری

از بینش و اندیشه متعهدانه اسلامی در نامگزاری کودک ــ آنهم در قبیله‌ای در افریقا. همان که ما می‌گوئیم: «الاسماء تنزل من السماء» اسمها از آسمان فرو می‌آیند و یا اینکه در حدیث می‌خوانیم: کودکانتان را به اسامی نیکو و والا نامگزاری کنید...

«آنگاه پدر به‌نوزاد نزدیک شد و درکنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد.» (ص ۱۰).

سه بار درگوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که نام او را بزبان می‌آورد. زیرا: «عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست.» (ص ۱۱).

و آنگاه نام پسر را «کونتا کینته» گذاشت.

پسر را برسردست گرفته بسوی آسمان بلند برافراشت و گفت:

بنگر! این تنها چیزی است که از تو بزرگتر است.

بدینسان زندگی «کونتا کینته» در میان طبیعت غنی و بخشایشگر افریقا، میان بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطرگیاهان و درختهای متبارک «بائوباب» که هرکجا که رسته‌اند دلیل برآنند که روزگاری قبیله‌ای کنار آن می‌زیسته، و دیگر درختان که در دو سوی رود «بولونگ» روئیده آغاز می‌شود. هیچ چیز این آرامش بهشتی را بهم نمی‌زند مگر جریان سبکبار و دل‌انگیز حیات وحش که آنرا غنی‌تر و پُربارتر می‌کند. تنها پرندگان و میمونها هستند که آرامش نخلها را بهم می‌زنند. هرگاه قایقرانان بَکم را بر رود می‌رانند هزاران پلیکان، درنا، حواصیل، پرستوی دریائی و لک‌لک سیاه از شکار و خوردن ناشتا باز می‌مانند تا لغزیدن بلمها را برآب تماشا کنند.

بچه در میان هزاران سنت شاد و نیکو برومند می‌شود و با تربیت سخت امّا پُر معنی قبیله رشد می‌یابد.

«امورو» پدرش او را با فرهنگ مذهبی قبیله آشنا می‌کند. بچّه شاد و سرشار از مواهب زندگی و آزاداست. پدر «اجازه می‌دهد که کونتا به‌هرچه می‌خواهد دست بزند مگر به‌جانمازکه برای صاحبش مقدّس است» (ص ۱۳).

زندگی‌شان آرام وکندپا می‌گذرد. همه چیز درگذران تغییر است. آدمها می‌میرند و در قبیله‌زاده می‌شوند. امّا تربیت او بی‌وقفه ادامه می‌یابد. پدرش به‌او زندگی صادق و مودبّانه را می‌آموزد: «اگرکونتاگستاخانه به‌مادر یا پدر یا هر آدم بزرگی خیره نگاه کند فوراً سیلی می‌خورد. همچنین هرگز فکرش را هم نمی‌کرد که جز راست بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید و نمی‌گوید.» (ص ۲۷).

بلافاصله پس از خواندن جُمله فوق آدمی با خود می‌اندیشد: که از

قدرت تخیّلِ هرز است که جنایت به‌بار می‌آید و درمی‌یابد که سراسر اثر حاوی این اَلقاء صادقانه پرشور و بَدوی است. نویسنده جابجا ازین سنن شکوهمند و تقدیس شده سخن می‌گوید و چه خوب اینهمه را توصیف می‌کند. رئالیسم او روشن و بی‌پیرایه است و پر از افسانه‌ها و آداب و ژرف‌کاوی در زندگی سیاهان. و هر چه نیز پیش‌تر می‌رویم طرح داستان کامل‌تر.

اینک کونتا سه‌برادر دیگر دارد و خودش هفده باران دارد (یعنی هفده سال از عمرش گذشته است.) در اصطلاحات بومی دقت کنید. مقیاس عمر وگذران زمان را با باران حساب می‌کنند. چیزی که آنجاها سخت بدان نیازمندند و نادر است و زندگی بخش و هر سال تقریباً یکبار اتفاق می‌افتد و اگر اتفاق نیافتد قحطی می‌شود و زندگی‌شان همچون خاکستر و غُبار به‌باد فنا می‌رود. اینهمه ــ معنویّتی شگفت را در ذهن خواننده سراسر جهان متبادر می‌کند و خواننده پارسی را بیاد این بیت حافظ می‌اندازد:

«یارب از ابر هدایت بنما بارانی پیش‌تر زانکه چوگردی زمیان برخیزم»

توجه کنیم که این آدمها آفریقائی و جنگلی‌اند و از نظر سفیدهایِ متمدنِ غربی، وحشی بحساب می‌آیند ! !

«کونتا» سه «کافوی» خود را پشت‌سرگذاشته وگذرانده است. هر «کافو» مدرسه‌ایست که مرحله‌ای از عمر کودک در آن به‌آموزش تعلیماتی خاص می‌گذرد.

اینک او «کافوی» شبانی و تعلیم قرآن راگذرانده و وارد آخرین مرحله «کافو» که ورود به‌مرحله مردی و مردانگی است گشته ــ از امتحانات دشوار آن موفق بیرون آمده و فارغ‌التحصیل گشته است. و برای خود آقائی شده است که هفده باران عمر دارد.

تا اینجای کتاب توصیف زندگی بومیان افریقائی است و چه خوب وصف شده. بچه‌ها در کافوهایشان خواندن‌ونوشتن می‌آموزند. «آرافانگ»ها یعنی معلم‌هایشان به‌آنان زبان عربی ــ حدیث و قرآن می‌آموزند و علیرغم آن فیلمهای دروغین امریکائی و تارزانی که همیشه سیاهپوستان را آدمخوارانی نشان می‌دهند که کنار دیگهای بار گذاشته ازگوشت سفیدپوستها می‌رقصند می‌بینیم که نه، دنیای آنها دنیای آداب اصیل، شناخت و فرهنگ است و مخصوص، برین جنبه از آموزش و پرورش روح انسان تأکید سخت و متعهدانه‌ای می‌شود.

سپس به‌آنها می‌آموزند که چگونه بزندگی سخت و پرتلاش عادت کنند و طبیعت وحشی را رام خود گردانند. کیفیت شکارکردن را بیاموزند و یاد بگیرند که حیوانات را از بو و حرکتشان تعقیب کنند.

نویسنده به‌شرح زندگی سیاهان از دوقرن پیش پرداخته است. از شرح آداب و سنن بدوی‌شان نیز ابائی ندارد. روح‌پرستی و آنیمیسم در میانشان رواج دارد و نیز

گاه شکل ساده بت‌پرستی و استغاثه به‌آن امّا فقط و فقط برای نزدیکی به‌خدا[1].

تا فصل سی‌وسوّم کتاب به‌پرداخت زندگی آرام، راحت و پر از تجربه‌های تلخ وشیرین زندگی افریقائیان می‌گذرد و راهگشای مطالعاتی در آداب و فولکلور و زندگی مردم سیاه و همچنین اضطرار و وحشت اندیشه درباره سفیدپوستان و شرح رنجهای حیرت‌انگیز آنان بر حول این مسئله است. امّا کم کم کتاب دامنه وسیع‌تری می‌یابد و بدرون کاوی شقاوت می‌انجامد. ازین رو این کتاب مونوگرافی روح دردمند بشری است. مفسّر جغرافیای روحی و تعالی اخلاقی سیاهان از یک سو و انحطاط و بربریت سفیدپوستان ازسوئی دیگر است.

زندگی کونتا خوب و شیرین است امّا در مخیّله او یک وحشت وجود دارد. ترس از «توبوب»ها. یعنی سفیدها. دهشت ایلغار این متمدن‌های تاریخ بشری... چه گهگاه سفیدها می‌آیند و سیاه‌ها را بی‌هیچ گناه می‌گیرند. بزور عصاهای جادوئی‌ای که از نوک آنها آتش و غرّش مرگ و خون بیرون می‌زند می‌آیند مقاومت سیاهان را درهم می‌شکنند ــ آنها را از آغوش زندگی راحت‌شان جدا می‌کنند و فرسنگها راه دورتر ــ آنسوی آبها ــ به‌زندگی پر شکنجه و جاوید بردگی وا می‌دارند. بسیاری‌شان درکشتی‌ها می‌میرند. بسیاری‌شان در مزارع جان می‌دهند. بسیاری‌شان را تکّه تکّه می‌کنند. بسیاری‌شان را لینچ می‌کنند ــ ناقص العضو می‌کنند ــ دار می‌زنند.

آخر چرا؟ این «توبوب» ها از جان ما چه می‌خواهند؟ چرا می‌آیند و قبیله‌ها را بخاک و خاکستر می‌کشانند؟ چرا پایشان به‌اینجا باز شده است؟

«وقتی کونتا دوید و نزد پدرش درکنار آتش رفت. «الیمامو» داشت دعا می‌خواند. بعد از چند لحظه‌ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده می‌شد و آتش و دود سایه‌هائی رقصان بر چهره‌ها می‌انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به‌سخن درآمد: «صدها باران پیش، حتی پیش از قدیمی‌ترین خاطره‌های من، خبرِ **کوهی از طلا** ــ در افریقا ــ به‌آن سوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای «توبوب» را به‌افریقا باز کرد.» (ص ۸۳).

بیهوده نیست غنا و آن سامان را «ساحل طلا» نام نهاده‌اند.

امّا سفید به‌غارت منابع طبیعی اکتفا نمی‌کند ــ شقاوت روح او سیری ناپذیر است. این معدهٔ دوزخی برای بلع منابع انسانی نیز گنجایش سیری‌ناپذیری دارد.

بدینسان دهشت زندگی آغاز می‌شود. ناگهان رشته زندگی شیرین می‌گسلد. «کونتای» آزادمرد که تازه به‌قلمرو مردان قبیله پای گذارده و نوجوانیست که هزاران اندیشه درسر دارد؛ اندیشهٔ عشق، ازدواج و مهمتر از همه جذبهٔ سفری جادوئی به

۱. همان که اعراب بدوی پیش از پیامبر نیز چنان بودند و می‌گفتند ما از این بتها فقط تقرب به‌الله را در نظر داریم.

جاهای دور و پرسود ـ بناگهان در یک روز دل‌انگیز بهاری که می‌رود تا برای برادرش چوبی بیاندازد تا از آن طبلی برایش بسازد گرفتار «توبوب»ها می‌گردد.

مرد جوان تا چشم می‌گشاید می‌بیند که اسیر شده است. مجروح و نوان درمی‌یابد در زنجیر است و سوار کشتی‌ای کرده‌اندش و راهی مقصدی نامعلوم است.

«کونتا با خود فکر می‌کرد نکند دیوانه شده باشد. لُخت در زنجیر و دست و پا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفّن میان دومرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه خانه‌ها صدای جیغ و گریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود. چون در چهار روزی که از اسیرشدنش می‌گذشت کتک خورده بود. امّا جائی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند از همه جا بیشتر دردمی‌کرد.» (ص ۱۵۴).

«روزها بود که با خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. امّا دیگر نمی‌توانست بیش ازین خود را مهار کند و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد.» (ص ۱۵۶).

«ناله‌ها و ضجه‌های هم‌زنجیران که تا مغز استخوان رسوخ می‌کند. در تمامی طول راه در کشتی کتک براه است و شلاق و شکنجه و تحقیر مرگبار و بیماری.»

در کشتی مدام با خود فکر می‌کند آخر چرا سفیدها تا این حدّ درنده‌خو هستند. آیا اینها موجودی جز بشراند و آیا خمیره آنان را ازگلی دیگر ساخته‌اند؟ قتل. آدم کشی، دروغ، تجاوز و در واقع همه نوع گناه بوفور در میانشان رواج دارد. بیباکانه زنا می‌کنند و نمی‌فهمند این عمل خیر اخلاقی است.

کونتا با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنی سیاه را بشنود که «توبوبی» به‌او تجاوز می‌کند. آنگاه بخود می‌گفت آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا بهمین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ «مثل این بود که توبوب‌ها اصلا به‌هیچ چیز احترام نمی‌گذارند. انگار که **خدا** ندارند. حتّی چیز **مقدّسی** هم ندارند که بپرستند.» (ص ۱۷۸).

«کشتی همچنان می‌رفت. «کونتا» تب داشت و در میان کثافت دیگران و خود (مدفوع بر کف تخته‌ها خشک می‌شد و چندین روز پاک نمی‌شد و ازین‌رو باید با یک بیلچه تیز از روی تخته آنرا می‌کندند) خوابیده بود. و نمی‌دانست که آیا دوماه است یا شش ماه و یا حتی یکسال است که در دل این بلم عظیم هستند.» (ص ۱۸۶)

بر این همه اسهال‌خونی، تب ولرز و بوی گند مدفوع و خون که پیوسته ازو و بسیاری از هم‌زنجیرانش دفع می‌شد اضافه شده بود. سرانجام فروختندش و نصیب اربابی شد. چهاربار اقدام به‌فرار کرد و هر چهاربار به‌شکست انجامید. هربار سگها و سفیدها، یعنی شکارچیان و تفنگداران «توبوب»گرفتندش و به‌شدیدترین وضع شکنجه‌اش کردند. (فصل ۴۹ ـ پرداخت فرار انتریک است و به‌زبان زمان نزدیک

شده). بار چهارم با تبر یک نیمه پایش را قطع کردند ــ یعنی مخیّرش کردند که از میان اخته شدن و بی‌پا شدن یکی را برگزیند و او چون می‌خواست جنایات سفیدها را به‌نسل پس از خود واگو کند ــ قطع پا را انتخاب کرد. آنگاه سردی دیگر خریدش. ارباب جدید که علیرغم حرفه‌اش ــ کمتر از ارباب قبلی آدمکش بود ــ و شگفت‌انگیزتر اینکه دکتری بود او را بخانه خود برد. پس ازین ماجرا کونتا دریافت که دیگر ــ تا آخر عمر باید امید باز یافتن زادگاهش ــ «ژوفوره» را فراموش کند و از دل برون افکند و آنگاه به‌تلخی گریست.

اینچنین یکسال اول گذشت. رَمنده‌خو و عصیانگر، مدام کتک خورد. نقشه فرار جدید کشید و گرفتار شد و شکنجه گشت. پس از اینهمه فرار بیهوده مرد قهوه‌ای رنگی او را مخاطب قرارداد و گفت که شنیده بیش از حدّ جوش فرار دارد. امّا این کار کمترین فایده‌ای را دربر ندارد. بهرکجا که رود آسمان همین رنگ است. سفیدها همه‌جا هستند. قانونی دارند که حق دارند باستناد آن هر برده فراری را بکشند. لینچ کنند و غیره و حالا او بسیار خوش شانس بوده که فقط نصف پایش را قطع کرده‌اند. قهوه‌ای می‌گفت: سفیدها هر شش ماه یکبار درکلیساهاشان جمع می‌شوند و این قوانین را می‌خوانند. آنها هر وقت که دور هم جمع می‌شوند اولین کارشان ساختن این قوانین برای سیاهان است. چطور او این چیزها را نشنیده است. ازین پس نباید فرار کند و کمترین داعیه آزادی داشته باشد. چه: «بعضی وقتها اربابها آنقدر از دست فرار سیاه‌ها عصبانی می‌شوند که در روزنامه‌هایشان اعلان می‌کنند هرکسی سیاه فراری آنها را دستگیر کند و بیاورد ۱۰ دلار جایزه می‌گیرد و هرکسی که سرش را بیاورد پانزده دلار.» (ص ۳۳۰).

قانون آنها می‌گوید اگر سیاهی راست در چشم سفیدی نگاه کند ده ضربه شلاق باید بخورد. قانون آنها می‌گوید اگر سفیدی قسم بخورد که سیاهی دروغ گفته است حق دارند یک گوش او را ببرند. اگر سفید بگوید سیاه دوبار دروغ گفته است حق دارند دو تا گوش او را ببرند. و اینها را توی کلیساهایشان می‌خوانند. حتی قانونشان طبل زدن سیاهان را ــ این طپش قلب افریقا را که خون آزادی را در رگهایشان بجریان می‌اندازد منع کرده و جرم می‌شمارد.

سپس مرد دورگه خنده‌ای می‌کند و از جنایات بیشمار سفیدان نسبت به بردگان سخن می‌گوید. آدمهای ناقص‌العضوی را که او دیده است. کشتارهائی را که خود شاهد بوده است. بردگانی را دیده که سرو کله‌شان را بریده‌اند. بردگانی را دیده که آنقدر شکنجه شده‌اند و کتک خورده‌اند. که گوشت از استخوانشان جدا شده. همچنین او زنهای آبستنی را دیده که دمرو در چاله‌هائی که برای این منظور کنده‌اند انداخته و بقصد کشت زده‌اندشان. (این چاله‌ها برای حفظ جنین است. چه بعدها نوزادان منابع درآمد سرشار اربابان خواهند شد) همچنین او به‌چشمان خود دیده که

سیاهان را زنده‌زنده پوست کنده‌اند. آنوقت روی زخمها نمک و صمغ پاشیده‌اند و بعد با یک‌چیز زبر اینها را محکم به‌پوست مالیده‌اند.

سیاهانی را که مجبور کرده‌اند توی آتش برقصند دیده است.

دیری نمی‌گذرد که کونتای لنگ و مجروح که نشان و داغ بردگی دارد و سراسر پشتش جرحه‌جرحه و شکافته از آثار تازیانه است ــ در سرزمین غربت و غم و شکنجه و حقارت احساس پیری می‌کند ــ اینک وی عاقله مردی کامل شده است و جوانی‌اش را زیربار حرمان‌ها و اندوه‌ها گم کرده است. در حالیکه درین هنگام بیش از «نوزده باران» ندارد.

کونتا می‌بیند که سفیدها از حاصل زحمت و جان‌کندن بردگان چه ثروت سرشار و دم‌ودستگاهی بهم زده‌اند. بعنوان نوکر و سورچی ضیافت‌های بزرگشان را دید و فهمید این همه جز یک دروغ بزرگ نیست. اینهمه زندگی تصنّعی غریبی بود. سفیدها خود را پیرو قانون خدا و کلیسا می‌دانند. اینهم دروغ محض است. این نیز مثل رؤیاهای شیرینی که سفیدها در سر می‌پرورانند دروغی بیش نبود که بخودشان می‌گفتند. درمی‌یابد که سفیدها بخودشان نیز دروغ می‌گویند. کونتای برده درمی‌یابد که هرگز نیکی از بدی زاده نمی‌شود. امکان‌پذیر نیست که آدمی متمدن باشد در حالیکه دیگری ــ انسانی همنوع خود ــ را تا بدین حد شکنجه کند و انسان نداند. نه. اینها ممکن نبود.

ناگهان کونتا به‌این کشف گرانمایه رسید و آرزو کرد که ای کاش می‌توانست این مکاشفه درونی را با دیگر سیاهان نیز در میان بگذارد.

اگر امروز می‌بینیم که سیاهان کلیسا را در بردگی خود ــ بلکه بردگی تمامی دنیا سهیم می‌دانند ــ بخاطر جنایتی است که کلیسا بر سر این مسلمانان افریقائی آورد. اگر در آثار انقلابی بعضی از رهبران سیاهان همچون «ملکم‌ایکس، رهبر شهید اسلامی» و دوست و همکار نویسنده تکیه بر مبانی مذهبی و قرآن را باز می‌یابیم و می‌بینیم براسلام با شدتی شگفت تکیه دارند و با تعصّبی پرشور بدان عشق می‌ورزند و دیگر سیاهان را به‌آن می‌خوانند بخاطر آن است که تنها درین مذهب است که «سید قریشی را برسیاه حبشی هیچ فخری نیست».

تنها درین مذهب است که اولین منادی ندای آسمانی آن و همچنین اولین سخنگوی رسمی عشق و پرستش آن و همچنین اولین اعلام‌کننده جهاد اکبر آن یعنی نماز ــ سیاهی است افریقائی که «بلال» نام دارد و که در چشم و دل پیامبر بس گرامی و ارجمند است با اینهمه این سیاه نه‌تنها در چشم پیامبر که در چشم جبرئیل ــ امین وحی و حتّی خدا نیز بس گرامی و گرانقدر است...

تنها این مذهب است که صریحاً بانگ برمی‌دارد و تبعیض نژادی را زیرپا نهاده نفی می‌کند و می‌گوید: یا اَیُّهاالنّاس انّا خلقناکم منِ ذکرٍ و اُنثی وجَعَلناکُم

قَبائلَ و شُعوبا لِتَعارَفُوا... اِنَّ اَکْرَمَکُم عِندَاللهِ اَتْقیٰکُمْ.

و اتفاقاً تفاوت نژادی ملت‌های بشری را عاملی در شناخت برکتمندانه و تفاهم هر چه بیشترشان با یکدیگر می‌داند نه تنافرشان. در طرح اولیه و مبدأ نژاد آدمی در آیه توجه کنید و سپس گوناگونی طبیعی نژادها و آنگاه تنها اصالتی را که نه در رنگ بلکه در انسانیت و تقوا قائل است تأمل نمائید.

بدینسان زندگی «کونتا» ادامه می‌یابد تا اینکه سرانجام در سنین (حدود سی و هفت سالگی) با زن سیاهپوستی که از خودش مسّن‌تر است (و بیش از چهل سال دارد) بنام «بل» ازدواج می‌کند. صاحب دختری می‌شوند. حال باید برای کودک خود نامی انتخاب کند. همچنان که پدرش برای او نامی انتخاب کرده بود. هنوز تمامی آن آداب و رسوم افریقائی در تار و پود اندیشه‌اش جای دارد. این یکی از ویژگیهای اخلاقی اوست: ایمان به‌اصالت‌ها و ارزشهای والای فرهنگ خویش.

اینرا می‌داند که بنابر سنن باستانی‌شان نامگزاری مستلزم تمرکز فکر جدی و طولانی است و حائز اهمیت بسیار. باو آموخته‌اند هر نامی که بر بچه بگذارد بر چگونگی شخصیت و روح او تأثیر مستقیم خواهد داشت. امّا دریغ و شرما که بیاد می‌آورد هر اسمی بر بچّه بگذارد نام فامیلی ارباب نیز بر او خواهد بود.

هر چند شرمبار است امّا حقیقت اینست که بچّه برده بدنیا آمده است و متعلق به‌ارباب است. پس بنام خانوادگی او مسجّل خواهد شد و این با ارباب است که بعداً او را نگهدارد یا اینکه بفروشدش. «ازین فکر چنان به‌خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچّه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.» (ص ۳۴۰).

سپس نام دختربچه را «کیزی» گذاشت. یعنی همینجا بمان. یعنی تو جاوید باش یعنی تو ماندنی شو و تو ادامه اصالت‌های مرده و فناگشتهٔ من باش.

سیاهان از اخبار همنوعان خود و بخصوص سرنوشت خویش غافل نیستند.

اخباری که می‌شنوند حاکی از ورود دائم برده به‌ایالات متحده و همچنین جاهای دیگر است. اخبار وحشتناک دیگری نیز می‌رسید. بطور نمونه. در جنوب‌شرقی ایالات‌متحده در جزیرهٔ «هائیتی» سی‌وشش هزار نفر سفیدپوست نیم‌ملیون نفر سیاه را به‌بردگی کشیده‌اند. اخباری که از خشونت‌های غیرانسانی سفیدان می‌شنوند هر چند باورکردنی نمی‌نماید امّا حقیقت دارد.

از آنجا که تعداد بردگان «هائیتی» بسیار زیاد است ــ همیشه شورش‌های نافرجامی علیه سفیدان آغاز می‌شود که سفیدان بمدد سلاح‌های اهریمنی‌شان در نطفه خفه می‌کنند.

می‌شنوند که در هائیتی کشتن بردگان زیرکتک یا زنده بگورکردن آنان به عنوان مجازات کاری بس عادی تلقی می‌شود و روزی نیست که صدها نفر را بدار

نیاویزند. آنجا حتی زنان باردار را هم سرکار در مزارع می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان سقط شود.

کف دست سیاهان را بدیوار میخ می‌کنند و مجبورش می‌کنند گوشهای بریده خودش را بخورد. یکی از برده‌داران بزرگ دستور می‌دهد زبان تمام برده‌هایش را ببرند.

بعضی از آنان دهان بچه‌های کوچک سیاه را می‌دوزند تا بدینسان ازگرسنگی بمیرند. بدینجهت است که کتابِ «ریشه‌ها» مونوگرافی شقاوت و ظلمتِ روح انسانی است.

جای جای داستان شرح زندگی ـ یعنی مرگ تدریجی، آرمانها و آرزوهای واهی سیاهان است. درکتاب از سیاه هنرمندی سخن می‌رود که ویلن می‌زند. ارباب او را کرایه می‌دهد و به‌این طریق پول بجیب او سرازیر می‌کند. ارباب اجازه داده است که درصد ناچیزی از درآمدش را جمع کند و وعده داده است که بگذارد با آن پول خودش را بخرد و آزاد کند ـ برده سی‌سال آزگار زحمت کشیده و آن مبلغ را جمع کرده است و اکنون برات آزادی خود را می‌خواهد امّا ارباب از دادن آن امتناع می‌کند. می‌گوید آن زمان که وعده کرده بودم فلانقدر دلار بدهی و آزاد شوی مثلا قیمت‌گاو فلانقدر دلار بود ـ حالا قیمت‌گاو فلان‌قدر بالا رفته. بنابراین قیمت تو هم بالا رفته و بهمین قرار معامله را بهم می‌زند.

کتاب از این نظر شگفت‌انگیز است و صحنه‌های حیرت‌بار دارد.

و با اینهمه نویسنده می‌کوشد اندیشه‌های ناب‌تری بیان کند و آن همانا ایمان و تعصبِ پرشور و شیفته‌واریست که وی درکونتا پرورش می‌دهد و ارج می‌گذارد. قابل تعمق است که کونتای افریقائی این حقیقت را بهتر و بیشتر از هر جامعه‌شناس محقّق معاصر دریافته که بریدن ازسنن و آداب فرهنگ و مذهب خویش پذیرفتن قطعی یوغ بردگی و مسخ کامل است و از همین رو می‌کوشد تا هویت خویش این تنها سلاحش را از دست ندهد.

سالهای سال نمی‌توانند ذره‌ای از ایمان وی بخود کم کنند و بروح افریقائی این مرد مؤمن بخویش کمترین خللی وارد آورند.

براستی که نشان دادن این خصیصه ستایش‌انگیز و همچنین تعمق برانگیز است.

این نکته قابل دقت است که امریکائیان اغلب عمدی داشته‌اند به‌ما تلقین کنند که قربانیانشان ـ یعنی سیاهان و سرخ پوستان ـ همیشه بخاطر آن سرشت ساده‌وار و کودن فریفته اجناس رنگارنگ و لوکس و پرزرق وبرق شده گرفتار شده‌اند. بدروغ فریاد برمی‌دارند که سیاه جذب دنیای رنگ و نور و زندگی پرزرق برق آشغالی آنها شده است. در جای جای کتاب و زندگی کونتا می‌بینیم که اینطور نیست. آنها دروغ

گفته‌اند و راستی را که جز دروغ گفتن چیزی برای گفتن ندارند.

ازین رو خواندن این کتاب برای همه افریقائیان ـ بردگان امروز جهان ـ دنیای سومی‌ها و بخصوص مسلمانان، آنان که از فرهنگ پیشین خود بریده‌اند آنان که آلام مشترک ـ آرمان مشترک و قبله مشترک دارند ضروری است: «سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هرکس دیگر از خواب برمی‌خاست. آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقائی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. «کونتا» کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند. به‌شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به‌اصطبل برود و رو به‌نخستین پرتوهای روز که از میان دو کُپّه بزرگ کاه پیدا می‌شد نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند.» (ص ۳۷۸).

کیزی دختر او دارد شعر مسخرهٔ امریکائی‌ای را بزبان انگلیسی می‌خواند ـ این دختربچه ـ برده‌ای است که با سنّت «توبوب» ها پرورش یافته. بچه اصرار می‌کند که پدرم آن شعر را با او بخواند.

«پیش از آنکه «کیزی» بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند ناگهان به‌فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند. شاید آیه‌ای چند از قرآن تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ‌اند.» (ص ۳۸۱).

کونتا یک هدف بیش ندارد. اینکه بدخترش بیاموزد او کیست. به‌او اصرار می‌ورزد و پرهیزش می‌دهد که در فراموش کردن هویت خویش مسخ خواهد شد. فریاد بر می‌دارد که سفیدها اسم ما را از ما گرفته‌اند. امّا نباید بگذاریم که معنای ما را هم از ما بگیرند. فریاد برمی‌دارد برده‌هائی که درین سرزمین متولد شده‌اند نباید خون افریقائی و تبار مقدس و گرامی خود را فراموش کنند ـ نباید از فرهنگ و مذهب خویش ببرند. فریاد برمی‌دارد و از زندگی جهت‌دار ـ صلح‌آمیز و برکتمندانه قبیلهٔ خویش ـ از زندگی قرین زیبائی و باروری گذشته خویش به‌دخترش سخن‌ها می‌گوید و اصرار می‌ورزد که بچه اینهمه را حفظ کند و به‌نسلهای بعد از خود انتقال دهد.

براستی که این مرد قهرمانیست معمایی و شگفتی برانگیز. او این گفته بسیار ارزشمند «لوکاچ» را در ذهنمان تداعی می‌کند که زمانی گفت: «قهرمان رمان موجودی است معمایی و ناتمام که در جستجوی ارزشهای خویش است» وحشت کونتا منطقی و معقول است. نمونه‌اش جرج خروسه نوهٔ اوست که کونتا او را نمی‌بیند (ذیلا داستانش خواهد آمد) جرج نمونهٔ وادادهٔ سیاهانی است که بسادگی مسخ شدند و تغییر شکل یافتند ـ درین پسر از آن تقوای رفتار و اندیشه پدربزرگش خبری نیست و گناه این البته به‌گردن او نیست. بخاطر خلط خون اوست. او موجود دورگه‌ایست و از این رو اصالتش را از دست داده است.

سرانجام ارباب کونتا دخترش کیزی را ازو و مادرش جدا می‌کند ـ کیزی را

در سنین جوانی به‌دلال برده‌ها می‌سپارند. دلال او را به‌سفید خروس باز و همیشه مستی می‌فروشد. مرد مست به‌دختر تجاوز می‌کند و کیزی صاحب پسری ازو می‌شود. اسم بچه را جرج می‌گذارد. جرج در محیط بردگی پرورش می‌یابد. ارباب این برده جوان را به‌کار نگهداری از خروس‌های جنگی خود می‌گمارد و از همین‌رو به‌لقب جرج خروسه ملقب می‌شود. و بدترین حقارت‌ها را برین برده روا می‌دارد ــ یکبار جرج‌خروسه هستی خود و تمامی خاندان خود را برای آزادیش بداوِ جنگ خروسِ ارباب می‌گذارد. امّا همچنان بی‌نتیجه است.

جرج زنی انتخاب می‌کند بنام «ماتیلدا» و ازو صاحب بچه‌هائی می‌شود. در تمام این مدت کیزی ــ که پس از جدائی ازکونتا نمی‌داند چه بسر او و مادرش آمده است. وحشت پدرش را در اینکه مباداگذشته‌شان را فراموش کنند منطقی‌تر می‌یابد و مدام به‌نوه‌هایش گذشته‌شان را یادآوری می‌کند.

کم کم جنگ‌های داخلی شمال جنوب درمی‌گیرد. ارابهٔ جنگ را بردگان برای آزادی می‌کشند، ارابه‌ای که چون به‌سراشیبی محتوم پیروزی می‌رسد سرمایه‌داران شمال برای منافع خود و سیاستمداران برای حکومت بر پشت آن جهیده سکّان را می‌ربایند. جنگ برای آزادی.

امّا کدام آزادی؟ سیاهان همیشه محرومترین قشر جامعه امریکائی بوده و هستند و تا امروز نیز بردگی‌شان ادامه دارد آخرین میراث این نسل «آلکس هیلی» نویسنده کتاب برای شناسائی گذشتگان خود دست به‌کاری عظیم می‌زند. این مرد می‌خواهد بداند نیای او که بوده و ازکجا و چگونه وکِی به‌امریکا آمده است. ازین رو باگردآوری منابع ارزشمند بسیار و تلاش بیش از دوازده‌سال و سفر به‌بیش از ششصد هزار کیلومتر راه در سه قاره جهان موفق می‌شود نام اصلی نیای افریقائی خود «کونتا کینته» را بیابد. و داستان کونتا و دیگران را براساس فراورده‌های واقعی و تخیّل سرشار خود ــ آنچنان که گذشت بسازد. این داستان زندگی هفت نسل را دربر می‌گیرد.

نویسنده گذشتهٔ خود را فراموش نمی‌کند ــ هویّت خود را از دست نداده است و آنقدر می‌کاود تا سرانجام سرچشمه سلف عظیم خود را می‌یابد. و به‌وصیت کونتای افریقائی جامه تحقّق می‌پوشد.

و براستی این کشفی عظیم است. عظیم‌تر از فتح رفیع‌ترین قلّه‌های جهان و حتّی بزرگتر از کشف سرچشمه نیل... راستی که قهرمانی شکوهمند و حماسه راستین و یکتا کشف این سرچشمهٔ نیل انسانی بود. این نیل مقدس بشری که پهنه تاریخ را سیراب کرده است.

و هر چند خود تشنه است امّا دیربازی است که آبشخور رحمتش غرب را آبیاری کرده است.

بیش از دویست سال است که غرب، در تغذیه صنایع بزرگ خود جهان سوم را تاراج کرده و بلعیده است. و با اینهمه غارت فکری و فرهنگی این هیولای مخوف از هر چیز دیگر دهشتناک‌تر است.

این آمار شوخی نیست که ۸۳ درصد از درآمد کل جهان متعلق به‌اروپا، امریکا و اتحادجماهیرشوروی است و ۱۷ درصد باقیمانده از کل درآمد، از آنِ کشورهای جهان سوم. در حالیکه فاجعه اساسی‌تر اینست که آن ۸۳ درصد از ثروت کل جهان متعلق به۳۲ درصد از جمعیت جهان است و باقیماندهٔ ۱۷ درصد ناچیز از درآمد کل جهان سهم ۶۸ درصد از جمعیت باقیمانده... این توده‌های کثیر ملیونی و محروم. و باز فجیعهٔ عظیم آنکه تمامی این درآمدها را ــ جهان اول و دوّم به‌نیرنگ و یغما و چپاول از دنیای سوم دزدی کرده است.

بحران و درد دنیای سوم عقب افتادگی و کم رشدی نیست. عقب‌افتاده و کم رشد نگهداشتن است. تنها اکتشافات جغرافیائی و دست‌یابی به‌سرزمینهای نو و راههای تازه در غارت بیرحمانه منابع طبیعی موجب اینهمه سودهای سرشار نگشت بلکه پابپای غارت منابع طبیعی غارت منابع انسانی (برده) اروپا و بخصوص امریکا را به‌این درجه از ترقی دوزخی رساند.

جای آن دارد که بخود آئیم و دریابیم اینهمه تمّدن حاصل غصب و تجاوز و دزدی است. تجاوزی که هم امروز نیز ادامه دارد و درکسوت شرکتهای چند ملیّتی دنیا را غارت می‌کند و وقیحانه می‌بلعد هم‌اکنون ۵۰۰ شرکت غول‌پیکر به تاراج منابع اقتصادی جهان سوم مشغولند و زالووار بر رگ ملتها چسبیده‌اند و خون آنها را می‌مکند.

تصادفی نیست که شبکه اهریمنی شرکتهای چند ملیّتی که عنکبوت‌وار بر تارو پود اقتصاد جهان تنیده است، تارهایش را از «کاغذ سفید» می‌تند. فاجعهٔ اساسی‌تر اینست که می‌بینیم شرکتهای پانصدگانه (که ۲۰۰ شرکت آن متعلق به امریکا، ۲۰۰ شرکت آن متعلق به‌اروپای غربی و ۱۰۰ شرکت باقیمانده متعلق به‌ژاپن است) اتحادیه‌های مخفی و آشکار جهت کنترل سیاستهای تجاوزگرانه خود برای سرکوب هر نهضت آزادیخواهانه و رهائی بخش از یوغ امپریالیسم را برپا می‌کنند و بخود نمی‌آئیم.

چنین است نقش فعالانه این شرکت‌ها از اداره و نظارت بر واحدهای کوچک چون خانه و دانشگاه و شهر و روستا و ارتش و هدایت سیاسیون وابسته تا کشتار جمعی و سرکوب آزادیخواهان.

این شرکتهااند که در شکل جدید و به‌گونه غارات ماوراء امپریالیسم خود تمامی تولیدات و صادرات جهان را از صنایع بزرگی نظیر نفت، پتروشیمی، اتومبیل، الکترونیک، کامپیوتر، هواپیماسازی، کشتی‌سازی، اسلحه‌سازی، صنایع اتمی و غیره

دردست دارند. همچنین این شرکت‌هااند که عمده‌ترین محصولات کشاورزی جهان را ازقبیل گندم، برنج، ذرّت، نیشکر، قهوه، پنبه و غیره دراختیار دارند.

استخراج تمامی منابع معدنی جهان اساساً در انحصار این شرکت‌هاست و آن منابع عبارتند از نفت، آهن، مس، آلومینیم، منگنز، نیکل، کائوچو، فسفات و غیره.

برای تحقیق بیشتر رجوع کنید به:

۱ــ شرکتهای چند ملیتی و کشورهای توسعه نیافته ترجمهٔ سعید رهنما.

۲ــ تهدید شرکتهای چند ملیّتی ترجمهٔ محمّد سوداگر.

از خود بپرسیم منابع این غارت‌ها جز آسیا و افریقا و امریکای لاتین و خلاصه جهان سوم کجاست؟

از خود بپرسیم آهنگ رشد پویای جهان غرب ازکِی و چگونه آغاز شد و چرا هر چه این آهنگ سریع‌تر گشت نبض حیاتی جهان سوم کندتر و میرا تر زدن گرفت...

از خود بپرسیم چگونه ایالات‌متحده به‌آن درجه از رشد و ترقی رسید و چرا افریقا همچنان گرسنه و قحطی‌زده و بیمار و درکار احتضار خویش است.

کتاب ریشه‌ها پرده‌ها را بالا می‌زند وگوشه‌ای ازین تراژدی هولناک انسانی را می‌نمایاند.

باری ترجمه اثر، ساده، سلیس و هنرمندانه است.

صرفنظر از بعضی قسمتها که داستان جذابیت خود را بخاطر اطناب و پرگوئی بیش از حد لزوم از دست می‌دهد، رئالیسم نویسنده پخته و شیرین است. امّا همین نیز جای بحث دارد و آن یکی از موارد رئالیسم محض است. نویسنده حق ندارد خود را در محدوده جهان‌بینی و فهم پرسناژ زمان خود محصورکند ــ و همه چیز را از دیدگاه او ببیند. چه نویسنده قلمرو وسیع‌تری دارد و اوست که باید به‌اندیشه خواننده عروج دهد و همیشه ازکیفیت و مکانیسم اثرگیری و اثرگذاری بهرمند باشد. نه اینکه دامنهٔ تأثر او را محدود کند.

اینهمه اگر موجب آن نشود که بگوئیم نویسنده ضعیف است حدّاقل ما را برمی‌انگیزد که بگوئیم فاقد هوشیاری است و زبان وی اثربخشی و غنای شعر را در- نیافته است. ما حق داریم به‌نویسنده بگوئیم که هر چند بازیگران داستان او ضعیف و ابتدائی بیاندیشند او حق ندارد آنان را ضعیف و ابتدائی بنویسد.

جز آنچه که ذکر شد و آن عیب کلّی است، بخوبی روشن است که نویسنده نسبت به‌مبانی فقاهتی و سنن افریقائیان مسلمان از حدود و دیات گرفته تا آداب طلاق و طلاق رجع و تحلیل و مسائل دیگر بخوبی آگاهی دارد (ص ۱۴۴).

بعلاوه نویسنده طرّاح و همچنین مبتکر بعضی اندیشه‌هاست که در آثار دیگر کم و یا به‌ندرت با آنها روبرو می‌شویم. بطور مثال پس از پایان کتاب آدمی در

زیبائی شناسی سیاهان تجدیدنظر می‌کند. و درمی‌یابد آنان هرچه خالص‌تر و یکدست‌ترند سیاه‌ترند و هر چه سیاه‌ترند زیباترند. عمیقاً به‌زیبائی ناب سیاه این پیکره صلب که رنگی شبق‌گون، پاک و صیقلی دارد و هالهٔ اراده‌ای قیرگون گرد سرش می‌درخشد وقوف می‌یابد. چهره‌ها و پیکرهائی آبنوسی و قیرگون که هرچه سیاه‌ترند تشنگ‌ترند. (حتی بعضی سیاهان اصیل برای‌اینکه بیشتر سیاه بنمایند دوده وگرده زغال بصورتشان می‌مالند) و معتقدند آنها که نژادشان با سفیدها مخلوط نشده زیبائی وحشی و طبیعی‌شان را حفظ کرده‌اند. زهی معرفت و آگاهی درخشان.

وقتی کتاب را می‌بندید درمی‌یابید که درین سیاهی یکپارچه، صلابتی یکتا، اثیری و آلوده‌نشدنی وجود دارد. یکی دیگر ازین القاءهای خوش این بود که سیاه‌پوست تاب تحمل بوی سفید پوست‌ها را ندارد.

بطور نمونه سفیدپوستی دارد سیاهی را شلاق می‌زند. دردناکتر از آن ضربه‌هائی که می‌خورد بوی مشمئز و چندش‌بار سفیدپوست است که شامه حساس سیاه را شکنجه می‌دهد. و این برای من شگفت‌انگیز و مایه مباهلت بود و از خواندنش ذوق کردم.

مسئله اساسی‌تر درکتاب ریشه‌ها، طرح این حقیقت است که شمال ایالات‌ـ متحده، این کشور زرخیز و بارآور را همین بردگان آباد کرده‌اند. اینها بودند که باتلاق‌ها را خشک کردند. کنده‌کنی کردند. تسطیح کردند. زهکشی کردند و مزارع بزرگ توتون و پنبه را بوجود آوردند.

خانه‌های قشنگ ــ دوطبقه و همچون قصرپادشاهان. راه‌آهن، جاده‌ها، باغهای آباد، زندگی لوکس و غرق نعمت آنان همه حاصل تلاش و جان‌کندنهای همین برده‌هاست.

جائی که برده نیست ــ در آنجا از آبادانی خبری نیست. در تمامی مزارع این پیکرهای دوتا و خم‌گشته از فشار زحمات فوق طاقت بشری‌اند که عرق می‌ریزند. تمامی این آبادانی و رفاه که کمترین حصّه‌ای از آن ندارند حاصل تلاش و دسترنج همین هاست.

امّا سفیدها مزد این‌ها را چه می‌دهند؟ شکنجه، زندگی نکبت‌بار و حقارت. کم کم سیاهان می‌فهمند که «توبوب» جز این خصیصه‌ای ندارد و شقاوت در خونش است. درمی‌یابد سفیدها تاریخ مشمشمی دارند و جنایاتشان بسیار پر دامنه‌دارتر از این‌هاست. قبل از آنان نوبت سرخ پوستها بوده و آنها را قتل‌عام کرده‌اند. همان سرخ پوستهائی که با مهمان‌نوازی به‌آنها جا و مکان و زمین دادند. براستی که شگفت‌انگیز است. چطور سفیدپوستان آرزو نمی‌کنند که زمین دهان واکند تا از شرم در آن فرورونـد؟ اینهمه جنایت از توان اهریمنان و نفرین‌شدگان دوزخی نیز

می‌گذرد.

گهگاه در کتاب از صحنه‌های وحشتناکی صحبت رفته که با اینکه دربادی امر وقیح می‌نماید امّا هرگز وقیح نیست. حتّی صحنه‌های سکس کتاب هم وقیح نیست و سکسی نیست. (تجاوز تام‌لی سفیدپوست به کیزی سیاه ــ دختر کونتا) بلکه کثافت، عفونت، حقارت روح و وحشت است (ص ۴۳۴).

اینهمه شوخی نیست. اینهمه نفیرادبار و وحشت و عرق شرم است.

امّا برده‌ها با اینهمه مبارزه می‌کنند. سراسر کتاب شرح مبارزه آنها با تقدیر شومشان است. (مبارزه بی‌امانی که تا امروز ادامه دارد و هنوز که هنوز است بردگان سیاه به‌مفهوم راستین آن آزاد نشده‌اند.) مبارزه رودررو، فرار، شورش علنی. بعضی اسلحه می‌گیرند و کشته می‌شوند. بعضی چون در مبارزه توفیقی بدست نمی‌آورند حماسه‌های حیرت‌انگیز می‌آفرینند؛ زیان زدن بدشمن و رهائی بخشیدن خود؛ سی نفر در «لویزیانا» دست دردست هم‌گرفته دستها را زنجیروار بهم داده خوش و آواز خوانان خود را در رودخانه غرق می‌کنند. و این‌گونه مرگ پرشرف را بر آن‌گونه زندگی سراسر ننگ مرجّح می‌دارند.

و سرانجام اساسی‌ترین قسمت کتاب فصول آخر آن.

هرچند که بعضی فصول دیگر ــ (فصل ۸۹) که صرفاً توصیف جنگ خروسهاست از نقطه نظر نویسندگی بسیار درخشان و پرقدرت نوشته شده است. همچنین (فصل ۱۰۰)؛ درین فصل برده‌ها حساب می‌کنند چقدر باید جان بکنند تا بتوانند خودشان را ــ بچه‌هاشان ــ مادر ــ پدر ــ برادر ــ خواهر ــ خلاصه تمامی فامیل و از همه مهمتر دوستان و همکارانشان را بخرند و آزاد کنند (به‌عواطف و محبت و ایثارشان در مورد بیگانگان دقت کنید). گرچه هر تلاشی در راه آزاد شدن بیهوده است و به‌ثمر نمی‌رسد و برده آزاد شده بار دیگر باز باید گرفتار شود. نمونهٔ آن (ص ۶۲۵).

و یا فصل ۱۰۳ که آنقدر خوب نوشته شده که نفس را در سینه حبس می‌کند ــ چه تحت یک بازی مسخره، یعنی جنگ خروسها سرنوشت یک خانواده سیاه رقم زده می‌شود و تباه می‌گردد.

امّا عظیم‌ترین قسمتهای کتاب که اشک را از دیدگان سرازیر می‌کند و براستی زیباست بازگشت نویسنده به‌زادگاه نیای بزرگ خود ــ کونتا کینته ــ دهکده ژوفوره در ردّیابی اثر پای این سلف رنج کشیده و شکنجه دیده خویش است.

دویست‌سال بعد وقتی ساکنین محلی دهکده می‌فهمند که او نواده یکی از همان ربودشده‌گانی است که توسط سفیدها اسیر شد و به‌زنجیر بردگی بسته شد. گردش حلقه می‌زنند ــ با عشق و علاقه لمسش می‌کنند. بچه‌هایشان را می‌دهند تا مسح کند؛ یعنی خون تو خون ماست. یعنی تو از مائی و ما از توئیم. براستی

صحنهٔ بدرقه سیاهان این رود مواج انسانیّت و ادراک که ـ همه چیز را خوب می‌فهمند و شایستگی‌ها را بدرستی ارج می‌نهند تکان دهنده است.

داستان ریشه‌ها داستان شگفت‌انگیزی است.
ریشه همیشه ناپیداترین ـ اساسی‌ترین و مهمّ‌ترین قسمت درخت است.
آنچیز که به‌تمامه درخت را تغذیه می‌کند و بارور می‌دارد ریشه نام دارد.
نویسنده به‌ظاهر از ریشه‌ها « Roots » ریشه و نسب نژادی برده‌ای را که دویست‌سال پیش به بردگی کشیده شده به‌عنوان نام به کتاب خود داده است.
امّا من می‌پندارم مفهوم ریشه ازین همه غنائی‌تر، دامنه‌دارتر و ژرف‌تر است.
منظور از ریشه تمامی سیاهان و بردگان‌اند که از آفریقا این قلب طپندهٔ زمین برکنده شدند و درجائی دیگر نشاگشتند.
ریشه آن مهم‌ترین قسمت درخت که در اعماق پنهان است و عمل تغذیه و حیات واقعی گیاه با اوست. ریشه‌ها سیاهان‌اند که درخت استقلال و عظمت اقتصادی امریکا را تا به‌این درجه از رشد و برومندی رساندند.
امّا نکته درین است که هرچه آنها عمیق‌تر در ژرفای زمین فرو رفتند ـ سفیدها فراتر و بالاتر آمدند و شاخ و برگشان بیشتر بالا گرفت. و درینغ که هیچ میوه‌ای ازین باغ پربار نصیبِ بانیان و باغبانان این درخت نگشت.
ریشه‌ها فریاد برمی‌دارد که بدون وجود سیاهان ـ امریکا ـ این سرزمین غصب و تطاول وسیلی بر چهره مظلوم بشریت ـ هرگز امریکای امروز نمی‌شد.
همچنان که هیچ درختی بی‌ریشه ـ هرگز درختی نخواهد بود.

ناشر

www.KetabFarsi.com

نقشه‌ای در کار نبود که پژوهشهای مربوط به «ریشه‌ها» و نوشتن این سرگذشت دوازده‌سال طول بکشد. انتشار این کتاب در دویستمین سالگی استقلال ایالات متحدهٔ امریکا کاملا تصادفی است. اینست که «ریشه‌ها» را بعنوان هدیهٔ روز تولد به کشورم که بخش عمدهٔ «ریشه‌ها» در آن روی داده است تقدیم می کنم.

الکس هیلی

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

ریشه‌ها

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

فصل ۱

در آغاز بهار سال ۱۷۵۰ میلادی، در دهکدهٔ «ژوفوره» که فاصله‌اش تا ساحل گامبیا، در غرب افریقا، بیشتر از چهار روز راه نبود، «اوسورو کینته» و همسرش «بینتا» صاحب پسری شدند. نوزاد پس از بیرون آمدن از تن نیرومند و جوان بینتا جیغ می‌زد و بدنش که به‌سیاهی بدن مادر بود، از لکه‌های خون او لیزو خال خال شده بود. دو قابلهٔ پرچین و چروك، «نیوبوتو» و «بیسا» (مادربزرگ نوزاد) که دیدند نوزاد پسر است، با شعف خندیدند. اجدادشان می‌گفتند فرزند اول که پسر باشد، برکت خداوند نه تنها نصیب پدر و مادر بلکه نصیب همهٔ خویشاوندان می‌شود. پس، از اینکه نام کینته محترم و شریف خواهد ماند و تکرار خواهد شد، به‌خود بالیدند.

ساعتی بیش به‌خروسخوان نمانده بود. همراه با صدای نیوبوتو و مادربزرگ که سرگرم گپ زدن با یکدیگر بودند، نخستین صدایی که به‌گوش کودك رسید، صدای یکنواخت و خفهٔ «بومپ — آ — بومپ — آ — بومپ» هاونهای چوبی بود که زنان دهکده در آنها دانهٔ «کوس کوس» می‌کوبیدند تا بعد در ظرفهای گلی، روی آتشی در میان سه قطعه سنگ، بپزند و صبحانه را مهیا کنند.

دود آبی کمرنگ تاب می‌خورد و آرام از فراز کلبه‌های گرد و گِلی دهکدهٔ کوچک و گردآلود بالا می‌رفت؛ صدای حزین و تودماغی «کاجالی دمبا»، اذان‌گوی دهکده که به‌زبان محلی او را «الیمامو» می‌نامیدند، برخاست که مردها را به‌نخستین نماز از پنج نماز شبانروزی به‌درگاه الله فرا می‌خواند؛ عبادتی که انجامش سابقه‌یی دراز- مدت داشت. مردها با شتاب از بسترهای نیین و چرمین خود برخاستند، جامه بلند کتانی‌شان را پوشیدند و به‌چابکی به‌محل نماز رفتند، جایی که الیمامو می‌خواند:

الله اکبر، اشهدُ ان لا اله الا الله. بعد از نماز، که مردها برای خوردن صبحانه به خانه‌هایشان بازمی‌گشتند، اومورو به‌میان آنها دوید و هیجان‌زده خبر داد که نخستین فرزندش به‌دنیا آمده و پسر است. مردها به‌او چشمت روشن گفتند و برایش آرزوی خیر کردند.

هرمرد به‌کلبه‌اش بازگشت و کاسه‌ای حلیم از همسر خودگرفت. سپس زنها به‌آشپزخانهٔ پشت کلبه رفتند و به‌فرزندانشان غذا دادند و دست‌آخر خودشان غذا خوردند. مردها پس از ناشتایی کج‌بیلها را، که آهنگر دهکده لبه‌شان را فلزگرفته بود، به‌دست گرفتند تا سرکار بروند. کار آنها این بود که زمین را برای کشت بادام‌زمینی و کوس کوس و پنبه آماده کنند. کشت برنج در این جلگهٔ داغ و پرآب کار زنها بود.

بنا به رسم قدیمی، اومورو تا هفت روز فقط یک وظیفهٔ مهم داشت: برگزیدن نام برای نوزادش؛ نامی تاریخی و نویدبخش، چون افراد قبیلهٔ «مندینکا» معتقد بودند که فرزند هفت خصلت از کسی یا چیزی را که نامش از اوست، برخواهدگرفت.

اومورو در این هفت روز تفکر، به‌تک‌تک کلبه‌های ژوفوره سرکشید و از طرف خود و بینتا همهٔ خانواده‌ها را به‌مراسم نامگذاری نوزاد، که بنا به‌سنت در هشتمین روز زندگیش انجام می‌گرفت، دعوت کرد. در آن روز نوزاد او مثل پدر و پدر پدرش عضو قبیله می‌شد.

روز هشتم که رسید، اهل ده صبح زود جلو کلبهٔ اومورو و بینتا جمع شدند. زنها درکاسه‌هایی از پوست خشک کدو قلیانی بر روی سرشان دوغ و شیرینی «مونکو» (از برنج کوبیده و عسل) آورده بودند. «کارامو سیلا»، طبال ده که به‌زبان محلی او را «جالیبا» می‌گفتند، با طبلهای «تان — تانگ» خود آنجا بود؛ و الیامو و «بریماسای»، ملای ده، که به‌زبان محلی او را «آرافانگ» می‌نامیدند و روزی معلم کودک می‌شد، نیز حضور داشتند. دو برادر اومورو، «ژانه» و «سالوم» هم از راه دور آمده بودند. آوای طبلها، تولد برادرزاده‌شان را به‌آنها خبر داده بود.

در همان حال که بینتا نوزاد را مغرورانه در آغوش گرفته بود، طرهٔ کوچکی از اولین موهای بچه را بریدند، همچنانکه درچنین روزی همیشه چنین می‌کردند؛ و همهٔ زنها خوش بنیگی نوزاد را ستودند.

آنوقت جالیبا بر طبلهایش کوفت. الیامو برکاسه‌های دوغ و شیرینیها دعایی خواند و در همان حال هریک از میهمانان به‌نشانهٔ احترام به‌غذا، با دست راست لبهٔ کاسه‌ای را لمس کردند. پس از آن الیامو به‌نوزاد نزدیک شد و درکنار او دعا خواند و از خداوند برایش عمر دراز و توفیق آرزو کرد. دعا کرد که برای خود و خانواده‌اش، دهکده و قبیله‌اش مایهٔ خیر و افتخار باشد و صاحب فرزندان بسیار شود و سرانجام آرزو کرد که روح و توانی سزاوار نامی که به‌او خواهند داد، بیابد.

آنگاه اومورو در برابر چشم همهٔ مردم دهکده که در آنجا جمع بودند، گامی پیش نهاد. همسرش در کنار او حرکت می کرد. اومورو نوزاد را سر دست بلند کرد و طوری که همه ببینند، نامی را که برگزیده بود، سه بار درگوش نوزاد نجوا کرد. نخستین بار بود که این نام، به‌عنوان نام این نوزاد، از زبان کسی گفته می‌شد، و عقیده داشتند که هر انسانی باید اولین کسی باشد که نام خود را بشنود و بداند که کیست.

صدای طبلها دوباره بلند شد.

اومورو نام را درگوش همسرش نجوا کرد و بینتا با غرور و رضایت لبخند زد. سپس اومورو نام را درگوش آرافانگ نجوا کرد و ملا در برابر جماعت قرار گرفت.

بریما سسای فریاد زد: «نام اولین فرزند اومورو و بینتا کینته، کونتا است!»

همه می‌دانستند که این نام میانی پدربزرگ فقید نوزاد، «کیرابا کونتا کینته» است که اهل موریتانی بود و به‌گامبیا آمد و مردم ژوفوره را از قحطی نجات داد؛ با ننه بیسا ازدواج کرد و شرافتمندانه به‌مردم ژوفوره خدمت کرد و تا روز مرگش اهل ده او را مرد مقدسی می‌دانستند.

آرافانگ نام اجداد موریتانیایی پدربزرگ نوزاد را که از زبان کیرابا کینتهٔ پیر شنیده بود، یکی یکی خواند. نامها بزرگ و بسیار بودند و به‌دویست باران پیش می‌رسیدند. آنگاه جالیبا بر طبلها کوفت و همه تحسین و احترام خود را به‌چنین تبار محترمی بجا آوردند.

در آن شب هشتم، در پرتو ماه و ستارگان، اومورو، تنها، با پرسش آیین نامگذاری را به‌پایان رساند. کونتای کوچک را در بازوان نیرومندش گرفت و به‌بیرون دهکده رفت. آنگاه نوزاد را سر دست به‌سوی آسمان گرفت و آرام گفت «**فند کیلینگ دورونگ له وارتا کا ایته تی**» (اینک ببین — این تنها چیزی را که از تو بزرگتر است.)

فصل ۲

فصل کشت بود و روستاییان در انتظار نخستین باران بودند. مردان ژوفوره در تمام زمینهای زراعی خود علف خشک انباشته و آتش زده بودند تا نسیم، خاکسترها را بر زمین بپراکند و زمین را بارور سازد. و زنها در برنجزارها از هم‌اکنون نشاهای سبز را درگل می‌نشاندند.

هنگامی که بینتا در بستر نقاهت زایمان بود، ننه بیسا مراقب شالیزار بینتا بود. اما حالا بینتا می‌توانست وظایف خویش را انجام دهد. کونتا را به‌پشتش قنداق کرد

و در کنار زنان دیگر براه افتاد. چند زن دیگر، ازجمله دوست او «جانکای تورای» هم نوزادانشان را به‌پشت بسته بودند و در همان حال بقچه‌ای بر سر گذارده و با حفظ تعادل آن راه می‌رفتند. در کنار «بولونگ» دهکده، به بلمهایی که از تنهٔ خالی‌شدهٔ درخت ساخته شده بود، رسیدند. بولونگ یکی ازشاخابه‌های رود گامبیا بود که پیچ‌خوران تا دهکده می‌رسید و «گامبی بولونگو» نامیده می‌شد. بلمها در بولونگ پیش رفتند. در هر بلم پنج‌شش زن نشسته بودند که با پاروهای پهن و کوتاهشان بلم را پیش می‌راندند. هربار که بینتا به‌جلو خم می‌شد تا پارو بکشد، نرمی و گرمی بدن کونتا را بر پشت خود حس می‌کرد.

بوی خوش و مشک‌آسای شاه‌پسندها و عطرگیاهان و درختان دیگر که تودرهم و انبوه در دوسوی بولونگ روییده بودند در هوا بود. دسته‌های بیشمار عنترها که از عبور بلمها به‌وحشت افتاده بودند، از خواب برخاستند و نعره‌کشان و جست‌وخیزکنان شاخه‌های نخلها را تکان دادند. خوکهای وحشی خرخرکنان و خرناس‌کشان دویدند و در میان علفها و بوته‌ها پنهان شدند. هزاران پلیکان، دُرنا، حواصیل، لک‌لک سیاه، مرغ دریایی، پرستوی دریایی و قاشق‌منقار، از خوردن ناشتا بازماندند تا سراسیمه، لغزیدن بلمها را درآب تماشا کنند. پرندگان کوچکتر — قمریها و ماهیخوارها و چلچله‌ها — به پرواز درآمدند و با سروصدا درآسمان چرخ زدند تا مزاحمان دورشوند.

هنگامی که بلمها چون نیزه دل برکه‌های مواج را می‌شکافت و پیش می‌رفت، گله‌های ماهی کپور با هم ازآب بیرون می‌جهیدند و پس از رقصی نقره‌فام به‌درون آب می‌پریدند. گاهی که ماهیهای بزرگتر برای گرفتن کپورها چنان حریصانه در پی آنها از آب می‌جهیدند که یکراست به‌درون بلمها می‌افتادند، زنها با پارو به‌سر آنها می‌کوفتند تا آن شب شام جانانه‌ای بپزند. اما آن روز صبح کپورها به‌دور از هر دردسری در آن اطراف شنا می‌کردند.

زنها پاروزنان پیچ وخمهای بولونگ را پشت‌سرگذاردند و پس ازگذشتن از پیچی تند به‌شاخابهٔ پهنی رسیدند. همینکه برآن پهنه پدیدارشدند، هیاهوی بالهای پرندگان هوا را آکند و فرشی از هزاران مرغ دریایی — به‌رنگهای رنگین کمان — از زمین برخاست و برآسمان نشست. رویهٔ آب، که از این برخاستن تاریک شده و با بال برهم زدنشان به‌پیچ و تاب افتاده بود، از پرهای پرندگان رنگ و خال گرفته بود؛ چندانکه گویی بلمها ازمیان پرها می‌گذشتند.

بلمها به‌نزدیکی منطقه‌ای مردابی که نسلها، زنان ژوفوره درآنجا برنج می‌کاشتند، رسیدند؛ و ازمیان ابری از پشه گذشتند و یکی پس ازدیگری درکنار برنجزار خود که علفهای انبوه کناره، جای پایی پدید آورده بود، پهلوگرفتند. علفها مرزی بود که برنجزار زنها را از یکدیگر جدا می‌کرد. در هر برنجزار ساقه‌های زمردین و جوان برنج به‌اندازهٔ یک کف دست ازسطح آب بالا رفته بود.

اندازهٔ زمین را برای هر زن، هرسال «شورای بزرگان» ژوفوره به تعداد دهانهایی که او می‌باید با برنج تغذیه کند معین می‌کرد. این بود که قطعه زمین بینتا هنوز کوچک بود. بینتا، بچهٔ قنداقی بر پشت، در حالی که تعادلش را حفظ می‌کرد، با احتیاط از بلم پایین آمد، چندگامی که برداشت، ناگهان ایستاد و با تعجب و سرخوشی به کلبه‌ای نیی با سقف کاهگلی که بربلندی ساخته بودند، خیره ماند. اومورو در نبودن او به اینجا آمده بود و این کلبه را ساخته بود تا سایبان پسرشان باشد. او هم مثل همهٔ مردها در این باره چیزی نگفته بود.

بینتا به پسرش شیر داد و او را زیر سایبان گذارد و لباس کاری را که در بقچه روی سرش پیچیده بود، درآورد و پوشید؛ پس از آن سر کارش رفت. در آب خم می‌شد و علفهای تازه را از ریشه می‌کَند. اگر این علفها را به‌حال خود می‌گذارد، رشد کرده برنجزار را خفه می‌کردند. هروقت کونتا گریه می‌کرد، می‌دوید و همچنانکه ذرات آب به اطراف پاشیده می‌شد به‌سوی سایبان می‌رفت تا درسایه به او شیر بدهد.

به‌این ترتیب کونتای کوچک روزها در آغوش پُرمهر مادرش بود. شبها که به کلبه بازمی‌گشتند، بینتا پس از آشپزی و آوردن شام اومورو، تن بچه را از نوک پا تا فرق سر روغن گیاهی می‌مالید و نرم می‌کرد. بیشتر وقتها بچه را با غرور بغل می‌زد و از این سر دهکده به‌آن سر، به کلبه ننه بیسا می‌برد و او بچه را غرق بوسه می‌کرد و با صدای بچگانه قدقد می‌کرد. هردو آنها بچه را آنقدر اذیت می‌کردند که دادش درمی‌آمد، چون پی‌درپی سر کوچک و بینی وگوشها و لبهایش را می‌گرفتند و می‌فشردند و به این سو و آن سو می‌کشیدند تا خوش ترکیب شوند.

گاهی اومورو پسرش را از زنها می‌گرفت و او را قنداق پیچ، به کلبهٔ خودش می‌برد—شوهرها همیشه درکلبه‌ای جداگانه اقامت داشتند—و در آنجا می‌گذاشت تا چشمها وانگشتان پسرش اشیاء جالب توجهی چون طلسمهایی را که برای دورکردن ارواح خبیثه روی تخت اومورو بود جستجو کند. هرچیز رنگینی کونتای کوچک را وسوسه می‌کرد، مخصوصاً خورجین چرمی شکار که تقریباً تمام آن پوشیده از خرمهره بود. و هرکدام از خرمهره‌ها نشان جانوری بود که اومورو خودش شکار کرده و برای اهالی دهکده آورده بود. کونتا با سروصدای کودکانه‌اش به‌سوی کمان بلند و خمیده و ترکش تیرها که در نزدیکش آویخته بود، دست دراز می‌کرد. وقتی کونتا دست کوچکش را به‌نیزهٔ سیاه و باریک که از بکارگرفتن بسیار براق شده بود می‌رساند، اومورو لبخند می‌زد. اومورو اجازه می‌داد کونتا به‌هرچه می‌خواهد دست بزند، مگر به‌جانماز که برای صاحبش مقدس بود. هروقت در آن کلبه تنها می‌شدند، اومورو ازکارهای بزرگ و شجاعانه‌ای که پسرش وقتی بزرگ شد باید انجام دهد، داد سخن می‌داد.

سرانجام کونتا را به‌کلبه بینتا بازمی‌گرداند تا دوباره به‌او شیر بدهد. کونتا،

هرجا که بود، بیشتر وقتها خوش بود. همیشه درحالی به‌خواب می‌رفت که بینتا او را روی پاهایش تکان می‌داد، یا اینکه روی تخت خود می‌گذاشتش و خم می‌شد و آرام آرام برایش لالایی می‌خواند:

بچهٔ خندان من، کودك خندانم
که نام نیای شریفت را داری
روزی خواهد آمد
که شکارچی یا جنگجوی بزرگی شده‌ای
که پدرت به‌تو افتخار می‌کند.
اما برای من تو همیشه کودکی.

با همهٔ دلبستگی بینتا به‌فرزند و همسرش، تشویشی به‌دلش راه یافته بود. می‌دانست که از دیرباز رسم بر این بوده که بعضی شوهرها هنوز زنها بچه را از شیر نگرفته، زن دومی اختیار می‌کنند. از آنجا که اومورو هنوز دومین زن را نگرفته بود و از آنجا که بینتا نمی‌خواست او را به‌این کار وسوسه کند، احساس می‌کرد که هرچه کونتای کوچک زودتر براه بیفتد، بهتر است، چون آنوقت دیگر نیازی به‌مراقبت دایمی مادر نخواهد داشت.

وقتی کونتا، در سیزده‌ماهگی اولین بار تاتی تاتی کرد، بینتا فوراً به‌کمکش شتافت و چیزی نگذشت که کونتا توانست بی‌یاری او قدم بردارد. همانقدر که اومورو احساس غرور کرد، بینتا نفسی به‌راحت کشید. و وقتی کونتا با گریه از مادرش غذا خواست، بینتا به‌جای اینکه به‌او شیر بدهد، محکم به‌قفایش کوفت و کاسه‌ای شیر گاو به‌دستش داد.

فصل ۳

سه باران سپری شد و آن فصل بیحاصل فرا رسید. انبار غله و دیگر غذاهای خشک کرده دهکده که از درو پیشین مانده بود، داشت ته می‌کشید. مردان به‌شکار می‌رفتند، اما فقط با چند تایی بز کوهی و غزال و مرغان کوچک بازمی‌گشتند، چون در این فصل آفتاب سوزان، گودالهای آب جلگه چنان خشکیده بود که شکارهای بزرگتر و بهتر به‌اعماق جنگل گریخته بودند؛ و حال آنکه بویژه در این زمان مردم ژوفوره بیش از هروقت دیگر نیاز به‌بنیهٔ قوی برای بذرافشانی داشتند. از هم‌اکنون زنان فاصلهٔ غذاهای اصلی کوس کوس را دراز می‌کردند و در این فواصل از دانهٔ بی‌مزهٔ نی

خیزران و برگهای بدطعم درخت بائوباب خوراك فراهم می‌آوردند. روزهای گرسنگی آنقدر زود آغاز شده بود که پنج بز و دوگاو— بیش از دفعهٔ پیش — قربانی کردند تا پشتبند دعای اهالی که از خداوند می‌خواستند دهکده را از قحطی و گرسنگی و مرگ نجات دهد، باشد.

سرانجام ابرها در آسمان داغ پدیدار شد، نسیمهای ملایم بدل به تندباد شد و مثل همیشه بارانهای کوچک ناگهانی باریدن گرفت. درحالی که باران آرام و گرم می‌بارید، کشاورزان زمین نرم شده را همردیف بیل می‌زدند تا برای بذر افشانی آماده کنند. آنها می‌دانستند که بذرافشانی باید پیش از ریزش باران بزرگ آغاز شود.

تا چند روز، صبحها پس از صبحانه، زنان به‌جای آنکه سوار بلمها شوند، لباسهای مخصوص و قدیمی باروری را که از برگهای بزرگ تازه درست شده بود، می‌پوشیدند که مظهر رستنیهای سبز بود و به کشتزاران شخم‌خورده مردان می‌رفتند. بالا و پایین رفتن صدایشان که دعاهای قدیمی می‌خواندند، حتی پیش از آنکه دیده شوند، شنیده می‌شد. دعا می‌کردند که دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی و دانه‌های دیگری که در ظرفهای گلی روی سرشان به کشتزارها برده بودند، به‌خوبی ریشه بدوانند و برویند.

زنان پابرهنه هماهنگ با یکدیگر گام برمی‌داشتند و در یک صف سه بار دور مزرعهٔ هریک از کشاورزان راه می‌رفتند و می‌خواندند. آنگاه از هم جدا می‌شدند و هر زنی پشت سر یکی از کشاورزان راه می‌افتاد. کشاورز در هر ردیف پیش می‌رفت و وجب به‌وجب با انگشت بزرگ پایش سوراخی در زمین پدید می‌آورد. پشت سر او، زن در هرسوراخ دانه‌ای می‌انداخت و با انگشت بزرگ پایش روی آنرا می‌پوشاند و پر می‌کرد و سپس براه خود ادامه می‌داد. زنان حتی سخت‌تر از مردان کار می‌کردند، چون نه تنها می‌بایست شوهران خود را یاری کنند، بلکه می‌بایست مراقب برنجزارها و زمین سبزیکاری نزدیک آشپزخانه‌شان نیز باشند.

وقتی بینتا پیاز، سیب‌زمینی شیرین، کدو، مانیوك، وگوجه‌فرنگی تلخ می‌کاشت؛ کونتای کوچک زیر نگاههای مراقب چند مادربزرگ شلوغ می‌کرد و به بازی سرگرم بود. این مادربزرگها مواظب همهٔ بچه‌های «کافوی اول» ژوفوره بودند. و «کافوی اول» همهٔ بچه‌هایی را دربر می‌گرفت که کمتر از پنج باران عمر داشتند. پسرها و دخترها لخت وعور مثل جانوران جوان به‌این‌سو و آن‌سو می‌دویدند. بعضی از آنها تازه زبان بازکرده بودند. همهٔ آنها مثل کونتا تند رشد می‌کردند، می‌خندیدند و جیغ می‌کشیدند و در اطراف تنهٔ ستبر درخت بائوباب دهکده سر در پی هم می‌گذاشتند و قایم‌باشک بازی می‌کردند. یا اینکه سگها و جوجه‌ها را فراری می‌دادند و مشتی از مو و پر در هوا پراکنده می‌شد.

اما رویهمرفته همهٔ کودکان — حتی آنهایی که به‌اندازهٔ کونتا کوچک بودند —

تا بو می‌بردند که یکی از مادربزرگهای پیر وعدهٔ قصه‌گفتن داده، جمع می‌شدند و ساکت و صامت می‌نشستند. کونتا هنوز معنای بسیاری از واژه‌ها را نمی‌توانست بفهمد، اما با چشمان گشاد می‌نشست و به پیرزنها زل می‌زد که داستان خود را با چنان اداها و صداهایی بازمی‌گویند که گفتی به‌راستی آن قصه اتفاق افتاده است.

هرچند که کونتا بسیار کوچک بود، با بعضی از داستانهایی که مادربزرگش بیسا درکلبهٔ خود در تنهایی برایش گفته بود، آشنا بود. اما او هم مثل همبازیهای کافوی اول خودش بهترین قصه‌گو را نیوبوتوی پیر و دوست‌داشتنی و اسرارآمیز می‌دانست. نیوبوتو با اخم و غرولند خودش را روی چهارپایهٔ کوتاهش جابجا می‌کرد. سری طاس داشت. و صورتی پرچین و چروک. رنگش مثل کف دیگ سیاه بود. خار خشک لیمو را به‌دهان می‌گرفت و می‌جوید که نوک آن مثل شاخک حشره‌ها از میان چند دندانی که برایش مانده بود، بیرون می‌زد. دندانهایش بس که دانهٔ کولا جویده بود، مثل پرتقال زرد شده بودند. با اینکه بدخُلق بود، بچه‌ها می‌دانستند که آنها را مثل بچه‌های خودش دوست دارد. خودش هم می‌گفت که همهٔ بچه‌ها، بچه‌های خود او هستند.

بچه‌ها دوره‌اش می‌کردند و او غرغرکنان می‌گفت، «بیایید برایتان قصه بگویم...» بچه‌ها یک‌صدا دم می‌گرفتند که «خواهش می‌کنیم!» و از شوق و هیجان لول می‌خوردند.

و او داستانش را مثل همهٔ قصه‌گوهای دیگر مندینکا آغاز می‌کرد: «در فلان زمان، در فلان دهکده، فلان کس زندگی می‌کرد.» این بار داستان پسرکی بود که بارانهای عمرش کم و بیش به‌اندازهٔ همین بچه‌ها بود. پسربچه روزی به کنار رود رفت و تمساحی را دید که در توری به‌دام افتاده است.

تمساح ناله‌کنان گفت: «به‌من کمک کن!»

پسرك فریاد کشید: «تو مرا خواهی کشت!»

تمساح فریاد زد: «نه! نزدیکتر بیا!»

پسربچه به‌تمساح نزدیک شد، اما ناگهان تمساح دهان‌گنده‌اش را باز کرد و پسرك را با دندان گرفت.

پسربچه فریاد کشید: «خوبی مرا اینطور پاداش می‌دهی — با بدی؟»

تمساح ازگوشهٔ دهان گفت: «البته. راه‌ورسم دنیا همین است.»

پسرك قبول نکرد. پس تمساح پذیرفت از سه رهگذر بپرسند و آنوقت او را قورت بدهد. اولین رهگذر خر پیری بود.

وقتی پسرك عقیدهٔ او را پرسید، خرگفت: «حالا که من پیر شده‌ام و دیگر نمی‌توانم کار کنم، ارباب مرا بیرون کرده است تا به‌چنگ پلنگان بیفتم!»

تمساح گفت: «دیدی؟» بعدی اسب پیری بود که همان عقیده را داشت.

تمساح دوباره گفت: «دیدی؟» آنوقت خرگوش تپلی از راه رسید و گفت: «باید ببینم از اول چه شده تا آنوقت بتوانم عقیده‌ام را بگویم.»

تمساح با اوقات تلخی غرولندی کرد و دهانش را باز کرد تا جریان را بگوید؛ اما پسرك به یک جست بیرون پرید و خودش را نجات داد و کنار رودخانه ایستاد.

خرگوش از پسرك پرسید: «گوشت تمساح دوست داری؟» پسرك گفت بله. «پدر و مادرت هم دوست دارند؟» بله. «خب، پس این تمساح اینجا برای دیگ شما حاضر و آماده است.»

پسرك تند دوید و با مردان دهکده بازگشت و آنها به‌او کمک کردند و تمساح را کشتند. اما یک سگ «وولو» هم آورده بودند که سر در پی خرگوش گذاشت و او را گرفت و درید.

نیوبوتو به بچه‌ها گفت: «پس حق با تمساح بود. راه و رسم دنیا همین است که جواب خوبی بیشتر وقتها بدی است. برای همین بود که این قصه را برایتان گفتم.»

بچه‌ها با سپاسگزاری می‌گفتند: «خدا به‌شما خیر و برکت بدهد. خدا به‌شما قوت بدهد.»

آنوقت بقیه مادربزرگها از میان بچه‌ها می‌گذشتند و کاسه‌های سوسک و ملخ را که تازه روی آتش کباب کرده بودند، به‌آنها می‌دادند. در زمانهای دیگر سال سوسک و ملخ کباب کرده قاقالی‌لی و هله هوله‌ای بود که بچه‌ها دوست داشتند، اما حالا، در آستانهٔ باران بزرگ، که فصل گرسنگی هم آغاز شده بود، این حشره‌های کباب‌شده درحکم غذای نیمروز بودند. جز چند مشت کوس کوس و برنج در انبار بیشتر خانواده‌ها نمانده بود.

فصل ۴

چند روزی بود که تقریباً هرصبح رگبار کوتاهی می‌زد و در فاصلهٔ میان رگبارها کونتا و همبازیهایش با هیجان بیرون می‌دویدند. به‌سوی رنگین کمانهایی که قوسشان تا زمین می‌رسید و چندان دور به‌دیده نمی‌آمد، فریاد می‌کشیدند که: «این مال من! این مال من!» اما رگبارها فوجی از حشرات موذی بالدار را با خود آوردند که بچه‌ها را نیش می‌زدند و می‌گزیدند و به‌درون کلبه‌ها می‌راندند.

آنوقت ناگهان، اواخر یک‌شب، بارانهای بزرگ نازل شد؛ مردم به کلبه‌های سرد خود رفتند و به‌چک‌چک دانه‌های باران که روی بامهایشان می‌کوبید گوش

فرا دادند؛ روشنایی برق را دیدند و بچه‌هایشان را در میان غرش ترس‌آور رعد در دل شب آرام کردند. همراه صدای برخورد ابرها، فقط صدای پارس شغال و زوزهٔ کفتار، و آواز قورباغه شنیده می‌شد.

باران شب بعد هم بارید، و شب بعد، و شب بعد— و فقط در شب— و در زمینهای پست نزدیک رودخانه سیل براه افتاد و کشتزارها به‌مرداب بدل شد و دهکده گودالی پُرگل ولای شد. با اینهمه هرروز صبح پیش از صبحانه همهٔ کشاورزان با مشقت از میان گل ولای گذر می‌کردند و به‌مسجد کوچک ژوفوره می‌رفتند و از خداوند می‌خواستند که باز هم باران بیشتری نازل کند؛ چون زندگی بستگی به‌آن داشت که پیش از آنکه خورشید سوزان فرارسد، آب به‌اندازهٔ کافی تا اعماق زمین رسوخ کند. خورشید گیاهانی را که به‌ریشه‌شان آب کافی نمی‌رسید، می‌سوزاند.

در کلبهٔ نمناك و کم‌نور کودکان که در چاله‌ای در کف آن چوب خشک و تپالهٔ گاو می‌سوزاندند، نیوبوتوی پیر برای کونتا و بچه‌های دیگر از روزگار وحشتناکی که به‌یاد می‌آورد، سخن می‌گفت؛ و از روزگاری که باران بزرگ به‌اندازهٔ کافی نباریده بود، حکایت می‌کرد. در همهٔ روزهای بد، نیوبوتو همیشه زمانی را به‌یاد داشت که وضع از آن هم بدتر بود. برایشان تعریف کرد که بعد از دو روز باران، خورشید سوزان فرارسید. هرچه مردم به‌درگاه خداوند دعا کردند و رقص قدیمی باران را انجام دادند و هرروز دو بز و یک گاو قربانی کردند سودی نداشت. هرچه رستنی بر زمین بود خشکید و نابود شد. حتی گودالهای آب دهکده خشک شد و اول مرغان وحشی و پس از آن جانوران جنگلی که از تشنگی بیمارشده بودند، به‌کنار چاه دهکده آمدند. هرشب در آسمان صاف، هزاران ستاره سوسو می‌زد، و باد سرد می‌وزید، و بیماران بیش و بیشتر می‌شدند. پیدا بود که ارواح خبیثه در ژوفوره پراکنده شده‌اند.

آنها که تاب و توانش را داشتند، به‌دعا و رقص ادامه دادند و سرانجام آخرین بز و گاو نر نیز قربانی شد. انگار که خداوند به‌ژوفوره پشت کرده بود. بعضی— پیرها و بی‌بنیه‌ها و بیماران— یکی بعد از دیگری می‌مردند. بعضی دیگر ژوفوره را ترك کردند و به‌دهکده‌های دیگر رفتند و با التماس غذا می‌خواستند. التماس می‌کردند که آنها را به‌بردگی بگیرند، و درعوض فقط شکمشان را سیر کنند. آنها که ماندند روحیهٔ خود را ازکف دادند و درکلبه‌هایشان درازکشیدند. نیوبوتوگفت آنوقت بود که خداوند قدمهای کیرابا کونتا کینتهٔ زاهد را به‌دهکدهٔ گرسنهٔ ژوفوره هدایت کرد. او رنج مردم را که دید زانو زد و به‌درگاه خداوند دعا کرد. پنج روز تمام بی‌آنکه بخوابد و جز چند جرعه‌ای آب چیزی بنوشد، یکریز دعا خواند. شب روز پنجم باران بزرگ که چون سیل می‌بارید، نازل شد و ژوفوره نجات یافت.

وقتی قصهٔ نیوبوتو بسر رسید، بچه‌های دیگر با احترام تازه‌ای به‌کونتا که نام پدربزرگ بزرگوارش را بر خود داشت، نگاه می‌کردند. حتی پیش از این هم کونتا

دیده بود که پدر و مادر بچه‌های دیگر به ییسا احترام می‌گذاردند و دریافته بود که او زن مهمی است، همانطور که نیوبوتو نیز بی‌تردید چنین بود.

بارانهای بزرگ هرشب می‌بارید، تا اینکه کونتا و بچه‌های دیگر دیدند که بزرگترها هنگام عبور از دهکده تا مچ پایشان و حتی تا زانو درگل فرومی‌روند، و نیز برای اینکه از جایی به‌جای دیگر بروند، بلم سوار می‌شوند. کونتا شنید که بینتا به اومورو می‌گوید زمینهای زراعی را سیل برده است. پدرها در آن سرما وگرسنگی تقریباً هر روز بزها وگاوهای عزیزشان را در راه خداوند قربانی می کردند، سوراخ بامها را می‌گرفتند، و کلبه‌هایی را که داشت فرومی‌ریخت، تعمیر می کردند و دعا می کردند که ذخیرهٔ رو به‌پایان برنج و کوس کوس آنها تا فصل درو دوام بیاورد.

اما کونتا و بقیهٔ آنها که هنوز بچه‌های کوچکی بودند، چندان توجهی به تهی بودن شکمشان نداشتند؛ بیشتر اوقات سرگرم بازی درگل ولای بودند، و با یکدیگر کشتی می‌گرفتند و روی کپلهای لختشان سر می‌خوردند. این کودکان در آرزوی آن بودند که خورشید را دوباره ببینند، این بود که رو به‌سوی آسمان کبود دست تکان می‌دادند و به تقلید از پدر و مادرهایشان فریاد می‌زدند: «خورشید بیرون بیا، یک بز برایت می کشم!»

باران هستی‌بخش سبب شده بود که هرچیز رستنی تر و تازه و شاداب شود. پرندگان همه جا می‌خواندند. ناگهان شکوفه‌های خوشبو از میان شاخهٔ گیاهان به‌یکباره شکفتند. گل ولای اوخرایی هربامداد با فرشی نو ازگلبرگهای روشن و برگهای سبز که باران شب پیش از درختان کنده بود، پوشانده می‌شد. اما همراه با این گشاده‌دستی طبیعت، بیماری نیز در میان مردم ژوفوره پراکنده می‌شد، چون هنوز هیچ محصولی آنقدر نرسیده بود که بتوان خورد. مردم گرسنهٔ روستا، خرد و کلان، به هزاران میوهٔ انبه و سیب که با سنگینی از درختان آویزان بودند، می‌نگریستند. اما میوه‌های سبز، مثل سنگ سخت و سفت بودند و آنها که این میوه‌های کال و نارس را گاز می‌زدند، بیمار می‌شدند و استفراغ می کردند.

ننه ییسا، هروقت کونتا را می‌دید، نچ نچی می کرد و می‌گفت: «پوست و استخوان شده است!» اما حالا مادربزرگ هم مثل کونتا پوست و استخوان شده بود، چون دیگر انبارهای ژوفوره یکی‌یکی خالی شده بودند و چندتایی گاو و بز و مرغ و خروس را که در ژوفوره مانده بودند، کسی نه می‌خورد و نه قربانی می کرد. باید آنها را زنده نگه می‌داشتند و غذا می‌دادند تا سال بعد بتوانند گوساله و بزغاله و جوجه داشته باشند. این بود که مردم آغاز به‌خوردن جانوران جونده و ریشه گیاهان و برگهایی کردند که از تیغ آفتاب تا گرگ‌ومیش غروب در اطراف دهکده می‌گشتند و می‌یافتند.

مردان چون روزهای دیگر سال رمق رفتن به‌بیشه‌ها برای شکار و آوردن شکار تا

دهکده را نداشتند. اعتقادهای قبیله مندینکا مانع از آن می‌شد که مردم میمونها و عنترها را که فراوان بودند بخورند. به‌تخم پرندگانی هم که در اطراف می‌دیدند،دست نمی‌زدند. قورباغه‌ها را هم نمی‌خوردند، چون عقیده داشتند که سمی هستند. و از آنجا که مسلمانان مؤمنی بودند ترجیح می‌دادند بمیرند و به‌گوشت خوکهای وحشی که غالباً گله‌گله ازمیان دهکده می‌گذشتند، لب نزنند.

نسلها بود که درناها در بالاترین شاخه‌های درخت ابریشم دهکده لانه کرده بودند، و وقتی جوجه درناها به‌دنیا می‌آمدند، درناهای بزرگ میان مرداب و لانه رفت و آمد می‌کردند و ماهیهایی را که گرفته بودند به‌لانه می‌بردند تا به‌جوجه‌هایشان بدهند. مادربزرگها و بچه‌ها چشم‌براه فرصت مناسب می‌ماندند؛ و آنوقت ناگهان به‌زیر درخت هجوم می‌بردند و با داد وفریاد به‌سوی لانه سنگ و چوب پرت می‌کردند. غالباً درمیان آن سروصدا و هیاهو، جوجه‌ای که دهانش را برای‌گرفتن ماهی باز کرده بود، ماهی را رهامی‌کرد وماهی ازلانه و ازمیان شاخه‌های انبوه درخت به‌زمین می‌افتاد. کودکان بر سر این جایزه به‌سروکول هم می‌پریدند و سرانجام یکی ازخانواده‌های ژوفوره آن شب سوروساتی براه می‌انداخت. گاهی یکی ازسنگهایی که کودکان پرت می‌کردند، به‌جوجه درنایی با پرهای تُنک می‌خورد، و آنوقت جوجه، ماهی به‌منقار، از لانه‌اش، به‌زمین می‌افتاد و زخمی یا کشته می‌شد. در شب چنین روزی چند خانواده برای شام سوپ درنا داشتند. اما چنین غذاهایی کم‌گیر می‌آمد.

شبها هر خانواده درکلبه‌اش جمع می‌شد و هرکدام ازآنها هرچه یافته وبا خود آورده بود درمیان می‌گذاشت—شاید حتی اگر بخت یارشان بود، موش کور یا مشتی کرم درشت— تا از آن آش بپزند؛ و برای اینکه آش خوش‌طعم بشود، فلفل و ادویه فراوان به‌آن می‌زدند. اما بیشتر این غذاها بی‌آنکه ارزش غذایی چندانی داشته باشند فقط شکم پرکن بودند. این بود که مرگ ومیر درمیان مردم ژوفوره پیدا شد.

فصل ۵

حالا بیش از پیش صدای زیر شیون زنی سوگوار در سراسر دهکده شنیده می‌شد. خوشبخت بچه‌های شیرخوار یا نوپایی که هنوز نمی‌فهمیدند، چون حتی کونتا نیزآنقدر بزرگ شده بود که بفهمد این شیون یعنی آنکه عزیزی مرده است. بعد ازظهرها معمولا، کشاورز بیماری راکه در هنگام وجین علفهای هرز مزرعه‌اش از پای در آمده بود و حالا بی‌حرکت روی پوست گاو درازشده بود، به‌دهکده بازمی‌گرداندند.

بیماری سبب شده بود که پای بزرگها ورم بیاورد. بعضی تب و لرز داشتند و بشدت عرق می کردند. و روی دستها یا پاهای کودکان دملهایی بیرون می‌زد که به‌سرعت بزرگتر می‌شد و سوزش دردناکی داشت، بعد از چندی می‌ترکید و زهرابهٔ صورتی رنگی ترشح می کرد که به‌تندی زرد و سفت و بدبو می‌شد و مگسها را دوربچه جمع می کرد.

روزی کونتا هنگام دویدن به‌سبب درد دمل بزرگ و سر بازکردهٔ پایش بسختی زمین خورد. همبازیهایش او را که گیج شده بود و فریاد می کشید، از زمین بلند کردند. از پیشانیش خون می‌آمد. چون بینتا و اومورو برای کشت و کار از دهکده بیرون رفته بودند، او را به کلبه ییسا که چند روز بود در کلبه بچه‌ها پیدایش نبود، بردند.

ییسا بسیار ضعیف شده بود. صورت سیاهش تکیده و کشیده بود و زیر پوست گاو در تختخوابش عرق می‌ریخت. وقتی کونتا را دید، از جا جست و پیشانی خون‌آلود او را پاک کرد. او را محکم در آغوش کشید و به‌بقیهٔ بچه‌ها گفت بروند و چند مورچه سواری درشت پیدا کنند و بیاورند. وقتی آنها بازگشتند، ییسا دوطرف شکاف زخم کونتا را محکم به‌هم نزدیک کرد و مورچه‌ها را یکی‌یکی محکم بر روی زخم گذاشت و فشار داد به‌طوری که هر کدام از مورچه‌های خشمگین شاخکهای نیرومندشان را دردوسوی شکاف فرو می کردند. آنوقت مادربزرگ بدنشان را از سر جدا می کرد و سر را روی زخم باقی می‌گذاشت، تا اینکه زخم بهم آمد.

پس از آن ییسا بقیه بچه‌ها را روانه خانه‌هایشان کرد و به کونتا گفت که در کنار او روی تخت دراز بکشد. کونتا درازکشید و به‌صدای نفسهای مادربزرگ که بسختی و کندی بالا می‌آمد، گوش کرد. ییسا مدتی ساکت بود. بعد با دستش به کتابهایی که روی طاقچه کنار او رویهم انباشته بودند، اشاره کرد. آرام شروع به‌صحبت کرد و از پدربزرگ کونتا که کتابهایش آنجا بودند، چیزهای بیشتری گفت.

گفت که کیرابا کونتا کینته درکشور خودش موریتانیا سی‌وپنج باران از سنش گذشته بود که مرشد او، زاهد بزرگ، دعایی در حقش کرد تا او هم زاهد شود. پدربزرگ کونتا با زاهدشدن، یک رسم خانوادگی را ادامه داده بود. این کار در میان آبا و اجداد پدربزرگ کونتا رسمی بود که قدمت آن به‌صدها باران تا دوران «مالی کهن» می‌رسید. وقتی سن پدربزرگ به کانوی چهارم رسید، از زاهد پیر تمنا کرده بود که او را به‌شاگردی بپذیرد و تا پانزده سال با او و زنها و غلامان و شاگردان وگله گاو و بز او در خدمت خدا و بندگان خدا، ازاین ده‌به‌آن ده‌می‌رفتند. از کوره‌راهها وگذرگاههای گل‌آلود، زیرآفتاب سوزان و بارانهای سرد، از میان دره‌های سرسبز و سرزمینهای خشک و بادخیز گذر می کردند و از موریتانیا به‌سوی جنوب می‌رفتند.

کیرابا کونتا کینته وقتی خود به‌مقام زاهدی رسید، ماههای بسیار تنها و

سرگردان به‌سیر و سفر در جاهای مختلفی در مالی کهن، مانند کیلا، جیلا، کانگابا، و تمبوکتو پرداخت؛ در برابر مردان بزرگ به‌خاك می‌افتاد و از آنها طلب دعای خیر و توفیق می‌کرد، آنها نیز دعای خیر خود را از او دریغ نمی‌کردند. آنگاه خداوند قدمهای زاهد جوان را به‌سوی جنوب هدایت کرد تا اینکه به‌گامبیا رسید و ابتدا در دهکدهٔ «پاگالی ندینگ» توقف کرد.

چیزی نگذشت که مردم این دهکده مستجاب شدن سریع دعاهای زاهد جوان را دیدند و فهمیدند که او نظر کرده خداوند است. طبلهای سخنگو خبرها را پخش کردند و بزودی دهکده‌های دیگر کوشیدند او را به‌خود جلب کنند. پیکهایی نزد او فرستادند و دختران باکره و غلام و گاو و بز به‌او پیشکش می‌کردند. اندکی بعد او دوباره راهی سفر شد. این بار به‌دهکده «جیفارونگ» رفت، اما فقط به‌این دلیل که خداوند او را به‌آنجا فراخوانده بود؛ چون مردم جیفارونگ چندان چیزی نداشتند که به‌او پیشکش کنند، جز سپاسگزاری از دعاهایش. در آنجا بود که او از دهکده ژوفوره خبر یافت، که مردمش در خشکسالی رو به‌مرگ بودند. سرانجام به‌ژوفوره آمد و پنج روز تمام، بی‌وقفه، دعا کرد، تا اینکه خداوند سرانجام باران بزرگ را نازل کرد و دهکده را نجات داد.

پادشاه «بارا» که در آن زمان بر این بخش گامبیا حکم می‌راند، وقتی خبر این کرامات پدربزرگ کونتا را شنید، خودش باکره‌ای را به‌عنوان نخستین همسر زاهد جوان برگزید که «سیرنگ» نام داشت. کیرابا کونتا کینته از سیرنگ صاحب دو پسر شد که آنها را «ژانه» و «سالوم» نام نهاد.

حالا مادربزرگ روی تخت‌نیی خود نشسته بود. در حالی که چشمانش برق می‌زدند، گفت، «در آن موقعی که او یسا را هنگامی که سئوروبا می‌رقصید، دید! سن من پانزده باران بود!» دهانش را به‌تبسمی باز کرد و لثه بی‌دندانش نمایان شد. «دیگر به‌پادشاه نیاز نداشت که همسر دومش را انتخاب کند!» مادربزرگ به کونتا نگاه کرد. «شکم من بود که پدر تو اومورو را در خود جای داد.»

آن شب کونتا در کلبهٔ مادرش زمانی دراز بیدار ماند و درباره چیزهایی که مادربزرگ به‌اوگفته بود، فکر کرد. کونتا بارها شنیده بود که پدربزرگش مرد مقدسی بوده و دعاهای او دهکده را نجات داده و بعدها خداوند دوباره او را نزد خود برده است. اما هیچ وقت مثل امشب نفهمیده بود که آن مرد پدرپدرش بوده است؛ که اومورو او را چنان می‌شناخته که او اومورو را می‌شناسد؛ که مادربزرگ، مادر اومورو بوده، همانطور که بینتا مادر اوست. روزی او هم زنی خواهد یافت مانند بینتا که پسری برای اوبه دنیا خواهد آورد. و آن پسر به‌نوبه خود...

کونتا غلتی زد و چشمانش را بست و غرق در این افکار به‌خواب رفت.

فصل ۶

در چند روز آینده، اندکی پیش از غروب آفتاب، بینتا پس از بازگشت از برنجزار، کونتا را به‌سرچاه دهکده می‌فرستاد تا آب تازه بیاورد و با آن بینتا از هر چه که می‌توانست پیدا کند، شوربایی می‌پخت. پس از آن او و کونتا مقداری از شوربا را به‌آن‌سوی دهکده برای بیسا می‌بردند. کونتا می‌دید که بینتا آهسته‌تر از معمول راه می‌رود و متوجه شده بود که شکم او بسیار بزرگ و سنگین شده است.

بینتا کلبهٔ مادربزرگ را رفت وروب می‌کرد و مادر بزرگ رنجور اعتراض کنان می‌گفت که بزودی حالش خوب خواهد شد. مادربزرگ را درحالی که در تخت خود کاسه‌ای شوربا با تکه‌ای از نان فصل‌گرسنگی — که بینتا ازگردهٔ زردرنگ دانه‌های سیاه درخت اقاقیا درست کرده بود — می‌خورد، وامی‌گذاشتند.

شبی کونتا بیدار شد و دید که پدرش بشدت او را تکان می‌دهد. بینتا روی تختش آهسته ناله می‌کرد. درکلبه نیوبوتو و جانکای تورای، دوست بینتا هم بودند که به‌شتاب اینسو و آنسو می‌رفتند. اومورو به‌سرعت کونتا را با خود به‌آن سوی دهکده برد. کونتا که نمی‌دانست چه‌خبر شده است، بزودی در تخت پدرش بخواب رفت.

صبح که شد، اومورو کونتا را از خواب بیدار کرد وگفت: «برادر پیدا کرده‌ای.» کونتا خواب‌آلود چشمانش را مالید و سعی کرد روی پا بایستد. با خود فکر کرد که حتماً باید واقعهٔ مهمی روی داده باشد که پدرکه معمولا اینهمه اخموست، اینهمه خوشحال و راضی است. بعد ازظهر کونتا با همبازیهایش بود و می‌گشت چیزی پیدا کند و بخورد که، نیوبوتو او را صدا زد و به‌نزد بینتا برد. بینتا بسیار خسته می‌نمود و روی لبهٔ تختش نشسته بود و بچهٔ کوچکی را آرام در آغوش‌گرفته بود. کونتا لحظه‌ای چند ایستاد و آن چیز کوچک و پرچین و چروك را نگاه کرد. آنوقت به دو زنی که به‌آن لبخند می‌زدند نگاه کرد، و دریافت که آن بزرگی آشنای شکم بینتا ناگهان از بین رفته است. کونتا بی‌آنکه حرفی بزند بیرون رفت. مدتی آنجا ایستاد و پس از آن بجای آنکه به‌دوستانش بپیوندد، رفت و پشت کلبهٔ پدرش نشست تا به‌آنچه دیده بود فکر کند.

هفت شب بعد را، کونتا همچنان درکلبه پدرش خوابید. همه آنقدر سرگرم نوزاد تازه بودند که کسی توجهی به‌او نشان نمی‌داد. کم کم به‌این فکر می‌افتاد که مادرش — و همینطور پدرش — دیگر او را نمی‌خواهد، تا اینکه شب هشتم، اومورو او را به کنارکلبهٔ مادرش برد، و در آنجا درکنار همهٔ اهل ده — تمام آنهایی که

می‌توانستند راه بروند ــ کونتا توانست نامی را که برای نوزاد انتخاب کرده بودند، بشنود. نام او «لامین» بود.

آن‌شب کونتا خوب و آرام خوابید، چون در تخت خودش، درکنار مادر و برادر نورسیده‌اش بود. اما از چند روز دیگر، بمحض اینکه بینتا توانایی خود را باز یافت، بعد از آنکه چیزی برای صبحانهٔ اومورو و کونتا می‌پخت و می‌داد، نوزاد را برمی‌داشت و بیشتر روز را درکلبهٔ ننه یسا می‌گذراند. کونتا از قیافهٔ نگران بینتا و اومورو فهمیده بود که حال مادربزرگ خیلی بد است.

چند روز بعد، بعدازظهر، او و همبازیهایش سرگرم چیدن انبه‌های رسیده بودند. پوست سفت و زرد میوه را به‌نزدیکترین سنگ می‌ساییدند و یک‌سرش را سوراخ می‌کردند تا آنرا بچلانند وگوشت نرم و شیرین درون آنرا بمکند، و داشتند سبدهایشان را از سیب و بادام‌زمینی پر می‌کردند که کونتا ناگهان شیون آشنایی را از کلبهٔ مادربزرگش شنید. لرزشی برجانش افتاد، چون صدای مادرش را شناخته بود، با همان ناله‌ای که با مرگ کسی بلند می‌شد و در هفته‌های اخیر زیاد شنیده بود. زنان دیگر نیز با شنیدن این ناله شیون سر دادند و چیزی نگذشت که صدای ضجه و ناله سراسر دهکده را فراگرفت. کونتا مثل کورها به‌سوی کلبهٔ مادربزرگش دوید.

در آن آشوب غم‌انگیز، قیافهٔ درهم پدرش و نیوبوتوی پیر را که به‌تلخی می‌گریست، دید. چندی بعد طبلهای بزرگ «توبالو» به‌صدا درآمدند. جالیبا درحال کوفتن طبلهایش به‌صدای بلند خوبیهای ننه یسا را در طول زندگی درازش در ژوفوره باز می‌گفت. کونتا مات ومبهوت خشکش زده بود. گیج وگنگ، زنان جوان و شوهرنکرده دهکده را نگاه می‌کرد که بادزنهای علفی‌شان را بر زمین می‌زدند و خاك هوا می‌کردند. این رسم ویژهٔ زمان مرگ بود. کسی به کونتا توجهی نداشت.

وقتی نیوبوتو و دو زن دیگر با شیون دلخراش وارد کلبه می‌شدند، جمعیتی که در بیرون ازدحام کرده بود، به‌زانو افتاده سرشان را خم کردند. کونتا ناگهان هم از ترس و هم از اندوه به‌گریه افتاد. چند لحظه بعد مردها از راه رسیدند و تخته‌چوبی را که تازه بریده بودند جلو کلبه برزمین نهادند. کونتا دید که زنان بدن مادربزرگش را از کلبه بیرون آوردند و روی کف صاف تخته چوب‌گذاشتند. بدن او ازگردن تا نوك پا در پارچه کتانی سفیدی پوشانده شده بود.

کونتا از پس پرده اشك دید که عزاداران هفت‌بار به‌دور یسا چرخ زدند و دعا و ورد خواندند، و الیمامو با صدای سوزناك می‌گفت که او راهی سفری ابدی به‌نزد خداوند و اجداد خویش است. مردان جوان بی‌همسر به‌آرامی چند شاخ گاو را که پر از خاکستر تازه کرده بودند، در اطراف جنازه‌گذاشتند تا برای آن سفر به‌یسا نیرو بدهند.

پس از آنکه بیشتر سوگواران دورشدند، نیوبوتو و بقیه زنان پیر درکنار جنازه جا گرفتند. بهم پیچیده بودند وگریه می‌کردند و سرشان را در میان دست می‌فشردند.

بزودی زنان جوان بزرگترین برگهایی را که یافته بودند. آوردند تا سر پیرزن را از آسیب باران محفوظ بدارند. پیرزنان نشسته بودند و طبلهای دهکده تا پاسی از شب دربارهٔ بیسا سخن می‌گفتند.

صبح روز بعد در هوای مه‌آلود، بنا به‌رسم آبا و اجدادی فقط مردان ژوفوره — کسانی که می‌توانستند راه بروند — در مراسم تشییع جنازه تا گورستان که چندان از دهکده دور نبود شرکت کردند. در مواقع دیگر مردم کمتر به‌گورستان می‌رفتند، چون افراد قبیلهٔ مندینکا ترسی آمیخته به‌احترام از ارواح گذشتگان خود داشتند. پشت سر مردانی که مادربزرگ را روی تخته چوب حمل می‌کردند، اومورو راه می‌رفت که لامین نوزاد را در آغوش و دست کونتای کوچک را در دست داشت. کونتا آنقدر ترسیده بود که نمی‌توانست گریه کند. پشت سر آنها مردان دیگر دهکده بودند. بدن خشک‌شده را که در پارچه سفید پوشیده شده بود، پایین آوردند و در گودالی که تازه حفر شده بود، گذاشتند و روی آن حصیری سفت‌باف کشیدند. بعد روی حصیر را با خاربوته‌ها پوشاندند تا مرده از آسیب کفتارهای گورکن دور بماند. بقیه گودال را هم با سنگ و خاک پر کردند.

تا چند روز کونتا به‌زحمت توانست چیزی بخورد و یا بخوابد و در این مدت با همبازیهای کافوی خود نیز هیچ جا نرفت. آنقدر غمگین بود که شبی اومورو او را به کلبه خود برد و در کنار تختش، با لحنی آرامتر و ملایمتر از همیشه چیزهایی به‌او گفت که اندوهش را تسکین داد.

اومورو گفت در هر دهکده سه گروه از مردم زندگی می‌کنند. اول زندگان یعنی کسانی که می‌توان آنها را دید — راه می‌روند، می‌خورند، می‌خوابند و کار می‌کنند. دوم مردگان هستند، که حالا ننه بیسا به‌آنها پیوسته است.

کونتا پرسید: «گروه سوم — آنها که هستند؟»

اومورو گفت: «گروه سوم منتظرند تا به‌دنیا بیایند.»

فصل ۷

بارانها پایان گرفت، و در میان آسمان صاف نیلگون و زمین نمناک، هوا آکنده از بوی خوش شکوفه‌های وحشی و میوه‌ها بود. دمدمه‌های سحر صدای هاون زنانی که ارزن و کوس کوس و بادام‌زمینی می‌کوبیدند، در ده‌طنین می‌انداخت. این دانه‌ها از دانه‌های نرسیده خرمن پارسال بود، که پس از دروسال پیش در زمین باقی‌مانده بود و حالا زودتر از محصول تازه رسیده بود. مردها به‌شکار می‌رفتند و بز کوهی لذیذ و پروار را با

خود به‌دهکده می‌آوردند و بعد از آنکه گوشت آنرا تقسیم می‌کردند، پوستش را پاك و دباغی می‌کردند. زنان سخت سرگرم جمع‌آوری تمشك رسیده بودند. بوته‌ها را روی پارچه‌ای که پهن می‌کردند، تکان می‌دادند و پس از جمع‌آوری تمشك را در آفتاب خشك می‌کردند. سپس در هاون می‌کوبیدند تا آرد خوشمزه آنرا از دانه جدا کنند. هیچ چیز را هدر نمی‌دادند. دانه‌ها را با ارزن کوبیده خیس می‌کردند و می‌جوشاندند و صبحانهٔ شیرینی تهیه می‌کردند که به‌دهان کونتا و هر کس دیگری مزه می‌کرد؛ چون با صبحانهٔ معمولی آنها که حلیم کوس کوس بود، تفاوت داشت و این خود تغییر ذائقه‌ای بود.

غذا هر روز فراوان‌تر می‌شد و همراه با آن زندگی تازه‌ای در ژوفوره جریان می‌یافت؛ همان زندگی که درگذشته‌ها هم دیده و شنیده بودند. مردها فرز و چابکتر به‌مزارع آمد وشد می‌کردند، و مغرور به‌محصول پربار خود می‌نگریستند که بزودی برای درو آماده می‌شد. طغیان رودخانه فروکش کرده بود و زنان هر روز پاروکشان به‌شالیزار می‌رفتند و آخرین علف هرزها را ازکنار ساقه‌های بلند و سبز برنج وجین می‌کردند.

و باز بانگ زنگدار فریاد و خندهٔ کودکان که پس از فصل بلندگرسنگی دوباره به‌بازی سرگرم بودند، در دهکده پیچید. شکمها اینك از غذاهای مقوی پر می‌شد و دملها خشك می‌شد و می‌افتاد و بچه‌ها مثل جن‌زده‌ها به‌اینسو وآنسو می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. یك روز سوسکهای درشت را می‌گرفتند و آنها را برای مسابقهٔ دو کنار هم ردیف می‌کردند و هر سوسکی تندتر می‌دوید و از دایره‌ای که روی زمین با تکه‌ای چوب کشیده بودند، بیرون می‌رفت؛ هورا می‌کشیدند. روز دیگر، کونتا و «سیتافا سیلاه»، نزدیکترین دوستش که درکلبهٔ کنارکلبهٔ بینتا زندگی می‌کرد، به‌پشتهٔ بلند خاکی حمله می‌کردند و موریانه‌های کور و بی‌بال و پر را که درون آن زندگی می‌کردند، بیرون رانده نگاه می‌کردند که چگونه هزارهزار سراسیمه و دیوانه‌وار فرار می‌کنند.

گاهی پسرها سر.در پی سنجابهای کوچك می‌گذاشتند و آنها را به‌میان بوته‌زارها می‌راندند، اما هیچ چیز را بیش از این دوست نداشتند که به‌گلهٔ میمونهای کوچك دم دراز و قهوه‌ای‌رنگ که رد می‌شدند، سنگ پرت کنند. بعضی از میمونها هم به‌سوی آنها سنگ می‌انداختند و سپس جست‌زنان به‌بالاترین شاخه درختی می‌رفتند و به‌برادرانشان می‌پیوستند. هر روز پسرها کشتی می‌گرفتند، با هم گلاویز می‌شدند و به‌هم می‌پیچیدند، صداهایی ازگلویشان در می‌آوردند و به‌زمین می‌افتادند و دوباره از جا می‌جستند تا کشتی را از سر بگیرند. هر یك از آنها در آرزوی آن بود که روزی یکی از قهرمانان کشتی ژوفوره شود و برای نبردهای بزرگ با قهرمانان دهکده‌های دیگر در جشن خرمن انتخاب شود.

وقتی سیتافا، کونتا و بقیهٔ بچه‌های کافوی آنها به‌تقلید از شیرها می‌غریدند و شکلک درمی‌آوردند، مثل فیل شیپور می‌زدند، و چون خوك وحشی خرناس‌می کشیدند یا وقتی دخترها ادای مادرها را در می‌آوردند و وانمود می کردند که دارند آشپزی می کنند و با عروسکهایشان بچه‌داری می کنند و کوس کوس در هاون می کوبند، بزرگترهایی که رد می‌شدند، موقرانه خود را به‌ندیدن و نشنیدن می‌زدند. اما بچه‌ها هرقدرهم که سرگرم بازی بودند، هرگز فراموش نمی کردند که مادرشان یاد داده تا به‌بزرگترها احترام بگذارند. با ادب و احترام به چشم بزرگترها نگاه می کردند و می‌پرسیدند «کرابه» (سلام بر شما) و بزرگترها جواب می‌دادند، «کرادو رونگ.» (سلام علیکم.) واگر آدم بزرگی دست خود را درازمی کرد، کودکان تک‌تک دستش را با هردو دست می‌گرفتند، و سپس دست به‌سینه می‌ایستادند تا او بگذرد.

تربیت خانوادگی کونتا آنقدر خشك و سخت بود، که او خیال می کرد هر حرکتی بکند، بینتا دعوایش می کند—البته اگر آنقدر عصبانی نمی‌شد که او را بگیرد و کتك جانانه‌ای بزند. هنگام غذاخوردن، اگر بینتا می‌دید که او به‌چیزی جز غذای خود نگاه می کند، به‌او توسری می‌زد. و بعد از یك روز بازی سخت، اگر گرد وخاك و کثافت را از تن نشسته، وارد خانه می‌شد، بینتا لیف زبر خود را که از ساقه‌های خشك گیاهان درست کرده بود و قالب صابونی را که خود در خانه ساخته بود، برمی‌داشت و چنان حالتی به‌خود می‌گرفت که کونتا فکر کند مادرش خیال دارد پوست او را بکند.

اگر کونتاگستاخانه به‌مادر یا پدر، یا هر آدم بزرگی خیره نگاه می کرد، فوراً سیلی می‌خورد، و اگر حرف بزرگترها را می‌برید، همان مجازات نصیبش می‌شد. هرگز فکرش را هم نمی کرد که جز راست چیزی بگوید. هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که لازم باشد دروغ بگوید؛ و نمی‌گفت.

کونتا تمام سعی خودش را می کرد— هر چند که بینتا اینطور فکر نمی کرد— که پسر خوبی باشد. و بزودی همان تربیتی را که در خانه دیده بود، در برابر دیگر بچه‌ها هم رعایت می کرد. وقتی در میان بچه‌ها اختلاف پیدا می‌شد— که زیاد هم اتفاق می‌افتاد—وگاهی منجر به‌رد وبدل شدن کلمات خشن و صدا بلند کردن می‌شد، کونتا همیشه رو برمی‌گرداند و دور می‌شد، و به‌این ترتیب همان وقار و تسلط به‌نفسی را از خود بروز می‌داد که بنا به‌گفتهٔ مادرش افتخارآمیزترین ویژگی قبیله مندینکا بود.

اما تقریباً هر شب کونتا به‌سبب انجام کار بدی نسبت به‌برادر کوچکش کتك می‌خورد— معمولا برای اینکه با خرناس کشیدن یا مثل عنترها چهاردست و پا راه رفتن و چپ کردن چشمهایش و یا به‌تقلید از سم کوفتن چارپایان مشت برزمین کوبیدن، او را می‌ترساند. هر وقت کونتا حوصله بینتا را سر می‌برد، بینتا می‌گفت، «توبوبها را به‌جانت

می‌اندازم‌ها.» این بیشتر از هر چیزی کونتا را می‌ترساند، چون مادربزرگهای پیر از مردان سفیدپوست عجیب وغریب و پرمو و سرخ رویی که با بلمهای بزرگشان مردم را از خانه‌هایشان می‌دزدیدند، چیزها گفته بودند.

فصل ۸

بااینکه کونتا و همبازیهایش هر روز غروب پس از بازی خسته وگرسنه بودند، باز به‌دنبال یکدیگر می‌دویدند و از دارودرخت بالا می‌رفتند و باگوی آتشین آفتاب را که در افق فرو می‌رفت، به‌هم نشان می‌دادند. فریاد می‌زدند «فردا از این هم قشنگتر خواهد بود.» حتی بزرگترهای ژوفوره هم شامشان را زود می‌خوردند تا موقع تاریک شدن هوا بیرون باشند و با نمایان شدن هلال‌ماه، که آنرا مظهر خداوند می‌دانستند، دست بزنند و بر طبلها بکوبند.

اما وقتی ابر روی ماه نو را می‌گرفت، که آن نیز شبی گرفته بود، مردم باتشویش پراکنده می‌شدند، و مردان به‌مسجد می‌رفتند تا دعا و طلب بخشش کنند چون اگر ماه نو زیر ابر می‌رفت، به‌معنی آن بود که ارواح آسمانی از مردم ژوفوره ناراضی هستند. مردان پس از دعاخواندن، خانوادهٔ هراسان خود را به‌زیر درخت بائوباب می‌بردند. آنجا در آن شب طبال درکنار آتش کوچکی پوست طبل سخنگویش را که از پوست بز بود، آنقدرگرم کرده بود که نزدیک بود بترکد.

کونتا چشمانش را که از دود آتش به‌سوزش افتاده بود، مالید و به‌یاد شبهایی افتاد که طبلهایی از دهکده‌های مختلف خواب او را می‌آشفتند و از خواب بیدارش می‌کردند و او همانطورکه درازکشیده بود، با دقت گوش می‌داد. صداها و ضربه‌ها آنقدر شبیه سخن گفتن بودند که او سرانجام بعضی ازکلمات را می‌فهمید که دربارهٔ قحطی یا وبا، یا حمله وآتش زدن دهکده‌ای وکشته شدن یا دزدیده شدن مردم آن بود.

بر یکی ازشاخه‌های بائوباب درکنار طبال، پوست بزی آویخته بودند که بر آن آرافانگ کلماتی عربی نوشته بود. در نور رقصان آتش می‌دیدند که طبال ضربه‌های چوبهای کج و نوك پهن خود را بر جاهای مختلف طبل تندوبلندترکرد. این پیامی فوری برای نزدیکترین جادوگر بود تا به‌ژوفوره بیاید و ارواح شیطانی را دورکند.

مردم که جرأت نمی‌کردند به‌آسمان و به‌ماه نگاه کنند، به‌خانه‌هایشان باز گشتند و وحشتزده به‌بستر رفتند. اما در فاصله‌هایی در دل شب صدای طبلهای سخنگوی دوردست تقاضای ژوفوره ازمرد جادوگر را به‌دهکده‌های دیگر رساندند. کونتا

در زیر پوستین می‌لرزید و حدس می‌زد که ماه نو در آن دهکده‌ها هم زیر ابر باشد.

روز بعد، مردان همسن اومورو می‌بایست در مراقبت از مزارعی که محصولشان تازه رسیده بود، مردان جوانتر دهکده را یاری کنند تا عنترها و پرندگان فصلی خسارتی ببار نیاورند. به‌پسرهای کافوی دوم گفته شد که بایدهنگامی که بزها را به‌چرا می‌برند چهارچشمی مواظب باشند. ومادران ومادربزرگها هم مراقب بچه‌های نوپا وشیرخواران بودند و بیش از همیشه آنها را می‌پاییدند. به‌بزرگترین بچه‌های کافوی اول، که همسن وسال کونتا و سیتافا بودند دستور داده شد که در نزدیک پرچین بلند دهکده بازی کنند تا هر وقت غریبه‌ای را دیدند که به‌درخت مسافران که چندان دور نبود، نزدیک می‌شود، خبر بدهند. آنها مراقب بودند، اما آن روز کسی نیامد.

مسافر، صبح روز دوم پیدا شد — مرد بسیار پیری بود که به کمک عصای چوبی راه می‌رفت و بقچه بزرگی بر سر طاسش گذاشته بود. بچه‌ها تا او را دیدند، فریاد کشان از میان دروازهٔ دهکده گذشتند. نیوبوتوی پیر از جا جست و برطبل بزرگ توبالو کوفت و در نتیجه مردانی از مزارعشان شتابان به‌دهکده بازگشتند و چند لحظه پیش ازآنکه مرد جادوگر وارد شود، رسیدند.

اهل ده گرد او جمع شدند، او به‌سوی درخت بائوباب رفت و بقچه خود را با دقت بر زمین گذاشت. بعد ناگهان چمباتمه زد و از خورجینی چروك خورده از پوست بز اشیاء خشک شده‌ای را بیرون آورد و روی هم گذاشت — یک مار کوچک، یک آرواره کفتار، یک دست دندان میمون، یک استخوان بال پلیکان، پاهای جوراجور ماکیان و ریشه‌های عجیب وغریب. نگاهی به‌دوروبر خود کرد و با بیحوصلگی به‌جمعیت که پچ پچ می کردند، اشاره کرد که جای بیشتری برایش باز کنند. جمعیت عقب رفت و او آغاز به‌لرزیدن ازسر تا پا کرد — پیدا بود که ارواح شیطانی ژوفوره به‌او حمله کرده‌اند.

بدن مرد جادوگر در پیچ و تاب بود، صورتش کج ومعوج شده بود، چشمانش وحشیانه تاب می‌خوردند، دستان لرزانش سعی می کردند عصایش را به‌آن اشیاء اسرارآمیز که رویهم انباشته بود، برسانند، اما عصا مقاومت می کرد. وقتی نوك عصا سرانجام با کوشش شدید او به‌آن اشیاء متصل شد، از پشت به‌زمین افتاد؛ گویی که صاعقه به‌او خورده باشد. مردم به‌نفس‌نفس افتاده بودند. اما او آرام‌آرام به‌خود آمد. ارواح شیطانی بیرون رانده شده بودند. هنگامی که ضعف زانوانش را می‌لرزاند واوسعی می کرد بایستد، بزرگترهای ژوفوره — که خسته اما آسوده شده بودند — به‌سرعت بسوی کلبه‌هایشان دویدند و بزودی با هدایایی برای او بازگشتند. مرد جادوگر اینها را به بقچه خود که پر از هدایای دهکده‌های دیگر بود، افزود. و بزودی براه خود ادامه داد تا به‌تقاضای دهکدهٔ بعدی برسد. خداوند بخشنده مصلحت دید که از خطای ژوفوره درگذرد.

فصل ۹

دوازده‌ماه گذشت. وقتی یکبار دیگر بارانهای بزرگ پایان یافت، درگامبیا فصل سفر آغاز شد. مسافران در امتداد شبکه‌ای از راههای میان دهکده‌ها به‌ژوفوره می‌آمدند، و یا از آنجا می‌گذشتند، یا چندی ماندگار می‌شدند. تعداد آنها آنقدر زیاد بود که کونتا و همبازیهایش تقریباً هر روز مراقب راه بودند. وقتی سرو کلهٔ بیگانه‌ای پیدا می‌شد، آنها اول به‌دهکده خبر می‌دادند و آنگاه هنگامی که آن مسافر به‌درخت مسافران نزدیک می‌شد، در آنجا با او دیدار می‌کردند. جسورانه او را همراهی کرده با او حرف‌می‌زدند و سؤال می‌کردند و با نگاههای تیزشان می‌کوشیدند تا سر از کار او درآورند و حرفه یا مأموریتش را دریابند. پس از دریافتن این مطلب، ناگهان مسافر را ترك گفته با شتاب به‌دهکده باز می‌گشتند تا به‌بزرگترهای کلبهٔ مهمانان خبر بدهند. بنا به‌یک رسم قدیمی در هر دهکده‌ای هر روز یک خانواده مأمور بود که بدون چشمداشت، غذا و مکان در اختیار مسافران تازه وارد بگذارد و تا هر وقت که مسافر می‌خواست، می‌توانست بماند و آنگاه به‌سفر خود ادامه دهد.

کونتا، سیتافا و بچه‌های کافوی آنها که مسؤولیت داشتند مراقب تازه واردها باشند، رفته رفته بالاتر از سن خود رفتار می‌کردند. حالا هر روز صبح پس از صبحانه درحیاط مدرسهٔ آرافانگ جمع شده بی‌صدا زانو می‌زدند و هنگامی که او به پسرهای بزرگتر— پسرهای کافوی دوم، که اندکی بزرگتر بودند و پنج تا نه باران عمر داشتند— درس می‌داد، گوش می‌کردند. آرافانگ به‌آنها می‌آموخت که چگونه آیه‌های قرآن را بخوانند و با قلمهایی ازگیاه و مرکبی از دودهٔ زیر دیگ و شیرهٔ نارنج بنویسند.

اندکی پیش از فصل خرمن بود که شبی اومورو بعد از شام با بی‌اعتنایی به کونتا گفت که می‌خواهد صبح روز بعد زود از خواب بیدار شود تا در کار مراقبت از محصول کمک کند. کونتا آنقدر به‌هیجان آمده بود که بزحمت بخواب رفت. صبح آن آن‌شب، پس از آنکه صبحانه را با عجله بلعید، وقتی اومورو بیلی بدست او داد که تا مزرعه با خود حمل کند، کم مانده بود ازشادی پر درآورد. کونتا و همبازیهایش درمیان ردیفهای محصول رسیده جست و خیز کنان فریاد می‌کشیدند و چوبهایشان را به سوی خوکهای وحشی و عنترها که از میان بوته‌زارها می‌آمدند تا بادام زمینی بربایند یا از ریشه درآورند، تکان تکان می‌دادند. فریاد کشان با پرت کردن کلوخ،

فوج توکاهای سیاه را که سوت‌زنان در ارتفاع کم برفراز کوس کوس‌ها پرواز می‌کردند، می‌تاراندند؛ چون مادربزرگها در قصه‌هایشان گفته بودند که پس از رسیدن محصول پرندگان گرسنه نیز می‌توانند مانند جانوران دیگر آفت مزارع باشند. مشت‌مشت دانه‌های کوس کوس و بادام زمینی را که پدرها کنده بودند تا ببینند رسیده است یا نه، از زمین جمع می‌کردند. آب خنک برای مردان می‌بردند تمام روز درحالی که فرز و چابک کار می‌کردند، بخود می‌بالیدند.

شش روز بعد خداوند اعلام کرد که فصل خرمن چینی باید آغاز شود. پس از نماز صبح، کشاورزان و پسرانشان — که بعضی‌شان برای آوردن طبلهای کوچک تان‌تانگ و سورابا انتخاب شده بودند — به‌مزارع رفتند و سرشان را بالا گرفتند و منتظر ماندند و گوش فرادادند. سرانجام صدای بوم بوم طبل بزرگ توبالوی دهکده شنیده شد. و کشاورزان جستی زدند و درو آغاز شد. جالیبا و طبالهای دیگر در همان حال که مردان گرم درو بودند، به میانشان می‌رفتند و ضربه‌هایشان را با آهنگ حرکات مردان هماهنگ می‌کردند. همه آغاز به‌خواندن می‌کردند. گاهی کشاورزی با شادی بیل خود را سر یک ضرب طبل به‌هوا می‌انداخت و سر ضرب دیگر می‌گرفت.

کونتا و همسن هایش در کنار پدرها عرق می‌ریختند و خاك بوته‌های بادام زمینی را می‌تکاندند. پیش ازظهر، نخستین نوبت استراحت فرا رسید — و آنگاه در نیمروز فریاد شادی به هوا برمی‌خاست، چون زنها و دختران در یک صف با ناهار از راه می‌رسیدند و همان آوازهای خرمن‌چینی را می‌خواندند. ظرفها را ازسر برمی‌داشتند و در کوزه‌ها خالی می‌کردند و به‌طبالها و دروگران می‌دادند که می‌خوردند و چرتی می‌زدند تا طبل بزرگ توبالو دوباره به‌صدا درمی‌آمد.

کپه‌های خرمن، مزرعه را در این نخستین روز خال خال کرده بود. کشاورزان که‌غرق در عرق و خاك بودند، خسته و مانده به‌نزدیکترین چشمه می‌رفتند، لباس در می‌آوردند و به‌آب می‌افتادند، و در حال خنده و آب پاشی خود را خنک و تمیز می‌کردند. آنگاه راهی خانه‌هایشان می‌شدند و در بین راه مگسهایی را که وز وزکنان در کنار بدنهای براقشان در پرواز بودند، دور می‌راندند. هر چه به‌دود آشپزخانه زنها که تاب‌خوران به‌سویشان می‌آمد، نزدیکتر می‌شدند، بوی کباب اشتهاآورتر می‌شد. تا وقتی که کار درو به‌آخر نرسیده بود، روزی سه وعده گوشت می‌خوردند.

آن شب کونتا، پس از آنکه شکم خود را پر کرد، متوجه شد که مادرش چند شب است چیزی می‌دوزد. مادر چیزی نگفت و کونتا چیزی نپرسید. اما صبح روز بعد، وقتی بیل را برداشت و به‌سوی در رفت، بینتا به‌او نگاه کرد و با لحن خشکی گفت، «چرا لباست را نمی‌پوشی؟»

کونتا با شتاب سر برگرداند. از قلاب «داندیکو»ی آویخته بود. سعی می‌کرد تا هیجانش را پنهان کند و انگار که چیز مهمی اتفاق نیفتاده باشد، آنرا پوشید وآرام

و بیخیال از در بیرون آمد— همینکه بیرون آمد، پا به دو گذاشت. بقیه بچه های کافوی او قبلا بیرون آمده بودند— همهٔ آنها مثل او برای نخستین بار در عمرشان، لباس پوشیده بودند، همه خندان و فریاد زنان جست‌وخیز می کردند؛ چون سرانجام برهنگیشان پوشیده شده بود، حال دیگر رسماً از کافوی دوم شده بودند. کم کم داشتند مرد می‌شدند.

فصل ۱۰

آن شب وقتی کونتا دوباره به کلبهٔ مادرش بازگشت، مطمئن بود که همه در ژوفوره او را در داندیکویش دیده‌اند. با اینکه تمام روز لحظه‌ای از کار دست نکشیده بود، اصلا احساس خستگی نمی کرد، و می‌دانست که به‌هیچوجه نخواهد توانست سر وقت همیشگی بخوابد. شاید حالا، که بزرگتر شده است، بینتا بگذارد او کمی بیشتر بیدار بماند. اما اندکی پس از آنکه لامین خوابش برد، مثل همیشه، مادر او را به تختخواب فرستاد و به‌او یادآوری کرد که اول باید داندیکویش را آویزان کند. وقتی پشت کرد برود، اخم کرده بود— اما فقط به‌اندازه‌ای که فکر می کرد سبب تنبیه شدنش نخواهد شد— مادرش او را صدا زد. شاید می‌خواست به‌سبب اخم کردن دعوایش کند. شاید هم دلش به‌حال او سوخته و تغییر عقیده داده است. بینتا گفت، «پدرت می‌خواهد ترا صبح ببیند.» کونتا صلاح ندید بپرسد چرا، این بود که فقط گفت، «چشم مادر» و شب بخیر گفت. شانس آورد که خسته نبود. حالا دیگر واقعاً نمی‌توانست بخوابد. زیر پوستین گاو رفت و با خود فکر می کرد که حالا دیگر چه خطایی از او سرزده است. انگار هر کاری می کند خطاست. اما هر چه فکر می کرد عقلش به‌جایی نمی‌رسید. این چه خطایی است که بینتا نمی‌تواند خودش او را کتک بزند. پدرها فقط وقتی خودشان را درگیر می کنند که خطای بزرگی سرزده باشد. سرانجام نگرانی را از خود دور کرد وخوابش برد.

صبح روز بعد، سر صبحانه، کونتا آنقدر نگران بود که تقریباً شادی داندیکویش را فراموش کرده بود، اما همینکه لامین کوچولوی لخت و عور، به‌آن دست زد، کونتا ناگهان با تکان شدیدی خواست دست او را کنار بزند؛ نگاه تند بینتا او را از این کار بازداشت. پس از خوردن صبحانه کونتا خود را مشغول کرد، امیدوار بود که بینتا توضیح بیشتری بدهد. اما بینتا چنان رفتار می کرد که گویی اصلا شب پیش به او چیزی نگفته است. کونتا با بی‌میلی کلبه راترك کرد و با قدمهای آهسته به‌سوی

کلبهٔ اومورو براه افتادو در بیرون کلبه دستهایش را رویهم گذاشت و منتظر ماند.

وقتی اومورو از کلبه بیرون آمد، و بی‌آنکه چیزی بگوید، یک قلاب‌سنگ به او داد، کم مانده بود نفس کونتا از شادی بند بیاید. به‌قلاب‌سنگ نگاه کرد و بعد به پدرش. نمی‌دانست چه‌بگوید.

«این مال تست چون کافوی دوم شده‌ای. مواظب باش عوضی سنگ نیندازی، و سنگ به‌هدف بخورد.»

کونتا فقط گفت، «چشم با—» زبانش چنان بندآمده بود که بیشتر از این چیزی نتوانست بگوید.

اومورو ادامه داد،«در ضمن، حالا که از کافوی دوم هستی، باید بزها را به چرا ببری و خودت به‌مدرسه بروی. امروز با «تومانی» و «تورای» بزها را به‌چرا می‌بری. او و بقیه پسرهای بزرگتر کار را به‌تو یاد خواهند داد. باید به‌آنها احترام بگزاری. فردا صبح هم به‌مدرسه می‌روی.» اومورو به کلبه‌اش بازگشت. و کونتا به‌سوی آغل بزها دوید. آنجا دوستش سیتافا و بقیهٔ بچه‌های کافوی خودش را دید که همه داندیکوی تازمشان را پوشیده بودند و قلاب‌سنگ خود را در دست می‌فشردند. بچه‌هایی که پدر نداشتند، سنگ‌قلاب را از برادران بزرگتر یا از عموها گرفته بودند.

پسرهای بزرگتر در آغلها را باز می‌کردند و بزها مع‌مع کنان، می‌آمدند، گرسنه بودند و می‌خواستند هر چه زودتر به چراگاه برسند. تومانی پسر اول زن و شوهری بود که بهترین دوستان اومورو و بینتا بودند. کونتا تا او را دید سعی کرد خود را به او نزدیک کند. اما تومانی و دوستانش آنقدر سرگرم جمع‌آوری بزها بودند که توجهی به کونتا و بچه‌های کوچکتر که سعی می‌کردند از سر راه کنار بروند، نداشتند. کمی بعد پسرهای بزرگتر و سگها بزها را با عجله در راهی خاکی پیش راندند و کونتا و هم کافوهای نامطمئن پشت‌سر آنها می‌دویدند و قلاب‌سنگ در دست، سعی داشتند ذرات خاك را از روی داندیکویشان بتکانند.

کونتا با اینکه بزها را می‌شناخت، تا به‌حال نمی‌دانست که بزها اینقدر تند می‌دوند؛ جز چند باری که با پدرش راه رفته بود، هرگز تا این حد که بزها داشتند او را از دهکده دور می‌کردند، از دهکده دور نرفته بود — به‌چراگاهی که علفش کوتاه بود و یک سوی آن جنگل و سوی دیگرش کشتکاریهای دهکده قرار داشت، می‌رفتند. پسرهای بزرگتر، هرکدام با بی‌اعتنایی بزهای خود را در چندگله به‌چرا وا نهادند، و سگها در آن اطراف راه می‌رفتند یا کنار بزها روی زمین درازکشیده بودند.

تومانی سرانجام تصمیم گرفت به کونتا که پشت سر او پرسه می‌زد، توجه کند. اما چنان رفتار می‌کرد که گفتی این پسرك حشره است. پرسید،«ارزش یک بز را می‌دانی؟» و پیش از آنکه کونتا بتواند اعتراف کند که مطمئن نیست، گفت،«وقتی

یک بز را از دست دادی پدرت ارزش آنرا به تو می‌فهماند ! » و برای کونتا نطق مفصلی پر از اخطار دربارهٔ جمع و جور کردن برها کرد. مهمترین حرفش این بود که اگر براثر غفلت یا تنبلی بزی ازگلهٔ خود جدا شود، چیزهای وحشتناکی اتفاق می‌افتد که به‌زبان نمی‌آید. به‌سوی جنگل اشاره می کرد و می‌گفت یکی از این چیزهای وحشتناك اینست که در آنجا، در آن جنگل، شیرها و پلنگها لای علفهای بلند کمین کرده‌اند. با یک جست از میان علفها می‌توانند بزی را بدرند. «اما اگر پسری نزدیک باشد، چه بهتر، چون لذیذتر از بز است!»

تومانی با رضایت به‌چشمان گرد شده کونتا نگاهی کرد و به‌حرفهایش ادامه داد: «خطرناکتر از شیر و پلنگ، توبوب و خادمان سیاه آنها هستند، که در میان علفهای بلند می‌خزند تا آدمها را بدزدند و به‌جای دوری ببرند و بخورند.» تومانی می‌گفت در پنج بارانی که خودش بزها را به‌چرا برده، ۹ پسر از ژوفوره و تعداد بسیار بیشتری از دهکده‌های مجاور را دزدیده‌اند. کونتا هیچکدام از پسرهایی را که از ژوفوره دزدیده شده بودند، نمی‌شناخت؛ اما به یاد آورد که وقتی آن ماجراها را شنید، تا چند روز نمی‌توانست مسافتی بیش از یک سنگ‌پرتاب، ازکلبهٔ مادرش دورشود.

تومانی که ظاهراً فکرکونتا را می‌خواندگفت، «اما حتی درون دروازه‌های دهکده هم در امان نیستی.» تعریف می کرد که مردی را در ژوفوره می‌شناخته که گله‌ای از شیرها تمام گلهٔ بز او را کشتند و آن مرد تمام هستی خود را از دست داد. بعد آن مرد را یافتند که مقداری پول توبوب در اختیار داشت، آنهم اندکی بعد از آنکه دو پسرکافوی سوم در یک شب درکلبه‌هایشان ناپدید شده بودند. مردك ادعا می کرد که پول را در جنگل پیدا کرده است، اما یک روز پیش از آنکه شورای بزرگان او را محاکمه کند، خود او هم ناپدید شد. تومانی می‌گفت، «تو آنقدر بچه بودی که حتماً یادت نمی‌آید. اما اینجور چیزها اتفاق می‌افتد. پس هیچوقت از جلو چشم کسی که به‌او اطمینان داری دور نشو. و وقتی با بزهایت به‌چراگاه می‌روی، هرگز نباید بگذاری به‌جایی بروند که مجبورشوی در پی‌شان تا اعماق جنگل بروی، آنوقت ممکنست خانواده‌ات دیگر هیچوقت ترا نبیند.»

همانطورکه کونتا آنجا ایستاده بود و سعی می کرد وحشت خود را پنهان کند، تومانی اضافه کرد که حتی اگر یکی ازگربه‌های بزرگ یا توبوب او را به‌چنگ نیاورند، ممکنست به‌دردسر بزرگ دیگری بیفتد. اگر بزی ازگلهٔ او تا راه دوری برود گرفتاری بزرگی است، چون وقتی بز وارد مزرعهٔ کوس کوس و بادام‌زمینی کسی شود، دیگر نمی‌توان به‌او دست یافت. و اگر پسری با سگش هر دو در پی آن بزگریزپا رفته باشند، تمام گله ممکنست به‌دنبال بزفراری برود. وبزهای گرسنه حتی ازعنترها، بزهای کوهی و خوکهای وحشی زودتر می‌توانند مزرعهٔ کسی را ویران کنند.

وقت ناهار غذایی را که مادرتومانی برای او و کونتا تهیه کرده بود، با هم خوردند. حالا دیگر تمام بچه‌های کافوی دوم نسبت به‌بزهایی که در تمام زندگی خود درکنارشان بودند، احترام بیشتری حس می‌کردند. بعد از ناهار بعضی از پسرهای کافوی تومانی،زیر درختان دور و بر چراگاه درازکشیدند و دیگران با قلاب سنگهای شاگردان خودشروع به‌سنگ پرانی به‌پرندگان کردند. در حالی که کونتا و همسنهایش سعی می‌کردند مراقب بزها باشند، پسرهای بزرگتر دایماً فریاد می‌کشیدند و توهین می‌کردند، و میان خودشان به‌جست‌وخیز پرتشویش پسرهای کوچکتر که تا هر بزی سر بلند می‌کرد تا به اطراف نظری بیفکند، بسوی او می‌دویدند، می‌خندیدند. وقتی کونتا دنبال بزها نمی‌دوید، با چشم نگران به‌جنگل می‌نگریست تا مبادا تکانی را در آنجا ببیند و کسی بخواهد او را بخورد.

بعدازظهربه‌نیمه رسیده، چیزی نمانده‌بود چرای بزها به‌پایان برسد که تومانی کونتا را نزد خود خواند و با لحن خشکی گفت، «نکند خیال کرده‌ای من باید برایت هیمه جمع کنم؟» آنوقت بود که کونتا به‌یاد آورد که بارها دیده بود دمدمه‌های غروب که گله‌های بز به‌دهکده باز می‌گشتند هر بزچرانی هیمه به‌اندازه‌ای که بتواند روی سرش حمل کند، با خودش می‌آورد تا آن شب برای افروختن آتش دهکده بکار آید. کونتا و همسنهایش چشمی به‌جنگل و چشمی به‌بزها داشتند و شاخه‌های خشک و چوبهای کوچکی را که در اطراف می‌یافتند، برمی‌داشتند. چوبها می‌بایست آنقدر خشک باشد که خوب بسوزد. کونتا چوبهای خود را جمع کرد و دسته‌ای به‌آن بزرگی که گمان می‌برد می‌تواند روی سر حمل کند، گردآورد. اما تومانی با اخم چند هیمهٔ دیگر اضافه کرد. آنوقت کونتا هیمه‌ها را با علف بست، اما مطمئن نبود بتواند آنرا روی سرش نگهدارد، چه رسد به‌اینکه تمام راه روی سرش حمل کند.

زیر نگاه پسر بزرگها، کونتا و همسنهایش هر طوری بود، هیمه‌ها را روی سرشان گذاشتند و در پی سگها و بزها که راه را بهتر از چوپانهای تازه کار می‌دانستند، براه افتادند. پسرهای بزرگتر می‌خندیدند و کونتا و دیگران دستشان به‌بند هیمه‌های بالای سرشان بود تا نیفتد. برای کونتا منظرهٔ دهکده هرگز چنین زیبا نبود. کونتا دیگر پاك خسته و کوفته بود. اما بمحض اینکه از دروازهٔ دهکده گذشتند، پسرهای بزرگتر داد و فریاد زیادی براه انداخته امرونهی می‌کردند و اینسو و آنسو می‌رفتند تا همهٔ بزرگترهایی که در آن دور و برها بودند، ببینند که آنها کار خودشان را انجام می‌دهند و روز آموزش دادن به‌این پسرهای بی‌دست و پا سخت‌ترین روز زندگیشان بوده است. به‌هر حال هر طور بود باری که کونتا به‌سر گذاشته بود، به‌حیاط بریماسسای رسید. او آرافانگ ده بود و می‌بایست از فردا به کونتا و کافوی او درس بدهد.

فردا، چوپانهای تازه‌کار، همینکه صبحانه‌شان را خوردند، با افتخار،

لوحی چوبی و دوات و قلم نی و دوده— برای مخلوط کردن با آب و ساختن مرکب— برداشتند و مشتاقانه به‌حیاط مدرسه رفتند. آرافانگ به‌پسرها دستور داد بنشینند. رفتارش با آنها چنان بود که گفتی از بزهایشان هم احمق‌ترند. هنوز اولین کلمه‌اش را تمام نکرده بود که با ترکه به‌جانشان افتاد و ولوله‌ای در میانشان افکند. اولین اطاعتشان از دستورهای او به‌سرعتی که انتظار داشت نبود. با اخم به‌آنها اخطار کرد که تا وقتی شاگرد او هستند هر کس پیش از آنکه از او سؤالی بشود، حرف بزند، بیشتر از اینها چوب خواهد خورد— و در همین حال چوبش را با خشم به‌سوی آنها تکان می‌داد— و به‌خانه و نزد پدر و مادرش بازگردانده خواهد شد. هر پسری دیر به کلاس بیاید، همین سرنوشت را خواهد داشت. کلاسها روزی دوبار بعد از صبحانه و درست بعد از چراندن بزها، تشکیل می‌شود.

می‌گفت، «شما دیگر بچه نیستید و حالا مسؤولیتهایی دارید. کاری کنید که بخوبی از عهده این مسؤولیتها برآیید.» پس از این که نظم و انضباط برقرار شد، اعلام کرد که در کلاس بعد از ظهر چند آیهٔ قرآن را خواهد خواند و از آنها انتظار دارد که این آیه‌ها را از بر بخوانند و پس از این کار به کارهای دیگر خواهند پرداخت. آنوقت آنها را مرخص کرد و شاگردان بزرگتر به کلاس آمدند. آنها حتی نگرانتر از بچه‌های کافوی کونتا بودند، چون روز امتحان نهایی قرائت قرآن و دیکتهٔ عربی بود. نتیجهٔ این امتحانها تأثیر زیادی در اینکه رسماً به‌مقام کافوی سوم برسند داشت.

آن روز، بچه‌ها برای نخستین بار در عمرشان اختیاردار خودشان بودند. بچه‌های کافوی کونتا توانستند هر طور بود بزها را از آغل بیرون آورند، و افتان و خیزان در امتداد باریکه راهی که بسیار از آن استفاده شده بود، به چراگاه رسیدند. تا مدتی بزها کمتر از معمول می‌خوردند، چون هر وقت بزها چند قدمی حرکت می‌کردند تا به جایی که علف بیشتری باقی مانده بود، بروند، کونتا و بچه‌های همسن و سالش دنبال بزها می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند. اما کونتا احساس می‌کرد خود او بیشتر ازگله‌اش تحت تعقیب است. می‌کوشید تا معنی این تغییرات زندگیش را دریابد. مثل این بود که باید همیشه کاری بکند و به‌جایی برود. سراسر روز را با بزها سر کرد. پس از صبحانه و پس از چرانیدن بزها می‌بایست نزد آرافانگ برود. آنوقت پیش از آنکه تاریکی در رسد، می‌بایست با قلاب‌سنگش تا آنجا که وقت داشت، تمرین سنگ‌اندازی کند، انگار که دیگر فرصت جدی فکر کردن برایش نمی‌ماند.

فصل ۱۱

برداشت بادام‌زمینی و کوس کوس پایان گرفته بود و حالا نوبت درو برنج بود. هیچ مردی به‌زنش کمک نمی‌کرد. حتی پسرهایی مانند سیتافا و کونتا هم کمکی به‌مادر خود نمی‌کردند، چون شالیکاری فقط به‌عهده زنان بود. بینتا و جانکای تورای و دیگر زنان با دمیدن سپیده صبح در شالیزارهای پر بار خم می‌شدند و ساقه‌های بلند طلایی را درو می‌کردند. ساقه‌ها را چند روزی می‌گذاشتند تا خشک شود، پس از آن آنها را باربلمها می‌کردند و به‌دهکده می‌بردند. در آنجا زنان به‌کمک دخترانشان برنج را درگونیهای تمیز ریخته در انبار هر خانواده ذخیره می‌کردند. اما هیچوقت فرصت استراحت برای زنان پیدا نمی‌شد. حتی پس از پایان درو برنج به‌مردانشان در پنبه‌چینی کمک می‌کردند. پنبه را آخر همه بر می‌داشتند، چون می‌خواستند تا آنجا که ممکن است زیر آفتاب سوزان بماند و خشک شود. هر چه پنبه خشکتر می‌شد، نخ دوخت و دوز بهتر از کار درمی‌آمد.

همه با اشتیاق چشم براه جشن خرمن بودند، حالا زنان با عجله برای افراد خانواده خود لباس‌نو می‌دوختند. با اینکه کونتا صلاح نمی‌دید دلخوری خود را نشان دهد، او را مجبور کردند که چند شب مراقب برادر کوچک و شیطان و پر-حرف خود باشد، تا بینتا بتواند نخ بریسد. روزی بینتا، کونتا را به‌نزد بافندهٔ دهکده برد. در آنجا کونتا با خوشی شیفتهٔ آن شده بود که چگونه دستگاه پارچه بافی آن زن که با دست و پا کار می‌کرد، نخ دوکها را بدل به‌پارچهٔ کتانی می‌کند. وقتی به خانه بازگشتند، به‌گفتهٔ بینتا، کونتا از لابه‌لای خاکسترچوب، آب گذراند تا چکه‌چکه آب قلیایی غلیظی جمع شود. سپس با این مایع او برگهای خشک نیل را که کوبیده و ریزریز کرده بود، مخلوط می‌کرد و لباسهایش را به‌رنگ آبی سیر در می‌آورد. همهٔ زنان ژوفوره داشتند همین کار را می‌کردند و چیزی نگذشت که پارچه‌هایشان روی بوته‌های کوتاه پهن شد و سراسر دهکده را پارچه‌هایی از همه رنگ—سرخ، سبز، زرد و آبی— پوشاند.

در همان حال که زنان سرگرم نخریسی و دوخت و دوز بودند، مردان نیز سخت در تلاش بودند تا وظایفی را که به‌عهده‌شان بود، پیش از فرا رسیدن جشن خرمن انجام دهند— چون بزودی فصل سوزان از راه می‌رسید و دیگر کسی نمی‌توانست سخت کار کند. پرچین نیی بلند دهکده را وارسی می‌کردند تا هرجا را که آسیب دیده

و کج شده بود، یا جاهایی را که گاوها و بزها با خاراندن خود شکسته بودند، تعمیر کنند. کلبه‌های گلی را که از باران بزرگ آسیب دیده بود، تعمیر می‌کردند و در جاهایی که کاهگل آن کهنه و ترك برداشته بود، کاهگل تازه می‌کشیدند. بعضی از نامزدها که قرار بود بزودی ازدواج کنند، نیاز به‌خانهٔ تازه داشتند و کونتا فرصت یافت تا همراه با بچه‌های دیگر گل چسبناکی را که خیسانده بودند، آنقدر لگد بزند که به‌گل غلیظ و صاف و یکدستی بدل شود تا مردها با آن برای کلبه‌های نو دیوار بکشند.

در دلوهایی که با آن از چاه آب می‌کشیدند، آب گل‌آلود دیده می‌شد، این بود که یکی از مردها از چاه پایین رفت و دید ماهی کوچکی که در چاه انداخته بودند تا حشره‌ها را بخورد، در آب تیره‌رنگ مرده است. تصمیم گرفتند چاه تازه‌ای حفر کنند. کونتا دید که مردان زمین را کندند و وقتی تا شانه درگودال فرو رفتند، از آن چند کلوخ سفید مایل به‌سبز درآوردند. این کلوخها را فوراً برای زنان باردار دهکده فرستادند، و آنان با اشتها کلوخها را خوردند. بینتا به‌او گفت این کلوخ استخوان بچه‌های آنان را محکم می‌کند.

کونتا، سیتافا، و همبازیهایشان وقتی به‌حال خودشان بودند، بیشتر وقت خود را با قلاب‌سنگهایشان به‌شکارچی‌بازی می‌گذراندند. به‌هر چیزی سنگ می‌پراندند— و خوشبختانه سنگشان تقریباً به‌هیچ چیز نمی‌خورد— و آنقدر سر و صدا می‌کردند که جانوران جنگلی را از دور و بر خود می‌رماندند. حتی بچه‌های کوچکتر کافوی لامین هم بی‌آنکه کسی مراقبشان باشد، با جیغ و داد و هیاهوی بسیار بازی می‌کردند، چون حالا دیگر در ژوفوره هیچکس به‌اندازهٔ مادربزرگهای پیر کار نداشت. آنها شبها تقریباً تا دیر وقت کار می‌کردند تا برای. دخترهای شوهر نکرده ژوفوره کلاه‌گیس ببافند که در جشن خرمن به‌سر بگذارند. از الیاف بلند کنف، یا پوست خیساندهٔ درخت بائوباب، گیسهای کوتاه و بلند یا کلاه‌گیس می‌بافتند. کلاه‌گیسهای خشتی که از کنف بافته بودند ارزانتر از کلاه‌گیسهای نرمتر و ابریشم، مانند الیاف بائوباب، بود. کلاه‌گیسهای پوست بائوباب خیلی بیشتر وقت می‌گرفت و شاید یک کلاه‌گیس کامل از پوست درخت بائوباب تا سه بز قیمت پیدا می‌کرد. اما مشتریها همیشه مدت درازی با سروصدای بسیار چانه می‌زدند، چون می‌دانستند اگر مادربزرگها با یکساعت چانه زدن چانه‌شان گرم شود ارزانتر حساب می‌کنند.

نیوبوتوی پیر که کلاه‌گیسهای خوبی می‌بافت، سبب خشنودی همهٔ زنان دهکده می‌شد، چون او سنت قدیمی دهکده را که زنان باید حداکثر احترام را به مردان بگذارند، زیر پا می‌گذاشت. هر روز صبح جلو کلبه‌اش روی زمین ولو می‌شد و در حالی که از کمر به‌بالا لخت بود روی چرم کهنه زبرش از نور آفتاب کیف می‌کرد و سخت سرگرم بافتن کلاه‌گیس می‌شد— اما هر قدر هم که گرم کار بود مردانی که

می‌گذشتند، از چشمش دور نمی‌ماندند. صدایش را بلند می‌کرد که، «هاه، اینها را نگاه کن! خودشان را مرد می‌دانند! قدیم و ندیم‌ها، مردها راستی راستی مرد بودند.» و مردها که می‌گذشتند — و همیشه هم می‌دانستند که چه در انتظارشان است — به شتاب رد می‌شدند تا از زخم زبان او بگریزند. سرانجام بعدازظهرها نیوبوتو همانطور که بافتنیهایش در دامنش بود، به‌خواب می‌رفت و بچه‌های تازه راه افتاده ازصدای بلند خُرخُر او خنده سر می‌دادند.

دخترهای کافوی دوم به‌مادرها و خواهر بزرگهایشان کمک می‌کردند تا سبدهای بزرگ نیی خود را پر از ریشه‌های آبدار دارویی و ادویه‌گیاهان معطر کنند. اینها را زیر آفتاب پهن می‌کردند تا خشک شوند. وقت خرمن کوبی، دخترها سبوس و کاه آن را جدا می‌کردند. کمکهای دیگری مثل شستشو و رفت و روب هم می‌کردند. صابون سفت و قرمزرنگی را که مادرها از قلیاب و روغن خرما می‌ساختند به‌رختهای چرک می‌زدند و رختها را به‌سنگ می‌کوبیدند.

کار عمدهٔ مردان تمام شده بود. فقط چند روزی به‌ماه نو که آغاز جشنهای خرمن در همهٔ دهکده‌های گامبیا به‌حساب می‌آمد، مانده بود. صدای سازهای گوناگون اینجا و آنجا در ژوفوره شنیده می‌شد. نوازندگان دهکده با «کورا»های بیست‌وچهار تار خود، و طبلها و «بالافون»—سازی از کدوهای قلیانی که روی آن تکه‌های چوب به‌اندازه‌های مختلف محکم می‌بستند و با چیزی مانند چکش روی آنها می‌زدند— تمرین می‌کردند و گروههای کوچکی دور آنها جمع می‌شدند که دست می‌زدند و به‌موسیقی گوش می‌کردند. کونتا و سیتافا و همبازیهایشان، از چرای بزها که بازمی‌گشتند، نی‌لبک می‌زدند، زنگها را به‌صدا درمی‌آوردند و بر کدوقلیانیهای خشک می‌کوبیدند.

بیشتر مردان حالا استراحت می‌کردند، در سایه درخت بائوباب چمباتمه زده به‌گپ زدن با یکدیگر سرگرم می‌شدند. همسن وسالهای اومورو یا جوانترها، از روی احترام خود را از شورای بزرگان کنار می‌کشیدند. شورای بزرگان مثل معمول هر سال به‌مناسبت جشن خرمن دربارهٔ مسائل مهم دهکده تصمیم می‌گرفت. گاهگاه دوسه نفر از مردان جوانتر بلند می‌شدند و کش و قوسی به‌بدنشان می‌دادند و به‌شیوهٔ دیرینهٔ مردان افریقایی انگشتهای کوچکشان را به‌هم قلاب می‌کردند و مثل اسبها در دهکده یورتمه می‌رفتند.

چند نفری از مردان هم ساعتهای درازی را تنها می‌گذراندند، با حوصله و دقت شکلهای گوناگونی را برچوب حکاکی می‌کردند. کونتا و دوستان اوگاهی حتی قلاب سنگهای خود را هم کنار می‌گذاشتند تا بایستند و نگاه کنند که آن چوب‌تراشها چگونه صورتکهای چوبی‌ای با قیافه‌های وحشتناک و اسرارآمیز می‌سازند. این صورتکها را رقاصه‌ها در جشن برچهره می‌گذاشتند. دیگر چوب‌تراشها اندام

انسان و جانور را می‌تراشیدند که دست و پایشان بسیار شبیه اندام انسان یا جانور بود، و پاهای صاف و سرهای راست داشتند.

معمولا بینتا و زنان دیگر همینکه اندك مجالی می‌یافتند، دور چاه تازه به‌آب رسیدهٔ دهکده گرد می‌آمدند تا آب خنکی بنوشند و چند دقیقه‌ای را باغیبت کردن بگذرانند. اما حالا جشنی در پیش بود، می‌بایست خیلی کارها بکنند. می‌بایست دوخت و دوزشان را تمام کنند، کلبه‌ها را بروبند، غذاهای خشک‌شده را بخیسانند، برای کباب، بزسر ببرند، و از همه مهم‌تر، می‌بایست خود را زیباتر از همیشه برای جشن بیارایند.

کونتا با خود فکر می کرد دختران بزرگ پسرنمایی که سابقاً بارها آنها را در حال بالا رفتن از درخت دیده بود، حالا که رفتار خجالتی و پرغمزه پیدا کرده بودند، خیلی احمق جلوه می کنند. این دخترها حتی نمی‌توانستند راست راه بروند. با خودش فکر می کرد چرا مردها گاهی سر برمی‌گردانند تا این موجودات بی‌دست و پا را که حتی اگر هم می‌خواستند نمی‌توانستند تیری از کمان بپرانند، نگاه کنند.

متوجه شد که دهان بعضی از این دخترها باد کرده و به‌اندازهٔ یک مشت شده، و لبشان را با خار خراش داده‌اند و با دوده سیاه کرده‌اند. دید که حتی بینتا هم مثل هر زن دیگر دهکده که بیش از دوازده باران عمر داشت، هر شب جوشانده غلیظ برگهای «فودانو» را به‌پاها و کف دستهای رنگ پریده‌اش می‌مالد و مثل مرکب سیاه می کند. وقتی کونتا از بینتا پرسید چرا این کار را می کند، مادرش به‌او گفت برود پی کارش. این بود که از پدرش پرسید و اوگفت، «هر زنی هر چه سیاهتر باشد، زیباتر است.»

کونتا پرسید، «آخر چرا؟»

اومورو گفت، «روزی می‌رسد که خودت خواهی فهمید.»

فصل ۱۲

صبح زود کونتا به‌صدای طبل توبالو از خواب جست. و بعد او، سیتافا و بقیه همسن و سالهایش در میان بزرگترها به‌سوی بائوباب دویدند. در آنجا طبالهای دهکده داشتند برطبلها می کوبیدند و در همین حال فریاد می‌زدند، انگار که طبلها جان دارند. دستشان با چنان سرعتی روی پوست کشیده شدهٔ بز فرود می‌آمد که نمی‌شد دید. مردم دهکده با لباسهای رنگارنگ یکی‌یکی از راه رسیدند و چندی نگذشت که با حرکات آهسته دست و پا و بدنشان را در برابر آهنگ طبلها تکان دادند، کم کم حرکاتشان را تند و

تندتر کردند.

کونتا چنین مراسمی را به‌مناسبتهای مختلف کشت، درو و شکار مردان، عروسی، تولد و مرگ دیده بود. اما هرگز تا این حد بر او اثر نگذاشته بود. این تأثیر را نه می‌فهمید، و نه می‌توانست در برابرش مقاومت کند. کونتا با تعجب بسیار در میان افرادی که می‌پیچیدند، می‌جهیدند و تکان می‌خوردند، و بعضی‌شان هم صورتکی به‌چهره زده بودند، کسی را دید که به‌خیالش هم نمی‌رسید روزی او را در این جمع ببیند. نیوبوتوی پیر بود که مثل اینکه از چیزی ترسیده باشد، وحشیانه و ناگهانی جیغ می‌کشید، هر دو دستش را جلو صورتش تکان می‌داد، و به‌عقب خم می‌شد. انگار که جسم سنگینی را از آسمان گرفته باشد، آنقدر لنگ ولگد انداخت تا خسته شد و از پا افتاد. کونتا اینسو و آنسو را نگاه می‌کرد و در میان جمع به‌آدمهای گوناگونی که می‌شناخت خیره می‌ماند. در پشت یکی از صورتکهای وحشتناک، چهره الیمامو را شناخت که بدن خود را مثل ماری که دور تنهٔ درخت بپیچد پیچ و تاب می‌داد. دید که بعضی از آنها که شنیده بود حتی از نیوبوتو هم پیرترند، از کلبه‌هایشان بیرون آمده‌اند و درحالی که روی پاهای دوک مانندشان تلوتلو می‌خورند، با بازوهای چروکیده و آویزانشان و باچشمهای آب‌آورده که در زیر نور آفتاب به نظر لوچ می‌آمد چند قدمی برمی‌داشتند و به‌خود پیچ و تاب می‌دادند. وقتی کونتا پدر خودش را دید، چشمانش از تعجب گشاد شد. زانوهای او مورو بالا می‌رفت و پاهایش گرد و خاک براه می‌انداخت. با فریادهای بلند خودش را به‌عقب خم می‌کرد و عضلاتش را می‌لرزاند. آنگاه به‌جلو خم می‌شد و برسینه‌اش می‌کوفت. سپس می‌پرید و پیچ و تاب‌خوران با سروصدا به‌زمین می‌آمد.

چنین بود که صدای ضربه‌های طبلها که مثل ضربه‌های قلب بود، نه تنها در گوش کونتا، بلکه در مفاصل او هم شنیده می‌شد. تقریباً بی‌آنکه خودش متوجه‌شود و انگار که در خواب باشد، بدنش تکان خورد و دستانش درازشد، و بزودی او نیز مانند دیگران جست وخیز می‌کرد و فریاد می‌زد، حالا دیگر به‌دیگران توجهی نداشت. تا اینکه دست‌آخر خرد و خسته برزمین افتاد.

بعد از مدتی دوباره برخاست و در حالی که ضعف زانوهایش را می‌تراشید خود را به‌کناری رساند—احساس عجیبی داشت که تاکنون تجربه نکرده بود: گیج و هراسان و هیجان زده‌دید که نه تنها سیتافا، بلکه همسالانش هم درمیان بزرگترها سرگرم جست وخیز هستند. کونتا دوباره‌وارد جمع شد. آن روز از پیرترین فرد دهکده تا جوانترینشان تمام‌مدت‌را به جست‌وخیز گذراندند. نه‌آنها و نه طبالها هیچکدام نه برای خوردن غذا دست ازحرکت کشیدند و نه برای نوشیدن آب، فقط گهگاه می‌ایستادند تا نفسی تازه کنند. اما وقتی آن شب کونتا در تختخوابش افتاد و به‌خواب رفت، طبلها هنوز هم می‌نواختند.

روز دوم جشن با رژه افراد برجستهٔ ده، اندکی بعد از آفتاب نیمروز آغاز شد. پیشاپیش آنها آرافانگ، الیمامو، پیران برجسته، شکارچیان، کشتی‌گیران و دیگرانی که از جشن خرمن سال پیش تاکنون کارهای بزرگی در ژوفوره انجام داده بودند، راه می‌رفتند. این گروه را شورای بزرگان برگزیده بود. و حالا بقیهٔ مردم ده هم پشت سر آنها راه می‌رفتند و می‌خواندند و دست‌افشانی می‌کردند. نوازندگان آنها را درمسیری مارپیچ تا بیرون دهکده هدایت می‌کردند. وقتی این دسته درکنار درخت مسافران پیچیدند و دور شدند، کونتا و همسالانش پیش دویدند و خودشان رژه‌ای ترتیب دادند. گاه به‌بزرگترها نزدیک می‌شدند وگاهی از آنها دور می‌شدند و همانطورکه هماهنگ با صدای نی‌لبک، زنگ و جغجغه با چابکی قدم برمی‌داشتند، با یکدیگر تعظیم و لبخند رد و بدل می‌کردند. پسرهایی که رژه می‌رفتند، به نوبت، نقش شخص محترم و ارجمند را بازی می‌کردند. وقتی نوبت کونتا شد، ژستی گرفت و پیشاپیش بقیه ایستاد. پاهایش را در هنگام رژه تا آنجا که می‌توانست بالا می‌برد و احساس می‌کرد آدم خیلی مهمی شده است. وقتی از جلو بزرگترها می‌گذشتند، توجه اومورو و بینتا را بخود جلب کرد و گمان کرد که آنها خیلی به‌پسرشان افتخار می‌کنند.

در آشپزخانهٔ همهٔ زنان دهکده همه‌جور غذا پخته می‌شد و هرکسی که رد می‌شد، اگر دلش می‌خواست می‌توانست لحظه‌ای بایستد و ظرفی پر از غذا بخورد. کونتا و هم کافوهایش از دیگهای فراوان خورشها و برنجهای خوشمزه خوردند. حتی گوشت بریان بز و شکارهای جنگلی هم فراوان بود. وظیفهٔ دختران این بود که سبدهای حصیری‌شان همیشه پر از میوه‌های فصل باشد.

پسرها وقتی سرشان گرم تافتن تنورشکمشان نبود، مثل تیری که ازکمان رها شده باشد به‌طرف درخت مسافران می‌دویدند تا همهٔ غریبه‌های درخور توجهی را که وارد دهکده می‌شدند، ببینند. بعضی از غریبه‌ها شب را در ده بیتوته می‌کردند، اما بیشترشان فقط چند ساعتی می‌ماندند و بعد راهی جشن دهکده‌های دیگر می‌شدند. سنگالی‌ها پارچه‌های رنگارنگ و پرنقش و نگار را نمایش می‌دادند. بعضی دیگر کیسه‌های سنگین و پر از بهترین انواع بادام کولای نیجریه‌ای داشتند که هر یک به‌نسبت نوع و اندازه خود قیمت داشتند. بعضی از سوداگران و پیله‌وران با قایقهایی پر از سنگ نمک از راه بولونگ می‌آمدند و آنرا با نیل، چرم، عسل و موم مبادله می‌کردند. نیوبوتو سخت سرگرم فروش خار درخت لیمو بود، که اگر مرتب به‌دندانها می‌مالیدند، نفس را خوشبو و هوای دهان را تازه نگه می‌داشت. بهای هر دسته یک خرمهره بود.

سوداگران کافر، با عجله ازکنار ژوفوره می‌گذشتند، حتی توقف کوتاهی هم نمی‌کردند. بار آنها توتون و انفیه و مشروب الکلی بود و به‌درد اشخاص مؤمن نمی‌خورد، چون مسلمانان مندینکا هرگز نه مشروب می‌نوشیدند و نه دخانیات دود

می‌کردند. دیگر کسانی که بندرت توقف می‌کردند، جوانان بی‌خیال وغم دهکده‌های دیگر بودند که می‌خواستند به‌دهکده‌های بزرگتر بروند، همانطورکه چند مرد جوان هم در فصل درو ژوفوره را ترك کرده بودند و به‌دهکده‌های دیگر رفته بودند. کونتا و همبازیهایش وقتی این افراد راکه ازکنار دهکده‌گذر می‌کردند، می‌دیدند، چند قدمی همراهشان می‌دویدند وسعی می‌کردند بفهمند که آنها درسبدهای حصیری خود چه دارند. معمولاً درسبد آنها لباس و هدایای کوچکی بود که با خود برداشته بودند تا اگر در سر راه و در سفر، پیش از آنکه در فصل بذرافشانی به‌دهکده‌های خود بازگردند، دوستانی پیدا کردند، به‌آنها بدهند.

دهکده با صدای طبلها به‌خواب می‌رفت و از خواب برمی‌خاست. و هر روز خوانندگان و نوازندگان دوره‌گردگوناگونی ازگرد راه می‌رسیدند—قاریان قرآن و کسانی که بالافون و طبلهای دیگر می‌زدند. و اگر از هدایایی که به‌زور به‌آنها داده می‌شد و از رقص و هلهله و دست‌زدنها خوششان می‌آمد، مدتی توقف می‌کردند و می‌نواختند وسپس راهی دیگر دهکده‌ها می‌شدند.

وقتی «گریو»های قصه‌گو می‌آمدند، خبر آمدنشان فوراً درمیان اهل ده دهان به‌دهان می‌گشت و همه در اطراف درخت بائوباب‌گرد می‌آمدند و می‌نشستند تا قصهٔ پادشاهان و طایفه‌ها، قصه جنگجویان و نبردهای بزرگ، و افسانه‌های گذشته را بشنوند. یا اینکه یک«گریو»ی مذهبی احکام را می‌گفت و هشدارها می‌داد که باید محبت خداوند را جلب کرد. و آنوقت حاضر می‌شد در مقابل هدایای کوچکی مراسم لازم را بعمل آورد—مراسمی که حالا دیگر برای کونتا آشنا بود. «گریو»ی واعظ با صدای بلندش ابیات بی‌انتهایی را دربارهٔ شکوه‌گذشته پادشاهان غنا، سنگال و مالی کهن می‌خواند، و وقتی گفته‌هایش پایان می‌گرفت بعضی از مردم به‌فراخور حالشان هرکدام به‌او چیزی می‌دادند تا در مدح پدر و مادر پیرشان در کلبه‌های آنها بخوانند. و مردم وقتی پیرها جلو درکلبه‌هایشان آفتابی می‌شدند و چشمانشان را در زیر نور آفتاب تنگ می‌کردند و با دهان بی‌دندانشان می‌خندیدند، دست می‌زدند. واعظ بعد از این کارها به‌همه یادآوری می‌کرد که هر وقت با او کاری داشته باشند، با طبلهای سخنگو می‌توانند پیام بفرستند و در آن صورت او در مقابل چیز اندکی حاضر است به‌ژوفوره بیاید تا درمراسم تشییع جنازه، یا درعروسیها وجشنهای دیگرمداحی کند. وسپس با عجله به‌ده دیگر می‌رفت.

بعد از ظهر ششمین روز جشن خرمن، ناگهان صدای طبل عجیبی در سراسر ژوفوره پیچید. کونتا وقتی کلمه‌های توهین‌آمیز طبل را شنید، به‌شتاب بیرون دوید و به‌دیگر اهالی ده که خشمگین درکنار بائوباب‌گرد آمده بودند، پیوست. این طبل که معلوم بود چندان از دهکده دور نیست، هشدار می‌داد که کشتی‌گیران دارند می‌آیند؛ کشتی‌گیرانی آنقدر نیرومند که کشتی‌گیران ژوفوره باید خود را مخفی کنند.

دقیقه‌ای بعد مردم ژوفوره هورا کشیدند، چون طبلهای خودشان پاسخهای تند و تیز و دندان‌شکنی می‌دادند که یعنی آن غریبه‌های نادان لابد دلشان می‌خواهد شل و پَل شوند، البته اگر خدا به‌آنها رحم کند و بلایی بدتر سرشان نیاید.

اهل ده به‌سوی محل کشتی شتافتند. کشتی‌گیران ژوفوره «دالا»های کوتاه خود را پوشیدند و شال تابداده‌یی را از پهلو و پشت آویختند و با روغن برگ با ثوباب و خاکستر بدنشان را چرب کردند. کمی بعد فریادهایی حاکی از آمدن مبارزان برخاست. این غریبه‌های درشت‌اندام حتی نیم‌نگاهی هم به‌جمعیت مضطرب نینداختند. پشت سر طبالهایشان با گامهای کوتاه یکراست به‌میدان کشتی رفتند. قبلا دالای خود را پوشیده بودند و با روغنی که خودشان آورده بودند، بدن یکدیگر را چرب می‌کردند. وقتی کشتی‌گیران ژوفوره پشت‌سر طبالهای دهکده پدیدار شدند، جمعیت چنان داد و هواری براه انداخت که طبالها ناچار شدند که آنها را به‌سکوت دعوت کنند.

آنوقت هردو طبل به‌سخن آمدند که: «حاضر!» تیمهای رقیب دوبه‌دو روباروی هم قرارگرفتند، و خم شدند و در چشمان یکدیگر زل زدند. طبلها دستور دادند: «گلاویز شوید! گلاویز شوید!» و کشتی‌گیران مثل گربه دوتا دوتا آغاز به‌چرخیدن کردند. هر دو طبال با عجله به‌اینسو و آنسو در میان مردانی که برای هم کمین کرده بودند، رفتند. هر طبالی نام قهرمانان کشتی سابق دهکده را که روح آنها اینک ناظر این صحنه بود بازمی‌گفت.

جفتها یکی بعد از دیگری چون صاعقه ناگهان به‌هم درآویختند. هر دوگروه در میان گردوغبار به‌جان هم افتاده بودند و پاهایشان به‌سرعت تکان می‌خورد، بطوری که در آن گردوخاك، تماشاچیان که فریاد می‌کشیدند، نمی‌توانستند آنها را ببینند. اگر حریفی چهاردست و پا می‌افتاد، یا پایش سر می‌خورد و به‌زمین می‌افتاد، کشتی را نباخته بود. پیروزی فقط هنگامی نصیب یکی از کشتی‌گیران می‌شد که می‌توانست تعادل حریف را برهم زده بدنش را روی دست بلند کند و او را برزمین بکوبد. هربار که حریفی زمین می‌خورد — اول یکی از قهرمانان ژوفوره وسپس یکی از حریفان — جمعیت از جا کنده می‌شد و فریاد می‌کشید و یکی از طبالها نام برنده را برطبل می‌کوفت. درکنار جمعیت هیجان‌زده، البته کونتا و همسنهایش نیز خود سرگرم کشتی گرفتن بودند.

سرانجام مسابقه به‌آخر رسید، و مردان ژوفوره فقط با یک امتیاز بیشتر برنده شدند. به‌عنوان جایزه شاخها وسمهای گاوی را که تازه کشته بودند، به‌آنها دادند. تکه‌های بزرگ گوشت را روی آتش بریان کردند و حریفان شجاع کشتی‌گیران ژوفوره به‌گرمی دعوت شدند که در جشن شرکت کنند. مردم قدرت کشتی‌گیران بیگانه را به‌آنها تبریک گفتند و دختران شوهرنکرده میل پاهایی دورمچ پا و زنگوله‌هایی دور بازوی هر یک از کشتی‌گیران بستند. و درضمن جشنی که بعد از آن برپا شد، پسران کافوی

سوم ژوفوره خاك سرخ رنگ محل کشتی‌گیری را جارو زدند و صاف کردند تا آنرا برای مراسم «سئوروبا» آماده کنند.

آفتاب داغ داشت غروب می کرد که مردم دوباره در میدان کشتی گرد آمدند. حالا همهٔ آنها بهترین لباس خود را برتن داشتند. طبلها آرام می‌نواختند که هر دو گروه کشتی با جستی وارد زمین شدند و آغاز به‌جست وخیز و خم وراست‌شدن کردند. عضلاتشان می‌لرزید و زنگوله‌هایشان تکان‌تکان می‌خورد. تماشاچیان قدرت و بزرگواری آنها را تحسین می کردند. ناگهان صدای طبلها بلندتر شد و با کره‌ها به‌میان دایره دویدند؛ این دختران غمره کنان از میان کشتی‌گیران می‌گذشتند و مردم دست می‌زدند. آنگاه طبالها شدیدترین و سریع‌ترین ضربه‌ها را برطبلها می کوفتند— و دختران هماهنگ با نوای طبلها جست وخیز می کردند.

دخترها یکی پس از دیگری خیس عرق از پا افتادند و سرانجام از دایره بیرون رفتند و در این حال «تیکو»ی رنگارنگ خود را از سرشان به‌زمین انداختند. همهٔ چشمها با شوق مراقب روسریها بود؛ که آیا مردی که آمادگی ازدواج داشته باشد، تیکوی دختری را از روی زمین برمی‌دارد یا نه، زیرا این کار به‌آن معنا بود که از صاحب آن تیکو خوشش آمده است— و در نتیجه شاید به‌آن معنا بود که بزودی با پدر آن دختر دربارهٔ شیربهای او— برحسب بز وگوسفند— مذاکره می کند. کونتا و همسالانش کوچکتر از آن بودند که این چیزها را بفهمند. وگمان می کردند که نمایش هیجان‌انگیز تمام شده است؛ این بود که رفتند تا سرگرم بازی با سنگ‌قلابهای خود شوند. اما نمایش تازه آغازشده بود. لحظه‌ای بعد همه نفس بلندی کشیدند چون یکی ازکشتی‌گیران غریبه یکی از تیکوها را از زمین برداشت. واقعه مهم و شادیبخشی بود. اما این دوشیزهٔ خوشبخت اولین دوشیزه‌ای نبود که با مردی از ده دیگر دست‌به‌دست داده می‌شد.

فصل ۱۳

صبح آخرین روز جشن، فریادی کونتا را از خواب پراند. به‌سرعت دانديکویش را پوشید و بیرون دوید؛ از ترس دل پیچه گرفته بود. جلو چندتا ازکلبه‌های آن نزدیکی، چند مرد با صورتکهای وحشتناك، کلاههای بلند و لباسهایی از برگ و پوست درخت جست‌وخیز کرده، بشدت فریاد می کشیدند و نیزه‌هایشان را تکان می‌دادند. کونتا با وحشت دید که هر یک از مردان با غریبوی وارد یکی ازکلبه‌ها شد و بازوی پسری

از کافوی سوم را گرفته و با خشونت او را کشان کشان از کلبه بیرون می‌آورد.

چند بچهٔ دیگر کافوی دوم، که به‌اندازه کونتا ترسیده بودند، به‌او پیوستند. با چشمان از حدقه درآمده از کلبه‌یی نگاه می کردند. دیدند که روی سر هر یک از پسرهای کافوی سوم یک کیسهٔ دراز سفید کتانی که تمام صورتشان را می‌پوشاند، گذاشته‌اند. یکی از آن مردان نقابدار که کونتا، سیتافا و دیگر پسرهای کوچک را دیده بود، ناگهان بسوی آنها دوید و نیزه‌اش را تکان داد و نعره‌های وحشتناکی کشید. با اینکه در نیمه راه ایستاد و بسوی آن پسری که کیسه برسر داشت بازگشت، پسرها جیغ کشیدند و با وحشت فرار کردند. وقتی همهٔ پسران کافوی‌سوم دهکده جمع شدند، دستشان را چون بردگان گرفتند و آنها را پشت‌سر خود براه انداختند و یکی‌یکی از دروازهٔ دهکده بیرون راندند.

کونتا قبلا شنیده بود که پسرهای بزرگتر را برای آموزش مردانگی از ژوفوره بیرون می‌برند. اما هرگز به‌خیالش هم نمی‌رسید که این کار چنین خواهد بود. رفتن پسرهای کافوی سوم به‌همراه مردانی که آموزش مردانگی آنها را بعهده داشتند، ده را در اندوه فروبرد. روزهای بعد کونتا و دوستانش نمی‌توانستند در بارهٔ چیزی جز آن چیزهای وحشتناکی که دیده بودند، و حتی چیزهای وحشتناکتری که در مورد آموزش اسرارآمیز مردانگی شنیده بودند، حرف بزنند. صبحها آرافانگ به‌آنها توسری می‌زد که چرا به‌از برکردن آیه‌های قرآن علاقه نشان نمی‌دهند. بعد از مدرسه پشت‌سر بزهایشان براه می‌افتادند و به بوته‌زارها می‌رفتند. کونتا و دوستانش هر یک سعی می کردند در باره آنچه نمی‌توانستند فراموش کنند، حرفی نزنند — دربارهٔ اینکه آنها گروه بعدی پسرهای ژوفوره هستند که کیسه‌های بلند صورتشان را خواهد پوشاند و با لگد از دروازهٔ دهکده بیرون رانده خواهند شد.

همهٔ آنها شنیده بودند که تا دوازده‌ماه دیگر پسرهای کافوی سوم به‌دهکده باز نخواهند گشت — اما هنگامی که بازگردند، دیگر برای خود مردی خواهند بود. کونتا می‌گفت کسی به‌او گفته است که پسرها در دوران آموزش مردانگی هر روز کتک می‌خورند. پسری به‌نام «کارامو» می‌گفت که وادارشان می کنند تا برای تهیهٔ غذا به‌شکار جانوران وحشی بروند و سیتافا هم می‌گفت که شبها آنها را تک‌و تنها به‌اعماق جنگل می‌فرستند تا خودشان راه بازگشت را بیابند. بدترین چیزی که هیچکدام از آنها حرفش را نمی‌زد، اما کونتا هر بار که می‌خواست ادرار کند به‌یاد آن می‌افتاد و می‌ترسید، این بود که در دوران آموزش مردانگی کمی از «فوتو»ی او را می‌برند. هر چه بیشتر حرف می‌زدند، موضوع آموزش مردانگی ترسناکتر می‌شد بطوریکه دیگر در بارهٔ آن حرفی نمی‌زدند، و هر یک از آنها می کوشید ترسش را درون خود مخفی کند، چون هیچیک از پسران نمی‌خواستند کسی بو ببرد که شجاع نیستند.

کونتا و دوستانش از آن اولین روز پرتشویش چرای بزها، تا به‌حال در این

کار خیلی خبره‌تر شده بودند. کم کم می‌فهمیدند که کار آنها صبحها سخت‌تر است، چون انبوه مگسهای سمج سبب می‌شوند که بزها اینسو و آنسو بروند، پوست بدنشان را بلرزانند و دمهای زبرشان را به‌چپ و راست بزنند. پسرها و سگها با عجله حرکت می‌کردند و می‌کوشیدند بزها را دوباره کنار هم جمع کنند. اما پیش از ظهر وقتی خورشید آنقدر داغ می‌شد که مگسها در جاهای خنکتر پناه می‌گرفتند، بزهای خسته، واقعاً می‌چریدند و پسرها می‌توانستند نفس راحت بکشند.

حالا دیگر در بکارگرفتن قلاب‌سنگهاشان و نیز تیرو کمانهای واقعی که پدرشان به‌مناسبت ورود به‌جرگهٔ کافوی دوم به‌آنها داده بود، خیلی ماهر شده بودند و هر روز ساعتی را به‌تیراندازی به‌هر جاندار کوچکی که پیدا می‌کردند، می‌گذراندند: جانورانی مثل خرگوش صحرایی، سنجاب، موش صحرایی و مارمولک. روزی پرنده‌ای جنگلی که می‌خواست کونتا را با نیرنگ از آشیانه‌اش دور کند، بال خود را روی زمین کشید تا کونتا گمان کند که زخمی شده است. اوایل بعد از ظهر پسرها شکار روز را پوست می‌کندند و تمیز می‌کردند، و به‌آن از نمکی که همیشه همراه داشتند، می‌پاشیدند. آتشی می‌افروختند و کبابش می‌کردند.

چنین می‌نمود که بوته‌زارها هر روز از روز پیش داغتر می‌شود. حشره‌ها زودتر ازگزیدن بزها دل می‌کندند تا به‌سایه بروند. و بزها روی زانویشان خم می‌شدند تا علف کوتاه و تازه‌تر را از زیر علفهای سرسوخته برکنند، اما کونتا و دوستانش چندان توجهی به‌گرما نداشتند. با اینکه بدنشان ازعرق برق می‌زد، چنان بازی می‌کردند که گویی آن روز هیجان‌انگیزترین روز زندگیشان است. با اینکه شکمشان پر از غذای بعد از ظهر بود، کشتی می‌گرفتند یا مسابقهٔ دو می‌گذاشتند، یاگاهی فقط فریاد می‌کشیدند و برای یکدیگر شکلک درمی‌آوردند. در عین‌حال نوبت می‌گذاشتند تا مراقب بزهایی که سرگرم چریدن هستند، باشند. پسرها دربازی جنگ به‌یکدیگر چماق می‌زدند و با ریشه‌های سخت علفها نیزه درست می‌کردند تا اینکه یکی مشتی علف را به‌علامت صلح به‌دست می‌گرفت. آنوقت با لگدکوب کردن دل و رودهٔ خرگوشی روح سلحشوری خود را تسکین می‌دادند. در داستانهای مادربزرگها شنیده بودند که سلحشوران واقعی برای این کارشکم بره را لگدکوب می‌کنند.

گاهی کونتا و همبازیهایش با جیغ و داد با سگهای وولو بازی می‌کردند. قرنها بود که مندینکاییها از سگهای وولو بهره می‌جستند، چون به‌گمان آنها یکی از بهترین انواع سگ شکاری و سگ‌گله در سراسر افریقا بود. هیچکس نمی‌توانست تعداد بزها وگاوهایی راکه این سگها با عوعوی خود، در شبهای تاریک از شر کفتارهای خونخوار نجات داده بودند بشمارد. کفتار آن چیزی نبود که کونتا و دوستانش هنگام شکارچی‌بازی، برای شکارش کمین می‌کردند. هروقت میان علفهای بلند و آفتاب‌خورده پهندشت می‌خزیدند، در تصور خود درکمین کرگدن،

فیل، پلنگ و شیرهای نیرومند بودند.

گاهی پسری وقتی در پی بزهایش که در جستجوی علف و سایه حرکت می‌کردند می‌رفت، پس از مدتی از دوستانش جدا می‌افتاد. نخستین باری که این واقعه برای کونتا اتفاق افتاد، با عجله بزهایش را جمع کرد و راه رفته را بازگشت تا نزدیک سیتافا باشد. اما چیزی نگذشت که احساس کرد از این لحظات تنهایی خوشش می‌آید، چون فرصتی می‌یافت تا در کمین جانوری واقعاً بزرگ باشد. این جانور بزکوهی معمولی، یا پلنگ یا حتی شیر نبود که او در تخیلات روزانه خود به‌آن فکر می‌کرد، بلکه وحشتناکترین جانور، یعنی بوفالوی دیوانه بود.

بوفالویی که او رد پایش را پیدا کرده بود، در سراسر آن سرزمین چنان وحشتی به‌دلها افکنده بود که بسیاری از شکارچیان را به‌دنبالش فرستاده بودند تا این جانور وحشی را بکشند. اما آنها فقط توانسته بودند آنرا زخمی کنند، و یکی بعد از دیگری از شاخهای هراسناکش زخم برداشته بودند. بوفالو که با زخمهای دردناکش خشمگین هم شده بود، حمله کرد و چند کشاورز ژوفوره را که سرگرم کار در بیرون از دهکده در مزرعه بودند، کشت. «سیمبون» مشهور، کونتا کینته، در اعماق جنگل بود، لانه زنبوری را دود می‌داد تا با عسل نیروبخش آن برتوانایی خود بیفزاید که صدای طبلهای دوردست را شنید که با التماس از او می‌خواستند تا مردم دهکده زادگاهش را نجات دهد. و بی‌تردید او نمی‌توانست به‌خواست آنها پاسخ بدهد.

آنقدر بیصدا رد پای بوفالو را می‌جست که حتی یک تیغهٔ علف خشک هم زیر پایش نمی‌شکست. از آن حس ششمی که به‌سیمبونهای ماهر می‌گفت جانوران از کدام مسیر می‌روند، مدد می‌گرفت. و بزودی ردپایی را که در جستجویش بود یافت. تاکنون هرگز ردپایی به‌این بزرگی ندیده بود. حالا پاورچین‌پاورچین و بیصدا راه می‌رفت. با نفسهای عمیق بوی تند تاپالهٔ بزرگ و تازهٔ بوفالو را استنشاق کرد. سیمبون کینته حالا با مهارت و خبرگی خود سرانجام جانور درشت‌هیکل را می‌دید. چشمهای معمولی نمی‌توانستند آنرا ببینند، چون درمیان علفهای انبوه و بلند پنهان بود.

کینته زه کمان خود را با تمام زوربازو کشید و با دقت نشانه گرفت و تیر را با صدای خفه‌ای بسوی هدف انداخت. بوفالو زخم بدی برداشت و از همیشه خطرناکتر شد. کینته با جستهای ناگهانی به‌اینسو و آنسو توانست حملهٔ نومیدانه و دیوانه‌وارش را دفع کند. و هنگامی که بوفالو ایستاد و چرخی زد و بازگشت تا دوباره حمله کند، کینته دومین تیر را رها کرد؛ و همینقدر فرصت یافت که در آخرین لحظه جستی بزند و خود را کنار بکشد. بوفالوی عظیم بر زمین درغلتید و جان داد.

کینته با دهانش سوتی زد و شکارچیان بهت‌زده، ترسان و لرزان ازمخفیگاه خود بیرون آمدند. آنها شکست خورده بودند، در حالی که کینته پیروزی پرشکوهی به‌دست آورده بود. به‌آنها دستور داد پوست کلفت و شاخهای جانور را بردارند و

بروند و کمک بیاورند تا شکار را تا خود ژوفوره بکشانند. مردم ژوفوره که شادمانه فریاد می‌کشیدند، دروازه دهکده را با پوست فرش کرده بودند، تا غباری به‌پای او ننشیند. طبلهای سخنگو می‌خواندند «سیمبون کینته!» کود نان فریاد می‌زدند«سیمبون کینته!» و شاخه‌های پربرگ را بالای سرشان تکان می‌دادند. همه ازدحام کرده بودند و یکدیگر را هل می‌دادند و فشار می‌زدند که شکارچی نیرومند را لمس کنند، تا از قوت و نیروی او سهمی ببرند. پسران کوچک گرداگرد لاشهٔ عظیم پایکوبی می‌کردند، و با فریادهای وحشیانه و چوبهای بلند، صحنهٔ کشته‌شدن بوفالو را دوباره تکرار می‌کردند.

و حالا در میان جمعیت می‌دید که نیرومندترین، با وقارترین و سیاهترین و زیباترین دختر ژوفوره— و سراسر گامبیا— بسوی او می‌آید. دختر در برابر او زانو زد و کوزه‌ای آب خنک پیشکش کرد، اما کینته که تشنه نبود، فقط انگشتانش را خیس کرد تا لطفی در حق او کرده باشد. آنوقت دختر آب را با اشک شوق نوشید و به‌این ترتیب عشق خود را به‌همه نمایاند.

جمعیت هلهله کنان باز شد و راه باز کرد تا اومورو و بینتای پیر و پرچین و چروک با موهای خاکستری عصازنان پیش بروند. سیمبون اجازه داد که مادرش او را در آغوش بکشد، و اومورو با چشمان پرغرور این صحنه را نگاه می‌کرد. آنگاه مردم ژوفوره دم گرفتند «کینته! کینته!» و حتی سگها هم با عوعویشان او را تحسین می‌کردند.

این صدای سگ وولوی خودش نبود که پارس می‌کرد؟ «کینته! کینته!» این صدای سیتافا نبود که دیوانه‌وار نام او را صدا می‌زد؟ کونتا ناگهان چشمانش را باز کرد و دید که بزهایش که از آنها غافل مانده بود، به‌سوی مزرعهٔ کسی می‌روند. سیتافا و همبازیهای دیگرش به‌همراه سگهایشان کمک کردند که بزها را پیش از آنکه زیانی بزنند، جمع کنند. اما کونتا آنقدر خجالت کشید که یک ماه تمام دور این خیالبافیها را خط کشید.

فصل ۱۴

با اینکه خورشید اینچنین داغ بود، پنج ماه طولانی فصل خشک تازه آغاز شده بود. از شدت گرما چنان می‌نمود که اشیاء می‌لرزند، و در فواصل دورتر چیزها بزرگتر به‌دیده می‌آمدند. مردم در خانه و مزرعه به‌یک اندازه عرق می‌ریختند. هر روز صبح

پیش از آنکه کونتا از خانه بیرون رود، بینتا به‌یادش می‌آورد که پاهایش را روغن قرمز خرما بمالد، اما هر بعداز ظهر، وقتی از بوته‌زارها به‌دهکده باز می‌گشت، لبهایش ترك خورده و کف پاهایش ازگرمای زمین خشك و چاك‌چاك شده بودند. بعضی از بچه‌ها وقتی به‌خانه باز می‌گشتند، پایشان خون‌آلود بود، اما باز هر روز صبح بیرون می‌رفتند — بی‌آنکه شکایتی داشته باشند، مثل پدرهایشان — به‌زمین خشك وگرمای چراگاه می‌رفتند که حتی بدتر از دهکده بود.

وقتی گرمای خورشید به‌اوج رسید، پسرها و بزهایشان همه در زیر سایهٔ درختان آرمیدند، آنقدر خسته بودند که نمی‌توانستند شکار کوچکی را که معمولا هر روز می‌گرفتند، کباب کنند. بیشتر آنها فقط روی زمین می‌نشستند و تا آنجا که می‌توانستند سرحال و با نشاط باشند، با هم حرف می‌زدند. اما به‌هرحال، دیگر چراندن بزها چنگی به‌دل نمی‌زد.

روزها وقتی چوب خشك جمع می کردند، گمان نمی‌رفت که شب برای گرم نگهداشتن لازم باشد. اما وقتی خورشید غروب می کرد، هوا همانقدر که داغ بود، سرد می‌شد و مردم ژوفوره بعد از غذای عصرشان دور آتش گرد می‌آمدند. مردان همسن اومورو درکنار یك آتش جمع می‌شدند، کمی دورتر از آنها آتش پیرها شعله می کشید. و برگرد آتشی دیگر زنان و دختران جوان نشسته بودند. دورتر از آنها مادربزرگها بودند که برای بچه‌های کافوی اول در کنار آتش قصه شبانه تعریف می کردند.

کونتا و دیگر پسرهای کافوی دوم حاضر نبودند با بچه‌های لخت و پنی کافوی اول، یعنی همسنهای لامین، بنشینند. این بود که آنقدر دور می‌نشستند تا کسی خیال نکند که جزو آن بچه‌های شلوغ که دایماً هرو کر می کنند، هستند — اما در ضمن آنقدر نزدیك می‌نشستند که بتوانند داستانهای مادربزرگها را بشنوند، چون این داستانها هنوز هم آنها را به‌هیجان می‌آورد. گاهی کونتا و همسنهایش دزدکی به‌گفتگوی آدمهای آتشهای دیگرگوش می‌ایستادند. اما صحبت آنان بیشتر دربارهٔ گرما بود. کونتا شنید که مردان پیر روزگاری را به‌یاد می‌آورند که خورشید گیاهان را می‌سوزاند، و سبب می‌شد که چاه بوی نا بگیرد یا خشك شود. از زمانهایی حرف می‌زدند که حرارت مردم را مثل سبوس خشك کرده بود. می‌گفتند این فصل داغ بد است، اما نه به‌بدی بسیای از فصلهای داغی که به‌یاد داشتند. کونتا اندیشید که مردم همیشه می‌توانند روزگاری را به‌یاد بیاورند که اوضاع بدتر بوده است.

آنگاه روزی هوا چنان گرم شد که انگار به‌جای هوا، شعلهٔ آتش استنشاق می کنند، و شب آن روز مردم زیر بالاپوش خود می‌لرزیدند، چون سرما تا مغز استخوانشان را نیش زده بود. صبح روز بعد دوباره عرق صورتشان را خشك کرد و سعی می کردند نفس بلندی بکشند. بعد از ظهر باد «هرماتان» وزیدن گرفت. باد تند

یا شدیدی نبود، شاید اگر بود، بهتر بود. بادی آرام، خشک و پرخاك بود که شب و روز می‌وزید و پانزده روزی طول می کشید. این بار هم مثل همیشه کم کم مردم ژوفوره را عصبانی کرد. و چیزی نگذشت که پدرو مادرها بیشتر از معمول سربچه‌ها داد می کشیدند و بی‌دلیل آنها را شلاق می‌زدند. و با اینکه دعوا درمیان مندینکاها غیرعادی بود، کمتر روزی بود که بزرگترها سرهم داد نکشند، مخصوصاً زن وشوهر-های جوانی مانند اومورو و بینتا. ناگهان مردم کنار درکلبه‌ای جمع می‌شدند و مادرهای آن زوج سراسیمه به‌درون کلبه می‌رفتند. لحظه‌ای بعد صدای داد و فریاد به‌آسمان می‌رفت، و بعد بارانی ازسبد، سوزن‌نخ، ظرفهای آشپزخانه، وکوزه‌های کدویی، چارپایه، و جامه از درکلبه بیرون انداخته می‌شد. آنوقت خود زن و مادرش با عجله بیرون می‌آمدند و اموال را از روی زمین برمی‌داشتند و به کلبه مادر می‌رفتند.

این بار بعد از حدود دوماه، باد هرماتان، همانطورکه ناگهانی آغاز شده بود، ناگهانی پایان گرفت. کمتر از یک روزی، هوا از حرکت ایستاد، و آسمان صاف و یکدست شد. یک‌شبه گروهی از زنان دزدکی پیش شوهرهایشان بازگشتند و مادرزنها و مادرشوهرها هدایای کوچکی ردوبدل کردند و دعواها در سراسر دهکده فیصله یافت. اما پنج ماه طولانی فصل خشک تازه به‌نیمه رسیده بود. با اینکه غذا هنوز در انبارها فراوان پیدا می‌شد، مادرها مقدار کمی غذا می‌پختند، چون حتی بچه‌های پرخور هم چندان اشتهایی نداشتند. حرارت خورشید همه را بی‌بنیه کرده بود و مردم کمتر حرف می‌زدند و فقط پی کارهایی می‌رفتند که واقعاً ناچار به انجامش بودند.

پوست گاوهای نحیف دهکده زخم‌شده‌وجای زخمها باد کرده‌بود. ومگسهای سمج روی زخمها تخم می‌گذاشتند. مرغهای لاغر که معمولاً قدقد کنان در دهکده می‌گشتند یک وری روی زمین افتاده بودند و خاك را پاش می‌دادند. بال و پرشان را پهن می کردند و نوکشان را بازنگه می‌داشتند. حتی میمونها را هم حالا کمتر می‌شد در دهکده دید و یا صدایشان را شنید، چون بیشترشان به‌جنگل رفته بودند تا سایه ساری بیابند. کونتا دریافت که بزها نیز به‌سبب گرمای هوا روزبروز کمتر علف می‌خورند و بیحوصله و لاغر شده‌اند.

کونتا و همسنهای چوپانش، که‌شش ماه بود تقریباً هرروزرا باهم می‌گذراندند، حالا کم کم با گله‌های کوچکشان تنها می‌ماندند. شاید علتش گرما بود، شاید هم داشتند بزرگتر می‌شدند. کونتا تا چند روز خود نیز متوجه این تنهایی نشده بود؛ هرگز تا کنون سابقه نداشت که اینهمه مدت از همه دور باشد. به‌بقیه پسرها و بزهایشان که درفاصله دوری بودند و درمیان بوته‌های ساکت و در زیر هرم آفتاب پراکنده بودند، نگاه کرد. در آنسوی آنها درکشتزارها، کشاورزان علفهایی را که در این چندماهه بعد از آخرین خرمن روییده بود، می‌چیدند. پشتهٔ بلند علف را پهن می کردند تا زیر آفتاب خشک شود، ازگرما مثل این بود که تکان تکان می‌خورند و سوسو می‌زنند.

کونتا همانطور که عرق روی پیشانیش را پاك می کرد، فکر کرد که مردم او همیشه گرفتار فلان یا بهمان مشقت هستند— همیشه چیزی سخت و ناراحت، یا ترسناك زندگیشان را تهدید می کرد. به‌روزهای سوزان و داغ، و شبهای سردی که درپی آن روزها می‌آمد، فکرمی کرد. به‌بارانهایی فکر می کرد که چندی بعد باریدن می‌گرفت و دهکده را به‌گودالی پر ازگل ولای بدل می کرد و سرانجام آنرا یکسره به‌زیر آب فرو می‌برد، تا جایی که مردم مجبور می‌شدند در همان جایی که راه می‌رفتند، با بلم به‌اینسو وآنسو بروند. هم به‌باران احتیاج داشتند، هم به‌آفتاب، اما همیشه مثل این بود که چیزی، یا خیلی زیادی است یا خیلی کم. حتی وقتی بزها چاق و پروار، و درختان از بار میوه و شکوفه سنگین بودند، می‌دانست که محصول باران پیشین درانبار خانواده‌ها دارد ته می کشد و در نتیجه بزودی فصل گرسنگی از راه می‌رسد، مردم گرسنگی می کشند و حتی بعضی‌شان می‌میرند، مثل مادربزرگش یبیا که یادش پیش کونتا عزیز بود.

فصل خرمن روزگار خوشی بود— و بعد از آن جشن خرمن— اما این فصل زود می‌گذشت و بعد از آن دوباره فصل خشك فرا می‌رسید، با آن هرماتان وحشتنا کش که سبب می‌شد بینتا سر او داد بکشد و لامین را بزند— بطوریکه دلش به‌حال برادر کوچکش می‌سوخت. کونتا داستانهایی را به‌یاد آورد که وقتی به‌سن لامین بود، بارها شنیده بود؛ داستان اینکه چگونه اجدادشان همیشه با خطرها و ترسهای بزرگ می‌زیستند. کونتا با خود فکر کرد، از اول، زندگی مردم سخت بوده است. شاید همیشه هم سخت خواهد بود.

حالا هرشب در دهکده، الیمامو به‌درگاه خداوند دعا می کرد که باران بفرستد. و سرانجام روزی ژوفوره پر از شور و هیجان شد، چون از نسیم ملایمی غبار برخاست— این نسیم به‌معنای آن بود که باران بزودی می‌بارد. صبح روز بعد مردم دهکده در مزارع جمع شدند، و در آنجا کشاورزان پشته‌های بلند علف را که دوباره رویهم انباشته بودند، آتش زدند؛ و دودی غلیظ روی مزارع پیچ می‌خورد و به‌هوا می‌رفت. گرما طاقت‌فرسا بود، اما مردم همانطور که عرق می‌ریختند، رقص و شادی می کردند و بچه‌های کافوی اول اینسو و آنسو می‌دویدند و فریاد می کشیدند؛ هر کدام سعی می کردند ذره‌های خاکستر را که مثل پر در هوا پیچ می‌خورد، بگیرند.

نسیم روز بعد خاکسترها را روی مزارع نشاند و زمین را حاصلخیزتر کرد تا محصول دیگری در آن بکارند. کشاورزان با بیلهایشان، سخت سرگرم شخم زدن شدند تا کرتهای طولانی را برای بذرافشانی آماده کنند. این فصل در میان فصلهای بی‌انتهایی که پشت سرهم می‌آمدند، هفتمین فصل بذرافشانی عمر کونتا بود.

فصل ۱۵

دو باران گذشت. شکم بینتا دوباره بالا آمده بود و تنگ حوصلگی او حتی از معمول هم بدتر شده بود. آنقدر هردو پسرش را کتک می‌زد که کونتا هر روز صبح از اینکه بزها را به‌چرا می‌برد و چند ساعتی از دست مادرش خلاص می‌شد شکرگزار بود. و بعد از ظهرها وقتی باز می‌گشت، بی‌اختیار دلش به‌حال لامین می‌سوخت، چون او آنقدر بزرگ شده بود که به‌علت شیطنت کتک بخورد، و در عین حال هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که بتواند به‌تنهایی از خانه بیرون رود. این بود که یک روز وقتی کونتا به‌خانه آمد و دید برادر کوچکش اشک می‌ریزد، با احتیاط از مادرش پرسید چون می‌خواهد پیغامی برساند، آیا لامین را هم می‌تواند با خود ببرد و مادرش با اوقات‌تلخی گفت «بله!» لامین کوچولوی لخت وپتی نمی‌توانست شادی خود را از این مهربانی عجیب کونتا پنهان کند. اما کونتا آنقدر از دست خودش عصبانی شد که تا به‌جایی رسیدند که دیگر صدا به‌گوش بینتا نمی‌رسید، مشت و لگد محکمی به‌لامین زد. لامین ناله‌اش بلند شد— و آنوقت مثل سگی دنبال برادرش براه افتاد.

بعد از آن روز، کونتا می‌دید که لامین هر روز بعد از ظهر با اشتیاق در کنار در ایستاده است، به‌این امید که برادر بزرگش دوباره او را بیرون ببرد. کونتا تقریباً هرروز این کار را می‌کرد— اما نه به‌خاطر اینکه دلش می‌خواست. از ترس بینتا بود. بینتا از اینکه می‌تواند مدتی از دست او راحت باشد، آنقدر راضی بود که کونتا می‌ترسید اگر لامین را با خودش نبرد، از مادرش کتک بخورد. مثل این بود که خواب بدی دیده باشد که برادر کوچک لخت و عورش مثل یک زالوی درشت بولونگ به‌او چسبیده است. اما چیزی نگذشت که کونتا متوجه شد بعضی از همسنهای او هم برادر کوچکشان را دنبال خودشان براه می‌اندازند. با اینکه برادر کوچکها در کناری بازی می‌کردند، چشمشان به برادر بزرگها بود، برادر بزرگها هم تا آنجا که می‌توانستند به‌آنها بی‌اعتنایی می‌کردند. گاهی همانطور که پسر کوچکها تقلا می‌کردند تا به‌پسر بزرگها برسند، پسربزرگها ناگهان برمی‌گشتند و آنها را به‌مسخره می‌گرفتند. وقتی کونتا و رفقایش از درخت بالا می‌رفتند، برادر کوچکها که سعی می‌کردند دنبال آنها بروند، معمولا به‌زمین می‌افتادند و در اینگونه موارد پسربزرگها به‌قهقهه به‌دست و پا چلفتی بودن آنها می‌خندیدند. مثل این بود که همراه بردن برادر کوچکها تفریح هم داشت.

کونتا گاهی که با لامین تنها بود بیشتر به‌برادرش توجه می‌کرد. دانهٔ کوچکی

را لای انگشتانش می‌گرفت و برای او توضیح می‌داد که درخت تنومند بائوباب ژوفوره از چنین دانهٔ ریزی رشد می‌کند. یک زنبور عسل می‌گرفت و با دقت به‌لامین نشان می‌داد تا نیش آنرا ببیند. آنوقت زنبور را طاقباز می‌کرد و می‌گفت که زنبور چگونه شیرینی گلها را می‌مکد و آنرا در لانه‌های خود در بلندترین درختان تبدیل به‌عسل می‌کند. و لامین یکریز سؤال می‌کرد، و کونتا هم با شکیبایی به‌بیشتر آنها جواب می‌داد. لامین خیال می‌کرد که کونتا جواب تمام سؤالها را می‌داند و کونتا از این گمان او خوشش می‌آمد، چون سبب می‌شد او خود را بزرگتر از هشت بارانی که بود بپندارد. برخلاف میلش برادر کوچکش را حالا دیگر بچه‌ای پر آزار و شیطان نمی‌دانست.

کونتا درواقع هر بعد از ظهر که با بزهایش باز می‌گشت، منتظر استقبال گرم لامین بود، اما البته سعی می‌کرد بروز ندهد. یک بار کونتا پنداشت که وقتی او و لامین کلبه را ترک می‌کردند، بینتا لبخند زد. حالا دیگر بینتا غالباً به‌پسر کوچکش سر کوفت می‌زد که، «ادب را از برادرت یاد بگیر!» لحظه‌ای بعد ممکن بود از دست کونتا عصبانی شود و او را بزند، اما حالا دیگر به‌اندازهٔ سابق او را نمی‌زد. بینتا به‌لامین می‌گفت اگر مؤدب نباشد، آن روز حق ندارد با کونتا بیرون برود. و لامین تمام آن روز مؤدب بود.

کونتا و لامین همیشه مؤدب دست در دست هم، از کلبه خارج می‌شدند، و وقتی بیرون می‌رفتند، کونتا می‌دوید و جیغ می‌کشید—و لامین پشت‌سرش سعی می‌کرد خود را به‌او برساند— تا به‌بقیهٔ پسرهای کافوی دوم و اول برسند. یک روز بعدازظهر که با جیغ و داد بازی می‌کردند، وقتی یکی از چوپانان همسن کونتا در حال دو به‌لامین تنه زد و از پشت او را به‌زمین انداخت، کونتا در یک چشم بهم زدن خود را به‌آنجا رساند و آن پسر را با خشونت کنار زد و به‌تندی گفت، «این برادر من است!» آن پسر اعتراض کرد و هر دو آماده شده بودند با مشت به‌جان هم بیفتند که بقیه بچه‌ها جلو دستشان راگرفتند. کونتا دست لامین را که گریه می‌کرد گرفت و با تکانی از جلو چشمهای متعجب همبازیها کنار برد. کونتا هم دستپاچه شده بود و هم متعجب که چرا با یکی از هم کافوهای خودش چنین رفتاری کرده است— آنهم به‌خاطر این برادر فسقلی فین‌فینی. اما بعد از آن روز لامین آشکارا سعی می‌کرد هر کاری را از کونتا تقلید کند، حتی موقعی که بینتا و اومورو نگاه می‌کردند. با اینکه کونتا ظاهراً وانمود می‌کرد که خوشش نمی‌آید، در دل احساس غرور می‌کرد.

یک روز بعدازظهر لامین از درخت کوتاهی که می‌خواست از آن بالا برود، پایین افتاد؛ کونتا به‌او راه درست از درخت بالا رفتن را یاد داد. گهگاه به‌برادر کوچکش یاد می‌داد که چگونه کشتی بگیرد (تا بتواند احترام پسری را که پیش روی همسنها مسخره‌اش کرده بود، جلب کند). به‌او یاد می‌داد که چطور از لای انگشتانش سوت بزند (اما بهترین سوت لامین هم به‌گرد سوت کونتا نمی‌رسید)، و به‌او نشان می‌داد که

مادرش از چه برگهایی چای درست می‌کند، و به‌لامین هشدار می‌داد که خرچسونه‌های درشت و براقی را که همیشه در کلبه می‌دیدند، با دست بردارد و به‌آرامی درخارج از کلبه روی زمین بگذارد، چون اذیت کردن خرچسونه‌ها بدشگون است. و از این بدشگونتر دست زدن به‌سیخک پای خروس است. اما کونتا هرچه جد و جهد می‌کرد، نمی‌توانست به‌لامین یاد بدهد که چگونه می‌شود از روی خورشید وقت را تعیین کرد. می‌گفت، «تو حالا خیلی کوچکی، اما یاد خواهی گرفت.» کونتا گاهی اگر می‌دید که لامین نمی‌تواند بعضی از چیزهای ساده را زود یاد بگیرد، سر او داد می‌کشید. و اگر زیادی شیطانی می‌کرد، او را کتک می‌زد؛ اما همیشه آنقدر پشیمان می‌شد که حتی می‌گذاشت لامین لخت و پتی چند لحظه‌ای داندیکوی او را بپوشد.

کونتا حالا که روزبروز بیشتر به‌برادر کوچکش نزدیک می‌شد، از آن چیزی که سابقاً او را خیلی ناراحت می‌کرد، دیگر آنقدرها ناراحت نمی‌شد— فاصله‌ای که میان هشت باران عمر او وپسرهای بزرگتر و مردان ژوفوره وجود داشت. روزی نبود که چیزی به‌یادش نیاورد که هنوزاز کافوی دوم است— یعنی پسری که هنوزدر کلبهٔ مادرش می‌خوابد. پسرهای بزرگتر که حالا دورهٔ آموزش مردانگی را می‌گذراندند، هرگز چیزی جز تمسخرو مشت نثار بچه‌های همسن کونتا نمی‌کردند. و مردان بزرگسال، مثل اومورو و پدران دیگر چنان رفتار می‌کردند که گویی پسرهای کافوی دوم را به‌زور تحمل می‌کنند. کونتا غالباً وقتی در بوته‌زار تنها بود، خشمگین با خودش فکر می‌کرد که وقتی مرد شود، مسلماً مادرش بینتا را که زن است سرجای خود خواهد نشاند— با اینهمه تصمیم داشت در مورد او مهربان و بخشنده باشد، چون هرچه باشد، مادرش است.

ناراحت‌کننده‌تر از همه برای کونتا و همسنهایش این بود که دختران کافوی دوم که با هم بزرگ شده بودند، از حالا داشتند نشان می‌دادند که به‌فکر شوهر کردن افتاده‌اند. کونتا حرصش می‌گرفت که دخترها باید در سن چهارده باران یا حتی کمتر عروسی کنند، اما پسرها تا وقتی سی باران یا بیشتر از سنشان نگذرد، نمی‌توانند عروسی کنند. رویهمرفته کافوی دوم بودن، برای کونتا و همسنهایش همیشه مایهٔ گرفتاری بود، مگر بعد از ظهرها که در بوته‌زار تنها بودند، و همچنین حالا که کونتا روابط تازه‌ای با لامین داشت.

هربارکه او و برادرش با هم تنها بودند، کونتا تصور می‌کرد که لامین را به‌سفر برده است، همانطورکه مردها پسرهایشان را می‌بردند. حالا کونتا احساس مسؤولیت می‌کرد که مثل بزرگترها رفتارکند، چون لامین چشم به‌او داشت و او را منبع دانش می‌دانست. لامین کنارکونتا راه می‌رفت و پشت‌سرهم و یکبند سؤال می‌کرد.

«دنیا چه شکلی است؟»

کونتا می‌گفت: «هیچ مرد یا بلمی آنقدر دور سفر نکرده است که این را بفهمد. و هیچکس همه چیز را نمی‌داند.»

«آرافانگ به‌شما چه درس می‌دهد؟»

کونتا اولین آیه‌های قرآن را به‌زبان عربی قرائت می‌کرد و می‌گفت، «حالا تو سعی کن.» اما وقتی لامین می‌خواند، قاطی می‌کرد— و کونتا می‌دانست که اینطور می‌شود— پس کونتا با لحن پدرانه‌ای می‌گفت، «طول می‌کشد تا یاد بگیری.»

«چرا هیچکس نباید جغد را اذیت کند؟»

«برای اینکه روح اجداد ما در جغدهاست.» آنوقت چیزهایی دربارهٔ مادر بزرگشان بیسا می‌گفت: «تو آنوقتها بچه بودی، به یادت نمی‌آید.»

«آن پرنده روی آن درخت چیست؟»

«قوش.»

«چی می‌خورد؟»

«موش و پرنده و چیزهای دیگر.»

«راستی؟»

کونتا تا حالا خودش نمی‌دانست که اینهمه چیز می‌داند— اما با اینهمه گاهی لامین پرسشهایی می‌کرد که کونتا اصلا پاسخ آنرا نمی‌دانست.

«خورشید آتش گرفته است؟» یا: «چرا پدرمان پیش ما نمی‌خوابد؟»

کار که به‌اینجا می‌رسید کونتا معمولا سینه‌ای صاف می‌کرد، و ساکت می‌شد— اومورو هم گاهی که از پرسشهای کونتا حوصله‌اش سر می‌رفت، همین کار را می‌کرد. آنوقت دیگر لامین چیزی نمی‌گفت، چون تربیت خانوادگی مندینکایی به‌آنها می‌آموخت که با کسی که نمی‌خواهد حرف بزند، هرگز نباید حرف زد. گاهی کونتا چنین وانمود می‌کرد که در افکار عمیقی فرو رفته است. لامین ساکت درگوشه‌ای می‌نشست، و وقتی کونتا برمی‌خاست، او هم همین کار را می‌کرد. وگاهی وقتی کونتا پاسخ سؤالی را نمی‌دانست، فوراً صحبت را عوض می‌کرد.

همیشه در این مواقع، کونتا منتظر می‌ماند تا لامین از کلبه بیرون برود، و در اولین فرصت سؤال لامین را از بینتا یا اومورو می‌پرسید. هرگز به‌آنها نمی‌گفت که چرا اینهمه سؤال می‌کند، اما مثل این بود که آنها می‌دانند. در واقع آنها چنان رفتار می‌کردند که گویی حالا دیگر کونتا را پسر بزرگتری می‌دانند، چون که در برابر برادر کوچکترش مسؤولیت بیشتری بگردن گرفته است. چیزی نگذشت که کونتا در حضور بینتا با لامین تند حرف می‌زد که چرا کار خطایی کرده است. مثلا می‌گفت، «باید درست صحبت کنی!» یا اینکه لامین را می‌زد که چرا وقتی مادرشان دستوری داده، فوراً از جا نجسته است تا آن کار را بکند. بینتا هم خود را به‌ندیدن و نشنیدن می‌زد.

این بود که حالا دیگر کمتر حرکتی از لامین سر می‌زد که نگاه تند مادر و یا

برادرش را به‌همراه نداشته باشد. کونتا دیگر هر پرسشی که لامین از او داشت، از اومورو و بینتا می‌پرسید و آنها هم فوراً پاسخش را می‌دادند.

«چرا پوست تشک پدر سرخ است؟ گاو که سرخ نیست.»

بینتا پاسخ می‌داد، «من پوست گاو را با ارزن کوبیده و شیرهٔ سرخ رنگ زده‌ام.»

«خدا کجا زندگی می‌کند؟»

اومورو می‌گفت، «خدا آنجا زندگی می‌کند که خورشید از آنجا می‌آید.»

فصل ۱۶

روز بعد اومورو حاضر می‌شد از دهکده بیرون رود تا چوب نخل ببرد و انبار تازه‌ای برای بینتا بسازد. کونتا از پدرش اجازه خواست که همراه او باشد. همیشه عاشق بیرون رفتن با اومورو بود. اما در آن روز هیچکدام حرفی نمی‌زدند تا به‌نخلستان تاریک و خشک رسیدند.

آنوقت کونتا ناگهان پرسید، «پدر، برده چیست؟»

اومورو زیر لب گفت، «هوم» و لحظه‌ای چند خاموش ماند. در نخلستان پیش می‌رفت و تنهٔ درختان مختلف نخل را وارسی می‌کرد.

بالاخره به‌حرف آمد و گفت، «همیشه نمی‌توان به‌آسانی برده‌ها را از کسانی که برده نیستند، تشخیص داد.» همانطور که با تبرش به‌تنهٔ نخلی که انتخاب کرده‌بود، می‌کوبید، به‌کونتا گفت که بام خانه بردگان از «نیانتانگ جونگو» است و کلبهٔ آدمهای آزاد از «نیانتانگ فورو». کونتا می‌دانست نیانتانگ فورو بهترین گاه است.

اومورو با قیافه‌ای عبوس ادامه داد، «اما هیچوقت نباید جلو برده‌ها دربارهٔ برده‌ها حرف زد.» کونتا نفهمید چرا، اما سرش را تکان داد که یعنی می‌فهمد.

وقتی نخل افتاد، اومورو با تبر ساقهٔ دندانه دندانه آنرا جدا می‌کرد. کونتا چندتایی خرمای رسیده جمع کرد و فهمید که پدرش امروز حال و حوصله حرف زدن دارد. با خوشحالی پیش خودش حساب کرد که حالا چه خوب می‌تواند موضوع برده‌ها را برای لامین تعریف کند.

پرسید، «چرا بعضی از آدمها برده هستند و بعضی نه؟»

اومورو گفت برده شدن چند جور است. بعضی‌ها از مادرشان برده بدنیا می‌آیند — و چند نفر از کسانی که در ژوفوره زندگی می‌کردند و کونتا آنها را خوب می‌شناخت، را نام برد. بعضی‌هایشان پدر و مادر بچه‌های هم کافوی کونتا بودند. اومورو

گفت بعضی‌ها کسانی هستند که در فصل گرسنگی دهکدشان، ازگرسنگی خود را در خطر مرگ می‌بینند و التماس می کنند بردهٔ کسی شوند که حاضر باشد به‌آنها غذا بدهد. بعضی دیگر— چند نفر از آدمهای پیر ژوفوره را نام برد — کسانی هستند که زمانی دشمن بوده‌اند و اسیر شده‌اند. اومورو گفت،«آنها برده شدن را بهتر ازمردن می‌دانستند.»

آنوقت شروع کرد به‌بریدن و تکه تکه کردن نخل ؛ تکه‌هایی که یک مرد قوی بتواند حمل کند. اومورو گفت به‌همهٔ کسانی که نام برده با اینکه برده‌اند، احترام گذاشته می‌شود. کونتا هم این را می‌دانست. اومورو ادامه داد که «حقوق آنها را قوانین پدران ما تضمین کرده‌اند.» و توضیح داد که اربابها موظفند برای بردگانشان غذا،لباس، خانه، فراهم کنند و همچنین زن یا شوهرشان بدهند و قطعه زمینی به‌آنها بدهند که محصول آن را نصف و نصف بردارند.

اومورو به کونتا گفت «تنها کسانی که اجازه می‌دهند به‌آنها بی‌احترامی و توهین شود، آنهایی هستند که به‌سبب قتل یا دزدی یا کاربدی برده‌شده‌اند. اینها تنها بردگانی هستند که اربابها می‌توانند آنها را کتک بزنند یا تنبیه‌های دیگری کنند، چون سزاوار مجازاتند.»

کونتا پرسید«برده‌ها باید همیشه برده بمانند؟»

«نه، خیلی از برده‌ها با آنچه که ازکشاورزی شراکتی با اربابشان می‌اندوزند، می‌توانند آزادی خود را بخرند.» اومورو چند نفر را در ژوفوره نام برد که این کار را کرده‌اند. و نام چند نفر دیگر را هم برد که با ازدواج با یکی از افراد خانوادهٔ صاحب خود آزاد شده‌اند.

برای اینکه بتواند تکه‌های سنگین نخل را حمل کند، ریسمان محکمی از درخت مو برای خود ساخت، و همانطورکه کار می کرد،گفت بعضی از بردگان حتی از اربابهای خود هم پولدارتر شدند. و بعضی برای خودشان برده هم گرفتند و عده‌ای هم آدمهای خیلی مشهوری شدند.

کونتا گفت، «سوندیاتا یکی از آنها بود ! » از مادربزرگها و «گریو»ها چیزها دربارهٔ این فرماندهٔ برده که سپاهیانش بسیاری ازدشمنان راشکست داده بودند، شنیده بود.

اومورو غری زد و سری تکان داد، معلوم بود از اینکه کونتا این را می‌داند، خشنود است. چون اومورو هم وقتی به‌سن کونتا بود، خیلی چیزها دربارهٔ سوندیاتا شنیده بود. برای اینکه پسرش را امتحانی کرده باشد پرسید،«مادرسوندیاتا کی بود؟»

کونتا با غرورگفت،«سوگولون، زن بوفالو».

اومورو لبخند زد و دو بخش سنگین تنهٔ نخل را با حلقه‌های ریسمان به‌شانه‌های نیرومندش قلاب کرد و براه افتاد. کونتا خرما می‌خورد،در پی او می‌رفت و تقریباً تمام راه تا دهکده، اومورو برای او حرف می‌زد و تعریف می کرد که چگونه امپراتوری

مندینگا را این بردهٔ با هوش و افلیج پس از فرمانده شدن،فتح کرد. او از بردگانی فراری که آنان را در مردابها و مخفیگاههای دیگر یافته بود، ارتشی تشکیل داده بود.

اومورو گفت، «وقتی به‌دورهٔ آموزش مردانگی بروی، چیزهای بیشتری دربارهٔ او به‌تو خواهند آموخت. فکر اینکه چنان روزی فرا خواهد رسید، کونتا را به‌وحشت افکند، اما درعین حال هیجان انتظار در جانش افتاد.

اومورو می‌گفت که سوندیاتا از دست ارباب لعنتی‌اش فرار کرده بود، مثل بیشتر برده‌هایی که گیر چنان اربابهایی می‌افتند. می‌گفت بجز تبهکارانی که جرمشان ثابت شده باشد، هیچ برده‌ای را نمی‌توان فروخت، مگر اینکه خود برده ارباب بعدی را قبول داشته باشد.

اومورو می‌گفت،« نیوبوتو مادر بزرگ.هم برده است.» به‌شنیدن این حرف کم مانده بود کونتا خرماهایی را که در دهانش بود، یکجا قورت بدهد. نمی‌توانست بفهمد. در ذهنش تصویری گذرا از نیوبوتوی پیر و دوست داشتنی گذشت که جلو در کلبه‌اش چمباتمه زده و مواظب دوازده یا پانزده بچهٔ لخت و عور دهکده است و همانطور که کلاه‌گیس می‌بافد و درسبد می‌اندازد، اگر دل و دماغش را داشته باشد، هر بزرگتری که از کنارش عبور کند — حتی پیرها — را با زخم زبان می‌چزاند.

فردا بعد از ظهر، کونتا پس از اینکه بزها را به آغل برد، دست لامین را گرفت و از راهی دور از چشم همبازیهایش، بسوی خانه راه افتادند، میان راه جلو کلبه نیوبوتو بی آنکه کلمه‌ای بر زبان بیاورند چمباتمه زدند. لحظه‌ای بعد پیر زن جلو در کلبه‌اش آفتابی شد، چون دریافته بود که میهمان برایش رسیده است. نگاهی به کونتا که برای او همیشه یکی از عزیزترین بچه‌ها بود انداخت و فهمید که فکری در سر دارد. پسرها را به کلبه دعوت کرد و برایشان چای دم کرد. پرسید،« بابا و مادر جانت چطورند؟»

کونتا با ادب پاسخ داد،« خوبند متشکرم. حال شما خوبست، مادربزرگ؟»

نیوبوتو پاسخ داد،« من حالم خیلی خوبست.»

کونتا دیگر تا وقتی که مادربزرگ چای آورد حرفی نزد. بعد بالاخره به‌حرف آمد «مادربزرگ چرا شما برده‌اید؟»

نیوبوتو نگاه تندی به کونتا و لامین کرد. حالا مادربزرگ بود که چند دقیقه‌ای خاموش ماند. تا بالاخره گفت«برایتان می‌گویم.

«شبی در دهکدهٔ من، که از اینجا بسیار دور است، در بارانهای بسیار پیش، وقتی من زن جوانی بودم،» و ادامه داد که آن شب با وحشت از خواب برخاست و دید که سقفهای پوشالی کلبه‌ها روی سر همسایگانش که جیغ می‌کشیدند، می‌ریزد. سراسیمه دست دوبچهٔ کوچکش را که یکی پسر بود و یکی دختر، و پدرشان تازه در یک جنگ قبیله‌ای کشته شده بود، گرفت و به‌سوی دیگران دوید. آدم دزدهای سفید پوست با خادمان سیاه خود، یعنی «اسلاتی»ها منتظرشان بودند. درجنگی شدید، همهٔ کسانی که

فرار نکردند را با خشونت در یکجا جمع کردند. و آنها که سخت زخمی شده بودند، یا آنقدر جوان و آنقدر پیر بودند که نمی‌توانستند سفر کنند، جلو چشم دیگران کشته شدند. نیوبوتو هق‌هق کنان به گریه افتاد و گفت،« بچه‌های کوچک من و مادر پیرم هم کشته شدند.»

لامین و کونتا دست یکدیگر را محکم گرفته بودند. و او می‌گفت که چگونه اسیران وحشتزده که گردنهایشان را با ریسمان به‌هم بسته بودند، در حالی که کتک می‌خوردند، چندین و چند روز در میان سرزمین داغ و سخت راه می‌رفتند. و هر روز عدهٔ بیشتری از اسیران زیر شلاقهایی که بر پشتشان فرود می‌آمد تا تندتر راه بروند، از پا در می‌آمدند. چند روز دیگر که گذشت عدهٔ بیشتری از گرسنگی و خستگی از پا افتادند. بعضی به هر زحمت و بدبختی خود را روی پا نگه می‌داشتند، اما کسانی که نای رفتن نداشتند، رها می‌شدند تا طعمهٔ جانوران وحشی شوند. صف دراز اسیران از دهکده‌های سوخته و ویران دیگری گذشت، و آنان در آن دهکده‌ها جمجمه‌ها و استخوانهای آدمها و جانوران را در میان تلی از کاه‌گل که زمانی کلبهٔ خانواده‌ها بود، می‌دیدند. کمتر از نیمی از کسانی که سفر آغاز کرده بودند، به دهکده ژوفوره رسیدند که تا نزدیکترین بازار برده‌فروشان در کنار کامبی بولونگو چهار روز راه بود.

نیوبوتو چنین ادامه داد، «اینجا بود که اسیر جوانی را به یک کیسهٔ گندم فروختند، آن اسیر جوان من بودم و این بود که اسم مرا نیوبوتو گذاشتند.» کونتا می‌دانست که نیوبوتو یعنی «کیسهٔ گندم». پیرزن گفت مردی که او را به‌بردگی خریده بود، چندی بعد مرد،« و من از آن پس اینجا ماندگار شده‌ام.»

لامین از هیجان داستان پیچ و تاب می‌خورد و کونتا عشق و احترام بیشتری به نیوبوتو در خود احساس می کرد. نیوبوتو جلوشان نشسته بود و با مهربانی به دو پسر لبخند می‌زد، پسرهایی که پدر و مادرشان هم مثل خود آنها زمانی روی زانوهایش بالا و پایین می‌پریدند.

نیوبوتو در چشمان کونتا زل زد و گفت، «وقتی من به‌ژوفوره آمدم، اومورو، پدر جانت، از بچه‌های کافوی اول بود. بیسا مادرش که مادربزرگ شما بود، بهترین دوست من بود. یادتان می‌آید؟» کونتا گفت که یادش می‌آید و با غرور اضافه کرد که برای برادر کوچکش خیلی چیزها از مادر بزرگ تعریف کرده است.

نیوبوتو گفت،«خوب کردی!» بعد گفت، «خوب، دیگر باید به کارم برسم. دِ یاالله راه بیفتید.»

کونتا و لامین برای چای تشکر کردند و آرام آرام به کلبهٔ بینتا بازگشتند. هر کدام سخت در افکارشان غرق بودند.

فردا بعد از ظهر وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، دید که لامین یک عالم سؤال دربارهٔ داستان نیوبوتو دارد. آیا تا به‌حال ژوفوره را هم به‌آتش کشیده‌اند؟

کونتا گفت هرگز چیزی در این باره نشنیده و هیچ نشانه‌ای از آتش سوزی در دهکده ندیده است. آیا کونتا هرگز یکی از آن آدمهای سفید را دیده است؟ «البته که نه!» اما گفت که پدرشان از زمانی صحبت می کرد که با برادرانش، توبوب‌ها و کشتیهایشان را در جایی در رودخانه دیده بود.

کونتا فوراً صحبت را عوض کرد، چون درباره توبوب‌ها خیلی کم می‌دانست و ازطرفی هم می‌خواست تنها فکر کند. آرزو می کرد یکی از آنها را ببیند— البته از فاصله‌ای امن، چون از آنچه درباره‌شان شنیده بود، فهمیده بود که بهتر است آدمها هرگز به‌آنها نزدیک نشوند.

تازگیها دختری که به‌علف‌چینی رفته بود و نیز دو مرد که پیشتر به‌شکار رفته بودند، ناپدید شده بودند و همه مطمئن بودند که توبوب آنها را دزدیده و برده است. البته این را هم به‌یاد داشت که چگونه طبلهای دهکده‌های دیگر هشدار داده بودند که توبوب‌ها یا کسی را با خود برده‌اند و یا در آن نزدیکیها هستند. مردها خود را مسلح کردند و دونفر دونفر کشیک می‌دادند و زنها وحشتزده همه بچه‌ها را جمع کرده در بوته‌زاری دور از دهکده خود را مخفی کردند— گاهی تا چند روز— تا اینکه خاطرجمع شدند که توبوب رفته است.

کونتا روزی را بیاد آورد که بزهایش در بوته‌زاری خاموش سرگرم چرا بودند. کونتا زیر سایهٔ درختی که دوست داشت نشسته بود. اتفاقی سرش را بالا کرد و با تعجب دید روی شاخه‌های درخت بیست‌سی میمون با دم آویزان لای شاخه‌های پربرگ جمع شده و مثل مجسمه بی‌حرکت مانده‌اند. کونتا همیشه فکر می کرد که آنها چه بی‌سروصدا او را می‌پاییدند. حالا آرزو می کرد که کاش او هم لای شاخه‌های درختی نشسته باشد و چند توبوب را که زیر درخت نشسته‌اند تماشا کند.

بعدازظهر فردای آن روز که لامین دربارهٔ توبوب ازاو پرسیده بود، کونتا موضوع را با بقیهٔ چوپانهای همسن خود درمیان گذاشت— و آنها تندوتند به‌تعریف کردن چیزهایی که خود شنیده بودند پرداختند. دمبا کونته، یکی از پسرها، گفت عموی شجاعش روزی آنقدر به‌یک توبوب نزدیک شده که توانسته او را بو کند، وگفته که توبوب بوی خیلی بد و غریبی می‌داده است. همهٔ بچه‌ها شنیده بودند که توبوب‌ها آدم را با خودشان می‌برند تا بخورند. اما بعضی هم شنیده بودند توبوب ادعا می کند آدمهایی را که می‌دزدد، نمی‌خورد؛ بلکه فقط آنها را در مزرعه‌های بسیار بزرگ به‌کار وامی‌دارد. سیتافاسیلا گفت که پدربزرگش می‌گوید، «این حرف آدم سفید- پوست دروغ است.»

روزهای بعد کونتا از اومورو پرسید، «پدر، به‌من می‌گویی که چطور شد شما و برادرهایت توبوب را در رودخانه دیدید؟» و فوراً اضافه کرد که «این را باید درست به‌لامین بگویم.» کونتا می‌دید که چیزی نمانده پدرش به‌خنده بیفتد. اما اومورو فقط

سینه صاف کرد. ظاهراً در آن لحظه حوصله حرف زدن نداشت. اما چند روز بعد اومورو با بی‌اعتنایی هم کونتا و هم لامین را دعوت کرد که با او به بیرون دهکده بروند تا مقداری ریشه‌گیاه که لازم دارد، جمع کنند. نخستین بار بود که لامین لخت و پتی با پدرش پابه‌پا می‌رفت، به همین علت از خوشحالی در پوست نمی‌گنجید. می‌دانست که این شادی را از کونتا دارد. این بود که لبهٔ داندیکوی برادر بزرگش را رها نمی‌کرد.

اومورو به پسرهایش گفت که دو برادرش، «ژانه» و «سالوم» بعد از اینکه آموزش مردانگی را تمام کردند، از ژوفوره رفتند. و به‌مرور ایام اخباری از آنها رسید و معلوم شد که جهانگردان مشهوری شده‌اند و به‌جاهای عجیب و دور رفته‌اند. اولین بار که بعد از آن سفر به‌ژوفوره بازگشتند، وقتی بود که طبلهای سخنگو به‌گوششان رساندند که اولین پسر اومورو به‌دنیا آمده است. آنها چند شبانه‌روز بی‌آنکه بخوابند، راه رفتند تا بتوانند خود را به‌مراسم نامگذاری برسانند. و از آنجا که مدتی بود از دهکده دور بودند، وقتی بازگشتند، با خوشحالی همهٔ کسانی را که دربچگی هم‌کافوی آنها بودند، به‌گرمی در آغوش گرفتند. اما آنها که باقی مانده بودند، با اندوه گفتند که عده‌ای دیگر رفته‌اند وگم شده‌اند— بعضی در دهکده‌هایی که به‌آتش کشیده شده بود، بعضی با چوبهای آتشین، و بعضی هم هنگام زراعت، شکار و سفر ربوده شدند— و همهٔ اینها زیر سر توبوب است.

اومورو گفت آنوقت برادرانش با خشم از او خواستند در سفری آنها را همراهی کند تا ببینند توبوب چه می‌کند، و ببینند چه کار می‌توان کرد. سه برادر سه روز درکنار کامبی‌بولونگو راه رفتند و در این مدت خود را با احتیاط در بوته‌ها مخفی می‌کردند، تا اینکه بالاخره چیزی را که می‌جستند، یافتند. درحدود بیست بلم بزرگ توبوب در رودخانه بودند، هر بلم آنقدر بزرگ بود که همهٔ مردم ژوفوره در آن جا می‌گرفتند. هرکدام پارچهٔ عظیم سفیدی داشتند که با طناب به‌تیر بلندی به‌قد ده مرد که مثل درخت بود، بسته بودند. در آن نزدیکی یک جزیره، و در جزیره یک قلعه دیده می‌شد.

هم در قلعه و هم در بلمهای کوچک، بسیاری از توبوب‌ها به‌همراه خادمان سیاهشان در رفت‌وآمد بودند. بلمهای کوچک چیزهایی مثل نیل، پنبه، سوم و چرم به‌بلمهای بزرگ حمل می‌کردند. اومورو گفت به‌چشم خود دید که چگونه آدمهایی را که برای توبوب‌ها اسیر کرده بودند تا با خود ببرند، بیرحمانه کتک می‌زدند و با آنها بدرفتاری می‌کردند؛ بدتر از آن که بتوان گفت.

چند لحظه‌ای، اومورو ساکت ماند، کونتا فکر کرد که پدرش می‌خواهد چیز دیگری برایشان بگوید. سرانجام به‌حرف آمد، «امروز دیگر مثل آن روزها مردم ما را زیاد نمی‌گیرند.» و ادامه داد که، وقتی کونتا شیرخواره بود، پادشاه بارا، که بر این

بخش گامبیا حکم می‌راند، فرمان داد که دیگر دهکده‌ها را به‌آتش نکشند و کسی اسیر یا کشته نشود. و پس از این فرمان، چیزی نگذشت که این کار متوقف شد؛ چون بسیاری از سربازان بعضی از پادشاهان خشمگین بلمهای بزرگ را سوزاندند و غرق کردند و همه توبوب‌های بلمها را کشتند.

اومورو گفت، «امروز هر بلم توبوب که وارد کامبی بولونگو شود، با شلیک نوزده تیر توپ به پادشاه بارا سلام می کند» و ادامه داد که، مأموران شخصی پادشاه بیشتر کسانی را که توبوب‌ها می‌خواهند با خود ببرند، خودشان گردآوری می کنند ــ نه اینها معمولا تبهکار یا بدهکارند، یا هر کسی که خیال کنند علیه پادشاه توطئه می‌چیند؛ کسی که غالباً کاری بیشتر از پچ پچ نکرده است. انگار که هروقت بلمهای توبوب وارد کامبی بولونگو می‌شوند تا برده بخرند، عده بیشتری مجرم شناخته می‌شوند.

«اما حتی پادشاه هم نمی‌تواند مانع از دزدیده‌شدن بعضی از مردم دهکده‌ها بشود. بعضی از آنهایی را که از دهکده خودمان گم شده‌اند می‌شناسی، سه‌تا از آنها در چند ماه گذشته گم شده‌اند، همانطور که خبر دارید و صدای طبلها را از دهکده‌های دیگر هم شنیده‌اید.» خیره به‌پسرانش نگاه می کرد و آرام سخن می‌گفت. می‌گفت که، «حالا می‌خواهم چیزهایی به‌شما بگویم که تنها شنیدنشان کافی نیست. چون اگر کارهایی را که می‌گویم، نکنید، ممکنست شما را هم بدزدند!» کونتا و لامین وحشتزده گوش می کردند. اومورو گفت، «تا آنجا که می‌توانید هرگز تنها نمانید. هرگز شبها، تا آنجا که می‌توانید از کلبه بیرون نروید و شب و روز وقتی تنها هستید، از هر علف بلند یا بوته‌ای، تا آنجا که می‌توانید، دوری کنید.»

پدرشان گفت که در بقیه عمرشان ــ حتی وقتی مرد شدند ــ باید آمادهٔ مقابله با توبوب باشند. «بیشتر وقتها توبوب عصای آتشین خود را شلیک می کند، و می‌توان صدای آنرا از دور شنید. هروقت دیدید که دود زیادی از دهکده‌ای به‌آسمان برخاسته است، احتمالا آتشی است که توبوب برای پخت و پز بپا کرده. چون او برای این کار آتش بزرگی بپا می کند. همیشه باید مواظب نشانه‌های او باشید تا بفهمید که توبوب از چه راهی رفته است. جای پای او بیشتر از ما در زمین فرو می‌رود. بنابراین می‌توانید آن را تشخیص بدهید. شاخه‌ها را می‌شکند و علفها را زیر پا لگدکوب می کند. وقتی به‌جایی رسیدید که او به‌تازگی در آنجا بوده، می‌توانید بوی او را بفهمید؛ بویش مثل بوی جوجه‌ای است که خیس شده باشد. خیلی‌ها می‌گویند توبوب هرجا باشد، دلهره‌یی پدید می‌آورد که می‌توانیم بفهمیم. اگر چنین احساسی داشتید، ساکت بمانید، غالباً از راه دور هم می‌شود وجود او را حس کرد.»

اومورو به‌سخنانش ادامه داد و گفت، «اما شناختن توبوب کافی نیست. خیلی از مردم خود ما برای توبوب کار می کنند. آنها اسلاتی‌های خیانتکار هستند. هیچ راهی برای تشخیص دادن آنها نیست، مگر آنکه آنها را بشناسیم. بنابراین وقتی در

بوته‌زارها هستید، هر کس را دیدید که نمی‌شناسید، به‌او اطمینان نکنید.»

کونتا و لامین از ترس سر جایشان میخکوب شده بودند. «هرچه در اینباره به‌شما بگویم کم گفته‌ام. باید بدانید که من و عموهایتان دیدیم چه به‌سر آنها که دزدیده شده بودند می‌آید. بین کسانی که توبوب‌ها به‌بردگی می‌گیرند تا با خودشان ببرند، تفاوت زیادی هست.» اومورو گفت، با برادرهایش آدمهای دزدیده‌شده را دیدند که در حصارهای نیی محکم شبیه آغل، نگهبانی و نگهداری می‌شدند. وقتی بلمهای کوچک توبوبی را از بلم بزرگ می‌آوردند که مهمتر از بقیه بود، آدمهای دزدیده‌شده را از آغلها بیرون می‌کشیدند و روی خاک می‌انداختند.

سر همه را تراشیده و به‌تنشان آنقدر روغن مالیده بودند که سرتاپا برق می‌زدند. اول آنها را مجبور می‌کردند چمباتمه بزنند و بالا و پایین بجهند. «آنوقت وقتی توبوب آنها را وراندازمی‌کرد، دستورمی‌داد دهانشان را بزور باز کنند تا دندان و گلویشان را ببیند.»

اومورو ناگهان دستش را لای پای کونتا برد. کونتا از جا جست، و اومورو گفت، «حتی فوتوی مردان را بیرون می‌کشیدند و به‌آن نگاه می‌کردند. حتی زنان را وارسی می‌کردند.» و آنوقت توبوب بالاخره آدمها را وادارمی‌کرد که دوباره چمباتمه بزنند و آهنهای سرخ و سوزان را به‌پشت و شانه آنها می‌چسباندند. بعد آدمها را که جیغ می‌کشیدند و تقلا می‌کردند، سوارکشتی می‌کردند و راه می‌افتادند. بلمهای کوچک منتظر بودند تا آنها را به‌بلمهای بزرگ ببرند.

«من و برادرانم دیدیم که بسیاری از آن آدمها با شکم روی خاک افتاده بودند و چنگ می‌زدند و خاک دندان می‌گرفتند. انگار که می‌خواهند برای آخرین بار وطنشان را در چنگ و دندان خود بگیرند. اما آنها را کشان کشان می‌زدند و می‌بردند.»

اومورو به کونتا و لامین گفت حتی در بلمهای کوچک که براه می‌افتادند، بعضی از آدمها با اینکه شلاق و چماق به‌سر و رویشان می‌خورد به‌جنگ ادامه می‌دادند، یا گاه می‌توانستند خود را به‌آب بیندازند و ماهیهای وحشتناک پشت‌خاکستری با شکم سفید و دهان قوس‌دار و دندانهای خردکننده آب را از خون آنها سرخ می‌کردند.

کونتا و لامین نزدیکتر به‌هم نشستند و دست یکدیگر را گرفتند. اومورو به‌پسرهایش نگاه کرد و گفت، «بهتر است شما این چیزها را بدانید تا اینکه یک روز من و مادرتان برایتان خروس سفید بکشیم. می‌دانید این کار یعنی چه؟»

کونتا که خشکش زده بود تکانی به‌سرش داد و صدای خود را شنید، «وقتی کسی گم بشود، پدر؟» دیده بود که بعضی از خانواده‌ها دور خروس سفید سربریده و خون‌آلودی که پرپر می‌زد، چمباتمه می‌زدند و دیوانه‌وار به‌درگاه خدا دعا می‌خواندند.

اومورو گفت، «بله، اگر خروس سفید روی سینه بیفتد و بمیرد، امیدی باقیست. اما وقتی خروس سفید پرپرزنان به‌پشت بیفتد و بمیرد، هیچ امیدی نیست و همه اهل

ده همراه آن خانواده به درگاه خدا گریه و زاری می کنند.»

لامین که درجا میخکوب شده بود، با صدای گرفته‌ای که کونتا را به تعجب انداخت، پرسید، «پدر، بلمهای بزرگ آدمهای دزدیده‌شده را کجا می‌برند؟»

«بزرگترها می‌گویند به **جُنگ سانگ دو** می‌برند. آنجا برده‌ها را به آدمخواران بزرگی به نام **توبابو کوسی** می‌فروشند که ما را می‌خورند. هیچکس بیشتر از این نمی‌داند.»

فصل ۱۷

لامین چنان از حرف زدن دربارهٔ برده گرفتن و آدمخواران سفید ترسیده بود که آن شب چند بار کونتا را از خواب بیدار کرد؛ چون خوابهای وحشتناکی می‌دید. روز بعد وقتی کونتا از چرای بزها بازگشت، تصمیم گرفت فکر برادر کوچکش -- و ذهن خودش -- را از این افکار رها کند. این بود که از عموهای مهمش برای او تعریف کرد.

کونتا با افتخار گفت، «برادران پدر ما هم پسر کیرابا کونتا کینته هستند که اسم او را روی من گذاشته‌اند. اما عموهای ما ژانه و سالوم از سیرنگ به دنیا آمده‌اند.» لامین گیج به او نگاه می‌کرد. کونتا بیشتر توضیح داد. «سیرنگ زن اول پدربزرگ ما بود که پیش از آنکه او با مادربزرگ ما بیسا ازدواج کند، مرد.» کونتا با گذاشتن و چیدن چند تکه تر که روی زمین، افراد مختلف خانوادهٔ کینته را به لامین نشان داد. اما می‌توانست ببیند که لامین هنوز جریان را نمی‌فهمد. آهی کشید و بجای این حرفها از ماجراهای عموهایش حرف زد، همان چیزی که وقتی پدرشان دربارهٔ آنها حرف می‌زد کونتا به هیجان می‌آمد.

«عموهای ما آنقدر مسافرت کردن را دوست دارند که هرگز زن نگرفتند. ماهها و ماهها زیر تیغ آفتاب سفر می کنند و زیر ستاره‌ها شب را روز می کنند. پدرمان می‌گوید آنها جایی بوده‌اند که آفتاب روی شنهای بی‌پایان می‌تابد و می‌سوزاند، سرزمینی که هیچوقت خدا در آنجا باران نمی‌بارد.» در جای دیگری که عموهایشان سفر کرده بودند، جنگل آنقدر انبوه و تودرهم است که حتی روزها هم مثل شبها تاریک است. قد مردم در آنجاها از قد لامین بلندتر نیست و همیشه هم مثل لامین برهنه هستند — حتی وقتی که سنشان بالا می‌رود. آنها با نیزه‌های کوچک و نازک و زهرآلود فیلهای بزرگ را می کشند. و در جای دیگر، در سرزمین غولها، ژانه و سالوم جنگجویانی را دیده بودند که می‌توانستند نیزه‌های خود را دوبرابر دورتر از مندینکاها پرتاب کنند،

رقاصانی دارند که می‌توانند تا دوبرابر قدشان بالا بپرند و تازه قد خودشان شش وجب از بلندقدترین مردان ژوفوره بلندتر است.

پیش از خواب کونتا در برابر چشمهای پرتعجب لامین محبوبترین داستان خود را نمایش داد— ناگهان با شمشیری خیالی از جا جست و شمشیر را پایین و بالا در هوا چرخاند. گویی که لامین یکی از راهزنانی است که عموها و دیگران هر روز در راه سفر چندماههٔ خود برمی‌خورند. عموها، درحالی که با مقدار زیادی عاج، سنگهای قیمتی و طلا تا شهر سیاه بزرگ «زیمبابوه» می‌رفتند، با آنها می‌جنگیدند.

لامین التماس می‌کرد که کونتا بیشتر برایش قصه بگوید. اما کونتا به‌او گفت که برود بخوابد. هروقت پدرش چنان داستانهایی برای کونتا تعریف می‌کرد و بعد به‌او می‌گفت که برود بخوابد، کونتا روی تشک دراز می‌کشید— همانطور که حالا برادر کوچکش این کار را می‌کرد— و در ذهنش داستانهای عموها را مجسم می‌کرد. گاهی کونتا خواب می‌دید که دارد با عموها به همهٔ سرزمینهای عجیب سفر می‌کند و با مردمی که قیافه و رفتار زندگانیشان آنقدر با مندینکاها تفاوت داشت، صحبت می‌کند. فقط کافی بود نام عموهایش را بشنود تا ضربان قلبش تند شود.

چند روز دیگر، نام عموها طوری به‌ژوفوره رسید که کونتا بزحمت توانست بر خود مسلط شود. بعدازظهر آرام و داغی بود، و تقریباً همهٔ مردم دهکده در درگاه کلبه‌ها، یا در زیر سایهٔ درخت باثوباب نشسته بودند که ناگهان صدای طبلهای سخنگو از دهکده مجاور بلند شد. کونتا و لامین هم مثل بزرگترها سرشان را راست گرفتند تا بفهمند طبلها چه می‌گویند. لامین وقتی نام پدر خودش را شنید، به نفس نفس افتاد. هنوز آنقدر بزرگ نشده بود که از همهٔ ماجرا سر دربیاورد. کونتا آرام گفت، طبلها می‌گویند رو به‌جایی که آفتاب طلوع می‌کند و تا آنجا پنج روز راه است، ژانه و سالوم کینته دارند دهکده تازه‌ای می‌سازند. ومنتظر برادرشان اومورو هستند تا درمراسم دعای خیر دهکده در دومین روز ماه نو حضور یابد.

صدای طبل خاموش شد. لامین پر از سؤال بود. «عموهای خود ما هستند؟ آنجا کجاست؟ پدرمان به‌آنجا خواهد رفت؟» کونتا جوابی نداد. درواقع کونتا به‌شتاب به‌آنسوی دهکده می‌دوید تا خود را به کلبهٔ جالیبا برساند، این بود که صدای برادرش را نشنیده رفت. وقتی به‌آنجا رسید مردم دیگر در آنجا جمع شده بودند— سپس اومورو رسید. بینتا با شکم گنده‌اش دنبال او بود. همه به‌اومورو نگاه کردند و جالیبا با او صحبت کوتاهی کرد و اومورو هدیه‌ای به‌او داد. طبل سخنگو در نزدیکی آتش کوچکی بود. گرمای آتش سبب می‌شد که پوست بز روی طبل سفت و کشیده شود. بزودی دستهای جالیبا پاسخ اومورو را روی طبلها کوفتند که: بخواست خدا پیش از دومین روز ماه نو آینده در دهکده تازه خواهد بود. روزهای بعد اومورو به‌هرجا می‌رفت، مردم ژوفوره دعای خیر خود را برای دهکدهٔ تازه نثار او می‌کردند؛ دهکده‌ای

که تاریخ بیاد خواهد داشت که طایفهٔ کینته آن را بنا نهاده‌اند.

چند روزی به رفتن اومورو مانده بود که فکری به‌سر کونتا زد؛ فکری چنان بزرگ که حتی نمی‌شد دربارهٔ آن فکر کرد. آیا می‌شد که پدرش به‌او هم اجازه دهد در این سفر همراهش باشد. کونتا نمی‌توانست جز این، دربارهٔ چیز دیگری فکر کند. چوپانهای همسن کونتا، حتی سیتافا، که سکوت عجیب او را می‌دیدند، تنهایش گذاشته بودند. با لامین برادر کوچکش که او را می‌ستود چنان بدخلقی کرد که حتی او هم دلشکسته وگیج تنهایش گذاشت. کونتا متوجه رفتارش بود و از این بدرفتاری عذاب می‌کشید، اما نمی‌توانست جلو خود را بگیرد.

می‌دانست که گاهگاه پسری شانس می‌آورد و به‌او اجازه می‌دهند که با پدرش، عمویش یا برادر بزرگش سفر کند. او که هشت باران بیشتر عمر نداشت می‌دانست که در این سن، هرگز به‌چنان سفری نرفته است، مگر بعضی پسرهای بی‌پدر، که بنا به قوانین آبا و اجدادی چنین امتیازی نصیبشان می‌شد. آن پسر می‌توانست با فاصلهٔ کمی پشت سر مردی راه بیفتد. اگر آن پسر درست دو قدم عقبتر از مرد راه برود و به هرچه آن مرد می‌گوید گوش بدهد، هرگز شکایت نکند و هرگز، مگر در وقتی که چیزی از او می‌پرسند، حرفی نزند، آنوقت آن مرد حاضر می‌شود هرچه دارد با او سهم کند— حتی اگر مسافرتش چند ماه طول بکشد.

کونتا می‌دانست که نباید بگذارد هیچکس، مخصوصاً مادرش از رؤیای او بویی ببرد. البته مطمئن بود که حتی بینتا هم اعتراضی نخواهد داشت که چنین رؤیایی داشته باشد. اما فکر می‌کرد مادرش به‌او خواهدگفت که چنین فکر و خیالی را ازسر بدر کند وحرفش را هم نزند، و در نتیجه اومورو هرگز نمی‌فهمید که کونتا چقدر نومیدانه امیدوار است با او به‌سفر برود. این بود که کونتا می‌دانست تنها امیدش اینست که از پدرش بخواهد— اما مگر می‌توانست او را تنها گیر بیاورد.

روزها بتندی برق و باد گذشتند و حالا دیگر فقط سه روز به‌آغاز سفر اومورو مانده بود. صبح بود و کونتا که صبحانه‌اش را خورده و بزها را جمع کرده بود، دید پدرش از کلبهٔ بینتا بیرون می‌آید. بیدرنگ و با تردستی بی‌آنکه از جای خود دورشود، بزهایش را به‌اینسو و آنسو دواند و این پا و آن پا کرد تا اینکه اومورو آنقدر دورشد که بینتا دیگر نمی‌توانست او را ببیند. آنوقت مثل خرگوش صحرایی پا به دوگذاشت و بزها را به‌امان خدا رها کرد؛ چون این تنها شانسش بود و دیگر چنین فرصتی دست نمی‌داد. وقتی جلو پدرش رسید، نفسش بند آمده بود، سرش را با التماس بلند کرد و به چهرهٔ شکفت زدهٔ پدرش نگاه کرد. آب دهانش را قورت داد و پاك از یاد برد که چه می‌خواسته است بگوید.

اومورو پس از آنکه مدت درازی به پسرش نگاه کرد، گفت، «همین حالا به مادرت گفته‌ام.» و براه افتاد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا کونتا دریافت که منظور پدرش چه بوده است. «آیی ! » صدای جیغ شادمانهٔ کونتا به‌هوا رفته بود. حتی خودش نمی‌فهمید که دارد فریاد می کشد. روی شکمش بر زمین افتاد و مثل قورباغه به‌هوا جست و مثل برق بلا پیش بزهایش بازگشت و آنها را با شتاب به‌میان بوته‌ها راند.

وقتی برخود چیره شد، توانست برای چوپانهای همسنش تعریف کند که چه اتفاقی افتاده است. آنها از حسادت هریک راه خود راگرفتند و رفتند. اما روز که به‌نیمه رسید دیگر نتوانستند مقاومت کنند و در هیجان چنان خوشبختی بزرگی با او سهیم نشوند. اما در آن‌موقع دیگر کونتا ساکت شده بود. به‌این فکر افتاد که از وقتی که صدای طبلها بلند شد، پدرش دربارهٔ پسرش فکر می کرده است.

آن‌شب وقتی کونتا با خوشحالی به کلبهٔ مادرش بازگشت، بینتا بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان راند، او را به باد چنان کتکی گرفت که کونتا فرار کرد، جرأت نمی کرد بپرسد که مگر چه کرده است. رفتار مادرش نسبت به‌اومورو چنان عوض شده بود که کونتا مبهوت ماند. حتی لامین هم می‌دانست که زن ابداً حق ندارد به‌مرد بی‌احترامی کند، اما با اینکه اومورو درجایی ایستاده بود که معلوم بود می‌تواند صدای او را بشنود، بینتا به‌صدای بلند مخالفت خود را با سفر او و کونتا درمیان بوته زارها به زبان می‌آورد، چون طبلهای چند دهکده مرتباً گزارش می‌دادند که افراد جدیدی گم شده‌اند. وقتی بینتا کوس کوس برای صبحانه آماده می کرد، دستهٔ هاون را آنقدر محکم و با عصبانیت در هاون می کوبید که از هاون صدای طبل بلند می‌شد.

روز بعد وقتی کونتا شتابان ازکلبه بیرون می‌زد تا مادرش دوباره او را نزند، بینتا به‌لامین دستور داد که بماند و شروع به‌بوسیدن و نوازش او کرد. از وقتی که لامین را از شیرگرفته بود، این کار را نکرده بود. لامین با نگاهش به کونتا نشان داد که دستپاچه شده است. اما هیچیک ازآنها نمی‌توانستند کاری بکنند.

وقتی کونتا ازکلبه بیرون رفت و از دسترس مادرش دور شد، تقریباً هر آدم بزرگسالی که او را دید می‌گفت خوش به‌حالش که جوانترین پسری است که تاکنون دو ژوفوره این افتخار را یافته است تا با آدم بزرگسالی به‌سفری دورودرازبرود. کونتا با فروتنی و تشکر تربیت خوب خانوادگی خود را نشان می‌داد. اما وقتی به‌بوته‌زار رسید و از دید بزرگترها دور شد، با تکبر بقچهٔ بسیار بزرگی راکه با خود آورده بود، روی سرش گذاشت تا به‌همبازیهایش نشان دهد که چگونه تعادل بقچه را روی‌سرش حفظ می کند و صبح روز بعد هم وقتی پشت سرپدرش ازکنار درخت مسافران می‌گذرد تعادل بقچه را حفظ خواهد کرد. اما سه‌بار، پس از چند قدم، بقچه از روی سرش به‌زمین افتاد.

در راه بازگشت به‌خانه، می‌دانست که پیش از ترك دهکده خیلی کارها باید بکند. کشش نیرومندی در خود احساس کرد که پیش از هرکاری به‌دیدن

نیوبوتوی پیر برود. بعد از به‌آغل بردن بزها، بتندی از کلبهٔ بینتا بیرون زد و خود را به کلبهٔ نیوبوتو رساند و چمباتمه زد. چیزی نگذشت که سروکلهٔ نیوبوتو در آستانه در پیدا شد. وگفت، «منتظرت بودم» و او را به کلبه دعوت کرد. مثل همیشه وقتی کونتا به‌تنهایی به‌دیدار نیوبوتو می‌آمد، تا مدتی هر دو ساکت می‌نشستند. همیشه از این سکوت خوشش می‌آمد و انتظار آنرا می‌کشید. با اینکه او جوان و نیوبوتو پیر بود، نزدیکی زیادی به‌هم احساس می‌کردند. در آن کلبهٔ کم‌نور می‌نشستند و هر یک در افکار خود فرو می‌رفتند.

بالاخره نیوبوتو به‌حرف آمد که، «یک چیزی برایت دارم.» به‌سراغ کیسهٔ تیره رنگی از چرم گاو که کنار تختخوابش آویخته بود، رفت و طلسم «سافی» تیره‌رنگ، که به‌بازو می‌بستند را بیرون آورد وگفت، «وقتی پدرت به‌دورهٔ آموزش مردانگی رفت، پدر بزرگت این طلسم را دعا کرد. برای دوران آموزش مردانگی پسر اول اومورو به‌آن دعا خوانده بود— یعنی برای تو. مادر بزرگت ییسا اینرا برای دوره آموزش مردانگی توپیش من گذاشت. راستش رابخواهی همین‌سفری که باپدرجانت‌می روی،آموزش‌مردانگی تست.» کونتا با عشق به‌مادربزرگ پیر و دوست‌داشتنی نگاه کرد. می‌خواست بگوید که با این طلسم سافی هرقدر هم که دور رفته باشد، باز هم او در کنارش است، اما زبانش یاری نمی‌کرد.

صبح روز بعد اومورو پس از بازگشت از نماز صبح بیصبرانه به‌انتظار ایستاد تا بینتا با حوصله بقچه را روی سر کونتا جابجا کند. پس از شبی که از هیجان خواب به‌چشمش نیامده بود، از بستر برخاست و هق هق گریهٔ مادرش را شنید. آنگاه ناگهان بینتا چنان کونتا را سخت در آغوش کشید که می‌توانست لرزش تن مادرش را دریابد. و این بار بیش از همیشه در تمام عمرش فهمید که مادرش براستی چقدر او را دوست دارد.

کونتا قبلا با رفیقش سیتافا با دقت کارهایی را که او و پدرش باید بکنند، تمرین کرده بود: اول اومورو و بعد از او کونتا دو قدم از درگاه کلبهٔ پدر دور شدند. آنگاه ایستادند و برگشتند و تعظیم کردند و خاك اولین جای پای خود را از روی زمین جمع کردند و در خورجین شکارشان ریختند، و به‌این ترتیب اطمینان یافتند که پایشان دوباره به‌همان مکان باز خواهدگشت. بینتا درکنار درگاه کلبه‌اش ایستاده بود وگریه می‌کرد و لامین را به‌شکم برآمده‌اش می‌فشرد که اومورو و کونتا دور شدند. کونتا می‌خواست سر برگرداند و آخرین بار نگاه کند— اما چون دید که پدرش این کار را نکرده است، چشمهایش را به‌رویروی خود دوخت وگام برداشت، بیاد آورد که درست نیست مرد احساسات خود را بروز دهد. همانطورکه در دهکده پیش می‌رفتند، کسانی ازکنارشان می‌گذشتند، با آنها حرف می‌زدند و لبخند می‌زدند، و کونتا برای همبازیهایش دست تکان می‌داد. بچه‌ها جمع کردن بزها را عقب

انداخته بودند تا از دهکده بیرون رفتن او را ببینند. می‌دانست آنها می‌فهمند که نمی‌تواند به‌سلام آنها پاسخ بدهد، چون حالا دیگر حرف زدن برای او حرام بود. وقتی به‌درخت مسافران رسیدند، ایستادند و اومورو دو تکهٔ کوچک پارچه به‌صدها پارچه دیگری که به‌شاخه‌های پایینی گره زده بودند، وگذشت زمان آنها را ریش‌ریش کرده بود دخیل بست. هر تکه پارچه باریک نشانه مسافری بود با دعای اینکه سفرش خیر و بی‌خطر باشد.

کونتا گمان می‌کرد که خواب می‌بیند. اولین‌بار در زندگی او بود که شب را دور از کلبهٔ مادرش می‌گذراند. نخستین بار بود که از دروازه دهکده دورتر از آنجا که بزهایش می‌رفتند، می‌رفت. نخستین‌بار بود که — خیلی چیزهای دیگر... کونتا غرق در این فکر و خیالها بود که اومورو بازگشت و بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان راند، یا به‌عقب نگاه کند، به‌شتاب جاده را در پیش گرفت و به‌سوی جنگل براه افتاد. کونتا که نزدیک بود بقچه را از روی سرش بیندازد، با تلاش خود را به‌او رساند.

فصل ۱۸

کونتا دید که برای حفظ کردن دو قدم فاصله با اومورو، انگار دارد تاتی‌تاتی راه می‌رود. تقریباً با هر دو قدم تند و کوتاهی که برمی‌داشت، پدرش یک قدم بلند و محکم برداشته بود. بعد از ساعتی، هیجان کونتا فرو نشست، و قدمهایش آهسته شد. بقچه‌ای که برسر داشت سنگین و سنگینتر شد و فکر وحشتناکی به‌سرش زد: نکند آنقدر خسته شود که نتواند راه را ادامه دهد. با خشونت به‌خودش گفت تا وقتی که از پا نیفتد، دست از راه رفتن برنخواهد داشت.

اینجا و آنجا، که می‌گذشتند، خوکهای وحشی زیر بوته‌ها می‌خزیدند و کبکها می‌پریدند و خرگوشها می‌دویدند تا خود را پنهان کنند. اما کونتا اگر فیل هم می‌دید توجهی نمی‌کرد، چون به‌فکر آن بود که اراده کرده است همراه اومورو پیش برود. کم کم درد اندکی در زیر زانویش حس کرد. عرق از سر و رویش می‌ریخت. اینرا از آنجا فهمیده بود که بقچهٔ روی سرش کج ومج می‌شد و ناچار بود که هر دو دستش را بالا ببرد تا آنرا میزان کند.

بعد از مدتی کونتا دید که دارند به‌درخت مسافران دهکده‌ای کوچک نزدیک می‌شوند. نمی‌دانست چه دهکده‌ایست. می‌دانست که اگر پدرش نام دهکده را بگوید، خواهد فهمید کدام دهکده است. اما اومورو از وقتی که ژوفوره را ترک کرده

بودند نه ذلمه‌ای حرف زده بود و نه‌نگاهی به‌عقب انداخته بود. چند دقیقه بعد کونتا دید نه بچه‌های کوچک کافوی اول دهکده دویده‌اند تا آنها را تماشا کنند— همانطور که کونتا هم زمانی همین کار را می‌کرد. بچه‌ها دست تکان می‌دادند و هلهله می‌کشیدند، و وقتی نزدیکتر رسیدند، کونتا دید که بچه‌ها از دیدن مسافری کوچک چون او که همراه پدرش است، چشمشان گرد شده است.

دو طرف کونتا راه می‌رفتند و ورجه‌وورجه می‌کردند و می‌پرسیدند، «کجا می‌روید؟ این پدر تست؟ شماها مندینکایی هستید؟ اسم دهکدهٔ شما چیست؟» کونتا با اینکه خیلی خسته بود، احساس کرد که خیلی بزرگ و مهم شده است. مثل پدر به‌بچه‌ها اعتنا نکرد.

نزدیک هر درختی جاده دوشاخه می‌شد، یکی از شاخه‌ها به‌دهکده‌می‌رفت و شاخهٔ دیگر از کنار آن می‌گذشت، به‌طوری که اگر مردی کاروباری در دهکده نداشت، بتواند از کنار آن عبور کند و بی‌ادب ننماید. وقتی اومورو و کونتا راهی را که از کنار دهکده می‌گذشت انتخاب کردند، بچه‌های کوچک اوقاتشان تلخ شد، اما بزرگترها که زیر درخت بانوباب دهکده نشسته بودند، فقط نگاهی به‌مسافران انداختند، چون کسی که توجه همه را جلب کرده بود، نقال بود، نه‌آنها. کونتا صدای او را می‌شنید که به‌صدای بلند دربارهٔ عظمت مندینکاها حرف می‌زد. با خودش فکر کرد که حتماً در مراسم دعای خیر دهکدهٔ تازهٔ عموهایش، عده زیادی از نقالان، مداحان و نوازندگان حاضر خواهند بود.

عرق به‌چشمانش رسیده و مجبور بود مژه بزند تا چشمش به‌سوزش نیفتد. از وقتی که راه افتاده بودند، خورشید فقط نصف آسمان راه رفته بود، اما به‌همین زودی پاهایش خیلی درد می‌کرد و بقچهٔ روی سرش خیلی سنگین شده بود. کم‌کم این فکر در او پیدا شد که نخواهد توانست راه را به‌آخر برساند. داشت از وحشت دستپاچه می‌شد که اومورو ایستاد و بقچه روی سرش را تابی داد و درکنار چشمهٔ صافی در یکسوی جاده روی زمین گذاشت. کونتا لحظه‌ای ایستاد و سعی کرد پاهایش را که دیگر فرمان نمی‌بردند در اختیار داشته باشد. دستش را بالا برد تا بقچه را پایین بیاورد، اما بقچه از انگشتانش لغزید و با صدای بلندی به‌زمین افتاد. ناراحت شد، چون می‌دانست که پدرش شنیده است— اما اومورو زانو زده بود، و انگار که پسرش اصلا آنجا نیست، داشت از چشمه آب می‌نوشید.

کونتا خودش نمی‌دانست چقدر تشنه‌اش است. لنگ‌لنگان به‌کنار چشمه رسید و زانو زد تا آب بنوشد. اما پاهایش در وضع مناسبی قرار نمی‌گرفت. یکبار دیگر سعی کرد و بی‌نتیجه بود. بالاخره روی شکم دراز کشید و خود را روی آرنج بالا گرفت و توانست دهانش را پایین بیاورد و به‌آب برساند.

«فقط یک جرعه.» این صدای اومورو بود. از وقتی ژوفوره را ترک کرده

بودند، اولین بار بود که پدرش حرف می‌زد و کونتا تکانی خورد. «یک جرعه، صبر کن، آنوقت یک جرعه دیگر.» از دست پدرش عصبانی شده بود و خودش نمی‌دانست چرا. می‌خواست بگوید، «چشم پدر» اما صدایی ازگلویش بیرون نیامد. کمی از آب سرد را به‌دهانش کشید و فرو داد. بزور صبر کرد. کم مانده بود غش کند. بعد از آنکه کمی دیگر در دهانش مزمزه کرد، نشست و کنار چشمه درازکشید. با خودش فکر کرد که آموزش مردانگی باید چیزی شبیه به‌این باشد. آنوقت راست نشست و خواب او را در ربود.

وقتی بیدار شد— چقدرگذشته بود؟— اومورو را ندید. از جا جست و بقچه بزرگ را در زیر درختی دید. پس پدرش نباید خیلی دور باشد. به‌دوروبر نگاه کرد و فهمید که چقدر بدنش کوفته است. تکانی خورد و به‌بدنش کش و قوسی داد. عضلاتش درد می‌کرد، اما حس می‌کرد که حالش بهتر شده است. زانوزد و چند جرعه دیگر از آب چشمه نوشید. کونتا متوجه تصویرش در سطح آرام آب شد. صورت باریک سیاه با دهان و چشمان گشاد. کونتا لبخند زد و دهانش بازتر و دندانهایش نمایان شد. نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. وقتی سرش را بالا کرد، اومورو کنار او ایستاده بود. کونتا از جا جست، دستپاچه شده بود، اما انگار پدرش غرق درافکار دیگری بود.

زیر سایهٔ درخت نشسته بودند و هیچیک کلمه‌ای نمی‌گفتند، میمونها و طوطیهای بالای‌سرشان سروصدا راه انداخته بودند. تکه‌هایی نان از بقچه بیرون آوردند و با کبوترهای لذیذ جنگلی که اومورو با تیروکمان شکارکرده و در اثنای خواب کونتا کباب کرده بود، خوردند. وقتی غذا می‌خوردند، کونتا با خود فکر می‌کرد در اولین فرصت به‌پدرش نشان خواهد داد که او هم می‌تواند شکارکند وبپزد— همانطور که وقتی با همسن‌هایش در بوته زار بودند، این کار را می‌کردند.

وقتی غذایشان را خوردند، خورشید سه چهارم آسمان راه رفته بود. وقتی بقچه‌ها را دوباره روی سرشان گذاشتند و میزان کردند و درجاده به‌راه افتادند، هوا چندان داغ نبود.

پس از آنکه راه درازی را پیمودند، اومورو گفت، «توبوب بلمهای خود را به‌فاصلهٔ یکروزه اینجا می‌آورد. حالا روز است و می‌توانیم ببینیم. اما باید از بوته‌ها و علفهای بلند دور باشیم تا مبادا چیزی درآنجا کمین کرده باشد.» انگشتان اومورو غلاف کارد و تیروکمانش را لمس کرد. «شب را باید در دهکده‌ای به‌صبح رساند.»

البته پدرش با او بود و لازم نبود بترسد، اما یک عمر بود که آدمها و طبلها از گم شدنها و دزدیده شدنها برایش حرف زده بودند. این بود که ترسی ناگهانی به‌جانش افتاد. همانطورکه راه می‌رفتند— حالا کمی تندتر— کونتا تپالهٔ کفتاری را روی جاده دید، رنگش سفید سفید بود، چون کفتارها با آرواره‌های نیرومندشان تا می‌توانند

استخوان خرد می‌کنند و می‌خوردند. و درکنار جاده، نزدیک شدن آنها سبب شد که یک‌گله بزکوهی از چریدن دست بردارند و مثل مجسمه بی‌حرکت بایستند تا این دو رد شوند.

کمی بعد اومورو گفت، «فیلها!» وکونتا به‌بوته‌زار لگدمال‌شده دوروبر نگاه کرد که از نهالهای جوان فقط پوست و شاخه مانده بود و بعضی از درختان را فیلها تقریباً از ریشه درآورده بودند، چون به‌آنها فشار آورده بودند تا بالاترین شاخه‌های آنها را پایین بکشند و خرطوم خود را به‌برگهای نرم و تازه برسانند. بعضی از فیلها هرگز در نزدیکی دهکده‌ها و آدمها چیزی نمی‌خوردند. این بود که کونتا در زندگی خود بیش از چندتایی فیل، آنهم از فاصله‌ای دور، ندیده بود. چند سال پیش وقتی آتش‌سوزی بزرگی در علفزار روی داد، هزاران جانور جنگلی با هم پا به‌فرار گذاشتند و در حالی که از دود سیاه وحشتناک می‌گریختند، صدایی چون رعد براه انداخته بودند؛ در میان این جانوران فیلها هم بودند. سرانجام باران خدا آتش را پیش از آنکه به‌ژوفوره یا به‌هر دهکدهٔ دیگری درآن دوروبر آسیب برساند، خاموش کرد.

در جاده‌ای که گویی بی‌انتها بود، براه خود ادامه می‌دادند وکونتا اندیشید همانطورکه آدمها با راه‌رفتنهای خود جاده‌ها را پدید می‌آورند، عنکبوتها هم تارهای دراز و باریکی می‌تنند و روی آنها سفر می‌کنند. کونتا با خودش فکرمی‌کرد آیا خدا که سرنوشت آدمها را در دست خود دارد، اختیاردار جانوران هم هست؟ کاش می‌توانست همین حالا این موضوع را از اومورو بپرسد. تعجب می‌کرد که چرا لامین تاکنون چنین سؤالی از او نکرده است: هرچند که دربارهٔ چیزهای کوچکتر ازحشره‌ها هم از او سؤال کرده بود. به‌هرحال، وقتی به‌ژوفوره بازگردد خیلی چیزهاست که برای برادرکوچکش می‌تواند تعریف کند — آنقدرکه می‌تواند ماهها و ماهها هر روز در تمام بوته‌زارها برای چوپانان همسن خود تعریف کند.

کونتا گمان می‌کرد که او و اومورو دارند وارد سرزمینی می‌شوند که با سرزمینی که خودشان درآنجا زندگی می‌کنند، فرق دارد. خورشید غروب برسبزه‌زاری انبوه‌تر از آنچه درگذشته دیده بود، می‌تابید؛ و در میان درختان می‌توانست خرماها و کاکتوسهای بزرگتری را ببیند.

در اینجا ازطوطیها و پرندگان زیبایی که در اطراف ژوفوره پرواز می‌کردند و آواز می‌خواندند، خبری نبود. سوای مگسهای سمج، تنها شاهینها بودند که در جستجوی طعمه پرواز می‌کردند و همینطور لاشخورها که می‌گشتند تا لاشه‌ای بیابند.

گوی نارنجی خورشید داشت به‌زمین نزدیک می‌شد که اومورو وکونتا ستون غلیظ دود را از دهکدهٔ روبرویشان دیدند. وقتی به‌درخت مسافران رسیدند، حتی کونتا می‌توانست حدس بزند که حادثهٔ بدی رخ داده است. لت‌های نذر و نیاز درخت کم بود و نشان می‌داد که فقط تعدادکمی ازکسانی که در آنجا زندگی می‌کنند، از

دهکده‌شان خارج شده‌اند و همچنین روشن بود که بیشتر مسافران دهکده‌های دیگر راهی را که از کنار دهکده عبور می‌کرد، در پیش می‌گرفتند. افسوس، هیچ بچه‌ای از دهکده بیرون ندوید تا آنها را تماشا کند.

وقتی از کنار درخت بائوباب دهکده عبور می‌کردند، کونتا دید که قسمتی از درخت سوخته است. خانه‌ها را دید که بیش از نیمی از آنها خالی بود، در حیاط خانه‌ها زباله ریخته بود، خرگوشها اینسو و آنسو جست و خیز می‌کردند، و پرندگان درگرد و خاك اینسو و آنسو می‌رفتند. مردم دهکده— که بیشترشان به‌در کلبه‌هایشان تکیه داده و یا همانجا دراز کشیده بودند— کم و بیش همه‌شان یا بیمار بودند یا پیر، چند بچه شیون می‌کردند؛ انگار تنها همین بچه‌ها در دهکده بودند. کونتا هیچکس را ندید که به‌سن او باشد. حتی آدمی به‌سن اومورو را هم ندید.

چند پیرمرد پرچین و چروك ونزار به‌مسافران خوشامد گفتند. پیرترین آنها که به‌عصایش تکیه داده بود، به‌پیرزن بی‌دندانی دستور داد که آب و کوس کوس برای مسافران بیاورد. کونتا با خودش فکر کرد شاید آن پیرزن برده باشد. آنوقت پیرمردها با عجله آغاز به‌حکایت کردند و از بس عجله داشتند، میان حرف یکدیگر می‌دویدند. می‌خواستند تعریف کنند که چه اتفاقی افتاده است. شبی برده‌دزدان همهٔ جوانهای دهکده را یا دزدیدند و یا کشتند. یکی از پیرمردها به‌اومورو و سپس به کونتا اشاره کرد و گفت، «همه کسانی که سن و سالی میان سن تو تا سن این بچه داشتند را کشتند. فقط ازما پیرها درگذشتند. ما هم به‌جنگل فرار کردیم.»

تا مدتی جرأت نمی‌کردند بازگردند و در این مدت دهکدهٔ آنها که کسی در آنجا زندگی نمی‌کرد، به‌ویرانه‌ای بدل شد. هنوز نه محصولی داشتند، نه غذایی، نیرویی هم برایشان نمانده بود. یکی از پیرمردها گفت، «وقتی جوانهای ما نباشند، ما خواهیم مرد.» وقتی آنها صحبت می‌کردند، اومورو با دقت گوش می‌کرد. و خودش هم در هنگام صحبت کلمات را شمرده ادا می‌کرد: «دهکدهٔ برادر من تا اینجا چهار روز راه است و ازشما پدربزرگها استقبال خواهد کرد.»

اما همهٔ آنها سرشان را تکان دادند و پیرترینشان گفت، «این دهکده ماست. هیچ چاه دیگری اینقدر آب شیرین ندارد. سایهٔ هیچ درخت دیگری اینقدر لذت بخش نیست. بوی هیچ آشپزخانهٔ دیگری بوی آشپزخانهٔ زنهای ما را ندارد.»

پیرمردها از اینکه کلبه‌ای برای میهمانان ندارند که تعارف کنند، پوزش خواستند. اومورو به‌آنها اطمینان داد که او و پسرش از خوابیدن در زیر ستارگان لذت می‌برند. آن شب بعد از خوردن شام ساده‌ای که همان نان بقچه‌شان بود و با ساکنان دهکده سهیم شده بودند، کونتا روی بالشی از شاخه‌های نازك سبزی که مثل فنر بود خوابید و به‌چیزهایی که شنیده بود فکر کرد. ممکن بود این واقعه در ژوفوره اتفاق افتاده باشد و همهٔ کسانی که می‌شناخت کشته شده باشند— اومورو، بینتا،

لامین، و خود او، و درخت بائوباب را سوزانده باشند و حیاط کلبه‌ها پر از زباله شده باشد. کونتا سعی کرد به‌چیز دیگری فکر کند.

آنوقت در تاریکی، ناگهان از جنگل صدای جیغ جانوری را که جانوردرنده‌ای او را گرفته بود، شنید؛ و به‌فکر آدمهایی افتاد که آدمهای دیگر را در چنگ خود می‌گرفتند. می‌توانست صدای زوزهٔ کفتار را بشنود — چه در فصل باران و چه در فصل خشک، چه درگرسنگی و چه در فصل خرمن، هرشب در سراسر زندگی خود همیشه صدای زوزهٔ کفتارها را شنیده بود. امشب وقتی بخواب می‌رفت، احساس کرد که صدای کفتارها کم و بیش برای او آرامش بخش است.

فصل ۱۹

با دمیدن سپیده کونتا از خواب جست و به‌چابکی روی پایش ایستاد. کنار تختش پیرزن عجیبی ایستاده بود که با صدای نازک و شکسته خود می‌پرسید غذاهایی که دوماه پیش برایش فرستاده، چه شده است. از پشت سر کونتا، اومورو آرام حرف زد، «کاش می‌توانستیم به‌شما بگوییم، مادربزرگ.»

وقتی بعد از شستشو و خوراک، داشتند به‌شتاب از دهکده دور می‌شدند، کونتا به‌یاد پیرزنی در ژوفوره افتاد که به‌زحمت اینسو و آنسو قدم برمی‌داشت، سرش را به‌صورت هر کسی نزدیک می‌کرد و با شادمانی می‌گفت، «دختر من فردا از راه می‌رسد!» دختر او در بارانهای بسیار پیش ناپدید شده بود و همه این را می‌دانستند و خروس سفید به‌پشت افتاده و مرده بود. اما همهٔ کسانی که پیرزن جلو آنها را می‌گرفت، با آرامش حرف او را می‌پذیرفتند و می‌گفتند: «بله مادربزرگ — فردا.»

پیش از آنکه خورشید حسابی بالا بیاید، در پیش روی خود مرد تنهایی را دیدند که در جاده بسوی آنها می‌آید. روز قبل دو یا سه مسافر دیگر را دیده بودند و با هم لبخند و سلام رد و بدل کرده بودند، اما معلوم بود که این مرد پیری که به‌آنها نزدیک می‌شد، می‌خواهد با آنها حرف بزند. به‌سوی جایی که از آنجا می‌آمد اشاره کرد و گفت، «ممکنست آنجا یک توبوب ببینید.» کونتا در پشت اومورو، نفس را در سینه حبس کرد. پیرمرد ادامه داد، «خیلی آدمها هستند که بار او را روی سرشان حمل می‌کنند.» او گفت توبوب او را دیده و به‌او گفته که بایستد، اما منظورش فقط این بوده که بفهمد رودخانه از کجا شروع می‌شود. «به‌او گفتم رودخانه از جایی شروع می‌شود که با انتهای آن دورترین فاصله را دارد.»

اومورو پرسید، «او نخواست به‌تو آسیبی برساند؟»

پیرمرد گفت، «رفتارش خیلی دوستانه بود، اما گربه همیشه موشی را که با آن بازی می‌کند، می‌خورد.»

اومورو گفت، «واقعیت همین است.»

کونتا می‌خواست از پدرش دربارهٔ این توبوب عجیب که به‌جای آنکه در جستجوی آدمها باشد، می‌خواست بداند رودخانه از کجا شروع می‌شود، سؤالی بکند، اما اومورو با آن مرد خداحافظی کرده و دوباره راه افتاده بود و مثل همیشه برنگشت که ببیند آیا کونتا پشت سر اوست یا نه. این بار کونتا از این موضوع خوشحال بود، چون ممکن بود پدرش ببیند که او با هردو دست بقچه را گرفته و به‌زحمت می‌دود تا به‌پدرش برسد. از کف‌پای کونتا خون می‌آمد، اما می‌دانست که توجه به‌این موضوع مردانه نیست، چه رسد به‌اینکه آن را با پدرش درمیان بگذارد.

به‌همین سبب، بعد از ظهر آن روز وقتی از پیچی گذشتند و به‌خانواده‌ای از شیرها — یک نر بزرگ، یک مادهٔ زیبا، و دو توله شیر — برخوردند که در علفزاری در نزدیکی جاده آرمیده بودند، کونتا ترس خود را فرو خورد. کونتا شیرها را جانوران ترسناک و چندش‌آوری می‌دانست که اگر پسری بگذارد بز درحال چرایش ازدیگران دور شود، آن بز را می‌درند.

اومورو آهسته‌تر راه رفت و بی‌آنکه چشم از شیرها برگیرد، مثل آنکه ترس پسرش را حس کرده باشد، به‌صدای آهسته گفت، «شیرها در این ساعت روز چیزی نمی‌خورند و چیزی شکار نمی‌کنند، مگر آنکه گرسنه باشند. اما اینها چاق و چله هستند.» با اینهمه یک دستش را بر کمان و دست دیگرش را بر ترکش گذاشته بود. کونتا نفس را در سینه حبس کرده بود، اما به‌راه رفتن ادامه می‌داد و به‌شیرها خیره شده بود تا اینکه سرانجام از شیرها دور شدند.

اگر درد پایش نبود، باز هم دربارهٔ شیرها و توبوب‌ها که در همان نزدیکیها بودند، فکر می‌کرد. آن شب در جایی که اومورو برای بیتوته انتخاب کرده بود، اگر بیست شیر را هم می‌دید که دارند غذا می‌خورند، اعتنا نمی‌کرد. کونتا بدنش را هنوز خوب روی بستری از شاخه‌های نرم جابه‌جا نکرده بود که به‌خواب عمیقی فرو رفت — و انگار هنوز نخوابیده بود که پدرش سحرگاه روز بعد او را تکان داد و از خواب بیدار کرد. با اینکه احساس می‌کرد که خواب‌آلوده و کسل است، با تحسینی آشکار اومورو را دید که چه چابک دو خرگوشی را که شبانه گرفته بود، برای صبحانه پوست کند و کباب کرد. کونتا چمباتمه زد و همچنانکه سرگرم خوردن گوشت لذیذ کباب شده بود، با خود فکر می‌کرد که چگونه او و بزچرانهای همسن او ساعتها وقت صرف گرفتن و پختن شکار می‌کردند و نمی‌دانست چگونه پدرش و دیگر مردان وقت آنرا پیدا کرده‌اند که اینهمه چیز بیاموزند — مثل این بود که هرچیز یادگرفتنی را آنها

می‌دانستند.

پاهای ترک‌خورده‌اش، پشتش، کمرش، وگردنش در روز سومی که درجاده راه افتادند، دوباره دردگرفت— انگارکه تمام تنش به‌درد آمده بود— وانمود می‌کرد که دوران آموزش مردانگی او از هم اکنون شروع شده است و حاضر نیست پیش از پسران دیگرکافوی خودش درد را بروز دهد. نیمروز وقتی کونتا پا روی خاری گذاشت، شجاعانه لبش راگازگرفت تا فریادش بلند نشود، اما چنان لنگان‌لنگان و افتان وخیزان راه می‌رفت و فاصله‌اش از اومورو زیاد شده بود که اومورو تصمیم گرفت بگذارد او چند دقیقه‌ای درکنار جاده استراحت کند، و در این حال غذای بعدازظهرشان را هم خوردند. مرهم چسبناکی که پدرش روی زخم مالید، حالش را بهترکرد. اما اندکی پس از آنکه براه افتادند، دوباره زق‌زق زخم شروع شد و خون ازآن سرازیر شد. با اینهمه چیزی نگذشت که خاک روی زخم را پوشاند و خون بند آمد. راه‌رفتن مداوم پاهایش راکرخت کرد و درد آنقدرکم شدکه توانست به‌تندی پدرش راه برود. با اینکه به‌گمانش رسید که اومورو اندکی ازسرعت خود کاسته است، بازنمی‌توانست از این بابت کاملا خاطر جمع باشد. آن‌شب وقتی دوباره به‌استراحت پرداختند، دور زخم بدشکل شده و باد کرده بود، اما پدرش مرهم دیگری گذاشت و صبح روز بعد انگار زخم پایش آنقدر بهتر شده بود که می‌توانست بدون درد زیاد وزن او را تحمل کند.

وقتی راه افتادند، کونتا دید که سرزمین خاروکاکتوس را پشت‌سرگذاشته‌اند؛ پس نفسی به‌آسودگی کشید. به‌بوته‌زاری وارد شدند که بیشتر شبیه ژوفوره بود. اما حتی از آنجا هم بیشتر درخت وگل وگیاه داشت و میمونهای پرسروصدا و پرندگان رنگارنگ چنان فراوان بودند که کونتا تاکنون مانندش را ندیده بود. تنفس در هوای خوشبو کونتا را یاد روزهایی انداخت که برادرکوچکش را با خود به کنار رودخانه می‌برد تا خرچنگ بگیرند: آنقدر منتظر می‌ماندند تا مادرشان و زنان دیگر بعد ازکار در برنجزار با بلم بسوی خانه پارو بزنند.

به‌هر دهکده‌ای که می‌رسیدند، اومورو جاده‌ای را انتخاب می‌کرد که ازکنار درخت مسافران نمی‌گذشت و به‌این ترتیب وارد دهکده نمی‌شدند. اما بچه‌های کافوی اول دهکده‌ها همیشه می‌دویدند تا آنها را ببینند و هیجان‌انگیزترین اخبار محلی را برای غریبه‌ها تعریف کنند. در یکی از این دهکده‌ها، گروه کوچکی درحالی که فریاد می‌زدند «سامبوجامبو، سامبوجامبو» بیرون دویدند و وقتی فکرکردند که کارشان را انجام داده‌اند، دوباره از دروازه دهکده به‌درون رفتند. جاده‌ای که ازکنار دهکده می‌گذشت، آنقدر نزدیک دهکده بود که هم کونتا و هم اومورو توانستند ببینند که ساکنان دهکده سرگرم تماشای شخصی نقابدار بودند که لباس عجیبی برتن داشت و با ترکه به‌پشت برهنهٔ زنی که چند زن دیگر او راگرفته بودند و فریاد می‌زدند،

میزد. با هرضربهٔ ترکه همهٔ زنان تماشاچی فریاد می‌کشیدند. کونتا از بزچرانهای همسن خود شنیده بود که چگونه اگر شوهری از دست زن‌شرور خود به‌تنگ آید، می‌تواند بی‌سروصدا به‌دهکده دیگری برود و یک مامبوجامبو را اجیر کند تا به‌دهکده او بیاید و زن او را مجازات کند، پس، مامبوجامبو به‌دهکده می‌آمد و پس ازآنکه از نهانگاهی فریادهای وحشتناکی می‌کشید، ناگهان پدیدار می‌شد و پیش روی همه آن زن را مجازات می‌کرد، بعد از چنین واقعه‌ای همهٔ زنان دیگر دهکده تا مدتی رفتارشان را بهتر می‌کردند.

درکنار درخت مسافران یکی از دهکده‌ها، سروکلهٔ هیچ بچه‌ای پیدا نشد. در واقع به‌نظر می‌رسید که هیچکس در آن دهکده نیست و حتی صدایی هم در آن دهکدهٔ خاموش شنیده نمی‌شد، مگر صدای پرندگان و میمونها. کونتا نمی‌دانست که آیا برده‌گیران به‌این دهکده هم آمده‌اند یا نه. مدتی منتظر ماند تا اومورو این راز را فاش کند. اما انتظارش بیهوده بود. در دهکدهٔ بعدی بچه‌ها ماجرا را شرح دادند. آنها به‌جاده اشاره کردند و گفتند در آن دهکده رئیس ده کارهایی می‌کرد که مردم دوست نداشتند، تا اینکه شبی وقتی خوابیده بود، همهٔ اهالی دهکده بارویندشان را بستندو از دهکده به‌خانهٔ دوستان و خویشاوندانشان در جاهای دیگر رفتند و به‌این ترتیب یک «رئیس تنها» را به‌جا گذاشتند. بچه‌ها می‌گفتند حالا آن رئیس دوره افتاده است و به‌همه قول می‌دهد که اگر مردمش به‌دهکده بازگردند، جز خوشرفتاری چیزی از او نخواهند دید.

چون شب در راه بود، اومورو تصمیم گرفت وارد دهکده شوند، جمعیتی که زیر درخت بائوباب جمع شده بودند، با شوروهیجان سرگرم غیبت کردن دربارهٔ همسایگانشان بودند. بیشتر آنها یقین داشتند که همسایگانشان بعدازآنکه چند روز دیگر صبر می‌کنند تا به‌رئیسشان درس عبرتی بدهند، به‌دهکدشان بازخواهند گشت. وقتی کونتا داشت شکمش را با خورش بادام‌زمینی و کته پر می‌کرد، اومورو نزد جالیبای دهکده رفت و ترتیبی داد که با طبل سخنگو پیامی به‌برادرانش بفرستد. به‌آنها گفت که در غروب روز بعد منتظر اوباشند. این را هم خبر داد که پسر اولش در این سفر همراه اوست.

کونتا زمانی در رویاهایش به‌این فکر افتاده بود که روزی نامش را طبلهای سخنگو در سراسر این دیار خواهند گستراند، و حالا چنین چیزی براستی اتفاق افتاد. صدای طبلها درگوشش طنین انداخته بود. اندکی بعد وقتی روی تختخواب کلبهٔ میهمانان خوابش برد، با اینکه تا استخوانش خسته بود، با خود فکر می‌کرد که جالیباهایی دیگر در دهکده‌هایی دیگر روی طبلهایشان می‌کوبند و نام او را در همهٔ دهکده‌های سر راه دهکدهٔ ژانه و سالوم بازمی‌گویند.

از زمانی که طبلها سخن گفته بودند، درکنار هریک از درختهای مسافران،

نه‌فقط بچه‌های لخت‌وپتی همیشگی، بلکه بعضی از بزرگترها و نوازندگان هم دیده می‌شدند. و اومورو نمی‌توانست وقتی یکی از بزرگان برجستهٔ دهکده از او می‌خواست که به‌دهکدهٔ آنها افتخار بدهد و دست‌کم توقف کوتاهی بکند، این دعوت را رد کند. وقتی کینته‌ها در هریک از کلبه‌های میهمانان پذیرایی می‌شدند و روی زمین می‌نشستند تا در زیر سایهٔ درخت بائوباب در غذا و آشامیدنی باساکنان دهکده سهیم شوند، بزرگترها با شوروشوق جمع می‌شدند تا اومورو به‌پرسشهایشان پاسخ بدهد. و بچه‌های کافوی اول، دوم و سوم هم گرد کونتا می‌آمدند.

در حالی که بچه‌های کافوی اول در بهت و سکوت به‌او نگاه می‌کردند، بچه‌های همباران کونتا و بچه‌های بزرگتر از او، که به‌او غبطه می‌خوردند، با احترام سؤالهایی دربارهٔ دهکده و مقصدش می‌کردند. کونتا موقرانه این سؤالها را پاسخ می‌داد و امیدوار بود که به‌اندازهٔ پدرش که به‌پرسشهای پدران آنها جواب می‌داد، باوقار جلوه کند. وقتی از آن دهکده می‌رفت، یقین داشت که همهٔ ساکنان آن دهکده احساس می‌کنند مرد جوانی را دیده‌اند که بیشتر ایام عمر خود را به‌سفر با پدرش در جاده‌های دوروِدراز گامبیا گذرانده است.

فصل ۲۰

در این دهکده آنقدر معطل شده بودند که ناچار تندتر حرکت کردند وگرنه نمی‌توانستند آنطورکه اومورو به‌برادرانش قول داده بود، پیش از غروب آفتاب به‌آنجا برسند. با اینکه عرق از سرو روی کونتا می‌ریخت و درد جانش را می‌آزرد، دریافت که نگهداشتن تعادل بقچهٔ روی سرش آسانتر است و هربار که طبلها به‌صدا درمی‌آمد احساس می‌کرد که نیروی تازه‌ای در او جان گرفته است. اینک صدای طبلها فضا را پرکرده بود و هربار خبر ورود گریوها، جالیباها، بزرگان و آدمهای مهم دیگر را به‌شهر می‌دادند که هر یک از آنها نماینده دهکده‌های دوردستی چون «کارانتابا»، «کوتاکوندا»، «پیسانیا»، و «جونکاکوندا» بودند. نام بیشتر این دهکده‌ها راکونتا هرگز پیش از این نشنیده بود. طبلها می‌گفتند «گریو»یی از قلمرو پادشاهی «وولی» آمده است، و حتی، پادشاه بارا پسرش را به‌آنجا فرستاده بود. همانطورکه کونتا با پاهای ترک‌خورده‌اش تندتند روی جادهٔ خاکی داغ می‌رفت، از این که عموهایش تا این اندازه محبوب و مشهورند، تعجب کرده بود. چندان

نگذشت که می‌دوید؛ نه فقط برای اینکه نزدیک اومورو که او هم حالا تندتر راه می‌رفت، باشد؛ بلکه چنین می‌نمود که این چند ساعت آخر تا ابد طول خواهد کشید.

سرانجام، هنگامی که خورشید در افق باختر به‌رنگ مس تافته درمی‌آمد، کونتا دودی را که از دهکده‌ای نه‌چندان دور بلند می‌شد، دید. از پهن وگرد بودن دود دریافت که پوست بائوباب می‌سوزانند تا پشه‌ها را برانند. از این می‌شد فهمید که در این دهکده از آدمهای مهمی پذیرایی می‌کنند. دلش می‌خواهد هوار بکشد. دیگر رسیده بودند! چیزی نگذشت که غرش طبل تشریفاتی توبالو را شنید. حدس می‌زد که هروقت شخصیت تازه‌ای از دروازه دهکده وارد می‌شود، این طبل را به‌صدا درمی‌آورند. درمیان ضربه‌های طبل بزرگ صدای طبلهای تان—تانگ که کوچکتر بودند وصدای هلهله رقاصان بگوش می‌رسید. آنوقت جاده پیچی خورد و در زیر دودی که تاب می‌خورد دهکده نمایان شد. درکنار بوته‌زاری مردی را دیدند که تا چشمش به‌آنها افتاد، دست تکان داد. معلوم بود که او در آنجا به‌انتظار مردی با پسربچه‌ایست. اومورو هم برای آن مرد دست تکان داد ومرد فوراً روی طبلش خم شد واعلام کرد: «اومورو کینته و پسر اول.»

مثل این بود که پاهای کونتا زمین را حس نمی‌کنند. چیزی نگذشت که درخت مسافران را دیدند که بانوارهای پارچه‌ای آراسته شده بود، و همینطور جاده را دیدند که لگدکوب و پهن شده بود— و این نشان می‌داد که هنوز هیچ نشده این دهکده، دهکده مشهور و پررفت و آمدی شده است. کوفتن برتان— تانگ‌ها حالا بلند و بلندتر شده بود، و ناگهان رقاصان پدیدارشدند که با جامه‌هایی از برگ و پوست درخت برتن، فریاد می‌کشیدند، جست وخیز می‌کردند و پیچ وتاب می‌خوردند و پایکوبی می‌کردند. در دروازهٔ دهکده، آنها پیشاپیش دیگران بودند. همه می‌خواستند تازه‌واردهای مهم را ببینند. صدای نافذ توبالوی دهکده بلند شده بود که دو نفر از میان جمعیت دویدند. پیش‌روی کونتا، بقچهٔ اومورو ناگهان به‌زمین افتاد و اومورو بسوی آن دو بنای دویدن گذاشت. بقچهٔ کونتا هم پیش از آنکه متوجه شود، به‌زمین افتاد و او هم پا به‌دویدن گذاشت.

پدرش و آن دو مرد در آغوش هم به‌پشت یکدیگر می‌زدند. هر دو مرد به‌دیدن کونتا گفتند، «پس این هم برادر زادهٔ ماست.» این راگفتند و درمیان صدای شادی اطرافیان، کونتا را از زمین بلند کردند. جمعیتی که به‌پیشواز آنها آمده بودند آنها را به‌دهکده بردند و همه به‌آنها خوشامد می‌گفتند. با این حال کونتا جز عموهایش، نه کسی را می‌دید و نه‌صدایی می‌شنید. عموها کاملا شبیه امورو بودند. کونتا دریافت که هردو اندکی کوتاهتر، تنومندتر و عضلانی‌تر از پدرش هستند. انگار که چشمهای عموی بزرگتر، ژانه، چپ بود، گویی به‌دوردست نگاه می‌کند. هردو به‌چابکی جانوران حرکت می‌کردند. وقتی در بارهٔ ژوفوره و بینتا از اومورومی‌پرسیدند،

کونتا دریافت که تندتر از پدرش حرف می‌زنند.

سرانجام سالوم مشتش را با صدا برسر کونتا کوفت. «از روز نامگذاریش دیگر همدیگر را ندیدیم. حالا نگاهش کن! چند باران داری، کونتا؟»

کونتا با ادب پاسخ داد، «هشت، قربان.»

عمویش گفت، «دیگر بفهمی نفهمی برای آموزش مردانگی آماده شده‌ای!»

در پیرامون پرچین نیی دهکده، در میان خارپشته‌ها تیرهای نوک‌تیزی پنهان کرده بودند تا هر جانور یا انسان ناخوانده‌ای را از پا بیندازد. اما کونتا کاری به‌این کارها نداشت. وقتی عموهایش او را در دهکده زیبا و نوگرداندند، به‌چند بچه همباران خود ازگوشه چشم نگاهی کرد. صدای طوطیها و میمونهایی را که بالای سرش بودند یا صدای پارس سگهای «وولو» را که جلو پایش بودند، نمی‌شنید. سالوم توضیح می‌داد که هر کلبه‌ای حیاطی برای خود دارد، و انبار غذاهای خشک شده هرزنی درست بالای اجاق آشپزی است، به‌این ترتیب دم و دود آشپزخانه برنج، کوس کوس و ارزن را ازشر حشره‌ها حفظ می‌کرد.

کونتا تند و تند سر به‌سوی این یا آن منظره، بو، یا صدای هیجان‌انگیز می‌گرداند و تقریباً گیج شده بود. صدای مردمی را می‌شنید که به‌لهجه‌های مختلف مندینکا حرف می‌زدند، و او جز چند واژه هیچ نمی‌فهمید. مجذوب و گیج شده بود. مثل دیگر مندینکاها — جز کسانی که به‌اندازهٔ آرافانگ درس خوانده بودند — کونتا زبان طایفه‌های دیگر را نمی‌دانست، همینطور زبان مردم دهکده‌هایی را که در آن حوالی بودند، اما آنقدر درکنار درخت مسافران مانده بود که می‌توانست طایفه‌ها را از هم تشخیص بدهد و بگوید کدام شخص ازکدام طایفه است. فولاها صورت بیضی، موی بلندتر، لب نازکتر و استخوانهای تیزتر داشتند و خراشهایی عمودی روی شقیقه‌شان دیده می‌شد. «ولوف»ها بسیار سیاه و خیلی خشک بودند، «سراهولی»ها پوستی روشنتر و هیکلی ریزنقش داشتند. و «جولا»ها — آنها را دیگر نمی‌شد با دیگران اشتباه گرفت — تمام بدن خود را با خراش علامت می‌گذاشتند، و همیشه خشن و عبوس می‌نمودند.

کونتا همهٔ آدمهای این طایفه‌ها را که در اینجا جمع بودند، از هم باز می‌شناخت. اما طایفه‌های دیگری هم بودند که آنها را نمی‌شناخت. بعضیها به‌صدای بلند با فروشندگانی که بساط خود را روی زمین پهن کرده بودند، چانه می‌زدند. زنان پیرتر که هیاهو براه انداخته بودند، روی چرمهای تیره‌رنگ خود نشسته بودند. زنان جوانتر برسر خرید کلاه‌گیسی که پیرزنها ازگیاه و پوست بائوباب بافته بودند، چانه می‌زدند. فریاد «کولا! کولای اعلای ارغوانی!» کسانی را که چند دندان باقیمانده‌شان ازجویدن کولا زرد شده بود، بسوی خود می‌کشاند.

عموها در حالی که با ملایمت مردم را کنار می‌زدند، اومورو را به‌بسیاری از

اهالی ده و شخصیتهای مهمی که از جاهای عجیبی آمده بودند، معرفی کردند. کونتا از دیدن این که عموهایش به‌راحتی آب‌خوردن به‌زبانهای عجیب و غریبی صحبت می‌کنند، کیف می‌کرد. کونتا با جمعیت به‌هر سو رفت، چون خیالش جمع بود که هر جا برود، می‌تواند پدر و عموهایش را پیدا کند. چیزی نگذشت که خود را در میان گروهی از نوازندگان یافت که برای هر کس که می‌خواست می‌نواختند. زنان دهکده ازگوشت بریان بزکوهی وگاو و بادام‌زمینی خورش درست کرده بودند و ظرفهای غذا را زیر سایه درخت بانوباب گذاشته بودند تا هر کس می‌خواست از آنها بخورد. کونتا هرچه که می‌خواست برمی‌داشت. با خود فکر می‌کرد که این غذاها البته عیب و نقصی ندارد، اما هر چه باشد به‌خوشمزگی غذاهایی که مادران ژوفوره درجشن خرمن درست می‌کنند، نیستند.

کونتا وقتی چند زن را دید که کنار چاه دهکده باآب و تاب دربارهٔ چیزی حرف می‌زنند، راه‌خود راکج کرد، چشم وگوشش را بازکرد وشنید که می‌گویند مرابط بزرگی در راه است که فقط نیم روز راه با دهکده فاصله دارد، این مرابط با همراهانش می‌آمد تا به‌دهکده برکت ارزانی دارد، چون پسران مرابط فقید کیرابا کونتا کینته آنرا بنا نهاده‌اند. کونتا یکبار دیگر از اینکه می‌شنید با چنان احترامی از پدربزرگش یاد می‌کنند، به‌هیجان آمد. زنان که هیچکدامشان او را نمی‌دیدند، شروع به‌حرف زدن دربارهٔ عموهایش کردند. زنی می‌گفت دیگر وقتش رسیده است که آنها سروسامان بگیرند و همسری اختیار کنند و صاحب پسرانی شوند. زن دیگری گفت،«تنها مشکل اینست که زنان بسیاری آرزو دارند همسر آنها شوند.»

هوا تقریباً تاریک شده بود که کونتا احساس کرد کار ناشایسته‌ای کرده است و سرانجام به‌بعضی از پسرهایی که همباران او بودند، نزدیک شد. اما معلوم بود که آنها از اینکه کونتا تا به‌حال دوروبر بزرگترها پرسه می‌زده، دلگیر نشده‌اند. به‌نظر می‌رسید که آنها بیش از هر چیزی مشتاق آنند که به کونتا بگویند دهکده تازمشان چگونه به‌وجود آمد. یکی از پسرها گفت،«خانواده‌های ما،در سفرهای عموهای تو در جاهای مختلف با آنها دوست شدند.» هربک از آنها به‌دلیلی از زندگی در دهکده‌های خود، ناراضی بودند. پسری گفت، «پدربزرگ من به‌اندازه کافی جا نداشت تا خانواده خود و خانواده‌های فرزندانش با او در یکجا زندگی کنند.» دیگری می‌گفت، «بولونگ مابرنج خوب بار نمی‌آورد.»

دنبالهٔ ماجرا از این قرار بود که‌عموهای کونتا به‌دوستانشان گفتند جای بسیار خوبی را سراغ دارند و تصمیم دارند در آنجا دهکده‌ای بنا کنند. چیزی نگذشت که خانواده‌های دوستان ژانه و سالوم با بزها، مرغها، جانوران دستاموز و جانمازها و اموال دیگرشان درجاده‌ها براه افتادند.

هوا که تاریک شد، با هیمه‌هایی که همبارانهای کونتا گرد آورده بودند،آتش

افروختند. چون شب جشن بود،بناشد رسم معمول راکنار بگذارند و بجای اینکه زنان و مردان و کودکان گروه گروه و جدا از هم گرد کپه‌های آتش بنشینند، همهٔ اهالی ده نوبنیاد و مهمانها دور چند کپه آتش گرد آیند. برنامه این بود که الیمامو برای جمع دعای خیر بخواند، و پس از آن ژانه و سالوم به‌میان جمع بیایند و دربارهٔ سفرها و ماجراهای خود داستانها تعریف کنند. درکنار آنها پیرترین مهمان دهکده، یعنی همان پیرمردی که از بالا رود «فولادو» آمده، خواهد ایستاد. در میان جمعیت زمزمه درافتاده بود که او بیش از صد باران عمر کرده است و تجربه‌های حکیمانه خودرا با تمام کسانی که گوش شنوا دارند، درمیان خواهد گذاشت.

وقتی کونتا دوید و به‌نزد پدرش درکنار آتش رفت، الیمامو داشت دعا می‌خواند. بعد از دعا چند لحظه‌ای همه خاموش ماندند. صدای بلند جیرجیرکها شنیده می‌شد، و آتش و دود سایه‌هایی رقصان برچهره‌ها می‌انداخت. سرانجام پیرمرد چروکیده به‌سخن آمد: «صدها باران حتی پیش از قدیمی‌ترین خاطره‌های من، خبر کوهی از طلا در افریقا به‌آنسوی آبهای بزرگ رسید. این نخستین چیزی بود که پای توبوب را به‌افریقا بازکرد!» و در ادامه گفت، کوه طلا درکار نبود. اما طلا به‌آن اندازه که در تصور نمی‌گنجید در جویبارها و معدنهای ژرف، ابتدا در شمال گینه و سپس در جنگلهای غنا یافته شد. پیرمرد گفت، «هرگز به‌توبوب نگفتند که سرچشمه طلا ازکجاست، چون چیزی را که یک توبوب بداند، بزودی همهٔ توبوب‌ها خواهند دانست.»

آنوقت ژانه شروع به‌صحبت کرد. اوگفت در بسیاری از نقاط چیزی که تقریباً به‌اندازهٔ طلا ارزش دارد، نمک است. او و سالوم خودشان دیده بودند که طلا و نمک را در وزنهای برابر با یکدیگر معاوضه می‌کنند. می‌گفت، نمک را در لایه‌های کلفت زیر شن در مکانهای دوردست می‌یابند و آنرا قطعه‌قطعه و خرد کرده، در آفتاب می‌گذارند تا به‌شکل قالب درآید.

پیرمرد ادامه داد، «روزو روزگاری، شهری از نمک بود به‌نام شهر تغاره، که مردمش خانه‌ها و مسجدهایشان را از قالبهای نمک می‌ساختند.»

پیرزنی به‌خود جرأت داد و حرف پیر را برید وگفت، «از جانوران قوزی بگویید.» کونتا با دیدن پیرزن به‌یاد ننه نیوبوتو افتاد.

گفتاری زوزه کشید و مردم در نور لرزان به‌جلو خم شدند تا بهتر بشنوند. نوبت سالوم بود که حرف بزند. «این جانوران شتر نام دارند و در جایی زندگی می‌کنند که تا چشم کار می‌کند شن است و شن. شترها راه خود را از روی خورشید و ستاره‌ها و باد می‌یابند. من و ژانه سه‌ماه سوار آن جانوران بودیم، بی‌آنکه برای آب دادن به‌جانور درجایی توقف کنیم.»

ژانه گفت، «اما مردم بسیاری که راهزنان به‌آنها حمله می‌کنند، بناچار توقف

می‌کنند.» سالوم ادامه داد، «یک وقت ما جزو کاروانی بودیم که دوازده‌هزار شتر داشت. البته این کاروان از کاروانهای بسیار کوچکی تشکیل می‌شد. کاروانها با هم سفر می‌کردند تا بتوانند از خود در برابر راهزنان محافظت کنند.»

کونتا دریافت که در همان حالی که سالوم صحبت می‌کند، ژانه قطعه چرم بزرگ و تیره‌رنگی را باز می‌کند. پیرمرد نگاهی بی‌حوصله، به‌دو مرد جوان کرد و آنها فوراً از جا جستند تا چند هیمه در آتش بیندازند. در نور آتش، کونتا و بقیه می‌توانستند به‌انگشت ژانه که روی نقشهٔ عجیب و غریبی حرکت می‌کرد، نگاه کنند. می‌گفت، «این افریقاست.» انگشت او به‌جایی اشاره می‌کرد که «آب بزرگ» را در غرب نشان می‌داد. پس از آن «صحرای بزرگ شنی»، را نشان داد که چند برابر گامبیا بود. درسمت چپ نقشه، گامبیا را هم نشان داده بود.

سالوم گفت، «در ساحل شمالی افریقا، کشتیهای توبوب ظرف، ادویه، پارچه، اسب و چیزهای بسیاری که ساختهٔ دست انسان است، می‌آورند. آنوقت شترها و الاغها این کالاها را به‌درونبوم، به‌جاهایی مانند سجلماسه، غدامس و مراکش می‌برند.» انگشت ژانه چرخی زد و این شهرها را روی نقشه نشان داد. سالوم گفت، «همین حالا که ما در اینجا نشسته‌ایم، مردان بسیاری بار بر سر از جنگلهای انبوه می‌گذرند. وکالاهای افریقایی—عاج، پوست، زیتون، خرما و کولا، پنبه، مس و سنگهای قیمتی—خود را به کشتیهای توبوب می‌برند.»

سر کونتا از این چیزها که می‌شنید، به‌دوران افتاده بود. در دلش آرام دعا کرد که روزی هم او راهی چنین مکانهای پرماجرا و دوردست شود.

ازدورصدای طبل مرد نگهبان پیام داد که، «مرابط!» فوراً گروه رسمی خوشامد‌گویان را به‌صف کردند—ژانه و سالوم به‌عنوان بانیان دهکده، پشت سرشان شورای پیران ده، الیمامو، آرافانگ؛ و سپس مردان برجستهٔ دهکده‌های دیگر ازجمله اومورو. کونتا هم درکنار بچه‌های دهکده که قدشان به‌بلندی او بود، به‌صف ایستاد. نوازندگان در پیشاپیش آنها به‌سوی درخت مسافران براه افتادند. با چنان سرعتی راه می‌رفتند که درست در لحظهٔ ورود مرابط، به‌او برسند. کونتا به‌مرد سپید مویی با چهرهٔ بسیار سیاه که در پیشاپیش گروه دراز و خسته خود راه می‌سپرد، خیره ماند. جز مردی که گله را جمع‌آوری می‌کرد بقیهٔ مردان و زنان و بچه‌ها بقچه‌های بزرگ برسر گذاشته بودند. به‌همراهشان تعدادی بز بود که به‌گمان کونتا صدتایی می‌شدند.

پیر با حرکاتی سریع برای گروه خوشامد دعای خیر کرد و به‌آنها که روی زمین به‌زانو افتاده بودند، دستور داد برخیزند. پس از این، برای ژانه و سالوم دعای مخصوص خواند. ژانه اومورو را به‌پیر زاهد معرفی کرد و سالوم دنبال کونتا می‌گشت که دوید و درکنار آنها ایستاد. اومورو گفت: «این پسر اول من است و نام پدر

بزرگش را دارد.»

کونتا شنید که مرابط به‌زبان عربی دعایی برایش خواند که معنایش را نفهمید، اما نام پدربزرگش را در میان کلمات تشخیص داد، و احساس کرد که انگشتان آن مرد مقدس به‌نرمی پر پروانه سر او را لمس می‌کند. سپس زاهد به‌میان افراد دیگر گروه خوشامد رفت و با آنها صحبت کرد، انگار که مردی عادی است. کونتا به‌میان همبازانهای خود دوید. بچه‌ها پشت او جمع شدند و به‌صف دراز زنان، فرزندان، شاگردان و بردگانی که همراه مرابط بودند خیره ماندند.

همسران و فرزندان مرد زاهد بی‌درنگ درکلبه‌هایی که برای پذیرایی از ایشان در نظرگرفته شده بود، به‌استراحت پرداختند. شاگردان روی زمین نشستند و بقچه‌ها را از بالای سرشان برداشته و بازکردند؛ کتابها و دستنوشته‌های آموزگارشان راگشودند و آغاز به‌خواندن کردند تا کسانی که در اطرافشان جمع شده بودند، گوش فرا دهند. کونتا دید که بردگان با دیگران وارد دهکده نشدند و پشت پرچین دهکده، درجایی که می‌توانستند مراقب گاوها و بزها باشند، ماندند. آنها اولین بردگانی بودند که کونتا می‌دید از دیگران فاصله می‌گیرند.

آنقدرآدم در دوروبر مرد زاهد زانو زده بودند که او تقریباً نمی‌توانست از جای خود بجنبد. اهل ده و مهمانان متشخص پیشانی خود را روی خاک گذاشته بودند و برای او ندبه و زاری می‌کردند. و بعضی که جلوتر بودند، می‌کوشیدند تا دستشان به‌جامه او برسد. بعضیها به‌او التماس می‌کردند که به‌دهکدهٔ آنها برود و مراسم مذهبی راکه مدتهاست از آن غفلت کرده‌اند، برایشان انجام دهد. دیگران از او اظهار نظرهای شرعی و عرفی می‌خواستند، پدرها از او می‌خواستند که نامهایی معنی‌دار برای نوزادشان انتخاب کند. اهالی دهکده‌هایی که آرافانگ نداشتند، از او می‌پرسیدند که آیا می‌شود یکی از طلبه‌های زاهد به‌فرزندانشان درس بدهد.

این طلبه‌ها اکنون سخت‌گرم فروش تکه‌های چهارگوش کوچکی از چرم بز بودند؛ و دستهای بسیاری تکه چرمها راگرفته و به‌سوی مرد مقدس درازکرده بودند تا مهر خودش را روی آنها بزند. پوست تبرك شده را بعداً به‌طلسم سافی‌گرانبهایی، مثل همان که کونتا به‌بازویش بسته بود، می‌دوختند و عقیده داشتند که صاحب چنین بازوبندی همیشه به‌خدا نزدیک است. کونتا با دو خرمهره‌ای که با خودش از ژوفوره آورده بود، یک تکه پوست بز خرید و به جماعتی که دستشان را به‌سوی زاهد درازکرده بودند، پیوست.

کونتا با خود اندیشید که بی‌تردید پدربزرگش مثل همین مرد مقدس بوده است، مردی که بخواست خدا قدرت آنرا دارد تا باران بباراند و دهکده‌گرسنه‌ای را از مرگ نجات دهد، همانطورکه کیرابا کونتا کینته زمانی ژوفوره را نجات داده بود. این را مادربزرگهای بسیار عزیزش بیسا و نیوبوتو برایش تعریف کرده بودند. او

آنقدر بزرگ شده بود که معنی حرفهای آنها را بفهمد. اما حالا اولین بار بود که او براستی عظمت پدربزرگ—و اسلام را—درک می‌کرد. کونتا با خودش فکر کرد فقط به‌یک نفر خواهد گفت که چرا دوخرمهرهٔ گرانبهایش را فروخته و حالا دستش را برای گرفتن نشانهٔ مقدس درازکرده است. پوست متبرک بز را با خود به‌ژوفوره باز می‌گرداند و به‌نیوبوتو می‌سپرد و از او می‌خواست آن را برایش نگهدارد تا روزی برسد که به‌یک طلسم سافی برای بازوی پسر اول خودش بدوزد.

فصل ۲۱

کافوی کونتا به‌سفر او حسودیشان می‌شد، انتظار داشتند که وقتی کونتا به‌ژوفوره بازگردد، به‌آنها فخر بفروشد. این بود که تصمیم گرفتند—البته بی‌آنکه میان خود حرفی بزنند—وقتی او بازگشت، هیچ علاقه‌ای به‌او و سفرش نشان ندهند؛ و این کار را هم کردند. هنگامی که کونتا به‌خانه بازگشت، همبازیهایش با او چنان رفتار می‌کردند که انگار او هرگز به‌سفر نرفته، و هرزمان که به‌آنها نزدیک می‌شد حرف خود را قطع می‌کردند، چه ناگوار بود. حتی عزیزترین دوست او، سیتافا، رفتاری سردتر از دیگران داشت. کونتا چنان ناراحت و دمغ بود که چندان توجهی به‌برادر تازه‌اش، «سووادو»، که در هنگام سفر او با او مورو به‌دنیا آمده بود، نمی‌کرد.

ظهر روزی که بزها را به‌چرا برده بودند، کونتا سرانجام تصمیم گرفت به نامهربانی دوستانش توجهی نکند و سر حرف را با آنها باز کند. به‌سوی پسرهای دیگر، که داشتند ناهارشان را می‌خوردند، رفت. در میان آنها نشست و بی‌مقدمه آغاز به صحبت کرد. آرام گفت، «کاش شماها هم با من بودید» و بی‌آنکه منتظر واکنش آنها بماند، جریان سفرش را تعریف کرد.

برایشان تعریف کرد که چقدر روزها راه رفتن سخت بود، چقدر بدنش به‌درد آمده بود، وقتی که از کنار شیرها می‌گذشتند، چقدر ترسیده بود و دهکده‌های جوراجوری که از میانشان می‌گذشتند، مردمشان چگونه بودند. همانطور که حرف می‌زد، یکی از پسرها بلند شد تا بزهایش را دوباره جمع وجور کند. و وقتی بازگشت—بی‌آنکه آشکارا نشان بدهد—در جایی نزدیکتر به کونتا نشست. چیزی نگذشت که حرفهایی که از دهان کونتا بیرون می‌آمد، با واکنش بچه‌ها و تعجب‌شان همراه می‌شد. و پیش از آنکه خودشان متوجه شوند، هنوز به‌آنجا که کونتا وارد دهکدهٔ تازهٔ عموهایش می‌شود نرسیده بودند که وقت برگرداندن بزها به‌دهکده شد.

صبح روز بعد، در حیاط مدرسه، همه بچه‌ها سعی داشتند آرافانگ نفهمد که آنها برای زودتر رفتن چه بی‌تابند. سرانجام وقتی بزها را بچرا بردند، همه دور کونتا جمع شدند و او از طایفه‌های جوراجور که در دهکده عموهایش جمع شده بودند و همینطور زبانهایشان، تعریف کرد. داستان یکی از مکانهای دوردست را که ژانه و سلود در اطراف آتش تعریف کرده بودند، بازگو می‌کرد — و بچه‌ها با شوق هر کلمه‌اش را می‌قاپیدند — که ناگهان آرامش دشت را صدای پارس ترسناک یک سگ وولو و نعره وحشتزده یک بز شکست.

پسرها از جا جستند و از بالای علفهای بلند دیدند که پلنگ بزرگ زردرنگی، بزی را که به‌دندان گرفته، بزمین می‌اندازد، و بسوی دوتا از سگهای وولو خیز برمی‌دارد. پسرها مدتی ایستادند، چنان مبهوت و ترسیده بودند که نمی‌توانستند از جای بجنبند. پلنگ با پنجهٔ نیرومندش یکی از سگهای وولو را به کناری انداخت — یکی دیگر از سگها وحشیانه به‌پس وپیش می‌جهید. پلنگ خود را جمع کرد تا خیز بردارد. فریادهای پرخشم بچه‌ها در میان پارس سراسیمهٔ سگها و فریاد بزهای دیگر که به‌هرسو پا بفرار گذاشته بودند، گم شده بود.

آنوقت پسرها در حالی که فریاد می‌کشیدند و می‌دویدند، ناگهان مثل بادبزنی که باز شود از هم‌جدا شدند. بیشتر آنها سعی داشتند بزها را جمع کنند. اما کونتا گیج و منگ به‌سوی بز پدرش که بر زمین افتاده بود، پیش می‌رفت. «صبر کن، کونتا! نه!» این سیتافا بود که سعی داشت نگذارد او بسوی بزها و پلنگ بدود. اما نتوانست او را بگیرد. پلنگ دوپسری را که فریاد می‌کشیدند و بسوی او می‌دویدند، دید. چند قدمی عقب نشست و آنوقت برگشت و بسرعت به‌سوی جنگل گریخت، درحالی که سگهای خشمگین سر در پی او گذاشته بودند.

بوی گند پلنگ و بز آبستن که از هم دریده‌شده بود، حال کونتا را بهم زد. خون غلیظی ازگردن پیچانده‌شدهٔ بز روان بود، زبانش بیرون افتاده بود، چشمانش به‌عقب گشته بود — و از همه وحشتناکتر — شکمش دریده و بازشده بود و کونتا می‌توانست بزغالهٔ بدنیا نیامده‌ای را که تنش هنوز می‌تپید ببیند. در کنار آنها سگ وولوی اولی افتاده بود که از درد پهلوی شکافته‌اش به‌خود می‌پیچید و می‌کوشید به‌سوی کونتا بخزد. کونتا همانجا که ایستاده بود، استفراغ کرد؛ بعد رویش را برگرداند و به‌صورت خشمگین سیتافا نگاه کرد.

کونتا، ازپس پرده اشک به‌طور مبهمی احساس کرد که بعضی از پسرهای دیگر دور او هستند و به‌سگ زخمی و بز مرده نگاه می‌کنند. آنوقت همه آنها آهسته خود را عقب کشیدند — همه جز سیتافا، که دستش را دور شانه کونتا انداخت. هیچکس حرفی نزد، اما این سؤال در دهان همه بود که: چگونه می‌خواهد موضوع را به‌پدرش بگوید. کونتا هرطور بود، صدای خودش را شنید: «می‌توانی مواظب

بزهای من باشی؟» این را از سیتافا پرسیده بود. «باید این پوست را برای پدرم ببرم.»

سیتافا کمی آن طرفتر رفت و با بقیهٔ پسرها صحبت کرد، و دو نفر از آنها فوراً سگ را که ناله می‌کرد، از روی زمین بلند کردند و بردند. آنوقت کونتا سیتافا را هم به دنبال دیگران براه انداخت، و خود در کنار بز آبستن زانو زد و با چاقویش پوست را برید و کشید و برید— همانطور که دیده بود پدرش این کار را می‌کند— تا اینکه سرانجام درحالیکه پوست لزج در دستش بود، از جا برخاست. مشتی علف از زمین کند و روی لاشهٔ بز آبستن و بزغالهٔ مرده را با آن پوشاند و بسوی دهکده براه افتاد. یکبار بزی را هنگام چرا فراموش کرده بود و با خود عهد کرده بود که دیگر تکرار نشود. اما تکرارشده بود و این‌بار یک بز آبستن کشته شده بود.

نومیدانه آرزو می‌کرد که این کابوس باشد وحالا ناگهان از خواب بیدارشود، اما پوست لزج در دستش بود. آرزوی مرگ می‌کرد، اما می‌دانست که ننگ او به اجدادش خواهد رسید. با شرمساری فکر کرد که حتماً خداوند خواسته است او را برای‌تمیز در کردنهایش مجازات کند. ایستاد و به‌سویی که خورشید طلوع می‌کرد، زانو زد و برای بخشش دعا کرد.

وقتی بلند شد، دید که کافوی او همهٔ بزها را با هم جمع کرده‌اند و دارند برای رفتن از چراگاه آماده می‌شوند، هر کدامشان خارو جوبی را که جمع کرده بودند، بر- می‌داشتند و روی سر می‌گذاشتند. یکی از پسرها داشت سگ زخمی را بردوش می‌کشید و دو سگ دیگر هم بدجوری می‌لنگیدند. سیتافا که دید کونتا به‌سوی آنها نگاه‌می کند چوبها را از سر برداشت و بر زمین گذاشت و می‌خواست بسوی کونتا بدود، که کونتا علامت داد تا همراه دیگران برود.

هرقدمی که روی جاده که از سم بزها لگدمال شده بود، برمی‌داشت، انگار که او را به‌پایان کار نزدیک می‌کرد— پایان همه چیز. گناه و وحشت و گیجی به‌او هجوم آورده و امانش نمی‌دادند. او را از دهکده بیرون می‌کنند. دلش برای بینتا، لامین، و نیوبوتوی پیر تنگ می‌شود. حتی دلش برای کلاس آرافانگ هم تنگ می‌شود. به مادر بزرگ مرده‌اش یسا فکر کرد، به‌پدربزرگ مقدسی که نام او را برخود داشت، و حالا آنرا ننگین کرده بود، و به‌عموهای جهانگرد مشهورش که دهکده‌ای ساخته بودند. به‌یاد آورد که خارپشته و چوب جمع نکرده است. به‌بز آبستن فکر کرد، او را خوب به‌یاد داشت؛ همیشه پایش می‌لغزید و کونتا می‌گذاشت که از دیگر بزها عقب بیفتد. به‌بزغاله‌ای که مرده بود فکر کرد. و درحالی که به‌همهٔ این چیزها فکر می‌کرد نمی‌توانست به هیچ چیز فکر کند، جز پدرش. آنچه بیش از همه از آن واهمه داشت.

ناگهان سرش گیج رفت و ایستاد، مثل گیاهی که از ریشه درش آورده باشند، نفس را حبس کرد و به‌روبرویش در انتهای جاده خیره ماند. اوسورو بود که بسوی او می‌دوید. حتماً هیچکدام از بچه‌ها جرأت نکرده است چیزی به‌او بگوید. پس از کجا

فهمیده است؟

پدرش پرسید، «حالت خوبست؟»

انگار که زبان کونتا به‌سق دهانش چسبیده بود. بالاخره گفت، «بله پدر.» اما تا این را بگوید، دست اومورو داشت شکم کونتا را وارسی می کرد و فهمید که خونی که داندیکو را آغشته، از کونتا نیست.

اومورو راست ایستاد و پوست بز را گرفت و آنرا روی علفها پهن کرد. دستور داد «بنشین!» و کونتا اطاعت کرد، و لرزان نشست و اومورو در برابر او روی زمین نشست.

اومورو گفت، «چیزی را لازمست بدانی. همه مردان اشتباه می کنند. من وقتی به‌سن تو بودم، بزی را شیر از دستم گرفت.»

اومورو لباده خود را بالا کشید و کفل چپش را لخت کرد. شکاف عمیق و رنگ پریده آن کونتا را تکان داد. «من یادگرفتم. تو هم باید یاد بگیری. هرگز بطرف هیچ جانور خطرناکی ندو!» چشمان اومورو روی صورت کونتا می‌گردید: «صدای مرا می‌شنوی؟»

«بله، پدر.»

اومورو از جا برخاست، پوست بز را گرفت و آن را به‌میان بوته‌ها پرت کرد. «پس هرچه لازم بود گفته شد.»

وقتی در پی اومورو بسوی دهکده می‌رفت، سرش گیج می‌رفت. بزرگتر از گناهش و بزرگتر از راحتشدن خیالش، عشقی بود که در این لحظه به‌پدرش احساس می کرد.

فصل ۲۲

کونتا در دهمین باران عمر خود بود، او وپسرهای کافوی او که از پنجمین باران به‌بعد روزی دوبار کلاس درس داشتند، بزودی درسشان تمام می‌شد. وقتی آموزش به‌پایان رسید، پدر و مادر کونتا و پدر و مادرهای همسن‌های او در حیاط مدرسه آرافانگ با غرور در ردیف جلو نشستند، حتی جلوتر از پیران دهکده. کونتا و بقیه جلو آرافانگ دوزانو روی زمین نشسته بودند و الیماوی دهکده دعا می‌خواند. آنوقت آرافانگ ایستاد و در میان شاگردانش که دستشان را تکان می‌دادند تا آرافانگ سؤالی از آنها بکند، سرگرداند. کونتا اولین پسری بود که او برگزید.

پرسید: «کار اجداد تو چه بود کونتا کینته؟»

کونتا با اطمینان پاسخ داد، «صدها باران پیش در سرزمین مالی، مردان کینته آهنگر بودند و زنان آنها ظرف می‌ساختند یا پارچه می‌بافتند.» هربار که شاگرد پاسخ درستی می‌داد، همهٔ کسانی که در آنجا جمع شده بودند، با صدای بلند رضایت خود را ابراز می‌داشتند.

پس از آن آرافانگ یک سؤال ریاضی کرد: «اگر یک بوزینه هفت زن داشته باشد، هر زنی هفت فرزند داشته باشد، و هرفرزند هفت روز تمام روزی هفت دانه بادام زمینی بخورد، بوزینه چند دانه بادام زمینی از مزرعه دزدیده است؟» بعد از آنکه شاگردان روی لوح چوبین با قلم‌نیهای خود شتابان محاسباتی انجام دادند، اولین کسی که پاسخ صحیح را به‌دست آورد سیتافا سیلا بود و صدای دندان قروچه بقیه شاگردان درمیان صدای تحسین جمعیت گم شد.

آنوقت پسرها نام خود را به‌زبان عربی، همانطورکه یادگرفته بودند، نوشتند. آرافانگ لوح تک‌تک پسرها را به‌دست گرفت و بالا برد تا همه ببینند که درس‌خواندن پسرشان چه ثمری داشته است. کونتا هم مثل بقیه پسرها علاماتی را که خواندن آنها سخت‌تر از نوشتنشان بود، نوشته بود. بسیاری از صبحها و بعدازظهرها، هنگامی که آرافانگ به‌مچ پایشان می‌زد، آنها آرزو کرده بودند که کاش نوشتن هم برایشان به‌اندازهٔ فهمیدن سخن طبلها آسان بود. حتی بچه‌هایی به‌سن لامین هم می‌توانستند سخن طبلها را بفهمند، مثل این بود که کسی کنارشان ایستاده باشد و کلمات را برزبان براند.

حالا آرافانگ از تک‌تک پسرها خواست که بایستند. بالاخره نوبت به کونتا رسید. «کونتا کینته!» همهٔ چشمها به‌او دوخته شده بود و کونتا غرور بزرگ خانواده خود را که در ردیف جلو نشسته بودند، احساس کرد؛ حتی احساس کرد که اجدادش هم که درگورستان دهکده آرمیده‌اند، غرق غرورو افتخار شده‌اند—مخصوصاً مادر بزرگ عزیزش بیسا. بپا ایستاد و به‌صدای بلند آیه‌ای از آخرین صفحهٔ قرآن را خواند. وقتی تمام شد قرآن را به‌پیشانیش برد وگفت، «آمین!» وقتی قرائت قرآن تمام شد، آموزگار با هرشاگرد دست داد و به‌صدای بلند اعلام کرد که آموزش آنها تمام شده است، و بنابراین حالا جزو کافوی سوم شده‌اند. همه به‌صدای بلند هلهله کشیدند. بینتا و مادران دیگر فوراً سرپوش ظرفها و کوزه‌هایی را که با خودآورده بودند و انباشته از غذاهای خوشمزه بود، برداشتند و مراسم پایان آموزش بزودی با ضیافتی که ظرفها و کوزه‌ها را خالی کرد، پایان یافت.

صبح روز بعد وقتی کونتا رفت تا بزهای خانواده را به‌چرا ببرد، اومورو را منتظر خود دید که، یک‌جفت بز جوان نر و ماده را نشان داد وگفت، «اینها جایزهٔ تمام کردن مدرسه تو هستند.» پیش از اینکه کونتا بتواند از او تشکر کند، اومورو بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر برزبان آورد، براه افتاد و رفت—انگار که دادن یک جفت بز کار هر روزهٔ

او باشد— وکونتا کوشید تا هیجانش را پنهان کند. اما بمحض دورشدن پدرش به‌صدای بلند چنان فریادی کشید که دوموجودی که مال او شده بودند، ازجا جستند و شروع به‌دویدن کردند— و بقیه بزها هم به‌دنبالشان راه افتادند. وقتی همهٔ آنها را جمع کرد تا به‌چراگاه ببرد، دیگر همبازیهایش هم آنجا بودند— و هرکدام از آنها با غرور بزهای تازهٔ **خودشان** را نشان یکدیگر می‌دادند. پسرها با بزهایشان چنان رفتار می‌کردند که گویی موجودات مقدسی هستند، وکاری می‌کردند که بزهایشان فقط تُردترین علفها را بخورند، و از هم اکنون پیش خود مجسم می‌کردند که بزودی اینها بزغاله‌های جوان و نیرومندی به‌دنیا خواهند آورد و هرکدام از بزغاله‌ها بزودی خودشان بزرگ می‌شوند و باز هرکدام صاحب بزغاله‌هایی می‌شوند، تا اینکه هر پسری گله‌ای به‌بزرگی وگرانبهایی گلهٔ پدرش خواهد داشت.

پیش‌ازآنکه ماه نو دیده شود، اومورو و بینتا ازجمله پدرومادرهایی بودند که بز سومی را هم از دست دادند. این بز را به‌آرافانگ دادند تا از زحماتی که برای آموزش فرزندشان کشیده بود، قدردانی کنند. اگر ثروتمندتر بودند، باکمال میل حتی یک‌گاو به‌آرافانگ می‌دادند، اما می‌دانستند که آرافانگ می‌فهمد که هدیه کردن یک‌گاو بالاتر از مقدورات آنهاست. در حقیقت، بالاتر از مقدورات همهٔ اهالی ژوفوره بود. چون ژوفوره دهکدهٔ فقیری بود. درواقع، بعضی از پدرومادرها— کسانی که تازه برده شده و چیزی نیندوخته بودند— چیزی نداشتند به‌آرافانگ تقدیم کنند، جز نیروی بازویشان و یک‌ماه کار مجانی درمزرعه— که به‌آرافانگ تقدیم کردند، و با بزرگواری پذیرفته شد.

ماهها می‌گذشتند و فصلها می‌رسیدند. تا اینکه بارانی دیگرگذشت وکافوی کونتا به‌کافوی لامین آموخت که چگونه بزچرانی کند. آنچه از مدتها پیش در انتظارش بودند، حالا فرا می‌رسید. روزی نمی‌گذشت که کونتا و همبازیهایش با اضطرابی آمیخته به‌شادی به‌جشن بعدی خرمن فکر نکنند. در پایان جشن پسرهای کافوی سوم— پسرهای بین ده تا پانزده باران— را از دهکده بیرون می‌بردند، به‌جایی بسیار دور از ژوفوره و پس از چهارماه آنها راکه دیگر مرد شده بودند، به‌دهکده بازمی‌گرداندند.

کونتا و پسرهای دیگر سعی می‌کردند، چنان وانمود کنند که هیچکدام چندان اهمیتی به‌این موضوع نمی‌دهند وکککشان هم نمی‌گزد. اما واقعیت این بود که کمتر دربارهٔ چیز دیگری فکر می‌کردند. پیوسته مراقب کوچکترین نشانه یا حرفی ازبزرگترها که حتی ارتباط کوچکی با آموزش مردانگی آنها داشته باشد، بودند. به‌دقت به‌هر چیزی گوش فرامی‌دادند. در اوایل فصل خشک، بعد از اینکه پدرانی بی‌سروصدا دو یا سه روز از ژوفوره خارج شدند و همانطور بی‌سروصدا بازگشتند، پسرها مشوش میان خودشان در این باره به‌حرف زدن پرداختند. مخصوصاً وقتی «کالیلوکنته» شنید

که عمویش می‌گوید خیلی چیزها در «جوجو» نیاز به تعمیر داشته است. جوجو همان دهکده‌ای بود که آموزش مردانگی در آنجا انجام می‌گرفت، و از پنج سال پیش که پسرهای کافوی سوم را در آنجا آموزش داده بودند، تا کنون بی‌استفاده مانده بود و هوا و جانوران به‌آن آسیبهایی رسانده بودند. بچ بچها در میان پسرها وقتی بیشتر شد که پدرها آغاز به‌صحبت کردند که شورای بزرگان کدام یک از پیرمردان دهکده را به‌عنوان «کینتانگو»—مردی که مسؤول آموزش مردانگی خواهد بود—انتخاب خواهد کرد. کونتا و همبازیهایش بارها شنیده بودند که پدرها، عموها و برادرهای بزرگشان با چه احترامی از کینتانگوها که بارانها پیش آموزش مردانگی آنها را به‌عهده داشتند، یاد می‌کنند.

اندکی پیش از فصل خرمن بود که همهٔ پسرهای کافوی سوم تب‌آلود و هیجان‌زده به‌یکدیگر خبر دادند که مادرها در سکوت با نوار اندازه‌گیری خیاطی دورسر تا شانه‌شان را اندازه گرفته‌اند. کونتا تا آنجا که می‌توانست سعی کرد خاطرهٔ آن صبح پنج باران پیش که او و همبازیهایش تازه چوپان شده بودند، را از یاد ببرد. در آن روز داشتند از وحشت قالب تهی می‌کردند، چون پسرهایی را می‌دیدند که زیر کیسه‌ای که تمام صورتشان را پوشانده و تا شانه‌شان می‌رسید، فریاد می‌کشیدند و دسته‌ای از مردان با نکورانگ هم که نیزه به‌دست داشتند، دست پسرها را گرفته بودند و مسخرشان می‌کردند و با لگد و فریاد از دهکده بیرون می‌انداختند.

چیزی نگذشت که توبالو به‌صدا درآمد و خرمن‌چینی را اعلام داشت و کونتا در مزرعه‌ها به‌دیگر اهالی ده پیوست. از روزهای دراز و پرمشقت استقبال می‌کرد، چون چنان گرفتار و خسته بود که کمتر وقت می‌کرد به‌آنچه در پیش داشت فکر کند. اما وقتی کار برداشت خرمن پایان گرفت و جشن آغاز شد، دید که نمی‌تواند از جشن به‌اندازه دیگران لذت ببرد—و حال آنکه تا آنجا که به‌یاد داشت، همیشه از این جشن لذت می‌برد. در واقع هرچه صدای شادیها اوج می‌گرفت، غم او هم سنگین‌تر می‌شد، تا اینکه در دو روز آخر جشن، بیشتر در تنهایی در کنار بولونگ می‌نشست و سنگ در آب پرت می‌کرد.

شبی که فردایش جشن تمام می‌شد، کونتا در کلبهٔ بینتا بود و در سکوت شام خود را که خورش بادام زمینی و برنج بود، تمام می‌کرد که اومورو از پشت سر او وارد کلبه شد. کونتا از گوشه چشم پدرش را دید که چیز سفیدی را برمی‌دارد و پیش از آنکه کونتا فرصت کند رو برگرداند، اومورو کیسه بلند را محکم روی سرش کشید. وحشتی که ناگهان سراپای کونتا را گرفت، کم مانده بود او را فلج کند. دست پدرش بازوی او را گرفت و او را سرپا ایستاند، آنوقت کونتا را عقب‌عقب برد تا اینکه سرانجام با زور روی چهارپایه کوتاهی نشاند. کونتا از اینکه نشسته بود خوشحال شد، چون پاهایش از رمق افتاده بود و حس می‌کرد که سرش سبک و خالی شده است. به‌صدای

نفسهای کوتاه و بریده‌بریده‌اش گوش داد. می‌دانست که اگر سعی کند تکان بخورد، از روی چهارپایه خواهد افتاد، این بود که بیحرکت نشست. کوشید چشمهایش را به‌تاریکی عادت دهد. در آن حالت وحشت احساس می‌کرد که تاریکی دوچندان شده است. لب بالاگرمای نفسش را درکیسه حس می‌کرد. از خاطرش گذشت که حتماً زمانی چنین کیسهٔ بلندی هم به‌همین شکل روی سر پدرش کشیده‌اند. آیا اومورو هم همینقدر ترسیده بود؟ کونتا نمی‌توانست حتی تصورش را بکند. از بزدلی خود که مایهٔ ننگ خاندان کینته می‌شد، خجالت می‌کشید.

کلبه ساکت بود. درحالی که از ترس دلش آشوب می‌شد، چشمانش را بست و با دقت بسیارگوش تیز کرد تا مگر صدایی بشنود، هرصدایی که باشد. با خودش فکرکرد که صدای حرکت بینتا راکه به‌این‌سو وآن‌سو می‌رود، می‌شنود؛ اما نمی‌توانست یقین داشته باشد. نمی‌دانست لامین کجاست، و سووادوکه بی‌تردید می‌بایست سروصدا کند، چه می‌کند. فقط از یک چیز مطمئن بود: این که نه بینتا ممکن بود با او حرف بزند، نه کسی دیگر، چه رسد به‌اینکه کیسهٔ دراز را هم ازسرش بردارند. با خودش فکرکرد اگرکیسهٔ درازازسرش برداشته شود، چه‌افتضاحی خواهد شد، چون همه می‌بینند که او براستی چقدر ترسیده است، و شاید آنوقت چنین فکرکنند که او پسری است که لیاقت ندارد با دیگر همسنهایش به‌آموزش مردانگی برود.

حتی پسرهایی به‌اندازهٔ لامین می‌دانستند— کونتا به‌اوگفته بود— که اگر پسری چنان خود را ترسو و بزدل نشان دهد که نتواند آموزش ببیند— آموزشی که پسرها را به‌مردان شکارچی، جنگجو و مردی مردانه بدل خواهد کرد، آنهم فقط در یک دوره چهارماهه— چه به‌سرش خواهد آمد. وای اگرشکست بخورد! با این فکر کم‌کم ترسش را فرو خورد، چون به‌یاد آورد که به‌اوگفته بودند اگر پسری در آموزش مردانگی شکست بخورد، تا آخر عمرش با او مثل یک بچه رفتار خواهد شد — هر چندکه هیکلش به‌بزرگی هیکل مردها شود. همه از او دوری می‌کنند و دهکده‌اش هرگز به‌او اجازه ازدواج نخواهد داد، مبادا که صاحب فرزندانی مانند خودش بشود. کونتا شنیده بودکه اینگونه آدمهای بدبخت و فلکزده دیر یا زود پنهانی از دهکده‌هایشان می‌گریزند و دیگر هرگز بازنمی‌گردند. حتی پدر و مادرها و برادران و خواهرانشان هم دیگر هرگز نام آنها را نمی‌برند. کونتا در عالم خیال خودش را دیدکه مثل کفتاری‌گر، دزدکی ازدهکده‌ژوفوره می‌گریزد، در حالی که همه او را سرزنش می‌کنند. چنین چیزی چنان وحشتناك بود که نمی‌شد فکرش را کرد.

اندکی که گذشت، کونتا صدای دورو ضعیف ضربه‌های طبل را شنید. مدتی دیگرگذشت. با خودش فکرکرد چه وقت شب است. حدس زد باید نزدیک به‌وقت «سوتوبا» باشد، یعنی نیمه‌راه غروب و سحر، اما چند لحظه بعد نالهٔ نازك الیمامو را شنیدکه اهل ده را به‌نماز سافو دعوت می‌کرد، یعنی وقتی پیش از

نیمه‌شب. صداها خاموش شد و کونتا می‌دانست که حالا اهل ده جشن را رها کرده‌اند تا مردانشان به‌سوی مسجد بشتابند.

کونتا آنقدر به‌انتظار نشست تا اینکه دانست دیگر نماز باید تمام شده باشد. ولی‌این‌بارصدای‌طبلهادیگر تکرار نشد. گوشهایش را خوب تیز کرد، اما جز سنگینی سکوت چیزی حس نکرد. سرانجام سرش تکانی خورد و چرتش پاره شد، چند لحظه بعد دوباره چرتش برد. هنوز همه چیز ساکت بود— و زیر کیسه دراز تاریکی بیش ازشبی بی‌ماه بود. پس از مدتی،گمان برد که می‌تواند نخستین عوعوی کفتارها را بشنود. می‌دانست که کفتارها همیشه پیش از آنکه یکریز زوزه بکشند، نخست پیش از سپیده‌دم عوعو می کنند. و پس از آن زوزهٔ کسالت‌آورشان از دوردست شنیده می‌شود.

کونتا می‌دانست که در هفتهٔ جشن خرمن با اولین پرتو روشنایی صدای توبالوها طنین‌انداز خواهد شد؛ پس به‌انتظار صدای توبالوها نشست— به‌انتظار هر چیزی. احساس می کرد که دمبدم خشمش بیشتر می‌شود، هر لحظه منتظر بود که توبالو به‌صدا درآید— اما هیچ چیز روی نداد. دندانهایش را بر هم فشرد و باز منتظر ماند. و سرانجام بعد از آنکه چند بار به‌خود تکانی داد تا بیدار شود، به‌خوابی گسیخته فرو رفت. وقتی توبالو سرانجام به‌صدا در آمد، انگار که ناگهان جان از تنش بیرون رفت. زیر آن کیسه، گونه‌هایش از ناراحتی‌اینکه چرا خوابش برده است، داغ شده بود.

کونتا که به‌تاریکی کیسه عادت کرده بود، ازصداهایی که می‌شنید، کم وبیش می‌توانست فعالیتهای روزانه را در خیال مجسم کند— بانگ خروس، پارس سگهای وولو، نالهٔ الیمامو، و صدای هاون کوبیدن زنها که کوس کوس صبحانه را آماده می کردند. می‌دانست که دعای امروز به‌درگاه خدا برای موفقیت آموزش مردانگی است؛ آموزشی که بزودی شروع می‌شود. صداهایی در کلبه شنید، و احساس کرد که بینتا در آنجا است. عجیب بود که نمی‌توانست مادرش را ببیند، اما می‌توانست وجود او را در کلبه حس کند. به‌فکر سیتافا و دیگر همبازیهایش افتاد. تعجب می کرد که درسراسر شب حتی یکبار هم به‌فکر آنها نیفتاده بود. به‌خودش گفت حتماً دیشب برای آنها هم شب درازی بوده است.

وقتی صدای کـــورا و بـالافـــونهـــا که دمبدم اوج می‌گرفتند را درکنار کلبه شنید، همهمه مردمی که راه می‌رفتند و حرف می‌زدند هم به‌گوشش رسید. این همهمه بلند و بلندتر می‌شد. پس از اینها آوای طبلها بلند شد که ضربشان لحظه به‌لحظه تندتر می‌شد. دمی بعد جنبش ناگهانی کسی را که شتابان وارد کلبه می‌شد، احساس کرد. وگمان برد که قلبش دارد ازکار می‌ایستد. پیش از اینکه حتی بتواند خود را جمع وجور کند، کسی مچش راگرفت و با خشونت از روی چهارپایه بلندش کرد و از درکلبه بیرون راند؛ در آنجا که صدای کرکننده ضربه‌های طبل و فریاد مردم به‌گوش می‌رسید.

دستهایی او را به‌باد کتک‌گرفته و پاهایی لگدش می‌زدند. کونتا نومیدانه حس کرد که او را هل می‌دهند، اما بمحض اینکه تقلایی می‌کرد، دستی به‌نرمی دست او را می‌گرفت. با صدای‌گرفته زیر کیسه نفس‌نفس می‌زد، و پس از مدتی متوجه شد که دیگر کسی او را کتک و لگد نمی‌زند و صدای همهمه جمعیت هم ناگهان قطع شد. با خودش حدس زد که مردم به کلبه پسر دیگری رفته‌اند و دستی که او را هدایت می‌کند، باید دست برده‌ای باشد که اومورو اجیر کرده است؛ این کار را هر پدری می‌کرد تا پسرش را که کیسه برسر داشت به‌سوی جوجو هدایت کند.

هربار که پسری را از کلبه‌ای بیرون می‌کشیدند، فریاد جمعیت به‌اوج می‌رسید، و کونتا خوشحال بود که نمی‌تواند رقاصان کانکورانگ را ببیند که وقتی نیزه‌هایشان را تکان می‌دادند، چنان فریادهایی می‌کشیدند که خون در رگهای آدم یخ می‌بست. مثل این بود که همهٔ طبلهای دهکده — طبلهای بزرگ و طبلکها — به‌صدا درآمده بودند. برده کونتا را تند و تندتر از میان ردیف مردمی که در دو سوی او ایستاده بودند و چیزهایی‌می‌گفتند مثل، «چهارماه!» و «آنها مرد خواهند شد!» هدایت می‌کرد. کونتا می‌خواست گریه کند. آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست دستش را دراز کند و به‌اومورو، بینتا، لامین — حتی «سووادو»ی فین‌فینی — برساند. چهارماه طولانی می‌بایست بگذرد تا دوباره بتواند آنها را ببیند. احساس می‌کرد این بیرون از تحمل اوست، تاکنون هرگز نفهمیده بود که اینهمه آنها را دوست دارد. گوشهای کونتا به‌او گفتند که او و راهنمایش به‌صفی بلند از راه‌پیمایان پیوسته‌اند، همهٔ آنها هماهنگ با ضربه‌های تند طبل گام بر می‌داشتند. وقتی از دروازه‌های دهکده می‌گذشتند — اینرا از آنجا فهمید که صدای جمعیت کم کم ضعیف شد — احساس کرد که قطره‌های گرم اشک ازگونه‌هایش سرازیر شده است. چشمایش را محکم بست، انگار که می‌خواهد اشکهایش را حتی از خودش هم پنهان کند.

همانطور که حضور بینتا را در کلبه حس کرده بود، حالا هم، مثل اینکه بو نشیده باشد، ترس هم کافوهای خود را که در جلو و پشت سرش راه می‌رفتند حس می‌کرد ومی‌دانست که ترس آنها هم کم ازترس خود او نیست. و این سبب می‌شد که کمتر خجالت بکشد. درحالی که با خستگی و کورمال کورمال پیش می‌رفت، می‌دانست که چیزی بیش از پدرومادرو برادران و دهکدهٔ زادبومش را دارد رها می‌کند و پشت‌سر می‌گذارد. این احساس او را سرشار از اندوه و وحشت کرد. اما می‌دانست که این کار می‌بایست انجام شود، چون چنین اتفاقی برای پدرش هم روی داده بود و روزی برسر پسر خود او نیز چنین خواهد آمد. او بازخواهدگشت، و در آن موقع دیگر مردی خواهد بود.

فصل ۲۳

مثل این بود که دیگر راهی نمانده بود— کونتا احساس می‌کرد که فقط به‌اندازهٔ پرت کردن یک‌سنگ ازجوجوفاصله دارند— داشتند به‌یک نیستان که تازه نی‌هایش را بریده بودند، نزدیک می‌شدند. از پس کیسه می‌توانست عطر خوشبوی نی‌های تازه بریده شده را بشنود. حالا تندتر قدم برمی‌داشتند، و بوی نیها هم بیشتر می‌شد. به‌پرچینی نیی رسیدند و از آن‌گذشتند، اما هنوز سقفی بالای سرشان نبود. ناگهان طبلها از صدا افتادند و راه‌پیمایان ایستادند. چند دقیقه‌ای کونتا هم‌چون دیگران بیحرکت و خاموش ایستاد. گوشش را تیز کرده بود تا شاید با ضعیف‌ترین صدا دریابد که کجا هستند، اما تنها صدایی که می‌توانست بشنود، صدای زیر طوطیها و صدای گوشخراش میمونهای بالای سرشان بود.

سرانجام ناگهان کیسه را از سر کونتا برداشتند. نور تند خورشید نیمهٔ بعد از ظهر چشمش را زد. سعی می‌کرد چشمانش را به‌روشنایی عادت دهد. می‌ترسید حتی سرش را آنقدر برگرداند که هم کافوهایش را ببیند، چون درست جلو آنها «سیلا با دیبا»ی پیر و اخمو و پرچین وچروك ایستاده بود. مثل دیگر پسرها، کونتا او و خانواده‌اش را خوب می‌شناخت. اما سیلا با دیبا چنان رفتار می‌کرد که گویی هرگز هیچیک از آنها را پیش از این ندیده است— حتی رفتارش چنان بود که انگار حالا هم آنها را نمی‌بیند. چشمانش چنان از روی آنها می‌گذشت که گفتی کرمی بیش نیستند. کونتا می‌دانست که بی‌هیچ برو برگردی، او کینتانگوی آنهاست. در هر دو سوی او، دو مرد جوانتر ایستاده بودند: «علی‌سیسه» و«سوروتوراه»، که کونتا هردویشان را خوب می‌شناخت. سورو دوست صمیمی اومورو بود. کونتا شکر می‌کرد که هیچکدام از آنها خود اومورو نبود که پسرش را در حالتی چنان وحشتزده ببیند.

همانطور که آنها آموخته‌بودند، تمام پسرهای کافو— هربیست وسه‌نفر— کف دستهایشان را به‌نشانهٔ احترام روی قلبشان گذاشتند: «سلام!». «سلام!» این پاسخ کینتانگوی پیر و دستیارانش بود. کونتا لحظه‌ای چشمانش را بازتر کرد— مواظب بود که سرش را تکان ندهد— و دید در محوطه‌ای ایستاده‌اند که اینجا و آنجا کلبه‌های کوچکی با دیوارهای گلی در اطرافش بود و دورتا دور محوطه را پرچینی از نی کشیده بودند. می‌توانست ببیند که کجای کلبه‌ها تعمیر شده است، بی‌تردید کار پدرهایی بود که چند روزی از ژوفوره بیرون رفته بودند. تمام اینها را بی‌آنکه از جایش تکان بخورد،

دید. اما لحظه‌ای بعد یکهو تکان خورد.

کینتانگو ناگهان به‌صدای بلند گفت، «بچه‌ها دهکدهٔ ژوفوره را ترك کردند. اگر قرار باشد که مردها بازگردند، باید ترستان را از میان ببرید، چون آدم ترسو، آدم ضعیفی است، چنین کسی برای خانواده‌اش، دهکده‌اش، و قبیله‌اش خطرناکست.» چنان به‌آنها نگاه کرد که انگار هرگز گروهی چنان مفلوك ندیده است، و آنوقت رو برگرداند. وقتی این کار را می‌کرد، دو دستیار او از جا جستند و با ترکه‌ها به‌جان بچه‌ها افتادند، ترکه‌ها را با مهارت روی شانه‌ها و پشتشان فرود می‌آوردند و آنها را مثل بزها گله‌گله کردند و هرگله را به‌درون یکی از کلبه‌های کوچك گلی فرستادند.

کونتا و چهار پسر دیگری که با او بودند، وقتی در کلبهٔ خالی خود جمع شدند، آنقدر ترسیده بودند که درد ترکه‌هایی را که خورده بودند، حس نمی‌کردند و چنان خجالت زده بودند که سرشان را حتی آنقدر بلند نکردند که به‌یکدیگر نگاه کنند. پس از چند لحظه، وقتی به‌نظرشان رسید که مدت کوتاهی آنها را آسوده می‌گذارند، کونتا زیرچشمی به‌همراهان خود نگاهی انداخت. آرزو می‌کرد که با سیتافا در یك کلبه باشند. دیگران را نیز البته می‌شناخت؛ اما نه به‌اندازهٔ برادر «یایو»یش، و قلبش فرو ریخت. اما نبودن سیتافا در کلبهٔ او نمی‌توانسته تصادفی باشد. شاید آنها نمی‌خواهند که پسرها حتی ذره‌ای آسایش داشته باشند. وقتی شکمش از گرسنگی به‌قاروقور افتاد، با خود فکر کرد که شاید حتی نمی‌خواهند به‌آنها غذایی بدهند.

اندکی بعد از غروب خورشید، دستیاران کینتانگو ناگهان وارد کلبه شدند. «بجنبید!» ترکه‌ای بر شانهٔ کونتا فرود آمد و هنگامی که پسرها درهم می‌لولیدند و می‌خواستند از کلبه بیرون روند و در این هوای شامگاهی پا به‌فضای آزاد بگذارند، دستیاران گفتند که سروصدایی براه نیندازند. آنها هم به‌پسرهایی که از کلبه‌های دیگر بیرون آمده بودند، پیوستند و یکریز ضربه‌های ترکه بود که نوش‌جان می‌کردند. جمع شدند وصفی نامرتب بستند، هر پسر دست پسری را که در پیش رویش ایستاده بود، گرفته بود. وقتی همهٔ آنها به‌خط شدند، کینتانگو اخمی تیره نثارشان کرد و اعلام داشت که باید شبانه به‌اعماق جنگل اطراف بروند.

به‌فرمان قدم‌رو، صف دراز پسرها با حالی آشفته به‌خط پیش رفتند و رگبار ترکه‌ها بر سرورویشان می‌بارید. کونتا بغل‌گوشش شنید که «تو مثل بوفالو راه می‌روی!» پسری که کتك خورد، به‌صدای بلند فریاد کشید و هر دو دستیار در آن تاریکی فریاد برداشتند که «کی بود؟» و ترکه‌ها شدیدتر فرود آمد. و پس از آن دیگر از کسی صدایی درنیامد.

چیزی نگذشت که پای کونتا به‌درد افتاد ــ اگر در سفری که به‌دهکدهٔ ژانه و سالوم کرده بود، پدرش به‌او نیاموخته بود که چگونه سست قدم بردارد، از این هم زودتر و بیشتر به‌درد می‌آمد. با خود فکر کرد که بی‌تردید پای پسرهای دیگر از پای

او بیشتر درد می‌کند، چون آنها هنوز نمی‌دانند که چطور راه بروند؛ با این فکر احساس خوشایند و دلپذیری به‌او دست داد. اما هیچکدام از چیزهایی که یادگرفته بود، کمکی به‌رفع گرسنگی و تشنگی نمی‌کرد. ازگرسنگی دل‌پیچه گرفته بود و سرش داشت به‌دوران می‌افتاد که سرانجام در نزدیکی چشمه‌ای دستور توقف دادند. نور درخشان ماه که برسطح آب افتاده بود، موج می‌خورد، چون بچه‌ها به‌زانو افتاده بودند تا قلپ‌ـ قلپ آب بخورند. لحظه‌ای بعد دستیاران کینتانگو دستور دادند که از چشمه دور شوند و یکباره زیاد آب نیاشامند. پس از آن بقچه‌هایی را که برسر داشتند، بازکردند و چند تکه‌گوشت خشک میانشان پخش کردند پسرها مثل کفتار تکه‌های گوشت را به‌دندان کشیدند، کونتا چنان تند جوید و قورت داد که مزهٔ چهار لقمه‌ای را که توانسته بود برای خود بردارد، چندان نفهمید.

پای همهٔ پسرها تاول‌های بزرگی زده بود. پای کونتا هم مثل پای دیگران شده بود، اما چنان از پر کردن شکمش خوشحال بود که اعتنای چندانی به‌تاول پایش نمی‌کرد. همانطور که کنار چشمه نشسته بودند، او وهم کافوهایش در نور ماه نگاهی به‌دوروبر و به‌یکدیگر انداختند، این بار، بیشتر از خستگی بود که با هم حرف نمی‌زدند، تا از ترس. کونتا و سیتافا نگاههایی طولانی با هم ردو بدل کردند، اما هیچکدام در آن روشنایی کمرنگ نمی‌توانستند دریابند که آیا دوستش هم به‌اندازهٔ خود او بیچاره شده است یا نه.

کونتا تازه پای پرسوزش خود را در آب چشمه گذاشته بود تا خنک شود که دستیاران به‌بچه‌ها دستور به‌خطشدن دادند، تا برای راه‌پیمایی طولانی به‌جوجو آماده شوند. وقتی اندکی پیش از سحر سرانجام دروازهٔ نیی را از دور دیدند، پاها و سرش بیحس و کرخت شده بود. در حالی که دیگر جانش به‌لبش رسیده بود، افتان وخیزان خود را به‌کلبه‌اش رساند، به‌پسر دیگری که پیش از او وارد کلبه شده بود، تنه زد، پایش لغزید و نقش برخاک شد— و همانجا که افتاده بود به‌خواب عمیقی فرو رفت.

تا شش شب، هرشب راه‌پیمایی می‌کردند و هر بار راه‌پیمایی آنها طولانیتر از دفعهٔ پیش بود. درد پای تاول‌زدهٔ کونتا امانش را بریده بود. اما در شب چهارم متوجه شد که دیگر چون روزهای پیش اهمیتی به‌درد نمی‌دهد و احساس تازه‌ای در خود یافت که او را خوشحال می‌کرد: غرور. در ششمین شب راه‌پیمایی، او و دیگر پسرها متوجه شدند که با اینکه شبی بسیار تاریک است، دیگر نیازی به‌گرفتن دست یکدیگر ندارند تا در خط راست گام بردارند.

درشب هفتم کینتانگو نخستین درس را به‌پسرها داد: به‌آنها نشان داد که وقتی مردان در اعماق جنگل باشند، چگونه ستارگان می‌توانند آنها را راهنمایی کنند، به‌طوری که مردان هرگز راه‌گم نکنند. در نیمهٔ ماه اول همه پسرهای آن کافو یاد گرفتند که چگونه از روی ستارگان پسرهای دیگر را هدایت کنند و به‌جوجو بازگردانند.

یک شب وقتی کونتا رهبر بود، چیزی نمانده بود که روی یک موش صحرایی پا بگذارد، اما موش به‌سوی جانپناهی گریخت. کونتا هم تعجب کرده بود و هم احساس غرور می‌کرد، چون این بدان معنی بود که راه‌پیمایان آنقدر بیصدا حرکت می‌کنند که حتی جانوران هم صدای آنها را نمی‌شوند.

اما چنان که کینتانگو به‌آنها می‌گفت، جانوران بهترین آموزگاران شکار هستند، این یکی از مهمترین چیزهایی بود که هر مندینکایی باید یاد بگیرد. وقتی کینتانگو پذیرفت که آنان در فنون راه‌پیمایی استاد شده‌اند، در نیمهٔ ماه بعدی آنها را به بوته‌زارهای دور از جوجو برد، در آنجا در میان درسهای بیشماری که از رموز «سیمبون» شدن می‌آموختند، یاد گرفتند که پناهگاههایی برای خود بسازند تا در آنها بخوابند. کونتا مثل دیگران فکر می‌کرد پیش از آنکه پلکهایش بسته شود، یکی از دستیاران کینتانگو آنها را بیدار می‌کند تا چند چیز تازه یادشان بدهد.

دستیاران کینتانگو جایی را که شیرها به‌تازگی در آنجا کمین کرده بودند و سپس خیز برداشته بودند تا بز کوهی رهگذری را بکشند، نشان می‌دادند و می‌گفتند که شیرها بعد از خوردن بز به کجا می‌رفته‌اند تا بقیه شب را بخوابند. پس از آن ردپای گله بز کوهی را تعقیب می‌کردند تا اینکه کاملا برای پسرها روشن می‌شد که آن بزها تمام آن روز را پیش از آنکه با شیرها روبرو شوند، در کجا بوده‌اند و چه کرده‌اند. پسرهای کافو شکافهای بزرگ تخته سنگها را که لانهٔ گرگها و کفتارها بود، وارسی می‌کردند و کم کم بسیاری از نیرنگهای شکار را که هرگز تصورش را هم نمی‌کردند، فرا گرفتند. مثلا پیش از این هرگز متوجه نشده بودند که اولین رمز کار یک سیمبون استاد این است که هرگز حرکتی ناگهانی نکند. کینتانگوی پیر خودش برای پسرها داستان شکارچی احمقی را تعریف کرد که سرانجام در منطقه‌ای پر از شکار از گرسنگی مرد، چون که آنقدر دست‌وپاچلفتی بود و آنقدر سروصدا می‌کرد و به‌اینسو و آنسو می‌جست که همهٔ جانورانی که در اطرافش بودند به‌سرعت و بی‌سروصدا از دید رس او دور می‌شدند، بی‌آنکه او حتی بو ببرد که جانوری در آنجا در نزدیکی او بوده است.

پسرها وقتی درس می‌گرفتند که صدای جانوران و پرندگان را تقلید کنند، احساس می‌کردند که شبیه آن شکارچی دست‌وپا چلفتی هستند. هوا پر از صدای خرخر و سوت کشیدن آنها بود. اما هیچ پرنده یا حیوانی نزدیکشان نمی‌شد. به‌آنها گفته می‌شد که بیحرکت و بی‌سروصدا در جاهایی خود را مخفی کنند و پس از آن کینتانگو و دستیارانش صداهایی در می‌آوردند که به‌نظر بچه‌ها درست شبیه صداهایی بود که آنها هم درمی‌آوردند، اما چیزی نمی‌گذشت که حیوانات و پرندگان پیدا می‌شدند و سرشان را راست می‌گرفتند و می‌گشتند تا ببینند کی آنها را صدا زده است.

بعدازظهر روزی، وقتی پسرها تمرین تقلید صدای پرندگان می‌کردند، ناگهان پرندهٔ بزرگ‌جثه‌ای که منقاری بزرگ و صدایی بلند شبیه به‌صدای اردک داشت، در

بوته‌زاری در آن نزدیکی، به‌زمین نشست. یکی از پسرها با خنده بلندی فریاد کشید، «نگاه کنید!» و همهٔ پسرها احساس کردند که قلبشان دارد از جا کنده می‌شود، چون می‌دانستند که یکبار دیگر آن پسر با حرف زدن بیموقع خود سبب مجازات همه می‌شود. این بار اولی نبود کـه همین پسر با این عادت بدش با بیفکری دسته‌گل به‌آب داده بود — اما این‌بار عکس‌العمل کینتانگو آنها را به‌حیرت انداخت. کینتانگو به‌سوی آن پسر رفت و با قیافه‌ای درهم و عبوس به‌اوگفت، «آن پرنده را برای من بیاور، زنده!» کونتا و دوستانش نفسها را درسینه حبس کردند و به‌آن پسر نگاه کردند که توزکرد وسینه‌خیز بسوی بوته‌زاری که آن پرنده در آنجا تنبل و به‌حالتی احمقانه نشسته و سرش را به اینسو و آنسو حرکت می‌داد؛ پیش رفت. اما وقتی پسر خیز برداشت، پرنـده بالهای کوتاه خود را دیوانه‌وار به‌هم زد و هرطور بود توانست هیکل بزرگش را از روی علفها بلند کند — و پسر به‌دنبال پرنده جستی زد و دوید و بزودی از دید دورشد.

کونتا و بقیهٔ پسرها مثل صاعقه زده‌ها شده بودند. می‌دانستند که هرفرمانی از کینتانگو بر می‌آمد. سه روزودو شب از آن ماجراگذشت و پسرها جلسه‌های تمرین خود را می‌گذراندند و در عین حال نگاههایی طولانی به‌یکدیگر می‌انداختند، همهٔ آنها نگران آن بودند که چه به‌سر پسر ناپدید شده آمده است. با اینکه درگذشته بارها سبب شده بود پسرها بی‌تقصیر کتک بخـورند؛ حـالا که رفته بود، همه احساس می کردند هیچگاه تا این حد او را از خودشان نمی‌دانسته‌اند.

پسرها صبح روز چهارم تازه از خواب بر می‌خاستند که نگهبان جوجو علامت داد که کسی دارد به‌دهکده نزدیک می‌شود. لحظه‌ای بعد پیغام طبل رسید: او بود. پسرها شتابان بیرون دویدند تا خود را به‌او برسانند، فریاد می‌زدند چنانکه گفتی برادر خودشان از سفری به‌مراکش بازگشته باشد. پسرك نحیف و کثیف بود و جای بریدگی و خراش بر بدن داشت. اما توانست لبخندی بزند — و حق هم داشت. پرنده زیر بغلش بود. بالها و پاها و منقار آنرا با ریسمان‌گیاهی بسته بود. پرنده نزارتر از پسر بود، اما هنوز زنده بود.

کینتانگو بیرون آمد و با اینکه خطاب به‌آن پسر حرف می‌زد، معلوم بود که درواقع بقیهٔ پسرها مخاطب او هستند: «این، دو چیز مهم را به‌تو آموخت — هرچه به‌تو می‌گویندگوش کن، و دهانت را ببند. اینها از چیزهاییست که برای مرد شدن باید دانست.» آنوقت کونتا و پسرها دیدند که «کینتانگو»ی پیر نگاهی از سر رضایت برآن پسر انداخت. اولین بار بود که می‌دیدند کینتانگو رضایت خود را تا این اندازه آشکار می کند. کینتانگو می‌دانست که این پسر سرانجام، دیر یا زود خواهد توانست پرنده را به‌چنگ آورد، چون بدنش آنقدر سنگین بود که فقط می‌توانست در ارتفاع کم جستهایی کوتاه درمیان بوته‌زارها بزند.

پرندهٔ بزرگ را کباب کردند و همه با شادی آنرا خوردند، جز صیاد آن، که از

خستگی نتوانسته بود در انتظار کباب شدن پرنده خود را بیدار نگهدارد. به‌او اجازه داده شد که تمام روز و تمام شب را بخوابد، درحالی که کونتا و دیگران مجبور بودند شب را در بوته‌زارها بگذرانند و درس شکار بگیرند. روز بعد در اولین دورهٔ استراحت، پسر برای دوستانش تعریف کرد که چقدر تعقیب پرنده سخت و عذاب‌آور بوده است، تا اینکه سرانجام بعد از دو روز و یک شب تله‌ای گذاشته و پرنده در آن افتاد. پس از اینکه به‌زحمت بال پرنده را بست— و مجبور بود با نوک زدنهایش مبارزه کند— یک روز و یک‌شب دیگر خود را هرطور بود بیدار نگهداشت و با استفاده از ستارگان، همانطور که قبلا به‌او آموخته بودند، راه خود را به‌جوجو بازیافت. تا مدتی پس از آن بقیهٔ پسرها دیگر به‌او چیزی نمی‌گفتند. کونتا به‌خودش می‌گفت که البته نه‌ـ اینکه حسودیش بشود— اما موضوع این بود که پسرک چنان رفتار می‌کرد که گویی پیروزی او (و رضایت کینتانگو) او را از دیگر هم کافوهایش مهم‌تر کرده‌است. و دفعه بعد که دستیاران کینتانگو دستور تمرین کشتی دادند، کونتا فرصتی به‌دست آورد تا گریبان آن پسر را بگیرد و با خشونت پشت او را به‌خاک برساند.

در دومین ماه آموزش مردانگی، کافوی کونتا در بدور ماندن از خطر و جان سالم بدر بردن در جنگل ورزیده شده بودند که کم و بیش هنگامی که در جنگل بودند حس می‌کردند که در دهکده خودشان هستند. حالا می‌توانستند از روی نشانه‌هایی جانوران را تشخیص دهند و آنها را تعقیب کنند. پس از آن سرگرم آموختن آیینهای سری و دعاهای نیاکان خود شدند و این که چگونه یک سیمبون خیلی بزرگ می‌تواند خود را از دید جانوران پنهان کند. حالا هرگوشتی که گاز می‌زدند، گوشت جانوری بود که پسرها به‌دام انداخته بودند یا با تیر و کمان شکار کرده بودند. می‌توانستند با سرعتی دو برابر سرعت قبلی خود پوست جانوران را بکنند، و می‌توانستند گوشت را روی آتشی که از آن دود بر نمی‌خاست کباب کنند. یادگرفته بودند که با برهم زدن سنگ چخماق درکنار خزهٔ خشک، و زیر تراشه‌های چوب خشک آتشی بی‌دود بیفروزند. غذایشان که گوشت کباب شده شکار بود— گاهی موشهای کوچک— معمولا با چاشنی حشره‌هایی که روی زغال برشته می‌کردند، همراه بود.

بعضی ازگرانبهاترین درسهایی که می‌آموختند، حتی از قبل برنامه‌ریزی نشده بود. روزی در زمان استراحت، وقتی پسری داشت تیر و کمان خود را با بیدقتی آزمایش می‌کرد، ناگهان تیر رها شد و به‌لانهٔ زنبورهای «کوربورونگو» که بالای درختی بود، خورد و ابری از زنبورهای خشمگین به‌پایین هجوم آوردند و یکبار دیگر همهٔ پسرها به‌سبب خطای یک نفر مجازات شدند. حتی پسری که از همه تندتر می‌دوید هم نتوانست از نیشهای دردناک زنبورها بگریزد.

«سیمبون هرگز نباید تیری را رها کند، بی آنکه بداند به‌کجا خواهد خورد»، این نصیحتی بود که کینتانگو بعدها به‌آنها کرد. کینتانگو به‌آنها دستور داد جای

نیشهای همدیگر را که باد کرده و می‌سوخت، با روغن درخت «روغن قلم» مالش دهند، وگفت، «امشب به‌روشی درست با آن زنبورها مقابله خواهید کرد.» شب که شد، پسرها زیر درختی که زنبورها در آن لانه داشتند خزهٔ خشک تلنبار کردند. یکی از دستیاران کینتانکو آنرا آتش زد، و دستیار دیگر برگهای بوتهٔ مخصوصی را در آتش انداخت، دود غلیظ و خفه‌کننده‌ای برخاست و به‌شاخه‌های بالایی درخت رسید. چیزی نگذشت که زنبورهای مرده هزارهزار دوروبر پسرها روی زمین افتادند. حالا دیگر مثل باران بی‌آزار بودند. صبح که شد به کونتا و همسنهایش نشان داده شد که چگونه موم عسل را آب کنند— و بقیه زنبورهای مرده را جمع کنند— تا بتوانند تمام عسل را بخورند. مثل این بود که کونتا واقعاً آن زور اضافی را که می‌گفتند شکارچیان بزرگ، هروقت در اعماق جنگل نیاز به‌تغذیه فوری داشته باشند با خوردن عسل به‌دست می‌آوردند، درخود احساس می‌کرد.

اما با تمام سختیهایی که می‌کشیدند و با اینکه روز بروز به‌دانش و توانایی خود می‌افزودند، «کینتانکو»ی پیر هرگز راضی نبود. خواستهای او و انضباطی که به‌دست او حکمفرما شده بود، آن اندازه سخت بود که پسرها غالب اوقات در حالتی بین ترس و خشم بودند— و یا آنقدر خسته بودند که خشم و ترسی حس نمی‌کردند. هربار که فرمانی به‌یکی از پسرها داده می‌شد و آن پسر بی‌درنگ و کامل به‌انجامش نمی‌رساند، تمام کافو چوب می‌خوردند. و وقتی کتک نمی‌خوردند، آنها را نیمه‌های شب با خشونت از خواب می‌پراندند تا راه‌پیمایی طولانی بکنند— همیشه این مجازات خطای یکی از پسرها بود. تنها چیزی که مانع می‌شد کونتا و بقیه پسرها آن پسر خطا-کار را خودشان هم کتک بزنند، این بود که اطمینان داشتند به‌گناه زدوخورد، کتک خواهند خورد. از اولین درسهایی که در زندگی گرفته بودند— مدتها پیش از آنکه به‌جوجو بیایند— یکی این بود که مندینکاییها هرگز نباید میان خودشان دعوا راه بیندازند. سرانجام پسرها کم کم دریافتند که رفاه گروه بستگی به‌تک‌تک آنها دارد— همانطور که رفاه قبیلهٔ آنها روزی بستگی به‌تک‌تک آنها خواهد داشت. سرپیچی از قواعد کم کم کاهش یافت و بندرت اتفاق می‌افتاد، و در نتیجه کتک خوردنها هم کم و کمتر شد، و همراه آن ترسی که از کینتانکو داشتند، کم کم جای خود را به‌احترامی داد که درگذشته فقط نسبت به‌پدرشان احساس می‌کردند.

اما هنوز کمتر روزی می‌گذشت که واقعهٔ تازه‌ای سبب نشود که کونتا و همسنهایش احساس بی‌دست‌وپایی و نادانی کنند. مثلا با تعجب یاد می‌گرفتند که وقتی مردی پارچه‌ای را به‌شکلی خاص جلوکلبهٔ خود می‌آویزد، با این کار نشان می‌دهد که چه موقع خیال بازگشتن دارد. یا اینکه طرز قرارگرفتن صندلهای یک مرد در جلوکلبه‌اش معنایی دارد که فقط مردی دیگر می‌تواند آن را دریابد. اما رازی که به‌نظر کونتا از همه چیز مهمتر بود «سیرا کانگو» بود، یعنی نوعی گفتگو میان مردان،

که لغتهای مندینکایی را چنان تغییر می‌دادند که کسی نمی‌فهمید و اجازه نداشتند به‌هیچ زن یا کودك یا شخصی غیر از مندینکاییها یاد بدهند. کونتا به‌یاد آورد کـه گاهی شنیده بود پدرش خیلی سریع به‌مرد دیگری چیزی می‌گوید. کونتا نه می‌فهمید، نه جرأت می‌کرد که بخواهد پدرش حرفش را برای او تکرار کند. حالا این کار را خودش هم یادگرفته بود. دیگر او و بقیه پسرها تقریباً هرچه را می‌خواستند به هم بگویند به‌زبان رمز مردان می‌گفتند.

در هر کلبه‌ای باگذشتن هرماه، پسرها سنگ تازه‌ای در ظرفی می‌انداختند تا معلوم کنند که چند وقت است از ژوفوره رفته‌اند. چند روز بعد از آنکه سومین سنگ را انداختند، روزی بعد از ظهر درمیدان سرگرم کشتی‌گرفتن بودند که ناگهان نگاهشان به‌سوی دروازه جوجو افتاد. گروهی در حدود بیست و پنج یا سی مرد را دیدند. صدای نفس نفس پسرها بلند شد، چون پدرانشان، عموها و برادر بزرگهایشان را بازشناختند. کونتا ازجا جست، آنچه را می‌دید باور نداشت، لرزشی از شادمانی در تنش دوید، چون بعد از سه ماه نخستین بار بود که اومسورو را می‌دید. اما مثل این بود که دستی نامرئی او را پس می‌زند و صدای فریاد شادی او را خفه می‌کند—و تازه هنوز در صورت پدرش اثری از آشنایی ندیده بود.

فقط یکی از پسرها درحالی که پدرش را صدا می‌زد، پیش دوید. پدر هم بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان براند، ترکه نزدیکترین دستیار کینتانگورا برداشت و به‌جان پسرش افتادو فریاد برآورد که چرا براحساساتش غلبه نکرده و نشان داده که هنوز پسر بچه‌ای بیش نیست. و همراه بـا آخـرین ضربهٔ چوب اضافه کرد که دیگر پسرش نباید انتظار هیچ محبتی را از او داشته باشد. پس از آن کینتانگو با صدای بلند به‌همهٔ کافو دستور داد که دمر روی زمین به‌ردیف بخوابند، بعد همهٔ مردانی که به‌دیدار پسرها آمده بودند، در ردیف‌ها براه افتاده و با عصایی که در دست داشتند به‌پشت پسرها می‌زدند. در درون کونتا آشوبی بپا شده بود. ازچوبهایی که می‌خورد باکی نداشت، می‌دانست که این هم یکی دیگر از سختیهای دورهٔ آموزش مردانگی است، آنچه برایش دردناك بود، این بود که نمی‌توانست پدرش را در آغوش بگیرد یا صدایش را بشنود. و تازه از خودش خجالت هم می‌کشید، چون می‌دانست که حتی داشتن چنین آرزویی در سر مردانه نیست.

کتکها که تمام شد، کینتانگو به‌پسرها دستور داد تا مسابقهٔ دو بگذارند، جست و خیز کنند، برقصند، کشتی بگیرند، و همانطور که یادگرفته بودند، دعا بخوانند؛ و پدرها، عموها و برادر بزرگها همهٔ این چیزها را در سکوت تماشا کردند و پس از ستایش ازکینتانگو و دستیارانش به‌دهکده بازگشتند، بی‌آنکه حتی نیم نگاهی هم به‌عقب، بسوی پسرها که با چهره‌های وارفته و لب‌ولوچه آویزان ایستاده بودند بیندازند. ساعتی نگذشته بود که دوباره کتک خوردند که چرا در آماده کردن غذای

شبشان سهل‌انگاری کرده‌اند. پسرها بیشتر از این دلخور بودند که کینتانگو و دستیارانش چنان رفتار می‌کردند که گویی اصلا کسی به‌دیدار آنها نیامده است. اما سرشب، وقتی پسرها سرگرم کشتی پیش از خواب بودند— اما نه چندان با میل و رغبت— یکی از دستیاران کینتانگو از کنار کونتا گذشت و با لحنی خشن گفت، «برادر تازه‌ای برایت رسیده است، نامش را مادی گذاشته‌اند.»

کونتا فکر کرد حالا چهار نفر شده‌ایم، و آن شب دیرتر از شبهای دیگر خوابش برد. چهار برادر— چهار پسر مادر و پدرش. با خودش فکر می‌کرد که صدها یاران دیگر، درآینده، گریوها وقتی می‌خواهند تاریخ خانوادهٔ کینته را بگویند، این جریان را چگونه تعریف خواهند کرد. راستی وقتی به‌ژوفوره بازگردد، بعد از اومورو، اولین مرد خانوادهٔ کینته خواهد بود. نه تنها مرد شدن، بلکه خیلی چیزهای دیگر هم داشت یاد می‌گرفت که می‌توانست همهٔ آنها را به‌لامین بیاموزد، همانطور که درگذشته، دردوران پسر بودن هم چیزهای بسیاری به‌او یاد داده بود. دست کم می‌توانست این را به‌او یاد بدهد که دانستن چه چیزها برای پسرها آزاد است. آن‌وقت لامین به‌سووادو یاد می‌داد و سووادو به‌این نورسیده که کونتا او را هنوز حتی ندیده بود و مادی نام داشت، یاد می‌داد. کونتا میان خواب و بیداری با خودش فکر می‌کرد روزی هم خواهد رسید که او به‌اندازه اومورو بزرگ خواهد شد و آن‌وقت خودش پسرانی خواهد داشت و همهٔ کارها ازسرنو تکرار خواهد شد.

فصل ۲۴

«دوران بچگی شما دارد تمام می‌شود. دیگر دارید برای خودتان مردی می‌شوید.» این را یک روز صبح کینتانگو به‌پسرهای کافو که جمع شده بودند، گفت. اولین بار بود که کینتانگو داشت لغت مرد را بکار می‌برد، بی‌آنکه به‌آنها بگوید مرد نیستند. کینتانگو گفت بعد از ماهها کار و آموزش، با هم کار کردن و با هم کتک خوردن، دارند سرانجام کشف می‌کنند که هر کداشان دو نفر هستند— یکی آن که در درونشان است و دیگری، که شخص بزرگتری است، در درون تمام کسانی که در خون و زندگیشان شریک است. تا وقتی که این درس را فرا نگیرند، مرحلهٔ بعدی آموزش مردانگی یعنی این که چگونه جنگجو باشند را فرا نخواهند گرفت. «شما هم اکنون می‌دانید که مندینکاییها فقط وقتی می‌جنگند که دیگران سر جنگ داشته باشند. اما وقتی که جنگ درگرفت، ما بهترین جنگجو هستیم.»

در نیمهٔ ماه دیگر، کونتا و هم کافوهایش آموختند که چگونه بجنگند. کینتانگو یا دستیارانش نقشه‌های‌جنگی معروف مندینکاییها را روی زمین می‌کشیدند و آنوقت از پسرها می‌خواستند که در جنگهای نمایشی آن نقشه‌ها را دوباره بکار گیرند. کینتانگو به‌آنها نصیحت می‌کرد که «هرگز کاملا دشمن خود را محاصره نکنید. راه فرار برایش بگذارید، چون اگر به‌دام بیفتد، نومید می‌شود وسختترمی‌جنگد.» پسرها همچنین یادگرفتند که جنگ باید در دمدمه‌های غروب انجام گیرد، تا اینکه اگر دشمن شکست خود را به‌چشم دید، بتواند بی‌آنکه بی‌آبرو شود، در تاریکی گم شود. و به‌آنها آموخته شد که در هرجنگی، هیچکدام از دوطرف نباید به‌مرابط، یا گریو یا آهنگری که در حال عبور است، آزاری برسانند؛ چون اگر مرابط خشمگین شود، خداوند ناراضی خواهد شد، اگرگریو خشمگین شود، می‌تواند بیان رسای خود را بکار گیرد و سپاه دشمن را به‌جنگ جانانه‌تری ترغیب کند، و اگر آهنگر خشمگین شود، می‌تواند برای دشمن اسلحه بسازد یا اینکه اسلحه‌اش را تعمیر کند.

به راهنمایی دستیاران کینتانگو، کونتا و دیگران نیزه‌ها و پیکانهای خارداری ساختند که فقط در جنگها بکار می‌رفت. و با آنها روی هدفهایی کوچک و کوچکتر تمرین کردند. وقتی پسری می‌توانست از فاصلهٔ بیست‌وپنج قدمی به یک نی خیزران تیری بزند، برای او هورا می‌کشیدند و تشویقش می‌کردند. پسرها به‌دل جنگل می‌رفتند و بته‌های «کونا» جمع می‌کردند. بعد برگهایش را می‌کندند تا در جوجو بجوشانند. آنوقت در شیرهٔ سیاه و غلیظی که به‌دست می‌آمد، نخ فرو می‌کردند. پس از این کارها یاد می‌گرفتند که چگونه نخ را دور خارهای تیر ببندند. این تیر اگر به‌جانداری می‌خورد، زهر مهلکی وارد بدنش می‌کرد.

در پایان دوران آموزش جنگ، کینتانگو از بزرگترین جنگها و بزرگترین جنگجویان مندینکا برایشان حکایت کرد؛ چیزهایی بیشتر و هیجان‌انگیزتر از آنچه تاکنون می‌دانستند— از روزگاری که ارتش سوندیاتای افسانه‌ای، همان برده‌ای که به‌فرماندهی رسید، و مادرش سوگولون شیرزن بود؛ نیروهای «سومائورو» پادشاه سرزمین «بوره»— همان پادشاه بیرحمی که ردایش از پوست انسان بود و دیوارهای کاخش را با اسکلت سر دشمنانش می‌آراست— را شکست داد.

وقتی کونتا و دوستانش می‌شنیدند که هردو سپاه هزاران کشته و زخمی داده‌اند، نفسهایشان را در سینه حبس می‌کردند. اما سرانجام کمانداران مندینکا چون دامی بزرگ که گریز از آن امکان نداشت، عرصه را بر سربازان سومائورو تنگ کردند و از هرسو بر آنها بارانی از تیر باریدند و چنان نزدیک رفتند که سپاه سومانورو از ترس پا به‌فرارگذاشت و تارومار شد. کینتانگو گفت، که چندین روز و شب— و اولین بار بود که پسرها می‌دیدند کینتانگو لبخند می‌زند— طبلهای سخنگوی هر دهکده‌ای از پیروزی سپاه مندینکا، که با دستی پر از غنیمتهای جنگی و هزاران اسیر در پیشاپیش

خود، در حرکت بودند، خبر می‌دادند. اسیران سرهای تراشیده خود را به زیر افکنده بودند و دستهایشان از پشت بسته شده بود. در هر دهکده، مردم شادی می کردند و به‌اسیران دشنام می‌دادند و به‌آنها لگد می‌زدند. سرانجام سوندیاتای فرمانروا مردم را جمع کرد و در برابر دیدگان آنها، نیزه‌های رؤسای دهکده‌هایی که فتح کرده بود را به‌آنها پس داد و با همه و میان همه پیمان بست—صلحی که تا صد باران بعد هم درمیانشان برقرار بود. کونتا و دوستانش با این رؤیا به بسترهایشان رفتند. آنها هرگز تا این حد ازمندینکایی بودن بخود نبالیده بودند.

ماه بعدی آموزش که آغاز شد، صدای طبلهای سخنگو به‌جوجو رسید که به‌آنها خبر می‌داد دو روز آینده منتظر دیدار کنندگان تازه‌ای که از راه خواهند رسید، باشند. مدتها از دیدار پدران و برادرهایشان گذشته بود و بنابراین هر دیدار کننده‌ای آنها را به‌هیجان می‌آورد. اما وقتی فهمیدند فرستندهٔ پیام، طبال تیم کشتی قهرمان ژوفوره است، همان کشتی‌گیرانی که می‌آیند تا به‌آنها درس بدهند، هیجانشان دوبرابر شد.

هنوز عصر نشده بود که طبلها ورود کشتی‌گیران را حتی پیش از آنچه انتظار می‌رفت، اعلام داشتند. اما پسرها که اول از دیدن چهره‌های آشنا خشنود شده بودند، شادی خود را از دست دادند؛ چون کشتی‌گیران بمحض رسیدن بی‌آنکه کلمه‌ای بر زبان آرند؛ گریبانشان را گرفتند و آنها را محکمتر از همیشه به زمین کوفتند. تا کنون هرگز یادشان نمی‌آمد که کسی آنها را به‌این محکمی به زمین کوفته باشد. همهٔ پسرها خراشی برداشتند و جایی از تنشان به‌درد آمد. کشتی‌گیران آنها را به‌چند گروه کوچکتر تقسیم کردند تا با یکدیگر گلاویز شوند و قهرمانان بر کارشان نظارت می کردند. کونتا هرگز نمی‌توانست تصورش را هم بکند که کشتی گرفتن این همه «فن» دارد و هر کدام از این فوت‌وفنها اگر درست بکارگرفته شود، می‌تواند تا این حد مؤثر باشد. کشتی‌گیران دائم به‌گوش پسرها می‌خواندند که تفاوت میان یک کشتی‌گیر معمولی و یک قهرمان دانش و مهارت است، نه زور. با اینهمه وقتی آنها فنون مختلف را به‌شاگردان خود نشان می‌دادند، پسرها نمی‌توانستند از تحسین عضلات ورزیده و مهارت کشتی‌گیران خودداری کنند. در آن شب در اطراف آتش، طبال ژوفوره نام و پیروزیهای قهرمانان بزرگ کشتی مندینکا را برشمرد، حتی نام قهرمانان صد باران پیش را هم گفت. و وقتی هنگام خواب پسرها رسید، کشتی‌گیران جوجو را ترک کردند و به ژوفوره بازگشتند.

دو روز بعد خبر رسید که شخص دیگری به‌دیدن آنها خواهد آمد. این بار خبر را دونده‌ای از ژوفوره برایشان آورد—مرد جوانی از کافوی چهارم که کونتا و دوستانش او را خوب می‌شناختند. با اینکه او خودش تازه وارد مرحلهٔ مردانگی شده بود، چنان رفتار می کرد که گفتی هرگز این بچه‌های کافوی سوم را ندیده است. بی‌آنکه حتی نیم نگاهی به‌آنها بیندازد، به‌سوی کینتانگو دوید و نفس زنان اعلام کرد

که، «کوجالی‌نجای»، نقالی که در سراسر گامبیا مشهور بود، یک روز تمام در جوجو خواهد بود.

سه روز دیگر گریو رسید، چند مرد از افراد خانواده‌اش نیز همراهش بودند. از همه گریوهایی که کونتا تا به‌حال دیده بود، پیرتر بود — آنقدر پیر بود که کینتانگو پیش او خیلی جوان بود. بعد از آنکه با حرکات دست به‌پسرها گفت که در نیم دایره‌ای جلو او روی زمین دوزانو بنشینند، اول تعریف کرد که چگونه گریو شده است. به‌آنها گفت چگونه هر گریو بعد از سالها درس خواندن، از جوانی، در اعماق ذهن خود شرح حال نیاکان را ازبر می‌کند. «وگرنه چگونه ممکن بود از کارهای بزرگ شاهان باستانی، مردان مقدس، شکارچیان، جنگجویانی که صدها باران پیش از ما زندگی می‌کردند، آگاه شوید؟ مگر آنها را دیده‌اید؟ نه! تاریخ مردمان را به‌اینجا می‌سپریم و به‌آینده می‌بریم.» این را گفت و با انگشتش به‌سر خاکستری خود تلنگری زد.

هر پسر سؤالی از گریو کرد: فقط پسران گریو می‌توانند خودشان هم گریو شوند؟ درواقع وظیفهٔ آنها این بود که گریو بشوند. این پسرها بعد از آنکه آموزش مردانگی‌شان تمام شد — مثل نوه‌های خود این گریو که امروز در کنار او نشسته بودند — شروع به‌درس خواندن و مسافرت با بزرگترهایی که نخبه‌اند، می‌کنند، و بارها و بارها نامهای تاریخی و داستانها را که سینه به‌سینه نقل شده است، می‌شنوند. و به‌موقع، هر مرد جوانی بخشی از تاریخ نیاکان خود را با ریزترین جزئیات فرا می‌گیرد، درست همانطور که به‌پدرش و پدر پدرش گفته شده بود. آنوقت روزی می‌رسد که آن پسر خود مردی می‌شود و پسرانی پیدا می‌کند که همان داستانها را برای پسرانش بازمی‌گوید، و به‌این ترتیب گذشتهٔ دور برای همیشه زنده می‌ماند.

وقتی پسرها، گیج و گنگ، مانند گرگ غذای شبشان را خوردند و دوباره شتابان بازگشتند تا دور گریوی پیر جمع شوند، نقال تا پاسی از شب با داستانهایی که از پدرش شنیده بود، آنها را به‌هیجان آورد — از امپراتوریهای عظیم سیاه که صدها باران پیش بر افریقا حکومت می‌کردند، برایشان حکایتها گفت.

گریو گفت: «مدتها پیش از آنکه توبوب پا به‌افریقا بگذارد، پادشاهی نیرومند به‌نام «اوبا» بر امپراتوری بنین حکومت می‌کرد، پادشاهی که هرآرزویش فوراً برآورده می‌شد. اما درواقع این مشاوران مورد اعتماد اوبا بودند که بر بنین حکومت می‌کردند. چون اوبا تمام وقتش را صرف قربانی کردنهای لازم برای جلب محبت نیروهای شیطانی و رسیدن به‌حرمسرایش که در آن بیش از صد همسر داشت، می‌کرد. اما حتی پیش از بنین سرزمینی ثروتمندتر به‌نام سنگای بود. پایتخت این سرزمین، گائو نام داشت که پر از خانه‌های زیبای شاهزادگان سیاه و بازرگانان ثروتمندی بود که بی‌حساب از سوداگرانی که سفر می‌کردند و طلای بسیاری می‌آوردند تا کالا

بخرند؛ پذیرایی می‌کردند.

«اما تازه این ثروتمندترین سرزمین نبود.» نقال پیر برای پسرها از غنای باستان حرف زد که در یک شهر آن فقط درباریان زندگی می‌کردند. «کانیسایی»، پادشاه غنا هزار اسب داشت که هرکدامشان سه نفر خدمه و یک ظرف مسی مخصوص ادرار داشتند. کونتا فکر کرد اشتباه شنیده است. وگریو ادامه داد، «و هرشب وقتی کانیسایی از کاخ خود بیرون می‌آمد، هزار کپهٔ آتش روشن می‌کردند که همه جا و همهٔ چیزهای میان زمین و آسمان را روشن می‌کرد. و خادمان پادشاه بزرگ آنقدر غذا می‌آوردند که کفاف ده هزار نفری را که هرشب در آنجا جمع می‌شدند، بدهد.»

در اینجا او مکثی کرد، و پسرها با اینکه می‌دانستند وقتی گریو حرف می‌زند، نباید سروصدایی براه بیندازند، نمی‌توانستند شگفت‌زدگی خود را پنهان کنند. اما مثل این بود که نه او و نه کینتانگو توجهی به بی‌تربیتی پسرها نمی‌کنند. نقال نیمی از یک بادام کولا در دهانش گذاشت و نیم دیگر را به کینتانگو تعارف کرد. بعد، چون هوا رو به‌سردی می‌رفت، لبهٔ جامهٔ خود را میان پایش جمع کرد. و به نقالی ادامه داد.

«اما حتی غنا هم ثروتمندترین سرزمین سیاه نبود! ثروتمندترین و قدیمی‌ترین آنها مالی باستان بود!» گریو گفت که مالی مثل بقیه امپراتوریها، شهرهای بسیار با مزارع، پیشه‌وران، آهنگران، دباغان، رنگرزها و بافندگان بسیار داشت. اما ثروت عظیم آن از داد وستد مس و طلا و نمک در راههای دوردست بازرگانی بدست می‌آمد. رویهمرفته از این سر تا آن سر مالی چهارماه راه بود، یعنی پیمودن عرض و طولش هرکدام چهارماه طول می‌کشید. بزرگترین شهرش هم «تمبوکتو»ی افسانه‌ای بود، شهری که مرکز آموختن دانش در سراسر افریقا بود و هزاران طلبه در آن زندگی می‌کردند و مردان خردمند یکی پس از دیگری به‌آنجا می‌رفتند تا به‌دانش خود بیفزایند— تعداد طلبه‌های علم و دانش آنقدر زیاد بود که بسیاری از سوداگران کالایی جز پوست که برای نوشتن و ساختن کتاب به کار می‌رفت، نمی‌فروختند. گریو می‌گفت در کوچکترین دهکده هم مرابط یا معلمی نیست که دانش، یا دست کم پاره‌ای از دانش خود را از تمبوکتو به‌دست نیاورده باشد.

وقتی سرانجام کینتانگو ایستاد و ازگریو که سخاوتمندانه گنجینهٔ ذهنش را در اختیار آنها گذاشته بود، تشکر کرد؛ کونتا و بقیه— برای اولین بار پس از آمدن به‌جوجو— جرأت کردند که مخالفت خود را با تمام‌شدن نقالی ابراز کنند. چون هنوز با اینکه دیگر وقت رفتن به‌بستر بود، نمی‌خواستند دل از محضر گریو بکنند. کینتانگو تصمیم گرفت این بی‌نزاکتی را ندیده بگیرد— دست کم فعلا ندیده بگیرد— و فقط با ترشرویی دستور داد که به‌کلبه‌هایشان بروند— اما این اجازه را داد تا از او بخواهند که گریو را تشویق کند که دوباره بازگردد و از آنها دیدن کند.

هنوز داشتند دربارهٔ حکایتهای هیجان‌انگیزی که گریو برایشان تعریف کرده

بود حرف می‌زدند که — شش روز بعد — خبر رسید که یک «مورو»ی مشهور بزودی به اردوگاه خواهد آمد. مورو بالاترین مقام در مرتبهٔ آموزگاری درگامبیا بود، درواقع فقط چندتایی «مورو» وجود داشتند و آنها هم آن اندازه خردمند بودند — بعد از بارانها درس خواندن — که وظیفه‌شان این بود که به‌آموزگاران دیگر — مانند آرافانگ ژوفوره — درس بدهند، نه به بچه مدرسه‌ایها.

حتی کینتانگو هم نشان می‌داد که از ورود این شخص آشفته خاطر است؛ دستور داد که سراسر جوجو را کاملا تمیز کنند، و خاك را صاف و هموار کنند. پس از این کار روی آنرا با شاخ و برگ چنان فرش کردند که شایستگی پا نهادن مورو را داشته باشد. آنوقت کینتانگو پسرها را در محوطه جمع کرد و گفت، «نه تنها تودهٔ مردم بلکه بیشتر رؤسای دهکده‌ها و حتی شاهان خواستار شنیدن اندرزها و دعای خیر این مرد که با ما خواهد بود، هستند.»

وقتی مورو صبح روز بعد رسید، پنج نفر از شاگردانش که هرکدام بارهایی برسر داشتند، همراهش بودند؛ و کونتا می‌دانست این باروبنه‌ها کتابهای گرانبهای عربی و نوشته‌هایی بر پوست و میراثی است که از تمبوکتوی باستان بجا مانده است. وقتی پیرمرد از دروازه به‌درون آمد، کونتا و دوستانش به کینتانگو و دستیارانش پیوستند و همه به‌زانو افتادند و پیشانی بر خاك نهادند. وقتی مورو برای آنها و جوجوی‌شان دعای خیر کرد، برخاستند و با احترام گرداگردش نشستند، و او پس از باز کردن کتابهایش شروع به‌خواندن کرد — نخست از قرآن و سپس از کتابهایی که قبلا کسی نام آنها را نشنیده بود، مانند تورات موسی، زبور داود و انجیل عیسی سخن گفت. هربار که مورو کتابی را باز می‌کرد یا می‌بست، یا طوماری پوستی را لوله می‌کرد یا می‌گشود، آنرا به پیشانی می‌گذاشت و می‌گفت «آمین».

وقتی خواندن تمام شد، کتابها را کناری نهاد و شروع به‌خواندن چیزهایی از کتاب آسمانی مسیحیان که آنرا «انجیل مقدس» می‌خواند، کرد. از آدم وحوا، از یوسف و برادرانش، موسی، داود و سلیمان، و از مرگ هابیل برایشان سخن گفت. و از مردانی مانند «جولوکارا نایی»، که توبوب‌ها او را به نام اسکندر کبیر می‌شناسند و پادشاه نیرومند طلا و نقره بود که خورشید قلمرو او بر نیمی از جهان می‌تابید؛ برایشان حرف زد.

آن شب مورو پیش از رفتن، از آنچه خودشان هم می‌دانستند، یعنی از پنج وعده نماز روزانه به‌درگاه خداوند، سخن گفت و به‌تفصیل به‌آنها تعلیم داد که وقتی وارد مسجد مقدس دهکده‌شان می‌شوند، چه آدابی را باید رعایت کنند؛ به‌آنها گفت که وقتی مرد شوند و به‌دهکده‌شان بازگردند، برای اولین بار به‌مسجد خواهند رفت. پس از این، آنها از جوجو رفتند، زیرا که او و شاگردانش که برنامهٔ فشرده‌ای داشتند، ناچار بودند باشتاب به‌محل بعدی بروند. همانطور که کینتانگو به‌پسرها تعلیم داده

بود، با خواندن شعری که از «جالی کی» آموخته بودند، مراتب احترام را به‌جا آوردند: «یک نسل می‌گذرد، نسل بعدی از راه می‌رسد و می‌رود... اما خداوند همیشه می‌ماند.»

آن شب، پس از رفتن مورو، کونتا در کلبهٔ خود مدتی بیدار ماند و به‌این فکر فرو رفت که چه بسیار چیزها — تقریباً هرچه آموخته بودند — با هم جور درمی‌آیند. چنین می‌نمود که گذشته با حال است و حال با آینده است، مردگان با زندگان و با آنها که قرار بود به‌دنیا بیایند، هستند، و او خودش با خانواده‌اش، دوستانش، دهکده‌اش، قبیله‌اش، افریقایش، با جهان انسانها و جهان جانوران و گیاهان است — و همهٔ آنها با خداوند زندگی می کردند. کونتا خود را بسیار حقیر و درعین حال بسیار بزرگ حس کرد. با خود فکر کرد شاید این همان معنای مرد شدن است.

فصل ۲۵

زمان آنچه فکر کردن درباره‌اش لرزه بر اندام کونتا و هر پسر دیگری می‌انداخت، فرا رسید: عمل «کاساس بویو»، که پسران را تطهیر کرده و آنان را برای اینکه پدر پسران متعددی بشوند، آماده می کرد. می‌دانستند که روزی زمانش خواهد رسید، اما سرانجام آن روز ناگهانی و بیخبر فرا رسید. یک روز وقتی خورشید به‌میان آسمان رسید، یکی از دستیاران کینتانگو با لحنی که گویی دستوری معمولی می‌دهد، به کافو دستور داد در میدانگاه به‌صف شوند؛ و پسرها مثل همیشه با حداکثر سرعتی که می‌توانستند، صف بستند. اما وقتی کینتانگو خودش از کلبه‌اش بیرون آمد و پیش روی آنها ایستاد، دل کونتا فرو ریخت، چون کینتانگو کمتر در نیمهٔ روز از کلبه‌اش خارج می‌شد.

فرمان داد که، «فوتوهایتان را بیرون بیاورید و به‌دست بگیرید.» ابتدا پسرها مدتی تردید کردند. آنچه را شنیده بودند، باور نمی کردند، — یا نمی‌خواستند باور کنند. کینتانگو فریاد کشید، «حالا!» پسرها آهسته و با خجالت اطاعت کردند، هر کدام از آنها هنگامی که دستشان را زیر لباده‌شان می کردند، چشم به زمین دوخته بودند.

دستیاران کینتانگو هر کدام از یک سوی خط شروع کردند و هر کدام از آنها تکه پارچه کوچکی آغشته به‌ضماد چسبناک سبزرنگی که از برگ کوبیده به‌دست آمده بود، به‌دور فوتوی پسرها بست. کینتانگو گفت «بزودی فوتوی شما بیحس خواهد

شد. و به‌آنها دستور داد به کلبه‌هایشان بازگردند.»

پسرها وقتی وارد کلبه شدند، شرمگین و نگران از آنچه در انتظارشان بود، تا نیمهٔ بعدازظهر ساکت ماندند، تا اینکه یکبار دیگر به‌آنها دستور داده شد بیرون بروند، عده‌ای از مردان ژوفوره را دیدند— پدران، برادران، و عموها که قبلا آمده بودند و دیگران— که یکی‌یکی از دروازه به‌درون آمدند. اومورو نیز در میان آنها بود، اما این بار کونتا چنان وانمود کرد که پدرش را ندیده است. مردان صفی بستند و در برابر پسرها قرارگرفتند و با هم دم گرفتند که: «این کاری که می‌شود... برای ما هم شده بود... همانطور که برای پدران ما هم پیش از ما شد... تا اینکه برای شما هم خواهد شد... همهٔ ما با هم مرد خواهیم شد.» آنگاه کینتانگو یکبار دیگر به‌پسرها دستور داد که به کلبه‌هایشان بازگردند.

شب فرا می‌رسید که ناگهان شنیدند طبلهای بسیاری درست درکنارجوجو به‌صدا درآمدند. یکبار دیگر به‌آنها دستور داده شد که از کلبه‌هایشان بیرون بیایند و این بار دیدند که ده‌دوازده تن از رقاصان کانکورانگ، جست‌وخیزکنان و فریادکشان از دروازه‌جوجو به‌درون هجوم می‌آورند. آنها لباسهایی از شاخ وبرگ به‌تن داشتند و نقاب به‌صورت زده بودند، به‌اطراف می‌جستند و نیزه‌های خود را در میان پسرهای وحشتزده تکان تکان می‌دادند و آنگاه— همانطور که ناگهان سروکله‌شان پیدا شده بود— ناگهان رفتند. پسرها که از ترس خشکشان زده بود، گیج و منگ فرمان کینتانگو را شنیدند که گفت نزدیک هم بنشینند و پشتشان را به‌پرچین نیی جوجو بچسبانند.

پدرها، عموها و بقیه برادران در آن نزدیکی ایستاده بودند، این بار با هم دم گرفته بودند که «شما بزودی به‌خانه‌تان بازخواهید گشت... و به‌مزارع خودتان... و به‌موقع ازدواج خواهید کرد... و زندگی جاوید از کمر شما پدید خواهد آمد.» یکی از دستیاران کینتانگو نام یکی از پسرها را صدا زد. همانطور که او برمی‌خاست دستیار با حرکت دست او را به‌پشت یک پرده دراز حصیری هدایت کرد. کونتا نمی‌توانست ببیند یا بشنود که پس از آن چه اتفاقی افتاده است. اما چند لحظه بعد آن پسر دوباره ظاهر شد درحالی که پارچهٔ میان پایش خونی بود. گیج گیجی می‌خورد، و دستیار دیگر دست او را گرفته و به‌همان جای سابقش در جلو پرچین نیی برد و نشاند. نام پسر دیگری را صدا زدند، سپس نام پسر دیگر، و یکی دیگر و سرانجام، «کونتا کینته!»

کونتا خشکش زده بود. اما هرطوری بود خودش را سرپا نگاهداشت و به‌پشت پرده حصیری رفت. چهار مرد در آنجا بودند، یکی از آنها به‌او دستور داد که به‌پشت دراز بکشد. این کار را کرد، زیرا که به‌هرحال پاهای لرزانش نمی‌توانستند بیش از این وزن او را تحمل کنند. آنوقت آن مردان خم شدند و او را محکم نگهداشتند و

ران او را بالا بردند. کونتا درست پیش از اینکه چشمانش را ببندد، کینتانگو را دید که با شیئی در دستش روی او خم می‌شود. آنوقت درد بریدن را حس کرد. بسیار بدتر از آن بود که فکرش را می‌کرد. اما اگر مادهٔ چسبناك بیحسی را نمی‌مالیدند، از این هم بدتر می‌شد. در لحظه‌ای فوتوی او را محکم باندپیچی کردند و یکی از دستیاران به‌او کمک کرد و او را سر جایش برد، با ضعف و سرگیجه در کنار دیگران که پیش از او به پشت پرده رفته بودند، نشست. جرأت نمی‌کردند به یکدیگر نگاه کنند. اما چیزی که از همه بیشتر از آن می‌ترسیدند، اکنون انجام شده بود.

درحالی که فوتوی پسران کافو شروع به‌خوب‌شدن کرد، محیطی از شادمانی در جوجو پدید آمد، چون برای همیشه آن حالت ناراحت‌کنندهٔ پسربودن، هم در بدنشان، هم در ذهنشان از میان رفت. حالا آنها خیلی نزدیک به‌مردها بودند و سپاس و احترامی که برای کینتانگو قائل بودند، حدی نداشت. او نیز به‌نوبه خود کم کم به‌چشم دیگری به‌کافوی کونتا نگاه می‌کرد. حالا دیگرگاهی لبخند این پیرمرد پرچین وچروك و خاکستری‌مو که آهسته‌آهسته او را دوست می‌داشتندرامی‌دیدند. با آرامی بسیار با کافو حرف می‌زد، و دیگر خودش یا دستیارانش کافو را «شما مردان—» خطاب می‌کردند، و این به‌گوش کونتا و دوستانش هم باورنکردنی و هم زیبا می‌رسید.

اندکی بعد، چهارمین ماه تازه فرارسید و هرشب دو یا سه نفر از کافوی کونتا به‌دستور کینتانگو جوجو را شبانه ترك می‌کردند و تمام راه تا دهکده ژوفوره که در خواب بود، می‌رفتند و در آنجا مثل سایه وارد انبار غذای مادرشان می‌شدند و کوس کوس، گوشت خشك‌شده و ارزن آنقدرکه بتوانند حمل کنند، می‌دزدیدند. و آنوقت با عجله با بار خود به‌جوجو می‌شتافتند و در آنجا روز بعد با خوشحالی آنرا می‌پختند—«تا به‌خودتان ثابت شود که از همه زنان باهوشترید، حتی از مادرتان»، این حرفی بود که کینتانگو به‌آنها می‌زد. اما روز بعد البته مادران آن پسرها نزد دوستانشان لاف می‌زدند که صدای تکاپوی پسرشان را که به‌سرقت آمده بوده شنیده‌اند، و با احساس غرور بیدار مانده‌اند.

حالا دیگر شبهای جوجو حال وهوایی دیگر داشت. پسرهای کافوی کونتا در نیم دایره‌ای در اطراف کینتانگو چمباتمه می‌زدند. بیشتر وقتها کینتانگو مثل گذشته بدعنق و عبوس بود، اما حالا دیگر با لحنی با آنها صحبت نمی‌کرد که گویی پسر-بچه‌هایی هستند که دایماً اشتباه می‌کنند، بلکه با لحنی سخن می‌گفت که نشان‌می‌داد آنها را مردان جوانی از دهکده خود می‌داند. گاهی دربارهٔ کیفیتهای مردانگی با آنها صحبت می‌کرد—که مهمترین آنها بعد از نترسیدن و بیباکی، شرافت و درستکاری در همه حال بود. وگاهی هم دربارهٔ پدران و اجدادشان حرف می‌زد. به‌آنها می‌گفت احترام نزدیک به‌پرستش، وظیفهٔ همه زندگان نسبت به‌کسانی است که با خداوند زندگی می‌کنند. از هرپسری می‌خواست نام نیایی را که بهتر از همه به‌یاد دارد

بگوید. کونتا مادربزرگش بیسا را نام می‌برد، و کینتانگو می‌گفت که هر کدام از نیاکان پسرها که نامشان برده می‌شود — چنان که رسم رفتگان است — در نزد خداوند التماس می‌کنند که بهترین نعمتها نصیب آن زندگان شود.

شبی دیگر کینتانگو به‌آنها گفت که در هر دهکده همهٔ اهالی آن، از کودکی که تازه به‌دنیا آمده تا پیرترین پیرها به یک اندازه اهمیت دارند. به‌آنها می‌گفت حالا که مرد جوانی شده‌اند، باید به همه به یک اندازه احترام بگذارند و مهمترین وظیفه‌شان اینست که رفاه هرمرد، زن و بچه‌ای را در ژوفوره چنان حفظ کنند که انگار رفاه خودشان است.

کینتانگو می‌گفت، «وقتی به‌خانه‌هایتان بازگردید، مثل چشم وگوش ژوفوره در خدمت دهکده خواهید بود. از شما انتظار می‌رود که از دهکده نگهبانی کنید — از دروازهٔ دهکده خارج شوید و مراقب باشید که توبوب‌ها و وحشیان دیگر نزدیک نشوند، و مزارع را در مقابل لاشخورها حفظ کنید. شما مسؤول هستید که ظرفهای آشپزخانهٔ زنان را وارسی کنید — حتی ظرفهای مادر خودتان را — تا مطمئن شوید که آنها را تمیز نگه می‌دارند و از شما انتظار می‌رود که اگر ذره‌ای کثافت یا حشره‌ای در ظرفها پیدا کردید، آنها را به‌سختی سرزنش و توبیخ کنید.» پسرها بیصبرانه منتظر بودند تا وظایف خود را به‌عهده بگیرند.

تقریباً همهٔ آنها هنوز آنقدر بزرگ نشده بودند — جز چند تا از بزرگترینشان — که به‌فکر مسؤولیتهای آینده‌شان در کافوی چهارم باشند، اما این را هم می‌دانستند که روزی، وقتی جزو مردان پانزده تا نوزده باران عمر شوند، وظیفهٔ مهم قاصدی به‌آنها واگذار خواهد شد — مثل همان مرد جوانی که خبر آمدن مورو را از ژوفوره به‌جوجو آورده بود — و میان ژوفوره و دهکده‌های دیگر در رفت‌وآمد خواهند بود. کافوی کونتا به‌زحمت می‌توانستند چنین چیزی را تصور کنند، اما آنها که به‌سن پیک‌شدن رسیده بودند، آرزویی نداشتند جز آنکه دیگر پیک نباشند و در باران بیستم زندگی خود به کافوی پنجم برسند یعنی به‌جایی که کار **براستی** مهم به‌آنها واگذار شود — کمک به‌بزرگترهای قبیله به‌عنوان فرستادهٔ مخصوص، و شرکت در همهٔ روابط دهکدهٔ خودشان با دهکده‌های دیگر. مردانی که به‌سن اومورو بودند — بیش از ۳۰ — بتدریج با هرباران مدارج بالاتر و مسؤولیتهای بیشتری می‌یافتند تا اینکه سرآخر به‌مقام پرافتخار «بزرگان» دهکده می‌رسیدند. کونتا غالباً با افتخار به‌اومورو نگاه می‌کرد که در نزدیک شورای بزرگان نشسته، و منتظر روزی بود که پدر او هم وارد «جرگهٔ داخلی» کسانی شود که ردای رهبران محترمی چون کینتانگو را پس از آنکه خداوند آنها را فرا خواند، به‌ارث می‌برند.

دیگر برای کونتا و دیگران آسان نبود که آنطور که باید وشاید، به‌هرچه کینتانگو فرمان می‌داد توجهی بکنند. به‌نظرشان غیرممکن می‌رسید که اینهمه وقایع

در چهارماه اتفاق افتاده باشد و حالا واقعاً نزدیک به‌مردشدن باشند. انگارکه این روزهای آخر درازتر از ماههای پیش شده است، اما سرانجام— وقتی ماه چهارم در آسمان قرص تمام شد— دستیاران کینتانگو به کافو دستور دادند که کمی بعد از شام به‌صف شوند.

آیا این همان لحظه‌ای بود که درانتظارش بودند؟ کونتا به‌اطراف سرمی‌چرخاند تا بلکه پدران و برادران را ببیند، حتماً می‌بایست برای مراسم در آنجا باشند. پس خود کینتانگو کجاست؟ چشمانش در محوطه چرخید و او را یافت که در کنار دروازهٔ جوجو ایستاده است— در این هنگام او داشت دروازه را باز می‌کرد و فریاد زد: «مردان ژوفوره، به‌دهکده‌تان بازگردید!»

لحظه‌ای برجای خود ایستادند، آنوقت درحالی که جیغ می‌کشیدند از جا جستند و کینتانگوی خود و دستیارانش را درآغوش گرفتند؛ اما آنها چنان رفتارکردند که گویی از این بیطاقتی پسرها ناراحت شده‌اند. چهارماه پیش، که در همین محوطه کیسهٔ سفید دراز را از روی سرکونتا برداشتند، نمی‌توانست باورکند که روزی از ترک کردن این محل دلتنگ خواهد شد، یا اینکه آن پیرمرد عبوس را که آن روز دربرابرشان ایستاده بود، روزی دوست خواهد داشت. اما حالا درخود احساس عشق و دلتنگی می‌کرد. دمی بعد افکارش متوجه خانه‌اش شد و با دیگران درحالی که فریاد می‌کشیدند بسوی دروازه دویدند و راه ژوفوره را در پیش گرفتند. چندان راهی نرفته بودند که، انگار علامتی به‌آنها داده شده باشد، بی‌آنکه میانشان حرفی رد و بدل شود، صدایشان را پایین آوردند و آهسته‌تر راه رفتند. این احساسی بود که در همهٔ آنها، هرکدام به‌نوعی، پیدا شده بود— چیزی را پشت‌سرگذاشته بودند و چیزی تازه درپیش روی خود داشتند. این باردیگر برای یافتن راه به‌ستارگان نیازی نبود.

فصل ۲۶

«آیی! آیی!» صدای جیغ زنان بود که بلند شده بود، و مردم که ازکلبه‌هایشان بیرون شتافته بودند، می‌رقصیدند و می‌خندیدند و دست می‌زدند. کافوی کونتا— کسانی که به‌پانزده باران رسیده و ازکافوی چهارم شده بودند— با روشنی آسمان از دروازه به‌دهکده وارد شدند. این تازه‌مردها آهسته راه می‌رفتند، چرا که می‌خواستند باوقار باشند. ابتدا نه حرفی می‌زدند و نه لبخندی برلب داشتند. وقتی کونتا مادرش را دید که به‌سوی او می‌دود، دلش پر زد تا بطرف او بدود، و نمی‌توانست شکفته‌شدن

قیافه‌اش را پنهان کند، اما با این حال به راه رفتن با گامهای شمرده ادامه داد. آنوقت بینتا خودش را به‌او رساند و روی او افتاد— دستانش را به‌دورگردنش انداخت، کف دستانش گونهٔ او را لمس می‌کرد، سیل اشک از چشمانش جاری شده بود و زیر لب نام او را زمزمه می‌کرد. کونتا فقط مدت زمان کمی به‌این کار تن داد و آنوقت خود را پس کشید، حالا دیگر مرد شده بود. اما این کار را چنان کرد که انگار می‌خواهد آن کودك را که در قنداق نرم و راحت پشت بینتا آرمیده بود و ونگ می‌زد، بهتر نگاه کند. با دو دستش کودك را از قنداق بیرون آورد.

با شادمانی فریاد زد: «پس اینست برادر من، مادی!» و بچه را تا آنجا که می‌توانست سر دست بالا برد.

بینتا با چهره‌ای شاد درکنار او براه افتاد و هردو بسوی کلبهٔ بینتا رفتند، درحالی که بچه در بازوان کونتا بود— کونتا شکلك درمی‌آورد و بغبغو می‌کرد و لپهای بچه را به‌آرامی نیشگون می‌گرفت. اما چندان هم سرگرم برادر کوچکش نبود که متوجه بچه‌های لخت و عوری که دنبال آنها با چشمانی از حدقه درآمده، راه افتاده بودند؛ نشود. قد دوسه تا از بچه‌ها به زانوی او می‌رسید، و دیگران هم در میان بینتا و زنان دیگری، که همه می‌گفتند کونتا چه تنومند و سالم به‌نظر می‌رسد و چه مرد شده است؛ ورجه وورجه می‌کردند. کونتا وانمود می‌کرد که نشنیده است، اما این صداها برای او مثل موسیقی، گوشنواز و خوشایند بود.

کونتا نمی‌دانست اومورو و لامین کجا هستند— اما ناگهان به‌خاطر آورد که برادر کوچکش باید گوسفندها را به‌چرا برده باشد. وقتی وارد کلبه بینتا شد و نشست، متوجه شد که یکی از بچه‌های بزرگتر کافوی اول به‌دنبال آنها وارد کلبه شده و درحالی که دامن بینتا را گرفته، به‌او نگاه می‌کند. پسرك گفت، «سلام، کونتا.» سووادو بود! کونتا باورش نمی‌شد. وقتی به‌آموزش مردانگی می‌رفت، سووادو آنقدر کوچک بود که جلب توجه نمی‌کرد، مگر وقتی که گریه تمام نشدنیش مزاحم کونتا می‌شد. حالا در این چهارماه بلندتر شده و زبان باز کرده بود، برای خودش آدمی شده بود. بچه را به‌بینتا پس داد و سووادو را بلند کرد و به‌هوا انداخت. طوری که جیغ شادمانه برادر کوچکش بلند شد.

پس از آن که سووادو بیرون رفت تا بعضی دیگر از مردهای تازه را ببیند، کلبه ساکت شد. بینتا که غرق در شادی و افتخار بود، نیازی به‌حرف زدن نمی‌یافت. اما کونتا میل داشت حرف بزند. می‌خواست بگوید چقدر دلش برای مادرش تنگ شده بوده و چقدر از بازگشت به‌خانه خوشحال است؛ اما نمی‌توانست کلمه‌ها را پیدا کند. و تازه، می‌دانست که این جور چیزها را مردها نباید به‌زنها بگویند،— حتی به‌مادرشان. سرانجام پرسید، «پدرم کجاست؟»

بینتا گفت، «دارد برای کلبهٔ تو کاه جمع می‌کند.» کونتا از هیجان بسیار

فراموش کرده بود که حالا که مرد شده است، صاحب کلبهٔ شخصی خواهد شد. بیرون رفت و شتابان به‌محلی رفت که پدرش می‌گفت بهترین نوع کاه بام را می‌توان از آنجا جمع کرد.

اومورو او را دید، و وقتی کونتا متوجه شد که پدرش بسوی او به‌راه افتاده است، ضربان قلبش تند شد. مثل مردها با هم دست دادند و هریک از آنها خیره به‌چشمان یکدیگر نگاه کردند؛ این اولین بار بود که پس از مردشدن کونتا یکدیگر را می‌دیدند. کونتا احساس کرد که عواطفش دارند بر او غلبه می‌کنند. لحظه‌ای ساکت ایستادند. آنگاه اومورو به‌حرف آمد، و انگار که بخواهد درباره هوا حرف بزند، گفت کلبه‌ای برای کونتا گیر آورده که صاحب قبلی آن حالا ازدواج کرده و خانهٔ تازه‌ای برای خود ساخته است. و پرسید که آیا دلش می‌خواهد که همین حالا کلبه‌اش را ببیند؟ کونتا به‌آرامی پاسخ داد که دلش می‌خواهد، و در کنار یکدیگر براه افتادند. بیشتر اومورو حرف می‌زد، چون کونتا هنوز به‌دشواری می‌توانست کلمه‌هایی را بیابد.

دیوارهای کلبه نیاز به‌تعمیر داشتند، و لازم بود که کاهگل مالی بشوند. اما کونتا چندان توجهی به‌این موضوع نمی‌کرد و اهمیتی نمی‌داد، چون این کلبهٔ خود او بود و با کلبه مادرش خیلی فاصله داشت. البته بخودش اجازه نمی‌داد که خشنودی خود را نشان دهد، چه رسد به‌اینکه دربارهٔ آن سخنی بگوید. درعوض فقط اینرا به‌اومورو گفت که خودش آن را تعمیر خواهد کرد. اومورو گفت کونتا می‌تواند دیوار را تعمیر کند، اما دلش می‌خواهد که تعمیر بام را که قبلا شروع کرده، خودش تمام کند. پس از این حرف رویش را برگرداند و بطرف همانجایی که کاه جمع می‌کرد، براه افتاد — و کونتا را همانجا که ایستاده بود، بجا گذاشت. کونتا از اینکه پدرش با رفتاری معمولی رابطهٔ تازهٔ مردانه خود را با او شروع کرده، سپاسگزار بود.

کونتا بیشتر بعدازظهر را به‌گشت و گذار در گوشه و کنار ژوفوره گذراند، با دیدن همهٔ چیزهایی که یادشان را گرامی می‌داشت، همهٔ چهره‌ها، کلبه‌ها و پاتوقها، چاه دهکده، مدرسه، درختهای بائوباب و ابریشم چشمش را سیراب کرد. تا پیش از ردشدن از کنار کسانی که به‌او خوشامد می‌گفتند، درنیافته بود که در دوران آموزش مردانگی چقدر احساس دلتنگی و غریبی می‌کرده است. با خود گفت، کاش زمان بازگشت لامین با بزهایش زودتر برسد و بعد احساس کرد که دلش برای یک نفر دیگر خیلی خیلی تنگ شده است، هرچند که او زن بود. سرانجام — بی‌آنکه توجه کند که آیا این کار برازندهٔ مردان است یا نه — بطرف کلبهٔ کوچک نیوبوتوی پیر براه افتاد.

کنار در ایستاد و صدا زد: «مادربزرگ!»

صدای زیر و شکسته و کج خلقی را شنید که می‌گفت: «کیست؟»

«حدس بزنید، مادربزرگ!» کونتا این را گفت و وارد کلبه شد.

چند لحظه‌ای طول کشید تا چشمانش به‌نور کم کلبه عادت کرد و او را دید که

کنار سطلی نشسته و الیاف بلند پوست باتوباب را در آب سطل خیس می‌کند، پیرزن مدتی تیز به او نگاه کرد و سپس به حرف آمد. «کونتا!»

کونتا گفت، «مادربزرگ، چقدر خوشحالم که شما را می‌بینم.»

نیوبوتو دوباره به‌فرو کردن الیاف در سطل پرداخت. «حال مادرت چطور است؟» و کونتا گفت که حال مادرش خوبست.

کونتا کمی جا خورد، چون مادربزرگ چنان رفتار می‌کرد که انگار کونتا اصلاً جایی نرفته بوده، و تازه چرا متوجه نشده بود که او مرد شده است.

کونتا گفت: «از اینجا که دور بودم، هروقت به‌طلسم سافی که به‌بازویم بستید، دست می‌کشیدم، به‌یاد شما می‌افتادم.»

پیرزن فقط زیر لب غرید و حتی سرش را هم بلند نکرد.

کونتا از اینکه بیموقع مزاحم او شده معذرت خواست و فوراً از کلبه خارج شد، سخت رنجیده بود و گیج شده بود. مدتها طول کشید تا فهمید که نیوبوتو با این بی‌اعتنایی خودش خیلی بیشتر از او رنج برده است. دانست که پیرزن همانطور رفتار کرده که هرزنی باید با کسی که دیگر آرامش خود را دردامان او نمی‌جوید رفتار کند.

کونتا ناراحت به‌سوی کلبهٔ تازه‌اش براه افتاد که صدای آشنایی را شنید: بزها بودند که بع‌بع کنان باز می‌گشتند و سگها که عوعو می‌کردند و پسرها که فریاد می‌کشیدند هم، همراه آنها بودند. کافوی دوم بود که از کار بعدازظهر خود در بوته‌زار باز می‌گشت. لامین می‌بایست در میان آنها باشد. همانطور که پسرها نزدیک می‌شدند، کونتا در میان چهره‌های یکی یکی آنها دنبال لامین می‌گشت. لامین او را دید و نامش را فریاد زد، و لبخندزنان به‌سویش دوید، اما چند قدم مانده بود به کونتا برسد که ناگهان ایستاد، چون حالت سرد قیافهٔ برادرش را دید. مدتی ایستادند و به‌هم نگاه کردند. سرانجام کونتا بود که به‌حرف آمد:

«سلام.»

«سلام، کونتا.»

آنوقت آنها مدتی دیگر به‌هم نگاه کردند. غرور در چشمان لامین خوانده می‌شد، اما کونتا همان رنجشی را که هم‌اکنون خودش در کلبه نیوبوتو احساس کرده بود، در لامین دید. می‌دانست که لامین با خود فکر می‌کند چرا برادر بزرگ تازه‌اش اینطور شده است. کونتا فکر می‌کرد این رفتاری که با هم دارند، همان نیست که دلش می‌خواست. اما لازم بود همه، حتی برادر خودش، برای یک مرد تاحدی احترام قائل شوند.

این بار لامین بود که سکوت را شکست: «هر دو بز تو حالا بزرگ شده‌اند و درشکمشان بزغاله دارند.» کونتا به‌وجد آمد، پس او بزودی چهار بز خواهد

داشت. شاید پنج تا، اگر یکی از آن بزهای آبستن دو قلو بزاید. اما لبخندی نزد و خود را شگفت‌زده نشان نداد. «خبر خوبیست» فقط این را گفت، حتی کمتر از آنچه خودش هم می‌خواست، شوق نشان داد. نمی‌دانست دیگر چه بگوید، لامین بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگوید دوید و رفت سر سگ وولوی خودش فریاد زد تا بزها را که داشتند پراکنده می‌شدند، جمع و جور کند.

بینتا وقتی داشت به کونتا کمک می‌کرد که به کلبهٔ خودش برود، هیچ احساساتی از خود نشان نمی‌داد. به کونتا می‌گفت لباسهای قدیمی‌اش حالا دیگر برایش کوچک شده‌اند— و با لحنی که حالا دیگر به‌اندازه کافی توأم با احترام بود، اضافه کرد که هر وقت کارهای مهمش مجال داد، به‌نزد او برود تا اندازه‌اش را بگیرد و لباسهای تازه برایش بدوزد. از آنجا که کونتا جز تیر و کمان و قلاب‌سنگش چیز دیگری نداشت، بینتا یکریز زیر لب می‌گفت،« این لازمت خواهد شد» و «آن لازمت خواهد شد» تا اینکه همهٔ چیزهای ضروری زندگی، مثل ماله، چند ظرف، یک چهارپایه و جانمازی که وقتی کونتا دور بود برایش دوخته بود را به‌او داد. کونتا هر چیز تازه‌ای را که می‌گرفت، زیرلب غرغری می‌کرد، همانطور که دیده بود پدرش هم همین کار را می‌کند، و این بدان‌معنی بود که او اعتراضی ندارد که این چیز در خانهٔ او باشد. وقتی بینتا متوجه شد که کونتا سرش را می‌خاراند گفت، حاضر است تا سر او را بجورد، اما کونتا خشک جوابش داد که، «نه!» و اعتنایی به غرغرهای بینتا نکرد.

نیمه‌های شب بود که کونتا سرانجام به‌خواب رفت، چون چیزهای بسیاری فکرش را به‌خود مشغول می‌کرد. و وقتی صدای بانگ خروس او را از خواب بیدار کرد بنظرش آمد که تازه چشمانش بسته شده بود؛ سپس آوای اذان الیمامو بلند شد که همه را به‌مسجد فرا می‌خواند؛ این اولین نماز صبح بود که او و دوستانش اجازه می‌یافتند در کنار مردان دیگر ژوفوره در مسجد حضور یابند. کونتا فوراً لباس پوشید و جانماز تازه‌اش را برداشت و به‌بقیهٔ کافویش که همه سر بزیر جانماز لوله کرده را زیر بغل زده و راهی مسجد بودند— مثل اینکه تمام عمرشان این کار را کرده باشند— پیوست و پشت‌سر بقیهٔ مردان وارد مسجد مقدس دهکده شدند. در مسجد کونتا و دیگران به‌مردان بزرگتر نگاه کردند و تک‌تک رفتار آنها را تقلید می‌کردند، و مواظب بودند که صدایشان نه خیلی آهسته باشد، نه خیلی بلند.

بعد از نماز، بینتا به کلبهٔ مرد تازه‌اش صبحانه آورد. ظرف کوس کوس را که از آن بخار بلند بود، جلو کونتا گذاشت— که دوباره زیرلب غری زد و نگذاشت که احساساتش در صورتش آشکار شود— بینتا فوراً آنجا را ترک گفت، و کونتا بدون لذت صبحانه‌اش را خورد، و گمان برد که بینتا چیزی، مثلا خوشحالی خود را، از او پنهان می‌کند.

بعد از صبحانه، کونتا به‌دوستانش پیوست تا وظیفهٔ خود را به‌عهده گیرند و چشم وگوش دهکده باشند. در این کار آنقدر جدیت به‌خرج دادند که بزرگترها با دیدن آنها لبخند برلب می‌آوردند. زنها تا سر می‌جنباندند، یکی از این مردان تازه را می‌دیدند که می‌خواست ظرفهای آشپزی را وارسی کند تا مبادا حشره‌ای در آنها باشد. مردان تازه در اطراف پرچین دهکده به‌راه می‌افتادند و صدها جا را می‌یافتند که نیاز به‌تعمیر داشت و مطابق سلیقهٔ دقیقی که آنان برای خود داشتند، نبود. بیش از ده نفر از آنها سطل از چاه آب برمی‌داشتند و با دقت آزمایش‌می‌کردند و ملاقه‌ای آب از کوزهٔ قلیانی می‌چشیدند تا بلکه شوری آنرا احساس کنند، یا آنرا گل‌آلود ببینند یا اینکه چیز ناسالمی در آن بیابند. البته نتوانستند، اما به‌هر حال ماهی و لاك‌پشتی را که در چاه بودند تا حشره‌ها را بخورند بیرون آوردند، و ماهی و لاك‌پشت دیگری به جای آنهاگذاشتند. خلاصه سروکلهٔ مردان تازه در همه جا پیدا بود. نیوبوتوی پیر هر وقت درکنار جویباری داشت رختهای شستنی‌اش را به‌سنگ می‌کوبید و کونتا نزدیک می‌شد،لُندلُند می‌کرد که، «مثل کک چاق و چله شده‌اند.» کونتا هم راهش را کج می‌کرد و دور می‌شد. وگذشته ازین سعی می‌کرد به‌جایی که بینتا در آنجا بود، نرود. به‌خودش می‌گفت با اینکه او مادرش است، نباید درمورد اوگذشت کرد، و هر گاه لازم باشد باید با او جدی رفتار کرد، هرچند که مادرش است.

فصل ۲۷

ژوفوره خیلی کوچک بود و تعداد مردان تازه و سختگیر آن خیلی زیاد بود و چیزی نگذشت که کونتا دریافت که تقریباً هر بامی، هر دیواری، هر کوزه‌ای و هر ظرفی در دهکده پیش از آنکه او به‌آن برسد، وارسی، تمیز، تعمیر و یا عوض شده است. اما به جای آنکه سرخورده شود، بیشتر راضی بود، چون بیشتر وقت پیدا می‌کرد که در قطعه زمین کوچکی که شورای بزرگان در اختیار اوگذاشته بود، زراعت کند. همه مردان تازه خودشان کوس کوس یا بادام‌زمینی می‌کاشتند، مقداری را خودشان می‌خوردند و مقداری دیگر را می‌فروختند— به‌کسان دیگری می‌دادند که آنچه می‌کاشتند، برای تغذیهٔ خانوادمشان کفاف نمی‌داد— و در عوض چیزهایی که بیش از غذا نیاز داشتند می‌گرفتند. هر مرد جوانی اگر خوب به‌محصولش می‌رسید، و خوب داد و ستد می‌کرد، و خوب به‌بزهایش می‌رسید— شاید یک دوجین بز را با یک‌گوسالهٔ ماده که بزرگ می‌شد وگوساله‌های تازه‌ای به‌دنیا می‌آورد معاوضه می‌کرد— می‌توانست پیشرفت

کند، و نیز وقتی سنش به‌بیست و پنج یاسی باران می‌رسید، می‌توانست به‌فکر زن گرفتن و پسردارشدن بیفتد.

چند ماه که از بازگشت کونتا گذشت، آنقدر کشت کرده بود که بیش از نیازش بود. و آنقدر زیرکانه به‌داد و ستد پرداخت و لوازم منزل خرید تا کلبه‌اش را بیاراید، که بینتا شروع کرد به‌غرغر کردن‌و نق زدن، به‌طوری که کونتا هم بشنود. بینتا می‌گفت کونتا آنقدر درکلبه‌اش چهارپایه، تشک حصیری، ظرف غذا، کاسه، واشیاء بی‌مصرف دیگر دارد که دیگر جایی درآنجا برای خودش نمانده‌است. اما کونتا با بزرگواری تصمیم‌گرفت اعتنایی به‌بی‌طاقتی بینتا نکند، چون کونتا حالا بر بستری از حصیر و تشکی از نیهای فنری که بینتا نیم ماه تمام وقت صرف درست کردن آن کرده بود، می‌خوابید.

کونتا درکلبه‌اش ،علاوه بر چند سافی که به‌عوض محصولهای زمینش گرفته بود، چند طلسم دیگر هم برای حفاظت خود داشت: عطری که ازگیاه مخصوصی گرفته بود و پوست درختانی که او هم مانند همه مردان دیگر مندینکا، هر شب پیش از رفتن به‌رختخواب، آنرا به‌پیشانی، بازو و رانش می‌مالید. اعتقاد بر این بود که این معجون جادویی مانع خواهد شد که مرد وقتی می‌خوابد، اسیر ارواح خبیثه شود. و نیز سبب می‌شد، تنش بوی خوش بدهد— تازگیها به‌این موضوع و سروضع خود اهمیت می‌داد.

او و بقیهٔ کافوی او داشتند روز به‌روز به‌موضوعی که ماهها بود غرور مردانهٔ آنها را جریحه دارکرده بود، بیشتر توجه پیدا می‌کردند. وقتی آنها از دهکده بیرون رفته بودند تا آموزش مردانگی ببینند، پشت سرشان گروهی از دختران کوچک‌و احمق و پوست و استخوانی باقی گذاشتند که بیخود می‌خندیدند وبازیهای بسرانه می‌کردند. حالا که بعد از چهارماه دوری بازگشته بودند— به‌صورت مردان تازه— می‌دیدند که همان دختران، که باهم بزرگ شده بودند، حالا در هر سو جولان می‌دادند و سینه‌هایشان راکه به‌درشتی انبه شده بود، جلو می‌دادند، سرو بازویشان را تکان‌تکان می‌دادند وگوشوارههای تازه، گردنبند و خرمهره‌هایشان را نمایش می‌دادند. چیزی که کونتا و دیگران را بیشتر ناراحت می‌کرد، این نبود که دخترها اینقدر مبتذل رفتار می‌کردند، بلکه این بود که دخترها این کارها را مخصوصاً برای مردانی می‌کردند که دست کم ده سال بزرگتر از آنها بودند. این دوشیزه‌ها که به‌سن ازدواج رسیده بودند— چهارده و پانزده— به‌تازه مردانی چون کونتا کمتر نگاهی می‌انداختند، مگر از روی تمسخر و پوزخند. کونتا و دوستانش آنقدر از این ادا و اطوارها حوصله‌شان سررفت که با خود عهد کردند دیگر هیچ اعتنایی نه به‌این دخترها بکنند، نه به‌مردان بزرگتری که دخترها با آن ناز و ادا می‌خواستند از آنها دلبری کنند.

اما حالا بعضی از روزها وقتی کونتا از خواب بیدار می‌شد، فوتویش به‌اندازهٔ

انگشتش سفت می‌شد. البته سابقاً هم‌چنین سفت می‌شد، حتی وقتی به‌سن لامین بود؛ اما حالا طور دیگری بود، با احساس گذشته خیلی تفاوت داشت، حسی بسیار ژرفتر و نیرومندتر از پیش بود. وکونتا نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و دستش را زیر رواندازش نبرد و آنرا محکم نفشارد. نمی‌توانست به‌چیزهایی که او و دوستانش شنیده بودند— دربارهٔ اینکه فوتوها در زنان گذاشته می‌شوند— فکر نکند.

یک شب خواب دید— چون همانطورکه بینتا دوست داشت بگوید، کونتا از بچگی خیلی خواب می‌دید، حتی وقتی که بیدار بود— که دارد رقص سنوروبای جشن خرمن را نگاه می کند؛ زیباترین، گردن درازترین، و مشکی‌ترین دختری که در آنجا بود تصمیم گرفت روسری خود را برای او روی زمین بیندازد تا از زمین بردارد. و وقتی او این کار را کرد، آن دختر در حالی که بطرف خانه‌اش می‌دوید، فریاد می‌زد« کونتا مرا دوست دارد.» و پدر و مادر آن دختر بعد از بررسی زیاد اجازه دادند که آنها ازدواج کنند. اومورو و بینتا نیز موافقت کردند و هر دو پدر بر سر شیربها چانه زدند. او مورو می‌گفت،«دخترتان زیباست، اما من در فکر ارزش واقعی او به‌عنوان همسر پسرم هستم. آیا نیرومند هست؟ کاری هست؟ در خانه خوش اخلاق هست؟ آشپزیش خوب هست؟ می‌تواند بچه داری کند؟ از همه بالاتر آیا تضمین می کنید که با کره باشد؟» پاسخ همهٔ این پرسشها مثبت بود و در نتیجه بر سر تاریخ ازدواج توافق شد.

کونتا کلبهٔ گلی تازه و خوبی ساخت، و هر دو مادر غذاهای فراوانی پختند تا مهمانان حسابی سورچرانی کنند. و روز عروسی، بزرگترها، بچه‌ها، بزها، جوجه‌ها، سگها، طوطیها و میمونها، همه چنان سر و صدا می کردند که صدای نوازندگانی که برای آن روز اجیر کرده بودند، بسختی به گوش می‌رسید. وقتی خانواده و فامیل عروس از راه رسیدند، خواننده از خوبی خانواده‌هایی که با یکدیگر وصلت می کردند، داد سخن داد و خواند. اما وقتی بهترین دوستان عروس تقریباً با خشونت او را به‌درون کلبهٔ کونتا انداختند، صداها بلندتر شد. کونتا در حالی که لبخند می‌زد و برای همه دست تکان می‌داد، به‌دنبال او وارد کلبه شد و پردهٔ جلو در را انداخت. وقتی دختر روی تخت نشست، کونتا یکی از آوازهای قدیمی عاشقانه را خواند: «ماندومبه، گردن دراز تو چه زیباست...»آنوقت آنها روی پوست نرم دراز کشیدند و دختر با مهربانی او را بوسید، پس از آن، سخت یکدیگر را در آغوش گرفتند. و آنوقت آن چیز اتفاق افتاد، همانطورکه کونتا از چیزهایی که برایش گفته شده بود، تصور می کرد باید باشد. حتی عظیمتر از آن بود که به‌او گفته بودند و احساسش شدید و آتشی‌تر شد، تا اینکه سرانجام ناگهان انگار انفجار در او روی داد.

کونتا یکباره از خواب پرید و مدتی دراز بیحرکت ماند، سعی می کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است. آنوقت دستش را به‌میان پایش برد و رطوبت گرم را بر خود و روی بسترش احساس کرد. ترسیده بود و احساس خطر می کرد، از جا جست و در

تاریکی کورمال کورمال پارچه‌ای یافت و خودش را خشک کرد. تختش را هم خشک کرد. آنوقت در آن تاریکی مدتی نشست و دستپاچگی بر ترس او غلبه کرد. سپس شرم بر دستپاچگی و پس از آن لذت برشرم، و سرانجام غرور بر لذت غالب شد. آیا این جریان برای هیچ یک از دوستانش هم اتفاق افتاده است؟ هم امیدوار بود که چنین چیزی برای‌دوستانش هم رخ داده باشد، و هم دلش می‌خواست که چنین نشده باشد. چون با خودش فکر می‌کرد این همان چیزیست که وقتی شخص واقعاً مرد می‌شود، اتفاق می‌افتد. و دلش می‌خواست اولین نفر او باشد. اما کونتا می‌دانست که این را هرگز نخواهد فهمید، چون این جریان، و حتی این افکار از آن چیزهایی نبودند که او بتواند با کسی در میان گذارد. بالاخره در حال خستگی و نشاط، دوباره دراز کشید وبزودی به‌خوابی آرام بخش وبی رؤیا فرو رفت.

فصل ۲۸

روزی بعدازظهر کونتا وقتی روی خاک مزرعهٔ بادام‌زمینی خود نشسته بود و داشت ناهارش را می‌خورد، با خودش فکر کرد که هر مرد، زن، بچه، سگ و بز ژوفوره را می‌شناسد، و تقریباً هر روز با همهٔ آنها حرف می‌زند. پس چرا اینقدر خود را تنها حس می‌کند؟ مگر یتیم است؟ مگر پدری ندارد که رفتارش با او چون رفتارش با یک مرد است؟ مگر مادری ندارد که با وظیفه شناسی نیازهای او را بر می‌آورد؟ مگر برادرانی ندارد که با تحسین به‌او می‌نگرند؟ حالا که مرد تازه‌ای شده، مگر آنها او را بت خود نمی‌دانند؟ مگر دوستانی ندارد که درکودکی با آنها درگل ولای بازی می‌کرد، وقتی پسر شدند، با هم بز می‌چراندند و باهم مثل مرد به‌ژوفوره بازگشتند؟ مگر نه اینکه پیش از شانزده باران سن به‌این خوبی به‌مزرعه‌اش و هفت بز و سه مرغش می‌رسید و کلبه‌ای داشت که به‌این خوبی تزئین شده و از این بابت مورد احترام بزرگترها — و حسد هم کافوهایش — است؟ هیچ یک از اینها را منکر نبود.

وبا همهٔ اینها تنها بود. اومورو آنقدر گرفتار بود که حالا حتی نمی‌توانست به‌اندازهٔ زمانی که یک پسر بیشتر نداشت و مسؤولیت کمتری بر عهده‌اش بود، با کونتا باشد. بینتا هم گرفتار بود، می‌بایست مراقب برادران کوچکتر کونتا باشد، اما تازه او و مادرش چندان چیزی نداشتند که به‌هم بگویند. حتی اوولامین هم دیگر چون گذشته به‌هم نزدیک نبودند. وقتی اوازدهکده خارج شده و به‌جوجو رفته بود، سووادو مثل سایه‌ای دنبال لامین افتاده بود و او را می‌ستود، همانطورکه زمانی لامین همین حالت را نسبت

به کونتا داشت، و کونتا وقتی رفتارلامین را نسبت به‌برادر کوچکش می‌دید که ابتدا از دلخوری به‌تحمل و سپس به‌رفتاری گرم می‌رسد، هم خوشحال می‌شد، هم ناراحت. چیزی نگذشت که آنها چون یک جان در دو تن شدند، و به‌این ترتیب کمتر جایی برای کونتا و مادی مانده بود. مادی هنوز آنقدر بچه بود که نمی‌توانست به‌آنها بپیوندد، اما آنقدر هم بزرگ‌شده بود که ازبه‌بازی نگرفته شدن به‌گریه بیفتد. روزهایی که دو پسر بزرگتر نمی‌توانستند به‌موقع ازکلبهٔ مادرشان خارج شوند، بینتا به‌آنها دستور می‌داد که مادی را هم با خودشان ببرند، تا از زیر دست و پای او دور باشد. سه برادر دور دهکده راه می‌افتادند و به‌ترتیب سنشان یکی پشت‌سر دیگری راه می‌رفتند و در این حال دو پسر بزرگتر راست به‌جلو نگاه می‌کردند و برادر کوچکتر با خوشحالی لبخند می‌زد و پشت‌سر آنها تقریباً می‌دوید تا خود را به‌آنها برساند کونتا وقتی آنها را می‌دید به‌خلاف میلش لبخند می‌زد.

دیگر کسی پشت‌سر کونتا راه نمی‌رفت، وکمتر اتفاق می‌افتاد که کسی بخواهد درکنار او راه برود، زیرا هم کافوهایش در تمام ساعات بیداری سرگرم انجام وظایف تازه‌شان بودند — وشاید هم مثل او در فکر فرو رفته بودند و در پاداشهای مرد شدن تردید داشتند. این درست است که به‌آنها قطعهٔ زمین خصوصی داده شده و حالا دارند بر بزها و اموال دیگر می‌افزایند. اما زمینها کوچک، وکارشان سخت بود، و آنچه داشتند در مقایسه با آنچه مردان بزرگتر داشتند، به‌میزان خجالت‌آوری کم بود. آنها همچنین چشم وگوش دهکده شده بودند، اما حتی اگر آنها ظرفهای آشپزی را وارسی نمی‌کردند، باز هم تمیز بودند و هیچ کس مزرعه‌ها را لگدکوب نمی‌کرد، جز بوزینه‌ها یا پرندگان انبوه که گهگاه چنین می‌کردند. چیزی نگذشت که معلوم شد تمام کارهای واقعاً مهم را بزرگترها می‌کنند و مثل اینکه بخواهند دل مردهای تازه را خوش کرده باشند، فقط کاری به‌آنها می‌دهند که ظاهراً مهم و پُرمسؤولیت می‌نماید. درواقع وقتی بزرگترها به‌این مردهای تازه نگاه می‌کردند، مثل این بود که آنها هم مثل دخترها بزورجلو خنده خود را می‌گیرند، حتی وقتی یکی از این مردها کاری را که واقعاً دشوار بود بی‌عیب انجام می‌داد. کونتا به‌خودش می‌گفت خوب، یک روز هم او بزرگ شده و یکی از همین مردهای بزرگتر می‌شود، و در آن روز نه تنها با وقار بیشتری جامهٔ مردان را می‌پوشد، بلکه نسبت به‌مردان تازه محبت بیشتری نشان خواهد داد.

کونتا آن شب احساس ناآرامی می‌کرد — و دلش به‌حال خودش می‌سوخت — این بود که کلبه‌اش راترک گفت تا تنهایی قدم بزند. با اینکه مقصدی نداشت، قدمهایش او را به‌سوی جمع بچه‌ها کشاند که صورتشان در نور آتش می‌درخشید و دور مادربزرگها که قصهٔ شبانه را برای کافوی اول دهکده می‌گفتند،نشسته بودند. کونتا روی زمین چمباتمه زد. آنقدرنزدیک بود که صدای پیرزن قصه‌گو را می‌شنید و

در عین حال آنقدر دور بود که کسی متوجه او نمی‌شد. وانمود می‌کرد که دارد تخته سنگی را زیر پایش وارسی می‌کند. یکی از پیرزنان پُرچین و چروك بازوهای پوست و استخوانی خود را تکان می‌داد و در برابر بچه‌ها ورجه‌ورجه می‌کرد و داستان چهار هزار جنگجوی شجاع پادشاه «کاسون» را تعریف می‌کرد که غرش پانصد طبل جنگی و صدای شیپور خرطومهای پانصد فیل آنها را به جنگ کشانده بود. داستانی بود که کونتا در بچگی بارها در کنار آتش شنیده بود و همانطور که به چهره مادی در ردیف جلو با چشمان گشاده و سووادو در ردیف عقبتر نگاه می‌کرد، احساس کرد که ازشنیدن این داستان غمگین شده است.

آهی کشید، بلند شد و آهسته دور رفت— رفتن او چون آمدنش توجه کسی را جلب نکرد. درکنار آتشی دیگر لامین با دوستانش نشسته بودند و آیه‌های قرآن را قرائت می‌کردند. درکنار آتش دیگری بینتا با مادران دیگر نشسته بودند که دربارهٔ شوهرها و خانواده‌ها و بچه‌ها، آشپزی، خیاطی و آرایش صورت و موکپ می‌زدند. احساس کرد که آنجا هم جای او نیست. ازکنار آنها گذشت و سرانجام خود را زیر شاخه‌های گسترده بائوباب یافت، جایی که مردان ژوفوره نشسته بودند و دربارهٔ اوضاع دهکده ومسائل مهم دیگر حرف می‌زدند. همانطور که درکنار آتش اول خود را خیلی بزرگتر از آن دیده بود که مقدمش راگرامی دارند، در اینجا هم خود را بیش از حد جوان یافت. اما جای دیگری نداشت که برود، این بود که کونتا درمیان کسانی که سنشان بیشتر از اومورو بود— همبارانهای کینتانگو— و درکنار شورای بزرگان نشسته بودند، نشست وشنید که یکی از آنها پرسید:

«درمیان شما کسی می‌تواند بگوید که چندتن ازما دزدیده شده‌اند؟»

دربارهٔ برده‌گیری حرف می‌زدند؛ چیزی که از بیش از صد باران پیش، یعنی از وقتی توبوب آدمها را می‌دزدید و به‌زنجیر می‌کشید و با کشتی به‌آنسوی دریا و به سرزمین آدمخواران سفید می‌فرستاد، موضوع صحبت مردان درکنار آتش بود.

پس از دمی سکوت، الیماموگفت، «فقط باید از خداوند شکرگزار باشیم که حالا کمتر از آن وقتها شده است.»

یکی از بزرگترها با لحنی خشمگین گفت: «چون تعداد ما کمتر شده است، کمتر دزدیده می‌شویم.»

کینتانگو گفت: «من به‌طبلها گوش می‌کنم و دزدیده شده‌ها را می‌شمارم. گمان می‌کنم در هر ماه پنجاه تا شصت تا بشوند؛ آنهم فقط از این قسمت بولونگ.» هیچکس به‌این حرف واکنش نشان نداد، وکینتانگو اضافه کرد: «البته هیچ راهی برای حساب کردن تعداد کسانی که در جاهای دورتر و در آنسوی رودخانه گم می‌شوند، نداریم.»

آرافانگ پرسید: «چرا فقط کسانی را که توبوب با خودش می‌برد حساب کنیم؟

باید با ثوبابهای سوخته‌ای راهم که زمانی دهکده‌ای در آنجا بوده به‌حساب بیاوریم. عدهٔ کسانی که توبوب در آتش‌سوزیها کشته و یا کسانی که درحال جنگ با توبوب کشته شده‌اند، بیشتر از کسانی است که او با خود برده است!»

مردها مدت زمانی دراز به‌آتش چشم دوختند و آنگاه یکی از بزرگترها سکوت را شکست: «توبوب هرگز نمی‌توانست این کار را بدون کمک مردم خود ما بکند. مندینکائیها، فولاها، وولوف‌ها، جولاها — هیچ کدام از قبیله‌های گامبیا نیست که خائن اسلاتی نداشته باشد. من همانوقت که بچه بودم دیدم این اسلاتی‌ها کسانی را که مانند خودشان بودند، کتک می‌زدند تا برای توبوب تند تر راه بروند.»

پیر ژوفوره گفت: «به‌خاطر پول توبوب ما به‌همنوع خودمان بد می کنیم. طمع و خیانت — اینها چیزهایی هستند که توبوب در عوض کسانی که ازما دزدیده، به ما داده است.»

مدتی کسی حرف نزد و آتش آرام می‌سوخت. آنوقت کینتانگو دوباره به‌حرف آمد: «بدتر از پول توبوب اینست که بیخود و یکریز دروغ می‌گوید. این کار مثل نفس کشیدن برایش عادی است. این همان چیزیست که ما را مغلوب او می کند.»

پس از چند لحظه یکی از مردانی که یک کافو از کونتا جلوتر بود پرسید، «توبوب هیچوقت عوض نمی‌شود؟»

یکی از بزرگترها گفت: «چرا، وقتی که نی گل داد، توبوب هم عوض می‌شود!»

چیزی نگذشت که از آتش فقط خاکستری که دود از آن برمی‌خاست باقی ماند، و مردان یکی یکی بلند شدند، کش و قوسی به بدنشان دادند و به هم، شب بخیر گفتند و به‌سوی کلبه‌هایشان رفتند. اما پنج مرد جوان کافوی سوم پشت سر آنها ماندند — یکی از آنها با خاکسترگرم آتش را پوشاند و بقیه، از جمله کونتا، مأمور بودند که نگهبان شب دهکده باشند. هرکدام از آنها مراقب یک گوشهٔ پرچین بلند نیی دهکده بودند. بعد از آن حرفهای هشدار دهنده درکنار آتش، کونتا می‌دانست که بیدار ماندن برایش دشوار نخواهد بود، اما چندان میلی هم نداشت که در آن شب بخصوص از حریم امن دهکده دور باشد.

کونتا با قدمهای کوتاه دوید و به‌حالتی که امیدوار بود بیخیال جلوه کند، به‌طرف بقیهٔ دوستانش که آن شب نگهبان بودند، دست تکان داد و از دروازه دهکده بیرون رفت و از بوته‌های خاردار کنار پرچین دهکده که لای آنها چوبهای نوک تیز کارگذاشته بودند، عبورکرد — و به‌مخفیگاه پربرگی رسید که می‌توانست از آنجا بخوبی دوروبر را در نور نقره‌فام آن‌شب مهتابی بپاید. تا آنجا که می‌توانست، راحت نشست و نیزه را روی پایش گذاشت و زانوهایش را بهم نزدیک کرد و دستهایش را زیر بغلش زد تاگرم شود و خود را برای شب بیداری آماده کرد. نگاهش را تیزکرد و در میان بوته‌زارها هر حرکتی را دنبال می کرد؛ به‌صدای

جیرجیرکها، صدای تیز پرندگان شب، زوزهٔ دور دست کفتارها و جیغ جانورانی که غافلگیر شده بودند، گوش می کرد، و به‌چیزهایی که آن‌شب مردان در کنار آتش گفته بودند، فکر می کرد. وقتی شب بی‌حادثه گذشت و سپیده سر زد، از اینکه به برده دزدان بر نخورده است، متعجب بود. از چیز دیگری هم تعجب کرد و آن این بود که برای اولین بار، در پرتو ماه، لحظه‌ای به‌مشکلات شخصی خود فکر نکرده بود.

فصل ۲۹

کونتا گمان می کرد که تقریباً هر روز بینتا بر سر مسأله‌ای او را عذاب می‌دهد. نه اینکه مستقیماً چیزی بگوید یا کاری بکند، اما از راههای دیگر— نگاههای تند و گذرا و لحن صدا— کونتا می‌توانست تشخیص بدهد که مادرش این یا آن کارش را نمی‌پسندد. مخصوصاً مثل روز روشن بود که بینتا وقتی ببیند در کلبهٔ کونتا چیز تازه‌ای هست که او که مادرش است آنرا تهیه نکرده است، خیلی ناراحت می‌شود. یک روز صبح وقتی بینتا وارد شد تا صبحانه کونتا را بدهد، دید که او برای اولین بار دانديکویی پوشیده که او ندوخته است. چنان پریشان شد که کم مانده بود کوس-کوس را که بخار از آن بلند می‌شد، روی کونتا بریزد. کونتا از اینکه یک پوست دباغی شده کفتار را داده بود تا آن دانديکو را بگیرد، احساس گناه می کرد؛ اما به مادرش هیچ توضیحی از این بابت نداد، هرچند که می‌دانست او سخت رنجیده است.

از آن روز صبح به‌بعد می‌دانست که هر وقت مادرش برای او خوراك می‌آورد، با چشمانش هرچه را که در کلبهٔ اوست، با دقت وارسی می کند تا ببیند چیز تازه‌ای پیدا می کند— چهارپایه، تشک، سطل، بشقاب، یا ظرفی— که هیچ ربطی به‌او که مادرش است، نداشته باشد. اگر چیز تازه‌ای بود، هرگز از چشم تیزبین بینتا پنهان نمی‌ماند. کونتا با خشم آنجا می‌نشست و می‌دید مادرش نگاهی می‌اندازد که انگار هیچ اهمیتی نمی‌دهد و متوجه هیچ چیز نشده است. بارها دیده بود که مادرش همین نگاه را به اومورو هم می‌اندازد. اومورو هم مثل کونتا می‌دانست که در چنین اوقاتی بینتا بی‌صبرانه می‌خواهد خودش را به‌چاه دهکده برساند تا به‌صدای بلند از وضع زندگی خود در نزد دیگر زنان دهکده بنالد— همهٔ زنان مندینکا وقتی از شوهرشان ناراضی بودند همین کار را می کردند.

یک روز پیش از آنکه بینتا با صبحانه از راه برسد، کونتا سبدی را که بسیار زیبا بافته شده بود، درست جلو در کلبه‌اش گذاشت، به‌طوری که ممکن بود وقتی

مادرش وارد می‌شود، پایش به‌آن گیر کند و زمین بخورد. سبد را «جینا امباکی» یکی از چند بیوه‌زن ژوفوره بافته بود. به‌نظر کونتا آن بیوه‌زن کمی جوانتر از مادرش بود. وقتی کونتا هنوز از بچه‌های کافوی دوم بود و بزچرانی می کرد، شوهر او به شکار رفته و دیگر هرگز بازنگشته بود. کلبه‌اش خیلی نزدیک کلبه نیوبوتو بود، و چون کونتا غالباً به‌دیدن نیوبوتو می‌رفت، این بود که او و بیوه زن همدیگر را زیاد می‌دیدند، و بتدریج که کونتا بزرگ می‌شد، با هم حرف می‌زدند. وقتی هدیهٔ بیوه زن سبب شد که دوستان کونتا سربسر او بگذارند که چرا و چطور سبد به‌این گرانبهایی را به‌او داده است کونتا آزرده خاطر شد. همینکه بینتا پا به کلبه گذاشت و سبد را دید — و شیوه بافتن بیوه‌زن را تشخیص داد — خودش را ناگهان از آن کنار کشید، انگار که عقرب است و کمی طول کشید تا توانست برخود مسلط شود.

بینتا البته حتی کلمه‌ای در این باره نگفت، اما برای کونتا روشن شد که حرف خودش را به‌مادرش فهمانده است که دیگر پسر نیست و وقتش رسیده است که بینتا اینهمه مادرانه با او رفتار نکند. کونتا فکر می کرد مسؤولیت عوض کردن رفتار مادرش برگردن اوست. در این باره نمی‌بایست با اومورو حرف بزند، چون می‌دانست اگر این کار را بکند، وضع مسخره‌ای پیش خواهد آمد. مسخره است که او از پدرش بخواهد به‌او یاد دهد چگونه بینتا را وادار کند به‌پسرش به‌همان اندازه که به شوهرش احترام می‌گذارد، احترام بگذارد. کونتا با خود فکر کرد که این مشکل را با نیوبوتو در میان گذارد، اما وقتی به‌یادآورد که پس از بازگشت از آموزش مردانگی، نیوبونو چه رفتار عجیبی با او کرد؛ تغییر عقیده داد.

این بود که کونتا به‌قضاوت خود متکی شد و چیزی نگذشت که تصمیم گرفت دیگر به کلبه بینتا، همانجایی که بیشتر زندگی خود را در آنجا گذرانده بود، نرود. و وقتی بینتا غذا می‌آورد و جلو او می‌گذاشت و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید یا به‌او نگاه کند، از کلبه خارج می‌شد، کونتا همانجا بی‌حرکت می‌نشست و هیچ نمی‌گفت. سرانجام به‌طور جدی به‌فکر افتاد که ترتیب دیگری برای غذا خوردن خود بیابد. بیشتر تازه مردان جوان هنوز از آشپزخانه مادرشان غذا می‌خوردند، اما غذای بعضی از آنها را هم خواهر بزرگترشان، یا زن برادرشان می‌پخت. کونتا به‌خودش گفت اگر بینتا کار را بدتر از این کند، زن دیگری را خواهد یافت که برایش غذا بپزد — شاید همان بیوه زنی که سبد به‌او داده بود. نپرسیده می‌دانست که بیوه زن با کمال میل برای او غذا خواهد پخت — و با اینهمه کونتا نمی‌خواست بیوه‌زن بداند که او حتی به‌چنین فکری افتاده است. کونتا و مادرش همچنان موقع غذا همدیگر را می‌دیدند — و چنان رفتار می کردند که انگار همدیگر را نمی‌بینند.

یک روز صبح زود، که شبش را کونتا در مزرعه‌های بادام‌زمینی نگهبانی داده بود و داشت باز می‌گشت، دید که از دور در پیشاپیش او سه مرد جوان با عجله راه

می‌روند. کونتا می‌توانست تشخیص دهد که آنها تقریباً همسن او هستند و باید کسانی باشند که از جای دیگری براه افتاده‌اند و در حال سفرند. فریادی کشید و توجه آنها را جلب کرد و به‌سویشان دوید تا به‌آنها سلامی بگوید. به کونتا گفتند که اهل دهکدهٔ بارا که یک روز و یک شب با ژوفوره فاصله دارد، هستند. گفتند در جستجوی طلا به‌سفر پرداخته‌اند. از قبیلهٔ «فلوپ» بودند، که یکی از شاخه‌های مندیکا است، اما کونتا برای اینکه حرفشان را بفهمد، مجبور بود با دقت به‌آنها گوش کند، آنها هم وقتی کونتا حرف می‌زد، همین کار را می کردند تا حرف او را بفهمند. کونتا به‌یاد سفری افتاد که با پدرش به‌دهکدهٔ تازهٔ عموهایش رفته بود، آنجا هم حرف بعضی ازآدمها را، با اینکه فقط در دهکده‌هایی با دو سه روز فاصله از ژوفوره زندگی می کردند، نمی‌فهمید.

سفر سه مرد جوان کونتا را وسوسه می کرد. با خودش فکر کرد که بعضی از دوستانش هم ممکنست به‌این ماجرا علاقمند باشند. این بود که از آنها خواست که یک روز مهمان دهکده باشند. اما آنها تشکر کردند و دعوت را رد کردند وگفتند قرارشان اینست که در سومین روز سفرشان به‌جایی که می‌توان طلاشویی کرد برسند. بعد یکی ازآنها از کونتا پرسید، «چرا تو با ما همراه نمی‌شوی؟»

کونتا که هرگز این فکر به‌خاطرش خطور نکرده بود، به‌آنها گفت نه و افزود با اینکه از پیشنهاد آنها خرسند است، کار مزرعه‌اش بسیار است و تازه وظایف دیگری هم دارد. و سه مرد جوان اظهار تأسف کردند. یکی از آنها گفت، «اگر تغییر عقیده دادی می‌توانی به‌ما بپیوندی.» به‌زانو نشستند و روی زمین نقشهٔ محل یافتن طلا را برای او کشیدند— در حدود دو روز و شب از ژوفوره فاصله داشت. پدر یکی از پسرها که نوازندهٔ دوره‌گردی بود، جای طلا را به‌آنها نشان داده بود.

کونتا همراه دوستان تازه‌اش آنقدر رفت تا به‌جایی رسیدند که جادهٔ مسافران دو شاخه می‌شد. بعد از آنکه سه‌مرد جاده‌ای را در پیش گرفتند که ازکنار ژوفوره می‌گذشت— و رویشان را برگرداندند تا برای او دست تکان دهند— کونتا آهسته بطرف خانه‌اش براه افتاد. وقتی وارد کلبه‌اش شد، به‌فکر فرو رفت. روی تختخوابش درازکشید، و با اینکه تمام شب بیدار مانده بود، مثل این بود که باز نمی‌تواند بخوابد. شاید علت این بود که با خود فکر می کرد اگر دوستی به کارهای مزرعه‌اش برسد، می‌تواند به‌سفر برود. و می‌دانست که اگر فقط از بعضی از دوستانش خواهش کند، آنها حاضر خواهند بود وظیفهٔ نگهبانی مزارع راهم بعهده بگیرند— همانطور که اگر آنها از او خواهش می کردند، با کمال میل می‌پذیرفت.

فکر دیگری که به‌ذهن کونتا رسید، چنان او را تکان داد که از بستر بیرون جست: حالا که او مرد شده است، می‌تواند لامین را هم با خود ببرد، همانطورکه پدرش زمانی او را با خود برده بود. کونتا ساعتی برکف خاکی کلبه‌اش قدم زد. در

ذهنش سرگرم حلاجی سؤالاتی بود که این فکر هیجان انگیز به‌وجود می‌آورد. پیش از همه این بود که آیا اومورو اجازهٔ چنین سفری را به‌لامین که هنوز پسر بود و احتیاج به‌اجازهٔ پدر داشت، خواهد داد. کونتا که حالا مرد شده بود، از اینکه دربارهٔ چیزی اجازه بخواهد، ناراحت می‌شد، و از اینها گذشته، اگر اومورو بگوید نه، چه؟ و تازه سؤال دیگر این بود که سه رفیق تازه‌اش وقتی او را با برادر کوچکش ببینند، چه خواهند گفت.

کونتا با خودش فکر می‌کرد چرا فقط برای‌اینکه محبتی به‌لامین کرده باشد در کلبه راه می‌رود و خود را دچار دردسر می‌کند. هر چه باشد از وقتی که از آموزش مردانگی بازگشته بود، لامین دیگر به‌اندازه سابق با او نزدیک نبود. اما کونتا می‌دانست که این وضع را نه او می‌خواهد نه لامین. پیش از آنکه کونتا از ژوفوره برود، آنها از بودن با هم لذت می‌بردند. اما حالا وقت لامین را «سووادو» می‌گرفت که همیشه دوروبر برادر بزرگترش می‌پلکید، همانطور که زمانی لامین غرق در غرور و تحسین دوروبر کونتا می‌پلکید. اما کونتا احساس می‌کرد که لامین درواقع هرگز این گونه احساسات خود را دربارهٔ او از دست نداده است. حتی احساس می‌کرد که لامین برادر بزرگش را بیش از همیشه تحسین می‌کند. فقط موضوع این بود که چون کونتا مرد شده بود،میانشان فاصله افتاده بود. قضیه این بود که مردها معمولاً چندان وقت خود را صرف پسرها نمی‌کنند، و تازه این را نه او می‌خواست، نه لامین؛ انگار که هیچ راهی برای از میان بردن این فاصله نبود— تا اینکه کونتا به‌فکر افتاد لامین را با خود به‌این سفر برای یافتن طلا ببرد.

«لامین پسر خوبی است. و نشان می‌دهد که تربیت خانوادگی خوبی دارد، و از بزهای من هم خوب مواظبت می‌کند.» کونتا با این کلمات سر صحبت را با اومورو باز کرد. چون می‌دانست که مردها تقریباً هیچوقت اصل مطلب را فوراً نمی‌گویند. اومورو هم البته این را می‌دانست. آهسته سر تکان داد و جواب داد: «بله من هم نظرم همین است.» کونتا تا آنجا که می‌توانست به‌آرامی برای پدرش تعریف کرد که سه دوست تازه پیدا کرده است که آنها از او دعوت کرده‌اند در یافتن طلا همراهشان باشد. کونتا نفس عمیقی کشید و سرانجام گفت: «دراین فکر هستم که لامین ممکنست از این سفر خوشش بیاید.»

صورت اومورو هیچ چیز را نشان نمی‌داد. لحظه‌ای درازگذشت، تا اینکه به حرف آمد. گفت، «برای هر پسری سفر خوبست—» و کونتا فهمید که پدرش دست کم بی‌چون و چرا نه نخواهد گفت. می‌توانست احساس کند که پدرش به‌او اطمینان دارد، اما می‌دانست که اومورو نگرانیهایی هم دارد، و از طرفی نمی‌خواهد بیش از آنچه لازم باشد، نگرانی خود را آشکار کند. اومورو با بی‌اعتنایی، مثل اینکه فقط بخواهد دربارهٔ هوای آن روز صحبت کند گفت: «بارانهاست که من در آن منطقه سفر نکرده‌ام.

مثل اینست که جاده را خیلی خوب به‌خاطر نمی‌آورم.» کونتا می‌دانست پدرش — تا آنجا که به‌یاد می‌آورد او هیچوقت چیزی را فراموش نمی‌کرد — می‌خواهد بداند که آیا پسرش راه رسیدن به‌محل طلاشویی را می‌داند یا نه.

کونتا روی زمین زانو زد و با چوبی شروع به کشیدن راه کرد، مثل اینکه سالهاست که این جاده را می‌شناسد. در کنار جاده هم دایره‌هایی کشید که دهکده‌هایی را که نزدیک جاده بودند یا با آن فاصله‌ای داشتند، نشان بدهد. اومورو هم با زانو روی زمین نشست. وقتی کونتا کشیدن نقشهٔ جاده را تمام کرد اومورو گفت: «اگر من بودم طوری می‌رفتم که از کنار همهٔ دهکده‌ها بگذرم. اینطوری کمی بیشتر طول می‌کشید، اما امن‌تر است.»

کونتا سر تکان داد، امیدوار بود که مطمئن‌تر از آنچه ناگهان احساس می‌کرد، به‌نظر رسد. این فکر به‌خاطرش رسید که آن سه دوست با هم سفر می‌کنند و در نتیجه می‌توانند اشتباهات همدیگر را بگیرند، در حالی که او با برادر کوچکش سفر می‌کند و مسؤول او خواهد بود، و اگر خطایی بکند، هیچکس نیست که راهنمایش باشد.

آنوقت کونتا دید که انگشت اومورو به‌دور ثلث آخر جاده دایره‌ای می‌کشد، اومورو گفت: «در این منطقه کمتر کسی به‌زبان مندینکا حرف می‌زند.» کونتا درسی را که در آموزش مردانگی به‌او داده بودند، به‌یاد آورد و به‌چشمان پدرش نگاه کرد. و گفت: «خورشید و ستارگان راه را به‌من نشان خواهند داد.»

لحظه‌ای طولانی گذشت، و آنوقت اومورو دوباره به‌حرف آمد: «فکر می‌کنم که به کلبهٔ مادرت بروم.» قلب کونتا فرو ریخت. می‌دانست که پدرش به‌این ترتیب می‌خواهد بگوید که اجازه داده است و احساس می‌کند بهترین کار اینست که او شخصاً تصمیم خود را به‌بینتا بگوید.

اومورو مدت زیادی در کلبهٔ بینتا نماند. سرانجام آنجا را ترک کرد و به کلبه خودش رفت. اندکی بعد بینتا با حال پریشان از در کلبه‌اش خارج شد و در حالی که سر لرزانش را محکم در دستانش می‌فشرد، جیغ کشید، «مادی! سووادو!» و آندوشتابان از دیگر بچه‌ها جدا شدند و بسوی او دویدند.

حالا بقیهٔ مادران از کلبه‌هایشان بیرون آمدند، و دختران شوهر نکرده، همه پشت سر بینتا براه افتادند و او در حالی که نعره می‌زد و دو پسرش را زیر بال خود می‌کشید، بطرف چاه شتافت. وقتی به‌آنجا رسیدند، همه زنها دور او جمع شدند و او در حال گریه و زاری به‌آنها گفت که حالا فقط دو بچه برایش مانده است، چون بی‌تردید دو فرزند دیگرش را توبوب خواهد برد.

یک دختر کافوی دوم که نمی‌توانست خبر سفر کونتا با لامین را پیش خود نگه‌دارد، از دهکده خارج شد و به‌آنجا که پسرهای کافوی او داشتند بزها را می‌چراندند، رفت. اندکی بعد، در دهکده همه سرشان را برگرداندند و با دیدن

پسری که از شادی مثل دیوانه‌ها آنقدر بلند فریاد می کشید که گویی می‌خواهد نیاکانشان را از خواب بیدار کند، لبخند می‌زدند. لامین در کنار کلبهٔ مادرش او را یافت و با اینکه هنوز یک سروگردن از مادرش کوتاهتر بود، به‌آغوش او پرید و بوسه‌های آبدار و جانانه‌ای بر پیشانی او زد، طوری که بینتا تعادل خود را از دست داد و فریاد کشید که دست از سرش بردارد. وقتی دوباره بینتا تعادل خود را باز یافت، تکه چوبی از آن نزدیکی برداشت و با آن ضربه‌ای به‌لامین زد. باز هم می‌خواست این کار را بکند که لامین دور شد و — بی‌آنکه احساس درد کند — بسوی کلبهٔ کونتا دوید. در نزده وارد کلبه شد. فکرش را نمی‌شد کرد که کسی این‌طورسرزده، وارد کلبه‌ای شود — اما کونتا بعد از نگاهی که به‌صورت برادرش کرد، این گستاخی را نادیده گرفت. لامین ایستاده بود و به‌برادر بزرگش نگاه می کرد. پسرک که آمادهٔ گفتن چیزی بود، تمام بدنش می‌لرزید. و کونتا در آن لحظه چنان عشقی به‌لامین احساس می کرد که می‌خواست او را در آغوش بگیرد، اما بر خود غلبه کرد.

کونتا صدای خود را که آهنگی کم و بیش تلخ داشت، شنید، «می‌بینم که شنیده‌ای. فردا بعد از نماز صبح حرکت می کنیم.»

کونتا مرد شده بود یا نشده بود، به‌هر حال مواظب بود که نزدیک کلبه بینتا حرکت نکند. مجبور بود به‌سرعت به‌دیدن چند تن ازدوستانش برود که ازمزرعه‌اش مواظبت کنند و در غیاب او وظیفهٔ نگهبانی را بجای او انجام دهند. کونتا از صدای نالهٔ بینتا می‌توانست بفهمد که او کجاست. بینتا دست مادی و سووادو را به‌دست گرفته بود و دور دهکده به‌راه افتاده بود و با گریه و تا آنجا که می‌توانست به‌صدای بلند می‌گفت، «فقط این دو تا برایم مانده‌اند!» اما او هم مثل هر کس دیگری در ژوفوره می‌دانست که هر چه احساس کند یا بگوید یا بکند فایده‌ای ندارد، چون اومورو حرفش را زده است.

فصل ۳۰

درکنار درخت مسافران، کونتا دعا کرد که سفرشان به‌سلامت باشد. بعد برای اینکه سفرشان پر برکت هم باشد، پای مرغی را که با خودش آورده بود، به‌یکی از شاخه‌های پایین‌تر بست و مرغ را در حالی که پروبال می‌زد و قدقد می کرد، همانجا رها کرد. و به‌این ترتیب او و لامین در جاده براه افتادند، کونتا با اینکه سرش را برنمی‌گرداند و نگاه نمی کرد، می‌دانست که لامین سخت می کوشد تا پابپای او راه

بیاید، و در همین حال تعادل بقچه‌ای را که بر سر داشت حفظ کند— و از طرفی کاری نکند که کونتا متوجه این دو موضوع بشود.

بعد از ساعتی جاده به‌درختی کوتاه و پهن که ردیف ردیف به‌آن خرمهره بسته بودند، رسید. کونتا می‌خواست به‌لامین توضیح دهد که این چه معنی دارد. می‌خواست بگوید که در آن نزدیکی چند نفر انگشت‌شمار از مندینکاییها که هنوز کافر مانده‌اند به‌خدا اعتقاد ندارند و انفیه می‌کشند و در چپق‌هایی از چوب و ظرف گلی توتون دود می‌کنند و آبجو می‌نوشند، زندگی می‌کنند. اما نگفت. مهمتر از آن، این بود که لامین انضباط راه‌پیمایی در سکوت را بیاموزد. ظهر که شد کونتا می‌دانست که پا و کف پای لامین سخت اذیت شده‌اند. به‌علاوه گردنش هم باید در زیر بقچه سنگین به‌درد آمده باشد. اما می‌بایست با وجود درد به راه رفتن ادامه دهد، چون هر پسری فقط به‌این ترتیب بود که می‌توانست بدن و روح خود را قوی کند. درعین حال کونتا می‌دانست که لامین اگر پیش از آنکه از پا بیفتد، بایستد، غرورش شکسته خواهد شد.

جاده‌ای را که از کنار اولین دهکده می‌گذشت، در پیش گرفتند تا وارد دهکده نشوند. و بزودی بچه‌های کافوی اول از دهکده بیرون ریختند تا آنها را ببینند. کونتا و لامین آنها را از خود دور کردند. کونتا هنوز به‌پشت‌سر نگاه نمی‌کرد اما می‌دانست که لامین برای نمایش پیش بچه‌ها قدمهایش را تندتر کرده و پشتش را راست‌تر نگه‌داشته است. وقتی از کودکان دور شدند و دهکده را پشت‌سر گذاشتند، ذهن کونتا لامین را از یاد برده بود و به‌فکرهای دیگر سرگرم بود. یکبار دیگر به‌فکر طبلی افتاد که خیال داشت برای خودبسازد— همانطور که معمول مردانی که نقاب و صورتک می‌ساختند بود، کونتا اول شکل آنرا در ذهن خود طرح کرد. برای سرطبل پوست بز جوانی را قبلا کنده و در کلبه‌اش دباغی کرده بود و جایی را سراغ داشت— اندکی دورتر از شالیزار زنان— که می‌توانست در آنجا چوب محکمی را که برای کاسهٔ محکم طبل لازم داشت، بیابد. کونتا تقریباً می‌توانست صدای طبلش را هم بشنود.

جاده، آنها را به‌بیشه‌ای رساند و کونتا نیزه‌اش را محکمتر دردست فشرد، به او یاد داده بودند که این کار را بکند. با احتیاط به‌راه رفتن ادامه داد— آنگاه ایستاد و بسیار آرام گوش خواباند. لامین پشت سر او با چشمان از حدقه در آمده ایستاده بود و از ترس نفس را در سینه حبس کرده بود. لحظه‌ای بعد برادر بزرگش آرام گرفت و دوباره به‌راه افتاد، بسوی آنچه کونتا فهمید— و خیالش راحت شد— که صدای مردانی است که درهنگام کار آواز می‌خوانند. چیزی نگذشت که او و لامین وارد منطقهٔ بازی شدند و دیدند دوازده مرد بلمی را که با تراشیدن و خالی کردن تنه درخت ساخته‌اند، با طناب می‌کشند. درختی را انداخته بودند و زیر آفتاب خشک کرده و بریده بودند و حالا داشتند آنرا می‌کشیدند تا به‌رودخانه برسانند. هر بار که طناب را می‌کشیدند، مصراعی از شعری را به‌آواز می‌خواندند که ترجیع‌بند آن چنین بود،

«همه با هم». و دوباره از نو، هربار که بلم را به‌اندازه طول یک دست می کشیدند و این کار را تکرار می کردند. کونتا بسوی مردها دست تکان داد و آنها هم دست تکان دادند. آنگاه کونتا از کنارشان گذشت و با خود فکر کرد که یادش باشد بعداً به‌لامین بگوید این مردها که بودند و چرا بلم را از درختی که در جنگل روییده بود، ساخته بودند؛ و نه از درختانی که در کنار رودخانه می‌روید: آنها از دهکده «کروان» بودند، همانجا که بهترین بلم‌ها را می‌سازند، و می‌دانند که فقط درختان جنگل روی آب شناور می‌مانند.

کونتا دوباره به‌یاد مردان جوان اهل بارا افتاد، که به‌خیال رسیدن به‌آنها به‌این سفر پرداخته بودند. عجیب بود که با اینکه هرگز قبلا همدیگر را ندیده بودند، مثل برادر شده بودند. شاید به‌این علت بود که آنها هم مندینکایی بودند. حرفهایشان برای او تازه بود، اما باطنشان با او متفاوت نبود. او هم مثل آنها تصمیم گرفت دهکده اش را ترک کند تا ثروتی به‌دست بیاورد — و اندکی هیجان — و پیش از باران بزرگ بعدی به‌خانه‌اش بازگردد.

در نیمه‌های بعدازظهر وقتی هنگام نماز «آلانسارو» نزدیک شد، کونتا در جایی که جویباری از میان درختان می‌گذشت، از جاده بیرون زد. بی‌آنکه به‌لامین نگاه کند، بار را از سرش برداشت و کش و قوسی به‌بدنش داد و خم شد و چند مشت آب به صورتش زد. پس از آن چند جرعه آب نوشید و همانطور که زیر لب دعا می کرد، صدای افتادن بقچه لامین را شنید. بعد از دعا از جا جست تا او را ملامت کند و دید که برادرش با چه زحمتی روی زمین می‌خزد تا خود را به‌آب برساند. با اینهمه کونتا صدایش را خشن کرد: «هربارکم آب بخور!» بعد از آنکه لامین آب خورد، کونتا با خود فکر کرد که یک ساعت استراحت در اینجا کافی خواهد بود. با خود فکر کرد لامین بعد از آنکه چند لقمه غذا خورد، باید بتواند تا نماز «فیتیرو» یعنی نماز مغرب، براه رفتن ادامه دهد و آنوقت غذای بیشتری می‌خورند و می‌خوابند و حسابی استراحت می کنند.

اما لامین آنقدر خسته بود که حتی نمی‌توانست چیزی بخورد. همانجا که از چشمه آب نوشیده بود سرش را روی زمین گذاشت و دستانش را باز کرد و در حالیکه کف دستانش رو به‌آسمان بود، دراز کشید. کونتا بی سرو صدا چند قدمی پیش رفت تا به‌ترکهای کف‌پای لامین نگاه کند. هنوز خون نیامده بود. کونتا به‌گوشه‌ای رفت و چرتی زد و هنگامی که برخاست از بقچه‌اش به‌اندازه دو نفر گوشت بیرون آورد. لامین را تکان داد و بیدار کرد و با هم خوردند. چیزی نگذشت که دوباره درجاده بودند و جاده از تمام پیچ ها و نشانه‌هایی که مردان جوان بارا نقشه‌اش را برای کونتا روی زمین کشیده بودند، می‌گذشت. در نزدیکی یکی از دهکده‌ها دو مادر بزرگ پیر و دو دختر جوان را با چند بچه از کافوی اول دیدند که داشتند خرچنگ می‌گرفتند، دستشان را

مثل نیزه ناگهان به‌چشمه‌ای پرتاب می کردند و به‌شتاب شکار خود را از آب بیرون می کشیدند.

دمدمه های غروب، هنگامی که لامین دیگر دمبدم دستش را به‌بقچه بالای سرش می‌رساند، کونتا در برابر خود دسته‌ای از مرغان بزرگ جنگلی را دید که دور می‌زدند تا به‌زمین بنشینند. ناگهان کونتا از راه رفتن باز ایستاد و پنهان‌شد، لامین هم پشت بوته‌ای زانو زد. کونتا لبش را جمع کرد و صدای مرغ نری را که می‌خواهد جفتگیری کند درآورد. چیزی نگذشت که چند مرغ چاق و چله پدیدار شدند و ارد کهوار راه رفتند. سرشان را راست گرفته بودند و به‌اطراف نگاه می کردند که تیری که کونتا رها کرد به‌یکی از آنها خورد. کونتا سر مرغ را با یک حرکت کند و گذاشت که خونش بریزد و در هنگامی که پرنده روی آتش کباب می‌شد، پناهگاهی از بوته‌ها ساخت، و نماز خواند. پس از نماز، چند بلال وحشی که سرراه کنده بود روی آتش گذاشت، و لامین را از خواب بیدار کرد. از لحظه‌ای که بقچه را از روی سرشان به‌زمین گذاشته بودند، لامین خوابش برده بود. و حالا هم غذا خورده و نخورده خود را روی خزه‌های نرم، زیرسقفی کج ازشاخه‌های پر برگ انداخت و دوباره بیصدا به‌خواب رفت.

کونتا زانویش را در هوای آرام و خاموش شب بغل کرد و نشست.در فاصله‌ای نه چندان دورکفتارها زوزه سر داده بودند. چند لحظه‌ای فکرش را به تشخیص صداهای دیگر جنگل مشغول کرد. آنوقت سه بار از دور صدای آهنگین شیپوری را شنید. می‌دانست که این صدا، صدای دمیدن الیماموی دهکدهٔ مجاور در دندان پوك فیل است که مردم را به‌نماز آخر می‌خواند. با خود فکر کرد کاش لامین بیدار بود و این صدای خیال‌انگیز را می‌شنید، کم و بیش مثل صدای آدمیزاد بود. اما اندکی بعد از این فکر خنده‌اش گرفت، چون برادرش در حالی بود که نمی‌توانست اهمیتی بدهد که چه چیزی چه صدایی می‌دهد. کونتا دعایی خواند و خودش هم به‌خواب رفت.

اندکی بعد از طلوع آفتاب ازکنار آن دهکده عبور می کردند و آهنگ موزون هاون زنان را که کوس کوس برای حلیم صبح می کوبیدند، شنیدند. کونتا تقریباً می‌توانست مزه آنرا هم حس کند. اما از راه رفتن باز نایستاد. چندان دور نشده بودند که به‌دهکدهٔ دیگری رسیدند و وقتی که ازکنار آن می‌گذشتند مردان از مسجد بیرون می‌آمدند و زنان در اطراف آتش آشپزخانه‌شان هیاهو براه انداخته بودند. کونتا دورتر از دهکده مرد پیری را دید که کنار جاده نشسته بود. روی چند خرمهره خم شده بود، و آنها را روی یک سینی پهن نیی بهم می‌زد و بهم می‌زد و زیر لب با خود چیزی می‌گفت. کونتا برای اینکه حواس او را پرت نکند، به‌آرامی ازکنارش می‌گذشت که پیرمرد سر بلند کرد و آنها را به‌جایی که خود نشسته بود، فرا خواند.

با صدای زیر و لرزان به‌آنها گفت: «من از دهکده «کوتا کوندا» می‌آیم که

در قلمرو «وولی» است، همانجا که خورشید بر جنگل «سیمبانی» می‌تابد. شما اهل کجا هستید؟» کونتا به‌او گفت: «از دهکده ژوفوره»، و پیرمرد سر تکان داد، «نام آنرا شنیده‌ام.» پیرمرد گفت که دارد با خرمهره‌هایش فال می‌گیرد تا بداند که سفرش به‌شهر تمبوکتو چه خواهد شد. می‌گفت، «می‌خواهم پیش از مرگ این شهر را ببینم.» و از آنها پرسید که آیا می‌توانند کمکی به‌او بکنند. کونتا گفت، «ما فقیر هستیم پدربزرگ، اما خوشحال می‌شویم هرچه داریم با شما سهم کنیم.» این را گفت و بقچه را از روی سر پایین آورد و از آن مقداری قورمه بیرون آورد و به‌پیرمرد داد. پیرمرد هم از او تشکر کرد و گوشت را در دامنش گذاشت.

پس از آن به هردو خیره شد و پرسید، «شما با هم برادرید که سفر می‌کنید؟»

کونتا پاسخ داد: «بله پدربزرگ، برادریم.»

پیرمرد گفت، «خوبست.» و دوتا از خرمهره‌هایش را برداشت یکی را به کونتا داد و گفت: «این را به‌خورجین شکارت بینداز، منفعت خوبی برایت خواهد آورد.» بعد یکی دیگر را به‌لامین داد و گفت: «و تو جوان این را نگه‌دار تا وقتی که تو هم بزرگ شوی و یک خورجین شکار داشته باشی.» هردو از او تشکر کردند و او برایشان دعا کرد تا خداوند به‌آنها خیر و خوشی عطا کند.

پس از مدتی راه‌پیمایی کونتا فکر کرد وقتش رسیده است سکوت خود را با لامین بشکند. بی‌آنکه بایستد یا رویش را به‌عقب برگرداند، شروع به‌صحبت کرد: «برادر کوچکم، در افسانه‌ها آمده است که مندینکاییهای مسافر، آن شهری را که پیرمرد می‌خواهد به‌آنجا برود نامگذاری کردند. در آنجا حشره‌ای یافتند که هرگز ندیده بودند، این بود که آنجا را «تومبوکوتو» نام نهادند، یعنی «حشرهٔ جدید.» وقتی جوابی از لامین نشنید، رو برگرداند؛ لامین خیلی از او عقب مانده بود، و روی بقچه که از سرش افتاده و باز شده بود خم شده و سعی می‌کرد دوباره آنرا ببندد. کونتا دوان‌دوان بازگشت. فهمید علت افتادن بقچه از سر لامین اینست که او دائماً دستش را به‌آن می‌گرفته و درنتیجه گره بقچه شل شده و لامین آنرا از سرش برداشته و بر زمین گذاشته و نمی‌خواسته که قانون حرف نزدن را بشکند و از کونتا بخواهد که توقف کند. وقتی کونتا دوباره بقچه را گره می‌زد، از پای لامین خون می‌آمد، و او انتظارش را داشت و در این باره چیزی نگفت. وقتی لامین دوباره بقچه را روی سر گذاشت، اشک در چشمانش درخشید، و آنها دوباره براه افتادند. کونتا خود را سرزنش می‌کرد که چرا متوجه عقب افتادن لامین نشده است.

چندان پیش نرفته بودند که لامین جیغ خفه‌ای کشید. کونتا که فکر کرد او روی خاری پا گذاشته است، رویش را برگرداند و دید برادرش به‌پلنگ بزرگی که روی شاخهٔ درختی پهن شده خیره مانده است. اگر براه خود ادامه می‌دادند، چند لحظهٔ دیگر از زیر آن درخت می‌گذشتند. پلنگ صدای س س س س س از خود درآورد

و با تنبلی به‌میان شاخ وبرگ درخت رفت و از نظر محو شد. کونتا یکه خورد و براه‌رفتن ادامه داد، این بار احساس خطر کرد و خشمگین و نگران شد. چرا او آن پلنگ را ندیده بود؟ البته شاید پلنگ فقط می‌خواست کسی او را نبیند و اگر آنها همان‌موقع از زیر درخت رد می‌شدند، پلنگ روی آنها نمی‌جهید؛ چون گربه‌های بزرگ حمله نمی‌کنند، مگرآنکه خیلی گرسنه باشند؛ وحتی در روز، کمتر به‌جانورانی که معمولا شکارشان هستند حمله می‌کنند؛ و رویهمرفته به‌آدمیزاد خیلی کم حمله می‌کنند، مگرآنکه آدمها آنها را درجایی گیر بیندازند، یا آنها را خشمگین و یا زخمی کنند. با اینهمه تصویر آن بز آبستن که در آن روزهای بزچرانی او پلنگی به‌آن حمله کرد و شکمش را درید، دوباره در ذهن کونتا نقش بست. اخطار جدی کینتانگو را تقریباً درگوش خود شنید: «حواس شکارچی باید سرجایش باشد. باید چیزی را بشنود که دیگران نمی‌شنوند، چیزهایی را بو بکشد که دیگران نمی‌توانند. باید در میان تاریکی ببیند.» اما درحالی که او غرق در افکار شخصی خود بی‌هوا راه می‌رفت، لامین بود که پلنگ را دید. بیشتر مشکلات کونتا ناشی از همین عادت بدش بود، می‌بایست این عادت بد را ازسر خود بیندازد. فوراً و بی‌آنکه از حرکت بازایستد، خم شد و سنگی از روی زمین برداشت، سه بار روی آن تف کرد و آنرا به‌پشت‌سرش روی جاده پرت کرد. این سنگ ارواح بدشگون را پشت‌سر آنها جا گذاشت.

درحالی که آفتاب سوزان بر آنها می‌تابید، به‌راه‌رفتن ادامه دادند. به‌منطقه‌ای رسیدند که درختان سبز جنگل جای خود را به‌نخلهای روغن دادند. و درجادهٔ گلی و ترک‌خورده ازکنار دهکده‌های تفته و غبارآلود می‌گذشتند؛ دهکده‌هایی که در آنجا هم—درست مثل ژوفوره—بچه‌های کافوی اول دستجمعی می‌دویدند و فریاد می‌کشیدند، مردها زیر بائوباب جمع شده و استراحت می‌کردند و زنان درکنار چاه پشت‌سر این وآن غیبت می‌کردند. اما کونتا با خود فکر می‌کرد که چرا گذاشته‌اند بزهایشان درکنار سگها و مرغها در اطراف دهکده‌ها سرگردان بمانند، و حال آنکه می‌بایست بزها با درحال چرا باشند یا در آغلها، درست مثل ژوفوره. سرانجام کونتا به‌این نتیجه رسید که اینها باید مردمانی عجیب و متفاوت باشند.

از ناحیه‌ای خشک و شنزارکه بر زمینش میوه‌های خشک درخت عجیب بائوباب دیده می‌شد، می‌گذشتند. هنگام نمازکه رسید، استراحت کردند و غذای سبکی خوردند، وکونتا بقچهٔ لامین وکف پاهایش را وارسی کرد، دیگر خونریزی پای لامین کمتر شده بود. چند دوراهی را پشت‌سرگذاشتند، تا اینکه سرانجام تنهٔ بائوباب کهنسالی را همانطورکه مردان جوان وصفش کرده بودند، دیدند. حتماً این درخت صدها باران عمر کرده بود و حالا داشت می‌مرد، آنچه را یکی ازآن مردان جوان به‌او گفته بود، به‌لامین گفت: «گریویی در تنهٔ این درخت زندگی می‌کند» و از معلومات خودش استفاده کرد وگفت که گریوها همیشه به‌خلاف آدمهای دیگر دفن

نمی‌شوند، بلکه آنها را در تنهٔ توخالی بائوبابهای کهنسال می‌گذارند. چون هم درختان و هم تاریخهایی که در حافظهٔ گریوها هست، زمان نمی‌شناسند. کونتا گفت: «حالا نزدیک شده‌ایم.» آرزو می‌کرد که کاش آن طبلی را که می‌خواست بسازد، همراه خود داشت و با آن می‌توانست پیشاپیش به دوستانش خبر بدهد. آفتاب غروب می‌کرد که سرانجام به‌گودالهای گلی رسیدند و سه مرد جوان را در آنجا دیدند.

آنها از دیدن او خوشحال شدند و فریاد کشیدند: «می‌دانستیم که می‌آیی!» به‌لامین اعتنایی نکردند، مثل اینکه برادر کافوی دوم خود آنها باشد. سه مرد جوان همانطور که تند و تند حرف می‌زدند، با افتخار خاکه طلایی را که جمع کرده بودند نشان دادند. سپیده‌دم روز بعد کونتا و لامین هم به‌آنها پیوستند و تکه‌های گِلِ چسبناك را می‌کندند و در کوزه‌های بزرگ آب می‌انداختند. بعد از آنکه کوزه را تکان تکان می‌دادند؛ ذره‌ذره، آب گل‌آلود را به‌زمین می‌ریختند و با احتیاط انگشتانشان را در آب فرو می‌کردند تا حس کنند که آیا طلا در کف کوزه رسوب کرده است یا نه. گاهی ذره‌ای به ریزی دانهٔ ارزن، یا شاید اندکی بزرگتر بدستشان می‌خورد.

چنان سرگرم کارشان بودند که دیگر وقتی برای حرف زدن نمی‌ماند. انگار که لامین در جستجوی طلا حتی درد عضله‌هایش را فراموش کرده بود. هر دانهٔ گرانبهای طلا را در ساقه توخالی شاهپر کبوتران جنگل که سوراخ زیر آنرا با ذره‌ای پنبه گرفته بودند می‌انداختند. کونتا و لامین شش ساقه را پر کرده بودند که سه مرد جوان گفتند دیگر کافی است. و ادامه دادند که می‌خواهند در جاده پیش بروند تا به‌اعماق این منطقه برسند و در آنجا دندان فیل بیابند. گفتند به‌آنها گفته شده که در جایی، فیلهای پیر وقتی می‌خواهند برای خوراکشان درختان کوچک و علفهای سفت را از ریشه درآورند، گاهی دندانهایشان می‌شکند. شنیده بودند که اگر کسی بتواند گورستان مخفی فیلها را پیدا کند، گنجی از دندان در آنجا خواهد یافت. و پرسیدند که آیا کونتا دلش می‌خواهد به‌آنها ملحق شود؟ کونتا وسوسه شده بود، مثل این بود که یافتن عاج از یافتن طلا هیجان‌انگیزتر باشد. اما نمی‌توانست برود— چون لامین همراهش بود. با تاسف از دعوت آنها تشکر کرد و گفت که ناچار است با برادرش به‌خانه بازگردد. به‌گرمی خداحافظی کردند، اما پیش از خداحافظی مردان جوان را مجبور کرد تا دعوت او را بپذیرند و سر راه بازگشت به‌بارا، سری به‌ژوفوره بزنند تا از آنها پذیرایی کند.

راه بازگشت به‌ژوفوره به نظر کونتا کوتاهتر می‌آمد. خونریزی پای لامین بیشتر شد و از زمانی که کونتا شاهپرها را به‌او داد و گفت، «مادرت حتماً از اینها خوشش می‌آید» تندتر راه می‌رفت. خوشحالی لامین از خوشحالی خود کونتا که برادرش را به‌سفر برده بود، همانطور که روزی پدرش او را برده بود— و همانطور که روزی لامین سووادو را خواهد برد و سووادو روزی مادی را خواهد برد— بیشتر نبود. داشتند

به درخت مسافران ژوفوره نزدیک می‌شدند که کونتا صدای افتادن بقچه از روی سر لامین را شنید. کونتا عصبانی رویش را برگرداند، اما حالت التماس را در چهره برادرش خواند. به تندی گفت: «باشد، بعداً برش می‌داریم!» لامین بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، درد عضلات و خونریزی پایش را فراموش کرد و مثل تیر از کنار کونتا گذشت و بسوی دهکده دوید، پاهای قلمی‌اش هرگز بدنش را به‌این تندی نبرده بود.

وقتی کونتا وارد دهکده شد، زنان و کودکان با هیجان دور بینتا را که شش‌ساقهٔ پر را به‌موهایش زده بود گرفته بودند. معلوم بود که خیالش راحت شده و احساس خوشبختی می‌کند. لحظه‌ای بعد نگاه بینتا و کونتا با مهربانی و گرمی با یکدیگر به هم دوخته شد، این خیلی بالاتر از درودهایی بود که معمولا مادر و پسر بزرگش بعد از بازگشت پسر از سفر با هم رد و بدل می‌کنند. زنها با صدای «کلاك» زبانشان بزودی به‌گوش همه اهالی ژوفوره رساندند که دو پسر بزرگ خانواده کینته با خودشان چه آورده‌اند. یک مادربزرگ پیر می‌گفت: «یک گاو در کله بینتا است!» — آنقدر طلا در ساقهٔ پر هست که می‌توان با آن یک گاو خرید — و بقیه زنها هم یک‌صدا فریاد می‌زدند و حرف او را تکرار می‌کردند.

اومورو وقتی کونتا را دید فقط به‌او گفت: «کارت خوب بود.» اما احساس درونی میان آنها بی‌آنکه حتی کلمه‌ای حرف بزنند، از احساس میان کونتا و بینتا هم قویتر بود. روزهای بعد بزرگترهایی که کونتا را در دهکده می‌دیدند، با او بطرز بخصوصی حرف می‌زدند و به‌او لبخند می‌زدند؛ کونتا هم با وقار و ادای احترام به‌آنها پاسخ می‌گفت. حتی بچه‌های کوچک کافوی دوم که به‌سن سووادو بودند، وقتی کونتا را می‌دیدند انگار که یکی از بزرگترها باشد، می‌گفتند «سلام!» و کف دستشان را به‌نشانهٔ احترام روی سینه می‌گذاشتند تا او رد شود. حتی کونتا یک روز شنید که بینتا دارد با دوستانش از «دو مردی که به‌آنها غذا می‌دهم» حرف می‌زند و از اینکه بالاخره مادرش تشخیص داده که او مرد است، احساس غرور کرد.

حالا دیگر کونتا حرفی نداشت که بینتا نه‌تنها به‌او غذا بدهد، بلکه کارهای دیگری هم بکند، مثلا کنه‌های سرش را بجورد. بینتا قبلا از اینکه این کار را نمی‌کند، خیلی دلخور بود، و حالا همهٔ کارهایش را با لبخند انجام می‌داد، حتی به‌هنگام آشپزی زیرلب آوازمی‌خواند. کونتا خودمانی ازاومی‌خواست که‌اگر کاری هست برایش انجام دهد و اگر بینتا کاری داشت می‌گفت. و هر کاری بود، کونتا بمحض اینکه مجالی می‌یافت، انجام می‌داد. مثلا اگر لامین و سووادو داشتند با سروصدای زیاد بازی می‌کردند، کافی بود کونتا نگاهی به‌آنها بیندازد تا فوراً ساکت شوند و از بازی دست بکشند. کونتا دوست داشت مادی را به‌هوا بیندازد و بگیرد و مادی از این کار بیشتر از کونتا لذت می‌برد. لامین به‌برادرش که مرد شده بود، چنان احترام می‌گذاشت که انگار فقط خدا از او بالاتر است. چنان مواظب هفت بز کونتا بود — که

داشتند زیاد می‌شدند— که انگار این بزها از طلا هستند، و با اشتیاق در کارهای مزرعهٔ کوس کوس و بادام زمینی به کونتا کمک می کرد.

هرگاه بینتا در اطراف کلبه‌اش کاری داشت، کونتا هرسه بچه را با خود می‌برد و از زیر دست و پای مادرش دور می کرد و مادرش در کنار در کلبه با لبخند می‌ایستاد و دورشدن بچه‌هایش را تماشا می کرد. کونتا مادی را قلمدوش می کرد، و لامین به دنبال آنها راه می‌افتاد— و مثل خروس می‌خرامید— و سووادو با حسادت پشت سر آنها بود. کونتا با خودش فکر می کرد که خوش می‌گذرد— آنقدر خوش می‌گذشت که می‌خواست در دل آرزو کند روزی او هم خانواده‌ای به‌این خوبی داشته باشد، اما به‌خود گفت نه پیش از آنکه موقع مناسب فرا رسد، و البته تا آن روز خیلی مانده بود.

فصل ۳۱

از آنجا که کونتا و بقیه کافوی او مرد شده بودند و حالا اجازه داشتند هر کاری بکنند مگر کارهایی که با وظایفشان منافات داشت، در عقب‌ترین ردیفهای جلسه‌های رسمی شورای بزرگان، که هرماه زیر درخت بائوباب کهنسال ژوفوره تشکیل می‌شد، می‌نشستند. شش پیرمرد ژوفوره زیر درخت روی پوست دباغی‌شده، و خیلی نزدیک به یکدیگر می‌نشستند و چنان می‌نمود که گفتی به‌اندازه خود درخت عمر دارند. کونتا با خود فکر می کرد آنها آنقدر پیرند که انگار همسن خود درختند و از همان چوب آنها را تراشیده‌اند، جز آنکه مثل آبنوس سیاه بودند و جامهٔ سپید بلندی بر تن و عرقچین بر سر داشتند. در برابر آنها کسانی نشسته بودند که مشکلاتی یا نزاعی داشتند که می‌بایست حل شود. پشت سر مراجعان، بزرگترهایی مثل اومورو در ردیفهای مختلف، به تناسب سنشان، و پشت سر آنها مردان تازه از کافوی کونتا نشسته بودند. پشت سر آنها زنان ژوفوره می‌توانستند بنشینند، هرچند آنها کمتر در اینگونه جلسه‌ها شرکت می کردند، مگر وقتی که پای یکی از افراد نزدیک خانواده‌شان در مسأله‌ای که می‌بایست حل شود، درمیان بود. خیلی بندرت اتفاق می‌افتاد که همه زنان در این جلسه‌ها جمع باشند— مگر وقتی که خیال می کردند درآن مورد بخصوص قضایایی هست که می‌توانند دربارهٔ آن به‌وراجی و غیبت بپردازند.

وقتی شورا فقط برای رسیدگی به‌امور صرفاً اداری تشکیل می‌شد؛ مثلا روابط ژوفوره با دهکده‌های دیگر، هیچ زنی حضور نمی‌یافت. اما روزهایی که شورا به‌امور مربوط به‌مردم ژوفوره رسیدگی می کرد، مردم زیادی جمع می‌شدند و سروصدا براه

می‌انداختند— اما وقتی بالاترین فرد شورا عصایش را بلند می‌کرد، همه ساکت می‌شدند. به‌عصای او منجوقهایی به‌رنگ روشن دوخته بودند، و وقتی عصایش را بلند می‌کرد، به‌معنی آن بود که روی طبل سخنگویی که در برابرش بود، نام کسی را که باید حرف بزند، اعلام می‌دارد. این کار به‌تناسب سن اشخاص انجام می‌گرفت به‌طوری که شخص هرچه پیرتر بود، نامش زودتر از دیگران اعلام می‌شد، چون به‌نیازهای پیرترها زودتر رسیدگی می‌شد. هر کس نوبتش می‌شد، می‌ایستاد و حرف خود را می‌زد و بزرگان همه به‌زمین خیره می‌ماندند وگوش می‌دادند تا آن شخص حرفش را تمام کند. آنوقت ممکن بود یکی از بزرگان از او سؤالی بکند.

اگر دعوایی درمیان بود، آنوقت طرف دیگر از زبان خود ماجرا را می‌گفت، وسؤالهای بیشتری از او می‌شد، و بعد بزرگان رویشان را برمی‌گرداندند و درمیان خود شور می‌کردند، که این شور ممکن بود خیلی طول بکشد. ممکن بود یکی از آنها یا چندنفرشان پرسشهای بیشتری داشته باشند. اما همهٔ آنها دوباره رویشان را بطرف حضار برمی‌گرداندند، و با حرکت دست به‌شخص یا اشخاصی که از آنها سؤال شده بود، اشاره می‌کردند تا بایستد، سرانجام مهمترین شخص شورا تصمیم شورا را اعلام می‌کرد. پس از آن طبل سخنگو نام نفر بعدی را اعلام می‌کرد.

حتی برای مردان تازه مانند کونتا، بیشتر این جریان جنبهٔ تکراری پیدا کرده بود. آنها که تازه بچه‌ای در خانواده‌شان به‌دنیا آمده بود، تقاضا داشتند که قطعه زمین زراعتی بزرگتری در اختیار شوهر خانواده و شالیزار بزرگتری در اختیار زن خانواده قرارگیرد— این خواهشها تقریباً همیشه فوراً پذیرفته می‌شد، همانطور که تقاضای مردان ازدواج نکرده‌ای مثل کونتا و دوستانش که زمین می‌خواستند، فوراً پذیرفته می‌شد. در دورهٔ آموزش مردانگی کینتانگو به‌آنها آموخته بود که در همهٔ جلسه‌های شورای بزرگان حاضر شوند، مگر اینکه به‌اجباری نتوانند این کار را بکنند، می‌گفت حضورداشتن در تصمیم‌های شورای بزرگان دانش مرد را همچنانکه بزرگتر می‌شود، زیادتر می‌کند تا اینکه ممکنست خود او روزی مهمترین شخص در شورای بزرگان شود. کونتا در اولین جلسه که شرکت کرد به‌اومورو نگاه می‌کرد که جلوتر از او نشسته بود و با خود فکر می‌کرد که حتماً پدرش شاهد صدها تصمیم بوده است و حتماً تمام آنها را درخاطرش دارد و با اینهمه هنوز به‌شورای بزرگان راه نیافته بود.

در اولین جلسه‌ای که کونتا حضور داشت، موضوع زمین مطرح بود که دوطرف با هم برسر آن دعوا داشتند. هردو مدعی میوهٔ درختی بودند که مرد اول کاشته بود و بعداً حق زراعت در آن زمین به‌مرد دیگر رسیده بود، چون تعداد افراد خانوادهٔ مرد اول کاهش یافته بود. شورای بزرگان میوه درخت را حق مرد اول دانست و اعلام کرد که، «اگر او درخت را نکاشته بود، اکنون میوه‌ای در کار نبود.»

در جلسه‌های بعدی کونتا بارها افرادی را دید که متهم به‌شکستن یا ازدست-

دادن چیزی بودند که از کسی به امانت گرفته بودند و اکنون مرد صاحب مال با خشم ادعا می‌کرد که جنس امانتی، هم گرانبها بوده و هم نو. اگر امانت‌گیرنده شاهدی نداشت که خلاف این ادعا را ثابت کند، معمولا به او دستور داده می‌شد که یا قیمت جنس را بپردازد یا عین آنرا به امانت‌دهنده بازگرداند. کونتا افراد خشمگینی را دید که دیگران را متهم می‌کردند با جادوی شیطانی آنها را گرفتار نحسی کرده‌اند. یکی از مردان شهادت داد که مرد دیگری سیخک پای خروس به او مالیده و او را سخت بیمار کرده است. یک زن جوان ادعا کرد که مادرشوهرش «بوتهٔ بورین» در آشپزخانه آن زن پنهان کرده است و این سبب می‌شود هرچه او می‌پزد بد از آب دربیاید. و بیوه‌ای ادعا کرد که مرد پیری می‌خواست به او نزدیک شود و او پیرمرد را از خود رانده، و پیرمرد هم پوست تخم‌مرغ کوبیده بر سر راهش ریخته و سبب شده است که او در راه خود به مشکلاتی پی‌درپی دچار شود، و مشکلات را بازمی‌گفت. اگر مدارك چشمگیری ارائه می‌کردند که نشان می‌داد انگیزه شیطانی در کار بوده و نتایج بدی ببار آورده، شورا فوراً دستور می‌داد نزدیکترین جادوگر سیاری که از آن حوالی عبور می‌کرد، باطل‌السحر لازم را بکار برد. پیامی با طبل سخنگو برای مرد جادوگر فرستاده می‌شد، تا به خرج کسی که کار شیطانی کرده بود، به دهکده بیاید.

کونتا دید به وامداران دستور داده می‌شود بدهی خود را بپردازند، حتی اگر مجبور شوند اموال خود را بفروشند، یا اگر چیزی نداشتند بفروشند، مجبور می‌شدند آنقدر برای وام‌دهنده کار کنند تا بدهیشان تمام شود. کونتا بردگانی را دید که ارباب خود را متهم به بیرحمی می‌کردند که غذای نامناسب و مکان نامناسب در اختیار آنها گذاشته است، یا کمتر از سهم نصف‌ونصف کاری که بردگان کرده‌اند، به آنها داده است. ازطرفی اربابها گاهی بردگان را متهم به تقلب می‌کردند و می‌گفتند که بعضی از محصولاتشان را پنهان کرده‌اند، یا به‌اندازهٔ کافی کار نکرده‌اند یا به‌عمد ابزار کشاورزی را شکسته‌اند. کونتا دید که شورای بزرگترها در اینگونه موارد، با دقت مدارك را همراه با سابقهٔ شخص در دهکده بررسی می‌کند، و کم پیش نمی‌آمد که حسن شهرت برده بهتر از اربابش باشد!

اما گاهی بین ارباب و برده دعوایی در کار نبود. درواقع کونتا دید بعضی از آنها با هم به‌شورا مراجعه می‌کنند و اجازه می‌خواهند که برده با ازدواج وارد خانواده ارباب شود. هردو نفری که می‌خواستند با هم ازدواج کنند، ابتدا می‌بایست از شورا اجازه بگیرند. تقاضای بعضی از دخترها و مردان که شورا تشخیص می‌داد ازلحاظ خویشاوندی بیش از حد به هم نزدیکند، فوراً رد می‌شدند، اما درمورد کسانی که بنا به رسوم مجاز بودند وگیری در کارشان نبود، می‌بایست یک‌ماه میان زمان تقاضا و پاسخ شورا فاصله بیفتد. در این مدت از اهل ده انتظار می‌رفت که بی‌سروصدا به‌دیدن اعضای شورا بروند و اگر اطلاعات شخصی، خوب یا بد، دربارهٔ آن مرد و زن دارند،

بدهند.

آیا از کودکی نشان داده‌اند که خوب تربیت شده‌اند؟ آیا هرکدام از آنها دردسری برای دیگری، ازجمله برای خانواده خود درست کرده است؟ آیا هیچکدام از آنها گرایشهای ناخوشایندی مثل تقلب، یا نگفتن تمام حقیقت از خود نشان داده است؟ آیا دختر مورد نظر دختری پرآزار و دعوایی و شرور است؟ آیا مرد بیرحمانه بزها را می‌زده است؟ اگر چنین می‌بود، اجازهٔ درخواست ازدواج رد می‌شد، چون عقیده بر این بود که چنان شخصی ممکنست چنین گرایشهایی را برای فرزندان خود به‌ارث بگذارد. اما به‌طوری که کونتا، حتی پیش از حضور در جلسه‌های شورا می‌دانست، بیشتر مردان و دوشیزگان یا زنانی که می‌خواستند ازدواج کنند، این اجازه را می‌یافتند؛ چون پیش از شورا، والدین هردوطرف قبلا جواب این پرسشها را یافته و راضی شده و بعد اجازه داده بودند.

اما کونتا در جلسه‌های شورا فهمیدگاه چیزهایی هست که پدر و مادرها نمی‌دانند و مردم به‌شورای پیرها می‌گویند. کونتا در جریان یک تقاضای ازدواج دید شاهدی پیدا شد که گفت مرد جوانی که اجازهٔ ازدواج خواسته، در زمانی که بزچران بوده، یک روز سبدی را از او دزدیده وگمان می‌کرده که کسی این جریان را ندیده است. در آن موقع این جرم گزارش داده نشده، چون به‌جوانی و نادانی بچگی او رحم شده. اگر همان موقع جریان گزارش داده می‌شد، مجازاتش این بود که دست راستش را قطع کنند. کونتا که در جای خود میخکوب شده بود، دید دزد جوان که سرانجام رازش از پرده بیرون افتاده بود، ناگهان به‌گریه افتاد و در برابر چشمان وحشتزده پدرو مادر خویش و دختری که می‌خواست با او ازدواج کند به‌گناه خود اقرار کرد و دختر جیغ کشید. اندکی بعد او از ژوفوره ناپدید شد و دیگر نه کسی او را دید و نه خبری از او شنیده شد.

بعد از آنکه کونتا چند ماه در جلسه‌های شورا شرکت کرد، به‌این نتیجه رسید که بیشتر مشکلاتی که در برابر شورا مطرح می‌شود، دعوای زن‌وشوهرهاست— مخصوصاً مردانی که دو، سه، یا چهار همسر دارند. بیشترین اتهامی که شوهران وارد می‌کردند، زنا بود و اگر شوهر می‌توانست به‌کمک شهادت دیگران یا مدارك معتبر صحت اتهام خود را نشان دهد، مرد متهم به‌بزرگترین دردسرها می‌افتاد. اگر شوهر فریب‌خورده فقیر بود و مرد خطاکار وضعش خوب بود، شورا به‌مرد خطاکار دستور می‌داد تا تک‌تک اموال خود را به‌شوهر بدهد، و آنقدر این کار را ادامه دهد تا شوهر بگوید، «بس است» و ممکن بود این کار آنقدر ادامه پیدا کند تا اینکه چیزی برای مرد خطاکار باقی نماند، جز کلبهٔ خالی‌اش. اما اگر هردو فقیر بودند، که معمولا هم چنین بود، شورا ممکن بود به‌مرد خطاکار دستور دهد که به‌عنوان بردهٔ شوهر فریب‌خورده به‌اندازه‌ای که خود شورا تعیین می‌کرد و به‌تناسب سوءاستفاده

از همسر آن مرد، برای او کار کند. یکبار کونتا دلش به‌حال مرد زناکاری که خطای خود را تکرار کرده بود سوخت، چون شورا حکم داد که آخرین شوهر فریب‌خورده در ملاء عام سی‌ونه ضربه شلاق به‌پشت برهنه آن مرد خطاکار بزند و این مطابق با قانون کهن اسلامی «چهل، منهای یک» بود.

کونتا خودش وقتی سخنان خشماگین زنان و شوهرانی که از هم شکایت داشتند را در شورا می‌شنید و آنها را می‌دید، از ازدواج کردن دلسرد می‌شد. مردها زنانشان را متهم می‌کردند که به‌آنها احترام نمی‌گذارند، بی‌اندازه تنبلند، وقتی نوبتشان می‌رسد، میل به‌عشقبازی ندارند، یا اینکه رویهمرفته زندگی کردن با آنها غیرممکن است. اگر زن متهم نمی‌توانست خودش هم استدلالی به‌اندازهٔ کافی محکم دربرابر شوهرش بیاورد و شهودی نداشت که حرف او را تصدیق کنند، معمولا اعضای شورا به‌شوهر می‌گفتند که همان روز برود و سه تکه از اموال همسرش را از خانه‌اش بردارد و آنوقت سه بار خطاب به‌آن اشیاء، درحالی که عده‌ای هم شاهد باشند، این کلمات را بگوید، «من ترا طلاق می‌دهم.»

مهمترین اتهامی که زنان به‌شوهرانشان وارد می‌کردند — و اگر خبر آن از پیش پخش می‌شد، مطمئناً تمام زنان دهکده در آن جلسه شورا حاضر می‌شدند — این بود که شوهر مرد نیست، یعنی اینکه در رختخواب لایق نیست. بزرگان سه نفر را تعیین می‌کردند، یکی از خانوادهٔ زن شاکی، یکی از خانوادهٔ شوهر و سومی هم یکی از اعضای شورا بود. روز و تاریخی معین می‌شد که آنها زن و شوهر را با هم در رختخواب ببینند. اگر دو نفر از سه نفر رای می‌دادند که حق با زن است، آنوقت آن زن می‌توانست طلاق بگیرد، و خانواده او بزهایی را که به‌عنوان مهریه گرفته بودند، نگاه می‌داشتند؛ اما اگر شاهدها رأی می‌دادند که شوهر بی‌جهت متهم شده است، نه‌تنها بزها را برای خود نگاه می‌داشت، بلکه می‌توانست همسرش را بزند و اگر می‌خواست، می‌توانست او را طلاق بدهد.

در چند بارانی که از بازگشت کونتا از آموزش مردانگی گذشت، هیچیک از قضیه‌هایی که در برابر شورا مطرح شد، به‌اندازهٔ قضیه‌ای که ابتدا با غیبت و پچ پچ درباره دو تن از افراد بزرگتر کافوی خود او و دو زن از محبوبترین بیوه‌های ژوفوره شروع شد؛ او و دوستانش را در انتظار حکم شورا بیتاب نکرده بود. روزی که این موضوع سرانجام در شورا مطرح شد، کم‌وبیش همهٔ اهالی دهکده زودتر از موقع به‌جلسهٔ شورا آمده بودند تا بهترین جای ممکن را بگیرند. نخست چند موضوع کم‌اهمیت معمولی مربوط به‌پیرها حل شد، پس از آنان قضیهٔ «دمبودابو» و «کادی تامبا» مطرح شد که متجاوز از یک باران پیشتر برای آنها حکم طلاق صادر شده بود و حالا بازگشته بودند و دست یکدیگر را در دست داشتند و لبخند می‌زدند و اجازه می‌خواستند که دوباره ازدواج کنند. اما لبخند آنها بزودی محو شد، چون مهمترین

شخص شورا با قیافه‌ای عبوس به‌آنها چنین گفت: «شما در جداشدن از یکدیگر اصرار داشتید، بنابراین نمی‌توانید دوباره ازدواج کنید، مگرآنکه هرکدام از شما پیش از ازدواج با همدیگر، زن یا شوهر دیگری اختیار کنید.»

در میان ردیفهای عقب همهمه‌ای براه افتاده بود که طبل سخنگو با اعلام نامهای بعدی آن را فرونشاند: «تودا تامبا» و «کالیلوکونته!» «فانتا بدنگ» و «سفوکلا!» دو عضو کافوی کونتا و دو بیوه‌زن از جا برخاستند. بیوه‌زن بلندقامت‌تر، فانتا بدنگ، ازطرف هرچهارنفر آنها صحبت کرد، از صدایش پیدا بود که بادقت تمرین کرده است. اما با اینهمه دستخوش احساسات شده بود. «تودا تامبا که سی‌ودو باران دارد و من که سی‌وسه باران دارم، چندان شانسی نداریم که دوباره شوهر کنیم.» و بعد از شورا خواست که اجازهٔ دوستی «تریا» به‌او و تودا تامبا بدهد تا به‌این ترتیب بتوانند برای سفوکلا و کالیلوکونته، آشپزی کنند و با آنها بخوابند.

چند تن از پیران از هرچهارنفر چیزهایی پرسیدند— بیوه‌ها با اطمینان به‌نفس پاسخ می‌دادند، و دوستان کونتا با تردید، که با گستاخی معمول آنها مغایرت داشت. و آنوقت پیرها رویشان را برگرداندند و به‌صدای آهسته درمیان خود به بحث پرداختند. حضار چنان هیجان‌زده و خاموش بودند که اگر یک دانه بادام زمینی به‌زمین می‌افتاد، صدایش شنیده می‌شد، تا اینکه سرانجام پیران رویشان را دوباره بطرف حضار برگرداندند. بزرگ شورا چنین گفت: «خداوند موافقت می‌کند! شما بیوه زنان مردانی در اختیار خواهید داشت که از آنها استفاده کنید، و شما مردان تجربه‌ای گرانبها خواهید آموخت که وقتی بعدها ازدواج کنید، برایتان مفید خواهد بود.»

بزرگ شورا با عصای خود دوباره به‌لبهٔ طبل سخنگو زد و به‌زنانی که در ردیفهای عقب همهمه می‌کردند، نگاه کرد. وقتی آنها ساکت شدند، نام بعدی اعلام شد: «جانکه جالون!» که چون پانزده باران بیشتر نداشت، آخرین نفری بود که به‌قضیهٔ او رسیدگی می‌شد. وقتی این دختر که توبوبی او را دزدیده بود، توانست فرار کند و به‌دهکده بازگردد، همهٔ اهل ده به‌رقص و پایکوبی پرداخته بودند و جشن گرفته بودند. اما چند ماه بعد شکمش بالا آمد، و چون ازدواج نکرده بود، غیبتهای بسیاری درباره‌اش می‌کردند. از آنجا که جوان و نیرومند بود، ممکن بود پیرمردی او را به‌عنوان همسر سوم یا چهارمش بگیرد. اما سرانجام بچه به‌دنیا آمد: بچه عجیبی بود، صورتش رنگ‌پریده و برنزه مثل پوست دباغی‌شده بود، و موهای عجیبی داشت. از آن‌پس هرگاه که سروکلهٔ جانکه‌جالون در جایی آفتابی می‌شد، مردم به‌زمین نگاه می‌کردند و باعجله از او دور می‌شدند. این دختر درحالی که اشک در چشمانش می‌درخشید، حالا در برابر شورا ایستاده بود و از شورا می‌پرسید: چه کند؟ پیران رو برنگرداندند که با هم مشورت کنند، مهمترین عضو شورا گفت باید این مسأله را تا جلسهٔ بعدی شورا خوب بررسی کنند— و این جدی‌ترین و دشوارترین

مسأله برای آنها بود — و سپس او و دیگران برخاستند و رفتند.

کونتا از اینگونه پایان یافتن جلسه ناراضی و ناراحت بود، و چند لحظه بعد از آنکه بیشتر دوستان او و بقیه حضار از جا برخاستند — و درحالی که با هم صحبت می‌کردند، آنجا را ترك گفتند — کونتا همانجا نشست. وقتی بینتا غذای شب او را آورد، سرش هنوز پر از افکار جوراجور بود، و وقتی غذا می‌خورد هیچ چیز به بینتا نگفت و مادرش هم چیزی به او نگفت. بعداً وقتی نیزه و کمان و تیر خود را برداشت و با سگ وولوی خود دوید تا سر پست نگهبانی خود برود — چون آن شب نوبت نگهبانی او در بیرون از دهکده بود — هنوز دربارهٔ آن بچه رنگ پریده و موهای عجیبش، درباره پدر آن بچه که مسلماً عجیب‌تر از خود او بود فکر می‌کرد، و درباره اینکه اگر جانکه جالون از دست آن توبوب فرار نمی‌کرد، آیا توبوب او را می‌خورد.

فصل ۳۲

پهنهٔ کشتزاران رسیدهٔ بادام زمینی در پرتو ماه می‌درخشید، و کونتا بریدگیهای تیر چوبی بلند را گرفت و بالا رفت و بر جایگاهی که روی دوشاخهٔ تنومند آن برای دیده‌بانی ساخته بودند، چهارزانو نشست. سلاحهایش را کنار خود نهاد — تبرش را هم با خود آورده بود تا صبح روز بعد چوب ببرد و کاسهٔ طبل بسازد — و به اطراف نگاه کرد، سگ وولو دوان‌دوان اینسو و آنسو می‌دوید و بو می‌کشید. در چند ماه اولی که کونتا نگهبان شده بود، ماهها پیش، هرچیز، حتی حرکت موشی که از میان سبزه‌ها می‌گذشت سبب می‌شد که او نیزه‌اش را به‌دست بگیرد. هرسایه‌ای به نظرش میمون می‌رسید، هرمیمونی پلنگ، و هرپلنگی توبوب، تا اینکه چشم و گوش او برای وظیفه‌ای که داشت آموخته شد. به‌مرور زمان می‌توانست تفاوت بین غرش شیر و پلنگ را تشخیص دهد. اما مدتی درازتر طول کشید تا در این شبهای دراز هشیاری خود را حفظ کند. وقتی مثل همیشه غرق در افکارش می‌شد، غالباً از یاد می‌برد که کجاست و چه وظیفه‌ای دارد. اما سرانجام آموخت که نیمی از ذهنش را هشیار نگه‌دارد و با نیمی دیگر سرگرم افکار شخصی خود باشد.

امشب، دربارهٔ دوستی تریا که شورای پیران آنرا برای دوستانش تصویب کرده بود، فکر می‌کرد. چند ماه بود که آنها به کونتا و بقیه دوستان می‌گفتند که می‌خواهند این موضوع را در برابر شورا مطرح کنند، اما هیچکس واقعاً حرف آنها را باور نمی‌کرد. و حالا این کار شده بود. شاید هم در همین لحظه آنها در رختخواب

با دو بیوه‌زن به تریا مشغول بودند. کونتا ناگهان راست نشست، سعی می کرد در ذهن خود مجسم کند که این چگونه باید باشد.

کونتا خوب نمی‌دانست که زیر لباس زنان چیست. آنچه هم می‌دانست از حرفهای درگوشی دوستانش شنیده بود. این را می‌دانست که در مذاکرات ازدواج، پدرومادر دختر مجبورند تضمین کنند که دخترشان باکره است تا بالاترین شیربها را بگیرند. این را هم می‌دانست که درمورد زنان مقدار زیادی خون درکار است. می‌دانست که هرماه خون می‌آید، و هربار آنها صاحب بچه می‌شوند، و در همان شب ازدواج هم خون می‌آید. همه می‌دانستند که چگونه صبح روز بعد مادرعروس و داماد به کلبه می‌رفتند تا پارچه «پگنه»ی سفیدی را که عروس و داماد روی آن خوابیده بودند جمع کنند و درون سبدی حصیری بیندازند. این پارچه، باکره بودن دختر را به‌الیمامو ثابت می کرد و او دوردهکده راه‌می‌افتاد وبا طبل سخنگو اعلام می کرد که رحمت خداوندی شامل حال آن ازدواج است. کونتا می‌دانست که اگر پارچهٔ سفید خونی نشود، تازه‌داماد با خشم همراه با مادر خود و مادر عروس که شاهد جریان بوده‌اند، کلبه را ترك می کرد و به‌صدای بلند سه بار فریاد می کشید، «من ترا طلاق می‌دهم» تا همه بشنوند.

اما در تریا هیچکدام از این کارها در میان نبود — فقط مردان تازه با بیوه‌ای که خودش هم مایل بود می‌خوابیدند و از دست‌پخت او می‌خوردند. کونتا مدتی به‌فکر فرو رفت و به یاد آورد که روز پیش بعد از پایان جلسه شورای بزرگان، درمیان جمعیت «جینا امباکی» چنان نگاهی به او انداخته بود که مقصودش را آشکارمی کرد. تقریباً بی‌آنکه خودش هم متوجه شود، فوتوی خود را به‌دست گرفت، اما با اینکه تمایل شدیدی در او پیدا شده بود که آنرا حرکت دهد، این میل را فروخورد، چون در این صورت مثل آن بود که او دارد به‌امیال آن بیوه‌زن تسلیم می‌شود، و حتی فکرکردن در این باره هم او را ناراحت می کرد. با خودش گفت که درواقع دلش نمی‌خواهد روابطی با بیوه‌زن داشته باشد، اما حالا که مرد شده است، کاملا حق داشت اگر دلش می‌خواهد دربارهٔ تریا فکر کند؛ حتی بزرگان خودشان نشان داده بودند که این چیزی نیست که مرد از آن خجالت بکشد.

کونتا به‌یاد دخترانی افتاد که وقتی او و لامین داشتند از سفر یافتن طلا به دهکده بازمی‌گشتند دیدند. حدس می‌زد که درحدود ده دختر بودند، همه سیاه و زیبا بودند؛ با لباسهای تنگ و چسبان، مهره‌های رنگارنگ وگردن‌بند، با سینه‌های برجسته وگیسهای کوچک بافته‌شان. وقتی ازکنار آنها می‌گذشت، رفتار چنان عجیبی کردند که لحظه‌ای طول کشید تا کونتا معنی ادای آنها را فهمید. هر وقت کونتا به‌آنها نگاه می کرد، آنها نگاهشان را از او برمی‌گرفتند وبه‌جای دیگر نگاه می کردند و موضوع این نبود که علاقه‌ای به‌او ندارند، بلکه می‌خواستند با این کار علاقه او را

بیشتر به‌خودشان جلب کنند.

با خودش فکر کرد که زنها و دخترها کارهای خیلی عجیبی می‌کنند. دخترانی که به‌سن او بودند، در ژوفوره آنقدر به‌او توجه نمی‌کردند که حتی نگاهشان را از او برگردانند. آیا به‌این علت بود که واقعاً می‌دانستند که چه شکل و شمایلی دارد؟ یا اینکه به‌این علت بود که می‌دانستند او خیلی جوان تر از آنست که به‌نظر می‌آید— آنقدر جوان که هنوز ارزش ندارد علاقه‌ای به‌او نشان دهند؟ شاید دختران آن دهکده دیگر پنداشته بودند که مردی که جلو پسری سفر می‌کند، حتماً نباید کمتر از بیست یا بیست و پنج باران داشته باشد، چه رسد به‌اینکه هفده ساله باشد. اگر می‌دانستند، آنها هم او را مسخره می‌کردند. با اینهمه بیوه‌ای او را می‌خواست که خوب می‌دانست او چقدر جوان است. کونتا با خودش فکر کرد شاید هم جای خوشبختی باشد که بزرگتر از این نیست. اگر بزرگتر بود، دختران چشمشان به‌دنبال او می‌افتاد، همانطور که دختران آن دهکده چشمشان به‌دنبال او بود، و می‌دانست که آنها در فکرشان فقط یک چیز می‌خواهند: ازدواج. دست کم جینا امباکی آنقدر سن داشت که چیزی بیش ازدوستی تریا توقع نداشته باشد. چرا مردی بخواهد ازدواج کند، و حال آنکه می‌تواند زنی بیابد که برایش پخت و پز کند و با او بخوابد، بی آنکه ازدواجی در کار باشد؟ حتماً دلیلی دارد. شاید به‌این دلیل باشد که مرد فقط با ازدواج می‌تواند صاحب پسر شود. البته این چیز خوبیست. اما تا وقتی به‌اندازهٔ کافی سفر نکرده باشد که دنیا را ببیند، چه چیزی می‌تواند— بجز چیزهایی که از پدرش و آرافانگ و کینتانگو یاد گرفته— به‌پسرانش یاد بدهد؟ مگر اینکه خودش هم چیزهایی بیاموزد، همانطور که عموهایش یادگرفته بودند.

عموهایش با اینکه ازپدرش بزرگتر بودند، هنوز ازدواج نکرده‌بودند و بیشتر مردانی که‌به‌اندازهٔ آنها عمر کرده بودند، تا حالا همسر دومشان را هم گرفته بودند. آیا اومورو به‌فکرگرفتن همسر دوم افتاده بود؟ کونتا آنقدر از این فکر جا خورد، که راست نشست. اگر چنان شود، مادرش چه احساسی خواهد داشت؟ خوب، دست کم بینتا از آنجا که همسر اول بود، می‌توانست وظایف همسر دوم را به‌او گوشزد کند و نوبت خوابیدن با اومورو را تنظیم کند. آیا میان دو زن اختلافی بروز می‌کند؟ نه، مطمئن بود که بینتا مانند همسر اول کینتانگو نیست که همه می‌دانستند سر زنهای کوچکتر کینتانگو فریاد می‌کشید و ازآنها سوءاستفاده می‌کرد، و چنان آنها را آزار می‌داد که کمتر اتفاق می‌افتاد کینتانگو آرامش بیابد.

کونتا جای پاهایش را عوض کرد و آنها را برلبه جایگاه کوچک خود آویزان کرد تا عضلاتش خواب نرود. سگ وولوی او در زیر پایش دور خود پیچیده بود، پوست صاف قهوه‌ای رنگش در پرتو ماه می‌درخشید، اما کونتا می‌دانست که فقط از ظاهر سگ چنین به‌نظر می‌رسد که دارد چرت می‌زند، درواقع بینی و گوش او بیدار است

و با کوچکترین بو یا صدا در آن هوای شبانگاهی منقبض می‌شود و با تکانی از جا می‌پرد و می‌دود و به‌تعقیب عنترهایی می‌رود که تازگی تقریباً هرشب به‌مزارع بادام‌زمینی حمله می‌کردند. هر بار که کونتا به‌آن نگهبانی طولانی شبانه می‌رفت، هیچ چیز برای او خشنود کننده تر از این نبود که شاید ده دوازده بار در یک شب، افکار او را صدای غرشی از هم می‌گسیخت؛ غرش عنتری که در میان بوته‌ها گرفتار حملهٔ گربه بزرگی می‌شد—مخصوصاً که خرخر عنتر فوراً مبدل به‌جیغی کوتاه می‌شد و این به‌معنی آن بود که عنتر نتوانسته است جان سالم بدر برد.

اما آن شب وقتی کونتا در لبهٔ جایگاه نگهبانی خود نشسته بود، همه چیز ساکت بود و او به‌آنسوی مزارع نگاه می‌کرد. تنها نشانهٔ زندگی در آنسوی علفهای بلند، سوسوی نور زرد رنگ مشعل گیاهی یک چوپان فولانی دردوردست بود که آن را تکان می‌داد تا بعضی از جانوران—شاید کفتاری را که بیش از حد به‌گاوهایش نزدیک شده بود—برماند. فولانی‌ها آنقدر در چوپانی ماهر بودند که بعضی‌ها ادعا می‌کردند آنها براستی می‌توانند با جانورانشان حرف بزنند. و اومورو به کونتا گفته بود که فولانی‌ها هر روز اندکی از خون گردن گاوها را می‌گیرند و با شیر مخلوط می‌کنند و می‌نوشند و این بخشی از مزد روزانه چوپانی آنهاست. کونتا با خود فکر کرد چه مردم عجیبی. و تازه آنها با اینکه مندینکایی نبودند، به‌هرحال از سرزمین گامبیا بودند، مثل خود او. پس مردمی که در آنسوی مرزهای این سرزمین زندگی می‌کردند—و رسوم آنها—چقدر عجیب تر باید باشند.

هنوز یک ماه از بازگشت کونتا از سفر یافتن طلا با لامین نگذشته بود که بیتاب شده بود یکبار دیگر در جاده‌ها راه بیفتد—این بار برای یک سفر **واقعی**. می‌دانست که مردان جوان دیگری از کافوی او داشتند نقشه می‌کشیدند که بمحض پایان گرفتن کار برداشت بادام‌زمینی و کوس کوس، به‌جایی سفر کنند. اما هیچکدام از آنها نمی‌خواستند جرأت به‌خود بدهند و به‌راه دوری بروند. به‌خلاف آنها، کونتا می‌خواست جای دورتری را به‌چشم ببیند و برآن قدم بگذارد، جایی به‌نام مالی، که در آنجا در حدود سیصد یا چهارصد باران پیشتر، به‌گفته اومورو و عموهایش، طایفه کینته شکل گرفتند. بیاد آورد که کینته‌های اجدادش در شغل آهنگری شهرت پیدا کردند، آنان کسانی بودند که آتش را مهار می‌کردند تا سلاحهای آهنی بسازند، سلاحهایی که در جنگها سبب پیروزی می‌شدند و ابزارهایی آهنی می‌ساختند که موجب می‌شد کشاورزی کم زحمت تر باشد. و از این خانواده اولیهٔ کینته، همهٔ اعقاب و همهٔ مردمی که با آنها کار می‌کردند، نام کینته را گرفتند. و بعضی از افراد آن طایفه به‌موریتانیا رفتند، یعنی همان جایی که پدربزرگ کونتا که مرد مقدسی بود، زاده شد.

کونتا برای اینکه هیچکس، حتی اومورو، پیش از آنکه او خود بخواهد، از نقشه‌اش آگاه نشود، فقط با آرافانگ در بارهٔ بهترین مسیری که به‌مالی می‌رسید

حرف زد و از او اطمینان خواست که موضوع محرمانه بین خودشان بماند. آرافانگ نقشه‌ای تقریبی روی خاك کشید و با انگشتش مسیر را روی آن معین کرد و به کونتا گفت که اگر مسافری در امتداد کامبی‌بولونگو شش روز در همان جهت قبله حرکت کند، به‌جزیره «سامو» می‌رسد. از آنجا به‌بعد رودخانه باریکتر می‌شود و پیچ تندی بطرف چپ می‌خورد و آن‌وقت به‌شکل مارپیچ ادامه پیدا می‌کند و بولونگ‌های دیگر که به‌اندازهٔ رود پهن هستند و آدم را گیج می‌کنند، پیدا می‌شوند که از میان زمینهای باتلاقی می‌گذرند وگاهی در بعضی از جاها بیشه‌های انبوه آنها را از نظر پنهان می‌کنند، بیشه‌هایی که درختان تنومندی دارند که گاهی بلندیشان به‌بلندی قد ده مرد است. و در آنجاها که ساحل رودخانه پیداست، می‌توان تعداد زیادی میمون، اسب آبی، تمساحهای عظیم وگله‌های بزرگی از عنترها، که شمارشان ممکنست به پانصد هم برسد دید.

اما بعد از دو یا سه روز که از این سفر دشوار گذشت، کونتا به‌جزیره بزرگ دیگری می‌رسد که در آنجا ساحل پست وگلی رودخانه به‌صخره‌های کوچکی بدل می‌شود که پوشیده از بوته‌ها و علفها و درختچه‌هاست. جاده در امتداد رودخانه پیچ می‌خورد و او را به کنار دهکده‌های «بانسانگ»، «کارانتابا» و «دیابوگو» می‌رساند. اندکی بعد از مرز شرقی گامبیا عبور می‌کند و وارد قلمرو «فولادو» می‌شود و بعد از نیم روز راه رفتن به‌دهکده «فاتوتو» می‌رسد. کونتا از خورجین خود تکه‌ای از پوست دباغی شده را که آرافانگ به‌او داده بود، بیرون آورد. روی آن اسم یکی از همکاران آرافانگ در فاتوتو نوشته شده بود و آرافانگ گفت که او کونتا را برای چهارده روز بعدی راهنمایی کرده، و از سرزمینی به‌نام سنگال می‌گذراند. آرافانگ گفت بعد از سنگال به‌مالی و «کا—با» که مقر آن و مقصد کونتاست، می‌رسد. آرافانگ حساب کرد که رفتن و بازگشتن کونتا، یک ماه طول خواهد کشید؛ به‌اضافهٔ هر چند روزی که بخواهد در مالی بماند.

کونتا آنقدر این نقشه را روی کف خاکی کلبه خود کشیده و مطالعه کرده بود—و هربار پیش از آنکه بینتا غذایش را بیاورد، آنرا پاك می‌کرد—که هروقت در جایگاه نگهبانی خود در مزارع بادام زمینی می‌نشست، تقریباً می‌توانست جاده را ببیند. به‌ماجراهایی که در آن جاده—و در مالی—در انتظارش بود فکر می‌کرد و به‌زحمت می‌توانست از شور و شوق سفر کردن بگریزد. مشتاق بود که نقشه‌های خودش را به‌لامین هم بگوید، نه فقط برای آنکه راز خود را با او در میان گذارد، بلکه تصمیم گرفته بود برادر کوچکش را هم با خود ببرد. می‌دانست که لامین چقدر در بارهٔ سفر قبلی که با برادرش کرده لاف زده است. حالا لامین هم دورهٔ آموزش مردانگی را دیده بود و بیش از سابق می‌توانست همسفر قابلِ اعتماد و باتجربه‌ای باشد. اما دلیل اصلی این تصمیم کونتا که خودش هم به‌آن مُعترف بود،

فقط این بود که می‌خواست در این سفر تنها نباشد.

لحظه‌ای کونتا در تاریکی نشست و به‌خود لبخند زد. به‌لامین فکر می کرد که وقتی این جریان را بفهمد چه قیافه‌ای خواهد داشت. البته کونتا در نظر داشت که این خبر را خیلی عادی و به‌صورت موضوعی فرعی مطرح کند، مثل اینکه یکدفعه به‌این فکر افتاده است. اما می‌دانست که باید قبلاً در اینباره با اومورو حرف بزند، و می‌دانست که اومورو از این بابت نگرانی بیهوده‌ای نخواهد داشت. درواقع مطمئن بود که اومورو به‌راستی خوشحال خواهدشدوحتی‌بینتا هم، با اینکه به‌تشویش خواهدافتاد، کمترازسابق ناراحت خواهدشد. کونتا با خود فکرمی کرد ازمالی‌برای‌بینتا چه بیاورد که او حتی آنرا گرانبهاتر از طلاهایی که درساقه پر برایش آورده بود، بداند. شاید بتواند چند ظرف بیاورد، یا یک توپ پارچه زیبا؛ اومورو و عموهایش گفته بودند که زنان قدیمی کینته در مالی به‌ظرفهایی که می‌ساختند و پارچه‌های پرنقش و نگاری که می‌بافتند، شهره بوده‌اند، پس شاید زنان کینته درآنجا هنوز هم ازاین کارها بکنند.

کونتا با خود فکر کرد که وقتی ازمالی بازگردد، ممکنست نقشهٔ سفر دیگری را برای یک باران دیگر بکشد. حتی ممکن بود به‌جاهای دوردستی در آنسوی شنزارهایی که عموهایش تعریف کرده بودند، با آن کاروانهای جانوران عجیب که در برآمدگی پشتشان آب ذخیره می کردند، سفر کند. کالیلو کونته و سفو کلا همان بیوه‌های تریای زشت و پیر خود را داشته باشند؛ او، کونتا کینته، زیارتی به‌خود مکه خواهد رفت. اتفاقا در همین موقع در جهت آن شهر مقدس نگاه کرد و متوجه نور زرد پریده رنگی در دوردستها در آنسوی مزارع شد. چوپان فولانی در آنجا سرگرم پختن صبحانه بود. کونتا حتی متوجه اولین پرتوهای روشنایی سحر درشرق نشده بود.

وقتی می‌خواست سلاحهایش را بردارد و به خانه برود. تبر را دید و به‌یاد چوب کاسهٔ طبلش افتاد. اما با خود فکر کرد که خسته است؛ شاید می‌توانست چوب را فردا ببرد. نه، نصف راه را تا جنگل آمده بود و می‌دانست که اگر حالا این کار را نکند، شاید این کار را بگذارد برای نوبت بعدی نگهبانی که دوازده روز بعد بود. از اینها گذشته تن به‌خستگی سپردن ازمردی بدور بود. پاهایش را تکان داد تا ببیند که آیا خواب رفته است، که نرفته بود. از تیرچوبی پایین آمد، سگ وولو که منتظرش بود پارسهای کوچک شادمانه‌ای کرد و دم تکان داد. زانو زد و نماز صبحش را خواند، بلند شد، تن کشید، و در آن هوای سرد صبحگاهی نفس عمیقی فرو برد و جست و خیز کنان به‌سوی بولونگ براه افتاد.

فصل ۳۳

عطر آشنای گلهای وحشی شامه کونتا را پر کرد. می‌دوید و پاهایش از نم علفهایی که شبنم بامدادی در نخستین پرتوهای خورشید برآنها می‌درخشید، خیس می‌شد. شاهین‌ها بالای سرش در پرواز بودند و سر در پی طعمه داشتند، و آواز قورباغه‌ها گودالهای آب کنارهٔ راه را زنده می‌کرد. راهش را از کنار درختی کج کرد تا مزاحم دسته‌ای از توکاها که چون برگهای سیاه براق شاخه‌ها را پوشانده بودند، نشود. اما زحمتش بیهوده بود، چون تا رد شد، صدای قارقارگوشخراش و خشمگینی را شنید و رو برگرداند و دید که صدها کلاغ زورگو، توکاها را از روی درخت می‌تارانند.

همچنانکه می‌دوید، نفس عمیق می‌کشید، اما هنوز از نفس نیفتاده بود. بوی سکرآور شاه پسندها را فرو می‌برد و به علفزارهای انبوه و کوتاه که تا آنسوی رودخانه امتداد داشتند، نزدیک می‌شد. بمحض رسیدن به‌علفزارها، صدای خرخر خوکهای وحشی بلند شد، که به‌نوبه خود سر و صدای عنترها را بلند کرد، عنترهای نر فوراً ماده‌ها و بچه‌های خود را دنبالشان براه انداختند. وقتی بچه بود، می‌ایستاد و ادای آنها را درمی‌آورد، خرخرمی کرد و پایین و بالا می‌جست، و همیشه عنترها عصبانی می‌شدند و مشتهایشان را تکان می‌دادند و گاهی به‌سوی او سنگ پرتاب می‌کردند. اما حالا دیگر بچه نبود و یاد گرفته بود که با همه مخلوقات خدا همانطور رفتار کند که دلش می‌خواهد با خود او رفتار شود.

وقتی از میان شاخ و برگهای بهم پیچیده شاه‌پسند بطرف رودخانه راه خود را می‌جست، موجهای سفید حواصیلها، مرغان ماهیخوار، لک‌لک‌ها، درناها و پلیکان‌ها پرپرزنان از خوابگاههای خود به‌هوا برمی‌خاستند. سگ‌وولوی کونتا در پیش می‌دوید و مارهای آبی و لاکپشتهای بزرگ قهوه‌ای را می‌تاراند که به‌میان آب می‌خزیدند، بی‌آنکه حتی چین کوچکی بر آب بیندازند.

این بار هم مدتی در کنار بولونگ به‌تماشا ایستاد. هر بار بعد از یک شب نگهبانی کاری در کنار بولونگ به‌تماشا می‌ایستاد. ماهیخوار خاکستری رنگی را دید که در ارتفاع کم — هم اندازهٔ یک نیزه — روی آب پرواز می‌کرد و پاهای درازش پشت سرش جمع شده بود و هربار که نوک بالهایش را پایین می‌آورد، روی سطح آب سبز رنگ پریده را چین می‌انداخت. ماهیخوار درپی طعمه‌های کوچک بود، و کونتا می‌دانست اینجا بهترین جایی است که «کوجالو»

پیدا می‌شود، ماهی نیرومند بزرگی که کونتا خیلی دوست داشت صید کند و به‌بینتا بدهد تا بینتا آنرا با پیاز، برنج وگوجه فرنگی تلخ بپزد و برای او خورش درست کند. شکمش برای صبحانه به‌قار و قور افتاده بود و همین فکر آن خورش او را گرسنه‌تر کرد.

کمی دورتر در جریان آب کونتا رویش را از کنار آب برگرداند و در جاده‌ای براه افتاد که خودش آنرا به‌سوی یک درخت کهنسال شاه‌پسند صاف کرده بود. بارهای بسیار به‌دیدن این درخت رفته بود و با خودش فکر می کرد که حالا دیگر آن درخت او را می‌شناسد، همانطورکه او آنرا می‌شناسد. خودش را روی پایین‌ترین شاخه کشید و از آنجا بالا رفت تا به بالاترین شاخه رسید و در همان جایی که دوست داشت نشست. از اینجا، از آن بالا، در این صبح روشن، که آفتاب گرم برپشت او می‌تابید، می‌توانست تمام راه تا پیچ بعدی بولونگ را ببیند، که هنوز مرغان دریایی روی آنرا فرش کرده بودند ودرفراسوی آنها شالیزارهای زنان بود، که سایبانهای‌نی‌برای بچه‌های شیرخوار، آنجا را خال‌خال کرده بود. با خود فکر می کرد وقتی بچه بوده، مادرش او را درکدام یک از این سایبانها می‌گذاشت. همیشه وقتی کونتا صبح زود به‌اینجا می‌آمد، احساسی عمیق‌تر و تعجبی بیشتر از هرجای دیگر به‌او دست می‌داد، حتی در مسجد دهکده هم اینقدر حس نمی کرد که چگونه همه کس و همه چیز در دست خدا هستند؛ و با خود فکر می کرد که هرچیزی را که از بالای درخت می‌تواند ببیند و بشنود و بو بکشد. پیشتر از آنکه در یاد کسی باشد، همینجا بوده‌اند و پس از آنکه او و پسرانش، و پسران پسرانش به‌نیاکان خود پیوستند در همین‌جا خواهند بود.

کمی در امتداد بولونگ به‌سمت خورشید دوید، و سرانجام به‌علفزار بلندی رسید که بلندی علفهایش تا بالای سر آدم بود و بیشه را احاطه کرده بودند، همان بیشه‌ای که او می‌خواست در آن تنهٔ درختی را که درست به‌اندازه طبلش باشد، با تبر بیندازد. اگر چوب سبزی که امروز می‌برید، شروع به‌خشک و سفت شدن بکند، تا یک ماه‌ونیم دیگر برای تراشیدن و خالی کردن آماده خواهد شد، یعنی همان موقعی که او و لامین از سفرشان به‌مالی باز می‌گردند. وقتی کونتا به‌بیشه قدم گذاشت، ازگوشهٔ چشمش حرکتی ناگهانی را دید. خرگوشی صحرایی بود و سگ وولو مثل برق سر در پی اوگذارد و خرگوش در علفهای بلند به‌جستجوی جانپناه دوید. البته سگ از روی تفنن در پی خرگوش دویده بود، نه برای غذا، چون سروصدای زیادی به‌راه انداخته بود. کونتا می‌دانست که سگ‌وولو اگر بخواهد واقعاً شکار کند و اگر واقعاً گرسنه باشد، موقعی که سر در پی شکاری داشته باشد، سروصدا راه نمی‌اندازد. هردو جانور بزودی از دید دورشدند، اما می‌دانست که سگش بزودی از این تعقیب دست بر می‌دارد و باز خواهد گشت.

کونتا درمیان بیشه پیش رفت تا بتواند درختان بیشتری پیدا کند و ازمیان آنها

تنهٔ درختی را به‌همان اندازه و صافی و گردی که می‌خواست، بیابد. همانطورکه در میان بیشه تاریک و ژرف پیشتر می‌رفت، از زمین نرم و چسبناک زیر پایش کیف می‌کرد و لذت می‌برد، اما متوجه شد که هوا در اینجا نمناک و سرد است، چون خورشید هنوز آنقدر بالا نرفته و داغ نشده بود که بتواند از شاخ و برگ انبوه فراز بیشه به‌درون آن رخنه کند. سلاحها و تبرش را در کنار درختی که کج روئیده بود گذاشت، و اینجا و آنجا سر کشید؛ گاهگاه خم می‌شد، با چشمان و انگشتانش درختان را وارسی می‌کرد تا همان تنه‌ای را که می‌خواهد بیابد، یکی خیلی کوچک بود و دیگری خیلی بزرگ— حتی با توجه به‌اینکه وقتی خشک شود، جمع می‌شود و کوچکتر می‌شود. خوب می‌دانست که می‌خواهد طبلش به‌چه اندازه باشد.

روی تنهٔ درختی که به‌نظرش مناسب می‌رسید خم شده بود که صدای شکستن شاخه‌ای را شنید و بعد یک طوطی بالای سرش به‌صدا درآمد. با خودش فکر کرد که شاید سگش است که بازمی‌گردد. اما سگ وقتی بزرگ شده باشد، هیچوقت شاخه‌ای را نمی‌شکند، این فکر مثل برق از سرش گذشت و در همان لحظه پیچ خورد. در لحظه‌ای چشمانش تار شد، و محو و مبهم صورت سفیدی را دید، و چماقی که بالا رفته بود. و صدای پای سنگینی را پشت سرش شنید. **توبوب!** لگدی پراند که به‌شکم مرد گرفت— نرم بود و صدای خرخری شنید و آنوقت چیزی سنگین و سفت پس سر کونتا را خراشید و مثل تنهٔ درخت روی شانه‌اش فرود آمد. کونتا از درد به‌زانو افتاد و پیچ خورد — و به‌مردی که روی پایش خم شده بود پشت کرد— به‌صورت دو مرد سیاه که داشتند با یک کیسه بزرگ در دست به‌او حمله می‌کردند، مشت زد، یک توبوب دیگر هم با آنها بود که چماق کوتاه و کلفتی را در هوا چرخاند و بر کونتا فرود آورد، اما کونتا به‌موقع از جا جست و کنار رفت و چوب به‌او نخورد.

مغزش برای اسلحه، هر سلاحی، فریاد می‌کشید. بسوی آنها جهید— چنگ می‌انداخت، مشت می‌زد، لگد می‌پراند و تقلا می‌کرد— و درد چماقی را که بر پشت او می‌کوبید، چندان احساس نمی‌کرد. وقتی هرسه با او گلاویز شدند و همه با تمام وزنشان روی زمین افتادند، لگدی به کمر کونتا خورد و چنان دردش آمد که نفسش گرفت. دهان بازش به‌گوشتی برخورد، دندانهایش جفت شد، برید و پاره کرد. انگشتان بیحس او صورتی را یافت، چنگش به‌چشمی فرو رفت و صدای نعره صاحب آن چشم را شنید که چماق دیگری به‌سر کونتا فرود آمد.

گیج و منگ، صدای خرخرسگ و نعره یک توبوب را شنید و آنوقت ناگهان صدای واق‌واق سوزناکی به‌گوشش خورد. تلوتلو خوران روی پاهایش ایستاد، به‌تندی پیچ و تاب می‌خورد، تقلا می‌کرد، سعی می‌کرد که از ضربه‌های چماق فرار کند، از سر شکافته‌اش خون می‌رفت و در همان حال سیاهی را دید که خون چشمانش را گرفته بود، توبوبی که دست خون‌آلودش را جلو آورده بود و روی جسد سگ ایستاده

بود و دید که دو نفر دیگر دور او را گرفته‌اند و چماقهایشان را بالا برده‌اند. نعره‌ای از خشم کشید و به‌توبوب دومی حمله کرد، مشتش به‌چماقی که پایین می‌آمد، خورد و زور آنرا گرفت. از بوی گند عجیب توبوب داشت خفه می‌شد. و با ناامیدی می کوشید که چماق را از دست او درآورد. چرا صدای آنها را **نشنیده بود**، **چرا** نزدیک بودنشان را **احساس نکرده بود**، **چـــرا** بوی آنها را **نشنیده بود**.

یکبار دیگر چماق مرد سیاهپوست روی کونتا فرو آمد، گیجش کرد و او را به‌زانو انداخت و توبوب توانست با جهشی خود را خلاص کند. سرش داشت داغان می‌شد، بدنش تلوتلو می‌خورد، از ضعف خود خشمگین بود. کونتا به‌عقب جست و فریاد می کشید و می‌غرید، بیهوده و کورکورانه به‌هوا مشت می‌زد، همه چیز در میان اشک و خون و عرق محو و تیره دیده می‌شد. حالا دیگر فقط برای رهایی جان خود نمی‌جنگید، برای چیزی بالاتر از جانش می‌جنگید. اومورو! یینتا! لامین! سووادو! مادی! چماق سنگین توبوب یکبار دیگر برگیجگاه او فرود آمد. و همه چیز سیاه‌سیاه شد.

فصل ۳۴

کونتا با خود فکر می کرد نکند دیوانه شده باشد. لخت، درزنجیر، و دست و پا بسته در تاریکی داغ و دم کرده و متعفن میان دو مرد افتاده بود و اطراف او را مثل دیوانه‌خانه‌ها صدای جیغ وگریه و دعا و استفراغ پر کرده بود. می‌توانست استفراغ خودش را روی شکمش حس و بو کند. تمام بدنش از درد مچاله شده بود، چون در چهار روزی که از اسیر شدنش می‌گذشت کتک خورده بود. اما جایی که آهن گداخته را میان شانه‌هایش چسبانده بودند، از همه جا بیشتر درد می کرد.

بدن زمخت و پرموی موشی به‌گونه‌اش کشیده شد، دماغ مودار موش دهان او را بو می کشید. کونتا از تنفر می‌لرزید و از ناامیدی دندانهایش را محکم به‌هم زد، و موش فرار کرد. کونتا از خشم زنجیری را که دست و پایش به‌آن بسته شده بود، کشید و لگد انداخت.

بمحض اینکه این کار را کرد، صداها و تکانهایی از همزنجیرش، برخاست. تکان و درد به‌خشم او افزود و سعی کرد برخیزد که سرش محکم به‌چوب خورد — درست بر همانجایی که چماق توبوب در جنگل فرود آمده بود. او و همزنجیر محو و تارش با نفسهای بریده بریده و با دندان قروچه دستبندهای خود را آنقدر بهم زدند تا

هردو از خستگی بیحال شدند. کونتا احساس کرد که دوباره می‌خواهد استفراغ کند و سعی کرد جلو خودش را بگیرد، اما نتوانست. شکم او که خالی بود، مایع رقیق و ترشی را بالا آورد و ازگوشهٔ دهانش بیرون ریخت، همان‌طور که افتاده بود آرزوی مرگ کرد.

به‌خودش گفت که اگر می‌خواهد نیرو و عقل خود را از دست ندهد، باید کاری کند که کاملا برخود مسلط باشد. بعد از مدتی احساس کرد که دوباره می‌تواند حرکت کند، خیلی آهسته و با احتیاط مچ دست و پای راستش را با دست چپش وارسی کرد. داشت خون می‌آمد. آهسته زنجیر را کشید، انگار که زنجیر به‌مچ پا و دست چپ مردی که با او جنگیده بود، وصل بود. درسمت چپ،مرد دیگری ازمچ پا و دست به کونتا بسته شده بود که بی‌وقفه ناله می کرد و آنقدر به‌هم نزدیک بودند که هر کدام از آنها حتی اگر کمی تکان می‌خورد، شانه و دست و پایشان به‌هم ساییده می‌شد.

در حالی که مواظب بود سرش دوباره محکم به‌چوب نخورد، باز خودش را راست کرد؛ اینبار فقط اندکی، و سرش آهسته به‌چوب خورد. حتی آنقدر جا نداشتند که بنشینند. پشت سرش هم دیواری چوبی بود. با خودش فکر کرد که مثل پلنگی به‌دام افتاده است. به‌یاد آورد که بارانها پیش، بعد از آنکه او را در دورهٔ آموزش مردانگی به‌جوجو بردند، در تاریکی کلبه‌ای نشسته بود؛ با این یادآوری بغض گلویش را فشرد، اما آنرا فرو خورد. کونتا فکرش را به‌فریادها و صداهای خشمالودی که در اطراف خود می‌شنید، سرگرم کرد. حتماً مردان زیادی در این تاریکی هستند، بعضی از آنها نزدیکند، بعضی دیگر دورتر، برخی در کنار او، برخی دیگر در جلو او، اما همه در یک اتاق، البته اگر که این دخمه اتاق باشد. گوشهایش را تیز کرد و فریادهای بیشتری شنید که خفه بود و از پایین، در زیر چوب زبری که او روی آن دراز کشیده بود، می‌آمد.

گوشش را تیزتر کرد و تشخیص داد که در اطراف او به‌زبانهای گوناگون سخن می‌گویند. یکی فولانی بود که دائم به‌زبان عربی فریاد می کشید، «ای خدای آسمانها، به‌من کمک کن!» دیگری از قبیلهٔ سرره بود که با صدای خرخر مانندی زاری می کرد و مثل آن بود که نام افراد خانواده‌اش را صدا می‌زند. اما کونتا بیشتر صدای افراد مندینکا را می‌شنید. بلندترین صداها از کسانی بود که به‌زبان رمز سیرا کانگوی مردان حرف می‌زدند و وحشیانه سوگند می‌خوردند که مرگی وحشتناک نصیب همهٔ توبوبها کنند. فریادهای دیگران آنقدر با گریه آمیخته بود که کونتا نه می‌توانست واژه‌ها را بفهمد، و نه زبان را؛ اما این را می‌دانست که بعضی از آن کلمات عجیبی که می‌شنود باید متعلق به‌زبان مردمانی باشد که اهل گامبیا نیستند.

کونتا همانطور که در آنجا افتاده بود وگوش می کرد، کم کم متوجه شد که می کوشد فشاری را که در شکمش احساس می کند، از یاد ببرد، روزها بود که با

خودش جنگیده بود تا نیاز دفع را برنیاورد. اما دیگر نمی‌توانست بیش از این خود را مهار کند، و سرانجام مدفوع از لای کفلش پیچ خورد و بیرون آمد. بوی گندی که خودش به‌این مکان متعفن اضافه کرده بود، به‌مشامش خورد و از خود خشمگین شد و به‌گریه افتاد شکمش دوباره منقبض شد و این‌بار فقط کمی ماده لزج از او دفع شد، اما بازجلو خود را می‌گرفت. چه گناهی کرده بود که چنین عقوبت می کشید؟ از درگاه خدا با تضرع می‌خواست که جواب او را بدهد. با خودش فکر کرد که همین گناه بس که از آن روز صبح که به‌جنگل رفت تا چوب بیندازد و طبل بسازد، تا کنون یکبار هم نماز نخوانده است. با اینکه نمی‌توانست روی پا بایستد، و نمی‌دانست که شرق کدام سمت است، بی‌آنکه حرکتی کند، چشمانش را بست و به‌نماز پرداخت، و از خداوند طلب بخشایش کرد.

پس از نماز، کونتا مدتی همانجا افتاد و مات و مبهوت در دردهایش غوطه می‌خورد، کم کم دریافت که یکی از این دردها که درشکمش گره خورده، چیزی جز گرسنگی نیست.

به‌نظرش رسید که از شب پیش از اسارات تا کنون هیچ نخورده است. می کوشید به‌یاد آورد که آیا در این مدت اصلا خوابیده است یا نه، که ناگهان خودش را دید که در جاده‌ای در جنگل راه می‌رود، و پشت‌سر او دو سیاهپوست هستند و پیشاپیش او دو توبوب که لباسهای عجیبی پوشیده‌اند و موهای بلندشان رنگ عجیبی دارد. کونتا تکانی به‌خود داد و چشمانش را بازکرد و سرش را تکان داد، غرق عرق بود و قلبش می کوبید. بی‌آنکه خود بداند به‌خواب رفته بود. کابوس بود، و یا اینکه شاید این تاریکی متعفن کابوس باشد؟ نه، مثل همان صحنه جنگل که در رؤیا دیده بود، واقعیت داشت. برخلاف میلش، تمام آن صحنه دربرابرش زنده شد.

به‌یادش آمد که بعد از نبرد نومیدانه‌اش با اسلاتیهای سیاه و توبوبها در جنگل بیدار شد و موجی از دردی کورکننده او را فراگرفت و دریافت که دهان و چشمش را بسته‌اند و دستش را هم از پشت بسته‌اند و با طناب گره‌داری نیز مچ پایش را بسته‌اند. کوشید تا خود را آزاد کند، اما با چوبهای نوک‌تیز چنان ضربه‌هایی به‌پاهایش زدند که خون از آنها سرازیر شد. همچنان و بشدت به‌پاهایش ضربه می‌زدند و سیخونک چوبی را به‌بدنش فرو کردند تا اورا وادار به‌حرکت کنند، و او افتان و خیزان با سرعتی که طناب پیچ پاهایش اجازه می‌داد، شروع به‌حرکت کرد.

در جایی درکنار بولونگ— کونتا اینرا از صداها و از زمین نرمی که زیر پایش حس می کرد، فهمیده بود— او را به‌درون بلمی انداختند. هنوز چشمانش را باز نکرده بودند و شنید که اسلاتیها به‌سرعت پارو می‌زنند و هر بار که تقلایی می کند، توبوب او را کتک می‌زند. دوباره در خشکی پیاده شدند و راه رفتند، تا اینکه سرانجام در آن شب به‌جایی رسیدند که آنها او را بزمین انداختند و از پشت به‌پرچینی نیی بستند، و بی‌هوا

چشمبندش را برداشتند. هوا تاریک بود، اما می‌توانست صورتهای رنگ پریده توبوبها را که در دوروبر او ایستاده بودند، و سایهٔ چند نفر دیگر را که مانند خود او در آن نزدیکی روی زمین بودند، تشخیص بدهد. توبوب گوشتی جلو اوگرفت تا تکه‌ای را با دندان بکند. صورتش را برگرداند و آرواره‌اش را محکم به‌هم فشرد. توبوب صدایی از خشم برآورد وگلوی او را گرفت و کوشید که مجبورش کند دهانش را باز کند. وقتی کونتا همچنان دهانش را بسته نگه‌داشت، توبوب مشتش را عقب برد و محکم به صورت کونتا کوفت.

بقیهٔ آن شب، کونتا را تنها گذاشتند. صبح که شد، کسانی را که به‌تنهٔ درختان خیزران بسته بودند، شمرد؛ یازده نفر بودند: شش مرد، سه دختر و دو بچه و در کنار همهٔ آنها اسلاتیها و توبوبهای مسلح ایستاده بودند. دختران برهنه بودند، کونتا چشمانش را از آنها برمی‌گرداند، تاکنون هرگز زنی را برهنه ندیده بود. مردان هم برهنه بودند و با نفرتی مرگبار که در چشمانشان نقش بسته بود، ساکت مانده بودند و خون جای زخم شلاقها دلمه بسته بود. اما دخترها به‌صدای بلند گریه می‌کردند، یکی از آنها بر عزیزانی که در دهکدهٔ سوخته‌اش کشته شدند می‌گریست، دیگری به‌تلخی اشک می‌ریخت و نوزادی خیالی را در بازوانش گرفته بود و او را مثل اینکه درگهواره باشد، تکان تکان می‌داد و با صداهای کودکانه ناز و نوازشش می‌کرد، و سومی هرچند یک‌بار فریاد می‌کشید که به‌سوی الله خواهد رفت.

کونتا با خشمی وحشی خود را به‌عقب و جلو تکان می‌داد تا بندهایش را بگسلد. ضربهٔ سنگین چماقی دوباره او را از حال برد. وقتی به‌خود آمد، دید که خودش هم برهنه شده است و سر همه را تراشیده‌اند و به‌بدن همه روغن سرخ خرما مالیده‌اند. نزدیکیهای ظهر دو توبوب تازه وارد بیشه شدند. اسلاتیها، که حالا همهٔ آنها نیششان را بازکرده بودند، بیدرنگ اسیران را از تنهٔ درختان خیزران بازکردند و سر آنها فریاد کشیدند که به‌صف بایستند. عضلات کونتا از خشم و ترس گره خورده بود. یکی از توبوبهای تازه، کوتاه و قوی‌بنیه بود و موهایی سفید داشت. دیگری بسیار از او بلندتر، تنومندتر و اخمو بود و جای عمیق زخم دشنه‌یی بر این سر تا آن‌سر صورتش داشت؛ اما این توبوب سفیدمو بود نه اوکه اسلاتیها و دیگر توبوبها در برابرش نیششان را باز کرده و تقریباً به‌حال تعظیم درآمده بودند.

توبوب سفیدمو به‌همهٔ آنها نگاه کرد و آنوقت به کونتا اشاره کرد که قدم پیش بگذارد کونتا که ابتدا از ترس خود را عقب کشیده بود، وقتی تازیانه‌ای به‌پشتش فرود آمد، فریادی کشید. آن اسلاتی که پشت سر او ایستاده بود، با اوگلاویز شد و سرانجام او را خم کرد و به‌زانو انداخت و سرش را به‌عقب کشید. توبوب سفیدمو با خونسردی لبهای لرزان کونتا را بازکرد و دندانهایش را وارسی کرد. کونتا کوشید از جا بجهد، اما بعد از تازیانهٔ دیگر، همانطورکه به‌او دستور داده بودند، ایستاد؛ و

هنگامی که انگشتان توبوب چشمان، سینه، و شکم او را می کاوید، سراپای بدنش می‌لرزید. وقتی انگشتان توبوب فوتوی او را در دست گرفتند، با فریاد خفه‌ای خود را کنار کشید. دو اسلاتی و ضربه‌های بیشتر شلاق لازم بود تا اینکه کونتا خم و تقریباً دولا شود، و با کمال وحشت احساس کرد که کپلهایش را می کشند و باز می کنند. آنوقت توبوب سفیدمو با خشونت کونتا را به‌کنار زد و دیگران را یکی یکی معاینه کرد، حتی اندامهای پنهان دختران را که ناله می کردند. آنوقت با شلاق و فرمانهای توأم با فریاد، اسیران را درون حصار دواندند و آنها را به‌جست و خیز وا داشتند.

توبوب سفیدمو بعد از آنکه آنها را خوب وارسی کرد، با توبوب درشت‌اندامی که جای زخم دشنه بر صورتش بود، چند قدمی دور رفتند و به‌صدای آهسته با هم شروع به‌صحبت کردند. توبوب سفیدمو گامی به‌عقب برداشت و یکی دیگر از توبوبها را احضار کرد، و با انگشتانش چهارتا از مردها که یکی از آنها کونتا بود، و دوتا از دخترها را نشان داد. به‌نظر می‌رسید که آن توبوب دیگر مبهوت مانده است، و با حالتی تضرع‌آمیز به‌دیگران اشاره می کرد. کونتا نشسته بود و در زیر بندهایش به‌خود فشار می‌آورد؛ انگار که سرش از خشم می‌ترکید و در همان حال توبوب‌ها به‌گفتگوی داغی سرگرم شده بودند. بعد از چندی، سفیدمو از روی تنگ‌حوصلگی چیزی روی پاره کاغذی نوشت که توبوب دیگر با خشم آنرا پذیرفت.

اسلاتیها دوباره کونتا را گرفتند و کونتا تقلا کرد و فریاد کشید، اما اسلاتیها سرانجام او را واداشتند که بنشیند، و پشتش را خم کردند. کونتا که چشمانش از وحشت گشاد شده بود، دید که چگونه توبوبی آهنی نازک و دراز را که سفیدمو با خود آورده بود، از آتش بیرون کشید. وقتی آهن به‌پشت کونتا و میان شانه‌هایش چسبید و انفجاری از درد در جان او دواند، فریادی کشید و احساس کرد که داغان می‌شود. فریاد دیگران یکی پس از دیگری در آن بیشهٔ خیزران طنین افکند. آنوقت روی آن شکل لال عجیب که کونتا بر پشت دیگران می‌دید، روغن خرما مالیدند.

ساعتی بعد در یک صف در میان جیرینگ جیرینگ زنجیرها لنگان لنگان پیش می‌رفتند و تازیانهٔ اسلاتیها آماده بود که روی هر کس که مقاومتی می کرد یا تلوتلو می‌خورد، فرود آید. اواخر آن شب، بر پشت و روی شانه‌های کونتا شیارهایی از خون پدیدار شده بود که به‌دو بلم که زیر شاخه‌های فرو افتاده شاه‌پسندهای کنار رودخانه پنهان بودند، رسیدند. آنها را در دو گروه سوار بلم کردند و در تاریکی اسلاتیها پارو کشیدند و توبوب با دیدن نشانهٔ هر تقلایی شلاق خود را به‌حرکت می‌انداخت.

وقتی کونتا جسم عظیم تیره‌ای را در دل شب در برابر خود دید، احساس کرد که این آخرین شانس اوست. خیزی برداشت و از جا جست و در میان جیغ و فریاد دیگران؛ وقتی می‌خواست خود را از بلم به‌آب بیندازد، کم مانده بود بلم را واژگون کند. اما او را به‌دیگران بسته بودند و نتوانست خود را در آب پرت کند. ضربه‌های

شلاق و چماق را که بر دنده‌ها، پشت، صورت، شکم و سرش فرود می‌آمد، چندان احساس نمی‌کرد— و بلم به‌آن جسم عظیم تیره رسید و به‌بدنه آن خورد. در حالی که درد می‌کشید می‌توانست احساس کند که خون گرم از صورتش روانست و از بالای سر صدای توبوبهای بسیاری را شنید. آنوقت طنابها به‌دور بدنش حلقه شدند و هرگونه مقاومتی را از او سلب کردند. بعد از آنکه از پایین او را به‌سوی بالا فشار دادند و از بالا او را کشیدند و روی نردبان عجیبی از طناب بالا فرستادند، با اندک نیرویی که در او مانده بود، بدنش را پیچی ناگهانی داد و کوشش دیگری برای آزادی کرد. دوباره با شلاق به‌جانش افتادند، و دستها او را گرفتند و بوی خفه کنندهٔ توبوب و صدای جیغ زنان و بارانی از دشنامهای بلند توبوب گرداگرد او را فراگرفت.

کونتا در حالی که سعی می‌کرد آرنج را سپر صورت خونینش کند، نگاهی به‌بالا انداخت و توبوب کوتاه‌قد و موسفید را دید که خونسرد ایستاده و با مداد روی کتابچه‌ای علامتهایی می‌گذارد. آنوقت احساس کرد که او را ناگهان راست کرده‌اند و با خشونت به‌آنسوی محوطه‌ای هموار می‌اندازند. لحظه‌ای ستونهای بلندی با پارچه‌های کلفت و زبر سفیدرنگ در پیش چشمانش پدیدار شدند. سپس او را افتان و خیزان و به‌حال ضعف از پلکان باریک پایین فرستادند و به‌جایی به‌تاریکی قیرفرستادند و در همان لحظه بوی گند باورنکردنی شامه‌اش را آزرد و صدای فریادهای خشم گوشهایش را پر کرد.

کونتا شروع به‌استفراغ کرد و توبوبی که مشعلی زردرنگ در میان قابی فلزی با دسته‌ای گرد، دردست داشت؛ مچ دستها و پاهایش را به‌زنجیر کرد و او را به‌سوی عقب، در میان دو مردی که ناله می‌کردند، راند. در آن حال وحشت احساس کرد نوری که در جاهای دیگر می‌بیند، به‌این معنی است که توبوب دارد کسان دیگری را که با او بودند، در جای دیگری به‌زنجیر می‌کشد. احساس کرد که افکارش پریشان می‌شود، فکر کرد که دارد خواب می‌بیند. و آنوقت خوابی آرام‌بخش او را دربود.

فصل ۳۵

فقط صدای گوشخراش دریچه‌های عرشه که باز می‌شدند به کونتا می‌فهماند که روز است یا شب. وقتی صدای خشک چفت را می‌شنید، سرش را کمی بلند می‌کرد— با آن زنجیرها و بستها تنها حرکتی که می‌توانست بکند، همین بود— و چهار هیکل شبح وار توبوب پایین می‌آمدند که دو تن از آنها که فانوس و شلاق به‌دست داشتند از دو نفر

دیگر حفاظت می کردند. و هر چهار نفر در راهروی باریک راه می‌رفتند و تغار غذا را پیشاپیش خود می‌راندند، و قوطی‌های حلبی غذا را به‌میان کثافت بین هردو سرد همزنجیر پرت می کردند. تابه‌حال هربار که غذا آورده بودند، کونتا آرواره‌اش را محکم رویهم فشرده بود؛ زیرا ترجیح می‌داد ازگرسنگی بمیرد اما غذای توبوب را نخورد، سرانجام درد شکم خالیش سبب شدگرسنگیش هم کم‌وبیش به‌اندازهٔ درد جای کتکها وحشتناک شود. وقتی به‌آنها که در طبقهٔ کونتا بودند غذا داده می‌شد، نورچراغ نشان می‌داد که توبوبها با بقیهٔ غذا به‌طبقهٔ پایین رفته‌اند.

گاهی، معمولا شبها، توبوبها چند اسیر تازه به‌آنجا می‌آوردند که از ترس و وحشت جیغ و داد می کردند و توبوبها هم آنها را زیر شلاق می‌گرفتند و هل می‌دادند و درجایی خالی درمیان رفهای تخته‌ای زنجیر می کردند.

روزی، اندکی بعد از وقت غذا، گوش کونتا صدای خفهٔ عجیبی را شنید. مثل این بود که سقف بالای سرش به‌لرزه درآمده باشد. بعضی از مردان دیگر نیز صدا را شنیدند و نالهٔ آنها ناگهان قطع شد. کونتا خوب گوش کرد، انگار که پاهای بسیاری بالای سر آنها می‌دویدند. آنگاه— این بار در فاصله‌ای نزدیکتر در آن تاریکی— صدای دیگری بلند شد، مثل آن بود که جسم بسیار سنگینی را به‌آرامی با صدای جیرجیری گوشخراش بالا بکشند.

پشت برهنهٔ کونتا که برتخته چوب سخت و زبری خوابیده بود، لرزش غریبی را حس کرد. همانطورکه خشک و بیحرکت درازکشیده بود، احساس کرد که در سینه‌اش چیزی سفت شده و باد کرده است. در اطراف خود صدای ضربه‌های خفه‌ای را شنید که معلوم بود مردانی هستند که به‌بالا می‌جهند و زنجیرشان را می کشند. مثل این بود که همهٔ خونش به‌سرش دویده است و چیزی در سرش می کوبد. آنوقت وحشت بر تمام وجودش چنگ انداخت. حس می کرد که این مکان درحال حرکت است و آنها را به‌جای دوری می‌برد. مردان شروع به‌فریاد کشیدن کردند، و در اطراف او همه به‌درگاه خدا ناله وزاری می کردند، و سرشان را به‌چوب می‌زدند و پابندها ودستبندهای خود را محکم تکان می‌دادند. کونتا در آن دیوانه‌خانه به‌فریاد آمد که: «الله، من دیگر هیچ روزی کمتر از پنج بار نماز نخواهم خواند. صدای مرا بشنو! به‌من کمک کن!»

فریادهای خشم‌آلود، گریه، و نماز و دعا ادامه یافت. سرانجام مردان یکی پس از دیگری از پا افتادند و در آن تاریکی متعفن می کوشیدند تا نفس بکشند. کونتا می‌دانست که دیگر هرگز افریقا را نخواهد دید. بدنش که روی چوب افتاده بود، حالا می‌توانست حرکت آرام وگهواره مانند را حس کند. گاهی تکان چنان بود که دست و کفلش به‌بدن گرم یکی از مردانی که میان آنها زنجیر شده بود، می‌خورد. آنقدر بلند فریاد کشیده بود که دیگر صدایی برایش نمانده بود، این بود که دیگر مغزش

فریاد می کشید: «توبوب— وسیاهان خائنی که به‌او کمک می کنند— را بکش!»

وقتی دریچه بازشد و چهار توبوب تغار غذا را با خود آوردند و از دریچه پایین انداختند، کونتا داشت به‌آرامی گریه می کرد. با وجود فشار گرسنگی، دوباره آواره‌اش را محکم جفت کرد. اما آنوقت چیزی را که کینتانگو زمانی به‌او گفته بود، یاد آورد— که جنگجویان و شکارچیان باید خوب بخورند تا قدرتی بیش از مردان دیگر داشته باشند. اگر گرسنگی او را از پا درمی‌آورد، چنان ضعیف می‌شد که نمی‌توانست توبوب را بکشد. این بود که این بار وقتی قوطی غذا را روی تختهٔ میان او و مردی که در کنار او بود، راندند؛ انگشتان کونتا نیز به‌میان آن غذای له شده و سفت چنگک انداختند. مزهٔ ارزن کوبیده را می‌داد که با روغن خرما جوشانده باشند. هربار که قورت می‌داد، گلویش درد می‌گرفت. چند روز پیش، به‌سبب خودداری از خوردن، توبوب گلویش را فشرده بود. اما غذا را فرو داد، تا قوطی خالی شد. می‌توانست حس کند که غذا مثل سنگک در دلش سفت شده است، و چیزی نگذشت که غذا دوباره ازگلویش شروع به‌بالا آمدن کرد. نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و لحظه‌ای بعد آن غذا دوباره روی چوب بود. در میان سروصدای عق زدن خودش می‌توانست بشنود که دیگران هم دارند استفراغ می کنند.

وقتی روشنایی چراغ به‌پایان آن طبقه‌ای که کونتا خوابیده بود رسید، ناگهان صدای زنجیرهایی را که به‌هم می‌خوردند، شنید و سپس سری محکم به‌چوب خورد و پس از آن مردی، به‌زبانی که مخلوطی از مندینکا و چیزی مثل کلمات توبوب بود، دیوانه‌وار شروع به‌فریاد کشیدن کرد. توبوبهایی که تغار غذا را حمل می کردند، به‌قهقهه خندیدند، آنوقت تازیانه‌های توبوبها فرود آمد، تا اینکه صدای فریاد آن مرد خاموش شد و به‌سخنان نامفهوم و ناله رسید. آیا راست بود؟ آیا صدای یک افریقایی را شنیده بود که به‌زبان توبوب حرف می‌زند؟ آیا در میان آنها عده‌ای هم از اسلاتی‌ها هستند؟ کونتا قبلا شنیده بود که توبوبها غالباً به‌خادمان خائن سیاه خود خیانت می کنند و آنها را هم به‌زنجیر می کشند.

وقتی توبوب‌ها به‌طبقهٔ پایین رفتند، دیگر درطبقه‌ای که کونتا درآنجا بود، صدای چندانی شنیده نشد؛ تا اینکه توبوبها با تغار خالی خود دوباره پدیدار شدند و از پله بالا رفتند و دریچه را پشت خود بستند. در همان لحظه صدای وزوز خشم‌آلودی به‌زبانهای مختلف شنیده شد، مثل وزوز زنبورها بود. آنگاه درانتهای همین طبقهٔ کونتا، صدای ضربه سنگینی همراه با صدای زنجیر و زوزه‌ای از درد، و آنگاه صدای دشنام دیوانه‌وار همان مندینکایی بلند شد. کونتا شنید که آن مرد فریاد می کشد، «شما خیال می کنید من توبوب هستم؟» باز صدای ضربه‌های خشن و سریع و فریادهای نومیدانه شنیده شد. آنگاه صدای ضربه‌ها برید، و در تاریکی صدای نعره ممتدی شنیده شد— سپس صدای خرخر مردی که داشتند خفه‌اش می کردند و اندک‌اندک نفسش

قطع می‌شد. یکبار دیگر صدای برخورد زنجیرها شنیده شد و صدای تک ضربه‌های پاشنه‌های لخت پا که به‌چوب لگد می‌انداخت، پس از آن سکوت.

سر کونتا به‌تپش افتاده بود و قلبش می کوبید؛ و صداهایی از دوروبر او بلند شد که، «اسلاتی، اسلاتی‌ها می‌میرند!» کونتا نیز مانند دیگران به‌فریاد افتاد و مثل آنها زنجیرش را به‌صدا درآورد— تا اینکه دریچه با صدای غژوغژگوشخراشی باز شد، وستونی از روشنایی روز به‌درون تابید وگروهی از توبوبها با چراغ و شلاق پایین آمدند. معلوم بود که آنها هیاهو را شنیده‌اند، و با اینکه حالا دیگر تقریباً سکوت کامل حکمفرما بود، توبوبها با شتاب درحالی که فریاد می کشیدند و به‌چپ و راست شلاق می‌زدند، از میان راهروها گذشتند. وقتی بی‌آنکه مرده را بیابند آنجا را ترک کردند، مدت درازی این طبقه ساکت ماند. آنگاه کونتا، صدای خنده‌ای آرام و تلخی را از انتهای طبقه، نزدیک به‌آنجا که خائن مرده افتاده بود، شنید.

وعده غذای بعدی با تشنج همراه بود. گویی که توبوبها حس کرده‌اند خبری شده است، حتی بیشتر از سابق شلاقشان را بکار می‌گرفتند. کونتا وقتی صاعقه‌ای از درد روی پایش فرود آمد، تکان شدیدی خورد و فریاد کشید. می‌دانست که تا وقتی کسی از ضربه‌ای فریاد نکشد، آنقدر او را محکم کتک می‌زنند تا بالاخره فریادش بلند شود. پس از آن کونتا چنگش را به‌میان قوطی غذا برد و آن خمیر بدمزه را فرو داد، و چشمانش چراغی را که به‌سوی انتهای جایگاه می‌رفت، تعقیب می کرد.

وقتی یکی از توبوبها با تعجب چیزی به‌دیگران گفت، همهٔ مردانی که در آن طبقه بودند گوششان را تیز کرده بودند. می‌شد دید که چراغها حرکت می کنند و آنوقت تعجبها و دشنامها بیشترشد، و پس از آن یکی از توبوبها بشتاب در راهرو براه افتاد و از دریچه بالا رفت، و بزودی با دو توبوب دیگر بازگشت. کونتا می‌توانست بشنود که دستبندها و پابندهای زنجیری را باز می کنند. آنگاه دو تن از توبوها جسد را گرفتند و کشان کشان از میان ردیف اسیران گذراندند و از دریچه بالا بردند. دیگران همچنان تغار غذا را در امتداد جایگاهها می‌گرداندند.

مأمورهای گرداندن غذا در طبقه پایین بودند که چهارنفر دیگر از توبوبها از دریچه پایین آمدند، و مستقیماً به‌جایی رفتند که آن اسلاتی زنجیر شده بود. کونتا سرش را برگرداند و توانست ببیند که چراغ را درآنجا بالا آورده‌اند. دو تن از توبوبها وحشیانه دشنام می‌دادند، و شلاق آنها سوت کشان پایین می‌آمد و بربدن کسی می‌خورد. آنکه شلاق می‌خورد، اول حاضر نبود فریاد بکشد، هرچند که همان گوش دادن به‌صدای ضربه‌ها کونتا را میخکوب کرده بود. می‌توانست درک کند که آن مرد درحالی که در زنجیر درهم کوبیده می‌شود، و زیر شکنجه رنج می‌برد، تصمیم گرفته است که فریاد نکشد.

بعد توبوبها نعره کشان دشنام دادند و می‌شد دید که چراغ را عوض می کنند

و نفر دیگری مأمور شلاق زدن شده است. سرانجام مردی که کتک می‌خورد شروع به‌فریاد کشیدن کرد، اول دشنامی به‌زبان فوله داد، اما پس از آن با اینکه بقیهٔ کلماتش را هم به‌زبان فوله می‌گفت، دیگرنمی‌شد چیزی فهمید. ذهن کونتا به‌فکر قبیلهٔ آرام فوله افتاد که برای مندینکاها گله‌داری می‌کردند— و در این‌حال صدای ضربه‌های شلاق ادامه داشت، تا اینکه مردی که شلاق می‌خورد، فقط ناله ضعیفی می‌کرد؛ و در این هنگام چهار توبوب در حالی که دشنام می‌دادند و در آن هوای متعفن به‌نفس نفس افتاده بودند، آنجا را ترک کردند.

ناله‌های مرد فوله در آن جایگاه تاریک نوسان داشت. آنگاه صدایی شمرده به‌زبان مندینکا بلند شد که: «در درد او شریک باشید. ما در اینجا مثل یک دهکده هستیم!» این صدای یکی از مسن‌ترها بود. حق با او بود. مثل این بود که خود کونتا دارد درد می‌کشد. احساس کرد که کم مانده است از خشم منفجر شود. همچنین احساس کرد که وحشتی ناشناس، بزرگتر از هروحشتی که تاکنون به‌خود دیده، او را فرا می‌گیرد، وانگار که تا مغز استخوانش رسوخ می‌کند. بخشی از او می‌خواست بمیرد تا از همهٔ این دردها خلاص شود، اما نه، می‌بایست زنده بماند تا انتقام بگیرد. خودش را وادار کرد که بیحرکت آنجا بخوابد. مدتی دراز کشید، اما سرانجام احساس کرد که فشار و آشفتگی او، و حتی دردهای بدنش شروع به‌ساکت شدن کرده است— جز آنجا بین شانه‌هایش که با آهن داغ سوزانده بودند. دریافت که ذهنش حالا بهتر می‌تواند متمرکز شود و بفهمد که تنها راهی که برای او و دیگران مانده است چیست: یا همهٔ آنها در این مکان کابوس مانند می‌میرند، و یا اینکه سرانجام راهی پیدا می‌کنند تا برتوبوبها غلبه کنند و آنها را بکشند.

فصل ۳۶

سوزش گزیدگی شپشها و خارش بدنش، پیوسته بدتر می‌شد. در آن کثافت، شپشها و ککها هزار هزار زیاد می‌شدند تا اینکه تقریباً تمام آنجا را فرا گرفتند. مخصوصاً در قسمتهایی از بدن که مو داشت، بدتر بود. زیر بغل کونتا و اطراف فوتوی او، چنان بود که انگار آتش گرفته است، و دست آزادش هرجا را که دست در زنجیرش نمی‌رسید، می‌خاراند.

پیوسته به‌این فکر می‌افتاد که از جا بجهد و فرار کند، اما لحظه‌ای بعد، اشک سرخوردگی چشمانش را پر می‌کرد؛ خشم در او شدت می‌گرفت، و تا آنجا که می‌توانست برخود مسلط می‌شد تا اینکه دوباره نوعی آرامش به‌او دست می‌داد. بدتر

از همه این بود که نمی‌توانست هیچ حرکتی کند، احساس می‌کرد که می‌خواهد زنجیرش را به‌دندان بگیرد. تصمیم گرفت که خود را به‌چیزی سرگرم کند، هرچیزی که فکر و دستش را سرگرم کند، چون در غیر این صورت دیوانه می‌شد—مثل مردانی که از فریادهایشان معلوم بود دیوانه شده‌اند.

مدتها بود که کونتا یادگرفته بود با ساکت و بیحرکت ماندن وگوش دادن به‌صدای تنفس مردانی که دردوطرفش افتاده بودند، بفهمد که کدام‌یک‌ازآنها خواب یا بیدار است. حالا افکارش را متمرکز می‌کرد تا بیداربودن یا خواب بودن کسانی را که دورتر بودند، دریابد. بیشتر و بیشتر تمرین کرد و با دقت به‌صداهای مکررگوش داد، و فهمید که گوشهایش می‌توانند منبع هرکدام از صداها را تقریباً با کمال دقت تعیین کند. احساس عجیبی بود، انگار که گوشهایش به‌جای چشمهایش کار می‌کنند. گاهی در میان غرغرها و نفرین‌ها که آن تاریکی را پر می‌کرد، می‌توانست صدای برخورد سرمردی را به‌تخته‌ای که روی آن خوابیده بود، تشخیص دهد. و صدای عجیب و یکنواخت دیگری بود که گاه‌گاه قطع شده و دوباره از سرگرفته می‌شد. مثل این بود که دو قطعه فلز را محکم به‌هم می‌سایند. بعد از اینکه این صدا را بیشتر شنید، با خود فکر کرد که کسی می‌خواهد حلقه‌های زنجیرش را آنقدر به‌هم بساید که پاره کند. کونتا غالباً صداهای کوتاه و جیرنگ‌جیرنگ زنجیرهای مردانی را که وحشیانه با هم دعوا می‌کردند وبستها را به‌مچ دست یا پای همدیگر می‌زدند، می‌شنید.

کونتا گذشت زمان را حس نمی‌کرد. ادرار، استفراغ، ومدفوعی که همه جا در میان آنها بود، خمیری سفت شده بود که تختهٔ زبری را که روی آن افتاده بودند، پوشانده بود. وقتی به‌فکر افتاد که دیگر نمی‌تواند تحمل کند، هشت توبوب از دریچه پایین آمدند و درحالی که به‌صدای بلند فحش می‌دادند، به‌جای اینکه مثل همیشه ظرف غذا را با خود بیاورند، چیزی تقریباً مثل بیلهای دسته بلند و چهار تغار بزرگ با خودآوردند.و کونتا با تعجب متوجه شد که آنها اصلا لباس نپوشیده‌اند.

توبوبهای برهنه تقریباً فوراً بدتر از دیگرانی که به‌آنجا آمده بودند شروع به‌استفراغ کردند و در زیر نور چراغهایشان، دوبه‌دو در میان ردیف‌ها به‌راه افتادند و با سرعت بیلهایشان را روی چوبها کشیدند و بخشی از آن کثافتی را که درآنجا جمع شده بود، در میان تغارشان خالی کردند. وقتی تغارها پر می‌شدند، توبوبها آنها را از میان ردیفها عبور می‌دادند وبا صدای بلند از پلکان بالا می‌بردند و از دریچه بیرون می‌ریختند، و دوباره بازمی‌گشتند. حالا به‌توبوب‌ها استفراغ شدیدی دست داده بود و چهره‌های زشتشان کج ومعوج می‌شد، بدن بی‌رنگ وپرمویشان پوشیده‌ازکثافتی بود که از روی رفها پاک می‌کردند. اما وقتی کارشان را تمام کردند و رفتند، هیچ تغییری در وضع آن زندان دم کرده، وحشتناک و خفه کننده و متعفن پیدا نشد.

بار بعد توبوبهایی که از دریچه پایین آمدند، بیش از چهار نفری بودند که

معمولا با تغارهای غذا می‌آمدند و کونتا حدس زد که باید بیست نفری باشند. کونتا خشک و بیحرکت دراز کشید. سرش را اینسو و آنسو برگرداند و می‌توانست ببیند که گروههای کوچکی از توبوبها در اطراف جایگاه اسیران موضع گرفتند، بعضی از آنها شلاق و تفنگ دردستشان بود، ومراقب توبوب‌هایی بودند که چراغ دردست داشتند و در انتهای هرف چراغها را بالا برده بودند. گرهی از وحشت درشکم کونتا پیچ خورد و صدای تلق و تولوق عجیبی را شنید و آنگاه صدای سنگین زنجیر بلند شد. پس از آن مچ پای راستش را که در زنجیر بود، بشدت تکان دادند. با وحشتی ناگهانی متوجه شد که توبوب دارد او را آزاد می‌کند. چرا؟ حالا چه بلای وحشتناکی به‌سر او می‌آوردند؟ بیحرکت درازکشید، مچ پای راستش دیگر آن وزن آشنای زنجیر را حس نمی‌کرد، و در سراسر جایگاه صدای تلق و تولوق بیشتر و صدای زنجیرها را می‌شنید که کشیده می‌شدند. آنوقت توبوب‌ها شروع به‌فریاد کشیدن کردند و تازیانه‌ها را بالا بردند. کونتا می‌دانست که این بدان معنی است که باید از رفهایی که روی آن دراز کشیده بودند، پایین بیایند. فریاد وحشتزدهٔ او به‌صدای نعره‌های دیوانه‌واری که به‌زبانهای مختلف می‌کشیدند، افزوده‌شد، مردان بدنهای خود را بالا می‌کشیدند و سرشان را به‌چوبهای بالای سرشان می‌کوبیدند.

در میان فریادهای درد، شلاقها فرود می‌آمد و مردان اسیر دوتا دوتا از روی رفشان به‌کف راهرو می‌افتادند. کونتا و همزنجیر وولوفی‌اش یکدیگر را در رف بغل کرده بودند که ضربه‌های سوزان شلاق آنها را در حال تشنج به‌پس و پیش راند. دستهایی با خشونت مچ پاهایشان راگرفت و آنها را روی کثافت لهیدهٔ رف کشانده و روی انبوه مردان دیگر در راهرو انداخت. همهٔ آنها زیر ضربه‌های شلاق توبوب ضجه می‌کشیدند. کونتا همانطورکه بیهوده پیچ و تاب می‌خورد تا از درد خلاص شود، نگاهش به‌شکلهایی افتاد که در زیر نور دریچه تکان‌می‌خوردند. توبوب‌ها مردان را گرفته بودند و وادارشان می‌کردند که روی پای خود بایستند — دوتا دوتا — وآنگاه آنها را به‌باد کتک گرفته افتان و خیزان در تاریکی به‌سوی پلکان زیر دریچه می‌راندند. کونتا حس می‌کرد که پاهایش از بقیهٔ بدنش جدا شده است و همانطور تلوتلو-خوران، درکنار وولوف که دستهایشان به‌هم بسته بود، پیش می‌رفت: هر دو لخت بودند و در حالی که کثافت روی بدنشان خشکیده بود، التماس می‌کردند که توبوبها آنها را نخورند.

تقریباً پانزده روزی بود که نوری بر کونتا نتابیده بود و نخستین اشعه آفتاب چون چکشی بر چشمانش فرود آمد. زیر درد خردکنندهٔ این نورگیج خورد، دست آزادش را بالا برد تا سپر چشمانش کند. کف لخت پایش به‌او فهماند که روی چیزی است که کمی از اینسو به‌آنسو لق می‌خورد. کورکورانه پیش می‌رفت و با اینکه دستش را سایبان چشمانش کرده و پلکهایش را محکم بسته بود، باز اندکی نور

آزاردهندهٔ خورشید به‌چشمهایش راه می‌یافت. سعی می‌کرد از منخرینش که کنه راه آنرا بسته بود، اندکی نفس بکشد، اما نمی‌توانست. لبان ترك‌خورده‌اش را تا آنجا که می‌توانست از هم گشود و با نفس عمیقی هوای دریا را به‌درون ریه‌هایش کشاند— در عمرش نخستین بار بود که هوای دریا را استنشاق می‌کرد. پاکی و صافی هوای دریا حالش را بهم زد و روی عرشه مچاله شد، و درکنار همزنجیرش به‌استفراغ افتاد. گرداگرد خود همه‌جا صدای بالاآوردن، صدای تکان دادن زنجیرها و شلاقها که به‌گوشت بدن می‌خورد، و نعره‌هایی از درد شنید که با فریادها وفحشهای توبوبها و صدایی مثل صدای بال‌زدن پرندگان در بالای سرش، درهم آمیخته بود.

وقتی شلاق دیگری برپشتش خورد، خود را به‌سویی کشاند و جمع کرد، و شنید که همزنجیر وولوفش هم زیر ضربه‌های شلاق به‌نفس‌نفس افتاده است. آنقدر شلاق خوردند تا اینکه هر دو هر طور بود افتان و خیزان روی پایشان ایستادند. کمی چشمانش را بازکرد تا ببیند آیا می‌تواند به‌جایی فرارکند یا نه، اما درد تازه‌ای به‌سرش دوید، و مأمور شکنجه‌شان آنها را به‌جایی هل داد که کونتا توانست هیکل توبوبهای دیگر را ببیند که ازکنار زنجیر درازی که با پابندها به‌پای هر یک از مردان بسته شده بود، می‌گذشتند. تعداد کسانی که در آن تاریکی پایین بودند، به‌مراتب بیش از آن بود که کونتا حدس می‌زد— همانطورکه تعداد توبوب‌ها هم بسیار بیشتر از آن بود که در پایین دیده بود. در پرتو درخشان خورشید، آنها حتی رنگ پریده‌تر و وحشتناکتر به‌نظر می‌رسیدند، صورتشان پر از سوراخهای ریز زخم بیماری بود، موهای عجیبشان رنگ زرد، یا سیاه، یا سرخ داشت، و بعضی از آنها حتی در اطراف دهان، و زیر چانه‌شان هم مو داشتند. برخی استخوانی و برخی چاق بودند، بعضی هم برچهرشان رد زشت دشنه دیده می‌شد، و یک دست، یک چشم، یا مفصلی از بدنشان را از دست داده بودند. بر پشت بسیاری از آنها جای شیارهای عمیقی مانده بود. ناگهان کونتا به‌یاد آورد که چگونه دندانهای او را وارسی کرده و شمرده بودند، چون تعدادی از این توبوبهایی که می‌دید، بیش از چند تایی دندان نداشتند.

بسیاری از توبوب‌ها درکنار نرده پاس می‌دادند که شلاق، کاردهای دراز، یا عصاهای فلزی سنگینی که انتهایشان سوراخ بود، به‌دست داشتند و در آنسوی آنها کونتا منظرهٔ بهت‌آوری را دید— آب آبی‌رنگ مواج و بی‌پایان. سرش را بالاگرفت تا ببیند صدایی که می‌شنود چیست. پارچه‌های سفید بزرگی را دید که در میان تیرهای عظیم و طنابهای بسیار تاب می‌خوردند. مثل این بود که پارچه‌ها پر از باد باشند. رویش را به‌سویی دیگر برگرداند و دیواری از نی‌خیزران دید که از قد آدم بلندتر بود و از این سر تا آن سر پهنای این بلم عظیم کشیده شده بود. در میان سنگر، در لابلای خیزرانها چیز فلزی وحشتناکی دید که‌لولهٔ بلند وکلفت و تو خالی داشت و دهان

سیاهش را بازکرده بود و علاوه برآن، نوک چند عصای فلزی دیگر، شبیه به‌همانها که توبوب‌ها درکنار نرده به‌دست داشتند، را هم دید. هم آن چیز عظیم و هم عصاهای فلزی را بسوی جایی که او و دیگر مردان برهنه‌گرد هم آمده بودند، گرفته بودند.

وقتی پابندهای مچشان را به‌زنجیر تازه می‌بستند، کونتا فرصتی یافت تا برای نخستین‌بار خوب به‌همزنجیرورولوف خود نگاه کند. سرتا پای آن مرد را هم کثافت خشکیده‌گرفته بود. انگارکه بارانهای عمر او به‌اندازهٔ پدرکونتا، اومورو، بود. چهره‌اش هم چون چهرهٔ مردم قبیلهٔ وولوف بود، و پوستی بسیار سیاه داشت. از پشت وولوف، آنجا که شلاق چاك داده بود، خون می‌آمد، و از آن قسمت‌از پشتش که با علامت «ل.ل» داغ کرده بودند، چرك بیرون می‌زد. وقتی یکدیگر را برانداز می‌کردند، کونتا متوجه شد که وولوف هم با حیرت به‌او می‌نگرد. در آن هنگامه فرصتی یافتند تا به‌دیگر مردان برهنه نیز که بیشترشان از وحشت سخنان نامفهومی می‌گفتند نگاه کنند. کونتا از شکل و شمایل، و خالکوبیهای قبیله‌ای و علامتهایی که با بریدگی بر روی چهرهٔ مردان بود، می‌توانست بفهمد که بعضی ازآنها فوله، بعضی جولا و سرره و بعضی هم مثل همزنجیر خودش وولوف هستند، اما بیشتر آنها مندینکایی بودند—و بودند کسانی که کونتا نمی‌توانست مطمئن باشد کجایی‌اند. بعد با هیجان مردی را دید که مطمئن بود همانست که اسلاتی را کشته است. یک‌فوله تمام عیار بود، و خون خشك شدهٔ زخم کتکهایی که خورده بود، برسر تاپایش دیده می‌شد.

چیزی نگذشت که همهٔ آنها را با شلاق به‌سوی جایی که ده مرد دیگر به‌زنجیر کشیده شده بودند، هل دادند. کونتا دید که با سطل بر روی آن مردان آب دریا می‌ریزند. توبوب‌های دیگر جاروهای دسته‌دارشان را به‌سروبدن آن مردان می‌کشیدند تا آنها را تمیز کنند و مردان هم فریاد می‌کشیدند. کونتا هم وقتی آب شور دریا را رویش ریختند، فریاد کشید؛ چون آب مثل آتش جای بریدگیهای تازیانه را می‌گزید و داغ پشتش را می‌سوزاند. وقتی آن جاروی دسته بلند سفت به‌تنش کشیده‌شد بلندتر فریاد کشید، چون نه‌تنها بخشی ازکثافت خشك شده را از تنش جدا کرد، بلکه جای بریدگیهای شلاق را هم درید. آب زیر پایش را دید که کف می‌کند و صورتی رنگ است. آنگاه آنها را دوباره در وسط عرشه‌گرد هم آوردند. کونتا نگاهی به‌بالا انداخت و توبوب‌ها را دید که مثل میمون روی تیرهای چوبی جست و خیز می‌کنند، و طنابهای بسیاری را که درمیان پارچه عظیم سفید کشیده بودند، می‌کشند. با اینکه کونتا گیج و منگ بود، ازگرمای خورشید احساس خوشی به‌او دست داد و ازاینکه کثافت تا حدی از تنش جدا شده، احساس آرامش کرد.

صدای فریادهای دستجمعی، سبب شد که مردان در زنجیر سرشان را برگردانند. در حدود بیست زن، که بیشتر آنها کمتر از بیست باران داشتند، و چهارکودك، برهنه

و بی‌زنجیر، از پشت نردهٔ خیزرانی دوان‌دوان می‌آمدند و پیشاپیش آنها دو توبوب بودند که شلاق در دست داشتند و نیششان باز بود. کونتا فوراً آن دختری را که با او سوار کرده بودند، شناخت، و سیل خشم سراپایش را فراگرفت، چون دید که همهٔ توبوب‌ها به‌برهنگی زنان خیره شده‌اند می‌خواست بسوی نزدیکترین توبـــوب خیز بردارد، هرچند که اسلحه داشتند؛ اما هرطور بود جلو خودش را گرفت. انگشتانش را محکم به‌هم فشرد و مشت کرد، بسختی کوشید تا نفسی بکشد و چشمانش را از زنان وحشتزده برگرداند.

آنگاه توبوبی که نزدیک نرده ایستاده بود، میان دستانش چیزی را باز و بسته کرد که صدای خس خس زیری می‌داد. توبوب دیگری به‌او پیوست و شروع به‌زدن طبلی افریقایی کرد و بقیهٔ توبوب‌ها هم درحالی که خودشان را تکان‌تکان می‌دادند، صفی تشکیل دادند، و در این حال مردان و زنان و کودکان برهنه به‌آنها خیره‌مانده بودند. توبوبهایی که صف بسته بودند طناب درازی داشتند و هرکدام طناب را حلقه کردند و مچ پایشان را در حلقه گذاشتند، مثل اینکه طناب زنجیر باشد. مردان برهنه را هم با طناب به‌هم وصل کردند. حالا لبخند می‌زدند و با هم با جهشهای کوتاه می‌پریدند و حرکات خود را باضربه‌های طبل و آن ساز خس‌خس کن هماهنگ می‌کردند. آنوقت آنها و بقیهٔ توبوبها به‌مردان زنجیری اشاره کردند تا آنها هم‌به‌همان شکل جست‌وخیز کنند. اما وقتی مردان در زنجیرگیج و منگ سرجایشان ایستادند، لبخند توبوب‌ها به‌اخم بدل شد و شلاقهایشان را بکار انداختند.

ناگهان مسن‌ترین زن برهنه، به‌زبان مندینکا فریاد کشید: «بپرید!» به‌اندازهٔ بارانهای پینتا، مادر کونتا، عمر کرده بود. آنوقت خود آن زن شروع به‌جست وخیز کرد. دوباره با صدای نازك جیغ کشید که: «بپرید!» و به‌دختران و بچه‌ها خیره شد و آنها هم مثل اوشروع به‌جست و خیز کردند. آنوقت همان زن که دستانش را به‌شیوهٔ رقص جنگجویان تکان می‌داد، به‌تندی به‌مردان برهنه نگاهی کرد و فریاد کشید «بپرید تا توبوب را بکشید!» وقتی معلوم شد که چه می‌خواهد بگوید، مردان در زنجیر، جفت‌جفت، یکی پس از دیگری درحال ضعف بپا خاستند و افتان و خیزان در روی عرشه به‌جست و خیز پرداختند و در این حال زنجیرهایشان روی عرشه کشیده می‌شد و صدا می‌داد. کونتا سرش را پایین انداخته بود و پاها را می‌دید که درهم لول می‌خوردند، به‌زحمت نفس می‌کشید و احساس می‌کرد که پاهای خودش هم حالتی مثل صمغ پیدا کرده است. آن زن آواز می‌خواند و دخترها او را همراهی می‌کردند. آهنگ شادی بود، اما آوازشان حکایت می‌کرد که چگونه این توبوب‌های وحشتناك هر یک از زنان را هر شب به‌گوشهٔ تاریک بلم می‌برند و از آنها مثل سگ استفاده می‌کنند. آنها با خنده می‌خواندند «توبوب‌فا!» (مرگ بر توبوب). مردان برهنه با جست وخیز به‌زنان می‌پیوستند که: «توبوب‌فا!» حتی توبوبها هم حالا

لبهایشان را به‌خنده باز کرده بودند، و بعضی از آنها از خوشحالی دست می‌زدند.

اما وقتی کونتا توبوب قد کوتاه چهارشانهٔ موسفید و در کنارش، توبوب غول‌پیکرو اخمو که جای زخم دشنه برصورت داشت، را دید؛ پاهایش سست وگلویش خشک شد. وقتی کونتا را پیش از آنکه به‌اینجا بیاورند معاینه می‌کردند و کتک می‌زدند و می‌خواستند خفه‌اش کنند و با آهن داغ پشتش را بسوزاندند، این دو هم آنجا بودند. لحظه‌ای بعد، وقتی بقیهٔ آدمهای لخت این دو نفر را دیدند، ناگهان سکوتی برقرار شد و تنها صدایی که شنیده می‌شد، صدای پارچهٔ پهنی بود که بالای سرشان تکان می‌خورد، چون حتی بقیه توبوب‌ها هم درحضوراین دو نفر خودشان را جمع کردند.

توبوب درشت‌اندام به‌صدای بلند وغ‌وغی کرد و بقیهٔ توبوبها را از آدمهای در زنجیر دور کرد. چیزهای براق باریکی در حلقه بزرگی ازکمرش آویخته بود. نظیر همین چیزها را کونتا درنزد دیگران دیده بود که با آنها زنجیرها را بازمی‌کردند. و آنوقت توبوب سفیدمو درحالی که به‌اندام آدمهای لخت و عور با دقت خیره شده بود، درمیان آنها شروع به‌راه رفتن کرد. وقتی می‌دید که رد تازیانه‌ها یا جای دندان موشها یا جای سوختگی بدجوری چرك کرده، روغنی از یک قوطی که توبوب درشت‌اندام به‌او داده بود برمی‌داشت و می‌مالید. یا اینکه توبوب درشت‌اندام از ظرفی گردی زردرنگ برمی‌داشت و روی‌مچ دست و پا که زیر دستبندها و پابندها زخم شده و آب داده و کبود شده بود، می‌پاشید. وقتی این دو توبوب به کونتا نزدیک شدند، او از ترس و خشم، خودش را جمع کرد. توبوب سفید مو روی جاهای چرك‌کردهٔبدن کونتا روغن مالید و توبوب درشت‌اندام هم‌گرد زردرنگ روی مچها و دستش پاشید؛ مثل این بود که هیچکدام ازآنها کونتا را نشناختند.

آنوقت ناگهان توبوب‌ها صدای فریادشان را بلند کردند، چون یکی ازدخترانی که با کونتا به‌اینجا آورده بودند، از جا جست و از میان نگهبانان گذشت. با اینکه چند تن از نگهبانان به‌سوی او پریدند و چنگ انداختند، دخترك در حالی که فریاد می‌کشید، توانست خود را از روی نرده‌ها پایین بیندازد. در آن هیاهو و سروصدا، توبوب سفیدمو و توبوب درشت‌اندام شلاق بدست گرفتند و به‌پشت کسانی که دنبال دخترك می‌دویدند، زدند و در نتیجه سبب شدند که دخترك از چنگ آنها بگریزد.

سپس آن توبوب‌هایی که در آن بالا، درمیان پارچه‌ها بودند، فریاد کشیدند و او را در آب نشان دادند. آدمهای لخت به‌آنسو نگاه کردند و دیدند که دخترك در میان موجها بالا و پایین می‌رود و یک جفت بالهٔ ماهی سیاهرنگی به‌سرعت به‌سوی او می‌رود. آنوقت فریاد دیگری شنیده شد—فریادی که خون را منجمد می‌کرد—و سپس آب کف کرد و پیچی خورد و دخترك ناپیدا شد، و از او فقط رنگ سرخی برآب ماند. نخستین‌بار بود که شلاقی برآدمهای در زنجیر فرود نمی‌آمد، آنها راکه از وحشت حالشان بهم خورده بود، دوباره چون‌گله‌ای گرد آوردند و به‌زندان تاریک

بازگرداندند و در جایشان به‌زنجیر کشیدند. سر کونتا گیج می‌رفت. پس از استنشاق هوای پاك اقیانوس، حالا بوی تعفن تندتر و بدتر شده بود، و بعد از دیدن روشنایی روز، جایگاه آنها تاریکتر می‌نمود. و دوباره اوضاع آشفته شد. وقتی سروصدایی ازجای ظاهراً دور برخاست، گوشهای تیز کونتا به‌او فهماندند که توبوب‌ها به‌طبقهٔ پایینی رفته‌اند و می‌خواهند آدمهای وحشتزدهٔ آنجا را روی عرشه ببرند.

پس از مدتی درکنارگوش راستش پچ پچ آرامی شنید. **جولا**؟ قلب کونتا از جا کنده شد. زبان «وولوف» را خیلی کم می‌فهمید، اما می‌دانست که وولوفها و دیگران لغت **جولا** را معمولا برای مسافران و بازرگانان مندینکایی بکار می‌برند. سرش را اندکی برگرداند و به‌گوش وولوف نزدیک کرد و زمزمه کرد «**جولا**. مندینکا.» چند لحظه‌ای مضطرب برجای ماند و از وولوف پاسخی نشنید. از ذهن کونتا گذشت که کاش می‌توانست به‌زبانهای گوناگون حرف بزند، مثل عموهایش — اما از اینکه حتی درخیال آنها را به‌چنین جایی بیاورد، شرمش آمد.

سرانجام آن مرد زمزمه کرد که، «**وولوف. جبومانگا**»، و کونتا فهمید که این نام اوست.

کونتا در پاسخ او زمزمه کرد که،« کونتا کینته.»

نومیدانه سعی می کردند با هم ارتباط برقرار کنند و گاهگاه زمزمه‌ای می کردند، و افکار یکدیگر را می کاویدند و با فراگرفتن کلمه‌ای اینجا و آنجا زبان یکدیگر را می‌آموختند. یکبار وقتی میانشان سکوت برقرار شده بود، کونتا شبی را به‌یاد آورد که نوبت او بود تادر مزرعهٔ بادام‌زمینی نگهبانی بدهد، و در آن شب از آتش دوردست چوپانی فولانی آرامشی به‌او دست داده و با خود آرزو کرده بود که کاش می‌توانست با آن مرد که هرگز او را ندیده است کلماتی رد و بدل کند. گویی که آن آرزو اینک تحقق یافته باشد، تنها تفاوت این بود که حالا به یک وولوف برخورده بود؛ مردی که درکنارش دراز کشیده و همزنجیر او بود و تا چند هفته حتی قیافه‌اش را ندیده بود.

کونتا از ذهنش هرلغت وولوفی را که قبلا شنیده بود، بیرون می کشید. می‌دانست که وولوف هم دارد همین کار را با لغتهای مندینکا می کند؛ و آشنایی او به‌لغتهای مندینکا بیشتر از آشنایی کونتا به‌لغتهای وولوف بود. یکبار دیگر که میانشان سکوتی برقرار شد، کونتا احساس کرد که مردی که درسوی دیگرش خوابیده است و هرگز صدایی جز ناله‌های دردآلود از خود برنیاورده است، به‌دقت به‌سخنان آنها گوش می کند. کونتا از زمزمهٔ آرامی که به‌تدریج درسراسر سیاهچال پخش شد، دریافت که حالا که مردان توانسته‌اند یکدیگر را در روز روشن ببینند، او و همزنجیرش تنها کسانی نیستند که می کوشند با هم رابطه برقرار کنند. زمزمه‌ها بیشتر شد. حالا سیاهچال فقط زمانی ساکت می‌شد که توبوب‌ها تغار غذا را می‌آوردند، یا می‌آمدند تا با جاروهای دسته‌بلند رفها را پاك کنند. و سکوتی که در اینگونه موارد برقرار

می‌شد، حال و هوای دیگری داشت؛ گویی برای نخستین بار در این مدت که اسیر شده و به زنجیر کشیده شده بودند، در میان خود احساس همبستگی می کردند.

فصل ۳۷

بار دیگر که آنها را به‌عرشه بردند، کونتا دقت کرد تا به‌مردی که در صف پشتی بود؛ همان مردی که در سیاهچال در سمت چپ او دراز می کشید، نگاه کند. از افراد قبیله سرره بود، و بسیار پیرتر از کونتا؛ و بدنش، از ضربه‌های شلاق چاك‌چاك شده؛ و بعضی از زخمها چنان عمیق و چرك کرده بود که کونتا از اینکه گاهی از ناله‌های ممتد او در تاریکی ناراحت می‌شد و دلش می‌خواست او را بزند، پشیمان شد. سرره به کونتا خیره شد و چشمان سیاهش پر از خشم و کینه بود. همانطور که آنجا ایستاده و به‌یکدیگر خیره شده بودند، شلاقی بر تن کونتا فرود آمد تا او را به‌راه رفتن وادارد. سنگینی ضربهٔ شلاق سبب شد که به‌زانو بیفتد؛ از خشم لبریز شد، و صدایی چون صدای جانوران از حلقومش بیرون آمد، به‌سوی توبوب خیز برداشت، اما تعادلش را از دست داد و روی زمین ولو شد و همزنجیرش را نیز با خود برزمین انداخت. توبوب با چابکی خود را از هر دو آنها کنار کشید.

مردها دورشان جمع شدند و توبوب، که چشمانش از نفرته ریز شده بود، شلاق را برتن کونتا و وولوف کوفت؛ گویی که با کارد ضربه می‌زد. کونتا سعی می کرد به کناری بغلتد، که لگد سنگینی به‌دنده‌هایش خورد. اما هرطور بود او و وولوف که نفس‌نفس می‌زد، توانستند تلوتلوخوران به‌میان دیگر مردانی که از بخش خود آنها بودند و می‌رفتند تا سطلهای آب دریا رویشان ریخته شود، پیوستند.

لحظه‌ای بعد، شوری گزندهٔ آب زخمهای کونتا را به‌آتش می کشید؛ و بعد فریادهای او در میان فریادهای دیگر مردان در زنجیر که جیست و خیز می کردند گم شد؛ صدای طبل و خس‌وخس آن ساز دوباره بلند شده بود تا مردان در زنجیر به‌آهنگ آن برای توبوب برقصند. کونتا و همزنجیر وولوفی‌اش از کتك تازه‌ای که خورده بودند، چنان ناتوان شده بودند که دوبار پایشان لیز خورد و برزمین افتادند، اما ضربه‌های شلاق و لگدها دوباره آنها را واداشت تا زنجیر به‌پا بالا و پایین بجهند. کونتا آنقدر خشمگین بود که چندان توجهی به‌زنان که می‌خواندند «**توبوب‌فا!**» نمی کرد. و وقتی سرانجام دوباره در سیاهچال تاریك او را در جای خودش زنجیر کردند، قلبش در آرزوی کشتن توبوب می‌تپید.

هر چند روز یکبار آن هشت توبوب لخت به‌آن دخمهٔ متعفن می‌آمدند و تغارهای خود را از نجاستی که در رفها میان مردان در زنجیر جمع شده بود، پر می‌کردند. کونتا دراز می‌کشید و با نگاهی سرشار از درد و نفرت به‌روشنایی نارنجی رقصان خیره می‌شد؛ و به‌توبوب‌ها گوش می‌داد که دشنام می‌دادند وگاهی سر می‌خوردند و روی کثافت لیز زیر پایشان می‌افتادند. کثافت حالا خیلی زیاد شده بود؛ چون اسهال مردان چنان شدید شده بود که دیگر کثافتشان از لبهٔ رف به‌راهرو می‌ریخت.

آخرین باری که روی عرشه بودند، کونتا متوجه مردی شد که با ناراحتی روی پای چرك کرده‌اش تلوتلو می‌خورد. رئیس توبوب‌ها روی آن روغن مالیده، اما فایده‌ای نکرده بود و آن مرد در تاریکی سیاهچال، فریادهای‌وحشتناکی می‌کشید. دفعه بعد که روی عرشه رفتند، مجبور شدند به‌آن مرد کمك کنند که سرپا بایستد، و کونتا متوجه پای کبود او شد که حتی در آن هوای پاکیزه رو به‌گندیدن گذارده بود. این بار وقتی بقیه را پایین فرستادند، آن مرد را همان بالا نگهداشتند. چند روز بعد زنها، درحالی که آواز می‌خواندند، به‌بقیهٔ اسیران گفتند که پای آن مرد را بریده‌اند و یکی از زنها را به‌پرستاری او گمارده‌اند؛ اما مرد همان شب مرد و او را از لبه کشتی پایین انداخته‌اند. از آن پس وقتی توبوب‌ها می‌آمدند که رفها را تمیز کنند، قطعاتی فلزی را که از داغی سرخ شده بودند، درسطلهایی از سرکهٔ تند می‌انداختند. بخاری برمی‌خاست که بوی تیزی داشت و سبب می‌شد تا سیاهچال بوی بهتری بدهد، اما چندان نمی‌گذشت که بوی گند و خفه کننده دوباره بر آن بو چیره می‌شد. کونتا احساس می‌کرد این بوی گند هرگز ریه‌ها و پوست بدنش را رها نخواهد کرد.

هر بار که توبوبها می‌رفتند زمزمه‌ها ازنو آغاز شده، مداوم‌تر و بلندتر می‌شد و مردان می‌توانستند بهتر و بهتر با یکدیگر ارتباط برقرار کنند. کلماتی که مفهوم نبود، دهان‌به‌دهان در امتداد رفها می‌گشت تا اینکه کسی که بیش از یک زبان می‌دانست، معنی آنها را بازگو می‌کرد. در این جریان، در هر یک از ردیفها، همهٔ مردان کلمه‌های تازه‌ای از زبانهای بیگانه آموختند. گاهی بعضی از مردان چنان از جا می‌جستند که سرشان به‌چوب می‌خورد؛ چون از اینکه می‌توانستند با هم ارتباط برقرار کنند، و مخصوصاً از اینکه این کار بدون اطلاع توبوب انجام می‌گیرد، به‌هیجان می‌آمدند. مردان که ساعتهای دراز با یکدیگر زمزمه می‌کردند، میان خود احساس پنهانکاری و برادری عمیقی می‌کردند. با اینکه از دهکده‌ها و قبیله‌های مختلف بودند، این احساس درمیانشان جان گرفت که دیگر سردمانی متفاوت ازمکانهایی متفاوت نیستند.

بار دیگر که توبوب‌ها آمدند تا آنها را به‌عرشه ببرند، مردان انگار که درحال رژه باشند، در زنجیر قدم‌رو رفتند، و وقتی دوباره پایین آمدند، بعضی از آن مردانی که به‌چند زبان حرف می‌زدند، توانستند کاری کنند که جایشان را عوض کنند تا در

انتهای ردیفها به‌زنجیر کشیده شوند، و به‌این ترتیب بتوانند ترجمه‌ها را تندتر منتقل کنند. چنین می‌نمود که توبوب‌ها متوجه نمی‌شوند، چون یا اهمیتی نمی‌دادند یا اینکه نمی‌توانستند میان مردان در غُل و زنجیر فرقی بگذارند.

سؤال و جواب رفته رفته در سراسر سیاهچال بیشتر پا می‌گرفت. «ما را به کجا می‌برند؟» این سؤال همهمه‌ای تلخ ببار می‌آورد؟ «چه کسی تا کنون بازگشته است که به‌ما بگوید؟» «چون آنها را خوردند!» سؤال دیگر «چند وقت است که ما اینجا هستیم؟» پاسخها و حدسهای گوناگونی بدنبال داشت که تا یک ماه می‌رسید، تا اینکه این سؤال به‌گوش مردی رسید که توانسته بود از درز کوچکی در نزدیکی خود حساب روزها را نگه‌دارد؛ او گفت از روزی که بلم بزرگ به‌راه‌افتاده هژده روز را، شمرده است.

از آنجا که توبوب‌ها با آمدن و آوردن تغار غذا یا جاروهایشان حرف مردان را قطع می‌کردند، ممکن بود یک روز تمام بگذرد تا فقط پاسخ یک اظهارنظر، یا یک سؤال داده شود. سؤالهای هیجان‌انگیزی برای مردانی که ممکن بود یکدیگر را بشناسند، مطرح می‌شد. یک روز کسی پرسید، «آیا در اینجا کسی از دهکدهٔ «بارا کوندا» هست؟» و بعد از مدتی این پاسخ شادمانه دهان‌به‌دهان گشت و به‌گوش رسید که «من، «جابون‌صلاح»، اینجا هستم!» روزی نزدیک بود که کونتا از هیجان منفجر شود، چون مرد وولوف با عجله زمزمه کرد که، «آیا کسی از دهکده ژوفوره اینجا هست؟» کونتا نفس زنان گفت، «بله کونتا کینته!» ساعتی گذشت تا پاسخ او بازگشت و در این مدت همچنانکه درازکشیده بود، حتی می‌ترسید نفس بکشد. جوابش این بود که، «بله، همین نام بود. از طبلها شنیدم که دهکده‌اش غمگین است.» کونتا به‌هق‌هق افتاد، و تصویر افراد خانواده‌اش یکی‌یکی در ذهنش نقش بست، که دور خروس سفیدی که پرپر می‌زد و برپشتش افتاده می‌مرد، جمع شده بودند و «وادنلا»ی دهکده خبر را میان همهٔ اهل ده که به‌دیدن اومورو، بینتا، لامین، سووادو و مادی کوچولو می‌آمدند پخش می‌کرد و افراد خانواده‌اش همه چمباتمه زده و گریه می‌کردند، و طبلهای دهکده به‌صدا درمی‌آمدند و تا دوردستها به‌هر کسی که ممکن بود بشنود خبر می‌دادند که پسری از این دهکده به‌نام کونتا کینته اکنون برای ابد از دست رفته به‌حساب می‌آید.

روزها طول کشید تا به‌این سؤال که: «چگونه می‌توان به‌توبوب‌های این بلم حمله کرد و آنها را کشت؟» پاسخ داده شد. «آیا کسی چیزی دارد یا چیزی را می‌شناسد که بتوان از آن بعنوان اسلحه استفاده کرد؟» نه، هیچکدام نه چنین چیزی داشتند، و نه چنین چیزی را می‌شناختند. «آیا روی عرشه هیچ غفلتی یا ضعفی در توبوب‌ها دیده‌اند که بتوان از آن در یک حملهٔ غافگیرکننده استفاده کرد؟» باز هم، پاسخ منفی بود. مفیدترین پاسخها را در میان آوازهای زنان، در همان حال که مردان در

زنجیرهاشان می‌رقصیدند، شنیدند: «در حدود سی توبوب در این بلم بزرگ هستند.» به‌نظر می‌رسید که تعدادشان بسیار بیشتر باشد، اما زنان بهتر می‌توانستند آنها را بشمارند. زنان می‌گفتند که در ابتدای سفر تعداد توبوب‌ها بیشتر بوده است، اما پنج نفر از آنها مردند. آنها را میان پارچه‌های سفید پیچیدند و از بلم بیرون انداختند و در این حال رئیس موسفید توبوب‌ها از روی چیزی مثل کتاب می‌خواند. زنها همچنین با آواز خواندند که توبوبها غالباً با هم دعوا می‌کنند و یکدیگر را بشدت کتک می‌زنند، و این دعواها معمولا برسر آنست که کدام یک از آنها باید پیش از دیگران از زنان استفاده کند.

با این آواز خوانی، کمتر چیزی در عرشه اتفاق می‌افتاد که به‌مردانی که در زنجیرهایشان می‌رقصیدند، اطلاع داده‌نشود؛ و سپس مردان وقتی به‌زیر عرشه می‌رفتند، دربارهٔ موضوع میان خود بحث می‌کردند. آنگاه تحول هیجان‌انگیز دیگری رخ داد و آن اینکه با مردانی که درطبقهٔ زیرین در زنجیر بودند، تماس برقرارشد. درطبقه‌ای که کونتا در آنجا درازکشیده بود، سکوت حکمفرما می‌شد و ازکنار دریچه این سؤال به‌پایین منتقل می‌شد که، «چند نفر در آن پایین هستند؟» و بعد از مدتی پاسخ درطبقه کونتا پخش می‌شد: «ماگمان می‌کنیم درحدود شصت نفر باشیم.»

به‌نظر می‌رسید که منتقل کردن هرگونه اطلاعی، از هرمنبعی که باشد، تنها کاریست که زنده ماندن آنها را توجیه می‌کند. وقتی خبری نبود، مردان دربارهٔ خانواده‌هایشان، دهکده‌هایشان، کارشان، مزرعه‌شان، و شکارهایشان حرف می‌زدند و برسر اینکه چگونه باید توبوب راکشت و چه موقع باید این کار راکرد، روزبروز اختلاف بیشتری میانشان بروزمی‌کرد. بعضی ازمردان احساس می‌کردند که نتیجه هرچه می‌خواهد باشد، دفعه بعدی که آنها را به‌عرشه می‌برند، باید به‌توبوب‌ها حمله کرد. دیگران احساس می‌کردند که عاقلانه‌تر اینست که منتظر و مراقب باشند تا بهترین زمان حمله فرا برسد. اختلافهای شدید بالا می‌گرفت. یکبار وقتی بحث تندی درگرفته بود، صدایی بلند شد و ناگهان بحث را متوقف کرد. صدای یکی از بزرگترها بود که می‌گفت: «گوش کنید! با اینکه ما از قبیله‌های مختلف هستیم و زبانهایمان با هم فرق می‌کند، باید بخاطر داشته باشیم که همهٔ ما یک مردم هستیم! و در اینجا باید مثل افراد یک دهکده با هم باشیم.»

زمزمه‌های تأیید فوراً در این جایگاه پیچید. این صدا را قبلا هم شنیده بودند که در اوقات تشنج فوق‌العاده آنها را راهنمایی می‌کرد. صدایی بود که نشان از تجربه و صلابت رأی و دانایی داشت. چیزی نگذشت که دهان به‌دهان خبر رسید که صاحب آن صدا «الکالا»ی دهکده خود بوده است. بعد از مدتی او دوباره به‌حرف آمد، و حالا می‌گفت که باید رهبری پیدا کرد و برسر او توافق کرد و برای حمله نقشه‌ای باید پیشنهاد شود و با آن توافق شود تا امیدی برای

غلبه بر توبوب‌ها باشد؛ زیرا آشکار بود که توبوب‌ها، هم تشکیلات بهتری داشتند و هم بسیار مسلح بودند. یکبار دیگر صدای تأیید در سیاهچال پیچید.

احساس تازه و آرامش‌بخش نزدیک بودن به‌یکدیگر، سبب شد که کونتا کمتر به‌بوی گند و کثافت، و حتی به‌شپشها و موشها فکر کند. اما اندکی بعد خبر ترس‌آور تازه‌ای شنید — می‌گفتند که اسلاتی دیگری در طبقهٔ پایین در جایی به‌بند کشیده شده است. یکی از زنان در حال آواز خواندن گفته بود که در میان گروهی از مردان در زنجیر بوده که این اسلاتی کمک می‌کرده تا آنها را چشم بسته به‌این بلم بیاورند. زن با آواز گفته بود که وقتی چشم‌بندش را برداشتند، شب بوده، اما می‌دیده که توبوب‌ها به‌آن اسلاتی مشروب داده‌اند و او آنقدر نوشیده تا مست شده و از پا افتاده و آنگاه توبوب‌ها که همه نعره‌زنان می‌خندیدند، او را زدند و بیهوش کردند و به‌سیاهچال فرستادند. آن زن با آواز می‌گفت با اینکه نمی‌تواند با دقت صورت آن اسلاتی را توصیف کند، حتم می‌داند که او مانند دیگران در پایین، در جایی به‌بند کشیده شده و می‌ترسد که شناخته شود و او را بکشند، چون می‌داند که یک اسلاتی دیگر را کشته‌اند. در پایین، مردان میان خود بحث می‌کردند که ممکنست این اسلاتی نیز بتواند بعضی از کلمات توبوب را ادا کند و اگر از نقشه‌ای برای حمله مطلع شود، شاید به‌امید آنکه خود را از این زندگی نکبت‌بار نجات دهد، موضوع را به‌توبوب‌ها بگوید.

کونتا همانطورکه پابندش را تکان می‌داد تا موش چاقی را دور کند، به‌نظرش رسید که چرا تاکنون اینقدرکم در باره اسلاتی‌ها می‌دانسته است. شاید به‌این دلیل بوده که هیچکدام از آنها جرأت نمی‌کرده‌اند در میان اهالی دهکده‌ای زندگی کنند، چون حتی اگر ظن قوی می‌رفت که آنها چکاره‌اند، فوراً به‌هلاکت می‌رسیدند. به‌یاد آورد که وقتی در ژوفوره بود، غالباً خیال می‌کرد که پدر خودش اومورو و حتی مردان پیرتر از او، وقتی در کنار آتش شبانه می‌نشستند، مثل این که بیش از حد به‌چیزهای شوم و نگران کننده می‌اندیشند و به‌خطرها فکر می‌کنند، و او و دیگر مردان جوان با خود می‌گفتند که هرگز خود را گرفتار چنان افکاری نخواهند کرد. اما حالا می‌فهمید که چرا مردان مسن‌تر نگران امنیت دهکده بودند؛ آنها بهتر از او می‌دانستند که چند اسلاتی در اطراف پرا کنده‌اند و چند تن از آنها در کامبیا هستند. بچه‌های «ساسو بورو» را که پدرانشان توبوب بودند و پوست بدنشان کمرنگ بود، وکسی آنها را دوست نداشت، آسان می‌شد تشخیص داد، اما نه همهٔ آنها را. کونتا حالا به‌دختری از اهالی دهکده خودش فکر می‌کرد که توبوب‌ها او را دزدیده بودند و سپس توانسته بود فرار کند، و درست اندکی پیش از آنکه کونتا را بدزدند، آن دختر به‌نزد شورای بزرگان رفته بود و می‌خواست بداند که با نوزاد «ساسو بورو»ی خود چه کند. کونتا فکر می‌کرد شورای بزرگان در بارهٔ آن دختر و

نوزادش چه تصمیمی گرفته است.

حالا از حرفهایی که در سیاهچال می‌زدند، دریافته بود که بعضی از اسلاتی‌ها فقط چیزهایی مانند نیل، طلا و عاج به‌بلمهای توبوب‌ها می‌رسانند. اما صدها نفر از اسلاتی‌های دیگر هستند که به‌توبوب‌ها کمک می‌کنند تا دهکده‌ها را آتش بزنند و مردم را اسیر کنند. بعضی از این مردان می‌گفتند که چگونه بچه‌ها را با ساقه‌های شیرین کوچک نیشکر فریب می‌دهند، و آنگاه کیسه روی سرشان می‌اندازند. دیگران می‌گفتند که بعد از آنکه به‌دست اسلاتی‌ها اسیر می‌شدند و راه‌می‌افتادند، اسلاتی‌ها بیرحمانه کتکشان می‌زده‌اند. یکی از مردان می‌گفت که همسرش که کودکی در شکم داشته، هنگام راه‌پیمایی در راه مرده است. دیگری می‌گفت که پسر زخمی او را که زیر ضربه‌های سلاق زخمی شده بود و خونریزی داشت به‌حال خود رها کردند تا بمیرد. هر چه کونتا بیشتر می‌شنید، خشمش برای بدبختی دیگران به‌اندازهٔ خشمی که برای بدبختی خودش داشت، شدید می‌شد.

در آن تاریکی دراز کشیده بود و صدای پدرش را می‌شنید که با آهنگ تلخی به‌او ولامین هشدار می‌داد که هرگز هیچ جا تنها سرگردان نباشند؛ کونتا نومیدانه با خود می‌گفت کاش حرف پدرش را گوش کرده بود. وقتی به‌این فکر افتاد که دیگر هرگز نخواهد توانست صدای پدرش را بشنود، و بقیه عمرش، هر قدر که باشد، باید به‌تنهایی فکر کند، قلبش فرو ریخت.

«همه چیز به‌اراده الله است!» این عبارت که ابتدا الکالا آنرا برزبان راند، دهان به‌دهان گشت و همه جا پخش شد، تا اینکه از مردی که سمت چپ کونتا دراز کشیده بود، به‌او رسید و او رویش را برگرداند و این را به‌همزنجیر وولوف خود گفت. اما دید که وولوف این کلمه‌ها را به‌گوش مرد بعدی نرسانده است؛ و بعد از لحظه‌ای که از خود پرسید که چرا وولوف این کار را نمی‌کند، فکر کرد شاید به اندازهٔ کافی کلمه‌ها را روشن ادا نکرده است. این بود که یکبار دیگر پیام را زمزمه کرد. اما ناگهان وولوف به‌صدای بلندی که در سراسر سیاهچال شنیده شد، فریاد کشید، «اگر ارادهٔ الله شما اینست پس شیطان را به‌من بدهید!» از چند جای دیگر در سیاهچال کلمه‌هایی در تأیید وولوف ادا شد، و بحث اینجا و آنجا درگرفت.

کونتا تکان سختی خورد. با تعجب بسیار ناگهان دریافته بود که در تمام این مدت در کنار یک کافر خوابیده و این فکر مغزش را بجوش آورده بود، چون ایمان به خداوند به‌اندازهٔ خود حیات برای اوگرانبها بود. تا کنون به‌دوستی و افکار عاقلانهٔ همزنجیر خود که از او بزرگتر بود، احترام می‌گذاشت. اما حالا کونتا یقین داشت که دیگر هیچگونه رفاقتی میان آنها وجود نخواهد داشت.

فصل ۳۸

حالا زنان در عرشه به‌آواز می‌خواندند که توانسته‌اند چند دشنه و چیزهای دیگری بدزدند و پنهان کنند که می‌شود از آنها بعنوان اسلحه استفاده کرد. در سیاهچال، دو دستگی میان مردان شدیدتر از همیشه شده بود. رهبر گروهی که معتقد بود باید بی‌معطلی به توبوب‌ها حمله کرد، وولوف خالکوبی شده‌ای بود که سیمایی خشن داشت. در عرشه همه او را دیده بودند که وحشیانه در زنجیرهایش می‌رقصید و دهانش را باز می‌کرد و دندانهای تیزش را به‌توبوب‌ها نشان می‌داد و توبوب‌ها هم برای او دست می‌زدند، چون خیال می‌کردند که دارد می‌خندد. رهبر آنهایی که به‌عاقلانه بودن تدارك دقیقتر معتقد بودند، مرد گندمگونی از فوله بود که به‌علت خفه کردن آن اسلاتی کتک خورده بود.

تعداد پیروان وولوف که معتقد بود وقتی توبوب‌ها به‌سیاهچال می‌آیند باید به‌آنها حمله کرد، اندك بود. او می‌گفت در سیاهچال مردان زنجیر شده بهتر از توبوب‌ها می‌توانند ببینند و بنابراین بهتر می‌توانند آنها را غافلگیر کنند. اما دیگران این نقشه را احمقانه می‌دانستند و آنرا رد می‌کردند و یادآور می‌شدند که تعداد بیشتر توبوب‌ها همچنان در عرشه خواهند ماند و بنابراین خواهند توانست مردان زنجیر شده را که در زیر هستند، مثل موشهایی که به‌وفور پیدا می‌شوند، بکشند. گاهی وقتی بحث میان وولوف و فوله بالا می‌گرفت و کار به‌داد و فریاد می‌کشید، الکالا دخالت می‌کرد، و به‌آنها دستور می‌داد که آرامتر باشند، مبادا که توبوب‌ها حرفهای آنها را بشنوند.

معلوم نبود که سرانجام حرف کدام یك از این دو رهبر به کرسی خواهد نشست، اما به‌هر حال کونتا حاضر بود جانش را بر سر جنگ بگذارد. دیگر از مرگ ترسی نداشت. یکبار به این نتیجه رسیده بود که دیگر خانواده و وطنش را نخواهد دید و از آن زمان به‌بعد خود را مرده می‌انگاشت. حالا تنها ترس او این بود که ممکنست پیش از آنکه دست کم یکی از توبوبها را به‌دست خود بکشد، بمیرد. اما رهبری که کونتا بیشتر به‌او گرایش داشت — و با خود فکر می‌کرد بیشتر مردان نیز مثل او فکر می‌کنند — مرد فوله‌ای بود. همان مرد محتاطی که جای شلاق بر بدنش شیارهایی بر جا گذارده بود. کونتا حالا فهمیده بود که بیشتر مردانی که در سیاهچال هستند، مندینکایی هستند و هر مندینکایی خوب می‌دانست که فوله‌ها شهره‌اند که می‌توانند

سالها، و حتی در صورت لزوم تمام عمرشان را به‌انتظار بمانند تا هر خطای عمده‌ای را با مرگ تلافی کنند، اگر کسی یک مرد فوله را می‌کشت و فرار می‌کرد، پسران آن فوله دمی‌نمی‌آسودند تا اینکه روزی قاتل را می‌یافتند و می‌کشتند.

الکالا اندرز می‌داد که، «همگی ما باید مانند یک تن پشت سر رهبر خود بایستیم.» کسانی که پیرو مرد وولوف بودند، همهمهٔ خشم آلودی بپا می‌کردند. اما روشن شده بود که بیشتر مردان طرفدار مرد فوله هستند و او اولین فرمان خود را صادر کرد. «باید با چشمانی چون عقاب هر حرکت توبوب‌ها را بپاییم. و وقتی زمانش برسد، باید مثل جنگجویان باشیم.» به‌آنها اندرز داد که به‌گفته‌های زنی که به‌آنها گفته بود وقتی در عرشه در زنجیرهایشان جست و خیز می‌کنند، خود را خوشحال نشان دهند، عمل کنند. می‌گفت این کار سبب می‌شود که توبوب‌ها کمتر مواظب باشند و در نتیجه غافلگیر کردن آنها آسانتر می‌شود. فوله همچنین گفت که هر کدام از مردان باید با چشمانش دنبال چیزی بگردد که در مواقع لزوم بتواند فوراً آنرا به‌دست گیرد و چون سلاحی از آن استفاده کند. کونتا از خودش خوشش آمد، چون وقتی بر عرشه بودند، میلهٔ بلند و نوک تیزی را نشان کرده بود و بعد آن را جایی زیر نرده‌ها گذاشته بود تا زمانی آن را بردارد و مثل نیزه‌ای به‌شکم نزدیکترین توبوب فرو کند. هربار در خیالش به‌این موضوع فکر می‌کرد، انگشتانش به‌دور دستهٔ خیالی آن میله جفت می‌شد.

هر بار که توبوب‌ها به‌شتاب دریچه را باز می‌کردند و پایین می‌آمدند و به آنها نزدیک می‌شدند و فریاد می‌کشیدند و شلاقهایشان را تکان می‌دادند، کونتا مثل جانوران جنگل بی‌حرکت می‌ماند. گفته‌های کینتانگو را در دوران آموزش مردانگی به‌یاد می‌آورد؛ این که شکارچی باید چیزی را که خداوند خودش به‌جانوران یاد داده است، یاد بگیرد—جانور پنهان می‌شود و بی‌حرکت شکارچی‌ای را که می‌خواهد او را بکشد، می‌پاید. کونتا ساعتها دراز می‌کشید و با خود فکر می‌کرد که توبوب‌ها ظاهراً از آزار دادن آنها لذت می‌برند. با نفرت به‌یادآورد که وقتی توبوب‌ها شلاق می‌زنند—مخصوصاً به کسانی که بدنشان پر از زخمهای سخت است—می‌خندند و با تنفر چرکی را که از بدن آن مرد برویشان پاشیده می‌شود، پاك می‌کنند. کونتا در ذهن خود توبوب‌ها را مجسم می‌کرد که زنان را مجبور می‌کردند تا شبها با آنها به‌گوشه‌های تاریک بلم بروند، و با خود فکر می‌کرد که می‌تواند صدای جیغ زنان را بشنود. آیا توبوب‌ها خودشان زن ندارند؟ آیا به‌همین دلیل است که مثل سگ دنبال زن دیگران می‌افتند؟ مثل این بود که توبوب‌ها اصلا به‌هیچ چیز احترام نمی‌گذارند، انگار که آنها خدا ندارند، حتی چیز مقدسی هم ندارند که بپرستند.

تنها چیزی که می‌توانست ذهن کونتا را از توبوب‌ها و—و چگونه کشتن آنها—منحرف کند موشها بودند که روزبروز گستاخ‌تر و گستاخ‌تر می‌شدند. سبیل موشها لای پاهای کونتا را قلقلک می‌داد و زخمی را که از آن خون یا چرک می‌آمد، گاز

می‌گرفتند. اما شپشها ترجیح می‌دادند صورت او را بگزند و مایع گوشهٔ چشمها یا کثافت بینی او را می‌مکیدند. در جای خود می‌لولید و انگشتانش را به‌هر جایش می‌برد و خود را می‌خاراند و می‌جورید تا هر شپشی را که به‌دستش می‌رسید میان ناخنهایش بگذارد و بترکاند. اما بدتر ازشپشها و موشها درد شانه، آرنج و کپلهایش بود که می‌سوخت، انگار که آتش گرفته باشد. وقتی روی عرشه می‌رفتند، در مردان دیگر دیده بود که پوست تنشان رفته است، وهر وقت بلم بزرگ به‌فراز و نشیبی در دریا می‌افتاد یا تکانهای شدیدتر می‌خورد، فریاد او هم به‌صدای دیگران می‌پیوست.

کونتا دیده بود که هر وقت به‌عرشه می‌روند، بعضی از مردان مثل زومبی‌ها (جادوگران) رفتار می‌کنند — قیافه‌شان چنان بود که گویی دیگر نمی‌ترسند، زیرا دیگر اهمیتی نمی‌دادند که زنده باشند یا بمیرند. حتی وقتی شلاق توبوب روی آنها فرود می‌آمد، فقط آهسته واکنش نشان می‌دادند. وقتی کثافت آنها را با جاروی دسته‌دار می‌تراشیدند، بعضی از آنها حتی نای آن نداشتند که در زنجیرهایشان جست و خیز کنند، و توبوب موسفید، با نگاهی نگران، به‌دیگر توبوب‌ها دستور می‌داد که اجازه دهند آن مردان بنشینند، و آنها می‌نشستند و سرشان را لای زانوهایشان می‌گذاشتند، و مایع رقیق صورتی رنگی از پشتشان سرازیر می‌شد. آنوقت رئیس توبوب‌ها بزور سر آنها را عقب می‌کشید و دردهانشان مایعی می‌ریخت که آنها معمولا به‌حال خفگی بیرون می‌ریختند. بعضی از آنها بیحس به‌پهلو می‌افتادند، و توبوب‌ها آنها را دوباره به‌سیاهچال بازمی‌گرداندند. حتی پیش ازآنکه این مردان بمیرند، که بیشترشان مردند، کونتا می‌دانست که آنها خودشان آرزو داشته‌اند که بمیرند.

اما به‌اطاعت از مرد فوله، کونتا و بیشتر مردان می‌کوشیدند که وقتی در زنجیرهایشان می‌رقصند، خود را شاد نشان دهند، هر چند که چنین کوششی آتش به جانشان می‌زد. می‌شد دید که وقتی توبوب‌ها به‌این ترتیب آرام‌تر می‌شدند، کمتر شلاق به‌پشت آنها می‌خورد، و به‌مردان اجازه داده می‌شد که بیش از حد معمول در آفتاب و عرشه بمانند. کونتا و بقیه مردان بعد از آنکه زیر شکنجهٔ آب شور دریا و تراشیده شدن کثافت با جاروهای دسته‌دار قرار می‌گرفتند، روی کپلشان می‌نشستند و هر حرکت توبوب‌ها را می‌پاییدند — این که چگونه آنها معمولا درکنار نرده در فاصله‌های معین می‌ایستادند، و سلاحهایشان را آنقدر نزدیک به‌خود می‌گذاشتند که قاپیدن آنها عملا غیر ممکن بود. هرگاه یکی از توبوب‌ها سلاح خود را مدت کوتاهی به‌نرده‌ها تکیه می‌داد، از چشم هیچیک از مردان دور نمی‌ماند. همانطورکه در عرشه نشسته بودند، روزی را پیش‌بینی می‌کردند که توبوب را بکشند، وکونتا نگران آن چیز فلزی بزرگ بود که از لای دیوار نیی پیدا بود. می‌دانست که به‌قیمت فدا شدن هر چند نفرکه باشد، باید به‌آن چیز فلزی دست یافت، چون با اینکه دقیقاً نمی‌دانست که چیست، اما می‌دانست که با آن می‌توان خرابی وحشتناکی ببار آورد

و می‌دانست به‌همین دلیل است که توبوب‌ها آنرا در آنجا گذاشته‌اند.

نگران آن توبوب‌هایی بود که همیشه چرخی را در بلم بزرگ کمی این طرف و کمی آن طرف می‌چرخاندند، و به‌یک چیز گرد فلزی قهوه‌ای رنگ که جلوشان بود، نگاه می‌کردند. یکبار وقتی مردان در سیاهچال بودند، الکالا فکر خودش را با آنها در میان نهاد: «اگر آن توبوب‌ها کشته شوند، چه کسی این بلم را هدایت خواهد کرد؟» و مرد فوله رهبر پاسخ داد که باید توبوب‌هایی را که بلم را هدایت می‌کنند، زنده اسیر کرد. او می‌گفت، «وقتی نوک نیزه برگردنشان باشد، ما را به‌سرزمینمان باز خواهند گرداند، وگرنه کشته خواهند شد.» همین فکر که واقعاً ممکنست سرزمین خود، خانه خود، و خانواده‌اش را یکبار دیگر ببیند، لرزی بر پشت کونتا انداخت. اما با خودش فکر می‌کرد حتی اگر بازگردد، سالها طول خواهد کشید و پیر خواهد شد تا کمی از آنهمه بلاهایی را که توبوب به‌سرش آورده است، فراموش کند.

کونتا ترس دیگری هم داشت—این که توبوب ممکنست این تیزهوشی را داشته باشد که بفهمد رقص او و دیگران در زنجیرهایشان بر عرشه با گذشته فرق کرده است، چون حالا دیگر آنها در واقع نمی‌رقصیدند، نمی‌توانستند در حرکاتشان آنچه را که در اعماق ذهنشان بود، نشان ندهند: حرکاتی سریع می‌کردند، گویی‌می‌خواهند پابند و دستبندهایشان را پرتاب کنند، با چماق بزنند، کسی را خفه کنند، نیزه‌ای پرتاب کنند و بکشند. کونتا و دیگر مردان همانطور که می‌رقصیدند، حتی با نعره‌های خشن کشتاری را که در پیش بود، پیش‌بینی می‌کردند. اما وقتی رقص پایان یافت و توانست برخود مسلط شود، دید که توبوب‌ها هیچ بویی نبرده‌اند و حتی با خوشحالی دهانشان را به‌خنده باز می‌کنند، از اینرو احساس آرامشی به‌او دست داد. روزی وقتی روی عرشه بودند، مردان در زنجیر ناگهان به‌حال بهت و حیرت ایستادند و در کنار توبوب‌ها به‌پرش صدها ماهی پرنده که بالای آب می‌پریدند نگاه کردند. مثل پرندگان نقره‌ای بودند. کونتا مات و متحیر نگاه می‌کرد که ناگهان صدای نعره‌ای شنید. رویش را به‌سرعت برگرداند و مرد وولوف خالکوبی شده را دید که عصایی فلزی را از یکی از توبوب‌ها می‌گیرد. مرد وولوف عصا را مثل چماقی چرخاند و مغز توبوبی را متلاشی کرد و روی عرشه ریخت؛ و بقیه توبوب‌ها که مات و مبهوت درجا خشکشان زده بود، داشتند به‌خود می‌آمدند، که مرد وولوف یکی دیگر از آنها را روی عرشه انداخت. حرکات او چنان به‌سرعت انجام می‌گرفت که او با خشم بسیار توانست پنجمین توبوب را هم با چماق بزند که برق دشنهٔ بلندی درهوا درخشید و سر او را گوش تا گوش برید. نخست سروسپس بدنش روی عرشه افتاد و خون جاری شد. چشمانش هنوز باز بود و بسیار متعجب به‌نظر می‌رسید.

توبوب‌های بسیاری، در آن هنگامه فریادکشان وارد صحنه شدند مثل میمونها از آن پارچه‌های سفید پایین می‌آمدند، یا درها را باز می‌کردند و بیرون

می‌دویدند. وقتی زنان فریاد کشیدند، مردان زنجیر شده به‌دور هم جمع شدند و دایره‌ای تشکیل دادند. از عصاهای فلزی صدایی مثل پارس سگ و شعله و دود بیرون آمد؛ آنوقت آن لولهٔ بزرگ سیاه با غرشی رعدآسا به‌صدا در آمد و ابر داغ و دود مانند بالای سرشان فرستاد، و آنها از ترس یکدیگر را بغل کردند.

از پشت دیوار نیی رئیس توبوبها و همکار او با صورت دشنه خورده‌اش چون صاعقه وارد شدند. و هردو، از خشم فریاد می‌کشیدند. مرد درشت‌اندام چنان به‌سر نزدیکترین توبوب کوبید که خون ازگوشه دهانش بیرون آمد، آنوقت بقیه توبوب‌ها با داد و فریاد با شلاق و دشنه و عصاهای آتشینشان به‌سوی مردان در زنجیر دویدند و آنها را به‌سوی دریچه باز فرستادند. کونتا حرکتی کرد، و بی‌آنکه درد شلاقهایی را که به‌او می‌خورد احساس کند، منتظر علامتی از جانب رهبر فوله‌ای بود که حمله کند. اما پیش از آنکه بخود آید، دید که همه آنها پایین بودند و در زنجیرهایشان در همان جای تاریک دوباره به‌بند کشیده شده بودند؛ و دریچه دوباره بسته شده بود.

اما آنها تنها نبودند. در آن آشوب یکی از توبوب‌ها نیز در آن زیر با آنها مانده بود. توبوب به‌اینسو و آنسو می‌جهید و در آن تاریکی زمین می‌خورد، و سرش را به‌رفها می‌کوبید و با وحشت نعره می‌زد؛ می‌افتاد و دوباره از جا برمی‌خاست و دوباره سرگردان می‌دوید. مثل جانور نعره می‌کشید. یکی از اسیران فریاد زد، «**توبوب‌فا!**» ودیگران نیز با او همصدا شدند: **توبوب‌فا! توبوب‌فا!** عده بیشتری از مردان به‌آنها پیوستند و صدایشان بلندتر و بلندتر شد. مثل این که توبوب فهمید که دربارهٔ او حرف می‌زنند و صداهای التماس‌آمیزش بلند شد؛ کونتا هم همانطور مثل چوب خشک آنجا درازکشیده بود و نمی‌توانست هیچیک از عضلاتش را تکان بدهد. چیزی در سرش می‌کوبید و از بدنش عرق می‌ریخت و به‌زحمت نفس می‌کشید. ناگهان دریچه باز شد و یک دوجین توبوب با عجله از پلکان پایین آمدند و وارد سیاهچال شدند. و تا بفهمند که توبوب در دام افتاده یکی از آنهاست چند تا از ضربه‌های شلاق آنها به‌او گرفته بود.

آنوقت مردان دز زنجیر را همانطورکه ضربه‌های شلاق بر سرو رویشان می‌بارید دوباره از زنجیرهایشان بازکردند و روی عرشه فرستادند و در آنجا دیدند که چهار تن از توبوب‌ها با شلاق به‌جان تن بی‌سر آن مرد وولوف افتاده‌اند و آنرا به‌شکل تفاله در آورده‌اند. تن مردهای در زنجیر از عرق و خون چاکها و زخمهایشان می‌درخشید، اما هیچ صدایی از میان آنها بلند نمی‌شد. هرکدام از توبوب‌ها حالا سراپا مسلح بودند، و همانطورکه حلقه‌زده و آنها را محاصره کرده و به‌سنگینی نفس می‌کشیدند و خیره شده بودند، خشمی مرگبار از چهره‌شان خوانده می‌شد. آنوقت شلاقها یکبار دیگر بر تن آنها فرود آمد و مردان برهنه را باکتک به‌سیاهچال بازگرداندند و دوباره در

جاهایشان زنجیر کردند.

مدت زمانی دراز هیچکس حتی جرأت نمی‌کرد زمزمه کند. وقتی وحشت کونتا آنقدر فروکش کرد که بتواند فکر کند، سیلی از افکار و احساسات خروشان او رافرا-گرفت و احساس کرد که او تنها نیست که شهامت آن مرد وولوف را که مثل جنگجویی کشته شد، تحسین می‌کند. به‌یاد آورد که منتظر آن بود که رهبرفوله‌ای‌شان هر لحظه علامت بدهد تا حمله کنند— اما علامتی نرسید. کونتا احساس تلخکامی می‌کرد؛ با خودش فکر می‌کرد: هر چه می‌بایست بشود، تا حالا شده بود، و چرا حالا نباید بمیرند؟ دیگر چه فرصت بهتری می‌توانستند به‌دست آورند؟ آیا هیچ دلیلی داشت که در این تاریکی متعفن اینطور به‌زندگی بچسبند؟ آرزو می‌کرد که می‌توانست با همزنجیر خود مانند گذشته مکالمه‌ای بکند، اما این مرد وولوف کافر بود.

کم کم زمزمه‌هایی از خشم بلند شد که چرا مرد فوله‌ای علامتی نداده است؛ اما این صداها را پیام هیجان‌انگیز او پایان داد: اعلام کرد که دفعه بعد که مردان این طبقه روی عرشه می‌روند تا شسته شوند و در زنجیرهایشان برقصند؛ در همان موقع که توبوبها بیش از همیشه بی‌خیال بنظر می‌رسند، حمله انجام خواهد شد. وگفت: «بسیاری از ما خواهیم مرد، همانطورکه برادرمان به‌خاطر ما مرد—اما برادران طبقهٔ پایین انتقام ما را خواهند گرفت.»

زمزمه‌های بیشتری برخاست و صداهای تأیید بالا رفت. کونتا در آن تاریکی درازکشیده بود و به‌صدای غژغژ آن سوهان دزدیده شده که زنجیرها را با آن می‌ساییدند گوش می‌داد. هفته‌ها بود که می‌دانست جای بریدگی زنجیرها را با دقت زیر کثافت می‌پوشاندند تا توبوب نتواند آنرا ببیند. آنجا دزازکشیده بود و صورت کسانی را در نظر مجسم می‌کرد که چرخ بلم را می‌چرخاندند، چون فقط آنان بودند که می‌بایست از کشتن‌شان صرفنظر کرد.

اما در آن شب طولانی، در آن سیاهچال، کونتا و بقیهٔ مردان صداهای تازه و عجیبی شنیدند که قبلا هرگز نشنیده بودند. مثل این بود که صدا از روی عرشه، از بالای سرشان می‌آید. به‌سرعت سکوت بر سیاهچال مستولی شد، کونتا با دقت گوش داد و احساس کرد که پارچه‌های آن تیرهای بلند سخت‌تر از همیشه تکان می‌خورند. چیزی نگذشت که صدای دیگری شنیده شد، انگارکه برنج روی عرشه می‌ریختند، و بعد از مدتی حدس زد که باید بارش باران باشد. آنوقت مطمئن شد که بی‌تردید صدای رعد و برق شدیدی را شنیده است.

صدای پاها که روی عرشه در حرکت بودند، شنیده می‌شد و بلم بزرگ شروع به‌کج و راست شدن و لرزیدن کرد. نعره‌های کونتا به‌نعره‌های دیگران پیوست، چون هرحرکت بالا و پایین یا چپ و راست، سبب می‌شد که شانه‌ها، آرنجها و کپلهای مردان در زنجیر که هم اکنون چرك کرده بود و خون می‌آمد، حتی سخت‌تر از سابق روی

تخته چوبهای زبری که زیرشان بود، ساییده شود، و باز قسمت بیشتری از پوست نازك و عفونت کرده کنده شده و ماهیچه‌های زیر پوست، به‌تخته‌ها مالیده می‌شد. درد سوزان و بیچاره کننده‌ای که از سرتاپای کونتا می‌دوید، تقریباً او را از خود بیخود کرده بود، و مثل این بود که از دوردست صدای آب را که به‌سیاهچال می‌ریخت، می‌شنود — و در آن میان صداهای جنون آمیز وحشت به‌گوشش می‌خورد.

آب بیشتر و بیشتری بسرعت به‌درون سیاهچال می‌ریخت، تا اینکه کونتا صدای چیز سنگینی را شنید، گویی پارچهٔ زبر بسیار بزرگی را روی عرشهٔ بالا پهن کرده باشند. لحظه‌هایی بعد ریزش آب به‌چک‌چک قطره‌ها بدل شد — اما کونتا همچنان عرق می‌ریخت و استفراغ می‌کرد. توبوب‌ها سوراخهای بالای سر آنها را گرفته بودند تا آب نریزد، اما با این کارشان راه هوا را بسته بودند و در نتیجه گرما و بوی گند در آن سیاهچال حبس شده بود. وضعی غیر قابل تحمل بود و مردان احساس خفگی کردند و به‌استفراغ افتادند و در حال وحشت زنجیرهایشان را تکان‌تکان می‌دادند و نعره می‌زدند. مثل این بود که راه بینی، گلو و ریهٔ کونتا را با پنبهٔ سوزان بسته‌اند. نفس نفس می‌زد. می‌خواست نفسی بکشد تا نعره بزند. صدای دیوانه‌وار تکان زنجیرها و فریاد کسانی که داشتند خفه می‌شدند، چنان او را احاطه کرده بود که خودش نفهمید که کی هم مثانه و هم شکمش با فشار بار خود را دفع کردند.

موجها چون پتک به‌بدنه کشتی می‌خوردند و می‌شکستند، و تیرهای چوبی پشت سر آنها به‌میخهایی که به‌هم وصلشان کرده بود، فشار می‌آورد. وقتی بلم بزرگ سرش پایین رفت و آب اقیانوس روی آن ریخت، فریاد مردان در سیاهچال بلندتر شد و حالشان بهم خورد. آنوقت بلم زیر باران شدیدی که مثل تگرگ فرو می‌ریخت، دوباره معجزآسا راست شد. وقتی کوهی از آب دوباره آنرا کج کرد و راست کرد — آنرا کج می‌کرد، می‌غلتاند و می‌لرزاند — صداها در سیاهچال کاهش یافت، چون مردان یکی پس از دیگری غش کرده و از حال رفته بودند.

وقتی کونتا به‌هوش آمد، روی عرشه بود و از اینکه هنوز زنده است، تعجب می‌کرد. نورهایی نارنجی‌رنگ پرپر می‌زدند، اول به‌این فکر افتاد که هنوز در زیر عرشه است. آنوقت نفس عمیقی کشید و هوای تازه را احساس کرد. برپشتش ولو شده بود، و پشتش چنان درد می‌کرد که نمی‌توانست جلوگریه‌اش را بگیرد، حتی پیش روی توبوب‌ها. آنها را از دور می‌دید که در روشنایی ماه مثل اشباح، درکنار تیرهای ستبر و بلند چوبی در حرکتند، مثل این بود که می‌کوشند پارچه‌های بزرگ سفید را که لوله کرده بودند، دوباره باز کنند. آنوقت سرش را که چیزی در آن می‌کوبید، به‌سمت صدای بلندی گرداند و دید که چندتن دیگر از توبوب‌ها تلوتلو-خوران از دریچه بیرون می‌آیند و بدنهای شل و بی‌حرکت مردان برهنه را به‌عرشه می‌آورند و درکنار کونتا، انگار که الوار باشند، رویهم می‌اندازند.

همزنجیر کونتا ناله می‌کرد و می‌لرزید و بین ناله‌ها بشدت استفراغ می‌کرد. استفراغ کونتا هم بند نمی‌آمد. و در همان حال توبوب سفید مو و مردی را که روی صورتش علامت بریدگی بود، درکنار او می‌دید که سر دیگران فریاد می‌کشید و به‌آنها فحش می‌داد. دیگران هم که سعی داشتند مردان در زنجیر را از سیاهچال بیرون بکشند، در استفراغ زیر پایشان سر می‌خوردند و به‌زمین می‌افتادند و خودشان هم استفراغ می‌کردند.

بلم بزرگ، هنوز به‌شدت تکان می‌خورد وگاهگاه از وسط عرشه، هنوز آب پاشیده می‌شد. رئیس توبوب‌ها که به‌سرعت حرکت می‌کرد و توبوب دیگری با چراغ او را همراهی می‌کرد، خودش هم به‌زحمت می‌توانست تعادل خود را حفظ کند. یکی از آنها صورت مردان برهنه و بی‌حرکت را یکی‌یکی از روی زمین بر می‌گرداند و چراغ را به‌صورت او نزدیک می‌کرد؛ رئیس توبوب‌ها آنوقت از نزدیک خیره می‌شد وگاهی انگشتان خود را برمچ آن مرد در زنجیر می‌نهاد. آنوقت، گاهی، درحالی که بشدت فحش می‌داد، دستوری را وغ وغ می‌کرد و توبوب دیگری بدن را از روی عرشه برمی‌داشت و دراقیانوس می‌انداخت.

کونتا می‌دانست که این مردان در زیر عرشه مرده‌اند. با خودش فکر کرد که پس چگونه می‌شود تصور کرد که الله که می‌گویند همیشه در همه جا هست، اینجا هم باشد. آنوقت با خود فکر کرد که حتی پرسیدن چنین سؤالی هم سبب می‌شود که بهتر از آن کافری که هم اکنون درکنارش افتاده و ناله می‌کند، نباشد. و فکرش را به‌دعا کردن برای آمرزش روح مردانی که جسد آنها را در آب انداخته بودند، سرگرم کرد. آن مردان هم اکنون به‌اجداد خود پیوسته بودند و کونتا به‌حال آنها غبطه می‌خورد.

فصل ۳۹

وقتی سپیده زد، هوا آرام و صاف شده بود، اما کشتی هنوز بسختی تکان می‌خورد و کج و راست می‌شد. درسراپای بعضی از مردانی که هنوز به‌پشت، یا به‌پهلو افتاده بودند، تقریباً هیچ نشانی از زنده بودن دیده نمی‌شد؛ برخی دیگر دچار تشنجهای وحشتناکی شده بودند. اما کونتا مثل بیشتر مردان توانسته بود بنشیند و با این کار تا حدی درد وحشتناك پشت و کپلهایش را ساکت کند. کونتا گیج و منگ به‌پشت کسانی که در نزدیکی او بودند، نگاه می‌کرد. از دلمه‌های خون زخمهایشان که خشک شده بود، دوباره خون سرازیر شده بود؛ و درشانه‌ها و آرنجها چیزی به‌چشمش

خورد که به‌استخوان می‌مانست. بی‌خیال به‌سوی دیگر نگاهی انداخت و زنی را دید که افتاده و پاهایش کاملا باز و اندام پنهانش به‌سوی کونتا بود، و لکه‌هایی به‌رنگ خاکستری-زرد در آنجا دیده می‌شد و بویی غیرقابل وصف به‌مشامش خورد که می‌دانست باید از آن زن باشد.

گاهگاه بعضی از مردانی که هنوز دراز کشیده بودند، سعی می‌کردند خودشان را راست کنند. بعضی از آنها نمی‌توانستند و دوباره می‌افتادند. کونتا متوجه شد یکی از آنها که توانسته است بنشیند، همان رهبر فوله‌ای است. از بدنش خون زیاد می‌رفت و قیافه‌اش چنان بود که گفتی به‌آنچه در این اطراف می‌گذرد، تعلق ندارد. کونتا بسیاری از مردان دیگری را که می‌دید، نمی‌شناخت. با خود حدس زد که بی‌تردید از افراد سیاهچال طبقهٔ پایین هستند. اینها مردانی بودند که رهبرفوله‌ای گفته بود انتقام مردگان طبقهٔ اول را بعد از آنکه به‌توبوب‌ها حمله شد، خواهند گرفت. کونتا دیگر حتی قدرت آن را نداشت که دربارهٔ حمله فکر کند.

کونتا در صورت بعضی از کسانی که در اطرافش بودند، آثار مرگ می‌دید. یکی از آنها همان مردی بود که کونتا را به‌او زنجیر کرده بودند. بی‌آنکه بداند چرا، مطمئن بود که آنها خواهند مرد. رنگ صورت مرد وولوفی خاکستری شده بود، و هر بار که به‌زحمت نفسی می‌کشید، صدای خرخری از بینی او بلند می‌شد. حتی چنین بنظر می‌رسید که استخوانهای وولوفی که از لای گوشت لخت پیدا بود هم کبود شده باشند. انگار که مرد وولوفی متوجه شد کونتا به‌او نگاه می‌کند، چشمانش را باز کرد و به‌کونتا نگریست، بی‌آنکه هیچ احساسی از آشنایی در نگاهش باشد. او کافر بود، اما... کونتا با حال ضعف انگشتش را دراز کرد و به‌دست او زد. اما از چهره‌اش هیچ معلوم نبود که متوجه این کار کونتا، یا معنی آن شده است.

با اینکه دردهایش کمتر نشد، نورگرم آفتاب سبب شد که کمی حالش بهتر شود. به‌پایین نگاه کرد و در حوض بزرگی که در آن نشسته بود، خونی را که از پشتش آمده بود، دید، و به‌زحمت ناله‌ای لرزان از حلقومش بیرون آمد. توبوب‌ها هم بیمار و ضعیف بودند، و با جاروهای دسته‌دار و سطلهای آب حرکت می‌کردند و استفراغ و کثافت را از روی عرشه می‌رُفتند. دیگران داشتند کثافت طبقهٔ پایین را بالا می‌آوردند و آنرا از پهلوی بلم بیرون می‌ریختند. در روشنایی روز، کونتا، بیخیال، به‌رنگ‌پریدگی، پرمویی تن آنها و کوچک بودن فوتوی‌شان نگاه می‌کرد.

بعد از مدتی بوی بخار سرکهٔ‌جوشان و قیر از لای درزها به‌مشامش خورد، و رئیس توبوبها در میان مردان در زنجیر به‌راه افتاد و ضماد خود را روی زخمهای تن آنها گذاشت. اول تکه پارچه‌ای را به‌ضماد آغشته می‌کرد و روی آن گردی می‌پاشید و سپس روی هر جا که استخوانها پیدا شده بودند، می‌گذاشت، اما چیزی نمی‌گذشت که نشت خون سبب کنده شدن و افتادن پارچه می‌شد. دهان بعضی از

مردان را هم باز می‌کرد—ازجمله دهان کونتا را—و چیزی را از یک بطری سیاهرنگ به‌زور به‌حلق آنها می‌ریخت.

دمدمه‌های غروب به‌آنهایی که هنوز حالی داشتند، غذا داده شد— ذرتی که با روغن خرمای سرخ جوشانده بودند و در تغار کوچکی ریخته، دستهایشان را درون آن فرو می‌کردند. پس از آن، به‌هر یک از آنها ملاقه‌ای آب که توبوبها از بشکه‌ای در زیر بزرگترین تیر چوبی روی عرشه می‌آوردند، دادند. ستاره‌ها که درآمدند، آنها دوباره زیر عرشه در زنجیر بودند. در طبقهٔ کونتا در جاهای خالی مردانی که مرده بودند، بیمارترین افراد طبقهٔ پایینی را جا دادند، ناله‌ها و ضجه‌هایشان بلندتر از همیشه به‌گوش می‌رسید.

سه‌روز تمام کونتا در میان آنها در آن تاریکی دردناک، استفراغ و تب خوابید وفریادهایش با دیگران درهم می‌آمیخت. او نیز از جمله کسانی بود که سرفه‌های خشک و عمیق و جانکاه می‌کردند. گردنش داغ شده و باد کرده بود و از تمام تنش عرق می‌ریخت. فقط یکبار از حالت گیجی درآمد، آن هم وقتی بود که احساس کرد موشی سبیلهایش را به‌کپل او می‌زد، دست آزادش تقریباً بی‌اراده به‌سرعت تکانی خورد و سر موش و بالاتنه‌اش در چنگ اوگرفتار شد. خودش نمی‌توانست باور کند. همهٔ خشمی که از مدتها پیش در او جمع شده بود، ناگهان از دستش زبانه کشید و به‌پنجه‌اش رسید. محکمتر و محکمتر فشار داد— و موش دیوانه‌وار پیچ و تاب خورد و جیغ کشید— تا اینکه احساس کرد چشمان موش از حدقه درآمده و جمجمه‌اش زیر شست او خرد می‌شود. آنوقت بود که انگشتانش را سست کرد و پنجه‌اش بازشد و آنچه را که ازموش مانده بود، رها کرد.

یکی دو روز بعد، رئیس توبوب‌ها خودش وارد سیاهچال می‌شد و هربار دست‌کم یک جسد بی‌جان دیگر می‌یافت و آنرا از زنجیر باز می‌کرد. در آن بوی متعفن او نیز استفراغ می‌کرد، و دیگران چراغ را بالا می‌گرفتند تا او نگاه کند، و باز ضماد خودش را باگرد روی زخمها می‌گذاشت وگردن بطری سیاهش را در دهان کسانی که هنوز زنده مانده بودند، می‌نهاد. هر وقت که انگشتان او کونتا را لمس می‌کردند تا برپشت او هم مرهم بگذارد، یا اینکه بطری را بر لبان او می‌گذاشتند، کونتا سعی می‌کرد از درد فریاد نکشد. از تماس آن دستهای پریده رنگ برپوست خود چندشش می‌شد، ترجیح می‌داد ضربه‌های شلاق را حس کند. در نور نارنجی چراغ، چهرهٔ توبوب‌ها رنگ‌پریده، عجیب و بی‌شکل بود. کونتا می‌دانست که یاد این چهره‌ها، مثل بوی گندی که او را فراگرفته بود، هرگز ترکش نخواهد کرد.

کونتا تب داشت و درمیان کثافت خوابیده بود، و نمی‌دانست که آیا دو ماه است، یا شش ماه، یا حتی یک سال که در دل این بلم عظیم هستند. مردی که در کنار منفذ هوا خوابیده بود و حساب روزها را داشت، حالا مرده بود. و درمیان زندهـ

مانده‌ها نیز دیگر هیچ ارتباطی برقرار نبود.

یکبار وقتی کونتا از خواب پرید، وحشت ناشناخته‌ای او را فراگرفت و احساس کرد که مرگ خیلی به‌او نزدیک است. آنوقت بعد از مدتی متوجه شد که دیگر نمی‌تواند صدای خس و خس آشنای همزنجیرش را درکنار خود بشنود. مدتی گذشت تا کونتا توانست خود را راضی کند که دستش را درازکرده و بازوی آن مرد را لمس کند. از وحشت به‌خود پیچید، چون آن دست سرد و سخت شده بود. کونتا در حالی که می‌لرزید، بی‌حرکت ماند. با اینکه مرد وولوفی کافر بود، با هم حرف زده بودند، با هم درازکشیده بودند. وحالا کونتا تنها مانده بود.

وقتی توبوب‌ها دوباره پایین آمدند و ذرت جوشیده را آوردند، همانطورکه صدای استفراغ و حرفهایشان به‌کونتا نزدیکتر می‌شد، بیشتر به‌خود می‌پیچید. احساس کرد که یکی از آنها بدن مرد وولوفی را تکان داده و دشنام می‌دهد. کونتا مثل همیشه صدای ریختن غذا در قوطی را شنید، بعد قوطی را بین او و وولوفی بیجان جلو راندند، پس از آن، توبوب به‌راه خود ادامه داد و به‌سوی رفهای دیگر رفت. کونتا با اینکه شکمش گرسنه بود، اصلا نمی‌توانست حتی فکر خوردن را هم بکند.

بعد از مدتی دو تن از توبوبها آمدند و مچ دست و پای مرد وولوفی را از زنجیر کونتا بازکردند. جسد را کشان کشان روی زمین حرکت دادند و صدای برخورد آن با پله‌ها بلند شد، کونتا گیج وگنگ گوش می‌کرد. می‌خواست خود را از آن جای خالی کنار بکشد، اما بمحض حرکت، جایی که پوست بدنش رفته بود، روی چوب زبر کشیده شد و ناله‌اش به‌هوا رفت. همانجا بیحرکت درازکشید، تا درد آرام شود، و صدای ناله‌های زنان دهکدهٔ وولوف را که در مرگ او شیون می‌کردند، شنید. در آن تاریکی متعفن فریاد کشید **توبوب فا!** و دست زنجیر شده‌اش به‌زنجیر دستبند خالی وولوف خورد و صدا داد.

دفعه بعد که به‌عرشه رفتند، نگاه‌گذرای کونتا با نگاه خیره یکی از توبوب‌ها که او و مرد وولوفی را زده بود، با هم تلاقی کرد. لحظه‌ای هر دو آنها خیره به‌چشمان یکدیگر نگاه کردند و با اینکه صورت و چشمان توبوب از روی نفرت درهم رفتند، این بار شلاقی برپشت کونتا فرود نیامد. همانطورکه کونتا از حیرت بیرون می‌آمد، به‌آن سوی عرشه نگاه کرد، و اولین بار بعد از آن طوفان، زنان را دید. قلبش فرو ریخت، از بیست زن، تنها دوازده نفر باقی مانده بودند. اما وقتی دید که هر چهار کودک زنده مانده‌اند، نفسی راحت کشید.

این بار کثافت را از روی بدنشان نتراشیدند— زخم پشت مردان آنقدر بد بود که دیگر نمی‌شد این کار را کرد— و فقط صدای طبل بلند شد و آنها با حال ضعف در زنجیرهایشان جست و خیز کردند؛ آن توبوبی که آن آلت خس و خس کن را به‌صدا درمی‌آورد، رفته بود. زنانی که مانده بودند، تا آنجا که توانایی داشتند، و درحالی که

درد می‌کشیدند، آواز خواندند و با آواز خبر دادند که عده زیادی از توبوب‌ها را در پارچه سفید دوخته و به دریا انداخته‌اند.

توبوب سفیدمو با قیافه‌ای نگران مرهم و بطری را بدست گرفته و در میان برهنگان راه می‌رفت که ناگهان مردی که دستبندهای خالی همزنجیرش از او آویزان بود و صدا می‌داد، از جایی که ایستاده بود، حرکت کرد و به‌سوی نرده‌ها دوید. از روی نرده گذشته بود که یکی از توبوبهایی که در آن نزدیکی ایستاده بودند، توانست دنبالهٔ زنجیر او را بگیرد و مرد از نرده خود را پایین انداخت. لحظه‌ای بعد بدن مرد به‌بدنه بلم بزرگ خورد و صدای ناله‌های درحال خفگی او در عرشه طنین انداخت. ناگهان کونتا در میان فریادهای آن مرد، بعضی از کلمات توبوب را شنید. همهمه‌ای میان مردان در زنجیر افتاد، بی‌تردید او آن اسلاتی دیگر بود. همانطورکه بدن آن مرد به‌بدنهٔ کشتی کوبیده می‌شد،— و فریاد **توبوب فا!** می‌کشید و سپس التماس می‌کرد که او را ببخشند— رئیس توبوبها به کنار نرده رفت و به‌پایین نگاه کرد. بعد از لحظه‌ای، ناگهان با تکانی زنجیر را از دست توبوب دیگر بیرون آورد وگذاشت که اسلاتی نعره‌کشان، به‌دریا بیفتد. آنوقت، بی‌آنکه کلمه‌ای برزبان براند، دوباره‌سرگرم مالیدن روغن و پاشیدن گرد برزخمها شد، انگارکه آب ازآب تکان نخورده باشد.

با اینکه حالا از سابق کمتر شلاق می‌زدند، به‌نظر می‌رسید که نگهبانان رفتار وحشتناکی با اسیران درپیش گرفته‌اند. هربارکه اسیران را به‌عرشه می‌آوردند، توبوب‌ها آنها را درکنار هم حلقه‌وار جمع می‌کردند، و عصاهای آتشین و دشنه‌های بلند خود را آماده نگه‌می‌داشتند، انگارکه هر لحظه ممکنست مردان در زنجیر حمله کنند. اما کونتا، با اینکه با تمام وجود از توبوب‌ها نفرت داشت، دیگر به‌فکر کشتن آنها نبود. آنقدر بیمار و ضعیف‌بود که حتی به‌فکر زندگی یا مرگ خودش هم نبود. وقتی به‌عرشه می‌رفتند، به‌پهلو دراز می‌کشید و چشمانش را می‌بست. چیزی نمی‌گذشت که دستهای رئیس توبوبها را احساس می‌کرد که دوباره به‌پشت او مالیده می‌شود. و آنوقت بعد از مدتی، دوباره هیچ چیز جزگرمای خورشید و بوی نسیم جانبخش اقیانوس را حس نمی‌کرد، و درد، جای خود را به‌انتظار آرام و غم‌آلودی می‌داد— انتظار مرگ و پیوستن به‌نیاکان، مرگی که برایش سعادت بود.

گاهگاه، وقتی درسیاهچال بودند، کونتا صدای زمزمه‌هایی را اینجا وآنجا می‌شنید، و با خود فکر می‌کرد که چه چیزی مانده است که هنوز این افراد دربارهٔ آن حرف می‌زنند. و فایدهٔ حرف زدن چیست؟ همزنجیر وولوفی‌اش رفته بود، و مرگ گریبان چند تن ازآنهایی راکه برای دیگران ترجمه می‌کردند، گرفته بود. بعلاوه حالا دیگر وضع طوری‌شده بود که حرف زدن نیاز به‌انرژی بسیار داشت. هر روز کونتا احساس می‌کرد که وضع کمی بدتر شده است، و دیدن بلای بدتری که به‌سر بقیهٔ مردان آمده بود نیز از دردش نمی‌کاست، و او را از وضع خود شاکر نمی‌کرد. از آنها کم کم مخلوطی از

خون لخته و کثافتی کلفت به رنگ زرد تیره و بسیار بد بو دفع می‌شد.

توبوب‌ها وقتی برای اولین بار بوی گند مدفوع به‌مشامشان خورد، خیلی دستپاچه شدند. یکی از آنها شتابان از دریچه بالا رفت و چند دقیقه بعد رئیس توبوب‌ها خودش پایین آمد. درحالی که استفراغ می‌کرد، به‌بقیهٔ توبوب‌ها اشاره کرد که مردانی را که فریاد می‌کشیدند، از زنجیر باز کنند و از سیاهچال بیرون ببرند. سپس چند توبوب دیگر با چراغ، بیل و جارو و سطل پایین آمدند. در حالی که استفراغ می‌کردند و نفس‌نفس می‌زدند و دشنام می‌دادند، جای خالی آن مردان بیمار را تراشیدند و چند بار جارو کشیدند. پس از آن، سرکهٔ داغ در آنجا ریختند و مردانی را که در آن نزدیکی خوابیده بودند، به‌دورترین جایی که می‌توانستند، بردند.

اما این کارها فایده‌ای نداشت، چون اسهال خونی به‌دیگران هم سرایت کرد. چیزی نگذشت که کونتا هم از درد سر و پشتش به‌خود می‌پیچید و دچار تب و لرز شد، و سرانجام احساس کرد که از بدن او نیز کثافت و خون بد بو بیرون می‌ریزد، احساس می‌کرد که امعاء و احشائش با مدفوع بیرون می‌ریزد و چیزی نمانده بود که از درد بیهوش شود. در میان فریادها، چیزهایی گفت که خودش باور نمی‌کرد بر زبانش جاری شود: «محمد پیغمبر! کیرابا — کیرابا به‌معنی صلح است!» سرانجام بعد از آنهمه فریاد، دیگر صدایی برایش نماند و در میان هق‌هق گریه دیگران بزحمت می‌شد صدای او را شنید. در مدت دو روز، اسهال خونی تقریباً به همه کسانی که در آن سیاهچال بودند، سرایت کرد.

دیگر مدفوع خونی از لبهٔ تخته‌ها به راهرو می‌ریخت، و هر وقت توبوب‌ها وارد سیاهچال می‌شدند — درحالی که فحش می‌دادند و استفراغ می‌کردند — نمی‌توانستند روی آن پا نگذارند. حالا هر روز مردان را به روی عرشه می‌بردند و توبوب‌ها سطل قیر و سرکه به پایین می‌بردند تا بجوشانند و سیاهچال را تمیز کنند. کونتا و یارانش افتان و خیزان از دریچه بالا می‌رفتند و روی عرشه می‌افتادند، و چیزی نمی‌گذشت که خون و کثافت از آنها دفع می‌شد و عرشه را به کثافت می‌کشید. مثل این بود که هوای تمیز به‌تمام تن کونتا، از سر تا پایش رسوخ می‌کرد و وقتی به‌سیاهچال باز می‌گشتند، بوی قیر و سرکه هم همین‌طور، هرچند که این بو هرگز نمی‌توانست بوی گند اسهال خونی را از میان ببرد.

کونتا درحال هذیان مادربزرگش بیسا را دید که بر یک دستش تکیه داده است و با او که بچه کافوی اول بوده، برای آخرین بار حرف می‌زند و ننه نیوبوتوی پیر را با داستانهایی که وقتی او از کافوی اول بود برایش تعریف می‌کرد، به‌یاد آورد؛ داستان تمساحی که در کنار رودخانه به‌دام افتاده بود و پسرکی رسید که تمساح را نجات دهد. وقتی توبوب‌ها می‌آمدند و به‌او نزدیک می‌شدند، ناله می‌کرد و هذیان می‌گفت.

چیزی نگذشت که دیگر بیشتر مردان اصلا نمی‌توانستند راه بروند، و توبوب‌ها

می‌بایست به‌آنها کمک کنند تا به‌عرشه بروند و در آنجا آن توبوب سفیدمو آن مرهم بیفایده‌اش را در روشنایی روز بر تن آنها بمالد. هر روز کسی می‌مرد که او را از روی عرشه پایین می‌انداختند. چند تن دیگر از زنها و دو بچه از چهار بچهٔ اسیر هم مردند. چند توبوب هم مردند. بسیاری از توبوب‌هایی که زنده مانده بودند، بزحمت خود را به اینسو و آنسو می‌کشاندند، و توبوبی که چرخ بلم بزرگ را می‌چرخاند، در لگنی می‌ایستاد تا کثافت اسهال خونی‌اش در آن بریزد.

شب و روزها در پی یکدیگر سپری می‌شدند تا اینکه روزی کونتا و چند تایی از مردان سیاهچال که هنوز می‌توانستند هرطوری شده خود را از پله‌ها تا دریچهٔ عرشه بالا بکشند، از آن سوی نرده بلم بزرگ، با حیرت، به‌فرشی مواج از علفهای طلایی-رنگ دریایی که تا چشم کار می‌کرد بر آب شناور بودند، چشم دوختند. کونتا می‌دانست که آب نمی‌تواند تا ابد ادامه داشته باشد، و حالا مثل این بود که بلم دارد به‌خشکی می‌رسد— اما او اهمیتی نمی‌داد. در اعماق وجودش احساس می‌کرد که به‌پایان کار نزدیک می‌شود، اما نمی‌دانست مرگش چگونه خواهد بود.

گیج و منگ می‌دید که پرده‌های بزرگ سفید را دارند می‌اندازند، دیگر مثل گذشته پرده‌ها پر از باد نبود. بر فراز دکل، توبوب‌ها داشتند طنابهای پیچیده را می‌کشیدند، تا پرده‌ها را اینسو و آنسو بگردانند، و نسیم ملایمی را که می‌وزید به‌میان پرده‌ها بکشانند. توبوب‌هایی که در پایین بودند سطلهایی پر از آب برمی‌گرفتند و روی پارچه‌های عظیم می‌پاشیدند. اما با این وجود، بلم بزرگ همچنان آرام‌آرام بر امواج دریا تکان می‌خورد.

همهٔ توبوب‌ها تنگ حوصله شده بودند و توبوب سفید مو حالا حتی به‌سر آن توبوبی که برصورتش جای بریدگی بود، فریاد می‌کشید و او بیش از پیش سر توبوب‌های کم‌اهمیت‌تر فریاد می‌کشید و آنها را کتک می‌زد، و آنها نیز به‌نوبه خود حتی بیشتر از پیش با یکدیگر زد و خورد می‌کردند. اما دیگر مردان در زنجیر را کتک نمی‌زدند، مگر بندرت، و آنها تقریباً تمام روز را در عرشه می‌گذراندند و کونتا با تعجب می‌دید که هر روز یک پیت آب به‌آنها می‌دهند.

یک روز صبح وقتی مردان را از عرشه بالا بردند، دیدند که صدها ماهی پرنده را روی عرشه جمع کرده‌اند. زنها به‌آواز خواندند که توبوب‌ها شب قبل روی عرشه چراغ روشن کرده بودند تا ماهیها را بفریبند، و ماهیها خود را روی عرشه پرت کردند و بعد هر چه کردند نتوانستند بگریزند. آن شب ماهیها را با ذرت جوشاندند و طعم ماهی تازه برای کونتا بسیار خوشایند بود. حتی استخوانهای ماهی را هم بلعید و فروداد.

دفعه بعد که آن گرد زرد بد بو را به‌پشت کونتا مالیدند، رئیس توبوب‌ها پارچه کلفتی روی شانه راستش گذاشت. کونتا فهمید که کم کم استخوانش دارد بیرون می‌زند، همانطور که استخوان مردان بسیاری، مخصوصاً لاغرترها که گوشتی روی

استخوانهایشان نبود، پیدا شده بود. این پارچه سبب شد که درد کونتا از پیش هم بیشتر شود. اما از بازگشتن او به‌سیاهچال چندان نگذشته بود که نم خون سبب شد پارچه از روی زخم کنده شود و بیفتد. اهمیتی نداشت. گاهی به‌دوران وحشتناکی که گذرانده بود، یا به‌نفرت عمیقی که از همهٔ توبوب‌ها داشت فکر می‌کرد، اما بیشتر اوقات که در تاریکی متعفن دراز می‌کشید، مات بود و چشمانش را قی زرد چسبناکی می‌گرفت و دیگر حتی متوجه نبود که هنوز زنده است.

صدای مردان دیگری را می‌شنید که الله را به کمک می‌طلبیدند، اما نه می‌دانست آن مردان کیستند و نه اهمیتی می‌داد. درحال غش ناله می‌کرد و خواب می‌دید که در مزارع ژوفوره کار می‌کند، در آن مزارع حاصلخیز و سرسبز، وماهیهایی را می‌دید که در رویهٔ درخشان بولونگ می‌جهیدند، و یا کوهان پرگوشت بزکوهی که روی آتش کباب می‌کردند، و چای داغ که با عسل شیرین می‌کردند. آنوقت دوباره بیدار می‌شد و صدای خودش را می‌شنید که دارد تهدیدهایی سخت و آشفته می‌کند و ازطرفی برخلاف میل خود التماس می‌کند که بتواند برای آخرین بار افراد خانواده‌اش را ببیند. هرکدام ازآنها—اومورو، بینتا، لامین، سووادو، مادی—سنگی سنگین بر قلبش بودند. ازاینکه سبب اندوه آنها شده است، شکنجه می‌کشید. سرانجام فکرش را به‌چیز دیگری متوجه کرد، اما فایده‌ای نداشت. افکارش همیشه به‌چیزی مانند طبلی که می‌خواست برای خودش بسازد، متوجه می‌شد. به‌این فکر می‌کرد که شبها هنگام نگهبانی مزارع بادام‌زمینی می‌توانست با طبلش تمرین کند، بی‌آنکه کسی متوجه خطاهای طبل زدن او بشود. اما آنوقت آن روزی را به‌یاد می‌آورد که رفته بود تا برای ساختن کاسهٔ طبلش تنهٔ درختی را با تبر بیندازد و همهٔ این چیزها چون سیلی بر او می‌تاخت.

ازمیان مردانی که زنده مانده بودند، کونتا یکی ازآخرین کسانی بود که هنوز می‌توانست بی‌آنکه کسی به‌او کمک کند، از تخته‌ای که روی آن دراز می‌کشید پایین بیاید و از پله‌ها بالا برود و به‌عرشه برسد. اما پاهای بی‌رمق او به‌لرزه افتاده بود، پاهایی که سرانجام می‌بایست او را افتان و خیزان به‌عرشه برساند. آرام ناله می‌کرد و سرش را میان زانوهایش می‌گرفت و چشمهای نمناکش را می‌بست و آنقدر بی‌حرکت در آنجا می‌نشست تا اینکه نوبت تمیزکردن او برسد. توبوب‌ها حالا ازلیف بزرگ وصابون استفاده می‌کردند، تا دیگر با آن جاروی جانکاه آسیب بیشتری به‌پشت خون‌آلود و زخم و چاک‌چاک مردان نرسانند. با اینهمه وضع کونتا از بیشتر مردان بهتر بود، چون تنها کاری که دیگران می‌توانستند بکنند این بود که به‌پهلو درازبکشند، و انگارکه نفسشان بالا نمی‌آمد.

در میان کسانی که زنده مانده بودند، فقط زنها وکودکان بودند که تا حدودی سالم به‌نظر می‌رسیدند؛ چون آنها را زنجیر نکرده و دستبند و پابند نزده،

در تاریکی، کثافت، تعفن، شپشها، ککها، موشها، و درد و بیماری به‌سیاهچال نبرده بودند. از میان زنانی که زنده مانده بودند، مسن‌ترینشان، که به‌اندازهٔ بارانهای بینتا عمر داشت— نامش مبوتو و از مندینکاها و اهل دهکده کروان بود— چنان باوقار و متشخص بود که با اینکه لخت و عور بود، انگار که جامه به‌تن داشت. توبوب‌ها حتی مانع نمی‌شدند که او در میان مردانی که بیمار در عرشه افتاده بودند، راه برود و کلماتی تسکین دهنده به‌آنها بگوید و برسینه و پیشانی آنها دست نوازش بکشد. وقتی کونتا دستهای آرامبخش او را حس می‌کرد، زمزمه می‌کرد که «مادر! مادر!» و مرد دیگری که از فرط ضعف نمی‌توانست حرف بزند، آرواره‌اش را باز می‌کرد و سعی می‌کرد لبخند بزند.

سرانجام کونتا دیگر حتی نمی‌توانست بدون کمک چیزی بخورد. نسوج ماهیچه‌های شانه و بازویش دیگر نمی‌توانستند دستش را آنقدر بلند کنند که بتواند چنگش را درون قوطی غذا ببرد. حالا بیشتر وقتها موقعی که در عرشه بودند، به‌آنها غذا می‌دادند. و روزی نوك انگشت کونتا در لبهٔ قوطی غذا تقلا می‌کرد، توبوبی که در صورتش نشان بریدگی بود، به‌یکی از توبوب‌های پایین‌تر چیزی وغ وغ کرد، و آن توبوب لوله‌ای خالی را آورد و در دهان کونتا چپاند و حریره را در آن ریخت. در حالی که لوله در دهان کونتا بود، غذا را فرو داد، بعد روی شکمش افتاد و دراز کشید.

روزها داغتر می‌شدند، و حالا حتی در عرشه هم همه در آن هوای بی‌نسیم عرق می‌ریختند. اما بعد از چند روز، کونتا نسیم خنکی را حس کرد. یکبار دیگر پارچه‌های بزرگی که روی تیرهای بلند گذاشته بودند، به‌تکان آمدند و چیزی نگذشت که از باد پر شدند. توبوب‌ها در آن بالا دوباره مثل میمونها جست و خیز می‌کردند و چیزی نگذشت که با پیش رفتن بلم بزرگ در اقیانوس آب در جلویش کف می‌کرد.

صبح روز بعد، زودتر از همیشه، توبوب‌ها که عده‌شان از همیشه بیشتر بود، از دریچه پایین آمدند. در کلمات و حرکاتشان هیجانی بیشتر از همیشه بود؛ با عجله در راهرو براه افتادند و زنجیر مردان را باز کردند و به‌شتاب آنها را بالا فرستادند. کونتا پشت سر دیگران قدم به‌عرشه گذاشت و در حالی که نور صبحگاهی چشمش را می‌زد، توبوب‌ها و زنها و کودکان را دید که در کنار نرده ایستاده‌اند. توبوبها همه می‌خندیدند و خوشحال بودند و حرکات تندی می‌کردند. از میان پشتهای چاکخورده مردان، کونتا نگاهی انداخت و آنوقت دید...

با اینکه هنوز از راه دور محو و تار بود، تردیدی نبود که این قسمتی از زمین الله است. پس توبوب‌ها واقعاً جایی داشتند که پای خود را روی آن بگذارند— سرزمین توبابودو— همان سرزمینی که نیاکان گفته بودند درازای آن از طلوع تا غروب خورشید است. تن کونتا به‌لرزه افتاده. عرق برپیشانیش نشست و درخشید. سفر تمام

شده بود. توانسته بود در تمام این مدت زنده بماند. اما چندی نگذشت که پرده اشک جلو چشمش راگرفت و خشکی پیش روی او را به‌مهی شناور بدل کرد، چون کونتا می‌دانست که هرچه در پیش باشد، بدتر ازگذشته خواهد بود.

فصل ۴۰

وقتی مردان در زنجیر دوباره به‌تاریکی سیاهچال بازگشتند، چنان وحشت کرده بودند که می‌ترسیدند دهان بازکنند. در آن سکوت کونتا می‌توانست صدای غژغژ گوشخراش الوارکشتی، صدای خفه سیس س س س برخورد امواج با بدنه کشتی، و تق‌تق گنگ صدای پای توبوب‌ها که با عجله در عرشه بالای سرشان می‌دویدند، را بشنود.

ناگهان یکی ازمندینکاها فریاد کنان الله را ستایش کرد، و بزودی بقیه نیز به‌او پیوستند— تا اینکه سروصدای دیوانه‌واری ازستایش و دعا و جرینگ‌جرینگ زنجیرها به‌یکدیگر— با تمام قدرتی که برای مردان مانده بود— شنیده شد. کونتا در میان آن همه سروصدا، نشنید که دریچه کی باز شد، اما ستونی از نور روزکه بدرون تابید سبب شد که زبانش ازحرکت بازایستد و سرش را به‌آن سوگرداند. چند بار مژه زد و از پس قی چشمهایش توبوب‌ها را دید که با فانوسهایشان محو و تار پایین می‌آیند تا آنها راگله‌وار جمع کنند— و این‌بار شتابی غیر عادی داشتند— و به‌عرشه ببرند. توبوب‌ها یکبار دیگر آن جاروهای دسته‌بلند خود را تکان می‌دادند و بی‌آنکه به‌جیغهای مردان توجهی بکنند، جاروها را روی بدنها می‌کشیدند تا کثافتها را بکنند و پاک کنند. رئیس توبوب‌ها هم در میان آنها حرکت می‌کرد و آن‌گرد زردرنگ را برتن آنها می‌پاشید. اما هرجا که عضله‌های مردان، زخمی عمیق داشت، به‌دستیار درشت‌اندام خود دستور می‌داد روی زخم ضماد سیاهرنگ بمالد. وقتی این ضماد به‌کپل لخت کونتا کشیده شد، از درد لرزید و درمانده وگیج روی عرشه افتاد.

روی عرشه افتاده بود و انگارکه تمام تنش در آتش باشد. شنید که مردان یک‌بار دیگر با وحشت زوزه می‌کشند. سرش را بلند کرد و دید که چند تن از توبوب‌ها به‌کاری دست زده‌اند، که فقط می‌تواند به‌معنی آن باشد که دارند مردان را برای خوردشدن آماده می‌کنند. هر دو نفر از آنها یکی از مردان در زنجیر را بزور به‌زانو می‌نشاند و آنگاه توبوب دیگری چیزکف‌آلودی را به‌سر مردان می‌مالید، و

آنوقت با ابزاری باریک که برق می‌زد، موی سر مردان را می‌تراشید، و باریکه خون روی صورتها روان می‌شد.

وقتی به کونتا رسیدند و او راگرفتند، با تمام نیرویی که داشت فریاد کشید و تقلا کرد، تا اینکه لگد سنگینی به‌دنده‌هایش خورد و نفسش گرفت و در همان حال پوست سرش مالیده‌شدن ماده کف‌آلود و تراشیده‌شدن موهایش را حس کرد. سپس بدن مردان زنجیر شده را روغن مالیدند بطوری که تن‌هایشان برق افتاد؛ پس از آن، مردان را وادار کردند پاهایشان را در پارچه‌ای بگذارند که دو سوراخ داشت و پاهایشان از لای سوراخها رد شد و عورتشان پوشیده شد. سرانجام در حالی که رئیس توبوبها از نزدیک مراقب بود، هنگامی که خورشید به‌میان آسمان رسید، آنها را به‌نرده‌های کنار عرشه زنجیر کردند.

کونتا نزدیک به‌بیهوشی و بیحس در آنجا افتاده بود. به‌فکرش رسید که وقتی آنها دارند گوشت او را می‌خورند و استخوانهایشان را می‌مکند، روح از بدنش پرواز کرده و به‌الله رسیده است. داشت دعا می‌کرد که رئیس توبوب‌ها و دستیار درشت‌اندامش با وغ وغ هایشان او را وادار کردند چشمانش را باز کند، و در این هنگام توبوب‌های حقیرتر را دید که از تیرهای بلند بالا می‌روند. منتها این‌بار همانطور که طنابها را می‌کشیدند، فریادها و خنده‌هایشان پُر از شادی و هیجان بود. لحظه‌ای بعد بیشتر پارچه‌های عظیم سفید را پایین انداختند.

بوی تازه‌ای در هوا و بینی کونتا پیچید، درواقع آمیزه‌ای از بوهای بسیار بود که بیشتر آنها برایش غریب و ناشناس بود. با خودش فکر کرد که صداهایی را ازدور، از آن سوی آب، می‌شنود. روی عرشه دراز کشیده و چشمهای قی کرده‌اش نیمه بسته بود، و نمی‌توانست دریابد که این صداها از کجا می‌آید. اما چیزی نگذشت که صداها نزدیکتر شد، و هرچه صداها نزدیکتر می‌شد، وحشت بیشتری او را مثل دیگران فرا می‌گرفت. هرچه صداها بلندتر و بلندتر می‌شد، صدای دعا و سخنان نامفهوم آنان هم بلند و بلندتر می‌شد — تا اینکه سرانجام، در آن باد سبک، کونتا توانست بوی تن بسیاری از توبوب‌های ناشناس را حس کند. درست در همین موقع بلم بزرگ بسختی با چیزی سفت برخورد کرد و بشدت تکان خورد و پس و پیش رفت، تا اینکه، نخستین بار پس از چهارماه و نیم که از افریقا سفر کرده بودند، بلم با چند طناب بسته شد و ساکن ماند.

مردان در زنجیر از وحشت سرجایشان خشک شده بودند. دستهای کونتا دور زانوانش قفل شده و انگار که فلج شده باشد، پلکهایش را سخت بر هم می‌فشرد تا جایی را نبیند. تا آنجا که می‌توانست نفس را در برابرگزند بوی آزار دهنده حبس کرد، اما وقتی چیز سنگینی روی عرشه افتاد، چشمانش را باز کرد و دو توبوب تازه را دید که پارچه سفیدی را روی بینی‌شان گرفته‌اند و از روی تخته پهنی قدم بر عرشه می‌گذارند.

آنها با چابکی حرکت می‌کردند و با رئیس توبوب‌ها دست دادند، و رئیس توبوب‌ها حالا نیشش را باز کرده بود و معلوم بود که می‌کوشد رضایت آنها را جلب کند. کونتا در دل از خداوند طلب عفو و بخشایش کرد و در همان موقع توبوب‌ها با عجله به‌طرف نرده‌ها شتافتند و مردان سیاه را از زنجیر باز کردند و با فریاد و حرکت دست به‌آنها دستور دادند که به‌پا بایستند. وقتی کونتا و یارانش دستشان رابه‌زنجیرها قفل کردند— چون نمی‌خواستند چیزی را که حالا دیگر بخشی از بدنشان شده بود، از دست بدهند— شلاقها در هوا چرخید و نخست روی سر و بعد بر پشتشان فرود آمد.

بیدرنگ در میان جیغ و داد زنجیرها را رها کردند و افتان و خیزان روی پاهایشان ایستادند.

ازکنار بلم بزرگ، کونتا می‌توانست آن پایین، در بندر، دهها توبوب دیگر را ببیند که پا بزمین می‌کوبند و می‌خندند، و هیجانزده آنها را نشان می‌دهند و دهها توبوب دیگر از همه سو می‌دوند تا به‌آنها بپیوندند. مردان، زیر ضربه‌های تازیانه مجبور شدند یکی‌یکی پشت سر هم افتان و خیزان، از تخته‌ای شیب‌دار پایین رفته، میان جماعتی که ازدحام کرده بودند، بروند. پاهای لرزان کونتا وقتی به‌سرزمین توبوب قدم نهاد، تاب تحمل بدنش را نداشت. اما بقیه توبوب‌ها که تازیانه‌هایشان را بالا برده بودند، آنها را مجبور کردند که نزدیک به‌یکدیگر در میان جمعیتی که هلهله می‌کشید، حرکت کنند؛ و بوی آن همه توبوب مثل مشت عظیمی به‌صورت کونتا می‌خورد. وقتی یکی از مردان سیاه در حالی که نام خدا را فریاد می‌کرد، برزمین افتاد، دنباله زنجیرش سبب افتادن مردانی که جلو او و پشت سرش بودند شد. شلاقها به‌جانشان افتاد و آنها دوباره به‌پا ایستادند و براه افتادند و جمعیت از هیجان فریاد کشید.

انگیزهٔ دویدن وگریختن به‌شدت درکونتا بالاگرفته بود، اما شلاقها سبب شد که خط زنجیر به‌حرکت خود ادامه دهد. ازکنار توبوب‌هایی که سوار چیزهای عجیب دوچرخه و چهارچرخه بودند و جانوران عظیمی، کم و بیش شبیه به‌الاغ آنها را می‌کشیدند، گذشتند،سپس ازکنار جمعیتی از توبوب‌ها گذشتند که درجایی مانند بازار جمع شده بودند و چیزهای رنگارنگی، ظاهراً شبیه میوه و سبزی آنجا بود. بعضی از توبوب‌ها لباسهای خوبی پوشیده بودند و معلوم بود که از آنها نفرت دارند، و بعضی دیگر از توبوب‌ها که خشن‌تر بودند، آنها را نشان می‌دادند و با شادی هو می‌کشیدند. کونتا دریافت که یکی از این دسته اخیر یک توبوب ماده است، و موی نخ مانند او رنگ کاه را داشت. کونتا که دیده بود توبوب‌ها در آن بلم بزرگ چقدر گرسنهٔ زنان سیاه بودند، از اینکه می‌دید توبوب‌ها خودشان هم زن دارند، شگفت‌زده شده بود، اما حالا که به‌این موجودات نگاه می‌کرد، می‌توانست بفهمد که چرا توبوب‌ها زنان افریقایی را ترجیح می‌دهند.

نگاهی تند به‌دور و برش کرد، ازکنارگروهی از توبوب‌ها می‌گذشتند که در کنار دو خروس که با هم می‌جنگیدند، جمع شده بودند و دیوانه‌وار فریاد می کشیدند. سروصدای جنگ خروسها هنوز پشت‌سرشان تمام نشده بود که به‌جماعتی رسید که فریاد می کشیدند و اینسو و آنسو می‌جهیدند تا خودشان را از سر راه سه پسر توبوب کنار بکشند. پسرها دنبال یک خوك کثیف‌گذاشته بودند، و خوك از چاقی برق می‌زد. کونتا آنچه را به‌چشم می‌دید، باور نمی کرد.

کونتا آنوقت مثل صاعقه‌زده‌ها دو مرد سیاه را دید که در بلم بزرگ نبودند — بی‌تردید یکی از آنها مندینکایی و دیگری از اهالی سرره بود. با تکان تندی‌سر- گرداند و دید که آن دو مرد سیاه بی‌صدا پشت سر یک توبوب راه می‌روند. پس او و همزنجیرهایش در این سرزمین وحشتناك تنها نیستند! و اگر این مردان زنده مانده‌اند شاید آنها هم از پخته شدن در دیگ در امان بمانند. کونتا می‌خواست بدود و آن دو مرد سیاه را در آغوش بگیرد. اما صورتهای بی‌تفاوت آنها و ترسی که در اعماق چشمانشان خوانده می‌شد، او را از این کار بازداشت. آنوقت سعی کرد تا بوی آنها را بفهمد، بویشان عادی نبود، عیبی درکار بود. سرش به‌دوران افتاد، نمی‌توانست بفهمد که چگونه مردان سیاه پشت سر توبوبی که مواظب آنها نیست وحتی اسلحه‌ای هم ندارد، رام و سربراه راه می‌روند و سعی نمی کنند فرار کنند — یا اینکه آن توبوب را بکشند.

دیگر فرصت نکرد در این‌باره بیشتر فکر کند، چون ناگهان خود را جلو در باز خانه مکعب شکلی که از آجرهای پختهٔ مستطیل شکل ساخته بودند، یافت. دیوار را چند جا سوراخ کرده بودند و درسوراخها میله‌های آهنی کارگذاشته بودند. توبوب‌ها که درکنار در نگهبانی می‌دادند، با شلاق مردان زنجیرشده را از درگاه بزرگ عبور دادند و به‌اتاق بزرگی بردند. زمین آنجا سفت بود و پاهای کونتا سرما را حس کرد. در نور کم روزنه‌های میله‌دار چشمانش را تنگ کرد و پنج مرد سیاه را که کنار دیوار جمع شده بودند، دید. هنوز سر بلند نکرده بودند که توبوبها مچ دست و پای کونتا و بقیه همراهان او را به‌دستبندهای کلفت زنجیرهای کوتاه و وصل به‌دیوار بستند.

سپس کونتا هم مثل دیگران چمباتمه زد و چانه‌اش را روی زانوهای جفت- کرده‌اش گذاشت، ذهنش آشفته از همهٔ آن چیزهایی بود که از بعد از پیاده‌شدن ازبلم بزرگ دیده و شنیده و بو کرده بود، و سرش گیج می‌رفت. پس از مدت کوتاهی مرد سیاه دیگری وارد شد. بی‌آنکه به‌کسی نگاه کند، چند قوطی آب و غذا جلو هر مرد گذاشت و فوراً آنجا را ترك کرد. کونتا گرسنه نبود. اما گلویش چنان خشک شده بود که‌نتوانست کمی آب نیاشامد — مزه عجیبی می‌داد. درحال گیجی، از لای یکی از روزنه‌ها به‌بیرون نگاه کرد. روشنایی جایش را به‌تاریکی شب می‌داد.

وحشت ناشناسی به کونتا رو آورده بود و هر چه می‌گذشت بیشتر در این وحشت

غرق می‌شد. احساس کرد که اینجا حتی از آن سیاهچال بلم بزرگ بدتر است، چون دست کم در آنجا می‌توانست حدس بزند که لحظه‌ای بعد چه خواهد شد. شب که شد هر وقت توبوبی وارد اتاق شد، کونتا خودش را جمع کرد، بوی آنها غریب و زننده بود. اما دیگر به‌بوها عادت کرده بود— بوی عرق، شاش، بدنهای کثیف، و بوی گند بعضی از مردان که با ناراحتی مدفوعشان را دفع می‌کردند و در همان حال صدای دعا و دشنام و ناله و صدای جرینگ‌جرینگ زنجیر دیگران در هم می‌آمیخت.

ناگهان تمام صداها خاموش شد، چون توبوبی با چراغی همانند چراغهایی که در بلم بزرگ بود، وارد شد و پشت سر او در آن نور کم و زرد رنگ توبوب دیگری بود که مرد سیاه تازه‌واردی را شلاق می‌زد و آن سیاه کلماتی را فریاد می‌زد که مثل زبان توبوب‌ها بود. چیزی نگذشت که آن مرد سیاه را به‌زنجیر کشیدند، و دو توبوب رفتند. کونتا و دیگران بیحرکت ماندند و به‌ناله‌های ترحم‌انگیز رنج و درد سیاه تازه‌وارد گوش کردند.

سرزدن سپیده صبح نزدیک بود که صدایی روشن درگوشش پیچید، صدایی که مثل صدای تیز و نازک کینتانگو در دوران آموزش مردانگی بود و می‌گفت: «مرد عاقل از جانور می‌آموزد.» این صدا چنان تکان‌دهنده بود که کونتا ناگهان راست نشست. آیا این پیامی بود که سرانجام از سوی الله به‌او می‌رسید؟ معنی آموختن از جانور چیست— آنهم در چنین وقتی، و در چنین جایی؟ او خودش در اینجا مثل جانوری بود که در دام افتاده باشد. در ذهن تصویر جانورانی را دید که بدام افتاده‌اند اما گاهی جانوران می‌توانستند فرار کنند و کشته نشوند. کدام جانوران می‌توانستند فرار کنند؟

سرانجام پاسخ به‌ذهنش رسید. جانورانی از دام می‌گریختند که خود را از خشم و تقلا ضعیف و خسته نمی‌کردند، جانوری می‌توانست فرار کند که آرام منتظر می‌ماند، و آنقدر نیروی خود را حفظ می‌کرد تا شکارچی سر می‌رسید و آنگاه از غفلت شکارچی استفاده می‌کرد و ناگهان تمام انرژی خود را در یک حرکت انفجاری بکار می‌گرفت تا به‌حملهٔ مرگ و زندگی دست بزند— و یا عاقلانه‌تر— ناگهان می‌گریخت و به‌آزادی می‌رسید.

کونتا احساس کرد که خیلی هوشیارتر شده است. از وقتی با دیگران نقشه کشیده بودند که در آن بلم بزرگ توبوب‌ها را بکشند، تا کنون هرگز تا این حد امید در او راه نیافته بود. حالا ذهن او متوجه یک موضوع شده بود: فرار. باید خود را به توبوب‌ها شکست‌خورده نشان دهد. دیگر نباید خشم یا مقاومتی از خود نشان دهد، باید چنین وانمود کند که هر امیدی را از دست داده است.

اما حتی اگر می‌توانست فرار کند، به کجا می‌توانست برود؟ در این سرزمین عجیب کجا می‌توانست پنهان شود؟ سرزمینهای اطراف ژوفوره را مثل کلبهٔ خودش

خوب می‌شناخت، اما در این سرزمین هیچ جایی را نمی‌شناخت و هیچ نمی‌دانست. حتی نمی‌دانست که آیا توبوب‌ها جنگل هم دارند یا نه، و یا اینکه اگر دارند، آیا می‌تواند در آن جنگل نشانه‌هایی را که بدرد شکارچی می‌خورد، بیابد یا نه. و با خود گفت وقتی به‌این مشکلات برخورد، دربارهٔ آنها تصمیم خواهد گرفت.

وقتی نخستین پرتوهای سپیده از میان روزنه‌های میله‌دار به‌درون تابید، کونتا به‌خوابی آرامش‌بخش فرو رفت. اما مثل اینکه تا چشمش را بست همان سیاه عجیب که ظرف آب و غذا آورده بود، او را از خواب بیدار کرد. شکم کونتا ازگرسنگی پیچ خورده بود، اما غذا بدبو بود و آنرا کنارگذاشت. احساس کرد زبانش تلخ و باد کرده است. سعی کرد مایع چسبناکی را که در دهانش بود فرو بدهد، وگلویش از این کوشش بدرد آمد. گیج ومنگ به‌اطرافش و به‌یارانی که از بلم بزرگ با او بودند، نگاه کرد،چنین بنظر می‌رسید که نه‌چیزی‌می‌شنوند و نه چیزی می‌بینند— همه در خود فرو رفته بودند. سر برگرداند تا به‌پنج نفری که پیش از ورود آنها در اتاق بودند نگاه کند. آنها لباسهای زیر توبوب‌ها را پوشیده بودند. دو نفرازآنها رنگشان قهوه‌ای روشن ساسوبورو بود، همان رنگی که بزرگترها می‌گفتند نتیجهٔ نزدیکی توبوب‌ها با زن سیاه است. آنوقت کونتا به‌سیاه تازه‌واردی که شبانه او را به‌آنجا آورده بودند، نگاه کرد. خودش را به‌جلو خم کرده بود و خون روی موهایش لخته شده و روی جامهٔ توبوب که برتنش بود، لک انداخته بود؛ و یکی از دستهایش هم به‌وضعی آویزان بود که کونتا فهمید باید شکسته باشد.

مدتی دیگرگذشت و کونتا سرانجام دوباره به‌خواب رفت— این بار مدتی بیشتر در خواب ماند و دوباره با غذای تازه‌ای که آورده بودند، بیدارش کردند. حریره‌ای بود که از آن بخار برمی‌خاست و از غذایی که دفعه قبل پیششان گذاشته بودند هم بدبوتر بود. چشمانش را بست تا آنرا نبیند، اما وقتی دید تقریباً همه یارانش ظرف خود را قاپ زدند و شروع به‌قورت‌دادن محتویات آن کردند، با خود فکر کرد شاید آنقدرها هم بد نباشد. اگر می‌خواست از این مکان فرار کند، به‌نیرو نیاز داشت. می‌بایست به‌اجبار کمی بخورد— اما فقط کمی. ظرف را به‌دست گرفت و به‌دهان بازش نزدیک کرد، و لبهٔ آن را به‌دهان گذاشت و غذای آبکی را سر کشید. از خودش بدش آمد، ظرف را محکم روی زمین انداخت و شروع به‌استفراغ کرد. اما سعی کرد جلو خودش را بگیرد. اگر می‌خواست زنده بماند، باید غذا را درمعده‌اش نگهدارد.

از آن روز به‌بعد، روزی سه‌بار، کونتا خودش را مجبور کرد که آن غذای نفرت‌انگیز را بخورد. سیاهی که غذا می‌آورد، روزی یک بار با سطل و بیل و بیلچه می‌آمد تا جایشان را پاک کند. و هر روز بعد از ظهر دو توبوب می‌آمدند تا مقداری از یک مایع بدبوی سیاهرنگ روی بدترین زخمهای دهان باز مردان بمالند و روی زخمهای کوچکترگرد زرد رنگی می‌پاشیدند. کونتا از ضعف خود که سبب می‌شد مثل

دیگران از درد بپیچد و ناله کند، به‌خشم می‌آمد.

کونتا از روزنهٔ میله‌دار شش روز و پنج‌شب را شمرد. در چهار شب اول صدای ضعیف فریاد زنانی را که می‌دانست همراهان او در بلم بزرگ هستند، می‌شنید. و معلوم می‌شد که چندان دور نیستند. او و همزنجیرهایش مجبور بودند همانجا بنشینند و از حقارت آتش بگیرند چون نمی‌توانستند از زنانی که همراه آنها آورده بودند دفاع کنند، چه رسد به‌دفاع از خودشان. اما آن شب وضع حتی بدتر بود، چون دیگر صدای فریاد زنان نمی‌رسید. چه بلای وحشتناك دیگری سر آنها آمده بود؟

تقریباً هر روز، یک یا چند مرد سیاه ناشناس را که لباس توبوب‌ها را پوشیده بودند، افتان و خیزان درون اتاق می‌انداختند و زنجیر می‌کردند. آنان یا کنار دیواری خم می‌شدند، یا اینکه کف اتاق بخود می‌پیچیدند؛ و همیشه نشانه‌های روی تنشان نشان می‌داد که تازه آنها را کتک زده‌اند، مثل این بود که نمی‌دانند کجا هستند، و اهمیتی نمی‌دهند که چه سرشان بیاید. آنوقت، معمولا پیش از آنکه روز دیگری بگذرد، توبوبی که مثل توبوب‌های مهم رفتار می‌کرد، با دستمالی که جلو بینی‌اش گرفته بود، وارد اتاق می‌شد، و همیشه یکی از آن زندانیان تازه‌وارد از وحشت فریاد می‌کشید—و آن توبوب لگدی به‌او می‌زد و سرش فریاد می‌کشید، آنوقت آن مرد سیاه را بیرون می‌بردند.

هر وقت کونتا احساس می‌کرد که غذا در معده‌اش جا افتاده است، سعی می‌کرد از فکرکردن دست بردارد و می‌کوشید بخوابد. حتی اگر این خواب چند لحظه‌ای هم بیش نبود، حداقل همان چند لحظه از این وحشت بی‌پایان خلاص می‌شد، وحشتی که معلوم نبود به‌چه علت اراده خداوندی آن را نصیبش کرده است. هرگاه کونتا خوابش نمی‌برد، که غالب اوقات چنین بود، خود را وامی‌داشت که به‌چیزهایی غیر از افراد خانواده و دهکده خودش فکر کند، چون هر وقت به‌آنها فکر می‌کرد، به‌گریه می‌افتاد.

فصل ۴۱

اندکی بعد از حریرهٔ صبح هفتم، دو توبوب وارد اتاق شدند که روی دستهایشان جامه‌های زیادی بود. مردان وحشتزده را یکی پس از دیگری از زنجیر بازکردند و به‌آنها نشان دادند که چگونه لباسها را به‌تن کنند. یک جامه کمر و پاها را می‌پوشاند، و جامهٔ دیگر بالاتنه را. وقتی کونتا جامه را به‌تن کرد، جای زخم او—که کم کم

داشت خوب می‌شد — فوراً به‌خارش افتاد.

کمی بعد سروصداهایی را از بیرون شنید که بسرعت بلند و بلندتر می‌شد. خیلی از توبوب‌ها داشتند دور هم جمع می‌شدند — که چندان از روزنه‌های میله‌دار فاصله نداشتند و با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند. کونتا و همبندانش در آن لباسهای توبوبی خود پر از وحشت که دیگر چه به‌سرشان خواهد آمد نشسته بودند.

وقتی آن دو توبوب بازگشتند، بسرعت سه تن از آن پنج مرد سیاهی را که قبل از کونتا در اتاق بودند، از زنجیر باز کردند و با خود بردند. هر سه مرد سیاه چنان رفتار می‌کردند که گفتی آنقدر این کارها با آنها شده است که دیگر برایشان اهمیتی ندارد. چند لحظه بعد صدای توبوب‌ها که از بیرون می‌آمد؛ تغییر کرد، خیلی ساکت‌تر شد، و آنوقت یکی از توبوبها بنای فریاد کشیدن گذاشت. کونتا سعی می‌کرد بفهمد که چه چیزهایی گفته می‌شود، اما از این صداها چیزی درک نمی‌کرد که: «مثل سازکوک است! این قوچ کلی زوردارد!» و هرچندگاه یکبار توبوب دیگری به‌صدا درمی‌آمد که «سیصدوپنجاه!» «چهارصد!» «پونصد!» و توبوب اولی فریاد می‌زد، «صدای شیشصد را بشنویم! خوب نگاهش کنید. مثل قاطر کارمی کند!»

کونتا از ترس می‌لرزید، عرق از صورتش سرازیر شده و نفس در حلقش گرفته بود. وقتی چهار توبوب وارد اتاق شدند — همان دوتای اولی با دو نفر دیگر — کونتا حس کرد که فلج شده است. دو توبوب تازه‌وارد در درگاه ایستادند و چماقهای کوتاهی در یک دست و چیزهای فلزی کوچکی در دست دیگر داشتند. دو توبوب دیگر به‌سوی همان دیواری که کونتا در آنجا به‌زنجیر بود، آمدند و دستبندهای آهنی را بازکردند. هروقت کسی فریاد می‌کشید، یا تقلایی می‌کرد، او را با نوار چرمی کلفت و کوتاهی می‌زدند. با اینهمه وقتی کونتا احساس کرد که به‌او دست می‌زنند، از خشم و وحشت غرید. ضربه‌ای به‌سرش زدند و انگار که سرش منفجر شده. گیج و منگ احساس کرد که زنجیر مچ پایش تکانی خورد. وقتی به‌خود آمد، دید که پیشاپیش یک صف شش‌نفری افتان‌وخیزان از در بیرون می‌رود و روشنایی روز بر آنها می‌تابد.

«اینها را تروتازه از درخت چیده‌اند!» توبوبی که فریاد می‌کشید روی سکویی ایستاده بود وصدها توبوب دیگر جلوی او جمع شده بودند، و با دهانهای باز اداهایی از خودشان درمی‌آوردند؛ بینی کونتا از بوی بسیار متعفن آنها تیر کشید. درمیان توبوبها چند تایی سیاه دید، اما صورتشان چنان بود که گفتی هیچ چیز را نمی‌بینند. دو تن از آنها دو سیاه دیگر را که تازه از آن اتاق میله‌دار آورده و به‌زنجیر کشیده شده بودند، نگهداشته بودند. آن که فریاد می‌کشید، به‌سوی کونتا و همراهانش براه افتاد، و در این حال چشمانش سر تا پای آنها را براندازمی‌کرد. آنوقت توبوب یکبار دیگر از ته صف جلو آمد و با دسته شلاقش به‌سینه و شکمشان کوبید و در همان حال همان

فریادهای عجیبش را سر داد که: «مثل میمون باهوشند. برای هر کاری می‌شود آنها را تعلیم داد.» و دوباره به‌انتهای صف رفت، و با خشونت کونتا را به‌سوی سکو هل داد. اما کونتا از لرزه‌ای که براندامش افتاده بود، هیچ حرکتی نمی‌توانست بکند. مثل این بود که حواسش را از دست داده است. دستهٔ شلاق بر خون خشکیده کپلهای زخمی او فرود آمد. کونتا که داشت از درد ضعف می‌کرد، افتان و خیزان پیش رفت و توبوب سر آزاد زنجیرش را به‌چیزی آهنی قفل کرد.

توبوب فریاد می‌زد، «بهترین جنس — نرم و جوان!» کونتا آنقدر گیج و وحشتزده بود که چندان متوجه نشد که جمعیت توبوب‌ها دارند به‌او نزدیک می‌شوند. آنوقت توبوب‌ها با چوبهای کوتاه و دستهٔ شلاق لبهایش را که سفت رویهم جفت کرده بود، از هم باز می‌کردند تا دندانهای فشرده شده‌اش را وارسی کنند، و با دستهای لختشان به‌همه جای او دست می‌کشیدند — زیر بغلش، پشتش، سینه‌اش، و آلت تناسلی‌اش. آنوقت بعضی از آنها که کونتا را وارسی کرده بودند، پا پس گذاشتند و فریادهای عجیبی کشیدند.

«سیصد دلار... سه و پنجاه!» توبوبی که فریاد می‌کشید لبخندی از روی سرزنش زد. «پونصد... ششصد!» در صدایش خشم موج می‌زد. «این سیاه جوان جنس مرغوبی است! کی گفت هفت و پنجاه؟»

فریادی بلند شد که «هفت و پنجاه.»

چند بار این صدا را تکرار کرد، و آنوقت فریاد زد «هشتصد» تا اینکه کسی در جمعیت همین کلمه را گفت. و آنوقت پیش از آنکه این یکی فرصت پیدا کند تکرارش کند، یکی دیگر فریاد زد «هشت و پنجاه.»

دیگر صدایی بلند نشد. توبوبی که فریاد می‌زد زنجیر کونتا را باز کرد و او را به‌سوی توبوبی که پیش می‌آمد هل داد. کونتا احساس کرد که باید همان موقع کاری را که می‌خواست، بکند، اما می‌دانست که نخواهد توانست — و از اینها گذشته انگار که پاهایش دیگر قادر به‌حرکت نبودند.

مرد سیاهی را دید که پشت سر توبوبی که زنجیر او را تحویل گرفت می‌آید. چشمان کونتا به‌این مرد سیاه که خطوط چهره‌اش آشکارا مثل مردم وولوف بود، با التماس نگاه می‌کرد، **برادر من، تو از کشور من هستی...** اما مثل این بود که آن مرد سیاه اصلا کونتا را نمی‌بیند، چنان زنجیر را سخت تکان داد که کونتا پشت‌سر او افتان و خیزان کشیده شد. هرسه شروع به‌حرکت در میان جمعیت کردند. بعضی از توبوبهای جوانتر می‌خندیدند و چوبهای کوتاهشان را به‌تن کونتا فرو می‌کردند، اما سرانجام جمعیت را پشت سر گذاشتند و مرد سیاه در کنار جعبه بزرگی ایستاد که، روی چهارچرخ بود و جلو آن یکی از آن جانوران عظیم‌الجثه شبیه الاغ که قبلا هم وقتی از بلم بزرگ پیاده می‌شدند دیده بود، بسته بودند.

مرد سیاه با صدایی خشمگین کپل کونتا راگرفت و او را به‌پهلو کف جعبه انداخت، و کونتا صدای زنجیر را شنید که سر آزادش زیر جایی که در جلو جعبه و پشت آن جانور برای نشستن ساخته بودند، قفل شد.

دو کیسهٔ بزرگ که بوی گندم می‌داد در کنار کونتا افتاده بود. چشمش را محکم بست، احساس می‌کرد که دیگر نمی‌خواهد هرگز چیزی را ببیند— مخصوصاً این اسلاتی سیاه نفرت‌انگیز را.

پس از مدتی طولانی، کونتا از بویی که به‌مشامش خورد، فهمید که توبوب بازگشته است. توبوب چیزی گفت و آنوقت او و سیاه در صندلی جلو نشستند و صندلی زیر وزن آنها به‌صدا افتاد. مرد سیاه با فریادی کوتاه تسمه‌ای چرمی را بر پشت جانور زد و جانور فوراً جعبه را که می‌غلتید به‌جلو حرکت داد.

کونتا چنان گیج بود که مدتی حتی صدای زنجیر مچ پایش را که به کف جعبه می‌خورد، نشنید. نفهمید چقدر از حرکتشان گذشت که بالاخره دوباره حواسش را جمع کرد، و چشمانش را آنقدر باز کرد که از نزدیک به‌زنجیرش نگاه کند. بله، این زنجیر از زنجیری که در بلم بزرگ به‌او بسته بودند، کوچکتر بود. اگر تمام نیرویش را جمع می‌کرد و جستی می‌زد، آیا می‌توانست این زنجیر را از جعبه بکند؟

کونتا چشمانش را با احتیاط بلند کرد تا پشت آن دونفری را که جلو نشسته بودند، ببیند، توبوب خشک و بیحرکت یک طرف صندلی چوبی نشسته بود و مرد سیاه خودش را درگوشه دیگر جمع کرده بود. هردو آنها به‌جلو خیره شده بودند، مثل آن که خودشان هم نمی‌دانند درکنار یکدیگر در یک صندلی نشسته‌اند. به‌نظر می‌رسید که سر زنجیر را محکم زیر صندلی بسته‌اند. با خودش فکر کرد که هنوز زمان جستن نرسیده است.

با وجود بوی کیسه‌های گندم کنار دستش، می‌توانست بوی توبوب و راننده سیاهش را هم استشمام کند— و چیزی نگذشت که بوی آدمهای سیاه دیگری را که خیلی به‌او نزدیک بودند، شنید. کونتا بی‌آنکه صدایی بکند، تن دردآلودش را از لبهٔ زبر جعبه بالا کشید، اما می‌ترسید سرش را از کنارآن بالاتر بیاورد، درنتیجه آن سیاهان را ندید.

همانطور که کونتا کف جعبه درازکشیده بود، توبوب رویش را برگرداند و چشمان آنها با هم تلاقی کرد. کونتا احساس کرد که از وحشت خشک و ضعیف شده است، اما چشمان توبوب نشان دهندهٔ هیچ حالتی نبود و، توبوب لحظه‌ای بعد دوباره رویش را برگرداند. کونتا از بی‌اعتنایی توبوب گستاخ شد و دوباره نشست— این‌بار کمی بیشتر سرش را بالا آورد— چون از دور صدای آوازی را شنید که کم کم بلندتر می‌شد. در روبروی خود، در جاده، توبوبی را دید که پشت حیوانی شبیه به‌همان که جعبه آنها را راه می‌برد نشسته بود. توبوب شلاقی را در دستش حلقه کرده بود، و

زنجیری از حیوان به‌دستبندهای در حدود بیست سیاه دیگر وصل شده بود — چند تا از آنها سیاه‌سیاه بودند و چندتایشان قهوه‌ای — و سیاهان در صفی در جلو آن توبوب راه می‌رفتند.

کونتا چشمانش را تنگ کرد تا بهتر ببیند. جز دوتایشان که زن بودند و لباس پوشیده بودند، بقیه همه مرد بودند و از سینه به‌بالا لخت بودند و ماتم‌زده آواز می‌خواندند. با دقت به کلماتش گوش کرد، اما این کلمات برای او هیچ معنایی نداشت. هنگامی که جعبه غلتان از کنار آنها گذشت، هیچیک از سیاهان و آن توبوبی که سوار بر آن حیوان بود، نگاهی هم به‌اینسو نینداختند، هرچند که آنقدر نزدیک بودند که حتی می‌توانستند یکدیگر را لمس کنند. کونتا دید که پشت بیشتر آنها جای ضربدر شلاق مانده است، بعضی از این علامتها تازه بودند؛ و می‌توانست قبیلهٔ چندتا از آنها را حدس بزند: فوله، بوروبا، موریتانی، وولوف، مندینکا. دربارهٔ بعضی از آنها بیشتر از دیگران مطمئن بود و آنها کسانی بودند که بیشترشان این بدبختی را داشتند که پدرشان توبوب بود.

در آن سوی سیاهان، تا آنجا که چشم کار می‌کرد، مزارع وسیع با رنگهای مختلف دیده می‌شد. درکنار جاده مزرعه‌ای بود که او فهمید ذرت است. درست همانطور که در ژوفوره بعد از درو دیده بود، ساقه‌ها قهوه‌ای مانده و خوشه‌هایشان را کنده بودند.

اندکی بعد، توبوب به‌جلو خم شد و کمی نان و چیزی مثل گوشت را از زیر صندلی برداشت، از هرکدام تکه‌ای کند و روی صندلی بین خود و آن سیاه گذاشت، و سیاه هم آنرا با گوشهٔ کلاهش برداشت وشروع به‌خوردن کرد. بعد ازچند لحظه سیاه در صندلی خود چرخید، زمانی دراز به‌چشمهای کونتا با آن نگاه مصمم خیره شد، و قطعه‌ای نان به‌طرفش گرفت. کونتا از همانجا که نشسته بود، می‌توانست بوی نان را بشنود، و عطر آن دهانش را آب انداخت، اما سرش را برگرداند. مرد سیاه شانه‌ای بالا انداخت و نان را به‌دهان خودش برد.

کونتا برای اینکه به‌گرسنگی‌اش فکر نکند، از لبه جعبه بیرون را نگاه کرد و در انتهای مزرعه‌ای چیزی مثل گروهی از آدمها را دید که خم شده بودند و انگار کار می‌کردند. با خودش فکر کرد که آنها سیاه هستند، اما آنقدر دور بودند که نمی‌توانست مطمئن باشد. نفس عمیقی کشید و سعی کرد تا بوی آنها را تشخیص بدهد، اما نشد.

وقتی خورشید غروب می‌کرد، جعبهٔ متحرك آنها ازکنار جعبهٔ دیگری مثل همان جعبه که از جهت مخالف می‌آمد گذشت، این جعبه را توبوبی می‌راند و سه بچه سیاه کافوی اول پشت‌سرش بودند. پشت‌سر جعبه هفت سیاه بزرگسال که با زنجیر به‌آن بسته شده بودند، راه می‌رفتند، چهار مرد که لباس ژنده برتن داشتند و سه زن که جامه خشنی پوشیده بودند. کونتا باخود فکر کرد که چرا اینها هم نمی‌خوانند،

آنوقت نومیدی عمیقی را در چهره آنها خواند. با خود فکر کرد که توبوب آنها را به کجا می‌برد.

درحالی که هوا تاریکتر می‌شد، چند خفاش کوچک با صدای جیرجیرشان اینجا و آنجا پرواز می‌کردند، همانطور که در افریقا چنین می‌کردند. کونتا شنید که توبوب چیزی به‌آن مرد سیاه می‌گوید و چندی بعد جعبه راهش را کج کرد و وارد جاده باریکی شد. کونتا نشست و چیزی نگذشت که خانه بزرگ و سفیدی را از دور از لای درختان دید. دلش بهم پیچید: خدایا حالا دیگر چه بلایی سر او خواهد آمد؟ آیا در اینجاست که قرار است او را بخورند؟ در درون جعبه کز کرد و بیحرکت ماند، انگار که بیجان است.

فصل ۴۲

همچنان که جعبهٔ متحرک به‌خانه نزدیک می‌شد، بوی عده دیگری از آدمهای سیاه به‌مشام کونتا رسید وگوش او صدای آنها را شنید. روی آرنجش خود را بلند کرد و سه هیکل را درآن هوای تاریک و روشن دید که به‌گاری نزدیک می‌شوند. بزرگترینشان یکی از آن شعله‌های کوچکی را که کونتا در تاریکی دخمهٔ بلم بزرگ دیده بود، بدست داشت و تکان تکان می‌داد، با این فرق که در اینجا به‌جای قاب فلزی، شعله را در چیزی شفاف و براق گذاشته بودند. کونتا هرگز چنین چیزی ندیده بود، به‌نظر محکم می‌رسید، اما می‌شد آن طرفش را دید، مثل اینکه اصلا آنجا نباشد. مجال نیافت که با دقت بیشتری آنرا نگاه کند، چون سه تن از سیاهان به کناری رفتند و توبوب تازه‌ای از کنار آنها گذشت و به‌طرف جعبه آمد و جعبه در کنار او ایستاد. دو توبوب به‌یکدیگر سلام گفتند، و آنگاه یکی از سیاهان شعله را بالا برد تا توبوبی که روی جعبه بود و می‌خواست از آن پایین بیاید و به‌آن دیگری ملحق شود جلو پایش را بهتر ببیند. آنها به‌گرمی دستهایشان را به‌هم جفت کردند و آنوقت باهم به‌طرف خانه به‌راه افتادند.

امید در کونتا زبانه کشید. حالا آیا سیاهان او را آزاد می‌کنند؟ اما همینطور که دراین باره فکر می‌کرد، روشنایی صورت سیاهان را که در کنار گاری ایستاده بودند و به‌او نگاه می‌کردند روشن کرد؛ داشتند به‌او می‌خندیدند. اینها چه جور سیاهی هستند که یکی از نوع خودشان را تحقیر می‌کنند و مثل بز برای توبوب کار می‌کنند؟ اهل کجا هستند؟ صورتشان شبیه افریقاییها بود، اما به‌یقین افریقایی نبودند.

آنوقت سیاهی که جعبه را رانده بود، برای حیوان نچ کشید و شلاقش را

تکانی داد و جعبه به‌سمت جلو رفت. بقیه سیاهان در کنار جعبه براه افتادند، و همانطور می‌خندیدند، تا اینکه جعبه دوباره ایستاد. راننده وقتی پیاده شد، به‌عقب گاری رفت و در نور شعله، با خشونت زنجیر کونتا را کشید، و همانطور که سر آزاد زنجیر را از زیر صندلی باز می کرد، صداهای تهدیدآمیزی از خود درآورد و آنوقت با حرکت دست به کونتا فهماند که پیاده شود.

کونتا وسوسه شده بود که جستی بزند وگلوی هرچهار نفر را بگیرد. اما جلو خودش راگرفت. شانسش خیلی کم بود، باید بعداً بخت خود را بیازماید. وقتی خودش را روی کف جعبه عقب‌عقب می کشید، تمام عضلاتش به‌درد آمد. به‌نظر بقیه سیاهان اینطور رسید که کونتا زیادی معطل می کند، این بود که یکی از آنها او را گرفت و کشید و روی زمین انداخت. لحظه‌ای بعد راننده سرآزاد زنجیر کونتا رابه‌ستونی قفل کرد.

همانطور که لبریز از درد، وحشت و نفرت افتاده بود، یکی از سیاهان دو ظرف حلبی جلو اوگذاشت. در نور شعله کونتا دید که یکی از آنها لبالب از آب است و در ظرف دیگری غذایی که بوی عجیب و شکل عجیبی داشت، ریخته بودند. آب دهان کونتا راه افتاد و به‌گلویش رسید، اما حتی چشمانش را حرکتی نداد. سیاهانی که به او نگاه می کردند، خندیدند.

راننده درحالی که شعله را بالا گرفته بود، به‌سوی ستون رفت و زنجیز را که به‌ستون بسته شده بود، ناگهان محکم کشید. معلوم بود می‌خواهد به کونتا بفهماند که نمی‌توان آنرا پاره کرد. آنوقت با پایش به‌آب و غذا اشاره کرد و صداهایی تهدیدآمیز از خود درآورد و دیگران دوباره خندیدند و هر چهار نفر رفتند.

کونتا در تاریکی روی زمین افتاده بود و منتظر بود که آنها به‌هر جا رفته‌اند، سرانجام بخواب بروند. در ذهنش مجسم می کرد که با تمام قوا چندبار پشتسر هم زنجیر را می کشد، تا اینکه سرانجام زنجیر پاره می‌شود واو فرار می کند به... در این موقع بوی سگی را شنید که نزدیک می‌شود وشنید که سگ بو می کشد. احساس کرد که این سگ دشمن او نیست. اما وقتی سگ نزدیکتر آمد، صدای جویدن و بهم‌خوردن دندانهایش را برظرف حلبی شنید. با اینکه کونتا نمی‌خواست ازآن چیزی بخورد، با خشم حرکتی کرد و مثل پلنگ غرید. سگ شتابان دور شد و از فاصله‌ای نزدیک پارس کرد. لحظه‌ای بعد صدای بازشدن دری بلند شد و کسی مشعل در دست به‌سوی او دوید. راننده بود و کونتا با خشمی سرد همانجا نشست و به‌او خیره شد و راننده با هیجان زنجیر را که به‌تیر بسته شده بود، امتحان کرد، و آنوقت جایی را که زنجیر به‌دستبند آهنی کونتا متصل شده بود، وارسی کرد. در نور زرد کمرنگ، کونتا دید که راننده وقتی ظرف خالی غذا را دید خوشحال شده است. راننده با غرشی خشن، در را بست و رفت و کونتا را که آرزو می کرد کاش می‌توانست دستانش را دورگردن سگ حلقه

کند و بفشارد، در تاریکی جا گذاشت.

بعد از مدتی کونتا کورمال کورمال ظرف آب را پیدا کرد و کمی از آن نوشید، اما ناراحتیش برطرف نشد. مثل این بود که در بدنش هیچ رمقی باقی نمانده است، مثل این بود که فقط از او پوستهٔ سختی برجا مانده باشد. فکر پاره کردن زنجیر را— موقتاً— کنار گذاشت و احساس کرد که خداوند به‌او پشت کرده است— اما چرا؟ چه کاری درگذشته کرده که تا این حد وحشتناك بوده باشد؟ همهٔ کارهای نسبتاً مهم گذشتهٔ خود— گناه یا ثواب— را در ذهن مرور کرد از قدیم تا آن روز صبح که می‌خواست چوب ببرد و برای خودش طبل بسازد، و آنگاه صدای شکستن شاخه‌ای را شنید— افسوس که خیلی دیر شده بود. به‌نظرش رسید که هر بار در زندگی مجازات شده، به‌علت بی‌احتیاطی و بی‌مبالاتی بوده است.

کونتا به‌صدای جیرجیرکها، پرواز پرندگان شب و پارس سگها از دوردست گوش کرد— و یکبار جیغ ناگهانی موشی را شنید، و بعد صدای خرد شدن استخوانهای آنرا در دهان حیوان دیگری که آنرا کشت. هرازگاهی، انگیزه بلند شدن و گریختن در او قوت می‌گرفت— اما حتی اگر هم می‌توانست زنجیرش را پاره کند، صدای زنجیر فوراً کسی رادر کلبه‌هایی که در آن نزدیکی بودند، بیدار می‌کرد.

درازکشیده بود و خیال خوابیدن نداشت، تا اینکه نخستین روشنایی صبح پدیدار شد. تا آنجا که مفصلهای دردناکش اجازه می‌داد، سعی کرد زانو بزند و نماز صبح خود را شروع کرد. هنگامی که داشت پیشانیش را برخاك می‌گذاشت، تعادل خود را از دست داد و کم مانده بود به‌پهلو بیفتد. از اینکه می‌دید تا این حد ضعیف شده است، به‌خشم آمد.

وقتی آسمان درشرق آرام‌آرام روشن می‌شد، کونتا یکبار دیگر دستش را به‌سوی ظرف‌آب دراز کرد و آنچه را مانده بود نوشید. آب خوردن را تمام نکرده بود که صدای پا شنید و فهمید که چهار مرد سیاه باز می‌گردند. کونتا را با عجله دوباره سوار جعبهٔ غلتان کردند و جعبه به‌سوی خانه بزرگ سفید براه افتاد و در آنجا توبوب منتظر بود تا دوباره روی صندلی بنشیند. و تا کونتا بخودش بیاید، دوباره درجاده اصلی بودند و به همان سمت قبلی پیش می‌رفتند.

روز داشت روشنتر می‌شد و کونتا مدتی بی‌حرکت افتاد و به زنجیر که یک‌سرش به زیر صندلی بسته شده بود و روی کف‌گاری تکان می‌خورد و صدا می‌داد، خیره شد. سپس چشمان پرازکینه و نفرتش را به‌پشت توبوب و سیاهپوستی که جلو نشسته بودند، دوخت. آرزو می‌کرد که آنها را بکشد. به‌خودش هشدارداد که اگرمی‌خواهد زنده بماند، همانطورکه تا حالا زنده مانده است، باید حواسش را جمع کند، باید برخود مسلط شود، باید به‌اجبار صبور باشد و انتظار بکشد، نباید توانایی خود را هدر بدهد، تا روزی که بفهمد وقتش رسیده است.

نیمه‌های صبح بود که کونتا صدایی شنید و دریافت که صدا از آهنگری است که دارد روی فلز می‌کوبد. سرش را بلند کرد و به‌چشمانش فشار آورد تا ببیند صدا از کجا می‌آید و سرانجام فهمید که صدا از جایی از آن سوی درختان انبوهی که از کنار آن می‌گذشتند می‌آید. دید تعداد زیادی از درختان جنگل را بتازگی بریده‌اند و کنده‌های درخت رویهم جمع شده است؛ و در بعضی جاها، همانطور که جعبهٔ غلتان پیش می‌رفت، دود خاکستری‌رنگی را دید که از میان بوته‌های خشکی که می‌سوزاندند بلند شده بود. با خودش فکر کرد که لابد توبوب‌ها هم دارند زمین را برای فصل خرمن بعدی کود می‌دهند؛ همانطور که در ژوفوره هم این کار را می‌کردند.

بعد روبروی خود کلبه چهارگوشی را در کنار جاده دید که گویی از الوارساخته شده بود، و در قطعه زمین هموار در جلو کلبه مرد توبوبی پشت سرگاو قهوه‌ای رنگی سخت سرگرم کار بود. توبوب با دستانش بر دستهٔ خمیدهٔ چیز بزرگی که گاو آنرا می‌کشید فشار می‌آورد و آن دستهٔ خمیده زمین را شیار می‌زد. وقتی نزدیکتر آمدند، کونتا دو توبوب دیگر رنگ پریده و لاغر را دید که در زیر درختی قوز کرده و چمباتمه زده بودند؛ سه خوک لاغر هم در اطراف آنها خرخر می‌کردند، و چند مرغ داشتند دنبال دانه می‌گشتند. در درگاه کلبه توبوب ماده‌ای با موهای سرخ ایستاده بود. آنوقت سه‌توبوب کوچک دوان‌دوان از کنار آن توبوب ماده گذشتند و به‌سمت جعبهٔ غلتان دست تکان دادند و فریاد کشیدند. وقتی چشمشان به کونتا افتاد، با فریاد خنده سر دادند و با انگشت او را نشان دادند. و او چنان به‌آنها خیره شد، که گویی توله کفتار هستند. بچه‌ها مدتی در کنار گاری دویدند و سپس بازگشتند. کونتا دریافت که با چشمان خود یک خانوادهٔ واقعی توبوب را دیده است.

دوبار در فاصله‌ای دور از جاده، کونتا خانه‌های بزرگ و سفید توبوب‌ها را دید؛ خانه‌هایی نظیر همان که گاری شب پیش در کنارش توقف کرده بود. هر یک از آنها به‌اندازه دو خانه ارتفاع داشتند، مثل اینکه خانه‌ای روی خانه دیگر ساخته باشند. جلو هریک از آنها یک ردیف سه‌چهارتایی تیز عظیم سفید گذاشته بودند که کلفتی و ارتفاع آنها تقریباً به‌اندازه درخت بود. در کنار هر یک از آنها چند کلبهٔ کوچک و سیاهرنگ بود که کونتا حدس زد سیاهان در آنجا زندگی می‌کنند، در اطراف هر کدام از آنها مزارع وسیع پنبه دیده می‌شد که همهٔ آنها چیده شده بودند و اینجا و آنجا کپه‌های سفید، چشم‌انداز را خال خالی کرده بودند.

میان این دو خانهٔ بزرگ، جعبهٔ غلتان از دو آدم عجیب که در کنار جاده راه می‌رفتند جلو افتاد. کونتا اول خیال می‌کرد آنها سیاهپوست هستند، اما وقتی نزدیکتر شد، دید که پوست بدن آنها قهوه‌ای سوخته است. و موی بلند سیاهی داشتند که پشت سرشان بافته شده و مثل طناب آویزان بود. آنها سریع و سبک راه می‌رفتند و کفشهایی به‌پا داشتند که ظاهراً از پوست جانوران درست شده بود؛ و با خود تیر و

کمان داشتند. آنها توبوب نبودند، اما افریقایی هم نبودند و بویشان فرق داشت. اینها دیگر چه جور آدمی هستند؟ وقتی جعبه غلتان ازکنارشان رد شد وگردو خاك آن، آنها را در خود پوشاند، بنظر رسید که هیچکدامشان توجهی به‌جعبه ندارند.

خورشید که غروب کرد، کونتا رویش را به‌سمت شرق گرداند، و وقتی نماز شب خود را به‌درگاه خداوند در سکوت خواند، تاریکی از راه می‌رسید. بعد از دو روز که درکف این جعبهٔ غلتان افتاده بود، بسیار ضعیف شده بود چون در این مدت غذایی را که به‌او می‌دادند نخورده بود؛ و دیگر به‌آنچه در اطرافش اتفاق می‌افتاد، چندان توجهی نداشت.

اما وقتی اندکی بعد جعبه درجایی ایستاد، کونتا توانست تن خود را بالاتر بگیرد و نگاهی به‌بیرون بیندازد. راننده پیاده شد و یکی از آن چراغها را درکنار جعبه آویخت، دوباره سوار شد و سفر را ادامه داد. بعد از مدتی طولانی توبوب حرف کوتاهی زد و سیاه پاسخ داد؛ در آن روز اولین بار بود که حرفی میان آن دو ردو بدل می‌شد. دوباره جعبه ایستاد و راننده از آن پیاده شد و بالاپوشی را به‌سوی کونتا انداخت و او آنرا ندیده گرفت. راننده دوباره سوارشد و او و توبوب بالاپوشی روی خود انداختند و باز به‌سفر ادامه دادند.

چیزی نگذشت که کونتا از سرما به‌لرز افتاد، اما نمی‌خواست که دستش را به‌سوی بالاپوش درازکند و آنرا روی خود بکشد، چون نمی‌خواست از این کار او احساس رضایتی به‌آنها دست دهد. با خودش فکر می‌کرد، آنها به‌من بالاپوش می‌دهند و آنوقت مرا به‌زنجیر می‌کشند، و مردم خود من نه‌تنها کنار می‌ایستند و می‌گذارند که این کارها اتفاق بیفتد، بلکه حتی کارهای کثیف توبوب را هم برایش انجام می‌دهند. کونتا فقط این را می‌دانست که باید از این جای وحشتناك بگریزد، یا اینکه در این راه بمیرد. جرات نمی‌کرد آرزو کند که روزی ژوفوره را دوباره ببیند، اما با خود سوگند یاد کرده بود که اگر روزی چنین شود، کاری خواهد کرد که درسراسر گامبیا همه بدانند که سرزمین توبوب‌ها براستی چگونه است.

وقتی جعبهٔ غلتان ناگهان از جادهٔ اصلی پیچید و وارد جادهٔ ناهموارتر و کوچکتری شد، کونتا داشت از سرما فلج می‌شد. یکبار دیگر تن دردآلودش را آنقدر بالا گرفت تا در تاریکی، بیرون را ببیند— و از دور سفیدی یکی دیگر از آن خانه‌ها را دید. وقتی جلو خانه سفید توقف کردند، باز هم مثل دفعه پیش ترس این که با او چه خواهند کرد گریبانش راگرفت. اما این بارحتی بوی هیچ یک از توبوب‌ها یا سیاهانی که انتظار داشت به‌استقبال بیایند، به‌مشامش نخورد.

وقتی جعبه سرانجام کاملا از حرکت باز ایستاد، توبوبی که جلو او نشسته بود، با غرغری پیاده شد، و چندبار دولا و راست شد تا خستگی درکند، و آنوقت پس از صحبت کوتاهی با راننده اشاره‌ای به‌کونتا کرد، و سپس به‌سوی خانه بزرگ راه

افتاد.

این بار سروکلهٔ سیاهانی پیدا نشد، و صدای جعبهٔ غلتان که به‌سوی کلبه‌های دیگر براه افتاد بلند شد؛ کونتا پشت جعبه افتاده بود و خود را به‌بی‌اعتنایی زده بود، اما در حقیقت تمام ذرات وجودش گوش‌بزنگ و هشیار بودند، و دردهایش را از یاد برده بود. شامه‌اش بوی چند سیاه دیگر را که در آن نزدیکی بودند، گرفت. اما هیچیک از سیاهان بیرون نیامدند. امیدش بیشتر شد. رانندهٔ سیاهپوست سرانجام جعبه را نزدیک کلبه‌ها ایستاند و سنگین و خسته پا به‌زمین گذاشت و با زحمت به‌سوی نزدیکترین کلبه رفت؛ مشعل در دستش تکان‌تکان می‌خورد. وقتی در را باز کرد، کونتا که مراقب و منتظر بود، آماده شد که بمحض اینکه راننده به‌داخل رفت، از جا بجهد. اما راننده به‌سوی جعبه بازگشت. دستانش را زیر صندلی برد، و قفل زنجیر کونتا را باز کرد و همانطور که سر آزاد زنجیر را در یک دست گرفته بود به‌سوی پشت جعبه براه افتاد؛ ولی کونتا حرکتی نکرد. رانندهٔ سیاه سر زنجیر را تکان محکمی داد و با خشونت سر کونتا داد زد. همانطور که آن سیاه ایستاده و با دقت مراقب بود، کونتا با زحمت و چهار دست وپا خودش را عقب‌عقب روی زمین کشید؛ خودش را ضعیف‌تر از آنچه احساس می‌کرد نشان می‌داد و تا آنجا که می‌توانست آهسته و سست حرکت می‌کرد. همانطور که امیدوار بود، سیاه سرانجام حوصله‌اش سر رفت، به‌جلو خم شد و با بازوی نیرومندش کونتا را بلند کرد و به‌انتهای گاری برد، و وزنش را روی زانویش انداخت تا کونتا روی زمین نیفتد.

در همان لحظه کونتا ناگهان به‌جلو خیز برداشت و دستانش مثل آرواره‌های کفتاری که استخوانی را خرد کند، دورگلوی سیاه جفت شد. سیاه با صدای خشنی به‌عقب تلوتلو خورد و مشعل روی زمین افتاد. آنوقت دوباره توانست روی پا بایستد و با دستان بزرگش شروع به کوبیدن کونتا و چنگ زدن به‌صورت و بازوهایش کرد. اما هر طور بود کونتا این قدرت را یافت که گلوی سیاه را محکمتر بفشارد، و در عین حال بدنش را پیچ و تاب می‌داد تا از ضربه‌های مشتها و پاها و زانوهای راننده درامان بماند. کونتا آنقدر پنجه‌های خود را محکم فشرد تا اینکه سیاه سرانجام به‌پشت تلوتلو خورد و آنوقت به‌زمین افتاد و صدای خُرخُری طولانی از او برخاست و بالاخره بیحرکت ماند.

کونتا از جا جست، می‌ترسید یکبار دیگر صدای پارس سگی را بشنود؛ و مثل سایه از کنار راننده که روی زمین افتاده و مشعلش واژگون شده بود، گذشت. دولا دولا از میان ساقه‌های خشک پنبه گذشت. عضلاتش که مدتی درازکار نکرده بود به‌درد آمده بود، اما هوای سرد و تازه حالش را جا آورد؛ دلش می‌خواست از این احساس آزادی بصدای بلند فریاد بکشد، اما جلو خودش را گرفت.

فصل ۴۳

بوته‌های خار بر کنارهٔ جنگل روییده بودند و مثل آن بود که دست دراز کرده و پاهای کونتا را می‌درند. با دستانش خارها را کنار می‌زد و به‌راه خود ادامه می‌داد ــ افتان و خیزان، هرطور بود خودش را روی پا نگه می‌داشت و بیشتر و بیشتر در دل جنگل فرو می‌رفت. اما نه، در دل جنگل پیش نمی‌رفت، چون چیزی نگذشت که از انبوهی درختان کاسته شد و آنگاه خود را در میان بوته‌های پستی که ناگهان پیش رویش پدیدار شده بودند، یافت. روبروی او مزرعهٔ وسیع دیگری بود، و در آن سوی مزرعه یکی دیگر از آن خانه‌های سفید و کلبه‌های کوچک تیره‌رنگ. کونتا سراسیمه و وحشتزده دوباره به‌میان درختان بازگشت. تازه فهمیده بود تنها کاری که کرده اینست که از ردیف باریک درختان میان دو مزرعهٔ وسیع توبوب، گذر کرده است. خود را پشت درختی رساند و در آنجا به‌صدای کوبیدن قلب و سرش گوش داد، و آنوقت سوزشی در دست و پاهایش احساس کرد. در پرتو درخشان ماه دید که خارها تن او را خون‌آلود کرده‌اند. اما آنچه بیشتر او را ترساند، این بود که ماه هم‌اکنون در آسمان پایین آمده بود و بزودی سپیده می‌زد. می‌دانست که هر کاری بخواهد بکند، وقت چندانی برای تصمیم‌گیری ندارد.

دوباره افتان و خیزان براه افتاد و اندکی بعد دریافت که عضلاتش نمی‌توانند او را تا مدت زیادی، به‌مسافتی چندان دورتر ببرند. می‌بایست به‌دل جنگل برود و در پردرخت‌ترین مکان مخفی شود. همانطور چنگک می‌انداخت و پیش می‌رفت و گاهی هم چهاردست و پا به‌راه خود ادامه می‌داد، و دست و پایش در میان خارها می‌سوخت، تا اینکه سرانجام خود را در جایی که درختان انبوه بودند، یافت. انگار که ششهایش داشت می‌ترکید، با اینهمه با خود فکر کرد که از یکی از درختان بالا برود، اما نرمی فرش ضخیم برگها در زیر پاهایش به‌او می‌گفتند که برگ درخت بسیار بر زمین ریخته و بنابراین اگر از درختی بالا برود، به‌آسانی او را خواهند دید، پس در زمین بهتر می‌تواند خود را پنهان کند.

دوباره روی زمین خزید و سرانجام ــ درست هنگامی که آسمان داشت روشنتر می‌شد ــ در جایی که بوته‌های فراوانی در کنار درختی روییده بودند، از حرکت باز ایستاد و آنجا را برای پنهان شدن انتخاب کرد. جز صدای نفس‌نفس زدن خودش، صدایی نمی‌شنید، و به‌یاد شبهایی افتاد که با سگ وولوی وفادارش به‌نگهبانی

می‌رفت. در همین هنگام از دور صدای پارس سگی را شنید، تکانی خورد وگوشهایش را تیز کرد و با خود فکر کرد که شاید صدای سگ را در خیالش شنیده است. اما صدا دوباره بلند شد— این بار صدای دو سگ. وقت چندانی برایش نمانده بود.

رو به‌سوی شرق زانو زد و به‌درگاه خدا دعا کرد و کمک خواست و درست وقتی دعایش تمام شد، صدای پارس سگ که از بیخ حلق می‌آمد، دوباره بلند شد و این بار صدا نزدیکتر شده بود. کونتا با خودش فکر کرد که بهترین کار اینست که همانجایی که هست مخفی بماند، اما وقتی یکبار دیگر زوزهٔ سگها را شنید— و این بار از فاصله‌ای نزدیکتر— با خودش فکر کرد که آنها دقیقاً می‌دانند او کجاست و مفصلهایش دیگر نگذاشتند لحظه‌ای بیشتر در آنجا بماند. دوباره به‌خزیدن پرداخت، و در جستجوی مخفیگاهی امنتر برآمد. هر خاری که به‌دست و پایش فرو می‌رفت، شکنجه‌اش می‌داد، اما با شنیدن پارس سگها تندتر و تندتر حرکت می‌کرد. با اینهمه صدای پارس سگها بلندتر و نزدیکتر می‌شد، و کونتا مطمئن بود که حالا می‌تواند صدای آدمها را هم که در پی سگها می‌آمدند، بشنود.

به‌اندازه کافی سریع حرکت نمی‌کرد، از جا جست و تا آنجا که خستگی به‌او اجازه می‌داد افتان و خیزان از میان خارها شروع به‌دویدن کرد. ناگهان صدای انفجاری را شنید، تکانی خورد و زانویش خم شد و روی یک بوته‌گل صحرایی پخش زمین شد.

صدای خرخر سگها اکنون از حاشیهٔ بیشه می‌رسید. کونتا از وحشت به‌لرزه افتاده بود و می‌توانست بوی سگها را بشنود. لحظه‌ای بعد سگها را دید که از میان بوته‌ها مستقیم به‌سمت او می‌دوند. تا کونتا روی زانوهایش راست بایستد، دو سگ روی او خیز برداشتند؛ با فریاد و عوعو و در حالی که ازگوشه دهانشان آب‌می‌ریخت، او را به‌زمین افکندند. کونتا خودش هم می‌غرید و وحشیانه می‌جنگید تا آنها را از خود دور کند. و پنجه‌هایش را بازکرده بود و می‌کوشید با عقب‌عقب رفتن از آنها دور شود. بعد صدای آدمها را شنید که ازکنار بوته‌زار فریاد می‌زدند، و دوباره صدای انفجار، بسیار بلندتر از دفعهٔ پیش برخاست. حملهٔ سگها اندکی ملایم‌تر شد، و در همان حال کونتا صدای آدمها را شنید که فحش می‌دادند و با کاردهایشان بوته‌ها را کنار می‌زدند و پیش می‌آمدند.

پشت سر سگهای خشمگین که خرناس می‌کشیدند، اول همان سیاهی را که گلویش را فشرده بود، دید. سیاه دشنهٔ بلندی در یک دست و چماق کوتاه و طنابی در دست دیگر داشت و چهره‌اش مرگبار بود. کونتا که خونین و مالین به‌پشت افتاده بود و آرواره‌اش را رویهم فشرده بود تا فریاد نکشد، منتظر بود که او را قطعه‌قطعه کنند. آنوقت کونتا دید توبوبی که او را به‌اینجا آورده بود از پشت سر سیاه پدیدار شد در حالی که صورتش سرخ شده بود و عرق می‌ریخت. توبوب دیگری که قبلا او را

ندیده بود هم با آنها آمده بود و عصای آتشین خود را بهسوی او نشانه رفته بود و کونتا که در بلم بزرگ از این عصاها بسیار دیده بود، منتظر درخشش برق و صدای انفجار آن بود. اما آنکه با خشم بهسوی او دوید، مرد سیاه بود، و در این هنگام رئیس توبوب‌ها فریادی زد.

مرد سیاه ایستاد، و توبوب سر سگها فریاد کشید، و آنها از کونتا دور شدند. آنوقت توبوب چیزی به‌مردسیاه گفت و سیاه همانطور که حلقهٔ طنابش را باز می‌کرد، پیش آمد. ضربه‌ای سنگین به‌سر کونتا زد که گیج شد و لحظه‌ای آرام گرفت. کونتا گیج و منگ کم و بیش می‌فهمید که با طناب او را چنان محکم می‌بندند که طناب بدن خون‌آلودش را می‌گزد. سپس او را کشان کشان وادار کردند تا از میان بوته‌های خاردار راه بیفتد. هر وقت تعادل خود را از دست می‌داد و می‌افتاد، شلاق پشتش را می‌دراند. وقتی سرانجام به‌حاشیه جنگل رسیدند، کونتا سه جانورشبیه الاغ را دید که نزدیک چند درخت بسته شده بودند.

وقتی به‌جانورها نزدیکتر شدند، یکبار دیگر کوشید تا با تکانی خود را نجات دهد، اما تکان محکمی که به‌طناب دادند، او را به‌زمین زد و لگدی به‌دنده‌اش زدند. حالا آن توبوب دیگر که سرطناب را دردست داشت، جلو کونتا راه افتاد و او را تلوتلو خوران به‌سوی درختی که جانورها را در نزدیکی آن بسته بودند، کشید. سر آزاد طناب را روی یکی از شاخه‌های پایین‌تر درخت انداختند و از آن رد کردند و مرد سیاه آنرا محکم کشید، تا آنجا که پاهای کونتا فقط اندکی با زمین تماس داشت.

رئیس توبوب‌ها شلاقش را در هوا چرخاند با صدای سوت‌مانندی برپشت کونتا فرود آورد. از درد به‌خود می‌پیچید و حاضر نبود فریاد بکشد، اما هر ضربه چنان بود که گویی که او را از وسط نصف خواهد کرد. بالاخره فریادش بلند شد، اما ضربه پشت ضربه فرود می‌آمد.

بالاخره وقتی شلاق زدن پایان گرفت، کونتا از حال رفت. گیج و منگ احساس کرد که او را پایین آوردند و روی زمین انداختند، بعد بلندش کردند و پشت یکی از آن جانوران انداختند؛ و اندکی بعد کونتا متوجه شد که راه افتاده‌اند.

وقتی کونتا به هوش آمد — نمی‌دانست که چه مدت گذشته است — دید که دست و پاهایش را به‌چهار طرف کشیده‌اند و در جایی شبیه کلبه به‌پشت افتاده است. متوجه شد که مچ پاها و دستهایش را با زنجیر بسته‌اند، و هر زنجیر را به‌پایهٔ تیری در چهارگوشهٔ کلبه بسته‌اند. کوچکترین حرکتی سبب می‌شد که درد جانکاهی در جانش شعله کشد و مجبور شد مدت درازی بی‌حرکت بماند، صورتش از عرق خیس شده بود و نفسش تند و کوتاه بیرون می‌آمد.

بی‌آنکه حرکتی بکند، می‌دید که از روزنهٔ کوچک و چهارگوشی از بالای سرش نور روز به‌درون کلبه می‌تابد. ازگوشهٔ چشم می‌توانست ببیند که در فرورفتگی‌ای در

دیوار هیزم می‌سوزانند و بیشتر هیزمها هم سوخته و خاکستر شده است. در سمت دیگر کلبه چیز پارچه‌ای کلفت و پهنی دید که روی زمین انداخته‌اند و پوستهٔ ذرت از میان سوراخهای آن پیدا بود. با خودش فکر کرد که لابد نوعی رختخواب است.

وقتی از روزنهٔ بالای سرش فهمید که غروب شده است، از فاصله‌ای نزدیک صدای بوق عجیبی را شنید. و چندان نگذشت که صداهایی دیگر را شنید و از بویشان فهمید باید چند نفر از سیاهان باشند که از کنار کلبه می‌گذرند. آنوقت بوی غذایی که می‌پختند به‌مشامش رسید. همانطور که درد گرسنگی و سردرد و درد پشت و دست و پایش که خارها دریده و خونین کرده بود، آزارش می‌داد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا مثل جانوری در دام افتاده، به‌انتظار فرصت بهتری برای گریختن نمانده است. حق این بود که مدتی بیشتر این جای عجیب و مردمان کافر آنرا ببیند و آنها را بیشتر و بهتر بشناسد.

وقتی صدای بازشدن در کلبه بلند شد، کونتا چشمانش را بست، از بویی که به‌مشامش خورد فهمید، همان سیاهی است که اوگلویش را فشرده بود، کسی که در به‌دام انداختن او دیگران را کمک کرد. بیحرکت درازکشید و وانمود کرد که خوابیده است، تا اینکه لگد محکمی که به‌دنده‌هایش خورد، سبب شد چشمانش را بازکند. سیاه چیزی درست نزدیک صورتش به‌زمین گذاشت، و بالاپوشی روی بدنش انداخت و بیرون رفت و در را محکم پشت سرش بهم زد.

بوی غذا شکمش را مالش می‌برد، و در همان حال درد پشت آزارش می‌داد. غذایی خمیر مانند و چیزی مانند گوشت بود که روی حلبی گرد و صافی گذاشته بودند و یک ظرف پت وپهن آب کنار آن بود. مچ دستهایش را بسته بودند و غیرممکن بود بتواند غذا را بردارد. اما هم آب و هم غذا آنقدر نزدیک بود که می‌توانست دهانش را به‌آن برساند. همین که خواست گوشت را به‌دندان بگیرد، از بوی آن فهمید که گوشت کثیف خوک است و زرداب از معده‌اش بالا آمده و روی حلبی ریخت.

تمام آن شب کونتا همانجا افتاده بود و در خواب و بیداری با خود در بارهٔ این سیاهانی که مثل افریقاییها بودند، اما گوشت خوک می‌خوردند، فکر می‌کرد. پس همهٔ آنها از خدا بیگانه‌اند، یا به‌خدا خیانت کرده‌اند. در دل پیشاپیش از خداوند طلب بخشش کرد که مبادا روزی ندانسته گوشت خوک بخورد، یا اینکه حتی مبادا از بشقابی که زمانی گوشت خوک در آن بوده، غذا بخورد.

اندکی بعد از آنکه دوباره از روزنهٔ چهارگوش بالای سر کونتا سپیده سر زد، صدای همان بوق عجیب را یکبار دیگر شنید، و آنگاه بوی غذایی که می‌پختند در هوا پیچید و صدای سیاهانی را که با شتاب در رفت و آمد بودند، شنید. آنگاه مردی که از او نفرت داشت آمد و غذا و آب آورد. اما وقتی دید کونتا به‌بشقاب قبلی دست نزده و روی آن استفراغ کرده است، با فحشهای خشمگینی خم شد و محتویات بشقاب را

به‌صورت کونتا مالید. آنگاه غذا و آب تازه را جلو او گذاشت و رفت.

کونتا به‌خودش گفت که بعداً غذا را فرو خواهد داد، حالا آنقدر حالش بهم خورده بود که حتی نمی‌توانست به‌غذا خوردن فکر کند. بعد از اندکی، دوباره صدای بازشدن در را شنید، این‌بار بوی گند توبوب به‌مشامش خورد. کونتا پلکهایش را محکم بهم فشرد و چشمانش را بست. اما وقتی توبوب با خشم چیزی زیر لب گفت، کونتا از ترس دوباره لگدخوردن پلکهایش را گشود، و به‌چهرهٔ منفور توبوبی که او را به‌اینجا آورده بود، نگاه کرد. چهرهٔ توبوب از خشم و غضب سرخ شده بود. توبوب بعد از اینکه صداهایی از خود درآورد که معلوم بود با فحش و حرکات تهدیدآمیز به‌او می‌گوید اگر غذا نخورد، بازکتک خواهد خورد، از کلبه بیرون رفت.

کونتا با زحمت دست چپش را تکان داد و به‌خاك سفتی که پای توبوب آنجا بود چنگ انداخت. خاك را به‌خود نزدیکتر کرد و چشمانش را بست و بر توبوب و خانواده‌اش لعنت فرستاد.

فصل ۴۴

کونتا پیش خود حساب کرد که چهار روز و سه‌شب در کلبه مانده است. هرشب به صدای آوازی که از کلبه‌های نزدیک می‌آمد گوش می‌کرد و حتی بیش از زمانی که در دهکدهٔ خودش بود، احساس افریقایی بودن به‌او دست می‌داد. با خودش فکر می‌کرد که اینها چه‌جور سیاهانی هستند که وقت خودشان را در این سرزمین توبوب به‌آوازخوانی می‌گذرانند. فکر کرد که درسراسرسرزمین توبوب چندسیاه مثل این سیاهان عجیب می‌شود پیدا کرد، مثل این بود که این سیاهان نمی‌دانند کیستند یا اینکه اهمیتی به‌اینکه کیستند نمی‌دهند.

هربار که آفتاب برمی‌آمد، کونتا احساس نزدیکی مخصوصی به‌خورشید می‌کرد. به‌یاد مرد پیری افتاد که الکالا بود و در تاریکی دخمهٔ بلم بزرگ به‌آنها می‌گفت: «هر روز نو که خورشید می‌تابد به‌یاد بیاورکه بر افریقای ما هم، که قلب زمین است، می‌تابد.»

بااینکه او را از چهار طرف به‌زنجیر بسته بودند، آنقدر تمرین کرد تا سرانجام یادگرفت چگونه یک‌بند انگشت روی پشت و کپلهایش به‌جلو و عقب حرکت کند تا حلقه‌های کوچک فلزی گردنبندمانند را که زنجیرها را به چهار تیر درگوشه‌های کلبه متصل کرده بودند، ببیند. کلفتی تیرها به‌اندازهٔ ساق پایش بودند و

می‌دانست هیچ امیدی به‌شکستن، یا پیش کشیدن یکی از آنها از روی زمین گلی سفت نمی‌رود، چون تیرها ازمیان بام کلبه بیرون رفته بودند. کونتا با چشمان وسپس با انگشتانش با دقت سوراخهای کوچک حلقه‌های کلفت فلزی را امتحان کرد؛ بارها دیده بود کسانی که او را اسیر کرده بودند، میلهٔ فلزی باریکی را در این سوراخها می کنند و می‌چرخانند تا صدای تَلَق بدهد. وقتی یکی از حلقه‌ها را تکان داد، صدای جرینگ زنجیر بلند شد، صدایی چنان بلند که شنیده می‌شد— این شد که این کار را رها کرد. یکی از حلقه‌ها را در دهانش گذاشت و تا آنجا که می‌توانست محکم گازگرفت، سرانجام یکی از دندانهایش شکست و درد درسرش پیچید.

سپس به‌دورو بر نگاهی انداخت تا خاکی بهتر از خاك کف‌زمین پیدا کند و از آن بتی برای ارواح بسازد، پس با انگشتانش قطعه‌ای ازگل سرخ رنگ و سفت میان درزها راکند. تار موهای کوتاه و سیاهی در میان گل به‌انگشتانش خورد، از روی کنجکاوی یکی از آنها را وارسی کرد و فهمید که موی خوك کثیف است. تار مو و گلی را که درمشت داشت دور ریخت و دستش را پاك کرد.

صبح روز پنجم آن مرد سیاه اندکی بعد از بصدا درآمدن بوق بیدارباش وارد شد، و وقتی کونتا دید که این بار علاوه برآن چماق کوتاه و پهنش، دو پابند آهنی هم با خود آورده است، بدنش از ترس کشیده شد. مرد سیاه خم شد و هردو مچ پای کونتا را در پابندها که با زنجیر سنگینی به‌هم وصل شده بودند، گذاشت. بعد چهار زنجیری راکه‌دستها و پاهای کونتا را از چهار طرف کشیده بودند، یکی یکی بازکرد. کونتا که سرانجام توانایی حرکت پیدا کرده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد و ناگهان از جا نجهد— اما مرد سیاه مشت آماده را براو کوفت. همانطورکه کونتا خود را عقب می کشید، چکمهٔ مرد با بیرحمی بر دنده‌هایش نشست. با رنج و خشم بپا می‌خاست که یکبار دیگر ضربهٔ سخت‌تری او را به‌زمین زد. متوجه نشده بود که روزها به‌پشت خوابیدن چقدر قوای او را تحلیل برده است. مدتی روی زمین افتاده بود و سعی می کرد نفس بکشد و آن مرد سیاه هم بالای سرش ایستاده بود و قیافه‌ای گرفته بود که به کونتا نشان بدهد آنقدر او را خواهد زد تا به‌او بفهماند که ارباب کیست.

سپس مرد سیاه با خشونت به کونتا اشاره کرد که از جا برخیزد. وقتی کونتا نتوانست بدنش را حتی روی دست و زانوهایش بلند کند، آن مرد با فحشی او را بلند کرد و روی پا نگهداشت و به‌جلو هل داد، پابندها کونتا را مجبور می کرد که با ناراحتی تلوتلو بخورد.

در درگاه، نورکورکنندهٔ روز، چشمانش را سیاه کرد؛ اما بعد از لحظه‌ای توانست ردیفی از آدمهای سیاه را ببیند که درصفی در نزدیکی او با شتاب حرکت می کردند و پشت سرشان توبوبی بود که سوار یک «اَس» بود. شنیده بود که نام آن

حیوان عجیب چنین است. کونتا از بوی آن توبوب فهمید همانست که بعد از اینکه سگها او را بدام انداختند، طناب را در دست داشت. سیاهان ده دوازده نفر می‌شدند— سیاهان زن روسری سرخ یا سفید بسته بودند و مردان و کودکان کلاه حصیری ژنده‌ای برسر داشتند؛ اما بعضی از آنها هم سربرهنه بودند و تا آنجا که می‌توانست آنها را ببیند، ملتفت شد که هیچکدامشان حتی یک طلسم سافی هم به‌گردن یا بازویشان نبسته‌اند. اما بعضی از مردان چیزی را حمل می‌کردند که مثل کارد بلند و تیزی بود؛ و به‌نظر می‌رسید که صف آدمهای سیاه به‌سوی مزارع بزرگ پیش می‌رود. با خود فکر کرد که حتماً همینها بودند که شبها صدای آوازشان را می‌شنید. نسبت به‌آنها احساسی جز تحقیر نداشت. کونتا همانطور که در نور خورشید مژه می‌زد، چشمانش را برگرداند و کلبه‌های این سیاهان راشمرد: با کلبه‌ای که خودش در آن بود، ده‌تا می‌شد— همهٔ آنها مثل کلبهٔ خود او خیلی کوچک بودند و حالت محکم کلبه‌های گلی دهکده او با آن بامهای کاه‌گلی خوشبو را نداشتند. کلبه‌ها را به ردیفهای پنج تایی ساخته بودند— به‌طوری که به‌نظر کونتا هر اتفاقی برای این سیاهان می‌افتاد، از آن خانه بزرگ قابل دیدن بود.

ناگهان مرد سیاه چندبار با انگشتانش به‌سینه کونتا زد و آنگاه گفت: «تو، توبی!» کونتا نفهمید و صورتش اینرانشان داد، این بود که مرد سیاه چند بار دیگر به سینهٔ کونتا زد و همان حرفها را تکرار کرد. آن مرد سیاه می‌کوشید به‌زبان توبوب چیزی به‌او بفهماند.

وقتی کونتا همچنان گیج به‌او خیره ماند، مرد سیاه به‌سینه خودش زد وگفت: «من سامسون. سامسون.» آنوقت انگشتان خود را به کونتا زد وگفت: «تو توبی! ارباب می‌گوید اسم تو توبی!»

وقتی کونتا کم کم فهمید که او چه می‌خواهد بگوید، مجبور شد تمام نیروی تسلط بر خود را بکارگیرد تا خشمش فوران نکند و در چهره‌اش نشان ندهد که حرف او را فهمیده است. می‌خواست فریاد بکشد «من کونتا کینته هستم، پسر اول اومورو، که پسر کیرابا کونتا کینتهٔ مقدس است!»

مرد سیاه که از کودنی ظاهری کونتا حوصله‌اش سررفته بود، فحشی داد، شانه‌اش را تکان داد و کونتا را که تلوتلو می‌خورد، به کلبهٔ دیگری برد، و در آنجا با حرکاتش به کونتا دستور داد که خود را در تغار حلبی پهن و بزرگی که در آن آب ریخته بودند، بشوید. مرد سیاه پارچه کهنه و قالبی از چیزی سیاه رنگ که کونتا از بوی آن فهمید باید صابون باشد به‌داخل آب انداخت— همان صابونی که زنان ژوفوره برای ساختن آن چربی را با حرارت دادن ذوب می‌کردند و با آب قلیائی که چکه‌چکه از میان خاکستر چوب عبور داده بودند، درهم می‌آمیختند. هنگامی که کونتا از فرصت استفاده می‌کرد تا خود را بشوید، مرد سیاه با اخم به‌او نگاه می‌کرد. وقتی کار کونتا

تمام شد، مرد سیاه یک جامهٔ دیگر توبوبی به‌طرف او انداخت تا سینه و پاهایش را با آن بپوشاند، آنوقت کلاه حصیری کهنه و زردرنگی، شبیه آنچه دیگران بر سر گذاشته بودند، به‌سوی او پرت کرد. کونتا با خودش فکر کرد این کافرها در زیر آفتاب افریقا چگونه می‌توانند تاب بیاورند.

پس از آن، مرد سیاه او را به‌سوی کلبهٔ دیگری برد. در کلبه، زن پیری با کج‌خلقی غذا را در ظرف حلبی صافی جلو کونتا به‌زمین کوبید. کونتا آن حریرهٔ غلیظ را با نانی که شبیه شیرینی مونکو بود، قورت داد و با چیز آبکی داغی که طعم گوشت می‌داد و در کاسه‌ای ریخته بودند، آنرا شست و ازگلویش پایین داد. آنوقت به کلبهٔ باریک و تنگی رفتند که از بویش معلوم می‌شد برای چه کاریست. مرد سیاه وانمود کرد که جامهٔ زیرین خود را پایین می‌کشد و آنوقت قوز کرد و روی سوراخ بزرگی که در سکویی کنده بودند، نشست و به‌صدای کشدار غری زد، چنانکه دارد مدفوع دفع می‌کند. تل کوچکی چوب ذرت هم درگوشه‌ای ریخته بود، و کونتا نمی‌دانست به‌چه درد می‌خورند. اما حدس زد منظور مرد سیاه اینست که راه‌ورسم توبوبها را به‌او بیاموزد— و کونتا آرزو داشت که همه این چیزها را تا آنجا که می‌تواند بیاموزد، تا درفرار کردن به‌دردش بخورد.

وقتی مرد سیاه پیش افتاد و او را پشت سرش به‌چند کلبهٔ دیگر برد، ازکنار مرد پیری گذشتند که روی صندلی عجیبی نشسته بود، صندلی آرام‌آرام به‌عقب و جلو حرکت می‌کرد و پیرمرد داشت با پوست ذرت چیزی می‌بافت که کونتا حدس زد باید جارو باشد. پیرمرد بی‌آنکه سرش را بالا کند، نگاهی که حکایت از نامهربانی نمی‌کرد به‌او کرد، اما کونتا با سردی آنرا ندیده گرفت.

مرد سیاه یکی از آن چاقوهای محکمی را که کونتا در دست دیگران دیده بود، برداشت و سرش را به‌سمت مزارع دوردست تکان داد و به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد. کونتا درحالی که پابندهای آهنی مچ پاهایش را خراش می‌داد، تلوتلوخوران پیش رفت. در مزرعه‌ای که روبرویش بود، دید که مردها ساقه‌های خشک ذرت را با یک ضربه سریع کارد بلندشان به‌زمین می‌اندازند و پشت سر آنها زنان و بچه‌های سیاه خم و راست می‌شوند و ساقه‌ها را جمع می‌کنند و رویهم می‌گذارند.

پشت بیشتر مردان برهنه بود و دانه‌های عرق برتن آنها می‌درخشید. با چشمانش برپشت آنها دنبال علامت گشت— مثل همان علامتی که با آهن گداخته برپشت خود اوگذاشته بودند— اما تنها علامتی که بر پشت آنها دید، جای شلاق بود. توبوب سوار بر «اسی» خودش آمد و چند کلمه‌ای با مرد سیاه حرف زد، آنوقت نگاه تهدیدآمیزی به کونتا انداخت و مرد سیاه به کونتا اشاره کرد که با ادب بایستد.

مرد سیاه یک دوجین ساقهٔ ذرت را انداخت و بازگشت و با حرکاتش به کونتا

دستور داد که ساقه‌های ذرت را بردارد و رویهم انباشته کند، همانطور که دیگران داشتند این کار را می‌کردند. توبوب با اسبش در کنار کونتا تکان می‌خورد، شلاقش را بالا برده بود و اخم کرده بود تا به کونتا بفهماند که اگر از فرمان سرپیچی کند، چه خواهد شد. کونتا که از بیچارگی خود خشمگین بود، خم شد و دو ساقه از ساقه‌های ذرت را برداشت. کمی مکث کرد و صدای کارد مرد سیاه را که روبروی او ساقه‌ها را با یک حرکت کارد می‌انداخت، شنید. دوباره خم‌شد و دو ساقه دیگر ذرت را برداشت، و دو تای دیگر. می‌توانست نگاه خیره سیاهان ردیفهای نزدیکتر را بر خود احساس کند، و می‌توانست پای اسب توبوب را ببیند. می‌توانست درك کند که نگرانی سیاهان دیگر برطرف شده است، و سرانجام پاهای اسب از کنار او دورشد.

کونتا بی‌آنکه سرش را بلند کند، می‌دید که توبوب به‌اینسو و آنسو، هر جا که می‌دید کسی به‌آن سرعتی که او را راضی کند کار نمی‌کند، می‌راند؛ و آنگاه با فریاد خشمگینی، شلاق او بر پشت آن آدم فرود می‌آمد.

از دور جاده‌ای را دید. در آن بعدازظهر داغ از میان عرقی که از پیشانیش پایین می‌سرید وچشمانش را می‌سوزاند، چند بار درآن جاده چشمش به‌اسب‌سوار تنها یی افتاد، و دوباریک کاری را دید که اسبی آنرا می‌کشید. سرش را به‌سوی دیگر گرداند و حاشیهٔ جنگلی را که کوشیده بود به‌درون آن بگریزد، دید. کونتا از آنجا که ایستاده بود و ساقه‌های ذرت را رویهم می‌انباشت، می‌توانست باریکی جنگل را که سبب گرفتاریش شده بود، ببیند؛ چون قبلا نفهمیده بود که این جنگل چقدر باریك است. کونتا مجبورشد از نگاه کردن به‌آنسو دست بردارد، چون وسوسه از جا جستن و دویدن به‌سوی آن درختان آزارش می‌داد. و تازه هر قدمی که برمی‌داشت به‌او می‌فهماند که از این سر تا آن سر مزرعه با آن پابندهای فلزی پنج قدم بیشتر نمی‌تواند بردارد. همانطور که سراسر بعدازظهر راکار می‌کرد، تصمیم گرفت برای فرار بعدی، اول اسلحه‌ای پیدا کند تا بتواند با آن با سگها و مردان بجنگد. به‌یاد آورد که هیچ بندهٔ خدایی نباید در صورتی که مورد حمله قرارگرفت در دفاع از خودش کوتاهی کند. کسی که پسر اومسورو کینته است، خواه با سگ طرف شود، خواه با آدمها، گاو وحشی زخمی باشد یا شیر گرسنه، تسلیم شدن حتی از خاطرش هم خطور نخواهد کرد.

بعداز غروب آفتاب بود که بوق یکبار دیگر به‌صدا در آمد — و این بار صدای آن از راه دور می‌آمد. وقتی کونتا دید که بقیه سیاهان به‌صف شده‌اند، فکر کرد کاش می‌توانست باور کند که آنها متعلق به‌قبایلی که او می‌پنداشت نیستند، چون آنها کافرهای بی‌مقداری بودند و شایسته قاطی شدن با کسانی که در بلم بزرگ با او به اینجا آمدند نبودند.

اما توبوب‌ها چقدر باید احمق باشند که این فولانی‌ها را — حتی بدترینشان، مثل اینها را — به‌جای اینکه به‌نگهداری گله بگمارند، به‌جمع کردن ساقه‌های ذرت

وا دارند، این‌را همه می‌دانستند که فولانی‌ها مادرزاد گله دارند و حتی فولانی‌ها و گاوها با هم حرف می‌زنند. رشته افکارش را توبوبی که سوار «اس» خود بود و تازیانه‌ای به‌او زد تا او را به‌انتهای خط بفرستد، از هم گسیخت. کونتا اطاعت کرد و در همان حال زن چاقی که در انتهای صف ایستاده بود، به‌سرعت چند قدمی به‌جلو برداشت تا حتی الامکان ازکونتا فاصله بگیرد. کونتا دلش خواست که ایکاش می‌توانست به‌روی آن زن تف کند.

وقتی شروع به‌راه رفتن کردند— با هر قدمی که تلوتلوخوران می‌رفت، مچ پایش خراشی برمی‌داشت، و آنقدر به‌پابند ساییده شده بود که از آن خون می‌آمد— کونتا صدای پارس سگهای شکاری را از دور شنید. به‌خود لرزید، چون سگهایی را به‌یادآورد که رد پای او را یافته و به‌او حمله کرده بودند. آنوقت در ذهنش خاطره سگ وولویش نقش بست که در حال جنگ با مردانی که در افریقا او را اسیر کردند، کشته شد.

کونتا وقتی به‌کلبه‌اش بازگشت، زانو زد و پیشانیش را برخاك سفت کف کلبه درسویی که می‌دانست خورشید بعدی از آنجا طلوع خواهد کرد، برزمین نهاد. مدتی طولانی نماز خواند تا نمازهای نخوانده هنگام کار در مزرعه را جبران کرده باشد. اگر در مزرعه نماز می‌خواند، بی‌تردید آن توبوبی که سوار بر «اس» بود با شلاق نماز او رامی‌شکست.

کونتا بعد از نماز خواندن راست نشست و آرام و شمرده به‌زبان سری‌سیرا- کانکوازنیاکانش خواست اورا یاری کنند که طاقت بیاورد. آنوقت یک‌جفت پرخروس را که آن روزصبح وقتی «سامسون» او را دراطراف می‌گرداند، یواشکی برداشته بود درلای انگشتانش فشرد — با خود فکر می‌کرد که کی خواهد توانست یک تخم مرغ تازه هم بدزدد. با این پر خروس و چند تخم‌مرغ تازه شکسته، می‌توانست بت نیرومندی برای ارواح بسازد و آن‌وقت از ارواح می‌خواست خاکی را که آخرین بار پای او در دهکده‌اش لمس کرده بود، تقدیس کنند. اگر آن خاك تقدیس می‌شد، آنوقت جا پای او روزی دوباره در ژوفوره آفتابی می‌شد، و از آنجا که هرکسی جای پای همسایگان خود را می‌شناخت، از دیدن جای پای کونتا کینته متوجه می‌شدند که او هنوز زنده است و به‌سلامت به‌دهکده خود بازخواهد گشت. روزگاری بازخواهد گشت.

برای هزارمین بارکابوس روز دستگیری در خاطرش زنده شد. با خودش فکر می‌کرد اگر آن شاخه‌ای که شکست و به‌او هشدار داد، فقط یک قدم زودتر شکسته بود، فرصت پیدا می‌کرد که نیزه‌اش را بردارد. چشمان کونتا پر از اشك و خشم شد. به‌نظرش رسید ماهیاست تنها چیزی که می‌داند اینست که برای به‌دام انداختن او کمین کردند و به‌او حمله کردند و اسیرش کردند و به‌زنجیرش کشیدند.

نه! به‌خود اجازه نخواهد داد که اینطور رفتارکند. هر چه باشد، حالا برای

خودش مردی شده است، هفده باران عمر دارد، دیگر بزرگ شده است و نباید گریه کند و بحال خودش دل بسوزد. اشکها را پاك کرد، و به‌رختخواب نازکش که از پوست خشک ذرت بود خزید و سعی کرد بخواب برود. تنها چیزی که در ذهنش بود نام «تو—بی» بود که به‌او داده بودند و بار دیگر دستخوش خشم شد. لگدی از خشم انداخت— اما این حرکت سبب شد که پابندها بیشتر مچ پایش را بیازارند و هوارش بلند شد.

آیا هرگز آنقدر بزرگ خواهد شد که مردی مانند اوسورو شود؟ آیا پدرش هنوز به‌او فکر می کند؟ و آیا مادرش آن عشقی را که بعد از دزدیده شدنش از او سلب شده نثار لامین، سووادو و مادی می کند؟ به همهٔ چیزهای ژوفوره فکر می کرد. و فهمید که هرگز تا این حد نمی‌دانسته چه ژرف عاشق دهکده‌اش است. اینجا در این کلبه هم، مثل زمانی که در بلم بزرگ بود، نیمی از شب را به‌زنده کردن صحنه‌هایی از ژوفوره در ذهنش گذراند، تا اینکه چشمانش را بست و سرانجام خواب او را در ربود.

فصل ۴۵

با گذشت هر روز زخم مچ پاها راه رفتن را برای کونتا دشوارتر و دردناکتر می کرد. اما مدام به‌خود می‌گفت اگر امیدی به‌بازیافتن آزادی باشد، بسته به‌آن است که تا چه اندازه بتواند خود را مجبور کند هر چه از او می‌خواهند انجام دهد و همهٔ این کارها را پشت نقابی از نفهمی و حماقت انجام دهد. اما در همان حال، می‌بایست چشمها، گوشها و بینی‌اش از هیچ چیز غافل نباشد—اسلحه‌ای که شاید بتواند بکار برد، و ضعفی در میان توبوب‌ها که‌شاید بتواند از آن استفاده کند— تا اینکه سرانجام کسانی که او را اسیر کرده‌اندگول بخورند و پابندها را بردارند. آنوقت یکبار دیگر فرار می کند.

هر روز صبح اندکی پس از آنکه بوق به‌صدا در می‌آمد، کونتا بیحرکت در کنار در می‌ماند تا سیاهان عجیب و خواب آلودی را ببیند که از کلبه‌هایشان بیرون می‌آمدند. باسطل از چاه آب می کشیدند و به‌صورتشان می‌زدند. در حالی که دلش برای صدای هاونهای زنان دهکده که کوس کوس می کوبیدند و صبحانه خانواده را مهیا می کردند تنگ شده بود، وارد کلبه پیرزن آشپز می‌شد و هر چه آن زن به‌او می‌داد قورت می‌داد—جز گوشت کثیف خوك.

هر روز صبح همانطور که غذا می‌خورد، چشمانش در آن کلبه پی اسلحه‌ای که شاید می‌توانست بیابد می‌گشت که بتواند بی‌آنکه کسی متوجه شود، بردارد. اما جز ظرفهای سیاهی که بالای اجاق آن زن از قلابی آویخته بودند، و ظرفهای حلبی گرد و پهنی که آن زن غذا در آن می‌ریخت و به‌او می‌داد تا با انگشتانش بخورد، چیز دیگری نمی‌یافت. دیده بود که آن زن غذایش را با وسیله فلزی باریکی که سه یا چهار نوك تیز نزدیک بهم داشت و آنها را در غذا فرو می‌کرد، می‌خورد. با خودش فکر می‌کرد که این چیست و بعد به‌این فکر افتاده بود که با اینکه کوچک است، ممکنست بکارش بخورد—منتظر بود زن لحظه‌ای رویش را برگرداند تا آن شیء فلزی را بردارد.

یک روز صبح وقتی حریره‌اش را می‌خورد و همانطور به دوروبر نگاه می‌کرد، دید که آن زن آشپز تکه گوشتی را با کاردی که قبلا ندیده بود می‌برد، و با خود فکر کرد کارد بجای اینکه در دست آن زن باشد، اگر در دست او بود، چه کارها با آن می‌توانست بکند. در همین موقع صدای نعره‌ای از خارج کلبه شنید. این نعره چنان به‌افکار او نزدیک بود که کم مانده بود در صندلیش از جا بجهد. لنگ‌لنگان خود را به‌بیرون رساند و دید که دیگران برای رفتن به‌سر کار صف بسته‌اند—بسیاری از آنها هنوز داشتند آخرین لقمه‌های «صبحانه» را می‌جویدند، چون می‌ترسیدند اگر دیر کنند شلاق بخورند—و روی زمین درکنارشان خوکی افتاده بود که پیچ و تاب می‌خورد و ازگلوی بریده‌اش خون می‌ریخت و دو مرد سیاه آنرا بلند کردند و به‌ظرفی آب که بخار از آن بلند بود انداختند و آنگاه بیرون آوردند و مویش را تراشیدند. رنگ پوست خوك، رنگ پوست توبوب بود. سیاهان خوک را از پاچه‌اش آویزان کردند و شکمش را دریدند و آنچه را در شکم بود بیرون آوردند. بینی کونتا از بوی روده‌ها که پخش زمین شده بود، تیر کشید؛ و وقتی با دیگران به‌سوی مزارع رفت، از فکر زندگی کردن در میان این کافرانی که چنان جانور کثیفی را می‌خوردند، چنان نفرتی به‌او دست داد که برپشتش رعشه افتاد.

حالا هر روز صبح روی ساقه‌های ذرت بلورهای یخ دیده می‌شد و سوز سرما بر مزارع گسترده بود، تا اینکه خورشید بالا می‌آمد وگرمای خود را می‌گسترانند. حیرت کونتا از قدرت خداوند تمامی نداشت— که حتی در محلی چون این سرزمین توبوب‌ها که آنقدر دور است و در این سوی آب بزرگ قرار دارد، خورشید و ماه خداوند باز هم از این سوی آسمان بلند می‌شوند و آن‌سو پایین می‌روند، هر چند در اینجا خورشید به‌اندازهٔ ژوفوره گرم نبود و ماه نیز به زیبایی آن نبود. فقط مثل این بود که آدمهای این سرزمین لعنت شده آفریدهٔ خدا نبودند. توبوب‌ها انسان نبودند، و سیاهان هم چنان بودند که کوشش برای درک آنها بیهوده بود.

وقتی خورشید به‌میان آسمان رسید، بلند شدن دوبارهٔ صدای بوق نشان داد که

باز هم باید به‌صف شد. و منتظر چهارچرخه‌ای چوبی شدند که حیوانی شبیه به‌اسب، اما بیشتر شبیه به‌یک الاغ چاق وچله آنرا می‌کشید وکونتا شنیده بود که به‌آن «قاطر» می‌گویند. درکنار چهارچرخه پیرزن آشپز ایستاده بود که قرص نان و ظرفی پر از خورش مانندی را به هرکس که در صف ایستاده بود می‌داد و آنها نشسته یا ایستاده قورت می‌دادند، و آنوقت از بشکهٔ روی چهارچرخه آب می‌نوشیدند. کونتا هر روز پیش از خوردن خورش آنرا بو می‌کرد تا مطمئن شود که گوشت خوك به دهانش نگذارد، اما معمولا خورش فقط سبزی داشت وگوشتی در آن نبود که ببیند یا بو بکشد. بیشتر خوش داشت نان بخورد، چون دیده بود که بعضی از زنان سیاه ذرت را در هاون با دسته‌هاون سنگی می‌کوبند— تقریباً همانطورکه در افریقا این کار را می‌کردند، با این تفاوت که دسته هاون بینتا چوبی بود— و آنوقت از آن نان درست می‌کنند.

بعضی از روزها غذاهایی درست می‌کردند که کونتا می‌شناخت و مثل همان بود که در افریقا می‌خوردند، مثل غذاهایی از بادام‌زمینی، وکانجو— که به‌آن «بامیه» می‌گفتند— و سوسو که به‌آن«لوبیای‌چشم بلبلی» می‌گفتند. و دید این سیاهان چقدر میوه بزرگی را که شنیده بود به‌آن «هندوانه» می‌گویند دوست دارند. اما مثل این بود که خداوند این مردمان را از انبه، خرما، میوه‌نان و بسیاری از چیزهایی که در افریقا تقریباً به‌هر جا نگاه می‌کردی در بیشه‌ها و بوته‌زارها و بر روی درختان روییده بود، محروم کرده است.

گاهگاه توبوبی که کونتا را به‌این مکان آورده بود— همانی که او را «ارباب» صدا می‌کردند— وقتی آنها سرگرم کار بودند با اسب به‌مزرعه می‌آمد. او که کلاه حصیری سفیدی بر سر داشت، با رئیس مزرعه که او هم توبوب بود حرف می‌زد، و تازیانه چرمی باریکی را که در دست داشت تکان می‌داد، وکونتا متوجه شد که «سرکاگر» هم تقریباً وقتی با ارباب حرف می‌زند، به‌اندازهٔ سیاهان نیشش را باز می‌کند و زبان بازی می‌کند.

خیلی از این چیزهای عجیب هر روز اتفاق می‌افتاد وکونتا وقتی به کلبه‌اش باز می‌گشت که بخوابد، دربارهٔ آنها فکر می‌کرد. مثل این بود که این سیاهان فقط آنقدر به‌زندگی خود اهمیت می‌دهند که آن توبوب تازیانه در دست را راضی کنند. حالش بهم می‌خورد وقتی می‌دید که آنها هر وقت توبوبی را می‌بینند، از جا می‌جهند تا سرکار بروند و هر وقت آن توبوب حرفی به‌آنها می‌زد، می‌شتافتند تا هر چه او گفته بود بکنند. کونتا نمی‌توانست درك کند چه چیز سبب شده که فکر اینها آنقدر فاسد شود که رفتاری مثل بز و میمون داشته باشند. شاید به‌این سبب بود که آنها به جای اینکه در افریقا به‌دنیا بیایند، در این سرزمین به‌دنیا آمده‌اند؛ شاید به‌این سبب بوده که تنها خانه‌ای که می‌شناخته‌اند، کلبه‌های توبوب بود، با آن الوار چوبی که

باگل و موی خوك بهم چسبانده شده بودند. این سیاهان نمی‌دانستند عرق ریختن در زیر آفتاب، نه به‌خاطر اربابان توبوب، بلکه برای خود و مردمشان چیست.

اما با خودش سوگند یاد کرد که هرقدر هم در میان آنها بماند **مثل آنها** رفتار نکند و هرشب دوباره فکر او به‌این مساله سرگرم بود که چه راههایی برای فرار از این سرزمین نفرت انگیز می‌تواند بیابد. و تقریباً هرشب خود را سرزنش می کرد که چرا دفعه قبل در فرار شکست خورده است. وقتی به‌خاطرش می‌آمد که در میان بوته‌های خار گرفتار حمله سگهایی که از دهانشان آب می ریخت شدن، چه معنی می‌دهد؛ برایش روشن می‌شد که دفعهٔ بعد باید برای فرار نقشه بهتری بکشد. اول می‌بایست یک طلسم سافی برای خودش بسازد تا موفقیت و امنیتش تضمین شود. آنوقت می‌بایست اسلحه‌ای برای خود دست‌وپا کند. باخودش فکر می کرد که حتی اگر چوب نوک تیزی می‌داشت که می‌توانست آن را مثل نیزه به‌شکم سگها فرو کند، پیش از آنکه آن مرد سیاه و توبوبها از میان بوته‌ها راه باز کنند و خودشان را به‌آنجایی برسانند که داشت با سگها می‌جنگید، می‌توانست دوباره از آنها دور شود. و دست آخر می‌بایست آن دورو برها را بشناسد، تا وقتی دوباره فرار کرد، بداند که در کجا می‌تواند مخفیگاههای بهتری بیابد.

با اینکه کونتا تقریباً نیمی از شب را بیدار بود و چنین افکاری بیقرارش می کرد، همیشه پیش از اولین بانگ خروس که دیگر ماکیان‌ها را بیدار می کرد، بیدار می‌شد. متوجه شد پرندگان در اینجا فقط چهچه می‌زنند و می‌خوانند و اصلا چیزی شبیه به‌صدای کرکننده دسته‌های بزرگ طوطیهای سبز که در ژوفوره صبح را این‌چنین آغاز می کردند، در اینجا وجود ندارد. به‌نظر می‌رسید که در اینجا اصلا از طوطی خبری نیست، میمون هم نبود، و حال آنکه در وطن او میمونها با صداهای خشماگینشان در حالی که بالای درختان با هم دعوا می کردند و شاخه‌ها را می‌شکستند و به‌سوی آدمهایی که روی زمین راه می‌رفتند پرت می کردند، روزشان شروع می‌شد. کونتا در اینجا بز هم ندیده بود — واقعاً عجیب و باورنکردنی بود که این مردمان خوک را در آغل نگه می‌داشتند — و حتی به‌این جانور کثیف **غذا هم می‌دادند.**

اما به‌نظر کونتا اینطور رسید که صدای جیغ خوکها زشت‌تر از زبان توبوب‌ها نیست، هرچند که خیلی بهم شبیه بود. حاضر بود هر چیزی بدهد تا یک جمله به‌زبان مندینکا، یا به‌هر زبان دیگر افریقایی بشنود. دلش برای همزنجیرانش در آن بلم بزرگ تنگ شده بود — حتی برای آنها که مسلمان نبودند — و نمی‌دانست چه به‌سر آنها آمده است. آنها را کجا برده‌اند؟ به‌مزرعه‌های دیگر توبوب‌ها، مزرعه‌هایی مانند این؟ آنها هر کجا که بودند، آیا به‌اندازه او در آرزوی شنیدن زبان شیرین خودشان بودند؟ و آیا آنها هم که مثل او از زبان توبوب‌ها چیزی نمی‌دانند، احساس گنگ بودن می کنند؟

کونتا دریافت که اگر می‌خواهد از دست توبوبها فرار کند، باید چیزهایی از این

زبان عجیب یاد بگیرد تا راجع به‌توبوب‌ها و راه‌و رسم‌شان چیزهایی بداند. بدون اطلاع دیگران، هم‌اکنون بعضی از لغتها را می‌دانست: «خوک»، «هندوانه»، «لوبیای چشم‌بلبلی»، «سرکاگر»، «ارباب» و مخصوصاً «بله‌قبان، ارباب»—این تقریباً تنها چیزی بود که شنیده بود سیاهان به توبوب‌ها می‌گفتند. همچنین شنیده بود که سیاهان به‌توبوب ماده‌ای که در خانهٔ سفید بزرگ با «ارباب» زندگی می‌کرد «خانوم» می‌گویند. روزی کونتا از راه دور نگاه گذرایی به‌آن زن انداخته بود: موجودی استخوانی و همرنگ شکم وزغ بود، و داشت در میان گل و بوته‌های کنار خانهٔ بزرگ گل می‌چید.

بیشتر کلمات دیگر توبوبها که کونتا شنیده بود، او را گیج می‌کرد، اما در پشت نقاب بیحالتش، سخت می‌کوشید که معنی آنها را دریابد و کم کم توانست صداهای مختلف را با اشیاء و کارهای مختلف ربط دهد. اما مخصوصاً یک صدا خیلی برای او معما بود، با اینکه تقریباً هر روز می‌شنید که توبوبها و سیاهان آنرا بکار می‌برند. باخودش فکر می‌کرد «کاکاسیاه» یعنی چه.

فصل ۴۶

وقتی بریدن و انباشتن ساقه‌های ذرت سرانجام به‌پایان رسید، هر روز صبح که بوق بصدا در می‌آمد، «سرکاگر» هر کدام از سیاهان را به کارهای مختلفی می‌گماشت. یک روز به کونتا ماموریت داده شد که میوه سنگین و بزرگی را که برنگ انبهٔ خیلی رسیده بود از بوته کلفتش بکند و در آن جعبه غلتان—که حالا یادگرفته بود به‌آن «ناری» می‌گویند—رویهم بگذارد. این میوه تا حدودی شبیه به کدوهای قلیانی بود که زنان ژوفوره خشک می‌کردند و از وسط نصف می‌کردند تا ظرف بسازند. سیاهان اینجا به‌این میوه «کدوتنبل» می‌گفتند.

کونتا با «کدوتنبل‌ها» سوارگاری شد تا آنها را در ساختمان بزرگی که به‌آن «انباره» می‌گفتند، ببرد و خالی کند. و سر راه چندتا از مردان سیاه را دید که درخت بزرگی را اره کرده به‌قطعه‌های کلفتی می‌بریدند و با تبر و گوه آنها را از وسط می‌شکافند تا بجای هیزم آتش بکار برند و کودکان هیزم‌ها را در ردیفهای درازی به‌بلندی قلشان رویهم می‌چیدند. درجای دیگری دومرد را دید که روی تیرهای نازکی برگهای بزرگی را می‌آویختند و کونتا از بویی که به‌مشامش خورد فهمید که توتون کثیف کافرهاست، قبلا یکبار در یکی از سفرهایی که با پدرش کرده بود، بوی این برگها را شنیده بود.

درضمن رفت‌وآمد به «انبار» دید که در اینجا هم درست مثل دهکده خودش بسیاری از چیزها را خشک می‌کنند تا بعدها از آن استفاده کنند. بعضی از زنان چیزی را که به‌آن «گل مریم» می‌گفتند جمع می‌کردند و دسته می‌کردند و می‌بستند. و بعضی از سبزیهای باغ را روی پارچه پهن می‌کردند تا خشک شود. حتی خزه را هم خشک می‌کردند، و کونتا نمی‌فهمید چرا این کار را می‌کنند. بچه‌ها دسته دسته خزه جمع می‌کردند و در آب جوش می‌ریختند تا بعداً خشک کنند.

وقتی از کنار آغلی گذشت که چند خوک دیگر را در آنجا قصابی می‌کردند، نگاه کردن به‌این منظره و شنیدن صداهای آن دلش را بهم زد. دید که موهای خوکها را خشک می‌کنند و نگهمیدارند — شاید برای محکم کردن گل — اما چیزی که واقعاً حالش را بهم زد این بود که دید مثانه خوکها را درمی‌آورند، باد می‌کنند و سرش را می‌بندند و در کنار یک پرچین می‌آویزند تا خشک شود، فقط خدا می‌دانست برای چه منظور شیطانی‌ای این کار را می‌کنند.

وقتی کار برداشت و انبار کردن «کدوتنبل‌ها» تمام شد، کونتا را با چند نفر دیگر به‌بیشه‌ای فرستادند و به‌آنها گفتند شاخهٔ درختان را آنقدر تکان بدهند که همه بادامهایش روی زمین بریزد، و آنوقت بچه‌های کافوی اول که سبدهایی با خود داشتند، بادامها را جمع می‌کردند. کونتا یکی از بادامها را برداشت و در لباسش مخفی کرد تا بعداً در تنهایی بچشد. مزه‌اش بد نبود.

وقتی آخرین این وظیفه‌ها به‌انجام رسید، مردان را به‌تعمیر چیزهایی که لازم بود، گماشتند. کونتا به مرد دیگری کمک کرد که پرچینی را تعمیر کند. و به‌نظر می‌رسید که زنان هم مشغول تمیز کردن خانهٔ بزرگ و کلبه‌های خودشان هستند. بعضی از آنها را دید که چیزهایی را می‌شویند، اول چیزها را در تغار بزرگ سیاهی می‌جوشاندند، آنوقت در آب صابون روی یک قطعه حلبی پرچین و چروک به‌بالا و پایین می‌ساییدند. با خودش فکر می‌کرد که چرا هیچکدام از آنها درست شستن رخت و لباسها را که کوبیدن‌شان به‌تخته‌سنگ است نمی‌داند.

کونتا متوجه شد که حالا مثل اینکه شلاق «سرکاگر» کمتر از پیش بکار می‌افتد. احساس کرد که حال و هوا تقریباً مثل زمانی که در ژوفوره محصول را در انبارها جا می‌دادند، شده است. حتی پیش از آنکه صدای بوق غروب، پایان کار روزانه را اعلام کند، بعضی از مردان سیاه به‌جست‌وخیز و آوازخواندن سرگرم می‌شدند. و چیزی نگذشت که مردان دیگر و بعد زنان به‌آنها ملحق شدند و کلماتی را به‌آواز می‌خواندند که برای کونتا هیچ معنایی نداشت. آنقدرازهمه آنها بیزار بود که وقتی سرانجام بوق به‌صدا درمی‌آمد تا دوباره به کلبه‌هایشان بازگردند، بسیار خوشحال می‌شد.

شب که می‌شد، کونتا در درگاه کلبه‌اش می‌نشست، مچ پاهایش را روی

زمین سفت کف کلبه پهن می کرد تا تماس پابند آهنی را با مچ پایش که چرك کرده بود، کم کند. اگر نسیم ملایمی می‌وزید، از برخورد آن با بدنش لذت می‌برد و به‌فرش زرین و سرخرنگ برگها که صبح روز بعد زیر درختان می‌یافت فکر می کرد. در اینگونه مواقع به‌یاد شبهای فصل درو در ژوفوره می‌افتاد، به‌یاد پشه‌ها و حشره‌های دیگر می‌افتاد و به‌یاد آدمهایی که شبها در کنار آتش و دود می‌نشستند و مدتها دراز با هم حرف می‌زدند و پشه‌ها و حشره‌های دیگر آزارشان می‌داد، وگاهگاه غرش پلنگها و زوزه کفتارها حرفشان را می‌برید.

متوجه شد که از وقتی افریقا را ترك کرده، تا کنون صدای طبل نشنیده است. شاید توبوب‌ها به سیاهان اجازه نمی‌دادند طبل داشته باشند. حتماً علت همین است. اما چرا؟ آیا توبوب می‌دانست که چگونه صدای طبلها خون رگهای هر کس را در دهکده تندتر می کند. تا اینکه حتی کودکان کوچك و پیرهای بی‌دندان هم جانانه به‌رقص می‌پردازند؟ آیا توبوب از این می‌ترسید؟ آیا می‌دانست که ضربه‌های طبل کشتی‌گیران را به بزرگترین زورآزماییها و پیروزیها می کشاند؟ آیا می‌دانست که ضربه‌های مسحورکنندهٔ طبلها آتش جنگ را در جنگجویان دیوانه‌وار علیه دشمنانشان تندتر می کند؟ یا شاید هم توبوب فقط می‌ترسد که ارتباطی بین این مزرعه و آن مزرعه برقرارشود که او نتواند آن را بفهمد.

اما این سیاهان کافر می‌توانستند بهتر از توبوب‌ها سخنان طبلها را بفهمند. کونتا مجبور شد پیش خود اعتراف کند—هرچند با اکراه—که ممکنست این سیاهان کافر کاملا هم لاعلاج نباشند. با اینکه خودشان نمی‌فهمیدند، بعضی از کارهایی که می کردند کاملا افریقایی بود. در تمام عمرش همان حرکات دست و حالات صورت را به‌هنگام حرف زدن و تعجب کردن درمیان افریقاییها هم دیده بود. شکل تکان دادن بدن این سیاهان هم مثل افریقاییها بود. وقتی این سیاهان با هم بودند و می‌خندیدند مثل مردم ژوفوره بدنشان را تکان می‌دادند.

نکته دیگری که کونتا را به‌یاد افریقا می‌انداخت این بود که زنان سیاه اینجا هم مویشان را محکم با بند می‌بافتند—البته زنهای افریقایی غالباً گیسوهای خود را با روبانهای رنگی می‌آراستند. و زنان اینجا پارچه به‌سر می‌بستند وگره می‌زدند، هر چند که درست گره نمی‌زدند. کونتا دیده بود که حتی بعضی از مردان اینجا هم مثل بعضی ازمردان افریقایی گیس کوچکی درسرشان می‌بافتند.

یك چیز افریقایی دیگرکه کونتا دید این بود که اینجاهم کودکان سیاه طوری تربیت می‌شوند که در برابر بزرگترها مؤدب باشند و به‌آنها احترام بگذارند. دید که اینجا هم مثل افریقا، مادران بچه‌های شیرخوار خود را به‌پشت می‌بندند و پاهای تپلی بچه‌ها از پشت مادرها آویزان است. کونتا رسوم کم اهمیت‌تر دیگری را هم درمیان اینها دید، مثلا اینکه پیرترها شبها می‌نشستند و به‌دندانها و لثه‌هایشان

نوک شاخه می‌مالیدند. در ژوفوره این کار را با خارهای لیمو می کردند. و با اینکه تعجب می کرد که چطور این سیاهان می‌توانند در سرزمین توبوب چنین آواز بخوانند و برقصند، پیش خود اعتراف می کرد که عشق بزرگ این سیاهان به‌رقص و آواز بی‌تردید از افریقا مانده است.

اما آنچه سبب شد قلبش تا حدودی نسبت به‌این آدمهای عجیب نرم شود، این بود که در ماه گذشته فقط وقتی «سرکاگر» یا «ارباب» درکنارشان بود، خودشان را از او بیزار نشان می‌دادند. حالا وقتی کونتا به‌جایی می‌رفت که فقط سیاهان بودند، بیشتر آنها سر تکان می‌دادند، و متوجه شد که نگران وضع مچ پای چپ او که روز- به‌روزبدتر می‌شد هستند. با اینکه همیشه به‌سردی آنها را ندیده می‌گرفت و لنگان‌لنگان به‌راه خود ادامه می‌داد، بعداً متوجه می‌شد که دلش می‌خواسته به‌سرتکان دادن آنها پاسخ دهد.

یک شب وقتی کونتا به‌خواب رفته بود، و مثل بیشتر وقتها خوابش بریده‌شد، مدتی درازکشید و به‌تاریکی چشم دوخت و احساس کرد که خداوند به‌دلیلی اراده کرده است که او دراینجا، در میان قبیلهٔ گمشدهٔ یک خانواده بزرگ سیاهان که ریشه‌های آن تا نیاکان باستانی می‌رسید، بماند؛ اما برخلاف او، سیاهان اینجا نمی‌دانستند کیستند و از کجا می‌آیند.

کونتا به‌طرز عجیبی احساس کرد که پدربزرگ مقدسش درکنار اوست، در تاریکی دستش را درازکرد، اما چیزی حس نکرد. به‌صدای بلند با الکوران کیرابا کونتا کینته حرف زد و از او خواست که اگر مأموریتی در اینجا به‌عهده او گذاشته شده است، به‌او بگوید. از اینکه صدای خودش را می‌شنید، تعجب می کرد. تا این لحظه، از وقتی به‌سرزمین توبوب‌ها آمده بود، به‌استثنای فریادهایی که به‌هنگام شلاق خوردن می کشید، هرگز به‌صدای بلند با کسی، جز با خدا، حرف نزده بود.

صبح روز بعد وقتی با دیگران در صف ایستاد تا سرکار برود، ناگهان متوجه شد که دارد «صبح بخیر» می‌گوید، شنیده بود که دیگران هر روز صبح این عبارت را به یکدیگر می‌گویند. حالا دیگر آنقدر لغت توبوبی می‌دانست که نه تنها بسیاری از چیزهایی را که به‌او گفته می‌شد بفهمد، بلکه خودش هم تا حدودی منظور خود را به‌دیگران بفهماند. با اینهمه چیزی در درونش باعث می‌شد که این موضوع را پنهان کند و بروز ندهد.

به‌نظر کونتا رسید که همانطورکه او تغییر یافتن احساساتش نسبت به‌این سیاهان را از آنها مخفی نگه می‌دارد، آنها هم احساسات واقعی خود نسبت به‌توبوب‌ها را در پس‌نقابی پنهان کرده‌اند. تا حالا چندبار دیده بود که سیاهان بمحض اینکه توبوب رویش را از آنها برمی‌گرداند، لبخند خود را بدل به‌قیافهٔ تلخی می کنند. دیده بود که سیاهان ابزارهای کار خودرا عمداً می‌شکنند، و وقتی «سرکاگر» با اوقات

تلخی به‌آنها فحش می‌دهد که چرا اینهمه دست و پا چلفتی هستند، چنان وانمود می‌کنند که اصلا نفهمیده‌اند چگونه این اتفاق افتاده است. و دیده بود که سیاهان در مزارع هر وقت توبوبی در کنارشان باشد، وانمود می‌کنند که با عجله کار می‌کنند، اما دویرابر آنچه لازم بود، وقت صرف کاری می‌کردند.

کم کم متوجه شد که مثل زبان رمز سیراکانگو که مندینکاها دارند، این سیاهان هم به ترتیبی بین خودشان ارتباط ویژه‌ای برقرار می‌کنند. گاهی وقتی در مزرعه کار می‌کردند، نگاه کونتا به‌حرکت تند و کوتاه سر آنها می‌افتاد. یا اینکه یکی از آنها صدای زیر و عجیبی از خود درمی‌آورد که به فواصلی، یکی دیگر، و سپس یکی دیگر آنرا تکرار می‌کرد، به‌طوری که «سرکاگر» که سوار بر اسب اینسو و آنسو می‌رفت نشنود. وگاهی وقتی او هم درمیانشان بود، چیزی را به‌آواز می‌خواندند که کونتا می‌فهمید— با اینکه کلماتش را درک نمی‌کرد— دارند پیامی را به گوشها می‌رسانند، همانطورکه زنان هم در بلم بزرگ همین کار را برای مردان می‌کردند.

وقتی تاریکی روی کلبه‌ها می‌افتاد و نور چراغها دیگر از پنجرهٔ خانهٔ بزرگ نمی‌درخشید، گوشهای تیز کونتا می‌شنید که یکی دو سیاه دزدکی از «راستهٔ بردگان» بیرون می‌روند— و چندساعت بعد دزدکی بازمی‌گردند. نمی‌دانست کجا می‌روند وبرای چه کاری می‌روند— و نمی‌دانست چرا بازمی‌گردند. صبح روز بعد وقتی درمزارع بودند، سعی می‌کرد حدس بزند که کدام یک از آنها این کار را کرده است، هریک از آنها می‌خواست باشد، کونتا فکر می‌کرد که ممکنست رفته‌رفته به‌آنها اعتماد کند.

دو کلبه آن طرف‌تر از کلبهٔ کونتا، سیاهان هر غروب بعد از «شام» درکنار آتش کوچک زن آشپز می‌نشستند، و این منظره کونتا را به‌حالتی مالیخولیایی به باد ژوفوره می‌انداخت، جزآنکه در اینجا زنان هم با مردان می‌نشستند و بعضی از زنان ومردان به‌پیپ توتون کافری پک می‌زدند و آتش آن گاهگاه در هوای تاریک و روشن می‌درخشید. کونتا همانطورکه در درگاه کلبه‌اش نشسته بود، با دقت گوش می‌کرد و می‌توانست در میان صدای جیرجیرکها و صدای دوردست جغدهای جنگل صدای حرف زدن آنها را بشنود. بااینکه نمی‌توانست کلمه‌ها را بفهمد، در لحن آنها تلخکامی را حس می‌کرد.

حتی در آن تاریکی، کونتا حالا می‌توانست در ذهن خود چهرهٔ کسی را که داشت حرف می‌زد، ببیند. در ذهن کونتا صدای هرکدام از سیاهان بزرگسال که ده‌دوازده‌تا می‌شدند، با نام قبیله‌ای که شبیه به‌اهالی آن به‌نظر می‌رسیدند، ضبط‌شده‌بود. می‌دانست که درمیان آنها کدام یک رفتار بی‌خیالتری دارد، و کدام یک از آنهاست که کمتر لبخند می‌زند. بعضی از آنها حتی وقتی درکنار توبوب بودند هم لبخند نمی‌زدند.

این گرد هم‌آمدنهای شبانه، شکلی همیشگی داشت که کونتا حالا آن را می‌شناخت. معمولا اولین کسی که حرف می‌زد، زنی بود که در خانه بزرگ آشپزی

می‌کرد. چیزهایی را که «ارباب» و «خانوم» گفته بودند با ادا باز می‌گفت. آنوقت صدای مرد سیاه‌گنده‌ای را که او را دستگیر کرده بود، می‌شنید که ادای «سرکاگر» را در می‌آورد و از اینکه می‌دید دیگران تقریباً نفسشان را حبس می‌کنند تا مبادا صدای خندشان بلند شود وبه‌خانهٔ بزرگ سفید برسد، غرق در حیرت می‌شد.

آنوقت خنده‌ها تمام می‌شد و آنها به‌حرف زدن ادامه می‌دادند. کونتا لحن بیچاره و وحشتزده بعضی از آنها، و خشم بعضی دیگر را تشخیص می‌داد، هر چند که چندان ملتفت نمی‌شد دربارهٔ چه چیزهایی صحبت می‌کنند. احساس می‌کرد دارند از چیزهایی که مدتها پیش در زندگیشان اتفاق افتاده است حرف می‌زنند. مخصوصاً اینکه بعضی از زنها بعد از مدتی حرف زدن ناگهان اشکشان سرازیر می‌شد. سرانجام همه ساکت می‌شدند و یکی از زنها شروع به‌خواندن آواز می‌کرد و دیگران با او هماوایی می‌کردند. کونتا نمی‌توانست معنی این کلمات را بفهمد—«هیشکی نمیتونه بدونه چه بلاهایی کشیده‌ام»—اما در آواز آنها اندوه را حس می‌کرد.

سرانجام صدایی بلند می‌شد که کونتا می‌دانست مال پیرترین آنهاست، همان که در صندلی گهواره مانند می‌نشست و چیزهایی از پوست ذرت می‌بافت، و همان که بوق صدفی را به‌صدا درمی‌آورد. دیگران سرشان را خم می‌کردند و آن پیرمرد آرام حرفهایی می‌زد که کونتا حدس می‌زد باید نوعی دعا باشد، هر چند که مسلماً خطاب به‌الله نبود. اما کونتا چیزهایی را که الکالای پیر در آن سیاهچال بلم بزرگ گفته بود به‌یاد آورد: «الله همهٔ زبانها را می‌داند.» درحالی که دعاها ادامه داشت، کونتا یک صدا را بیش از هر چیزی می‌شنید که هم پیرمرد می‌گفت و بعد دیگران حرف او را قطع می‌کردند و می‌گفتند: «ای خدای بزرگ!» با خود فکر می‌کرد که «ای خدای بزرگ» باید الله آنها باشد.

چند روز بعد، بادهای شبانه وزیدن گرفتند و هوا چنان سرد شد که کونتا به عمرش هرگز چنین احساس سرما نکرده بود، و وقتی صبح از خواب برخاست، دید که آخرین برگها از درختها ریخته‌اند. وقتی در صف ایستاده بود تا به‌مزرعه بروند، در حالی که از سرما می‌لرزید، «سرکاگر» به‌همه دستور داد که به‌جای مزرعه به‌انبار بروند. حتی ارباب و خانوم هم آنجا بودند و چهار توبوب دیگر هم با آنها بودند که لباس خوبشان را پوشیده بودند. سیاهان را به‌دوگروه کردند تا برسر کندن پوست خشک ذرت و انباشتن بلالها با هم مسابقه بگذارند. توبوب‌هایی که در آنجا بودند این منظره را تماشا می‌کردند و سیاهان را تشویق می‌کردند.

آنگاه توبوب‌ها و سیاهان—در دوگروه جدا از هم—تا آنجا که می‌توانستند خوردند و نوشیدند. بعد پیرمرد سیاهی که شبها دعا می‌خواند، سازی را که سیمهایی در طول آن کشیده شده بود—وکونتا را به‌یاد کورای باستانی وطن خودش می‌انداخت —به‌دست گرفت و با بالا و پایین کشیدن ترکه‌ای بر روی سیمها شروع به‌نواختن

موسیقی عجیبی کرد. سیاهان بپاخاستند و رقصی تند را شروع کردند و بقیهٔ توبوب‌ها که درکناری نشسته بودند، حتی «سرکاگر»، شادمانه دست افشانی می‌کردند و فریاد می‌زدند. صورت‌هایشان از هیجان سرخ شده بود و ناگهان همه توبوب‌ها بپا ایستادند، و سیاهان کنار رفتند؛ توبوب‌ها همانطورکه دست می‌زدند، به‌وسط صحنه رفتند و به رقصی عجیب و غریب پرداختند و پیرمرد چنان می‌نواخت که گفتی دیوانه شده است و بقیه سیاهان بالا و پایین می‌جستند و دست می‌زدند و فریاد می‌کشیدند، چنانکه گفتی بزرگترین نمایش عمر خود را می‌بینند.

کونتا به‌یاد داستانی افتاد که وقتی به‌سن کافوی اول بود، از ننه نیوبوتوی پیر و عزیزش شنیده بود. نیوبوتو حکایت کدخدای دهکده‌ای را گفته بود که روزی همهٔ نوازندگان را جمع کرد و به‌آنها فرمان داد بهترین آهنگهایشان را بنوازند تا او برای مردم، و حتی برای بردگان بر قصد. و مردم آنقدر شادمان شده بودند که وقتی آنجا را ترك می‌کردند، همه به‌صدای بلند می‌خواندند و صدایشان به‌آسمان می‌رسید و هرگز کدخدایی مانند او نبوده است.

آنشب وقتی به کلبه‌اش بازگشت، دربارهٔ چیزهایی که دیده بود فکر کرد؛ به‌فکرش رسید که سیاهان و توبوب‌ها به‌شکل عجیب و عمیق و نیرومندی به‌یکدیگر نیاز دارند. نه‌فقط به‌هنگام آن رقص در انبار، بلکه در بسیاری از موارد دیگر؛ به نظرش اینطور می‌رسید که توبوب‌ها وقتی نزدیك به‌سیاهان هستند—حتی وقتی آنها را کتك می‌زنند— خوش‌ترین اوقات خود رامی‌گذرانند.

فصل ۴۷

مچ پای چپ کونتا چنان عفونتی پیدا کرده بود که چرکی که از زخم آن می‌آمد، پابند آهنی را با مایعی زرد رنگ پوشانده بود، و لنگیدن او سبب شد که «سرکاگر» از نزدیك نگاهی به‌زخم بیندازد. سرکاگر سرش را برگرداند و به‌سامسون گفت که پابندها را باز کند.

مچ پایش هنوز آنقدر درد می‌کرد که نمی‌توانست پایش را بلند کند، اما از بازشدن پابند چنان به هیجان آمده بود که دیگر درد حس نمی‌کرد. و آن‌شب، بعد از آنکه دیگران به رختخواب رفتند و همه چیز از حرکت افتاد، کونتا لنگان‌لنگان از کلبه بیرون رفت و یکبار دیگر پا به‌فرارگذاشت. در جهتی مخالف سمتی که دفعه پیش فرار کرده بود، در مزرعه پیش رفت. به‌سمتی رفت که می‌دانست جنگلی بزرگتر و عمیق‌تر

وجود دارد. به‌گودالی رسید و داشت روی شکمش می‌خزید و از آنطرف بالا می‌آمد که صدایی را از دور شنید. بیحرکت همانجا درازکشید و هنگامی که صدای سنگین نزدیک‌شدن پاها را شنید، قلبش می‌کوبید و سرانجام صدای خشن سامسون را شنید که دشنام می‌داد و فریاد می‌کشید «توبی! توبی!» چوب محکمی راکه نوك آنرا تراشیده بود و به نیزه بدل کرده بود، در دست می‌فشرد. ناگهان احساس آرامش عجیبی به‌او دست داد و تقریبا خود را بیحس یافت و چشمانش سایه چاقی راکه در بوته‌های بالای رودخانه بسرعت اینسو و آنسو می‌رفت دید. احساس می‌کرد که موفق شدن او در فرار برای خود سامسون ترس‌آور است. همانطورکه راه می‌رفت به‌کونتا نزدیکتر و نزدیکتر می‌شد. کونتا خود را سخت جمع کرده و مثل سنگ بیحرکت شده بود و آنگاه ناگهان حرکت شروع شد. نیزه را با تمام نیرویش پرتاب کرد و از فشار آن غرشی از دهانش خارج شد و سامسون که صدای او را شنید، ناگهان با جهشی خود را به‌یک سو انداخت و نیزه درحالی‌که فقط یکسر مو از او فاصله داشت، ازکنارش گذشت.

کونتا کوشید فرارکند، اما مچ پایش چنان ضعف می‌رفت که حتی به‌زحمت می‌توانست خود را سرپا نگهدارد، و وقتی برگشت تا بجنگد، سامسون بالای سرش بود و وزن خود راکه ازکونتا سنگین‌تر بود، روی او انداخت تا اینکه سرانجام کونتا به‌زمین افتاد. سامسون او را سرپا نگهداشت و به‌بادکتک‌گرفت و بیشتر سینه و شکمش را نشانه می‌گرفت، کونتا هم همانطورکه با چنگ و دندان می‌جنگید، می‌کوشید تا بدن خود را پیچ و تاب بدهد. آنگاه یک ضربهٔ سنگین او را دوباره به‌زمین انداخت و این بار نقش زمین شد. حتی دیگر نمی‌توانست حرکتی یا دفاعی ازخود بکند.

همانطورکه تلاش می‌کرد تا نفسی بکشد، سامسون مچ دستهای او را محکم باطنابی بهم بست، و آنگاه سرآزاد طناب راگرفت وکونتا راکشان کشان دوباره به طرف مزرعه براه انداخت وهرگاه کونتا می‌افتاد یا کند حرکت می‌کرد، لگدی به‌او می‌زد. و درسراسر راه با هرقدم فحشی نثارش می‌کرد.

کونتا پشت‌سر سامسون لنگ‌لنگان وگیج و منگ پیش می‌رفت و کار دیگری نمی‌توانست بکند. درد و خستگی گیجش کرده بود و از دست خودش عصبانی بود و پیش‌بینی می‌کرد که وقتی به‌کلبه‌اش برسند، بیشترکتک خواهد خورد. اما وقتی سرانجام رسید—اندکی پیش از سپیده‌دم بود—سامسون فقط یکی‌دو لگد دیگر به‌او زد وسپس رهایش کرد تا ازدرد به‌خودش بپیچد و همانجا بیفتد.

کونتا آنقدرکتک خورده بود که می‌لرزید. اما با دندانهایش شروع به‌جویدن و پاره‌کردن الیاف طنابی‌که به‌مچ دستهایش بسته بود کرد، تا اینکه دندانهایش مثل آنکه آتش‌گرفته باشد، به‌درد افتاد. اما سرانجام درست هنگامی‌که بوق بصدا

درآمد، طناب هم پاره شد. کونتا همانجا افتاده بود و می‌گریست. یکبار دیگر شکست خورده به‌درگاه خداوند دعا کرد.

روزهای بعد، مثل این بود که او و سامسون نوعی پیمان سری نفرت با هم بسته باشند. کونتا می‌دانست که چقدر از نزدیک او را زیر نظر دارد. می‌دانست که سامسون منتظر بهانه‌ایست تا به‌شکلی که توبوب‌ها هم تایید و تصدیق کنند، او را آزار دهد. واکنش کونتا این بود که با جنب‌و جوش هر کاری را که به‌او محول می‌کردند انجام می‌داد، مثل اینکه هیچ واقعه‌ای اتفاق نیفتاده باشد و حالا حتی بیشتر و بهتر از سابق کار می‌کرد. متوجه شده بود که «سرکاگر» کمتر سربسر کسانی که بیشتر کار کنند، یا بیشتر جلو او لب به‌خنده باز کنند، می‌گذارد. کونتا نمی‌توانست به‌لبخند زدن تن در دهد، اما متوجه شد که هر چه بیشتر عرق می‌ریزد، کمتر شلاق به‌پشتش می‌خورد. ازاین موضوع رضایت تلخی به‌او دست می‌داد.

یک روز غروب بعد از کار، کونتا از کنار انبار می‌گذشت که قطعه آهن کلفتی پیدا کرد که لای جای اره‌شدهٔ درختی پنهان بود. در آنجا «سرکاگر» دو مرد را به هیزم شکنی واداشته بود. به‌سرعت به‌همه سو نگاه کرد و وقتی دید کسی مراقب نیست، گوه آهنی را برداشت و آنرا در زیر پیراهنش مخفی کرد و با سرعت به کلبه‌اش بازگشت. با این آهن در کف سفت کلبه سوراخی کند و قطعه آهن را در آن گذاشت و دوباره روی آن خاك ریخت و با سنگ روی خاك کوبید تا اینکه کف کلبه درست مثل اول شد.

آن شب از نگرانی اینکه مبادا معلوم شود قطعه آهن گم شده است و در نتیجه همه کلبه‌ها را بگردند، خوابش نبرد. روز بعد که دید غوغایی بر سر این موضوع براه نیفتاده است، حالش بهتر شد، اما هنوز خوب نمی‌دانست که روزی که دوباره وقت فرار برسد، از این گوهٔ آهنی چه استفاده‌ای می‌تواند بکند.

آنچه بیش از هر چیز می‌خواست دردست داشته باشد، یکی از آن کاردهای بلند بود که «سرکاگر» هر روز صبح به‌بعضی از مردان می‌داد. اما هر روز غروب می‌دید که «سرکاگر» از آنها می‌خواهد کاردها را پس بدهند و به‌دقت آنها را می‌شمرد. با یکی از آن کاردها می‌توانست وقتی وارد جنگل می‌شود، بوته‌ها را بهتر ببرد، و اگر لازم می‌شد می‌توانست با آن یک سگ یا یک مرد را بکشد.

تقریباً یک ماه بعد، بعد ازظهر روزی که آسمان تیره و تار بود— کونتا از مزرعه‌یی می‌گذشت تا در تعمیر پرچین به‌یکی دیگر از مردان کمک کند که با کمال تعجب دید چیزی مثل نمک از آسمان فرو می‌ریزد، اول کم می‌بارید اما بعد تندتر و بیشتر. وقتی این نمک روی زمین را سفید کرد، شنید که سیاهان می‌گوید «برف!» و حدس زد این نام آن چیز است. وقتی خم شد تا مقداری از آنرا بردارد، حس کرد که خیلی سرد است— و وقتی با زبانش آنرا از روی انگشتش لیسید، احساس کرد که

سردتر شده است. زبان را می‌گزید و هیچ طعمی نمی‌داد. سعی کرد آبرا بوبکشد، اما نه تنها هیچ بویی نمی‌داد، بلکه در دستش غیب و آب می‌شد و ازبین می‌رفت. کونتا به هرسو که نگاه می کرد، روی زمین لایه‌ای سفید می‌دید.

اما وقتی به‌آن سوی مزرعه رسید، «برف» بند آمد و شروع به‌آب شدن کرد. حیرت خود را پنهان کرد و در سکوت به‌سوی همکار سیاهش که درکنار پرچین شکسته منتظرش بود، سری تکان داد. کار شروع شد— کونتا به‌آن مرد دیگر کمک می کرد تا نخی فلزی راکه آن مرد «سیم» می‌نامید، بازکند. بعد از مدتی به‌جایی رسیدند که علفهای بلند آنجا را پوشانده بود. و وقتی آن مرد با کارد بلندش بخشی از علفها را برید، چشمان کونتا فاصلهٔ میان آنجایی که ایستاده بودند و نزدیکترین جنگل را اندازه می گرفت. می‌دانست که سامسون در آن نزدیکی نیست و «سر کاگر» در آن روز در مزرعه دیگری است. کونتا به‌سرعت کار می کرد تا آن مرد بو نبرد که او چه درسردارد. اما وقتی سر سیم را محکم گرفته بود و به‌سر آن مرد که خم شده بود نگاه می کرد، نفسش به‌زحمت درمی‌آمد. کارد چند قدم دورتر، پشت سرشان، جایی که بریدن بوته‌ها تمام شده بود، افتاده بود.

کونتا با دعایی در سکوت به‌درگاه خدا، دستهایش را بهم جفت کرد و آنها را بالا برد و با تمام قدرتی که در بدن نحیفش باقی مانده بود، پشت گردن آن مرد پایین آورد. مرد بیصدا بروی زمین افتاد، چنانکه گفتی با پشت تبر به‌گردنش زده باشند. در چند لحظه کونتا مچ دستها و پاهای مرد را با سیم بست. کارد بلند را بدست گرفت و با اینکه وسوسه شده بود کارد را در بدن آن مرد فروکند جلو خودش را گرفت— چون این مرد که سامسون منفور نبود— و به‌سرعت و دولادولا به‌سوی جنگل براه افتاد. خود را سبک احساس می کرد، مثل اینکه در خواب دیده باشد که می‌دود و این جریان در واقعیت روی نداده باشد.

چند لحظه بعد از این حالت بیرون آمد— چون صدای مردی راکه زنده گذاشته بود شنید که با تمام نیرو فریاد می کشید. با خشم فکر کرد که کاش او را کشته بود، و در همان حال تندتر دوید. این بار وقتی به‌انبوه درختان رسید، بجای اینکه با تقلا از میان بوته‌ها بگذرد، ازکنارشان دوید. می‌دانست که اول باید تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد و بعداً خود را مخفی کند. وقتی با سرعت زیاد و به‌اندازه کافی دور شد، وقت داشت که جای مناسبی پیدا کند و پنهان شود و استراحت کند و آنگاه با استفاده از تاریکی شب به‌راه خود ادامه دهد.

کونتا حاضر بود مثل جانوران در جنگل زندگی کند. حالا دیگر دربارهٔ این سرزمین توبوب‌ها خیلی چیزها یادگرفته بود و چیزهایی هم قبلا از افریقا می‌دانست. با خودش فکر می کرد که با تله گذاشتن می‌تواند خرگوش و جانوران دیگر را شکار کند و آنها را روی آتشی که دود نکند، کباب کند. همانطورکه می‌دوید، خود را در

منطقه‌ای نگه می‌داشت که بوته‌ها پنهانش کنند، اما آنقدر انبوه نباشند که سرعت او را کم کنند.

شب که شد، کونتا خودش می‌دانست که مقدار زیادی دویده است. با اینهمه به‌دویدن ادامه می‌داد و ازگودالها و آبرفتها و جویبارها می‌گذشت. مقدار زیادی از راه را در بستر جویباری دوید. وقتی هوا کاملا تاریک شد، در میان بوته‌های انبوهی پنهان شد. اما اگر لازم می‌شد، می‌توانست به‌آسانی بدود. همانطور که در تاریکی ایستاده بود و با دقت گوش می‌داد که صدای سگها را بشنود. اما در تمام اطراف او چیزی جز سکوت نبود. آیا ممکن بود؟ آیا واقعاً این بار خواهد توانست فرار کند؟

درست همان موقع سرمایی را که روی صورتش می‌ریخت احساس کرد و دستش را دراز کرد. دوباره «برف» می‌بارید! چیزی نگذشت که سفیدی او را پوشاند و تا آنجا که چشم کار می‌کرد، محاصره‌اش کرد. برف ساکت وآرام پرپشت و پرپشت‌تر می‌بارید، تا اینکه کونتا کم کم ترسید مبادا در برف دفن شود. حالا داشت یخ می‌بست. سرانجام دیگر نتوانست جلو خودش را بگیرد و از جا جست و به‌جستجوی پناهگاه بهتری پا به‌دو گذاشت.

بعد از مدتی دویدن پایش لغزید و افتاد؛ آسیبی ندیده بود، اما وقتی به پشت سرش نگاه کرد، با وحشت دید ردپایی درست و حسابی در برف بجا گذاشته است که هر کوری هم می‌تواند از روی آنها او را تعقیب کند. می‌دانست که به‌هیچ وجه نمی‌تواند این رد پا را از بین ببرد. و این را هم می‌دانست که چیزی به‌صبح نمانده است. تنها راهی که برایش باقی مانده بود، این بود که تا آنجا که می‌تواند فاصله بگیرد. کوشید سرعتش را زیاد کند، اما تمام شب دویده بود و نفسش به‌زحمت در-می‌آمد. کارد بلند کم کم سنگینی می‌کرد؛ کارد می‌توانست بوته‌ها را ببرد، اما «برف» را که نمی‌توانست آب کند. آسمان شرق روشن‌تر می‌شد که روبروی خود از دور صدای ضعیف بوقی را شنید. در قدم بعدی مسیرش را عوض کرد. اما این احساس در او قوت می‌گرفت که روی این فرش سفید هیچ جایی نیست که در امان بماند و استراحت کند.

وقتی صدای پارس سگها را از دور شنید، خشمی در او زبانه کشید که هرگز احساس نکرده بود. مثل پلنگی که در تعقیبش باشند پا به‌دو گذاشت، اما صدای پارس سگها بلندتر و بلندتر می‌شد، و سرانجام، وقتی برای دهمین بار از روی شانه‌اش به پشت سرش نگاه کرد، آنها را دید که دارند به‌او می‌رسند. حتماً مردان چندان عقب‌تر نبودند. آنوقت صدای شلیک تفنگ را شنید، و این صدا سبب شد که حتی سریعتر از پیش بدود. اما به‌هرحال سگها به‌او رسیدند. وقتی فقط چند قدم فاصله داشتند، کونتا برگشت و خم شد و به‌طرف سگها غرید؛ وقتی سگها با دهانهای دریده به‌او حمله

کردند، او هم به‌آنها حمله کرد و شکم سگ اولی را با یک حرکت کارد پاره کرد، و با حرکتی دیگر تیغهٔ کارد را به‌میان دو چشم سگ دیگر فرو کرد.

کونتا دوباره از جا جست و پا به‌دو گذاشت. اما چیزی نگذشت که صدای مردان را شنید که با اسبهایشان از میان بوته‌زارها می‌گذرند، به‌میان بوته‌های انبوه‌تر جایی که اسبها نمی‌توانستند بروند خیز برداشت، آنوقت صدای شلیک دیگری بلند شد، و یکی دیگر— و دردی چون صاعقه در پایش نشست. با تمام بدنش به‌زمین افتاد و دوباره تلوتلو خوران خودش را راست گرفت و همان موقع توبوب‌ها فریاد کشیدند و دوباره آتش کردند، و صدای برخورد گلوله‌ها را به‌درختی بالای سرش شنید. کونتا با خودش فکر کرد، بگذار مرا بکشند، مردانه خواهم مرد. آنوقت تیر دیگری به‌همان پا خورد و مثل مشتی غول‌آسا او را خرد کرد و به‌زمین انداخت. روی زمین داشت خرخر می‌کرد که «سرکاگر» و یکی دیگر از توبوب‌ها را دید که تفنگهایشان را نشانه رفته‌اند و دارند به‌سمت او می‌آیند و می‌خواست ازجا بجهد و آنها را وادار کند که دوباره به‌او تیراندازی کنند و کارش را تمام کنند، اما زخمهای پایش اجازه نمی‌داد بلند شود.

آن توبوب دیگر تفنگ خود را روی سر کونتا گرفت و «سرکاگر» با تکانی لباس کونتا را درید تا اینکه او در آن برف برهنه شد، خون از پایش می‌ریخت و برف را سرخ می‌کرد. «سرکاگر» با هر نفس فحش می‌داد و کونتا را با ضربه‌های مشت می‌کوفت، آنوقت هر دو نفرشان او را رو به‌درختی بزرگ گرفتند وسچ هر دو دستش را به‌درخت بستند.

تازیانه گوشت کونتا را از این سر تا آن سر شانه دراند، «سرکاگر» می‌غرید و کونتا در زیر هر ضربه خرد می‌شد. بعد ازمدتی کونتا دیگر نتوانست جلو فریاد کشیدن خود را بگیرد، اما تازیانه زدن آنقدر ادامه یافت که رمق از تنش بیرون رفت و همانطور که به‌درخت چسبیده بود، سست و رها شد. شانه و پشتش را زخم تازیانه جویده بود و از چند دهان باز زخم ماهیچه‌های زیر پوست بیرون زده بود. دیگر نفهمید چه شد تا افتاد و آن وقت سردی برف را بر تنش حس کرد و همه چیز سیاه شد.

او را به‌کلبه‌اش بازگرداندند و هنگامی که به‌هوش آمد، درد آزار دهنده‌ای مچاله‌اش می‌کرد. کوچکترین حرکتش سبب می‌شد که از درد فریاد بکشد، دوباره او را به‌زنجیر کشیده بودند. اما بدتر ازهمه اینکه بینی‌اش به‌او خبر داد که بدنش را از پا تا چانه در پارچه بزرگی آغشته به‌روغن خوك پیچیده‌اند. وقتی پیرزن آشپز با غذا وارد شد، کونتا می‌خواست به‌روی او تف کند که بالا آورد. با خود فکر کرد که در چشمان آن زن محبتی پیداست.

دو روز بعد، یک روز صبح زود با صداهایی خشن از خواب بیدار شد. صدای

آدمهای سیاه را شنید که درکنار خانه بزرگ جمع شده‌اند و فریاد می‌زنند «ارباب! هدیهٔ کریسمس». و با خودش فکر می‌کرد اینها با این وضع و روزشان چه چیزی را ممکنست بتوانند جشن بگیرند. می‌خواست بمیرد، تا روحش به‌نیاکانش بپیوندد. می‌خواست این بیچارگی بی‌پایان او در این سرزمین توبوب‌ها، سرزمینی چنین خفه کننده و متعفن که نمی‌توانست نفسی پاك در آن بکشد، برای همیشه پایان گیرد. در آتش خشم می‌سوخت که چرا توبوب‌ها بجای اینکه او را مثل مرد کتک بزنند، لختش کرده‌اند. وقتی حالش خوب شود، انتقام خواهد گرفت— و دوباره فرار خواهد کرد. یا اینکه خواهد مرد.

فصل ۴۸

سرانجام وقتی کونتا از کلبه‌اش بیرون آمد، دوباره مچ پاهایش در زنجیر بود و بیشتر سیاهان خود را ازاو کنار می‌کشیدند و رویشان را چنان ازاو برمی‌گرداندند که معلوم بود از این که کنار او باشند می‌ترسند، و بسرعت به‌جای دیگری می‌رفتند، چنانکه گفتی جانوری وحشی است. تنها پیرزن آشپز و پیرمردی که در بوق می‌دمید در چشمان او نگاه می‌کردند.

سامسون آن دورویرها نبود. کونتا هیچ نمی‌دانست او کجاست، اما به‌هر حال خوشحال بود. آنوقت چند روز دیگر آن سیاه نفرت انگیز را دید که رد خوب نشدهٔ شلاقی بر او بود، شادتر شد. اما به کوچکترین بهانه‌ای شلاق «سرکاگر» دوباره بر پشتش فرود می‌آمد.

دریافت هر روز همانطورکه سرگرم کار است، مراقب او هستند— او هم مثل دیگران هر وقت که توبوب‌ها نزدیکش بودند تندتر کار می‌کرد و وقتی توبوب‌ها می‌رفتند کندتر کار می‌کرد. کونتا بدون حرف، هر چه به‌او دستور می‌دادند، انجام می‌داد. و وقتی روز تمام می‌شد، جنون خود را— که بیشتر شده بود— از مزرعه به کلبهٔ تاریك کوچك خود می‌برد و می‌خوابید.

کونتا در آن تنهایی با خود حرف می‌زد، و بیشتر اوقات در تصور خود به گفتگویی خیالی با افراد خانواده‌اش می‌پرداخت. بیشتر در خیال خودش حرف می‌زد، اما گاهی هم به‌صدای بلند. می‌گفت، «فا، این سیاهان مثل ما نیستند. استخوان آنها، خونشان، رگ و پیشان، دستهایشان، پاهایشان مال خودشان نیست. برای خودشان نیست که زندگی می‌کنند و نفس می‌کشند، برای توبوب‌هاست.

مالک هیچ چیز نیستند، حتی مالک فرزندانشان. بچه‌هایشان را برای دیگران به‌دنیا می‌آورند و غذا می‌دهند و پرستاری می‌کنند.»

می‌گفت، «مادر، این زنان به‌سرشان پارچه می‌بندند، اما نمی‌دانند که آنرا چطورگره بزنند، کمتر چیزی می‌پزند که گوشت یا چربی خوك کثیف در آن نباشد، و خیلی از آنها با توبوب‌ها می‌خوابند، چون می‌بینم که انگ رنگ ساسو— بورو را بر خود دارند.»

با برادرانش لامین، سووادوومادی هم حرف می‌زد و به‌آنها می‌گفت که حتی عاقلترین بزرگان هم هرگز نمی‌تواند اهمیت این نکته را به‌گوش آنها فرو کند که حتی شریرترین جانوران جنگل هم کمتر از توبوب‌ها خطرناکند.

و به‌همین منوال ماهها پشت هم گذشتند و چیزی نگذشت که برفها آب شد. طولی نکشید که سبزه‌ها از زمین سرخ تیره سر برآوردند، درختان پیراهن شکوفه تن کردند، و پرندگان دوباره آوازخوانی را از سرگرفتند. و آنگاه زمان شخم زدن مزرعه‌ها و کاشتن ردیفهای بی‌انتها فرارسید. سرانجام روشنایی آفتاب زمین را چنان داغ کرد که کونتا مجبور بود تند وتند قدم بردارد، و اگر می‌ایستاد، می‌بایست پاهایش را تکان‌تکان دهد تا نسوزد.

کونتا با شکیبایی سرش گرم کار خودش بود، منتظر بود که زندانبانها از او غافل شوند و یکبار دیگر چشم از او بردارند. اما احساس می‌کرد که حتی بقیهٔ سیاهان هم مراقب او هستند، حتی وقتی که، «سرکاگر» و دیگر توبوب‌ها درآن دورو برها نبودند، مجبور بود کاری کند که تا این اندازه مراقب او نباشند. شاید می‌توانست از این که توبوب‌ها سیاهان را انسان به‌حساب نمی‌آوردند استفاده کند. از آنجا که واکنش توبوب‌ها نسبت به‌سیاهان ظاهراً بستگی به‌آن داشت که این سیاهان چه رفتاری داشته باشند، تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند خود را بی‌اهمیت جلوه دهد.

کونتا با نهایت بیزاری، خود را مجبور کرد که کم کم هر وقت توبوب‌ها نزدیک او بودند، مثل دیگران رفتار کند. هر چه کوشید نتوانست خود را راضی به نیش باز کردن و زبان بازی کند، اما سعی کرد اگر چه رفتارش دوستانه به‌نظر نمی‌رسد، دست کم نشان دهد که روحیهٔ همکاری دارد. و وانمود می‌کرد که سرش حسابی گرم کار است. و حالا خیلی لغتهای دیگر توبوب‌ها را فراگرفته بود و همیشه، هم در مزارع و هم شبها درکنار کلبه‌ها، با دقت به‌هر چه گفته می‌شد، گوش می‌داد. بااینکه هنوز تصمیم نگرفته بود که خودش هم به‌این زبان صحبت کند، اما آشکار کرد که می‌تواند زبان آنها را بفهمد.

پنبه— یکی از محصولات عمده مزارع— در این سرزمین توبوب‌ها به‌سرعت رشد می‌کرد. چیزی نگذشت که گلهای آن بدل به‌غوزهٔ سفت و سبز شدند و شکاف برداشتند و باز شدند، و هرکدام از آنها پر از کرکهای گرد شدند، تا اینکه مزارع

تا آنجا که چشم کونتا کار می‌کرد، دریای بزرگی از سفیدی شد، دریایی که در برابرش مزارعی که کونتا در اطراف ژوفوره دیده بود، چیزی به‌چشم نمی‌آمدند. زمان درو فرا رسید و کم کم بوق بیدارباش صبحها زودتر به‌صدا درمی‌آمد، و به نظر کونتا می‌رسید که شلاق «سرکاگر» حتی پیش از آنکه «بردگان» بتوانند از رختخوابشان دور شوند، به‌عنوان اخطار بر پشتشان فرود می‌آید— کونتا حالا می‌دانست که به‌آنها «برده» می‌گویند.

در مزرعه کیسه‌ای به‌او داده بودند که مشت‌مشت پنبهٔ غوزه‌ها در آن ریخته می‌شد و می‌بایست آنرا حمل کند. و با نگاه کردن به‌دیگران فهمید که وقتی قوز کند، کیسهٔ درازی که روی زمین می‌کشد، کمتر سنگینی می‌کند. آنوقت کیسه را تا کنار گاری می‌کشید و خالی می‌کرد و دوباره در انتهای صف به‌نوبت می‌ایستاد. کونتا روزی دوبار کیسه خود را پر می‌کرد، و این تقریباً کار متوسط دیگران بود. اما کسان دیگری بودند که آنقدر تند پنبه جمع می‌کردند که دستشان دیده نمی‌شد، این افراد تا بوق شامگاه به‌صدا درآید، دست کم سه‌بار کیسه‌های خود را پر می‌کردند و در گاری خالی می‌کردند. دیگران از اینها نفرت داشتند و به‌آنها حسادت می‌ورزیدند که چرا اینهمه پشت خود را خم می‌کنند تا توبوب‌ها را خشنود کنند، و خشنود هم می‌کنند.

هرگاری را وقتی از پنبه پر می‌کردند، به‌انبار مزرعه می‌بردند، اما کونتا متوجه شد که در مزارع توتون مجاور که بزرگتر از مزرعهٔ آنها بود، بعد از آنکه گاریها را پر از توتون کردند، از جاده می‌گذراندند و به‌جایی دورتر می‌بردند. چهار روز می‌گذشت تا گاری خالی بازگردد— و همانوقت از کنار گاری پُر دیگری که داشت از مزرعه بیرون می‌رفت، می‌گذشت. کونتا کم کم گاریهای پر دیگری را هم در جاده اصلی از دور دید که بی‌تردید مال مزرعه‌های دیگر بودند و گاهی حتی چهار قاطر آنها را می‌کشیدند. کونتا نمی‌دانست این گاریها کجا می‌روند، اما این را می‌دانست که به‌راه دوری می‌روند. چون وقتی سامسون و رانندگان دیگر یکبار از یکی از این سفرها بازگشتند دید که چقدر خسته‌اند.

شاید این گاریها آنقدر دور می‌رفتند که می‌توانستند او را به‌آزادی برسانند. بعد از آنکه به‌این فکر افتاد، تا چند روز آنقدر هیجان زده بود که به‌زحمت می‌توانست خود را کنترل کند. اولین فکرش این بود که نباید درگاریهای همین مزرعه مخفی شود. در اینجا هیچوقت نمی‌شد که کونتا بتواند مخفیانه خود را زیر برگهای توتون پنهان کند و نگاهی در آن نزدیکیها نباشد. می‌بایست یک گاری دیگری ازمزرعهٔ دیگری در جادهٔ بزرگ در حال حرکت باشد. آن شب دیروقت به‌بهانه رفتن به‌مستراح بیرون رفت، و مطمئن شد که هیچکس آن طرفها نیست؛ آنوقت به‌جایی رفت که بتواند جاده را در پرتو ماه ببیند. بله— گاریهای توتون شبها هم در جاده حرکت

می‌کردند. می‌توانست سوسوی چراغی را که هرکدام ازگاریها حمل می‌کردند، ببیند، تا اینکه سرانجام آن ذرات کوچک نور در دورها از نظر محو شد.

هر دقیقه ازوقتش به‌نقشه‌کشی و برنامه‌ریزی می‌گذشت، هیچ‌کدام ازجزئیات گاریهای توتون محل از چشمش دور نمی‌ماند. همانطور که در مزرعه کار می‌کرد، دستانش پرواز می‌کرد، حتی خودش را راضی کرد که اگر «سرکاگر» در نزدیکی او سوار براسب بود، نیشش را بازکند. و در تمام اوقات به‌فکر این بود که چگونه خواهد توانست شبانه به‌پشت‌گاری پر از باربجهد طوری که در صدای تلق‌تلق گاری، راننده‌هایی که در جلو نشسته بودند صدای او را نشنوند. و وقتی خود را در زیر برگهای توتون پنهان می‌کند، نه‌تنها تاریکی شب، بلکه همچنین پشته بلند برگهای میان راننده‌ها و پشت‌گاری سبب شوند تا دیده نشود. حتی از فکر دست زدن به‌این گیاه کافرها— که تاکنون توانسته بود به‌هر ترتیبی شده خود را از آن کنار نگهدارد— چندشش می‌شد. اما اگر این تنها راه فرار باشد، حتم داشت که الله او را خواهد بخشید.

فصل ۴۹

چندی بعد، کونتا روزی بعدازظهر که پشت «مستراح» کمین کرد— بردگان به‌آن آلونک که درآنجا برای دفع می‌رفتند «مستراح» می‌گفتند— و با سنگ یکی از خرگوشهایی را که در میان درختان اطراف فراوان بودند کشت. با دقت گوشت آنرا تکه‌تکه برید و همانطور که در دوران آموزش مردانگی یاد گرفته بود خشک کرد، چون می‌بایست مقداری غذا با خود ببرد. آنوقت با قطعه سنگ صافی، زنگ تیغه کاردی را که پیدا کرده بود پاک کرد و کجی آنرا راست کرد؛ و با سیم آنرا به‌دسته‌ای چوبی که برایش کنده بود، وصل کرد. اما مهمتر از غذا و کارد طلسم سافی بود که برای خود ساخت — پر خروس برای جلب کردن ارواح، موی اسب برای نیرو، استخوان جناق پرنده برای موفقیت— و همهٔ آنها را در یک‌گونی چهارگوش با سوزنی که از خار درست کرده بود، محکم بست و دوخت. البته می‌دانست که احمقانه‌است آرزو کند این سافی را یک مرد مقدس تقدیس کند، اما بهرحال سافی داشتن بهتر از نداشتن بود.

تمام شب را نخوابیده بود، اما روز بعد که در مزرعه کار می‌کرد، نه‌تنها خسته نبود؛ بلکه بزحمت می‌توانست بر هیجان خود غلبه کند، چون آن شب، همان شب فرار بود. بعد از شام، پس از اینکه وارد کلبه‌اش شد، کارد و تکه‌های گوشت

تورمهٔ خرگوش را در جیبش گذاشت و در حالیکه دستانش می‌لرزید، سافی را محکم به بازوی راستش بست. تاب نداشت که منتظر کارهای معمول شبانه سیاهان دیگر باشد، چون هر دقیقه مثل آن بود که تا ابد طول می‌کشد و هر لحظه ممکن بود واقعهٔ غیر منتظره‌ای روی دهد و برنامه او را بهم بزند. اما صدای آواز ماتمزده و دعاهای کارگران مزرعه بزودی تمام شد. کونتا تا آنجا که می‌توانست صبر کرد تا مطمئن شود که همه بخواب رفته‌اند.

آنگاه در حالی که چاقوی خود را دردست داشت، به‌سبکی در تاریکی شب از کلبه بیرون رفت. وقتی احساس کرد کسی آن نزدیکیها نیست، خم شد و با تمام سرعتی که می‌توانست دوید، بعد از مدتی خود را به‌بوته‌زار انبوه و کوچکی درست در همانجا که جاده بزرگ پیچ می‌خورد رساند. چمباتمه زده بود و به‌سختی نفس می‌کشید. نکند امشب هیچ گاری‌ای از این جاده رد نشود؟ این فکر به‌او نیشتر می‌زد. و آنوقت ترسی بدتر و فلج کننده او را فراگرفت: نکند شاگرد راننده پشت سر گاری به‌نگهبانی نشسته باشد؟ اما به‌هر حال مجبور بود بخت خود را بیازماید.

صدای نزدیک شدن گاری را شنید و چند لحظه بعد سوسوی چراغ آنرا دید. دندانهایش را رویهم فشرد، و در حالی که عضلاتش می‌لرزید، احساس کرد که نزدیک است غش کند. به‌نظر می‌رسید که گاری دارد به‌کندی بسیار روی زمین می‌خزد. اما سرانجام گاری درست در برابر او قرارگرفت و آهسته می‌گذشت. دو هیکلی که صورتشان معلوم نبود روی صندلی جلو نشسته بودند. کونتا در حالی که احساس می‌کرد می‌خواهد فریاد بکشد، از میان بوته‌ها بیرون پرید. خمیده خمیده به پشت گاری که تلق و تولوق صدا می‌کرد راه افتاد و منتظر ماند تا گاری به‌زمین ناهمواری در جاده برسد، آنوقت دستهایش را دراز کرد و عقب گاری را گرفت و خودش را بالا کشید و به‌میان انبوه برگهای توتون رفت. سرانجام سوار گاری شده بود!

با شتابی دیوانه‌وار به‌مخفی کردن خود پرداخت. برگها را به‌مراتب سفت‌تر از آنچه او انتظار داشت بهم بسته بودند، اما سرانجام خود را پنهان کرد. حتی بعد از آنکه توانست روزنه‌ای برای نفس کشیدن پدید آورد، آن‌گیاه کثیف داشت حالش را بهم می‌زد — مجبور شد کمی پشت و شانه‌هایش را اینسو و آنسو حرکت بدهد تا اینکه زیر وزن سنگین برگها راحت‌تر باشد. اما سرانجام بهترین وضع را یافت و حرکت گهواره مانند گاری و برگها که مثل تشک گرمی در اطرافش بود، خمارش کرد.

تکان پر صدایی چرتش را پاره کرد و دوباره دلش بهم خورد، و این تشویش به دلش راه یافت که مبادا پیدایش کنند. گاری کجا داشت می‌رفت و چقدر طول می‌کشید تا به‌آنجا برسد؟ و وقتی به‌آنجا رسید آیا خواهد توانست بی‌آنکه کسی او را ببیند فرار کند؟ آیا این بار هم ناگهان خواهد دید که رد پایش را پیدا کرده‌اند و دوباره بدامش انداخته‌اند؟ چرا قبلا در این باره فکر نکرده بود؟ تصویر سگها،

سامسون و توبوب‌ها با تفنگهایشان در ذهنش نقش بست، ولرزه براندامش افتاد. با توجه به‌آنچه دفعه قبل بسرش آوردند، می‌دانست که این بار زندگیش بستگی به آن دارد که گرفتار نشود.

اما هر چه بیشتر در این باره فکر می کرد، این وسوسه در او قویتر می‌شد که هم اکنون کاری را ترك کند. با دستانش برگها را آنقدر کنار زد که بتواند سرش را در آورد. بیرون در پرتو ماه مزارع بی‌انتها بودند. نمی‌توانست حالا ازکاری بیرون بپرد. ماه آنقدر درخشان بود که همانقدر که می‌توانست برای او مفید باشد، برای تعقیب کنندگان هم مفید بود. و هر چه بیشتر درکاری می‌ماند، احتمال آنکه سگها بتوانند رد پایش را بیابند، ضعیفتر می‌شد. سوراخ راگرفت و کوشید آرام بگیرد، اما هر بار که کاری تکانی می‌خورد، می‌ترسید که مبادا متوقف شود؛ مثل این بود که قلبش می‌خواهد ازسینه‌اش بیرون بپرد.

مدتی بعد، وقتی دوباره از میان برگها سوراخی بازکرد و دید که تقریبا سپیده زده است، تصمیمش راگرفت. مجبور بودکاری را هم‌اکنون ترك کند، پیش از آنکه به‌روشنایی روز که دشمن او بود نزدیکتر شود. در حالی که به‌درگاه الله دعا می کرد، دستهٔ کاردش راگرفت و شروع به‌بیرون آمدن از سوراخش کرد. وقتی تمام تنش آزاد شد، دوباره منتظر ماند تا کاری تکانی بخورد. مثل این بود که تا ابد طول می کشد، اما سرانجام کاری تکان خورد و او جست کوتاهی زد و— حالا روی جاده بود. لحظه‌ای بعد درمیان بوته‌ها ناپیدا شد.

کونتا راهش راکج کرد تا از دو مزرعه توبوب که همان منظرهٔ آشنای خانه‌ای بزرگ با کلبه‌های کوچک و تاریك اطراف آنرا داشتند، دور شود. صدای بوقهای بیدار باش صبحگاهی در آن هوای ساکت شناورشد و به‌گوش او رسید، و وقتی صبح روشن شد، بیشتر و بیشتر درمیان بوته‌ها به‌آنسو که می‌دانست منطقه وسیع جنگلی است پیش رفت. درمیان درختان انبوه، هوا سرد بود وشبنمها که به‌او پاشیده می‌شدند، حالش را جا آوردند. کاردش را چنانکه گفتی بی‌وزن باشد، تکان می‌داد و با هر حرکتی، ازسر خوشی صدایی ازگلویش درمی‌آمد. اوایل بعدازظهر به‌کنار جویباری از آب صاف و روشن رسید که از روی تخته‌سنگی خزه بسته سرریز بود و وقتی ایستاد و دستهای خود را مشت کرد تا آب بیاشامد، قورباغه‌ها از ترس جهیدند. به‌اطرافش نگاه کرد و وقتی حس کرد که خطری متوجه او نیست و می‌تواند کمی بیاساید، در کنار جویبار نشست و دستش را به‌جیبش برد. قطعه‌ای ازگوشت خشك شدهٔ خرگوش را بیرون آورد چلپ‌چلپ آنرا در آب جویبار تکان‌تکان داد، سپس در دهانش گذاشت و جوید. زمینی که روی آن نشسته بود، نرم و مثل فنر بود و تنها صدایی که می‌توانست بشنود، صدای وزغها و حشره‌ها و پرندگان بود. می‌خورد و به‌صدای آنها گوش می‌داد و به‌روشنایی آفتاب که شاخه‌های پربرگ بالای سرش را رنگ

می‌زد و درمیان رنگ‌سبز، رنگ طلایی می‌پاشید نگاه کرد. و به‌خود گفت چه خوبست که‌این بار مثل گذشته مجبور نیست تند و یکنفس بدود، چون خستگی، به‌دام‌افتادن او را آسان می کرد.

تمام بعدازظهر را دوید، و پس از آنکه برای نماز مغرب مدتی درنگ کرد، باز هم دوید تا اینکه تاریکی—و خستگی—مجبورش کرد شب هنگام از حرکت باز ایستد. بستری از برگ و سبزه برای خود ساخت و بعد تصمیم گرفت که پناهگاهی با شاخه‌های نوك تیز و سقفی از سبزه برای خود بسازد، همانطور که در دوران آموزش مردانگی فراگرفته بود. خواب بسرعت او را دربود، اما چند بار در طول شب پشه‌ها بیدارش کردند، و از دور صدای خرخر جانوران وحشی که شکارشان را می کشتند، به‌گوشش خورد.

کونتا با تابیدن اولین شعاعهای روز از خواب برخاست، بسرعت کاردش را تیز کرد و دوباره به‌راه افتاد. اندکی بعد به‌جایی رسید که معلوم بود مردانی از آنجا عبور کرده‌اند. با اینکه متوجه شد مدتهاست از این راه استفاده نشده‌است، با تمام سرعتش دوباره به‌جنگل بازگشت.

بیش و بیشتر در جنگل پیش می‌رفت، و با کاردش مانعها را می‌برید. چند بار به‌مارهایی برخورد، اما در مزرعه توبوب‌ها یادگرفته بود که این مارها حمله نخواهند کرد، مگر آنکه کسی آنها را بترساند یا درگوشه‌ای گیر بیندازد، این بود که مارها خزیدند و رفتند. گهگاه احساس می کرد که صدای پارس سگها را از جایی شنیده است و به‌خود می‌لرزید، چون از بینی سگها بیشتر از آدمها می‌ترسید.

در آن روز کونتا چند بار به‌میان شاخ و برگهایی چنان تودرهم رفت که حتی کاردش هم نمی‌توانست راهی باز کند، و مجبور می‌شد بازگردد تا راه دیگری را در پیش گیرد. دوبار توقف کرد تا کاردش را تیز کند؛ مثل این بود که کاردش خیلی زود کند می‌شود، اما وقتی آنرا تیز می کرد، باز بهتر نمی‌شد؛ و با خود فکر کرد که بریدن دائم چوبها و بوته‌ها و شاخه‌های جنگلی زور کارد راگرفته‌اند. این بود که دست از پیشروی برداشت تا دوباره استراحتی بکند، و باز مقداری ازگوشت خرگوش و کمی هم توت سیاه وحشی خورد و از آبی که روی برگهای گود شاخه‌های پایینی چند درخت یافته بود، نوشید. آن شب درکنار جویبار دیگری استراحت کرد و تا سرش را بزمین گذاشت خوابش برد، گوشهایش صدای جانوران و پرندگان شب را نمی‌شنید و حتی حساسیت خود را به‌صدای وزوز وگزیدن حشراتی که به‌سوی تن خیس ازعرق او کشیده می‌شدند، از دست داده بود.

صبح روز بعد که رسید، تازه به‌این فکر افتاد که به کجا دارد می‌رود. تا حالا از فکر کردن در این باره طفره رفته بود. نمی‌توانست بفهمد که به کجا دارد می‌رود، چون اصلاً نمی‌دانست که کجاست، این بود که تصمیم گرفت تنها کارش این باشد

که خود را از هر بشری، خواه سیاه خواه توبوب، دور نگهدارد، و به‌سمت جایی که خورشید طلوع می‌کند، بدود. نقشه‌هایی که در کودکی از افریقا دیده بود نشان می‌داد که آبهای بزرگ در غرب افریقا قرار دارد، پس اگر به‌حرکت به‌سمت شرق ادامه دهد، سرانجام به‌آبهای بزرگ افریقا خواهد رسید. اما فکر می‌کرد که حتی اگر دستگیر نشود و بتواند خود را به‌آنهای بزرگ برساند، آنگاه چه خواهد شد؛ و حتی اگر قایقی داشته باشد، چگونه خواهد توانست از آب بگذرد؛ و حتی اگر راه را بداند، چگونه خواهد توانست خود را به‌سلامت به‌آنسو برساند. این فکرها واقعاً او را ترساند. در هنگام نماز، و حتی موقعی که می‌دوید، انگشتانش را به‌طلسم سافی می‌مالید.

آن شب، همانطور که در زیر بوته‌ای درازکشیده و پنهان شده بود، متوجه شد که دارد دربارهٔ بزرگترین قهرمان مندینکا، سوندیاتای سلحشور، فکر می‌کند؛ برده‌ای افلیج که ارباب افریقاییش با او بدرفتاری می‌کرد و توانست از دست او بگریزد و خود را در مردابها پنهان کند، و در آنجا بردگان فراری دیگری را یافت و آنها را سامان داد و به‌ارتشی فاتح بدل کرد که امپراتوری وسیع مندینکا را بنیاد گذاردند. کونتا همانطور که چهارمین روز فرار خود را می‌گذراند، با خود فکر کرد که شاید او هم بتواند افریقاییهای فراری دیگری را درسرزمین توبوب‌ها بیابد، وشاید آنها هم برای اینکه انگشتان پای خود را یکبار دیگر برسرزمین مادری خود حس کنند، به‌اندازهٔ او از جان گذشته باشند. شاید وقتی تعداد آنها به‌اندازهٔ کافی شد، بتوانند یک بلم بزرگ بدزدند. و آنوقت...

خیالبافیهای کونتا را صدای وحشتناکی از هم گسیخت. ایستاد. نه، غیرممکن است! اما اشتباه نکرده بود، صدای پارس سگهای شکاری بود. وحشیانه به‌بریدن شاخه‌ها پرداخت، افتاد و دوباره تقلا کرد و برخاست. چیزی نگذشت که دوباره به‌زمین افتاد. آنقدر خسته بود که همانجا بیحرکت نشست؛ و دسته کاردش را در دست فشرد و گوش کرد. اما حالا هیچ چیز نمی‌شنید— هیچ چیز جز صدای پرندگان و وزوز حشره‌ها.

آیا واقعاً صدای سگها را شنیده بود؟ این فکر شکنجه‌اش می‌داد. نمی‌دانست بدترین دشمن او چیست: توبوب‌ها یا فکر و خیالهای خودش. فکر کرد به‌هر حال به‌صلاحش نیست که فکر کند صدای سگ را نشنیده است. این بود که دوباره پا به‌دو گذاشت، تنها راه دور شدن از خطر حرکت کردن بود. اما چیزی نگذشت که نه تنها دویدن به‌این سرعت، بلکه همچنین ترس خسته‌اش کرد و از دویدن بازماند. مجبور شد دوباره استراحت کند؛ لحظه‌ای چشمانش را ببندد و آنوقت دوباره به‌دویدن بپردازد.

خیس عرق، از خواب پرید و با تکانی از جا جست و راست ایستاد. تاریکی و سیاهی همه‌جا راگرفته بود! تمام روز را خوابیده بود! سرش را تکان داد تا بفهمد

چه چیزی بیدارش کرده است که ناگهان دوباره آن صدا را شنید: صدای پارس سگها این بار نزدیکتر شده بود. مثل فنر از جا جست و چنان دیوانه‌وار دوید که بعد از چند لحظهٔ چون برق از فکرش گذشت که کارد بلندش را فراموش کرده‌است. به‌سرعت به‌جایی که خوابیده بود بازگشت، اما در آن درختان تودرهم نمی‌توانست کارد را بیابد. از خشم داشت دیوانه می‌شد چون می‌دانست که کارد به‌اندازهٔ بلندی یک دست بیشتر با او فاصله ندارد؛ اما هرچه کورمال کورمال به‌زمین دست کشید، نتوانست کارد را لمس کند.

همچنان که صدای پارس سگها دائماً بلندتر و بلندتر می‌شد، دلش به‌پیچ و تاب افتاد. می‌دانست که اگر کارد را پیدا نکند، دوباره اسیر می‌شود — یا بدتر از آن. همانطور که عجولانه همه‌جا زیر پایش را دست می‌مالید، سرانجام دستش به‌سنگی برخورد که تقریباً به‌اندازهٔ مشتش بود. با فریادی از روی بیچارگی، آنرا بدست گرفت و دوباره مثل برق به‌اعماق بوته‌ها گریخت.

تمام آن شب، کونتا مثل جن زدگان، در میان جنگل به‌دور و دورتر دوید — می‌افتاد و بر می‌خاست، پاهایش به‌درختان می‌گرفت و زخمی می‌شد، و فقط لحظه‌ای می‌ایستاد تا نفس تازه کند. اما سگهای شکاری همچنان به‌او نزدیک می‌شدند؛ و سرانجام، اندکی بعد از سپیده دم، آنها را از پشت شانه‌اش دید. در محوطهٔ کوچک هموار ایستاد و پشتش را به‌درختی کرد، و برای مقابله با آنها آماده ماند — دست راستش شاخه محکمی را که درحال فرار از درخت دیگری کنده بود، به‌دست داشت و دست چپش با نیرویی مرگ‌آسا قلوه سنگ را به‌دست گرفته بود.

سگها به‌سمت کونتا جهیدند؛ اما او با نعره‌ای عظیم چوب را چنان بیرحمانه به‌آنها زد که عقب نشستند و خود را از چوب دور کردند، اما همانطور پارس می کردند و آب از دهانشان می‌ریخت، تا اینکه دو توبوب سوار بر اسب پدیدار شدند.

کونتا این دو نفر را قبلاً هرگز ندیده بود. توبوب جوانتر تفنگش را نشانه رفت، اما آن دیگری که پیرتر بود، با دستش او را کنار زد و از اسبش پایین آمد و به‌سوی کونتا براه افتاد. آرام حلقه‌های شلاق بلند سیاهش را باز می کرد و به‌سوی کونتا پیش می‌آمد.

کونتا سرجایش ایستاده بود، چشمانش حالتی وحشی پیدا کرده بود، بدنش می‌لرزید، در مغزش خاطرهٔ چهرهٔ توبوب‌ها در بیشه، در بلم بزرگ، در زندان، درجایی که او را فروختند، در مزرعه آدمهای بی‌خدا، و سه باری که در جنگل او را اسیر کردند، کتک زدند، و شلاق زدند، زنده شد. وقتی دست توبوب با شلاق عقب رفت، دست کونتا هم با چنان بیرحمی و شدتی به‌جلو پرتاب شد که وقتی پنجه‌هایش را باز کرد و سنگ را رها کرد، خودش به‌زمین افتاد.

صدای فریاد توبوب را شنید، و آنگاه گلوله‌ای از کنار گوشش صفیر کشان گذشت

وسگها بالای سرش رسیدند. همانطور که روی زمین افتاده بود و به‌چپ و راست می‌غلتید و به‌سوی سگها چنگ می‌انداخت، چهرهٔ یکی از توبوب‌ها را دید که خون از آن روانست. وقتی آنها سگها را فراخواندند و با تفنگهایشان به‌او نزدیک شدند، کونتا داشت مثل حیوانی وحشی می‌غرید. از صورتشان می‌فهمید که حالا خواهد مرد، و دیگر اهمیتی هم نمی‌داد. یکی از آنها پیش رفت و او را گرفت و دیگری با قنداق تفنگ به‌سر او زد، اما با اینهمه برای اینکه او را نگهدارند، مجبور شدند تمام زورشان را بکار برند، چون او پیچ و تاب می‌خورد و می‌جنگید، ناله می‌کرد و به‌زبان عربی و مندینکایی نعره می‌زد— تا اینکه دوباره با قنداق تفنگ به‌سرش کوفتند. همانطور که او را با تقلا بسوی درختان می‌کشاندند، لباسهایش را جر دادند و او را از کمر به درخت بستند. خودش را محکم گرفته بود و منتظر بود آنقدر کتکش بزنند که بمیرد.

اما همانوقت توبوبی که از او خون می‌ریخت، ناگهان ایستاد، و قیافه‌ای عجیب به‌خود گرفت، مثل آن بود که لبخند می‌زند، و با صدای نخراشیده‌اش صحبت کوتاهی با آن توبوب جوانتر کرد. توبوب جوانتر، دهانش را به‌لبخند باز کرد و سر تکان داد. آنوقت به‌طرف اسبش رفت و تبر دسته کوتاه شکاری را که به کنار زین بسته بودند، به‌دست گرفت. اول تنهٔ پوسیده درختی را با تبر انداخت و بعد تبر را به‌سوی کونتا گرفت.

توبوبی که از او خون می‌ریخت جلو او ایستاد و بادستانش حرکاتی کرد. اول به‌اندامهای تناسلی کونتا اشاره کرد و سپس به کارد شکاری که به کمر زده بود. آنگاه به کف پای کونتا اشاره کرد و بعد به‌تبری که در دست گرفته بود. وقتی کونتا منظور او را فهمید، زوزه کشید و لگد انداخت تا دوباره به‌سرش کوبیدند. در اعماق مغزش، صدایی فریاد می‌کشید که مرد باید مرد باشد، باید پسرهایی داشته باشد. و دستهای کونتا پایین آمد و روی فوتویش را گرفت. توبوب‌ها هردو با بدجنسی لبخند می‌زدند.

یکی از آنها تنهٔ درخت را زیرپای راست کونتا گذاشت، و آن دیگری پای کونتا را چنان محکم به‌تنه درخت بست که کونتا با تمام خشم و غضبش نمی‌توانست آنرا آزاد کند. توبوبی که از صورتش خون می‌ریخت، تبر را به‌دست گرفت. کونتا نعره می‌زد و احساس می‌کرد دارد خرد می‌شود که تبر چون برق بالا رفت و چنان سریع پایین آمد— و پوست و غضروف و ماهیچه و استخوان را قطع کرد— که کونتا صدای برخورد تیغهٔ تبر را به‌تنه درخت شنید. و همان وقت تکانی خورد و نخست درد را مغزش حس کرد و سپس درد شلاق کشان سراسر وجودش را پیمود.

بالا تنهٔ کونتا به‌جلو منقبض شد و دستانش به‌پایین افتاد، چنانکه بخواهد نیمهٔ پیشین کف پایش را که افتاده بود بردارد و نگهدارد، و خون سرخ روشن از آنچه از پایش مانده بود، روان بود که همه چیز برایش سیاه شد.

فصل ۵۰

بیشتر آن روز کونتا بیهوش بود و بهوش می‌آمد و باز بیهوش می‌شد، چشمانش بسته بود و به‌نظر می‌رسید که عضلات صورتش کج شده است، و آب ازگوشه دهان بازش می‌ریخت. کم کم متوجه شد که زنده است، مثل این بود که این درد وحشتناک چند قسمت شده است— درسرش چیزی می کوبید، چیزی در تمام بدنش نیشتر می‌زد و تمام پای راستش می‌سوخت. وقتی مجبور شد برای بازکردن چشم راستش زور بزند، سعی کرد بخاطر بیاورد که چه اتفاقی افتاد. به‌یادش آمد— چهره برافروخته و کج ومعوج توبوب پشت تبری که بالا رفت، و صدای ترق برخورد تبر به کندهٔ درخت، و نیمه پیشین کف پایش که جدا شد و به کناری پرت شد. آنوقت تپش سر کونتا چنان شدید شد که دوباره درسیاهی فرو رفت و آرام گرفت.

دفعه بعد که چشمانش را باز کرد، متوجه شد که به یک تار عنکبوت درسقف خیرمشده است. بعد از مدتی توانست آنقدر بپیچد که بفهمد سینه‌اش، مچ دستها و پاهایش را بسته‌اند، اما پای راست و پشت سرش را به‌چیزی نرم گذاشته‌اند و چیزی مثل جامه به‌تن داشت. و دود چیزی مثل قیر با رنج او درهم آمیخته بود. قبلاً می‌پنداشت که همه چیز را دربارهٔ رنج کشیدن می‌داند، اما حالا می‌دید که رنج و درد این‌بار بسیار بدتر است.

داشت چیزی زیر لب با خدا می‌گفت که درکلبه بافشار باز شد، و کونتا فوراً ساکت شد. توبوب قدبلندی که هرگز او را ندیده بود، وارد شد که کیسه‌ای سیاه با خود داشت. صورتش را خشمی فراگرفته بود، اما به‌نظر نمی‌رسید که خشم او متوجه کونتا باشد. توبوب با دست مگسها را کنار زد و درکنار او به‌زمین خم شد. کونتا فقط پشت او را می‌دید. آنوقت توبوب کاری با پای کونتا کرد که او را تکان داد و مثل زنها جیغ کشید، و بدنش را بالا کشید و به‌طنابی که روی سینه‌اش بسته بودند فشار آورد. سرانجام توبوب رویش را برگرداند و رو در روی کونتا قرارگرفت و کف دستش را روی پیشانی کونتا گذاشت و با ملایمت مچ دست او را در دست گرفت و مدتی در دست خود نگهداشت. آنگاه ایستاد، و همانطور که به‌صورت گرمخوردهٔ کونتا نگاه می کرد، تند و تیز صدا زد، «بل».

زن سیاهپوست کوتاه و قوی‌بنیه‌ای با صورتی عبوس اما نه زننده وارد شد و در ظرفی حلبی آب با خود آورد. کونتا احساس کرد که او را می‌شناسد، انگار خواب دیده

باشد که او قبلا هم آنجا بوده و به‌او نگاه می کرده و در کنارش خم شده و چند جرعه آب به‌او داده است. توبوب همانطور که با لحن ملایمی با آن زن حرف می‌زد، چیزی از کیسهٔ سیاه خود درآورد و در یک فنجان آب بهم زد. دوباره توبوب صحبتی کرد و حالا زن سیاه زانو زد و با یکی از دستهایش پشت سر کونتا راگرفت و بالا آورد و با دست دیگر فنجان را کمی کج گرفت تا کونتا بتواند بنوشد، کونتا آب را نوشید، چون آنقدر بیمار و ضعیف بود که نمی‌توانست مقاومت کند.

سرش را که بلند کرد، توانست نگاهی گذرا به‌نوک پارچه بزرگی که بر روی پای راستش بسته بودند، بیندازد. برنگ فلز زنگ زده و به‌خون آغشته شده بود. به‌خود لرزید، می‌خواست بجهد، ماهیچه‌هایش مثل آن مایع بی‌مصرف و نجس که ازگلو پایین می‌داد، بی‌مصرف شده بودند. زن سیاه آنگاه به‌آرامی سر او را پایین گذاشت، توبوب دوباره چیزی به‌زن سیاه گفت، و زن پاسخی داد، و آنگاه هردو از کلبه بیرون رفتند.

هنوز پایشان را از کلبه بیرون نگذاشته بودند که کونتا به‌خوابی عمیق فرو رفت. دفعه بعد که چشمش را باز کرد، اواخر همان شب بود، و نمی‌توانست به‌یاد بیاورد که کجاست. مثل این بود که پای راستش آتش گرفته باشد. خواست آنرا بطرف بالا تکان دهد، اما این حرکت باعث شد که فریادش به‌هوا برود. در ذهنش شکلها و افکار محوی پدیدار می‌شد، و پیش از آنکه بتواند دست خود را به‌آنها برساند، دور می‌شدند. لحظه‌ای بینتا را دید و به‌اوگفت که آسیب دیده است، اما نباید نگران باشد، زیرا بمحض اینکه بتواند به‌خانه‌اش باز خواهد گشت. آنوقت دسته‌ای از پرندگان را دید که در آسمان بلند پرواز می کنند و نیزه‌ای به‌تن یکی ازآنها می‌خورد. احساس کرد که خودش است که دارد می‌افتد، فریاد کشید و نومیدانه کوشید به‌هیچ چنگ بیندازد.

وقتی دوباره بیدار شد، حتم داشت که واقعهٔ وحشتناکی برای پایش روی داده است، آیا کابوس بود؟ فقط این را می‌دانست که بشدت بیمار است. انگار تمام طرف راست بدنش از حس افتاده باشد. گلویش خشک شده بود، لبهای سوخته‌اش از تب چاك خورده‌بود، غرق‌عرق بود وبوی بدی می‌داد. آیا واقعاً ممکن بود که کسی پای کس دیگری را ببرد؟ آنوقت به یاد آورد که توبوب به پای او و به‌مردانگیش اشاره کرده بود و صورتش حالت هولناکی داشت. دوباره خشم در او زبانه کشید و کوشید انگشتان پایش را بکشد. دردی کور کننده در او راه‌گشود. مدتی سر جایش بیحرکت ماند تا درد فروکش کند، اما درد بی‌آنکه کم شود همانطور غیرقابل تحمل بود— هرچند که به‌هرحال او درد را تحمل می کرد؛ از خودش متنفر شده بود که چرا می‌خواهد آن توبوب بازگردد و بازمقداری از آنچه به‌او داده بود در آب بریزد و به‌او بدهد تا اندکی آرام بگیرد.

چند بار کوشید دستانش را که در کنارش بسته شده بود، آزاد کند، اما موفق نشد. به‌خود می‌پیچید و از خشم ناله می‌کرد که در دوباره باز شد. زن سیاه بود، نور زردرنگ شعلهٔ چراغ روی صورتش می‌لرزید. آن زن صداهایی از خود درآورد، شکلکهایی درآورد و با حرکاتی کوشید تا به کونتا چیزی بفهماند. با انگشت به‌در کلبه اشاره کرد، و ادای مرد قدبلند را درآورد که وارد می‌شود و سپس چیزی به کسی که ناله می‌کند می‌دهد که بنوشد، و آن شخص آنگاه لبخند می‌زند، چنانکه گویی حالش بسیار بهتر شده است. کونتا هیچ نشان نداد که مقصود آن زن را که می‌خواست بگوید مرد قدبلند با طب و دارو سروکار دارد، فهمیده است.

زن شانه بالا انداخت و در کنار کونتا روی زمین چهارزانو نشست و پارچه مرطوب و خنکی را بر پیشانی کونتا گذاشت. این کارش تنفر کونتا را کمتر نکرد. آنوقت آن زن حرکتی کرد که یعنی می‌خواهد سر او را بلند کند و سوپی را که با خود آورده است به‌او بدهد. کونتا وقتی سوپ را قورت داد از حالت رضایتی که در چهره آن زن پیدا شده بود، حرصش گرفت. آنوقت زن گودال کوچکی در کف خاکی کلبه کند و در آن چیزی کرد و موم مانند گذاشت و شعله‌ای بالای آن افروخت. با حرکات دست و سر پرسید که آیا کار دیگری هست که کونتا از او بخواهد. کونتا فقط به‌او نگاه کرد و سرانجام او رفت.

کونتا به‌شعله خیره شد. کوشید فکر کند، تا اینکه سرانجام شعله به کف کلبه رسید و خاموش شد. در تاریکی، همان صحنه کشتن توبوب که در بلم بزرگ نقشه‌اش را می‌کشید، دوباره در ذهنش تازه شد. آرزو می‌کرد جنگجویی در یک ارتش بزرگ سیاه باشد و با هر حرکت بازوانش توبوب‌ها را قتل عام کند. اما آنگاه به‌لرزه افتاد، چون می‌ترسید که خودش هم در حال مردن باشد، هرچند که مردن او به‌معنای همیشه با الله بودن است. هرچه باشد، هیچکس از نزد خدا بازنگشته است تا تعریف کند که با او بودن چگونه است، همانطور که هیچکس به‌دهکده آنها باز نگشته بود تا بگوید زندگی با توبوب‌ها چگونه است.

بار آینده که پل به کلبه آمد، با نگرانی عمیقی به‌خونریزی کونتا و چشمان زرد او که در چهره تبدارش بیشتر گود نشسته بود، نگاه کرد. کونتا دایم می‌لرزید و به‌ناله افتاده بود و از هفته پیش که او را به‌آنجا آورده بودند، ضعیفتر شده بود. پل از کلبه بیرون رفت، اما ساعتی نگذشته بود که با پارچه کلفت و دوظرف که از روی آنها بخار بلند می‌شد و یک جفت لحاف تا شده بازگشت. با سرعت حرکت می‌کرد — و معلوم نبود چرا دزدکی. برگها را در ظرف آب جوش انداخت و بیرون آورد و با چیزی تند و سوزاننده مخلوط کرد و کوبید و ضمادی درست کرد و روی سینه کونتا گذاشت. ضماد آنقدر می‌سوزاند که کونتا ناله کرد و کوشید خود را تکان دهد و آنرا از خود دور کند، اما پل محکم او را به‌بستر فشار داد. پارچه‌ها را در ظرف دیگری که از آن بخار بلند

بود فرو کرد و چلاند و روی ضماد گذاشت و آنوقت دو لحاف روی کونتا انداخت.

همانجا نشست و نگاه کرد که چگونه عرق از روی کونتا مثل جویباری به کف کلبه می‌ریزد. با گوشهٔ دامنش دانه‌های عرق را که ازگوشه چشمان بسته کونتا می‌چکید، پاک می کرد و سرانجام کونتا کاملاً سست و کرخت شد. سپس بل به‌پارچه‌هایی که روی سینه‌اش کشیده بود، دست کشید و وقتی حس کرد که اندکی گرم است، آنها را برداشت. پس از آن روی سینه‌اش را کاملا از ضماد پاک کرد و لحافها را دوباره روی او انداخت و رفت.

دفعه بعد که کونتا بیدار شد، آنقدر ضعیف بود که حتی نمی‌توانست بدنش را تکان دهد، مثل این بود که دارد زیر لحافهای سنگین خفه می‌شود. اما بی‌آنکه نسبت به‌بل احساس حق‌شناسی کند فهمید که تبش بریده است.

با خود فکر می کرد که این زن این کار را ازکجا یادگرفته است. مداوای او شبیه به‌طرز مداوای بینتا بود که کونتا ازکودکی به‌یاد داشت - شیوه استفاده از گیاهان زمین خدا که سینه‌به‌سینه از نیاکانشان به‌آنها رسیده بود. و کونتا رفتار دزدکی زن سیاه را در ذهن خود مرور می کرد و می‌فهمید که این دوا، دوای توبوب‌ها نبوده. کونتا می‌دانست که نه تنها توبوب از این موضوع اطلاع ندارد، بلکه هرگز هم نباید مطلع شود. و کونتا در ذهن در باره چهرهٔ آن زن فکر می کرد. توبوب او را چه صدا می کرد؟ «بل».

بعد ازمدتی کونتا، با بی‌میلی، تصدیق کرد که این زن به‌قبیله خود او، بیشتر شبیه است تا به‌هر قبیلهٔ دیگری. سعی کرد آن زن را در ژوفوره مجسم کند نه دارد کوس کوس صبحانه را می کوبد و در بلم خود در بولونگ پارو می کشد، و دسته‌های برنج درو شده را روی سرش گذاشته و برای داشتن تعادل آن را روی سرش میزان می کند. اما بعد به‌خود آمد و خود را سرزنش کرد که چرا به‌این فکر مسخره سرگرم شده، این سیاهان کافر بی‌خدا و این سرزمین توبوبها را با دهکده خودش ربط داده است.

حالا درد کونتا کمتر ازسابق مدام و شدید بود. اما هر وقت که درد بیچاره‌اش می کرد و می‌خواست در زیر طنابهایی که بسته بودندنش حرکتی بکند، بیشتر آزار می‌دید. مگسها هم ذله‌اش می کردند، دور پای پیچیده‌اش — یا آنچه از پایش مانده بود — وزوز می کردند وگاه‌گاه آن پایش را کمی تکان می‌داد و مگسها بالا می‌پریدند و دوباره بازمی‌گشتند.

بعد از مدتی کونتا به‌این فکر افتاد که کجاست. این کلبه خودش نبود، از صداهایی که از بیرون می‌شنید، و از صدای سیاهانی که از کنار کلبه می‌گذشتند، فهمید که او را به‌مزرعه تازه‌ای برده‌اند. بوی پخت و پز آنها به‌مشامش می‌خورد، و صدای حرف زدنها و آواز و دعاهای شبانه آنها، و صدای بوق صبحگاهشان را

می‌شنید.

و هر روز توبوب قدبلند وارد کلبه می‌شد، همیشه وقتی پارچه پایش را عوض می‌کرد، درد را در او زنده می‌کرد. اما بل هر روز سه‌بار وارد می‌شد و با خود غذا و آب می‌آورد و با لبخند دست گرمش را بر پیشانی او می‌گذاشت. می‌بایست به‌خودش یادآوری کند که این سیاهان بهتر از توبوب‌ها نیستند. این سیاه و این توبوب نمی‌خواستند به‌او آسیب برسانند— هرچند هنوز نمی‌شد مطمئن بود— اما سامسون سیاه بود که او را زیر کتک داشت می‌کشت، و توبوب بود که او را شلاق زد و به‌او تیراندازی کرد و پایش را با تبر انداخت. هرچه نیرویش بیشتر بازمی‌گشت، از اینکه با بیچارگی آنجا افتاده است، خشمگینتر می‌شد، می‌دید حتی نمی‌تواند به‌هیچ جا حرکت کند، و حال آنکه در تمام هفده بارانی که از عمرش می‌گذشت، قادر به‌دویدن، جست‌وخیز کردن و بالا رفتن از هرجا که می‌خواست بود. این رنج آنقدر مهیب بود که نمی‌شد فهمید یا تحمل کرد.

وقتی توبوب قدبلند مچ دستهای کونتا را از تیرهای کوتاه طرفینش باز کرد، کونتا چند ساعتی سعی کرد که دستش را بلند کند، اما نتوانست. دستهایش خیلی سنگین شده بودند. می‌خواست دوباره دستهایش را بکار بیندازد و با غیظ و حرص و تلخکامی، اول از کشیدن انگشتانش شروع کرد و بارها این کار را کرد. آنوقت انگشتانش را مشت کرد— تا اینکه سرانجام توانست دستش را بلند کند. پس از آن تقلا کرد که خودش را روی آرنجش بلند کند و یکبار وقتی توانست این کار را بکند، ساعتها همانطور به‌حال کشیده به‌پارچه‌هایی که روی پایش باند پیچی کرده بودند، خیره ماند. به‌اندازه یک کدوتنبل بزرگ بود، اما کمتر از دفعه پیش که توبوب پارچه آنرا عوض کرد، خونی بود. با این حال وقتی سعی کرد زانوی این پایش را بالا بیاورد، طوری درد گرفت که نتوانست تحمل کند.

خشم تحقیر شدنش را سر بل که به‌نزد او آمده بود، خالی کرد و به‌زبان سندینکایی سر او غر زد و بعد از آنکه مایع فنجان حلبی را نوشید، آنرا محکم به‌زمین کوبید. مدتی بعد متوجه شد از وقتی به‌سرزمین توبوب‌ها آمده، نخستین‌بار بوده که با کسی به‌صدای بلند حرف زده است. حس کرد با وجود خشمی که نشان داده، نگاه آن زن همچنان مهربان نگاهش می‌کرده است، و از این موضوع خشمگین‌تر شد.

بعد از تقریباً سه هفته که کونتا در آنجا بود، یک روز توبوب به‌او اشاره کرد که بنشیند و آنگاه شروع به‌باز کردن پارچه‌ها از روی پایش کرد. همانطور که پارچه‌ها کم می‌شد و به‌پایش می‌رسید، کونتا دید که پارچه رنگ عوض می‌کند و مایع زرد-رنگ غلیظی به‌آن چسبیده است. وقتی توبوب آخرین لایهٔ پارچه را برداشت، کونتا آرواره‌اش را محکم رویهم فشرد و تمام حسهایش درهم می‌پیچید. نیمه عقبی کف پایش را دید که ورم کرده بود و روی آن را خون خشکیدهٔ کلفت و قهوه‌ای رنگ و

بدمنظره‌ای پوشانده بود. کم مانده بود که کونتا فریاد بکشد. توبوب چیزی روی زخم پاشید، و پارچه‌ای راشل روی آن بست، آنوقت کیسهٔ سیاهش را برداشت و با عجله رفت.

دو روز دیگر، بل همان کاری را که توبوب کرده بود، تکرار کرد و با لحنی نرم با کونتا حرف زد و کونتا چهره درهم کشید و رو برگرداند. روز سوم که توبوب باز گشت، قلب کونتا داشت از جا کنده می‌شد، چون دید که توبوب دو چوب صاف و کلفت محکم در دست دارد که یک‌سر هر کدامشان دوشاخه شده است. کونتا قبلا در ژوفوره دیده بود که آدمهای علیل با این چوبها راه می‌روند. توبوب سر دوشاخه چوب را زیر بغلش گرفت، و به‌او نشان داد که چگونه می‌تواند اینسو و آنسو لنگ‌لنگان حرکت کند و پای راستش را تاب بدهد، بطوری که به‌زمین بر نخورد.

تا وقتی هر دو آنها خارج نشدند، کونتا حاضر نشد حرکتی بکند. آنوقت تقلایی کرد و خود را راست گرفت و به‌دیوار کلبه تکیه داد تا اینکه توانست تکانهای پایش را تحمل کند و به‌زمین نیفتد. در حالی که از صورتش عرق می‌ریخت، توانست دوشاخه چوبها را زیر بغل بگیرد. گیج و لرزان، و در حالی که سعی می‌کرد از دیوار فاصله نگیرد، توانست بدنش را اندکی با چند جست کوتاه جلو ببرد، پای باندپیچی شده در هر حرکتی تهدیدش می‌کرد.

صبح روز بعد وقتی بل صبحانه‌اش را آورد، کونتا با نگاهی گذرا به‌او، فهمید که از دیدن جای ته چوبهای زیر بغل بر کف کلبه خوشحال شده است. کونتا اخم کرد، و از دست خودش عصبانی بود که چرا یادش رفته است جای چوب را از زمین پاک کند. تا وقتی زن از کلبه بیرون نرفت، به‌غذا دست نزد. اما وقتی او رفت، تند به‌خوردن پرداخت، چون می‌دانست که حالا به‌نیرو نیاز دارد. چند روز دیگر که گذشت آزادانه در کلبه به‌هرسو می‌شلید.

فصل ۵۱

این مزرعهٔ توبوب‌ها از خیلی جهات با مزرعهٔ قبلی فرق داشت. نخستین بار که کونتا با چوبهای زیر بغلش دم در کلبه رفت و ایستاد و به‌اطراف نگاه کرد، این تفاوت را درک کرد. کلبه‌های سیاهان را سفید و تمیز رنگ زده بودند و به‌نظر می‌رسید که وضع آنها به‌مراتب بهتر است، همانطور که کلبهٔ خود او هم از کلبه‌ای که در مزرعهٔ پیشین داشت بهتر بود. یک میز خالی کوچک داشت، روی طاقچه دیوار یک بشقاب حلبی بود با یک ظرف آبخوری، یک «قاشق» و آن وسایل غذاخوری توبوب‌ها که کونتا

سرانجام نامشان را یادگرفته بود: «چنگال» و «کارد»، با خود فکر کرد اینها چقدر احمقند که چنین چیزهایی را در دسترس او گذاشته‌اند. و زیرانداز خواب او روی زمین کلفت‌تر بود و مقدار بیشتری پوست ذرت در آن ریخته بودند. بعضی از کلبه‌هایی که در نزدیکی خود می‌دید، حتی باغچه‌های کوچکی داشتند، و آنکه از همه به‌خانه سفید بزرگ توبوب‌ها نزدیکتر بود، باغچه‌ای داشت که در آن گلهای رنگارنگ در یک دایره روئیده بودند. کونتا از همان درگاه می‌توانست اشخاص مختلف را که به‌هرسو در حال حرکت بودند، ببیند. و هرگاه کسی را می‌دید، فوراً با چوبهای زیر بغلش به کلبه بازمی‌گشت و مدتی می‌ماند تا دوباره جرأت کند که دم در برود.

بینی کونتا جای مستراح را یافت. هر روز آنقدر خودش را نگه می‌داشت تا می‌فهمید که همه برای کار به‌مزارع رفته‌اند، و آنگاه — وقتی مطمئن می‌شد که هیچکس آن دوروبرها نیست — با سرعت با چوبهای زیر بغل خود فاصلهٔ اندک بین کلبه و مستراح را می‌پیمود، و بعد بی‌آنکه کسی او را ببیند بازمی‌گشت.

چند هفته‌ای گذشت تا کونتا ازمستراح دورتر هم رفت و به کلبهٔ زن آشپز راستهٔ بردگان رفت. با کمال تعجب دید که زن آشپز بل نیست. بمحض اینکه حال کونتا آنقدر خوب شد که توانست به‌این طرف و آن طرف برود، بل دیگر غذای او را نمی‌آورد — و حتی به‌دیدنش هم نمی‌آمد. کونتا با خود به‌فکر افتاده بود که بل چه شده است، تا اینکه یک روز همانطور که جلو کلبه‌اش ایستاده بود، چشمش به‌بل افتاد که از درعقبی خانه بزرگ خارج می‌شد. یا بل او را ندید و یا خودش را به‌ندیدن زد، و راست از کنار او گذشت و به‌مستراح رفت. پس بل هم درست مثل دیگران است. اینرا از اول هم می‌دانست. توبوب قدبلند را هم کمتر می‌دید، او معمولا سوار کالسکه‌ای با روپوش سیاه می‌شد که دو اسب آنرا می‌کشیدند و رانندهٔ سیاهی در صندلی جلو آن می‌نشست و کالسکه با سرعت براه می‌افتاد.

پس از چند روز دیگر، حتی وقتی کارگران غروبها درگروهی نامرتب و خسته و مانده از مزارع باز می‌گشتند، کونتا جلو کلبه‌اش می‌ایستاد. به‌یاد مزرعهٔ پیشین می‌افتاد و با خود فکر می‌کرد که چرا توبوبی سوار بر اسب و با شلاق دنبال این سیاهان نیست. سیاهان از کنار کونتا می‌گذشتند — و ظاهراً نشان می‌دادند که هیچ توجهی به‌او ندارند — و به کلبه‌هایشان می‌رفتند. اما چند لحظه بعد دوباره از کلبه‌هایشان بیرون می‌آمدند و بکارهای شخصی‌شان می‌پرداختند. مردها در اطراف انبار کار می‌کردند و زنان شیرگاوها را می‌دوشیدند و مرغها را دانه می‌دادند. و کودکان با زحمت سطلهای آب و هیزم به‌آن اندازه که در بازوانشان جا می‌گرفت می‌بردند. معلوم بود نمی‌دانند که اگر چوبها را دسته کنند و روی سرشان بگذارند، یا اینکه سطل آب را روی سرشان بگذارند و تعادل آنرا حفظ کنند، چقدر بیشتر می‌توانند بردارند.

باگذشت روزها دریافت که با اینکه این سیاهان وضع زندگیشان از سیاهان

مزرعه پیشین توبوب‌ها بهتر است، بیشتر از آنها این را تشخیص نمی‌دهند که قبیلهٔ ازدست رفته‌ای هستند. و حالا طوری شده‌اند که ظاهراً حس می‌کنند زندگیشان باید همین باشد که هست. مثل این بود که تنها نگرانی آنها اینست که کتک نخورند، به اندازهٔ کافی غذا به آنها برسد و جایی داشته باشند که بخوابند. بیشتر شبها سرانجام پیش از آنکه خوابش ببرد، مدتی بیدار می‌ماند و از دیدن تیره‌روزی مردم خود در آتش خشم می‌سوخت. اما، انگار که آنها خودشان نمی‌دانند چه تیره‌روزند. پس اگر این مردم در اینجا با سهم غم‌انگیزی که از زندگی دارند قانع و راضی‌اند، او چرا باید غم آنها را بخورد؟ همانطور که دراز کشیده بود، حس می‌کرد که هر روز بخشی از او می‌میرد، و تا هنگامی که حتی اندك اراده‌ای برای زندگی در او مانده است، باید بکوشد که یکبار دیگر فرار کند، هرعاقبتی هم که می‌خواهد داشته باشد. حالا زنده یا مرده‌اش به‌چه دردی می‌خورد؟ در دوازده ماهی که از ربوده‌شدنش از ژوفوره می‌گذشت، چقدر پیرتر از بارانهای عمرش به نظر می‌رسید؟.

هر چند حالا با چوبهای زیر بغلش می‌توانست به‌اینسو و آنسو برود، هیچ کار مفیدی که او بتواند انجام دهد برایش نیافته بودند، اما این موضوع هیچ فایده‌ای به‌حال او نداشت. توانسته بود اینطور وانمود کند که به‌اندازه کافی سرگرم خودش است و هیچ نیازی یا رغبتی ندارد که با هیچکس دیگر رابطه داشته باشد. حس می‌کرد که همانطور که او به‌دیگران اعتماد ندارد، سیاهان دیگر هم اعتمادی به‌او ندارند. اما شبها وقتی ساعتها به‌تاریکی خیره می‌ماند، آنقدر خود را تنها و بی کس می‌یافت که حس می‌کرد دارد فرو می‌ریزد. در درونش چیزی مثل بیماری داشت او را می‌جوید. از اینکه به‌مهر و محبت نیاز داشت، حیرت می‌کرد و از خود شرمنده بود.

یک روز وقتی کونتا بیرون ایستاده بود کالسکهٔ توبوب وارد حیاط شد درکنار صندلی راننده سیاه، مردی به‌رنگ ساسوبورو نشسته بود. وقتی توبوب پیاده شد و به‌درون خانهٔ بزرگ رفت، کالسکه به کلبه‌ها نزدیکتر شد و دوباره ایستاد. کونتا دید که راننده زیر بغل مرد قهوه‌ای‌رنگی راگرفت و کمکش کرد تا پیاده شود، چون یک دست آن مرد را با چیزی مثل گل، اما سفت وسفید، پیچیده بودند. کونتا نمی‌دانست این چیست، اما حدس زد که این دست به‌علتی زخمی شده است. مرد دست سالمش را به‌درون کالسکه برد و جعبه سیاهی راکه شکل عجیبی داشت برداشت و آن وقت پشت سر راننده به‌انتهای ردیف کلبه‌ها رفت و به‌آخرین کلبه که کونتا می‌دانست خالی است وارد شد..

کونتا چنان کنجکاو شده بود که صبح روز بعد لنگ‌لنگان به‌آن کلبه رفت. انتظار نداشت که مرد قهوه‌ای رنگ را ببیند. اما آن مرد درکلبه‌آش درست نزدیک به‌درگاه نشسته بود. آنها مدتی فقط به‌یکدیگر نگاه کردند. از حالت صورت و چهره و چشمان مرد چیزی خوانده نمی‌شد. از لحن صدایش هم وقتی گفت «چی میخوای؟»

چیزی نفهمید. کونتا نمی‌دانست چه بگوید. آن سرد گفت، «تو یکی از آن کا کاسیاهای افریقایی هستی؟» کونتا لغت «کا کاسیا» را که پیشتر چند بار شنیده بود، تشخیص داد اما از بقیه هیچ نفهمید. همانجا سر جایش ایستاد. «خب پس، راتو بکش برو!» کونتا لحن تند و تیز او را شنید و فهمید که به‌او می‌گوید برود. کم مانده بود بیفتد که چرخی زد و همانطور دستپاچه و خشمگین به کلبهٔ خود بازگشت.

هر بار به‌آن مرد قهوه‌ای‌رنگ فکر می کرد، چنان عصبانی می‌شد که با خود می‌گفت کاش آنقدر زبان توبوب‌ها را می‌دانست که نزد او برود و بگوید، «هر چه باشد دست کم من سیاهم، نه مثل تو که قهوه‌ای هستی!» از آن روز به‌بعد کونتا هر وقت از کلبه‌اش بیرون می‌آمد، به‌آن کلبه نگاه هم نمی کرد. اما نتوانست بر کنجکاوی خود غلبه کند که چرا هر شب بعد از شام، بیشتر سیاهان دیگر با عجله در کنار آخرین کلبه جمع می‌شوند. وگوشهایش را از درگاه کلبه‌اش تیز می کرد و می‌توانست صدای مرد قهوه‌ای را بشنود که تقریباً یکریز حرف می‌زند. گاهی دیگران قهقهه سر می‌دادند و گاه‌گاه می‌توانست بشنود که او را سؤال‌پیچ می کنند. کونتا در آتش کنجکاوی می‌سوخت که بداند او کیست.

در حدود دو هفته بعد، روزی در اواسط بعد از ظهر، اتفاقاً همان موقع که کونتا به‌مستراح نزدیک می‌شد، مرد قهوه‌ای‌رنگ را دید که از مستراح بیرون می‌آمد. آن سفیدی کت‌وگنده را از روی دست آن مرد برداشته بودند و او با دستهایش دو پوست ذرت را بهم گره می‌زد که کونتا با خشم، و سریع با چوب زیر بغلش از کنار او گذشت. در مستراح که نشسته بود، سرش پر از حرفهای تند و تیزی بود که ایکاش می‌توانست به‌آن مرد بگوید. وقتی بیرون آمد، دید مرد قهوه‌ای آرام و خونسرد ایستاده است و باز صورتش همان حالت مطمئن به‌خود را دارد، چنانکه گفتی هیچ واقعه‌ای میان آنها روی نداده است. هنوز داشت پوست ذرت می‌پیچید و گره می‌زد، با سرش به کونتا اشاره کرد که دنبال او راه بیفتد.

این اشاره کاملا برای کونتا غیرمنتظره بود — و قدرت هر کاری را از او سلب کرد — طوری که دنبال مرد قهوه‌ای راه افتاد، بی‌آنکه کلمه‌ای میانشان ردو بدل شود. کونتا مطیع روی چهارپایه‌ای که مرد قهوه‌ای نشانش داد، نشست و به‌او نگاه کرد. مرد قهوه‌ای در حالی که هنوز داشت پوست ذرت گره می‌زد، روی چهارپایه دیگری نشست. کونتا با خود فکر کرد که آیا آن مرد می‌داند که گرههایی که می‌زند خیلی شبیه به‌گره زدن افریقاییهاست.

بعد از مدتی سکوت، مرد قهوه‌ای شروع به‌صحبت کرد: «شنفتم که خیلی جوش میزنی. شانست زد که نکشتنت. میتونستن یکشنت و کارشونم قانونی باشه. مثل اون مرد سفیدی که بازومو شکست که چرا از ویولون زدن خسته شدم. قانون میگه هر کی در حال فرارگیرت بندازه، میتونه تورو بکشه و مجازات هم نشه. هر شیش ماه

یه بار تو کلیساهای سفیدا این قانونو میخونن. نذار قانون سفیدا رو بگم. هر جا جمع میشن، اولین کاری که میکنن اینه که دادگاه میسازن. که اونم قانون درآره. اونوخ کلیسا میسازن که ثابت کنن مسیحین. من که میگم اون مجلس و کلای ویرجینیا تنها کاری که میکنه اینه که هی علیه کاکاسیاها قانون راس و ریس کنه. یه قانون هس که کاکاسیا نمیتونه تفنگ داشته باشه، حتی چوبی هم که مثل چماق باشه. قانون میگه اگه بگیرنت و جواز سفر نداشته باشی، بیست ضربه شلاق میخوری. اگه به‌چشمای اون سفیدا زل بزنی، ده ضربه میخوری. اگه دست روی یک مسیحی سفید بلن کنی سی ضربه میخوری. قانون میگه هیچ کاکاسیاهی نباس جایی که آدم سفیدی داره گوش میکنه درس بده. قانون میگه اگر خیال کنن میتونن تو تشعی جنازه جمع بشن و هوار بکشن، تشعی‌جنازه بی‌تشعی‌جنازه. قانون میگه اگه آدم سفیدا قسم بخورن که تو دروغ گفتی، گوشتو باس ببرن. اگه بگن دوبار دروغ گفتی هر دو گوشتو ببرن. قانون میگه اگه آدم سفیدی رو بکشی، به‌دارت میکشن، اگر کاکاسیای دیگه‌ای رو بکشی، فقط بهت شلاق میزنن. قانون میگه اگه سرخپوستی کاکاسیای فراری رو دستگیر کنه یه بغل توتون جایزه‌شه. خوندن و نوشتن به کاکاسیاها یاد بدی خلاف قانونه، کتاب دادن به کاکاسیاها خلاف قانونه. حتی یه قانون هس که سیاها نباید طبل بزنن یا از این جور چیزای افریقایی.»

کونتا می‌دانست که مرد قهوه‌ای خودش هم می‌داند که او نمی‌تواند این حرفها را بفهمد، اما معلوم بود که هم حرف‌زدن را دوست دارد و هم احساس می‌کند که ممکنست کونتا با گوش‌دادن، دست‌کم تا حدودی این حرفها را درک کند. همانطور که مرد قهوه‌ای صحبت می‌کرد، کونتا به‌صورت او نگاه می‌کرد و به‌آهنگ صدایش گوش می‌داد و حس می‌کرد که کم‌و بیش **می‌تواند** بفهمد. و وقتی می‌دید کسی واقعاً دارد مثل یک آدم با یک آدم دیگر، با او حرف می‌زند، حال خنده و گریه هر دو با هم به‌او دست داده بود.

«راجع به‌پای تو، نیگا کن، فقط دست و پا نیست که میبرن. سرو کله میبرن. خیلی از کاکاسیاها رو دیدم که با این وضع هنوز کار میکنن. کاکاسیاهایی رو دیدم که اونقد کتک خورده بودن که گوشت از استخونشون جدا شده بود، زنای کاکاسیا دیدم که شکمشون پر بچه بود و دسرو اونا رو روی زمین میانداختن و چاله‌ای میکندن که شکمشون اونجا جا بگیره و می‌گرفتنشون به باد کتک. کاکاسیاها رو زنده‌زنده پوست میکندن، اونوخ روی زخم صمغ یا نمک می‌گذاشتن و با کاه می‌مالیدن. کاکاسیاهی که حرف از یاغی‌شدن میزنه اگه گرفتار بشه، مجبور میشه رو نیمسوز داغ اونقد برقصه تا از پا بیفته. بلایی نیس که سر کاکاسیاها درنیارن، و اگه سیاها توی این جور کارا بمیرن، جنایت نیست. تا وقتی که این کارها رو کسی که صاحب اوناس بکنه، هیچ جرم نیست. این قانونه. و اگه خیال می‌کنی این کارا بده، خوبه بشنوی

سر اون سیاهایی که سوار قایقای برده‌فروشی میکنن و به‌انوور آب، به‌مزارع نیشکر هند غربی میرفوشن چی میاد.»

کونتا همچنان گوش می‌داد—و سعی می‌کرد که بفهمد. همان موقع یک بچه کافوی اول با شام شب مرد قهوه‌ای وارد شد. وقتی بچه کونتا را در آنجا دید، باشتاب دوید و رفت و بعد ظرفی که رویش را پوشانده بودند برای کونتا آورد. کونتا و مردقهوه‌ای بی‌آنکه حرف بزنند، با هم غذا خوردند، و آنوقت کونتا ناگهان از جا برخاست تا برود، چون می‌دانست که بزودی دیگران هم به‌این کلبه خواهند آمد. اما مردقهوه‌ای به کونتا اشاره کرد که بماند.

چند دقیقه بعد که دیگران آمدند، هیچکدام نمی‌توانستند تعجب خود را از دیدن کونتا در آنجا پنهان کنند—مخصوصاً بل، که یکی از آخرین کسانی بود که سروکله‌اش پیدا شد. بل هم مثل بیشتر آدمهای دیگر فقط سری تکان داد— اما انگار کونتا در چهرهٔ او حالت لبخندی دید. در آن تاریکی، مردقهوه‌ای فقط خودش حرف زد، همانطور که جلو کونتا این کار را کرده بود. و کونتا حدس زد که او دارد برای دیگران قصه می‌گوید. کونتا می‌توانست بفهمد که چه موقع قصه‌ای تمام شده است، چون با تمام شدن قصه همه می‌خندیدند، یا اینکه سؤالهایی می‌کردند. گاهگاه کلماتی ادا می‌شد که به‌گوش کونتا آشنا می‌آمد.

وقتی کونتا به کلبه خود بازگشت، از درآمیختن با این سیاهان احساساتش به‌غلیان آمده بود. آن شب تا دیروقت بیدار ماند و هنوز چیزهای ضد ونقیضی در مغزش بود، و به‌یاد آورد که روزی لامین با التماس از او می‌خواست که به‌انبهٔ آبدار اوگاز بزند و او نمی‌گذاشت. و اوسورو به‌او گفته بود: «وقتی مشتت را محکم ببندی، هیچکس نمی‌تواند چیزی در مشتت بگذارد، و هیچکس نمی‌تواند چیزی از مشتت درآورد.»

اما این را هم می‌دانست که اگر پدرش اینجا بود، کاملا با او همعقیده بود که هر اتفاقی بیفتد، به‌هر حال او هرگز نباید شبیه به‌این آدمهای سیاه شود. با اینهمه هر شب احساس عجیبی برای رفتن به کلبهٔ مردقهوه‌ای و به‌میان سیاهان داشت. در برابر این وسوسه مقاومت می‌کرد، اما هر بعدازظهر وقتی مرد قهوه‌ای تنها بود، کونتا به‌دیدنش می‌رفت.

یک روز بعد از ظهر آن مرد همانطور که سرگرم گره‌زدن پوست ذرت بود گفت: «باید کاری کنم که انگشتام دوباره بتونن ویولن بزنن. اگه شانسم بزنه این ارباب اینجا منو میخره و میرفسته این‌ور و اون‌ور. تو تمام ویرجینیا، ویولن زدم. میتونم هم واسهٔ اون و هم واسهٔ خودم پول خوبی درآرم. کمتر کاریه که ندیده یا نکرده باشم. شایدم ندونی چی دارم می‌گم. سفیدا میگن تنها کاری که افریقاییها میدونن اینه که درکلبه‌های حصیری زندگی کنن و اینطرف و اونطرف بدون و همدیگه رو

بکشن.»

حرفش را برید، مثل اینکه می‌خواست واکنش کونتا را بداند. اما کونتا سرجایش نشسته بود و بی‌آنکه حرفی بزند منتظر بود. درحالی که به‌طلسم سافی خودش دست می‌کشید، به‌آن مرد قهوه‌ای چشم دوخته بود و به‌حرف اوگوش می‌داد.

مرد قهوه‌ای به‌طلسم اشاره کرد وگفت: «حالا دیدی؟ منظورم همینه دیگه. باید این چیزا راکنار بذاری. ولش کن. جایی نمیری، پس بهتره که واقعیت سرت بشه و خودتو جا بندازی. توبی، می‌شنوی؟»

صورت کونتا از خشم درهم رفت. «کونتا کینته!» این راگفت و از کار خودش به‌تعجب افتاد.

مرد قهوه‌ای هم به‌همین اندازه حیرت کرده بود. «اینجا رو نیگا کن. میتونه حرف بزنه! اما بذار اینو بهت بگم، پسرجون باید همهٔ این حرفای افریقایی روفراموش کنی. این چیزا آدمهای سفید و عصبانی میکنه و سیاهارو میترسونه. اسم تو توبی‌یه. به‌من میگن ویولن‌زن.» به‌خودش اشاره کرد. «اینو بگو. ویولن‌زن!» کونتا با چهره‌ای که چیزی از آن خوانده نمی‌شد به‌او نگاه کرد، اما کاملاً فهمیده بود که او چه می‌گوید. «ویولن‌زن! ویولن‌زن میگن. می‌فهمی— ویولن‌زن؟» مثل آنکه دست‌چپش را اره کند، دست راستش را روی آن پس‌وپیش برد. این‌بار کونتا فقط وانمود نمی‌کرد؛ واقعاً نمی‌فهمید.

مرد قهوه‌ای حوصله‌اش سررفت و بلند شد و ازگوشه‌ای جعبهٔ عجیبی که کونتا روز اول او را هنگام ورود با آن دیده بود، آورد. در جعبه را بازکرد و ساز چوبی سبک قهوه‌ای رنگی را درآورد که شکل عجیبی داشت با گردن باریک و چهار سیم کشیده و نازك که رویش بود. همان سازی بود که کونتا در مزرعهٔ قبلی دیده بود پیرمردی می‌زد.

مرد قهوه‌ای گفت، «ویولن!»

چون کسی آنجا نبود، کونتا تصمیم گرفت که این لغت را بگوید. صدا را تکرار کرد: «ویولن.»

مردقهوه‌ای درحالی که راضی به‌نظر می‌رسید، ویولن راکنارگذاشت و در جعبه را بست. آنوقت نگاهی به‌اطراف انداخت و با انگشتش اشاره کرد. «سطل!» کونتا آن را هم تکرارکرد و در ذهن خود ضبط کرد که این چیست. «حالا، آب!» کونتا آنرا هم گفت.

وقتی درحدود بیست لغت یا بیشتر را گفتند، مرد قهوه‌ای بیصدا به‌ویولن، آب، صندلی، پوست گندم و اشیاء دیگر اشاره می‌کرد و درصورتش حالت استفهام می‌گرفت و ازکونتا می‌خواست که لغات مناسب را برای هر یک از آنها بگوید. چند تا از اسمها راکونتا بی‌معطلی تکرارکرد، بعضی دیگر را اشتباه گفت و مرد گفته او را اصلاح

کرد، و بعضی از صداها را اصلاً نتوانست بگوید. مرد قهوه‌ای کلمات را به‌یادش می‌آورد. آنوقت همه را دوباره با او مرور کرد. وقت شام که شد گفت، «اونقدهام که نشون میدی خنگ نیستی.»

روزهای بعد درسها ادامه یافت و به‌هفته‌ها کشید. کونتا با تعجب کشف می‌کرد که دارد یاد می‌گیرد نه‌تنها حرفهای مرد قهوه‌ای را بفهمد، بلکه حرفهای خودش را هم تا اندازه‌ای به‌او بفهماند. و مهمترین چیزی که می‌خواست به‌او بفهماند این بود که چرا حاضر نیست نامش را یا میراثش را از یاد ببرد و تسلیم کند و از دست بدهد، و چرا ترجیح می‌دهد در حال فرار و آزاد بمیرد تا اینکه برده‌وار زندگی کند. آنقدر لغت نمی‌دانست که آنطور که خودش می‌خواست منظورش را بگوید. امّا می‌دانست مرد قهوه‌ای می‌فهمد، چون دید که او اخم می‌کند و سرش را تکان می‌دهد.

چندی بعد، یک روز بعدازظهر، کونتا وقتی وارد کلبه مرد قهوه‌ای شد، دید کسی پیش از او به‌آنجا رفته است. پیرمردی بود که گاه‌گاه او را درحال بیل زدن در باغچه نزدیک خانه بزرگ دیده بود. کونتا نگاهی به‌مرد قهوه‌ای انداخت و او سری به تأیید تکان داد و کونتا نشست.

پیرمرد شروع به‌صحبت کرد. «ویولن‌زن به‌من گفته تو چهار دفعه فرار کردی. میبینی کارت به کجا کشیده؟ امیدوارم مثل من عبرت گرفته باشی. تو که کار تازه‌ای نکردی. اون روزا که جوون بودم، اونقد فرار می کردم که نزدیک بود پوستمو بکنن، تا اینکه به کله‌م فرو رفت جایی نیست که به‌اونجا فرار کنم. بدو ایالت اونطرفترم که فرار کنی، توی روزنومه‌هاشون مینویسن و دیر یا زود میگیرنت و اونوخ تا پای مرگ پیش میری و تازه دوباره درست به‌همون جای اول برت میگردونن. کمتر کاکاسیایی هست که به‌فرار فکر نکنه. همون کاکاسیایی که از همه بیشتر میخنده به‌فرار فکر میکنه. اما تا حالا نشنیدم کسی بتونه جون سالم در ببره. حالا بهتره یه جا بمونی و به‌چیزای دوروبرت نیگا کنی. همینه که هست، تا اونجا که میتونی از اونا استفاده کن، نه اینکه مثل من سالهای جوونیتو به‌نقشه کشیدن برای کاری که شدنی نیست هدر بدی. من حالا پیر و از کار افتاده شدم. یادم میاد از وقتی تو به‌دنیا اومدی من مث اون کاکاسیاهایی بودم که سفیدا میگن؛ بی‌مصرف، تنبل، بیکاره که گوشه‌ای میشینن و سرشونو میخارونن. ارباب فقط واسهٔ این منو نگهداشته که میدونه تو بازار قیمتی ندارم، و پیش خودش دیده اگه منو اینجا نگهداره و کار باغبونی رو به‌دست من بده باز به‌صرفشه. از بل شنیدم که ارباب میخواد فردا تورو برفسه با من کار کنی.»

ویولن‌زن که می‌دانست کونتا احتمالاً حرفهای باغبان را اصلاً نفهمیده است، نیم‌ساعت بعد را سرگرم توضیح دادن حرفهای پیرمرد بود— همانها را می‌گفت با لحن ساده‌تر و با لغتهایی که کونتا به‌آنها آشنایی داشت.

کونتا به همهٔ چیزهایی که باغبان گفته بود، ایراد داشت. این را می‌فهمید که

پیرمرد از نصیحت کردن نیت بدی نداشته — و خودش هم کم کم داشت معتقد می‌شد که فرار کردن واقعاً غیرممکن است — اما حتی اگر فرار هم نمی کرد، هرگز حاضر نبود برای اینکه بقیه عمرش هیچ کتک نخورد، فراموش کند که بوده و چه بوده و در کجا متولد شده است. و فکر اینکه بقیه عمرش را مثل یک باغبان چلاق به کار باغبانی بگذراند، جانش را آکنده از خشم و احساس حقارت می کرد. اما شاید تا مدتی این کار را بکند، تا اینکه نیروی خود را بازیابد. و شاید بهتر باشد که فکر فرار را کنار بگذارد و دوباره دستش را به خاك برساند — هرچند که خاك مال خود او نباشد.

روز بعد باغبان پیر به کونتا نشان داد که چه باید بکند. او علفهای هرز را که انگار هر روز در میان سبزیها می‌روئیدند، می کند و کونتا هم همین کار را می کرد. کرمهای گوجه‌فرنگی و آفت سیب‌زمینی را جدا و زیر پا له می کرد، کونتا نیز چون او می کرد. با هم خوب کنار آمده بودند، اما غیر از کار در کنار هم چندان رابطه دیگری میانشان نبود. معمولاً هر وقت لازم می‌شد به کونتا نشان داده شود که کار تازه‌ای را چگونه انجام دهد، پیرمرد یا صداهایی از گلو درمی‌آورد و یا حرکاتی با دست می کرد و کونتا بی‌آنکه واکنشی نشان دهد، فقط همان کاری را که به‌او گفته شده بود، انجام می‌داد. از سکوت بدش نمی‌آمد، و در واقع هر روز پس از دیدن ویولن‌زن به‌استراحت نیاز داشت، چون تا او را می‌دید، ویولن‌زن، شروع به‌پرچانگی می کرد.

آن شب بعد از شام، کونتا جلو در کلبه‌اش نشسته بود که مردی به‌نام «گیلدان» — که برای اسب و قاطر یراق می‌ساخت، و برای سیاهان کفش می‌دوخت — نزد او آمد و یک جفت کفش به‌طرفش دراز کرد، و گفت که به‌دستور «ارباب» آنها را مخصوصاً برای کونتا ساخته است. کونتا کفش را گرفت و به‌نشانهٔ تشکر سری تکان داد، و پیش از آنکه تصمیم به‌پوشیدن آن بگیرد، چندبار زیر و بالایش را برانداز کرد. از بپا کردن چنین چیزی احساس ناشناخته‌ای به‌او دست داد، اما هر دو لنگه کفش کاملا اندازه بودند — نیمه جلو کفش راست با پنبه پر شده بود. کفاش خم شد تا بند کفش را ببندد، و سپس پیشنهاد کرد که کونتا از جا برخیزد و با آنها چند قدمی راه برود تا ببیند چطور است. کونتا بی کمک چوب زیر بغل با احتیاط و ناراحت چند قدمی در اطراف کلبه‌اش راه رفت. لنگه کفش پای چپ خوب بود، اما پای راستش در کفش گزگز می کرد. کفاش ناراحتی او را دید و گفت که علتش پا است، نه کفش، و بعد از مدتی عادت خواهد کرد.

اندکی بعد، کونتا کمی از کلبه‌اش دورتر رفت، تا کفش را آزمایش کند. اما پای راستش ناراحت بود. این بود که کمی از پنبه جلو کفش را برداشت و دوباره آن را به‌پا کرد. حالا بهتر شده بود، و سرانجام جرأت کرد و تمام وزنش را روی آن پا انداخت، چندان دردی نداشت. از وقتی شروع به‌راه رفتن کرده بود، گاهگاه حس می کرد که انگشتان پای راستش درد می کند و هر بار که به‌پایین نگاه می کرد

همیشه با تعجب می‌دید که پای راستش اصلاً انگشت ندارد. اما به‌هر حال به‌تمرین راه رفتن ادامه می‌داد و بیشتر از آنچه از چهره‌اش می‌شد فهمید، از راه رفتن خوشش می‌آمد. ترسیده بود که نکند مجبور باشد تمام عمرش را با چوب زیر بغل راه برود.

همان هفته کالسکه ارباب از سفری بازگشت و رانندهٔ سیاه او، لوتر، به کلبه کونتا شتافت و او را به کلبهٔ ویولن‌زن برد، و در آنجا کونتا دید که او چیزی می‌گوید و نیشش تا بناگوش باز شده است. آنوقت ویولن‌زن با تکان دادن دستش به‌طرف خانه بزرگ و با کلماتی که کونتا می‌دانست، شروع به‌حرف‌زدن کرد و سرانجام کونتا سر تکان داد که فهمیده است که ارباب ویلیام‌والر، یعنی همان توبوبی که در خانهٔ بزرگ زندگی می‌کند، حالا صاحب او شده است. گفت؛ «لوتر میگه ارباب تازه ترا از برادرش که اول صاحب تو بوده خریده، تو حالا مال اونی.» مثل همیشه نمی‌شد از صورت کونتا چیزی فهمید. از اینکه کسی می‌تواند «مالک» او باشد، خشمگین و شرمنده بود. اما از طرفی خاطرش کاملاً آسوده شد، چون می‌ترسید روزی او را دوباره به‌آن «مزرعه» دیگر پس بفرستند — «مزرعه» از لغتهایی بود که تازه یادگرفته بود. ویولن‌زن صبر کرد تا لوتر از کلبه بیرون رفت و آن وقت دوباره شروع به‌حرف‌زدن کرد — هم به کونتا خطاب می‌کرد و هم با خودش حرف می‌زد. «کاکاسیا های اینجا میگن ارباب‌ویلیام ارباب خوبیه. من اربابای بدتر از اون دیدم. اما توی اونا خوب پیدا نمیشه. اونا از دسترنج ما زندگی می‌کنن. کاکاسیاه بزرگترین چیزیه که دارن.»

فصل ۵۲

حالا تقریباً هر روز، وقتی کار تمام می‌شد، کونتا به کلبه‌اش باز می‌گشت و بعد از نماز مغرب، مربع کوچکی بر کف کلبه‌اش می‌کشید و حروف عربی را با قطعه چوبی در آن می‌نوشت، و آنوقت می‌نشست و مدتی دراز به‌آنچه نوشته بود، نگاه می‌کرد، و این کار غالباً تا وقت شام طول می‌کشید. آن وقت چیزی را که نوشته بود، پاک می‌کرد و دیگر وقت آن رسیده بود که بلند شود و به‌میان دیگران برود و به‌سخنان ویولن‌زن گوش دهد. حالا که نماز و درس می‌خواند، دیگر اشکالی نداشت که با دیگران دمخور شود. به‌این ترتیب به‌نظرش می‌رسید که می‌تواند خودش باشد، بی‌آنکه مجبور به‌گوشه‌گیری باشد. به‌هر حال اگر در افریقا هم بودند، نزد کسی مثل ویولن‌زن می‌رفتند، و تنها تفاوت در آنجا این بود که نوازنده دوره‌گرد وگریو از این دهکده به‌آن دهکده می‌رفت و آواز می‌خواند وکورا یا بالافون خود را در فاصله نقل

حکایتهای هیجان‌انگیز سفرهایش می‌نواخت.

کونتا با آغاز هر ماه سنگریزه‌ای درون کوزه می‌انداخت تا حساب گذشت زمان را داشته باشد. اگر در افریقا هم بود، درست همین کار را می‌کرد. اول ۱۲ سنگریزه گرد به‌رنگهای گوناگون به‌درون ظرف انداخت، به‌نشانه ۱۲ ماهی که حدس می‌زد در مزرعه اولی توبوب‌ها گذرانده‌است. آنگاه شش سنگریزه دیگر زندگی او در این مزرعه جدید را نشان می‌داد. و آنگاه با دقت محاسبه کرد و ۲۰۴ سنگ هم برای ۱۷ باران به‌درون کوزه انداخت، چون وقتی او را از ژوفوره دزدیدند، اینقدر از عمرش گذشته بود. همه آنها را با هم جمع زد و محاسبه کرد، حالا به‌نوزدهمین باران عمر خود رسیده است.

پس با اینکه احساس پیری می‌کند، مرد جوانی است. آیا باید بقیه عمرش را، مثل باغبان، در اینجا بگذراند، شاهد این باشد که امید و غرورش، با گذشت سالها از دست می‌رود، تا اینکه سرانجام روزی چیزی و نیز وقتی برای زندگی کردن باقی نمی‌ماند؟ این فکر او را به‌وحشت می‌انداخت— و از طرفی سبب می‌شد که عزم خود را جزم کند تا نگذارد زندگیش مانند پیرمرد طی شود— مردی علیل و فرتوت در یک قطعه زمین، که خودش نمی‌داند کدام پایش را جلوتر از پای دیگرش بگذارد. پیرمرد بیچاره پیش از خوردن غذای ظهر از توان می‌افتاد و سراسر بعد از ظهر فقط می‌توانست تظاهر به کار کردن کند، و کونتا مجبور بود بیشتر بار کار را بدوش کشد.

هر روز صبح، وقتی کونتا روی زمین خم می‌شد، بل با سبدش از راه می‌رسید— کونتا فهمیده بود که او در آن خانهٔ بزرگ آشپزی می‌کند. بل سبزیهایی را که برای غذای آن روز ارباب لازم داشت می‌کند. اما تمام مدتی که آن زن آنجا بود، نگاهی هم به کونتا نمی‌انداخت، حتی وقتی که درست از کنار او رد می‌شد. کونتا از این وضع گیج و ناراحت می‌شد، چون به‌یاد می‌آورد که در آن روزهایی که او برای زنده ماندن تقلا می‌کرد، آن زن از او پرستاری می‌کرد و شبها در کلبهٔ ویولن‌زن برایش سر تکان می‌داد. به‌این نتیجه رسید که از آن زن نفرت دارد، و تنها علتی که بل در آن روزها از او پرستاری می‌کرده، دستور ارباب بوده است. کونتا با خود فکر کرد که کاش می‌توانست نظر ویولن‌زن را در این باره بداند، اما چون هنوز به‌اندازهٔ کافی لغت نمی‌دانست، نمی‌توانست موضوع را درست به‌ویولن‌زن بگوید— گذشته از آن حتی مطرح کردن این موضوع با ویولن‌زن برایش ناراحت کننده بود.

چندی بعد، یک روز صبح پیرمرد به‌باغ نیامد، و کونتا حدس زد که بیمار شده است. چند روز بود که پیرمرد حتی بیش از همیشه ضعیف بنظر می‌رسید. بجای اینکه یکراست به کلبهٔ پیرمرد برود و ببیند جریان چیست، سر کار رفت و باغچه را آب انداخت و علفهای هرز را کند، چون می‌دانست که بل ممکنست هر لحظه سر برسد، با خود فکر کرد خوب نیست بل سر باغچه بیاید و کسی را نبیند.

چند دقیقه بعد سروکلهٔ بل پیدا شد، و این بار هم بی‌آنکه به کونتا نگاهی بیندازد به کار روزانه‌اش پرداخت و سبد خود را با سبزیهایی که لازم داشت پر کرد؛ کونتا بیل در دست ایستاده بود و او را نگاه می‌کرد. آنگاه بل وقت رفتن، پس از مکثی به‌اطرافش نگاه کرد، سبدش را روی زمین گذاشت، و ــ نگاهی تندوتیز به کونتا انداخت ــ راهش راگرفت و رفت. معلوم بود منظورش چیست، کونتا می‌بایست سبد او را به‌درعقبی خانه بزرگ ببرد، همانطورکه پیرمرد همیشه این کار را می‌کرد. کم مانده بود کونتا از خشم منفجر شود، در ذهنش تصویر دهها زن ژوفوره نقش بست که بارهایشان را به‌سرگذاشته بودند و در یک صف از کنار درخت بانتابا ــ همان درختی که مردان ژوفوره غالباً در زیر آن استراحت می‌کردند ــ می‌گذشتند. بیلش را محکم به‌زمین کوفت و می‌خواست راهش را بگیرد و برود که بیاد آورد بل چقدر به‌ارباب نزدیک است. دندانهایش را رویهم فشرد و خم شد و سبد را به‌دست گرفت و بیصدا پشت سر بل راه افتاد. درکنار در، بل رویش را برگرداند، و سبد را گرفت، چنانکه‌گفتی اصلاً کونتا را نمی‌بیند. کونتا با غیظ به‌باغچه بازگشت.

از آن روز به‌بعد، کونتا کم‌وبیش باغبان شد. پیرمرد که سخت بیمار بود، فقط گاهگاه، وقتی آنقدر نیرو داشت که راه برود، به‌کنار باغچه می‌آمد. تا وقتی قدرت داشت کمی کارمی‌کرد ــ که‌چندان‌طول نمی‌کشید ــ آنوقت تلوتلوخوران به‌کلبه‌اش بازمی‌گشت. کونتا به‌یاد پیرهای ژوفوره می‌افتاد، که از ضعف خود شرمسار بودند و لنگ‌لنگان حرکت می‌کردند مثل اینکه دارند کار می‌کنند، تا اینکه بالاخره مجبور می‌شدند به‌کلبه‌هایشان بروند، وسرانجام حتی کمتر می‌شد آنها را دم درکلبه‌شان دید.

تنها وظیفهٔ تازه‌ای که کونتا واقعاً از آن نفرت داشت، بردن سبد برای بل بود. زیر لب غرغر می‌کرد و دنبال او تا در خانه می‌رفت و تا آنجا که جرأت می‌کرد، با خشونت سبد را به‌دست بل می‌داد و آنگاه روی پاشنه‌اش چرخی می‌زد و با تمام سرعتی که می‌توانست به‌باغچه بازمی‌گشت. با اینکه ازبل نفرت داشت، گاهگاه که ازبوی اشتهاآور غذاهای دستپخت او که درهوا می‌پیچید وبه‌باغ می‌رسید، دهانش آب می‌افتاد.

بیست ودومین سنگریزه را به‌کوزه که تقویمش بود انداخته بود که یک روز صبح بل او را به‌درون خانه خواند. بعد از لحظه‌ای تردید، دنبال او وارد شد و سبد را روی میزی گذاشت. سعی می‌کرد تعجب خود را از دیدن چیزهای عجیب آن اتاق که به‌آن «آشپزخانه» می‌گفتند نشان ندهد، و رویش را برگرداند تا بازگردد که بل دستی به‌بازویش کشید و بیسکویتی به‌او داد که چیزی مثل گوشت‌گاو سرد لایش گذاشته بودند. وقتی با تعجب به‌بیسکویت نگاه می‌کرد، بل گفت «تا حالا ساندویچ ندیدی؟ گازت نمی‌گیره. تو باید اونوگاز بگیری. حالا راتو بکش و برو.»

با گذشت روزها بل آنقدر به‌او خوردنی می‌داد که در دستش جا نمی‌گرفت ــ معمولا یک بشقاب حلبی پر از چیزی به‌نام «نان ذرت» که قبلاً هرگز نچشیده بود، با

سبزی خردل تازه که می‌جوشاند و آب خوشمزه ته دیگ آن. دانه‌های ریز خردل را خودش در باغ کاشته بود و باغ را با خاکی که از چراگاه گاوها کنده بودند، بارور کرده بود و سبزی خردل به‌سرعت و زیبایی رشد کرده بود. کونتا لوبیاهای باریک و بلند را هم که گرداگرد ساقه‌های ذرت شیرین می‌رویدند، آنطور که بل می‌پخت دوست داشت. بل هرگز گوشت خوك به‌او نمی‌داد، و کونتا نمی‌دانست بل از کجا این موضوع را می‌داند. کونتا همیشه بشقاب را پیش از آنکه به‌بل بازگرداند، با دقت با تکه پارچه‌ای پاك می‌کرد. غالب اوقات می‌دید که بل در کنار «اجاق» است — و اجاق چیزی آهنی بود که آتش در میانش بود — اما گاهی هم زانو زده بود و داشت کف آشپزخانه را با خاکستر بلوط و برس زبری می‌سایید. با اینکه گاهی کونتا می‌خواست چیزی به‌بل بگوید، هرگز نمی‌توانست قدردانی خود را به‌طریقی بهتر از صدایی مثل خرخری که از گلو بیرون می‌آمد بیان کند و بل هم با همین صدا جوابش را می‌داد.

یک روز یکشنبه بعد از شام، کونتا برای رفع خستگی تا کنار کلبه ویولن‌زن رفته بود. با تنبلی روی شکمش ضرب گرفته بود، مرد قهوه‌ای که شام می‌خورد وهمه‌اش حرف می‌زد، وسط حرف خود دوید و گفت، «ببینم، داری حال میای!» حق با او بود. از وقتی کونتا ژوفوره را ترك کرده بود، تا بحال اینقدر حالش خوب نبود.

ویولن‌زن هم بعد از ماهها که بی‌وقفه پوست ذرت گره زده بود تا انگشتانش را قوی کند، حالا حالش بهتر شده بود و از وقتی که دستش شکسته بود، تا این حد سرحال نیامده بود، و شبها دوباره به‌نواختن سازش سرگرم می‌شد. این ساز عجیب و غریب را در پنجه‌های خم شده‌اش می‌گرفت و تکه‌ای از ساز را زیر چانه‌اش می‌گذاشت و با آن ترکه‌اش روی سیمها می‌کشید — انگار که ترکه‌اش از موهای بلند و نازکی ساخته شده بود — و معمولا کسانی که غروبها دور او جمع می‌شدند هر وقت آهنگی تمام می‌شد، فریاد می‌کشیدند و برایش دست می‌زدند.

ویولن‌زن می‌گفت، «اینکه چیزی نیست. هنوز انگشتام فرز نیست.»

وقتی تنها بودند، کونتا از او پرسید، «فرز چیه؟»

ویولن‌زن انگشتانش را کشید و تکان داد: «فرز! فرز می‌فهمی؟» و کونتا سر تکان داد.

ویولن‌زن می‌گفت، «ازاون کاکاسیاهای خوش‌شانسی‌ها. خوب هر روز واسهٔ خودت تو اون باغ یل‌للی تل‌للی می‌کنی و می‌چرخی. هیشکی تو مزرعهٔ به‌این بزرگی کار به‌این آسونی نداره.»

کونتا با خودش فکر کرد که منظور او را فهمیده است و خوشش نیامد. گفت، «کار سخت» و به‌ویولن‌زن که روی صندلیش نشسته بود، اشاره کرد و گفت، «سخت‌تر از این».

ویولن‌زن لبش را به‌خنده باز کرد و گفت، «حق با توئه، افریقایی!»

فصل ۵۳

ماهها حالا تندوتندتر می‌گذشتند، و چیزی نگذشت فصل داغ که در اینجا به‌آن «تابستان» می‌گفتند، تمام شد و وقت درو فرا رسید و وظائف کونتا و دیگران به‌مراتب بیشتر شد. بقیهٔ سیاهان—حتی بل—به کارهای سنگین درمزارع سرگرم بودند، و از او انتظار می‌رفت که علاوه بر کار باغبانی‌اش، به‌مرغها دانه بدهد و مراقب گاوها و خوکها باشد. و در اوج کار پنبه چینی از او خواستند که گاری را در میان ردیفهای مزرعه راه ببرد. جز غذا دادن به‌خوکهای کثیف که تقریباً حالش را بهم می‌زد، کونتا از کار اضافی که به‌عهده‌اش گذاشته بودند، ناراضی نبود، چون این سبب می‌شد که خود را چلاق نداند. اما کمتر پیش می‌آمد که پیش از تاریکی به کلبه‌اش بازگردد—آنقدر خسته بود که گاهی حتی فراموش می‌کرد شام بخورد. بی‌آنکه لباس بکند، فقط کلاه حصیری‌اش را از سر برمی‌داشت و کفشها را درمی‌آورد—تا درد کف پای نصف‌شده‌اش را تخفیف دهد—خودش را روی تشک پوست ذرتش می‌انداخت، لحاف پنبه‌ای را به‌سرش می‌کشید، و چند لحظه بعد که هنوز لباسش خیس از عرق بود، به‌خوابی آرام می‌رفت.

چیزی نگذشت که گاریها پر از پنبه شدند و بعد بلالهای پر از دانه و بعد برگهای طلایی توتون که می‌آویختند تا خشک شود. خوکها را می‌کشتند و قطعه‌قطعه می‌کردند و روی آتش ملایم چوب گردو آرام‌آرام کباب می‌کردند، و هوای مه‌آلود داشت سرد می‌شد که همه درمزرعه سرگرم آماده شدن برای «جشن خرمن» شدند، این جشن آنقدرمهم بود که حتی ارباب هم قراربود درآن شرکت کند. آنقدرهیجان‌زده‌بودند که وقتی کونتا فهمید این جشن به‌الله سیاهپوستان اینجا مربوط نمی‌شود، تصمیم گرفت خودش هم شرکت کند— اما فقط تماشا.

وقتی جرأت یافت که به‌جشن ملحق شود، جشن شروع شده بود. ویولن‌زن که سرانجام انگشتانش فرز شده بود، داشت روی سیمهایش اره می‌کشید و مرد دیگری بود که دو استخوان گاو را با صدا بهم می‌زد تا ضرب را نگهدارد و همان موقع یکی فریادزد «حرکات‌شیرینی!» آنگاه دوتادوتا دویدند و جلو ویولن‌زن رفتند. هر زنی پایش را روی زانوی مردی می‌گذاشت و مرد بند کفش زن را می‌بست. آنوقت ویولن‌زن می‌خواند، «با یکی دیگر» وقتی این کار را کردند، دیوانه‌وار شروع به‌نواختن کرد، و کونتا دید که سیاهان با حرکت پاها و بدنشان، ادای کاشتن، بریدن

چوب، و پنبه‌چینی، و تکان دادن داسها، کندن ذرت، انداختن یونجه با شن کش به‌کاریها را درمی‌آورند. همهٔ این کارها آنقدرشبیه به‌جشن خرمن ژوفوره بود که کونتا یک وقت متوجه شد که دارد با پای سالمش روی زمین ضرب می‌گیرد— دستپاچه به‌دور وبر نگاه کرد تا ببیند آیا کسی به‌او نگاه می‌کند یا نه.

اما هیچکس به‌او نگاه نمی‌کرد. درواقع درآن لحظه تقریباً همه داشتند به‌دختر باریک‌اندامی به‌سن کافوی چهارم نگاه می‌کردند که سبک مثل پر بیچ و تاب می‌خورد، سرش را به‌اینسووآنسو می‌انداخت و چشمانش را به‌اینسووآنسو می‌چرخاند، و با بازوانش حرکات زیبایی می‌کرد. چیزی نگذشت که بقیه از خستگی کنار رفتند تا نفسی تازه کنند و به‌او نگاه کنند. حتی‌مردی که‌همراه با آن‌دختر بودهم به‌زحمت می‌توانست ادامه دهد.

وقتی آن مرد هم به نفس‌نفس افتاد و کنار رفت، همه فریاد کشیدند و سرانجام دخترك هم با خستگی کنار رفت، و صدای هورا و فریاد برای او بلند شد. وقتی ارباب والر یک سکه نیم دلاری به‌دخترك جایزه داد، صدای هوراها بلندتر شد. ارباب لبخندی هم تحویل ویولن‌زن داد و ویولن‌زن هم با نیش باز تعظیمی کرد و سپس ارباب درمیان فریاد سیاهان، آنها را ترك کرد. اما هنوز خیلی مانده بود که «حرکات‌شیرینی»تمام‌شود وحالا که استراحت کرده بودند، دوبه‌دو دوباره به‌میان صحنه دویدند و جشن را ازسرگرفتند، مثل این بود که حاضرند تمام شب را به‌جشن بگذرانند.

کونتا روی تشکش درازکشیده و راجع به‌آنچه شنیده و دیده بود فکر می‌کرد که ناگهان کسی درکلبه‌اش را کوفت.

کونتا تعجب‌زده پرسید، «کیه؟» چون در تمام مدتی که در اینجا زندگی کرده بود، فقط دوبار درکلبه او را زده بودند.

«کاکاسیا! این درو وا کن.»

کونتا در را بازکرد، چون صدای ویولن زن را شناخت، و تا در را بازکرد بوی مشروب از نفس ویولن‌زن به‌بینی‌اش خورد. با اینکه بوی الکل کونتا را آزار می‌داد، هیچ نگفت، چون ویولن‌زن برای چندکلمه حرف زدن داشت می‌ترکید و دست رد به‌سینهٔ او زدن فقط به‌این عات که مست است، بی‌مهری بود.

ویولن‌زن گفت، «اربابو دیدی! نمیدونس که من میتونم به‌این خوبی بزنم !حالا خودت میبینی یه‌ترتیبی میده که من واسه سفیدا بزنم، و اون وخ منو اجاره میده!»

ویولن‌زن که غرق خوشحالی بود، کنارکونتا روی چهار پایه نشست وویولن را روی زانویش گذاشت و همانطور به‌حرف زدن ادامه داد.

«نیگاکن، من با بهترین ویولن‌زن، ویولن زدم! تا بحال اسم سی‌گیلیات بگوشت خورده؟ اهل ریچموند.» کمی مکث کرد و بعد گفت، «نه، البته که نشنیدی!

باشه، بهترین بردهٔ ویولن‌زن دنیاست، و من با اون ویولن زدم. اون واسهٔ هیشکی ویولن نمیزنه، جز در مراسم جشنای سفیدا، منظورم جشنهایی مثل جشن مسابقه‌های اسب‌دوونیه که هرسال جشن میگیرن، و چیزایی مث اون. کاش اونو با اون ویولن طلاییش و با اون لباس رسمی و اون کلاگیس قهوه‌ای که به‌سرش میذاره میدیدی، پسر چه رفتاری داره! یه کاکاسیاهی به‌اسم لاندن‌بریگز هم پشت‌سر ما واساده بود که فلوت و قره‌نی میزد! منوئهٔ میزدیم، ریل میزدیم، کنگو میزدیم، هورن‌پایپ میزدیم، جیگز میزدیم، و حتی کاپرین — مهم نبود که چی میزدیم، همهٔ اون سفیدا را از سر جاشون بلند کرده بودیم و مث توفان حرکت می‌کردند.

ویولن‌زن یکساعتی همینطور حرف زد — تا مستی از سرش پرید — و برای کونتا داستان بردگان آوازمخوانی را تعریف کرد که در کارخانه‌های توتون ریچموند کار می‌کردند، و از بردگان نوازندهٔ دیگری حرف زد که «کلاوسن»، و «پیانو» و ویولن می‌زدند؛ اینها فقط با گوش کردن به‌نوازندگان توبوب که ازجایی به‌نام «اروپا» آمده بودند و اربابها آنها را استخدام کرده و به‌مزرعه خود آورده بودند تا به‌فرزندانشان موسیقی یاد بدهند، یاد گرفته بودند.

در هوای خشک و سرد صبح روز بعد وظایف تازهٔ آنها شروع شد. کونتا زنان را می‌دید که پیه را ذوب می‌کردند و با قلیاب خاکستر چوب می‌جوشاندند و بهم می‌زدند، و آنوقت این معجون قهوه‌ای را در سینی‌های چوبی پهن می‌کردند و چهارشب و سه روز می‌گذاشتند تا خشک شود و بعد آنرا به‌قالبهای لوزی‌شکل می‌بریدند و به‌این ترتیب صابون قهوه‌ای‌رنگی به‌دست می‌آمد. با نفرت مردان را دید که سیب، هلو و خرمالو را تخمیر می‌کنند و به‌چیزی بدبو که به‌آن «برندی» می‌گفتند تبدیل می‌کنند و در بطریها و بشکه‌ها می‌ریزند. دیگران گل چسبناك و سرخرنگ را با آب و سودی خشک شده خوك قاطی می‌کردند و آنرا در شکافهای کلبه‌هایشان فرو می‌کردند. زنها در میان تشکها پوست ذرت می‌تپاندند، مثل همان تشکی که کونتا روی آن می‌خوابید، بعضی دیگر از تشکها را با خزه که قبلا خشک کرده بودند، پر می‌کردند. و تشک تازه‌ای هم برای ارباب با پرغاز پر می‌شد.

برده‌ای که خراط بود تغارهای چوبی تازه‌ای می‌ساخت که بعدها آنرا پر از آب صابون می‌کردند و پارچه‌ها را در آب فرو می‌کردند و بعد آنها را می‌جوشاندند و گلوله می‌کردند و در ظرفی چوبی می‌انداختند و با ترکه می‌کوبیدند. مردی که چرم می‌ساخت — مثل یراق و مهار اسب و کفش — سرگرم دباغی پوست گاو بود. و زنان پارچهٔ کتانی سفیدی را که ارباب خریده بود تا با آن لباس بدوزند، به‌رنگهای مختلف رنگ می‌زدند. و در اینجا هم درست مثل ژوفوره، همهٔ درختان، بوته‌ها و پرچینها با پارچه‌های رنگارنگ سرخ، زرد و آبی زینت داده شده بود.

هر روز که می‌گذشت هوا سرد و سردتر، و آسمان خاکستری‌تر می‌شد تا اینکه

یکباره زمین پوشیده از برف و یخ شد که به‌نظر کونتا غیرعادی و نامطبوع بود. و چیزی نگذشت که دیگر سیاهان با هیجان شروع به‌صحبت از «کریسمس» کردند. بنظر می‌رسید که کریسمس با رقص و آواز و خوردوخوراك و هدیه دادن همراه است، که خوب بود—اما مثل این که به‌الله آنها هم مربوط می‌شود، این بود که با اینکه کونتا حالا از جمع شدن در خانهٔ ویولن‌زن لذت می‌برد، تصمیم گرفت آنقدر با خود در تنهایی سر کند تا جشنهای کافری پایان یابد. حتی به‌دیدن ویولن‌زن هم نرفت و دفعه بعد که ویولن‌زن کونتا را دید، با حیرت به‌او نگاه کرد، اما چیزی در این باره نگفت.

به‌این ترتیب چیزی نگذشت که بهاری دیگر از راه رسید، و همانطور که کونتا زانو زده بود و در باغ چیز می‌کاشت، به‌یاد آورد که مزارع اطراف ژوفوره در این ایام سال چه پربار بودند. به‌یاد آورد که وقتی از کافوی دوم بود، در این فصل سبز، به‌دنبال بزهای گرسنه جست‌وخیز می‌کرد. اینجا «بچه‌های سیاه» سر به‌دنبال حیوانی که به‌آن «گوسفند» می‌گفتند و بع‌بع می‌کرد، می‌گذاشتند، و آنوقت با هم بر سر نشستن روی سر گوسفند مسابقه می‌گذاشتند و همانطور که گوسفند تقلا می‌کرد، مردی با قیچی پشم کلفت و کثیف گوسفند را می‌چید. ویولن‌زن برای کونتا توضیح داد که پشم را به‌جای دیگری می‌برند و می‌شویند و «حلاجی» می‌کنند و آنوقت پس می‌آورند تا زنان نخ پشمی بریسند و جامه‌های زمستانی ببافند.

شخم زدن باغ، کاشتن، و برداشت محصول آن از سپیده صبح تا تاریک شدن هوا ادامه داشت. در نیمهٔ تابستان که «ژوئیه» می‌نامیدنش، آنهایی که در مزارع کار می‌کردند، هر شب خسته و کوفته به‌خانه‌های خود باز می‌گشتند چون مجبور بودند وجین کردن علفها از کنار ساقه پنبه را که حالا تا کمر می‌رسید، و ذرت که کاکل آن سنگین شده بود، تمام کنند. کار سختی بود، اما دست کم در انبارها که از پاییز گذشته تاکنون پر از خوراك ذخیره بودند، مقدار زیادی غذا مانده بود. کونتا با خود فکر کرد که در چنین ایامی در ژوفوره مردم از بس با ریشهٔ گیاهان سوپ درست می‌کردند، و کرم درشت و علف یا هر چیز دیگری که می‌یافتند می‌خوردند دل‌درد می‌گرفتند. چون محصول و میوه هنوز برای خوردن نرسیده و سبز بود.

انبار کردن محصولات می‌باید پیش از دومین «یکشنبه» ماه ژوئیه به‌پایان برسد، زیرا در آن موقع سیاهان بیشتر مزارع این منطقه—که «بخش اسپاتسیلوانیا» نام داشت—اجازه داشتند به‌جایی دیگر سفر کنند و در «اردو»یی دور هم جمع شوند. از آنجا که این اجتماع مربوط به‌الله آنها می‌شد، هیچکس حتی به کونتا پیشنهاد هم نکرد که همراه آنها برود. بیش از بیست‌نفر از آنها صبح زود روز یکشنبه، همه، در گاریی چپیدند و رفتند. ارباب والر اجازه داده بود که از آن گاری استفاده کنند.

در این چند روزه تقریباً همه رفته بودند—تعداد کسانی که مانده بودند، آنقدر کم بود که اگر کونتا فرار می‌کرد، کمتر کسی متوجه می‌شد. اما او می‌دانست با

اینکه حالا خیلی چیزها یادگرفته‌است و خیلی کارها از دستش برمی‌آید، چندی نخواهد گذشت که چند شکارچی برده، دوباره او را دستگیر کنند. خجالت می‌کشید اعتراف کند که زندگی به‌این شکل و در این مزرعه را به‌فرار کردنی که مطمئن بود به‌دستگیری و احتمالا کشته شدنش منجر خواهد شد، ترجیح می‌دهد. در اعماق قلبش می‌دانست که دیگر هرگز نخواهد توانست وطنش را ببیند و می‌توانست احساس کند که چیزی گرانبها و جبران‌ناپذیر برای همیشه در درون او دارد می‌میرد. اما امید هنوز زنده بود؛ شاید هرگز نتواند خانواده‌اش را ببیند، اما شاید روزی خودش صاحب خانواده شود.

فصل ۵۴

سالی دیگر گذشت — آنقدر سریع که کونتا به‌آسانی نمی‌توانست باور کند — و سنگریزه‌هایی که در کوزهٔ خود جمع کرده بود، به‌او می‌گفت که به‌بیستمین باران عمر خود رسیده است. یکبار دیگر هوا سرد شده و دوباره پر از بوی کریسمس شده بود. با اینکه نظر او درباره «الله» سیاهان عوض نشده بود، چنان به‌آنها خوش می‌گذشت که کونتا احساس کرد که اگر فقط کارهایی را که در این فصل جشن انجام می‌شد، تماشا کند، الله خودش اعتراضی نخواهد کرد.

دو نفر از مردها که جواز سفر یک هفته‌ای از ارباب والر گرفته بودند، داشتند بند و بساطشان را جمع می‌کردند تا به‌دیدن رفقایشان در مزارع دیگر بروند. یکی از مردان می‌رفت تا نوزادش را برای اولین بار ببیند. اما در همهٔ کلبه‌ها، جز کلبه آن دو نفر — و کلبهٔ کونتا — سیاهان در تدارک کارهایی بودند که مهمترینشان دوختن لباس پرزرق‌وبرق برای جشن بود، و ازطرفی هم می‌باید از انبارهایشان بادام و سیب بردارند.

و در خانهٔ بزرگ در دیگها و تابه‌ها سیب زمینی و گوشت خرگوش و خوک — و گوشت جانوران دیگری مثل بوقلمون، را کون و صاریغ که کونتا تا پیش از آمدن به‌این سرزمین هرگز نه دیده و نه شنیده بود — جلز و ولز می‌کرد. با اینکه آن اوّلها تردید داشت، سرانجام بوهای اشتها آور آشپزخانه بل او را بر آن داشت که همه چیز را امتحان کند — البته جز گوشت خوک. علاقه‌ای هم نداشت که مشروبی را که ارباب‌والر به‌سیاهان وعده داده بود، بچشد — دو بشکه شراب سیب، یک بشکه شراب قرمز و یک بشکه ویسکی که با کالسکه‌اش از جای دیگر با خود آورده بود.

کونتا می‌دانست که بعضی از مشروبها را قبلا بی‌سر و صدا مصرف کرده‌اند،

و مقدار زیادی از آنرا ویولن زن خورده بود. کودکان مثانه خشک و باد شده خوکها را سر چوب می‌زدند و به‌آتش نزدیک و نزدیکتر می‌کردند، تا اینکه هرکدام با صدایی بلندمی‌ترکید و همه می‌خندیدند و فریاد می‌زدند. با خود فکر می‌کرد همهٔ این کارهای باور نکردنی، احمقانه و چندش آور است.

وقتی سرانجام آن روز فرا رسید، نوشیدن وخوردن بی‌دریغ شروع شد. کونتا از همان درگاه کلبه‌اش مهمانهای ارباب والر را می‌دید که برای جشن نیمروز از راه می‌رسند، و بعد بردگان درکنار خانهٔ بزرگ جمع شدند و به‌آواز خواندن پرداختند، و بل در پیشاپیش آنها بود؛ و ارباب را دید که پنجره را بالا کشید و لبخند زد، آنگاه او و بقیه آدمهای سفید بیرون آمدند و ایستادند وگوش دادند، و وانمود کردند که مجذوب شده‌اند. بعد ارباب بل را فرستاد که ویولن زن را صدا بزند تا بنوازد. ویولن زن هم راه افتاد و رفت و صدای ساز بلند شد.

کونتا می‌توانست بفهمد وقتی کاری به‌آنها گفته می‌شود، باید آنرا انجام دهند، اما چطور بود که اینها از این کار لذت هم می‌بردند؟ اگر سفیدها اینقدر بردگانشان را دوست داشتند که به‌آنها هدیه می‌دادند، چرا با آزاد کردنشان آنها را واقعاً خوشحال نمی‌کردند؟ اما با خود فکر می‌کرد که بعضی از این سیاهان مثل جانوران دست‌آموز شده‌اند وشاید نتوانند مثل او دوام بیاورند، مگراینکه کسی از آنها مواظبت کند.

اما آیا او وضعش بهتر از اینهاست؟ آیا خیلی با آنها فرق دارد؟ کم کم به‌جایی رسیده بود که دیگر نمی‌توانست منکر شود که دارد زندگی کردن اینها را می‌پذیرد و تسلیم می‌شود. مخصوصاً رفاقت او با ویولن زن که روز به‌روز عمیقتر می‌شد، آزارش می‌داد. مشروب خوردن ویولن زن کونتا را بسختی می‌آزرد، و از طرفی با خود فکر می‌کرد که آیا یک کافر حق ندارد کافر باشد؟ لاف زدنهای ویولن زن نیز کونتا را آزار می‌داد، اما معتقد بود که همه چیزهایی که ویولن زن دربارهٔ آنها لاف می‌زند، واقعیت دارد. شوخ طبعی خشن و دور از نزاکت ویولن زن هم ناخوشایند بود، و کونتا روزبروز از اینکه ویولن زن او را «کاکاسیا» صدا می‌زد، بیشتر بدش می‌آمد، چون فهمیده بود این نامی است که سفید پوستها به‌سیاهان داده‌اند. اما آیا این ویولن زن نبود که زحمت کشید تا حرف‌زدن را به‌او بیاموزد؟ آیا دوستی با ویولن زن سبب نشده بود که او در میان دیگر سیاهان کمتر احساس بیگانگی کند؟ کونتا به‌این نتیجه رسید که دلش می‌خواهد ویولن زن را بهتر بشناسد.

با خود فکر می‌کرد وقتش که برسد، سؤالهایی را که در مغزش است، طوری که ویولن زن را نرنجاند، از او خواهد پرسید. اما تا دو دانه شن دیگر صبر می‌کرد، تا بعدازظهر ساکت یک روز یکشنبه، وقتی کسی کار نمی‌کرد، به‌همان آخرین کلبهٔ راستهٔ بردگان که برایش جای آشنایی شده بود رفت و ویولن زن را دید که به‌خلاف معمول خاموش است.

بعد از سلام و احوالپرسی، مدتی هر دو خاموش ماندند. آنوقت کونتا برای اینکه سرصحبت را باز کند، گفت لوتر، راننده ارباب می‌گفت هرجا ارباب را می‌برده، شنیده که آدمهای سفید دارند از «مالیات» حرف می‌زنند. از ویولن زن پرسید «مالیات» چیست.

ویولن زن گفت: «مالیات چیزیه که تقریباً هرچی آدمای سفید بخوان بخرن، باید بدن؛ اون طرف آب پادشاهی هست که مالیاتو درست کرده تا پولدار بشه.»

از ویولن زن بعید بود که در بارهٔ موضوعی اینقدر کم حرف بزند. این بود که کونتا فکر کرد حتم ویولن زن اوقاتش تلخ است. مدتی در سکوت گذشت و بالاخره کونتا تصمیم گرفت موضوعی را که واقعاً می‌خواسته از ویولن زن بپرسد، مطرح کند: «قبل از اینجا کجا بودی؟»

ویولن زن لحظه‌ای طولانی به‌او خیره شد. آن وقت شروع کرد به‌حرف‌زدن. صدایش تیز و برنده بود: «میدونم همهٔ کاکاسیاهای اینجا راجع به‌من حسابی میزنن. به‌هیشکی هیچی نمیگم. اما تو فرق داری.»

چشمانش را به کونتا دوخت، «میدونی چرا تو فرق داری؟ واسه اینکه تو هیچی نمیدونی! تورو به‌زور به‌اینجا آوردنو پاتو بریدن، لابد پیش خودت فکر میکنی هر بلائی بوده به‌سرت اومده. خب، پس بذار بهت بگم که تو تنها کسی نیستی که بلا بسرت اومده.» خشم در صدایش حس می‌شد، «اگه این چیزایی رو که برات میگم به کسی بگی، زیرو روتو یکی میکنم!»

کونتا فهماند که نمی‌گوید.

ویولن زن خودش را به‌جلو خم کرد و با صدای آرامی شروع به‌صحبت کرد تا کسی صدای او را نشنود. «اربابی که در کارولینای شمالی داشتم غرق شد. هیشکی نمیدونه چطور غرق شد. بگذریم؛ همون شب من از اونجا رفتم، زن و بچه‌ای هم نداشت که مدعی من باشن. پیش سرخپوستا قایم شدم، تا اینکه فکر کردم که اوضاع بی خطر شده و به‌اینجا، به‌ویرجینیا اومدم و شروع کردم به‌ویولن زنی.»

کونتا پرسید: «چی؟ ویرجینیا؟»

«پسر، تو راس راسی هیچی نمی‌دونی، نیس؟ ویرجینیا همین مستعمره‌ایه که توش زندگی میکنی دیگه، اگه اسم اینو زندگی بذاری.»

«مستعمره چیه؟»

«از اونی که صورتت نشون میده خنگ‌تری. سیزده تا مستعمره هستن که این مملکتو درست میکنن. جنوب اینجا کارولیناس، و شمال اینجا مریلند، پنسیلوانیا، نیویورك و چند تا دیگه هستن. من خودم هرگز اونجاها نبودم، بیشتر کاکاسیاهای دیگه‌م نبودن. شنیدم که خیلی از آدمای سفید اونجاها برده‌داری رو قبول ندارن و ما ها رو آزاد می کنن. مثلا خود منو بگیر، من یکی از اون برده‌های نیمه‌آزادم. برای من

بهتره که کنار یه اربابی باشم تا اینکه یه دفه گشتیا منو نگیرن.» کونتا نمی‌فهمید، اما وانمود می کرد که می‌فهمد، چون دلش نمی‌خواست دوباره به‌او توهین کند.

ویولن زن پرسید، «تا حالا سرخپوستا رو دیدی»

کونتا کمی مکث کرد، «چند تایی دیدم.»

«اونا پیش از آدمای سفید اینجا بودن. سفیدا بت میگن، یکی از اونا به‌نام کلمب اینجا رو کشف کرده. اما اگه سرخپوستا رو اینجا دیده، پس اینجا رو که اون کشف نکرده، مگه نه؟» ویولن زن هم داشت از این موضوع گرم می‌شد.

«سفیدا خیال میکنن هر کی قبل از اونا جایی باشه آدم حساب نمی‌شه. میگن اونا وحشی‌ین.»

ویولن زن کمی مکث کرد، چون از شوخی خودش خوشش آمده بود. و آنوقت ادامه داد: «تا حالا چادر سرخپوستا رو دیدی؟» کونتا سرش را تکان داد که نه. ویولن زن سه تا از انگشتهایش را باز کرد و دور آنها کهنه‌ای پیچید. «انگشتا تیر چادرهاست و این کهنه چرمه. اونا این تو زندگی میکنن.»

لبخند زد. «تو که افریقایی هستی، لابد خیال میکنی همهٔ چیزای شکار و اینجور چیزا رو میدونی، اما هیشکی نمی‌تونه مث سرخپوستا شکار و سفر بکنه. وقتی یکی از اونا جایی بره، تمام نقشه مسیرشو مثل کف دستش بلد میشه. اما مادرای سرخپوست—که بهشون میگن اسکوا—بچه‌هاشونو پشتشون میبندن، همونطور که شنیدم مادرای شمام تو افریقا همین کار رو میکنن.»

کونتا تعجب می کرد که ویولن زن اینرا از کجا می‌داند و نتوانست تعجب را در چهره‌اش پنهان کند. ویولن زن دوباره لبخند زد و نطقش را ادامه داد. «بعضی از سرخپوستا از کاکاسیاها بدشون می‌یاد و بعضی هاشونم ماها رو دوس دارن. سفیدا همهٔ زمینای سرخپوستا رو میخوان و از سرخپوستایی که کاکاسیاها رو قایم کنن بدشون میاد.» چشمان ویولن زن به‌صورت کونتا خیره شده بود. «همهٔ شما افریقایی یا و سرخپوستا یه‌جور اشتباه کردین—گذاشتین سفیدا به‌جایی که زندگی میکنین قدم بذارن. بهشون غذا دادین و جایی دادین که بخوابن و تا بخودتون اومدین دیدین که با لگد بیرونتون میندازن یا اسیرتون میکنن.»

ویولن زن دوباره مکث کرد. آنوقت ناگهان فریادش بلند شد: «میدونی از چیه شما کاکاسیاهای افریقایی بدم میاد، خوب چشاتو وا کن! پن شیش نفرو دیدم که مث تو بودن! نمیدونم اصلاً از اول چطو شد که با شماها دمخور شدم! شماها میاین اینجا و فکر میکنین که سیاهای اینجا باید مث شماها باشن! ماها چطو می‌تونیم از افریقا چیزی بدونیم؟ ما که هیچوخ اونجا نبودیم، و هرگزم پامون به‌اونجا نمیرسه!» همانطور در چشم کونتا چشم دوخته بود، ساکت شد.

کونتا از ترس اینکه مبادا دوباره او را خشمگین کند، بی‌آنکه حتی کلمه‌ای

بگوید بلند شد و رفت. آنچه ویولن‌زن به‌او گفته بود، تکانش داده بود. اما وقتی به کلبه‌اش رسید، هرچه بیشتر به‌آن حرفها فکر می‌کرد، بهتر درك می‌کرد. ویولن‌زن نقاب چهره‌اش را برداشته بود، معنی‌اش این بود که دارد به کونتا اعتماد می‌کند. بعد از سه بارانی که به‌اینجا آمده بود، نخستین بار با کسی آشنا می‌شد که واقعاً داشت او را می‌شناخت.

فصل ۵۵

چند روز بعد، کونتا هنگام کار کردن در باغچه، با خود فکر می‌کرد که چقدر طول کشیده تا بداند که دربارهٔ ویولن‌زن چقدر کم می‌دانسته، و تازه چه چیزهای زیادتری دربارهٔ او هست که هنوز نمی‌داند. و دیگر مطمئن بود که باغبان پیر هم وقتی با او روبرو می‌شود، چهره‌اش را پس نقابی پنهان می‌کند. از چندی پیش گهگاه به‌دیدن باغبان پیر می‌رفت. و بل را هم بهتر نمی‌شناخت، هرچند که روزها حرفهایی با هم می‌زدند—درواقع کونتا در حالی که غذایی را که بل به‌او می‌داد می‌خورد، به‌حرفهای او گوش می‌داد—به‌هرحال حرفها بیشتر دربارهٔ مسائل غیر مهم و غیر شخصی بودند. پنداشت که بل و باغبان پیر هم گهگاه خواسته‌اند چیزی بگویند، یا اشاره‌هایی به‌چیزهایی کرده‌اند، اما هرگز حرفشان را تمام نکفته‌اند. هردو آدمهای محتاطی بودند، اما مثل این بود که مخصوصاً وقتی با او هستند، بیشتر احتیاط می‌کنند. تصمیم گرفت آنها را هم بهتر بشناسد. دفعه بعد که به‌دیدن باغبان پیر رفت، به‌شیوه مندینکایی‌ها، غیر مستقیم عمل کرد؛ دربارهٔ چیزی که ویولن‌زن به‌او گفته بود، از باغبان سؤال کرد. کونتا گفت چیزهایی دربارهٔ «گشتیها» شنیده است. اما نمی‌داند آنها کیستند.

باغبان پیر با حرارت گفت: «آشغالهای پست و فقیر سفید هستن که هرگز به‌عمرشون هیچ برده نداشتن. از قدیم قانونی تو ویرجینیا بوده و هس که در جاده‌ها، یا هرجای دیگه‌ای که کاکاسیاها هستن گشت بدن، و هرکدوم از کاکاسیاها رو ببینن که جواز عبور از اربابش نداشته باشه گیر بندازن، شلاق بزنن و حبس کنن. و آدمایی که اجیر میشن تا این کار رو بکنن سفیدای فقیری هستن که خودشون هیچوخ کاکاسیا نداشتن، اینه که دلشون میخواد کاکاسیای دیگرون رو بگیرن و کتک بزنن. میدونی، اصل موضوع اینه که همهٔ سفیدا مث سگ میترسن روری سیاها آزاد بشن و بخوان نقشه بکشن و یاغی‌گری کنن. راسشو بخوای گشتیا از هیچی بیشتر از این

خوششون نمیاد که بگن به‌بعضی ازسیاها سوءظن دارن، و اونوخ یه‌دفه وارد بشن و پشت یکی از کاکاسیاها رو لخت کنن و جلو چشم زن و بچه‌هایش کتکش بزنن و خونی و مالی کنن.»

باغبان پیر که علاقهٔ کونتا را دید و از عیادت او خوشحال شده بود، به‌حرفش ادامه داد: «اربابی که ما داریم، از اینجور کارا خوشش نمیاد. واسهٔ همینه که سر کاگر نداره. میگه نمیخواد کسی کاکاسیاهاشو کتک بزنه. به کاکاسیاهاش میگه خودشون سر کاگر خودشون باشن، و فقط اون کاری رو که میدونن بکنن، و اصلاً هیچکدوم از مقرراتشو نشکنن. قسم خورده که هر کاکاسیاهی مقرراتشو بشکنه، همون روز غروب آفتاب اینجا رو نمیبینه.»

کونتا با خودش فکر می‌کرد که این مقررات چیست، اما باغبان به‌حرف‌زدنش ادامه می‌داد. «میدونی چرا ارباب ما اینجوریه؟ آخه اون از خانواده‌ای یه که حتی قبل از آنکه از انگلیس، از اونطرف آبا، بیان اینجا، پولدار بودن. این والرها همیشه طوری بودن که بقیه اربابا دلشون می‌خواسته رفتارشونو مث اونا کنن. چون بیشتر این اربابا اولش آدمی نبودن، جز شکارچی راکون که کم کم تیکه زمینی افتاده دستشون و یکی دوتا کاکاسیا رو تا پای مرگ کشیدن به کار و از همونجا کم کم کارشون بالا گرفته. میدونی خیلی از مزرعه‌ها خیلی برده ندارن. بیشترشون فقط شاید بین یک تا پن‌شیش تا بیشتر ندارن. ما اینجا بیست تا برده‌ایم، مزرعهٔ بزرگیه. از هرسه‌تا سفید، دوتاشون اصلا برده ندارن. اینطور شنیدم. چندتا مزرعه بزرگِ بزرگ هست که پنجاه یا صدتا برده دارن، جاهایی که خاك سیاس. اونطرف رودخونه، مثل لویزیانا، میسی‌سی‌پی و آلاباما چن‌تا از این مزرعه‌ها هست. توی جورجیا، کارولینای جنوبی هم که برنج میکارن، از اینجور مزرعه‌ها پیدا میشن.»

کونتا ناگهان پرسید «چندسالتونه؟»

باغبان به‌او نگاه کرد. «بیشتر از اونی که تو یا هرکس دیگه خیال میکنه.» مثل اینکه خوشش آمده باشد، نشست و جابجا شد. «وختی بچه بودم صدای جنگ سرخپوستا رو میشنفتم.»

لحظه‌ای در سکوت سرش را پایین انداخت و سپس نگاهی به کونتا انداخت و شروع به‌خواندن کرد، «آه یا، تایر اومبام، بوواه—» کونتا مبهوت مانده بود. «کی لای زی دای نیک اولای، مان لون دی نیک او لای آه واه نی‌ی—» پیرمرد آوازش را قطع کرد و گفت «مادرم اینو میخوند، میگفت از مادرش که مث تو از افریقا آمده بود، یادگرفته. میدونی مال کجاهاست؟»

کونتا گفت، «مثل زبان قبیلهٔ سرره است. اما من لغتاشو نمی‌دونم. توی قایقی که منو اینجا می‌آورد، صدای سرره‌ها را شنیدم.»

باغبان پیر نگاهی دزدکی به‌اطراف انداخت و گفت،« باید خفه‌شم و اینجور

آوازا رو نخونم. بعضی از کاکاسیاها میشنفن و به‌ارباب میگن. سفیدا نمیخوان که کاکاسیاها افریقایی حرف بزنن.»

کونتا می‌خواست به‌او بگوید که تردید نیست که هموطن اوست و اهل گامبیاست و خون جولوف دارد، چون دماغش کشیده و لبش پهن است و پوست بدنش حتی از بیشتر قبیله‌های گامبیایی هم سیاهتر است. اما وقتی باغبان این حرف را زد، کونتا فکر کرد بهتر است از این حرفها نزند. این بود که موضوع صحبت را عوض کرد و از پیرمرد پرسید که کجا به‌دنیا آمده و چه شده که کارش به‌این مزرعه کشیده است. باغبان جواب او را فوراً نداد. اما بالاخره گفت، «کاکاسیایی که به‌اندازهٔ من بلا سرش اومده باشه، خیلی چیزام یاد میگیره.» با دقت به کونتا نگاه کرد، مثل این بود که دارد تصمیم می‌گیرد آیا به‌حرفهایش ادامه دهد یا نه. «یه‌وختی آدم خوبی بودم، میتونسم دیلمو با پام خم کنم. میتونسم یک کیسه خوراکی رو که پشت قاطرو خم میکرد، بردارم. میتونسم کمر یه آدم بزرگو بگیرم و بلندش کنم رو هوا و آرنجمو راست کنم. اما اون ارباب قبلیم اونقد از من کارکشید و کتکم زد که زورم تموم شد و اونوخ منو به‌این ارباب فروخت تا بدهیشو بده.» مکثی کرد. «حالا ضعف پیدا کردم، و فقط میخوام هروخ که بشه استراحت کنم.»

چشمانش صورت کونتا را می‌کاوید. «نمیدونم چرا دارم این چیزارو برات میگم. راستشو بخوای اونقدا که نشون میدم حالم بد نیست. اما ارباب تا وختی خیال کنه من حالم بده منو نمیرفوشه. میبینم که ای، همچین باغبونیو یاد گرفتی.» مکثی کرد. «اگه بخوای میتونم بیام و کمکت کنم، اما نه زیاد.» بعد با لحنی غمگین گفت، «انقدرام حالم خوب نیست.»

کونتا از پیرمرد تشکر کرد، و او را مطمئن کرد که می‌تواند کارها را روبراه کند. چند دقیقه بعد، کونتا اجازه مرخصی خواست و وقتی به کلبه باز می‌گشت، از دست خودش عصبانی بود که چرا دلش برای پیرمرد آنقدر که باید نمی‌سوزد. از این موضوع متأسف بود، اما نمی‌توانست از کسی که از پا درمی‌آمد و تسلیم می‌شد، خوشش بیاید.

روز بعد، کونتا تصمیم گرفت ببیند آیا می‌تواند بل را هم به‌حرف بیاورد یا نه. از آنجا که می‌دانست بل دلش می‌خواهد دربارهٔ ارباب والر حرف بزند، سرصحبت را با این سؤال که چرا ارباب ازدواج نمی‌کند، باز کرد. «البته که عروسی کرده، با دوشیزه باربیسیلا، همون سالی که من به‌اینجا اومدم. عروس مثل پرندهٔ پرطلایی خوشگل بود. بهتر از اون کمتر پیدا میشه. وقتی بچه اولشو به‌دنیا می‌آورد، مرد. دختر کوچولوشم مرد. فکر نکنم اینطرفا هیشکی روزی وحشتناکتر از اون روزا رو به‌یاد داشته باشه. از اون روز ارباب دیگه اون آدم سابق نیست. فقط کار می‌کنه، کار می‌کنه، کار می‌کنه، بعضی وختا مث اینه که میخواد خودشو بکشه. دیگه طاقت دیدن آدم زخمی و مریضو نداره. تا بشنفه گربه‌ای مریضه فوراً معالجش می‌کنه.

همینطوروقتی بشنوه که کاکاسیایی زخمی شده، مثلا اون ویولن زنی که همیشه با هاش حرف میزنی، یا مثلا خود تو که زخمی شده بودی و اینجا آورده بودنت، معالجه می کنه. وقتی شنید چی به‌سرپای تو آوردن، خیلی اوقاتش تلخ شد، حتی تورو از برادرش «جان» خرید، البته کاراون نبود، اون سیاه بختا، شکارچی برده بودن که اجیرشون کرده بود، می‌گفتند تو میخواستی اونارو بکشی.»

کونتا همانطور که گوش می‌داد، متوجه این نکته می‌شد که دارد زیر و بالای سیاهان را کم کم می‌شناسد، اما درضمن متوجه شد که هرگز فکر نمی کرده سفیدها هم رنجهای انسانی داشته‌باشند، هرچند که کارهای آنها را بطورکلی نشود بخشید. فکر می کرد کاش آنقدرزبان سفیدها را می‌دانست که می‌توانست همهٔ این چیزها را به‌بل بگوید— و به‌او داستانی را که نیوبوتو، دوست‌مادربزرگش برایش حکایت کرده بود بازگو کند— داستان تمساحی که به‌دام افتاده بود، و همیشه نیوبوتو آنرا با این جمله تمام می کرد: «دراین دنیا پاداش نیکی بیشتروقتها بدی است.»

به‌وطنش که فکر می کرد، یاد چیزی افتاد که مدتی بود می‌خواست به‌بل بگوید، و حالا وقت خوبی بود. با حالتی افتخارآمیز به‌بل گفت که جز رنگ قهوه‌ای او، همه چیزش تقریباً مثل یک زن زیبای مندینکایی است.

بعدازاین تعریف بزرگی که کرده بود، برای واکنش بل چندان انتظاری نکشید. «این حرفای مزخرف چیه که میزنی؟» معلوم بود که خیلی به‌بل برخورده است. «نمیدونم چرا سفیدا قایقارو پر ازشما کاکاسیاهای افریقایی میکنن، میارن اینجا خالی میکنن!»

فصل ۵۶

تا یک‌ماه بل با کونتا حرف نمی‌زد— و حتی بعد از آنکه می‌آمد و سبزیهایی را که لازم داشت می کند، سبد را خود به‌خانهٔ بزرگ می‌برد. آن وقت، صبح زود روز دوشنبه‌ای، شتابان از خانه به‌سوی باغچه دوید. و با چشمانی که از هیجان گشاد شده بود، ناگهان گفت: «کلانتر همین الان رفت! به‌ارباب گفت جنگهای بزرگی در شمال، درجایی به‌اسم باستن راه افتاده! سفیدا ازدست شاهی که اون‌ور آبای بزرگه و میخواد مالیات بگیره خیلی اوقاتشون تلخ شده. ارباب لوترو صدا زده که کالسکه رو حاضر کنه و اونو به‌مرکز بخش ببره. معلومه که خیلی توهمه!»

وقت شام همه دور کلبهٔ ویولن زن جمع شده بودند تا عقیده او و باغبان را بدانند،

چون باغبان در میان بردگان از همه پیرتر بود و ویولن زن از همه بیشتر سفر کرده و دنیا دیده‌تر از همه بود.

یکی پرسید «کی جنگ شد؟» و باغبان پاسخ داد، «هرچی ازشمال به گوش‌ما برسه، باید خیلی وخ پیش اتفاق افتاده باشه.»

ویولن زن اضافه کرد، «شنیدم که از اون شمال، از اونجا که باستن هست، ده روزطول میکشه تا تندروترین اسب به‌اینجا، به‌ویرجینیا بیاد و خبر بیاره.»

هوا داشت تاریک می‌شد که کالسکهٔ ارباب بازگشت. لوتر با عجله به‌ردیف کلبه‌های بردکان رفت و جزئیات بیشتری را که شنیده بود، به‌آنها اطلاع داد: «دارن میگن که یک شب مردم باستن اونقدر از دست مالیات اون پادشاه عصبانی شده بودن که به‌سربازای پادشاه حمله کردن. سربازام تیراندازی کردن و اولین کسی که کشته شد، یه کا کاسیا بود به‌اسم «کریسپس اتکز». بهش میگن قتل عام باستن!»

تا چند روز دائم دربارهٔ این جریان صحبت می کردند، وکونتا نمی‌دانست موضوع چیست و چرا سفیدها — و حتی سیاهان — از چیزی که در آن دورها اتفاق می‌افتاد، چنین بیقرار شده بودند. روزی نمی‌شد که برده‌ای از جاده اصلی کنار مزرعه با فریاد شادی «یوهو — ها — هو» عبور نکند و شایعهٔ جدیدی پخش نشود. و لوتر هر روز از قول بردگانی که درخانه‌ها یا در اصطبلها کار می کردند و سورچیهای دیگری که در سفرهایش با ارباب آنها را می‌دید و با آنها حرف می‌زد، خبر می‌آورد. ارباب به‌این طرف و آن طرف می‌رفت تا بیماران را معالجه کند و یا در بارهٔ وقایعی که در نیوانگلند رخ می‌داد، با اربابهای دیگر در خانه‌های بزرگ آنها صحبت کند، یا اینکه به‌مرکز بخش می‌رفت، و یا به‌شهرهای اطراف.

ویولن زن به کونتا می‌گفت: «سفیدا نمیتونن چیزی رو از ما پنهون کنن. دور اونا رو کا کاسیاها گرفتن. کمتر کاریه که بکنن و کمتر جائیه که برن که کا کاسیاها گوش وانستاده باشن. وقتی دارن غذا میخورن یا حرف میزنن، یک دختر کا کاسیا اونجاست که به‌اونا خدمت میکنه، وخودشو خنگتر از اونی که هست نشون میده، اما هر لغتی رو که میشنفه، بخاطر میسپره. گاهی وختها سفیدا که میبینن کا کاسیاهی نزدیکشون هست بجای اینکه لغتها را بگن، هیجی میکنن، اما چیزی نمیگذره که اون کا کاسیا به کا کاسیای دیگه‌ای که میتونه از هیچی اون سردربیاره لغتو میگه. منظورم اینه که اون کا کاسیاها شب خوابشون نمی‌بره تا بفهمن که سفیدا دربارهٔ چی حرف میزدن.»

سراسر تابستان خبرهای تازه‌ای در شمال اتفاق می‌افتاد همچنان می‌رسید و تا پاییز هم ادامه داشت. آنوقت کم کم لوترگفت، سفیدها هماتقدرکه از مالیات ناراحتند، نگرانی دیگری هم دارند. «دارن میگن که بعضی جاها کا کاسیاهاش دو برابر سفیدان. میترسن پادشاه اونور آب شاید به‌ما کا کاسیاها آزادی بده و در عوض از

ما بخواد که با اون آدمای سفید بجنگیم.» لوتر منتظر ماند تا هیجان آنها که گوش می‌دادند فروبنشیند و ادامه داد. «راسش، شنیدم بعضی از سفیدا اونقده ترسیدن که شبا درشونو قلف میکنن، و حتی دیگه جلو خدمتکارای سیا حرف نمیزنن.»

تا هفته‌ها بعد کونتا روی تشکش دراز می‌کشید و درباره «آزادی» فکر می‌کرد. تا آنجا که او می‌فهمید، آزادی به‌این معنی بود که اربابی در کار نباشد، و هر کس هر چه خواست بکند و به‌هر جا خواست برود. اما سرانجام با خود فکر کرد مسخره است کسی خیال کند که سفیدها سیاهان را، از راه به‌این درازی، از آب بزرگ به‌اینجا می‌آورند تا برده باشند و کار کنند— و آنوقت آنها را آزاد می‌کنند. چنین چیزی هرگز اتفاق نمی‌افتاد.

چیزی به کریسمس نمانده، بعضی از خویش وقومهای ارباب والر به‌دیدن او آمدند و رانندهٔ سیاه آنها همانطور که سرگرم غذا خوردن در آشپزخانه بل بود، آخرین اخبار را به‌او گفت، «شنیدم که در جورجیا کاکاسیاهی به‌اسم جرج لیله هست که سفیدا بهش اجازه دادن دوروبر رودخونهٔ ساوانا وعظ بکنه. شنیدم گفته که میخواد یه کلیسای افریقایی در ساوانا راه بندازه. این اولین دفعه‌س که کلیسای کاکاسیاها بگوشم می‌خورد...»

بل گفت، «قبلا هم شنیده بودم که یکی توی پیترزبرگ، همینجا، تو ویرجینیا هست. اما بگو ببینم، از گرفتاریای سفیدا تو شمال مومال چه خبر؟»

«شنیدم که سفیدای خیلی مهم یه‌جایی به‌اسم فیلادلفیا دور هم جمع شدن و میگن کنگرهٔ اول قاره رو تشکیل دادن.»

بل گفت او هم این را شنیده است. در واقع بل می‌توانست با زحمت چیز بخواند و روزنامه «ویرجینیا گازت» ارباب والر را می‌خواند و بعد چیزهایی را که می‌فهمید برای باغبان پیر و ویولن زن تعریف می‌کرد. این دو نفر تنها کسانی بودند که می‌دانستند بل اندکی می‌تواند بخواند. تازگی وقتی در این باره حرف زدند، باغبان و ویولن زن هر دو گفتند که به‌عقیده آنها کونتا نباید بفهمد که بل می‌تواند بخواند. درست است که دهن او چاک‌وبست داشت، و حالا خیلی چیزها را به‌خوبی می‌فهمید و حرفهایی می‌زد که از یک افریقایی انتظار نمی‌رفت، اما، احساس می‌کردند کونتا هنوز نمی‌تواند کاملا درک کند که اگر ارباب کوچکترین بویی ببرد که بل می‌تواند بخواند، چه عواقبی دارد: مسلم بود که ارباب اگر می‌فهمید، همان روز بل را می‌فروخت.

اوایل سال بعد— ۱۷۷۵ — تقریباً هیچ خبری از هیچ جا نمی‌رسید که خبرهایی از فیلادلفیا هم همراه آن نباشد. حتی کونتا هم از چیزهایی که شنیده بود، فهمیده بود که میان سفیدها و پادشاه جایی به‌اسم انگلیس در آنسوی آب بزرگ، شکراب شده است. حرفهای اربابی به‌نام پاتریک هنری که گفته بود، «یا به‌من آزادی بدهید، یا

مرگ!» همه را به‌تعجب انداخته بود. کونتا از این گفته خوشش آمده بود، اما نمی‌توانست بفهمد که چطور یک سفید ممکنست چنین چیزی بگوید، چون به‌نظر او سفیدها خیلی آزاد بودند.

ماه آینده خبرهایی رسید که دو سفید به‌نام ویلیام‌داز و پل روری، سوار بر اسب تاخته‌اند تا به کسی خبر بدهند که سربازان پادشاه عازم جایی به‌نام «کنکورد» هستند تا تفنگها و فشنگهایی را که در آنجا انبار شده نابود کنند. و اندکی بعد شنیدند که جنگی شدید در «لکسینگتن» درگرفته و عده‌ای به‌نام «مینت‌من» بیش از دویست نفر از سربازان پادشاه را کشته‌اند، در حالی که خودشان فقط چند تا کشته بیشتر نداده‌اند. دو روز دیگر نگذشته بود که خبر آمد هزار نفر دیگر از این سربازان در جنگی در جایی به‌نام «تپه سانکر بانکر» به‌خاك افتاده‌اند. لوتر می‌گفت، «سفیدا در مرکز بخش با خنده میگن اون سربازای پادشاه برای این کت سرخ می‌پوشن که وختی بدنشون خونی میشه، معلوم نشه. شنیدم که خون بعضیاشونو کاکاسیاهایی که کنار سفیدان، ریخته‌ن.» و می‌گفت که حالا به‌هر جا می‌رود، می‌شنود که اربابهای ویرجینیا بیش از همیشه به‌برده‌هایشان بی‌اعتماد شده‌اند — «حتی به‌پیرترین خدمتکارها!»

لوتر از اهمیت تازه‌ای که در میان سیاهان پیدا کرده بود، حظ می‌کرد، و وقتی در ماه ژوئن از سفری بازگشت، دید که همه منتظر آخرین اخبار او هستند. «یکی از اربابا به‌اسم جرج واشینگتن انتخاب شده تا ارتش رو اداره کنه. یه کاکاسیا به‌من گفت شنیده که اون یه مزرعهٔ بزرگ و یه عالمه برده داره.» گفت شنیده که بعضی از برده‌های نیو انگلند آزاد شده‌اند تا به‌جنگ سربازهای سرخپوش شاه بروند.

ویولن زن گفت، «میدونستم! کاکاسیاها رو میرفستن به‌میدون که کشته بشن، درست مث همون جنگ فرانسویا وسرخپوستا. اونوخ تا جنگ تموم میشه، سفیدا دوباره برمیگردن همونجا و شلاقو ورمیدارن و میفتن بجون کاکاسیاها!»

لوتر گفت، «شاید این دفعه اینطور نشه. شنیدم که بعضی از سفیدا که اسم خودشونو کواکر گذاشتن، یه دارودستهٔ ضد بردگی تو فیلادلفیا راه انداختن. میگن بعضی از سفیدا هستن که عقیده ندارن کاکاسیاها برده بشن.»

ویولن زن گفت: «خب، منم عقیده ندارم.»

بل چنان خبرهایی می‌آورد که انگار خودش با خود ارباب حرف زده است. اما بالاخره اعتراف کرد که از سوراخ کلید اتاق ناهارخوری به‌حرفهای ارباب و میهمانانش گوش می‌کرده است. می‌گفت مدتی پیش ارباب با لحن تندی به‌او گفته است که بعد ازگذاشتن ظرفهای غذا، فوراً از اتاق برود بیرون و در را پشت سرش ببندد و آنوقت شنیده که ارباب در را قفل کرده است. بل با لحن تلخی می‌گفت: «من اونو بهتر از مادرش می‌شناسم!» ویولن زن بیصبرانه می‌پرسید «وختی درو قلف کردن،

اون تو چی‌چیا میگفتن؟»

«امشب ارباب می‌گفت مث اینه که نمیشه با انگلیسیا جنگ نکرد. به‌گمونش اونا قایقای پراز سرباز به‌اینجا برفستن. میگفت که بیشترازدیویست هزار سرباز فقط تو ویرجینیا هسن، و بزرگترین نگرونیشون این بود که مبادا انگلیسیا ما کا کاسیاهارو برضد سفیدا جمع کنن. ارباب میگه مث همه به‌شاه وفاداره، اما نمیتونه مالیاتو قبول کنه.»

لوتر می‌گفت، «ژنرال واشینگتن جلو اونا روگرفته که نتونن کا کاسیاها رو وارد ارتششون کنن. دیگه نمیذاره کا کاسیاها برن تو ارتش. اما بعضی از کا کاسیاهای شمال که آزاد شدن میگن که اونام جزو این آب و خاکن و میخوان بجنگن.»

ویولن زن گفت، «میبینین، کسی جلودار اونا نیس. بذار سفیدا زیاد کشته بشن، خودتون میبینین. اونا کا کاسیاها رو آزاد کنن؟ مسخره‌س.»

اما خبرهایی که دو هفته بعد رسید مهمتر بود. لرد دانمور، فرماندار سلطنتی ویرجینیا، اعلام کرده بود که بردگانی که مزرعهٔ خودشان راترك کنند تا در قایقهای ماهیگیری و قایقهای باری انگلیسی خدمت کنند، آزاد می‌شوند.

بل گزارش داد، «ارباب داره دیوونه میشه. مردی که شام اینجا بود از زنجیر کردن و حبس کردن هر برده‌ای که گمون میبرن میخواد بره پیش اونا، یا حتی بفکر اینه که پیش اونا بره، حرف میزد. حتی از دزدیدن و بدارکشیدن اون لرد دانمورچیزایی گفت.»

کونتا مأمور آب و غذا دادن به‌اسبهای اربابهایی شده بود که با قیافه‌های برافروخته و ناراحت به‌دیدن ارباب والر— که خود او هم این روزها سگرمه‌هایش در هم رفته بود— می‌آمدند. وکونتا تعریف می‌کرد که یراق بعضی از اسبها غرق‌عرق بوده، چون راه درازی را تا مزرعه تاخته بودند، و تعریف می‌کرد که حتی بعضی از اربابها خودشان کالسکه‌شان را می‌رانده‌اند. برای دیگران تعریف کرد که یکی از آنها جان والر، برادر ارباب بوده، همان مردی که هشت سال پیش وقتی کونتا از کشتی پیاده شده بود، او را خرید. بعد از اینهمه سالها دراولین نگاه آن صورت نفرت‌انگیز را شناخته بود، اما آن مرد دهنه را بی‌آنکه نشان دهد کونتا را شناخته به‌دست او داده بود.

ویولن زن می‌گفت: «اینقده قیافهٔ متعجب به‌خودت نگیر. اربابی مث اون به هیچ کا کاسیایی نمیگن حالت چطوره. مخصوصا اگه یادش بیاد که تو کی هسی.»

چند هفتهٔ بعد، بل از سوراخ کلید شنید ارباب و مهمانش شنیده‌اند که هزاران نفر از بردگان در جورجیا، کارولینای جنوبی و ویرجینیا گستاخانه از مزرعه‌شان فرارکرده‌اند تا به‌لرد دانمور ملحق شوند و از این بابت ترسیده و خشمگین هستند.

بعضیها می‌گفتند شنیده‌اند که بیشتر بردگان فراری، دارند به‌شمال می‌روند. و همهٔ سفیدها در این که باید بیشتر سگ شکاری پرورش بدهند، با هم همعقیده بودند.

آنوقت روزی ارباب والر بل را به‌اتاق نشیمن احضار کرد و دوبار آرام و شمرده مطلبی را که در روزنامهٔ «ویرجینیا گازت» نوشته بودند با صدای بلند خواند و دور آنرا خط کشید. بعد به‌بل دستور داد که این مطلب را به‌بردگان نشان دهد و روزنامه را به‌او داد. بل آن کاری را که ارباب به‌او گفته بود کرد، و واکنش برده‌ها مثل واکنش خود بل بود، بیشتر خشمگین شدند تا ترسیده باشند. مطلب چنین بود: «ای سیاهان، گول نخورید و خودتان را تباه نکنید... اگر ما را ترك کنید، چه به‌ضررما باشد چه نباشد، یقین داشته باشید که تباه خواهید شد.»

بل پیش از آنکه روزنامه را برگرداند، در خلوت کلبه‌اش، پیش خود چند خبر دیگر را هم به‌زحمت خواند، و درمیان خبرها گزارشهایی دربارهٔ شورش بردگان، یا احتمال خطر شورش بردگان بود. ارباب سر بل داد کشید که چرا روزنامه را پیش از شام برنگردانده است و بل اشکریزان عذر خواست. اما چیزی نگذشت که مأمور شد پیغام دیگری به‌سیاهان بدهد— این بار خبر این بود که مجلس وکلای ویرجینیا حکم داده که هرسیاهپوست یا برده‌ای که به‌فکر شورش یا قیام باشد، کشته خواهد شد، بی‌آنکه حتی مراسم آمرزش برایش انجام شود.

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «این یعنی چی؟» و ویولن زن جواب داد، «یعنی یاغیگری، یعنی اینکه سفیدا وختی میکشنت، کشیش خبر نمیکنن.»

لوتر شنیده بود که بعضی از سفیدا به‌اسم «توری‌ها» و بعضی دیگر به‌اسم «اسکاچمن‌ها» دارند به‌انگلیسیها ملحق می‌شوند. می‌گفت، «کاکاسیای کلانتر به‌من گفت که لرد دانمور داره مزرعه‌های کنار رودخونه رو ویرون میکنه، خونه‌های بزرگو آتیش میزنه، و به‌کاکاسیاها میگه اگر طرف اونو بگیرن، آزادشون میکنه.» لوتر تعریف می‌کرد که، «در یورك‌تان و هرشهر دیگه‌ای، هرسیاهی شبا دستگیر میشه، شلاق میخوره و به‌زندان می‌افته.»

کریسمس آن سال از آماده شدن برای جشن فقط حرفش را می‌زدند. شایع شده بود که جماعتی لرد دانمور را تعقیب کرده‌اند و او توانسته است به‌موقع خود را به کشتی‌اش برساند و جان سالم در برد. و هفتهٔ بعد این خبر باور نکردنی بگوش رسید که دانمور با ناوگانش کنار شهر نورفولك، دستور داده که شهر را ظرف یك ساعت تخلیه کنند. و آنوقت توپهای کشتیهای او شهر را بتوپ بسته‌اند و آتش سوزیهای بزرگی راه افتاده و بخش بزرگی از نورفولك را به تلی از خاکستر بدل کرده. بل خبر داد که در آن بخش از شهر که سالم مانده، غذا و آب کم گیر می‌آید و تب شایع شده و عدهٔ کشته شده‌ها آنقدر زیاد است که آب «همتون رود» جنازه‌ها را به‌ساحل می‌اندازد. لوتر می‌گفت، «میگن جنازه‌ها رو تو شن وگل دفن میکنن. و خیلی از

کاکاسیاها، نزدیکی اون طرفا، دارن ازگشنگی و ترس اون کشتیای انگلیسی میمیرن.»

کونتا وقتی همه این وقایع وحشت‌انگیز را سر هم قطار می‌کرد، احساس می‌کرد که همه این رنجها بی‌تردید معنی و مفهومی دارد، ویقیناً به‌ارادهٔ خداوند است— هر چند که او نمی‌دانست چرا. و هر چه بعدها به‌سر سیاهان و سفیدها بیاید، مشیت الهی است.

اوایل سال ۱۷۷۶ بود که کونتا و دیگران شنیدند که ژنرالی به‌نام کورنوالیس با چند کشتی پر از ملوان و سرباز از انگلیس آمده و می‌خواهد از رودخانه بزرگ «یورك» عبور کند، اما توفان بزرگی کشتیهای او را پراکنده است. بعد شنیدند که یک کنگره قاره‌ای دیگر تشکیل شده وگروهی از اربابهای ویرجینیا دارند کاملا خود را از انگلیس جدا می‌کنند. آنوقت دوماه خبرهای کم اهمیت‌تر رسید، تا اینکه روزی لوتر از مرکز بخش، بعد از جلسه‌ای که روز ۴ ژوئیه تشکیل شده بود، با این خبر بازگشت که، «همه سفیدایی که دیدم دارن کاراشونو ادامه میدن! به‌چیزی میگفتن دربارهٔ الانیه استقلال. شنفتم که میگن ارباب جان هنکاك، اسم خودشو اونقده درشت نوشت که پادشاه خوب ببینه.»

لوتر بعد از سفر بعدی به‌مرکز بخش، خبر آورد که در بالتیمور، عروسکی به شکل «پادشاه» و به‌اندازه طبیعی که از پارچه کهنه‌ای درست کرده بودند، را در خیابانها گرداندند و آنوقت آنرا در آتش سوزاندند و همان موقع سفیدها فریاد می‌زدند «ظالم! ظالم!» و در ریچموند، تفنگها را به‌آسمان شلیک کردند و سفیدها همانطور که مشعلهایشان را تکان‌تکان می‌دادند، به‌سلامتی همدیگر مشروب می‌نوشیدند. در راستهٔ بردگان و در میان سیاهان سر به‌زیر، باغبان پیر می‌گفت، «هر طرفش را که بگیریم، چیزی به کاکاسیاها نمیرسه که شادی کنن. چه تو انگلیس باشن چه اینجا باشن همه‌شون سفیدن.»

اواخر آن تابستان، بل شتابان به کلبهٔ برده‌ها رفت و خبر برد که از یکی از مهمانها سرشام شنیده است که مجلس و کلا تازگی قانونی گذرانده که «کاکاسیاها رو توارتش واسهٔ طبل زنی و فلوت زدن و پیشقراولی میگیرن.»

یکی از کارگران مزرعه پرسید، «پیشقراول چیه؟»

ویولن زن گفت «یعنی اینکه جلو نگهت میدارن که کشته بشی.»

چیزی نگذشت که لوتر خبر جنگ بزرگی در ویرجینیا را آورد که بردگان در هر دو جبهه آن می‌جنگیدند. صدها سرباز سرخپوش و توری‌ها که به‌انگلیس وفادار بودند، با عده‌ای از محکومان و سیاهان، با تیرهایی که شلیک می‌کردند، نیرویی از «مستعمراتی‌ها» (مخالفان انگلیس) و سیاهانی را که همراه آنها بودند، از پلی عقب راندند، اما سربازی برده به‌نام بیلی فلورا، چند تا از تخته‌های پل را کند و دور

انداخت، و بنابراین نیروهای انگلیسی مجبور به‌توقف و عقب نشینی شدند و در نتیجه نیروهای «مستعمراتی» توانستند آن روز را مقاومت کنند.

باغبان با اعجاب گفت، «یه پلوتیکه پاره کرده؟ حتما کاکاسیاهٔ پرزوری بوده!»

وقتی فرانسویها در ۱۷۷۸ به‌طرفداری از «مستعمراتی‌ها» وارد جنگ شدند، بل خبر آورد که ایالتها یکی بعد از دیگری نامنویسی بردگان را مجاز اعلام می کنند با این وعده که وقتی جنگ تمام شود، آن سیاهها آزاد خواهند شد. «حالا فقط دو ایالت مونده که میگه هرگز اجازه نمیده کاکاسیاها بجنگن، کارولینای جنوبی و جورجیا.»

ویولن زن گفت، «این تنها چیز خوبیه که از خبرهای اینطرف و اونطرف به‌گوشم میخوره.»

کونتا با اینکه از بردگی نفرت داشت، بنظرش می‌رسید که تفنگ دادن سفیدها به‌سیاهان هیچ فایده‌ای ندارد. چون سفیدها همیشه بیشتر از سیاهان تفنگ خواهند داشت، بنابراین هر کاری برای شورش شکست خواهد خورد. و فکر می کرد که در وطن خودش هم توبوب‌ها به‌رؤسای شرور قبایل و نیز به‌پادشاهان خبیث تفنگ و اسلحه دادند، تا اینکه عاقبت سیاهان با سیاهان و این دهکده با آن دهکده به‌جنگ پرداختند و کسانی را که اسیر می‌گرفتند—مردم خودشان را— به زنجیر می کردند و می‌فروختند.

یکبار بل شنید که ارباب می‌گوید، تا پنج هزار سیاه، سیاه آزاد و سیاه برده، در جنگها شرکت دارند، و لوتر معمولا از سیاههایی خبر می‌آورد که در کنار اربابهایشان جنگیدند و مردند. لوتر همچنین از مردهای جنگی شمال خبر می‌داد که همه‌شان سیاه بودند. حتی یک گردان بود که همهٔ افراد آن سیاه بودند و به «بیباکان امریکا» معروف بودند. لوتر می‌گفت، «حتی سرهنگ اونام کاکاسیاست. اسمش میدلتنه.» آنوقت با شیطنت به‌ویولن زن نگاه کرد و گفت، «اگه گفتی چیکاره‌س؟»

ویولن زن گفت: «چی میخوای بگی؟»

«اونم ویولن زنه! حالا وختشه که یخورده ساز بشنفیم!»

آنوقت لوتر آواز تازه‌ای را که در مرکز بخش شنیده بود، خواند. یادگرفتن آواز آسان بود و چیزی نگذشت که بقیه هم با او خواندند، و بعضی هم با چوب ضرب گرفتند. «شیپورچی یانکی به‌شهر اومد، سوار اسب کوچولو بود...» و وقتی ویولن زن شروع به‌نواختن کرد، بچه‌های راستهٔ بردگان به‌رقص و دست‌افشانی پرداختند.

در ماه مه ۱۷۸۱ این خبر بهت‌آور از راه رسید که سواران سرخپوش، مزرعهٔ ارباب «تامس جفرسون» را که مونتیچلو نام داشته ویران کردند، محصول را نابود کردند، انبار را سوزاندند، و احشام را فراری دادند و همهٔ اسبها و سی برده را گرفتند. لوترگزارش داد که، «سفیدا میگن ویرجینیا رو باید نجات داد.» و اندکی بعد از

آن خبر داد که سفیدها خوشحالند چون ارتش ژنرال واشنگتن دارد به‌این سو می‌آید. و «یه عالمه کاکاسیا تو اون ارتش هست.» درماه اکتبر گزارش رسید که نیروهای واشنگتن و لافایت با هم «یورك‌تان» را بتوپ وگلوله بسته‌اند، و به کورن‌والیس انگلیسی حمله کرده‌اند. و بزودی خبر از جنگهای دیگری در ویرجینیا، نیویورك، کارولینای شمالی، مریلند و ایالات دیگر رسید. آنوقت در سومین هفته ماه خبری رسید که حتی بردگان هم فریادشان بلند شد: «کورن والیس تسلیم شده! جنگ تموم شده! آزادی به‌دست اومد!»

حالا سفرهایی که باکالسکه می‌شد، آنقدر زیاد بود که لوتر چندان وقت نداشت که حتی بخوابد. و ارباب حتی داشت دوباره لبخند می‌زد—بل می‌گفت سالهاست که او لبخند نزده است.

لوتر می‌گفت، «هر جا بودم، کاکاسیاهام مثل سفیدا از خوشحالی هوار برداشتن.»

و می‌گفت همه جا بردگان قهرمانشان، «اولد بیلی» را تحسین می‌کنند، او به تازگی از خدمت مرخص شده و تفنگ وفادارش را هم با خود به‌نورفولك برده است.

چندی بعد، یک روز بل برده‌ها را صدا زد، «همه‌تون بیاین اینجا! ارباب همین الان بهم گفت که اون شهر فیلادلفیا اولین پایتخت ایالات متحته شده.» اما لوتر بعداً به‌آنها گزارش داد که، «ارباب جفرسون قانون جدیدی درست کرده. توی این قانون میگه اربابا اجازه دارن کاکاسیاها روآزاد کنن، اما شنیدم اون کواکرها و بروبچه‌هایی که با برده‌داری مخالفن، و کاکاسیاهای آزادشده درشمال هنوز راضی نیستن و داد و هوار راه انداختن، چون میگن توی این قانون اربابا مجبور نیستن این کارو بکنن، فقط قانون میگه اگه خواستن میتونن این کارو بکنن.»

وقتی ژنرال واشنگتن در نوامبر ۱۷۸۳ ارتش را منحل کرد، و به‌این ترتیب به‌جنگی که بیشتر مردم داشتند آن را «جنگ هفت ساله» می‌نامیدند، رسماً پایان داد، بل میان برده‌ها رفت و به‌همه گفت، «ارباب میگه حالا صلح میشه.»

ویولن‌زن با تلخی می‌گفت «تا وختی سفیدا باشن، صلح نمیشه، چون اونا هیچ چیزو بیشتر ازکشتن دوست ندارن.» نگاهی به‌قیافهٔ آنها که در اطرافش بودند، انداخت وگفت «ببینین کی دارم میگم—وضع ما کاکاسیاها بدترم میشه.»

کونتا و باغبان پیر بعداً نشستند و آرام با هم صحبت کردند. «از وختی اینجا اومدی، خیلی چیزا دیدی. چن وخته اینجایی؟» کونتا نمی‌دانست وگیج و ناراحت شده بود.

آن شب وقتی کونتا تنها شد، ساعتها با دقت سنگریزه‌هایی راکه باگذشت هرماه به‌کوزه انداخته بود، دوازده‌تا دوازده‌تا کنارگذاشت. وقتی سرانجام

جواب خود را پیدا کرد، آنقدر حیرت زده شد که هرگز پاسخ سؤال باغبان پیر را به‌او نگفت. جلو او روی زمین ۳۴ سنگریزه دوازده‌تایی کف کلبه چیده شده بود. پس، سی و چهار باران عمر کرده بود! خدایا، زندگی او چه شده بود؟ همانقدر که در ژوفوره زندگی کرده بود، در سرزمین سفیدها هم زندگی کرده بود. آیا هنوز افریقایی بشمار می‌رفت یا اینکه «کاکاسیا» شده بود — همان اسمی که بقیه سیاهان اینجا به خودشان داده بودند؟ آیا حتی می‌توانست آدم باشد؟ حالا به‌همان سنی رسیده بود که پدرش، آخرین بار که او را دید، داشت. اما هنوز صاحب پسر نشده بود، زن نداشت، خانواده نداشت، دهکده‌ای نداشت، مردمی نداشت، وطنی نداشت، دیگر گذشته‌ای نداشت که به‌نظرش واقعی باشد — و آینده‌ای نداشت که بتواند آن را در پیش‌رو ببیند. مثل این که گامبیا رؤیایی بوده که مدتها پیش در خواب دیده باشد. آیا هنوز خواب بود؟ اگر در خواب است، آیا هرگز از این خواب بیدار نخواهد شد؟

فصل ۵۷

طولی نکشید که کونتا به‌فکر کردن دربارهٔ آینده افتاد، چون چند روز بعد خبری رسید که در مزرعه توفانی براه انداخت. کلانتر آمد و پشت درهای بسته با ارباب ملاقات کرد و بل سراسیمه خبر آورد که دختر خدمتکاری که فرار کرده و دستگیر شده، زیر ضربه‌های شلاق اقرار کرده که نقشه مسیر تقریبی فرار او را چه کسی برایش کشیده بوده: لوتر، سورچی ارباب.

ارباب و کلانتر، ناگهان به‌میان بردگان آمدند، و پیش از آنکه لوتر بتواند فرار کند، به‌او برخوردند و ارباب‌والر با خشم از او پرسید که آیا این موضوع واقعیت دارد. لوتر وحشتزده اعتراف کرد که راست است. ارباب که صورتش از خشم سرخ شده بود، دستش را بلند کرد تا لوتر را بزند، اما وقتی لوتر با التماس تقاضای بخشش کرد، ارباب دستش را پایین آورد و مدتی طولانی به‌لوتر نگاه کرد، و از خشم اشک در چشمانش حلقه زد.

سرانجام به‌حرف آمد، خیلی آرام و شمرده چنین گفت: «کلانتر این مرد را بازداشت کنید و به‌زندان بیندازید. در حراج بعدی بردگان بفروش خواهد رفت.» و بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر حرف بزند، رویش را برگرداند و به‌سوی خانه راه افتاد، و به هق هق های آمیخته به‌خشم لوتر اعتنایی نکرد.

هنوز دربارهٔ اینکه سورچی بعدی ارباب چه کسی خواهد بود شروع به‌حدس زدن نکرده بودند که یک شب بل از خانه بیرون آمد و به کونتا گفت ارباب می‌خواهد فوراً او را ببیند. وقتی کونتا لنگ‌لنگان پشت سر بل براه افتاد، همه نگاهش می کردند، اما هیچکس تعجب نکرده بود. بااینکه کونتا حدس می‌زد که ارباب با او چکار دارد، کمی نگران بود، چون تا کنون هرگز با ارباب طرف صحبت نشده بود و در تمام شانزده سالی که در این مزرعه بود، هرگز در خانهٔ بزرگ از آشپزخانهٔ بل پا آنطرفتر نگذاشته بود.

وقتی بل پیشاپیش او از آشپزخانه گذشت و وارد راهرو شد، چشمان کونتا به کف‌زمین که برق می‌زد، و دیوارهای بلند که روی آن کاغذ کشیده بودند خیره ماند. به‌در عظیم کنده کاری شده‌ای رسیدند و بل در زد. کونتا صدای ارباب را شنید که «بیا تو!» و بل رفت و در همان حال رو برگرداند و بی‌آنکه چیزی بگوید به کونتا اشاره کرد که دنبالش برود. کونتا باور نمی کرد که اتاقی هم به‌این بزرگی باشد، به‌اندازهٔ انباری بزرگ بود. کف اتاق از چوب بلوط بود و روی آن فرش پهن کرده بودند و دیوارگچبری شده بود و تابلوهای نقاشی روی دیوار آویزان بودند. مبل و اثاثه اتاق که جلاخورد تیره رنگ بودند با رنگ اتاق هماهنگی داشتند روی رفها ردیفهای درازکتاب چیده بودند. ارباب والر پشت میزی نشسته بود و داشت زیر نور چراغ روغنی با شیشه سبز که آباژور دایره‌ای شکلی روی آن انداخته بودند، مطالعه می کرد و وقتی پس از لحظه‌ای، رویش را برگرداند و به کونتا نگاه کرد، انگشتش را لای کتاب گذاشت و کتاب را بست.

«توبی، من سورچی می‌خواهم. تو اینجا بزرگ شدی و مرد شدی. وگمان کنم که وفاداری.» مثل آن بود که با چشمان آبی وگشادش درون کونتا را می کاوید.

«بل به‌من گفته که تو هرگز مشروب نمی‌خوری. از این کارت خوشم می‌آید. و متوجه شده‌ام که تو مواظب رفتارت هستی.» ارباب والر سکوت کرد. بل نگاهی به کونتا انداخت و او فورا گفت، «بله قربان، ارباب.»

ارباب پرسید، «لابد می‌دانی چه به‌سر لوتر آمد؟» کونتا گفت، «بله قربان». ارباب‌چشمانش راتنگ کردوآهنگ‌صدایش‌سردوسخت‌شد. «ترا هم درعرض یک‌دقیقه می‌فروشم، بل را هم می‌فروشم. اگر شما دو نفر عقلتان بیشتر از لوتر نباشد، هر دوتان را می‌فروشم.»

همانطورکه آن دو آنجا ساکت ایستاده بودند، ارباب دوباره کتابش را باز کرد. «بسیار خوب، از فردا صبح‌سورچی هستی. می‌خواهم به‌نیوپورت بروم. راه را نشانت می‌دهم تا یاد بگیری.» ارباب نگاهی به‌بل انداخت. «برایش لباس مناسب بگیر. و به‌ویولن‌زن بگو به‌جای توبی در باغچه کار کند.»

بل گفت، «بله‌قربان، ارباب»، اینرا گفت و با کونتا از اتاق بیرون رفتند.

بل لباس را برای او آورد، اما روز بعد، صبح زود ویولن‌زن و باغبان به تماشای لباس پوشیدن او ایستادند. شلوار کرباسی آهار زده و اتو کشیده، و پیراهن کتانی، به‌او می‌آمد، اما آن کراوات سیاه که کمک کردند و به گردنش بستند، مسخره بود.

باغبان به‌او گفت، «نیوپورت که راهی نیست، همین از دادگاه اسپاتسیلوانیا که رد شی و بپیچی براس، همونجاس. یکی از خونه‌های بزرگ خونوادگی ارباب‌والره.»

ویولن زن— که حالا او هم مثل کونتا از وظیفهٔ جدیدش با خبر شده بود— داشت دوروبر کونتا می‌پلکید هم شادی و هم حسادتش به کونتا پیدا بود. «حالا دیگه برای خودت از اون کاکاسیاهای سطح بالا شدی، تعارف نداره. اما نذار هوا ورت داره.»

به کسی که— حتی بعد از اینهمه مدت— هنوز در هیچکدام از کارهایی که برای سفیدها می کرد، شرفی نمی‌دید— این نصیحت لازم نبود. اما همان هیجان کوچکی هم که از فکر دور شدن از باغچه و رو کردن به‌جاهای بزرگ و تازه— مثل عموهایش ژانه و سالوم— به کونتا دست داد، اندکی بعد وقتی وظایف تازه‌اش سنگینتر شد، مثل برف آب شد.

ارباب والر که در هر ساعت روز یا شب ممکن بود بیمارانش به‌او نیاز داشته باشند، کونتا را صدا می‌زد و او از کلبه‌اش بیرون می‌دوید و اسبها را می‌آورد و به کالسکه می‌بست و با تمام سرعت تا خانه‌هایی که گاه کیلومترها از مزرعه فاصله داشتند، می‌راند و از راههای ناهموار و پرپیچ و خم می‌گذراند. اسبها را آنقدر شلاق می‌زد که به‌نفس‌نفس می‌افتادند و ارباب والر در صندلی عقب زیر سایبان می‌لمید. کونتا نشان داد که آنقدر استعداد سورچی شدن دارد که هر طوری هست، حتی در هوای بهاری که تازه برفها آب شده بودند و راهها به رودی پر گل ولای بدل شده بود، به‌مقصد برسند.

یک روز صبح زود، جان، برادر ارباب با اسب وارد شد و دیوانه‌وار خبر داد که درد زایمان همسرش شروع شده است، در حالی که گمان می کردند نوازد دوماه دیگر به‌دنیا خواهد آمد. اسب ارباب جان آنقدر خسته بود که نمی‌توانست بدون رفع خستگی بازگردد و کونتا هر دو نفر را درست به‌موقع به انبار مزرعهٔ ارباب جان رساند. هنوز اسبهای غرق عرق کونتا آنقدر خنک نشده بودند که به‌آنها آب بدهد که صدای بچه تازه به‌دنیا آمده را شنید. وقتی بازمی‌گشتند، ارباب به‌او گفت نوزاد دو کیلو- و نیم وزن داشته و او را «آن» نام نهاده‌اند.

و اوضاع چنین بود. در تابستان و پاییز بعدی، در سراسر منطقه عده زیادی به‌استفراغ افتاده بودند— تعدادشان آنقدر زیاد بود که ارباب والر و کونتا نمی‌توانستند به همه برسند، و چیزی نگذشت که تب سراغ خودشان هم آمد. هر دو مقدار

زیادی‌گنه‌گنه خوردند تا بتوانند خود را سرپا نگهدارند، و عدهٔ کسانی که نجات دادند، بیش ازکسانی بود که نتوانستند نجات بدهند. اما زندگی کونتا شده بود رفتن به‌آشپزخانهٔ خانه‌های بزرگ، چرت‌زدن روی تشک کاهی درکلبه‌های غریب، ساعتهای دراز نشستن درکالسکه درکنار خانه‌های محقر و خانه‌های بزرگ و شنیدن همان صداهای دردآلود، و در انتظار ماندن تا ارباب بیاید و آنها به‌خانه بازگردند— یا اینکه در بیشتر موارد به‌دیدن بیمار بعدی بشتابند.

اما سفرهای ارباب والر همیشه هم سفرهایی ضروری و بحرانی نبود. گاهی یک هفته تمام می‌گذشت، و نیاز فوری به‌ارباب‌والر پیش نمی‌آمد. و ارباب فقط به دیدار افراد خانواده و رفقای خود که تعدادشان بیشمار و مزارع آنها در جایی در نزدیکی مزرعهٔ خود ارباب بود، می‌رفت. در چنین مواردی— مخصوصاً در بهار و تابستان که بیشه‌ها پر ازگل، توت‌فرنگی وحشی و شاتوت بود و پیچکهای انبوه به‌پرچینها پیچیده بودند— کالسکه پشت دو اسب کهر، بی‌شتاب کشیده می‌شد، و ارباب‌والر، گاهی زیر سایبان سیاه کالسکه که سایبانی در برابر آفتاب بود، سری تکان می‌داد. در هرسو، بلدرچینها می‌پریدند، سهره‌های کاکل‌سرخ جست‌وخیز می‌کردند، و چکاوکها و مرغان شب آواز می‌خواندند. هرازگاهی مار بی‌زهری که کنار جاده و زیر آفتاب لمیده بود، به‌شنیدن صدای کالسکه می‌خزید و خود را به جای امنی می‌کشاند، یا لاشخوری به‌سنگینی از روی خرگوش مرده‌ای بلند می‌شد و پرپرزنان دور می‌شد. اما منظره‌ای که کونتا بیشتر از همه دوست داشت، بلوط یا سرو تنهایی بود که در میان دشتی روییده باشد؛ به‌یاد بائوبابهای افریقا می‌افتاد، و به‌یاد حرف پیرها که می‌گفتند در هرجا که یک بائوباب تنها باشد، زمانی دهکده‌ای بوده است. هروقت کونتا چنین منظره‌ای را می‌دید، به‌ژوفوره فکر می‌کرد.

ارباب بیشتر وقتها به‌دیدن پدرو مادرش که در انفیلد بودند، می‌رفت. مزرعهٔ آنهادرخط مرزی میان بخش کینگ‌ویلیام وبخش کینگ‌وبخش کوئین بود. پس‌ازآنکه کالسکه به‌خانه آنها— و نیز همهٔ خانه‌های خانواده والر— نزدیک می‌شد، از خیابانی با دو ردیف درخت کهنسال و تنومند می‌گذشت و در زیر درخت گردوی سیاهی، در جلو ایوانی پهن می‌ایستاد. این خانه خیلی بزرگتر از خانهٔ ارباب و بسیار پرزرق‌وبرق‌تر از آن بود و روی تپه کوچکی مشرف بر رودی باریک که جریان آب در آن کند بود، قرار داشت.

چند ماه اول که کونتا سورچی بود، آشپزهای مزرعه‌های مختلفی که در آشپزخانه‌هایشان به کونتا غذا می‌دادند— مخصوصاً هاتی مای، آشپز چاق و متکبر انفیلد که سیاه براقی بود— نگاه پرتبختری به‌او می‌کردند. آنها هم مثل بل وقتی در قلمرو آشپزخانه‌های خود بودند، احساس حکومت می‌کردند. اما وقتی با وقار خشک و خویشتن داری کونتا روبرو می‌شدند، هیچکدامشان جرأت نمی‌کردند

که مستقیماً با او طرف شوند، و جزگوشت خوک، هر غذایی که به کونتا می‌دادند، او آرام و خاموش غذایش را می‌خورد. به‌تدریج آشپزها به‌آرام و ساکت بودن او عادت کردند، و بعد از ششمین یا هفتمین بار، حتی آشپز انفیلد، ظاهراً به‌این نتیجه رسید که او شایسته آنست که با او صحبت کند.

یک روز وقتی کونتا سرگرم غذا خوردن بود، آشپز از او پرسید، «می‌دونی کجا هسی؟» کونتا پاسخ نداد و آن زن هم منتظر جوابش نماند.

«اینجا اولین خونهٔ والرها توی ایالات متحته‌س. صد و پنجاه ساله که هیشکی جز والرها اینجا زندگی نکرده!» تعریف کرد که وقتی انفیلد ساخته شد، اول فقط نصف اندازهٔ حالایش بود، اما بعداً خانه دیگری در نزدیکی رودخانه جزو این خانه شد. و با لحنی پرغرور می‌گفت، «اجاق ما آجریه، اونو با قایق از انگلیس آوردن.» همانطور که او به‌حرفهایش ادامه می‌داد، کونتا سرتکان می‌داد، اما این حرفها در او تأثیری نداشت.

گاهگاه ارباب والر سفری به‌نیوپورت می‌رفت، همانجا که کونتا اولین بار بعد از سورچی شدن کالسکه را به‌آنجا برد. باور نکردنی بنظر می‌رسید که یکسال تمام از آن روزگذشته باشد. عموو زن‌عموی پیرارباب درآنجا درخانه‌ای زندگی می‌کردند که به‌نظر کونتا خیلی شبیه انفیلد بود. سفیدها در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوردند و در همان حال آشپز نیوپورت در آشپزخانه به‌کونتا غذا می‌داد و با حلقه بزرگ کلیدی که به کمربند چرمیش بسته بود، با تبختر می‌خرامید. حالا دیگر متوجه شده بود که همهٔ سرپیشخدمتها چنین حلقه کلیدی به کمر می‌بندند. فهمیده بود که در این حلقه کلید، علاوه بر کلیدهای آبدارخانه، محل دود دادن ماهی وگوشت، زیرزمین خنک و بقیه جاهایی که غذا در آنجا نگهداری می‌شد، کلید همهٔ اتاقها وگنجه‌های خانهٔ بزرگ هم هست. تمام آشپزهایی که کونتا دیده‌بود، چنان رامی‌رفتند که کلیدها جیرینگ‌جیرینگ صدا کند تا نشان دهند که چه مهم و تا چه اندازه مورد اعتماد هستند. اما کلیدهای هیچکدامشان به‌اندازهٔ کلیدهای آشپز نیوپورت صدا نمی‌داد.

در یکی از سفرهای اخیرکونتا به‌این خانه، آشپز آنجا هم—مثل آشپز انفیلد—به‌این نتیجه رسید که هر چه باشد، کونتا آدم بدی نیست، این بود که انگشت برلبش نهاد و نوك پا نوك پا کونتا را به‌اتاق کوچکی درگوشهٔ دور افتاده‌ای در خانه بزرگ برد. با ادا و اطوار، با یکی ازکلیدهای دسته کلید کمرش در اتاقی را بازکرد و کونتا را به‌درون برد، و یکی از دیوارها را به‌او نشان داد. روی دیوار چیزی بود که آشپز توضیح داد علامت خانوادگی والرهاست، با مهر نقره‌ای آنها، یک زره، تپانچه‌های نقره‌ای، یک شمشیر نقره‌ای یک کتاب دعای سرهنگ والر، بانی خانواده.

آشپز خوشحال از تعجبی که در صورت کونتا پیدا بود، گفت، «سرهنگ پیر

انفیلدرو ساختش، اما خودشم همینجا دفن شد.» و پس از آنکه از اتاق بیرون رفتند قبر و نوشتهٔ روی آنرا به کونتا نشان داد. وقتی کونتا نگاه می‌کرد، آشپز با بی‌اعتنایی و عمداً پرسید، « دلت میخواد بدونی چی نوشتن؟» کونتا سرش را تکان داد و آشپز که از مدتها پیش آنرا از بر کرده بود، به‌سرعت خواند: «آرامگاه سرهنگ جان‌والر بزرگوار، فرزند سوم جان والر و مری کی، که در ۱۶۳۵ از نیوپورت پاگانل، با کینگهمشایر، به‌ویرجینیا آمد و مقیم شد.»

کونتا فهمید که چندتن از عموهای ارباب در پراسپکت هیل، یکی دیگر از بخشهای اسپاتسیلوانیا، زندگی می‌کرده‌اند. اینجا هم مثل انفیلد، خانهٔ بزرگ یک طبقه و نیم بود، آشپز پراسپکت هیل به‌او گفت که تقریباً همهٔ خانه‌های بزرگ قدیمی یک طبقه و نیم هستند، چون پادشاه برای خانه‌های دوطبقه‌مالیاتی اضافه مقرر کرده بود. پراسپکت‌هیل، برخلاف انفیلد، تقریباً کوچک بود— کوچکتر از بقیهٔ خانه‌های خانوادهٔ والر— اما آشپز برای او توضیح داد— بی‌آنکه ببیند آیا او میل دارد بشنود یا نه— پهنای سالن ورودی هیچکدام از این خانه‌ها به‌اندازه پهنای این یکی نیست، و پلکان دایره‌شکل آنها هم اینقدرشیب ندارد.

می‌گفت، «به‌طبقه‌بالا نمیری، اما بهت بگم که اونجا تختایی هست که هر کدومشون چهارتا پشه‌بند دارن و اونقده بلندن که باید از نردبون بالا رفت و زیر اونا تختخواب بچه‌هاست. بذار اینم بهت بگم، اون تختخوابا، اون دودکشای آجری بخاری، اون تیرایی که توخونه کارگذاشتن، اون لولاهایی که توی دراگذاشتن، همهٔ این چیزایی که تو این خونه میبینی، کاربرده‌های سیاس.»

در حیاط خلوت، کونتا برای اولین بار در عمرش کارگاه بافندگی را دید که نزدیک محلهٔ بردگان بود— که تقریباً مثل محلهٔ بزدگان مزرعهٔ کونتا بود— و زیر آنها استخری بود، و آنطرفتر، گورستان بردگان بود.

آشپز گفت، «میدونم دلت نمیخواد اینجارو ببینی»، و اتفاقا حدسش هم درست بود. و کونتا با خود فکر می‌کرد که آیا این زن اینرا هم می‌داند که وقتی مثل خیلی از آشپزها از «مزرعهٔما» و «این... ما» و «آن... ما» حرف می‌زند، چه غم‌انگیز است؟ چنان رفتار می‌کرد که گفتی او مالک مزرعه‌ایست که در آن زندگی می‌کند، و نه به‌عکس.

فصل ۵۸

یک روز بعد از آنکه کونتا از مزرعهٔ ارباب جان بازگشت، بل از او پرسید، «چطور شده ارباب چند ماهه که زیاد اون برادر ناجنسشو می‌بینه؟ من خیال می کردم میونهٔ اونا شکرابه.»

کونتا با خستگی گفت، «مث اینکه ارباب از اون دختر کوچولوی اونا خیلی خوشش میاد، دیوونهٔ اونه.»

بل گفت، «آره اون کوچولو خیلی نازه.» و بعد از کمی فکر گفت، «خیال می کنم دوشیزه آن، اربابو به‌یاد اون دختر کوچولوی خودش که مرد میندازه.»

کونتا اصلاً به‌این موضوع فکر نکرده بود، و هنوز هم مشکل می‌توانست توبوب‌ها را انسانهای واقعی بداند.

بل پرسید، «این نوامبر که برسه یکسالش تموم میشه، نیست؟»

کونتا شانه بالا انداخت، اینرا می‌دانست که اینهمه رفت و آمد در جاده بین دو مزرعه وگذشتن از چاله‌چوله‌ها، کپلش را خسته می کرد. روزبی، سورچی بدعنق ارباب جان، چندان دل خوشی نداشت، اما به‌بل گفت هفتهٔ پیش که ارباب برادرش را به‌خانه خود دعوت کرد و چون روزبی سورچی بوده کونتا استراحت کرده و بل یادآوری کرد که آن روز وقتی ارباب جان و همسرش داشتند از خانهٔ بزرگ می‌رفتند، ارباب برادرزاده کوچکش را به‌هوا می‌انداخت و می‌گرفت و ارباب هم به‌اندازهٔ کوچولو خوشحال بود و هردو به‌قهقهه می‌خندیدند، و بعد ارباب بچه را به‌مادرش که در کالسکه نشسته بود، داد. کونتا متوجه نشده بود و تازه به‌نظرش مهم هم نبود—و نمی‌دانست کجای این موضوع برای بل جالب توجه بوده است.

چند روز بعد، یک روز بعدازظهر، وقتی از خانه یکی از بیمارهای ارباب والر که چندان از مزرعه دور نبود، باز می‌گشتند، بین راه ارباب با لحن تندی‌به کونتا گفت از پیچی که باید می‌گشتند، نگشته و از آن رد شده است. کونتا بی‌آنکه ببیند، کالسکه را می‌راند چون حواسش پیش منظرهٔ تکان دهنده‌ای بود که در خانهٔ بزرگ بیمار دیده بود. زیر لب معذرت خواست و با عجله سر کالسکه را برگرداند و دور زد، اما حتی در همان حال هم نمی‌توانست فکرش را از آن زن چاق خیلی سیاه با چهره‌ای شبیه وولوفها که در حیاط‌خلوت خانه دیده بود، رها کند. زن روی کندهٔ درختی نشسته بود و بچه سفیدی را با بچه سیاهی همزمان شیر می‌داد.

و این موضوع برای زن چه ساده بود. اما این منظره خون کونتا را بجوش آورد و بهتش زد. بعد وقتی جریان را برای باغبان تعریف کرد، پیرمرد گفت،«تو تموم ویرجینیا کمتر اربابی هست که سینهٔ دایهٔ سیایی رو نمکیده باشه، یا اینکه دایهٔ سیایی اونو بزرگش نکرده باشه.»

صحنهٔ دیگری که برای کونتا چندش‌آور بود و زیاد می‌دید، بازی پستی بود که بچه‌های همسن و سال سیاه و سفید می‌کردند. مثل این بود که بچه‌های سفید هیچ چیز را بیشتر از این دوست ندارند که نقش «ارباب» را بازی کنند و وانمود کنند که دارند سیاهان را می‌زنند، یا اینکه «اسب‌بازی» می‌کردند و سوار کول بچه‌های سیاه می‌شدند و آنها را وا می‌داشتند که چهار دست و پا اینطرف و آنطرف بتازند. در «مدرسه بازی»، بچه‌های سفید به‌بچه‌های سیاه «درس» خواندن و نوشتن می‌دادند و به‌آنها توسری می‌زدند و سرشان داد می‌کشیدند که چرا اینهمه «خنگ و کودن» هستند. اما بعد از شام—سرشام بچه‌های سیاه با شاخه‌های پر برگ مثل بادبزن ارباب و افراد خانواده‌اش را باد می‌زدند تا مگسها را دور کنند— بچه‌های سفید و سیاه کنار هم روی تشکهای کاهی چرت می‌زدند.

کونتا که این چیزها را می‌دید، همیشه به‌بل، ویولن‌زن و به‌باغبان می‌گفت صد باران هم که عمر کند، توبوب‌ها را نمی‌فهمد. و آنها همیشه می‌خندیدند و به‌او می‌گفتند اینجور چیزها— و بدتر از اینها— را تمام عمرشان دیده‌اند.

به‌او می‌گفتند گاهی بچه‌های سفید و سیاه که با هم بزرگ می‌شدند، خیلی بهم انس پیدا می‌کنند. بل دو مورد را به‌یاد داشت که ارباب به‌عیادت دخترهای سفیدی که بیمار شده بودند رفت. بیماری آنان از وقتی بروز کرده بود که همبازیهای سیاهشان را به‌دلیلی فروخته بودند. به‌اربابها و همسرانشان گفته می‌شد که غم و اندوه دخترانشان آنقدر شدید است که رنجور و رنجورتر می‌شوند، تا اینکه سرانجام می‌میرند؛ مگر آنکه هر طور شده همبازیهایشان را هر چه زودتر پیدا کنند و دوباره آنها را بخرند و بازگردانند.

ویولن‌زن می‌گفت، خیلی از بچه‌های سیاه نواختن ویولن، کلاوسن، یا سازهای دیگر را از راه‌گوش دادن و نگاه کردن به‌همبازیهای سفید خود یادگرفته‌اند، چون اربابان ثروتمند سفیدپوست استادان موسیقی را استخدام کرده و از آن سوی آبهای بزرگ آورده بودند تا به‌بچه‌هایشان موسیقی یاد بدهند. باغبان پیر می‌گفت در دومین مزرعه‌ای که کار می‌کرده، یک پسر سفید و یک پسر سیاه با هم بزرگ شدند تا اینکه سرانجام ارباب جوان سیاه همبازی خود را با خود به‌کالج «ویلیام اندمری» برد. «ارباب پیر هیچ از این کار خوشش نیامده بود، اما خانوم پیر می‌گفت این کاکاسیای اونه، اگه دلش میخواد بذار این کارو بکنه. و وقتی کاکاسیا بعداً برگشت، به‌ماها برده‌ها میگفت که اربابای جوون دیگه‌ای هم اونجا بودند که نوکرای

کاکاسیای خودشونو آورده بودن و همونجا با اونا میخوابیدن. می‌گفت خیلی وقتا اون کاکاسیاها رو با خودشون به کلاسشونم میبردن و با هم دعواشون می‌شد که کاکاسیای کدومشون بیشتر درسو فهمیده. اون کاکاسیایی که تو مزرعهٔ من بود، فقط خوندن و نوشتن بلد نبود، حسابم بلد بود، و شعر هم میخوند. همون روزا بود که منو فروختن. نمیدونم اون پسره چی‌شد؟»

ویولن‌زن گفت، «اگه نمرده باشه، شانس آورده. چون سفیدا به‌اینجور سیاها بدگمونن و خیال میکنن اولین کسی که بلوا راه بندازه همینا هستن. زیاد دونستن فایده نداره، این افریقایی همون روزا که روندن کالسکهٔ اربابو شروع کرده بود، همینو بهش گفتم. دهنتو ببند و گوشاتو وا کن، اینجوری بیشتر یاد میگیری.»

کمی بعد کونتا فهمید که این حرف چقدر درست است، چون ارباب والر یکی از رفقایش را سوار کالسکه‌اش کرد تا او را از یک مزرعه به‌مزرعهٔ دیگر برساند. و توجهی نمی‌کردند که کونتا آنجا نشسته است و چیزهایی می‌گفتند که حتی اگر نمی‌دانستند سیاهی جلو آنها نشسته و به‌حرفهایشان گوش می‌کند، باز هم به‌نظر کونتا عجیب و غیرعادی بود. حرفشان دربارهٔ این بود که این روزها که تقاضا برای پنبه در بازارها تا این حد زیاد شده است، بردگانشان در جدا کردن الیاف پنبه از دانه خیلی کندکاری می‌کنند. بحث می‌کردند که روزبروز وضع طوری می‌شود که فقط بزرگترین پنبه کاران می‌توانند برده بخرند، چون برده‌فروشان و دلالهای کشتیهای برده روزبروز قیمت برده‌ها را بالاتر می‌برند که مثل جیب‌بری است.

ارباب می‌گفت، «و تازه اگر هم پولش را داشته باشی که برده بخری، افزایش تعداد برده‌ها بیشتر از آنکه مساله‌ای را حل کند، مسایلی بوجود می‌آورد. هر چه بیشتر برده داشته باشی، خطر طغیان بیشتر می‌شود.»

دوست او می‌گفت، «اصلاً از اول نباید می‌گذاشتیم که آنها در ضمن جنگ بروی سفیدپوستان اسلحه بکشند. حالا نتیجه‌اش را می‌بینیم!» و در ادامه حرفش تعریف کرد که در مزرعه بزرگی در نزدیکی فدریکسبرگ، چند برده که سابقاً سرباز بوده‌اند، می‌خواسته‌اند شورشی براه بیندازند، اما یکی از خدمتکاران از جریان بو برده و اشکریزان موضوع را به‌خانمش گفته است. دوست ارباب تعریف می‌کرد، «آنها تفنگ داشتند، داس داشتند، شن‌کن داشتند، و حتی نیزه هم ساخته بودند. شنیده‌ام نقشه‌شان این بوده که شبها بکشند و آتش بزنند و روزها مخفی شوند و به‌حرکت خود ادامه دهند. یکی از سردسته‌هایشان گفته بود که می‌دانستند کشته خواهند شد، اما می‌خواسته‌اند قبل از کشته شدن کاری را بکنند که در ضمن جنگ فهمیده بودند می‌شود با سفیدپوستان کرد.»

کونتا شنید که ارباب با لحن پرابهتی می‌گوید، «ممکن بود نقشهٔ آنها به‌قیمت جان عدهٔ زیادی بیگناه تمام شود.» ارباب والر در ادامه حرفش گفت جایی خوانده‌است

که از وقتی اولین کشتی بردگان آمده، برده‌ها بیش از دویست بار شورش کرده‌اند. «سالهاست می‌گویم بزرگترین خطر ما اینست که آنقدر برده بیاوریم که تعدادشان از سفیدها هم بیشتر شود.»

دوستش گفت، «حق باشماست! هیچ معلوم نیست کدام یک از آنها که جلو تو نیششان را باز می‌کنند و تملقت را می‌گویند برای بریدن گلویت نقشه کشیده باشند، حتی همانها که توی خانه‌تان هستند. دیگر نمی‌شود به‌هیچکدام از آنها اطمینان کرد. سرشتشان اینطوریست دیگر.»

کونتا که پشتش را مثل تخته سفت کرده بود، شنید که ارباب می‌گوید، «من که دکترم چند دفعه مرگهایی را دیده‌ام که—خوب، وارد جزئیات نمی‌شوم، اما می‌توانم اینرا بگویم که با خودم فکر کرده‌ام چند مورد از آنها مشکوك بوده‌اند.»

مثل این بود که کونتا افسار را در دستش حس نمی‌کرد و نمی‌توانست درك کند که چرا آنها به‌او توجهی ندارند، باورنکردنی بود. خاطرهٔ چیزهایی که در این دو سال اخیر از وقتی سورچی ارباب شده بود شنیده بود، در ذهنش تازه شد. خیلی وقتها زمزمه‌هایی درباره آشپزها و خدمتکارانی شنیده بود که همانطورکه نیششان را باز می‌کردند و تعظیم می‌کردند، غذاهایی به‌سفیدها می‌دادند که مدفوع خود را هم در آن ریخته بودند. و از ریختن خرده شیشه، یا ارسنیک، یا چیزهای دیگر سمی در غذاهای سفیدها نیز چیزهایی شنیده بود. حتی شنیده بود که بعضی از بچه‌های شیرخوار سفیدها متبلا به‌حالتهای اسرارآمیز اغما می‌شدند که به‌مرگشان منجر می‌شده و علت این بوده که خدمتکاری سوزن را به‌ملاج نرم کودك، درجایی که مویش از همه جا بیشتر روییده بود، فرو می‌کرده است. و یکی از آشپزها در یکی از خانه‌های بزرگ کلبه‌ای را به‌او نشان داده بود که زمانی دایه‌ای در آنجا زندگی می‌کرد که چون یک بچه ارباب او را کتک زده بود، او هم بچه را بشدت مجروح کرد و دایه را بشدت کتک زدند و فروختند.

به‌نظر کونتا رسید که اینجا زنان سیاه حتی بیشتر از مردان، شورشی و یاغی و نافرمان هستند. اما شاید چون زنان بیشتر از مردان رك و راست بودند و کمتر تظاهر می‌کردند، یاغیگری آنها بیشتر به‌چشم می‌خورد. زنان معمولا فقط از سفیدهایی که به‌خود آنها ظلم می‌کردند، انتقام می‌گرفتند. اما مردها غالباً کمتر از زنان انتقام شخصی می‌گرفتند و کارشان را پنهانی‌تر می‌کردند ویولن زن برای کونتا تعریف کرد که سرکارگری در حین تجاوز به‌دختر سیاهپوستی گیر پدر دختر می‌افتد و پدر دخترك او را دار می‌زند. اما بیشتر وقتها خبرهایی مثل بیرحمیها و فجایع سفیدپوستها یا خبر شورشهای بردگان و خبرهایی از این دست سیاهان را برمی‌انگیخت و سبب بروز خشونت می‌شد.

درمزرعه والر هرگز قیام، یا حتی حادثه‌ای رخ نداده بود، اما بطوری که کونتا

شنید در همان بخش اسپاتسیلوانیا، سیاهانی بودند که تفنگ و سلاحهای دیگر پنهان کرده و سوگند خورده بودند که اربابها یا خانمهایشان و یا هردو را بکشند، و مزرعه‌شان را آتش بزنند. و بعضی از کسانی که کونتا با آنها کار می کرد، با یکدیگر مخفیانه ملاقات می کردند تا دربارهٔ هر خبر خوب یا بدی که از بردگان جاهای دیگر می‌رسید با هم بحث کنند و تصمیم بگیرند که آیا کمکی از دستشان برمی‌آید یا نه. اما تا کنون فقط حرف زده بودند.

هرگز از کونتا دعوت نشده بود که به‌آنها ملحق شود — با خود فکر کرد شاید پایش سبب شده است که آنها فکر کنند اگر روزی واقعاً شورشی راه افتاد، او بکار نمی‌خورد. دلیلشان برای کنارگذاشتن او هر چه بود، او از این موضوع دلگیر نبود. با اینکه آرزو می کرد هر خیالی در سر دارند در کارشان موفق شوند، معتقد بود هیچ شورشی در برابر چنین نیروی مخالفی نمی‌تواند به‌پیروزی بینجامد. شاید همانطور که ارباب والرگفته بود، سیاهان بیشتر از سفیدها باشند، اما سیاهان هرگز نمی‌توانستند از پس آنها برآیند — مگر اسلحه‌شان چیزی جز شن کش، کارد آشپزخانه، و تفنگهای دزدیده شده بود؟ درحالی که سفیدها ارتش و توپخانه داشتند.

به‌عقیدهٔ کونتا بدترین دشمن سیاهان خودشان بودند. چندتایی شورشی جوان درمیانشان بود، اما بیشتر بردگان کسانی بودند که فقط کاری را که ازآنها انتظار می‌رفت می کردند، و معمولاً حتی لازم نبود که دستور کار به‌آنها گفته شود. از همان قماشی بودند که سفیدها می‌توانستند به‌آنها اطمینان کنند — واطمینان هم می کردند — و بچه‌هایشان را به‌آنها بسپرند. از آن قماشی که وقتی مرد سفیدی زنشان را با خود به‌انبار کاه می‌برد، رویشان را آنطرف برمی‌گرداندند. همانجا در آن مزرعه کسانی بودند که کونتا مطمئن بود ارباب والر می‌تواند یکسال تمام آنها را بدون نگهبان بگذارد و برود ووقتی بازگشت ببیند که همانجا هستند — وهنوز کار می کنند. مسلماً موضوع این نبود که آنها از وضعشان راضی بودند، چون در میان خودشان، دائم دادشان هوا بود. اما هرگز جز اعتراضهای گهگاهی چیزی از آنان دیده نمی‌شد، چه رسد به‌مقاومت.

کونتا با خود فکر کرد شاید او هم دارد مثل آنها می‌شود. شاید هم فقط دارد بزرگ می‌شود. و یا شاید هم فقط دارد پیر می‌شود؟ نمی‌دانست، اما این را می‌دانست که دارد شوق فرارکردن و جنگیدن را از دست می‌دهد، و می‌خواست تنهایش بگذارند. می‌خواست سرش به کار خودش باشد. آنها که سرشان بکار خودشان نبود، به‌راهی می‌افتادند که عاقبتش مرگ بود.

فصل ۵۹

کونتا زیر سایهٔ درخت بلوطی، در حیاط پشتی مزرعه‌ای چرت می‌زد. ارباب برای معالجهٔ خانواده‌ای که همهٔ آنها مبتلا به‌تب شده بودند به‌آنجا رفته بود. وقتی بوق شامگاه برای بازگشت بردگان از مزرعه بصدا درآمد، کونتا از خواب پرید. هنوز داشت چشمهای خواب‌آلودش را می‌مالید که به‌حیاط جلو رسید. به‌بردگان که می‌رفتند تا دست و رو بشویند و شام بخورند و بیست سی نفری می‌شدند، دوباره نگاه کرد. شاید هنوز خواب می‌دید، اما چهار نفرشان— یک مرد، یک زن، و دو پسر نوجوان—**سفید** بودند.

چند دقیقه بعد که حیرت خود را برای دوست آشپزش ابراز کرد، آشپز گفت «به‌اینا میگن سفیدای قراردادی. دوماه میشه که اینجان. اهل یه‌جایی اونطرف آب بزرگن. ارباب پول کشتیشونو تا اینجا داد، اینه که اونا با کارشون پول اربابو پس میدن. باید هفت سال برده باشن. اونوخ آزاد میشن، مثل بقیهٔ سفیدا.»

کونتا پرسید، «اونام تو راستهٔ برده‌ها زندگی میکنن؟»

«کلبه‌شون دورتر از کلبه ماست، اما مث بقیهٔ کلبه‌ها درب وداغونه. اونام غذاشون مث ماست. تو مزرعه‌م که هستن مث ما باهاشون رفتار میشه.»

کونتا پرسید، «چه جور آدمایی هستن؟»

«تو خودشونن، اما بد نیستن. مث ماها نیستن، اما کار خودشونو میکنن و دردسری واسهٔ کسی ندارن.»

کونتا فکر کرد که وضع این سفیدها بهتر از خیلی از سفیدهای آزادی است که در سفرهای ارباب به‌آنها برمی‌خورد. حتی گاهی می‌شد که یک دوجین کوچک و بزرگ در کلبهٔ یک اتاقه‌ای در سرزمینهای گلی یا مردابی زندگی می‌کردند و زندگیشان چنان فلاکتبار بود که سیاهان این ترانه را دربارهٔ آنها ساخته بودند: «خدایا منو سفید گدا گشنه نکن، التماس می‌کنم. چون گا کاسیا باشم بهتره.» کونتا به‌چشم خود ندیده بود، اما شنیده بود که بعضی از این سفیدها آنقدر بینوا هستند که حتی مجبورند گل و خاک بخورند. دیده بود که چقدر لاغر و نزار هستند، در میانشان کمتر کسی پیدا می‌شد —حتی بچه‌ها— که دندانی در دهان داشته باشد. و چنان بویی می‌دادند که انگار با سگهای پر کک خود خوابیده باشند، و بسیاری از آنها هم این کار را می‌کردند. یک روز وقتی ارباب داشت یکی از آنها را که مبتلا به‌شوره یا جرب شده بود، معالجه می‌کرد، کونتا که منتظر ایستاده بود، سعی می‌کرد با دهانش نفس بکشد، و زنان و

کودکان را می‌دید که داشتند شخم می‌زدند، درحالی که مردها با کوزه‌های شراب در کنار خود زیر درختی نشسته بودند و خودشان و سگهاشان را می‌خاراندند، کونتا از آنجا فهمید که چرا اربابهای مزرعه‌دار و حتی بردگان آنها به‌چشم تحقیر به‌این سفیدها نگاه می‌کنند و آنها را «تنبل، لش و سفیدهای آشغال و بی‌سروپا» می‌دانند.

و تازه کونتا این توصیف را برای اینها کامل و کافی نمی‌دانست، زیرا کافرهای بیشتر می‌بودند که هرگناهی را مرتکب می‌شدند و مهمترین آداب مقدسی را که مسلمین مراعات می‌کردند، زیر پا می‌گذاشتند. هر بار با ارباب به‌شهرهای اطراف می‌رفت، همیشه گروهی از آنها را می‌دید که عاطل وباطل در اطراف دادگاه یا در کنار میخانه نشسته بودند، حتی صبح ها—لباسهای چرك و روغنی و عرقداری به‌تن داشتند و علف کثیف توتون را دائم پک می‌زدند، ازبطریهای مشروبی که همیشه درجیبشان داشتند، می‌نوشیدند، و می‌خندیدند و در ایوانها یا روی زمین می‌نشستند و با ورق یا طاس قمار می‌کردند و در هنگام حرف‌زدن با یکدیگر به‌صدای بلند و وقیحانه می‌خندیدند و فریاد می‌کشیدند.

بعد از ظهر که می‌شد، احمق تمام‌عیار می‌شدند: مست می‌کردند، آواز می‌خواندند، در خیابان بالاوپایین می‌رفتند، سوت می‌کشیدند، و به‌زنانی که رد می‌شدند، حرفهای بد می‌زدند، با هم دعوا می‌کردند و به‌هم فحش می‌دادند، و سرانجام با هم گلاویز می‌شدند و کارشان به‌مشت‌ولگد می‌کشید—و جماعت زیادی از قماش خودشان دور آنها جمع می‌شدند و هیاهو می‌کردند و در آخر کارگوش همدیگر را گاز می‌گرفتند و می‌خواستند چشم هم را درآورند، به اسافل همدیگر لگد می‌زدند و آنقدر خونین ومالین می‌شدند که غالباً لازم می‌شد ارباب فوراً به سروقت آنها برود. حتی جانوران وحشی وطن کونتا، بیشتر از این موجودات وقار و شخصیت داشتند.

بل همیشه ازسفیدهای بینوایی حرف می‌زد که همسرانشان را می‌زدند، یا به‌جرم تجاوز جنسی به‌یک سال زندان می‌افتادند. و یا تعریف می‌کرد که همدیگر را چاقو زده‌اند یا باگلوله کشته‌اند، و اگر این کار را می‌کردند، مجازات بعضی از آنها این بود که شش‌ماه مثل برده کار کنند. آنها از خشونت و آزاررساندن به‌یکدیگر خوششان می‌آمد، اما کونتا می‌دانست که ازآزاررساندن به‌سیاهان بیشتر کیف می‌کردند، یکبارچنین بلایی سرش آمده بود. همان روزی که او را ازبلم بزرگ پیاده‌می‌کردند، جماعتی ازسفیدهای بینوا—مرد وزن—او را هو کردند و با چوب به‌او و همزنجیرهایش سیخ زدند. درمیانشان سرکارگر سفید مزرعهٔ ارباب‌جان بود که آنقدر برپشت او شلاق زده بود، و نیز دیگر شکارچیان برده بودند؛ همان «آشغالهای سفید» که از بریدن پای او کیف کرده بودند. و شنیده‌بود بعضی ازبرده‌های فراری، وقتی گیر «گشتی‌ها» افتاده‌بودند، دیگرحتی به‌اندازهٔ او فرصت انتخاب نیافتند و چنان لت‌وپار به‌مزرعه‌هایشان پس فرستاده شدند که تقریباً نمی‌شد آنها را شناخت—و مردی خود را ازدست داده بودند. هرگز نتوانسته بود

بفهمد که چرا سفیدهای بینوا اینهمه از سیاهان نفرت دارند. شاید همانطور که ویولن‌زن می‌گفت، کینهٔ آنها از سفیدهای **پولدار** است که همه چیزهایی را که فقیرها ندارند، دارند: ثروت، قدرت، مال و منال، و اینکه به بردگانشان غذا و لباس و مسکن می‌دادند، درحالیکه سفیدهای فقیر باید برای سیر کردن شکم خود و زنده ماندن، جان می‌کندند. اما کونتا دلش به‌حال آنها نمی‌سوخت، فقط نسبت به‌آنها بیزاری و نفرت عمیقی داشت که با گذشت سالها مثل یخ سرد شده بود. سالها پیش یکی از آنها تبری بدست گرفت و به‌چیزی که حتی از زندگی برایش عزیزتر بود، یعنی امید به‌آزادی، برای همیشه پایان داد.

روزی در تابستان ۱۷۸۶، کونتا از مرکز بخش با خبری باز می‌گشت که در او هم خوشی و هم اندوه پدید آورده بود. سفیدها در هرگوشه و کنار جمع شده و روزنامه در دست داشتند و سرگرم بحث داغی دربارهٔ افزوده شدن تعداد کواکرها در میانشان بودند. کواکرها که روزبروز عدشان زیادتر می‌شد، نه تنها بردگان را به‌فرار تشویق می‌کردند— همانطور که سالها این کار را می‌کردند— بلکه حتی به‌بردگان فراری کمک می‌کردند و آنها را مخفی می‌کردند، و راهنمایی‌شان می‌کردند تا خودشان را به‌شمال که جای امنی بود، برسانند. سفیدهای بی‌سروپا و اربابها می‌خواستند هر کواکری که حتی‌فقط گمان می‌رفت به‌چنین خدعه‌هایی دست زده است، قیرمالی و پرمالی شود و یا حتی اعدام شود. کونتا حتی فکرش را نمی‌کرد کواکرها، یا هرکس دیگری بتواند جز معدودی از سیاهان را یاری دهد تا فرار کنند، و دیر یا زود خود آنها هم گیر می‌افتادند. اما متحد سفید داشتن عیبی هم نداشت— حتی به‌آنها نیازمند بودند— و هر چه این مالکان را تا این حد وحشتزده کند، نمی‌توانست چندان بد باشد.

آن شب، بعد از آنکه کونتا به‌همهٔ افراد راستهٔ بردگان گفت که چه دیده و چه شنیده، ویولن‌زن تعریف کرد که هفته پیش در جایی در آن سوی بخش سرگرم نواختن بوده که «اونا دهنشونو وا کردن» و گوشهای خود را تیز می‌کند و می‌شنود که وکیلی دارد یواشکی به‌گروهی از مزرعه‌داران بزرگ می‌گوید که یکی از کواکرهای ثروتمند به‌نام «جان پلزنت» وصیتنامه‌ای به‌جا گذاشته و در نتیجه آن وصیتنامه بیش از دویست برده مزرعهٔ او آزاد شدند. بل که دیر رسید، گفت شنیده است که ارباب والر و بعضی از کسانی که شام مهمان او بودند، دارند با خشم دربارهٔ اینکه برده داری اخیراً در یکی از ایالات شمالی بنام «ماساچوستز» ملغی شده حرف می‌زنند و می‌گویند خبرهایی به‌آنها رسیده که ایالتهای دیگر هم بزودی همین کار را خواهند کرد.

کونتا پرسید: «ملغی شده چیه؟»

باغبان پیر جواب داد، «یعنی اینکه یکی ازهمین روزا همهٔ ما برده‌ها آزاد میشیم.»

فصل ۶۰

حتی وقتی کونتا چیزی درشهر ندیده و نشنیده بود که درمزرعه به‌دیگران بگوید، یاد گرفته بود که با آنها درکنار آتش جلو کلبه ویولن‌زن بنشیند و لذت ببرد. اما در این اواخر متوجه شده بود که حالا بیشتر با بل و باغبان پیر حرف می‌زند تا با ویولن‌زن — که زمانی تنها انگیزهٔ ماندن او در این مزرعه بود. موضوع این نبود که حالا آنها نسبت به‌هم سرد شده باشند، بلکه دیگر اوضاع مثل سابق نبود، و این او را غمگین می‌کرد.

اما ظاهراً ویولن‌زن نمی‌توانست ببیند که کونتا به‌جای او بهترین منبع خبری مزرعه شده و از خبرها و پچ پچهای دنیای بیرون از مزرعه با خبر است.

هیچکس نمی‌توانست ویولن‌زن را متهم کند که آدم توداری است، اما او که سابقاً از همه بیشتر درمزرعه حرف می‌زد، با گذشت زمان کم و کمتر حرف می‌زد. یک شب وقتی کونتا ویولن‌زن را بیش از معمول سربزیر دید، موضوع را به‌بل گفت و پرسید آیا حرفی زده که او را رنجانده است؟

بل به‌او گفت: «اینقدر خر نباش، چند ماهه که ویولن‌زن از این سر مملکت به‌اون سر میره و شب و روز برا سفیدا میزنه. دیگه اونقد خسته‌س که نمیتونه مثل قدیما دهن وا کنه، که من بدم نمیاد. حالا هر شب که توی یکی از اون جشنای سفیدا میزنه یه‌دلارونیم بهش میدن. حتی وقتی‌ام که ارباب نصفه خودشو بگیره، باز هفتادوپنج سنت برای ویولن‌زن میمونه، همینه که دیگه برا کاکاسیاها نمیزنه — میگی نه، برو پول جمع کن تا ببینی اگه یک سکهٔ بیست‌وپنج سنتی‌ام بهش بدی دیگه برای کاکاسیاها نمیزنه.»

بل سرش را از اجاق بلند کرد ببیند کونتا لبخند می‌زند یا نه. کونتا لبخند نمی‌زد. اما اگر بل لبخند او را می‌دید، از تعجب در دیگ سوپ می‌افتاد. فقط یکبار لبخند کونتا را دیده بود — وقتی شنید بردهٔ یکی از مزارع نزدیک که می‌شناخت، توانسته است فرار کند و خود را به‌شمال برساند.

بل ادامه داد: «شنیدم ویولن‌زن خیال داره اونقد پول جمع کنه که آزادیشو از ارباب بخره.»

کونتا جدی گفت، «وقتی اونقد پول جمع کنه، دیگه اونقد پیر شده که نمیتونه پاشو از کلبه بیرون بذاره.»

بل چنان خنده‌ای سرداد که کم مانده بود براستی در دیگ سوپ بیفتد.
چندی بعد کونتا در جشنی صدای ویولن ویولن‌زن را شنید و با خود گفت اگر هم ویولن‌زن هرگز آزادیش را بدست نیاورد، باز زحمت خودش را کشیده، و از کم‌کاریش نبوده است. کونتا ارباب را پیاده کرده بود و در تاریکی زیر درخت با سورچیها حرف می‌زد که دستهٔ ارکستر— به رهبری ویولن‌زن، که معلوم بود امشب خیلی سرحال است— شروع به‌نواختن یکی از آهنگهای ویرجینیایی کرد و چنان پرشور می‌نواخت که حتی سفیدها هم نمی‌توانستند پاهایشان را بیحرکت نگهدارند.
کونتا از همانجا که نشسته بود، می‌توانست ببیند که زوجهای جوان‌چرخ زنان از تالار بزرگ وارد بالکن می‌شوند و از در دیگر بالکن به‌تالار بازمی‌گردند. وقتی رقص تمام شد، همه کنار میزی بلند که شمعها روی آن می‌درخشید، ایستادند. روی میز آنقدر غذا چیده بودند که آدمهای راستهٔ بردگان درعرض یکسال هم اینقدر غذا بخود نمی‌دیدند. وقتی آنها غذایشان را خوردند— دختر چاق صاحبخانه سه بار سر میز بازگشت و بشقابش را پر کرد— آشپز یک سینی پر از غذایی را که از سر میز مانده بود، با یک تنگ لیموناد برای سورچیها بیرون فرستاد. کونتا که فکر می‌کرد لابد ارباب بزودی میهمانی را ترک خواهد کرد، یک ران مرغ را فرو داد و چیز خوشمزه چسبناک و خامه مانندی را که یکی دیگر از سورچیها به‌آن «کرم ژله» می‌گفت، خورد. اما اربابها با لباسهای سفیدشان همانجا ایستادند و ساعتها به‌صحبت ادامه دادند، و خاکستر سیگارشان را همانطور که حرف می‌زدند تکان می‌دادند و گاهگاه از گیلاسهای مشروبشان که نور چلچراغ بالای سرشان در آنها می‌درخشید، می‌نوشیدند، و زنانشان، در لباسهای فاخر، دستمالهایشان را تکان می‌دادند و پشت بادبزنهایشان زورکی می‌خندیدند.
اولین بار که ارباب را به‌یکی ازاین مهمانیهای به‌قول بل «چسان‌فسانی» برد، احساسهای جوراجوری به‌او دست داد: بهت، بغض، حسادت، تحقیر، جذبه، نفرت — اما ازهمه بیشتر احساس تنهایی و مالیخولیایی بود که یک هفته‌ای طول کشید تا توانست خود را از آن رها کند. نمی‌توانست باور کند که چنین ثروت باورنکردنی‌ای واقعاً وجود دارد و آدمها واقعاً این‌طور زندگی می‌کنند. به ضیافتهای بسیار رفت، و خیلی طول کشید تا فهمید که آنها به‌این شکل **زندگی نمی‌کنند**، که تمام این چیزها بسیار غریب و مصنوعی است، مثل رویایی شیرین که سفیدها در سر می‌پرورانند، دروغی است که بخودشان می‌گویند: که نیکی می‌تواند از بدی زاده شود، که امکانپذیر است کسانی نسبت به‌یکدیگر متمدن باشند، اما کسانی دیگر را انسان ندانند، همان کسانی که خون، عرق و شیر مادرهایشان سبب شده بود، آنها چنین زندگی پرتنعمی داشته باشند.
کونتا فکر کرده بود که این افکار خود را به‌بل یا به‌باغبان پیر هم بگوید، اما

می‌دانست که نخواهد توانست کلمه‌های مناسب را در زبان توبوب‌ها بیابد. و از این گذشته هردو آنها تمام عمرشان را اینجا گذرانده بودند و نمی‌شد از آنها انتظار داشت که چیزها را مثل او، که غریبه بود، ببینند— غریبه‌ای که آزاد زاده شده بود. این بود که مثل همیشه، که فکری دربارهٔ این قبیل چیزها به ذهنش راه می‌یافت، موضوع را پیش خود نگهداشت— و با خود فکر می‌کرد که چرا حتی بعد ازگذشت اینهمه سال هنوز تنهاست، کاش تنها نبود.

تقریباً سه ماه بعد ارباب والر— که به‌قول ویولن‌زن در ایالت ویرجینیا «سری توی سرها» داشت— به‌رقص روز شکرگزاری که پدر و مادرش هرسال در انفیلد می‌دادند، دعوت شد. دیر رسیدند، چون ارباب والر مثل معمول می‌بایست سر راه از بیماری عیادت کند. وقتی کونتا اسبها را ازکنار ردیف درختان می‌گذراند و به‌در خانه نزدیک می‌کرد، از سروصداهای خانه که از پایین تا بالایش را روشن کرده بودند، فهمید که مدتیست جشن شروع شده است. کنار درجلو دهنه را کشید و پایین جهید تا وقتی دربان به‌ارباب کمک می‌کرد که ازکالسکه پیاده شود، او به‌حال احترام ایستاده باشد. آنجا بود که آن صدا را شنید. صدا از نزدیک می‌آمد، صدای دست کسی بود که بر لبه و وسط سازی ازکدوشبیه طبل به‌نام کوا- کوا می‌کوبید، و این کار را چنان فرز و چنان با قدرت می‌کرد که کونتا یقین کرد نوازنده افریقایی است. سعی کرد بر خود غلبه کند و تا وقتی در پشت‌سر ارباب بسته نشده، بیحرکت بایستد. آنوقت کونتا افسار را به دست شاگردسورچی که منتظر ایستاده بود، انداخت و تا آنجا که می‌توانست به‌سرعت خانه را دور زد و به‌حیاط پشتی رفت. صدا بلندتر و بلندتر می‌شد. مثل این بود که از وسط جماعتی از سیاهان می‌آید که زیر یک ردیف فانوس ایستاده بودند و پایکوبی و دست‌افشانی می‌کردند. والرها اجازه داده بودند بردگان هم چون خودشان روزشکرگزاری را جشن بگیرند. بی‌آنکه به‌ناراحتی جماعت توجهی کند، مردم راکنار زد و خود را به‌دایره‌ای که در وسط بازشده بود، انداخت، و او را دید: مردی لاغر و بسیارسیاه، با موهای خاکستری که روی زمین چمباتمه زده بود و میان یک نوازنده ماندولین و دو نفر دیگر که استخوان گاو بهم می‌زدند و ضرب می‌گرفتند، نشسته بود و بر کوا- کوای خود می‌نواخت. وقتی کونتا ناگهان خود را به میان دایره انداخت، توجه نوازندگان جلب شد و همه سرشان را بالا کردند، چشم کونتا به‌چشم او افتاد— و لحظه‌ای بعد، آنها بسوی یکدیگر خیز برداشتند، و بقیه سیاهان اول مات و مبهوت ماندند و سپس وقتی این دو یکدیگر را دربرگرفتند پوزخند زدند.

«السلام وعلیکم!»

«معلیکم سلام»

صدایشان چنان بود که گفتی هیچکدامشان هرگز افریقا را ترک نکرده است.

کونتا مرد دیگر را به‌اندازهٔ یک طول دست از خود دور کرد و گفت، «قبلا ترا اینجا ندیده بودم.»

آن دیگری گفت، «تازه از یه مزرعهٔ دیگه منو به‌اینجا فروختەن.»

کونتا گفت، «ارباب من پسر ارباب شماست. من کالسکهٔ اونو میرونم.»

افرادی که دور آنها ایستاده بودند، داشت حوصله شان سر می‌رفت و می‌خواستند که موسیقی دوباره آغاز شود، و از طرفی از این افریقایی بازی آشکار، ناراحت شده بودند. هم کونتا و هم نوازنده کـوا ـ کوا می‌دانستند که نباید بیش از این به‌یکدیگر توجه کنند، وگرنه یکی از آن افراد موضوع را به‌گوش سفیدها می‌رساند.

کونتا گفت، «برمی‌گردم.»

نوازنده کـوا ـ کوا همانطور که دوباره می‌نشست، گفت، «سلام‌علیکم!»

کونتا لحظه‌ای ایستاد، و موسیقی دوباره شروع شد، و آنوقت سرش را پایین انداخت و ناراحت و شرمسار از میان جماعت گذشت — و رفت تا در کالسکه‌اش منتظر ارباب بماند.

تا چند هفته ذهن کونتا پر از سؤالهایی دربارهٔ نوازنده کـوا ـ کوا بود. از کدام قبیله است؟ مسلم بود که مندینکا نیست، از هیچیک از قبیله‌های دیگری هم که کونتا اسمشان را شنیده بود، خواه در داخل گامبیا، خواه در خارج ازگامبیا نبود. از قبیله‌هایی هم که کونتا درگامبیا یا در بلم بزرگ اسمشان را شنیده بود، نبود.

از موهای خاکستریش معلوم بود که باید خیلی بزرگتر از کونتا باشد. کونتا با خودش فکر می‌کرد که آیا بارانهای او به‌اندازهٔ بارانهای فعلی اومورو می‌شود یانه. و به‌این فکر بود که هردو آنها از کجا حس کردند که دیگری یکی از بندگان الله است. نوازندهٔ کـوا ـ کوا به‌راحتی به‌زبان توبوب‌ها حرف می‌زد و اسلام را هم خوب می‌شناخت. پیدا بود که مدت درازیست در سرزمین توبوب‌هاست، احتمالا بیش از کونتا. نوازنده کـوا ـ کوا می‌گفت اخیراً به‌پدر ارباب والر فروخته شده است، پس در تمام این بارانها که درسرزمین توبوب‌ها گذرانده کجا بوده است؟

کونتا در ذهن خود بقیهٔ افریقاییهایی را که در این سه سال سورچی ارباب بودن دیده بود، مجسم کرد — متأسفانه بیشتر آنها را وقتی دیده بود که با ارباب بود و نمی‌توانست حتی بسوی آنها سرتکان دهد، چه رسد به‌اینکه با آنها حرف بزند. در میان آنها حتی یک یا دونفر بودند که بی‌تردید مندینکایی بودند. بیشتر افریقاییها را هنگامی دیده بود که با کالسکه از حراجی شنبه‌بازار بردگان می‌گذشتند. اما بعد از حادثه‌ای که در حدود شش‌ماه پیش روی داد، تصمیم گرفت تا آنجا که می‌تواند، و ارباب بدگمان نشود، کالسکه را به‌جایی نزدیک بازار حراجی بردگان نبرد. در آن روز هنگامی که ازکنار بازار می‌گذشتند زن جوان جولایی با صدایی التماس‌آمیز فریاد می‌کشید. وقتی کونتا رو برگرداند تا ببیند چه خبراست، چشم زن

جولا را دید مستقیم به‌او که روی صندلی سورچی نشسته بود، دوخته شده است، و دهانش را به‌فریادی باز کرده و از او کمک می‌خواهد. کونتا غرق شرمساری، شلاق را محکم برگردهٔ هردو اسب فرود آورد و اسبها ناگهان به‌جلو خیز برداشتند، و ارباب تکانی خورد و به‌عقب افتاد، طوری که کونتا وحشت کرد، اما ارباب چیزی نگفت.

یک روز بعد از ظهر هنگامی که کونتا در مرکز بخش منتظر ارباب ایستاده بود، برده‌ای افریقایی را دید، اما هیچکدام از آنها نتوانسته بودند زبان قبیله‌ای یکدیگر را بفهمند، و آن برده هنوز زبان توبوب‌ها را یاد نگرفته بود. باور نکردنی بود که با اینکه بیست باران تمام در سرزمین آدمهای سفید بود، تازه نخستین بار بود که یک افریقایی را می‌دید که می‌توانست با او ارتباط برقرار کند.

اما تا دوماه دیگر، در بهار۱۷۸۸ ، کونتا می‌دید که ارباب هر بیمار، خویشاوند، و دوستی را در این بخش دیده، اما به‌پدر و مادر خودش در انفیلد سر نزده است. یکبار با خود فکر کرد که از ارباب بخواهد جواز سفر به‌او بدهد. این کار را تا کنون هرگز نکرده بود، اما می‌دانست که آنوقت باید به‌این سؤال پاسخ دهد که به کجا می‌خواهد برود و چرا. می‌توانست بگوید که می‌خواهد به‌دیدن لیزا، آشپز انفیلد برود، اما اگر اینرا می‌گفت، آنوقت ممکن بود ارباب خیال کند که بین او و لیزا سر و سری هست و ممکن بود اینرا به‌پدر و مادر خودش هم بگوید، و آنها هم ممکن بود موضوع را به‌لیزا بگویند، و آنوقت دیگر این ماجرا بیخ پیدا می‌کرد، چون کونتا می‌دانست که لیزا چشمش به‌دنبال اوست و مسلماً این احساسات دو جانبه نبود، این بود که کونتا فکر جواز خواستن از ارباب را کنار گذاشت.

بیصبری او برای رفتن به‌انفیلد، سبب شده بود که نسبت به‌بل هم تنگ‌حوصله شود— مخصوصاً که نمی‌توانست موضوع را به‌او هم بگوید— یا شاید خودش اینطور می‌پنداشت، چون می‌دانست که بل از هرچه افریقایی است بیزار است. با خودش فکر کرد که به‌ویولن زن و باغبان پیر بگوید، اما بعد فکر کرد با اینکه آنها در این باره به کسی چیزی نخواهند گفت، اما به‌هرحال نمی‌توانستند بفهمند وقتی آدم بعد از بیست باران شخص دیگری را بیابد که با او بتواند بزبان بومی خود صحبت کند، چه اهمیتی دارد.

آنگاه یک روز یکشنبه، بعد از ناهار، ارباب بی‌مقدمه پی کونتا فرستاد تا اسبها را بیاورد: می‌خواست به‌انفیلد برود. کونتا از جا جست و از در بیرون زد، بل با نگاهی پر از تعجب بدرقه‌اش کرد.

وقتی کونتا در انفیلد وارد آشپزخانه شد، لیزا سرگرم شستن ظرفها بود. کونتا احوالپرسی کرد، و فوراً اضافه کرد که گرسنه نیست. لیزا به‌گرمی به‌او نگاه می‌کرد. و با صدای نرمی گفت، «مدتیه تورو نمی‌بینم.» آنوقت صورتش اندوهگین شد و گفت،

«جریان تورو با اون افریقایی که ما اینجا داریم شنیده‌م. اربابم شنیده، بعضی از اون کاکاسیاها بهش گفتن. اما چیزی نگفته، ناراحت نباش.» نفسی کشید و دست کونتا را فشرد. «یه دقه صبر کن.»

کونتا از بیصبری داشت منفجر می‌شد، اما لیزا داشت با صبر و حوصله دو ساندویچ چاق باگوشت‌گاو برایش درست می‌کرد. ساندویچها را به‌او داد و دوباره دست او را فشرد. آنوقت کونتا را بطرف در آشپزخانه هدایت کرد، و در آنجا مدتی صبر کرد. «یه‌چیزیه که چون هیچوقت از من نپرسیدی، خب منم بهت نگفتم. میدونی مادر منم از اون کاکاسیاهای افریقایی بود. خیال میکنم واسهٔ همینه که اینقد از تو خوشم میاد.»

وقتی دید کونتا مشتاقانه این پا و آن پا می‌کند تا زودتر برود، ناگهان برگشت و با انگشتش نشان داد: «اون کلبه‌ای که دود کشش شکسته مال اونه. ارباب بیشتر کاکاسیاهارو امروز فرستاده، تا غروب برنمی‌گردن. فقط مواظب باش قبل از اینکه اربابت بیاد برگردی!»

کونتا تند در ردیف کلبهٔ بردگان شروع به‌دویدن کرد، و در کلبه یک‌اتاقه مخروبه را کوفت.

صدایی که آنرا بیاد داشت از درون کلبه گفت «کیه؟»

کونتا گفت «السلام‌علیکم». صدای تند و خفه‌ای را از درون کلبه شنید و در بازشد.

فصل ۶۱

از آنجا که هردو افریقایی بودند، هیچکداشان نشان ندادند که چقدر منتظر این دیدار بوده‌اند. پیرمرد تنها صندلی خود را به کونتا تعارف کرد، اما کونتا ترجیح داد روی زمین خاکی چمباتمه بزند، همانطور که در دهکده وطنش نیز همین کار را می‌کرد. نوازنده کوا-کوا هم از سر خوشنودی اوهو می‌کرد و شمعی را که روی میز کجش بود، روشن کرد، و خودش هم روی زمین چمباتمه زد.

«من غنایی هستم، مردم من اهل آکان هستن. سفیدا اسم منو پمپی گذاشتن، ولی اسم واقعی من «بوتنگ‌بدیا کوه»ئه. خیلی‌وخته که اینجام، توشیش‌تا از سزرعه-های سفیدا بوده‌م، و امیدوارم این آخریش باشه. توچطو؟»

کونتا سعی کرد مثل این غنایی تند حرف بزند و به‌او گفت که اهل گامبیاست،

از دهکده ژوفوره، و مندینکایی است، و دربارهٔ خانواده‌اش، چگونگی اسارت و فرارهایش، و پایش و اینکه باغبانی می کرده و حالا کالسکه ارباب را می‌راند، حرف زد.

غنایی با دقت گوش کرد، و وقتی کونتا حرفهایش را تمام کرد، غنایی مدتی در فکر فرورفت و آنوقت دوباره صحبت کرد: «همهٔ ما داریم رنج می‌بریم، آدم عاقل سعی میکنه از همه چیزا عبرت بگیره.» مکثی کرد و به کونتا نگاه کرد. «چندسالته؟» کونتا گفت سی و هفت باران.

«اینقد نشون نمیدی. من شصت و شیشم.»

کونتا گفت «شمام اینقد نشون نمیدین.»

«تو هنوز بدنیا نیومده بودی که من اینجا بودم. کاشکی چیزایی رو که امروز میدونسم، اون روزا میدونسم. اما تو هنوز جوونی، اینه که اینا رو بهت میگم. تو مملکت تو هم مادربزرگا برای بچه‌ها قصه میگفتن؟» کونتا گفت میگفته‌اند. «پس بذار منم یکی برات بگم. دربارهٔ بزرگ شدن در اونجائیه که من اهل اونجام.»

«یادم میاد رئیس ما مردم آکان روی صندلی گنده عاجش می‌نشست و همیشه مردی چتری بالای سرش می‌گرفت. کنارش مردی واستاده بود که رئیس با اون با بقیهٔ مردم حرف می‌زد. فقط ازطریق اون مرد بود که رئیس با بقیهٔ مردم حرف می‌زد یا مردم میتونستن با اون حرف بزنن. بعد زیرپای رئیس یه پسره نشسته بود. این پسره بجای روح رئیس بود، و پیغامای رئیسو برای مردم می‌برد. پسره یه شمشیر کلفت داشت. این بود که هرجا می‌رفت، هرکی اونو می‌دید، می‌فهمید که کیه. من همون پسره بودم، و پیغاما رو به‌مردم میرسوندم. واسهٔ همین بود که آدم سفیدا منو گرفتن.»

کونتا می‌خواست حرفی بزند که غنایی دستش را بلند کرد.

«قصه تموم نشده. میخوام اینو بهت بگم که بالای سر رئیس یه چتر بود روی چتر رئیس شکل دست یه آدم کنده کاری شده بود که یه تخم مرغو نگهداشته بود. علامت این بود که رئیس قدرتشو با احتیاط بکار میبره. و اون مردی که رئیس با اون حرف می‌زد، یه چوب بلند داشت، که روی اون چوب شکل یک لاك پشت کنده بودن. لاك پشت علامت این بود که در زندگی باید صبور بود.» غنایی مکثی کرد. «و روی لاك لاك پشت یه زنبور کنده بودن. زنبور علامت این بود که هیچ چیز نمیتونه روی لاك سفت لاك پشت نیش بزنه.»

در نور لرزان شمع کلبه، غنایی مکث کرد. «اینو میخواسم بهت بگم، اینو تو سرزمین آدم‌سفیدا یادگرفتم. مهمترین چیزی که اینجا لازمه اینه که آدم صبور باشه — و یه لاك سفتم داشته باشه.»

کونتا مطمئن بود که اگر این مرد در افریقا بود، کینتانگو، یا الکالا می‌شد، شاید هم خود رئیس می‌شد. اما نمی‌توانست چیزی را که احساس می کرد، بگوید، این بود که همانجا نشست و هیچ نگفت.

سرانجام غنایی با لبخندی گفت، «مثل اینکه تو هردو را داری.» کونتا می‌خواست چیزی بعنوان تعارف بگوید، اما زبانش قفل شده بود. غنایی دوباره لبخند زد، اندکی ساکت ماند، و آنوقت ادامه داد.

«در مملکت من میگن شما مندینکاها جهانگردای بزرگی هستین.» حرفش را نیمه کاره رها کرد، معلوم بود که منتظر است کونتا چیزی بگوید.

سرانجام کونتا صدایش را بازیافت. «درست شنیدین. عموهای من جهانگردن. از قصه‌هایی که میگفتن، انگار که تقریباً همه‌جا بودن. من و پدرم، یه‌بار به‌دهکده‌ای رفتیم که تازه ساخته بودن. خیلی از ژوفوره دور بود. منم می‌خواستم به‌مکه و تمبوکتو و مالی و اینجور جاها بروم. اما نتونستم چون منو دزدیدن.»

غنایی گفت، «من چیزایی راجع به‌افریقا میدونم. رئیس منو پیش عاقلها فرستاده بود که درس بخونم. چیزایی که میگفتن فراموش نکردم. و از وقتی اینجا بودم سعی کرده‌م اون درسایی رو که خوندم با هرچی اینجا دیدم و شنیدم کنار همدیگه بذارم تا یه چیزایی دست‌گیرم بشه، و میدونم بیشتر ماها رو که اینجا هستیم، از غرب افریقا دزدیدن — دوروبر همون گامبیای شما تا اون پائینا، گینه. اسم اونجایی رو که آدم سفیدا بهش ساحل طلا میگن شنیدی؟»

کونتا گفت که نشنیده است. غنایی گفت، «این اسمو واسهٔ این گذاشتن که اونجا طلا هست. اون ساحل تا ولتا میره. همون ساحله که اونجا آدم سفیدا مردم فاتته و آشانتی رو دزدیده‌ن. همون آشانتی‌ها هستن که میگن وقتی به‌اینجا آوردنشون، بیشتر شورشها و قیامها رو اینجا براه انداختن.

«با وجود این آدم سفیدا بیشترین قیمتها رو برای اونا میدن، چون اونا خیلی زور دارن و پرکارن.

«اونوخ جایی هم هست که بهش میگن ساحل برده، جائیه که یوروباها و داهومی‌ها را از اونجا گیر میارن، تا نوک ساحل نیجر که اونجا ایبوها را میگیرن.»

کونتا گفت که شنیده است مردم ایبو، آدمهای آرامی هستند.

غنایی سر تکان داد. «شنیدم که سی تا از ایبوها دست به‌دست هم دادن و همگی در حالی که آواز میخوندن، وارد رودخونه شدن و همگی با هم خودشونو غرق کردن. این جریان توی لویزیانا اتفاق افتاد.»

کونتا داشت کم کم نگران می‌شد که ارباب بزودی آماده بازگشت نشود و می‌ترسید مبادا او را معطل کند. دقیقه‌ای سکوت بین آنها برقرار شد. کونتا پی جمله مناسبی می‌گشت که خداحافظی کند، غنایی گفت، «مطمئنم هیشکی اینجا نیست که مث ما بتونه حرف بزنه. خیلی وقتا کوا ـ کوا چیزی رو که در فکر بوده گفته. مثل اینکه کوا ـ کوا داشته با تو حرف می‌زده، بی‌اونکه بدونه تو اینطرفایی.»

کونتا که خیلی احساساتی شده بود، مدتی در چشم غنایی نگاه کرد، آنگاه

هردو از جا برخاستند. در روشنایی آن شمع کونتا متوجه شد دو ساندویچی را که لیزا برایشان درست کرده بود، روی میز گذاشته و فراموش کرده‌اند بخورند. به‌ساندویچها اشاره کرد و لبخند زد. غنایی گفت، «میتونیم یه وقت دیگه بخوریم. اما حالا میدونم که باید بری. اگه تو مملکت من بودیم، همانطور که حرف میزدیم، یه چیزی روی چوب می کندم تا بهت بدم.»

کونتا گفت درگامبیا رسم اینست که چیزی را روی هستهٔ انبه بکنند. گفت، «خیلی وختا با خودم می‌گفتم کاشکی یه هسته انبه داشتم که بکارم و رشد بدم تا منو به‌یاد وطنم بندازه.»

غنایی با وقار به کونتا نگاه کرد. آنوقت لبخند زد. «تو جوونی. هسته زیاد داری، باید همسر بگیری هسته بکاری.»

کونتا آنقدر دستپاچه شده بود که نمی‌دانست چگونه پاسخ دهد. غنایی دست چپش را درازکرد و آنها دست چپ همدیگر را تکان دادند، این رسم افریقایی بود، و معنی آن این بود که دوباره یکدیگر را ملاقات خواهند کرد.

«السلام علیکم.»

«معلیکم سلام.»

و کونتا با عجله بیرون رفت. آسمان تاریک و تاریکتر می‌شد، کونتا از کنار دیگر کلبه‌های کوچک گذشت و به‌خانهٔ بزرگ رسید، با خودش فکر می کرد نکند که ارباب همین حالا بیرون آمده و دنبال او بگردد. اما نیمساعتی دیگر گذشت تا سروکلهٔ ارباب پیدا شد، و هنگامی که کونتا کالسکه را به‌سوی خانه می‌راند، افسار را در دستش چندان حس نمی کرد، و صدای سم اسبها را بر جاده چندان نمی‌شنید— احساس می کرد که با پدر عزیزش اومورو صحبت کرده است. هرگز درعمرش هیچ بعد ازظهری برایش تا این حد پرمعنی نبود.

فصل ۶۲

ویولن‌زن به‌باغبان می‌گفت، «دیروز توبی رو دیدم که داشت رد می‌شد، سرش داد کشیدم که هی کاکاسیا بیا اینجا یخورده بشین! باید میدیدیش که چه نگایی انداخت، یک کلمه هم حرف نزد! فکر می کنی جریان چیه؟» باغبان چیزی به‌فکرش نرسید، و هردوشان از بل پرسیدند. بل گفت، «نمیدونم. اگه مریض باشه باید بگه. من که دیگه محلش نمیذارم. رفتارش مسخره شده.»

حتی ارباب والر هم متوجه شد که کالسکه‌ران خاموش او مثل همیشه نیست. امیدوار بود که این نشانهٔ ابتلا به‌بیماری‌ای که اخیراً شایع شده بود و هردو آنها در معرض آن قرارگرفته بودند، نباشد. این بود که یک روز از کونتا پرسید حالش بد است. کونتا فوراً پاسخ داد «نه قربان» و نگرانی ارباب والر برطرف شد؛ فقط کافی بود که سورچی‌اش او را به‌جایی که لازمست برساند.

ملاقات کونتا با غنایی تأثیر عجیبی بر او کرده بود، و همین به‌او می‌فهماند که چه گمگشته است. روزبروز، سال بسال، مقاومتش کمتر می‌شد و بیش ازپیش تسلیم می‌شد، تا اینکه سرانجام، حتی بی‌آنکه خودش متوجه شود، فراموش کرده بود که کیست. هرچند حالا چیزها را بیشتر درک می‌کرد و با ویولن‌زن، باغبان و بل و بقیه سیاهان خوب کنار آمده بود، می‌دانست که هرگز نمی‌تواند واقعاً یکی از آنها باشد، همانطور که آنها نمی‌توانستند مانند او بشوند. وقتی ویولن‌زن، باغبان و بل را درکنار غنایی می‌گذاشت، می‌دید که از آنها بدش می‌آید. خوشحال بود که آنها از او فاصله گرفته‌اند. شب وقتی روی تشکش دراز می‌کشید، از آنچه در او روی داده بود احساس شرمساری و گناه می‌کرد. در آن روزها که ناگهان از جا می‌جست و از اینکه در ژوفوره نیست، مبهوت می‌شد، افریقایی بود. اما آخرین باری که دچار این حالت شد، سالها پیش بود. حتی اگر یادهای گامبیا و مردم آن ذهنش را سرگرم می‌کرد، باز افریقایی بود، اما حالا ممکن بود ماهها بگذرد و او اصلا در بارهٔ ژوفوره فکر نکند. حتی در آن سالهای اولیه، که هربار خشم تازه‌ای بر او مستولی می‌شد، زانو می‌زد و از الله می‌خواست به‌او نیرو و فهم بدهد، باز افریقایی بود. اما چقدرگذشته بود که او حتی نمازی شایسته به‌درگاه الله نخوانده بود؟

متوجه شده بود که یادگرفتن زبان توبوب‌ها نقش مهمی در این جریان داشته است. در حرفهای روزانه‌اش حالا دیگر کمتر به‌واژه‌های مندینکا فکر می‌کرد، جز آن چند واژه‌ای که هنوز در ذهنش به‌آنها می‌پرداخت. کونتا مجبور شد اعتراف کند که حتی بزبان توبوب‌ها **فکر می‌کند**. در خیلی از چیزها که می‌گفت و می‌کرد و فکر می‌کرد، کم کم شیوه‌های مندینکایی جای خود را به‌شیوه‌های سیاهانی که در میان آنها زندگی می‌کرد، داده بود. حس می‌کرد که تنها در یک چیز می‌تواند اندکی غرور داشته باشد و آن اینکه در این بیست باران هرگز به‌گوشت خوک لب نزده بود.

کونتا در ذهن خود به کاوش پرداخت، باید هنوز چیزی از شخصیت اولیه او باقی مانده باشد. و چنین چیزی مانده بود: هنوز با وقار باقی مانده بود. هر کاری می‌کرد وقارش را حفظ می‌کرد، همانطور که وقتی در ژوفوره بود، طلسم سافی خود را همیشه به‌بازو می‌بست تا ارواح شیطانی را دور نگهدارد. نزد خود سوگند یاد کرد که حالا بیشتر از همیشه وقار او سپری بین او و همه آن کسانی که خود را «کاکاسیا» می‌نامیدند، باشد. چقدر آنها از خودشان بیخبر بودند، هیچ از نیاکانشان خبر نداشتند،

و حال آنکه از کودکی اینرا به‌او آموخته بودند. کونتا در ذهن خود نامهای کینته‌ها را از طایفه‌ای قدیمی که در مالی کهن زندگی می‌کرد، تا نسلهایی که در موریتانیا، و سپس در گامبیا زیسته بودند، و تا برادرانش و خود مرور کرد، و با خودش فکر کرد که چگونه همهٔ افراد کافوی او نیاکان خود را می‌شناسند.

کونتا به‌یاد دوستان دوران کودکی خود افتاد. اول تعجب کرد، که نمی‌تواند نام آنها را به‌یاد بیاورد و آنگاه مات و مبهوت ماند و فراموشی او را تکان داد. چهره آنها در فکرش مجسم می‌شد — و خاطراتی که با آنها داشت، که مثل توکاهای سیاه از دروازه دهکده می‌دویدند و خارج می‌شدند تا مسافران رهگذر را همراهی کنند، به میمونها سنگ می‌پراندند، و میمونها هم در پاسخشان سنگ می‌پراندند، با هم مسابقه می‌گذاشتند که ببینند کدام تندتر شش‌انبه می‌خورند. اینها همه به‌یادش می‌آمد. اما هرچه سعی می‌کرد، حتی نام یک‌تن هم به‌یادش نمی‌آمد. می‌توانست ببیند که کافوی او جمع شده‌اند و به‌او اخم می‌کنند.

کونتا در کلبهٔ خود، و همچنین در همان حال که کالسکه ارباب را می‌راند، ذهنش را می‌کاوید، و نامها یکی یکی به‌یادش آمدند: آری، سیتافا سیلا — او و کونتا بهترین دوستان هم بودند! و کالیلو کنته — کسی بود که به‌دستور کینتانگو آن مرغ پرنده را گرفت. سفو کلا — همان کسی که از شورای بزرگان اجازه خواست تا آمیزش جنسی تریا با آن بیوه داشته باشد.

حالا چهرهٔ بعضی از بزرگترها به‌یادش آمد، و همراه با آنها نامهایی که گمان می‌کرد مدتهاست از یاد برده است. کینتانگو، سیلا بابیبا نام داشت! الیمامو، کوجالی دمبا نام داشت! وادانلا، کارامو تامبا بود! کونتا به‌یاد مراسم فارغ‌التحصیلی افتاد که آیه‌های قرآن را چنان خوب خواند که اومورو و بینتا بز چاق و چله‌ای به‌آرافانگ دادند، و آرافانگ، بریماسسای نام داشت. به‌یاد آوردن همهٔ آنها کونتا را غرق شادی کرد — تا اینکه به‌فکر افتاد که آن پیرها اکنون باید مرده باشند، و هم کافوهایش که دوران کودکی آنها را به‌یاد داشت، حالا باید در ژوفوره همسن خود اوشده باشند — و دیگر هرگز آنها را نخواهد دید. نخستین بار بعد از سالها آنقدر گریه کرد تا خوابش برد.

چند روز بعد در مرکز بخش، یکی دیگر از کالسکه‌رانان به کونتا گفت که بعضی از سیاهان آزاد در شمال که خود را «اتحادیه سیاهان» نام نهاده‌اند، پیشنهاد کرده‌اند که همه سیاهان — هم آزادها و هم بردگان — به‌افریقا بازگردند. همین فکر کونتا را به‌هیجان آورد، هرچند که می‌دانست چنین چیزی هرگز نمی‌تواند روی دهد، آنهم در وضعی که اربابها نه تنها بر سر خرید سیاهان با هم مسابقه گذاشته بودند، بلکه آنقدر قیمت گرانی برای بردگان سیاه می‌پرداختند که هرگز سابقه نداشت. با اینکه می‌دانست ویولن‌زن تقریباً ترجیح می‌دهد در ویرجینیا در بردگی بماند تا آزاد شود و

به‌افریقا برود، دلش می‌خواست این موضوع را با او درمیان گذارد، چون مثل این بود که ویولن‌زن از هرچه در هرجا روی می‌دهد که مربوط به‌آزادی بردگان باشد خبر دارد.

اما تقریباً دو ماه بود که هروقت ویولن‌زن یا بل و باغبان را دیده بود، کاری جز اخم نکرده بود. نه اینکه به‌آنها نیازی داشته باشد، یا اینکه آنها را حتی دوست داشته باشد—اما به‌هرحال احساس تنهایی در او قوت گرفت. وقتی ماه نو رسید، و کونتا با بدبختی سنگریزه دیگری به کوزه‌اش انداخت، تنهایی غیرقابل وصفی او را فراگرفت، مثل این بود که درهای دنیا را بروی خود بسته باشد.

دفعه بعد که کونتا ویولن‌زن را هنگام عبور دید، با دودلی برایش سر تکان داد، اما ویولن‌زن به‌راهش ادامه داد، مثل اینکه اصلاً کسی را ندیده باشد. کونتا خیلی ناراحت و خشمگین شد. همان روز بعد، او و باغبان پیر همدیگر را دیدند و باغبان بی‌آنکه قدمش را آهسته‌تر کند، راهش را کج کرد و به‌سویی دیگر رفت. کونتا آزرده و تلخکام— درحالی که احساس گناه درجانش قوت می‌گرفت— آن شب بیش از همیشه درکلبه‌اش قدم زد. صبح روز بعد قامتش را راست کرد و لنگ‌لنگان ازکلبه‌اش بیرون رفت و تمام طول ردیف کلبهٔ بردگان را پیمود و به‌آخرین کلبهٔ این ردیف که زمانی برایش آشنا بود رفت و در زد.

در بازشد و ویولن‌زن با لحن سردی گفت، «چی میخوای؟»

کونتا آب دهانش را با ناراحتی قورت داد وگفت، «هیچی، فقط فکر کردم بیام اینجا.»

ویولن‌زن روی میز تفی کرد. «کاکاسیا، خوب گوشاتو واکن. من و بل و باغبان مدتیه راجع بهت حرف زدیم. و همه با خودمون گفتیم، حوصلهٔ کاکاسیایی که حالی بحالی باشه نداریم!» خیره به‌کونتا نگاه کرد. «عیب تو همینه، ناخوش که نیستی، پس چه مرگته؟»

کونتا همانجا ایستاد و به‌کفشها چشم دوخت. بعد از لحظه‌ای نگاه ویولن‌زن نرم شد وکنار رفت. «حالا که اینجا اومدی بیا تو. اما دارم بهت میگم، یدفه دیگه کونتوکج کنی، اگه عمرت به‌درازی **متوشالح** هم که باشه دیگه کسی با تو حرف نمیزنه.»

کونتا خشم و احساس حقارت خود را فرو خورد، و بدرون کلبه رفت و نشست، و پس از سکوتی که بی‌انتها بنظر می‌رسید— و مثل این بود که ویولن‌زن قصد ندارد به‌آن پایان دهد— کونتا خودش بالاخره به‌حرف آمد. و جریان بازگشت سیاهان به افریقا را مطرح کرد. ویولن‌زن به‌سردی گفت موضوع را می‌داند و سرسوزنی احتمال وقوع آن نیست.

ویولن‌زن که سرخوردگی کونتا را دید، مثل اینکه پشیمان شده باشد گفت «بذار

یه چیزی بت بگم که شرط می‌بندم نشنیدی. یه چیزیه که بهش میگن انجمن آزادی. تو شماله. واسهٔ کاکاسیاهای آزاد مدرسه درست کردن که خوندن و نوشتن و همه‌جور حرفه‌ای یاد بگیرن.»

کونتا از اینکه می‌دید بالاخره ویولن زن را به‌حرف آورده، آنقدر خوشحال و آسوده شده بود، که چندان نمی‌شنید رفیق قدیمی‌اش چه دارد می‌گوید. چند دقیقه بعد، ویولن زن لحظه‌ای سکوت کرد و با کنجکاوی به کونتا خیره شد.

«حواست پیش منه؟»

کونتا که غرق در افکار خودش بود گفت، «هوم؟»

«تقریباً پنج دقیقه‌ای میشه که ازت چیزی پرسیدم؟»

«ببخشین، داشتم راجع به یه‌چیزی فکر می‌کردم.»

«خوب، حالا که نمیدونی چطوری گوش کنی، من بهت نشون میدم.» اینرا گفت و بعقب تکیه کرد و بازوانش را جفت کرد.

کونتا پرسید، «دیگه چیزی رو که داشتی می‌گفتی نمیگی؟»

«حالا دیگه فراموش کردم چی داشتم می‌گفتم. تو فکرتو فراموش نکردی؟»

«مهم نیست، یه چیزی تو فکرم بود.»

«بهتره از کله‌ت بیرون بندازی چون بت سردرد میده — بتو هم نده به‌من میده.»

«نمیتونم راجع بهش حرف بزنم.»

ویولن زن که خودش را رنجیده‌خاطر نشان می‌داد گفت، «هاه، اگه اینجور فکر می‌کنی...»

«مربوط به‌تو نیست. خیلی شخصیه.»

چشمان ویولن زن برق زد، «نمیخواد به‌من بگی، راجع به‌یه زنه، نیست؟»

کونتا دستپاچه شد و گفت، «اصلا اینجور چیزا نیست.» مدتی ساکت نشست و سپس بلند شد و گفت، «خب، صبح دیر بلند میشم. بعد میبینمت. ممنون که باهام حرف زدی.»

«البته. فقط وقتی تو خواستی یه کم حرف بزنی بهم بگو.»

پس موضوع را فهمیده است؟ کونتا وقتی به اصطبل بازمی‌گشت اینرا از خودش پرسید. و چرا اصرار داشت که او را سر این موضوع بحرف بیاورد؟ کونتا پیش خودش هم دلش نمی‌خواست در این باره حتی فکر کند. اما به‌تازگی مثل این بود که دربارهٔ موضوعی جز این فکر نمی‌کند. قضیه مربوط به‌اندرز مرد غنایی بود که دربارهٔ تخم کاشتن با او حرف زده بود.

فصل ۶۳

مدتها پیش از ملاقات با مرد غنایی، کونتا بارها فکر کرده بود که اگر در ژوفوره بود، حالا سه یا چهار پسر داشت ــ و زنی داشت که آنها را به‌دنیا آورده بود. و هربار از این فکر احساس تهی بودن به‌او دست می‌داد. آنچه سبب می‌شد این افکار به‌مغز او راه یابد این بود که گاهی شبها ناگهان از خواب می‌جست و در دل آن تاریکی می‌دید که مایم چسبناکی خیسش کرده است ــ و دستپاچه می‌شد. تقریباً ماهی یکبار اینطور می‌شد. مدتی بیدار می‌ماند، و بیشتر از آنکه به‌زن‌گرفتن فکر کند، به‌این فکر می‌کرد که تقریباً در همه راسته‌های بردگان زنان و مردانی را می‌شناسد که با هم زندگی می‌کنند و غم یکدیگر را می‌خورند و معمولا درکلبهٔ هرکدامشان که بهتر باشد، بسر می‌برند.

بدلایل بسیار کونتا دلش نمی‌خواست در بارهٔ زناشویی فکر کند. یکی اینکه عروس وداماد می‌باید از روی «دسته جارو» بپرند، آنهم جلو چشم برده‌های دیگر. با توجه به‌مراسمی اینچنین مهم، به‌عقیدهٔ کونتا رسم اینها سبک و مسخره بود. دربارهٔ چند ازدواج شنیده بود که یکی از خدمتکاران مورد توجه ارباب سوگندهای عروس وداماد را جلو واعظ سفیدپوستی تکرار می‌کرد، و در همان حال ارباب و بانویش هم حضور داشتند. اما این رسم کافرها بود. اگر می‌خواست دربارهٔ ازدواج با کسی فکر کند، هرطور که باشد، سن عروس مرد مندینکایی می‌باید چهارده تا شانزده باران باشد، و مرد باید در حدود سی باران داشته باشد. و کونتا در این سالها که در سرزمین آدمهای سفید بود، حتی یک دختر چهارده تا شانزده باران ــ یا حتی بیست تا بیست وپنج باران ــ ندیده بود که خیلی جلف و هرهری و احمق نباشد، مخصوصاً روزهای یکشنبه، یا در جشنها که صورتشان را رنگ و پودر می‌زدند و بیشتر شبیه به‌رقصندگان مرگ ژوفوره می‌شدند که خودشان را با خاکستر می‌پوشاندند.

کونتا در حدود بیست زن مسنتر هم دیده بود، بیشترشان در خانه‌های بزرگی که ارباب والر را به‌آنجاها برده بود آشپز بودند. یکی از آنها لیزا در خانهٔ انفیلد آشپز بود. درواقع در میان آن زنان تنها کسی بود که کونتا دلش می‌خواست او را ببیند. جفتی نداشت، و آشکارا به‌کونتا نشان داده بود که حاضر، و بلکه مشتاق است، که او را به‌جاهای دنج‌تری ببرد. و با اینکه کونتا نشان داده که اهلش نیست، پیش خودش دراین باره فکر کرده بود. لیزا نمی‌دانست کونتا چند بار خواب او را دیده و خود را

خراب نرده است. اگر بویی می‌برد، کونتا از خجالت می‌مرد.

برفرض — فقط برفرض — اگر او لیزا را به‌زنی می‌گرفت، چه بی‌شد. می‌باید مثل بسیاری از زن و شوهرهایی که می‌شناخت، جداگانه زندگی کنند، هرکدام از آنها می‌بایددر مزرعهٔ اربابشان زندگی کنند. معمولاً بعد از ظهرهای شنبه به‌مرد اجازه داده می‌شد بااستفاده از جواز سفر به‌دیدن همسرش برود، بشرط آنکه پیش از تاریکی روز یکشنبه بازگردد تا بعد از این سفر معمولاً دراز استراحت کند و بتواند روز دوشنبه صبح زود سر کارش باشد. کونتا به‌خودش می‌گفت نمی‌خواهد زنی داشته باشد که با او یکجا زندگی نکند. و به‌خودش گفت که به‌این ترتیب درباره لیزا فکر نکند.

اما با وجود این، مثل اینکه فکرش موجود مستقلی باشد، باز به‌این موضوع مشغول بود. با توجه به‌اینکه لیزا چقدر پر حرف بود و به‌دیگران اجازه حرف زدن نمی‌داد، و با توجه به‌اینکه کونتا دوست داشت بیشتر وقتها تنها باشد، شاید فقط دیدن لیزا در روزهای تعطیل هفته، خود توفیقی اجباری بود. و اگر با لیزا ازدواج می کرد، بعید بود که مثل بسیاری دیگر از زن‌وشوهرهای سیاه‌ترسی از این داشته‌باشد که‌مبادا یکی از آنها، یا هردوشان روزی فروخته شوند. چون معلوم بود که ارباب از او راضی است و پدر و مادر ارباب هم که مالک لیزا بودند، ظاهراً از او رضایت داشتند. از طرفی به‌علت وابستگیهای خانوادگی بعید بود برخوردی میان دو ارباب پیش آید، و حال آنکه در بعضی از موارد چنین برخوردهایی سبب می‌شد یکی از اربابها، یا هردو آنها ازدواج این برده با آن برده را ملغی اعلام کنند.

با اینهمه کونتا دائم و دائم دربارهٔ این موضوع فکر می کرد. اما با وجود تمام دلایلی که به‌سود ازدواج با لیزا بود، چیزی مانع او می‌شد. آنگاه یک‌شب همانطورکه در تخت خود سعی می کرد بخوابد، این چیز ناگهان چون صاعقه به‌مغزش زد — زن دیگری هم بود که می‌شد درباره او فکر کرد.

بل.

فکرکرد دیوانه شده است — بل تقریباً دوبرابر لیزا سن داشت — شاید بیش از چهل سال داشت. فکرکردن دراین باره بیمعنی بود.

بل.

کونتا سعی کرد بل را از ذهنش بیرون کند. بخودش گفت فقط به‌این دلیل دربارهٔ بل هم فکر کرده که مدتهاست او را می‌شناسد. هرگز حتی خوابش را نمی‌دید. به‌یادش آمد که بل به‌او بی‌حرمتیها کرده و بارها او را اذیت کرده است. به‌یاد آورد که وقتی سبد سبزیهای بل را به‌آشپزخانه‌اش می‌برد، در را محکم بهم می‌زد. به‌یاد آورد که وقتی به‌بل گفته بود شبیه مندینکاییهاست، چقدر به‌او برخورد. کافربود. گذشته از اینها بل رویهمرفته اهل بگومگو و امر و نهی و خیلی پر حرف بود.

اما از طرفی هم نمی‌توانست بیاد نیاورد که وقتی افتاده بود و می‌خواست

بمیرد، بل روزی پنج یا شش بار نزد او می‌آمد و از او پرستاری می‌کرد و به‌او غذا می‌داد، و حتی چرکش را پاك می‌کرد، و به‌یاد آورد ضمادی که از برگهای کوبیده درست کرده بود تب او را قطع کرد. نیرومند و سالم بود. و در دیگهای سیاهش غذاهای خوشمزه بیشماری می‌پخت.

هر چه بل به‌چشم او بهتر می‌آمد، نسبت به‌او خشن‌تر می‌شد، و هروقت با او کار داشت، بمحض انجام آن، آشپزخانه را ترك می‌گفت. و بل سردتر از همیشه کونتا را درحال بازگشت نگاه می‌کرد.

یك روز بعد از آنکه مدتی با باغبان و ویولن زن حرف زد، موضوع صحبت را با تأنی و احتیاط به‌بل کشاند. به‌خیال خودش با لحنی حرف می‌زد که علاقه‌اش را نشان ندهد. پرسید، «بل قبل از اینکه اینجا بیاد کجا بود؟» اما قلبش فروریخت چون هردو آنها ناگهان راست نشستند و به‌او خیره شدند، مثل اینکه بوبرده بودند خبری هست.

باغبان پس از دقیقه‌ای گفت، «خب، راستشو بخوای بادم میاد که تقریباً دوسال پیش از تو به‌اینجا آمد. اما هرگز راجع به‌خودش خیلی حرف نزده. بیشتر از تو چیزی راجع بهش نمیدونم.»

ویولن زن هم گفت که بل هرگز دربارهٔ گذشته‌اش به‌او حرفی نزده است.

کونتا نمی‌توانست دقیقاً بگوید چه رفتاری درآنها می‌بیند که ناراحت می‌شود. اما چرا، می‌توانست: کوته بینی آنها او را می‌رنجاند.

ویولن زن گوش راستش را می‌خاراند. «واقعاً مُضحکه که دربارهٔ بل می‌پرسی.» و سپس بسوی باغبان سرتکان داد وگفت، «چون من و این خیلی وقت نمیشه که دربارهٔ شماها حرف زدیم.» اینرا گفت و با دقت به کونتا نگاه کرد.

باغبان گفت، «داشتیم می‌گفتیم مثل اینکه شما دو نفرم ممکنه همون کاری رو که واسهٔ بقیه لازمه بکنین.»

کونتا از خشم همانجا که نشسته بود، دهانش باز ماند، اما چیزی از دهانش بیرون نیامد.

ویولن زن همانطور که گوشش را می‌خاراند، نگاه بوداری می‌کرد. «آره میدونی بیشتر مردا نمیتونن تنگه‌شو خرد کنن.»

کونتا با حال خشم شروع به‌صحبت کرد، اما باغبان نگذاشت و با لحن تندی گفت، «گوش کن بینم، چقد وخته به‌زن دست نزدی؟»

کونتا تیز نگاه کرد. ویولن زن توضیح داد، «به‌هر حال بیست سالی میشه.»

باغبان گفت، «خدای بزرگ، بهتره چیزی واسه خودت دست و پا کنی، وگرنه خشک میشی.»

ویولن زن گفت، «شایدم تا حالا شده باشه.» کونتا دیگر قادر به‌صحبت نبود. اما

توانست یک لحظه دیگر خویشتن داری کند، و سپس از جا جست و بسرعت بیرون رفت. پشت سرش ویولن زن فریاد کشید، «خیالت راحت باشه، با بل که باشی خیلی طول نمی کشه که ازخشکی درمیای!»

فصل ۶۴

در این چند روزه، کونتا هروقت ارباب را به‌جایی نمی‌برد، صبح و بعد از ظهر، خود را با روغن زدن و جلا دادن کالسکه ارباب سرگرم می کرد. در بیرون اصطبل می‌ماند و در نتیجه همه می‌توانستند او را ببینند، بنابراین کسی نمی‌توانست بگوید که دوباره گوشه گیری کرده است، اما درعین حال می‌توانست بگوید کارش آنقدر زیاد است که فرصت نمی کند با ویولن زن و باغبان حرف بزند — هنوز از هر دوشان و از چیزهایی که دربارهٔ او و بل گفته بودند، عصبانی بود.

ازطرفی تنها ماندن به‌او مجال می‌داد که احساسات خود نسبت به‌بل را جمع‌وجور کند. هروقت به‌چیزی در بل فکر می کرد که خوشش نمی‌آمد، کهنه‌ای که در دستش بود با سرعت و شدت روی چرمهای کالسکه مالیده می‌شد، و هروقت به‌یکی از چیزهای خوشایند بل فکر می کرد، کهنه آرام و نرم از این سر تا آن سر صندلیهای کالسکه را پاك می کرد، و وقتی به‌یکی از خصوصیات مجذوب کننده بل فکر می کرد، تقریباً ازکار باز می‌ایستاد. با اینکه بل نقصهایی داشت، کونتا مجبور بود نکته‌ای را اعتراف کند. بل در همهٔ این سالها به‌بهترین وجه هوای کونتا را داشت. تقریباً یقین داشت که بل با ظرافت مخصوص خودش سبب اصلی سورچی شدن او بوده است. تردیدی نبود که بل بیش از هرکس دیگری در مزرعه، یا شاید بیشتر از همهٔ بردگان بر ارباب نفوذ داشت. و علاوه‌براینها چیزهای کوچکتری در ذهن کونتا یکی یکی گذشتند. روزی را به‌یاد آورد که سرگرم باغبانی بود و بل متوجه شد که دارد زیادی چشمانش را می‌خاراند، خارش داشت بیچاره‌اش می کرد. بل یک روز صبح بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید با برگهایی که هنوز از شبنم خیس بودند، به‌باغ آمد، و برگها را روی چشمان کونتا تکاند، و در نتیجه چیزی نگذشت که چشمش از خارش افتاد.

با اینهمه بل خصوصیاتی داشت که کونتا نه تنها خوشش نمی‌آمد بلکه آنها را بد نیز می‌دانست. مخصوصاً از این عادت چندش‌آور بل که چپق می کشید، خیلی بدش می‌آمد و به‌این موضوع که فکر می کرد، کهنه در دستش دوربر می‌داشت. از این بدتر

قر و قمیش او در جشنهای سیاهان بود. کونتا عقیده نداشت که زنان نباید برقصند، یا اینکه موقع رقص نباید هیجان چندانی نشان دهند. آنچه به‌نظر کونتا عیب داشت، این بود که بل کپل خود را بدجوری تکان می‌داد، و کونتا فکر می‌کرد، به‌همین دلیل بوده که ویولن زن و باغبان آن چیزها را دربارهٔ او ساز کرده بودند. البته کپل بل به کونتا چه مربوط بود، اما با خود فکر می‌کرد که بل می‌باید بیشتر از اینها احترام خود را حفظ کند — و همچنین معتقد بود که بل باید به‌او و به‌بقیه مردان هم بیشتر احترام بگذارد. کونتا فکر می‌کرد که بل حتی از نیوبوتوی پیرهم بدزبانتر است. البته حرفی نداشت که بل انتقادهایی داشته باشد، به‌شرط اینکه این انتقادها را پیش خود نگهدارد، یا اینکه وقتی با زنان دیگر جمع می‌شوند وراجی کند، همانطور که زنان ژوفوره این کار را می‌کردند.

وقتی کونتا کارش با کالسکه تمام شد، نوبت تمیز و روغن مالی کردن تسمه‌های افسار رسید، و وقتی سرگرم این کار بود، پیرمردهای ژوفوره به‌یادش آمدند که روی چوب چیزهایی می‌کندند، چوبهایی مثل همان کُندهٔ گردویی که روی آن نشسته بود. فکر کرد آن مردان پیر با چه دقتی اول قطعه چوبی را که کاملاً خشک شده بود، انتخاب می‌کردند و مدتی به‌آن نگاه می‌کردند و آنگاه با تیشه و کارد روی آن کار می‌کردند.

کونتا از جا برخاست و کندهٔ چوب گردو را به‌پهلو برگرداند، سوسکهایی که زیر آن بودند بسرعت فرار کردند. پس از آنکه هر دو انتهای چوب را وارسی کرد کمی روی زمین عقب و جلو غلتاند و با قطعه آهنی به‌جاهای مختلف آن زد و همان صدای محکم و توپر را از آن شنید و مطمئن شد که خوب خشک شده است. با خود گفت این قطعه چوب بی‌استفاده آنجا افتاده است. ظاهراً مدتها بود که کسی آنرا آنجا گذاشته بود و هیچکس بخود زحمت نداده بود که از جا تکانش بدهد. کونتا نگاهی به اطراف انداخت و وقتی مطمئن شد که کسی او را نگاه نمی‌کند، چوب را روی زمین تند غلتاند و به کلبه خود برد، آنجا آنرا دوباره برگرداند و راست کرد و درگوشه‌ای نهاد، در را بست و دوباره سر کارش بازگشت.

آن شب پس از بازگرداندن ارباب از مرکز بخش — سفری که انگار تا ابد طول خواهد کشید — دید نمی‌تواند پیش از نگاه کردن به کُندهٔ چوب، شامش را تمام کند، این بود که شامش را با خود به کلبه‌اش برد. بی‌آنکه ببیند چه دارد می‌خورد، روی زمین جلو چوب نشست و در نور کمرنگ شمعی که روی میزش می‌سوخت آنرا وارسی کرد. در ذهن هاون و دسته هاونی را که اومورو برای بینتا ساخته بود، مجسم می‌کرد، هاونی که از بسیار کوبیدن ذرت، خط خطی شده بود.

کونتا با خود گفت وقتی ارباب او را به‌جایی نبرد، فقط برای وقت گذرانی روی این قطعه چوب کار خواهد کرد. با تبر تیزی به‌جان چوب افتاد و تقریباً شکل ظاهری

یک هاون را از کار در آورد. روز سوم با چکش و اسکنه، درون هاون را تراشید و آنوقت با چاقو با دقت بیشتری آنرا کند. پس از یک هفته، از اینکه می‌دید انگشتانش بی‌حس و راحت کار می‌کنند، خودش به‌حیرت افتاده بود، چون بیش از بیست باران بود که پیرمردان دهکده خود را در حال کندن چوب ندیده بود.

وقتی کار درون و بیرون هاون را تمام کرد، شاخه‌ای از چوب گردو را که کاملا راست و خشک شده، و به کلفتی بازویش بود، یافت و از آن دسته‌ای برای هاون ساخت. آنوقت شروع به‌تراش دادن و صاف کردن قسمت بالای دسته کرد، نخست سوهان روی آن کشید و سپس با چاقو و سرانجام با یک تکه شیشه صافش کرد.

وقتی کارش تمام شد هاون و دسته هاون دو هفته‌ای در گوشه‌ای در کلبه کونتا ماند. گاهگاه به‌آنها نگاه می‌کرد و می‌گفت که به‌درد آشپزخانه مادرش می‌خورد. اما حالا که این هاون را ساخته بود، خودش نمی‌دانست با آن چه کند— یا دست کم خودش به‌خودش اینطور می‌گفت. آنگاه یک روز صبح، وقتی نزد بل می‌رفت تا ببیند آیا ارباب به کالسکه نیازی دارد یا نه، هاون و دسته هاون را هم با خود برد، بی‌آنکه واقعاً فکر کند چرا دارد این کار را می‌کند. پس از آنکه بل با لحن سردی، از پشت در توری به‌او گفت که ارباب آن روز صبح خیال ندارد به‌جایی برود، کونتا مدتی صبر کرد تا اینکه بل رویش را برگرداند، و کونتا هاون و دسته هاون را روی پله گذاشت، و سپس با تمام سرعتی که می‌توانست از آنجا دور شد. وقتی گوش بل صدای آرام به‌زمین نهادن هاون را شنید، رویش را برگرداند، اول کونتا را دید که تندتر از همیشه دور می‌شود، و سپس هاون و دسته هاون را روی پله دید.

بل به‌سمت در رفت و آنقدر به کونتا نگاه کرد تا از نظر دور شد، آنگاه در توری را آرام باز کرد و به‌هاون نگاه کرد، گیج و مبهوت شده بود. هاون و دسته آنرا از زمین برداشت و به‌آشپزخانه برد، دید که با چه دقتی کنده و تراشیده شده است، و به‌حیرت آمد و بعد به‌گریه افتاد.

در بیست‌ودو بارانی که در مزرعهٔ والرها بود، نخستین بار بود که مردی با دست خودش چیزی برای او ساخته بود. از رفتاری که با کونتا داشته، احساس گناه کرد، و به‌یاد آورد که وقتی بتازگی شکایت کونتا را به‌ویولن‌زن و باغبان کرد، آنها چه رفتار عجیبی داشته‌اند. لابد این را می‌دانستند— اما از طرفی هم نمی‌توانست مطمئن باشد، چون می‌دانست که کونتا به‌شیوهٔ افریقایی خودش تودار است و دهان قرصی دارد.

بل خودش نمی‌دانست در اینباره چه احساسی باید داشته باشد— یا اینکه بعد از ناهار که کونتا باز می‌گردد تا ببیند آیا ارباب با او کار دارد، چه رفتاری داشته باشد. خوشحال بود که هرچه باشد هنوز مدتی از صبح مانده است و می‌تواند تصمیم خودش را بگیرد. در این ضمن کونتا در کلبه خود نشسته بود و احساس می‌کرد که دو نفر

شده است، یکی از آنها از کار مسخره و احمقانه‌ای که آن دیگری کرده بود، احساس حقارت می‌کرد. و آن دیگری دیوانه‌وار از این کاری که کرده بود غرق هیجان و خوشبختی شده بود. چرا این کار را کرد؟ بل چه‌فکر می‌کند؟ و از اینکه بعد از ناهار باید دوباره به‌آشپزخانه بازگردد، به‌وحشت افتاده بود.

سرانجام ساعتش رسید، کونتا چنان به‌راه افتاد که گفتی دارد پای چوبه‌دار می‌رود. وقتی دید که هاون و دسته هاون را از پله‌های پشتی برداشته‌اند، قلبش داشت از جا کنده می‌شد، و فرو می‌ریخت. وقتی به‌در توری رسید، دید که بل آنها را کنار در روی زمین گذاشته است، معلوم بود که نمی‌داند کونتا چرا آنها را آنجا گذاشته است. وقتی کونتا در زد، بل چنانکه گفتی صدای نزدیک شدن او را نشنیده است رویش را برگرداند و وقتی چفت در را باز می‌کرد تا کونتا وارد شود، سی کوشید خود را آرام نشان دهد. کونتا با خود فکر کرد که این نشانه بدی است. ماهها بود که بل در را بروی او باز نکرده بود. می‌خواست وارد شود، با اینهمه مثل این بود که نمی‌تواند قدم اول را بردارد. همانجا که ایستاده بود، با لحنی عادی سراغ ارباب را گرفت، و بل طوری که احساسات قلبی وگیجی خود را بروز ندهد، هرطوری بود توانست با لحنی معمولی بگوید که ارباب گفته است که بعد از ظهر هم کاری با کالسکه ندارد. وقتی کونتا رویش را برگرداند تا برود، بل امیدوارانه گفت، «تمام روز نامه می‌نوشت.» همهٔ چیزهایی که بل با خود فکر کرده بود وقتی کونتا بیاید به او خواهد گفت، از ذهنش گریخته بود، و وقتی کونتا رویش را برگرداند تا برود، بل صدای خود را شنید که نفس‌زنان پرسید، «این چیه؟» و به‌هاون و دسته هاون اشاره کرد.

کونتا آرزو می‌کرد جای دیگری باشد— هرجای دیگری در هرجای کره‌زمین. اما سرانجام پاسخی داد، لحنش کم و بیش خشم‌آلود بود. «واسه توئه که توش ذرت بکوبی.» بل به‌او نگاه کرد و حالا احساسات آشفته‌اش آشکارا در صورتش پیدا بود. کونتا از سکوتی که میانشان پیدا شده بود، استفاده کرد تا مرخص شود، و رویش را برگرداند و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید رفت. بل سرجایش ایستاده‌واحساس حماقت می‌کرد.

دو هفتهٔ بعدی، هیچکدامشان غیر از سلام چیزی بهم نگفتند. آنگاه یک روز، کنار در آشپزخانه، بل یک کیک گرد از ذرت به کونتا داد. کونتا زیر لب تشکری کرد و آنرا به‌کلبه‌اش برد و داغ داغ خورد. بل تازه آنرا از اجاق درآورده و به‌آن کره زده بود. این کارش خیلی به‌کونتا اثرگذاشته‌بود. تقریباً مطمئن بود که بل برای کوبیدن ذرت از هاون استفاده کرده است. اما حتی پیش از این هم پیش خود تصمیم گرفته بود که با بل حرف بزند. وقتی بعد از ناهار دوباره نزد بل رفت تا دربارهٔ ارباب بپرسد، هرطور بود خود را واداشت که آنچه را با دقت تمرین و ازبر کرده بود بگوید، «بعد از شام میخوام باهات حرف بزنم.» بل آب‌وتابش نداد و

گفت، «واسهٔ من فرق نمیکنه.» اینرا خیلی تند گفت و پشیمان شد. وقت شام، کونتا آنقدر با خود فکر کرده بود، که حال عجیبی داشت. چرا بل اینرا گفته بود؟ آیا واقعاً همانقدر که ظاهرش نشان می‌داد بی‌اعتناست؟ و اگر واقعاً اینقدر بی‌اعتناست، پس چرا آن شیرینی را برای او پخته بود. جریان را با او روشن خواهد کرد. اما او و بل هیچکدامشان یادشان نمانده بود که معلوم کنند دقیقاً کی و کجا با هم ملاقات کنند. سرانجام کونتا تصمیم گرفت که حتماً منظور بل این بوده که او به کلبه‌اش برود. اما ازطرفی نومیدانه منتظر بود که از جایی فوراً ارباب را به‌بالین بیماری فرا خوانند. وقتی چنین خبری نشد، و کونتا دانست که دیگر نمی‌تواند بیش از این معطل کند، نفس عمیقی کشید و درکلبه‌اش را بازکرد و با حالتی ظاهراً عادی به‌سوی اصطبل راه افتاد. تسمه افسار اسبها را از اصطبل برداشت و خارج شد. با خود فکر می کرد اگر کسی او را ببیند و از خود بپرسد که چرا کونتا این ساعت از کلبه‌اش خارج شده و پرسه می‌زند، با دیدن افسار کنجکاویش برطرف خواهد شد، از کنار ردیف کلبه های بردگان گذشت تا به کلبهٔ بل رسید و— اول به دوروبرش نگاه کرد تا مطمئن شود که کسی آنجا نیست— آنوقت خیلی آرام درزد.

تقریباً پیش از آنکه استخوانهای بند انگشتش به در بخورد، در بازشد و بل فوراً از کلبه بیرون آمد. نگاهی به‌تسمه افسار انداخت و آنوقت به کونتا نگاه کرد، و هیچ نگفت— و وقتی کونتا هم چیزی نگفت، بل آهسته به‌سوی پرچین عقبی راه افتاد، و کونتا قدمی از او عقب ماند. ماه نیمه داشت بالا می‌آمد و در پرتو رنگ پریده‌اش، آنها بی‌آنکه کلمه‌ای بگویند براه خود ادامه دادند. وقتی گیاهی به‌پای چپ کونتا پیچید، سکندری خورد— و شانه‌اش به‌شانه بل سایید— و کونتا ناگهان به کناری جست. در همان حال که کونتا ذهنش را می کاوید تا چیزی— هرچه— بیابد و بگوید، آرزو می کرد که باغبان یا ویولن‌زن درکنارش بودند، یا هرکس دیگری جز بل.

سرانجام بل سکوت را شکست. ناگهان گفت، «ژنرال واشنگتن رئیس جمهور سفیدا شده، قسمشم خورده.» کونتا می‌خواست بپرسد که موضوع چیست، اما نپرسید. امیدوار بود که بل به‌حرف زدن ادامه دهد. «و یه‌ارباب دیگه‌ای‌یم هست که اسمش جان‌ادامزه و معاون رئیس جمهورشده.»

کونتا دستپاچه شد و حس کرد باید چیزی بگوید که صحبت ادامه پیدا کند. سرانجام گفت، «دیروز اربابو سوار کرده بودم که بره بچهٔ برادرشو ببینه». این راگفت و فوراً احساس حماقت کرد، چون می‌دانست که بل حتماً می‌داند.

بل گفت، «خدا، چقد اون بچه‌رو دوست داره!» بل هم احساس حماقت کرد، چون هروقت صحبت دوشیزه آن پیش می‌آمد، همیشه همین را می‌گفت. باز لحظه‌ای سکوت میانشان افتاد تا این که بل به‌حرف آمد. «نمیدونم چقد راجع به‌برادر ارباب میدونی. دفتردار بخش اسپاتسیلوانیاست، اما هرگز مخ کاسبی ارباب ما رو نداره.»

بل ساکت ماند و چند قدمی پیش رفتند. «من گوشمو واسه چیزای کوچکی که میشنفم تیز نیگر میدارم. خیلی بیشتر از اونی که خیال میکنن میدونم.»

نگاهی به کونتا انداخت. «هرگز اون ارباب‌جانو داخل آدم نمیدونستم —خیال نکنم تو هم اونو آدم بدونی— اما یه چیزیه که باید بدونی. هنوز اینو بت نگفتم. اون تقصیر نداشتش که پاتو بریدن. راستشو بخوای با اون آشغالای سفیدی که‌این کارو با تو کردن، دعوا کرد. اونا را اجیر کرده بود تا با سگای سیاشون تورو پیدا کنن، و اونا میگن واسهٔ این پاتو بریدن که تو میخواستی با سنگ یکیشونو بکشی.» بل مکثی کرد. «یادم میاد، مث اینکه دیروز بود، که کلانتر براک با عجله تورو پیش اربابمون آورد.» در روشنایی ماه بل به‌چهره کونتا نگاه کرد.

«ارباب می‌گفتش که چیزی به‌مرگت نمونده، وختی ارباب‌جان گفت حالا که پات قطع شده دیگه فایده‌ای براش نداری، ارباب ما خیلی از دستش عصبانی شد و قسم خورد که تورو بخره، این کارم کرد. میدونم تورو با چی خرید. پاتو یه مزرعه هم از برادرش گرفت. آخه برادره بهش قرض‌دار بود. همون مزرعه‌ای که کنار جاده‌س و یه استخرم داره، همیشه ازکنارش رد میشی.»

کونتا فوراً مزرعه را شناخت. می‌توانست در ذهن خود استخر و مزارع اطراف آنرا مجسم کند. بل ادامه داد، «اما این معامله‌ها هیچ تأثیری نداره، چون همهٔ والرها خیلی با هم نزدیکن. یکی از قدیمی‌ترین فامیلای ویرجینیان. راستشو بخوای، حتی پیش از اینکه از آبای بزرگ ردشن و اینجا بیان، تو انگلیس هم فامیل قدیمی بودن. توشون همه جور لقبی مثل سر و اینجور چیزا داشتن، همه‌شون پابند کلیسای انگلیس هستن. یکی از اونا شعرم میگفته و اسمش ارباب ادموند والر بوده. برادر کوچیکه‌ش ارباب‌جان والر همون کسیه که اول همه اینجا اومد. هیژده سالش بیشتر نبود، ارباب میگفتش که اون پادشاه چارلز دوم، بهش یه قطعه زمین بخشیده، همونجا که الان بخش کُنته.»

وقتی بل حرف می‌زد، قدمهایشان آهسته‌تر می‌شد و کونتا از اینکه بل یکریز حرف می‌زند، خیلی راضی بود، هرچند بعضی از این حرفها را قبلاً از بعضی دیگر از آشپزهای خانوادهٔ والر شنیده بود. اما البته هرگز این موضوع را به‌بل نگفت.

بل همینطور حرف می‌زد، «خلاصه این ارباب‌جان‌والر با خانومی به‌اسم دوشیزه مری کی عروسی کرد، و اونا این خونهٔ بزرگ انفیلدو ساختن، همونجا که تو ارباب والرو پیش پدرو مادرش میبری. سه‌تا پسر داشتن، و میونشون مخصوصا جان دومی، جوون‌ترینشون خیلی کارا کرد— وختی کلونتر بود، مجری قانون بود، بعدش به‌مجلس نمایندگان رفت و به‌ساختن فردریکزبرگ و بخش اسپاتسیلوانیا کمک کرد. همون او و خانوم دوروتی بودن که شهر نیوپورت‌رو ساختن و شیش تا بچه داشتن. والبته این بچه‌ها اینورو اونور پراکنده شدن و هرکدوم خودشون صاحب بچه شدن، و بچه‌هاشونم

بزرگ شدن. ارباب ما و اون والرهای دیگه‌ای که این دوروبرا زندگی میکنن، فقط چندتا از اونا هسن. خیلی آدمای محترمی‌ین کلونتر و کشیش و اینجور چیزا یا دفتردار بخش، عضو مجلس و کیلا و یا دکترمث ارباب ما. خیلی از اونا تو انقلاب جنگیدن، و دیگه نمیدونم چه کارا که نکردن.»

کونتا آنقدر غرق چیزهایی که بل تعریف می کرد شده بود که وقتی بل از حرف زدن دست برداشت، تعجب کرد. بل گفت، «بهتره برگردیم. اگه توی این علفا تا دیروخت راه بریم، صبح سخت از خواب بلن میشیم.» برگشتند، و وقتی بل لحظه‌ای خاموش ماند و کونتا چیزی نگفت، بل فهمید که کونتا چیزی را که می‌خواسته بگوید، نخواهد گفت؛ این بود که به‌حرف‌زدنش ادامه داد و هرچه به‌زبانش می‌آمد می‌گفت، تااینکه به کلبه او رسیدند، و درآنجا، رویش را برگرداند و به کونتا خیره شد و ساکت ماند. کونتا هم آنجا ایستاد و مدتی به‌او نگاه کرد. لحظهٔ رنج‌آوری بود، اما سرانجام کونتا به‌حرف آمد: «خب دیگه، راست میگی داره دیر میشه. فردا میبینمت.» اینرا گفت و رفت، و تسمه افسار همانطور در دستش بود. بل فهمید که کونتا آنچه‌را که میخواسته به‌او بگوید، نگفته است. با خودگفت هروقت موقعش برسد خواهد گفت. می‌ترسید فکر کند که شاید کونتا میخواسته آنچه را اوگمان میکرده، بگوید.

خوشبختانه بل عجله‌ای نداشت، چون با اینکه کونتا حالا خیلی بیشتر از پیش درآشپزخانه بل می‌ماند، و بل همانطور به کارهایش می‌رسید، حرف چندانی از دهان کونتا بیرون نمی‌آمد و بل می‌دید که مثل همیشه بیشتر خودش حرف می‌زند. اما خوشش می‌آمد که کونتا آنجا باشد تا حرفش راگوش کند. روزی به کونتا گفت «شنیدم که ارباب والر تو وصیتنومه‌ش نوشته که اگر روزی بمیره و ازدواج نکرده باشه، برده‌هاش به‌دوشیزه آن کوچولو برسه. اما تو وصیتنومه نوشته که اگر ازدواج کنه، بعد مرگش، همسرش صاحب ما میشه.» باوجود این روشن بود که بل چندان نگران نیست. «میدونی خیلیا اینطرفا هستن که دلشون لک زده واسه اینکه اربابو بتور بزنن، اما اون دیگه عروسی نمیکنه.» کمی مکث کرد و بعدگفت، «همونطور که منم دیگه عروسی نکردم.»

کم مانده بود که کونتا چنگال را از دستش بیندازد. مطمئن بود که درست شنیده است. از اینکه می‌فهمید بل قبلاً ازدواج کرده است، تکان خورده بود، چون نمیشد فکر کرد که زنی که باکره نباشد، همسر شایسته‌ای باشد. چیزی نگذشت که کونتا آشپزخانه را ترك کرد و به کلبه‌اش بازگشت. می‌دانست که باید زمان درازی در این باره فکر کند.

دو هفته درسکوت گذشت، تااینکه بل روزی با لحنی عادی ازکونتا دعوت کرد تا آن شب شام را درکلبه او بخورد. کونتا چنان به‌حیرت افتاد که نمی‌دانست چه بگوید. هرگز درکلبه جز با مادر و مادربزرگش با زنی تنها نمانده بود، این کار

برازنده نبود. اما وقتی نتوانست کلمه‌ای بیابد و حرفی بزند، بل به‌او گفت که چه وقتی بیاید، و مسأله به‌همین جا ختم شد.

کونتا در وان حلبی خود را با لیف زبر و صابون قهوه‌ای قلیایی از سر تا پا شست. آن وقت یکبار دیگر خود را شست، و بعد بار سوم. سرآخر بدنش را خشک کرد، و همانطور که لباس می‌پوشید، متوجه شد که با صدای نرمی یکی از آوازهای دهکده‌اش را می‌خواند. **ماندومبه، گردن درازت چه زیباست**—. گردن بل دراز نبود، زیبا هم نبود، اما کونتا پیش خود اقرار کرد که وقتی بل در کنارش است، احساس خوشی به‌او دست می‌دهد. و می‌دانست که بل هم همین احساس را دارد.

کلبهٔ بل جادارترین کلبهٔ مزرعه، و از همهٔ کلبه‌ها به‌خانه بزرگ نزدیکتر بود؛ و باغچه کوچکی جلو آن بود. کونتا آشپزخانه را دیده بود، و همانطور که انتظار داشت کلبه بل هم خیلی پاکیزه بود. وقتی بل در را باز کرد و او وارد اتاق شد، حس کرد که جای خودمانی و راحتی است، دیوارهایش از گل و چوب بود و دود کشش را با آجرهایی که در همانجا قالب می‌زدند درست شده بود و از بالا هرچه پایینتر می‌آمد پهنتر می‌شد و سرآخر به‌بخاری وصل می‌شد؛ و در کنار آن ظرفهای آشپزخانهٔ بل دیده می‌شد که از تمیزی برق می‌زد. و کونتا متوجه شد که به‌خلاف کلبه‌های معمولی که یک اتاق و یک پنجره داشتند—مثل کلبهٔ خود کونتا— کلبه بل دو اتاق و دو پنجره دارد، که هر دو دریچه داشتند و در وقت بارش باران و یا سرد شدن هوا، آنها را پایین می‌کشید. جلو اتاق عقبی پرده کشیده بود و معلوم بود که اتاق خواب است؛ و کونتا سعی می‌کرد به‌درگاه آن اتاق نگاه نکند. روی میز مستطیل وسط اتاقی که نشسته بودند، ظرفی بود که در آن کارد و چنگال و قاشق گذاشته بود؛ چند تا گل هم که از باغچه‌اش چیده بود، درگلدان بود، و دو شمع روشن در شمعدانهای گل رُسی کوتاه بود و دو صندلی در دوطرف میز گذاشته بود که پشتی بلندی داشتند و کف آنها از نی‌خیزران بود.

بل از او خواست که روی صندلی کنار بخاری که مثل گهواره تکان‌تکان می‌خورد، بنشیند. کونتا با احتیاط نشست، چون تا به‌حال روی چنین چیزی ننشسته بود، اما در ضمن سعی می‌کرد خود را در تمام مدت این دیدار بیخیال و آسوده نشان دهد. بل هم به‌نوبه خود سعی می‌کرد همین کار را بکند.

بل گفت، «اونقدر سرم شلوغ بود که نتونستم آتیش روشن کنم.» کونتا از روی صندلی برخاست، و از اینکه می‌تواند با دستانش کاری بکند، خوشحال شد. سنگ چخماق را محکم به‌قطعه‌ای آهنی کشید و پنبه‌ای را که بل قبلا زیر چوبهای کلفت کاج، زیر هیزم‌های بلوط گذاشته بود، روشن کرد و آتش بسرعت گرفت.

بل همانطور که سرگرم کارش بود، گفت، «نمیدونم چطوری تورو به‌اینجا دعوت کردم، در حالی که اینجا اینطور شلوغ و بهم ریخته‌ست، و تازه هنوز هیچی‌ام حاضر

نکردهم.»

کونتا خود را وادار کرد تا پاسخی بدهد «من که عجله‌ای ندارم.» اما چیزی نگذشت که بل جوجه را جلزوولز کنان با پورهٔ میوه—که می‌دانست کونتا دلش برای آن آب می‌شود—سر میز گذاشت. کونتا شروع به‌خوردن کرد و بل ازاو ایراد گرفت که چرا اینهمه با حرص و ولع می‌خورد. اما کونتا پس از سه‌بار غذا کشیدن، از خوردن دست کشید، و تازه، بل اصرار می کرد که هنوز کمی دیگر در دیگ مانده است.

کونتا گفت، «نه دیگه، دارم میترکم.» و راست می‌گفت. پس از چند دقیقه دیگر که با هم کمی حرف زدند، کونتا از جا برخاست تا به‌خانه‌اش بازگردد. جلو در کمی ایستاد و به‌بل نگاه کرد و بل هم به‌او نگاه کرد، و هیچکدام چیزی نگفتند، و آنوقت بل نگاهش را از او برگرداند و کونتا در امتداد ردیف کلبه‌های بردگان راه افتاد و به‌سوی کلبه‌اش بازگشت.

وقتی از خواب برخاست، متوجه شد از زمانی که افریقا را ترك کرده، تا کنون هرگز چنین آسوده نبوده است—اما به کسی نگفت که چرا به‌خلاف همیشه چنین شاد و سرحال است. نیازی هم نبود که چیزی بگوید. این حرف که کونتا را دیده‌اند که در آشپزخانه بل واقعاً لبخند برلب داشته و اصلا حتی می‌خندیده، دهان به دهان می‌گشت. تقریباً اوایل هرهفته، و آنگاه هفته‌ای دوبار، بل کونتا را به کلبه خود دعوت می کرد. با اینکه کونتا با خود فکر می کرد که گاهی باید بهانه‌ای بیاورد، هرگز نتوانست خود را راضی کند که نه بگوید. و همیشه بل چیزهایی می‌پخت که کونتا به‌اوگفته بود در گامبیا نیز پیدا می‌شود، چیزهایی مثل لوبیای چشم‌بلبلی، بامیه، خورش لوبیا، یا سیب زمینی شیرین که با کره می‌پختند.

هنوز بیشتر مکالمهٔ آنها یک طرفه بود، اما مثل این بود که هیچیک چندان از این موضوع بدشان نمی‌آید. موضوع مورد علاقهٔ بل، البته، ارباب والر بود. با اینکه کونتا خیلی بیشتر از بل وقتش را با ارباب می‌گذراند بل خیلی بیشتر از او دربارهٔ ارباب می‌دانست و این کونتا را شگفت‌زده می کرد.

بل می‌گفت، «ارباب اخلاقای عجیبی داره، مثلا با اینکه به‌بانک عقیده داره، بازپولاشو پیش خودش قایم میکنه، هیشکی نمیدونه پولا کجاس، الأمن. با کاکاسیا- هاشم رفتار عجیبی داره. هر کاری براشون میکنه، اما اگه یکی از اونا شلوغ بازی درآره اونو میرفوشه، مثل لوتر.»

«یه چیز عجیب دیگهٔ ارباب اینه که کاکاسیای دورگه اینجا نگه نمیداره، لابد خودت دیدی که جز ویولن‌زن، همه کاکاسیاهای اینجا سیان؟ ارباب عقیدشو به‌همه گفته. شنیدم که داشت با یکی از کله‌گنده‌های این بخش حرف می‌زد، یکی از اونایی که یه‌عالم سیاه دورگه دارن، ارباب می‌گفت خیلی از آدمای سفید اینجا بچه دورگه‌رو برده نگه میدارن، اما کارشون مثل اینه که خون خودشونو میخرن و میرفوشن، و نباس

این کار رو بکنن.»

وقتی بل حرف می‌زد، کونتا با یک‌گوش آنرا می‌شنید، و نیمی از حواسش پیش چیز دیگری بود. البته هرگز این را بروز نمی‌داد و با گفتن «آها» و «راستی؟» وانمود می‌کرد که به‌حرفهای بل گوش می‌کند. یکبار وقتی بل «شیرینی کج بیل» پخت، و برای این کار از هاون و دسته هاونی که کونتا برایش ساخته بود، استفاده کرد، کونتا در ذهن بل را مجسم کرد که در یکی از دهکده‌های افریقایی کوس کوس صبحانه را می‌کوبد. اما همانوقت بل درکنار اجاقش ایستاده و داشت برای کونتا شرح می‌داد که وجه‌تسمیهٔ این شیرینی، اینست که زمانی بردگان به هنگام کار در مزارع این شیرینی را روی لبهٔ صاف بیلشان درست می‌کردند.

گاهی بل حتی بعضی از غذاهایش را به‌کونتا می‌داد تا برای ویولن‌زن و باغبان هم ببرد. حالا دیگر به‌اندازهٔ سابق آنها را نمی‌دید، اما مثل این بود که آنها موضوع را می‌فهمند، و مثل آن بود که هر چه کمتر همدیگر را می‌بینند، هر وقت نزد آنها برود، از مصاحبتشان بیشتر لذت می‌برد. با اینکه هرگز درباره بل با آنها حرف نزد —و آنها هم هیچوقت به‌این موضوع اشاره نکردند— از رفتارشان معلوم بود که می‌دانند او و بل دارند نامزدبازی می‌کنند، انگار که دیدارهایشان روی چمن و پیش چشم همه رخ داده باشد. این وضع برای کونتا تا حدی ناراحت کننده بود، اما ظاهراً کاری از دستش برنمی‌آمد— و به‌هر حال حوصلهٔ اینکه چاره‌یی بیندیشد هم نداشت.

مهمترین نگرانی او این بود که چگونه بعضی از مسائل را با بل روشن کند، اما گویی نمی‌توانست موضوع صحبت را به‌این مسائل بکشاند. یکی از این مسائل تصویری بود از «مسیح» با موهای زرد که بل روی دیوار اتاق جلویی خود آویزان کرده بود. ظاهراً مسیح از خویشاوندان خدای اینها بود. سرانجام هرطور بود سراصل موضوع رفت و بل بیدرنگ در پاسخ اوگفت، «هرکسی یه‌جا میره یا بهشت یا جهنم، یا اینجا یا اونجا. هر جا بری به‌خودت مربوطه!» این بود که کونتا دیگر چیزی در این‌باره نگفت. هر بار که به‌پاسخ بل فکر می‌کرد، ناراحت می‌شد، اما سرانجام با خود گفت بل حق دارد اعتقادهای خود را حفظ کند، هر چند که گمراه باشد، همانطور که او هم حق دارد اعتقادهای خودش را داشته باشد. باالله بدنیا آمده بود و باالله می‌مرد، وتزلزلی دراو راه‌نیافته بود، هرچند که ازوقتی به کلبه بل رفت‌وآمد می‌کرد، نمازش را مرتب نمی‌خواند. عهد کرد که از این به‌بعد نمازش را بخواند، و امید داشت که خداوند او را ببخشد.

از اینها گذشته بل، با اینکه کافر مسیحی بود، به‌کونتا— که با وجود شایستگیهایش، هرچه باشد پیرو دینی غیراز دین بل بود— خوبیها کرده بود و از چنین آدمی نمی‌شد کینه به‌دل داشت. بل آنقدر مهربان بود که کونتا تصمیم گرفت هدیه باارزش دیگری— دست کم به‌ارزش همان هاون و دسته هاون که قبلا به بل

داده بود— به او بدهد. این بود که روزی که به خانه ارباب جان می‌رفت تا دوشیزه «آن» را نزد ارباب والر بیاورد، کنار نیزاری که بارها دیده بود، ایستاد و بعضی از بهترین نیها را کند. نیها را نازك نازك برید و با پوسته سبز و نرم بلال، حصیر ریزبافتی بافت که طرح سندینکایی چشمگیری در وسط داشت. چند روز وقت صرف این کار کرد. حصیر بهتر از آنکه انتظار داشت از آب درآمد و دفعه بعد که بل او را به‌شام دعوت کرد، آنرا به‌او داد. بل چشمش را از حصیر برداشت و به کونتا نگاه کرد. گفت، «هیشکی نباید روی این پا بذاره!» اینرا گفت و به‌اتاق خوابش رفت. چند لحظه بعد بازگشت و یك دستش را پشت‌سرش گذاشته بود. «میخواسم اینو کریسمس بهت بدم، اما یه چیز دیگه برات درست می کنم.»

دستش را درازکرد. یك جفت جوراب پشمی ریزباف بود— یکی از لنگه‌ها نصفه بود و جلو آنرا با پشم نرمی پر کرده بود. او و بل هیچکدام نمی‌دانستند چه بگویند.

بوی خوش غذایی که بل روی شعله کم آرام آرام پخته بود و اکنون آماده شده بود، به‌بینی‌اش می‌خورد، اما همانطور که به‌یکدیگر نگاه می کردند، احساس عجیبی کونتا را فرا می‌گرفت. بل ناگهان دست او راگرفت و با یك حرکت هر دو شمع را خاموش کرد، و کونتا در یك لحظه احساس کرد انگار برگی است که جریان تند آبی با خود آورده است، آنها هر دو از درگاهی که پرده بر آن آویخته بود گذشتند و وارد آن اتاق دیگر شدند و رو در روی یکدیگر روی تخت دراز کشیدند. بل عمیق به‌چشمان او نگاه کرد، و او را بخود نزدیکتر کرد و یکدیگر را در آغوش گرفتند، و کونتا نخستین بار درسی‌ونه بارانی که ازعمرش گذشته بود، زنی را درمیان بازوانش گرفت.

فصل ۶۵

بل به کونتا گفت، «وقتی به‌ارباب می‌گفتم، باورش نمی‌شد، اما بالاخره گفت فکر میکنه باید چند مدتی صبر کنیم، چون ازدواج آدما از نظر مسیح کار مقدسیه.» اما تا چند هفته بعد که کونتا کالسکه ارباب را می‌راند، ارباب چیزی به‌او نگفت. آنگاه یك شب بل دوان‌دوان به کلبهٔ کونتا رفت و هن‌هن کنان خبر داد که: «بهش گفتم که ما هنوزم میخوایم عروسی کنیم، و اون گفتش که حرفی نداره!»

خبر مثل برق در راستهٔ بردگان پیچید. یکی یکی به کونتا تبریك می‌گفتند و او هربار ناراحت و دستپاچه می‌شد. دلش می‌خواست بل را که جریان را حتی

به‌دوشیزه آن هم گفته بود، خفه کند. دوشیزه آن وقتی به‌دیدن عمویش آمده بود، خبردارشد؛ اینسووآنسو می‌دوید و فریاد می‌زد، «بل میخواد عروسی کنه! بل میخواد عروسی کنه!» اما در عین حال کونتا ته دلش حس می‌کرد که شایسته نیست از اعلام این موضوع ناراحت شود، چون در نظر مردم سندینکا بعد از تولد، ازدواج از همه چیز مهمتر بود.

بل هرطور بود از ارباب قول گرفت که روز یکشنبه پیش از کریسمس از کالسکه —یا از کونتا— استفاده نکند، چون روز یکشنبه همه تعطیل بودند و می‌توانستند در جشن عروسی شرکت کنند. بل به کونتا گفت، «میدونستم دلت نمیخواد عروسی توی خونهٔ بزرگ باشه. اما اگه دلم می‌خواست، میتونستم از ارباب اجازشو بگیرم. میدونستم که اونم از ته دل به‌این کار راضی نیست. اینه که شما دونفر دست کم سر این یه چیز با هم جورین.»

بل ترتیبی داد که جشن عروسی جلو در حیاط جلویی، کنار باغچهٔ بیضی‌شکل انجام بگیرد. همه آدمهای راستهٔ بردگان در بهترین لباس یکشنبه‌هایشان به‌جشن آمده بودند، و در آن سوی باغ، روبروی بردگان، ارباب والر با دوشیزه آن و پدر و مادرش ایستاده بودند. اما ازنظر کونتا عزیزترین مهمان جشن —و درواقع بانی اصلی این جشن— دوست غنایی‌اش بود که توانسته بود یک‌گاریچی را راضی کند که او را آنهمه راه از انفیلد بیاورد، وقتی کونتا با بل به‌وسط حیاط می‌رفت، سرش را به‌سوی نوازندهٔ کوا ـ کوا گرداند، و مدتی درچشم یکدیگر زل زدند تا آنکه عمه سوکی، رختشوی مزرعه، که همیشه در همهٔ آوازها و دعاها همراه بل بود، قدم پیش گذاشت تا مراسم را انجام دهد. پس از آنکه از همهٔ حضار خواست که جمع‌تر بایستند، گفت، «حالا از همهٔ حضار محترم میخواهم که برای بقای این پیوند که بخواست خدا انجام میشه، دعا کنن. دعا کنین که این دونفری که اینجا هستن، همیشه با هم باشن —» کمی مکث کرد و بعد گفت، «که هیچ چی نتونه روحشون رو از هم جدا کنه؛ دعا کنین که اولادای سالم و خوب داشته باشن.» آن‌وقت، باوقار هرچه تمامتر درست جلو پای کونتا و بل جارویی روی چمن گذاشت، و به‌آنها اشاره کرد که دستشان را به هم حلقه کنند.

کونتا احساس خفقان می‌کرد. مراسم عروسی در ژوفوره، مثل برق از ذهنش گذشت. می‌توانست رقصندگان را ببیند و صدای مداحان و دعاها را بشنود. می‌شنید که طبلها خبر این پیوند خجسته را به‌دهکده‌های دیگر می‌رسانند. امیدوار بود که گناه این کار، و این کلماتی که خطاب به‌خدای کافرها گفته می‌شود، بخشیده شود. الله می‌داند که کونتا به‌او، و تنها به‌او، اعتقاد دارد. و آنگاه صدای عمه سوکی را که انگار از دوردستها می‌آمد شنید: «حالا، هر دوتون مطمئنین که میخواین عروسی کنین؟» بل درکنار کونتا به‌ملایمت گفت، «بله، مطمئنم.» عمه سوکی نگاهش را به کونتا

دوخت و کونتا احساس کرد که این نگاه درون او را می‌کاود. آنگاه بل بازوانش را بسختی فشرد. کونتا به‌زحمت گفت، «بله، میخوام.» و آنگاه عمه‌سوکی گفت، «پس زیر سایهٔ حضرت مسیح، هردوتون وارد دنیای مقدس زناشویی میشین.»

کونتا و بل از روی دسته جارو پریدند؛ بل روز پیش کونتا را مجبور کرده بود که این کار را چندبار تمرین کند. کونتا این کار را مسخره می‌دانست، اما بل به‌او هشدار داده بود که اگر پای هرکدام از آنها به‌جارو بخورد، بدترین نحسیها دامنگیر ازدواجشان خواهد شد و هرکس که پایش به‌جارو بخورد، پیش از دیگری خواهد مرد. وقتی بی‌آنکه پایشان به‌جارو بخورد، به آن سوی جارو پریدند، همهٔ حضار کف زدند و هورا کشیدند، و وقتی ساکت شدند عمه سوکی گفت: «این پیوند خدایی‌رو، هیچ بشری جدا نکنه. از حالا به‌بعد هردوتون باید به‌هم وفادار باشین.» نگاهش را به کونتا دوخت. «و هردوتون مسیحی خوبی باشین.» و آنوقت به‌ارباب‌والر نگاه کرد. «ارباب نمیخواین چیزی به‌این مناسبت بگین؟»

پیدا بود که ارباب ترجیح می‌دهد چیزی نگوید، اما قدم پیش گذاشت و با لحنی ملایم گفت، «بل زن خوبیست که نصیب کونتا شده، و پسر خوبی هم برای خودش پیدا کرده. من و خانواده‌ام که اینجا هستند، آرزو می‌کنیم که بقیهٔ عمرشان خوش و خوشبخت باشند.» در میان هوراهای بلند بردگان جیغهای دوشیزه‌آن هم که مرتب بالا و پایین می‌پرید شنیده می‌شد. تا اینکه سرانجام مادرش او را کنار کشید و همهٔ والرها به‌خانه بزرگ بازگشتند تا سیاهان جشن را به‌شیوه خودشان ادامه دهند.

عمه‌سوکی و بقیهٔ دوستان بل که در پختن غذا خیلی به‌او کمک کرده بودند، ظرفهای غذا را روی میزی چیده و رویشان را پارچه انداخته بودند تا مثلاً غذاها را از انظار پنهان کرده باشند. در هنگامهٔ آن جشن و سرور، همه، جز کونتا و غنایی، برندی و شرابی را که ارباب به‌عنوان هدیهٔ عروسی فرستاده بود، نوشیدند. از آغاز جشن ویولن زن بی‌وقفه ویولن می‌نواخت، و کونتا حیران بود که او چگونه فرصت می‌کند مشروب هم بنوشد، اما از پیچ و تابی که درضمن نواختن به‌خودش می‌داد پیدا بود که حتماً بیش از یک گیلاس بالا انداخته است. کونتا ازبس میگساری ویولن زن را دیده بود درنظرش عادی بود، اما وقتی دید که بل پی‌درپی گیلاس شراب را پر و خالی می‌کند، نگران و دستپاچه شد، و وقتی شنید که بل به‌خواهر مندی، یکی دیگر از دوستانش می‌گوید، «ده‌سال بود که چشمم دنبالش بود!» یکه خورد. چیزی نگذشت که بل تلوتلوخوران نزد او آمد و آغوش گشود و دستهایش را به‌گردن او انداخت و پیش چشم همه محکم لبانش را بوسید. در این هنگام صدای خنده و شوخیهای زننده بلند شد و آدمها با آرنج به‌یکدیگر سقلمه می‌زدند. وقتی مهمانان یکی‌یکی خداحافظی کردند، کونتا مثل زه کمان کشیده بود. سرانجام درحیاط تنها ماندند و بل تلوتلوخوران

نزد او رفت و با آهنگی نرم و لحنی معنی‌دار گفت، «حالا که گاوه رو خریدی، میتونی هر چی دلت میخواد شیر بخوری!» کونتا از این طرز حرف‌زدن بل وحشت کرد.

اما چیزی نگذشت که از ناراحتی بیرون آمد. در واقع هنوز چند هفته نگذشته بود که کونتا واقعاً خیلی بیشتر از پیش به‌معنای زن سالم و نیرومند و درشت‌اندام پی برد. دستانش در تاریکی آنقدر جستجو کرده بودند که حالا دیگر کاملا مطمئن بود که سرین بزرگ بل اصیل و حقیقی است و از آن بالشهایی که می‌گفتند خیلی از زنها به‌پشتشان می‌بندند تا بزرگ جلوه کنند خبری نیست. با اینکه او را برهنه ندیده بود — بل همیشه پیش از آنکه کونتا فرصت بیابد او را برهنه ببیند، شمع را خاموش می‌کرد — به‌او اجازه داده بود که پستانهایش را ببیند، و کونتا از بزرگی آنها خیلی خوشش آمده بود. میتوانست برای نوزاد پسر مقدار زیادی شیر در پستانهایش نگهدارد. اما اولین بار که جای شلاق را بر پشت بل دید، به‌وحشت افتاد. بل گفت، «این نشون رو با خودم به‌گور می‌برم، مث مادرم. اما میدونی، پشت من به‌آش ولاشی پشت تو نیست.» کونتا تعجب کرد، چون پشت خود را ندیده بود. شلاقهایی را که بیست‌سال پیش خورده بود، تقریباً از یاد برده بود.

کونتا از خوابیدن در کنار تن گرم بل، و روی تشک بلند و نرم او که به‌جای کاه و پوست ذرت، از پنبه پر شده بود، بی‌اندازه لذت می‌برد. لحاف دستدوز بل هم گرم و نرم بود. و ملافه و روتشکی برای کونتا تجربهٔ تازه‌ای بود و به‌نظرش تجملی می‌آمد. پیراهنی هم که بل درست به‌اندازهٔ او دوخته و دایم می‌شست و آهار می‌زد و هرروز اتو می‌کرد، برایش خوشایند بود. بل حتی چرم سفت کفش او را با مالیدن پیه نرم می‌کرد، و چند جفت جوراب دیگر برایش بافت که نیمه جلو یک‌لنگه را با پشم نرمی پر کرده بود، تا پای نصف‌شده‌اش راست باشد.

بعد از سالها که کونتا سراسر روز سورچی ارباب بود و شبها او را بازمی‌گرداند و در کلبه‌اش شام سردی می‌خورد و توی تخت چوبی تنهایش می‌خزید، حالا وقتی به‌خانه باز می‌گشت، بل از همان غذای گرمی که ارباب می‌خورد — البته جز گوشت خوک — و روی شعلهٔ کم اجاق گذاشته بود تا گرم بماند، به‌او می‌داد. کونتا دوست داشت در ظرفهای سفید چینی، با کارد و قاشق و چنگالی که بل از خانهٔ بزرگ با خود آورده بود، غذا بخورد. بل حتی بیرون و درون کلبه‌اش را — کونتا به‌خودش یاد‌آوری می‌کرد که اکنون اینجا کلبهٔ «آنها» است — رنگ زده بود. رویهمرفته خودش از این که از همه‌چیز بل خوشش می‌آمد تعجب می‌کرد، و وقتی به‌یاد سالهای از دست رفته می‌افتاد، خود را سرزنش می‌کرد که چرا زودتر عقلش سر جا نیامده بود. نمی‌توانست باور کند که همه‌چیز چقدر فرق کرده است و زندگی چقدر بهتر شده است، بهتر از زندگی چند ماه پیش و چند متر آنسوتر.

فصل ۶۶

با اینکه بعد از «پریدن از روی جارو» خیلی به‌هم نزدیک شده بودند، گاهی کونتا حس می‌کرد که بل هنوز کاملا از او خاطرجمع نیست. گاهی که بل در آشپزخانه یا در کلبه با او حرف می‌زد، بنظر می‌آمد که می‌خواهد چیزی بگوید، اما ناگهان موضوع صحبت‌رابرمی‌گرداند،و کونتادستخوش خشمی‌می‌شد که‌تنهابه کمک‌غرورش‌می‌توانست آن را پنهان کند. چند بار چیزهایی از باغبان و ویولن‌زن شنید، که حتم‌داشت خبرش از سوراخ در ارباب درزکرده است. آنچه بل به‌آنها می‌گفت برایش مهم نبود، آزردگیش از این بود که بل به او نمی‌گوید و رازها را از شوهرش مخفی می‌کند. چیزی که حتی بیشتر او را می‌رنجاند، این بود که خود او همیشه با همسرش و با ویولن‌زن و باغبان خیلی روراست بود— خبرهای دست اولی به‌آنها می‌داد که غیرازاو نمی‌توانستند ازمنبع دیگری به‌دست آورند. تا چند هفته کونتا از چیزهایی که درشهر شنیده بود، برای آنها، و حتی برای بل، حرفی نزد. سرانجام وقتی بل، چیزی دراین‌باره به‌اوگفت، کونتا گفت که شاید بتازگی اوضاع آرام شده، شاید هم نشنیدن خبرها بهتر باشد، چون این خبرها هیچوقت فایده‌ای نداشته است. اما دفعهٔ بعد که از شهر بازگشت، حدس زد که بل درسش را یادگرفته است. این بود که به‌بل گفت که ارباب به‌یکی از دوستانش می‌گفت که در روزنامه خوانده است که در نیواورلئان پزشک سفیدپوستی به‌نام بنجامین‌راش، اخیراً نوشته که وقتی می‌بیند دستیارسیاهپوست قدیمی‌اش، که برده‌ای به‌نام «جیمزدرهم» بوده، تمام چیزهایی را که خودش می‌داند، ازاو فراگرفته، برده را آزاد می‌کند.

بل گفت، «مگه این همون نیست که خودشم دکتر شد و حتی از استادش هم معروفترشد؟»

کونتا که هم رنجیده‌خاطر و هم‌گیج شده بودگفت، «تو ازکجا میدونی؟ ارباب می‌گفت که خودشم تازه اینو خونده؛ اینجام که کسی نیست از اون بشنفی؟»

بل با لحن مرموزی گفت، «آره، من واسه خودم لمی دارم.» و بعد موضوع صحبت را عوض کرد.

از نظر کونتا، این آخرین باربود که خبری به‌بل می‌داد. دیگر چیزی دراین‌باره نگفت. تا هفتهٔ بعد، دیگر هیچ خبری— تقریباً هیچ چیز —به‌او نگفت. سرانجام بل به‌این اشاره پی‌برد، و یکشنبه‌شبی، بعد از یک شام خوشمزه، در نورشمع، دستش را

روی شانهٔ کونتا گذاشت و آرام گفت، «یه چیزی توی کله‌مه که میخوام بهت بگم.» بعد به‌اتاق خواب رفت و لحظه‌ای بعد با یک شماره از روزنامهٔ «گازت ویرجینیا» بازگشت. کونتا می‌دانست که او این روزنامه را در کیسه‌ای زیر تختخوابش نگه‌می‌دارد. همیشه خیال می‌کرد که بل هم مثل بسیاری از سیاهان فقط از ورق‌زدن روزنامه خوشش می‌آید. سفیدهای بینوایی هم که روزهای شنبه درمرکزبخش پخش و پلا بودند روزنامه‌ای جلو صورتشان می‌گرفتند، در حالی که کونتا و همهٔ کسان دیگر خوب می‌دانستند که آنها حتی یک کلمه هم نمی‌توانند بخوانند. اما حالا از روی حالت مرموزی که بل داشت، با تعجب حدس زد که چه می‌خواهد بگوید.

بل کمی مکث کرد و گفت، «من میتونم کمی بخونم. اگه ارباب بدونه، غروب نشده منو میرفوشه.»

کونتا واکنشی نشان نداد چون حالا دیگر یادگرفته بود که اگر چیزی از بل نپرسد، او بیشتر حرف خواهد زد. «از وختی بچه بودم، بعضی از کلمه‌ها رو می‌دونستم. بچه‌های اون اربابم بهم یاد دادن. خوششون میومد که ادای معلما رو دربیارن، آخه اونا مدرسه میرفتن. ارباب و خانوم هم اعتنایی نداشتن، آخه میدونی سفیدا همیشه به‌خودشون میگن کاکاسیاها انقدر خنگن که هیچ چی نمیتونن یاد بگیرین.»

کونتا به‌یاد سیاه پیری افتاد که در دادگاه بخش اسپاتسیلوانیا می‌دید. پیرمرد سالها جاروکشی و نظافت می‌کرد و هیچکدام از سفیدها حتی به‌فکرشان هم نمی‌رسید که او چیزهایی را که سفیدها می‌نوشتند و به‌اطراف می‌انداختند، جمع می‌کند و از رویشان کپیه برمی‌دارد. آنقدر در این کار ماهر شده بود که کم کم می‌توانست جواز سفر تقلبی بنویسد و امضاء کند و به‌سیاهان بفروشد.

بل نوک‌انگشتانش را روی صفحهٔ اول روزنامه حرکت می‌داد و با دقت نگاه می‌کرد. بالاخره گفت، «اینجا نوشتن که مجلس نمایندگان دوباره جلسه تشکیل داده.» با دقت بیشتری به‌نوشته‌ها نگاه کرد. «قانون جدیدی برای مالیات گذاشتن.» کونتا غرق تعجب بود. نگاه بل به‌جایی در پایین صفحه دوخته شد. «درست همینجا یه چیز دیگه هس؛ نوشتن که اینگیلیس بعضی از سیاها رو به‌افریقا پس فرستاده.» سرش را بلند کرد و به کونتا نگریست. «میخوای ببینم دیگه در این باره چی نوشتن؟» کونتا سر تکان داد. بل چند دقیقه بیشتر به‌نوک انگشتانش نگاه کرد؛ لبانش بی‌صدا حرفها و کلمه‌ها را می‌ساختند. آنوقت دوباره به‌حرف آمد. «میدونی، مطمئن نیستم، اما چهارصد کاکاسیاهو به‌جایی فرستادن، مثل اینکه سی-یرا-لئو-نه، این زمینو انگلیس از پادشاه اونجا خریده و بهر کدوم از سیاها یه تیکه زمین دادن و یه کمی پول.»

وقتی تلاش برای خواندن ظاهراً خسته‌اش کرد، روزنامه را ورق زد و در صفحه‌های داخلی شکلهای کوچک شبیه‌بهمی را به‌کونتا نشان داد. هرکدام

از تصویرها مردی را نشان می‌داد که بقچهٔ کوچکی را به‌سر چوبی بسته و بر شانه گذاشته بود و بل انگشتانش را روی کلماتی که زیر هر کدام از شکلها نوشته بودند، گذاشت و گفت، «همیشه این چیزا دربارهٔ کاکاسیاهای فراریه — اون دفه که تو فرار کرده بودی واسهٔ تو هم نوشته بودن. میگه که کاکاسیاهای فراری چه رنگی‌ان، چه علامتایی روی صورتشون یا دستشون یا پاهاشون، یا پشتشون هست، یا جای شلاقایی رو که خوردن یا داغی رو که بهشون زدن معلوم میکنه و میگه وقتی فرار کردن چی تنشون بوده و از اینجور چیزا. اونوخ میگه که اونا مال کی هستن، و هر کی اونا رو بگیره و تحویل بده چقدر بهش جایزه میدن. از اینا خیلی دیدم. پونصدتایی دیدم. بعضی وقتا اربابا انقد از دست کاکاسیاهای فراری عصبانی میشن که میدن تو روزنامه اعلان بزنن هر کی زندهٔ کاکاسیای فراری رو بیاره ۱۰ دلار جایزه میگیره و هر کی سرشو بیاره، پونزده دلار.»

بالاخره بل آهی کشید و روزنامه را زمین گذاشت، پیدا بود که تلاش برای خواندن خسته‌اش کرده است. «حالا فهمیدی که از جریان اون دکتر کاکاسیا چطور باخبر شدم. همونجور که ارباب جریانشو فهمید.»

کونتا پرسید که آیا بل فکر نمی‌کند که خواندن روزنامه‌های ارباب خطرناکست.

بل گفت، «من خیلی مواظبم. اما بت بگم، یه دفه چیزی نمونده بود از ترس ارباب زهره‌ترک بشم. یه روز، وقتی که مثلاً من میباس اتاق نشیمنو گردگیری میکردم یه دفه سر رسید، اما من اون موقع داشتم یکی از کتاباشو نیگا می‌کردم. خداجون، حسابی خشکم زد. ارباب یه دقه واستاد و همونجور نیگام کرد. اما هیچی نگفت. رفت بیرون فقط از اون روز به‌بعد قفسهٔ کتاباشو قلف میکنه.»

بل دوباره روزنامه را زیر تختخوابش گذاشت، مدتی خاموش ماند. کونتا حالا دیگر آنقدر به‌اخلاق بل آشنا شده بود که بفهمد هنوز هم چیزهایی در ذهن او هست. داشتند برای خواب آماده می‌شدند که بل، مثل اینکه دربارهٔ چیزی تصمیم گرفته باشد، ناگهان پشت میز نشست و با قیافه‌ای که حالت پنهانکاری و غرور داشت از جیب پیش‌بندش یک مداد و تکه‌ای کاغذ بیرون آورد و کاغذ را صاف کرد و با دقت حرفهایی را نوشت.

پرسید، «میدونی این چیه؟» و هنوز کونتا «نه» نگفته، خودش جواب داد، «خب، این اسم منه. ب-ل» کونتا به‌شکل خیره شد، و به‌یاد آورد که چگونه سالها همیشه خود را از نوشته‌های توبوب‌ها دور نگهداشته است، چون فکر می‌کرد جادو و جنبل توبوب‌ها است و مبادا آسیبی به‌او برساند. حتی هنوز هم آنقدرها مطمئن نبود که این فکر چندان بیراه باشد. بل سپس چند حرف دیگر نوشت، «این اسم توئه، ک-و-ن-ت-ا» سرش را بلند کرد و به‌او نگریست. کونتا به‌خلاف میلش نتوانست مقاومت کند و سرش را کمی به‌جلو خم کرد تا به‌علامتهای عجیبی که بل روی کاغذ نوشته

بود،نگاه کند. اما ناگهان بل ازجا جست و کاغذ رامچاله کرد و به‌میان نیمسوزهای بخاری انداخت.« نمیخوام کاری کنم که گیر بیفتم.»

چند هفته گذشت. از وقتی بل آنقدر مغرورانه به کونتا نشان داده بود که می‌تواند بخواند و بنویسد، انگار ناراحتی عجیبی کونتا را می‌جوید. سرانجام تصمیم گرفت این ناراحتی را برطرف کند. سیاهان متولد کشتزار، مثل اربابهایشان ظاهراً به‌یقین می‌دانستند که سیاهان افریقایی، تنها کارشان این بوده که از درخت بالا و پایین بروند، چه رسد به‌اینکه آموزشی هم دیده باشند.

شبی، بعد از شام، کونتا خیلی عادی جلو بخاری کلبه زانو زد و مقداری از خاکستر بخاری را روی زمین ریخت و با کف دستانش آنرا صاف کرد. در همان حال که بل با کنجکاوی داشت نگاه می کرد، چوب باریک و نوک‌تیزی از جیبش بیرون آورد و نام خودش را با حروف عربی روی خاکسترها نوشت.

بل نگذاشت کارش را تمام کند. بیدرنگ پرسید، «این چیه؟» کونتا به‌او گفت. سپس، کونتا که منظور خود را عملی کرده بود، خاکسترها را جمع کرد ودوباره در بخاری ریخت، و روی صندلی گهواره مانند نشست و منتظر ماند تا بل بپرسد که از کجا نوشتن را یادگرفته است. انتظارش چندان به‌درازا نکشید، و برخلاف همیشه، تمام آن شب را او حرف زد و بل گوش داد. کونتا به‌بل گفت که به‌همهٔ بچه‌های دهکدهٔ او نوشتن می‌آموختند، و با قلمی که ازساقه‌های توخالی گیاهان، و مرکبی که از مخلوط کردن آب و دودهٔ زیر دیگ درست می کردند، می‌نوشتند. کونتا ازآرافانگ تعریف کرد و این که چگونه صبح و عصر درس می‌خواندند. کونتا که گرم حرفهایش شده بود و خاموش ماندن بل برایش تازگی داشت، گفت که چگونه شاگردان ژوفوره می‌باید قرآن را روان قرائت می کردند تا فارغ‌التحصیل شوند، و حتی بعضی ازآیه‌های قرآن را برای بل خواند. از صورت بل معلوم بود که به‌هیجان آمده است. اما کونتا خودش هم تعجب می کرد. بعد از سالها که بل را می‌شناخت، نخستین بار بود که به‌چیزهای افریقایی کوچکترین علاقه‌ای نشان می‌داد.

بل روی میزی که میانشان قرارگرفته بود کوبید وگفت، «شما افریقاییا به‌میز چی میگین ؟»

با اینکه کونتا از وقتی افریقا را ترک کرده بود تاکنون به‌زبان مندینکایی حرف نزده بود، حتی پیش از آنکه خودش هم متوجه شود، واژهٔ «مسو» از دهانش خارج شد، و او را ازغرور انباشت.

بل به‌صندلی خودش اشاره کرد، «این چی میشه؟»

کونتا گفت، «**سیرانگو.**» آنقدر خودش خوشش آمده بود که ازجا برخاست و در اطراف اتاق راه افتاد به‌قدم‌زدن. و در این حال به‌چیزهای مختلف اشاره می کرد. با دست به‌دیگ سیاه بل که روی اجاق بود زد وگفت، «**کالرو،**» و بعد به‌شمعی

که روی میز می‌سوخت اشاره کرد: «**کاندیو.**» بل با حیرت، از صندلیش بلند شده و دنبال او راه افتاده بود. کونتا با کفش به کیسه‌ای زد و گفت، «بوتو»، کدو غلیانی خشک شده‌ای را لمس کرد و گفت، «میرانگو.» آنگاه سبدی را که باغبان پیر بافته بود لمس کرد: «سینسینگو.» جلو بل راه افتاد و به‌اتاق خواب رفت و به‌تختخوابشان اشاره کرد و گفت، «لارانگو» و آنگاه به‌بالش اشاره کرد: «کونگلارانگ.» آنگاه به پنجره اشاره کرد: «ژانرانگو،» و سقف: «کانکارانگو.»

بل گفت: «خدایا، منو ببخش.» کونتا انتظار نداشت که روزی چنین احترامی نسبت به‌وطن او در بل برانگیخته شود.

کونتا لب تخت نشست و در همان حال که لباسش را می‌کند، گفت، «حالا وقتشه که سرمونو رو کونگلارانگ بذاریم.» بل گره بر ابرو انداخت، خندید، و دستانش را دور گردن کونتا حلقه کرد. مدتها بود که کونتا تا این اندازه احساس خوشی نکرده بود.

فصل ۶۷

با اینکه کونتا هنوز دوست داشت که پیش باغبان و ویولن زن برود و با آنها گپ بزند، حالا اصلاً به‌اندازهٔ زمان تجرد آنها را نمی‌دید. البته چندان تعجبی هم نداشت، چون حالا بیشتر اوقات فراغت خود را با بل می‌گذراند. اما حتی وقتی هم که با آن دو نفر بود، بنظرش می‌آمد که رفتار آنها با او عوض شده است — البته نه اینکه رفتارشان غیر دوستانه باشد، اما بی‌تردید آن حالت رفاقت دیرین دیگر در میانشان پدید نمی‌آمد. درواقع همانها بودند که عملاً کونتا را به‌آغوش بل هل داده بودند، اما حالا که ازدواج کرده بود، چنان رفتار می‌کردند که گویی می‌ترسند مبادا این جریان دامنگیر آنها شود — یا شاید هم از اینکه هیچ ارتباطی به‌آنها پیدا نکرده بود، ناراحت بودند. او از بخاری و خانه‌اش راضی بود، اما این سبب نمی‌شد که آنها در شبهای زمستان احساس گرمای بیشتری بکنند. اما کونتا هر چند مثل پیش نسبت به‌آنها احساس نزدیکی نمی‌کرد — همان رفاقتی که به‌علت تجرد، و با وجود اصل و نسب متفاوتشان میان آنها پدید آمده بود — با این حال احساس می‌کرد که اکنون بیشتر او را قبول دارند، مثل اینکه ازدواج با بل او را هم یکی از آنها کرده باشد. با اینکه گفتگوهای آنها با دوست اهل و عیال دارشان، به اندازهٔ سابق خودمانی نبود — هر چند که کونتا هرگز با خود هم اعتراف نکرده بود که از لحن زنندهٔ ویولن زن خوشش می‌آمده — با

گذشت سالها و اعتمادی که میانشان پدید آمده بود، حالا این گفتگوها عمیقتر و تازه‌تر شده بود.

شبی، ویولن زن گفت، «ترسیدن! واسهٔ همینه که سفیدا دارن همه رو سرشماری میکنن! میترسن انقد کا کاسیا آورده باشن که از خودشونم بیشتر شده باشن!»

کونتا گفت که بل به‌او گفته در روزنامه خوانده که سرشماری نشان داده که در ویرجینیا سفیدها فقط چند هزار نفر بیشتر از سیاهها هستند.

باغبان پیر گفت، «سفیدا از کا کاسیاهای آزاد بیشتر از ماها میترسن!»

ویولن زن گفت، «شنیدم که فقط تو ویرجینیا شص هزارتایی کا کاسیای آزاد هستن. تازه نمیگن چند تا کا کاسیای برده اینجاست. و تازه توی این ایالت بیشتر از جاهای دیگه نیست. توی ایالتایی که زمین بهتره و محصول بهتر عمل میاد، و آب دارن و میتونن با قایق محصولو به‌بازار برسونن...»

باغبان حرفش را برید که، «آره، اونجاها سیاها دومقابل سفیدان! تو دلتای لوئیزیانا، و میسی‌سی‌پی که نیشکر میکارن، و تو کمربند سیای آلاباما، کارولینای جنوبی و جورجیا که برنج و لاجورد میکارن، بذار بت بگم، تو اون مزرعه‌های دور، همه جور کا کاسیایی پیدا میشه که هرگز اونا رو نشمردن.»

ویولن زن گفت، «بعضی از اون مزرعه‌ها انقدر گنده‌ن که اونا رو به‌چند تا مزرعهٔ کوچیک تقسیم میکنن و سر هر کدومشون به‌سر کاگر میذارن. اربابایی که صاحب اون مزرعه‌های بزرگن، و کلا و سیاستمدارا و تاجرایی هستن که تو شهر زندگی میکنن، و زناشون دلشون نمیخواد کاری به‌کار مزرعه‌ها داشته باشن، جز مثلاً روزای شکرگزاری یا کریسمس که رفقاشونو به‌مزرعه ببرن، یا مثلاً تو تابستون که پیک نیک برن.»

باغبان پیر پرسید، «میدونستی که سفیدای پولدار شهرا همونایین که ضد بردگی حرف میزنن؟»

ویولن زن حرفش را برید: «هوم! مفت نمی‌ارزه! همیشه بعضی از بزرگون سفیدا بودن که میخواسن بردگی ملغی بشه. بیا، مثلاً همینجا تو ویریجینیا ده‌ساله که بردگی خلاف قانونه، اما چه قانون باشه و چه نباشه، خودت که میبینی، ما هنوز برده‌ایم، و کشتی کشتی کا کاسیا میارن اینجا.»

کونتا پرسید، «اونا رو کجا میبرن؟» بعضی از سورچیایی که میشناسم میگن ارباباشون اونا رو به‌سفرهای دور و دراز میبرن گاهی وختا چند روز صورت هیچ سیایی رو نمیبینن.

باغبان گفت، «خیلی بخشا هسن که حتی یه دونه مزرعهٔ گنده هم ندارن، و تقریباً کا کاسیایی هم ندارن. هیچی ندارن جز مزرعه‌های سنگ و کلوخی که به‌پنجاه سنت به‌اون سفیدای فقیر بیچاره که گل وشل میخورن فروختن. اونایی هم که زمینشون

همچی بهتر نیست و فقط چندتایی برده دارن، وضعشون تعریفی نداره.»

ویولن زن گفت، «اسم یه جایی رو شنیدهم که اونجام کم کاکاسیا نیست، وست‌ـ ایندیز رو میگم، نمیدونم کجاس.» رویش را به کونتا کرد و گفت،« میدونی کجاس؟ وست‌ایندیز، اونم مث اونجایی که تو بودی اونطرف آبه.» کونتا سرش را به‌نشانهٔ ندانستن تکان داد.

ویولن‌زن به‌حرفش ادامه داد، «آره، شنیدهم اونجا حدود هزارتا برده مال یه اربابن. اونجا نیشکر میکارن و ازش شکر و عرق میگیرن. شنیدهم خیلی از اون کشتیا که تو رو اینجا آوردن، اول میرن وست‌ایندیز و اونجا مدتی از سیاها نگهداری میکنن تا دوباره چاق و چله بشن، چون تو سفر درازی که از افریقا میکنن، انقدر مریضی و گرسنگی بجونشون میفته که تا دم مرگ میرن. اونجا پروارشون میکنن و بعد میارن اینجا تا به‌قیمت بهتر برفوشن، چون بهتر میتونن کار کنن. نمیدونم، اینا رو شنیدهم.»

کونتا همیشه تعجب می‌کرد از این که ویولن‌زن و باغبان از چیزهایی که هرگز ندیده بودند، و از جاهایی که هرگز نرفته بودند خبر داشتند. چون یادش می‌آمد که هردوشان گفته بودند که هرگز از ویرجینیا و کارولینای شمالی آنطرفتر نرفته بودند. با اینکه کونتا خیلی بیشتر و دورتر از آنها سفر کرده بود— نه تنها از افریقا به‌اینجا آمده بود، بلکه با کالسکهٔ ارباب به‌این ایالت و آن ایالت رفته بود— باز آنها خیلی بیشتر از او می‌دانستند، و با اینکه سالها بود با آنها حرف می‌زد، باز چیزهایی از آنها می‌شنید که قبلا خودش نمی‌دانست.

البته کونتا از نادانی خود ناراحت نبود، چون آنها کمکش می‌کردند تا کمتر نادان باشد، اما وقتی بعد از اینهمه سال فکر می‌کرد که حتی او هم از بیشتر برده‌ها مطلع‌تر است، ناراحت می‌شد. از چیزهایی که دیده و شنیده بود اینطور نتیجه‌گیری می‌کرد که بیشتر سیاهان حتی نمی‌دانستند کجا هستند، چه رسد به‌اینکه بدانند کیستند.

وقتی این موضوع را با بل درمیان گذاشت، بل گفت، «شرط می‌بندم نصف سیاهایی که تو ویرجینیا هستن، هیچوخ از مزرعه اربابشون پا بیرون نذاشتن. اسم هیچ جام به‌گوششون نخورده، الا ریچموند و فردریکزبرگ و شمال؛ تازه اصلاً نمیدونن اینام جاشون کجاست. سفیدا دستی دستی کاری میکنن که کاکاسیاها از هیچی خبر نداشته باشن، چون ازشورش و فرار برده‌هاشون میترسن.»

کونتا از اینکه می‌دید به‌جای ویولن‌زن و باغبان، بل چنین بینشی نشان می‌دهد، مبهوت مانده بود و پیش از آنکه از بهت بیرون بیاید، بل دوباره به‌حرف درآمد، «خیال می‌کنی اگه پاش افتاد بازم فرار کنی؟»

کونتا از این سؤال خشکش زد و چند دقیقه جواب نداد. سرانجام گفت، «خب، میدونی، مدتهاست که به‌این موضوع فکر نکردم.»

بل گفت، «خیلی وقتا به فکرایی به‌سرم میزنه که هیشکی خیال نمیکنه من از این فکرا بکنم. من بعضی وقتا به‌آزاد بودن فکر می‌کنم، مثلا وقتی میشنفم که یکی تونسته به‌شمال فرار کنه.» با حالتی خمار به کونتا نگاه کرد. «کار ندارم ارباب چقد خوبه، فکر می‌کنم اگه من و تو جوونتر بودیم، شاید میتونستیم همین امشب بریم.»

کونتا متعجب نشسته بود و به‌او نگاه می‌کرد که بل آرام ادامه داد، «گمونم حالا انقدر پیر و ترسو شدم که دیگه نمیشه.»

گویی بل افکار او را در آن لحظه می‌خواند، انگار پتکی برسرش فرود آمده است. خود کونتا هم آنقدر پیر و خُرد شده بود که دیگر نمی‌توانست فرار کند. وانگهی می‌ترسید. تمام درد و وحشت آن روزها و شبهای وحشتناك و دویدنها دوباره به‌یادش آمد: پاهای چاك خورده، ریه‌هایش که از تپش غیر عادی می‌خواست بترکد، دستهای خون‌آلود، گزند خار، پارس سگها و آروارشان که از آن آب دهان می‌چکید، صدای شلیك گلوله، سوزش شلاق، و تبری که فرود می‌آمد. کونتا بی‌آنکه حتی خودش متوجه شود، دچار افسردگی شده بود. بل فهمید بی‌آنکه بخواهد، این حال را در او پدید آورده است، اما این را هم می‌دانست که اگر باز در این باره حرف بزند، یاحتی اگر معذرت بخواهد حالش را بدتر خواهد کرد، این بود که فقط از جا بلند شد و به‌بستر رفت.

وقتی کونتا سرانجام متوجه شد که بل رفته، فکر کرد درباره او با بی‌انصافی قضاوت کرده است. و وقتی با خود اندیشید که با چه بیرحمی‌یی بل و دیگر سیاهان را دست کم گرفته بود، اندوهگین شد.

سرانجام دریافت که آنها هر چند که جز به کسانی که دوستشان دارند، به کسی چیزی بروز نمی‌دهند — و حتی گاهی به‌آنها هم نمی‌گویند — در درك ستمی که برآنها می‌رود و نفرت از این زندگی دست کمی از او ندارند. کاش می‌توانست راهی بیابد و به‌او بگوید که چقدر متأسف است، و چگونه درد او را احساس می‌کند، و چقدر سپاسگزار است که عشق او را احساس می‌کند، و چقدر پیوندی را که میانشان وجود دارد و روزبروز در درونش عمیقتر می‌شود، نیرومند می‌داند. کونتا به‌آرامی از جا برخاست و به‌اتاق خواب رفت.

فصل ۶۸

چند هفته بود که کونتا حس می‌کرد رفتار بل غیرعادی شده است: خیلی کم حرف می‌زد، اما حتی اوقاتش هم تلخ نبود. نگاههایی به‌او می‌انداخت که به‌نظر کونتا عجیب می‌آمد. و وقتی کونتا هم به‌او نگاه می‌کرد، بل آه بلندی می‌کشید. و وقتی روی صندلی گهواره‌ای می‌نشست، کم کم پیش خود تبسم مرموزی می‌کرد، و حتی گاهی آوازی هم زیر لب زمزمه می‌کرد. آنگاه، شبی، همینکه شمع را خاموش کردند و به‌بستر رفتند، بل دست کونتا راگرفت و آرام روی شکم خودش گذاشت. چیزی در شکم بل، زیر دست کونتا تکان می‌خورد. کونتا از جا جست، گویی از شدت وجد آمادهٔ انفجار است.

تا چند روز بعد اصلاً متوجه نبود که کالسکه را به کجا دارد می‌راند. افکارش آنقدر در هم مغشوش بود که انگار به‌جای اسبها ارباب دارد کالسکه را می‌کشد، و اسبها بجای او روی صندلی پشتی لمیده‌اند. در خیال خود بل را مجسم می‌کرد که پسرش را به‌پشت قنداق کرده است و در رودخانه پارو می‌زند تا به‌شالیزار برود. جز به‌اهمیت بیش از اندازهٔ این بچهٔ اول به‌هیچ چیز فکر نمی‌کرد؛ همانطور که او بچهٔ اول بینتا و اومورو بود. سوگند خورد که مثل پدر و مادرش و سایر پدر و مادرهای ژوفوره، صرفنظر از اینکه در این سرزمین توبوب‌ها چه موانع ودشواریها وخطرهایی در سر راهش باشد، پسرش را مردی واقعی بار بیاورد. وظیفهٔ پدر این بود که به‌چشم پسرش چون درختی تناور باشد. فرزندِ پسر بود که نام و حیثیت خانوادگی را حفظ می‌کرد، حال آنکه فرزند دختر فقط غذا می‌خورد تا آنقدر بزرگ شود که ازدواج کند و برود — وانگهی، تربیت فرزند دختر به‌عهدهٔ مادرها بود. و وقتی پدر و مادرها پیر و از کارافتاده می‌شدند، فرزند پسر بود که مراقبت از آنها را مقدم بر هر کاری می‌دانست.

آبستنی بل حتی بیشتر از برخورد کونتا با مرد غنایی، ذهن او را متوجه افریقا کرد. حتی شبی وجود بل را در کلبه بکلی از یاد برد و با دقت همهٔ سنگریزه‌هایی را که در کوزه انداخته بود، شمرد و با تعجب دریافت که درست ۲۲/۵ باران است که از وطن خود دور مانده است. اما بیشتر بعدازظهرها بل یکریز حرف می‌زد و او مثل همیشه می‌نشست وکمتر از همیشه حرفهایش را می‌شنید و به‌نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شد. بل به‌عمه سوکی می‌گفت، «باز رگ افریقاییش باد کرده.» در اینگونه موارد، بل بی‌آنکه توجه او را جلب کند از صندلیش برمی‌خاست، بی‌صدا اتاق را

ترك می‌کرد و درحالی که زیرلب چیزهایی می‌گفت، تنها به بستر می‌رفت.

در یکی از همین شبها، در ساعتی پس از آنکه بل به بستر رفت، کونتا از صدای ناله‌هایی که از اتاق خواب می‌آمد، از جا جست. وقتش رسیده بود؟ به‌شتاب به‌اتاق خواب رفت و دید بل در خواب است، اما به‌اینسو و آنسو و عقب و جلو غلت می‌زند و کم مانده است که جیغ بکشد. وقتی دستش را به‌گونهٔ بل زد، او ناگهان از جا جست. و درتاریکی، درحالی که خیس عرق شده بود، به‌سختی نفس می‌کشید.

بل دستهایش را به‌دور کونتا حلقه زد و گفت، «خدایا، واسهٔ این بچه‌ای که توی شکممه، از ترس دارم دق می‌کنم.» کونتا اول نفهمید او چه می‌گوید، تا اینکه بل بر خود مسلط شد و خوابش را تعریف کرد. خواب دیده بود که سفیدها در جشنی سرگرم بازی هستند و اعلام می‌کنند که اولین جایزهٔ بازی آنها نخستین بچهٔ سیاهی خواهد بود که در مزرعهٔ ارباب به‌دنیا بیاید. بل آنقدر ناراحت بود که کونتا به‌خلاف همیشه برای تسلایش به‌او اطمینان می‌داد که خودش هم می‌داند ارباب والر هرگز چنین کاری نخواهد کرد. او را قانع کرد که چنین چیزی روی نخواهد داد، و آنگاه به‌بستر رفت و کنار او دراز کشید تا بل دوباره به‌خواب رفت.

اما کونتا خوابش نبرد، دراز کشیده بود و فکر می‌کرد. قبلا شنیده بود که چنین چیزهایی درمیان سفیدها معمول است — بچه‌های به‌دنیا نیامده‌ای که به‌دیگران جایزه می‌دهند، جایزهٔ قمار و ورق‌بازی و جنگ خروس. ویولن‌زن ماجرای دخترسیاه پانزده‌سالهٔ آبستنی را نقل کرده بود که اربابش دم مرگ وصیت کرده بود که هریک از پنج بچهٔ اول او به‌یکی از پنج دخترش برسد. شنیده بود که بچه‌های سیاه وثیقهٔ‌وام می‌شوند و طلبکاران مدعی مالک بچه‌ای می‌شوند که هنوز در شکم مادر است، و بدهکارانی هستند که پیشاپیش بچهٔ به‌دنیا نیامده را می‌فروشند. می‌دانست که در آن زمان، در حراجی بردگان در مرکز بخش اسپاتسیلوانیا، مظنهٔ بچه سیاه بزرگتر از شش ماه — سنی که معلوم می‌شد بچه زنده خواهد ماند یا نه — حدود دویست دلار است.

سه‌ماه‌بعد، شبی، بل درکلبه‌شان حرفی به‌او زد که همهٔ این افکار دوباره به‌مغزش راه یافت. بل، با خنده به‌او گفت که دوشیزه آن با کنجکاوی پرسیده که چرا شکم بل اینهمه بزرگ شده است. «به‌دوشیزه آن گفتم یخورده بیسکویت روی اجاق درست کردم خوردم، عزیزدلم.» کونتا نمی‌توانست خشمش را از محبتی که همسرش نثار این بچه نازنازی عروسکی می‌کند پنهان دارد. در نظر کونتا، این دخترك هم یکی دیگر از «دوشیزه‌های کوچولو» و«اربابهای کوچولو» بود که عدهٔ بیشماری از آنها را در بسیاری از خانه‌های بزرگ دیده بود. حالا که بل خودش هم داشت صاحب بچه می‌شد — آنهم از او — وقتی فکر می‌کرد که روزی پسر اول کونتا و بل کینته، با سر و صدا با بچه‌های توبوب بازی خواهد کرد، بچه‌هایی که وقتی بزرگ می‌شدند ارباب او — وگاهی حتی ارباب پدر او — می‌شدند، خشمگین می‌شد. کونتا

چند بار در کشتزارها دیده بود که بچه‌های بردگان تقریباً همرنگ اربابهایشان بودند— و در واقع تقریباً شبیه دوقلوها بودند— چون پدر سفیدپوست هر دو آنها یکی بود. کونتا با خود فکر کرد که پیش از آنکه بگذارد چنین واقعه‌ای برای بل روی دهد، ارباب را می‌کشد و هرگز یکی از آن مردانی نمی‌شود که بچهٔ دورگهٔ زنشان را بغل می‌کردند و می‌دانستند که اگر علناً دهان به‌اعتراض بگشایند، مسلماً کتک خواهند خورد یا بلای بدتری به‌سرشان خواهد آمد.

کونتا با خود فکر کرد که در حراجی بردگان در مرکز بخش برای دختران بردهٔ دورگه پول خوبی داده می‌شود. آنها را هنگام فروش دیده بود و شنیده بود که آنها را به‌چه منظوری می‌خرند. دربارهٔ فرزندان پسر دورگه داستانهای زیادی شنیده بود که چگونه آنها را بطرز مرموزی دور می‌کنند و دیگر هیچوقت کسی از آنها خبردار نمی‌شود، چون سفیدها می‌ترسند که اینها بزرگ شوند و از آنجا که مثل سفیدها هستند بتوانند فرار کنند و به‌جایی بروند که کسی آنها را نشناسد و آنوقت سیاهی خون خودشان را با زنان سفیدپوست درهم بیامیزند. هربار که کونتا دربارهٔ اختلاط خون فکر می‌کرد، خدا را شکر می‌کرد که او و بل می‌توانند خاطرجمع باشند که، مشیت خداوند هرچه باشد، فرزند پسرشان سیاه خواهد بود.

دم‌دمه‌های شبی از شبهای سپتامبر ۱۷۹۰ بود که درد زایمان آمد اما بل نمی‌گذاشت کونتا ارباب را خبر کند. ارباب گفته بود که خودش شخصاً سر زایمان بل حاضر خواهد شد و خواهر مندی نیز باید حاضر باشد تا اگر دستیاری لازم داشت، کمکش کند. هر بار که درد می‌آمد، بل روی تخت دراز می‌کشید و دندانها را به‌هم می‌فشرد تا فریاد نکشد و دست کونتا را که دردست داشت با زوری مردانه سخت می‌فشرد. در فاصلهٔ کوتاه میان دو درد بود که بل صورت خیس از عرقش را به‌سوی کونتا کرد و گفت، «یه چیزیه که میباس قبلاً بت می‌گفتم. من قبلاً دوتا بچه داشتم، خیلی وقت پیش، پیش از اینکه اینجا بیام، هنوز شونزده سالم نشده بود.» کونتا با حیرت به‌چهرهٔ مضطرب بل نگاه می‌کرد. اگر می‌دانست— نه، به‌هر حال با او ازدواج می‌کرد. اما چون بل تاکنون این موضوع را به‌او نگفته بود، احساس می‌کرد که به‌او خیانت شده است. درمیان کش و قوس درد، با کلماتی که به‌سختی از دهانش بیرون می‌آمد تعریف کرد که چگونه دو دخترش را فروختند و از او دور کردند. گریه کنان گفت، «هنوز بچه بودن. یکی‌شون تازه داشت راه می‌افتاد، و اون یکی هنوز یه‌سالش نشده بود.» می‌خواست ادامه دهد که درد شدیدی او را گرفت و دهانش بسته شد و دستش با زور بیشتری دست کونتا را فشرد. وقتی درد ساکت شد، فشار دستش کمتر نشد، ازمیان اشکهایش به کونتا نگاه کرد— و همانطور که افکار او را می‌خواند گفت، «اگه دلت میخواد بدونی، پدرشون ارباب یا سرکاگر نبود. یکی ازکاکاسیاهای مزرعه بود که‌تقریباً بامن همسن وسال بود. بهتر از

همدیگر و گیر نیاورده بودیم.»

دوباره درد شروع شد، این بار خیلی شدیدتر از پیش شده بود؛ بل دهانش را به‌فریادی بیصدا باز کرد و ناخنهایش درگوشت کف دست کونتا فرو رفت. کونتا بشتاب از کلبه بیرون دوید و به کلبه خواهر مندی رفت، محکم به‌در کوفت و با خشونت او را صدا زد، آنوقت تا آنجا که می‌توانست بسرعت به‌خانهٔ بزرگ رفت. آنقدر در زد و فریاد کشید تا سرانجام ارباب والر بیرون آمد و فقط یک نگاه به کونتا لازم بود تا موضوع را بفهمد و بگوید، «همین الان می‌آیم.»

وقتی ناله‌های پردرد بل به‌جیغهای بلندی بدل شد که در سراسر راستهٔ ساکت بردگان پیچید، هرگونه فکری دربارهٔ آنچه بل برای او فاش کرده بود، از ذهن کونتا دور شد. با اینکه دلش می‌خواست درکنار بل باشد، وقتی خواهر مندی به‌او گفت که باید بیرون کلبه باشد خوشحال شد. کنار در، روی زمین، چمباتمه زد و سعی کرد مجسم کند که داخل کلبه‌چه خبر است. در افریقا که بود، هرگز چندان چیزی از تولد بچه یاد نگرفته بود چون عقیده داشتند که این کار مربوط به‌زنهاست. اما شنیده بود که زنها وقتی می‌خواهند بچه به‌دنیا بیاورند، روی پارچه‌ای که بر زمین پهن شده، زانو می‌زنند، و آنوقت در طشتی پر از آب می‌نشینند تا خونشان شسته شود. با خود فکر می‌کرد که آیا در اینجا هم همین کار دارد انجام می‌شود.

کونتا به‌خیالش رسید که در ژوفورهٔ دوردست، بینتا و اومورو دارند مادربزرگ و پدربزرگ می‌شوند، و ازاینکه هرگز آنها چشمشان به‌فرزند پسر او نخواهد افتاد و همچنین فرزند پسر او آنها را نخواهد دید — و نیز این که آنها هرگز خبر نخواهند شد که او پسردار شده است — دچار غم واندوه شد.

اولین جیغ صدای دیگری را که شنید، مثل فنر از جا جست. چند دقیقه بعد ارباب از کلبه بیرون آمد، چشمانش گود رفته بود. به کونتا گفت، «سخت زایید. چهل وسه سالش می‌شود. اما چند روز که بگذرد دوباره حالش خوب خواهد شد. کمی صبر کن تا مندی چیزها را تمیز کند، آنوقت بروتو و دخترت را ببین.»

دختر! کونتا هنوز سعی می‌کرد به‌خودش مسلط شود که خواهر مندی دم‌در آفتابی شد و لبخند برلب او را به‌درون خواند. لنگان لنگان از در جلو داخل شد و پردهٔ اتاق خواب را کنار زد و آنها را دید. وقتی آرام به کنار بل رفت، تخته‌ای زیر پایش صدا کرد و بل چشمانش را باز کرد و توانست لبخند کمرنگی بزند. بدون فکر دست بل را یافت و فشار داد، اما دست او را چندان احساس نمی‌کرد، چون نمی‌توانست چشم از چهرهٔ نوزاد که درکنارش بود، بردارد. صورتش تقریباً به‌سیاهی صورت خود او و خطوط چهره‌اش مسلماً مندینکایی بود. با اینکه فرزندش دختر بود — که بی‌شک ارادهٔ خداوند بر این قرارگرفته بود — هر چه بود، فرزند او بود و از این که خون کینته‌ها، که از میان قرون چون رودی پرخروش در حرکت بود یک

نسل دیگر نیز جاری خواهد ماند، احساس غرور و آرامشی عمیق کرد.

فکر دیگری که درکنار تخت به‌ذهن کونتا رسید این بود که نامی شایسته برای فرزندش بیابد. با اینکه می‌دانست نمی‌تواند از ارباب هشت روز مرخصی بخواهد تا دربارهٔ اسم نوزادش تصمیم بگیرد — و حال آنکه در افریقا مردی که تازه پدر شده بود معمولاً این کار را می‌کرد — این‌را می‌دانست که این موضوع مستلزم تمرکز فکری جدی و طولانی است، چون نام بچه بر چگونگی شخصیت او تأثیر خواهد گذاشت. ناگهان به‌فکرش رسید که هر نامی بر بچه بگذارد، نام خانوادگی ارباب نیز براو خواهد بود. از این فکر چنان به‌خشم افتاد که در برابر الله سوگند یاد کرد این دختر بچه را طوری بار بیاورد که نام واقعی خود را بداند.

ناگهان، بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید. رویش را برگرداند و از اتاق بیرون رفت. نخستین پرتوهای روشنایی تازه در آسمان نمایان شده بود که از کلبه بیرون رفت و در امتداد ردیف پرچینهایی که او و بل در آنجا با هم مغازله می‌کردند به‌قدم‌زدن پرداخت. مجبور بود فکر کند. به‌یاد آورد که بل بزرگترین اندوه زندگی خود را به او گفته است — که بچه‌های شیرخوارش را فروختند و از او دورکردند — به‌دنبال نامی می‌گشت، یک واژهٔ سندینکایی، که معنی آن عمیقترین آرزوی بل را هم دربر داشته‌باشد، آرزوی‌این که جدایی ازفرزندش دیگرهیچوقت تکرارنشود، نامی که صاحب خود را از دور شدن از مادر مصون بدارد. ناگهان چنین نامی به‌خاطرش رسید. آن را در ذهنش زیرورو کرد و در مقابل این وسوسه که این نام را بلند ادا کند مقاومت کرد، شایسته نبود که حتی خودش هم این واژه را بشنود. آری، می‌بایست همین باشد! از بخت خود راضی بود که به‌این زودی توانسته چنین نامی بیابد، و با عجله از کنار پرچین به کلبه بازگشت.

اما وقتی به‌بل گفت که آمادهٔ نامگذاری بچه است، بل به‌مراتب شدیدتر از آنکه‌از زنی در وضع او انتظار می‌رفت مقاومت کرد: «چه عجله‌ایه؟ اسمشو چی بذاریم؟ هنوزکه راجع به‌اسم هیچ حرفی نزدیم!» کونتا می‌دانست که وقتی بل با موضوعی مخالفت کند، چقدر می‌تواند سرسخت ولجوج باشد. این بود که وقتی می‌خواست لغتهای مناسبی بیابد تا برای بل توضیح بدهد در لحنش خشم و نگرانی موج می‌زد. کونتا توضیح داد که سنتهایی هست که حتماً باید مراعات شود و نامگذاری فرزند آدابی دارد، و از همه مهمتر اینکه انتخاب نام نوزاد تنها کار پدر است که اجازه دارد تا وقتی که اسم را برای خود بچه فاش نکرده به‌هیچکس دیگر نگوید و این کار درستی هم هست. و ادامه داد که مخصوصاً در این مورد لازم است شتاب کنند، مبادا که بچه ابتدا نامی را که ممکنست ارباب انتخاب کند بشنود.

بل گفت، «حالا دستگیرم شد! این افریقایی بازی تو هم جز دردسر هیچ فایده‌ای برامون نداره. هیچکدوم از این کارهای کافرا و اسمای کافری نباید واسهٔ

این بچه درکار باشه!»

کونتا با غیظ و خشم، مثل توفان ازکلبه بیرون رفت. کم مانده بود که عمه‌سوکی و خواهرمندی راکه حوله وظرفهای آبجوش به‌بغل داشتند، هل بدهد.

«برادرتوبی چشمت روشن، داریم میایم دیدن بل.»

اما کونتا غری زد وگذشت. کاتو، یکی ازکارگران مزرعه می‌رفت تا اولین زنگ صبح را به‌صدا درآورد و به‌دیگران علامت بدهد که ازکلبه‌هایشان بیرون بیایند و با سطل از چاه آب بکشند تا پیش ازصبحانه شست وشوکنند. کونتا بسرعت راهش را از راستهٔ بردگان کج کرد تا از راه عقبی به‌اصطبل برود. دلش می‌خواست تا جایی که می‌تواند خود را از این سیاهان کافرکنار بکشد. توبوب آنها را چنان تربیت کرده بود که از هر چیزی که بوی افریقا می‌داد، همان افریقایی که مادر آنها بود، دوری می کردند.

در اصطبل، کونتا به‌اسبها آب و غذا داد و آن‌وقت آنها را تشوکرد. وقتی فهمید که وقت صبحانهٔ ارباب است، راهش را دورکرد و به در آشپزخانهٔ بزرگ رفت. آنجا از عمه سوکی که داشت برای بل صبحانه درست می کرد پرسید که آیا ارباب امروزکالسکه را لازم دارد یانه. عمه سوکی حاضر نشد با او حرف بزند و حتی رویش را برگرداند و بی‌آنکه غذایی به‌او تعارف کند از آشپزخانه بیرون رفت. کونتا دوباره به‌اصطبل بازگشت. فکر می کرد که بل به‌عمه‌سوکی و خواهر مندی جریان راگفته است و آنها میان بردگان شایعه خواهند ساخت. با خودگفت این موضوع اصلاً برایش مهم نیست.

حوالی ظهر، کونتا عمه سوکی را دید که برای بل غذا می‌برد—احتمالاً، سوپ بود. از فکر این موضوع گرسنه‌اش شد. چند دقیقه بعد، پشت اصطبل رفت. در آنجا سیب‌زمینی‌های شیرین راکه تازه برداشت کرده بودند، زیرکاه‌گذاشته بودند تا خشک شود. چهاردانه سیب‌زمینی کوچک برداشت، و همانطورکه دلش به‌حال خودش می‌سوخت، خام خام خورد تا شکمش را پرکند.

هوا رو به‌تاریکی می‌رفت که توانست خود را به‌بازگشت به‌خانه راضی کند. وقتی در جلویی را بازکرد و وارد شد، صدا و واکنشی از بل در اتاق خواب نشنید. با خود فکرکرد شاید خوابیده باشد. خم شد تا شمعی را روی میز روشن کند.

«توبی؟»

خشونت غیرعادی در لحن صدای بل نیافت. بی‌آنکه چیزی بگوید شمع را برداشت و پرده راکنار زد و به‌اتاق خواب رفت. در روشنایی لرزان شمع توانست ببیند که قیافهٔ او مثل قیافهٔ خودش سخت و تزلزل ناپذیر است.

بل فوراً وارد اصل موضوع شد وگفت، «ببین کونتا، من اربابمونو بهتر از تو میشناسم. از افریقایی بازی خیلی اوقاتش تلخ میشه. هر سه تامونو تو حراجی بعدی

مرکز بخش میرفوشه. خاطر جمعم.»

کونتا تا می‌توانست خشم خود را فرو خورد. دنبال واژه‌هایی می‌گشت که به‌بل بفهماند که ارادهٔ مطلق او اینست که هر خطری هم در پی داشته باشد روی بچه اسم توبوبی نگذارد، و از این گذشته نامگذاری در مراسمی شایسته انجام شود.

بل، با اینکه عمیقاً مخالفت می‌کرد، از طرفی نگرانی بزرگترش این بود که اگر مخالفت کند کونتا چه خواهد کرد. این بود که سرانجام با بدگمانی بسیار تسلیم شد. «چه جادو وجنبلی میخوای راه بندازی؟» وقتی کونتا گفت که فقط‌یه‌خواهد مدت کمی بچه را از کلبه بیرون ببرد، بل اصرار کرد که کمی صبر کند تا بچه بیدار شود و به‌او شیر بدهد تا گرسنه نباشد وگریه نکند، و کونتا فوراً موافقت کرد. بل با خودش فکر می‌کرد که بچه دست‌کم تا دوساعت دیگر بیدار نخواهد شد و تا آنموقع خیلی بعید است که کسی در راستهٔ بردگان هنوز بیدار مانده باشد تا شاهد شلنگ تختهٔ احتمالی کونتا باشد. بل با اینکه نشان نمی‌داد، هنوز از دست کونتا که نمی‌گذاشت او هم در برگزیدن نام دختری که تازه با این رنج به‌دنیا آورده بود سهیم باشد، عصبانی بود و نگران آن بود که کونتا چه نام افریقایی و ممنوعی پیدا کرده است. اما مطمئن بود که بعداً راهی برای جورکردن جریان اسم بچه خواهد یافت.

حوالی نیمه شب بود، کونتا درحالی که بچهٔ تازه به‌دنیاآمده‌اش را در پتوی گرمی پیچیده بود، از کلبه بیرون رفت. آنقدر راه رفت تا مطمئن شد به‌اندازهٔ کافی از راستهٔ بردگان دور شده است وکسی نمی‌تواند ازکاری که قرار بود انجام شود جلوگیری کند.

آنوقت، در نورماه و ستارگان، کونتا بچهٔ پتو پیچیده را روی دستش بالا آورد، تا آنجا که با لبش گوش راست بچه را لمس کند. آنگاه آرام وشمرده، به‌زبان مندینکایی‌ها سه بار در آن گوش کوچک زمزمه کرد که، «نام توکیزی است. نام توکیزی است. نام توکیزی است.» این کار انجام شد، همچنانکه همهٔ نیاکان کینته کرده بودند، همچنانکه با او هم این کار را کرده بودند، همچنانکه اگر این نوزاد در موطن اجدادیش به‌دنیا آمده بود، انجام می‌شد. نوزاد نخستین کسی بود که می‌فهمید کیست.

کونتا احساس کرد که افریقا در رگهایش می‌کوبد — و در بدن کودک که از گوشت او و بل است جریان پیدا کرده است. کمی جلوتر رفت. دوباره ایستاد، کمی از گوشهٔ پتو راکنار زد و صورت کوچک و سیاه بچه را روبه‌آسمان بازکرد، و این‌بار به‌صدای بلند و به‌زبان مندینکایی با او سخن گفت: «این تنها چیزی راکه از تو بزرگتر است ببین!»

وقتی کونتا با نوزاد به‌کلبه بازگشت، بل بچه را تقریباً از دست او قاپید. صورتش از ترس و نفرت منقبض شده بود. پتو راکنار زد و بچه را از سرتا نوک پا

معاینه کرد. خودش هم نمی‌دانست که دنبال چه می‌گردد و به‌هر حال امیدوار بود که آن چیز را پیدا نکند. وقتی با رضایت دید که کونتا کاری که نتوان حرفش را زد با بچه نکرده است — یا دست کم او نمی‌تواند چنین چیزی را ببیند — نوزاد را در تختخواب گذاشت و به‌اتاق جلویی بازگشت و روی صندلی روبروی کونتا نشست. دستهایش را با دقت روی دامنش حلقه کرد و پرسید، «خیله خب، بگو ببینم.»

«چیو بگم؟»

«اسم افریقایی، اسمشو چی گذاشتی؟»

«کیزی.»

«کیزی! کی تا حالا همچی اسمی شنیده؟»

کونتا توضیح داد که به‌زبان مندینکایی «کیزی» به‌معنی «تو بشین،» یا «همینجا بمون» است یعنی که برخلاف دو بچهٔ قبلی بل، این بچه هرگز فروخته نخواهد شد.

بل آرام نگرفت. «فقط مایهٔ دردسره!» اما وقتی حس کرد که کونتا دوباره دارد عصبانی می‌شود، فکر کرد عاقلانه‌تر آن است که نرم شود. گفت مثل اینکه یادش می‌آید که مادرش از مادربزرگش که نامش «کیبی» بوده حرف می‌زده و «کیزی» تقریباً همان صدا را می‌دهد و به‌هر حال اگر ارباب بدگمان بشود، می‌توانند این را به‌او بگویند.

صبح فردای آن روز، وقتی ارباب به‌عیادت بل آمد، بل تا آنجا که می‌توانست دستپاچگی خود را پنهان کرد و حتی وقتی نام نوزاد را می‌گفت، بزور خندید. ارباب فقط گفت اسم عجیبی است، و مخالفتی نکرد؛ همینکه ارباب از در بیرون رفت، بل نفس بلندی براحت کشید. ارباب وقتی به‌خانهٔ بزرگ بازگشت، پیش ازآنکه سوار کالسکه بشود تا کونتا او را به‌عیادت بیماران ببرد، انجیل سیاه بزرگی را که در قفسه‌ای درکتابخانه‌اش می‌گذاشت و کلید می‌کرد برداشت و صفحه‌ای را که مخصوص سوابق مربوط به‌مزرعه بود بازکرد و قلمش را در دوات زد و به‌خط ریز نوشت: «کیزی‌والر، تولد ۱۲ سپتامبر ۱۷۹۰».

فصل ۶۹

دوشیزه آن جیغ کشید که، «درست مثل یه عروسک کوچولوی کاکاسیاست!» با وجد بالا و پایین می‌پرید و دستانش را از خوشحالی بهم می‌زد. سه‌روز از آن روزگذشته

بود و دوشیزه آن نخستین بار بود که کیزی را در آشپزخانهٔ بل دیده بود. «نمیشه این مال من باشه؟»

بل از خوشحالی دهانش را به‌خنده باز کرد. «عزیزدلم، این مال من و باباشه، اما تا خوب بزرگ بشه، البته شما میتونین هر چی دلتون بخواد باهاش بازی کنین!»

و همین کار را هم کرد. هروقت کونتا به‌آشپزخانه می‌رفت تا ببیند آیا به کالسکه نیازی هست، یا اینکه فقط بل را ببیند، غالباً می‌دید که برادرزادهٔ کوچک ارباب— که حالا چهارسالش شده بود— با موهای بورش روی سبد کیزی خم شده و برایش قوقولی می‌کشد. «چقدر خوشگلی. تا یخورده بزرگ بشی خیلی با هم بازی می‌کنیم. صدامو میشنوی؟ زودباش بزرگ شو، باشه؟» کونتا هرگز در این باره چیزی نمی‌گفت، اما وقتی فکرش را می‌کرد که آن بچه توبوب خیال می‌کند کیزی فقط برای این به‌دنیا آمده که در خدمت او باشد و با او بازی کند و مثل یک عروسک خارق‌العاده است، حرصش می‌گرفت. بل حتی آنقدر به‌مردانگی و پدری او احترام نگذاشته بود که نظرش را دربارهٔ بازی دخترش با دختر مردی که او را خریده بود، بپرسد. از اینهم حرصش می‌گرفت.

گاهی به‌نظرش می‌رسید که بل برای نظر ارباب بیشتر از نظر او اهمیت قائل است، دیگر حساب از دستش دررفته بود که چندشب بل این را تکرار کرده بود که چه نعمت بزرگی است که دوشیزه آن به‌دنیا آمده و جای دختر واقعی ارباب‌والر را که هنگام تولد با مادرش مرد، گرفته است.

شبی، بل که به‌گریه افتاده بود و فین‌فین می‌کرد به‌او گفت، «ای خدای بزرگ، حتی از بخاطرآوردن اون روز حالم بد میشه. بیچاره خانوم پریسیلای بیچاره و خوشگل هم‌جثهٔ یک کفتر بود. هرروز اینطرفا راه می‌رفت و آواز میخوند و هر وقت منو می‌دید، بهم لبخند می‌زد و منتظر بچه‌ش بود. و اونوخت، اون روز صبح، هی جیغ کشید و بالاخره مرد؛ هم خودش مرد، هم بچهٔ کوچولوش! انگار از اون روز به‌بعد دیگه کمتر دیدم ارباب بیچاره لبخند بزنه— تا اینکه دوشیزه آن به دنیا اومد.»

کونتا اصلاً دلش برای تنهایی ارباب نمی‌سوخت، اما با خودش فکر کرد که اگر ارباب دوباره ازدواج کند، آنقدر سرش گرم خواهد شد که دیگر نمی‌تواند اینهمه وقتش را صرف برادرزاده‌اش کند، و به‌این ترتیب مسلماً دوشیزه آن کمتر به‌این مزرعه خواهد آمد— و در نتیجه کمتر با کیزی بازی خواهد کرد.

«از اون موقع همیشه دیدم که ارباب چطوری اون دختر کوچولورو روی زانوش میشونه و محکم به‌خودش میچسبونه و باهاش حرف میزنه و براش لالایی میخونه و اونوخت به‌جای اینکه به‌رختخواب ببردش، همینجور نگهش میداره. انگار میخواد تا وقتی کوچولو اینجاست، چشم از اون برنداره. میدونم، واسهٔ اینه که تو دلش خودشو بابای بچه میبینه.»

بل به کونتا می‌گفت اگر دوشیزه آن با کیزی رفیق شود، این سبب می‌شود که بیشتر از سابق به‌این مزرعه بیاید و در نتیجه ارباب به‌هر دو آنها لطف پیدا می کند، چه رسد به‌خود کیزی. بل موذیانه این توضیح را هم می‌داد که برای ارباب‌جان و زن بیمارش هم ضرری ندارد که الفت خاصی میان دخترشان و عمویش پیدا شود، «چون اونوخت خیال میکنن که اینجوری به‌پولای اربابم نزدیکتر میشن.» بل می‌گفت که می‌داند با اینکه برادر ارباب خیلی خودش را می‌گیرد و مهم جلوه می‌دهد، گاه‌گاه از ارباب پول قرض می کند—و کونتا حالا دیگر آنقدر تجربه اندوخته بود که نگوید حرف او را باور نمی کند— و واقعاً اهمیتی نمی‌داد که کدام توبوب از دیگری پولدارتر است، چون به‌چشم او همهٔ آنها سروته یک کرباس بودند.

حالا، از وقتی کیزی به‌دنیا آمده بود، کونتا همانطور که ارباب را اینسو وآنسو می‌برد تا بیماران و دوستانش را ببیند، در دل مثل بل آرزو می کرد که ارباب دوباره ازدواج کند— هرچند دلایل کونتا کاملاً با دلایل بل فرق داشت. «وختی میبینم تو خونهٔ به‌این بزرگی تنها زندگی میکنه، دلم به‌حالش میسوزه. راسشو بخوای خیال میکنم واسهٔ همینه که تو رو صدا میکنه که کالسکه‌شو برونی و تو جاده‌ها باشه. اینجوری میخواد مدام در حرکت باشه، تا اینجا تنها نشینه. خدایا، حتی دوشیزه آن کوچولوام اینو میفهمه! دفعهٔ پیش که اینجا بود داشتم بهشون ناهار می‌دادم که یه‌دفعه گفتش، «عمو ویلیام، چرا تو مثل آدمای دیگه زن نداری؟»، و بیچاره ارباب، نمیدونست چی جوابشو بده.»

کونتا هرگز به‌بل نگفته بود که خیلی از زنها هستند که وقتی او کالسکهٔ ارباب را وارد جادهٔ جلو خانه آنها می کند، تقریباً نوک‌پانوک‌پا می‌دوند تا ارباب را ببینند. مخصوصاً به‌بل نگفته بود، چون می‌دانست که او چقدر دوست دارد درکار توبوب‌ها فضولی کند. آشپز چاق سیاه یکی از بیماران لاعلاج ارباب با لحن سرزنش‌آمیزی به کونتا گفته بود «این زنیکهٔ کثافت هیچیش نیست که ارباب‌تو نتونه فوراً معالجش کنه. میدونی تا حالا با کلکای شیطونیش سر به‌مردو زیر خاک کرده و حالا فقط خودشو به‌مریضی زده تا اربابتو اینجا بکشونه. دلم میخواست اربابت می‌دید که تا شماها از اینجا میرین، پا میشه سر ما کاکاسیاها چه نعره‌هایی میکشه، انگار ما قاطریم، و هیچوختم به‌اون دواهایی که اربابت بهش میده دست نمیزنه!» زن بیمار دیگری بود که همیشه وقتی ارباب خانهٔ او را ترک می کرد، در حالی که به‌بازوی ارباب تکیه داشت، انگار که دارد می‌افتد، تا ایوان جلویی او را همراهی می کرد و همانطور که با حال ضعف بادبزنش را تکان می‌داد، به‌صورت ارباب نگاه می کرد. اما ارباب با هر دو زن خیلی خشک و رسمی رفتار می کرد، و ظاهراً عیادتهای او از این دو زن همیشه کمتر از عیادت از بیماران دیگر طول می کشید.

به‌این ترتیب ماهها پشت هم می‌گذشتند و دوشیزه آن را تقریباً هفته‌ای دوبار

به‌این مزرعه می‌آوردند و او هربار ساعتها به‌بازی با کیزی سرگرم می‌شد. کونتا کاری از دستش برنمی‌آمد، پس سعی کرد دست‌کم این دو نفر را با هم نبیند، اما گویی به‌هر جا سرمی‌گرداند، آنها آنجا بودند، و نمی‌توانست ببیند که برادرزادهٔ ارباب دختر کوچک او را اینچنین نوازش بدهد، ببوسد، یا با انگشت آرام به‌صورت او بزند. در چنین مواقعی سراپا خشم می‌شد و به‌یاد یک ضرب‌المثل قدیمی افریقایی که از پدرانش بجا مانده بود، می‌افتاد که: «همیشه گربه بالاخره موشی را که با آن بازی می‌کند، می‌کشد.»

تنها چیزی که وضع را برای کونتا تحمل‌پذیر می‌کرد، روزها وشبهای ما بین دیدارهای برادرزاده ارباب بود. وقتی کیزی سینه‌خیز می‌رفت تابستان آمده بود، و بل وکونتا شبها درکلبهٔ خودشان با شعف به حرکتهای دخترشان که کهنه‌ای به پا داشت و پشتش را بالا می‌گرفت و خودش را اینسو و آنسو می‌کشید نگاه می‌کردند. اما وقتی سروکلهٔ دوشیزه آن دوباره پیدا می‌شد، آنها می‌رفتند و دختر بزرگتر دوروبر دختر کوچکتر جست‌وخیز می‌کرد و جیغ می‌کشید، «بیا کیزی، بیا!» وکیزی همانطور چهاردست وپا با تمام سرعتش او را دنبال می‌کردوازشادی بازی و توجهی که به‌او می‌شد، می‌خندید. بل با خوشحالی به‌این منظره نگاه می‌کرد، اما می‌دانست که حتی اگر کونتا بیرون باشد و وقتی بازگشت بفهمد که دوشیزه آن باز اینجا بوده، آن‌شب اخمالو و لب‌ورچیده به‌اتاق خواب خواهد رفت وتمام‌شب هم چهره‌ای گرفته وعبوس خواهد داشت. بل از این وضع ناراحت بود؛ اما وقتی فکرش را می‌کرد که مبادا کونتا روزی احساسات خود را، حتی به‌شکلی مبهم، طوری بروز دهد که به گوش ارباب برسد، از رفتار کونتا کمی به‌وحشت می‌افتاد.

این بود که بل سعی می‌کرد کونتا را قانع کند که اگر فقط این رابطهٔ میان دختر خودش و دختر برادر ارباب را قبول کند، هیچ ضرری ندارد. بیشتر وقتها به کونتا می‌گفت که دخترهای سفید وقتی بزرگ شوند، محبت واقعی و حتی وفاداری عمیقی به همبازیهای سیاه دوران کودکی خود پیدا می‌کنند. بل می‌گفت، «پیش از اونکه سورچی بشی، یک خانوم سفید بود که سرزا رفت—مثل خانوم ارباب—منتها این‌دفه بچه که دختر بود، زنده موند. یه زن سیاهپوستی که اونم تازه بچه‌دار شده بود، بچهٔ اون اربابو شیر داد. دخترکوچولوها با هم بزرگ شدن و مثل خواهر شده بودن. تا اینکه ارباب دوباره عروسی کرد. منتها خانوم تازه با رفاقت دوتا دخترا خیلی مخالف بود. این بود که بالاخره اربابو قانع کرد که دخترسیاهه ومادرشوبرفوشه.» وادامه داد که اما همینکه آنها رفتند، دختر سفید مثل دیوانه‌ها حالش بد شد بطوری که چندبار دنبال ارباب والر فرستادند، تا بالاخره او به‌پدر بچه گفت که ضعف و اندوه دخترش را خواهد کشت، مگر اینکه دخترسیاه را بازگردانند. «اون ارباب کم مونده بود که زنشو زیر شلاق بکشه. سوار اسبش شد و نمیدونم چقد طول کشید تا تونست رد اون برده

فروشو که دختر و مادرشو خریده بود پیدا کنه، و بالاخره اونا رو دوباره گیر آورد اما فقط دختره‌رو با خودش پس آورد و وکیلی گرفت و مالکیت دختره‌رو به‌اسم دختر خودش کرد.» و بل می‌گفت که حتی حالا هم که سالها گذشته، با اینکه دختر سفید زنی شده، هنوز کاملا سلامت خودش را باز نیافته است. «دختر سیاهه هنوزم همونجا بغل اونه و ازش مراقبت میکنه، و هیچکدومشون شوهر نکردمن!»

از نظر کونتا، اگر بل داستانش را مخصوصاً برای این گفته بود که **مخالفت** کونتا را با دوستی سیاهها و سفیدها جلب کند، بهتر از این نمی‌توانست مثالی بیاورد.

فصل ۷۰

تقریباً از وقتی کیزی متولد شد، هم کونتا و هم ویولن‌زن گاهگاه وقتی به‌مزرعه بازمی‌گشتند خبرهایی از جزیره‌ای در آن سوی آب‌بزرگ به‌نام «هائیتی» می‌آوردند، که می‌گفتند حدود سی و شش هزار سفید پوست که بیشترشان فرانسوی هستند در آنجا زندگی می کنند و عدهٔ سیاهانی که در آنجا هستند به‌نیم میلیون نفر می‌رسد. سیاهان را با کشتی از افریقا آورده بودند تا در کشتزارهای پهناور هائیتی نیشکر و قهوه و نیل و کاکائو بکارند. شبی، بل گفت ارباب والر سرشام برای مهمانهای خود تعریف می کرده که شنیده است سفیدهای ثروتمند هائیتی شاهانه زندگی می کنند و به سفیدهای کم ثروت‌تری که نمی‌توانستند خودشان برده بخرند، فخر می‌فروشند.

ویولن‌زن به‌تمسخر گفت، «فکرشو بکن، کی همچه چیزی شنیده؟»

بل، خنده کنان گفت، «هیس!» و ادامه داد که ارباب آنوقت به‌مهمانهایش که وحشت کرده بودند گفت مردان سفید و زنان برده آنقدر در چند نسل با هم آمیزش کردند تا اینکه حالا تقریباً بیست و هشت هزار دورگه در هائیتی هستند که به‌آنها «آدمهای رنگی» می‌گویند، و صاحبان فرانسوی و پدران آنها تقریباً همه‌شان را آزاد کرده‌اند. بل گفت یکی از مهمانهای ارباب می‌گفت این «رنگی پوستها» در جستجوی جفتی هستند که رنگش روشنتر باشد. و هدفشان این است که کودکشان کاملا قیافهٔ سفیدها را داشته باشد و آنها که پیداست دورگه هستند به‌مقامات رشوه می‌دهند تا اسنادی جعلی بگیرند مبنی بر اینکه اجداد آنها سرخپوست یا اسپانیایی، یا هرچیزی غیر از افریقایی بوده‌اند. ارباب والر خیلی از این موضوع متحیر و غمگین بود و می‌گفت باور کردنش مشکل است. با هدایایی که سفیدها داده‌اند، یا وصیتهایی که بسیاری از سفیدها کرده‌اند، خیلی از این «رنگی‌ها» حالا مالک دست کم یک پنجم تمام

زمینهای هائیتی — و بردگان آن — شده‌اند و وضعشان طوری شده که تعطیلاتشان را در فرانسه می‌گذرانند و بچه‌هایشان را آنجا به مدرسه می‌گذارند، درست مثل سفیدهای پولدار، و حتی به‌سفیدهای فقیر و بیچاره فخر می‌فروشند. مستمعین بل، همانقدر که ارباب والر این جریان را رسوایی می‌دانست، شاد شده بودند.

ویولن زن می‌گفت، «وختی بتون بگم تو یکی از اون جشنایی که میزدم یکی از اون اربابای پولدار چی می‌گفت، از خنده روده‌برمیشین.» تعریف کرد که اربابها سرتکان می‌دادند و می‌گفتند سفیدهای بی‌پول هائیتی آنقدر از دورگه‌ها نفرت دارند که استشهادها پر کرده‌اند و فرانسه سرانجام قوانینی گذرانده که قدم زدن «رنگی پوستها» را درشب و نشستن آنها را درکنارسفیدها درکلیساها، یا حتی پوشیدن پارچه‌ای را که سفیدها می‌پوشند برای آنها ممنوع کرده است. ویولن زن می‌گفت درعین حال هم سفیدها و هم رنگی پوستها غیظ خود را سر نیم‌میلیون بردهٔ هائیتی خالی می‌کنند. کونتا گفت از چیزهایی که سفیدها خنده‌کنان در شهر می‌گفته‌اند چنین برمی‌آید که بردگان هائیتی حتی بیشتر از بردگان اینجا رنج می‌برند. گفت، شنیده است که در هائیتی کشتن سیاهان زیر کتک، یا زنده بگور کردن آنها به‌عنوان مجازات کاری عادی است، و غالباً زنان باردار را هم سر کار می‌فرستند و آنقدر از آنها کار می‌کشند که بچه‌شان را سقط می‌کنند. کونتا چیزهای دیگری هم از خشونتهای غیر انسانی شنیده بود که نگفت، چون فکر می‌کرد فایده‌ای ندارد جز آنکه آنها را بترساند، چیزهایی مثل اینکه کف دست مرد سیاهی را بدیوار میخ می‌کردند تا او مجبور شود گوشهای خودش را که بریده بودند بخورد — یا اینکه یکی از زنان توبوب دستور داده بود زبان تمام بردگانش را ببرند. و یکی دیگر داده بود دهان یک بچهٔ سیاه را دوخته بودند، بطوری که آن بچه ازگرسنگی مرده بود.

با توجه به‌اینکه ده دوازده ماه بود که خبر چنین داستانهای وحشتناکی به گوش می‌رسید، درتابستان ۱۷۹۱، وقتی کونتا دراثنای یکی ازسفرهایش به‌شهرشنید که‌بردگان سیاه هائیتی شورشی خونین و وحشیانه براه انداخته‌اند، چندان تعجبی نکرد. هزاران نفر از سیاهان مردان سفید را قتل عام می‌کردند و سر می‌بریدند و شکم کودکان را می‌دریدند و به‌زنان تجاوز می‌کردند و هر ساختمانی را در مزارع آتش می‌زدند، تا اینکه شمال هائیتی به‌ویرانه‌ای بدل شد که فقط دود از آن بلند بود و سفیدهای وحشتزده و فراری برای دفاع ازجان خود می‌جنگیدند، وواکنش سختی نشان می‌دادند — هرسیاهی که به‌دستشان می‌افتاد، شکنجه می‌دادند و می‌کشتند و حتی زنده زنده پوست می‌کندند. اما تعداد سفیدهایی که زنده مانده بودند، روزبروز کمتر می‌شد، و شورش سیاهان دائم گسترش می‌یافت، تا اینکه در پایان ماه اوت، تنها چند هزار نفر از سفیدها زنده مانده بودند که یا خود را در نقاطی پراکنده مخفی کرده بودند یا اینکه سعی می‌کردند از جزیره فرار کنند.

کونتا می‌گفت هرگز سفیدهای بخش اسپاتسیلوانیا را تا این حد خشمگین و وحشت‌زده ندیده است. ویولن‌زن گفت، «مث اینکه اونا حالا حتی ازاونوقتی که همینجا تو ویرجینیا قیام شده بود، بیشتر ترس ورشون داشته. دوسه سال بعد از اومدن تو به اینجا بود. اما اون روزا تو زیاد با کسی حرف نمی‌زدی، اینه که فکر می‌کنم جریانو نفهمیدی. درست اونطرف نیوولز، تو بخش هانوور بود، تو یکی از کریسمسا بود. یه سرکاگر کاکاسیای جوونی رو کتک زد و پرت کرد رو زمین، کاکاسیاه بلند شد و با تبر بش حمله کرد. اما سرکاگره جا خالی داد، و بقیه کاکاسیاها سر سرکاگره ریختند و انقده کتکش زدن که کاکاسیای اولی به‌دادش رسید و جونشو نجات داد. سرکاگره همونطور خونین ومالین دوید که کمک بیاره، و همون موقع کاکاسیاها که خونشون بجوش اومده بود، دو مرد سفید دیگه‌رو گیر انداختن و بستن و داشتن میزدنشون که سفیدا با تفنگ سررسیدن. کاکاسیاها توی اصطبل سنگرگرفتند و سفیدا سعی کردن با شیرین‌زبونی اونارو بیرون بکشن، اما کاکاسیاها با چوب و چماق بیرون ریختن و خلاصه دوتا از کاکاسیاها کشته شدن و خیلی از سیاها و سفیدا زخمی شدن. گشتیا راه افتادن و باز چندتا قانون دیگه گذروندن، واینجورچیزا. تا اینکه بالاخره آبا از آسیاب افتاد. این جریان هائیتی باز سفیدارو به‌فکر انداخته، چون اونام مث من میدونن که یه عالمه کاکاسیا اینجاس که وختی جرقه‌ای توشون بیفته، یهو گر میگیرن، و اگه کار بالا بگیره، بعله قربون، جریان هائیتی همینجا تو ویرجینیای خودمونم تکرار میشه.» معلوم بود که ویولن‌زن از فکر این موضوع کیف هم می‌کند.

کونتا خود بزودی این وحشت سفیدها را به‌چشم دید. هر وقت به‌شهرها، یا به مغازه‌های سر چهارسوقها و میخانه‌ها و محل اجتماعات کلیساها یا هر جای دیگری که سفیدها جمع می‌شدند می‌رفت، می‌دید که آنها تحریک‌شده‌اند، و با چهره‌های برافروخته هر جا او یا سیاه دیگری را می‌بینند، اخم می‌کنند. حتی ارباب که کمتر با او صحبت می‌کرد و فقط می‌گفت که به کجا براند، حالا، همین کلمات را با لحن خشکتر و سردتری ادا می‌کرد. یک هفته نگذشته بود که گشتیهای بخش اسپاتسیلوانیا وارد جاده‌ها شدند: هر سیاهی را می‌دیدند مقصدش را می‌پرسیدند و جواز عبور می‌خواستند و هر کسی را که فکر می‌کردند رفتارش یا حتی قیافه‌اش مظنون است، به‌زندان می‌انداختند. اربابهای منطقه دور هم جمع شدند و تصمیم گرفتند که جشن سالانهٔ خرمن بردگان که بزودی فرا می‌رسید لغو شود. علاوه بر آن، اجتماعات دیگر سیاهان، جز اجتماع در کشتزارهایشان ممنوع شد. حتی قرار بر این شد که در هر مزرعه‌ای هم اگر سیاهان همان مزرعه خواستند برای رقص یا دعا دور هم جمع شوند، یک سرکارگر، یا یک سفید دیگر بالای سرشان باشد. بل به‌ساکنان راستهٔ بردها گفت، «وختی ارباب این جریانو به‌من گفت، بهش گفتم من و عمه سوکی و خواهرمندی هر یشنبه با هم زانو میزنیم و به‌درگاه مسیح دعا می‌کنیم، و هر وخت فرصت دیگه‌ای هم

گیرمون بیاد، همین کارو می کنیم، اما ارباب هیچی دربارهٔ اینکه کسی ماهارو بپاد نگفت، اینه که ما مث همیشه دعاهامونو میخونیم.»

بل، وقتی شبها درکلبه‌اش با کونتا وکیزی تنها می‌ماند، چند تا از روزنامه‌هایی راکه ارباب خیال می کرد دور انداخته است، زیرورو می کرد تا آخرین خبرها را پیدا کند. نزدیک به‌یک ساعتی وقت صرف می کرد تا یک خبر بزرگ را بخواند و آنوقت به کونتا می‌گفت، «لایحهٔ حقوق بشر...» آنوقت مدتی مکث می کرد و نفس عمیقی می کشید و بعد می‌گفت، «آره، یه همچه چیزی، تص‌بیب شده و اینجورچیزا.» اما گزارشهای بسیار زیادتری دربارهٔ هائیتی بود که بیشتر آنها را بردگان قبلا شنیده بودند. بل می‌گفت اصل مطلب در بیشتر این گزارشها آنست که ممکنست سیاهان ناراضی این کشور هم از خبرهایی که ازشورش بردگان هائیتی می‌شنوند، هوابرشان دارد وگستاخ شوند و در نتیجه محدودیتهای بیشتر و مجازاتهای سخت‌تری اعمال شود. همانطورکه روزنامه را دوباره تا می‌زد وکنارمی‌گذاشت می‌گفت، «من که خیال نمی کنم بدتر ازاینا بشه با ماها کاری کرد، مگه اینکه همه‌مونو به‌زنجیر بکشن.»

یکی دوماه که گذشت خبرهای هائیتی کم کم کاهش یافت و در نتیجه تشنجها هم رفته رفته فروکش کرد و در سراسر جنوب محدودیتها هم کم شد. فصل خرمن شروع شده بود وسفیدها فراوانی محصول پنبه وبالا رفتن بیسابقهٔ قیمت پنبه را به‌یکدیگر تبریک می‌گفتند. آنقدر ویولن زن را به‌جشنهای متعدد خانه‌های بزرگ می‌فرستادند که وقتی بازمی‌گشت، روزها تقریباً جز خواب کاری نمی کرد. به کونتا می‌گفت، «مث اینکه اربابا انقده پول از پنبه درآوردمن که میخوان با رقص خودکشی کنن.»

اما چندان زمانی نگذشت که دوباره سفیدها غمگین شدند. کونتا درسفرهایی که به‌همراه ارباب به‌مرکز بخش می‌رفت، می‌شنید که سفیدها باخشم از افزایش تعداد «انجمنهای ضد بردگی» که «خائنان به‌نژاد سفید» نه‌تنها درشمال، بلکه درجنوب براه انداخته بودند، حرف می‌زنند. با شک وتردید بسیار چیزهایی راکه شنیده بود برای بل تعریف کرد و بل گفت همین چیزها را در روزنامه‌های ارباب خوانده است، و علاوه براینها نوشته بودند که شورش هائیتی سبب تشکیل اینگونه انجمنها شده است.

بل می‌گفت، «هی سعی می کنم حالیت کنم که بعضی از سفیدا هم آدمای خوبی هستن. شنیدم خیلی از اونا حتی میگن کاکاسیاهای افریقایی مث تورو، اصلا حتی با اون اولین کشتی هم نمیاس اینجا میاوردن!»

کونتا با خود فکر می کرد که پس بل خیال می کند اجداد خود او اهل کجا بوده‌اند. اما بل آنقدر حرارت به‌خرج می‌داد که کونتا در این باره چیزی نگفت. بل می‌گفت، «میدونی، هروخت اینجورچیزا رو تو روزنامه مینویسن، اربابا دادشون بلند میشه و به دشمنای مملکت و اینجورچیزا میتازن، اما هرچی سفیدای مخالف بردگی از چیزایی که تومغزشونه بیشتر میگن، اربابا‌هم ته‌دلشون به‌فکر میفتن که بالاخره حق

با اونا هست یا نیست.» به کونتا خیره شد. «مخصوصاً اونایی که خودشونو مسیحی میدونن.»

دوباره به کونتا نگاه کرد؛ نگاهش معنی‌دار بود. «خیال می کنی من و عمه سوکی و خواهر مندی روزای یشنبه که ارباب خیال میکنه فقط آواز و دعا میخونیم، چیکار می کنیم؟ من خوب مواظب سفیدا هستم. مثلا کواکرا رو نیگا کن. اونا حتی قبل از انقلابم با برده‌داری مخالف بودن. میدونی، منظورم توهمین ویرجینیای خودمونه. خیلی از اونا اربابایی بودن که خودشونم یه عالمه کا کاسیا داشتن. اما اونوقت کشیشاشون شروع کردن به‌موعظه که کا کاسیاهام بشرن و حق دارن مث هر کس دیگه‌ای آزاد باشن. یادته که بعضی از اربابای کواکر شروع کردن که کا کاسیاهاشونو ول بکنن، و حتی بشون کمک میکردن که به‌شمال برن. حالا کار به جایی رسیده که اگه یکی از کواکرا هنوز کا کاسیاهاشو نگهداشته باشه، بقیه ازش بدگویی میکنن. شنیدم که اگه نذارن کا کاسیاهاشون برن، کلیساشون اونا رو طرد میکنه. آره جونم، همین امروزم این کار داره میشه!

«بعد از کواکرا، از همه بهتر متدیستان. یادم میاد ده یازده سال پیش میخوندم که متدیستا اجتماع بزرگی در بالتیمور تشکیل دادن و بالاخره همشون گفتن که برده داشتن خلاف قانون خداس، و هر کی خودشو مسیحی بدونه نباید برده داشته باشه. آره، کواکرا و متدیستا هستن که تو کلیسا سروصدا راه انداختن که باید قانونی واسهٔ آزاد کردن برده‌ها درست بشه. باپتیستا و پرسبیتریانا — همونایی که ارباب ما و همهٔ والرها ازاونان — به‌جوری دیگن. خیال میکنم همچین علاقه‌ای به‌شنیدن این حرفا ندارن. میدونی اونا میخوان اونجوری که خودشون دلشون میخواد عبادت کنن، و اونوخت پی یه راهی میگردن که هم وجدانشونو نگهدارن، هم کا کاسیاهاشونو.»

با تمام این چیزهایی که بل از سفیدهای مخالف بردگی تعریف می کرد — و بعضی از اینها را هم در روزنامه‌های خود ارباب والر خوانده بود — کونتا هرگز حتی یک بار هم در این باره چیزی از سفیدها نشنیده بود، مگر درست برعکس آنچه بل می‌گفت. و در آن بهار و تابستان ۱۷۹۲، که چند بار مهمترین و پولدارترین اربابها و سیاستمدارها و وکلا و بازرگانهای ایالت سوار کالسکه ارباب شدند، اگر موضوع مهمتری پیش نمی‌آمد، همیشه صحبتشان از مشکلاتی بود که سیاهان برایشان ببار می‌آورند.

می‌گفتند هرگاه کسی بخواهد بردگان را اداره کند، اول باید بداند که این بردگان با توجه به‌گذشته‌شان که در افریقا در جنگلها و با جانوران زندگی می کردند، طبیعتاً نفهم بار آمده‌اند و نفهمی و تنبلی و عادتهای پلید و نجس را به‌ارث برده‌اند، و وظیفهٔ مسیحیانی که خداوندبه‌آنها برتری عنایت فرموده اینست که به‌این موجودات روحیهٔ انضباط و اخلاق و احترام به کار را بیاموزند. البته باید این کار را با سرمشق دادن بکنند، اما درصورت لزوم باید از مقررات و مجازات هم استفاده کنند، هر چند که

باید درمورد آنهایی که شایستگی خود را ثابت می‌کنند، از تشویق و جایزه دادن هم دریغ نکرد.

صحبتها همیشه اینطور ادامه می‌یافت که اگر سفیدها در سختگیری خود اندک سستی‌ای نشان دهند، فقط سبب خواهند شد که تقلب و نادرستی و مکر و حیله‌ای که در ذات نژادهای پست‌تر است بروز کند و عرعر انجمنهای ضد بردگی و امثال آنها — مخصوصاً در شمال — فقط از ناحیه کسانی است که هرگز خودشان مالک سیاهی نبوده‌اند و یا هرگز سعی نکرده‌اند مزرعه‌ای را با سیاهان اداره کنند. البته از اینگونه اشخاص هم نمی‌توان انتظار داشت که بفهمند چگونه مشکلات و مسؤولیتهای خطیر مالکیت بردگان گاهی ممکنست کاسهٔ صبر و شکیبایی را لبریز کند و جان و روان را فرسوده سازد.

کونتا آنقدر چنین یاوه‌هایی شنیده بود که درگوشش صدا می‌کرد. و دیگر اهمیتی به‌آن نمی‌داد. اما گاهی، هنگام راندن کالسکه بی‌اختیار از خود می‌پرسید چرا هموطنانش هر توبوبی را که پا به‌خاک افریقا می‌گذاشت نکشتند. هرگز نتوانست پاسخی بیابد که راضیش کند.

فصل ۷۱

نزدیکیهای ظهر یک روز شرجی دراواخر ماه اوت، عمه سوکی در حالی که به‌سنگینی و سختی هیکل خود را می‌کشید و سعی می‌کرد تا آنجا که می‌تواند تند راه برود، از لای بوته‌های گوجه‌فرنگی ویولن‌زن رد شد و خود را به‌او رساند و — نفس نفس زنان — به‌او گفت که نگران حال باغبان پیر است و از ترس دارد دق می‌کند. وقتی باغبان برای صبحانه به کلبهٔ عمه سوکی نرفت، او چندان نگران نشد، اما وقتی برای ناهار هم حاضر نشد، عمه‌سوکی به‌دلشوره افتاد و به کلبهٔ باغبان رفت و در زد و تا آنجا که می‌توانست به‌صدای بلند او را صدا کرد، اما پاسخی نشنید، این بود که به‌وحشت افتاد و با خود فکر کرد بهتر است نزد ویولن‌زن بیاید و سراغ باغبان را از او بگیرد. اما ویولن‌زن هم باغبان را ندیده بود.

آن‌شب ویولن‌زن به کونتا می‌گفت، «حتی پیش ازاینکه به‌اونجا برم، به‌دلم برات شده بود.» کونتا هم گفت آن روز بعد ازظهر وقتی داشت ارباب را به‌مزرعه بازمی‌گرداند، دلش شور می‌زد. ویولن‌زن گفت، «خیلی راحت و آسوده روی تختش دراز کشیده بود، لبخندی هم تو صورتش بود. پنداری خوابیده بود. اما عمه‌سوکی میگفتش که تو

بهشت بیدار شده.» ویولن‌زن ادامه داد که به‌مزرعه رفته تا این خبر غم‌انگیز را به کارگران بدهد و کاتو، رئیس کارگران مزرعه، با او بازگشت تا در شستن جنازه و گذاشتن روی تخته کمک کند. آنوقت کلاه حصیری باغبان را که از عرق قهوه‌ای شده بود، به‌رسم عزا روی در کلبه‌اش آویختند و وقتی کارگران مزرعه بازگشتند، جلو کلبه جمع شدند تا آخرین بار به‌پیرمرد ادای احترام کنند، و پس از آن کاتو و یکی دیگر از کارگران مزرعه رفتند تا گوری بکنند.

کونتا، اندوهگین، به کلبه‌اش بازگشت. هم از مرگ باغبان غمگین بود، هم از اینکه از وقتی کیزی به‌دنیا آمد، چندان که باید به‌دیدن باغبان نرفته بود. گویی هیچوقت فرصت کافی نداشت.

اما حالا دیگر خیلی دیر شده بود. وقتی به کلبه رسید، بل را درحال گریه دید — که البته انتظارش را داشت — اما حرفهای بل در این باره برایش تازه‌بود. «واسهٔ من مثل بابام بود که هرگز ندیدمش، نمیدونم چرا هیچوقت اینو بش نگفتم. وختی اینجا نباشه، دیگر اینطرفا بدون اون یه‌جور دیگه‌س.» بل و کونتا در سکوت شامشان را خوردند و شب‌هنگام که هوا سرد شده بود، کیزی را لای پتو پیچیدند و با خود بردند تا به دیگران که برای «خداحافظی با مرده» تا اواخر شب کرد هم می‌نشستند، ملحق شوند.

کونتا کمی دورتر از دیگران نشست، چون کیزی روی زانویش بیقراری می‌کرد. ساعت اول به‌دعا و خواندن آوازهای ملایم گذشت، آنوقت خواهر مندی سر موضوعی را باز کرد که پچ پچی در میان حاضران انداخت. خواهر مندی پرسیده بود آیا کسی به یاد دارد که پیرمرد زمانی از قوم و خویشهایش حرفی زده باشد. ویولن‌زن گفت، «یادم میاد که مدتی پیش بهم گفته بود هرگز ننه‌شو ندیده. تنها چیزی که درباره قوم و خویش ازش شنیدم همین بود.» از آنجا که در میان آنها ویولن‌زن از همه به‌پیرمرد نزدیکتر بود، و اگر باغبان قوم و خویشی داشت حتماً می‌بایست ویولن‌زن بداند، همه توافق کردند که احتمالا لازم نیست خبر مرگ او را به کس دیگری اطلاع بدهند.

یکبار دیگر دعا و پس از آن آواز خواندند. آنگاه عمه‌سوکی گفت، «مث اینکه همیشه مال یکی از والرها بوده. ازش شنفته بودم که وقتی ارباب کوچیک بود، رو شونه‌ش سوار می‌شد. به‌نظرم واسهٔ همین بود که وقتی ارباب خودشم صاحب خونهٔ بزرگ شد، اونو اینجا آوردش.»

بل گفت، «اربابم راس‌راسی دلش سوخته. بهم گفته بتون بگم که فردا نصف روز کار تعطیله.»

آدا، کارگر مزرعه که پسرش نوح درکنارش نشسته بود و شیطانی می‌کرد گفت، «اقل کم آبرومندانه دفن میشه. خیلی از اربابا فقط اجازه میدن که کارگرا فقط به‌اندازهٔ دیدن مرده دم خاک دست از کار بکشن.»

بل گفت، «آخه همهٔ این والرها از اون سفیدای آقان. همهٔ ماها که اینجاییم از این بابت خاطرمون باید جمع باشه.»

بقیه سرگرم این صحبت شدند که بعضی از مزرعه داران پولدار گاهی اوقات برای بعضی از برده‌هایشان، معمولا آشپزهای قدیمی یا لله‌هایی که به‌دو یا حتی سه نسل از بچه های خانواده شیر داده و بزرگشان کرده بودند، تشییع جنازه‌های مفصل می‌گرفتند. «حتی گاهی اونا رو تو قبرستون سفیدا دفن میکنن، و سنگای صافی رو قبرشون میذارن تا جاشون معلوم باشه.»

کونتا بتلخی با خود فکر کرد که برای یک عمر رنج و زحمت، چه دل‌خوش‌کنک بزرگی است! و تازه، چقدر دیر! به‌یاد آورد که باغبان برایش تعریف کرده بود که وقتی جوان و نیرومند بوده اورا برای کار در اصطبل به‌مزرعهٔ خانهٔ بزرگ ارباب آوردند، وسالها همین کار را می کرد تا اینکه اسبی به‌او لگد زد. باز مدتی سر همان کارش ماند تا اینکه روز بروز ضعیف و ضعیفتر شد، و سرانجام ارباب والر به‌او گفت که سالهای باقیماندهٔ عمرش را به‌هر کاری که فکر می کند بتواند انجام دهد، مشغول باشد. او هم به‌باغبانی و سبزیکاری پرداخت و کونتا هم دستیارش بود، تا اینکه سرانجام چنان ناتوان شد که حتی این کار را هم نمی‌توانست بکند و از آن پس بیشتر وقت خود را به بافتن کلاه حصیری از پوستهای بلال و درست کردن کف صندلی و بادبزن از کاه مشغول شد تا اینکه ورم مفاصلش شدت گرفت و حتی انگشتانش را از کار انداخت. کونتا به‌یاد پیرمرد دیگری افتاد که در خانهٔ بزرگ یکی از پولدارهای آن سوی بخش دیده بود. با اینکه مدتها بود به‌او اجازهٔ بازنشستگی داده بودند، می‌خواست که هر روز صبح سیاه جوانتری او را به‌باغ ببرد تا در آنجا به پهلو بخوابد و با دستانش علفهای هرز را از میان گلها بکند، گلهایی که مال خانم عزیزش بود خانمی که به‌اندازهٔ خود او پیر و از کار افتاده بود و تمام عمر خانم او بود. و کونتا می‌دانست که اینها شانس آورده بودند. بسیاری از پیرهای دیگر چنین بخت و اقبالی هم نداشتند. وقتی دیگر قادر نبودند به‌اندازهٔ سابق کار کنند کتک می‌خوردند، و بالاخره به‌بیست سی دلار به‌یکی از آن کشاورزان «سفید گداگشنه» فروخته می‌شدند — به کسی که آرزو داشت در سلک طبقهٔ بالاتر و مزرعه داران درآید — و این اربابان تازه معمولاً آنقدر از این بردگان پیر کار می کشیدند که آنها را به‌معنای واقعی کلمه می کشتند.

با برخاستن کسانی که در کنار کونتا نشسته بودند، رشتهٔ افکارش از هم گسست. آخرین دعای خود را خواندند و با خستگی به‌خانه‌هایشان رفتند تا چند ساعتی را که به صبح مانده بود، بخوابند.

بلافاصله بعد از صبحانه، ویولن‌زن کت و شلوار مستعمل تیره رنگی را که سالها پیش پدر ارباب والر به‌باغبان داده بود، به‌تن او پوشاند. بقیهٔ لباسهای او را سوزاندند، چون بطوری که بل به کونتا گفت، عقیده داشتند هر کس لباس مرده‌ای را بپوشد

خودش هم بزودی می‌میرد. آنوقت کاتو جنازه را به‌تختهٔ پهنی که هردو سر آنرا با تیر تیز کرده بودند، بست.

اندکی بعد، ارباب والر از خانهٔ بزرگ بیرون آمد. انجیل سیاهش را در دست داشت و پشت سر آدمهای راستهٔ برده‌ها براه افتاد. موقع راه رفتن، با هر قدم می‌ایستادند و در جلو آنها جنازه روی یک گاری بود و قاطری گاری را می‌کشید. با صدای ملایم آوازی را می‌خواندند که کونتا قبلا نشنیده بود: «صبح وختی به‌اونجا برسم، به‌مسیحم روز بخیر میگم!... صبح از جام بلند میشم و به‌مسیحم روز بخیر میگم!...» بردگان تمام راه گورستان را آواز خواندند، کونتا قبلا متوجه شده بود که سیاهان معمولا از ترس «ارواح» ازگورستان دوری می‌کنند و با خودش فکر می‌کرد که «ارواح» باید چیزی مانند ارواح خبیثه افریقایی باشند. مردم کونتا هم ازگورستان دوری می‌کردند، اما نه از روی ترس، بلکه بیشتر به‌این خاطر که نمی‌خواستند مزاحم مردگان شوند.

وقتی ارباب والر در یک سوی قبر ایستاد و بردگانش درسوی دیگر، عمه سوکی پیر به‌دعا خواندن آغاز کرد. آنگاه یکی از زنان جوان کارگر مزرعه به‌نام «پرل» آوازی غم‌انگیز خواند، «روح خستهٔ من به‌خانه بشتاب... امروزازبهشت خبر داشتم... بشتاب روح خستهٔ من... گناه مرا آمرزیده‌اند، و روحم آزاد شده است...» و آنگاه ارباب والر که سر به‌زیر انداخته بود گفت، «جوزفوس، نوکر خوب و وفاداری بودی. خدا روح ترا بیامرزد و آسوده بدارد. آمین.» کونتا با تعجب می‌شنید که باغبان را «جوزفوس» صدا می‌کرده‌اند. به‌این فکر فرو رفت که نام واقعی او چه بوده— نام نیاکان افریقایی او— و ازکدام قبیله بوده است. با خود فکر می‌کرد شاید باغبان خودش هم نمی‌دانست. احتمالا همانطور مرد که زندگی کرده بود — بی‌آنکه هرگز بداند که واقعاً کیست. کونتا و دیگران از پس اشکهایشان نگاه می‌کردند که چگونه کاتو و دستیارش پیرمرد را پایین آوردند و روی خاکی که او برای رویاندن گیاهان از آن سالها عرق ریخته بود، گذاشتند. وقتی بیلهای پر از خاک صورت و سینهٔ او را می‌پوشاندند، کونتا بغضش را فرو خورد و جلو اشکش را گرفت، زنها درکنار او گریه سر دادند و مردها سینه صاف کردند و در دستمالهایشان فین کردند.

وقتی ساکت و آهسته ازگورستان به‌خانه باز می‌گشتند، کونتا در این فکر بود که در ژوفوره، وقتی کسی می‌مرد، افراد خانوادهٔ او و دوستان نزدیکش درون کلبه‌هایشان درخاك و خاکسترمی‌غلتیدند و می‌نالیدند و در همان ضمن بقیهٔ اهل ده در بیرون می‌رقصیدند، چون بیشتر مردم افریقا عقیده داشتند که هیچ غمی بدون شادی نیست، و همچنانکه هیچ مرگی بدون زندگی نیست، و این همان‌دورتناوبی بود که وقتی مادربزرگ عزیزش بیسا مرد، اومورو، پدرش، برای او تعریف می‌کرد. به‌یاد آورد که اومورو گفته بود، «کونتا، دیگرگریه بس است،» و توضیح داده بود که مادربزرگ اکنون به‌یکی دیگر ازسه‌گروه مردمی که در هر دهکده‌ای هستند ملحق

شده است و این سه گروه اینها هستند: آنها که رفته‌اند تا با الله باشند، آنها که هنوز زندگی می‌کنند، و آنها که هنوز به‌دنیا نیامده‌اند. کونتا لحظه‌ای فکر کرد که باید سعی کند این را به‌بل بفهماند، اما می‌دانست که او نخواهد فهمید. دلش گرفت. لحظه‌ای بعد مصمم شد که این نیز باید یکی از چیزهایی باشد که روزی، وقتی از وطن خود با کیزی حرف می‌زند — جایی که او هرگز نخواهد دید — به‌او بگوید.

فصل ۷۲

مرگ باغبان چنان بر ذهن کونتا تأثیرگذاشته بود که سرانجام شبی، پس از اینکه کیزی خوابید، بل به‌حرف آمد.

«ببین کونتا، میدونم چقدر از مرگ باغبون غصه‌دار شدی، آخه مگه وختش نرسیده که از غصه بیرون بیای و قاطی زنده‌ها بشی؟» کونتا فقط نگاهش را به‌بل دوخت و چیزی نگفت. «هرطور دلت میخواد. اما اگه این یشنبه که جشن تولد دو سالگی کیزیه، تو اینجور قیافه‌ت ماتمزده باشه، جشنش جشن نمیشه.»

کونتا بالحنی خشک گفت، «درست میشه،» و امیدوار بود که بل از این که او جشن تولد را فراموش کرده، بویی نبرده باشد.

پنج روز فرصت داشت که هدیه‌ای برای کیزی درست کند. تا بعداز ظهر پنجشنبه، یک عروسک زیبای مندینکایی از چوب کاج تراشید، و روی آن روغن بَزرَک و دوده مالید. آنوقت آنرا صیقل داد تا مثل کنده کاریهای آبنوس وطنش برق افتاد. و بل که مدتی بود دوختن لباسی برای کیزی را تمام کرده بود، در آشپزخانه بود و داشت دو شمع ریز صورتی راآماده می‌کرد تا روی کیک شکلاتی بگذارد. قرار بود عمه سوکی وخواهر مندی هم روز یکشنبه به‌آنجا بیایند و به‌او کمک کنند. در همین موقع بود که روزبی، رانندهٔ ارباب جان با کالسکه‌اش از راه رسید.

وقتی ارباب با خوشرویی بل را صدا زد، بل زبانش راگازگرفت. ارباب به‌او گفت که دوشیزه آن پدر و مادرش را راضی کرده است که تمام شنبه و یکشنبه را با عمویش باشد و فردا شب وارد می‌شود. ارباب گفت، «اتاق مهمان را برایش آماده کن. چطور است که برای یکشنبه کیکی، چیزی، آماده کنی؟ برادرزاده‌ام به‌من گفته که جشن تولد دختر کوچولوی تست، و دلش می‌خواهد جشنی در اتاق خودش بگیرد که فقط خودشان دو نفر باشند. فقط خودشان. در ضمن آن از من اجازه خواسته که برای تمام شب دخترت را به‌اینجا بیاورد، و من هم به‌او گفتم که عیبی ندارد، پس

رختخوابی کف اتاق، پای تختخواب پهن کن.»

وقتی بالاخره بل این خبر را به کونتا داد— و افزود که کیکی که دارد می‌پزد باید در خانهٔ بزرگ صرف شود نه در کلبه، و چون کیزی در جشن خانهٔ بزرگ خواهد بود، پس دیگر آنها نخواهند توانست خودشان جشنی داشته باشند— کونتا از غیظ زبانش بند آمد، وحتی به‌بل نگاه هم نکرد. با عصبانیت خارج شد، و یکراست به اصطبل رفت و عروسک را که زیر کاهها پنهان کرده بود، بیرون آورد.

به‌الله سوگند خورده بود که نگذارد این‌جور بلاها به‌سر کیزی بیاید— اما چه کاری از دستش ساخته بود؟ احساس آشوب و سرخوردگی شدیدی می کرد و حالا تقریباً می‌توانست درك کند که چرا سرانجام این سیاهان به‌این نتیجه رسیده‌اند که مقاومت در برابر توبوب‌ها، بیفایده است، درست مثل گلی که بخواهد سرش را در بارش برف بالا نگهدارد. اما همچنانکه به‌عروسک نگاه می کرد، به یاد مادری افتاد که سر دخترش را به‌تختهٔ حراجی کوبید و مغزش را داغان کرد و فریاد کشید، «نمیذارم کاری‌رو که با من کردین با اینم بکنین.» و عروسک را روی سرش بلند کرد تا به‌دیوار بکوبد، اما آنرا پایین آورد. نه، نمی‌توانست این کار را با دخترش بکند. اما اگر فرار کنند چه؟ بل خودش یکبار در این باره حرف زده بود. آیا واقعاً او هم حاضر به‌فرار بود؟ و اگر حاضر می‌شد، آیا واقعاً می‌توانستند این کار را بکنند— در این سن وسال، با پای شل و با بچه‌ای که هنوز راه نیفتاده؟ سالها بود که جدی به‌این موضوع فکر نکرده بود، اما حالا دیگر منطقه را می‌شناخت، همچنانکه خود مزرعه را می‌شناخت. شاید...

عروسک را انداخت، بلند شد و دوباره به‌طرف کلبه براه افتاد. اما بل به‌او فرصت حرف‌زدن نداد. «کونتا، منم مث تو فکر می کنم، اماگوش کن ببین چی میگم! ترجیح میدم اینطوری بشه تا اینکه وختی بزرگ شد مث اون نوح کوچولو از همون بچگی کارگر مزرعه بشه. فقط دوسال بزرگتر ازکیزیه و هنوز هیچی نشده اونو به‌مزرعه فرستادن که علف بکنه و آب بده. نمیدونم عقیده تو چیه، اما مث اینکه تو هم باید نظرت همین باشه.» کونتا مثل همیشه هیچ نگفت، در این ربع‌قرنی که رنج بردگی را بردوش کشیده بود، فهمیده بود که زندگی کارگر مزرعه مثل زندگی حیوان مزرعه است، وترجیح می‌داد بمیرد و مسؤول محکوم کردن دخترش به‌چنان‌سرنوشتی نباشد.

چند هفته بعد، شبی، وقتی به‌خانه رسید، دید که بل با فنجانی شیر سرد کنار در منتظر او ایستاده است. کونتا همیشه بعد از سفری دراز هوس فنجانی شیر سرد داشت. وقتی کونتا روی صندلی راحتی‌اش نشست تا منتظر شام بماند، بل پشت سر او آمد و بی‌آنکه کونتا از او خواسته باشد، به‌مشت و مال پشت او پرداخت. درست همان نقطه‌ای را که می‌دانست بعد از یک روزکالسکه‌رانی از همه جا بیشتر درد

می‌گیرد، مالش می‌داد. وقتی بشقابی از بهترین غذای افریقایی را که می‌دانست کونتا دوست دارد جلو او گذاشت، کونتا فهمید که خبری شده است و بل سعی می کند اول او را نرم کند، و به‌تجربه می‌دانست که‌بهتر است موضوع را نپرسد. در تمام مدتی که شام می‌خوردند، بل حتی بیش از همیشه دربارهٔ چیزهایی کم‌اهمیت حرف زد، و کونتا با خود فکر می کرد که آیا سرانجام بل موضوع را خواهد گفت یا نه. بالاخره، حدود یک ساعت بعد، وقتی به‌بستر می‌رفتند، بل مدتی ساکت ماند، نفس عمیقی کشید و دستش را بر بازوی کونتا گذاشت. کونتا فهمید که وقتش رسیده است.

«کونتا نمیدونم چطوری بهت بگم، صاف و پوست کنده جریانو میگم. ارباب بهم گفت به‌دوشیزه آن قول داده که فردا کیزی رو به‌خونهٔ ارباب جان ببره تا یه‌روز اونجا بمونه. سر راهش از جلو خونهٔ اونا رد میشه.»

این دیگر قابل تحمل نبود. دیدن اینکه کیزی رفته‌رفته به‌سگ دستاموز و باتربیتی بدل می‌شود، بخودی خود عصبانی کننده بود و حالا به‌این هم اکتفا نکرده بودند و می‌خواستند از خانه‌اش هم دورش کنند، از او می‌خواستند که حیوان را به‌صاحب جدیدش تحویل دهد. کونتا چشمها را بست و کوشید بر خشمش مسلط شود. آن‌وقت از صندلیش جست— دستش را با خشونت از دست بل بیرون کشید— و مثل صاعقه از در بیرون رفت. بل آن شب در بستر خوابش نبرد، و کونتا هم در اصطبل در زیر تسمه‌های افسار بیدار ماند. هر دوشان گریه می کردند.

صبح فردای آن روز، وقتی جلو خانهٔ ارباب جان توقف کردند، پیش از آنکه کونتا فرصت کند کیزی را بغل کرده و روی زمین بگذارد، دوشیزه آن پیش روی آنها سبز شد. کیزی حتی خداحافظی هم نکرد، و این کونتا را دلگیر کرد. وقتی دور می‌زد تا به‌جادهٔ اصلی برسند، صدای خندهٔ دخترانهٔ آنها را پشت سرش می‌شنید.

اواخر بعداز ظهر چند ساعتی می‌شد که درکنار خانهٔ بزرگی، در فاصلهٔ سی کیلومتری منتظر ارباب بود که برده‌ای بیرون آمد و به‌او گفت ارباب والر ممکنست تمام شب درکنار دخترک آن خانه که بیمار است بماند و کونتا باید برود و روز بعد بازگردد. کونتا باترشرویی اطاعت کرد و وقتی به‌خانهٔ ارباب جان رسید، فهمید که دوشیزه آن با التماس ازمادربیمارش اجازه خواسته است که کیزی شب را هم آنجا بماند. اما وقتی پاسخ رسید که سروصدای بچه‌ها سر خانم خانه را به‌درد می‌آورد، کونتا آسوده شد و چیزی نگذشت که دوباره، درحالی که کیزی روی صندلی باریک سورچی کنارش نشسته بود و با تکان‌تکان کالسکه بالا و پایین می‌پرید، به‌سوی خانه باز می‌گشتند.

بین راه، کونتا ناگهان به‌فکر افتاد که بعد از شبی که دخترش را با خود بیرون برده بود تا نامش را به‌او بگوید، این نخستین بار است که کاملا با هم تنها هستند. هوا رو به‌تاریکی می‌رفت و نشاط عجیبی به کونتا دست می‌داد. اما از طرفی

هم احساس حماقت می‌کرد. با اینکه به‌مسؤولیتهای خود در برابر فرزند اول فکرها کرده بود و نقشه کشیده بود، دید که مطمئن نیست چه بکند. ناگهان کیزی را بلند کرد و روی زانویش گذاشت. با حالی غیرعادی دست کیزی راگرفت و به‌پاها و سرش دست کشید. کیزی با کنجکاوی به‌پدرش نگاه کرد. کونتا دوباره او را بلند کرد تا ببیند چقدر سنگین است. آنوقت خیلی آرام و با وقار افسار را به‌دست گرم و کوچکش داد. چیزی نگذشت که صدای خندهٔ کیزی بلند شد و این زیباترین و شادترین صدایی بود که در تمام عمرش شنیده بود.

بالاخره حرفی به‌دخترش زد، «دختر کوچولوی خوشگل.» کیزی فقط به‌او نگاه کرد. «عین برادر کوچکم سادی هستی.»

باز کیزی به‌او نگاه می‌کرد. کونتا با انگشت به‌خودش اشاره کرد و گفت «فا!» کیزی به‌انگشت او نگاه کرد. بعد کونتا به‌سینهٔ خودش زد و دوباره گفت، «فا.» اما توجه کیزی دوباره به‌اسبها جلب شده بود. افسار را در دست تکان می‌داد و به‌تقلید از آنچه قبلا از پدرش شنیده بود گفت، «یاها!» کیزی با غرور لبخند می‌زد و به‌او نگاه می‌کرد. اما کونتا چنان رنجیده بود که لبخند کیزی محو شد، و بقیهٔ راه درسکوت طی شد.

چند هفته گذشت. کیزی را یکبار دیگر نزد دوشیزه آن برده بود و هنگام بازگشت ناگهان کیزی به‌طرف کونتا خم شد و انگشت کوچک و چاق خود را به‌سینهٔ او زد و با نگاهی شوخ گفت، «فا!»

کونتا به‌هیجان آمد. «**ای تومو کیزی له!**» کونتا درحالی که این را می‌گفت انگشت کیزی راگرفته بود و آنرا به‌طرف خود اوگرفته بود. «اسم تو کیزی‌است.» مکثی کرد. «کیزی!» کیزی وقتی نام خودش را شنید، لبخند زد. کونتا به‌طرف خودش اشاره کرد، «کونتا کینته.» اما مثل این بود که کیزی گیج شده است. کیزی به‌طرف او اشاره کرد: «فا!» و این بار هر دوشان لبخند زدند.

نیمه‌های تابستان کونتا می‌دید که کیزی با چه سرعتی لغاتی را که به‌او می‌آموزد فرا می‌گیرد و ذوق می‌کند. معلوم بود که از سفرهایی که با هم می‌کنند، خیلی لذت می‌برد. کم کم با خود فکر کرد که شاید هنوز امیدی برای دخترش باشد. آنگاه روزی، وقتی کیزی با بل تنها بود، اتفاقاً یکی دو لغت مندینکایی به‌زبان آورد و بل آن شب شام کیزی را نزد عمه سوکی فرستاد و منتظر بازگشت کونتا ماند.

کونتا که بازگشت، سرش فریاد کشید، «مرد، عقل تو کله‌ات نیست؟ فکر نمی‌کنی بهتره حواست پیش من و اون بچه باشه و همه‌مونو تو هچل نندازی؟ بهتره تو کله‌ت فرو کنی که اون بچه افریقایی نیست!» کونتا هرگز تا این اندازه به کتک زدن بل نزدیک نشده بود. نه‌تنها صدایش را سرشوهرش بلند کرده و مرتکب خطای غیر قابل تصور شده بود، بلکه کار بدتری هم کرده بود و آن این بود که

منکر خون او و تخم او شده بود. آیا نمی‌شد کسی کلمه‌ای دربارهٔ میراث واقعی خود بگوید و از مجازات توبوب‌ها نترسد؟ اما باز چیزی به کونتا هشدار داد که خشمی را که احساس می کند بروزندهد، چون اگر بابل رو در رو می‌شد، ممکن بود دیگر نتواند کیزی را سوار کالسکه کند. اما بعد بل خود فکر کرد بل نمی‌تواند مانع چنین سفرهایی شود مگر آنکه علتش را به‌ارباب بگوید، و می‌دانست که بل هرگز جرأت این کار را ندارد. با اینهمه خود را سرزنش کرد که چرا به‌فکر ازدواج با زنی افتاده که درسرزمین توبوب‌ها بدنیا آمده است.

فردای آن روز، وقتی در مزرعهٔ مجاور منتظر عیادت ارباب از بیمار بود، سورچی دیگری آخرین داستانی را که دربارهٔ «توسن» شنیده بود، برای او گفت. توسن زمانی در هائیتی برده بود، اما بعداً ارتش بزرگی از شورشیان سیاه تشکیل داد و نه‌تنها آنها را در جنگ با فرانسویها، بلکه در جنگ با اسپانیاییها و انگلیسیها نیز فرماندهی کرد. سورچی گفت شنیده است که توسن با خواندن کتابهایی دربارهٔ یک جنگجوی قدیمی به‌نام «اسکندرکبیر» و یک جنگجوی دیگر به‌نام «ژول‌سزار» فنون جنگ را فراگرفته است، و این کتابها را ارباب سابق او در اختیارش گذاشته بود، و توسن بعدها به اربابش کمک کرد تا از هائیتی به«ایالات متحده» بگزیزد. چند ماهی بود که توسن قهرمان کونتا شده و از لحاظ اهمیت، پس از سوندیاتا، جنگجوی مندینکایی در مقام دوم قرارگرفته بود و کونتا بیصبرانه در انتظار بازگشت به‌مزرعه خودشان بود تا این داستان هیجان انگیز را به‌بقیه بگوید.

اما فراموش کرد در این باره چیزی بگوید زیرا بل در اصطبل منتظرش بود و به‌او گفت که کیزی تب کرده و دچار تشنج شده و ارباب بیماری کیزی را «اوریون» دانسته است. کونتا خیلی نگران شد، تا اینکه بل به‌او گفت که این بیماری برای بچه‌ها عادی است. وقتی بعداً شنید که به‌دوشیزه آن دستور داده شده است که دست کم دو هفته از کیزی دور بماند تا حالش خوب شود، کمی خوشحال شد. اما چند روزی از بیماری کیزی نگذشته بود که روزبی، رانندهٔ ارباب جان آمد و عروسک لباس پوشیدهٔ توبوبی را که دوشیزه آن فرستاده بود، با خود آورد. کیزی عاشق عروسک شد. روی تخت می‌نشست و عروسک را در آغوش می‌گرفت و به‌خود می‌فشرد. با چشمان نیمه بسته عروسک را مثل گهواره در دستش تکان تکان می‌داد و می‌گفت، «چه خوشگلی!» کونتا بی‌آنکه حرفی بزند بیرون زد و با شتاب از حیاط گذشت و به‌اصطبل رفت. عروسکی که ساخته بود و چند ماه پیش آنجا انداخته و فراموشش کرده بود، هنوز در اصطبل افتاده بود. با آستینش آنرا پاک کرد و به کلبه برد و تقریباً با خشونت به کیزی داد. کیزی وقتی عروسک را دید با شادی خندید و حتی بل نیز زیبایی آنرا ستود. اما چند دقیقه بعد کونتا دریافت که کیزی عروسک توبوبی را بیشتر دوست دارد، و برای نخستین بار در عمرش از دختر کش به‌خشم آمد.

دو دختر هفته‌هایی را که از هم دور مانده بودند جبران کردند و کونتا دوباره دلگیر بود. با اینکه گاهی به کونتا می‌گفتند که کیزی را به‌خانهٔ دوشیزه آن ببرد، پیدا بود که دوشیزه آن ترجیح می‌دهد در خانهٔ عمویش با کیزی باشد، چون در خانهٔ خودشان چیزی نمی‌گذشت که مادر بیمارش ازسرو صدای آنها سردرد می‌گرفت و حتی بنا به‌گفتهٔ آشپزشان اومکا، آخرین سلاحش این بود که خود را به‌غش و ضعف می‌زد. اما باز بطوری که آشپز می‌گفت «خانوم بزرگه»، حریف دختر حاضرجوابش نمی‌شد. روزبی روزی به‌بل گفت خانومش سردخترها فریاد کرده که «شماها دارین مث کا کاسیا میشین!» و دوشیزه آن فریاد کشیده بود که، «خوب باشه، کا کاسیاها از ما که خوشترن، چون اونا از هیچی نمیترسن!» اما وقتی در خانهٔ ارباب والر بودند، هرچه دلشان می‌خواست سروصدا می کردند. کمتر می‌شد که کونتا کالسکه را در کنار ردیف گلها حرکت بدهد و صدای جیغ وداد دخترها را در خانه، در حیاط، در باغ و حتی در آشپزخانه — که بل خیلی سعی می کرد آنها را از آنجا دور نگهدارد — در آغل خوکها، در اصطبل، و درون کلبه‌هایی در راستهٔ برده‌ها که درشان قفل نبود، نشنود.

یک روز بعدازظهر، وقتی کونتا با ارباب بود، کیزی دوشیزه آن را به کلبهٔ خودش برد تا کوزهٔ سنگریزه‌های کونتا را به‌او نشان دهد. وقتی کیزی اوربون گرفته بود و در کلبه خوابیده بود، کوزه را یافته و مجذوب آن شده بود. همان موقع که کیزی دستش را به‌طرف کوزه دراز کرد، اتفاقاً بل وارد شد، نگاهی انداخت و فریاد کشید، «به‌سنگای بابات دست نزن! اینا مال اینه که بفهمه چند سالشه!» فردای آن روز روزبی برای ارباب از برادرش نامه‌ای آورد، و پنج دقیقه بعد ارباب والر بل را به‌اتاق پذیرایی احضار کرد. تندی لحن ارباب، بل را حتی پیش از آنکه از آشپزخانه خارج شود، ترساند. ارباب گفت، «دوشیزه آن چیزی در کلبه‌تان دیده و به‌پدر و مادرش گفته است. این وودوی افریقایی و سنگهایی که با دیدن هرقرص کامل ماه توی کوزه می‌اندازید و در کلبه‌تان نگهداشته‌اید، چیست؟»

بل من ومن کرد که، «سنگ؟ سنگ ارباب؟»

ارباب گفت، «خوب می‌دانی چه می‌گویم!»

بل هرطور بود با دستپاچگی هرهری کرد، «ها، فهمیدم چیو میگین. نه قربان، ارباب اون که وودو نیست. اون تا تاسیای افریقایی من نمیتونه بشمره، همین، ارباب. هر ماه یه‌سنگ کوچولو توی اون کوزه میندازه که بفهمه چند سالشه!»

ارباب که هنوز اخمهایش را باز نکرده بود، به‌بل اشاره کرد که به‌آشپزخانه بازگردد. ده دقیقه بعد بل با شتاب به‌سوی کلبه رفت، کیزی را با غیظ از روی زانوی کونتا برداشت و با کف دست به‌قفایش زد — و تقریباً فریاد کشید، «دیگه حق نداری اون دختره رو اینجا بیاری، گردنتو میشکنم، میشنفی چی میگم؟ خوب گوشاتو

وا کن!»

بعد از آنکه کیزی را باگریه به‌تختخوابش فرستاد، هر طور بود برخود مسلط شد و برای کونتا توضیح داد. «میدونم اون سنگایی که تو کوزه میندازی عیبی ندارن، اما بت که گفتم این افریقایی‌بازیا برامون اسباب دردسره. اربابم که میدونی هرگز اینجور چیزا رو فراموش نمیکنه.» کونتا چنان دچار خشم و عجز شده بود که نتوانست شام بخورد. پس از نزدیک به‌بیست باران که تقریباً هر روز کالسکهٔ ارباب را رانده بود، از اینکه هنوز هم فقط انداختن سنگریزه توی کوزه برای نگهداشتن حساب سنش می‌تواند مایهٔ سوءظن شود، متعجب و خشمگین بود.

دو هفته‌ای گذشت تا تشنج فروکش کرد و دوباره دیدارهای دوشیزه آن و کیزی از سرگرفته شد، و چنین می‌نمود که انگار هرگز اتفاقی نیفتاده است. کونتا کم‌وبیش از عادی شدن اوضاع متأسف بود، فصل توت که رسید دخترها در امتداد پرچین پوشیده از درخت مو براه افتادند و بوته‌های توت‌فرنگی وحشی را می‌یافتند و با دست و دهان سرخ و با سطلهای پر به‌خانه بازمی‌گشتند. در روزهای دیگر با چیزهای نفیسی مثل پوست حلزون، و آشیانهٔ چکاوك، یا سرپیکان کهنه و زنگ‌زده به‌خانه می‌آمدند و با غرور به‌بل نشان می‌دادند و سپس همه را در جایی پنهان می‌کردند، بطوری که هیچکس نتواند آنها را پیدا کند، و بعد ازگل و خاك شیرینی درست می‌کردند. اواسط بعداز ظهر تاآرنجشان راگل گرفته بود و وارد آشپزخانه می‌شدند و فوراً به‌آنها دستور داده می‌شد که بیرون بروند و خودشان را لب چاه بشویند و آنگاه با هم روی لحافی دراز می‌کشیدند و چرتی می‌زدند. اگر دوشیزه آن با ارباب شام می‌خورد و شب همانجا می‌ماند، تا وقت خواب با ارباب بود و سپس ارباب او را می‌فرستاد تا به‌بل بگوید که وقت قصه‌گفتن است. و آنوقت بل کیزی را که به‌اندازهٔ دوشیزه آن خسته و مانده بود، می‌آورد و برای هر دوشان یکی دیگر از قصه‌های خرگوشی را که روباه به‌او کلك می‌زد و سر آخر خودش کلك می‌خورد، تعریف می‌کرد.

همچنانکه رفاقت میان دخترها روز بروز محکمتر می‌شد، کونتا نیز روز بروز بیشتر از این دوستی بدش می‌آمد. ازطرفی هم خوشحال بود که کیزی از دوران بچگی خود تا این اندازه لذت می‌برد، و نیز در این که حتی بازیچهٔ توبوب‌ها بودن بهتر از تلف کردن عمر در مزارع است، با بل همعقیده بود. اما مطمئن بود که گاهی حتی در بل هم آشوب و تشویشی پدید می‌آید، و از اینکه می‌دید دخترها تا این اندازه بهم نزدیکند و با هم بازی‌می‌کنند، نگرانست. گمان می‌کرد که دست‌کم گاهی اوقات بل هم از همان چیزهایی که او می‌ترسد، وحشت دارد. بعضی از شبها، وقتی بل کیزی را در دامنش گرفته و به‌خود می‌فشرد و یکی از آن آوازهای «مسیح» خودش را برای او می‌خواند و به‌صورت خواب‌آلود دخترك نگاه می‌کرد، کونتا نگرانی را در چشم بل می‌خواند، گویی می‌خواهد به‌دخترش هشدار دهد که مراقب هر توبوبی

باشد، هر چند که محبت زیادی میانشان پدید آمده باشد. کیزی هنوز بچه بود و نمی‌توانست این چیزها را بفهمد، اما بل می‌دانست که اعتماد زیادی به‌توبوب‌ها چه دلتنگی و حسرتی ببار خواهد آورد. مگر نه اینکه بچه‌هایش را فروختند و از او جدا کردند؟ هنوز هیچ نمی‌شد حتی حدس زد که چه سرنوشتی در انتظار کیزی و چه سرنوشتی در انتظار او و بل است. اما کونتا یک چیز را می‌دانست: الله از هر توبوبی که به کیزی آنان آسیب برساند، انتقام وحشتناکی می‌گرفت.

فصل ۷۳

ماهی دوبار، روزهای یکشنبه، کونتا ارباب را به کلیسای والرها که در ۸ کیلومتری مزرعه واقع بود، می‌رساند. ویولن‌زن به‌او گفته بود که نه تنها والرها، بلکه چند خانوادهٔ مهم سفید هم خودشان نمازخانهٔ جداگانه دارند. کونتا با تحیر می‌دید که بعضی از خانواده‌های کم‌اهمیت‌تر آن حوالی، و حتی بعضی از «گداگشنه‌های» سفید هم در حالی که پای پیاده راه می‌رفتند و کفشهایشان را با بند به‌گردنشان آویخته بودند، به‌طرف تالار مذهبی خانواده والرها می‌رفتند. نه‌ارباب، و نه بقیه کسانی که بل به‌آنها «آدم حسابی‌ها» می‌گفت، هیچوقت توقف نمی‌کردند تا «گداگشنه‌ها» را سوار کالسکه‌شان کنند. و کونتا ازاین بابت خوشحال بود. در فاصلهٔ میان آوازها و دعاهایشان که تمامی نداشت، نطقی دراز و یکنواخت ایراد می‌شد، و وقتی سرانجام کار تمام می‌شد، همه یکی یکی بیرون می‌آمدند و با واعظ دست می‌دادند، و کونتا وقتی می‌دید «گداگشنه‌ها» و آنها که از طبقهٔ ارباب بودند، به‌هم لبخند می‌زنند و با دست‌بردن به کلاهشان به‌یکدیگر ادای احترام می‌کنند، به خنده می‌افتاد؛ چنان رفتار می‌کردند که گفتی چون هر دو سفید هستند، پس با یکدیگر برابرند. اما وقتی بساط ناهار پیک‌نیک خود را زیر درختان پهن می‌کردند، یک طبقه در این سوی کلیسا و طبقهٔ دیگر در سوی دیگر کلیسا جمع می‌شدند— چنانکه گفتی اتفاقاً از هم جدا نشسته‌اند.

روزی، هنگامی که کونتا با بقیهٔ سورچیها منتظر مانده بودند و این آیین تشریفاتی را نگاه می‌کردند، روزبی زیرلب بطوری که بقیه بشنوند گفت، «مث اینکه سفیدا از غذا خوردنشونم بیشتر از دعا کردنشون کیف نمیکنن.» کونتا با خود فکر می‌کرد در تمام سالهای آشنایی با بل، هر وقت یکی از آن اجتماعات «مسیح» در راستهٔ برده‌ها برپا بوده، بهانه آورده که کاری فوری دارد، اما از همان اصطبلش هم

صدای جیغ جیغ بلند سیاهان را می‌شنید و پیش خود متقاعد شده بود که یکی از چیزهای انگشت‌شماری که در میان توبوب‌ها شایستهٔ تحسین است، اینست که آنها ترجیح می‌دهند دعای خود را بی‌سر و صدا بخوانند.

یکی دو هفته بعد بود که بل به کونتا یادآوری کرد که در اواخر ژوئیه تصمیم دارد به‌آن «اردوی بزرگ» برود. از وقتی کونتا به‌مزرعه آمده بود، این بزرگترین واقعهٔ تابستانی سیاهان بود، چون تا آن وقت کونتا توانسته بود بهانه‌ای برای نرفتن پیدا کند، از اینکه می‌دید هنوز بل با پررویی او را هم دعوت می‌کند، متعجب شد. نمی‌دانست در این اجتماعات عظیم چه می‌گذرد، فقط این را می‌دانست که به‌مذهب کافری بل مربوط می‌شود، و هیچ دلش نمی‌خواست کاری به کارش داشته باشد. اما بل یکبار دیگر اصرار کرد. به‌طعنه گفت، «میدونم که همیشه دلت میخواسته بری. با خودم فکر کردم از مدتی قبل بت بگم تا بتونی بقیهٔ کاراتو جور کنی.»

کونتا نتوانست پاسخ مناسبی بیابد، و از طرفی هم نمی‌خواست دعوایی براه بیندازد، این بود که گفت، «به‌فکری می‌کنم،» هر چند که اصلا قصد رفتن نداشت.

روز قبل از اجتماع، وقتی ارباب را از سفری به‌مرکز بخش بازگرداند و جلو در خانهٔ بزرگ افسار کشید، ارباب گفت «توبی، فردا به کالسکه احتیاجی ندارم. اما به‌بل و بقیهٔ زنها اجازه دادم که فردا به‌آن اردو بروند، و به‌آنها گفته‌ام که تو با گاری آنها را به‌آنجا ببری.»

کونتا با خشم دندان قروچه کرد، مطمئن بود که این از دسیسه‌های بل است. اسبها را پشت اصطبل بست و بی‌آنکه دهنه‌شان را باز کند، یکراست به کلبه رفت. بل یک نگاه به‌او که از در وارد شد و ایستاد انداخت و گفت، «هیچ جور دیگه نمیتونستم تورو اونجا بکشونم تا وختی داریم کیزی را مسیحی می‌کنیم، تو هم اونجا باشی.»

«چیکارش میکنین؟»

«اونو مسیحی میکنیم. یعنی اینکه جزو کلیسا بشه.»

«کدوم کلیسا؟ اون مذهب پروردگار تو؟»

«باز شروع نکنیم. به‌من هیچ مربوط نیست. دوشیزه آن از باباش اینا خواسته که روزای یشنبه کیزی رو به اون نمازخونه‌شون ببرن تا وختی اونا جلو دارن دعا میکنن، کیزی هم عقب بشینه. اما کیزی نمیتونه به کلیسای سفیدا بره، مگه اینکه مسیحی شده باشه.»

«خوب به کلیسا نباید بره!»

«افریقایی، هنوزم نمیفهمی، مگه نه؟ **لطف کردەن** که ازش خواستن به کلیسای اونا بره. اگه بگی نه، اونوقت تو و من هردومون باید بریم پنبه چینی.»

صبح فردای آن روز وقتی داشتند حرکت می‌کردند، کونتا خشک و بیحرکت روی صندلی راننده نشسته بود و مستقیم به‌جلو نگاه می‌کرد و حتی حاضر نبود به‌عقب، به‌دخترش که با هیجان می‌خندید و روی زانوی مادرش، در میان زنان دیگر و سبدهای پیک‌نیک نشسته بودنگاه کند. مدتی در میان خودشان حرف زدند و آنوقت آواز را سردادند: «از نردبوم یعقوب بالا میریم، ... از نردبوم یعقوب بالا میریم... از نردبوم یعقوب بالا میریم ... سربازای صلیب...» کونتا چنان حوصله‌اش سر رفت که افسار را ناگهان محکم روی کپل قاطر کشید وگاری حرکت تندی به‌جلو کرد و مسافرانش با آن تکان خوردند، اما مثل این بود که نمی‌تواند این کار را چنان شدید انجام دهد که صدای آنها را ببرد. حتی می‌توانست صدای ریزکیزی را در میان دیگران بشنود. توبوب‌ها لازم نبود فرزندش را بدزدند، چون زنش خودش دلش می‌خواست که بگذارد کیزی از دستش برود.

گاریهای دیگری که آنها هم پر از مسافر بودند، از جاده‌های فرعی مزارع دیگر یکی‌یکی وارد جاده اصلی می‌شدند و به‌آنها می‌پیوستند و هرچه تعداد بیشتری از آنها ازکنار هم رد می‌شدند، و مسافرانش با خوشحالی سلام و احوالپرسی می‌کردند کونتا بیحوصله‌تر می‌شد. وقتی به‌محل اردو که چمنزاری پرگل بود رسیدند، کونتا آنقدر خلقش تنگ شده بود که چندان متوجه نشد که در حدود ده دوازده‌گاری قبلا به‌آنجا رسیده‌اند و از همه سوگاریهای دیگری هم در راهند. هرکدام ازگاریها که متوقف می‌شد، سرنشینانش با سرو صدا بیرون می‌آمدند و با شادی داد و فریاد می‌کشیدند و بسرعت به‌بل و دیگران ملحق می‌شدند و در میان آن جمعیت یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و می‌بوسیدند. چیزی نگذشت که ناگهان به‌ذهن کونتا رسید که هرگز در سرزمین توبوب‌ها اینهمه سیاه را در یکجا جمع ندیده است و توجهش جلب شد.

وقتی زنها سبدهای غذایشان را در میان درختها گذاشتند، مردها دور شدند و به‌سوی تپه‌ای رفتند. کونتا میخی در زمین فروکرد و قاطرها را به‌آن‌بست و پشت گاری نشست تا بتواند همه چیز را ببیند. بعد از مدتی همهٔ مردها نزدیک به‌هم روی تپه خاکی نشستند— همه جز چهار مرد که ظاهراً از دیگران پیرتر بودند. این چهار نفر سرپا ایستادند. و آنگاه مثل اینکه علامتی داده شده باشد، مردی که ظاهراً پیرترین آن چهار نفر بود— سیاه و لاغر و خمیده، با ریش سفید— ناگهان سرش را عقب انداخت و رو به‌زنها به‌صدای بلند فریاد زد، «ببینین چی میکم، بچه‌های مسیح!»

کونتا آنچه به‌چشم می‌دید و به‌گوش می‌شنید، باور نمی‌کرد. دید که زنها ناگهان رو برگرداندند و مثل یک تن واحد فریاد زدند، «بله پروردگارا!» و آنوقت بشتاب یکدیگر را هل می‌دادند تا نزدیک به‌چهار مرد روی زمین جا بگیرند. کونتا حیران بود که چقدر این منظره او را به‌یاد اهالی ژوفوره در جلسه‌های

ماهانهٔ شورای بزرگان می‌اندازد. پیر مرد دوباره فریاد کشید، «میگم — همه تون بچه های مسیحین؟» «بله پروردگارا!»

حالا سه پیرمرد دیگر به‌سوی پیرترین مرد گامی پیش نهادند، و یکی بعد از دیگری فریاد برداشتند: «روزی میرسه که همه مون فقط برده‌های خدا باشیم!»

همهٔ کسانی که روی زمین نشسته بودند فریاد زدند، «بله پروردگارا!»

«شماها باید خودتونو حاضر کنین، مسیح حاضر واستاده!»

«بله، پروردگارا!»

«میدونین پدرمقدس همین الان بهم چی گفت؟ گفتش **هیشکی** بیگانه نیست!»

فریاد دسته جمعی برخاست، و تقریباً آنچه پیرترین مرد می‌خواست بگوید در آن فریاد گم شد. حتی کونتا هم به‌شکلی عجیب تا حدودی احساس هیجان کرد. سرانجام جماعت آنقدر ساکت شدند که کونتا توانست حرفهای مرد ریش خاکستری را بشنود.

«بچه‌های خدا، سرزمین **موعودی** هستش! هرکی به‌خدا عقیده داشته باشه اونجا میره! و اونایی که عقیده دارن، همونجا **زندگی** میکنن — تا ابد!...»

چیزی نگذشت که پیرمرد خیس عرق شد، دستهایش در هوا تکان می‌خوردند و بدنش از شدت کلماتی شبیه به‌آواز که ادا می کرد به‌لرزش افتاده بود و صدایش از فرط هیجان گرفته بود. «انجیل به‌ما میگه که بره و شیر **کنار هم** دراز میکشن!» پیرمرد سرش را عقب انداخت و دستهایش را بسوی آسمان بلند کرد. «اون روز **دیگه** ارباب و برده‌ای در کار نیست! **همه بچه‌های خدا** هستن.»

ناگهان زنی ازجاجست وجیغ کشید، «بامسیح! بامسیح! بامسیح!» بقیهٔ کسانی هم که درکنارش بودند به‌هیجان آمدند و چند دقیقه بعد بیست سی زن داشتند فریاد می کشیدند و خودشان را تکان می‌دادند. کونتا به‌یاد آورد که ویولن زن برایش تعریف کرده بود که دریکی ازمزرعه‌ها ارباب آداب نیایش بردگانش را ممنوع کرد، و آنها یک دیگ بزرگ آهنی درمیان درختان پنهان کردند، و کسانی که حس می کردند ارواح آنها را به‌لرزه درمی‌آورند، به‌آنجا می‌رفتند و سرشان را به‌درون ظرف می کردند و فریاد می کشیدند و دیگ صدایشان را آنقدر خفه می کرد که ارباب یا سرکاگر نمی‌شنیدند.

کونتا غرق در این افکار بود که با حیرت و ناراحتی دید بل هم درمیان زنانی است که تلوتلو می‌خورند و نعره می‌زنند. همان موقع یکی دیگر از زنان فریاد کشید، «من بچهٔ‌خدام!» و روی زمین افتاد، انگار مشتی به‌او خورده باشد، بدنش به‌لرزش افتاد. دیگران نیز چون او کردند و بدنشان به‌پیچ و تاب افتاد و بنای ناله گذاشتند. زن دیگری که بندت خود را می‌لرزاند، ناگهان مثل چوب خشک شد و در این حال فریاد می کشید، «ای پروردگار، فقط تو، مسیح!»

برای کونتا روشن بود که هیچکدام از آنها از روی نقشهٔ قبلی کار نمی کنند و هر

چه در آن لحظه حس می کنند، انجام می‌دهند—مردم او هم، دروطنش، وقتی برای ارواح می‌رقصیدند هرچه دردرونشان احساس می کردند، انجام می‌دادند. وقتی فریادها و کش وقوسهای عضلانی رفته رفته آرام شد، کونتا به‌یاد آورد که رقصها در ژوفوره هم همینطور پایان می‌یافت—ظاهراً در حال از پا افتادن. و می‌توانست از حالت این مردم نیز بفهمد که هم از پا افتاده‌اند و هم به‌آرامش رسیده‌اند.

آنگاه یکی یکی از روی زمین برخاستند؛ خطاب به‌دیگران فریاد می کشیدند: «کمرم خیلی درد می کرد تا اینکه با پروردگار خودم حرف زدم. به‌من گفت پاشو صاف واستا، و حالا دیگه درد نمیکنه.»

پیش ازاونکه روحمو نجات بده، پروردگار خودم مسیحو ندیده بودم و حالا عشق اون واسه‌م از هر عشق دیگه‌ای مهمتره!»

بقیه هم چیزهایی می‌گفتند. آنگاه سرانجام یکی از مردان پیر خواندن دعایی را رهبری کرد و وقتی دعا تمام شد، همه فریاد کشیدند، «آمین!» و با روحیه‌ای سرشار از هیجان آواز بلندی خواندند: «من کفش دارم، تو کفش داری، همهٔ بچه‌های خدا کفش دارن! وقتی به‌بهشت برم، کفشامو میپوشم، تمام بهشت خدارو زیر پا میذارم! بهشت! همه میگن نمیتونن به‌بهشت برن! بهشت! بهشت! من تمام بهشت خدا رو زیر پا میذارم!»

همچنانکه این آواز را می‌خواندند، از زمین بلند شدند و یکی یکی و به‌آرامی پشت سر واعظ موخاکستری از تپه گذشتند و به‌آن سوی چمنزار رفتند. وقتی آوازشان تمام شد به کنار استخری رسیده بودند. درآنجا واعظ رو به‌سوی آنها کرد و درحالی که سه پیرمرد دیگر درکنارش بودند، دستهایش را بلند کرد.

«و حالا برادران و خواهران، وقتش رسیده که شماگناهکاران که خود تونو نشستین، بیاین توی رود اردن خودتونو بشورید!»

زنی درکنار استخر فریاد کشید، «حق با اونه!»

«وختشه که آتیش جهنمو تو آب مقدس سرزمین موعود خاموش کنیم!»

صدای دیگری گفت، «راس میگی!»

«همهٔ اونایی که حاضرن با روح خدا غوطه بخورن و دوباره با پروردگار بیرون بیان، بایستند. بقیه تون که تعمید شدن، یا هنوز برای مسیح آماده نیستن، بشینن!»

کونتا با تعجب دید که جز دوازده یا پانزده نفر همه نشستند. همه لب آب به‌خط شده بودند و واعظ و پیرمردی که درمیان آن چهارتن نیرومندتر بود، یکراست به‌میان استخر رفتند، و وقتی تاکپلشان در آب فرو رفت، ایستادند و رویشان را برگرداندند.

واعظ رو به‌دختر جوانی که جلوتر از بقیه بود کرد وگفت، «حاضری فرزند؟» دختر سرتکان داد. «پس پیش بیا!»

دو پیرمرد دیگر هردو دستش راگرفتند و باگامهای ناموزون او را به‌میان استخر و نزد دو پیرمرد دیگر بردند. یکی از پیرمردان دست راستش را بر پیشانی دختر نهاد و درشت هیکل‌ترین پیرمرد با هر دودست از پشت، شانهٔ دختر راگرفت و دو مرد دیگر بازوی او را محکمتر فشردند، و واعظ گفت، «ای پروردگار، این فرزند تمیز شسته شود،» و آنگاه با فشار دست دختر را به‌عقب خم کرد، و در همین حال مردی که پشت سر دختر ایستاده بود، شانه‌هایش را به‌عقب می‌کشید، تا اینکه دختر کاملا زیر آب رفت.

وقتی حبابهای هوا روی سطح آب‌ظاهر شد و دست و پازدن دختر آب را تکان می‌داد، آنها در حالی که محکم دختر راگرفته بودند، نگاهشان را به‌آسمان دوختند. چیزی نگذشت که دخترك بشدت جفتک‌می‌انداخت و بدنش را بشدت تکان می‌داد، و در این حال آنها تمام سعیشان را می‌کردند که او را زیر آب نگهدارند. واعظ همانطور که تکانهای زیر دستش ادامه داشت، فریاد کشید، «صبر کنید!» و سپس گفت، «**حالا!**» دختر را از آب بیرون آوردند. در حالی که می‌کوشید نفس بکشد، و آب از دهانش بیرون می‌ریخت و در جوش و خروش بود، او راکشان کشان از استخر بیرون آوردند و به‌آغوش مادر منتظرش بازگرداندند.

آنگاه نوبت نفر بعدی رسید— پسری که کمی بیش از بیست‌سال داشت و ایستاده و به‌آنها خیره شده بود و آنقدر ترسیده بود که قادر به‌حرکت نبود. مجبورشدند او را با خود به‌میان آب بکشند. کونتا با تعجب نگاه می‌کرد و با دیدن هرنفر دهانش بازتر می‌شد. بعد مرد میانسالی را بردند، بعد دختر جوان دیگری درحدود دوازده سال، آنگاه زن مسنی که نمی‌توانست درست راه برود. همهٔ آنها را یکی یکی به‌وسط استخر بردند و همان مراسم باورنکردنی و پردرد برای همه‌شان انجام شد. چرا این کار را می‌کردند؟ کدام «خدای» بیرحم ازکسانی که می‌خواستند به‌او معتقد باشند چنین رنجی را خواستار بود؟ نیمه غرق کردن شخص چگونه می‌توانست سبب پاك شدن او از بدیها باشد؟ افکار کونتا پر از این سؤالها بود— و برای هیچکدامشان نمی‌توانست پاسخی بیابد— تا اینکه آخرین نفر را چلپ چلپ کنان از آب بیرون کشیدند.

با خود فکر کرد مراسم تمام شده است. اما واعظ که صورتش را با آستین خیسش پاك می‌کرد، در وسط استخر ایستاد و دوباره حرف زد: «و حالا درمیان شما، چه کسایی میخوان بچه‌شونو تو این آب مقدس برای مسیح متبرك کنن؟» چهار زن از جا برخاستند— اولین آنها بل بود که کیزی را در دست گرفته بود.

کونتا از پشت گاری ازجا جست. محال بود این کار را بکنند! اما بل را دید که پیشاپیش دیگران به‌لب استخر می‌رود، و کونتا براه افتاد، ابتدا آرام و دودل، و آنگاه تندتر و تندتر— و به‌طرف جمعیتی که کنار آب جمع شده بودند رفت. وقتی واعظ بل را به‌نزد خود خواند، بل خم شد و کیزی را با دستانش برداشت و با حالی مصمم به‌داخل آب رفت. کونتا برای نخستین بار در بیست و پنج سالی که از بریدن پایش گذشته

بود، دوید اما وقتی به‌استخر رسید، و پایش به‌زق زق افتاد، بل آن میان، در کنار واعظ ایستاده بود. کونتا سعی کرد نفس بکشد و دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد — و درست در همان لحظه واعظ به‌حرف آمد: «ای‌خدای مهربان و عزیز، ما اینجا جمع شده‌ایم تا آمدن برهٔ جدیدی را به‌میان رمه خوشامد بگیم! اسم فرزند چیه خواهر؟»

«کیزی، عالیجناب.»

پیرمرد دست چپش را زیر سر کیزی گذاشت و چشمان خودش را رویهم فشرد و گفت «پروردگار...»

کونتا با خشونت فریاد کشید، «نه!»

بل بسرعت سر برگرداند و چشمان شرربارش را به‌او دوخت. واعظ چشمانش را میان کونتا و بل می‌چرخاند. کیزی داشت به‌گریه می‌افتاد. بل آرام گفت، «هیس، فرزند.» کونتا نگاههای خصمانهٔ اطرافش را حس کرد. همه چیز علیه او بود.

بل سکوت را شکست. «طوری نیست عالیجناب. این شوهر افریقایی منه. موضوع رو نمیفهمه. بعداً بهش میگم. شما کارتونو بکنین.»

کونتا از شدت بهت قادر به‌صحبت نبود. واعظ رویش را به‌سوی کیزی کرد و دوباره چشمهایش را بست و دوباره آغاز کرد.

«خدایا با این آب‌مقدس این فرزند رو متبرک کن... اسمش چی بود خواهر؟»

«کیزی.»

«این فرزند، کیزی، را متبرک کن و اون رو با خودت سالم به‌اون سرزمین مقدس برسان!» با این حرف، واعظ دست راستش را به‌میان آب برد، چند قطره‌ای به‌صورت کیزی تکاند، و فریاد کشید «آمین!»

بل رویش را برگرداند، و کیزی را به‌بغل گرفته با قدمهای خسته از آب بیرون آمد و همانطور که از او آب می‌چکید جلو کونتا ایستاد. کونتا احساس حماقت و شرم می‌کرد. به‌پاهای گل‌آلود بل نگریست وسرش را بلند کرد و به‌چشمهای او خیره شد. چشم بل خیس بود — از اشک؟ بل کیزی را به‌آغوش کونتا داد.

کونتا گفت، «طوری نیست، فقط خیس شده.» و با دست خشنش صورت کیزی را نوازش داد.

بل گفت، «انقده دویدی، حتماً گشنه‌ت شده. من که گشنمه. بریم غذا بخوریم. مرغ سرخ کرده و تخم مرغ آب‌پز آوردم با اون شیرینی‌های میوه‌دار خوشمزه که از خوردنش سیر نمیشی.»

کونتا گفت، «خوبه.»

بل دست کونتا راگرفت و آرام از چمنزار به‌زیر سایهٔ درخت گردویی که سبد پیک‌نیک راگذاشته بود، رفتند.

فصل ۷۴

شبی، درکلبه، بل به کیزی گفت، «داره هفت‌سالت میشه! اگر از بچه‌های کاگرای مزرعه بودی، حالا میباس هر روز تو مزرعه کار کنی — مث اون نوح — باید بیای تو خونهٔ بزرگ بهم کمک کنی!» کیزی که می‌دانست پدرش دربارهٔ این چیزها چه عقیده‌ای دارد، با تردید به کونتا نگاه کرد. کونتا با لحنی مرددگفت، «شنیدی که مادرت چی گفت.» بل قبلاً در این باره با کونتا حرف زده بود و او را قانع کرده بود که احتیاط حکم می‌کند کیزی کارهایی بکند که ارباب ببیند، نه اینکه فقط همبازی دوشیزه آن باشد. از طرفی کونتا ته دلش هم خوشش می‌آمد که کیزی کار مفیدی انجام دهد، چون در ژوفوره در سن او مادران مهارتها و کمالاتی به‌دخترانشان یاد می‌دادند تا بعدها پدرانشان بتوانند شیربهای مناسبی از شوهر آینده مطالبه کنند. اما می‌دانست که بل انتظار ندارد شوهرش به‌نزدیک شدن کیزی به‌توبوب‌ها اشتیاق نشان دهد زیرا دورشدن او از پدر و مادرش سبب می‌شود او نتواند آن حس وقار موروثی را دردخترش بوجود آورد. چند روزبعد، بل خبر داد که کیزی دارد پاك کردن ظرفهای نقره‌ای، ساییدن کف اتاقها، جلا دادن اشیاء چوبی و حتی مرتب کردن تختخواب ارباب را یاد می‌گیرد. کونتا دید که نمی‌تواند در غرور همسرش شریک باشد. و وقتی دید که دخترش لگن لعابدار سفیدی را که ارباب شبها در آن ادرار می‌کرد خالی می‌کند و بعد می‌شوید، از خشم بخود پیچید، چون می‌دید که بدترین مایهٔ ترسش رو به‌تحقق است.

کونتا از نصیحتهایی هم که گاهی بل به کیزی می‌کرد که چگونه کلفت مخصوص شود حرصش می‌گرفت، اما خودداری می‌کرد. بل می‌گفت، «حالا خوب گوشاتو وا کن. خیلی از کاکاسیاها شانس نمیارن که واسهٔ اربابایی آدم‌حسابی مث ارباب ما کار کنن. میدونی حالا تو ازبچه‌های دیگه خیلی وضعت بهتره. مهمترین کاری که باید یاد بگیری اینه که ارباب هنوز نگفته بدونی چی میخواد. باید مث من صبح زود پاشی، خیلی زودتر از ارباب. وختی اون صبح بلن میشه باید کاراش مرتب باشه. باید بت یاد بدم که گرد و خاك کت و شلوارشو بتکونی و تمیز کنی و توگنجه آویزون کنی. باید مواظب باشی که دکمه‌هاشو نشکنی، خراش ندی —» و از این قبیل حرفها که گاهی ساعتها طول می‌کشید.

کونتا فکر می‌کرد شبی نیست که بل از اینگونه دستورها ندهد، وگاهی

مسخره‌ترین جزئیات را هم می‌گفت. مثلا یک شب به کیزی می‌گفت، «واسهٔ اینکه کفشاشو حسابی سیاه کنم و برق بندازم یه کم شیره خرمالو و دوده چراغ رو با روغن شیرین و نبات تو کوزه میریزم و خوب هم میزنم و میذارم یه شب بمونه، بعد ورش می‌دارم و دوباره اونو خوب هم میزنم. با یه همچین معجونی کفشای سیاش مث شیشه برق میفته.» و پیش از اینکه طاقت کونتا طاق شود و برای خلاص شدن به کلبهٔ ویولن‌زن پناه ببرد، نصیحتهای بی‌ارزشی از این دست را می‌شنید، اگه یه قاشق فلفل سیاه وشیکرسرخوبکوبی و باسرشیرگاو قاطی کنی مث چسب ته‌یه بشقاب بمالی و تو اتاق بذاری، دیگه مگس تو اون اتاق نمیاد! وختی هم که کاغذدیواری کثیف بشه، میشه خمیر بیسکویت دو سه روزمونده‌ای رو به‌اون مالید تا تمیز شه.»

مثل این بود که کیزی به‌این درسها توجه می‌کند، هرچند که کونتا توجهی نمی‌کرد، چون چند هفته بعد بل گزارش داد که ارباب به‌او گفته است که کیزی خوب سه‌پایهٔ بخاری را برق می‌اندازد.

اما البته هر وقت دوشیزه آن می‌آمد، تا وقتی آنجا بود، ارباب نگفته معلوم بود که کیزی از کار معاف است. آنوقت مثل همیشه، دو دختر می‌دویدند و ورجه‌وورجه می‌کردند و جیغ و ویغ راه می‌انداختند و سرگرم طناب‌بازی، یا قایم‌باشک و بازیهای دیگری که خودشان اختراع کرده بودند، می‌شدند. یک روز بعدازظهر، وقتی «کاکاسیابازی» می‌کردند، هندوانهٔ رسیده‌ای را پاره کردند و صورتشان را در گوشت ترد آن فرو بردند، و لباسشان را کثیف کردند. بل با پشت دست به کیزی زد و او را به‌گریه انداخت و حتی رو به‌دوشیزه‌آن کرد و با اوقات تلخی گفت، «شما دیگه دختر بزرگی شدین و باید این چیزا را بدونین! ده سالتونه، مدرسه میرین، میدونین که باید از دوشیزه‌های آدم‌حسابی باشین!»

با اینکه کونتا دیگر از آمدن دوشیزه آن آشکارا شکایت نمی‌کرد، هر بار دست کم تا یک روز بعد از آن، بل بزحمت می‌توانست با او کنار آید. اما هر بار به کونتا می‌گفتند که کیزی را به‌خانهٔ ارباب‌جان ببرد، سعی می‌کرد اشتیاق خود را به‌تنها ماندن با دخترش در کالسکه نشان ندهد. حالا دیگر کیزی هم فهمیده بود که آنچه در ضمن سفرشان با کالسکه میان او و پدرش مطرح می‌شود، باید بین خودشان بماند. کونتا نیز حالا فهمیده بود که هر چه می‌خواهد دربارهٔ وطنش به کیزی یاد بدهد، باید در این سفرها بگوید. چون بل نخواهد فهمید.

وقتی در جاده‌های غبارآلود اسپاتسیلوانیا می‌راندند، نام مندینکایی چیزهایی را که در جاده می‌دیدند، به کیزی می‌گفت. به‌درختی اشاره می‌کرد و می‌گفت، «بیرو»، به‌جاده اشاره می‌کرد و می‌گفت، «سیلو». وقتی از کنار گاوی که سرگرم چرا بود می‌گذشتند، می‌گفت، «نینسموسو»، و وقتی به‌پل کوچکی می‌رسید، «سالو». یکبار، وقتی گرفتار رگباری ناگهانی شدند، کونتا فریاد زد، «سانجو» و دستش را به‌سوی باران

تکان داد. و وقتی خورشید دوباره پدیدار شد، به‌آن اشاره کرد و گفت، «تیلوه». کیزی وقتی پدرش چیزی می‌گفت با دقت به‌دهان او نگاه می‌کرد و آنچه را دریافته بود، با لبانش تقلید می‌کرد، و آنقدر این کار را تکرار می‌کرد، تا کلمه را درست ادا کند. دیری نگذشت که کیزی خودش هم به‌چیزهایی اشاره می‌کرد و از پدرش نام افریقایی آن چیزها را می‌پرسید. یک روز، هنوز چیزی از خانهٔ بزرگ رد نشده بودند که کیزی سقلمه‌ای به‌پهلوی پدرش زد و انگشتانش را بالای گوشش برد و گفت، «به‌سر چه میگن؟» کونتا زیر لب گفت، «کونگو». موبش را کشید و کونتا گفت، «**کونتینیو**». بینی‌اش را میان انگشتانش فشرد و کونتا گفت، «نونکو»، گوش خود را فشرد، و کونتا گفت، «تولو». کیزی همچنانکه می‌خندید پایش را بالا برد و با دست روی شست پایش زد. کونتا گفت، «سینکومبا». کونتا انگشت اشارهٔ کیزی را به‌دست گرفت و تکان داد و گفت، «**بولو کوندینگ**». به‌دهانش دست کشید و گفت، «**داه**». آنگاه کیزی با دستش انگشت اشارهٔ کونتا را به‌طرف پدرش گرفت و گفت، «فا!» کونتا خود را سرشار از عشق به‌دخترش احساس کرد.

به‌رود اجن‌آلود کوچکی رسیدند و کونتا گفت، «به‌این میگیم بولونگو». به‌دخترش گفت که در وطن خودش در کنار رودی زندگی می‌کردند که به‌آن «کامبی بولونگو» می‌گفتند. آن شب، در راه خانه، وقتی دوباره از کنار رود رد شدند، کیزی فریاد کشید، «کامبی بولونگو!» کونتا هرچه سعی کرد به کیزی بفهماند که این رود ماتاپونی نام دارد، و رود گامبیا نیست، نتوانست، اما از اینکه کیزی این نام را یادگرفته بود، آنقدر خوشحال بود که این اشتباه او اصلاً برایش مهم نبود. گفت کامبی بولونگو بسی بزرگتر و سریعتر و نیرومندتر از این رود بیحال و بی‌خروش است. می‌خواست به‌دخترش بگوید که مردم او رودخانهٔ نیرومندش را مظهر باروری می‌دانستند و محترم می‌داشتند، اما نتوانست زبان بیان آنرا بیابد، این بود که فقط از ماهیهای رود – مخصوصاً کوجالوی فرزوچابک که گاهی یکراست به‌درون بلم می‌پرید – و همچنین از فرش‌تپندهٔ پرندگان که برفراز رود شناور می‌شدند و بعضی از بچه‌ها، مثل خود او، از پشت بوته‌های کنار رودخانه می‌پریدند تا بتوانند پرندگان را ببینند حرف زد و گفت که وقتی پرندگان به‌پرواز در می‌آمدند، طوفانی از پر به‌هوا برمی‌خاست. تعریف کرد که مادر بزرگش بیسا از روزگاری حرف زده بود که الله چنان طاعونی از ملخ برگامبیا نازل کرده بود که خورشید را سیاه کردند و هر چیز سبزی را جویدند تا آنکه باد مسیر آنها را کج کرد و آنها را به‌جانب دریا راند، و در آنجا سرانجام افتادند و خوراک ماهیها شدند.

کیزی پرسید، «منم مادر بزرگ دارم؟»

«دوتا مادر بزرگ داری، مادر من و مادر مادرت.»

«پس چرا اونا با ما نیستن؟»

کونتا گفت، «اونا نمیدونن ما کجاییم.» و چند لحظه بعد پرسید، «تو میدونی ما کجاییم؟»

کیزی گفت، «ما تو کالسکه‌ایم.»

«منظورم اینه که کجا زندگی می کنیم.»

«تو خونهٔ ارباب‌والر.»

«کجاس؟»

«اونطرف،» با انگشتش به‌انتهای جاده اشاره کرد. و چون به‌این موضوع علاقه‌ای نداشت گفت، «از حشره‌های اونجایی که بودی برام بگو.»

«اون مورچه‌های سرخ کنده میدونن چطوری سوار برگ از رودخونه رد شن، مثل سربازا میجنگن و رژه میرن، و تپه‌هایی میسازن که از قد آدم بلندتره و توش زندگی میکنن.»

«وای، آدم میترسه، لگدشون میکردین؟»

«اگه مجبور نبودیم نه. آخه هر جانداری حق داره رو زمین باشه، همونطور که تو حق داری. حتی علف هم جون داره و مث آدما روح داره.»

«پس من دیگه علفا رو لگد نمی کنم. تو همین کالسکه میمونم.»

کونتا لبخند زد، «اونجا که من زندگی می کردم کالسکه نداشتن. هر جا می‌خواستیم بریم پیاده می‌رفتیم. یه‌دفه از ژوفوره چهارروز با پدرم راه رفتیم تا به‌دهکدهٔ عموهام رسیدیم.»

«ژوفوره چیه؟»

«چند دفه بت بگم، همونجاییه که من زندگی می کردم دیگه.»

«آخه من خیال می کردم تو توی افریقا زندگی می کردی. اون گامبیا که میگی تو افریقاست؟»

«گامبیا یه کشوریه تو افریقا. ژوفوره یه دهکده‌س توگامبیا.»

«خب، پدر آخه اونا کجان؟»

«اونور آبای بزرگ.»

«اون آب چقد بزرگه؟»

«انقده بزرگه که چهار تا هلال ماه طول میکشه تا ازاین ورش به‌اون‌ورش بری.»

«چهارتا چی؟»

«چهارتا هلال‌ماه. مث همین که شما ها میگین چهارماه.»

«پس چرا تو نمیگی چهارماه؟»

«واسهٔ اینکه ما ها میگیم هلال ماه.»

«به‌سال چی میگین؟»

«میگیم بارون.»

کیزی ریز خندید.
«از این ور آب بزرگ چطوری میرین اون ور؟»
«با یه قایق گنده.»
«از اون قایقی که دیدیم مردا باهاش ماهی میگرفتن، گنده‌تر؟»
«انقده گنده‌س که صدنفر توش جا میگیرن.»
«پس چطوری میشه که فرو نمیره؟»
«کاش فرو می‌رفت.»
«چرا کاش فرو می‌رفت؟»
«آخه همهٔ ماها انقده مریض شده بودیم که خیال می کردیم بالاخره‌می‌میریم.»
«چرا مریض شده بودین؟»
«چون همه‌مون تو کار بد خودمون غلت می‌خوردیم، روی همدیگه خوابیده بودیم.»
«خب چرا نمیرفتین مستراح؟»
«توبوبا ماها رو زنجیر کرده بودن.»
«توبوبا کی‌ان؟»
«آدم سفیدا.»
«چرا زنجیر بتون بسته بودن؟ مگه چیکار کرده بودین؟»
«نزدیک اونجایی که زندگی می کردم — ژوفوره — تو جنگل بودم ومی‌خواستم یه تیکه چوب ببرم تا باهاش طبل درست کنم که اونا اومدن و منو گرفتن.»
«چند سالت بود؟»
«هیوده سال.»
«از پدر و مادرت اجازه گرفتن که تورو ببرن؟»
کونتا با دیرباوری به‌دخترش نگاه کرد. «اگه پدرومادرمو میدیدن، اونارم میگرفتن. تا امروزم پدر و مادرم نمیدونن من کجام.»
«برادر و خواهرم داشتی؟»
«سه‌تا برادر داشتم. شاید حالا بیشترم شده باشن. حالا همه‌شون بزرگ شدن و شاید بچه‌م دارن، مث تو.»
«یه روز میریم اونارو ببینیم؟»
«ما هیچ جا نمیتونیم بریم.»
«چرا، حالا که داریم یه جایی میریم. مگه نه؟»
«فقط خونهٔ ارباب‌جان. اگه قایم بشیم، تا غروب سگارو میرفستن دنبالمون.»
«واسهٔ اینکه دلواپس میشن؟»
«واسهٔ اینکه ما مال اونا ییم، درست مث همین اسبایی که دارن مارو میکشن.»

«همونطور که من مال تو و مادرمم؟»
«تو بچهٔ مایی. فرق میکنه.»
«دوشیزه آن میگه میخواد من مال اون باشم.»
«تو که عروسکش نیستی که باهات بازی کنه.»
«خب منم باهاش بازی می کنم، مگه نه؟ بهم گفته که بهترین دوست منه.»
«نمیشه که هم رفیق آدم باشی، هم برده‌اش.»
«یعنی‌چی، پدر؟»
«چون رفیقا مالک همدیگه نیستن.»
«مگه تو و مادر مال همدیگه نیستین؟ مگه با هم رفیق نیستین؟»
«فرق میکنه. ما مال همدیگه‌ایم واسهٔ اینکه خودمون میخوایم، چون همدیگه‌رو دوست داریم.»
«خب منم دوشیزه‌آنو دوست دارم. خودم میخوام که مال اون باشم.»
«اینجوری نمیشه.»
«یعنی چی؟»
«وقتی بزرگ بشی خوشبخت نمیشی.»
«من میشم. اما شما نمیشین.»
«آره، اینو حتماً درست فهمیدی.»
«باباجون، من هیچوقت نمیتونم شما و مامانو ترک کنم.»
«دخترجون، ما هم هیچوقت نمیذاریم تو بری!»

فصل ۷۵

روزی نزدیکیهای غروب، سورچی پدر و مادر ارباب‌والر در انفیلد دعوتنامه‌ای برای ارباب آورد تا در ضیافت شامی به‌افتخار یکی از بازرگانان مهم ریچموند که می‌خواست به‌فردریکزبرگ برود و سر راهش شبی را در انفیلد می‌گذراند، شرکت کند. وقتی کونتا با ارباب اندکی بعد از تاریک شدن هوا به‌آنجا رسیدند، ده‌دوازده کالسکهٔ دیگر هم آنجا توقف کرده بودند.

کونتا، در هشتسالی که از ازدواجش با بل گذشته بود، بارها به‌این خانه آمده بود. تا چند ماه پیش، هاتی، آشپز سیاه و چاق این خانه با کونتا سرسنگین بود و با او حرف نمی‌زد، تا اینکه چند ماه پیش روزی کونتا دوشیزه آن را— با کیزی—

به‌آنجا نزد پدربزرگ و مادر بزرگش آورد، و آنگاه هاتی تصمیم گرفت دوباره با او حرف بزند. آن شب، وقتی کونتا به‌آشپزخانه رفت تا سلام بکند– و چیزی بگیرد و بخورد – هاتی که با دستیارش و چهارزن دیگر شام را آماده می کردند کونتا را به‌درون دعوت کرد. کونتا با خود فکر کرد که هرگز اینهمه غذا را روی اینهمه دیگ و تابه درحال غل‌غل ندیده بود.

هاتی، در همان حال که غذا را بو می کشید و می‌چشید، از کونتا پرسید، «حال اون بچهٔ بامزمت چطوره؟»

کونتا گفت، «خوبه. بل تازه داره آشپزی یادش میده. چند شب پیش یه کلوچه سیبی درست کرده بود که من ماتم برد.»

«خیلی نازه. حالا یه‌دفه میبینی به‌جای اینکه اون شیرینیای دستپخت منو بخوره، من شیرینیای دستپخت اونو میخورم. اون‌دفه که اینجا بود نصف ظرف شیرینی زنجبیلی منو تموم کرد.»

هاتی برای آخرین‌بار به‌سه چهار نوع نانی که در اجاق می‌پخت و دهان را آب می‌انداخت نگاه کرد، و به‌زنان خدمتکار که روپوش زرد و آهارزده پوشیده‌بودند، رو کرد و به‌پیرترینشان گفت، «ما حاضریم. برو به‌خانوم بگو.» و وقتی آن زن ازدربیرون رفت، هاتی به‌سه‌زن دیگر گفت، «اگه یه چیکه سوپ روی سفرهٔ یکی‌یه‌دونه‌م بریزین با ملاقه خدمتتون می‌رسم.» بعد رو به‌وردست جوانش که هنوز بیست‌سالش نشده بود کرد و گفت، «خب، پرل، مشغول شو. اون شلغم‌سبزا و اون ذرت شیرین و شرینیا و کدو و بامیه را بیار. تو اون ظرفا سوپ بریز تا من این گوشتو ریز کنم.»

چند دقیقه بعد، یکی از زنان خدمتکار آمد و مدتی طولانی چیزی درگوش هاتی گفت و آنوقت با عجله بیرون رفت. هاتی رو به کونتا کرد.

«یادت میاد چند ماه پیش که تو آب بزرگ اون کشتی فرانسه به‌یکی از کشتیای تجارتی حمله کرد؟»

کونتا سرش را تکان داد: «ویولن‌زن میگفت که پرزیدنت آدامز انقده عصبانی شده که تموم نیروی دریایی ایالات متحته رو فرستاده که اونا رو داغون کنه.»

«آره، اینکارو هم کرده‌ن. لووینا همین الان بهم گفت که اون مردی که از ریچموند به‌اینجا اومده گفته که هشتادتا از کشتیای فرانسه روگرفته‌ن. میگه سفیدایی که امشب اینجان میگن خوب درسی به‌فرانسه دادن و حالا انقده خوشحالن که انگار میخوان بخونن و برقصن.»

همچنانکه او سرگرم صحبت بود، کونتا از بشقابی که هاتی برایش پر از غذا کرده بود، مشغول خوردن شد و در عین‌حال با اعجاب به‌منظرهٔ گوشت گاو و گوشت خوک و بوقلمون و مرغ و اردک که هاتی داشت در دیسهای بزرگ می‌چید، نگاه می کرد. لقمهٔ بزرگ سیب‌زمینی شیرین و کره را فرو داده بود که چهارزن پیشخدمت

بشتاب وارد آشپزخانه شدند؛ همه‌شان بشقابهای خالی سوپخوری و ملاقه را با خود آورده بودند. هاتی اعلام کرد که، «خوب سوپ را خوردەن.» لحظه‌ای بعد، زنهای پیشخدمت دوباره با سینیهای پر، از آشپزخانه بیرون رفتند و هاتی صورتش را پاک کرد و گفت، «چهل دیقه وخت داریم تا دسرشونو بدیم. داشتی چی می‌گفتی؟»

کونتا گفت، می‌خواستم بگم که هشتاد کشتی واسهٔ من فرقی نمیکنه. همینقدر که سفیدا بجای اینکه به‌جون ما بیفتن، بجون هم افتادەن خوبه. مث اینکه اونا نا به‌جون کسی نیفتن حالشون جا نمیاد.»

هاتی گفت، «من که فکر می کنم بستگی داره به‌اینکه به‌جون کی افتاده باشن. سال پیش که برعلیه اون توسن شورش راه انداخته بودند، اگه پرزیدنت دشتیاشو برای کمک به‌توسن نرفستاده بود، شاید اونا پیروز میشدن.»

کونتا گفت، «ارباب والر میگفت که توسن انقدرا شعور نداره که ژنرال بشه، اداره کردن کشور که جای خود داره. میگفت حالا نیگا کنین ببینین اون برده‌هایی که تو هائیتی آزاد شدن وضعشون بدتر از اون روزایی میشه که ارباب داشتن. البته سفیدا امیدوارن اینطور بشه. اما من که فکر می کنم همین الانم وضع اونا بهتر شده، چون دارن تو مزرعه های خودشون کار میکنن.»

یکی از زنهای پیشخدمت که به‌آشپزخانه برگشته بود و به‌این حرفها گوش می‌داد، گفت: «همین حالا دارن راجع به‌همین حرف میزنن. دارن از آزادی کا کاسیاها حرف میزنن. میگن همین حالا کا کاسیاها تو همین ویرجینیای خودمون خیلی‌ان، سیزده هزارتا مشن. قاضی میگه طرفدار آزادی کا کاسیاهائیه که کار مهمی کرده باشن، مثلاً اونایی که تو انقلاب کنار اربابا‌شون بودن، یا اونایی که هرجا نقشهٔ باغیگری در بین باشه، فوری برن به‌اربابا بگن، یا مثلاً اون کا کاسیاهی که دواهای علفی درست کرده که حتی سفیدام میگن تقریباً هر دردی رو درمون میکنه. قاضی میگه اربابا حق دارن تو وصیتنامه‌شون کا کاسیاهای وفادارو آزاد کنن. اما هم اون و هم بقیه‌شون میگن با کوا کرا و همهٔ اون سفیدایی که میگن کا کاسیاها رو همینجوری باید آزاد کرد، مخالفن.» زن پیشخدمت همانطور که به‌طرف در می‌رفت گفت، «قاضی میگفتش همین روزا قانونی درمیاد که جلو اونا رو بگیره.»

هاتی از کونتا پرسید، «راجع به‌اون ارباب الکساندر همیلتون که تو شماله چی میگی؟ اون میگه همهٔ برده‌های آزاد رو باید به‌افریقا برگردوند، چون کا کاسیاها و سفیدا انقد با هم فرق دارن که نمیتونن با هم زندگی کنن.»

کونتا گفت، «حق با اونه، منم همین فکرو می کنم. اما سفیدا از یه طرف از این حرفا میزنن و از یه طرف هی بیشتر از افریقا میارن!»

هاتی گفت، «تو هم مث من میدونی چرا. از اون وختی که پنبه کاشتن، اونا رو تو جورجیا و کارولینا میندازن تو مزرعه‌ها که پنبه بکنن. تازه خیلی از اربابای اینجا

کاکاسیاها رو به‌جاهای جنوبی‌تر میرفوشن و دوسه مقابل خرجی که براشون کردن پول درمیارن.»

کونتا گفت، «ویولن‌زن میگه تو جنوب اربابای بزرگ سرکاگرایی دارن که از اون سفیدای فقیر بیچارمن و اونا ازکاکاسیاها مثل قاطر کارمیکشن تا زمینو برای کشت پنبه آماده کنن.»

هاتی گفت، «آره دیگه، محض همینه که تازگیا روزنومه‌ها اینهمه از برده‌های فراری نوشته‌ن.»

زنهای پیشخدمت با بشقابها و دیسهای کثیف به‌آشپزخانه بازگشتند. هاتی با غرورگفت، «مث اینکه تا شیکمشون جا میگرفته خوردن. حالا تا میز واسهٔ دسر تمیز بشه، لابد ارباب داره شامپاین میریزه. ببین از این شیرینی مربای آلو خوشت میاد.» یک تکه شیرینی توی نعلبکی جلو اوگذاشت. «گمونم حالا اونجا دارن برندی هلو میخورن، اما میدونم که تو لب به‌مشروب نمیزنی.»

کونتا که سرگرم خوردن تارت خوشمزه‌ای بود، به‌یاد اعلانی دربارهٔ یکی از برده‌های فراری که تازگیها بل برایش در «گازت» خوانده بود افتاد: «دختر دورگه که‌در پستان‌راستش بریدگی‌عمیقی‌دیده می‌شود، دزد و دروغگو و موذی است و ممکنست جواز تقلبی بزرگی نشان دهد، چون مالک پیشین به‌او نوشتن یاد داده بود، و یا ممکنست ادعا کند که برده آزاد شده‌ایست.»

هاتی به‌سنگینی نشست، یک دانه هلو راکه در برندی خوابانده بود، با انگشتانش بیرون آورد و در دهان گذاشت. نگاهی به‌آن سوی آشپزخانهٔ پر از لیوان و دیس وکارد و چنگال و وسایل دیگری که می‌بایست شسته شوند انداخت و آه بلندی کشید و با خستگی گفت، «دلم لک زده واسهٔ خواب. امشب اگه بتونم زود بخوابم شانس آوردمم، دیگه رمق واسه‌م نمونده.»

فصل ۷۶

سالها بود که کونتا هر روز صبح پیش از سحر زودتر از هرکس دیگر، از خواب برمی‌خاست، آنقدر زود که بعضیها معتقد بودند «اون افریقایی» در تاریکی هم مثل گربه می‌تواند ببیند. کونتا کاری نداشت که دیگران درباره‌اش چه فکر می‌کنند، به‌شرط اینکه او را تنها بگذارند تا به اصطبل برود و رو به‌نخستین پرتوهای روز که ازمیان دو کپهٔ بزرگ کاه پیدا می‌شد، نماز صبح خود را بدرگاه الله بخواند. پس از نماز، وقتی کاه

در توبرهٔ اسبها می‌ریخت، می‌دانست که حالا دیگر بل و کیزی دست و رو شسته‌اند و لباس پوشیده‌اند و آماده‌اند که به‌خانهٔ بزرگ بروند، و داتو رئیس کارگران مزرعه و نوح، پسر آدا هم بیدار شده‌اند و نوح بزودی زنگ را بصدا درمی‌آورد تا بقیهٔ بردگان را هم بیدار کند.

نوح تقریباً هر روز صبح سری تکان می‌داد و «صبح بخیر»ی می‌گفت، و این کار را چنان خشک و با وقار می کرد که کونتا به‌باد مردم جالوف افریقا می‌افتاد. برای جالفها مضمون لو ک کرده بودند که اگر یکی از آنها به کسی سلام بکند، آخرین کلمهٔ محبت‌آمیز آن روزش را گفته است. اما با اینکه کونتا و نوح زیاد با هم حرف نمی‌زدند، کونتا نوح را دوست داشت، شاید به‌این دلیل که از دیدن او به‌یاد زمانی می‌افتاد که تقریباً به‌همان سن بود – همان رفتار جدی، همان شیوهٔ کار کردن او و این که سرش به کار خودش بود، همان کم حرفی او و در عین حال نگاهش که مراقب همه چیز بود. بارها نوح را در حال کاری دیده بود که خودش هم در سن و سال او می کرد – درگوشه‌ای می‌ایستاد و سراسر مزرعه را نگاه می کرد. یکبار، پس از آنکه کونتا ازلای در اصطبل کیزی و دوشیزه آن را دید که حلقه‌ای را روی زمین می‌غلتاندند و فریاد و قهقهه سر داده بودند، دوباره به اصطبل باز می‌گشت که نوح را دید که در کنار کلبهٔ داتو ایستاده است و بچه‌ها را نگاه می کند. چشم آنها به‌هم افتاد و مدتی یکدیگر را نگاه کردند و سرانجام رویشان را برگرداندند. کونتا نمی‌دانست نوح به‌چه فکر می کند... و احساس می کرد که نوح هم بنوبهٔ خود می‌خواهد بداند که او در چه فکری است. کونتا حس می کرد که هردوشان به‌یک چیز فکر می کنند.

نوح ده سال داشت و دو سال از کیزی بزرگتر بود. این اختلاف سن آنقدر نبود که رفیق نشدن این دو نفر را توجیه کند. حتی همبازی هم نبودند و حال آنکه این دو، تنها بچه‌های مزرعه بودند. کونتا متوجه شده‌بود که هرگاه نوح و کیزی از کنار یکدیگر رد می‌شوند، چنان رفتار می کنند که انگار همدیگر را ندیده‌اند، و هرچه فکر می کرد علتش را نمی‌فهمید – شاید، حتی در این سن هم حس کرده بودند که رسم نیست بردگان خانه و بردگان مزرعه با هم انس داشته باشند.

به‌هرحال نوح روزهایش را با دیگران درمزرعه‌ها می‌گذراند، درحالی که کیزی جارو می کشید، کردگیری می کرد و ظرف وظروف مسی را برق می‌انداخت، و هر روز اتاق خواب ارباب را مرتب می کرد – و بل بعداً کلید در دست کارهای کیزی را وارسی می کرد. شنبه‌ها، وقتی معمولاً دوشیزه آن می‌آمد، کیزی بطرز معجزه‌آسایی موفق می‌شد کارهایش را در نصف مدت روزهای دیگر تمام کند، و بنابراین هردوشان وقت داشتند که بقیهٔ روز را بازی کنند – مگر وسط روز که اگر ارباب ناهار در خانه بود با دوشیزه آن در اتاق ناهارخوری غذا می‌خوردند و کیزی آرام پشت سرشان می‌ایستاد و شاخهٔ پربرگی را تکان می‌داد تا مگسها را براند، و بل بین آشپزخانه و اتاق ناهار-

خوری در رفت‌وآمد بود تا غذا بدهد و نگاه تندی به‌هر دو دختر می‌انداخت. قبلا به آنها هشدارهایش را داده بود: «وقتی پیش ارباب هستین، حتی اگه فکر خنده و هره‌و کره به کله‌تون بزنه تن هردوتونو سرخ می کنم.»

کونتا حالا دیگر رضا داده بود که کیزی او در اختیار ارباب والر و بل و دوشیزه آن هم باشد. دیگر فکر نمی کرد که وقتی کیزی در خانهٔ بزرگ است آنها با او چه می کنند، و وقتی دوشیزه «آن» آن دورو برها بود، تا می‌توانست از اصطبل بیرون نمی‌آمد. تنها کاری که می‌توانست بکند، این بود که بعد از ظهرهای یکشنبه منتظر بماند تا مراسم کلیسا تمام شود و دوشیزه آن با پدر و مادرش به خانهٔ خودشان برود. در این بعد از ظهرها معمولاً ارباب والر یا استراحت می کرد، یا با دوستان خود در اتاق پذیرایی سرگرم بود، و بل که مرخصی داشت با عمه‌سوکی و خواهر مندی در جلسه‌های هفتگی خود که به‌آن «جلسهٔ مسیح» می‌گفتند شرکت می کرد — و کونتا آزاد بود که چند ساعت گرانبهای دیگر را با دخترش بگذراند.

وقتی هوا خوب بود، با هم قدم می‌زدند — معمولاً در کنار پرچینها، که همانجا نُه سال پیش پس از مدتی قدم زدن سرانجام نام «کیزی» را برای دخترش برگزیده بود. در جایی راه می‌رفتند که بعید بود کس دیگری آنها را ببیند. آنگاه کونتا دستهای کوچک و نرم کیزی را در دست می‌گرفت، و می‌دید که نیازی به سخن گفتن نیست. در کنار جویباری کوچک با هم پیش می‌رفتند و در سایهٔ درختی نزدیک به‌هم می‌نشستند و هرچه کیزی از آشپزخانه با خود آورده بود می‌خوردند — معمولاً بیسکویت سرد و کره‌دار با مربای شاتوت. آنگاه گرم صحبت می‌شدند.

کونتا حرف می‌زد و کیزی دائم حرف او را با سؤالهایش می‌برید و سؤالهایی که معمولاً اینطور شروع می‌شد: «چطور شد که...» اما یک روز پیش از آنکه کونتا حرفی بزند، کیزی با شوق و ذوق گفت، «بگم دیروز دوشیزه آن چی بهم یاد داد؟»

کونتا حوصله نداشت چیزی را که مربوط به‌آن موجود سفید هره کره‌ای باشد گوش کند، اما برای اینکه کیزی را نرنجاند گفت، «دارم گوش می کنم.»

کیزی خواند، «پیتر، پیتر کدوخور، زن داشت و نمیتونست زنشو نیگر داره، گذاشتش تو پوست کدو، اونجا خوب نیگرش داشت...»

کونتا پرسید، «همین بود؟»

کیزی سر تکان داد. «خوشت اومد؟»

کونتا با خودش فکر کرد که از دوشیزه آن جز این هم انتظار نمی‌رود: حماقت کامل. با لحنی که می‌خواست خود را خلاص کند پرسید، «راستی اینو دوست داری؟»

کیزی چشمکی زد و گفت، «شرط می‌بندم که نمیتونی اینو بخوبی من بخونی.»

«سعیم نمی کنم!»

«زودباش پاپا، فقط یه دفه، محض خاطر من بخونش!»

«ولم کن، این مسخره‌بازیه!» بیشتر از آنچه واقعاً دلش می‌خواست لحنش غضبناک شده بود. اما کیزی اصرار کرد و سرانجام کونتا، با اینکه می‌دید کیزی می‌تواند او را به‌این آسانی سرانگشتش بچرخاند، احساس حماقت می کرد. آخرین سعی خود را کرد که این شعر مسخره را بخواند— و به‌خودش گفت فقط برای اینکه خلاص شود.

پیش از آنکه کیزی بتواند او را قانع کند که یکبار دیگر این شعر را بخواند، ناگهان به‌فکر کونتا رسید که آواز دیگری برای دخترش بخواند—شاید چند آیه‌ای از قرآن، تا او بداند که این آیه‌ها چقدر خوش‌آهنگ است— اما متوجه شد که آن آیه‌ها برای کیزی همانقدر اهمیت دارد که «پیتر،پیتر» برای خود او. این بود که تصمیم گرفت داستانی برایش بگوید. کیزی قبلا داستان تمساح و پسر کوچک را شنیده بود، این بود که تصمیم‌گرفت داستان دیگری بگوید: داستان لاکپشت تنبلی که با پلنگ احمقی حرف می‌زد و سرانجام پلنگ را راضی کرد که او را دُم بگیرد و می‌گفت آنقدر بیمار است که خودش نمی‌تواند راه برود.

وقتی کونتا داستانش را تمام کرد، کیزی از او پرسید، «اینهمه قصه از کجا یاد گرفتی؟»

کونتا گفت «وقتی سن تو بودم این قصه‌هارو از مادربزرگ پیر و عاقلی به‌اسم **نیوبوتو** شنیدم.» ناگهان کونتا با شادی به‌خنده افتاد، چون به‌یاد نیوبوتو افتاده بود: «مثل تخم‌مرغ سرش طاس و صاف بود. دندونم نداشت، اما زبون تیزی داشت که بی‌دندونیش رو جبران میکرد! اما ما بچه‌ها رو طوری دوست داشت، مث اینکه بچه‌های خودش بودیم.»

«خودش بچه نداشتش؟»

«وقتی خیلی جوون بود، خیلی قبل از اینکه به‌ژوفوره بیاد. بین دهکدهٔ اون و یه‌قبیلهٔ دیگه جنگ شد و بچه‌هاشو ازش گرفتن. خیال می کنم هیچوقت نتونست غمشو فراموش کنه.»

کونتا ساکت شد. فکری به‌مغزش راه یافته بود که قبلاً متوجه آن نشده بود و حالا برجا میخکوب شده بود: همین بلا هم در جوانی بل به‌سر او آمده بود. با خود فکر کرد کاش می‌توانست ماجرای دو ناخواهری کیزی را به‌او بگوید، اما می‌دانست که مسلماً کیزی افسرده خواهد شد— بل هم ناراحت می‌شد، زیرا از آن شب تولد کیزی که این ماجرا را برای کونتا تعریف کرد، دیگر در این باره حرفی نزده بود. اما مگر او—و همهٔ کسانی که با او در کشتی بردگان زنجیر شده بودند—از مادرشان بزور جدا نشده بودند؟ مگر نه‌این ده هزاران نفر دیگر، پیش از او و پس از او دچار چنین بلایی شده بودند؟

صدای خودش را شنید که می‌گفت، «مارو لخت به‌اینجا آوردن.» کیزی

ناگهان سرش را بالا گرفت و به‌او خیره شد. اما کونتا نمی‌توانست بقیهٔ ماجرا را نگوید. «حتی اسمونو ازمون گرفتن. اونایی که مث تو اینجا متولد شدن، حتی نمیدونن کی‌ان! اما تو‌م مثل من کینته‌ای! هرگز اینو فراموش نکن! پدرهای پدرها و اجدادما همه‌شون تاجر یا مسافر یا زاهد بودن! صدها بارون پیش به‌مالی کهن رسیدن! دختر کوچولو میدونی چی دارم میگم؟»

کیزی مطیع گفت، «بله، بابا». اما کونتا می‌دانست که کیزی نمی‌فهمد. فکری به‌خاطرش رسید. چوبی برداشت، و جایی را روی خاک بین خودشان صاف کرد و کلماتی به‌عربی نوشت.

کونتا گفت، «این اسم منه، کون-تا کین-ته»، و با انگشتش حرفها را آرام تعقیب می کرد.

کیزی مجذوب شده و به‌او خیره مانده بود، «پاپا، حالا اسم منو بنویس.»

کونتا نوشت. کیزی به‌خنده افتاد. «اینجا نوشته کیزی؟» کونتا سر تکان داد. «به‌منم یاد میدی که مث این بنویسم؟»

کونتا با اخم گفت،« کار درستی نیست.»

کیزی رنجیده گفت «چرا؟»

«تو افریقا، فقط پسرا خوندن و نوشتنو یاد می‌گیرن. واسهٔ دخترا فایده نداره— اینجام همینطوره.»

«پس چطو مامان میتونه بخونه و بنویسه؟»

کونتا با اخم گفت، «دیگه این حرفو نزنیا! شنیدی چی گفتم؟ به‌هیشکی مربوط نیست! سفیدا دوست ندارن ما خوندن و نوشتن بلد باشیم!»

«آخه چرا؟»

«واسه اینکه فکر میکنن ما هر چی کمتر بدونیم، کمتر براشون دردسر داریم.»

کیزی لب ورچید و گفت، «من که دردسر نمیارم.»

«خب دیگه، اگه الان ندویم و به کلبه‌مون نریم، مامانت واسهٔ هر دومون دردسر درست میکنه.»

کونتا بلند شد و راه افتاد. بعد ایستاد و رویش را برگرداند و متوجه شد که کیزی پشت سرش نیست. کیزی هنوز در کنار رود ایستاده بود و به‌سنگریزه‌ای چشم دوخته بود.

«بیا دیگه، باید بریم.» کیزی سر را بلند کرد و به‌او نگریست و کونتا راه افتاد و دست او را گرفت. به‌او گفت، «بت میگم چیکار کنیم. اون سنگ‌رو بردار و با خودت بیار و به جایی قایمش کن. اگه به کسی چیزی نگی، صبح روز ماه تازه، میذارم که سنگو تو کوزه‌م بندازی.»

«اوه، پاپا!» به‌وجد آمده بود.

فصل ۷۷

تم تم وقت آن رسیده بود که لیزی سنگریزهٔ دیگری به کوزهٔ لونتا بیندازد — در حدود یک سال بعد بود، تابستان ۱۸۰۰ — که ارباب به‌بل گفت یک هفته‌ای در فردریکزبرگ کار دارد و به‌آنجا خواهد رفت و ترتیبی داده است که وقتی از خانه دور است برادرش به‌آنجا بیاید «تا مراقب باشد.» وقتی لونتا این خبر را شنید، بیش از بقیهٔ افراد راستهٔ بردها ناراحت شد چون دلش نمی‌خواست بل و لیزی را در دست مالک سابق خود بگذارد. از دوری لیزی و بل ناراحت بود، و از این که آنها را در دست مالک سابقش بگذارد ناراحتتر. البته از این نگرانی حرفی نزد اما صبح روز حرکت، وقتی داشت از کلبه بیرون می‌رفت با تعجب دریافت که بل فکرش را خوانده است. بل گفت، «ارباب‌جان مثل برادرش نیست، اما من مدونم با انجور آدما چه جوری رفتار کنم. تازه یه‌هفته‌م که بیشتر نیست. دلواپس نباش. جورش می‌کنیم.»

لونتا گفت، «من که دلواپس نیستم»، و امیدوار بود که بل نفهمد دروغ می‌گوید.

لونتا زانو زد تا لیزی را ببوسد و درگوشش گفت، «سنگریزهٔ این ماه‌رو فراموش نکنی،» و لیزی دزدکی چشمکی به‌پدرش زد. بل، با اینکه نُه ماه بود می‌دانست آنها چه می‌کنند، حرفشان را نشنیده گرفت.

تا دو روز پس از رفتن ارباب، همه‌چیز مثل همیشه خوب پیش می‌رفت — هرچند که بل از کارها و حرفهای ارباب‌جان ناراحت می‌شد. مخصوصاً بل از این بدش می‌آمد که ارباب‌جان شبها تا دیروقت در اتاق مطالعهٔ ارباب می‌نشست، و بهترین ویسکی برادرش را می‌نوشید و سیگار بدبو و بزرگ خودش را دود می‌کرد و خاکسترش را روی فرش می‌تکاند. اما از همهٔ اینها گذشته، ارباب‌جان بیشتر سرش بکار خودش بود و کاری به کارهای معمول بل نداشت.

اما صبح روز سوم، ساعتی به‌ظهرمانده، بل داشت ایوان جلویی را جارو می‌کرد که مرد سفیدی سوار براسبی که دهانش کف کرده بود، از راه رسید و با جستی از اسب پیاده شد و گفت که می‌خواهد ارباب را ببیند.

ده دقیقه بعد، آن مرد بهمان شتابی که آمده بود، رفت. ارباب‌جان از راهرو فریاد کشید و بل را احضار کرد. از قیافه‌اش معلوم بود که بشدت یکه خورده است، و به‌دل بل برات شد که واقعهٔ بسیار بدی برای کونتا و ارباب اتفاق افتاده است. وقتی

ارباب به‌او دستور داد که همهٔ بردگان را در حیاط پشتی جمع کند، بل مطمئن شد که نگرانیش درست است. همهٔ بردگان در یک خط جمع شدند. همه‌شان از ترس می‌لرزیدند. ارباب‌جان در توری عقبی را باز کرد و خراسان‌خراسان به‌سوی آنها رفت. هفت‌تیری به کمر بسته بود.

نگاه سردی به‌قیافه‌هایشان انداخت وگفت، «همین الان خبر شدم که بعضی از کاکاسیاهای ریچموند نقشه چیده بودند که فرماندار را بدزدند و سفیدپوستها را قتل عام کنند و شهر را آتش بزنند.» برده‌ها مات ومبهوت به‌یکدیگر نگاه کردند. «به‌شکر خدا— و با کمک چند نفر از کاکاسیاهای باهوش که از جریان باخبر شدند و بموقع اربابهایشان را خبر کردند— توطئه درهم شکست وبیشتر کاکاسیاهایی که‌شورش براه انداختند دستگیر شده‌اند. گشتیهای مسلح در جاده‌ها هستند و دنبال بقیه می‌گردند و من هم مواظب خواهم بود که مبادا یکی از آنها شب به‌اینجا بیاید. مبادا یکی از شماها خیال شورش به کله‌تان بزند، چون من شب و روز اینجا مواظب هستم. هیچکدامتان نباید از این مزرعه پا بیرون بگذارید! نمی‌خواهم هیچکدامتان به‌هیچ شکلی دور هم جمع بشوید، و هیچکس هم حق ندارد بعد از تاریکی هوا بیرون از کلبه‌اش باشد!» سپس همچنانکه به‌هفت‌تیرش دست می‌کشید گفت، «من به‌اندازهٔ برادرم با کاکاسیاها نرم نیستم و به‌اندازهٔ او صبر و حوصله ندارم! اگر در قیافهٔ هر کدامتان ببینم که حتی خیال تخطی و کار خلاف دارید، طبابت برادرم هم نمی‌تواند گلوله را از تخم چشمتان در بیاورد و معالجه کند. حالا برگردید سر کارتان.»

ارباب‌جان به‌حرفهایی که زده بود عمل کرد. دو روز اول با اصرار می‌خواست غذایی را که بل برایش آماده می‌کرد، اول کیزی جلو چشم او بچشد، و بل از این بابت خون خونش را می‌خورد. روزها سوار اسبش می‌شد و مزرعه را زیر پا می‌گذاشت و شبها در ایوان می‌نشست و تفنگش را روی زانویش می‌گذاشت. چنان مراقبت مطلقی داشت که آدمهای راستهٔ برده‌ها جرأت نمی‌کردند حتی دربارهٔ شورش حرف بزنند، چه رسد به‌اینکه خودشان نقشهٔ شورش بکشند. ارباب‌جان بعد از خواندن شمارهٔ بعدی «گازت»، آنرا در اجاق بخاری انداخت و سوزاند، و یک روز بعدازظهر، وقتی یکی از اربابهای همسایه به‌دیدن او آمد و در اتاق مطالعه با هم نشستند و حرف زدند، به‌بل دستور داد که از خانه بیرون برود و آنوقت پنجره‌ها را هم بستند. بنابراین هیچکس حتی نمی‌توانست دربارهٔ نقشه شورش درشهر خبر تازه‌تری بشنود و حتی بداند که بعداً کار به کجا کشیده است. بل و دیگران از این بابت خیلی نگران بودند؛ نه برای کونتا— چون کونتا با ارباب بود و می‌دانستند که خطری او را تهدید نخواهد کرد— بلکه از بابت ویولن‌زن، چون او روز قبل ازشورش از مزرعه به‌ریچموند رفته بود تا در جشنی ویلون بنوازد. آدمهای راستهٔ برده‌ها وقتی فکر می‌کردند در ریچموند به‌سرسیاه غریبه‌ای که به‌دست سفیدهای وحشتزده و خشمگین بیفتد چه خواهد آمد، بخود

می‌لرزیدند.

هنوز ویولن‌زن بازنگشته بود که کونتا و ارباب بازگشتند — به‌علت شورش سه‌روز زودتر بازگشته بودند. غروب آن روز، وقتی ارباب جان مزرعه راترك کرد، محدودیتهایی که گذاشته بود، فروکش کرد اما کاملاً کنارگذاشته نشد، و ارباب نسبت به‌همه رفتار سردی داشت. کونتا تا وقتی با بل در کلبه‌شان تنها بماند، نتوانست چیزهایی را که در فردریکزبرگ از این و آن شنیده بود تعریف کند. گفت شورشیان سیاهی که دستگیر شدند زیر شکنجه مقر آمدند و به‌مقامات کمک کردند تا بقیهٔ افرادی را که در شورش دست داشتند دستگیر کنند و بعضی از آنها اعتراف کردند که نقشهٔ شورش را سیاهپوست آزاد شده‌ای به‌نام گابریل پراسر که آهنگر بود کشیده است. او در حدود دویست نفر از مردان سیاه — کلیددار، باغبان، فراش، پیشخدمت، آهنگر، طناب‌باف، معدنچی زغال‌سنگ، قایقران، و حتی کشیش — را همراه خود کرده بود و بیش از یک سال آنها را تعلیم داده بود. پراسر هنوز متواری بود وگشتیها در روستاها در پی‌افراد مظنون می‌گشتند. کونتا می‌گفت گشتی‌ها در جاده‌ها ولو هستند و همه را می‌ترسانند و شایع شده که بعضی از اربابها به‌اندك بهانه‌ای، یا بدون هیچ بهانه‌ای، بردگان خود را زیر کتک کشته‌اند.

بل می‌گفت، «مث اینکه تنها شانس ما اینه که اونا فقط ماروودارن و اگه مارو بکشن دیگه برده‌ای براشون نمیمونه.»

کونتا پرسید، «ویولن‌زن برگشته؟» کونتا از اینکه آنقدرگرم حرف‌زدن بوده که تا حالا به‌فکر رفیق قدیمی‌اش نیفتاده، از خودش شرمنده بود.

بل سرش را تکان داد. «همهٔ ماها خیلی دلواپسیم. اما اون ویولن‌زن از اون کاکاسیاهای کلکه. هرطور باشه خودشو به‌اینجا میرسونه.»

کونتا موافق نبود و می‌گفت، «هنوز که برنگشته.»

وقتی ویولن‌زن روز بعد هم باز نگشت، ارباب پیامی برای کلانتر نوشت و به او خبر داد و به کونتا گفت که پیام را به‌مرکز بخش ببرد. کلانتر پیام را خواند و بی‌آنکه چیزی بگوید سرش را تکان داد. آنگاه کونتا روانهٔ خانه شد. پنج شش کیلومتری رفته بود و اندوهگین به‌جادهٔ مقابلش می‌نگریست و با خود فکر می‌کرد که آیا باز هم ویولن‌زن را خواهد دید یا نه. پشیمان بود که چرا هرگز واقعاً به‌او نشان نداده است که او را دوست خوبی می‌داند — هرچند که مشروب می‌نوشد و بددهن است و عیبهای دیگری دارد — که ناگهان صدایی شنید که به‌تقلید از سفیدهای گداگشنه لحن کشیده‌ای داشت، «هی، کاکاسیا!»

کونتا اول فکر کرد که خیالاتی شده، اما صدا دوباره بلند شد، «سر تو انداختی پایین داری کجا میری؟» کونتا افسار را کشید و به‌دو سوی جاده نگاه کرد، اما کسی را ندید. آنگاه ناگهان شنید که، «پسر، تو که جواز سفر نداری، به‌دردسر گنده‌ای

افتادی» — و آنگاه، مردی ازگودالی بیرون آمد، با لباسهای پاره پاره، با صورت زخمی و خراشیده، پوشیده ازگل، و چمدان و بسته خردشده‌اش را با خود حمل می‌کرد و نیشش تا بناگوش بازشده بود. ویولن زن بود.

کونتا فریادی کشید و از صندلی سورچی پایین جست و چند لحظه بعد او و ویولن‌زن یکدیگر را در آغوش گرفته بودند و پیچ و تاب می‌خوردند و می‌خندیدند.

«تو همون افریقایی لعنتی هستی که من می‌شناسم. اما نمیتونی اون باشی، اون هیچوقت نشون نمیداد که از دیدن کسی خوشحال شده.»

کونتا که خودش هم دستپاچه شده بود گفت، «نمیدونم چرا خوشحالم.»

«از رفیقی نه چهار دست و پا تمام راهو از ریچموند تا اینجا خزیده تا قیافه مزخرف تورو ببینه خوب استقبال کردی.»

قیافهٔ کونتا که دوباره جدی شده بود، نگرانی او را نشان می‌داد، «ویولن‌زن، بگو ببینم، خیلی بد بود؟»

«بد بود؟ چی‌میگی؟ خیال میکردم پیش از اینکه به‌اینجا برسم حتماً با فرشته‌ها دسته‌جمعی ساز می‌زنیم!» کونتا جعبهٔ ویولن گل‌آلود را برداشت و هر دو سوار کالسکه شدند و ویولن‌زن یک بند حرف زد. «سفیدای ریچموند مثل دیوونه‌ها ترس برشون داشته. گشتیا همه جا هستن و جلو کا کاسیاهارو میگیرن، و اونایی که جواز سفر نداشته باشن، یه‌دفه چشم وا میکنن میبینن تو زندونن و کله‌شون درد میکنه. تازه اینا شانس آوردن. یک عالمه سفیدای فقیر بیچاره مث سگای وحشی تو خیابونا ریختهن و پاچهٔ کا کاسیاهارو میگیرن، بعضیارو انقده بد میزنن که نمیتونن بگن کی‌ان.

«نصفه‌های اون جشنی که داشتم می‌زدم، یه‌دفه خبر شورش رسید. خانوما جیغ میکشیدن و دور خودشون میچرخیدن. اربابا به‌روی ما کا کاسیاها که جای ارکستر واستاده بودیم، هفت تیر کشیدن. تو اون هیروویر، من یواشکی خودمو به آشپزخونه میرسونم و تو یه‌سطل آشغال قایم میشم تا همه برن. اونوقت خودمو به‌اونور شهر میرسونم که یه‌دفه صدای فریادو پشت سرم میشنفم، و بعدم صدای پای یه‌عده میاد که دارن همونطرفی که من میدوم میدون. با خودم فکر می‌کنم که اینا سیا نیستن، اما صبر که نمی‌کنم ببینم هستن یا نیستن. سر پیچ که می‌رسم خم میشم، اما می‌فهمم که دارن بهم نزدیک میشن. وکم مونده دعای آخرم‌رو بخونم که یه‌دفه چشمم به‌یه دالون میخوره و زیرشو میبینم که خالیه و فوری غلت می‌خورم و میرم زیرش.

«بت بگم، خیلی تنگ بود واسهٔ همین خودمو یه‌ذره یه‌ذره میکشونم زیرش و درست همون موقع صدای اون آشغالارو میشنفم که مشعل به‌دست گرفته بودن و میگفتن، اون کا کاسیاهو بگیرینش!، تنم به‌یه چیزگنده و نرم میخوره، و دستی

دهنمو میگیره. صدای یه کا کاسیاهو میشنفم که میگه، دفهٔ دیگه که میای، اول در بزن، معلوم میشه نگهبان انباریه، و دیده که جماعتی رفیقشو تیکه تیکه کردن، و خیال داره انقد زیر همون دالونی بمونه تا آبا از آسیاب بیفته، حتی اگر تا بهارم طول بکشه.

«یه خورده که میگذره بش میگم امیدوارم که موفق بشه، و خودمو می کشم بیرون و می‌زنم به‌جنگل. این جریان مال پنج روز پیشه. تا اینجا سیاس چهار روزه بیام، اما پسر، اگه بدونی چقدرگشتی تو جاده‌هان، مجبور شدم که همینطور تو جنگلا بمونم و توت بخورم، و تو بیشه‌ها با خرگوشا بخوابم. تا دیروز خوب پیش میومدم اما چند کیلومتری اینجا چند تا از اون گشتیای راستی بدذات منو دیدن.

«از اونایی بودن که تشنهٔ خون کا کاسیاهان، وای به‌حال کا کاسیاهی که گیراونا بیفته — دلشون میخواد دارش بکشن. پسر، یه طنابم با خودشون داشتن! منوگرفتن و هی تکونم دادن، ازم میپرسیدن کا کاسیای کیم و چرا همینجور سرمو پایین انداختم و دارم هر جا دلم میخواد میرم. حالا هر چی میخوام به‌اونا بگم، مگه گوش میکنن — تا اینکه بهشون میگم ویولن‌زنم. اونوخت یه‌خورده صبر میکنن و اول خیال میکنن که چاخان میکنم. داد میکشن که خب، اگه راست میگی بزن ببینیم!

«افریقایی، گوشت با منه یا نه؟ یه چیزی میگم یه چیزی میشنفی. جعبهٔ ویولونمو باز می کنم. تو عمرم مثل اون کنسرتی که وسط جاده دادم، ویولون نزدم. اون «بوقلمون لای کاه» رو زدم، همونی که میدونی سفیدای فقیر بیچاره چقدر خوششون میاد. انقد سرحال اومده بودم که همه‌شون داشتن دست میزدن و با پاهاشون دم گرفته بودن و انقد زدم و زدم که سیر شدن و بم گفتند رامو بکشم و برم و دیگه‌م پشت‌سرمو نیگا نکنم. منم نیگا نکردم. تو این گودال قایم شدم و تا یه اسب یا کالسکه یا گاری میدیدم خودمو توگودال مچاله می کردم تا اینکه تو از راه رسیدی! حالام که بغلت نشستم.»

وقتی وارد جادهٔ باریک خانهٔ بزرگ شدند، همهمهٔ چندین فریاد شنیدند و آنگاه آدمهای راستهٔ بردگان دویدند تا در نیمهٔ راه به‌گاری برسند.

«مث اینکه یه‌جنازه اینطرفا گم شده» — با اینکه ویولن‌زن لبخند می‌زد، کونتا می‌توانست بفهمد که از درونش آشوبی بپاست، کونتا خودش هم لبخندی زد و گفت، «مث اینکه باید تموم جریانو از سر براشون تعریف کنی.»

«تو که میدونستی چرااز اول نگفتی؟» ویولن‌زن مکثی کرد و گفت، «باز شانس آوردم که اقلاً خودم اینجام که جریانو تعریف کنم.»

فصل ۷۸

چندماهی گذشت. در این مدت توطئه‌گران یکی پس از دیگری دستگیر و محاکمه و اعدام شدند و سرانجام خود گابریل پراسر را هم به‌دار آویختند. خبرهای شورش ریچموند — و تشنجی که پدید آورده بود — رفته رفته فرو کش کرد و خاموش شد. ارباب و دوستانش مثل گذشته بیشتر از هر چیزی دربارهٔ سیاست حرف می‌زدند و در نتیجه ساکنان راستهٔ برده‌ها هم بیشتر از همه چیز در این باره داد سخن می‌دادند. لونتا و بل و ویولن‌زن حرفهایی را که شنیده بودند کنار هم می‌گذاشتند. موضوع انتخابات ریاست جمهوری بعدی بود. ارباب «آرون‌بر» هم به‌اندازه ارباب تامس-جفرسون معروف بود. اما سرانجام ارباب جفرسون به‌این مقام رسید. چون ارباب الکساندر همیلتون که از اربابهای قدرتمند بود، از او حمایت می کرد و ارباب «بر» که از دشمنان بزرگ ارباب همیلتون بود، معاون رئیس جمهوری شد.

مثل این بود که کسی ارباب بر را آنقدرها نمی‌شناسد، اما لونتا از یکی از سورچیها که در ویرجینیا، در نزدیکی مزرعهٔ مونتیچلوی ارباب جفرسون به‌دنیا آمده بود، شنید که بردگان ارباب جفرسون می گویند ارباب بهتر از او پیدا نمی‌شود.

لونتا به‌ساکنان راستهٔ برده‌ها می گفت، «اون کالسکه‌چی به‌من گفت که ارباب جفرسون هرگز به‌سر کاگرانش اجازه نمیده به کسی شلاق بزنن. همهٔ برده‌های اون خوردو خوراک کشون خوبه، و به‌زنا اجازه میده که هرچی بخوان برای خودشون نخ بتابن و لباسای خوب بدوزن، و میگه که خوبه برده‌هاش همه جور فنی یاد بگیرن.» لونتا شنیده بود که یکبار وقتی ارباب جفرسون از یکی از سفرهای طولانی بازمی گشت، بردگانش تا سه کیلومتری مزرعه به‌استقبال او رفتند و اسبهایش را باز کردند و تا خانهٔ بزرگ مونتیچلو تمام راه کالسکهٔ او را خودشان کشیدند، و آنجا او را روی شانه‌هایشان تا در خانه بردند.

ویولن‌زن غرغری کرد. «خب دیگه، تقریباً همه میدونن که خیلی از اون داکاسیاهای ارباب جفرسون بچه‌های خودشن، از اون زنیکهٔ دورگه که اسمش سالی همینگزه.» می‌خواست بیشتر در این باره بگوید که بل هم وارد معرکه شد و چیزی گفت که به‌عقیدهٔ خودش از همه جالب توجه‌تر بود. «یه پیشخدمت آشپزخونه که یه‌وقتی پیش ارباب جفرسون کار می کرد، می‌گفت اون گوشت خرگوشو خیلی دوست داره. میده خرگوشو یه‌شب تموم تو روغن و آویشن و اکلیل کوهی و سیر بخوابونن و اونوقت روز بعد میده تو شراب بخوابونن تا گوشتش از استخون

جداشه.»

ویولن‌زن مسخره‌کنان گفت، «عجب چیز مهمی گفتی! راستی راستی اینطوره؟»

بل با اوقات تلخی گفت، «خوب ببینیم دیگه کی از اون شیرینی ربواس که همیشه ازم میخوای برات درست کنم، بت میدم!»

ویولن‌زن به‌تندی پاسخ داد، «ببین کی ازت میخوام!»

کونتا که درگذشته بارها در این جروبحثها برای آشتی دادن همسرش و ویولن‌زن مداخله کرده بود و خودش گیر افتاده بود، این بار سعی کرد خودش را کنار نگهدارد. خود را به‌نشنیدن زد و فقط دنبالهٔ حرفش را که‌آنها قطع کرده بودند، گرفت. «شنیدم ارباب جفرسون میگه برده‌داری همونقدر که واسهٔ ماها بده واسهٔ سفیدام بده، و با ارباب همیلتون همعقیده‌س که بین سیاها و سفیدا انقده اختلاف زیاده که نمیتونن با هم زندگی کنن و میونشون صلح و صفا باشه. میگن ارباب جفرسونم دلش میخواد که ماها آزاد بشیم، اما اینجا نمونیم که کار سفیدای فقیر بیچاره رو از دستشون بگیریم. اون میخواد که ماها سوار کشتی بشیم و به‌افریقا برگردیم و خیلی هم یواش یواش این کارو بکنیم و بیخودی جنجال راه ننداریم.»

ویولن‌زن گفت، «ارباب جفرسون بهتره با اون برده‌فروشا حرف بزنه، آخه مث اینکه اوناسر اینکه کشتیا از کجا به کجا برن با هم اختلاف عقیده دارن.»

کونتا گفت، «تازگیا که ارباب به‌مزرعه‌های دیگه میره، شنیدم که خیلیا راجع به‌فروختن برده‌ها حرف میزنن. خیلی از اربابا، حتی تموم خونواده‌ای‌رو که تموم عمرشونو اینجاها گذروندن، میرفوشن و به‌جنوب میرفستن. همین دیروز یکی از اون برده‌فروشارو تو جاده دیدیم. دست تکون داد و نیششو وا کرد و کلاهشو برداشت، اما ارباب انگار نه‌انگار که اونو دیده.»

ویولن‌زن گفت، «هوم! اون برده‌فروشا مث مکس دارن تو شهرا زیاد میشن. اون‌دفه که به‌فردریکزبرگ رفته بودم، دور یه آدم پیر و از کارافتاده‌ای مث منو گرفته بودن و وزوز میکردن، تا اینکه جوازمو درآوردم و بشون نشون دادم. به‌سیای پیر بیچاره‌رو ششصد دلار فروختن. یه‌سیاه‌گردن کلفتی اونو اونجا برده بود. اما اون کاکاسیای پیر از اون آدمای کم‌حرف نبودش! همونطور که تو حراجی تکونش میدادن، اونم فریاد می‌زد که 'آهای سفیدا، شماها زمین خدارو واسهٔ همنوعهای من جهنم کردین! اما خاطرتون جمع باشه، وقتی صبح روز قیامت برسه به‌همون جهنمی که خودتون درست کردین میندازنتون! هرچی عجز و لابه بکنین، هرچی بنالین و التماس بکنین، فایده‌ای به‌حالتون نداره و نمیتونین جلو نابودی خودتونو بگیرین. دیگه هیچکدوم از اون دواهایی که میسازین... هرچی بدوین... اینهمه تفنگ که دارین، هرچی دعا بکنین، دیگه هیچکدوم فایده نداره!' اونوقت پیرمردرو کشون کشون بردن. کاکاسیای بیچاره مثل کشیشا بودش، از حرف‌زدنش اینطور پیدا

بود.»

کونتا متوجه ناراحتی ناگهانی بل شد. بل پرسید، «اون پیرمرد — سیای‌سیا و استخونی و کمی قوز کرده نبودش؟ با ریش سفید و یه‌جای زخم بزرگ روی گردنش؟»

ویولن‌زن با تعجب نگاه کرد. «آره! درست همینه! همهٔ اینا درسته — میدونی کی بود؟»

بل طوری به کونتا نگاه می‌کرد که گویی حالاست که اشکش بریزد. با لحن غم‌انگیزی گفت، «همون کشیشیه که کیزی‌رو غسل تعمید داد.»

فردای آن روز، حوالی غروب، کونتا در کلبهٔ ویولن‌زن بود که کاتو در کلبه را که باز بود، کوبید. ویولن‌زن به‌صدای بلند گفت، «اینجا چیکار میکنی؟ بیا تو.»

کاتو داخل شد. هم کونتا و هم ویولن‌زن از آمدن او خوشحال بودند. تازگیها هر دوشان گفته بودند که کاش کاتو، رئیس کارگران مزرعه هم مثل باغبان پیر به‌آنها نزدیک بود.

معلوم بود که کاتو از چیزی ناراحت است. «می‌خواستم فقط بگم که بهتره شما‌ها اون چیزای ترس‌آوری‌رو که میشنفین، یعنی ازاین که دارن برده‌ها را میرفوشن و به جنوب میرفستن، چیزی نگین.» کمی مکث کرد. «بذارین راستشو بهتون بگم. اینا وقتی‌تو مزرعه میرن، انقده از فروخته‌شدن وحشت دارن که نمیتونن حواسشونو جمع کنن و به کارشون برسن.» دوباره کمی مکث کرد. «یعنی منظورم اینه که همه، جز من و اون بچه، نوح، ترسیده‌ن. من که فکر می‌کنم، خب اگه منو برفوشن، خب، فروخته‌ن دیگه، من که کاری از دستم برنمیاد. اون‌بچه، نوح هم که انگاری از هیچی ترس نداره.»

چند دقیقه‌ای که سه نفری با هم حرف زدند — و در همین چند دقیقه کونتا حس کرد که کاتو از استقبال گرم آنها خوشحال شده است — میان خودشان توافق کردند که شاید بهتر باشد فقط آن سه نفر، از ترسناکترین خبرها آگاه باشند و به‌دیگران — حتی به‌بل — از این جریانها چیزی نگویند و بیهوده آنها را نترسانند.

اما حدود یک‌هفته بعد، شبی، وقتی کونتا با بل در کلبه بود، بل ناگهان سرش را از بافتنی‌اش بلند کرد و گفت، «انگار بعضی زبونارو اینطرفا گربهٔ خورده — یا اینکه سفیدا دیگه کسی‌رو نمیرفوشن. اما من که انقدرام خر نیستم.»

کونتا با دستپاچگی سینه‌ای صاف کرد و از اینکه می‌دید بل — و احتمالا همهٔ آدمهای راستهٔ برده‌ها — حدس زده‌اند که او و ویولن‌زن دیگر هرچه می‌دانند نمی‌گویند تعجب کرد. این بود که کونتا دوباره گفتن خبرهای مربوط به‌فروش بردگان را از سرگرفت، اما ترسناکترین قسمتها را حذف می‌کرد. و مخصوصاً برقصه‌هایی تأکید می‌کرد که سرزبانها افتاده بود و دربارهٔ بردگان با هوش و حاضر جوابی بود که درحال فرارگشتیهای نادان سفید «گداگشنه» راگول می‌زدند. شبی، قصهٔ ناظر دورگه‌ای

را که رنگ صورتش به‌سفیدی می‌زد تعریف کرد. این ناظر با یکی از سورچیها کالسکه و اسب و لباس و کلاه خوب دزدیده بودند و دورگه لباس خوب پوشیده بود و کلاه به‌سرگذاشته بود و وانمود کرده بود که از اربابهای پولدار است؛ هروقت سروکلهٔ گشتیهای جاده پیدا می‌شد، دورگه به‌سورچی سیاه خود فحش می‌داد و بد و بیراه می‌گفت تا اینکه سرانجام با کالسکه به‌شمال رسیده بودند و آزاد شده بودند. کونتا داستان بردهٔ بیباک دیگری را تعریف می‌کرد که هرگاه در بین راه‌گشتیها را می‌دید، خودش قاطرش را یکراست به‌طرف آنها می‌برد و با تبختر نوشته‌ای به‌خط ریز را که لوله کرده بود، جلو چشم آنها بازمی‌کرد و ادعا می‌کرد که با خواندن آن نوشته هرکسی می‌فهمد که او در حال انجام چه‌مأموریت مهمی است و چه پیغام مهمی را از طرف اربابش می‌برد. همیشه حساب می‌کرد که «سفیدهای فقیر بیچاره» که بیسواد هستند، به‌جای اینکه اعتراف کنند که نمی‌توانند بخوانند، به‌او اجازهٔ عبور خواهند داد و همیشه هم حسابش درست بود. کونتا غالباً این قبیل داستانها را می‌گفت و همهٔ آدمها را که راستهٔ برده‌ها بودند به‌خنده می‌انداخت. تعریف می‌کرد که یکی از بردگان فراری چنان با مهارت خود را به‌تته‌پته انداخته بود که گشتیها حوصله‌شان سر رفته بود و به‌جای اینکه ساعتها وقت صرف سؤال و جواب با او بکنند، ولش کرده بودند. گاهی فراریان وانمود می‌کردند که می‌ترسند چیزی بگویند. سرانجام با ترس و لرز وعذرخواهی می‌گفتند که ارباب بسیار قدرتمند آنها از سفیدهای فقیر بیچاره نفرت دارد و اگر بفهمد که یکی از این سفیدها درکار برده‌هایش مداخله کرده است، آنقدر عصبانی می‌شود که چه کارها که با آن سفیدها نخواهد کرد. یک‌شب کونتا با داستانی که تعریف کرد همهٔ راستهٔ برده‌ها را به‌قهقهه انداخت. داستان برده‌ای بود که سرانجام توانسته بود خود را به‌جای امنی در شمال برساند و فقط بیش از چند قدمی با اربابش که در تعقیب او بود فاصله نداشت. ارباب فوراً پلیسی را نزد خود خوانده بود و خطاب به‌بردهٔ فراری فریاد کشیده بود، «خودت هم میدانی که کاکاسیاه منی!» اما بردهٔ فراری با چهره‌ای بی‌تفاوت گفته بود، «خدایا به‌دادم برس، من که تا حال چشمم به‌این مرد سفید نیفتاده!» کم کم جمعیتی که جمع شده بودند و بردهٔ سیاه توانسته بود جمعیت و پلیس را قانع کند و سرانجام پلیس به‌سفیدپوست که از خشم به‌خود می‌لرزید گفته بود آرام شود و راهش را بگیرد و برود، وگرنه به‌جرم بهم‌زدن نظم و آرامش توقیف خواهد شد.

سالها بود که کونتا توانسته بود هرطور شده خود را از بازار برده‌فروشان دور نگهدارد و کالسکه را به‌آنجا نبرد. علتش این بود که روزی دختری را در آنجا به‌حراج گذاشته بودند و آن دختر با فریاد از او کمک خواسته بود و او کاری از دستش برنیامده بود. اما چند ماه بعد از حرف‌زدن با کاتو و ویولن‌زن، یک‌روز بعدازظهر، کونتا ارباب را به‌میدان اصلی مرکز بخش برد که حراج بردگان تازه در آنجا آغاز شده بود.

«توجه، توجه، آقایون اسپانسیلوانیا، بهترین کاکاسیاهایی را که تموم عمرتون ندیدین نشونتون میدم!» همانطور که مأمور حراجی خطاب به‌جمعیت فریاد می‌کشید، وردست جوان و خپلهٔ او پیرزن برده‌ای را به‌سکوی حراجی هل داد. متصدی حراجی گفت، «آشپز خوبی است!» اما آن زن دیوانه‌وار بنای داد وفریاد گذاشت؛ به‌سوی مردی در جمعیت دست تکان می‌داد و می‌گفت: «ارباب فیلیپ! ارباب فیلیپ! یادتون رفته که از وقتی شما و برادرتون بچه بودین واسهٔ پدرتون کار کردم. میدونم که حالا پیر شدم و دیگه بدرد نمی‌خورم، اما خواهش میکنم، آقا، منو نگهدارین، یا حضرت مسیح! واسهت زیاد کار می‌کنم ارباب فیلیپ! خواهش میکنم آقا، قربونت برم، نذارین منو به‌جنوب برفستن که زیر شلاق بمیرم!»

ارباب دستور داد، «توبی، کالسکه را نگهدار!»

کونتا افسار کشید و اسبها را متوقف کرد و سرما در رگهایش دوید. بعداز اینهمه سال که ارباب والر هیچ علاقه‌ای به‌حراجی بردگان نشان نداده بود، حالا چرا می‌خواهد این حراجی را ببیند؟ آیا به‌فکر افتاده که برده‌ای بخرد، یا خبر دیگری شده است؟ آیا استغاثهٔ دلخراش این زن سبب شده است؟. مخاطب پیرزن مسخره‌اش کرد و جمعیت هنوز داشت می‌خندید که کسی او را به‌هفتصد دلار خرید.

وقتی وردست سیاهپوست دلال برده این زن را با خشونت به‌جانب جایگاه آغل مانند بردگان هل می‌داد، پیرزن فریاد می‌کشید «خدایا، یا حضرت مسیح کمکم کن!» زنک فریاد می‌کشید، «دستای کثیف سیاتو به‌من نزن کاکاسیا!» و صدای خندهٔ جمعیت بلندتر شد. کونتا لبش را گاز گرفت و با مژه‌زدن مانع ریختن اشکش شد.

«آقایون بهترینشو براتون آوردم!» روی سکوی حراجی مرد سیاه جوانی ایستاده بود که با نفرت فراوان به‌جمعیت خیره شده بود و سینهٔ لخت و بدن عضلانی‌اش از رد شلاق که معلوم بود تازه است، سرخ بود. «این یکی یه کم ادب لازم داره! زخما زود جوش میخورن! میتونه قاطرو توزمین فرو کنه و شخم بزنه! هر روز اگه بخوای میتونه دویست کیلوگندم برات بلن کنه! نیگاش کنین! از اسب هم قویتره. میتونین ازش تخم کشی کنید! اگه دخترایی که براتون کار میکنن هرسال نمیزان، این علاجتونه! هرقیمتی براش بدین مفت بردین!» هزار و چهارصد دلار برای این جوان پرداخت شد.

بعد دختر دورگهٔ آبستنی را که گریه می‌کرد به‌سکوی حراجی آوردند و کونتا چشمانش تار شد.

«با پول یه‌نفر، دونفرو می‌برین، یا یکی از اینا براتون مفت درمیاد، هرجور دلتون میخواد حساب کنین! میدونین که بچه کوچیکا تا نفسشون درمیاد صد دلار قیمت پیدا میکنن!» هزار دلار برای این دختر پرداخت شد.

وقتی نفر بعدی آمد دیگر وضع برای کونتا قابل تحمل نبود. این یکی دختری بود که او را با زنجیر می‌کشیدند و دم مانده بود که کونتا از صندلیش بزیر بیفتد.

هنوز بیست سالش نشده بود، و از وحشت صدای ارد ک درمی‌آورد. هیکلش، رنگ پوستش، و خطوط چهره‌اش شبیه به کیزی بود، انگار کیزی کمی بزرگتر شده بود. مثل اینکه با تبر به‌سر کونتا زده‌بودند. صدای متصدی حراجی را شنید که دوباره شروع کرد: «کلفت تعلیم دیده‌س — یا میتونین اگه بخواین از اون بچه به‌دنیا بیارین!» وقتی این را می‌گفت چشمکی هم می‌زد. از مردم دعوت کرد که نزدیکتر بیایند و او را خوب ببینند، و ناگهان بندی را که به‌گردن دخترک بود و لباس کیسه مانند او را نگه می‌داشت باز کرد و لباس به‌پای دخترک افتاد و او جیغ کشید. گریه می کرد و دستهایش را پایین آورده بود و می کوشید برهنگی خود را از چشمان هیز جماعت بپوشاند. بعضی از آدمها به‌همدیگر تنه می‌زدند تا جلوتر بروند و دست دراز می کردند تا انگشتی به‌او برسانند و یا به‌تنش دست بکشند.

ارباب دستور داد، «بس است! برویم!» و کونتا با خود فکر کرد اگر ارباب دقیقه‌ای دیرتر این حرف را زده بود، او خودش این کار را می کرد.

در بازگشت به‌مزرعه، چشمان کونتا تقریباً جاده را نمی‌دید. ذهنش در جوش و خروش بود. اگر این دخترک واقعاً کیزی بود چه؟ اگر همان آشپز، بل او بود چه؟ اگر هردو آنها را بفروشند و از او جدا کنند چه؟ یا اگر او را بفروشند و از آنها جدا کنند؟ آنقدر هولناک بود که حتی نمی‌شد درباره‌اش فکر کرد، اما به‌چیز دیگری هم نمی‌توانست فکر کند.

حتی پیش ازآنکه کالسکه را به‌خانهٔ بزرگ برساند، به‌دلش افتاده بود که وضع ناجور است. شاید به‌علت گرمای شب تابستان بود، اما به‌هرحال هیچکدام از افراد راستهٔ برده‌ها را ندید که در خارج ازکلبه‌هایشان قدم بزنند یا نشسته باشند. پس از پیاده کردن ارباب با عجله اسبها را از کالسکه باز کرد و به‌اصطبل برد، بعد یکراست به‌آشپزخانه رفت چون می‌دانست که حالا بل دارد درآنجا شام ارباب را آماده می کند. بل صدای نزدیکشدن کونتا را نشنید تا اینکه او از پشت در توری آشپزخانه گفت، «حالت خوبه؟»

بل ناگهان برگشت و درحالی که چشمانش از ناراحتی گرد شده بود، با صدای بلند گفت، «آی، کونتا، یه‌برده فروش اینجا بوده!» سپس صدای خود را آهسته‌تر کرد وگفت، «صدای سوت کاتو رو از مزرعه شنیدم و خودمو به‌پنجرهٔ جلویی رسوندم. یه‌دقه بعد اون سفیدپوست‌رو دیدم که داره از اسبش پیاده میشه. ازقیافه‌ش معلوم بود که شهریه. به‌دلم برات شد که اون کیه! خدایا به‌داد برس! وقتی پای پله‌ها رسید، درو وا کردم. سراغ ارباب یا خانوم‌رو گرفت. بهش گفتم خانوم تو قبرستونه و اربابم دکتره و رفته عیادت مریضاش، و معلوم نیست که چه‌وخت شب برمیگرده. اونوخت میدونی یه‌نیگایی بهم انداخت که — تو چشاش می‌خندید. یه کارت کوچولو بهم داد وگفت بدمش به‌ارباب و بهش بگم که برمیگرده. میدونی، ترسیدم کارتو به‌ارباب ندم.

واسهٔ این بالاخره کارتو روی میزش گذاشتم. رو کارت یه‌چیزایی چاپ کردن.»

«بل!» صدایی از اتاق نشیمن بلند شد.

کم مانده بود که قاشق از دست بل بیفتد. زیرلب گفت، «همینجا بمون، برمی‌گردم!» کونتا منتظر ماند — حتی جرأت نفس کشیدن هم نداشت و در انتظار فاجعه بود، تا اینکه از دیدن قیافهٔ بل که برمی‌گشت، خیالش آسوده شد.

«بهم گفت که شامشو زود بدم! کارت رومیزش نبود. اما از این بابت هیچی بهم نگفت، البته معلومه که منم هیچی نمیگم!»

پس از شام و بعد از سوت هشدار کاتو، بل خبرها را به کارگران مزرعه رساند و عمه سوکی گریه سر داد، «ای خدا، فکرمی کنی ارباب بعضی ازماهارو برفوشه؟»

بیولا، همسر تنومند کاتو گفت، «من که نمیذارم کسی دوباره منو بزنه!»

سکوتی طولانی و سنگین حکمفرما شد. کونتا حرفی به‌فکرش نمی‌رسید، اما این را می‌دانست که دربارهٔ حراجی چیزی نخواهد گفت.

سرانجام ویولن‌زن به‌حرف آمد و گفت، «خب، ارباب از اونایی نیست که یه‌عالم بردهٔ زیادی دارن. یه‌عالمه‌م پول داره، پس محتاج برده‌فروختن نیست که قرضاشو بده، خیلی از اونا واسهٔ همین دارن برده‌هاشونو میرفوشن.»

کونتا می‌فهمید که ویولن‌زن سعی می‌کند دیگران را تسکین بدهد و امیدوار بود که آنها بیش از او قانع شده باشند. ظاهراً بل اندکی امیدوار شده بود. می‌گفت، «من اربابو می‌شناسم، یا به‌هرحال خیال می‌کنم که میشناسمش. تا حالا هیچکدوم از برده‌هاشو نفروخته — یعنی غیر از اون‌لوتر کالسکه‌چی، تازه اونم واسهٔ خاطر این بود که لوتر واسهٔ یه دختره نقشهٔ فرار کشیده بودش.» کمی مکث کرد. «نخیر، ارباب تا دلیلی نداشته باشه هیچکدوم از ماهارو از سرش وانمیکنه — شماها هیچکدومتون خیال میکنین این کارو بکنه؟» اما هیچکس پاسخی نداد.

فصل ۷۹

کونتا سراپاگوش بود و حرفهای ارباب را با یکی از برادرزاده‌هایش کلمه‌به‌کلمه می‌شنید. ارباب برادرزاده‌اش را با کالسکه برای شام به‌خانهٔ خود می‌برد.

ارباب می‌گفت، «چند روز پیش در مرکز بخش حراجی را تماشا کردم. در تعجبم که هر روز کارگران مزرعه را به‌دوسه برابر قیمت چندسال پیش می‌فروشند. از آگهیهایی که در «گازت» می‌خوانم، قیمت برده‌هایی که نجار و بنا و آهنگر باشند — و

در واقع برده‌هایی که هرحرفه‌ای بدانند ــ دباغها و نوازنده‌ها و بادبان‌سازها ــ تا دو هزار و پانصد دلار به‌فروش می‌رسند.»

برادرزادهٔ ارباب می‌گفت، «از وقتی این ماشین تازه پنبه پاک‌کنی آمده، همه‌جا همینطور است. همین حالا بیشتر از یک‌میلیون برده در کشور هستند، اما کشتیها هرقدر می‌آورند، مثل اینکه باز تکافوی جنوبیها را نمی‌دهد، چون جنوب هم باید موادی را که کارخانه‌های شمال احتیاج دارند تأمین کند.»

ارباب والرگفت، «از این ناراحتم که بسیاری از مزرعه‌دارهایی که درموارد دیگر عاقلند، برای نفع آنی خودشان شروع به‌فروش برده کرده‌اند و بزودی ایالت ویرجینیا بهترین و پرزاد و ولدترین برده‌ها را از دست می‌دهد. و این حماقت مطلق است!»

«حماقت؟ مگر ویرجینیا بیش از احتیاج خودش برده ندارد؟ خرج نگهداری آنها بیشتر از ارزش کارشان است.»

ارباب گفت، «شاید امروز اینطور باشد، اما از کجا بدانیم که نیازهای ما تا پنج سال دیگر، یا ده سال دیگر چقدر خواهد بود؟ ده‌سال پیش چه کسی حدس می‌زد که پنبه اینطور ناگهانی رونق پیدا کند؟ از این گذشته تو هم مثل خیلی‌های دیگر می‌گویی که برده‌ها خیلی خرج برمی‌دارند. من هرگز با این عقیده موافق نبوده‌ام. به‌نظرم این عقیده درست نباشد، چون مگر برده‌ها غذایی را که می‌خورند خودشان نمی‌کارند، و خودشان درو نمی‌کنند؟ تازه، زادوولد هم می‌کنند ــ هر بچه‌ای که از آنها به‌دنیا بیاید خودش پول است. خیلی از آنها می‌توانند مهارتهایی فرا بگیرند که تازه ارزش آنها را بیشتر می‌کند. من صددرصد عقیده دارم که امروز بهترین سرمایه‌گذاری بشر اول برده و بعد زمین است. هیچکدام از برده‌هایم را نمی‌فروشم. اینها ستون فقرات نظام ما هستند.»

برادرزادهٔ ارباب گفت، «شاید کم کم نظام دارد بی‌آنکه کسی متوجه شود تغییر می‌کند. به‌این دهاتیهای تازه به‌دوران رسیده که با افاده راه می‌روند نگاه کنید، حالا که یکی دو تا بردهٔ اسقاط خریده‌اند که آنها را تا پای مرگ به‌کار بکشند و محصول ناچیز پنبه و توتون خودشان را برداشت کنند، خیال می‌کنند جزو مالکین شده‌اند. قابل نیستند که حتی تحقیرشان کنیم. اما مثل اینست که آنها حتی بیشتر از برده‌ها زادوولد می‌کنند. با یک حساب سرانگشتی می‌بینیم که چیزی نخواهد گذشت که به‌زمینهای ما و به‌کارگران ما دست‌درازی کنند.»

ارباب تولبی خندید و گفت، «من که فکر نمی‌کنم نگرانی موردی داشته باشد، چون سفیدهای فقیر بیچاره دارند با سیاهان آزاد برای خرید بردگان قراضه مسابقه می‌گذارند.» معلوم بود که این فکر سبب انبساط خاطر او شده است.

برادرزاده‌اش هم مثل او به‌خنده افتاد و گفت، «بله، باور نکردنی نیست.

شنیده‌ام که نیمی از بردگان آزاد در شهرها روزوشب کار می کنند تا پول کافی بدست بیاورند و نزدیکان خود را بخرند و آزادشان کنند.»

ارباب گفت، «به‌همین دلیل است که ما در جنوب اینهمه سیاه آزاد داریم.»

برادرزاده گفت، «من فکر می کنم ما در ایالت ویرجینیا، زیادی با آنها مدارا کرده‌ایم و گذاشته‌ایم که آزادشوند. موضوع فقط این نیست که آنها با خرید نزدیکان خودشان و زیاد کردن سیاهان آزاد دارند ذخیرهٔ کارگر ما را کاهش می‌دهند. عیب کار اینجاست که بیشتر شورشها هم زیر سر آنهاست. آن آهنگر ریچموندی را هرگز نباید فراموش کنیم.»

ارباب والر گفت، «درست است! اما من هنوز فکر می کنم که با مقررات شدید و خوب می‌توان آنها را سرجایشان نشاند، بایدنشانشان بدهیم که برسراخلالگران چه می‌آید. از خدمات بیشتر آنها می‌توان در شهرها استفادهٔ مطلوب کرد. شنیده‌ام که همین حالا در بیشتر حرفه‌ها سیاهها سر نخ را بدست گرفته‌اند.»

برادرزادهٔ ارباب گفت، «در سفرهایی که می کنم، به‌چشم خودم می‌بینم که چقدر این حرف واقعیت دارد. همه‌شان دارند کارگر انبار و بارانداز و بازرگان و دلال و باغبان می‌شوند. بهترین آشپزها سیاه هستند، و البته بهترین نوازندگان! و شنیده‌ام که در تمام شهر لینچبرگ، حتی یک آرایشگر سفید هم نیست. مجبور شده بودم ریش بگذارم! چون من که نمی‌گذارم یکی از آنها تیغ دستش را به‌گلویم نزدیک کند!»

هردو به‌خنده افتادند. امّا لحن ارباب دوباره جدی شد، «من فکر می کنم که در شهرها تخم آشوبهایی بزرگتر از دردسر سیاهها کاشته می‌شود— منظور من این برده‌فروشهای حقه‌باز و چرب‌زبان است. شنیده‌ام بیشترآنها درگذشته عرق‌فروش، زمین‌باز و معلم تازه کار و وکیل و واعظ و امثال اینها بوده‌اند. سه چهارتا از آنها در مرکز بخش به‌من نزدیک شده‌اند و حاضر شده‌اند برای برده‌هایم قیمتهایی باور نکردنی بپردازند. حتی یکی از آنها آنقدر پرروست که به‌خانهٔ من آمده و برایم کارت گذاشته! این لاشخورها پیش من که لاشه‌ای گیرشان نخواهد آمد.»

صحبت که به‌اینجا رسید به‌خانهٔ ارباب والر رسیده بودند، و کونتا— چنانکه گفتی یک کلمه از حرفهایی را که می‌زدند نشنیده است— از صندلیش پایین پرید تا به‌پیاده شدن آنها کمک کند. وقتی به‌درون خانه رفتند و گرد و خاک سفر را ازدست و روشستند و در اتاق پذیرایی نشستند و بل را صدا زدند تا برایشان نوشابه بیاورد، بل و بقیهٔ افراد مزرعه اساس مطلب را از زبان کونتا شنیده بودند که ارباب خیال ندارد آنها را بفروشد. چیزی ازشام نگذشته بود که کونتا برای همهٔ بردگان که شادمانه به‌او گوش می‌دادند، تمام مکالمهٔ ارباب و برادرزاده‌اش را، تا آنجا که می‌توانست، کلمه به کلمه تعریف کرد.

لحظه‌ای سکوت برقرار شد. آنوقت خواهر مندی به‌حرف آمد، «ارباب و برادر-

زاده‌اش میگفتن کا کاسیاهای آزاد دارن پول جمع میکنن تا خویش‌وقوم خودشونو آزاد کنن. من میخوام بدونم که اونا خودشون چطور آزاد شدن!»

ویولن‌زن گفت، «خب، خیلی از اربابای شهر میذارن برده‌هاشون کاری یاد بگیرن، اونوقت اونا رو بیرون اجاره میدن و یه‌قسمت از پولو به‌خود اونا میدن، مثل همین کاری که ارباب با من میکنه. اونوخت کا کاسیایی که اجاره‌ش دادن، اگه خیلی شانس بیاره، با ده‌پونزده سال کار و پس‌انداز، شاید بتونه پولی به‌اربابش بده که خودشو آزاد کنه.»

کاتو پرسید، «واسهٔ همینه که اینقده ویولن میزنی؟»

ویولن‌زن گفت، «نه پس، خیال کردی خوشم میاد رقص سفیدا رو تماشا کنم؟»

«پولت حالا انقده شده که خودتو آزاد کنی؟»

«اگه انقده پول داشتم حالا اینجا نبودم که اینو ازم بپرسی.» همه خندیدند.

کاتو با سماجت گفت، «پولت به‌اون نزدیکیا رسیده؟»

ویولن‌زن با تنگ‌حوصلگی گفت، «دست بردار نیستی، نه؟ امروز از هفتهٔ پیش پولم زیادتر شده. هفتهٔ بعدم پولم از امروز بیشتر میشه و به‌آزادی نزدیکتر میشم.»

«باشه، اما وختی انقده پول جمع کنی و خودتو آزاد کنی، خیال داری چیکار کنی؟»

«قیامت می‌کنم، رفیق! میرم‌شمال! شنیده‌م که خیلی ازاون برده‌های آزاد تو شمال بهتر ازسفیدا زندگی میکنن. خوش‌خوشانم میشه. خیال می‌کنم همسایهٔ یکی از اون دورگه‌های پرفیس و افاده بشم، و منم صدامو کلفت کنم و مثل اونا لباس ابریشمی بپوشم و عشق کنم، و به‌این جلسه و اون جلسه برم و راجع به‌این کتاب و اون کتاب حرف بزنم وگل بکارم و از اینجور چیزا.»

وقتی خنده‌ها فروکش کرد عمه سوکی پرسید، «سفیدا که همیشه میگن دورگه‌هایی که رنگشون به‌سفیدی میزنه، واسهٔ این اینقدر خوب شده‌ن که یه‌عالمه خون سفیدا توشونه و واسهٔ همینه که ازما عقلشون بهتر کارمیکنه، شماها میگین چی؟»

بل گفت، «خوب اینکه درسته که سفیدا خیلی خونشونو اینطرف و اونطرف قاطی‌پاطی میکنن.»

ویولن‌زن که وانمود می‌کرد رنجیده‌خاطرشده‌است، گفت، «ببین پشت‌سرسر کاگر مامان‌جونم حرف نزنیا!» کاتو آنقدر خندید که کم‌مانده بود از صندلی پایین بیفتد، تا اینکه بیولا با پشت دست توی سرش زد.

ویولن‌زن ادامه داد، «بیاین جدی باشیم. عمه‌سوکی چیزی پرسیده که میخوام جوابشو بدم! اگه از روآدمایی مث من قضاوت کنین، اونوخت باید بگیم که آدمایی که پوست تنشون روشن‌تره باهوش‌ترن! با اون بنجامین بانکررو درنظر بگیرین که پوستش قهوه‌ایه و سفیدا میگن نابغهٔ اعداد و ارقامه و حتی داره از کار ماه و ستاره‌هام

سر درمیاره— اما خیلی از کاکاسیاها، مثل شماهام هستن که باهوشن.»

بل گفت، «وختی ارباب داشت از کاکاسیایی به‌اسم «جمز درهم»، حرف می‌زد حرفشو شنیدم. اون تونیواورلئان دکتره. دکتر سفیدی که بش کار یاد داده میگه کاکاسیاهه از اونم بیشتر میدونه، اونم سیای‌سیاست.»

ویولن‌زن گفت،« بذار یه‌چیز دیگه بت بگم. از اون پرنس هال که فراماسون کاکاسیاهارو درست کرده! عکس بعضی از اون کشیشارو که کلیساهای کاکاسیاها رو درست کردن دیدم، بیشترشون انقده سیان که اگه چشاشون باز نبود، هیچی از صورتشون پیدا نبود. اون فیلیس ویتلی رو چی‌میگین که شعر میگه و سفیدا میگن خیلی عالیه؟ پس اون گوستاووس واسا که کتاب مینویسه چی؟» به کونتا نگاه کرد و گفت، «بعضی از کاکاسیاهام از افریقا اومدن که یه قطره خون سفیدا تو رگشون نیس، و اونام انقدرا خنگ‌نیسن!» آنوقت ویولن‌زن خنده کنان گفت، «البته کاکاسیای خنگ‌م پیدا میشه— مثلاً همین کاتو رو نیگا کنین...» و پیش از آنکه کاتو به‌او برسد، از جا جست و دوید. کاتو فریاد می کشید، «میگیرست و خنگی رو نشونت میدم!»

وقتی قهقهه‌ها خاموش شد، کونتا حرف زد. «هرچی میخواین بخندین. به‌چشم سفیدا همهٔ کاکاسیاها عین همن. حتی اگه از اونا سفیدترم باشین و یه قطره خون کاکاسیایی توتون باشه، به‌چشم اونا کاکاسیاین— خیلی‌هاشونو دیدم.»

حدود یک ماه بعد بود که ویولن‌زن از یکی از سفرهایش بازگشت و خبری آورد که می‌گفت هرجا سفیدها شنیده‌اند حظ کرده‌اند— اما این خبر راستهٔ برده‌ها را در غم فرو برد: رهبر فرانسویها به‌نام ناپلئون ارتش بزرگی را از آن‌سوی آب بزرگ فرستاد و بعد از جنگ و خونریزی شدید هائیتی را دوباره از سیاهان و آزاد کنندهٔ آنها ژنرال توسن پس گرفت. ژنرال پیروزمند ارتش فرانسه ژنرال توسن را به‌ناهار دعوت کرد و توسن اشتباه کرد و دعوت را پذیرفت. درضمن ناهار پیشخدمتها او راگرفتند و بستند، و فوراً با کشتی به‌فرانسه فرستادند و درآنجا او را درغل وزنجیر نزد ناپلئون که تمام این خیانت زیرسر او بود، بردند.

کونتا که بیش از همهٔ افراد دیگر راستهٔ برده‌ها ژنرال سیاه، توسن را تحسین می کرد، از شنیدن این خبر بیش از دیگران غمگین شد. هنوز با افسردگی در کلبهٔ ویولن‌زن نشسته بود که دیگران یکی‌یکی برخاستند و بی‌آنکه حرفی بزنند از آنجا رفتند.

ویولن‌زن گفت، «میدونم چقدر از جریان اون توسن دلخوری. نمیخوام فکر کنی که به‌این جریان اهمیت نمیدم، نه، اما خبری دارم که دیگه یه دیقه هم نمیتونم نیگرش دارم!»

کونتا با چهرهٔ گرفته به‌ویولن‌زن نگاه کرد و از اینکه می‌دید ویولن‌زن آمادهٔ آنست که ازگفتن خبرش خوشحال شود، بیشتر رنجید. در این‌موقع که هرکسی باید

به‌بزرگترین رهبر سیاه که تحقیر شده احترام شایسته‌ای بگذارد، چه خبری می‌تواند در این ماجرا تأثیر بگذارد.

ویولن‌زن غرق هیجان بود، «تمومش کردم! یه ماه پیش که کاتو از من پرسیده بود چقدر پول جمع کردم نگفتم، اما همون موقع فقط چند دلار کم داشتم — و حالا با این سفر که کردم اون چند تا روهم گیر آوردم! نهصد دفه واسهٔ سفیدا زدم که برقصن، و تازه مطمئنم نبودم که بتونم هیچوقت این کارو بکنم، این بود که با هیشکی از این بابت حرف نمیزدم — حتی با تو — تا اینکه بالاخره تمومش کردم! افریقایی، هفتصد دلار دارم، ارباب مدتی پیش بهم گفته بود که باید انقده پول جمع کنم که بتونم خودمو ازش بخرم و آزاد بشم!»

کونتا مثل صاعقه‌زده‌ها خشکش زد و زبانش بند آمد.

ویولن‌زن تشکش را پاره کرد و پولها را روی زمین ریخت و گفت، «اینجارو نیگا کن!» صدها اسکناس یک‌دلاری جلو پایش پخش شده بود. ویولن‌زن گفت، «اینجارم نیگا کن و یک گونی از زیر تختخوابش بیرون کشید و خالی کرد و صدها سکهٔ جوراجور جیرینگ‌جیرینگ روی اسکناسها را پوشاند.

«خب، افریقایی، یه‌چیزی بگو دیگه، همینجور واستاده با دهن باز بربر نیگا میکنه!»

کونتا گفت، «نمیدونم چی بگم.»

«چطوره بهم تبریک بگی؟»

«انقده عالیه که آدم باورش نمیشه.»

«باور کن. هزاردفه شمردمشون. حتی اونقده بیشترم دارم که واسهٔ خودم یه‌چمدون متوایی‌یم بخرم!»

اما کونتا نمی‌توانست باور کند. ویولن‌زن واقعاً آزاد می‌شد! خواب و خیال نبود. کونتا احساس کرد که می‌خواهد بخندد و گریه کند — هم برای خودش، هم برای رفیقش.

ویولن‌زن زانو زد و بنای بهم‌زدن پولها را گذاشت. «ببین، تا فردا صبح سر این جریان باید کر و لال بشی، باشه؟ صبح میخوام برم اربابو ببینم و بش بگم که هفتصد دلار پولدارتر میشه! تو هم به‌اندازهٔ اون از رفتن من خوشحال میشی؟»

کونتا گفت، «واسهٔ تو خوشحال میشم، نه واسهٔ خودم.»

«ببین، اگه میخوای یه کاری کنی که دلم بحالت بسوزه و تورم بخرم و آزاد کنم، باید منتظر معجزه بشی! سی‌وسه سال تموم ویولن زدم تا آزادیمو بدست بیارم!»

وقتی کونتا به کلبه‌اش بازگشت، دلش برای ویولن‌زن تنگ شده بود، و چون بل از اندوه او برای توسن خبر داشت کونتا مجبور نشد احساسات خود را پنهان کند، یا توضیحی بدهد.

صبح فردای آن روز، پس از غذادادن به‌اسبها، به ثلبهٔ ویولن‌زن رفت و دید خالیست. پیش بل رفت و از او پرسید که آیا ویولن‌زن نزد ارباب نرفته است.

«یه‌ساعت قبل رفت. قیافه‌ش مث این بود که روح دیده باشه. چشه؟ با ارباب چیکار داشت؟»

کونتا پرسید، «وختی بیرون اومد، چی گفت؟»

«هیچی نگفت. بت که گفتم از بغلم گذشت، انگار که اصلا منو ندیده.»

کونتا بی‌آنکه حرف دیگری بزند، در توری را باز کرد و بیرون آمد و به‌سوی راستهٔ برده‌ها رفت— و بل همانطور پشت سر او فریاد می‌کشید، «حالا تو کجا داری میری؟» و وقتی کونتا جواب نداد: «بله، همینه دیگه، حالا بهم هیچی نگو! آخه من زنتم!» کونتا ناپدید شده بود.

از این و آن پرسید، در هر کلبه‌ای را زد و حتی دزدکی به‌مستراح سرك کشید. و در اصطبل فریاد زد «ویولن‌زن!» و سپس در امتداد پرچین پیش رفت. وقتی مدتی راه رفت، صدای او را شنید— آوازی غم‌انگیز و آرام که شنیده بود سیاهان در اردوی «پروردگار» می‌خواندند... منتها این بار این آواز را از ویولن می‌شنید. ویولن‌زدن او همیشه پر از شادی و نشاط بود، اما این بار چنان بود که گفتی ویولن دارد اشك می‌ریزد، و صدایش در امتداد پرچین گسترده بود.

کونتا قدمهایش را تندتر کرد و درخت بلوطی را که نیمی از آن روی جویباری در انتهای ملك ارباب والرگسترده بود، دید. وقتی نزدیکتر رفت کفشهای ویولن‌زن را از پشت درخت دید. درست همان موقع موسیقی قطع شد— و کونتا هم ایستاد، ناگهان حس کرد که مزاحم است. بیحرکت ایستاد و منتظر ماند که ویولن‌زن نواختنش را از سر بگیرد، اما تنها وزوز زنبورها و شرشر جویبار بود که سکوت را می‌شکست. سرانجام، کونتا بادودلی به‌آنسوی درخت رفت و رو در روی ویولن‌زن قرارگرفت. یك نگاه کافی بود که بفهمد چه شده است— نور زندگی از چهرهٔ رفیقش رفته بود، آن برق آشنای چشمانش خاموش شده بود.

«میخوای تشکتو برات پر کنم؟» صدا درگلوی ویولن‌زن شکست. کونتا هیچ نگفت. اشك ازگونهٔ ویولن‌زن سرازیر شد؛ با خشم اشکها را پاك کرد، چنانکه گفتی گونه‌اش را می‌سوزاند. کلمات پشت سر هم از دهانش بیرون آمد: «بش میگم بالاخره پول جمع کردم که آزادیمو بخرم— تا دینار آخرشو دارم. یه‌خورده اهم و اوهوم میکنه، سقف رو نیگا میکنه. اونوخت بهم تبریك میگه که اینهمه پول جمع کردم. امابعدش بهم میگه که اگه بخوام میتونه این هفتصد دلارو پیش قسط حساب کنه، چون حالا اگه تجارتی حساب کنیم باید فکر کنیم که از وقتی اون ماشین پنبه پاك کنی اومده، قیمت برده‌ها چقد بالا رفته. بهم میگه حالا دیگه کمتر از هزار و پونصد دلار نمیتونه قبول کنه، تازه تخفیف داده، واسهٔ ویولن‌زنی مث من که اینهمه

پول در میاره، بهم میگه اگه میخواست منو به کس دیگه برفوشه میتونس دوهزار و پونصد دلار گیر بیاره. بهم میگه واقعاً متأسفه، اما میگه امیدواره من بفهمم که هر چی باشه حساب حسابه، و باید از این سرمایه‌ای که گذاشته سود معقول گیرش بیاد.» حالا دیگر ویولن‌زن آشکارا به‌هق‌هق افتاده بود. «بهم میگه،تازه، آزاد شدن همچی چنگیم به‌دل نمیزنه، و به‌هرحال آرزو میکنه که شانس بیارم و بتونم بقیهٔ پولو، اگه خیلی اصرار دارم، جور کنم... و بعدشم بهم میگه که خوب ویولن میزنم و این کار رو دنبال کنم... و بعدش میگه وقتی دارم بیرون میرم، لطفاً به‌بل بگم که به خورده قهوه براش ببره.»

او ساکت شد. کونتا سر جایش ایستاده بود.

ویولن‌زن ناگهان فریاد کشید، «مادرسگ!» و دستش را عقب برد و ویولن را به‌جویبار پرت کرد.

کونتا به‌آب زد تا ویولن را بردارد، اما پیش از آنکه به‌آن برسد، دید که ویولن شکسته است.

فصل ۸۰

چند ماه بعد، شبی دیر وقت بود که کونتا و ارباب به‌خانه بازگشتند. بل که دید آنقدر خسته‌اند که حتی حال خوردن شام خوبی را هم که پخته بود ندارند، بیش از آنکه از این بابت دلگیر شود نگران شد. تب عجیبی در سراسر بخش شیوع یافته بود و هر دو مرد هر روز صبح، زودتر از همیشه، مزرعه را ترک می‌کردند و هر شب دیرتر از همیشه باز می‌گشتند چون ارباب که پزشک بخش بود می‌کوشید به‌همهٔ کسانی که دچار تب شده بودند، برسد.

کونتا روی صندلی گهواره‌ایش ولو شده و بیحال به‌آتش خیره مانده بود. آنقدر خسته و مانده بود که حتی نفهمید بل به‌پیشانیش دست می‌کشید و می‌خواهد کفشش را از پایش در آورد. نیم‌ساعت گذشت تا ناگهان متوجه شد که کیزی مثل همیشه روی زانویش نیست و اسباب‌بازی تازه‌ای را که درست کرده به‌او نشان نمی‌دهد و یا کارهایی را که آن روز کرده برایش تعریف نمی‌کند.

بالاخره پرسید، «بچه کجاست؟»

بل گفت، «یه‌ساعت پیش گذاشتمش تو تختش.»

کونتا راست نشست و گفت، «مریض که نیستش، ها؟»

«نه، فقط از بس بازی کرد، خسته شده بود. آخه دوشیزه آن امروز اینجا بود.»

کونتا چنان خسته بود که حتی اوقاتش هم مثل همیشه تلخ نشد، اما به‌هر‌حال بل صحبت را عوض کرد. «روزبی وقتی منتظر بود دوشیزه آن رو به‌خونه‌ش ببره، بهم گفت چند شب پیش ارباب‌جان رو به‌ضیافتی تو فردریکزبرگ برده که ویولن‌زن اونجا ویولن میزده. میگفتش که آهنگ ویولن زدن اونو نشناخت چون دیگه اون صدای سابقو نداشت. بهش نگفتم که خود ویولن‌زن هم از وختی که فهمیده نمیتونه آزاد بشه، دیگه اون آدم سابق نیستش.»

کونتا گفت، «مث اینکه دیگه همه چی براش علی‌السویه‌س.»

«آره، همینطوره. تو خودش غرق میشه، دیگه حتی واسهٔ کسی سر هم تکون نمیده، فقط هروقت کیزی شامشو میبره و همونجا میمونه تا شامو تموم کنه، با اون میشینه. انگار کیزی تنها کسییه که ویولن‌زن با اون یه‌جا میشینه. حتی دیگه با توام سلام و علیک نداره.»

کونتا با خستگی گفت، «تقصیر این تبه که حالا همه جا رو گرفته. این روزا من دیگه نه وختشو دارم، نه اون قدر تو که کسی رو ببینم.»

«آره، منم ملتفت شدم، و نباس تا نصف‌شب اینجا بشینی، باید یراست بری تو تختخواب.»

«ولم کن زن، طوریم نیست.»

«چرا یه طوریت هس!» بل این را با قاطعیت گفت و دستش را گرفت و کمکش کرد که ازجا بلند شود. وقتی مقاومتی از او ندید، او را به‌اتاق خواب برد. کونتا لب تخت نشست و بل لباسهایش را درآورد، آنگاه کونتا آهی از ته دل کشید و درازشد.

«برگرد تا مشت‌ومالت بدم.»

کونتا اطاعت کرد و بل انگشتانش را سفت کرد و پشت کونتا را مشت‌ومال داد.

کونتا ازشدت درد تکانی خورد.

«چته؟ من که اونقدرام محکم مشت‌ومال نمیدم.»

«هیچی.»

بل دستش را پشت کونتا پایین آورد و روی کمرش گذاشت و فشار داد وگفت، «اینجات درد میکنه؟»

«اوو!»

«دلم شور افتاده،» بل اینراگفت و بازهم از فشار دستش کاست وآن را به نوازش بدل کرد.

«فقط خسته‌م، فقط باید امشب بخوابم تا خوب بشم.»

بل گفت، «ببینیم و تعریف کنیم،» شمع را فوت کرد و کنار او دراز کشید.

اما صبح روز بعد، وقتی بل صبحانهٔ ارباب را داد، ناچار شد به‌او بگوید که کونتا نمی‌تواند از تختخواب برخیزد.

ارباب که می‌کوشید دلخوری خود را پنهان کند گفت، «شاید تب کرده، تو که میدانی چکار کنی، درضمن، این بیماری هم شیوع پیدا کرده و من هم باید کالسکه‌چی داشته باشم.»

«بله قربان، ارباب.» کمی فکر کرد و گفت، «اون پسره کارگر مزرعه، نوح، بده؟ انقده زود بزرگ شده که بفهمی نفهمی واسهٔ خودش مردی شده. قاطرارو خوب میرونه، حتم میدونم میتونه اسبای شما رم برونه، قربان.»

«حالا چند سالشه؟»

«قربان، نوح همچی دوسال از کیزی من بزرگتره،» و مکثی کرد تا با انگشتانش حساب کند، «یعنی اینکه گمونم سیزده چهارده سالشه، قربان.»

ارباب گفت، «خیلی بچه است. برو به‌ویولن‌زن بگو که برای این کار آماده باشد. تازگیها در باغ زیاد کار نمی‌کند. ویولن هم که زیاد نمی‌زند. به‌او بگو که اسبها را از اصطبل بیرون بیاورد و فوراً کالسکه را کنار درجلویی حاضر نگهدارد.»

بل در راه کلبهٔ ویولن‌زن با خود فکر کرد که ویولن‌زن با شنیدن این خبر یا با بی‌اعتنایی و یا با ناراحتی بسیار واکنش نشان خواهد داد، اما ویولن‌زن پس از شنیدن پیغام، هم بی‌اعتنا می‌نمود و هم ناراحت. گویی سورچی ارباب بودن برایش اهمیت نداشت، اما وقتی فهمید که کونتا بیمار است، چنان نگران شد که بل به‌ناچار او را قانع کرد که لازم نیست پیش از سوار کردن ارباب به کلبهٔ آنها بیاید و از کونتا عیادت کند.

از آن روز به‌بعد، رفتار ویولن‌زن تغییر کرد — البته نه اینکه نسبت به‌این چند ماههٔ اخیر خوشحالتر شده باشد، بلکه همانطور که شب و روز کالسکهٔ ارباب را در سراسر بخش می‌راند، به‌مسائل و جریانهای روزمره علاقه و نگرانی نشان می‌داد، و وقتی شبها بازمی‌گشت، در پرستاری از کونتا و بیماران دیگر راستهٔ برده‌ها به‌بل کمک می‌کرد. خلاصه، مردی خستگی ناپذیر شده بود.

چیزی نگذشت که تعداد بیماران آنقدر زیاد شد — هم در مزرعه، هم در بیرون از مزرعه — که ارباب بل را وادار کرد تا دستیار او بشود. در حالی که ارباب سفیدها را درمان می‌کرد، نوح با قاطر و گاری، بل را به‌نقاط مختلف، به‌بالین سیاهان بیمار می‌برد. بل یکبار نزد ویولن‌زن اعتراف کرد که، «ارباب یه‌جور دوا داره، منم یه‌جور.» پس از دادن داروهای تجویز شده ارباب معجون سری خود را هم که ازگیاهان خشک شده و کوبیده مخلوط با عصاره‌ای که از جوشاندن پوست درخت خرمالو بدست می‌آورده به‌بیماران می‌داد. و قسم می‌خورد که از هر نوع داروی سفیدها مؤثرتر است. اما نزد

خواهر مندی و عمه سوکی اعتراف کرد که آنچه واقعاً بیماران او را شفا می‌دهد، اینست که همیشه در کنار تخت آنها زانو می‌زند و برای شفای‌شان دعا می‌کند. می‌گفت، «هرچی رو خدا به‌بشر داده باشد، اگه مقدّر بدونه، میتونه ازش بگیره.» اما به‌هر حال بعضی از بیماران او مردند، همچنانکه بعضی از بیماران ارباب والر هم مردند.

با تمام کوششهای بل و ارباب‌والر، بیماری کونتا بدو بدتر شد، و بل بیش از پیش دعا می‌کرد. رفتار عجیب و لجوجانه، و خاموشی کونتا کاملا فراموش شده بود و بل که از فرط خستگی نمی‌توانست بخوابد، کنار تختخواب او می‌نشست و می‌دید که کونتا زیر چندتا پتویی که رویش انداخته بود، نالان و عرق ریزان هزیان می‌گوید و متشنج است. دستهای داغ و خشک کونتا را در دست می‌گرفت و با بیچارگی می‌ترسید که مبادا دیگر نتواند به‌او بگوید که بعد از این سالهای درازی که با یکدیگر زندگی کرده‌اند، حالا کاملا دریافته که او مردیست با شخصیتی برجسته و قدرت روحی بسیار که هرگز مانندش را ندیده و از ته دل عاشق اوست.

روزی که دوشیزه آن که به‌دیدن ارباب آمده بود، به کلبهٔ آنها آمد تا کیزی را بیابد، کونتا بیهوش بود و بجز کیزی و بل، خراهرمندی و عمه‌سوکی هم در کلبه بودند و همگی گریه می‌کردند و دعا می‌خواندند. دوشیزه آن هم باگریه به‌خانهٔ بزرگ رفت و به‌ارباب‌والر که بسیار خسته بود گفت می‌خواهد از روی انجیل دعایی برای خوب شدن پدر کیزی بخواند. وگفت که نمی‌داند از کجای انجیل بخواند تا بهتر باشد. پس، از عمویش خواست آیه‌ای را به‌او نشان بدهد.

ارباب که چشمان اشک‌آلود برادرزادهٔ عزیزش را دید از جا برخاست و قفسهٔ کتابهایش راگشود و انجیل بزرگش را بیرون آورد. بعد از مدتی فکر، صفحه‌ای را باز کرد و با انگشتش درست همان جایی را که دوشیزه آن می‌بایست بخواند، نشان داد.

وقتی در راستهٔ برده‌ها پیچید که دوشیزه‌آن می‌خواهد دعایی بخواند، همه در کنار کلبهٔ بل و کونتا جمع شدند، و دوشیزه‌آن شروع به‌خواندن کرد:

«خداوند شبان من است؛ محتاج به‌هیچ چیز نخواهم بود. در مرتعهای سبز مرا می‌خواباند: نزد آبهای راحت مرا رهبری می‌کند، و بخاطر نام خود براههای عدالت هدایتم می‌نماید.» دوشیزه آن مدتی مکث کرد و چشم به‌صفحه دوخت و ادامه داد. «چون در وادی سایهٔ موت نیز راه‌می‌روم، ازبدی نخواهم ترسید. زیرا تو با من هستی؛ عصا و چوبدستی تو مرا تسلی خواهد داد.» یکبار دیگر مکث کرد، و این بار نفسی عمیق کشید، و سپس با دودلی به چهره‌هایی که به‌او خیره شده بودند، نگاه کرد.

خواهرمندی که بشدت منقلب شده بود، نتوانست جلو خود را بگیرد وگفت، «خدایا، این بچه رو ببین! چه بزرگ شده، چه خوب میتونه بخونه.»

درحالی که دیگران هم دوشیزه‌آن را تحسین می‌کردند، آدا، مادر نوح، گفت

«انگار همین دیروز بود که با شلوار لاستیکی اینطرف و اونطرف ورجه‌وورجه می‌کرد! حالا چند سالشه؟»

بل مغرورانه، چنان که گویی دوشیزه‌آن دختر خود اوست گفت، «خیلی وخت نیستش که چهارده سالش شده! دخترجون یخوردهٔ دیگه برامون بخون!»

دوشیزه‌آن که از این تحسینها سرخ شده بود، آخرین جملهٔ مزمور بیست و سوم را خواند.

چند روز بعد، در کونتا که در میان مداوا و دعا بود، نشانه‌هایی از بهبودی پدیدار شد. وقتی کونتا به بل خیره شد و پای خرگوش و کیسهٔ انقوزه را که بل به‌گردنش بسته بود تا نحسی و بیماری را از او دور کند ازگردن بازکرد، بل فهمید که حال شوهرش خوب خواهد شد. وکیزی هم وقتی درگوش پدرش گفت که صبح روز پس از هلال ماه نو سنگریزهٔ زیبایی به کوزهٔ او انداخته است، دید که در صورت تکیدهٔ پدرش لبخندی نقش زد، فهمید که حال او خوب خواهد شد. وکونتا هم فهمید که ویولن‌زن از بدحالی در خواهدآمد، چون یک‌روز صبح با صدای ویولن از خواب برخاست.

کونتا چشمانش را بازکرد وگفت، «حتماً دارم خواب میبینم.»

ویولن زن که کنار تختش ویولن می‌زد گفت، «دیگه نه، خواب نمیبینی. دیگه از اینکه کالسکهٔ اربابتو به‌هر جهنمی برونم خسته شدهم و حالم بهم میخوره. انقد به‌پشتم چشم دوخته که کتم سوراخ شده— کاکاسیا! وختشه که یا از جات بلن‌شی یا اینکه بری اونطرفتر، برا من جا بازکنی.»

فصل ۸۱

فردای آن روز، کونتا در تختخوابش نشسته بود که صدای کیزی و دوشیزه‌آن را که خندان و پچ‌پچ کنان وارد کلبه می‌شدند، شنید. دوشیزه آن تعطیلات مدرسه را می‌گذراند وکونتا صدای صندلی را که روی کف اتاق دیگر می‌کشیدند تا پشت میز بنشینند، شنید.

دوشیزه‌آن با لحن جدی پرسید، «کیزی درسهایت را خواندی؟»؛ داشتند معلم‌بازی می‌کردند.

کیزی با لحنی توأم با خنده گفت، «بله خانم.»

«خب پس— این چیست؟»

پس از سکوتی کوتاه، کونتا که با دقت گوش می کرد، صدای کیزی را شنید که با لکنت زبان می‌گفت که به‌یاد نمی‌آورد.

دوشیزه‌آن می‌گفت، «این **سین** است. حالا این یکی چیست؟»

کیزی پیروزمندانه فریاد کشید، «**گاف**.»

هردو خندیدند.

«خوبه! فراموش نکردی.»

بعد از سکوت کوتاهی، دوشیزه‌آن گفت، «حالا اینرا می‌بینی؟ **سین و گاف**. این چیست؟»

سکوت کیزی به کونتا فهماند که او نمی‌داند— همانطور که خود کونتا هم نمی‌دانست.

دوشیزه آن گفت، «سگ! شنیدی چی‌گفتم؟ فراموش نکن، **سین و گاف**! بایداول همهٔ حرفها را خوب یاد بگیری، آنوقت باز هم کار می کنیم تا یاد بگیری چطوری اینها کلمه درست می کنند.»

وقتی دخترها از کلبه بیرون رفتند، کونتا سخت در فکر فرو رفت. نمی‌توانست از استعداد یادگیری کیزی درخود احساس غرور نکند. از طرف دیگر تحمل اینکه مغز کیزی با چیزهای توبویی پر شود براحتی برایش آسان نبود. پس شاید برای همین بود که کیزی در این اواخر کمتر به‌صحبت کردن دربارهٔ افریقا علاقه نشان می‌داد. شاید خیلی دیرشده بود. اما بازبا خودش فکر کرد که شاید باید نظرش رادربارهٔ نیاموختن عربی به کیزی تغییر دهد. اما آنگاه با خود فکر کرد این کار همانقدر احمقانه است که کیزی را به‌ادامهٔ درس خواندن با دوشیزه‌آن تشویق کند. اگر ارباب والر بفهمد که کیزی می‌تواند بخواند، چه؟ — به‌هر زبانی که باشد— ممکنست از این راه بتوان مانع از «مدرسه بازی» دخترش شد، و حتی بهتر از این، شاید بتوان به‌روابط این دو پایان داد. اما مشکل این بود که از کجا که ارباب کار را به‌همینجا خاتمه دهد. این بود که «مدرسه» کیزی هفته‌ای دوسه بار تشکیل می‌شد، تا اینکه دوشیزه آن مجبور شد به‌مدرسهٔ خود بازگردد— و تقریباً همان موقع بود که کونتا که حالا دیگر به‌اندازهٔ کافی حالش خوب شده بود، به‌سر کارش بازگشت و ویولن‌زن از اینکه دیگر ناچار نبود نالسکهٔ ارباب را براند، خوشحال شد.

اما حتی بعد از رفتن دوشیزه‌آن، هم، هرشب، در همان حال بل سرگرم دوختن یا بافتن بود و کونتا جلو بخاری روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود، کیزی روی میز خم می‌شد و در حالی که تمادش تقریبا به‌گونه‌اش می‌خورد، با دقت از روی کتابی که دوشیزه‌آن به‌او داده بود، یا از روی یکی از روزنامه‌های قدیمی پاره‌پوره ارباب می‌نوشت. کونتا که پشتش را به‌آنها کرده بود می‌شنید که کیزی گاهی پای بل را هم به‌میان می کشد، هرچند که می‌دانست مادرش زیاد خواندن و نوشتن نمی‌داند.

«ببین مامان، این **الفه**، فقط یه خط راسته. اونم ه هستش، گرده.»

مدتی که گذشت، کیزی به‌لغتها پرداخت، همانطور که دوشیزه‌آن هم همین کار را با او می‌کرد. «این سگه. این گربه‌س... اینم که نوشتم کیزیه... اسم شمام اینجوریه **پ-ل**. خوشتون میاد؟ حالا شما بنویسین.»

و بل وانمود می‌کرد که به‌دشواری مداد را در دست می‌گیرد، و مخصوصاً اشتباه می‌کرد تا کیزی بتواند اشتباه او راتصحیح کند. «مامان، اگه طوری که به‌شما نشون میدم بکنین، اونوقت شمام میتونین مث من خوب بنویسین.» کیزی از اینکه می‌دید به‌جای اینکه مادرش به‌او یاد بدهد، او می‌تواند چیزی به‌مادرش یاد بدهد، به‌خود می‌بالید.

چند هفته بعد، شبی، کیزی پس از ساعتها باز نویسی درسهایی که از دوشیزه‌آن گرفته بود، بخواب رفت و بل دخترش را به‌تختخواب برد و بزودی خودش هم کنار کونتا دراز کشید و به‌آرامی گفت، «دیگه بازی نیست. این بچه حالا بیشتر از من میدونه. خدا کنه عیبی نداشته باشه. خدا خودش به‌دادمون برسه!»

در ماههای بعد کیزی و دوشیزه‌آن باز همدیگر را می‌دیدند -- بیشتر در تعطیلات آخر هفته، اما نه هر هفته. و بعد از مدتی کونتا رفته رفته متوجه شد - یا دلش می‌خواست اینطور فکر کند -- که اگر رابطهٔ میان آن دو سرد نشده باشد، دست کم آهسته آهسته از حرارت می‌افتد، و در ضمن این که دوشیزه‌آن ده چهارسال از کیزی بزرگتر بود به‌دوران بلوغ نزدیک می‌شد، اندک اندک میان آنها فاصله می‌افتاد.

سرانجام جشن تولد شانزده سالگی دوشیزه‌آن که از مدتی پیش منتظر آن بودند، فرا رسید. اما سه روز پیش از ضیافت، دوشیزه‌آن با حالی برافروخته سوار اسب کالسکه‌شان شد و به‌خانهٔ ارباب‌والر تاخت، و گریه کنان به‌او گفت که مادربیمارش سردرد را بهانه کرده تا ضیافت را بهم بزند. و با لب‌ورچیدن و بغض و مژه زدن آستین عمویش را می‌کشید و از او اجازه می‌خواست که ضیافت را به‌جای خانهٔ خودشان در خانهٔ او برپا کند. ارباب که تا کنون نتوانسته بود هیچ یک از خواهشهای دوشیزه‌آن را رد کند، گفت البته که می‌تواند. و روزبی درسراسر بخش به‌ابنسو و آنسو می‌رفت تا تغییر محل ضیافت را به‌دهها مهمانی که دعوت شده بودند، خبر بدهد، و در همان حال بل و کیزی به‌دوشیزه‌آن کمک می‌کردند تا با شتاب هرچه بیشتر در آخرین دقایق تدارک کارها را بدهند. و کارها را درست به‌موقع تمام کردند بطوری که وقتی مهمانان رسیدند دوشیزه‌آن تازه لباس مخصوص جشن را پوشیده بود و از پله‌ها پایین آمده بود تا به‌مهمانانش خوشامد بگوید.

اما بطوری که بل بعدها به کونتا گفت. از لحظه‌ای که اولین کالسکهٔ مهمانان رسید، دوشیزه‌آن ناگهان طوری رفتار کرد که گفتی اصلا کیزی را، که پیش‌بند آهار زده‌ای بسته بود و با سینی نوشابه درمیان میهمانان می‌گشت، نمی‌شناسد. بل می‌گفت،

«طفلک یه‌دفه اومد تو آشپزخونه، انقده‌گریه کرد چشماش از کاسه در اومده بود.» آن شب، وقتی به کلبه بازگشتند، کیزی هنوز داشت گریه می کرد و بل می کوشید او را آرام کند. «فقط موضوع اینه که بزرگ شده و برا خودش خانمی شده، عزیزم، حالا دیگه فکرش به‌خیلی چیزها مشغول شده. نه اینکه خیال کنی دیگه کمتر به‌تو فکر میکنه یا اینکه میخواد اذیتت کنه. واسهٔ همهٔ ماهایی که با یکی از بچه سفیدا بزرگ میشیم، همیشه یه همچه روزی هست که دیگه آدم باید به‌راه خودش بره و اونام به‌راه خودشون.»

کونتا که نشسته بود، از شنیدن این حرفها احساساتش به‌جوش آمد. حال همان روزی را داشت که دوشیزه‌آن نخستین بار با کیزی که تازه به‌دنیا آمده و در سبدش بود، بازی می کرد. در این دوازده بارانی که از آن روزگذشته بود، کونتا بارها از الله خواسته بود که الفت میان دختر توبوب و کیزی او ازمیان برود — و با اینکه اکنون سرانجام دعاهایش مستجاب شده بود، از اینکه می‌دید دخترش بشدت آزرده شده، هم رنج می کشید و هم خشمگین بود. اما با خود فکر می کرد که چنین وضعی لازم بوده و کیزی هم از این جریان تجربه خواهد اندوخت و عبرت خواهدگرفت و آنرا به‌یاد خواهد داشت. از این گذشته، وقتی به‌قیافهٔ گرفتهٔ بل که سرگرم صحبت با کیزی بود نگاه می کرد، امیدی درخود احساس می کرد که شاید حتی بل که مهرش به «دوشیزهٔ جوان» تهوع آور بود، حالا با مشاهدهٔ این دورویی و خیانت، چشمش بازشده و عقلش سرجایش آمده باشد.

دوشیزه‌آن باز به‌خانهٔ ارباب‌والر می‌آمد، اما خیلی کمتر ازگذشته، چون — بطوری که روزبی محرمانه به‌بل گفت — اربابهای جوان کم کم دیگر وقتی برای او باقی نمی‌گذاشتند. وقتی به‌دیدن ارباب می‌آمد همیشه کیزی را هم می‌دید و معمولا لباس کهنه‌ای می‌آورد تا بل آن را برای کیزی «راست و ریس» کند، چون کیزی با اینکه چند سال کوچکتر از دوشیزه‌آن بود، هیکلی درشت داشت. اما حالا، گویی نگفته قراری میان خودگذاشته بودند، دوتایی نیمساعتی را باهم می‌گذراندند و آرام در حیاط پشتی نزدیک راستهٔ برده‌ها با هم قدم می‌زدند و صحبت می کردند، و بعد دوشیزه آن می‌رفت.

کیزی همیشه مدتی می‌ایستاد و دورشدن او را نگاه می کرد، آنگاه باشتاب به کلبهٔ خود بازمی‌گشت و غرق درس خواندن می‌شد، و غالباً خواندن و نوشتن او تا شام طول می کشید. کونتا هنوزهم ازاینکه می‌دید کیزی روزبروزبرتوانایی خواندن و نوشتنش می‌افزاید دلگیر بود. اما در ضمن اینرا هم قبول داشت که حالا که دوست چندین و چند ساله‌اش را از دست داده باید خودش را با چیزی سرگرم کند. حالا کیزی او خودش شده بود، و داشت به‌سن بلوغ نزدیک می‌شد، وکونتا با خود فکر می کرد که احتمالا برای هردو آنها دورانی پر ازنگرانی درپیش خواهد بود.

درست بعد ازکریسمس سال بعد—۱۸۰۳ — بادها برف را مثل پر برزمین پاشیدند، و برف سنگین شد، تا جایی که جاده‌ها از نظر پوشیده شدند و تنها گاریهای خیلی بزرگ توانستند از آنها عبورکنند. وقتی ارباب بیرون می‌رفت — آنهم در موارد بسیار اضطراری — مجبور بود سوار یکی از اسبها شود، وکونتا در مزرعه می‌ماند و به کاتو و نوح و ویولن زن کمک می کرد که جادهٔ فرعی خانه را تمیزکنند و هیزم بشکنند تا همهٔ بخاریها شب و روز بسوزند.

به‌این ترتیب ارتباطشان با دنیای خارج قطع بود. حتی «گازت» ارباب‌والر از یک ماه پیش از برف‌بزرگ دیگر نیامده بود. این بود که آدمهای راستهٔ برده‌ها دربارهٔ اخباری جزیی که به‌آنها می‌رسید، حرف می‌زدند: اربابهای سفید از شیوهٔ «ادارهٔ حکومت» پرزیدنت جفرسون خیلی راضی هستند، و حال آنکه اوایل، از نظراتی که دربارهٔ بردگان داشت نگران بودند. پرزیدنت‌جفرسون از وقتی سرکار آمده بود، ارتش و نیروی دریایی را محدود کرده بود، قرضهٔ ملی راکاهش داده بود، و حتی مالیات بر اموال شخصی را هم پایین آورده بود — ویولن زن می‌گفت، مخصوصاً این کار آخری سبب شده است که طبقهٔ اربابها او را مرد بزرگی بدانند.

اما کونتا می‌گفت در آخرین سفری که پیش از برف و راه بندان به‌سرکز بخش کرده بود، انگار سفیدها مخصوصاً از شنیدن این خبر هیجان زده بودند که پرزیدنت جفرسون «سرزمین لویزیانا» را از قرار جریبی شش سنت خریده است. کونتا می‌گفت، « از اینش خوشم اومده که میگفتن اون ارباب ناپلئون مجبور بوده لویزیانا رو اینقده ارزون برفوشه. آخه تو فرانسه وضعش ناجوره، از بس که شکست دادن توسن در هائیتی براش خرج ورداشته. تازه پنجاه هزار تا از آدمای فرانسه هم یا کشته شدمن یا مردمن.»

بعد از ظهر روزی که سیاهان هنوز داشتند خود را با فکرکردن به‌این ماجرا دلگرم می کردند یک سورچی سیاه در میان بوران از راه رسید و از طرف بیماری برای ارباب پیامی فوری آورد — خبر وحشت‌آوری هم برای راستهٔ برده‌ها با خود داشت: توسن، این ژنرال سیاهان هائیتی، در سیاهچالی نمناك در یکی از کوهستانهای فرانسه که ناپلئون او را در آنجا حبس کرده بود، از سرما وگرسنگی مرده بود.

تا سه روز بعد کونتا هنوز از این خبر غمگین و بهت‌زده بود، و بعد از ظهری که به کلبه رفت تا کمی سوپ داغ بخورد، همانطورکه برف را از کفشهایش می‌تکاند و داشت دستکش را در می‌آورد، کیزی را دید که روی تشکش در اتاق جلویی دراز کشیده وصورتش درهم و وحشتزده است. بل فنجانی از جوشانده‌ای راکه درست کرده بود آماده کرد و به کیزی دستور داد که بلند شود بنشیند و بنوشد، و توضیح داد که

«حالش خوب نیست.» کونتا حس کرد که خبر دیگری شده است و از او پنهان می‌کنند، و چند دقیقه‌ای که در کلبهٔ گرم و دربسته که تمام درزهایش را با گل گرفته بودند، ماند، از بویی که به‌بینی‌اش می‌رسید، فهمید که برای نخستین بار از کیزی خون آمده است.

حالا تقریباً سیزده باران بود که هر روز شاهد بزرگ شدن کیزی خودش بود تا اینکه کیزی تکلیف شده بود. از مدتی پیش می‌دانست چیزی نمانده که کیزی رسیده و زن کاملی بشود. با تمام اینها احساس کرد که این رویداد او را غافلگیر کرده است. اما روز بعد کیزی سردماغ از بستر برخاست و در کلبه براه افتاد، و سپس در خانهٔ بزرگ کار را از سرگرفت—و کونتا نخستین بار متوجه شد که بدن دختربچه‌اش که همیشه باریک بود، مثل اینکه یک‌شبه رشد کرده و اکنون جوانه می‌زند. حالا هروقت پردهٔ اتاق خواب را کنار می‌زد و وارد اتاق جلویی می‌شد و می‌دید کیزی خوابیده، چشمش را به‌سوی دیگر برمی‌گرداند. متوجه شده بود که به‌کیزی هم، هروقت بدنش کاملا پوشیده نباشد، همین احساس دستپاچگی دست می‌دهد.

اگر در افریقا بودند—گاهی افریقا متعلق به‌گذشته‌ای بسیار دور به‌نظرش می‌رسید—حالا بل می‌بایست به‌کیزی تعلیم دهد که چگونه با روغن درخت «شی» تن خود را براق کند، و چگونه دهان و کف دستها و پاهایش را با دودهٔ زیر دیگهای آشپزخانه سیاه کند. و کیزی در چنین سنی می‌بایست دلربایی از مردانی را که می‌خواستند همسر جوان باکره و تربیت شده و خوش هیکلی بگیرند شروع کرده باشد. اگر در وطنش بود، از آنجا که «فا»ی کیزی بود، وظیفه داشت که با دقت بسیار شخصیت و گذشتهٔ خانوادگی مردانی را که به‌ازدواج با کیزی علاقه نشان می‌دادند، بررسی کند—تا بهترین آنها را برای دخترش انتخاب کند، و علاوه براین از حالا می‌بایست شیربهای دخترش را معین کند.

اما بعد از مدتی، وقتی در کنار ویولن زن و نوح جوان و کاتو داشت برفها را پارو می‌کرد، متوجه شد که روز بروز بیشتر از فکر کردن دربارهٔ این آداب و رسوم افریقایی احساس حماقت می‌کند، چون چنان چیزهایی در اینجا نه رعایت می‌شد، و نه مورد احترام بود. و اگر دربارهٔ این چیزها، حتی نزد سیاهان، حرفی می‌زد مسخره‌اش می‌کردند. و از اینها گذشته نمی‌توانست برای کیزی، شخص شایسته‌ای در سن مناسب—بین سی و سی و پنج باران—بیابد. با اینهمه، هنوز در این‌باره فکر می‌کرد! می‌بایست خود را وادار کند که مطابق با آداب و رسوم زناشویی در این مملکت توبوب‌ها فکر کند—که دخترها با کسی تقریباً همسن خودشان ازدواج می‌کردند، یا به‌قول اینها «از روی دسته جارو می‌پریدند.»

بیدرنگ فکر کونتا متوجه نوح شد. همیشه از این پسر خوشش می‌آمد. نوح پانزده‌سال داشت، و دوسال از کیزی بزرگتر بود و هم درشت هیکل و نیرومند، و هم فهمیده و عاقل و جدی بود و هنگام کار احساس مسؤولیت می کرد. هرچه کونتا بیشتر در این باره فکر می کرد، تنها کمبودی که در نوح می‌دید این بود که تقریباً هیچگاه کوچکترین علاقه‌ای به کیزی نشان نمی‌داد — و تازه کیزی هم خودش طوری رفتار می کرد که گفتی نوح اصلا وجود خارجی ندارد. کونتا با خود فکر می کرد: چرا این دو بیشتر از اینها به‌هم علاقه نشان نمی‌دهند؟ چرا حتی دست کم با هم دوست نمی‌شوند؟ هرچه باشد، رفتار نوح خیلی شبیه به‌رفتار خود او در آن سنها بود، پس می‌بایست خیلی مورد توجه کیزی باشد، بگذریم که می‌بایست مورد تحسین او هم باشد. با خود فکر می کرد: آیا نمی‌تواند کاری کند که این دوسر راه هم قرار گیرند؟ اما با این کار سبب خواهد شد که آنها هیچگاه به‌هم نزدیک نشوند. سپس مثل همیشه به‌این نتیجه رسید که عاقلانه‌ترین کار اینست که دو جوان را که در نزدیکی هم در راستهٔ برده‌های یک مزرعه کنار هم زندگی می کردند، به‌حال خودشان بگذارد تا به قول بل «حرارت جوونی بالا بزنه.» ازطرفی، با خود فکر کرد که محرمانه از الله خواهد خواست که اگر مصلحت دید به‌طبیعت کمک کند تا سیر طبیعی خود را طی کند.

فصل ۸۲

«خوب گوشاتو وا کن دختر، دیگه نشنفم که دوروبر اون نوح دم تکون میدی! با چوب به‌جونت میفتم‌ها، خوب حالیت شد؟» کونتا که وارد کلبه می‌شد، دوسه قدم مانده به‌در کلبه ایستاد و به‌حرفهای بل گوش داد که می‌گفت: «هنوز شونزه سالتم نشده! اگه بابات بفهمه که دخترش از این کارا میکنه چی میگه؟»

کونتا بی‌سروصدا از همان راه که آمده بود بازگشت و به‌خلوت اصطبل پناه برد تا دربارهٔ آنچه شنیده بود فکر کند. «دم تکون دادن» برای نوح! بل خودش چیزی ندیده بود، اما کسی به‌او گفته بود. حتماً عمه سو کی یا خواهر مندی بوده‌اند: آن دو فضول را می‌شناخت، و می‌دانست که بعید نیست چیزی کاملا معصومانه را دیده باشند و چنان وانمود کرده باشند که سروسری در کار بوده تا بتوانند در باره‌اش لیچار ببافند. اما چه سروسری؟ می‌دانست که بل احتمالا در این باره چیزی نخواهد گفت، مگر آنکه تکرار شود، و بل برای جلوگیری‌اش به کمک او احتیاج پیدا کند. اما هرگز حتی به‌خیالش هم نمی‌رسید که خودش در این باره از بل چیزی بپرسد، چون این کار

مثل پیچ پیچ خانه ریختها بود.

اما اگر جریان آنقدرها هم معصومانه نبوده باشد چه؟ آیا کیزی برای نوح عشوه‌گری کرده؟ و اگر این کار را کرده باشد، نوح چه کرده که او را به‌این کار تشویق کرده است؟ از ظاهرش چنین بر می‌آمد که جوان باشرف و باشخصیتی است ــ اما از ظاهر کسی که نمی‌توان قضاوت کرد.

کونتا خودش هم نمی‌دانست چه احساسی داشته باشد یا چه فکری بکند. بهرحال، به‌قول بل، دخترشان پانزده‌سال بیشتر نداشت، و بنا به‌رسم سرزمین توبوب‌ها، آنقدر بچه بود که نمی‌بایست به‌ازدواج فکر کند. متوجه شد که در این باره چندان افریقایی فکر نمی‌کند، اما می‌دانست که به‌هیچوجه حاضر نیست حتی فکرش را بکند که روزی کیزی را با شکم برآمده در حال رفتن به‌اینسو و آنسو ببیند، همانطور که خیلیها را به‌سن او، یا حتی جوانتر از او، چنین دیده بود.

با خود فکر کرد، از طرفی اگر کیزی با نوح ازدواج بکند فرزندشان سیاه خواهد شد و مثل یکی از آن بچه‌های رنگ‌پریدهٔ ساسوبورو، که نتیجهٔ تجاوز اربابها یا سرکارگرهای شهوت‌پرست هستند، نخواهد بود. خدا را شکر کرد که نه کیزی او و نه زن دیگری در راستهٔ برده‌ها، قربانی چنان چیز هولناکی نشده است. می‌دانست که دست‌کم از وقتی او به‌اینجا آمده، چنین چیزی نشده است، چون بارها شنیده بود که ارباب والر در میان رفقایش می‌گوید که با آمیزش خون سفیدها و سیاهها بسیار مخالف است.

تا چند هفته، هروقت فرصتی پیش می‌آمد، کونتا پنهانی به کپل کیزی نگاه می‌کرد تا ببیند آیا مثل دُم تکان می‌خورد یا نه. اما هیچوقت در چنین وضعی نتوانست مچ او را بگیرد. با این حال یکی دو بار هم وقتی سرزده وارد کلبه شد، دید که کیزی دور خود می‌چرخد و سرش را پیچ و تاب می‌دهد و در حالتی رؤیایی آوازی زیر لب زمزمه می‌کند و هم خودش و هم کیزی با دیدن یکدیگر مبهوت ماندند. کونتا از نزدیک نوح را هم می‌پایید، و متوجه شد که حالا نوح و کیزی ــ برخلاف گذشته ــ هروقت از کنار یکدیگر عبور می‌کنند سری تکان می‌دهند و لبخند می‌زنند. هرچه بیشتر در این باره فکر می‌کرد بیشتر به‌این نتیجه می‌رسید که آنها ماهرانه شوق و اشتیاقی را که بهم دارند پنهان می‌کنند. پس از مدتی، کونتا به‌این نتیجه رسید که اگر نوح و کیزی جلو چشم دیگران با هم راه بروند و حرف بزنند، عیبی ندارد. یا اینکه نوح در پایکوییهای دستجمعی، یا در آن جفتکی که در رقص ننه‌جنی می‌انداختند، می‌تواند همراه کیزی باشد، چون مسلماً این که نوح همراه رقص او باشد بهتر بود تا غریبه‌ای پررو. در واقع ممکن بود که حتی یکی دو باران یا چند باران دیگر، نوح جفت خوبی برای کیزی باشد.

رفته رفته به‌فکر کونتا رسید که همانطور که او مراقب نوح است، نوح هم مراقب

او است، و دستپاچه با خود فکر می‌کرد که نوح دارد به‌خود دل و جرأت می‌دهد تا دخترش را از او خواستگاری کند. بعد ازظهر یکشنبه‌ای در اوایل آوریل — ارباب‌والر خانواده‌ای را پس از مراسم کلیسا به‌خانه‌اش مهمان کرده بود. کونتا در اصطبل بود و داشت کالسکهٔ مهمانان را برق می‌انداخت. ناگهان به‌دلش افتاد که سرش را بالا کند: نوح تیره‌رنگ و باریک‌اندام را دید که از راستهٔ برده‌ها به‌سوی او می‌آید و پیدا بود که منظوری دارد.

نوح وقتی به کونتا رسید، بیدرنگ شروع به‌صحبت کرد، چنانکه گفتی قبلا کلمه به کلمهٔ حرفش را تمرین کرده است: «آقا، شما تنها کسی هستین که فکر کنم بتونم بهتون اعتماد کنم. باید اینو به‌به کسی بگم. دیگه نمیتونم اینجوری زندگی کنم. باید فرار کنم.»

کونتا آنقدرگیج و مبهوت شده بود که اول هیچ به‌فکرش نمی‌رسید چه بگوید —سرجایش خشکش زده بود و خیره به‌نوح نگاه می‌کرد.

سرانجام کلماتی به‌زبانش آمد. «هیچ جا با کیزی فرار نمی‌کنی!» سؤال نبود، حرف قاطعی بود.

«نه قربان، نمیخوام اونو تو دردسر بندازم.»

کونتا دستپاچه شد. پس ازمدتی، بی‌آنکه معلوم باشد منظورش چیست گفت، «مث اینکه گاهی وختا هر کسی به‌این فکر میافته که باید فرار کنه.»

چشمان نوح درون کونتا را می‌کاویدند. «کیزی بهم گفته که خانم بل میگه شما چن دفه فرار کردین.»

کونتا سر تکان داد. صورتش نشان نمی‌داد که در فکر آنست که وقتی به‌سن نوح بود چه حالی داشت. تازه به‌این سرزمین رسیده بود و آنقدرگرفتار وسوسهٔ **فرار، فرار،** فرار شده بود که هر روز منتظر می‌ماند که کی فرصتکی بدست آورد، و هر روزی که در انتظار فرصتک بعدی برای فرار بود، برایش شکنجه‌ای تحمل ناپذیر می‌نمود. ناگهان فکری به‌خاطر کونتا رسید. اگر کیزی از این جریان با خبر نباشد! — همانطور که حرفهای نوح هم نشان می‌داد که کیزی بیخبر است — واگر کسی که کیزی عاشق اوست ناگهان ناپدید شود، بی‌تردید روحیهٔ کیزی بشدت درهم خواهد شکست — آنهم اندکی بعد از دلشکسته شدن او از دست آن دختر توبوب. با خود فکر کرد که به‌هرحال کاری از دست کسی ساخته نیست. با خود فکر کرد که به‌دلایل بیشمار، باید ابتدا دربارهٔ هر چه به‌نوح می‌گوید، به‌دقت فکر کند.

با لحنی موقرانه گفت، «بت نمیگم که فرار بکنی یا نکنی. اما اگه وختی گیر افتادی حاضر نباشی بمیری، پس معلوم میشه آمادهٔ فرار نیستی.»

نوح گفت، «تو نقشه‌م نیست که گرفتار بشم. شنیده‌م اصل موضوع اینه که دنبال ستارهٔ شمال برم، و تازه ازاون، کوا کرای سفید و کا کاسیا های آزادم روزها به‌آدم کمک

میکنن، اونوخت، همچین کـه به‌اونجایی که بش میگن اوهایو برسی، دیگه آزادی.»

کونتا باخودش فکر کرد که، **اوچه کم می‌داند.** مگرفرار کردن به‌این آسانی است؟ اما بعد متوجه شد که نوح جوان است— همانطورکه او هم زمانی جوان بود— وانگهی، نوح هم مثل بیشتر برده‌ها کمتر فرصت یافته بود که پا از این مزرعه فراتر بگذارد. به همین دلیل بود که بیشترکسانی که فرارمی کردند، مخصوصاً کارگران مزرعه، معمولاً بیدرنگ گرفتار می‌شدند درحالی که خارها بدنشان را خراشیده بود و ازگرسنگی نزدیک به‌مرگ بودند، و یا در جنگلها و مردابهای آکنده از مارهای سمی و مارهای زنگی افتان وخیزان سرگردان می‌شدند. در یک لحظه همهٔ آن چیزها در خاطر کونتا زنده شد: آن دویدنها، سگها، تفنگها، شلاقها— و تبر.

با صدای خش گفت، «پسر، نمیدونی چی داری میگی!» و همانطورکه کلمات از دهانش بیرون می‌آمد، پشیمان می‌شد. «منظورم اینه که به‌این آسونیها نیستش! میدونی که سگای شکاری روول میکنن که بگیرنت؟»

دست راست نوح به‌جیبش رفت و کاردی بیرون آورد. کارد را بازکرد، تیغه‌اش را آنقدر صیقل داده بود که کمی برق می‌زد. «گمونم سگای مرده کسی رو نمیخورن.» کاتوگفته بود که نوح سرنترسی دارد، نوح همانطورکه داشت تیغهٔ کارد را دردسته‌اش تامی کرد و دوباره درجیبش می‌گذاشت گفت، «فقط نمیذارم چیزی جلومو بگیره.»

کونتا گفت، «خب، اگه میخوای فرارکنی، که دیگه فرار میکنی.»

نوح گفت، «فقط نمیدونم کی. اینو میدونم که باید برم.»

کونتا با ناراحتی دوباره تأکید کرد، «فقط حتم یه کاری کن که پای کیزی به این جریان کشیده نشه.»

نوح رنجشی نشان نداد. چشمان بیحالتش با چشمان کونتا تلاقی کرد. «نه آقا.» کمی مکث کرد. «اما وختی به‌شمال برسم، تصمیم دارم کارکنم و آزادیشو بخرم.» بازکمی صبرکرد وگفت، «راجع به‌این هیچی بش نمیگین، مگه نه؟»

حالا کونتا کمی مکث کرد. آنگاه گفت «این به‌خود شما دو نفر مربوطه.»

نوح گفت، «وختش که برسه خودم بش میگم.»

کونتا بدون فکر قبلی ناگهان دست مرد جوان را میان دو دست خود گرفت و به او گفت «انشاالله موفق میشی.»

نوح گفت، «خب، خداحافظ!» و رو برگرداند و به‌سوی راستهٔ برده‌ها براه افتاد.

آن شب، کونتا دراتاق جلویی کلبه نشسته بود و به شعله‌های کوتاه هیزم که در بخاری می‌سوخت چشم دوخته بود و صورتش چنان حالتی به‌خود گرفته بود که هم بل و هم کیزی از روی تجربهٔ گذشته می‌دانستند که حرف زدن با او بیفایده است.

بل، خاموش، بافتنی می‌بافت و کیزی مثل همیشه روی میز خم شده بود و تمرین نوشتن می‌کرد. سپیده‌دم، کونتا تصمیم گرفت از خدا بخواهد که بخت یار نوح

باشد. آنگاه فکر کرد که اگر نوح بتواند فرار کند، اعتماد کیزی به‌آدمها، که دوشیزه آن سخت به‌آن آسیب زده، این بار بکلی از میان خواهد رفت. سرش را بالا کرد و به صورت کیزی گرانبهایش که لبش دنبال انگشتانش روی صفحه کاغذی حرکت می کرد، خیره شد. مثل این بود که زندگی همهٔ انسانهای سیاه در سرزمین توبوب‌ها پر از درد و رنج است، اما آرزو می کرد که بتواند دخترش را از پاره‌ای از آن رنجها دور نگاه دارد.

فصل ۸۳

یک هفته از جشن تولد شانزده سالگی کیزی گذشته بود. اوایل صبح نخستین دوشنبهٔ اکتبر بود. کارگران مزرعهٔ راستهٔ برده‌ها مثل معمول جمع شده بودند تا کار روزانه را آغاز کنند که یکی با کنجکاوی پرسید «پس نوح کجاست؟» کونتا که اتفاقاً در آن نزدیکی ایستاده و سرگرم صحبت با کاتو بود، بیدرنگ دریافت که نوح رفته است. دید که سرها به‌اطراف می‌چرخد، و یکی از آنها سر کیزی است که سعی می کند قیافهٔ متعجب به‌خود بگیرد. چشمان کونتا و کیزی به‌هم تلاقی کرد و کیزی مجبور شد نگاهش را از او بدزدد.

آدا، مادر نوح، به کاتو گفت، «خیال می کردم از صبح زود با توئه.»

کاتو گفت، «نه، می‌خواستم واسهٔ دیر بلند شدن دعواش کنم.»

کاتو به کلبه‌ای که زمانی باغبان پیر در آنجا زندگی می کرد رفت و مشت خود را بر آن کوبید. نوح اخیراً در هژدهمین سالروز تولدش وارث کلبه شده بود. کاتو در را با تکانی باز کرد، و خشمگین به‌درون آن رفت، و فریاد کشید، «نوح ا» با نگرانی بیرون آمد و آرام گفت، «هیشوخت اینطوری نبود.» آنوقت به همه دستور داد که فوراً بروند و کلبه‌هایشان، ستراح، انبارها و مزرعه را بگردند.

دیگران هر کدام به‌سویی دویدند. کونتا گفت اصطبل را می‌گردد. با صدای بلند بطوری که اگر کسی در آنجا باشد بشنود فریاد کشد، «نو...ح! نو...ح!» اما می‌دانست که فایده‌ای ندارد، اسبها در آخور از جویدن کاه صبحگاهی دست کشیدند و با چشمان گشادشده به‌او نگاه کردند. آنگاه، وقتی از لای در بیرون را نگاه کرد و دید کسی به‌آنسو نمی‌آید، باعجله دوباره به‌درون رفت و تند از روی کپه کاه بالا رفت، و آنجا به‌سجده افتاد و یکبار دیگر به‌درگاه الله دعا کرد تا نوح با موفقیت بتواند فرار کند.

کاتو با حال نگران، بقیهٔ کارگران مزرعه را سر کار فرستاد و به‌آنها گفت که او

وویولن‌زن بزودی به‌آنها خواهند پیوست. ویولن‌زن از وقتی درآمدش از ویولن‌زنی کاهش یافته بود، خودش داوطلب کار در مزرعه شده بود.

وقتی ویولن‌زن و کونتا در حیاط پشتی ایستاده بودند، ویولن‌زن گفت، «به‌نظرم فرار کرده.»

کونتا سینه‌ای صاف کرد. بل گفت، «هرگز غیبت نداشت؛ هیچوختم شبا بیرون نمی‌رفت.»

آنوقت کاتو چیزی گفت که در ذهن همهٔ آنها بود. «باید به‌ارباب بگیم. خدا به داد برسه!» پس از مشورتی شتابزده، بل پیشنهاد کرد که تا وقتی ارباب صبحانه نخورده، کسی به‌او چیزی نگوید، «چون شاید این پسره فقط یواشکی به‌جایی رفته و میترسه پیش از تاریک شدن هوا برگرده، که نکنه گیر گشتیا بیفته.»

بل بهترین صبحانه‌ای را که ارباب خیلی دوست داشت برایش آماده کرد، کمپوت هلو با خامهٔ غلیظ، گوشت خوک دودی و سرخ کرده، خاگینه، آرد سبوس، پورهٔ سیب گرم، و بیسکویت کره‌ای — و منتظر ماند که ارباب دومین فنجان قهوه را دستور بدهد و آنگاه شروع به‌صحبت کرد.

«ارباب —» حرفش را فرو خورد، و دوباره ادامه داد، «— ارباب، کاتو از من خواسته به‌شما بگم که مث اینکه اون پسره، نوح، امروز صبح پیداش نیست!»

ارباب فنجان قهوه را آرام روی میز گذاشت و اخم کرد. «پس کجاست؟ می‌خواهی بگویی که بیرون رفته و مست کرده، یا اینکه رفته الواتی و خیال می‌کنی امروز بی‌سروصدا برمی‌گردد، یا اینکه فکر میکنی خیال فرار به‌سرش زده؟»

«ارباب، ما تنها اینو میدونیم که مث اینکه پیداش نیست. ما همه‌مون همه جا رو گشتیم.»

ارباب والر به‌فنجان قهوه‌اش نگاه کرد. «تا امشب — نه، تا فردا صبح به‌او مهلت می‌دهم و کاری نمی‌کنم.»

«ارباب، پسر خوبیه، همینجا تو مزرعهٔ شما متولد شده و بزرگ شده. تمام عمرش خوب کار کرده، هیشوخت واسهٔ شما یا واسهٔ هیشکی‌یه دیگه، یه‌خوردهم گرفتاری درست نکرده — »

ارباب خونسرد به‌بل نگاه کرد. «اگر سعی کرده فرار بکنه، پشیمان می‌شود.»

«بله قربان، ارباب.» بل به‌حیاط دوید و به‌دیگران گفت که ارباب چه گفته است. اما کاتو و ویولن‌زن باعجله به‌مزرعه رفتند. ارباب والر بل را دوباره صدا زد و دستور داد کالسکه حاضر شود.

کونتا تمام روز را به کالسکه‌رانی سرگرم بود و ارباب را از بالین بیماری به‌بالین بیماری دیگر برد و غرق در شور و نشاط بود — چون به‌فرار نوح فکر می‌کرد — اما وقتی به‌یاد خاروخاشاک جنگلی و سگها می‌افتاد، ناراحت می‌شد و حس می‌کرد که اکنون

کیزی چقدر در رنج و امید است.

آن‌شب، وقتی دور هم جمع شدند، همه با صدای آهسته نجوا می‌کردند.

عمه‌سوکی می‌گفت، «اون پسره از اینجا رفته، پیشترها اینو تو چشماش دیده بودم.»

خواهر مندی می‌گفت، «خوب اینو میدونم که از اون بچه‌هایی نیست که یواشکی در رفته باشه تا دمی به‌خمره بزنه، نه جونم!»

مادر نوح، آدا، تمام روزگریه کرده و صدایش گرفته بود. «بچهٔ من هیشوخت از فرار حرف نمی‌زد! خدایا، شماها فکر میکنین ارباب اونو برفوشه؟» هیچکس خیال نداشت جوابی بدهد.

وقتی همه به کلبه‌هایشان بازگشتند، کیزی بمحض ورود به کلبه به‌گریه افتاد. کونتا احساس بیچارگی می‌کرد و زبانش بند آمده بود. اما بل بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، سرمیز رفت و دستهایش را دور دخترش که به‌هق‌هق افتاده بود حلقه کرد و سر او را به‌شکم خود فشرد.

صبح روز سه‌شنبه شد. هنوز هیچ نشانه‌ای از نوح نبود و ارباب به کونتا دستور داد او را به‌مرکز بخش ببرد. در آنجا یکراست به‌زندان اسپاتسیلوانیا رفتند. بعد از تقریباً نیم‌ساعت، ارباب با کلانتر بیرون آمد، و با خشونت به کونتا دستورداد که اسب کلانتر را پشت کالسکه ببندد و کالسکه را به‌سوی مزرعه براند. ارباب به کونتا گفت، «کلانتر را در جادهٔ کریک پیاده می‌کنیم.»

وقتی کالسکه براه افتاد کلانتر شروع به‌صحبت کرد، «این روزها آنقدر کاکا-سیاها فرار می‌کنند که دیگر حسابشان را نمی‌شود نگهداشت—ترجیح می‌دهند در جنگلها باشند تا اینکه فروخته شوند و به جنوب بروند.»

ارباب والر گفت، «از وقتی من این مزرعه را دارم هرگز برده‌ای را نفروخته‌ام، مگر آنکه مقررات مزرعه را زیر پا گذاشته باشد. همهٔ برده‌هایم هم اینرا می‌دانند.»

کلانتر گفت، «اما دکتر، خودتان می‌دانید که کمتر برده‌ای قدر اربابهای خوب را دارد. می‌گفتید این پسر در حدود هژده سالش است؟ فکر می‌کنم اگر او هم مثل بقیهٔ بردگان همسن خودش باشد، سعی می‌کند خود را به‌شمال برساند.» کونتا عضلاتش منقبض شده بود. کلانتر ادامه داد، «اگر از کاکاسیاهای خانگی بود، می‌دانید، آنها سرزباندارتر و حاضرجوابترند، و سعی می‌کنند خودشان را کاکاسیاه آزاد جا بزنند، یا به‌گشتیهای جاده‌ها می‌گویند که اربابشان پیغامی به آنها داده که برسانند و جواز سفرشان راگم کرده‌اند، و سعی می‌کنند خودشان را به‌ریچموند یا شهر بزرگ دیگری برسانند و در آنجا برایشان آسانتر است که خودشان را در میان آنهمه کاکاسیاه مخفی کنند. شاید بتوانند شغلی هم پیدا کنند.» کلانتر مکثی کرد. «گذشته از مادرش که در مزرعهٔ شماست، این پسره قوم و خویشی هم دارد که سعی کند خود

را به‌او برساند.»

«اگر هم داشته باشد، من نمی‌شناسم.»

«خوب، آیا خبر دارید که این پسره دختری را در جایی دوست داشته باشد؟ چون کاکاسیاهای جوان وقتی حرارت جوانی به‌آنها بزند، یکدفعه قاطرتان را هم وسط جاده ول می‌کنند و پیاده می‌شوند.»

ارباب گفت، «من خبر ندارم. اما دختری در مزرعهٔ من هست؛ دختر آشپز من است، هنوز خیلی جوان است، اگر درست حدس زده باشم پانزده یا شانزده سال. نمیدانم بین آنها سروسری پشت کومهٔ علفهای خشک بوده یا نه.»

نفس کونتا در سینه حبس شد.

کلانتر گفت، «بله، بعضی‌هایشان را می‌شناسم که در ۱۲ سالگی هم بچه‌دار می‌شوند! خیلی از این دخترهای جوان سیاه حتی مردهای سفید را هم‌سوی خودشان می‌کشند، پسرهای سیاه که جای خود دارند و هر کاری از دستشان بربیاید می‌کنند!»

کونتا که خشم خود را فرو می‌خورد، صدای ارباب‌والر را که ناگهان سرد و خشک شده بود، شنید. «من با بردگانم ارتباط شخصی بسیار کمی دارم، نه از امور شخصی آنها اطلاعی دارم، نه خودم را درگیر این امور می‌کنم.»

کلانتر تند جواب داد، «بله، بله، البته.»

اما آنگاه صدای ارباب کمی نرمتر شد، «به عقیدهٔ شما این پسره ممکنست رفته باشد تا دختر مزرعهٔ دیگری را ببیند. نمی‌دانم، و البته دیگران اگر هم بدانند، در این باره چیزی نخواهند گفت. در واقع هر اتفاقی ممکنست افتاده باشد— زد و خورد، شاید، شاید بدن نیمه‌جانش درجایی افتاده‌باشد. بعضی‌ازسفیدهای‌فقیر که برده‌دزدی می‌کنند، شاید او را بچنگ آورده باشند. می‌دانید که این قبیل اتفاقها اینطرفها می‌افتد، حتی بعضی از آدمهای بی‌شخصیت از این آب گل‌آلود ماهی می‌گیرند و در این جریان کسب و کاری برای خود به‌راه انداخته‌اند. این را هم نمی‌دانم. اما به‌من گفته‌اند که اولین بار است که این پسره پیدایش نیست.»

کلانتر که حالا لحن صدایش محتاطتر شده بود، گفت، «گفتید که در مزرعهٔ شما به‌دنیا آمده و هیچوقت چندان سفر نکرده است، بله؟»

ارباب گفت، «من حدس می‌زنم که حتی نمی‌داند چگونه خود را به‌ریچموند برساند، چه رسد به‌شمال.»

کلانتر گفت، «آخر کاکاسیاها خیلی با هم خبر مبادله می‌کنند. بعضیهایشان راگیر می‌اندازیم و آنقدر آنها را می‌زنیم که معلوم می‌شود عملاً نقشهٔ آنجایی را که می‌خواسته‌اند فرار کنند و پنهان شوند، کسی برایشان کشیده و مجسم کرده است. گاهی معلوم می‌شود که عامل بسیاری از این کارها عده‌ای از سفیدهایی هستند که

کاکاسیاهها را دوست دارند، مثل کواکرها و متدیستها. اما چون می‌فرمایید که هرگز جایی نبوده، و هیچوقت قبلا فرار نکرده و هرگز تا حالا گرفتاری برای شما نداشته، فکر کنم چند روز دیگر که در جنگل بگذراند، از ترس وگرسنگی نزدیک به‌مرگ می‌شود و برمی‌گردد. کاکاسیاهها وقتی شکمشان گرسنه باشد خیلی کارها می‌کنند. پس لازم نیست پولتان را خرج اعلان گذاشتن در «گازت»، یا اجیر کردن بعضی از این شکارچیان کاکاسیاهها بکنید که با سگهایشان دنبال او بگردند. اینطور که شما تعریف می‌کنید، فکر نمی‌کنم از اون کاکاسیاههای قانون‌شکن و شروری باشد که همین حالا در جنگلها از این مرداب به‌آن مرداب جست بزند وگاوها و خوکهای مردم را مثل خرگوش بکشد.»

ارباب والرگفت، «امیدوارم حق با شما باشد، اما به‌هر حال قانون مرا شکسته، چون بی‌اجازه بیرون رفته است. اینست که فوراً او را به‌جنوب خواهم فروخت.» کونتا چنان افسار را در مشت خود فشرده بود که ناخنهایش کف دستش فرو می‌رفت. «پس هزار ودویست تا هزار و پانصد دلاری، یک جایی هست که به دست شما خواهد رسید. شما وصف او را نوشته‌اید و پیش من است، اینرا به‌گشتیهای بخش می‌دهم، و اگرگیرش بیندازیم — یا چیزی دربارهٔ او بشنویم — فوراً به‌شما خبر می‌دهم.»

صبح روزشنبه، بعد ازصبحانه، کونتا داشت اسبی را درکنار انبار قشو می‌کشید که فکرکرد صدای سوت کاتو راشنیده‌است. سرش را راست کرد و یکبار دیگر صدا را شنید. اسبها را فوراً به‌تیری در همان نزدیکی بست، ولنگ‌لنگان و تند بسوی کلبه‌اش براه افتاد. از پنجرهٔ جلویی کلبه می‌توانست تقریباً محل تلاقی جادهٔ اصلی با جادهٔ فرعی خانهٔ بزرگ را ببیند. می‌دانست که در خانهٔ بزرگ هم بل وکیزی صدای سوت هشدار کاتو را شنیده‌اند و مراقبند.

آنگاه گاری را دید که در جادهٔ فرعی پیش می‌آید — و با هراس کلانتر را دید که افسار به‌دست نزدیک می‌شود. خدای مهربان، آیا نوح گرفتار شده است؟ وقتی کلانتر پیاده شد، پختگی و تعلیم دیدگی کونتا حکم می‌کرد که بشتاب از اصطبل بیرون برود تا به‌اسبهای تازه از راه رسیده آب بدهد و تن آنها را بمالد. اما مثل این بود که سر جایش خشکش زده است. از پنجرهٔ کلبه به‌بیرون خیره شده بود و دید که کلانتر از پلکان جلو خانهٔ بزرگ دو پله یکی بشتاب به‌درون رفت.

چند دقیقه‌ای نگذشته بود که کونتا بل را دید که افتان و خیزان از در پشتی خارج می‌شود. بل پا به‌دویدن گذاشت و دقیقه‌ای پیش از آنکه در را طوری بازکند که انگار می‌خواهد آنرا از پاشنه در آورد، احساس شوم و ترسناکی به کونتا دست داد.

چهرهٔ بل درهم رفته و غرق اشک بود. فریاد کشان گفت، «کلانتر و ارباب

دارن با کیزی حرف میزنن !»

با شنیدن این حرف بدن کونتا کرخت شد. با ناباوری به‌او خیره شد، اما پس از لحظه‌ای با خشونت او را گرفت و تکانش داد، و پرسید، «چی‌میخواد؟»

صدای بل بلند می‌شد، می‌گرفت و می‌شکست، اما هرطوربود، سرانجام توانست بگوید که کلانتر هنوز پا به‌خانه نگذاشته بود که ارباب با فریادی کیزی را که سرگرم مرتب کردن اتاق بالا بود، احضار کرد. «وختی از آشپزخونه صدای فریاد اربابو شنفتم، دویدم تا به‌راهروی اتاق پذیرایی که همیشه از اونجا گوش وامیستم برسم، اما هیچی نفهمیدم، جز اینکه ارباب خیلی کفرش بالا اومده بود—» نفسی تازه کرد و آب دهانش را قورت داد، «اونوخت ارباب اون زنگ منو به‌صدا درآورد، و منم دویدم عقب تا نشون بدم که دارم از آشپزخانه میام. اما ارباب جلو درگاه واستاده بود و پشت سرش دستگیره‌رو گرفته بود. هیچوخت ندیدم اینجور به‌من نیگا کنه. نیگاش مث یخ سرد بود، بهم گفت از خونه برم بیرون و همونجا واستم تا صدام بزنه!» بل بطرف پنجرهٔ کوچک رفت و به‌خانهٔ بزرگ خیره شد. نمی‌توانست باور کند که‌آنچه هم اکنون گفته بود، واقعاً اتفاق افتاده است. «خدای بزرگ، آخه چی شده؟ کلانتر با بچهٔ من چیکار داره؟» لحنش طوری بود که گویی باور نمی کند.

ذهن کونتا با بیچارگی تقلا می کرد چاره‌ای بیندیشد. می‌توانست به‌مزرعه بدود، دست کم برای آنکه به کسانی که در آنجا داس می‌زدند، هشداری بدهد؟ اما غریزه‌اش به‌او می‌گفت که اگر برود، هر اتفاقی ممکنست بیفتد.

وقتی بل پرده را کنار زد و به‌اتاق خواب رفت تا با فریاد از مسیح استغاثه کند، کونتا بزحمت برفریاد خشم‌آلود خود غلبه می کرد. می‌خواست سر بل داد بکشد که حالا خودش به‌چشم خودش می‌بیند که وقتی او تقریباً چهل باران مدام می‌گفته نباید گول خورد و ساده‌لوح بود و ارباب یا هر توبوب دیگری را خوب دانست، حق داشته است.

بل ناگهان فریاد کشید «برگردم اونجا!» بشتاب پرده را کنار زد و از در کلبه بیرون رفت.

کونتا همانطور نگاهش کرد تا وارد آشپزخانه شد و از نظر ناپدید گشت. می‌خواست چه کند؟ کونتا به‌دنبال بل رفت و از لای در توری نگاه کرد. آشپزخانه خالی بود و در درونی آن که باز شده بود، تاب می‌خورد. کونتا وارد شد و در توری را با دقت بست تا صدا نکند، و پاورچین پاورچین به‌آنسوی آشپزخانه رفت. آنجا ایستاد و یک دستش را به‌در گرفت، و دست دیگرش را مشت کرد و گوش تیز کرد تا کوچکترین صدا را بشنود— اما تنها صدایی که می‌شنید، صدای نفس نفس سخت و سنگین خودش بود.

آنوقت شنید: «ارباب؟» صدای بل بود که به‌نرمی حرف می‌زد. پاسخی نیامد.

«**ارباب؟**» دوباره صدای بل بود، بلندتر و تیز.
صدای بازشدن در اتاق پذیرایی را شنید.
«کیزی من کجاست، ارباب؟»
ارباب به‌سختی سنگ پاسخ گفت، «تحت حفاظت من است، دیگر نمی‌گذاریم کسی فرار کند.»
بل چنان آرام حرف زد که کونتا بزحمت توانست صدای او را بشنود، «منظورتونو نمیفهمم، ارباب. این بچه که پاشو از حیاط شما اونورتر نذاشته.»
ارباب خواست چیزی بگوید، پس از مکثی گفت، «شاید شما واقعاً نمی‌دانید چه کرده است. آن پسره نوح دستگیر شده، اما پیش از دستگیر شدن دوگشتی جاده را بشدت چاقو زده است، چون آنها آن جواز سفر جعلی را که نشانشان داده بود، قبول نکرده بودند. پس از آنکه بزور او را گرفتند، سرانجام اعتراف کرده که جواز را خودش ننوشته، بلکه دختر تو نوشته است. دخترت هم این‌را پیش کلانتر اقرار کرد.»
سکوتی دراز و رنج‌آور برقرار شد، آنگاه کونتا صدای جیغ و دویدن را شنید. وقتی در را بشتاب بازکرد، بل مثل گلوله ازکنارش گذشت — و با نیرویی مردانه او را کنار زد و از در پشتی بیرون رفت. راهرو خالی و در اتاق پذیرایی بسته بود. کونتا پشت سر بل دوید و جلو در کلبه به‌او رسید.
بل شروع به‌جیغ زدن کرد که، «ارباب میخواد اونو برفوشه، میدونم!» و چیزی درون کونتا درهم شکست. در حالی که داشت خفه می‌شد گفت، «میرم میگیرمش!» دوباره، با تمام سرعتی که می‌توانست بسوی خانهٔ بزرگ براه افتاد و وارد آشپزخانه شد. بل هم دنبالش رفت. از خشم وحشی شده بود، درِ درونی آشپزخانه را بازکرد و وارد راهروی ممنوع شد.
وقتی در اتاق پذیرایی با فشار بازشد، ارباب و کلانتر دور خودشان چرخیدند و قیافه‌شان چنان بود که گفتی باورشان نمی‌شود. کونتا در حالیکه خون از چشمانش می‌بارید ناگهان آنجا ایستاد. بل از پشت‌سر او فریاد کشید، «بچه‌مون کجاست؟ اومدیم اونو بگیریم!»
کونتا دست راست کلانتر را دید که به‌طرف هفت‌تیرش می‌رود، و ارباب خروشید، «**بروید بیرون!**»
کلانتر فریاد کشید، «شما کاکاسیاها مگر کرید؟» و دستش داشت هفت‌تیر را بیرون می‌کشید، و کونتا خودش را جمع کرده بود که به‌سوی آن جست بزند که ناگهان صدای لرزان بل از پشت سرش بلند شد، «بله‌قربان» و احساس کرد که بل با نومیدی دست او را عقب می‌کشد. آنگاه پاهایش عقب‌عقب رفتند و از در گذشتند — ناگهان در با صدا پشت سرشان بسته شد، و کلیدی با صدای تند در قفل چرخید.

کونتا لنگ‌لنگان، غرق در شرم، با همسرش از راهرو می‌گذشتند، و صدای مکالمهٔ متشنج و خفه‌ای را میان ارباب و کلانتر شنیدند... آنوقت صدای پا آمد، و صدای ضعیف کشمکش وگلاویز شدن بلند شد... آنگاه صدای گریهٔ کیزی را شنیدند، و صدای بسته شدن درجلویی بلند شد.

«کیزی! کیزی! بچه‌م! خدایا، نذارکیزی منو برفوشن!» همانطورکه بل باشدت در عقب را باز می کرد و کونتا پشت سرش بود، صدای جیغهایش به‌مزرعه رسید، و کارگران بشتاب آمدند و دورآنها جمع شدند. کاتووقتی رسید که بل دیوانه‌وار فریاد می کشید و بالا پایین می‌جست، و کونتا او را بغل کرده بود و سعی می کرد روی زمین نگهش دارد. ارباب والر از پلکان جلویی پایین می‌آمد، و پشت‌سرش کلانتر بود که کیزی را به‌زنجیر بسته، دنبال خود می کشید، و کیزی شیون می کرد و خود را واپس می کشید.

کیزی فریاد کشید، «مامان! مامان!»

بل و کونتا از روی زمین جستند و چون دو شیر مهاجم به‌سوی خانه رفتند. کلانتر هفت‌تیرش را کشید و مستقیم به‌سوی بل نشانه گرفت. بل برجا ایستاد. به کیزی خیره شد. سؤالش از بیخ گلویش بیرون آمد: «اینکه اینا میگن کردی، راسته؟» همه با چهره‌هایی دردآلود به کیزی خیره شده بودند، و چشمان سرخ و پراشک او، به‌شکل نامفهومی پاسخ او را داد — نگاهش میان بل و کونتا، و کلانتر و ارباب می‌چرخید — اما چیزی نگفت.

بل فریاد کشید، «آی، خدای بزرگ من!» و سپس گفت، «ارباب، خواهش می کنم، رحم داشته باش! منظورش این نبوده که این کارو بکنه! خودشم نمیدونس چیکار داره میکنه! دوشیزه آن بش نوشتنو یاد داده!»

ارباب والر مثل یخ حرف زد: «قانون، قانونست. قانون مرا شکسته است. مرتکب جرم شده. شاید در قتل دست داشته باشد. به‌من خبر داده‌اند که یکی از آن سفیدها ممکنست بمیرد.»

«اینکه به‌اون مرد چاقو نزده، ارباب! ارباب از وختی که تونست لگن شمارو برداره براتون کار کرده! منم چهل ساله که براتون غذا می‌پزم، و از دل وجون خدمتتونو کردم، و این...» با دست کونتا را نشان داد و به‌لکنت افتاد، «چهل ساله که هر جا خواستین برین، شما رو برده. ارباب، همهٔ این چیزا هیچی بحساب نمیاد؟»

ارباب والر مستقیم به‌بل نگاه نمی کرد. «شما کارتان را انجام می‌دادید. او را خواهند فروخت — همین و بس.»

بل فریاد کشید، «فقط سفیدای پست و طبقهٔ پایینن که خونواده‌هارو جدا میکنن! شما که از اونا نیستین!»

ارباب والر خشمگین به کلانتر اشاره کرد، وکلانتر با خشونت کیزی را به سوی گاری کشاند.

بل سر راهشان راگرفت. «پس من و پدرشم باهاش برفوشین! ماهارو از هم جدا نکنین!»

کلانتر وغی زد که، «از سر راه برو کنار!» و با خشونت او را هل داد.

کونتا غرش کنان چون پلنگ خیز برداشت، مشتی به کلانتر کوبید و او را به‌زمین انداخت.

کیزی فریاد کشید، «نجاتم بده، فا!» کونتا دستش را به‌دور کمر کیزی حلقه کرد و دیوانه‌وار زنجیرش راکشید.

وقتی دستهٔ هفت‌تیر کلانتر برگوش کونتا فرود آمد، کونتا به‌زانو افتاد و مثل این بود که سرش منفجر شده باشد. بل به‌طرف کلانتر خیز برداشت، اما کلانتر دستش را درازکرد و بل را به‌زمین انداخت. بل نقش برزمین بود که کلانتر کیزی را پشت گاری انداخت و زنجیر را به‌آن قفل کرد. پس از آن، فوراً روی صندلی گاری نشست، و شلاق را به‌جان اسبها کشید، و اسبها چنان خیز برداشتند که گاری تکان خورد، و در همان موقع کونتا سر پا بلند شد. سرش گیج می‌رفت و چیزی درکاسهٔ سرش می‌کوبید، بی‌اعتنا به‌هفت‌تیر، همانطورکه گاری سرعت می‌گرفت، کونتا هم خود را کشان کشان پشت آن می‌کشید.

«دوشیزه‌آن!... دوشیزه!!!!!... نننننن!» کیزی با بلندترین صدایش فریاد می‌کشید. «دوشیزه آننننننننننننن!» دوباره و دوباره فریاد کشید، مثل این بود که صدا پشت سرگاری که بسرعت به‌سوی جادهٔ اصلی پیش می‌رفت، جا می‌ماند.

وقتی کونتا دیگر از توان افتاد، و نفسش گرفت، گاری بیش از نیم کیلومتر دور شده بود. کونتا ایستاد. مدتی دراز ایستاد و به‌گاری خیره شد تا اینکه گرد و خاك فرو نشست و جاده تا چشم کار می‌کرد خالی به چشم می‌آمد.

ارباب برگشت و سرش را پایین انداخت و تند وارد خانه شد. سر راهش، بل توزکرده و هق هق کنان، روی پایین‌ترین پله نشسته بود. کونتاگویی در خواب راه می‌رفت، لنگ‌لنگان و آهسته از جادهٔ فرعی بازگشت— و همان موقع چیزی از افریقا به‌ذهنش آمد، کنار در جلویی خانه، روی زمین خم شد و به‌دور و بر خود نگاه کرد. سعی می‌کرد نمایان‌ترین جای پای برهنهٔ کیزی را روی خاك معین کند. باهر دو دست خاك را از زمین برداشت و تند به‌کلبه شتافت: نیاکان می‌گفتند که اگر این خاك گرانبها را در جای امنی نگهدارد، بی‌تردید، کیزی به‌همان جایی که جای پا

را باقی گذاشته بود، بازمی‌گردد. از درکلبه که باز بود به‌درون رفت و اتاق را برانداز کرد و چشمش به کوزهٔ سنگریزه‌ها که روی طاقچه بود، افتاد. با جستی خود را به‌آن رساند. در لحظه‌ای، پیش از آنکه دستش را باز کند و خاك را درکوزه بریزد، ناگهان واقعیت بر او تاخت: کیزی او رفته است و بازنخواهدگشت. دیگر هرگز کیزی را نخواهد دید.

صورتش درهم کشیده شد. خاك را به‌سقف کلبه پاشید. اشك از چشمانش بیرون زد. کوزهٔ سنگینش را به‌دست گرفت و بالای سرش برد، دهانش به‌فریادی بلند باز شد. کوزه را با تمام نیرویش به‌زمین انداخت. کوزه برکف زمین سخت خورد و ۶۶۲ سنگریزه‌اش که هرکدام نشان یک ماه از ۵۵ باران عمرش بودند، پخش شدند و به‌همه سو کمانه کردند.

فصل ۸۴

کیزی، گیج و ضعیف، درکلبه‌ای، در تاریکی، روی چند کیسه گونی افتاده بود. اندکی بعد از تاریک شدن هوا، باگاری که قاطری آن را می کشید، به‌اینجا رسیده بود و او را در این کلبه انداخته بودند. نمی‌دانست چه‌وقت است. مثل این بود که این شب تا ابد طول خواهد کشید. پیچ و تابی به‌خود داد، می کوشید خود را وادارد تا به‌چیزی فکر کند— هر چیزی— چیزی که او را نترساند. سرانجام، برای صدمین بار سعی کرد فکر کند که چگونه می‌تواند خود را به «آن بالا، شمال» برساند. بارها شنیده بود که اگر سیاهان بتوانند فرار کنند و خود را به‌آنجا برسانند، می‌توانند آزادی خود را به‌دست بیاورند. اگر اشتباهی برود، ممکنست از آن «ته‌جنوب» سردر بیاورد، همانجا که مردم می‌گفتند اربابها و سرکارگران، حتی بدتر از ارباب والر هستند. «شمال» کدام سو است؟ نمی‌دانست. بتلخی با خود سوگند یاد کرد که فرار خواهد کرد، هرطورشده.

وقتی اولین صدای بازشدن در را شنید، مثل این بود که سوزنی به‌ستون فقراتش فرو کرده باشند. از جا جست و در تاریکی راست ایستاد.

هیکلی را دید که دزدکی وارد می‌شود، ودستش را چلوشعلهٔ شمع گرفته است. بالای شعله چهرهٔ صاحب جدیدش را تشخیص داد، و دید که دردست دیگرش شلاق دسته کوتاهی دارد وآنرا بالا برده وآماده نگهداشته است تا بکاربرد. نگاه کج و برق چشمان مرد سفید کیزی را همانجا که ایستاده بود، برجا خشک کرد.

مرد که به‌حرف آمد، بوی نفس آمیخته به‌مشرویش چیزی نمانده بود کیزی را خفه کند، «دلم میخواد مجبور نشم اذیتت کنم.» کیزی مقصود او را دریافت. می‌خواست همان کاری را با او بکند که پدرجان و مادرجانش پس از اینکه خیال می‌کردند او بخواب رفته، با هم می‌کردند و او صداهای عجیبی را از آن اتاق که جلوش پرده کشیده بودند، می‌شنید. می‌خواست همان کاری را بکند که نوح وقتی با او درکنار پرچین راه می‌رفت، سعی کرده بود او را به‌آن تشویق کند، و چندبار کم‌مانده بود که او تسلیم شود، مخصوصاً شب پیش از رفتنش. اما صدای خشن نوح که می‌گفت، «تورو با بچه‌م میخوام»، آنقدر کیزی را ترساند که نگذاشت. کیزی با خود فکر کرد که بی‌تردید این مرد سفید باید دیوانه باشد که خیال می‌کند او اجازهٔ این کار را به‌او خواهد داد.

«حالا وقت ندارم باهات بازی کنم!» سفیدپوست جویده‌جویده حرف می‌زد. کیزی با چشمانش داشت می‌سنجید که چگونه می‌تواند بسرعت از کنار مرد رد شود و در میان تاریکی شب فرار کند— اما مرد، مثل این که فکر او را خوانده باشد، کمی به‌یک‌سو حرکت کرد، و درحالی که نگاهش را از کیزی برنمی‌داشت، خم شد و شمع را کج کرد تا آنرا روی قطره‌های سفت‌شدهٔ مومش روی تنها صندلی اتاقک که شکسته بود، بنشاند؛ آنگاه شعلهٔ شمع راست شد. کیزی چند بند انگشت خود را عقب کشید و حس کرد که شانه‌هایش به‌دیوار اتاقک خورده است. «مگه انقد عقل تو کله‌ت نیست که بفهمی من ارباب تازه‌تم؟» کمی نگاه کرد. شکلکی درآورد و دهانش را به خنده باز کرد و گفت، « اگه ازت خوشم بیاد، شاید آزادت کنم.»

وقتی از جا جست و کیزی راگرفت، کیزی توانست با تقلا خود را آزاد کند و جیغ کشید. مرد درحالی که فحش می‌داد، شلاق را باگردن کیزی آشنا کرد، «پوستتو میکنم!» کیزی مثل زنی وحشی به‌او حمله کرد و به‌صورت درهم‌رفته‌اش چنگ انداخت، اما مرد او را بزور و با خشونت برزمین انداخت. کیزی سعی کرد دوباره خود را بلند کند، اما دوباره مرد او را هل داد و برزمین انداخت. آنگاه درکنار او زانو زد. با یکی از دستهایش جلو دهان و جیغهای او راگرفت— «خواهش می‌کنم، ارباب، خواهش می‌کنم!»— و با دست دیگرش تکه‌گونیهای کهنه را توی دهانش فرو کرد، تا اینکه دهانش پرشد. همانطورکه از شدت درد و رنج دستهایش را تکان می‌داد و پشتش را بالاگرفته بود تا مرد راکنار بزند، مرد سرش را به‌زمین کوبید، یکبار، دوبار، سه‌بار، و سپس بی‌درپی به‌او سیلی زد— و هربار با شدتی بیشتر— تا اینکه بیهوش شد.

اوایل صبح بود که کیزی مژه زد و چشم بازکرد. وقتی فهمید که زن سیاه جوانی روی او خم شده است و با کهنه و آب صابون گرم آنجای او را لیف می‌کشد،

غرق شرمساری شد. وقتی بینی کیزی به‌او فهماند که خودش را خراب هم کرده است، از ناراحتی چشمانش را بست، و بزودی احساس کرد که آن زن آنجایش را تمیز می کند. بعد که کیزی دوباره چشم باز کرد، صورت زن را دید که هیچ حالتی از آن خوانده نمی‌شد، گویی دارد لباس می‌شوید، گویی اینهم یکی دیگر از وظایفی است که در سراسر زندگیش از او خواسته‌اند تا انجام دهد. سرانجام، آن زن حولهٔ پاکی روی کمر کیزی انداخت و آنگاه به‌صورت کیزی نگاه کرد و آرام گفت، «انگار حال حرف‌زدن نداری» و کهنه‌های کثیف و ظرف آبش را جمع کرد و آمادهٔ رفتن شد. این چیزها را زیر یک بازویش گرفته بود. دوباره خم شد و یک گونی را برداشت و روی کیزی انداخت که بیشتر بدن او را بپوشاند. گفت، «میرم یه‌چیزی بیارم بخوری—» و سپس از در اتاقک بیرون رفت.

کیزی افتاده بود و احساس می کرد که او را وسط زمین و آسمان آویزان کرده‌اند. سعی می کرد نزد خودش هم منکر شود که آن کاری که نباید بشود و نباید در باره‌اش حرف زد، واقعاً شده است. اما درد و سوزش آنجای او می‌گفت که آن کار شده است. احساس ناپاکی عمیقی در خود حس می کرد، لکهٔ ننگی بود که هرگز نمی‌توانست آنرا پاک کند. سعی کرد وضع خود را عوض کند، اما مثل این بود که درد پخش می‌شود. بدنش را بیحرکت نگهداشت و گونیهای اطرافش را محکم در چنگ گرفت، مثل اینکه بخواهد پیله‌ای به‌دور خود بتند تا در برابر حملات بعدی از او محافظت کند. اما درد شدیدتر شد.

آنچه در این چهار روزه بر کیزی گذشته بود، دوباره به‌ذهنش آمد. وقتی او را با شتاب از مزرعه دور می کردند، هنوز می‌توانست صورت وحشتزدهٔ پدر و مادرش را که از بیچارگی فریاد می کشیدند، ببیند. هنوز حس می کرد که می‌خواهد از دست بردفروش سفیدپوستی که کلانتر بخش اسپاتسیلوانیا به‌او تحویلش داده بود، بگریزد. پس از آنکه با التماس به‌او گفته بود که باید به‌مستراح برود، کم مانده بود موفق به‌فرار شود. سرانجام به‌شهر کوچکی رسیدند و در آنجا بردفروش پس از چانه‌زدنهای طولانی و شدید و گاهی خصمانه، او را به‌این ارباب جدید فروخت، همین کسی که منتظر شب ماند تا به‌او تجاوز کند. «پدرجان! مادرجان!» کاش صدای او می‌توانست به‌آنها برسد. اما آنها حتی خبر نداشتند که او کجاست. می‌دانست که ارباب‌والر هیچیک از کسانی را که در تملک او هستند نمی‌فروشد «جز اونایی که قانون اونو بشکنن.» اما پدر و مادرش برای اینکه جلو فروش او را گرفته باشند، بی‌تردید چندین و چند قانون دیگر ارباب را شکسته‌اند.

ونوح، به‌سر نوح چه آمده است؟ او را زیر کتک کشته‌اند؟ دوباره همه چیز در خاطرش زنده شد، نوح با خشم از او می‌خواست که اگر می‌خواهد عشق خود را ثابت کند، باید جواز سفری برایش جعل کند تا اگر گشتیها یا هر سفید دیگری او را

ببینند و جلودارش شوند و او را سؤال‌پیچ کنند، بتواند آنرا نشان بدهد. عزم راسخی را که در چهرهٔ نوح بود به‌یاد آورد که سوگند یاد می‌کرد همینکه از شغلی که بزودی پیدا خواهد کرد کمی پول جمع کند، «دوباره دزدکی میام تو مزرعه و توو با خودم به‌شمال میبرم، و بقیهٔ عمرمونو با هم میگذرونیم.» می‌دانست که دیگر هرگز نوح را نخواهد دید. همینطور پدر و مادرش را. مگر اینکه...

ناگهان امیدی در افکارش پیدا شد! دوشیزه آن از بچگی سوگند خورده بود که وقتی با ارباب جوان و زیبا و پولداری ازدواج کند، کیزی باید کلفت مخصوص او باشد و بعدها کارهای خانه‌ای را که پر از بچه خواهد بود، به‌عهده بگیرد. آیا این امکان وجود داشت که وقتی بفهمد کیزی رفته است، جیغ و داد براه انداخته باشد و ارباب‌والر را سرزنش کرده باشد؟ دوشیزه آن بیش از هر کس دیگری در روی زمین می‌توانست به‌او کمک کند! آیا ممکن است ارباب‌والر کسانی را به‌جستجوی بردەفروش فرستاده باشد که ببینند او را به‌چه کسی فروخته‌اند، تا او را دوباره بخرند؟

اما چیزی نگذشت که امیدش به‌نومیدی بدل شد. متوجه شد که کلانتر دقیقاً بردەفروش را می‌شناسد، و اگر می‌خواستند، تا حالا توانسته بودند رد او را پیدا کنند! با بیچارگی بیشتری خود را گمگشته و رهاشده یافت. وقتی دیگر اشکی برایش نماند، دراز کشید و از خدا خواست که اگر او را به‌سبب عشق به‌نوح سزاوار اینهمه بدبختی می‌داند، نابودش کند. نرمی لزجی را حس کرد و دانست که هنوز از او خون می‌رود. اما درد آرام شده بود و حالا زق زق می‌کرد.

وقتی در اتاقک دوباره باز شد، کیزی از جا جست و عقب عقب خود را به‌دیوار چسباند، وقتی دید که آن زن ظرف کوچکی را که از آن بخار بلند بود، با یک کاسه و قاشق با خود آورده است، دوباره خود را روی زمین انداخت. زن ظرف را روی میز گذاشت، بعد با قاشق کمی غذا در کاسه ریخت، و کاسه را کنار کیزی گذاشت. کیزی چنان رفتار کرد که گفتی نه زن را دیده است و نه غذا را. زن کنار او روی زمین چمباتمه زد و بی‌تکلف بنای حرف‌زدن با او گذاشت، چنانکه گویی سالهاست یکدیگر را می‌شناسند.

«من آشپز اون خونهٔ بزرگم. اسم من مالیزی‌یه، اسم تو چیه؟»

سرانجام کیزی با خود فکر کرد که جواب ندادن احمقانه است. «اسمم کیزی‌یه، مالیزی خانوم.»

زن با صدایی از روی رضایت گفت، «از حرف‌زدنت معلومه که تربیت‌شده‌ای.» به‌غذای دست‌نخوردهٔ کاسه نگاه کرد. «لابد میدونی که اگه غذا یخ کنه، فایده نداره.» طرز حرف‌زدن مالیزی خانم تقریباً مانند خواهرمندی یا عمه سوکی بود.

کیزی قاشق را با تردید برداشت و خورش را چشید. آنگاه آرام و آهسته کمی از آن خورد.

مالیزی‌خانم پرسید، «چند سالته؟»

«شونزده سالمه، خانوم.»

مالیزی‌خانم، با صدایی نجوا مانند گفت، «ارباب از اونایه که از وقتی به‌دنیا اومده، شرور بوده.» به کیزی نگاه کرد. «بهتره بت بگم که ارباب از اونایه که عاشق زنای سیاس، مخصوصاً بچه‌سالاش، مث تو. یه‌موقعی‌یم به‌من بند کرده بود، من فقط نه‌سال از تو بزرگترم، اما بعد از اینکه خانوم رو به‌اینجا آورد منو ول کرد و آشپزم کرد که همون‌جا، تو همون خونه‌ای که خانوم توش زندگی میکنه باشم، خدا را شکـرا» مالیـزی خانـم شکلکی درآورد. «خیـال کنـم مـرتب اونو اینجا ببینی.»

مالیزی‌خانم وقتی دید که کیزی دستهایش را به‌طرف دهانش برده گفت، «عزیزجون، بهتره یادت باشه که تو کاکاسیایی. بت که گفتم ارباب چه جور آدمیه. یا بش تسلیم میشی، یا به‌کاری میکنه که پیش خودت بگی کاش تسلیم شده‌بودی، یا این یا اون. بذار اینم بت بگم. این ارباب از اون بدجنساس، مخصوصاً وقتی بفهمه که بهش نارو زدی. راستشو بخوای، هیشکی رو ندیدم که وقتی اون روش بالا میاد، مث اون قیامت بکنه. به وخت میشه که کارا خوب پیش میره و هیچ گرفتاری‌ای نیست. اونوخت یه‌دفعه از اینرو به‌اونرو میشه و روی سگش بالا میاد، «مالیزی‌خانم با انگشتش بشکنی زد، «اونوخت یه‌دفه جوش میاره، انگار راس‌راسی دیوونه شده!»

افکار کیزی درهم بود. با خود فکر می‌کرد که وقتی هوا تاریک شود، پیش از آنکه ارباب دوباره بیاید، باید فرار کند. اما مالیزی‌خانم، مثل اینکه فکر او را خوانده باشد گفت، «عزیزجون حتی فکر فرارکردنم به کله‌ت نزنه! فوراً با اون سگای شکاری دنبالت میکنه و وضعت بدترم میشه. فقط آروم بگیر. تا چهار پنج روز دیگه اینجا نمیاد. با اون کاکاسیاهی که خروس جنگیهاش رو تربیت میکنه، رفته‌ن به‌یکی از اون جنگای خروس که به‌اندازهٔ نصف ایالت از اینجا دوره.» مالیزی‌خانم کمی مکث کرد. «ارباب هیچی رو به‌اندازه اون خروس جنگهاش دوست نداره.»

مالیزی‌خانم یکریز حرف می‌زد — در بارهٔ ارباب، که تا وقتی بزرگ شد، از سفیدهای فقیر بیچاره بود و بعد یک بلیت بیست وپنج سنتی لاتاری خرید و با آن توانست یک خروس جنگی خوب بخرد، و از اینجا وارد میدان شد و در جریان جنگ خروسها پولدار شد و موفقیتی به‌دست آورد.

کیزی سرانجام حرف او را برید، «هیشوخت با خانومش نمیخوابه؟»

«البته که میخوابه! اصلا عاشق زناس. خانوم رو زیاد نمیبینی، چون مث سگ از ارباب می‌ترسه و صداش در نمیاد و بیشتر تو خودشه. خیلی جوونتر از اونه. چهاردمسالش بود که باهاش عروسی کرد. اونم مث ارباب از فقیر بیچاره‌ها بود که ارباب باهاش عروسی کرد و آوردش اینجا. اما بعد دختره فهمید که ارباب انقدر که مواظب جوجه‌خروساشه، به‌اون محل نمیذاره—» همانطور که مالیزی‌خانم دربارهٔ ارباب و همسرش و مرغهایش حرف می‌زد، کیزی فکرش به‌جای دیگری رفت. باز هم به‌فرار فکر می‌کرد.

«دخترا گوشت با منه؟»

کیزی فوراً جواب داد، «بله، خانوم.»

مالیزی‌خانم اخمهایش را باز کرد. «خب، به‌نظرم بهتره به‌حرفام گوش کنی، چون دارم بت میگم که اینجایی که هستی چه جور جاییه. دارم آشنات میکنم که حساب کار دستت بیاد!» کمی کیزی را برانداز کرد. «بگو ببینم، مال کجایی؟»

کیزی گفت اهل بخش اسپاتسیلوانیا، در ویرجینیا است. «هیشوقت اسمشو نشنیدم. کاری نداریم. اینجا که هستیم بخش کاز-ول در کارولینای شمالیه.»

از قیافهٔ کیزی معلوم می‌شد که هیچ نمی‌داند اینجا کجاست، اما بارها نام «کارولینای شمالی» را شنیده بود، و می‌دانست که باید جایی نزدیک ویرجینیا باشد.

مالیزی‌خانم پرسید، «بگو ببینم، حتی اسم اربابو میدونی؟» کیزی بیحالت نگاه کرد. «اسمش اینه، ارباب‌تام‌لی—» کمی صبر کرد. «پس اسم تو هم، گمونم، میشه کیزی‌لی.»

کیزی به‌حال اعتراض گفت، «اسم من کیزی والره!» آنوقت ناگهان به‌یادش آمد که همهٔ این بلاها را ارباب‌والر به‌سرش آورده است، همان کسی که نامش براوست، و به‌گریه افتاد. مالیزی‌خانم گفت، «انقده سخت نگیر جونم! حتماً میدونی که کاکاسیاها اسم هرکیو که اربابشون باشه میگیرن. تازه، اسم کاکاسیاها که فرقی نمیکنه، فقط باید یه اسمی باشه که بشه صداشون کرد—»

کیزی گفت، «اسم اصلی پدرجان من کونتا کینته‌س، افریقاییه.»

«راست میگی؟» مثل این بود که مالیزی‌خانم جا خورده است. «شنیدم که پدربزرگ من یکی ازاون افریقاییا بوده! مامانم میگفت که مامانش بش گفته بود که اون از قیرم سیاهتر بود و رو هر دوتا لپش جای خراشهای بریده‌بریده مونده بود. اما مامان من هیشوقت اسمشو نمی‌برد—» مکثی کرد وگفت، «تو هم مامانتو می‌شناسی؟»

«البته که می‌شناسم. مامانم اسمش بل». تو یه خونهٔ بزرگ آشپزه، مثل شما. بابام سورچی اربابه — یعنی بود.»

«پس تو تا حالا هم پیش بابات بودی، هم مامانت؟» مالیزی‌خانم نمی‌توانست

باور کند. «خدایا، تو ماها کمتر کسیه که هم پدرشو بشناسه، هم مادرشو، چون یکی از اونارو میرفوشن و دور میکنن!»

کیزی حس کرد که مالیزی‌خانم آمادهٔ رفتن می‌شود، و ناگهان از تنها ماندن ترس برش داشت و فکر کرد صحبت را کش دهد تا او بماند. برای اینکه دل او را به‌دست بیاورد گفت، «شما خیلی مث مامان من حرف میزنین.»

مالیزی‌خانم اول کمی جا خورد، بعد مثل اینکه خوشش آمده باشد گفت، «گمونم اونم مسیحی خوبیه، مثل من.»

کیزی با تردید سؤالی را که به‌فکرش رسیده بود، به‌میان کشید. «مالیزی‌خانوم اینجا میخوان چه کاری به‌من بدن؟»

مالیزی‌خانم مثل اینکه انتظار این سؤال را نداشت. «یعنی اینکه اینجا چیکار باید بکنی؟ ارباب بت نگفته که چند تا کاکاسیا اینجان؟» کیزی سرش را به‌نشانهٔ ندانستن تکان داد. «دخترجون، با تو درست میشیم پنج تا! یعنی با مینگو، کاکاسیای پیری که میون مرغا زندگی میکنه. من آشپزی و جارو کشی می کنم. خواهر سارا و عمو پمپی‌هم هستن که تو مزرعه کار میکنن. مطمئنم که تورو هم اونجا میرفستن — تو هم که هستی، میشیم پنج تا.»

مالیزی‌خانم از دیدن قیافهٔ ناراضی کیزی ابروبالا کشید. «اونجا که بودی چیکارمی کردی؟»

«خونهٔ بزرگو تروتمیز می کردم، تو آشپزخونه به‌مامانم کمک می کردم.» صدایش می‌لرزید.

«دستای نرمتو که دیدم با خودم فکر کردم که یه همچنین کارایی میکردی. خب، باید خودتو حاضر کنی که ارباب برگرده تو مزرعهٔ ذرت کار کنی و دستات پینه ببنده!» مالیزی‌خانم آنگاه حس کرد که بهتر است کمی هم ملایم باشد. «طفلک بیچاره! خوب به‌خرفام گوش کن. تو به‌یکی از اون خونه‌های اربابای پولدار عادت کرده بودی. اما این یکی از اون گداگشنه‌ها بوده و انقده تقلا کرده و جون کنده تا یه تیکه زمین کوچیک گیرش اومده و خونه‌ای ساخته که فقط جلوش بزرگه که از دور خوب به‌چشم بیاد. گداگشنه مث اون اینطرفا زیاده. به‌اینجور آدما میگن، 'پنجاه جریب و چهار کاکاسیا'. خب، این یکی اینقدرم نداشتش. زمینش تقریباً چهل و خورده‌ای جریبه، و فقط انقده کشاورزی میکنه که بتونه ادعای اربابی کنه. بهترین چیزش صد وخورده‌ای خروس جنگیه و اون مینگوی کاکاسیا کمکش میکنه جوجه‌ها رو عمل بیاره تا سر جنگ خروس شرط‌بندی کنن و پول در بیارن. ارباب فقط واسهٔ خروساش حاضره پول خرج کنه. همیشه پیش خانوم قسم میخوره که این مرغ و خروسا یه روزی پولدارشون میکنن. وختی مست میکنه، بش میگه یکی از این روزا یه خونهٔ دوطبقهٔ گنده درست میکنه که جلوش شیش‌تا ستون داشته باشه، و حتی

از خونهٔ اون اربابای راس‌راستکی پولدار که اینقده فیس و افاده دارنم، بزرگتر باشه، آخه اون پولدارا انقدم باد دماغ دارن و خودشونو واسهٔ اینا میگیرن که انگار اینا هنوز سفید گداگشنه‌ن! ارباب میگه داره پول جمع میکنه که روزی همچین خونه‌ای بسازه. هوم — هوم! شاید راست بگه، فقط اینو میدونم که انقده کنسه که حتی حاضر نیست یه بچه مهتر داشته باشه. سورچی‌م نداره که مث بیشتر اربابای اینجا اونو اینطرف و اونطرف بیره. کالسکه و گاریشو خودش میرونه، اسبارو خودش میبنده و خودشم میرونه. عزیزجون میدونی چرا منو به‌مزرعه نرفستاده؟ واسهٔ اینکه خانوم آبم نمیتونه بپزه و اربابم واسهٔ شیکمش سرو جون میده. از این گذشته خوشش میاد که وختی مهمون داره، یه پیشخدمت خدمت کنه. وختی بیرون میره و مست میکنه، ویرش میگیره که، شام مهمون بیاره، مخصوصاً وختایی که برنده میشه، گفتم که رو خروساش شرطبندی میکنه. تازه، دید که عمو پمپی و خواهر سارا نمیتونن انقد که دلش میخواد چیز بکارن، این بود که مجبور شد یکی دیگه رو بیاره. واسهٔ همین بود که تورو خرید.»
مالیزی‌خانم کمی مکث کرد، «میدونی چقد بالات پول داد؟»

کیزی با صدای ضعیفی گفت: «نه، خانوم.»

«گمونم شیشصد هفصد دلار. میدونی، شنفتم این روزا قیمت کا کاسیاها زیاد شده، تازه، تو قوی و جوونی، مث اینکه زیادم بچه میاری، اینجوری بچه‌م مفتی گیرش میاد.»

کیزی دوباره زبانش بند آمده بود، مالیزی‌خانم به‌در نزدیکتر شد و ایستاد. «راستش، اگه ارباب تو رو با یکی از اون کا کاسیاهای خوش تخم که بعضی از اربابای پولدار دارن و کرایه میدن بهم بندازه، تعجب نمی کنم. اما انگاری ارباب تو فکر اینه که خودش از تو بچه بکشه.»

فصل ۸۵

مکالمهٔ کوتاهی بود.

«ارباب، حامله شدم.»

«خب، شدی که شدی، من چیکار کنم؟ بهتره خودتو به‌مریضی نزنی که از زیر کار در بری!»

اما هر چه شکم کیزی بالاتر می‌آمد، ارباب هم کمتر به‌اتاقک او می‌آمد. کیزی در ضمن که به کار در مزرعه آشنا می‌شد، زیر آفتاب داغ سرگیجه می‌گرفت و صبحها

استفراغ می‌کرد. کف دستهایش از اصطکاک با دسته سنگین و زبر داس تاول می‌زد. تاولها می‌ترکید و دوباره آب جمع می‌شد و باز می‌ترکید. درکنار عمو پمپی با تجربه، کوتاه قد، تنومند و سیاه، و خواهر سارای پر طاقت قهوه‌ای رنگ کار می‌کرد و می‌کوشید خیلی از آنها عقب نیفتد— و احساس می‌کرد هر دو آنها هنوز تصمیم نگرفته‌اند که چه نظری در بارهٔ او داشته باشند. سعی می‌کرد هر چه را مادرش در- بارهٔ بچه زاییدن به‌او گفته بود، به‌یاد بیاورد. آرزو می‌کرد بل اکنون درکنارش باشد و درعوض حاضر بود هر چیزی بدهد. اما اگر با این شکم بالا آمده مادرجانش را می‌دید، احساس حقارت می‌کرد. مادرش بارها به‌او هشدار داده بود که، «اگه زیاد دوروبر اون نوح پهلکی و بش نزدیک بشی، ننگی ببار خواهد آمد.» اما کیزی می‌دانست که اگر مادرش اینجا بود می‌فهمید که او تقصیری ندارد و چیزهای لازم را یادش می‌داد.

گمان می‌کرد که صدای بل را می‌شنود که با آهنگی غم‌آلود دربارهٔ علت مرگ همسر و نوزاد ارباب والر حرف می‌زند: «اون طفلک بیچاره انقده جثه‌اش کوچیک بود که نمیتونست اون بچهٔ بزرگو بدنیا بیاره!» کیزی با خودش فکر می‌کرد که آیا خود او به‌اندازهٔ کافی بزرگ هست؟ آیا راهی هست که بتوان این موضوع را دریافت؟ بیاد آورد که روزی او و دوشیزه آن دونفری با چشمان ازحدقه درآمده دیدند که که‌چگونه گاوی نوزادش را به‌دنیا آورد، و آنگاه زیرلب باهم گفتند از قرار معلوم با اینکه بزرگها می‌گویند بچه را لک‌لکها می‌آورند، شاید مادرها هم باید به‌همین شکل هولناك بچه را ازآنجایشان با فشار بیرون بدهند.

مثل این بود که زنهای بزرگتر، مالیزی خانم و خواهر سارا، هیچ توجهی به بزرگ شدن شکمش— و سینه‌هایش— ندارند. این بود که کیزی با خشم به‌این نتیجه رسید که فاش کردن ترسش نزد آنها بی‌فایده است، همانطورکه حرفزدن به ارباب لی در این مورد، هیچ فایده‌ای نداشت. روشن بود که ارباب هیچ توجهی به این موضوع ندارد. مثل همیشه سوار اسبش می‌شد درمزرعه می‌تاخت، و سر هر کس که خیال می‌کرد با سرعت کافی کار نمی‌کند، داد می‌کشید.

موقع زایمان— در زمستان ۱۸۰۶ — خواهر سارا قابله شد. کیزی پس از درد و ناله و جیغی که گویی تا ابد طول خواهد کشید، در حالی که حس می‌کرد دارد تکه پاره می‌شود، غرق عرق، خاموش شد و به‌نوزاد پرچین وچروکی که خواهر سارا سردست بالا برده بود، مبهوت خیره ماند. پسر بود، اما پوست تنش خیلی کمرنگ بود.

خواهر سارا که نگرانی کیزی را دید، به‌او اطمینان داد، «یه‌ماهی طول میکشد تا بچهٔ تازه به‌دنیا اومده پر رنگ بشه.» اما کیزی هر روز بچه را نگاه می‌کرد و هر روز بیزارتر می‌شد. وقتی یک ماه کامل گذشت، کیزی فهمید که پوست بچه— خیلی

که خوب بشود — به رنگ قهوه‌ای گردویی خواهد شد.

لحن غرور آمیز مادرش را به‌یاد آورد، «اینجا، تو مزرعهٔ ارباب هر کی‌رو می‌بینی، کاکاسیای سیاس.» و سعی کرد به‌آن نام «ساسو— بورو» که پدرشبق رنگش هروقت بر زبان می‌راند، لبش را از روی نفرت کج می کرد فکر نکند. شکرگزار بود که پدر و مادرش اینجا نیستند تا شرمساری او را ببینند و در ننگ او سهیم باشند. اما می‌دانست که حتی اگر هم آنها هرگز بچه را نبینند، او دیگر نخواهد توانست سرش را بالا بگیرد، چون کافی بود کسی رنگ پوست او را با پسرش مقایسه کند تا دریابد که چه شده است — و با چه کسی. به فکر نوح افتاد و بیشتر ازخودش خجالت کشید. صدای نوح را می‌شنید که، «نیگاکن کوچولو، قبل از رفتن من، این آخرین شانسمونه، آخه چرا نمیتونی؟» با خود می‌گفت کاش این کار راکرده بود و این بچه، بچهٔ نوح بود، هر چه باشد، دست کم سیاه می‌بود.

یک روز صبح مالیزی خانم دید کیزی با ناراحتی بچه را تقریباً از خود دور نگهداشته؛ مثل اینکه حتی نگاه کردن به‌بچهٔ خودش هم برایش سخت است و گفت، «عزیزجون، نذار این چیزا حواستو پرت کنه، بیخود دلت جوش میزنه. فرقی که نمیکنه، چون این روزا دیگه کسی اهمیت نمیده، کم کم هرجا رو که نیگاکنی به‌اندازهٔ ما کاکاسیاهای سیاه، دورگه میبینی. وضع همینه دیگه، همین —» نگاه مالیزی خانم چنان بود که انگار دارد به کیزی التماس می کند. «تازه، میتونی مطمئن باشی که اربابم هیشوقت بچه رو ازت نمیگیره. فقط خوشحاله که بچه‌ای گیرش اومده که که پولی بالاش نداده. میدونه که اونم یه روزی مث توبه‌مزرعه میره‌وواسه‌اش کارمیکنه. فقط به‌فکر این باش که به‌بچهٔ سُرومُروگنده و خوب داری. فقط به‌همین باهاس فکر کنی، عزیز!»

این طرز تلقی به کیزی کمک کرد که به‌خودش قوت قلب بدهد، دست کم اندکی. و پرسید، «اما بالاخره هر چی باشه یه‌روزی خانوم چشمش به‌این بچه میافته اونوقت چی مالیزی خانوم؟»

«اون میدونه که ارباب آدم خوش جنسی نیست اگه به‌تعداد هرکدوم از زنای سفیدی که میدونن شوهرشون بچهٔ سیاداره، یه‌شاهی داشتم وضعم خوب بود. اصل مطلب اینه که گمون کنم خانوم حسودیش بشه، چون اینطور که پیداس خودش بچه‌ش نمیشه.»

شب بعد، ارباب لی به‌اتاقک کیزی آمد. یک ماهی از به‌دنیا آمدن بچه می‌گذشت. روی تختخواب خم شد و شمعش را نزدیک صورت بچه که خوابیده بود، نگهداشت. «هوممم. بدترکیب نیستش. خوش بنه‌م هست.» با انگشتش یکی از دستهای مشت کردهٔ بچه را تکان تکان داد و روبه کیزی کرد وگفت، «خیله‌خب. این یشنبه که بیاد، دیگه خوب استراحتتو کردی. روز دوشنبه دوباره میری مزرعه.»

کیزی با حماقت گفت، «اما ارباب، باید بمونم بش‌شیر بدم!»

صدای خشمگین او درگوش کیزی پیچید. «خفه‌شو. هرچی بت میگن گوش کن. خیلی ناز نازو شدی، عینهو اشرافزاده‌های ویرجینیا. بچه رو با خودت به‌مزرعه ببر، وگرنه بچه رو نیگر میدارم و انقدر فوری میفروشمت که نفهمی چطور شد!»

کیزی چنان ترسید که حتی از فکر اینکه او را بفروشند و از بچه‌اش دور کنند، به گریه افتاد. با حالتی چاپلوسانه گفت، «بله قربان، ارباب.»

وقتی ارباب خردشدن و تسلیم کیزی را دید، خشمش فرو کش کرد. اما آنگاه کیزی کم کم با ناباوری احساس کرد که ارباب در واقع به‌آنجا آمده تا دوباره از او استفاده کند، حتی با اینکه بچه همانجا درکنارش خوابیده است.

اشکریزان و التماس کنان گفت، «ارباب، ارباب، هنوز خیلی زوده. من هنوز خوب نشدم. ارباب!» اما وقتی دید که ارباب هیچ توجهی به‌التماسهای او ندارد، فقط آنقدر مقاومت کرد که بتواند شمع را خاموش کند، و پس از آن دیگر دست از مقاومت کشید و تعرض ارباب را در سکوت تحمل کرد تا بچه بیدار نشود. پس از اینکه ارباب کارش را تمام کرد، کیزی وقتی دید بچه هنوز خوابیده است، نفس راحتی کشید، و ارباب هم برخاست و آمادهٔ رفتن شد. ارباب در آن تاریکی بند شلوارش را روی شانه‌هایش انداخت وگفت، «خب، باید یه‌اسمی روش بذاریم—» کیزی نفس در سینه حبس کرد. لحظه‌ای بعد ارباب گفت، «اسمشو جرج میذاریم— پرکارترین کاکاسیایی که تو عمرم دیدم، اسمش جرج بود.» بعد از مکثی دیگر، چنانکه گویی دارد با خودش حرف می‌زند، ادامه داد، «جرج، آره. فردا تو انجیلم می‌نویسم. آره، اسم خوبیه— جرج!» و بیرون رفت.

کیزی خودش را تمیز کرد و درازکشید، خودش هم نمی‌دانست از چه چیز بیشتر خشمگین باشد. قبلا با خودش فکر کرده بود که بهترین نامی که می‌تواند روی بچه‌اش بگذارد یا «کونتا» است یا «کینته»، هرچند که نمی‌دانست ارباب با شنیدن چنین اسمهای نامأنوسی چه واکنشی نشان خواهد داد. اما جرأت نمی‌کرد با اعتراض به‌اسمی که ارباب برگزیده بود، یکبار دیگر خشم او را برانگیزد. وقتی باخودش فکر می‌کرد که پدر افریقاییش اگر این اسم را بشنود، چه خواهدگفت، وحشتزده می‌شد؛ چون می‌دانست که پدرش برای نامها چه اهمیتی قائل است. کیزی به‌یاد آورد که پدرش گفته بود در وطنش نامگذاری پسرها مهمترین چیز است، «چون پسرا مردای خونوادمشونن.»

همانطورکه روی تختش درازکشیده بود، فکر می‌کرد که زمانی نمی‌فهمید چرا پدرجانش اینهمه از جهان مردم سفید— که آنها را «توبوب» می‌نامید، کینه دارد. به‌یاد بل افتاد که می‌گفت، «انقده شانس آوردی دخترجون که ترس برم میداره، چون تو نمیدونی کاکاسیا بودن راست‌راستی یعنی چی، انشالاکه خدا هرگز

تورو به‌روزی نندازه که بفهمی.» حالا فهمیده بود — و مثل این بود که درد و رنجی که سفیدها می‌توانند نصیب مردم سیاه کنند، تمامی ندارد. اما بطوری که دونتا می‌گفت، بدترین کاری که سفیدها می‌کردند این بود که سیاهان را از خودشان و دنیای پیرامونشان غافل و بیخبر نگه‌می‌داشتند، و نمی‌گذاشتند انسانهای کاملی باشند.

مادرعزیزش روزی به‌اوگفته بود، «میدونی چرا همون بار اولی که پدرت را دیدم دلمو برد؟» و در جواب خود می‌گفت که «اون مغرورترین مرد سیاهی بود که دیده بودم!» کیزی پیش از آنکه به‌خواب رود، با خود فکر کرد که بچه‌اش هر اصل ونسبی داشته باشد و هر چه رنگ پوستش روشن باشد و هر نامی ارباب بزور روی او بگذارد، هرگز او را کسی جز نوهٔ یک مرد افریقایی نخواهد دانست.

فصل ۸۶

هر صبح که کیزی به‌مزرعه می‌رسید، عمو‌پمپی چیزی بیشتر از «چطوری؟» به‌او نمی‌گفت. این بود که روزی که کیزی برای نخستین بار بعد از زایمان، بچه‌اش را به‌پشتش بست و به‌مزرعه رفت، از تغییر رفتار عمو‌پمپی به‌هیجان آمد. عمو‌پمپی با قیافه‌ای معنی دار به‌او نزدیک شد و دستی به‌لبهٔ کلاه حصیریش که پر از لک‌عرق بود زد، و به‌سوی درختی درکنار مزرعه اشاره‌کرد وگفت، «فکرکردم شاید بتونی بچه‌رو زیر اون درخت بذاری.» کیزی که مطمئن نبود منظور عمو پمپی را به‌درستی دریافته باشد، بسرعت سربرگرداند و به‌درختی که او با اشاره نشان داد، نگاه کرد و چشمانش پراشک شد، و در حالی که به‌طرف درخت می‌رفت، دید که درخت کمی کج شده، و بالاش با علفهای تازه چیدهٔ بلند و خزه‌هایی که روی ساقه‌های ستبر می‌رویند وبرگهای سبز طاق زده‌اند، و زیر آنها با توده‌ای ازبرگ بستری درست کرده‌اند.

کیزی که احساس سپاسگزاری می‌کرد، کیسهٔ قنداق را روی بستر پهن کرد و بچه را روی آن گذاشت. بچه کمی گریه کرد، اما کیزی برای آرام کردن بچه با او نای‌نای کرد و چندبار به‌پشتش زد و چیزی نگذشت که بچه بنای قیه‌کشیدن گذاشت و به بازی با انگشتان خود سرگرم شد. کیزی به‌دو نفر دیگری که درکشتزار توتون کار می‌کردند، پیوست وگفت، «عمو پمپی، راست راستی متشکرم.» عمو‌پمپی سینه‌ای صاف کرد وسعی کرد با تندترچیدن برگها دستپاچگی خود را پنهان کند. کیزی گهگاه با عجله به‌بچه‌اش سر می‌زد، و تقریبا هر سه ساعت یکبار، وقتی

بچه به‌گریه می‌افتاد، کیزی می‌نشست بغلش می‌کرد تا پستانهای پر شیرش را در دهان بچه بگذارد.

چند روز بعد، خواهر سارا گفت، «بچهٔ تو همهٔ ماهارو سرگرم میکنه، چون اینطرفا چیز دیگه‌ای که نیست آدم بش دل خوش کنه.» خواهر سارا البته اینرا خطاب به کیزی می‌گفت، اما نگاه معنی داری هم به‌عمو پمپی کرد و او هم بنوبهٔ خودگویی به‌مگس سمجی نگاه می‌کند، نگاهی به‌خواهر سارا انداخت. حالا هر بار که‌خورشید غروب می‌کرد و کار تمام می‌شد، خواهر سارا اصرار می‌کرد که بچه را او بیاورد و کیزی داسهای هر دوشان را تا راستهٔ برده‌ها می‌برد، و همه با خستگی کنار درخت بلوط باز می‌گشتند— و به‌کلبه‌های خودشان که بیش از اتاقکهایی جعبه مانند نبود و هر یک تنها یک پنجره بیشتر نداشت می‌رفتند. معمولا اوایل غروب کیزی به‌کلبه می‌رفت و با عجله چوب خشک در اجاق کوچکش می‌انداخت، با آنچه از جیره‌اش مانده بود غذا بپزد، جیره را شنبه‌ها ارباب لی میان آنها پخش می‌کرد. کیزی تند غذایش را می‌خورد و روی تشک پوست ذرتش دراز می‌کشید و با جرج بازی می‌کرد، اما آنقدر به‌او شیر نمی‌داد تا ازگرسنگی به‌گریه می‌افتاد. آنگاه تشویقش می‌کرد که تا می‌تواند بخورد، و سپس بچه را روی شانه‌اش می‌گذاشت و پشتش را مشت ومال می‌داد تا به‌آروغ زدنش کمک کند، و دوباره سرگرم بازی با او می‌شد و تا می‌توانست مانع از خواب بچه می‌شد تا خوب خسته شود و بیشتر بخوابد و دیرتر برای وعدهٔ بعدی غذا از خواب بیدار شود. در این فاصله‌ها بود که ارباب هفته‌ای دوسه‌بار می‌آمد تا خود را بزور به‌کیزی تحمیل کند. همیشه بوی مشروب می‌داد، اما کیزی— هم بخاطر بچه و هم بخاطر خودش— تصمیم گرفته بود که دیگر در برابر او مقاومتی نکند. با نهایت نفرت، سرد و بیحرکت، دراز می‌کشید تا ارباب. از او لذت ببرد. وقتی کار تمام می‌شد و ارباب برمی‌خاست، کیزی بی‌آنکه از جا تکان بخورد، چشمهایش را می‌بست و صدای سکهٔ دمنتی، یا گاهی بیست وپنج سنتی، راکه ارباب روی میز می‌انداخت، می‌شنید— تا اینکه او می‌رفت. با خود فکر می‌کرد آیا خانم هم در خانهٔ بزرگ بیدار مانده یا نه. خانهٔ بزرگ آنقدر به کلبهٔ او نزدیک بود که صدا شنیده می‌شد. خانم با خود چه فکر می‌کرد؟ وقتی ارباب او درحالی که هنوز بوی زن دیگری را می‌داد، به‌بستر او می‌رفت چه احساسی به‌او دست می‌داد؟

سرانجام، پس از آنکه دوبار پیش از دمیدن صبح به‌جرج شیر می‌داد، به‌خوابی عمیق فرو می‌رفت— تا اینکه عمو پمپی ضربه‌ای به‌درکلبه‌اش می‌زد و از خواب بیدارش می‌کرد. کیزی صبحانه‌اش را می‌خورد و به‌بچه شیر می‌داد و در این موقع خواهر سارا سر می‌رسید و بچه را با خود به‌یکی از مزرعه‌ها می‌برد. ارباب برای ذرت و توتون و پنبه مزرعهٔ جداگانه داشت، و عمو پمپی در مرز هر یک از مزرعه‌ها

سایبانی در زیر درختی ساخته بود.

روزهای یکشنبه، وقتی ارباب و خانم غذای ظهرشان را تمام می‌کردند، سوار کالسکه می‌شدند و به‌گردش می‌رفتند، و پس از رفتنشان چند آدمی که در راستهٔ برده‌ها بودند، کنار درخت گردو جمع می‌شدند و با هم حرف می‌زدند. پس از اینکه کیزی و پسرش به‌جمع آنها می‌پیوستند، مالیزی خانم و خواهر سارا فوراً بر سراینکه کدامیک جرج بی‌آرام و قرار را نگهدارند، باهم جنگ و دعوا می‌کردند. ظاهراً عمو پمپی که می‌نشست و به‌پیپش پک می‌زد،از حرف زدن با کیزی لذت می‌برد، شاید علتش این بود که وقتی حرف می‌زد، کیزی خیلی کمتر از آن دو زن مسنتر میان حرف او می‌دوید، و بسیار بیشتر از آنها به‌او احترام می‌گذارد.

بعدازظهر روزی از روزها پمپی می‌گفت، «این زمین چیزی نبود جز جنگل که تقریباً جریبی بیست سنت ارزش داشت. ارباب اونوخت چهار هزارمتر اولشو خرید، و اولین کاکاسیاش اسمش مث بچهٔ توجرج بود. انقده از اون کاکاسیاهه کار کشید تا کشتش.» عمو پمپی وقتی دید که کیزی نفسش بند آمده، حرفش را قطع کرد و پرسید، «چیزی شده؟»

کیزی فوراً خود را جمع وجور کرد وگفت، «نه آقا، هیچی نشده!» و عموپمپی حرفش را دنبال کرد.

«وختی من اومدم اینجا، یه‌سالی می‌شد که ارباب اون کاکاسیای بیچاره‌رو داشت، درختارو می‌برید، علفای هرزرو بزور از زمین می‌کند، بته‌هارو درمی‌آورد؛ تا اینکه زمین بقاعده‌ای که بتونه اولین محصولشو عمل بیاره صاف کرد. اونوخت یه‌روز من و کاکاسیاه داشتیم چوب اره می‌کردیم و می‌خواستیم تخته‌های خونه بزرگه‌رو که می‌بینی بسازیم.» عمو پمپی با انگشتش به‌خانه اشاره کرد. «خدایا، یه‌دفه من صدای عجیبی شنیدم و سرمو از روی اره بلن کردم. چشمای جرج کاکاسیا، داشت توکاسه میچرخید، دستشو به‌سینه‌ش گرفته بود که بهو افتاد و مرد— به‌همین سادگی.»

کیزی موضوع صحبت را عوض کرد. «از وختی اینجا اومدم حرف خروسای جنگی‌رو میشنفم. پیش از اون همچین چیزی نشنفته بودم.»

مالیزی خانم گفت، «میدونی، من شنیدمم که ارباب می‌گفت تو اونجایی که بش میگن ویرجینیا خروس جنگی فت وفراوونه. فکر می‌کنم نزدیک اونجائیه که تو بودی، مگه نه؟»

عموپمپی گفت، «هیچکدوممون راجع به‌خروس جنگی چیزی نمیدونیم، فقط اینو میدونیم که اونا یه‌جور خروسای عجیب وغریبی هستن که به‌دنیا میان و بزرگشون میکنن که همدیگه‌رو بکشن، و خیلیا سراونا یه‌عالم پول بردوباخت میکنن.»

خواهر سارا وارد صحبت شد. «تنها کسی که میتونه بیشتر از اینا برات بگه، اون مینگوی کاکاسیاس که با همون مرغ و خروسا زندگی میکنه.»

مالیزی خانم که دید کیزی از تعجب دهانش بازمانده است، گفت، «همون روز اول که اینجا اومده بودی که اینارو بت گفتم. هنوز ندیدیش.» به‌خنده افتاد. «شایدم هیشوخت نبینیش!»

خواهر سارا گفت، «منو که میبینی چهارده‌ساله که اینجام و اون کاکاسیارو بیشتر از هفت‌هش دفه ندیده‌م! بیشتر خوش داره تو سرغ و خروسا بپلکه تا تو آدما! اه. راسشو بخوای، خیال کنم مادرش سراون رو تخم نشسته بوده!»

وقتی کیزی هم مثل بقیه به‌خنده افتاد، خواهر سارا به‌سوی مالیزی خانم خم شد و دستهایش را درازکرد. «خب دیگه، بذار من اون بچه‌رو بخورده بغل کنم.» مالیزی خانم دندان قروچه‌ای کرد و بچه را به‌او داد.

مالیزی خانم گفت، «خب هرچی باشه، اون خروسا هستن که باعث‌شدن ارباب و خانوم بتونن اینجورسوار اون کالسکه شون بشن و اینوراونور برن و پز بدن.» شکلکی درآورد «وختی ارباب ازکنار یکی ازکالسکه‌های اون ارباب پولدارا رد میشه همچینی دستشو تکون میده!» انگشتانش را مثل پرزدن پروانه به‌حرکت درآورد. «اینم خانومه که انقده دسمالشو تکون میده تا اینکه ازکالسکه بیفته!»

در میان قهقههٔ دیگران مالیزی خانم خودش هم به‌خنده افتاده بود و وقتی خنده‌اش تمام شد، دستش را درازکرد تا بچه را بگیرد. خواهر سارا تند گفت، «چه خبرته، چند دیقه نیست که گرفتمش!»

کیزی ازاینکه این دو برسر بچه با هم مسابقه می‌گذاشتند، خوشحال می‌شد و می‌دید که عمو پمپی بیصدا به‌این دو نگاه می‌کند. آنوقت وقتی بچه اتفاقاً به‌عمو پمپی نگاه می‌کرد، نیش او هم تا بناگوش بازمی‌شد؛ یا شکلک درمی‌آورد، و یا انگشتانش را تکان می‌داد تا توجه بچه را جلب کند.

چندماه بعد، یکشنبه روزی، جرج داشت چهار دست‌وپا راه می‌رفت که از گرسنگی صدای گریه‌اش بلند شد. کیزی داشت او را اززمین برمی‌داشت که مالیزی خانم گفت، «بذار بخورده من نیگرش دارم جونم. این پسره حالا انقده بزرگ شده که یه‌چیزی بخوره.» با شتاب به کلبهٔ خودش رفت و چند لحظه بعد بازگشت و همه دیدند که با پشت قاشق به‌اندازهٔ نیم فنجان نان ذرت را له کرد. آنوقت جرج را روی زانویش گرفت و غذا به‌دهان اوگذاشت. وقتی جرج غذا را قورت داد و لبش را با اشتیاق لیسید تا بیشتر به‌او بدهند، صورت همه از خنده شکفت.

حالا وقتی در مزرعه بودند، جرج چهاردست‌وپا راه می‌رفت و کیزی طناب کوچکی به کمر او می‌بست تا زیاد دور نشود. اما چیزی نگذشت که کیزی دید حتی در آن محدودهٔ کوچک، جرج خاک و حشرات خزنده را از زمین برمی‌دارد و می‌خورد. همه به‌این نتیجه رسیدند که باید جلو او راگرفت. مالیزی خانم گفت، «چون دیگه لازم نیست بش شیر بدی، مث اینکه بهتره اونو پیش من بذاری، وختی شماها تومزرعه

هستین، میتونم خوب ازش مواظبت کنم.» حتی خواهر سارا هم قبول کرد که این، فکر بکری است، و کیزی با اینکه دلش نمی‌خواست، هر روز صبح پیش از رفتن به مزرعه، جرج را به‌آشپزخانهٔ خانهٔ بزرگ تحویل می‌داد و در بازگشت تحویل می‌گرفت. اما نزدیک بود که کیزی از این تصمیم خود پشیمان شود، چون اولین کلمه‌ای که جرج بفهمی نفهمی بر زبان راند، «مایلیز» بود. اما اندکی بعد از آنکه جرج به‌وضوح کلمه «مامان» را هم برزبان آورد، کیزی تا مغز استخوانش هیجان‌زده شد. کلمهٔ بعدی جرج «عم پامپ» بود، که با شنیدنش انگار پیرمرد آفتاب قورت داده باشد، شاد می‌شد. و اندکی بعد از اینها بود که کلمه «خارسیرا» هم به‌زبان جرج افتاد.

جرج یکساله که شد، بدون کمک راه می‌رفت. پانزده ماهه که شد با سروصدا اینسو و آنسو می‌دوید، و پیدا بود از اینکه سرانجام مستقل شده و روی پای خودش می‌ایستد و راه می‌رود، خوشحال است. حالا دیگر کمتر اجازه می‌داد که یکی از آنها او را بغل کند، مگر وقتی که خوابش می‌آمد، یا حالش خوب نبود. البته کمتر پیش می‌آمد که حالش خوب نباشد، چون بچه سالمی بود و خوب رشد می‌کرد و غذاهایی که مالیزی‌خانم تا آنجا که در آشپزخانه پیش می‌آمد به‌او می‌خوراند، سهم بسزایی در رشد و سلامت او داشت. حالا، بعدازظهرهای یکشنبه، وقتی کیزی و سه نفر دیگر به‌صحبت سرگرم می‌شدند، با خوشحالی چشم به‌پسرک می‌دوختند که با نشاط در جنب‌وجوش بود و چیزی نمی‌گذشت که تنکهٔ خیسش رنگ خاک می‌گرفت. جرج از همه چیز لذت می‌برد، چشیدن طعم ساقه‌ای شکسته، گرفتن خرچسونه‌ای در خاک، دنبال سنجاقکی کردن، یا سر به‌دنبال گربه یا مرغها گذاشتن — و مرغها قدقد کنان فرار می‌کردند تا در جای دیگری خاک را پاش بدهند. یکی از یکشنبه‌ها هرسه زن خنده کنان برزمین نشسته بودند و به‌عمو پمپی که معمولا آدمی جدی بود نگاه می‌کردند که افتان و خیزان می‌دوید تا نسیمی ایجاد کند و بادبادکی که برای جرج ساخته بود به‌هوا رود. خواهر سارا به کیزی می‌گفت، «بت بگم دختر، خودتم نمیدونی چی میبینی. پیش از اینکه این بچه اینطرفا پیداش بشه، غروب که می‌شد عمو پمپی به کلبه‌ش می‌رفت و دیگه تا صبح نمی‌دیدیمش.»

مالیزی‌خانم می‌گفت، «حتی فکرشم نمیکردم که عمو پمپی تفریحم سرش میشه.» کیزی گفت، «آره، اولین روزی که جرجو به‌مزرعه آوردم و دیدم عمو پمپی سایبون درست کرده، اگه بدونین چقد خوشحال شدم.»

خواهر سارا گفت، «چی میگی! اون بچه همه‌مونو خوشحال کرده.»

عمو پمپی از یک راه دیگر هم توجه جرج را به‌خود جلب می‌کرد، و آن قصه گفتن بود. یکشنبه‌ها، هنگام غروب آفتاب و سردشدن هوا، پمپی، آتشی کوچک و پردود در جنگل سبز به‌پا می‌کرد تا پشه‌ها را دورکند. هرسه زن صندلی خود را کنار آتش می‌گذاشتند، و جرج به‌راحت‌ترین وضع می‌نشست تا به‌حرکت صورت و

دستهای عمو پمپی که داستان «برادر خرگوشه» و «برادر خرسه» را تعریف می کرد، گوش کند. مثل این بود که قصه‌های او تمامی ندارد و یکبار خواهر سارا گفت «فکرشم نمی کردم تو اینهمه قصه بدونی!» عمو پمپی نگاه مرموزی به‌او انداخت و گفت، «اینکه چیزی نیست. خیلی چیزا از من نمیدونی.» خواهر سارا با تکان سر دلخوری شدید خود را نشان داد و گفت «هه! خیال نکن کسی دلش لک زده که بدونه!» و عمو پمپی درحالی که چشمهای تابدارش می‌خندید با وقار پکی به‌پیپش زد.

روزی کیزی گفت «مالیزی خانوم، باید یه‌چیزی بتون بگم. خواهر سارا و عمو پمپی همیشه طوری رفتار میکنن که انگار چشم دیدن همدیگه رو ندارن. اما بعضی وقتا مث اینه که دارن با همدیگه لاس میزنن—»

«دخترجون من که نمیدونم. فقط میدونم که اگرم اینجور باشه، هیچکدومشون بروز نمیدن. گمونم واسهٔ وخت کشی سربسر هم میذارن. وقتی آدم به‌سن ماها برسه و هیشکی‌رو نداشته باشه و کاریم از دستش برنیاد، کم کم عادت میکنه.» کمی به چشمان کیزی خیره شد و حرفش را دنبال کرد. «وختی پیر میشیم، خب همینه دیگه، اما عزیزجون، وقتی آدم مثل تو جوون باشه و هیشکی‌رو نداشته باشه، فرق میکنه! میدونی کاشکی ارباب یکیو می‌خرید که تو میتونستی باهاش دمخور باشی!»

«آره، مالیزی‌خانوم، فایده نداره خودمو به‌اون راه بزنم که به‌این چیزا فکر نمی کنم. خب، فکر می کنم.» کیزی مکثی کرد و گفت، «اما ارباب این کارو نمیکنه.» هردوشان این را می‌دانستند. کیزی می‌دانست که آنها حتماً می‌دانند بین او و ارباب هنوز چه می‌گذرد، اما هیچکدامشان نه‌چیزی در این‌باره برزبان می‌آوردند و نه‌حتی اشاره‌ای می کردند و او از این بابت در دل از آنها سپاسگزار بود. دست کم هیچوقت در حضور او چیزی از این بابت نگفته بودند. کیزی گفت، «حالا که داریم خودمونی حرف می‌زنیم، باید بگم یه‌مردی هست که اونجا که بودم میشناختمش. هنوز خیلی بش فکر می کنم. می‌خواستیم با هم عروسی کنیم، اما همهٔ نقشه‌هامون نقش برآب شد. راستشو بخوای واسهٔ همین بود که به‌اینجا کشونده شدم.»

وقتی دید مالیزی خانم از صمیم قلب و با مهربانی به‌او گوش می کند، بیشتر به‌هیجان آمد و ماجرای خودش را با نوح، تا آخر تعریف کرد و گفت، «به‌خودم میگم که اون داره اینورو انور عقب من میگرده و یکی از همین روزا، یه‌جایی چشمون به‌هم می‌افته.» لحن کیزی چنان بود که گفتی دعا می کند. «اگه اینطور بشه، مالیزی‌خانوم راستشو بتون میگم، فکر می کنم که هیچکدومون لازم نیست چیزی بگیم، همین، فقط دست همدیگه‌رو می‌گیریم و از اینجا یواشکی میریم و ازتون خداحافظی می کنم و جرجم با خودم می‌برم. حتی ازش نمی‌پرسم کجا میریم، اهمیتی هم نمیدم. آخرین چیزی‌رو که گفت هرگز فراموش نمی کنم. می‌گفت: ما بقیهٔ روزامونو با هم زندگی می کنیم، کوچولو!» صدای کیزی از بغض شکست و آنگاه او و مالیزی خانم هردو

به‌گریه افتادند و کمی بعد کیزی به کلبه‌اش بازگشت.

چند هفته بعد، صبح یکشنبه، جرج در خانهٔ بزرگ بود و به‌مالیزی‌خانم در تهیهٔ غذای بعدازظهر «کمک» می کرد که خواهر سارا کیزی را برای نخستین‌بار به کلبه‌اش دعوت کرد. از وقتی کیزی به‌مزرعهٔ لی آمده بود تا کنون خواهر سارا این کار را نکرده بود. کیزی به‌دیوارهای کلبه که خرت‌وپرتهایی به‌آن آویخته بودند، خیره ماند. تقریباً تمام دیوارها یا ریشه‌های خشک‌شدهٔ گیاهان که از ظرف و میخ آویزان بودند، پوشیده بودند. خواهر سارا ادعا می کرد که کم‌وبیش هرنوع بیماری را می‌تواند با گیاهان طبیعی درمان کند. به تنها صندلی اتاقش اشاره کرد وگفت، «بشین دخترجون.» کیزی نشست و خواهر سارا ادامه داد، «میخوام یه‌چیزی بت بگم که همه کس نمیدونه. مادرم از زنای فالگیر لوئیزیانا بود و فوت‌وفن طالع‌بینی‌رو خوب به‌من یاد داد.» به‌صورت بهت‌زدهٔ کیزی خیره ماند. «میخوای فالتو بگیرم؟»

کیزی فوراً به‌یاد آورد که هم عموپمپی و هم مالیزی خانم زمانی گفته بودند که خواهر سارا فال خوب می‌گیرد، و صدای خودش را شنید که، «کمونم میخوام، خواهر سارا.»

خواهر سارا روی زمین نشست و جعبهٔ بزرگی از زیر تخت بیرون آورد. از توی آن جعبهٔ کوچکتری بیرون کشید، و دو کف دستش را پر از اشیاء مرموزی کرد و آرام به‌سوی کیزی برگشت. با دقت آن اشیاء را به‌شکلی متقارن روی زمین چید، و چوبی بشکل عصا از پشتش برداشت و با شدت آن اشیاء را بهم زد. بعد آنقدر به‌جلو خم شد که پیشانیش با اشیایی که روی زمین بود مماس شد، بعد بزحمت خود را راست کرد و بلند شد و با لحنی غیرعادی به‌حرف آمد. «دلم نمیاد بت بگم که ارواح چی‌میگن. **دیگه هیشوخت مادرو پدرنازنینتو نمیبینی، یعنی تو این دنیا نمیبینی—»**

کیزی به‌گریه افتاد. خواهر سارا با حالتی کاملا بی‌اعتنا، دوباره اشیاء را چید، آنگاه **دوباره به هم زد و به‌هم زد**— این بار خیلی بیشتر از بارپیش— تا اینکه کیزی برخود مسلط شد وگریه‌اش آرام گرفت. کیزی از پس پردهٔ اشک با تعجب به‌عصا که می‌لرزید و تکان می‌خورد خیره شده بود. سپس خواهر سارا زیرلب چیزهایی گفت که بزحمت می‌شد، شنید: «مثل اینکه حالا بدبختی به‌این بچه‌روآورده... تنها مردی که دختره تو عمرش عاشقش میشه... اون مرد راه خیلی سختی درپیش داره... مرد هم اینو دوست داره... اما ارواح بش گفتن بهتره حقیقتو بدونه... و حتی سرسوزنی هم امید نداشته باشه...»

کیزی مثل فنر از جا جست، این‌بار آنقدر جیغ می کشید که خواهر سارا خیلی ناراحت‌شد. «ش‌ش‌ش‌ش‌ش! ش‌ش‌ش‌ش‌ش! ش‌ش‌ش‌ش‌ش‌ش!» اما کیزی همچنان جیغ می‌زد. از در بیرون زد و به کلبهٔ خودش رفت و در را با شدت پشت‌سرش بست. درکلبهٔ عموپمپی تند باز شد و چهره‌های ارباب و خانم‌لی، مالیزی‌خانم، و

جرج فوراً پشت پنجره‌های خانهٔ بزرگ و آشپزخانه نمایان شد. کیزی در کلبه‌اش روی تشک پوست ذرت، به‌خود می‌پیچید و ناله می‌کرد که جرج ناگهان وارد شد. «مامان! مامان! چی‌شده؟» کیزی با صورت درهم رفته و غرق اشک، دیوانه‌وار سر پسرش فریاد کشید، «خفه شو!»

فصل ۸۷

جرج سه‌ساله بود که عزم خود را به«کمک» کردن به‌آدم بزرگهای راستهٔ برده‌ها نشان داد. مالیزی خانم خنده‌کنان می‌گفت، «خدای بزرگ، سطل خالی‌رم نمیتونه بلن کنه، اونوخت میخواد واسهٔ من آب بیاره. یکی‌یکی انقده چوب میاره که جعبهٔ هیزم‌رو پر میکنه، و اونوخت خاکسترو از بخاری میروبه و دور میریزه!» کیزی با اینکه خیلی از این بابت به‌خود می‌بالید، سعی می‌کرد که تعریفهای مالیزی‌خانم را نزد جرج تکرار نکند، چون جرج، لوس نشده هم زیاد مایهٔ دردسر او بود.

شبی، وقتی در کلبه تنها بودند، جرج پرسید، «مادر، چرا من مث تو سیا نیستم؟» کیزی آب دهانش را قورت داد و گفت. «آدما به‌همون رنگی که هستن به‌دنیا میان، همینه دیگه.» اما چند شب بعد باز جرج موضوع را پیش کشید. «مامان بابام کیه؟ چرا من هیشوخت ندیدمش؟ حالا کجاست؟» کیزی با لحنی تهدیدآمیز گفت: «خفه‌شو، دهنتو ببند!» اما چند ساعت بعد، کیزی که در کنار جرج دراز کشیده بود، می‌دید که پسرش هنوز گیج و سرخورده است. و صبح فردای آن روز وقتی داشت او را نزد مالیزی‌خانم می‌برد، با بیچارگی از او دلجویی کرد، «حوصله‌م سرمیره، بس که تو ارم سؤال می‌کنی.»

اما می‌دانست که به‌هرحال به‌پسر هوشیار و کنجکاوش جوابی بهتر از اینها باید داد، جوابی که هم بتواند بفهمد، و هم بپذیرد. «بلندقد مث شب سیاس، و کمتر میشه که لبخند بزنه. هم مال منه، هم مال تو. اما تو باید صداش کنی بابا بزرگ!» جرج علاقه‌مند و کنجکاو شد که بیشتر در این باره بشنود. کیزی به‌او گفت که بابا بزرگش با یک کشتی از افریقا به‌جایی که مامانم می‌گفت اسمش ناپلیس بوده» آمده است. بعد تعریف کرد که برادر ارباب والر، که ارباب بابابزرگ بوده، او را به‌مزرعه‌ای در بخش اسپاتسیلوانیا آورده، اما بابابزرگ سعی کرده فرار کند. آنگاه کیزی برای اینکه از خشونت بخش بعدی ماجرا بکاهد، خلاصه‌اش کرد: «—و چون همه‌ش فرار می‌کرد، نصف پاشو بریدن.»

چهرهٔ جرج کوچک درهم رفت. «چرا این کارو کردن مامان؟»
«آخه کم مانده بود یکی از اونایی‌رو که کاکاسیاها رو میگیرن، بکشه.»
«کاکاسیاها رو واسهٔ چی بگیرن؟»
«کاکاسیاهایی‌رو که فرار میکنن، میگیرن.»
«آخه واسه چی فرار میکردن؟»
«از دست ارباب سفیدا.»
«مگه ارباب سفیدا با اونا چیکار میکردن؟»
کیزی، غرق در ناراحتی، سرش داد کشید «دهنتو ببند و خفه‌شو! داری با این سؤالها منو میکشی!»
اما خاموشی جرج هیچوقت مدت درازی طول نمی‌کشید، و عطش او برای بیشتر دانستن دربارهٔ بابابزرگ افریقاییش تمامی نداشت. «مامان افریقا کجاهاست؟... تو اون افریقا بچه کوچیکام هستن؟»... «یه‌دفه دیگه بگو اسم بابابزرگم چی بود؟»
جرج پیش خودش تصویری بمراتب فراتر از آنچه کیزی امیدوار بود،از بابابزرگش ساخته بود وکیزی—تا آنجا که در حوصله داشت—سعی می‌کرد داستانهایی از خاطره‌های متعدد بازگوید و به‌این ترتیب به‌جرج کمک کند. کیزی می‌گفت، «پسر، اون‌وختا که منم دخترکوچولو بودم، به‌سن تو، کاشکی تو هم باهام بودی و آوازشو میشنفتی، سوارکالسکهٔ ارباب میشدیم وکنار هم می‌نشستیم.» به‌یادش می‌آمد که چه شادمانه درکنارپدرش، روی صندلی باریک کالسکه می‌نشستند و از جاده‌های داغ و پرگرد و خاك اسپاتسیلوانیا می‌گذشتند. به‌یادش می‌آمد که گاهی او وکونتا دست در دست هم در امتداد پرچین راه می‌رفتند تا به‌جویبار می‌رسیدند، همان جویباری که بعدها دست در دست نوح به‌آنجا می‌رفت. کیزی به جرج می‌گفت، «بابابزرگت دوست داشت چیزایی به‌زبون افریقایی به‌من بگه. مثلا به‌ویولن میگفتش، «کو»، یا اینکه به‌رودخونه میگفتش «کامبی بولونگو» یه‌عالم از این چیزای بامزه‌می‌گفت.» با خودش فکر می‌کرد که کونتا، هر جا که باشد، اگر بفهمد که نوه‌اش هم کلمات افریقایی می‌داند، بسیار خوشحال خواهد شد. با لحن تندی گفت، «کوا تو میتونی اینو بگی؟»
جرج گفت، «کو».
«خیله خوب، خیلی هنرکردی: حالا بگو کامبی بولونگوا» جرج همان بار اول این لغت راکاملا درست اداکرد. وقتی جرج حس کرد که مادرش نمی‌خواهد این کار را ادامه دهد، گفت: «یخورده دیگه ازینا بگو، مامان!» کیزی که سرشار از عشق به‌پسرش شده بود، قول داد که بعداً لغتهای دیگری به‌او بگوید، و در حالی که جرج اعتراض می‌کرد، او را در تختخواب گذاشت.

فصل ۸۸

جرج به‌شش‌سالگی رسیده بود — و می‌بایست وارد مزرعه شود — و مالیزی‌خانم از اینکه دیگر نمی‌توانست او را در آشپزخانه در کنار خود داشته باشد، ناراحت بود، اما کیزی و خواهر سارا از اینکه می‌دیدند سرانجام دوباره جرج در کنار آنهاست، غرق شادی بودند. از همان نخستین روزی که جرج وارد مزرعه شد، مثل این بود که دنیای دیگری از ماجراها برویش باز شده است. در حالی که نگاههای عاشقانهٔ کیزی و خواهر سارا به‌دنبالش بود اینسو و آنسو می‌رفت و قلومسنگهایی را که ممکن بود بعداً نوک بیل عموپمپی را بشکنند، جمع‌آوری می‌کرد. اینسو و آنسو جست و خیز می‌کرد و با زحمت بسیار برایشان از چشمهٔ آنسوی مزرعه سطلی آب خنک می‌آورد. حتی در کاشتن ذرت و پنبه به‌آنها کمک می‌کرد. و دست‌کم بعضی از دانه‌ها را در میان کرتها، تقریباً همانجا که می‌بایست می‌پاشید. وقتی می‌دیدند که عزمش را جزم کرده تا کج‌بیلی را که دسته‌اش از خود او بلندتر است به‌دست بگیرد، به‌خنده می‌افتادند، و خود جرج هم با خنده‌اش خوش‌خلقی خود را نشان می‌داد. وقتی جرج با اصرار می‌خواست به‌عموپمپی بقبولاند که او نیز می‌تواند شخم بزند، همه از خنده روده‌بر می‌شدند چون جرج که دید حتی قدش نمی‌رسد دستهٔ خیش را بگیرد، فوراً هر دو دستش را دورخیش جفت کرد و سر قاطر داد کشید که، «بلن‌شو!»

شبها پس از آنکه به کلبه بازمی‌گشتند، کیزی فوراً دست به کار پختن غذا می‌شد، چون می‌دانست که جرج چقدر گرسنه است. اما یک شب جرج پیشنهاد کرد که این عادت هر روزی را تغییر دهد، می‌گفت، «مامان، شما تمام روز کار کردی. چرا حالا بخورده دراز نمکشی خستگی درنمیکنی که بعداً غذا بپزی؟» کم کم شروع به فرمان دادن به مادرش کرده بود. گاهی کیزی احساس می‌کرد که پسرش می‌خواهد جای مردی را که در زندگی هردو آنها خالیست پر کند، گویی جرج هم این کمبود را حس می‌کند. جرج آنقدر مستقل بود و خودش به کارهایش می‌رسید که گاهگاه وقتی زخمی می‌شد یا سرما می‌خورد، خواهر سارا با اصرار زیاد راضی‌اش می‌کرد که داروهای گیاهی به‌او بخوراند، و کیزی عشقش را نثار او می‌کرد. گهگاه وقتی هردوشان پیش از خواب مدتی دراز می‌کشیدند، جرج چیزهایی از تصوراتش می‌گفت که کیزی را به‌خنده می‌انداخت. یک شب می‌گفت، «ازاین جاده بزرگه میرم جلو، و به‌بالا نیگاه می‌کنم، یک خرس گنده رو می‌بینم که داره میدوه... مث اینکه قدش از اسبم بلندتره... سرش

فریاد می کشم، آقاخرسه، آقا خرسه ! هی، آقا خرسه ! با من طرفی، دل و روده‌تو بیرون می‌ریزم، نمیذارم مامانمو اذیت کنی ! » یا گاهی آنقدر به‌مادر خسته‌اش اصرار می‌ورزید تا سرانجام او را راضی می کرد که آواز بخواند. این آوازها را در روزهایی که در آشپزخانه بود، از مالیزی خانم شنیده بود. آواز دو نفرهٔ آنها کلبهٔ کوچک را پر می کرد: «اوه مریم، گریه‌نکن، ننال ! اوه، مریم، گریه نکن، ننال ! سربازای فرعون غرق شدن و مردن ! اوه، مریم، گریه‌نکن ! »

گاهی، وقتی در آن کلبه چیز دیگری توجه جرج را جلب نمی کرد، این پسر بی‌آرام و قرار شش‌ساله، جلو بخاری دراز می کشید، تکه چوب کوچکی به‌اندازهٔ یک انگشت را برمی‌داشت و یک سر آنرا تیز می کرد و سپس در میان شعله‌های زغال فرو می‌برد تا چیزی مثل مداد برای خود بسازد، روی چوب سفید کاج، تصاویری ساده از آدم یا حیوان می کشید. هر بار که این کار را می کرد، نفس در سینهٔ کیزی حبس می‌شد، می‌ترسید که جرج بعدها بخواهد خواندن و نوشتن یاد بگیرد. اما ظاهراً این فکر به ذهن او راه نیافته بود، و کیزی کاملا مواظب بود که هرگز دربارهٔ نوشتن یا خواندن حرفی نزند، چون احساس می کرد که همین نوشتن و خواندن بود که داغ بدبختی بر زندگی او زد. کیزی در تمام سالهایی که در مزرعهٔ لی بود، حتی یکبار هم قلم یا مداد، یا کتاب و روزنامه‌ای به‌دست نگرفت و به‌هیچکس نگفت که زمانی می‌توانسته بخواند و بنویسد. وقتی در این باره فکر می کرد، نمی‌دانست که حتی اگر روزی به‌دلیلی لازم شود آیا خواهد توانست بنویسد و بخواند. آنگاه در ذهنش بعضی از لغتهایی را که حس می کرد هنوز درست به‌یاد دارد حرف به‌حرف مجسم می کرد و می‌توانست فکرش را متمرکز کند و آنها را در ذهنش تصویر کند و نمی‌دانست که خط او اینک، بعد از اینهمه سال چگونه خواهد بود. گاهی وسوسه می‌شد اما پیمانی را که با خود بسته بود که دیگر هرگز چیزی ننویسد، حفظ می کرد.

کیزی، بیشتر از نوشتن و خواندن، خیلی دلش می‌خواست بداند که در دنیای خارج از مزرعه چه خبر است. به‌یاد داشت که پدرش، وقتی از سفرهایش باارباب والر باز می‌گشت، دیده‌ها و شنیده‌هایش را تعریف می کرد. اما در این مزرعهٔ کوچک و دور افتاده، کمتر می‌شد خبری از دنیای خارج گرفت. در اینجا ارباب خودش سوار اسبش می‌شد و خودش کالسکه‌اش را می‌راند. و راستهٔ برده‌ها فقط وقتی ارباب‌لی و خانم مهمانی شام داشتند از دنیای خارج با خبر می‌شدند. اما ماهها می‌گذشت تا مهمانی بیاید. بعد ازظهر یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۲ بود که مالیزی‌خانم دوان‌دوان از خانهٔ بزرگ نزد آنها آمد، «اونا حالا سرشون به‌خوردن گرمه و مجبورم تندتند حرفامو بزنم و برگردم. میدونین، دارن میگن که یه دفهٔ دیگه با اینگیلیس جنگ شده! مث اینکه اینگیلیس چند تا کشتی پر از سرباز اینجا میرفسته که با ما ها بجنگن ! »

خواهر سارا گفت، «سروقت من که نمیرفستن ! آدم سفیدا هستن که میجنگن ! »

عمو پمپی پرسید، «کجادارن جنگ میکنن؟» و مالیزی خانم گفت در این باره چیزی نشنیده است و آنوقت عمو پمپی گفت، «خب، اگه این جنگ تو اون بالا، شمال، باشه و نزدیکیای اینجا نباشه، واسهٔ من یکی که علی‌السویه‌س.»

آن شب، وقتی به کلبه بازگشتند، جرج که گوشهای تیزی داشت از کیزی پرسید، «جنگ چیه مامان؟»

کیزی اندکی فکر کرد و سپس جواب داد، «فکر کنم یه‌عالمه مرد با همدیگه دعوا میکنن.»

«سر چی دعوا میکنن؟»

«سر هرچی که دلشون بخواد.»

«خب، پس، اون آدم سفیدا و اینگیلیسا سر چی دلشون میخواد دعوا کنن؟»

«پسر، هیشوخت نمیشه یه‌چیزو که برات توضیح میدم بسّت باشه و هی سؤال‌پیچم نکنی؟»

نیم‌ساعت بعد، کیزی دوباره در تاریکی دراز کشیده بود و لبخند می‌زد، چون جرج یکی از آوازهای مالیزی‌خانم را می‌خواند. خیلی آهسته می‌خواند، گویی می‌خواست فقط برای خودش بخواند، «جامهٔ سفید بلندمو می‌پوشم! آخرای رودخونه! آخرای رودخونه! دیگه به‌جنگ فکر نمی‌کنم!»

مدتها گذشت و خبر دیگری نرسید تا اینکه یکبار دیگر، وقتی مهمانی شام داده بودند، مالیزی‌خانم گزارش داد که، «میگن اینگیلیسا یه‌شهری‌رو تو شمال گرفته‌ن که اسمش دیترویته.» چند ماه بعد، دوباره خبر داد که ارباب و خانم و مهمانان دارند دربارهٔ یک‌ه کشتی گندهٔ ایالات متحته که میگن اسمش «بابا آیرونسایده» حرف میزنن. میگن یه‌عالم از کشتیای اینگیلیسارو با چهل‌وچهارتا توپش غرق کرده!»

عمو پمپی گفت، «اووووه! اینهمه توپ واسهٔ غرق کردن کشتی نوحم بسه.»

آنگاه، یکشنبه روزی از روزهای سال ۱۸۱۴، که مالیزی‌خانم جرج را به‌آشپزخانه برده بود تا کمکش کند، جرج دوان‌دوان به‌راستهٔ برده‌ها بازگشت، و همانطور که نفس‌نفس می‌زد، پیغام آورد: «مالیزی‌خانم میگه که اون اینگیلیس دخل پنجهزارتا ازسربازای ایالات متحته رو آورده و اونوخت هم کاپیتول رو سوزونده هم کاخ سفیدرو.»

کیزی گفت، «خدای بزرگ اینا کجان؟»

عمو پمپی گفت، «تو واشینگتن دی‌سی. خیلی تا اینجا راهست.»

خواهر سارا گفت، «عوض ما دارن همدیگه‌رو میکشن و میسوزونن بهتر.»

چندی بعد، در همان سال، شبی که ارباب برای شام مهمان داشت، مالیزی‌خانم بشتاب آمد و به‌آنها گفت، «دروغگو دشمن خداس، همه‌شون دارن یه آوازی میخونن راجع به‌اینکه کشتیای اینگیلیسیا به‌قلعهٔ بزرگی، نزدیک بالتیمورگولوله‌زدن.» و مالیزی‌خانم چیزی را که شنیده بود، نیمی به‌آواز و نیمی به‌حرف گفت. بعدازظهرفردای

آن روز، صدایی عجیب از بیرون شنیده شد و همهٔ آدم‌بزرگها بشتاب در کلبه‌شان را باز کردند و حیرتزده ایستادند: جرج پر بلند بوقلمونی را لای سوهایش فرو کرده بود و داشت قدم رو می کرد و تکه چوبی را بر کدوی خشکی می‌زد و چیزی را که ازمالیزی‌خانم شنیده بود، آنطور که به‌یادش مانده بود، به‌صدای بلند می‌خواند: «هو، هی، در نور اول صبح میبینی... و برق سرخ فشفشه‌ها... هو، پرچم ستاره‌دوزی که تکون میخوره... هو، سرزمین آزادی، و وطن شجاعان — »

یکسال دیگر گذشت، و در این مدت استعداد تقلید بچه، بهترین تفریح و سرگرمی راستهٔ برده‌ها بود. جرج از همه بهتر ادای ارباب‌لی را درمی‌آورد. اول خوب نگاه می کرد که ارباب آن نزدیکیها نباشد و بعد چشمهایش را گشاد می کرد و اخم می کرد و با صدای کشیده و خشمناک می‌گفت، «اگه شما کاکاسیاها تا امروز غروب این مزرعهٔ پنبه رو از پنبه پاک نکنین، از جیرمیره خبری نیس!» آدم‌بزرگها ازشدت خنده تکان می‌خوردند و می‌گفتند، «تا حالا بچه مث این دیدین؟»... «نه، نه که ندیدم!» ... «عجب بچهٔ باهوشیه!» کافی بود که جرج کسی را مدت کوتاهی ببیند تا به‌شکل خنده‌آوری ادای او را درآورد. یکی از اینها کشیشی بود که شبی شام را مهمان خانهٔ بزرگ بود. کشیش سفیدپوستی بود که ارباب پس از شام او را به کناردرخت بلوط برد تا مدت کوتاهی برای بردگان وعظ کند. و نیز وقتی جرج برای نخستین‌بار مینگوی پیر و اسرارآمیز را که خروسهای جنگی ارباب را تربیت می کرد، دید، توانست ادای راه‌رفتن و تکان خوردن عجیب پیرمرد را بخوبی درآورد. دو جوجهٔ حیاط جلویی را گرفت و پاهایشان را نگهداشت و همانطور که جیک‌جیک می کردند، آنها را، که‌گویی یکدیگر را تهدید می کنند، تندوتند عقب و جلو می‌برد و بجای آنها حرف می‌زد: «لاشخور پست و بیریخت، چشاتو در میارم!» و بجای جوجهٔ دومی پاسخ می‌داد، «تموم پرات نصف دهنمو پر نمیکنه!»

صبح شنبهٔ بعد، ارباب آمد تا مثل همیشه جیرهٔ هفتگی راستهٔ‌برده‌ها را تقسیم کند. کیزی، خواهر سارا، مالیزی‌خانم وعموپمپی، مطیع جلو در کلبه‌هایشان ایستاده بودند تا جیرهشان را بگیرند که ناگهان جرج که دنبال موشی می‌دوید، ازگوشه‌ای سررسید، و در حالی که کم مانده بود به‌ارباب بخورد، ناگهان ایستاد. ارباب‌لی، که معلوم بود خنده‌اش گرفته است، عمداً لحن خشنی به‌صدایش داد وگفت: «پسر، ببینم، تو اینجا چیکار می کنی که جیره بگیری؟» چهار نفر آدم‌بزرگی که جلو در کلبه‌هایشان ایستاده بودند کم مانده بود از حال بروند، چون جرج نه‌ساله با اعتماد به‌نفس شانه‌هایش را بالا گرفت و راست به‌چشم ارباب نگاه کرد و اعلام کرد، «من تو مزرعهٔ شما کار می کنم و موعظه می کنم، ارباب!» ارباب‌لی با تعجب گفت، «خب، موعظه کن ببینیم!»

جرج در حالی که پنج جفت چشم به‌او دوخته شده بود، قدمی به‌عقب برداشت

و به‌صدای بلندگفت، «این اون کشیش سفیدس که اینجا آورده بودین، ارباب—» و ناگهان دستهایش را بالا برد و با ادا و اصول نطق کرد، «اگه دیدین عموپمپی‌خوک اربابو کش‌رفتـه، به‌ارباب بگین! اگه دیدین مالیزی‌خانم آرد خانوم‌رو برداشته، به‌خانوم بگین! چون اگه شماها کاکاسیاهای خوبی باشین و خوب به‌ارباب و خانوم خدمت کنین، وقتی بمیرین، همه‌تون، شاید، برین توآشپزخونهٔ بهشت!»

حتی پیش از آنکه جرج نطقش را تمام کند، ارباب‌لی از خنده شکمش راگرفته بود. جرج هم دندانهای سفید و درشت خود را نمایان کرد و یکی از آن آوازهایی راکه مالیزی‌خانم دوست داشت سرداد، «منم! منم! منم!، ای خدا، واستادم محتاج دعا! مامانم نه، بابام نه، منم،منم،منم، ای خدا، واستادم محتاج دعا! کشیش نه، خادم نه، منم، منم، منم، ای خدا، واستادم محتاج دعا!»

هیچیک از آدم بزرگها هرگز ندیده بودند ارباب‌لی اینقدر بخندد. روشن بود که شیفتهٔ پسرك شده‌است. به‌شانهٔ جرج زد وگفت، «پسر، تو هروقت خواستی میتونی موعظه کنی!» سبد جیره را همانجا گذاشت تا خودشان میان خودشان تقسیم کنند و به‌سوی خانهٔ بزرگ براه افتاد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و سرش را برمی‌گرداند تا به‌جرج نگاه کند، و جرج سر جایش ایستاده بود و با خوشحالی نیشش را باز کرده بود.

همان تابستان، چند هفته بعد، ارباب‌لی از سفری بازگشت و دو بادبزن بلند پر طاووس با خود آورد. مالیزی‌خانم را به‌مزرعه فرستاد تا جرج را بیاورد، و با دقت به‌پسرك یاد داد که چگونه پر طاووس را آرام پشت سر مهمانانی که قرار بود بعد از ظهر یکشنبهٔ هفتهٔ بعد بیایند وشام بمانند، تکان بدهد.

مالیزی‌خانم می‌گفت، «دارن ژست میگیرن، میخوان مث سفیدای پولدار رفتار کنن!» مالیزی‌خانم از طرف خانم لی پیغام آورده بود که باید جرج را سر تا پا خوب بشویند و با لباس شسته و آهارزده و اتوکرده به‌خانهٔ بزرگ بفرستند. جرج از این نقش جدیدش، و از اینهمه توجهی که به‌او می‌شد— حتی ارباب و خانم هم به‌او توجه می‌کردند— ازشادی و هیجان در پوست نمی‌گنجید.

مهمانان هنوزدرخانهٔبزرگ‌بودند که مالیزی‌خانم،بی‌سروصدا ازآشپزخانه بیرون آمد و به‌راستهٔ برده‌ها دوید زیرا دیگر نمی‌توانست جلو خود را بگیرد و به‌مخاطبهای بیصبرش گزارش ندهد. «دارم بتون میگم، این بچه دیگه شورشو درآورده.» آنوقت وصف کرد که جرج چطور پر طاووسها را تکان می‌دهد، «مچ دستشو پیچ و تاب میده و هیکلشو خم و راست میکنه، از خود ارباب و خانوم هم بیشتر ژست گرفته. بعد از دسر، ارباب داشت شراب میریخت که مث اینکه یه‌دفه به‌فکر افتاده باشه گفت، 'هی، پسر، یخورده واسمون موعظه بکن!' من که میگم این بچه تمرین کرده بوده. چون تا ارباب اینو گفت، فوری از ارباب خواست که یه کتاب به‌جای انجیل بهش بده، و اربابم یکی بش داد. پروردگارا! بچه روی بهترین رومیزی قلابدوزی خانوم که روچارپایه انداخته

بودن، پرید و موعظه‌ای کرد که اتاق ناهارخوری‌رو به‌لرزه درآورد. اونوخت هنوز کسی ازش نخواسته، زد زیر آواز. اینجا بود که من دویدم بیرون. »دوباره بشتاب به‌خانهٔ بزرگ بازگشت. کیزی، خواهر سارا، و عموپمپی سرشان را با لبخند تکان می‌دادند و غروری باورنکردنی در خود حس می کردند.

جرج چنان موفقیتی به‌دست آورده بود که خانم لی، وقتی از کالسکه‌سواریهای یکشنبهٔ خود با ارباب بازمی‌گشت، به‌مالیزی‌خانم می‌گفت بعضی از مهمانان مهمانی پیش را دیده و همهٔ آنها سراغ جرج را می‌گرفته‌اند. پس از چندی، خانم لی که معمولا گوشه‌گیر بود، نشان داد که خودش هم شیفتهٔ جرج شده است. مالیزی‌خانم می‌گفت، «خدا میدونه هیشوخت از کاکاسیاها خوشش نمیومد.»

رفته رفته خانم لی کارهای روزمرهٔ خود را در خانهٔ بزرگ یا بیرون از آن به‌جرج واگذار می کرد بطوری که وقتی جرج به‌یازده‌سالگی رسید، کیزی با خود فکر می کرد که جرج اکنون دیگر نیمی از وقتش را هم با آنها درمزرعه نمی‌گذراند.

هربارکه مهمانی شامی برپا بود، جرج هم در اتاق پذیرایی بود و پر طاووسهایش را تکان می‌داد و در نتیجه بیشتر از مالیزی‌خانم خبر جمع می کرد، چون او مجبور بود بین اتاق ناهارخوری و آشپزخانه در رفت‌وآمد باشد. اندکی پس از آنکه مهمانان می‌رفتند، جرج مغرورانه هرچه شنیده بود برای دیگران که با اشتیاق منتظرش بودند، تعریف می کرد. حرفی که یکی از مهمانان زده بود، همه را به‌تعجب می‌انداخت. «گفت که تقریباً سه‌هزار کاکاسیای آزاد از جاهای مختلف تو فیلادلفیا جمع شدن. این سفیده می‌گفت کاکاسیاها قطنامه‌ای واسهٔ پرزدنت مادیسون فرستاده‌ن وگفتن که کاکاسیاهای آزاد وکاکاسیاهای برده، به‌ساختن این کشور کمک کرده‌ن و تو جنگاش شرکت کرده‌ن، و اگه کاکاسیاهام از چیزهای ایالات متحته استفاده نکنن، اونوخت ایالات متحته اونی که ادعا میکنه نیستش.» و اضافه کرد، «ارباب می‌گفت، هر احمقی هم میتونه بفهمه که بهتره کاکاسیاهای آزاد و ازاین کشور بیرون کنن!»

پس از یک مهمانی دیگر، جرج خبر داد که سفیدها از شنیدن خبرهایی که تازه از وست‌ایندیز رسیده، «انقده عصبانی شده بودند که صورتشون سرخ شده بود. خدایا، وختی داشتند از این جریان حرف میزدن، باید میدیدینشون! میگفتن چند تا از ملوانا تعریف کرده‌ن که برده‌های کاکاسیا محصول و ساختمونارو میسوزونن، و حتی سفیدایی رو که ارباب اونا بودن کتک میزنن وسرشونو میبرن یا اینکه دارشون میزنن!» جرج خبر می‌داد که یک کالسکهٔ شش‌اسبه به‌نام «کالسکهٔ کنکورد» فاصلهٔ بین باستون و نیویورک را با سرعت بیسابقهٔ ساعتی شانزده کیلومتر طی کرده و تازه در میان راه توقف هم کرده است. می‌گفت، «یکی از اربابا به‌اسم رابرت فالتن، با یه کشتی بخاری که پاروهاش شکل چرخ بوده، دوازده روزه از اقیانوس اطلس گذشته!» چندی بعد،

یکی از مهمانان ماجرای نمایشی را که در کشتی برپا شده بود، تعریف کرد. «اونجوری که یادم میاد میگفتن آدمایی نمایش میدادن که بهشون میگفتن بازیگر. اینطور فهمیدم که آدم سفیدا صورتاشونو با خاکه زغال سیاه میکردن و مثل کاکاسیاها میخوندن و میرقصیدن.» در مهمانی بعدی روز یکشنبه صحبت از سرخپوستها بود. «یکی از مهمونا می‌گفت که چروکی‌ها یه عالمه زمین گرفتن، یعنی ۳۰ میلیون هکتار از زمینایی‌رو که سفیدا لازم داشتن. می‌گفت سفیدا میتونستن خیلی وقت پیش کلک سرخپوستارو بکنن، اما چند تا از سفیدا جلوشونو گرفتن و نمیذارن، مخصوصاً دو نفر، که یکی اسمش ارباب دیوی کراکته و یکی ارباب دانیل ویستره.»

یکشنبهٔ روزی از روزهای سال ۱۸۱۸ جرج خبر داد، «این مهمونا داشتن از انجمن مستعمراتی امریکا حرف میزدن که سعی میکنه کشتی کشتی کاکاسیاهای آزادو به یه جایی تو افریقا که اسمش لیبریه‌س برفسته. سفیدا با خنده میگفتن که به کاکا-سیاهای آزاد میگن تو لیبریه درخت گوشت خوک هستش که مث برگ، گوشت خوک ازش آویزونه، و درختایی هستش که اسمشون درخت لیوانه، و هرچی بخوای میتونی ازشون مشروب بخوری!» جرج می‌گفت، «ارباب قسم می‌خورد که دلش میخواد هرچی زودتر کاکاسیاهای آزاد و سوار کشتی کنن و از اینجا بیرون کنن!»

خواهر سارا غرید که «هوم! من که دلم نمیخواد به‌افریقا برم، اونجا کاکا-سیاها مث میمون رو درخت زندگی میکنن—»

کیزی با لحن تندی پرسید، «کی میگه؟ بابای من افریقایی بود، هیچ اینطور نیست. بابام رو درختا زندگی نمیکردش!»

خواهر سارا که جا خورده بود با ناراحتی واهن و تلپ گفت، «خب، همه‌مون تا شنیدیم، همینو شنیدیم!»

عموپمپی گوشهٔ چشمی به‌خواهر سارا انداخت وگفت، «بیخود میکن. تازه تو که کاکاسیای آزاد نیستی که تورو با کشتی برفستن.»

خواهر سارا تند جواب داد، «اگرم بودم نمی‌رفتم!»، همانطور که حرف می‌زد، از هیجان آب دهانش هم بیرون می‌پاشید، حالا هم از دست عموپمپی عصبانی بود و هم از دست کیزی، و وقتی آن شب از هم جدا شدند، از هیچکدامشان خداحافظی نکرد. کیزی هم از دست خواهر سارا حرصش گرفته بود، چون حرف او نسبت به‌پدر عاقل و موقرش و وطن عزیز او، افریقا توهین‌آمیز بود.

کیزی وقتی دید که حتی جرج هم از حرفهای خواهر سارا ناراحت است، هم تعجب کرد و هم خوشحال شد. با اینکه ظاهراً جرج نمی‌خواست چیزی در این‌باره بگوید، نتوانست جلو خودش را بگیرد. اما وقتی سرانجام به‌حرف آمد، کیزی متوجه شد که جرج نمی‌خواهد به‌پدربزرگش بی‌احترامی شود. «مامان، مث اینکه خواهر سارا چیزایی میگه که درست نیست. مگه نه؟»

کیزی با قاطعیت حرف او را تصدیق کرد، «آره، همینطوره!»

جرج مدتی ساکت نشست و آنگاه دوباره، با حالتی مردد گفت، «مامان، میشه یک کم دیگه از اون بگی؟»

کیزی با افسوس به‌یاد آورد که در زمستان پیش آنقدر از سؤالهای جرج که تمامی نداشت خسته شده بود که شبی به‌او گفت دیگر حق ندارد دربارهٔ پدربزرگش سؤالی بکند. این بود که اینبار با ملایمت گفت، «خیلی وختا سعی کردم چیزی از پدربزرگت بگم که بت نگفته باشم. اما می‌بینم که همه چیزو گفته‌م — » کمی مکث کرد، «میدونم تو هیچیو فراموش نمی‌کنی — اما هرجاشو بخوای دوباره برات میگم.»

جرج دوباره اندکی ساکت ماند. «مامان، یه‌دفه بهم گفته بودی بابابزرگ بیشتر از هر چیزی از چیزهای افریقایی با هات حرف می‌زد —»

کیزی مثل اینکه خاطراتش در او زنده شده باشد، گفت، «آره، خیلی وختا همینطور بود.»

پس از سکوتی دیگر جرج گفت، «مامان، میدونی، فکر می‌کنم همونطور که تو برام تعریف کردی، منم با بچه‌هام راجع به‌بابابزرگ حرف می‌زنم.» کیزی که می‌دید جرج با اینکه دوازده سال بیشتر ندارد در بارهٔ بچه‌های آینده‌اش حرف می‌زند، لبخند زد.

جرج هرچه بیشتر خودش را در دل ارباب و خانم جا می‌کرد، آزادی بیشتری می‌یافت، بی‌آنکه این آزادی را آنها به‌او بدهند. گهگاه، مخصوصاً در بعد ازظهرهای یکشنبه، وقتی ارباب و خانم سوار کالسکه می‌شدند و به‌گردش می‌رفتند، جرج به‌اختیار خودش اینسو و آنسو می‌رفت و این کارگاهی ساعتها طول می‌کشید. آدم بزرگهای راستهٔ برده‌ها به‌گپ زدن سرگرم بودند و جرج هم به‌هرگوشهٔ مزرعه لی سر می‌کشید.

یکشنبه روزی، نزدیک غروب بود که جرج بازگشت و تعریف کرد که بعد از ظهر را پیش پیرمردی گذرانده که، کارش تربیت کردن و آب و دانه دادن به‌مرغ و خروسهای جنگی ارباب است.

«بش کمک کردم خروس گنده‌ای رو که ول شده بود بگیره، و بعدش پیرمرد باهام حرف زد. من که فکر نمیکنم اونطورام که شما ها میگین آدم عجیبی باشه، مامان. چه خروسایی! هیشوخت لنگه‌شو ندیدم. بعضی از خروسا هستن که می‌گفت هنوز بزرگ نشده از توی همون لونه‌هاشون میخوان با هم بجنگن! پیرمرد اجازه داد که یخورده علف بردارم و بشون بدم بخورن. منم این کارو کردم. بهم گفت که انقده واسهٔ بزرگ کردن اونا زحمت کشیده که نگو — میگفتش بعضی مادرا واسهٔ بزرگ کردن بچه‌شونم انقد زحمت نمیکشن.» کیزی به‌شنیدن این حرف کمی ابروهایش را بالا برد اما چیزی نگفت. ازطرف دیگر از اینکه می‌دید پسرش به‌خروس‌ها اینقدر علاقه پیدا کرده است، خنده‌اش گرفته بود. «بهم نشون داد که چطور پشت وگردن و پاهاشونو

مشت ومال میده، می‌گفت اینکارو میکنه تا اونا بهتر بتونن بجنگن.»

کیزی به‌جرج هشدار داد، «بهتره زیاد به‌اونجا نزدیک نشی. میدونی که ارباب به هیشکی اجازه نمیده به‌اون خروسا نزدیک بشن، جز به پیرمرد.»

«عمومینگو گفتش میخواد از ارباب اجازه بگیره که منم برم اونجا و بش کمک کنم و مرغ خروسارو آب و دونه بدم.»

صبح فردای آن روز، کیزی، وقتی با خواهر سارا به‌مزرعه می‌رفت، آخرین ماجرای جرج را تعریف کرد. خواهرسارا که خاموش و متفکر راه می‌رفت، گفت، «میدونم که دیگه دلت نمیخواد فالتو بگیرم، اما باید بخوردم از جرج برات بگم.» مکثی کرد. «هیشوخت ازکاکاسیاهای معمولی نمیشه. همیشه، تا نفس میکشه دست به‌یه کار تازه میزنه که با کار قبلیش فرق داره.»

فصل ۸۹

عمومینگو داشت از پسری که در راستهٔ‌برده‌ها زندگی می‌کرد، و فراموش کرده بود نامش را بپرسد، تعریف می‌کرد، «ارباب، معلومه که خوب تربیت شده و میتونه کمک کنه.»

وقتی ارباب لی بیدرنگ حاضر شد که جرج را امتحان کند، مینگو خیلی خوشحال شد چون سالها بود که برای خودش وردستی می‌خواست. اما از موافقت ارباب چندان تعجب نکرد. خوب می‌دانست که ارباب نگران بالا رفتن سن و ناتوانی اوست. پنج شش ماه بود که گرفتار سرفهٔ شدیدی شده بود. این را هم می‌دانست که ارباب هرچه سعی کرده نتوانسته از بقیهٔ کسانی که در آن منطقه خروس جنگی داشتند، بردهٔ جوانی را که بتواند از عهدهٔ شاگردی او برآید، بخرد. طبیعی بود که رقیبانش نمی‌خواستند به‌او کمک کنند. ارباب به‌مینگو گفته بود که یکی از آنها به‌او گفت، «خودت باید بفهمی که اگه من یکی از این پسرا رو داشتم که چیزی بارش بود، بت نمیفروختمش. چون معلومه که مینگوی پیرتو تعلیمش میده و پنج سال دیگه، ده سال دیگه، همون پسره باعث میشه تو مسابقه رو از من ببری.» اما مینگو می‌دانست که مهمترین دلیل موافقت سریع ارباب لی اینست که فصل سالانهٔ جنگ خروس در بخش کازول بزودی آغاز می‌شود و جنگ اصلی در می‌گیرد. و اگر این پسر فقط بتواند به‌جوجه‌ها دانه بدهد، آنوقت مینگو خواهد توانست به‌همان اندازه وقت بیشتری صرف تعلیم دادن خروسهای دوساله‌ای که بزودی می‌بایست از میان درختها به‌مرغدانی بازگردند، بکند.

صبح اولین روزی که جرج سرکار تازه‌اش رفت، مینگو به‌او یاد داد که چگونه به‌جوجه خروسهایی که در چندین لانه جا داده بودند، غذا بدهد. جوجه خروسهای هر لانه‌ای با یکدیگر همسن وسال و هم‌اندازه بودند. وقتی پیرمرد دید که پسرک این کار آزمایشی را به‌شکل قابل قبولی انجام داده است، به‌او اجازه داد که به‌خروسهای بزرگتر، که هنوز یکسالشان نشده بجایی رسیده بودند که می‌خواستند از درز لانه‌های مثلثی‌شکل و دوجدارهٔ خود با یکدیگر بجنگند، غذا بدهد. روزهای بعد، مینگو عملاً لحظه‌ای جرج را آرام نمی‌گذاشت و جرج دوان‌دوان به‌خروسها ذرت کوبیده، سنگریزهٔ تمیز، صدف و زغال کوبیده می‌داد، و روزی سه بار آب شیرینی را که از چشمه می‌آورد و در قوطیهای حلبی خروسها می‌ریخت، عوض می‌کرد.

جرج هرگز فکرش را هم نکرده بود که روزی از مرغ و خروس بترسد — مخصوصاً از خروسهای جوان که سیخک پایشان داشت در می‌آمد و رنگهای درخشانی روی پرهایشان پدیدار می‌شد و بی‌ترس وواهمه می‌خرامیدند و ازچشمان براقشان مبارزه‌طلبی می‌بارید. هرگاه درجایی بود که عمومینگو او را نمی‌دید، از کار خروسهای جوان به‌قهقهه می‌خندید، چون می‌دید که ناگهان سرشان را عقب می‌برند و ناشیانه و از بیخ گلو بانگ می‌زنند، گویی می‌خواهند با فریادهای خشن خروسهای شش هفت سالهٔ مینگو — که همه‌شان نشان بریدگی نبردهای گذشته را برخود داشتند و او آنها را «خروسهای نمونه» می‌نامید و همیشه فقط خودش به‌آنها غذا می‌داد، مسابقه بگذارند. جرج پیش خود تصور می‌کرد که خودش یکی از خروسهای جوان است و عمومینگو یکی از خروسهای پیر.

ارباب‌لی، تقریباً روزی یکبار سوار بر اسب از جادهٔ شنی می‌گذشت و به‌منطقهٔ تعلیم خروسها می‌آمد و در اینگونه موارد جرج سعی می‌کرد تا آنجا که ممکنست به‌چشم نیاید، چون تازگیها متوجه شده بود که ارباب با او خیلی سردتر ازگذشته رفتار می‌کند. جرج از مالیزی خانم شنیده بود که ارباب به‌خانم اجازه نمی‌دهد به‌جایی که خروسها آنجا بودند، حتی نزدیک شود، و خانم هم با ناراحتی به‌ارباب اطمینان داده بود که اصلاً علاقه‌ای هم به‌این کار ندارد.

ارباب و مینگو اینسو و آنسو قدم می‌زدند، و لانه‌های خروسهای جنگی را وارسی می‌کردند. مینگو همیشه درست یک قدم عقبتر از ارباب بود، و فقط به‌قدری نزدیک او راه می‌رفت تا هرگاه ارباب در میان بانگ پیر خروسهای زخم دیده حرفی بزند، بتواند بشنود. جرج متوجه این نکته شد که ارباب با لحنی دوستانه با عمو مینگو حرف می‌زند، و حال آنکه وقتی با عمو پمپی و خواهر سارا و مادر او حرف می‌زد، لحنی بی‌ادب و رفتاری سرد داشت، زیرا اینها چیزی بیش ازکارگر مزرعه نبودند. گاهی در حال وارسی لانه‌ها به‌نزدیکی جایی که جرج کار می‌کرد، می‌رسیدند و او می‌شنید که چه می‌گویند. «مینگو، فکر کنم امسال باید سی‌تایی خروس وارد

میدون ننیم، اینه که باید حدود شصت تا خروس یا بیشتر و تعلیم بدیم.»

«بله قربان، ارباب. وقتش که برسه، باید چهل تایی پرندهٔ تعلیم دیده داشته باشیم.»

روزبروز سؤالهای بیشتری به‌ذهن جرج می‌رسید، اما احساس کرده بود که بهتر است تا ناچار نشده، سؤالی از عمو مینگو نکند. مینگو هم این را امتیاز جرج می‌دانست که می‌توانست جلو حرف زدنش را بگیرد، چون همهٔ تربیت کنندگان خروسهای جنگی، بسیاری از فوت وفنها را نزد خود نگاه می‌داشتند و بروز نمی‌دادند. اما در عین حال مینگو با چشمان لوچش کاملا مراقب بود ببیند که جرج کارهای محول شده را چگونه انجام می‌دهد. عمداً دستورهای کوتاه می‌داد و فوراً دور می‌شد. می‌خواست ببیند جرج دستورها را به‌چه سرعت و به چه خوبی درك می کند و بخاطر می‌سپرد. بیشتر چیزها را لازم نبود بیش از یکبار به‌جرج بگوید و از این بابت راضی بود.

پس از چندی، مینگو به‌ارباب لی گفت که از کار جرج راضی است — و اهمیت خود را هم با ظرافت گوشزد کرد: «البته تا اونجا که من تواین وقت کم تونستم بش یاد بدم.»

مینگو از پاسخ ارباب لی کاملا جا خورد: «مدتها بود که میدونستم تو به‌این بچه احتیاج داری. کلبهٔ تو زیاد بزرگ نیست. بهتره که تو و اون یه جای بزرگتری درست کنین تا همیشه دم دستت باشه.» مینگو از اینکه کسی ناگهان به‌خلوت بیست سالهٔ او و سرغ و خروسها تجاوز کند، ترسید، اما مخالفت خود را بروز نداد.

وقتی ارباب رفت، مینگو با لحنی گرفته با جرج حرف زد. «ارباب میگه من شب و روز اینجا بت احتیاج دارم. لابد یه چیزی میدونه که من نمیدونم.»

جرج سعی کرد احساسات خود را بروز ندهد. گفت، «بله آقا، اما من کجا باید بمونم، عمو مینگو؟»

«باید برات یه کلبه بسازیم.»

با اینکه جرج از خروسها و عمو مینگو خوشش می‌آمد، می‌دانست که به‌این ترتیب خوشیهای خانهٔ بزرگ، تکان دادن پر طاووسها برای ارباب و خانم و مهمانها و موعظه کردن برای آنها، دیگر پایان می‌یابد. تازگیها حتی خانم لی هم نشان داده بود که به‌او علاقه‌مند است. جرج به‌غذاهای خوشمزهٔ آشپزخانهٔ مالیزی‌خانم فکر کرد که از آن پس دیگر نصیبش نمی‌شد. اما بدترین جنبهٔ جدا شدن از راستهٔ برده‌ها این بود که می‌بایست این خبر را به‌مادرش بدهد.

کیزی داشت پاهای خسته‌اش را در طشتی پر از آب داغ فرو می کرد که جرج وارد شد. چهره‌اش بخلاف همیشه گرفته و جدی بود، «ماما، باید یه چیزی بتون بگم.»

«میدونی که خیلی خسته‌م، تمام روز داس زدم، اگه راجع به‌خروساست، بذار برای بعد، حالا حوصله ندارم.»

جرج نفس بلندی کشید و گفت، «خب، نمیشه گفت فقط راجع به‌اوناست. مامان، ارباب به‌من و عمو مینگو گفته که یه کلبه بسازیم که باهم توش زندگی کنیم.»

کیزی تند از جا برخاست و مقداری از آب طشت بیرون ریخت، مثل این بود که می‌خواهد به‌جرج هجوم بیاورد. «چیکار کنی؟ مگه اونجا چی میتونی بکنی که اینجایی که همیشه بودی نمیتونی؟»

«مامان، من تقصیر نداشتم. ارباب گفت.» صورت خشمگین مادرش را که دید، قدمی به‌عقب برداشت و با صدای فریاد مانند گفت، «اما مامان، من که نمیخوام از تو جدا بشم.»

«تو که هنوز انقدر بزرگ نشدی که بتونی جایی بری. حتماً کار مینگوی کاکاسیاس که به‌همچین چیزی از ارباب خواسته.»

«نه مامان، کار اون نیست. چون اونم خوشش نمیاد کسی تمام وخت کنارش باشه. خودش بهم گفت که دلش میخواد تنها باشه.» جرج با خود فکر می‌کرد کاش می‌توانست چیزی بگوید که مادرش را آرام کند. «ارباب مث اینکه میخواد به‌من خوبی کنه، مامان. با من و عمو مینگو خوشرفتاری میکنه، رفتارش با ما مث کارگرای مزرعه نیست—» ناگهان متوجه شد که مادرش هم از کارگران مزرعه است، اما دیگر دیر شده بود و نتوانسته بود بموقع حرفش را بخورد. کیزی که حسادت و خشم صورتش را درهم کشیده بود، جرج را گرفت و مثل کهنه پاره‌ای تکان‌تکان داد و سرش داد کشید، «خیال نکن حالا واسهٔ ارباب خیلی مهم شدی. بااینکه پدرته، هیشکی واسهٔ اون به‌اندازهٔ خروساش مهم نیست.»

خودش هم به‌اندازهٔ پسرش از حرفی که زده بود، جا خورد.

«آره، درسته! و بهتره وختی بت روی‌خوش نشون میده، این یادت باشه. ارباب فقط تورو واسهٔ این میخواد که به‌اون کاکاسیای دیوونه‌ش کمک کنی تا به خروساش برسه، چون خیال میکنه اینطوری پولدار میشه.»

جرج گیج و منگ سر جایش خشک شده بود.

کیزی با هردو دست جرج را زیر مشت گرفت. «خب دیگه، اینجا واسهٔ چی واستادی؟» چرخی زد و چند تکه لباسی را که جرج داشت، برداشت و به‌سویش پرت کرد. «بیا بگیر. از این‌جا برو بیرون.»

جرج سرجایش ایستاد، مثل اینکه با تبر بر فرقش زده باشد. کیزی که احساس می‌کرد اشکش دارد سرازیر می‌شود، از کلبه بیرون دوید و بشتاب به کلبهٔ مالیزی خانم رفت.

اشک جرج هم برگونه‌اش روان شد. خودش هم نمی‌دانست چه کند. کمی بعد چند تکه لباسش را برداشت و درکیسه‌ای انداخت و با قدمهای متزلزل جاده را در پیش گرفت و به‌محل خروسهای جنگی رفت. نزدیک یکی از لانه‌های جوجه خروسها کیسه را چون بالش زیرسرش گذاشت و خوابید.

پیش ازسپیده، مینگوی سحرخیز، او راکه خواب بود، دید و حدس زد که چه اتفاقی افتاده است. تمام آن روز مینگو، بخلاف همیشه، با جرج ملایمت می‌کرد و جرج، ساکت وسرخورده، کارهایش را انجام می‌داد.

ساختن کلبهٔ کوچک دو روز طول کشید، مینگو با او بنای حرف زدن گذاشته بود، گویی تازه از وجود او آگاه شده است. یک روز صبح، ناگهان گفت، «تموم زندگی تو باید بشه این مرغ و خروسا. انگار که خونوادتن، پسر.» معلوم بود که این مهمترین چیزی بود که می‌خواست درسر جرج فرو کند.

اما جرج هیچ واکنشی نشان نداد. نمی‌توانست به‌هیچ چیز، جز آنچه مادرش گفته بود، فکر کند. ارباب او پدرش بود. پدرش اربابش بود. نه این را می‌توانست بپذیرد و نه‌آن را.

وقتی مینگو دید که پسرك چیزی نمی‌گوید، دوباره به‌حرف آمد. «میدونم که کاکاسیاهای اونطرفی خیال میکنن من آدم عجیبی هستم—» کمی مکث کرد و سپس گفت، «گمونم عجیبم هستم.» دیگر چیزی نگفت.

جرج می‌دانست که عمو مینگو در انتظار پاسخی است. اما نمی‌توانست تصدیق کند که‌درست همین را دربارهٔ پیرمرد شنیده است. این بود که سؤالی راکه از اولین روز ملاقاتش با پیرمرد به‌ذهنش رسیده بود، پرسید. «عمو مینگو چرا این خروسا مث بقیه نیستن؟»

«منظورت اون مرغان که جز واسهٔ خوردن به‌هیچ دردی نمیخورن؟» پیدا بود که عمومینگو آن مرغها راکه گوشتشان را می‌خوردند تحقیر می‌کند. «این پرنده‌ها که اینجا میبینی، تقریباً مث همونایی هستن که یه‌موقعی قدیما تو جنگل بودن. ارباب میگه اینا اولا تو جنگل بودن. من که میگم اگه این خروسا رو الانم تو جنگل ول کنیم، سر مرغا میجنگن و هر خروس دیگه‌ای رو ببینن میکشن. انگار هیشوخت از جنگل درنیومده باشن.»

جرج سؤالهای دیگری داشت که از مدتی پیش می‌خواست بپرسد. اما همینکه عمو مینگو به‌حرف افتاد، دیگر مجال پیدا نکرد آنها را به‌میان بکشد. عمو مینگو می‌گفت هر یک از جوجه خروسها اگر پیش از آنکه کمی بزرگ شود، بانگ بزند، باید فوراً سرش را برید، چون این نشانهٔ آنست که بعدها حتماً ترسو می‌شود. «این پرنده‌های واقعی از همون وختی که تو تخمن، خون جنگجویی توشون هست این خون از پدر بزرگشون و پدر پدربزرگشون بشون رسیده. ارباب میگه قدیما آدما همیشه

همینطور که امروز سگ دارن، خروس داشتن. اما این پرنده‌ها بیشتر از سگ، یا گاو نر، یا خرس، یا راکون، و یا خیلی از آدما، خون جنگی دارن. ارباب میکه حتی پادشاها و پرزیدنتهام جنگ خروس‌رو دوس دارن. چون این بزرگترین ورزش دنیاست.»

عمو مینگو متوجه شد که جرج به بریدگی کبود کف دستهای سیاه و مچ و آرنجش خیره شده است. به کلبه‌اش رفت و اندکی بعد با یک جفت سیخک خمیدهٔ فولادی که نوکش مثل سوزن تیز بود، بازگشت. گفت، «روزی که کار پرنده‌ها دست تو باشه، دستای تو هم مث دستای من میشن، مگه اینکه مواظب باشی.» جرج از این که پیرمرد با خودش فکر می‌کند ممکن است روزی او به‌خروس جنگیهای ارباب سیخک ببندد، به هیجان آمد.

چند هفته گذشت و در این مدت، عمو مینگو چندان اجازهٔ گفتگو نمی‌داد، چون سالها بود که با هیچکس جز ارباب و خروسها حرف نزده بود. اما هر چه بیشتر به حضور جرج — وردستی او — عادت می‌کرد، بیشتر سکوت را می‌شکست تا با او حرف بزند. تقریباً همیشه ناگهانی حرف می‌زد، و دربارهٔ چیزی سخن می‌گفت که فکر می‌کرد به‌جرج کمک خواهد کرد تا بفهمد که تنها خروسهایی که به‌بهترین شکل بزرگ شده باشند، و تربیت شان عالی باشد و آموزش دیده باشند، می‌توانند پشت سر هم در جنگها پیروز شوند و پول نصیب ارباب کنند.

شبی عمو مینگو گفت، «ارباب تو میدون از هیشکی باک نداره. راستش بیشتر دلش میخواد با اربابای راس راسی پولدار که میتونن هزار تا پرندمم داشته باشن و میتونن صدتا از بهترینشونو هر سال واسهٔ جنگ جدا کنن، بجنگه. میدونی، ما خروسامون خیلی زیاد نیستن، اما باز ارباب هر سال تو شرط بندی از خیلی از پولدارا میبره. نه‌اینکه ارباب اولا از سفیدای گداگشنه بوده، اونا خوششون نمیاد ارباب برنده بشه. اما ارباب اگه چند تا پرندهٔ راس راسی خوب داشته باشه و شانسم بیاره، میتونه به‌اندازهٔ اونا پولدار بشه —» چشمهایش را تنگ کرد و به‌جرج نگاه کرد. «پسر، گوشت با منه؟ خیلیا نمیدونن چقدر پول میشه از جنگ خروس درآورد. اینو بت بگم، اگه به‌روز یکی بیاد بهم بگه که یک مزرعهٔ بیست هکتاری رو بیشتر میخوام یا یک خروس جنگی حسابی‌رو، من میگم خروسه‌رو. اربابم همینطوره. واسهٔ همینه که زیاد پول بالای زمین باکاکاسیا نداده.»

جرج چهارده ساله که‌شد، یکشنبه‌هایش را مرخصی می‌گرفت و با خانواده‌اش در راستهٔ برده‌ها می‌گذراند. خودش فکر می‌کرد که مالیزی‌خانم و خواهرسارا و عمو پمپی هم کمتر از مادرش جزو خانواده‌اش نیستند. حتی بعد از اینهمه مدت، باز هم مادرش ناراحت بود، و جرج ناچار بود به‌او اطمینان بدهد که با اینکه به‌آن شکل غیرعادی فهمیده پدرش کیست، از این بابت رنجشی از او به‌دل ندارد. با اینهمه،

هنوز خیلی به‌پدرش فکر می‌کرد، اما البته با کسی در این باره حرفی نمی‌زد، مخصوصاً با خود ارباب. در راستهٔ برده‌ها همه از مقام تازهٔ جرج به‌حیرت افتاده بودند، اما سعی می‌کردند شگفتی‌شان را بروز ندهند.

یکشنبه روزی، صبح، خواهر سارا با مهربانی و به‌شوخی گفت، «یادت باشه، کهنه‌هاتو من عوض می‌کردم، اگه یه‌روز ببینم که خودتو گرفتیا، بازم همچی می‌زنم در کونت که—»

جرج نیشش را باز کرد و گفت، «نه خواهر سارا، خودمو نمی‌گیرم.»

اما همه‌شان در آتش کنجکاوی می‌سوختند و می‌خواستند بدانند که چه چیزهای اسرارآمیزی در آن منطقهٔ ممنوعه‌ای که جرج با خروس‌جنگیها زندگی می‌کند می‌گذرد. جرج فقط چیزهایی معمولی به‌آنها می‌گفت. می‌گفت دیده است که بعضی از خروسهای جنگی موشی صحرایی را کشته‌اند، گربه‌ای را فراری داده‌اند، و حتی به روباهی حمله کرده‌اند. و می‌گفت که مرغهای جنگی هم پیدا می‌شوند که به‌اندازهٔ خروسها بداخلاقند، وگاهی حتی مرغهای شکاری هم مثل خروسها بانگ می‌زنند. می‌گفت علت اینکه ارباب خیلی مواظب است که کسی به‌آن منطقه نزدیک نشود اینست که اگر کسی بتواند حتی تخم این پرنده‌های قهرمان را بدزدد، پول زیادی نصیبش می‌شود، چه‌رسد به‌خود پرنده‌ها که اگر کسی آنها را بدزدد می‌تواند در ایالتی دیگر بفروشد و حسابی پول وپله‌ای بهم بزند— یا حتی برای خودش آنها را به‌جنگ بیندازد. وقتی جرج گفت عمو مینگو گفته است که یکی از پولدارها به‌نام ارباب جیووت که خروس جنگی دارد، سه‌هزار دلار برای یک پرنده پول داده، مالیزی‌خانم گفت، «وای خدا! سه یا چهار کاکاسیا با هم، انقد نمیارزن.»

جرج، پس ازآنکه به‌تفصیل باآنها حرف می‌زد، دمدمه‌های‌ظهر بیحوصله و بیقرار می‌شد. و با شتاب جادهٔ شنی را در پیش می‌گرفت تا خود را به‌لانهٔ مرغ و خروسهایش برساند. وقتی به‌مرغدانیها می‌رسید، قدمهایش را آهسته می‌کرد و دسته‌ای سبزهٔ تازه و نرم می‌کند، و در هر لانه‌ای مشتی می‌ریخت. گاهی مدتی می‌ایستاد و به‌صدای تق‌تق حاکی از رضایت خروسهای جوان که سبزه را می‌بلعیدند، گوش می‌داد. حالا حدود یکسالشان می‌شد و پرهای رنگین براق‌شان بطور کامل در می‌آمد و از چشمشان آتش می‌بارید و به‌جایی رسیده بودند که ناگهان بانگ می‌زدند وگاهی پرپرزنان به‌هم می‌پریدند تا دعوا کنند. چندی پیش عمو مینگو گفته بود «هرچه زودتر بتونیم اینارو میون درختا ببریم که جفتگیری کنن بهتره!»

جرج می‌دانست که وقتی این کار را می‌کنند که خروسهای کاملا بالغی را که هم اکنون درمیان درختان بودند، به‌مرغدانی بازگرداند تا برای جنگ خروسی که در پیش بود، تربیت شوند.

جرج معمولا بعد از دیدن خروسهای جوان بقیهٔ بعدازظهرش را به‌پرسه زدن

در آنسوی جاده، در میان درختان کاج می‌گذراند، همانجا که خروسهای بالغ با مرغها پخش و پلا بودند. گاهی یکی از خروسهای بالغ را می‌دید که در کمال آزادی بر یک گله مرغ حکم می‌راند. سبزه و دانهٔ گیاه و ملخ و حشرات دیگر فراوان بود، و نیز سنگریزهٔ خوب برای سنگدانشان، و همچنین آب شیرین تازه که هر قدر می‌خواستند در چشمه های طبیعی بیشه پیدا می‌شد.

صبح سردی در اوایل ماه نوامبر، وقتی ارباب لی باگاری خود که قاطری آنرا می کشید، از راه رسید، عمو مینگو و جرج با خروسهای جوانی که بشدت تندتند به‌سبد نوك می‌زدند و قبلا آنها را جمع کرده و در سبدهای سر پوشیده گذاشته بودند، منتظر او بودند. پس از آنکه سبدها را درگاری گذاشتند، جرج به‌عمومینگو کمک کرد تا خروس کهنه کار و زخم خوردهٔ پیری را که از همه بیشتر دوست داشت، نیز درگاری بگذارد.

ارباب‌لی با خنده گفت، «دوستت داره مینگو. تو جوونیاش هر چی میتونسته جنگیده و جوجه کاشته. حالا دیگه به‌هیچ دردی نمیخوره، الا جیغ زدن و خوردن.»

عمو مینگو نیشش را بازکرد وگفت، «من حالا حتی صدامم دیگه در نمیاد، ارباب.»

جرج که هم هوای عمو مینگو را داشت و هم از ارباب می‌ترسید، وقتی دید هردو آنها خلقشان خوش است، خوشحال شد. آنگاه هرسه سوارگاری شدند. عمو مینگوخروس پیرش را بغل گرفت و کنار ارباب روی صندلی جلویی نشست و جرج هم پشت سبدها خود را جابجا کرد.

سرانجام، پس ازآنکه مدتی در میان درختان کاج پیش رفتند، ارباب‌لی کالسکه را نگهداشت. او و عمو مینگو سرشان را راست گرفتند و با دقت گوش دادند. آنگاه مینگو بالحنی ملایم گفت، «صدا شونو از اونطرف میشنفم!» و ناگهان لپهایش را پراز باد کرد و بشدت بسر خروس جنگدیدهٔ پیر فوت کرد، و خروس هم بیدرنگ به‌صدای بلند بانگ برداشت.

چند ثانیه بعد صدای بانگ بلندی از میان درختان بلند شد و دوباره خروس پیر بانگ برداشت و تاجش راست شد. آنگاه، به‌دیدن خروس جنگی باشکوهی که ناگهان درکنار درختی پدیدار شد، مو برتن جرج راست شد. پرهای رنگارنگ بدن نیرومند خروس سیخ شده بود و پرهای براق دمش کمان زده بود. بعد، یک گلهٔ نه‌تایی از مرغهای نگران پیدا شد که خودشان را می‌خاراندند و قدقد می کردند. و خروس میان درختان با قدرت بال می‌زد و بانگی خرد کننده سرداده بود و سرش را تکان تکان می‌داد و مبارزمی‌طلبید.

ارباب‌لی به‌آرامی گفت، «مینگو، بذار خروس پیرو ببینه.»

عمومینگو خروس پیر را بلند کرد و خروسی که در میان درختان بود، برای

حمله به‌خروس پیر چنان جهید که انگار در هوا منفجر شد. ارباب‌لی بسرعت از جا جست و خروس مهاجم را میان زمین و آسمان گرفت و با مهارت توانست از سیخک طبیعی بلند و تیز و بُرندهٔ خروس که لحظه‌ای کوتاه به‌چشم جرج رسید، دراه‌مان بماند، و فوراً خروس را درسیدی گذاشت و سر آنرا بست.

عمو مینگو گفت، «معطل چی هستی پسر؟ یکی از اون خروسای جوونو آزاد کن.» لحنش طوری بود که گفتی جرج قبلاً هم این کار را کرده است. جرج هول شد و در نزدیکترین سبد را باز کرد، خروسی جوان آزاد شد و پرپرزنان ازگاری بیرون رفت و پا برزمین گذاشت. لحظه‌ای بعد بالهایش را بهم زد، بانگی بلند برداشت، یک بال را فرو انداخت، و با تبختر و خشک بسوی یکی از مرغها رفت. آنگاه خروس جوان بقیهٔ مرغها را دوباره به‌میان درختان کاج راند.

بیست و هشت خروس بالغ دوساله را به‌این ترتیب گرفتند و خروسهای جوان یکساله را به‌جای آنها گذاشتند. اندکی به‌غروب مانده، گاری بازگشت. تمام این کار را روز بعد دوباره تکرار کردند و سی و دو خروس بالغ دیگر گرفتند. جرج احساس می‌کرد که تمام عمرش را خروس جنگی می‌گرفته است. حالا جرج سخت سرگرم آب و دانه دادن به‌شصت خروس بود. خروسها تمام روز یا می‌خوردند یا بانگ برمی‌داشتند و خشمناك به‌کنار لانه‌هایشان نوك می‌زدند. لانه‌ها را طوری ساخته بودند تا یکدیگر را نبینند؛ چون اگر می‌دیدند، آنقدر برای جنگ با یکدیگر تقلا می‌کردند که سراپاشان زخمی می‌شد. جرج این پرندگان باشکوه وحشی و شرور را با حیرت می‌نگریست. همهٔ آنچه عمو مینگو دربارهٔ خون قدیمی شجاعت آنها گفته بود، درخود داشتند. جرج می‌دید که همانطور که عمو مینگو گفته است، هم شکل جسمانی و هم غریزه‌شان، آنها را برای جنگ تا پای مرگ با هر خروس جنگی دیگر و در هرزمانی آماده کرده است.

ارباب معتقد بود که هرچندتا خروس بخواهد دراین مسابقه وارد کند، باید دوبرابرش را تعلیم داده باشند. عمومینگو دراین‌باره برای جرج توضیح داد که، «بعضی‌از خروسا هیشوخت ست بقیه نمیتونن غذا بخورن و کارکنن. اینارو ما از بقیه جدا می‌کنیم.»

ارباب‌لی حالا صبحها زودتر می‌آمد و با عمو مینگو به‌یک یک شصت خروس سرکشی می‌کرد، و هر روز چند ساعت را به‌این کار می‌گذراند. جرج بعضی از صحبتهای آنها را می‌شنید و متوجه می‌شد که آنها خروسهایی را که جوشی روی سر یا بدنشان باشد جدا می‌کنند. بعضی‌دیگر از خروسها را که می‌دیدند نوك، گردن، بال، پا و یا بطورکلی بدنشان بی‌عیب نیست، جدا می‌کردند. اما بدترین گناه یک خروس این بود که به‌اندازهٔ کافی روحیهٔ تعرض نشان ندهد.

یک روز صبح، ارباب یک جعبهٔ مقوایی از خانهٔ بزرگ آورد. عمو مینگو

به‌اندازه‌ای که لازمش می‌شد گندم و جو برداشت و با کره و یک بطری آبجو و سفیدهٔ دوازده تخم مرغ جنگی و گوشت گوزن جنگلی و پاپیتال کوبیده و کمی شیرین‌بیان در- هم آمیخت و خمیری درست کرد. بعد، خمیر را صاف و ورقه ورقه کرد و بصورت قرصهای نان درآورد و در اجاقی آنقدر برشته کرد تا ترد و شکننده شدند. عمو مینگو گفت، «این نون بشون قوت میده»، و به‌جرج دستور داد که نان را ریز ریز کند و روزی سه بار به‌هر کدام مشتی بدهد، و هربار که قوطی آب آنها را پرمی کند، کمی سنگریزه در آن بریزد.

جرج شنید که ارباب دستور می‌دهد، «مینگو میخوام انقد ورزششون بدی که هیچی جز ماهیچه و استخون براشون نمونه. وقتی میرن تو میدون، میخوام یذره چربی‌ام تو تنشون نمونده باشه.»

«ارباب، انقد میدوونمشون که دمشون بریزه!»

از فردای آن روز جرج یکی از خروسهای پیر نمونهٔ عمو مینگو را به‌دست می‌گرفت و تند و تند می‌دوید و خروسهایی که در حال آموزش بودند، یکی پس از دیگری او را دنبال می کردند. به‌دستور عمو مینگو، جرج گاهی می‌گذاشت که خروس تعقیب کننده، آنقدر نزدیک شود که از جا بجهد و در حالی که خروس پیر خشمگین جیغ می کشید، با نوک و پاهایش ضربه‌ای به‌خروس پیر بزند.

عمو مینگو خروس مهاجم را می‌گرفت و فوراً می‌گذاشت که با ولع گلوله‌ای به‌اندازهٔ گردو از کرهٔ بی‌نمک مخلوط با گیاه کوبیده ببلعد. آنگاه خروس خسته را روی پوشال نرم، در سبدگودی می‌گذاشت، و رویش پوشال می‌ریخت و در سبد را می‌گذاشت. توضیح می‌داد که، «اینجا حالا خوب عرق میکنه.» بعد از ورزش دادن آخرین خروس، جرج خروسها را که عرق می‌ریختند، یکی یکی از سبد بیرون آورد. پیش از آنکه آنها را به‌لانه‌هایشان بازگرداند، عمو مینگو سر و چشمان هرکدام از خروسها را با زبانش لیسید و به‌جرج توضیح داد، «اینجوری آموخته شون می کنم که اگه تو جنگ بدجوری زخمی شدن، بتونم لختهٔ خون روی نوکشون رو بلیسم.»

بعد از یک هفته، آنقدر سیخکهای تیز خروسها به‌دست و آرنج جرج نیش زده بود که عمو مینگو غرغرکنان گفت، «اگه مواظب دستات نشی همه خیال میکنن تو خودت توکار پروروندن خروسا یه‌پا اوسایی!» جرج به‌جز صبح روز کریسمس که به راستهٔ برده‌ها رفت، از دیگر روزهای تعطیلی عید چیزی نفهمید. همچنانکه فصل جنگ خروس نزدیک می‌شد، غریزهٔ کشتن چنان در خروسها بالا رفته بود که خشمناک به‌هر چه می‌دیدند، نوک می‌زدند و بانگ بر می‌آوردند و بالهایشان را با شنیدن صدای باد برهم می‌زدند. جرج بیاد آورد که بارها مادرش، مالیزی خانم، خواهرسارا و عمو پمپی از بخت بد خود شکایت می کردند و می کنند، بی‌آنکه بخواب هم ببینند که کمی آنسوتر چه زندگی هیجان انگیزی در جریان است.

دو روز بعد از سال نو، کارش این بود که خروسهای جنگی را یکی یکی بغل بزند تا ارباب‌لی و عمو مینگو پرهای سر هر یک را از ته قیچی کنند و پر گردن و بال و کپل آنها را کوتاه کنند، و آنگاه پردمشان را به‌شکل بادزن کوتاه و گردی درآورند. جرج مشکل می‌توانست باور کند که کوتاه کردن پر خروسها چقدر هیکل باریک و توپر و گردن مار مانند، و سر بزرگ و نوك نیرومند و چشمان براقشان را بیشتر نمایان می‌کند. نوك زیرین بعضی از خروسها را هم می‌بریدند، تا به‌قول عمو مینگو، «بعضی وختا که نوك میزنن، تودهنشون چیزی گیر نکنه.» سرانجام سیخکهای طبیعی خروسها را هم صاف و تمیز می‌کردند.

با اولین روشنایی روز، مینگو و جرج دوازده خروسی را که سرانجام انتخاب کرده بودند، درقفسهایی بافته شده از چوب نازك گِردو گذاشتند. عمومینگو به هر خروس لقمه‌ای به‌اندازهٔ مغز گردو از کرهٔ مخلوط با آب نبات کوبیدهٔ قهوه‌ای رنگ خوراند. آنگاه ارباب‌لی با گاریش از راه رسید و مقداری سیب سرخ با خود آورد. پس از آنکه جرج و مینگو دوازده قفس را بارگاری کردند، مینگو روی صندلی پهلوی ارباب نشست و گاری براه افتاد.

عمو مینگو نگاهی به‌پشت سرش انداخت و با خشونت گفت، «میای یا نه؟»

جرج پشت سرشان از جا جست و دستش را به‌پشت گاری گرفت و خود را بالا کشید و سوار شد. هیچکس که به‌او نگفته بود او هم باید همراهشان برود! وقتی نفسش جا آمد، خم شد و چهارزانو نشست. درگوشش صدای غژغژگاری با صدای نوك زدن و بانگ خروسهای جنگی در هم آمیخته بود. قدردانی و احترام عمیقی نسبت به‌عمو مینگو و ارباب‌لی در خود احساس می‌کرد. یکبار دیگر—مثل همیشه با بهت و تعجب—به‌این که مادرش گفته بود که ارباب او پدرش است، یا اینکه پدرش ارباب اوست، فکر کرد.

اندکی بعد، جرج گاریها و کالسکه‌ها و دلیجانهایی را درجاده دید که یا جلوتر از آنها بودند و یا از جاده‌های اطراف پیدا می‌شدند. بعضی سوار بر اسب بودند و سفیدهایی که وضع چندان خوبی نداشتند پیاده می‌رفتند و سبدهایی زعفرانی رنگ با خود حمل می‌کردند که جرج می‌دانست درآنها خروسهای جنگی را روی پوشال خوابانده‌اند. با خود فکر می‌کرد که شاید ارباب‌لی هم‌زمانی با اولین پرنده‌اش که می‌گفتند با یک بلیت لاتاری برده بود، همینطور پای پیاده به‌جنگ خروس می‌رفته است. جرج دید در بیشتر گاریها یا کالسکه‌ها، یک یا چند سفیدپوست با برده‌هایشان نشسته‌اند، و قفسهای خروسها را هم درکنار دارند. به‌یاد آورد که عمومینگو می‌گفت، «وختی یه جنگ خروس بزرگ برپا بشه، اونایی که خروس جنگی دارن، از وخت و راه دور باکیشون نیست.» جرج با خود فکر می‌کرد که آیا بعضی از این سفیدهای گدا که پای پیاده می‌آمدند هم روزی مثل ارباب صاحب مزرعه و خانهٔ بزرگی خواهند شد یا نه.

بعد از نزدیک به‌دو ساعت، صدایی به‌گوش جرج رسید که با خود فکر کرد حتماً بانگ خروس جنگیهاست که از دور بگوش می‌رسد. همچنانکه‌گاری آنها به‌انبوه درختان کاج بیشهٔ پیش رویشان می‌رسید، صداها بلند و بلندتر می‌شد. بوی گوشت کبابشده به‌مشامش خورد، آنگاه‌گاری آنها درمیان گاریهای دیگر در پی یافتن جایی برای ایستادن بود. در هرسو اسبها و قاطرها را به‌تیرهایی می‌بستند و حیوانات هم خرخر می‌کردند، پا به‌زمین می‌کوبیدند، و دمشان را تکان‌تکان می‌دادند؛ بسیاری ازمردها هم سرگرم گفتگو بودند.

«**تام‌لی!**»

همین که ارباب درگاری بپا ایستاد تا زانوهایش را بکشد و رفع خستگی کند، کسی نام او را صدا زد. جرج دید که چند تا از سفیدهای بینوایی که در آن نزدیکی ایستاده و یک بطری را میان خود دست به‌دست می‌گرداندند، نام ارباب را صدا زدند. از اینکه ارباب او را به‌این زودی شناخته‌اند، به‌هیجان آمد. ارباب‌لی دستی به‌سوی آن مردان تکان داد و با یک‌جست ازگاری پیاده شد و چیزی نگذشت که به‌دیگران پیوست. صدها سفیدپوست—از پسرهای کوچکی که بند شلوار پدرهایشان راگرفته بودند، تا پیرمردان پرچین‌وچروک—همه اینجا و آنجا دورهم جمع شده، سرگرم صحبت بودند. جرج نگاهی به‌دوروبر خود انداخت و دید که تقریباً همهٔ برده‌ها درگاریها و کالسکه‌ها و دلیجانها مانده‌اند، و ظاهراً از خروسهای محبوس در قفس مراقبت می‌کنند، و صدها خروس چنان صدایی از خود درمی‌آوردند، که انگار مسابقهٔ بانگ خروس است. جرج زیر بعضی ازگاریها رختخوابهایی را دید که لوله شده بودند و با خود حدس زد که صاحبان گاریها از راه چنان دوری آمده‌اند که مجبورند شب را جایی بخوابند. بوی زنندهٔ عرق ذرت به‌مشامش می‌رسید.

عمومینگو که تازه‌گاری را جابه‌جا کرده بود به‌جرج گفت، «بسه دیگه، چرا دهنت وا مونده، پسر! یالا، بجنب، باید به‌این خروسها نرمش بدیم.» جرج تا آنجا که می‌توانست هیجان باورنکردنی خود را مهار کرد، و دست به‌کار باز کردن قفسها شد و خروسهای خشمگین را یکی یکی به‌دستهای درازشدهٔ عمومینگو سپرد، و عمومینگو هم پاها و بالهای یک یک آنها را مشت ومال داد و پس از اینکه آخرین خروس راگرفت، گفت، «پن شیش تا ازسیبا رو بردار و خوب ریزریزشون کن. سیب بهترین غذائیه که این خروسها پیش از جنگ باید بخورن.» آنوقت نگاه پیرمرد اتفاقاً به‌پسرک افتاد که به‌جمعیت خیره شده بود، و به‌یادش آمد که نخستین بار، وقتی خود او به‌یکی از جنگهای خروس رفته بود، چه حالی داشت. سالها پیش بود، و آنقدر از آن گذشته بود که دیگر فکرش را هم نمی‌کرد. به‌تندی گفت، «خب دیگه، دِیالا، اگه دلت میخواد بروکمی اینطرف و اونطرف بدو، اما یادت باشه، پیش از اینکه شروع بشه باید برگشته باشیا، شنیدی چی گفتم؟»

وقتی صدای «بله قربان» جرج به‌گوش عمومینگو رسید که ازگاری پایین پریده و رفته بود. در میان جمعیت که تنه می‌زدند و مشروب می‌خوردند، می‌سرید و پیش می‌رفت و مثل تیر اینسو و آنسو می‌دوید. میوه‌های کاج مثل فنر زیر پاهای برهنه‌اش فرو می‌رفتند. ازکنار دهها قفس خروس گذشت، خروسهایی به‌هررنگ، از سفیدبرفی گرفته تا سیاه‌زغالی، و بین سفید و سیاه همه‌گونه رنگهای عجیب و باورنکردنی دیده می‌شد. ناگهان ایستاد. دایره‌ای بود به‌اندازهٔ نیم‌متر پایینتر از سطح زمین، که دورآنرا با بالشهای نرم پوشانده بودند، و درکف خاکی آن، درست درمرکز، دایره‌ای دیگر کشیده بودند. با دو خط راست به‌فاصله‌های مساوی نیز در آن علامت‌گذاری کرده بودند: میدان جنگ خروسها! سرش را بلند کرد و مردان خشنی را دید که روی شیب طبیعی پشت دایره برای خود جا می‌گرفتند، و بیشترشان بطریها را دست به‌دست می‌گرداندند. آنگاه ناگهان احساس کرد که دیگر در پوست خود نمی‌گنجد، چون صدای مرد سرخ رویی بلند شد که، «آقایون، بیایین جنگ روشروع کنیم!»

جرج مثل خرگوش، بسرعت دوید و فقط چند لحظه پیش ازارباب، خود را به‌گاری رساند. آنگاه ارباب و عمومینگو پشت‌گاری رفتند و به‌آرامی، همانطورکه به‌خروسهای درون قفسها نگاه می‌کردند، با هم حرف زدند. جرج روی صندلی جلویی گاری ایستاد و از بالای سر مردم میدان جنگ را نگاه کرد. چهار نفر داشتند با هم حرف می‌زدند و دو نفر دیگرکه هرکدامشان یک خروس جنگی زیر بغلشان داشتند بطرف آنها رفتند. ناگهان صداهایی از میان جمعیت برخاست: «ده‌تا روی سرخه!»... «قبول!»... «بیست‌تا روی آبیه!»... «پنج‌تا روی همین!»... «پنج تا دیگه!»... «درسته!» جرج دید که خروسها را وزن کردند و صاحبانشان چیزهایی راکه می‌دانست سیخک فلزی است، به‌آنها وصل کردند؛ و صداها بلندتر و بیشتر شد. بیادش آمد که زمانی عمومینگو به‌اوگفته بود که معمولاً اگر یکی از خروسها با خروس دیگر بیش از شصت گرم اختلاف وزن داشته باشد، آنها را به‌جنگ هم نمی‌فرستند.

یکی ازکنار دایره فریاد زد، «خروساتونو بیارین!» و خودش با دو نفر دیگر تند درکنار دایره روی زمین چمباتمه زد، و در همان حال دونفری که صاحب خروسها بودند، درمیان دایره زانو زدند، و خروسهای خود را آنقدر نزدیک به‌هم گرفتند که بتوانند چند بار به‌هم نوک بزنند.

«حاضر باشین!» هردو عقب کشیدند و به‌جایی که علامت‌گذاری شده بود، رفتند و خروسهای خود راکه سعی می‌کردند به‌جلو خیز بردارند، بر زمین گذاشتند.

«خروساتونو ول کنین!»

خروسها با چنان سرعتی به‌هم پریدند و چنان محکم به‌هم خوردندکه هردو به‌عقب پرت شدند. اما آنی نگذشت که هردو به‌حال آمدند و دوباره از زمین بلند شدند و پاهایشان راکه سیخک فلزی به‌آنها وصل شده بود، به‌هم زدند. یکبار دیگر به‌زمین

افتادند، و فوراً از جا برخاستند و مشتی پر در هوا پراکنده شد.

یکی فریاد زد که، «سرخه زخم برداشته!» و جرج درحالی که نفسش بریده بود، دید که وقتی خروسها به‌زمین افتادند، هریک از صاحبانشان آنها را برداشتند و وارسی کردند، و دوباره به‌میدان فرستادند تا جنگ را از سر بگیرند. خروس سرخرنگ زخمی، در آن حال ناامیدی، بلندتر از حریفش می‌پرید، و ناگهان یکی از پاهایش که در حال پروازقیچی می‌زد، سیخک فولادی را به‌مغز خروس آبی رنگ فرو کرد. خروس آبی رنگ به‌زمین افتاد و با تشنج پرپر زد و مرد. در میان فریادهای هیجان‌انگیز و فحشهای رکیک، جرج صدای بلند داور را شنید که می‌گفت، «برنده، خروس آقای گریسون — در یک دقیقه و ده‌ثانیه، در دور دوم!»

جرج به‌نفس نفس افتاده بود. جنگ بعدی که جرج دید، زودتر از جنگ قبلی تمام شد، و یکی از صاحبان خروسها، پیکر بیجان خروس خود را که بازنده شده بود، چنان با خشم پرت کرد که گویی کهنه پاره‌ای است. عمومینگو که درست پشت‌سر جرج نشسته بود گفت، «خروس مرده فقط یه مشت پره.» ششمین یا هفتمین جنگ تمام شده بود که یکی ازگردانندگان فریاد زد، «آقای‌لی!...»

ارباب درحالی که یکی از خروسها را زیر بغل زده بود با عجله ازگاری دورشد. جرج به‌یاد آورد که به‌آن خروس غذا خورانده و ورزشش داده و درآغوشش گرفته بوده. از این یادآوری سرش ازشدت غرور به‌دوران افتاد. آنگاه ارباب و رقیبش به کنار دایره رسیدند، پرنده‌هایشان را وزن کردند، و سیخکهای فولادی را به‌پایشان بستند و در همان هنگام فریاد کسانی که شرط‌بندی می‌کردند، به‌هوا رفت.

بعد از آنکه فریاد «خروسها رو بفرستین وسط‌میدون!» بلند شد، دو خروس با سر به‌هم خوردند، هردو به‌هوا بلند شدند و بر زمین افتادند، دیوانه‌وار به‌هم نوک می‌زدند، و جاخالی می‌دادند و سر مارمانندشان را کنار می‌کشیدند و در عین حال منتظر فرصت بودند تا از غفلت حریف استفاده کنند. بار دیگر به‌هوا برخاستند، و بالهایشان را برهم زدند — و آنگاه به‌زمین افتادند، درحالی که خروس ارباب لی تلو-تلو می‌خورد، وکاملا معلوم بود که سیخک به‌بدنش خورده است! اما بار بعد که به‌هوا پریدند، خروس ارباب چنگک خود را به‌تن رقیب فرو کرد و آنرا کشت.

ارباب لی خروسش را — که هنوز بانگ پیروزی می‌زد — از زمین قاپید و دوان-دوان به‌گاری بازگشت. جرج از دورشنید که، «خروس آقای لی برنده است» — و در همین هنگام عمومینگو خروس خون‌آلود راگرفت، و انگشتان خود را روی بدنش لغزاند تا بریدگی عمیق قفسهٔ سینه را بیابد. بعد لبهایش را روی زخم گذاشت و در حالی که لپهایش را به‌درون فرو می‌داد، خون لخته شده را می‌مکید. سپس، ناگهان پرنده را میان زانوان جرج فرو کرد و به‌تندی گفت، «روش بشاش! همینجا بشاش!» جرج مثل صاعقه‌زده‌ها دهانش بازمانده بود. «بشاش! تا چرک نکنه!» جرج دستپاچه

همین کار را کرد و ادرارش روی پرندهٔ زخمی ریخت و به‌دستهای عمومینگو ترشح کرد. آنگاه عمومینگو خروس را در سبدی گود لای پوشال نرم پیچید. «فکر کنم نجاتش دادیم ارباب! حالا کدومو واسهٔ جنگ ورمیدارین؟» ارباب لی به‌سوی یکی از قفسها اشاره کرد. «اونو بیار بیرون، پسر!» جرج هنگام اجرای این دستور کم مانده بود با سر به‌زمین بخورد، و ارباب لی، همان موقع که نام یکی دیگر از برندگان اعلام می‌شد، دوباره بشتاب به‌سوی جمعیت که فریاد می‌کشید، رفت. در میان صداهای آشفتهٔ بانگ صدها خروس، و نیز فریاد مردان برسر شرطبندی، جرج نالهٔ ضعیف خروس زخمی را در سبد می‌شنید. غمگین بود، شاد بود، ترسیده بود، و هرگز در عمرش این اندازه به هیجان نیامده بود. در آن صبح خشک، خروسباز تازه‌ای زاده شد.

فصل ۹۰

«نیگاش کن، همچی خرامون خرامون میاد که انگار میخواد از خود خروسام راه رفتن‌شونو بهتر یاد بگیره.» کیزی بود که به‌مالیزی خانم، خواهر سارا، و عمو پمپی چنین می‌گفت. جرج می‌آمد تا صبح یکشنبه را مثل همیشه با آنها بگذراند.

خواهر سارا نگاهی به کیزی انداخت و گفت، «هوم! چی داری میگی زن، ما هم به‌اندازهٔ تو بش افتخار می‌کنیم!»

جرج نزدیکتر شده بود اما هنوز حرفهای آنها را نمی‌شنید. مالیزی خانم به‌دیگران گفت که شب پیش ارباب که لول بوده، برای چند تا از مهمانان خروس بازش تعریف می‌کرده که پسری دراستخدامش است که فقط پس از چهار سال شاگردی مثل اینست که «مادرزاد» خروس باز بوده و موقعش که برسد، «طوری میشه که از هیچکدوم از مربیای سفید یا سیاه بخش کازول هیچی کم نداشته باشد.»

«ارباب میگفتش که مینگو، اون کاکاسیاه پیره گفته که اون پسره جونش خروسان! ارباب میگفتش مینگو قسم خورده که یه روز آخرای غروب داشته قدم میزده که جرج رو دیده که روچیزی مث یه کندهٔ درخت خم شده بود. مینگو گفته که پاورچین پاورچین به‌جرج نزدیک شده و دیده—لال‌شم اگه دروغ بگم—دیده جرج داشته با چن‌تا از مرغا که روتخم خوابیده بودن حرف میزده. قسم می‌خورده که پسره داشته از جنگ با هاشون حرف میزده و بشون میگفته که وختی جوجه‌هاشون به‌دنیا بیان، تو جنگا برنده میشن.»

«پروردگارا!» کیزی غرق منظرهٔ نزدیک شدن پسرش شده بود. پس از آنکه

جرج مثل همیشه سه زن را در آغوش گرفت و بوسید و تا عمو پمپی دست داد، همه با شتاب از کلبه‌هایشان چارپایه آوردند و نشستند. اول تازه‌ترین خبر سفیدها را که مالیزی خانم توانسته بود در آن هفته بشنود به‌جرج گفتند. خبر این دفعه چندان اهمیتی نداشت و این بود که کشتی کشتی سفیدهایی که به‌زبان عجیبی حرف می‌زدند، از آنسوی آب بزرگ به‌شمال می‌آیند، و در نتیجه عدهٔ کسانی که هم‌اکنون می‌خواهند شغل سیاهان آزاد را بگیرند، از این که هست بیشتر می‌شود، و صحبت پس فرستادن سیاهان آزاد با کشتی به‌افریقا روزبروز بیشتر قوت می‌گیرد. به‌شوخی به‌جرج گفتند چون در انزوا و با آن پیرمرد عجیب زندگی می‌کند، معلومست که نمی‌توان از او انتظار داشت در این باره، یا حتی در بارهٔ هر چیز دیگری که در جهان می‌گذشت، خبری داشته باشد — «مگه اینکه بعضی از اون مرغا واست تعریف کرده باشن» — و جرج هم خنده‌کنان حرفشان را تصدیق کرد.

در این دیدارهای هفتگی، نه تنها جرج از لذت دیدار مادرش و بقیه برخوردار می‌شد، بلکه فرصتی هم می‌یافت تا از دستپخت عمومینگو خلاص شود، چون دستپخت او بیشتر به‌درد خروسها می‌خورد، تا آدمها. مالیزی خانم و کیزی هم می‌دانستند که باید دست‌کم به‌اندازهٔ دوسه بشقاب از بهترین غذاهایی که جرج دوست داشت، برایش درست کنند.

وقتی گپ زدنشان تمام می‌شد — معمولا نزدیکیهای ظهر — می‌دانستند که حالا جرج برای ترک کردن آنها بیتاب شده است، و بعد، پس از آنکه از او قول می‌گرفتند که مرتب دعایش را بخواند، و پس از یک دور دیگر در آغوش کشیدنها و بوسیدنها و دست دادنها، جرج بشتاب جاده را در پیش می‌گرفت و سبد غذایش را با خود می‌برد تا با عمومینگو قسمت کند.

تابستانها، جرج غالباً بعدازظهر «تعطیلی» یکشنبه را در علفزاری سرسبز می‌گذراند و عمومینگو او را می‌دید که جست‌وخیز کنان ملخ می‌گرفت و ملخها را بعداً به‌جوجه خروسها و خروسهای جوان که در خروسدانی بودند می‌خورانید. اما حالا زمستان بود، و خروسهای دوساله را تازه از میان درختان کاج آورده بودند تا تعلیم دهند. جرج سعی می‌کرد یکی از چند خروسی را که مینگو و ارباب فکر می‌کردند شاید بیش از حد وحشی باشد و از آدمها برمد، و در نتیجه نتوان بخوبی تربیتش کرد و ممکن بود بعنوان خروس بیمصرف جدایش کنند، نجات دهد. مینگو با محبت و تبسم به‌این کار جرج نگاه می‌کرد. جرج می‌کوشید خروس جوان را از نوک زدن و فریاد کشیدن و تقلا بازدارد، و برای خروس آوازی زیر لب زمزمه می‌کرد و آرام به‌سر وگردنش فوت می‌کرد و صورت خود را به‌پرهای نرمش می‌مالید و بدن و پاها و بالهایش را مشت و مال می‌داد. تا اینکه خروس جوان سرانجام کم کم دست از سرکشی برداشت.

مینگو امیدوار بود که جرج موفق شود، اما ازطرفی امیدوار هم بود که جرج

مناسبی داشته باشد. پاها باید فاصلهٔ زیادی از هم داشته باشد. سیخک پاها باید نه زیاد پایین باشد نه زیاد بالا. پنجه باید خوب باز شده و نیرومند باشد و انگشت عقب پنجه را باید خوب بازکرده باشد و خود پنجه هم خوب روی زمین قرارگرفته باشد.

عمو مینگو جرج را سرزنش می‌کرد که چرا آنقدر شیفتهٔ بعضی از خروسها می‌شود که گویی غرایز جنگلی‌شان را فراموش می‌کند. گاهی یکی از خروسهای جنگی که جرج روی زانوی خود نشانده بود، چشمش به‌یکی از خروسهای پیر عمو مینگو می‌افتاد و ناگهان با بانگی شدید از دست جرج در می‌رفت و پرندهٔ پیر را دنبال می‌کرد. جرج هم می‌دوید تا پیش از آنکه یکی از آنها دیگری را بکشد، آنها را بگیرد. عمو مینگو بارها به‌جرج هشدار داده بود که وقتی یکی از خروسهایش در میدان جنگ کشته می‌شود، بر احساسات خود غلبه کند، زیرا چند بار دیده بود که جرج با آن هیکل بزرگش به‌گریه افتاده بود. مینگو به‌او می‌گفت، «از هیچ خروسی نمیشه توقع داشت که تو همهٔ جنگا برنده بشه، نمیدونم چند دفه باید بت بگم!»

مینگو همچنین تصمیم گرفت به‌جرج بگوید که چند ماه است متوجه شده که جرج شبها، پس از تاریک شدن کامل غیبش می‌زند، و شبها هم خیلی دیروقت باز- می‌گردد و حتی اخیراً دمه‌مه‌های سحر باز می‌گردد. عمو مینگو مطمئن بود که این غیبتهای شبانهٔ جرج با آنچه اخیراً گفته بود، ارتباط دارد. جرج چندی پیش، درحالی که سعی می‌کرد خود را بی‌اعتنا نشان بدهد، گفته بود که وقتی با ارباب به‌آسیابی رفته بود، با خدمتکار خوشگلی به‌نام چریتی آشنا شده که پوستش کمرنگ بود و در مزرعهٔ مجاور زندگی می‌کرد. «اینهمه سال اینطرفا بودم و حالا دیگه این گوشا و چشمام مث گربه کار میکنن. همون اولین شبی که جیم شدی فهمیدم.» شاگرد عمومینگو با بهت به‌او نگاه می‌کرد. «میدونی من از اون آدما نیستم که تو کار مردم فضولی کنم. اما بت بگم، باید مواظب باشی که مبادا یکی ازگشتیای گداگشنه گیرت بیاره، چون اگه خودشون تورو زیر کتک نیمه جون نکنن، میارنت اینجا و خیال نکن که ارباب شلاقشو به کونت نمیکشه!» عمو مینگو به‌علفزار سرسبز نگاهی انداخت و حرفش را دنبال کرد. «نمیخوام بت بگم دیگه حق نداری جیم‌شی. می‌فهمی که؟»

جرج سرافکنده جواب داد، «بله قربان.»

سکوتی کوتاه برقرار شد، و سپس مینگو روی یکی ازکُنده چوبهایی که دوست داشت نشست وکمی به‌جلو خم شد و پاهایش را روی هم گذاشت و دستهایش را روی زانوهایش حلقه کرد. «پسر! یادم میاد اولین دفه که فهمیدم دخترا چی‌ین—» و چشمانش چنان برقی زد که انگار آثار پیری از آنها محو شده است. «همینجا بود، سالها پیش، دختر قدبلندی بود، تو مزرعه‌ای بود که درست بغل مزرعهٔ اربابم کار می‌کرد، تازه خریده بودنش و هنوز تو این بخش تازه وارد بود.»

عمو مینگو مکثی کرد، و لبانش به‌خنده باز شد. «اینجوری بهتر میتونم وصفشو بگم که کاکاسیاهای پیرتر از من صداش میکردن «مار سیاه» — عمو مینگو حرفهایش را دنبال کرد و همانطور که‌ماجرا را به‌یاد می‌آورد، دهانش باز و بازتر می‌شد. خیلی ماجراهای دیگر نیز به‌یادش آمد. اما جرج که مچش گیر افتاده بود، آنقدر آزرده بود که از چیزهایی که عمو مینگو تعریف می کرد، دست و پایش راگم نکرد. با اینهمه، معلوم بود که پیرمرد را تا به‌حال از خیلی جهات دست کم گرفته بود.

فصل ۹۱

جرج همچنانکه جاده راگرفته بود و بسوی راستهٔ برده‌ها می‌رفت تا چون دیگر روزهای یکشنبه با آنها ملاقات کند، حس کرد که اوضاع عادی نیست چون دید نه‌مادرش کنار کلبه‌اش ایستاده، و نه دیگران آنجا جمع شده‌اند تا با او خوش وبش کنند، و حال آنکه در چهار سالی که نزد عمو مینگو بود، همیشه این کار راکرده بودند. قدمهایش را تندتر کرد و به کلبهٔ مادرش رسید. می‌خواست در بزند که در بشتاب باز شد و کیزی که صورتش از ترس درهم رفته بود او راگرفت و به‌درون کشید، و فوراً در را پشت سرشان بست.

پرسید، «خانوم تورو دیده؟»

«نه مادر، جریان چیه؟»

«پروردگارا! پسر چی میگی! ارباب شنیده که یه کاکاسیاهی به‌نام دنمارك‌ویسی، تو چارلستون، جنوب کارولینا، چندصدتا کاکاسیاهو دور خودش جمع کرده و معلوم نیست امشب میخواد چند تا سفیدرو بکشه، مگه اینکه پیش از اینکه این کارو بکنه، دستگیر بشه. خیلی وخت نیستش که ارباب از اینجا رفته، انگار خیلی عصبانیه، تفنگشو دست گرفته بود و تهدید می کرد که خانوم هرکیو ببینه که پا از کلبه‌ش بیرون گذاشته، میکشه. گفته هیشکی از کلبه‌ش بیرون نیاد تا اون برگرده!»

کیزی خود را به کنار دیوار کلبه‌اش رساند، تا بتواند از لای تنها پنجرهٔ اتاق نگاهی به‌خانهٔ بزرگ بیندازد. «نه دیگه، از اونجا که واستاده بود زاغ سیاه همه‌رو چوب بزنه رفته. شاید تورو دیده که داشتی اینطرفا میومدی و شاید رفته خودشو قایم کنه.»

جرج با خودش فکر می کرد که چرا خانم باید از او بترسد. با خود می‌گفت این کار بی‌معنی است. خانم لی چرا باید خود را از آنها پنهان کند. اما همین فکرها

سبب شد که حرف کیزی برای او اهمیت بیشتری پیدا کند. مادرش گفت، «حالا دوباره تند بدو برگرد و وختتو با خروسا بگذرون، اما پسر، اگه ارباب تورو اینجا گیر بندازه میدونی باهات چیکار میکنه؟»

گویی کیزی به‌آستانهٔ جنون رسیده بود. جرج فکر کرد که حتماً ارباب بدخلق‌تر از همیشه شده که مادرش تا این حد ترسیده است. سرانجام گفت، «باشه ماما‌ن. اما اینو بت بگم که من دزدکی از وسط بته‌ها نمیرم. من که کاری نکردم. از همون راهی که اومدم، از جاده برمی‌گردم.»

«باشه، باشه، فقط برو!»

وقتی به‌منطقه خروسهای جنگی بازگشت، ماجرا را برای عمو مینگو گفت، و در همان حال می‌ترسید که حرفهایش احمقانه بنماید. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که صدای سم اسبی شنیده شد. چند لحظه بعد ارباب لی سوار بر اسب، به‌آنها خیره‌خیره می‌نگریست. در یک دست دهنهٔ اسب و در دست دیگر تفنگ داشت. صدای سرد و خشم‌آلودش را رو به‌جرج بلند کرد که «زنم تورو دیده، پس حالا شماها میدونین که چی شده!»

جرج همانطور که به‌تفنگ خیره شده بود، گفت، «بله قربان—»

آنگاه ارباب لی حرکتی کرد تا از اسب پیاده شود، اما منصرف شد و همانطور سوار بر اسب ماند و درحالی که چهره‌اش از خشم درهم رفته بود، به‌آنها گفت، «اگه یه کاکاسیا سر بزنگاه به‌اربابش جریانو نگفته بود، همین امشب یه‌عالم از سفیدای خوب شهید میشدن.» آنگاه ارباب‌لی تفنگش را به‌حرکت درآورد و گفت، «من که نمیدونم توکلهٔ شماها که اینجایین چی میگذره، اما بهتون بگم اگه فقط بو ببرم که خیال مسخره‌بازی دارین، مث خرگوش مغزتونو داغون می‌کنم!» نگاهی اخم‌آلود به‌عمومینگو و جرج انداخت و مهمیزی به‌اسبش زد و دور شد.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا عمومینگو بتواند تکانی به‌خود بدهد. آنگاه با غیظ تفی به‌زمین انداخت و تارهای نازك چوب‌گردو را که با آن داشت سبدی برای حمل خروسهای جنگی می‌بافت، با لگد به‌گوشه‌ای پرت کرد. بتلخی گفت، «هزار سالم که واسه سفیدا جون بذاری، هنوز بین تو وکاکاسیاهای دیگه فرقی نمیذارن.» جرج نمی‌دانست چه‌بگوید. مینگو دوباره دهانش را بازکرد تا چیزی بگوید، اما نگفته دهانش را بست و به‌سوی کلبه‌اش براه افتاد. کنار درکه رسید، رویش را برگرداند و به‌جرج نگاه کرد. «گوشاتو خوب واکن پسر، خیال نکنی واسهٔ ارباب آش دهن سوزی هستی‌ها، واسهٔ سفیدایی که ترس برشون داشته باشه و مخشون عیب کرده باشه، هیشکی با هیشکی توفیر نداره! خرنشی بزنه بسرت و شبا جیم‌شی. صبر کن آبا ازآسیاب بیفته. میشنفی چی میگم؟ وختی میگم نرو، نرو!»

«بله قربان!»

جرج سبدی را که مینگو داشت می‌بافت. برداشت و روی کُنده درختی که آن نزدیکیها افتاده بود نشست. همانطورکه انگشتانش تارهای ترکهٔ چوب‌گردو را می‌بافتند، کوشید افکارش را متمرکز کند. یکبار دیگر عمو مینگو درست همان چیزهایی راگفته بود که درذهن اومی‌گذشت.

جرج از اینکه می‌دید به‌خودش اجازه داده خیال کند رفتار ارباب‌لی با او غیر از رفتار اربابهای دیگر خواهد بود، خود را سرزنش می‌کرد و از دست خودش عصبانی بود. می‌بایست تا حالا این‌را فهمیده باشد که حتی فکر کردن به‌اینکه ارباب پدر اوست، آزار دهنده— و بیمورد— است. با خود فکر می‌کرد که کاش کسی بود که احساس می‌کرد می‌تواند در این باره با او حرف بزند. البته حاضر نبود با عمو مینگو حرف بزند— نمی‌خواست اعتراف کند که می‌دانسته ارباب پدر اوست. به‌همین دلیل هم هرگز نمی‌توانست با مالیزی‌خانم، خواهر سارا، یا عمو پمپی حرفی برند. مطمئن نبود که آنها خودشان هم دربارهٔ روابط ارباب و مادرش چیزی ندانند، اما به‌هر حال اگر یکی از آنها می‌فهمید مثل این بود که همه‌شان بدانند، چون آنها راز-نگهدار نبودند و غیبت می‌کردند و کیزی هم از این قاعده مستثنی نبود.

حتی این موضوع رنج آور را با مادرش هم نمی‌توانست در میان گذارد— مخصوصاً که مادرش با پشیمانی و هیجان ازگفتن چنین چیزی به‌او عذر خواهی کرده بود.

جرج با خود فکر می‌کرد که پس ازگذشت اینهمه سال نمی‌داند مادرش در-بارهٔ آن ماجرای شکنجه‌آور چه احساسی دارد چون حالا، تا آنجا که جرج می‌توانست ببیند، مادرش و ارباب نسبت به‌هم چنان رفتار می‌کردند که گفتی دیگری— دست کم از آن لحاظ— اصلاً وجود خارجی ندارد. وقتی جرج حتی فکرش را می‌کرد که مادرش با ارباب بوده— همچنانکه چریتی، و در این اواخر بیولاه، درشبهایی که جرج پنهانی ازمزرعه خارج می‌شد، با او بودند— شرمگین می‌شد.

اما آنگاه، خاطرات خفتهٔ ذهنش بیدار شد، و زمانی را به‌یاد آورد که سه چهار ساله بود و شبی ناگهان از خواب بیدار شد و حس کرد تختخواب تکان می‌خورد. در آن تاریکی، مدتی با چشمان باز و وحشتزده بیحرکت دراز کشید. صدای خش‌خش پوست ذرت درون تشک و خرخر مردی راکه کنار او، روی مادرش بالاو پایین می‌رفت، می‌شنید. سرانجام مرد از جا برخاست. آنگاه صدای جرینگ افتادن سکه بر روی میز، صدای پا، و سپس صدای بهم خوردن درکلبه را شنید. تا مدتی که در نظرش پایان ناپذیر می‌نمود، کوشید مانع سرازیر شدن اشکش شود، وچشمهایش را محکم به‌هم می‌فشرد، گویی می‌خواست دیده و شنیده‌اش را، فراموش کند. اما هربار که چشمش به‌ظرف شیشه‌ای روی طاقچهٔ دیوارکه احتمالاً به‌اندازهٔ یک بندانگشت سکه در آن بود می‌افتاد، آن منظره بشکل تهوع‌آوری برایش زنده می‌شد. سکه‌ها با

گذشت زمان بیشتر می‌شدند و او دیگر نمی‌توانست خود را راضی کند که مستقیماً به ظرف بنگرد. آنگاه، وقتی تقریباً دهساله شد، روزی متوجه شد که ظرف دیگر سرجایش نیست. مادرش هرگز فکر نکرده بود که جرج در این باره چیزی می‌داند، و جرج با خود عهد کرد که هرگز نگذارد او از اینکه او فهمیده است با خبر شود.

با اینکه غرور جرج نمی‌گذاشت در این باره چیزی بگوید، یکبار با خود فکر کرد که در بارهٔ پدر سفیدپوستش با چریتی حرف بزند. فکر می کرد چریتی ممکنست موضوع را درك کند. بر خلاف بیولاه که مثل زغال بود، چریتی حتی از جرج هم کمرنگتر بود، آنقدر کمرنگ بود که آدمهای بسیار سیاه آنها را «دورگهٔ اعلا» می‌نامیدند. چریتی، نه تنها وانمود می کرد که از بابت رنگ بدنش هیچ ناراحتی ندارد، بلکه خودش پیشقدم شده بود و با خنده به‌جرج گفته بود که پدرش سرکارگر یکی از مزارع برنج و نیل در جنوب کارولینای جنوبی بوده است. مزرعهٔ بزرگی بود که بیش از صد برده داشت و او در همانجا به‌دنیا آمده بود. در هژده سالگی او را در حراجی فروختند و ارباب تیگ او را خرید تا در خانهٔ بزرگشان کلفتی کند. تنها نگرانی چریتی این بود که از مادر و برادر کوچکترش که تقریباً کاملا سفید بودند، جدا شده بود. بچه‌های سیاه بیرحمانه برادر کوچکش را اذیت می کردند، تا اینکه مادرشان به‌او یاد داد که متقابلا سر آن بچه‌ها فریاد بکشد که، «یه بوقلمون زیر آفتاب داغ تخم گذاشت و من از تخم بیرون اومدم! خدا این رنگو بهم داد و فضولیش هم به‌شما کاکاسیاها نیومده!» چریتی می‌گفت که از آن پس دیگر کسی سر به‌سر برادرش نگذاشت.

اما جرج مدتی موضوع رنگ پوست خود — و علت آن — را کنار گذاشت، چون مسالهٔ دیگری فعلا فکر او را به‌خود مشغول کرده بود. بتازگی دریافته بود که قیامی که نزدیك بود در چارلستون روی بدهد — هر چند چارلستون از آنجا خیلی دور بود — مسلماً عملی کردن نقشه‌ای را که ازمدتها پیش درسر می‌پروراند، عقب خواهد انداخت. در واقع دو سال گذشته بود و حالا زمانی رسیده بود که فکر می کرد سرانجام می‌تواند موضوع را به‌عمو مینگو بگوید. اما این کار بیمورد بود، چون مهم این بود که ارباب‌لی آنرا بپسندد، و می‌دانست تا مدتی ارباب‌لی خشمگین و انعطاف‌ناپذیر خواهد ماند. با اینکه پس از یکی دوهفته، ارباب دیگر تفنگ با خود همراه نمی‌آورد، هر روز فقط مدتی کوتاه در منطقهٔ خروسها می‌ماند و بعد از آنکه با خشونت چند دستوری به‌عمو مینگو می‌داد، با همان قیافهٔ عبوسی که آمده بود، بازمی‌گشت.

جرج هنوز خوب درك نکرده بود که چه واقعهٔ خطیری نزدیك بود در چارلستون روی دهد، تا اینکه پس از دو هفتهٔ دیگر — با وجود هشدار عمومینگو — نتوانست در برابر وسوسهٔ خروج پنهانی از مزرعه و دیدار با یکی از دوستان دخترش ایستادگی کند. بدون فکر تصمیم گرفت این بار به‌نزد چریتی برود. بیاد داشت که چریتی چگونه

همیشه در مقابل او چون ماده ببری بوده است. مدتی صبر کرد تا صدای خرخر عمو مینگو بلند شد و در حدود یکساعتی از مزارع گذشت تا اینکه به‌بیشهٔ درخت گردویی رسید که همیشه از آنجا سوت می‌زد، و این سوت رمز میان آنها بود. چهار بار سوت زد اما حرکت شمع چریتی را از پشت پنجره که نشانهٔ «بیا» بود، ندید و کم کم نگران شد. درست وقتی می‌خواست مخفیگاه خود را ترك کند و بازگردد، حرکتی در میان درختان دید. چریتی بود. جرج به‌سوی او شتافت تا در آغوشش بگیرد، اما چریتی پس از لحظه‌ای و بوسه‌ای او را از خود دور کرد. جرج گفت، «چیه، کوچولو؟» آنقدر از بوی خوش بدن او به هیجان آمده بود که متوجه لرزش صدای چریتی نشد.

«تو احمقترین آدم روزگار هستی که اینجور یواشکی اینورو اونور میری. مگه نمیدونی که گشتیا چند تا کاکاسیا رو زدن؟»

جرج دستش را دور کمر چریتی انداخت و گفت، «خب، پس، بریم تو کلبهٔ تو.» اما چریتی با تکانی دوباره خود را از دست او رها کرد.

«مث اینکه هیچی از شورش به‌گوشت نخورده!»

«میدونم یه شورشی در کار بوده، همین —»

«خب پس، بذار واست بگم.» و گفت که حرفهای ارباب و خانمش را شنیده که می‌گفتند سر دستهٔ شورشی‌ها نجاری از سیاهان آزاد بوده به‌نام دنمارك‌ویسی که انجیل می‌خوانده و سالها نقشه می‌کشیده و نقشه‌اش را برای چهار تن از دوستان نزدیکش بازگو کرده و آنها به‌او کمك کرده‌اند تا صدها تن از سیاهان آزاد و بردهٔ شهر را دور خود جمع کند و آنها را سازمان دهد. چهارگروه از آنها که بخوبی مسلح شده بودند، منتظر فرصت مناسب بودند تا زرادخانه‌ها و ساختمانهای مهم دیگر را تصرف کنند، و در این حال بقیه مأمور بودند در تمام شهر، هر جا را که توانستند بسوزانند و هر سفید پوستی را که دیدند بکشند. حتی گروهی از سیاهان مأمور بودند که گاریهای بزرگ و کوچك را دیوانه‌وار در تمام شهر بگردانند تا نگذارند سفیدها دورهم جمع شوند. «اما صبح یکشنبه، یکی از کاکاسیاها که ترس برش داشته بود، به اربابش گفت که اون شب نصف شب چه اتفاقی میافته، و اونوخت سفید پوستا ریختن و کاکاسیاهارو به‌باد کتك و شکنجه گرفتن تا بفهمن کدومشون میخوان تو شورش شرکت کنن. تا حالا باید بیشتر ازسی تاشونو دار زده باشن. همهٔ کاکاسیاها دارن زهره ترك‌میشن، مخصوصاً کاکاسیاهای کارولینای جنوبی. چون ریختن سر کاکاسیاهای آزاد چارلستون و خونه‌هاشونو آتیش زدن، سرکشیشای کاکاسیاهم ریختن، و درکلیساهاشونو تخته کردن. میگن اونا به‌جای اینکه وعظ کنن، دارن به کاکاسیاها خوندن و نوشتن یاد میدن —»

جرج دوباره سعی کرد تا با چریتی به کلبه‌اش برود. «مگه گوشت بامن نیست؟ تا گشتیا ندیدنت و با تیر نزدنت، برو خونه.» چریتی بشدت ناراحت بود.

جرج اعتراض کنان گفت که درون کلبهٔ او هم امن است وگشتیها به‌آن راه ندارند، و در ضمن او هم می‌تواند میلی را که به‌او دارد ارضا کند، همان میلی که سبب شده خطر تیرخوردن را به‌جان بخرد.

«بت که گفتم، نه!»

جرج که ازکوره در رفته بود، با خشونت چربتی را به کناری هل داد. «خیله خب، پس برو!» و با سرخوردگی از همان راهی که آمده بود بازگشت. با خشم به خود می‌گفت کاش نزد بیولاه رفته بود، چون حالا دیگر آنقدر دیر شده بود که نمی‌توانست این کار را بکند.

صبح فردای آن روز، جرج به‌مینگوگفت، «دیشب رفته بودم مامانمو ببینم، و مالیزی‌خانوم بهم گفت که ارباب چه‌چیزایی از شورش برای خانوم تعریف کرده— » نمی‌دانست که آیا مینگو داستانش را باور می‌کند یا نه، اما به‌هر حال ادامه داد و آنچه را چربتی به‌اوگفته بود، بازگفت. پیرمرد با هیجان به‌اوگوش می‌داد. جرج وقتی حرفهایش را تمام کرد، پرسید: «چطور میشه واسهٔ کاری که توکارولینای جنوبی داشته میشده و نشده، کاکاسیاهای اینجا رو به‌گلوله میبندن، ها، عمو مینگو؟»

عمو مینگو مدتی فکر کرد وگفت، «همهٔ سفیدا میترسن که مبادا ما سیاها با هم جمع بشیم و تشکیلات درست کنیم و شورش راه بندازیم— » عمو مینگو به‌مسخره خرخری کرد وگفت، «اما کاکاسیاها هیشوخت با هم هیش کاری نمیکنن.» لحظه‌ای دیگر فکر کرد وگفت، «اما این تیراندازی و آدمکشی که حرفشو میزنی، مث همیشه تموم میشه، وختی یه عده ازکاکاسیاهارو بکشن، اونوخت به‌عالمه قانون تازه وضع میکنن و بعد ازچند وخت ازاینهمه پول دادن به‌گشتیای آشغال خسته میشن.»

جرج پرسید، «چقد طول میکشه؟» اما فوراً دریافت که چه سؤال احمقانه‌ای کرده است و نگاه تند عمو مینگو این فکرش را تایید کرد.

«جواب این حرفتو دیگه نمیتونم بدم!» جرج ساکت ماند و تصمیم گرفت که تا وقتی میانه‌شان با ارباب‌لی عادی نشده، فکری را که درسر داشت، بازگو نکند.

چند ماهی گذشت و ارباب‌لی رفته رفته، کم وبیش مثل سابق شد—مثل گذشته بیشتر اوقات تندخو بود، اما دیگر خطرناك نمی‌نمود. یک روزجرج با خودش فکر کرد که حالا وقتش رسیده است.

حرفش را اینطور شروع کرد، «عمومینگو، مدتیه که دارم به‌چیزی فکر می‌کنم. یه نقشه‌ای دارم که باعث میشه خروسای ارباب بیشتر برنده بشن.» عمو مینگو چنان به‌او نگاه کرد که گفتی دیوانگی عجیبی در وردست هفده ساله وآسمان‌جل او بروز کرده باشد، اما جرج به‌حرفش ادامه داد. «پنج ساله که با شماها تو جنگ خروسای بزرگ رفتم. گمونم دو جنگ خروس پیش بود که برای اولین بار این فکر به‌سرم اومد و از اون ببعد با دقت به‌مسابقه‌ها نیگا کردم و توبحرشون رفتم.

مث اینه که خروسای هرکدوم از اربابا یه جور مخصوصی میجنگن — »نوك یک پوتینش را به‌دیگری می‌مالید تا از نگاه کردن مستقیم به‌مردی که از مدتها پیش از تولد او خروسهای جنگی را تعلیم می‌داده، بپرهیزد. «ما به‌خروسای ارباب انقد تمرین میدیم که بالهای بلندشون حسابی قوی بشن، و خیلی وختا واسهٔ این برنده میشن که بیشتر از مرغای دیگه تاب میارن. اما من حسابشونو دارم — بیشتر وختایی که ما میبازیم وختیه که یه خروس دیگه روی خروس ارباب میپره و از بالا میاد پایین و فرز میزنه به‌سرش. عمو مینگو، منْ خیال کنم اگه خروسای ارباب بالهاشون قویتر بشه، میدونین، فکر کنم بتونیم با تمرینای مخصوص با بالهاشون، این کارو بکنیم، اونوخت گمونم بتونن فرزتر و بلندتر از خروسای دیگه بپرن و بیشتر از حالا حریفاشونو بکشن.»

چشمهای گود رفتهٔ عمومینگو از زیر پیشانی پرچین و چروکش به‌علفهای میان کفشهای خودش و کفشهای جرج خیره مانده بود. مدتی گذشت تا به‌حرف آمد. «ملتفتم چی میگی. بنظرم بهتره به‌اربابم بگی.»

«حالا که شما حرفی ندارین، نمیشه خودتون بش بگین؟»

«نه. تو خودت فکرشو کردی. اگه تو بش بگی مث اینکه من بگم، ارباب گوش میکنه.»

جرج که می‌دید دست کم عمو مینگو به‌این فکر نخندیده است، آسوده شد. اما آن شب وقتی روی تشک باریک پوست ذرتی خود دراز کشیده بود، احساس کرد که ازگفتن این موضوع به‌اربابلی می‌ترسد و ناراحت است.

صبح روز دوشنبه، وقتی سر و کله اربابلی پیدا شد، جرج خودش را جمع و جور کرد و نفس عمیقی کشید و تقریباً بدون دستپاچگی، آنچه به‌عمو مینگو گفته بود، برای ارباب تکرار کرد، و جزئیات بیشتری هم دربارهٔ شیوه‌های مخصوص خروسهای جنگی به‌گفته‌های خود افزود. «— و وختی خوب نیگا کنین، ارباب، خروسای ارباب گراهام تند و تروفرز میجنگن. اما خروسای ارباب مک‌گریگور با احتیاط و با ملاحظه میجنگن. یا مثلا خروسای کاپتان پیبادی رو بگیریم که موقع ضربه‌زدن، پاها و سیخکاشونو نزدیک به‌هم نیگر میدارن. اما خروسای ارباب هوارد، پاهاشونو خیلی باز نیگر میدارن و قیچی میزنن. خروسای اون پولداره، ارباب جیووت، کم هوا میپرن، و وقتی رو زمین باشن محکم نوك میزنن، و هر خروسی رو که رو زمین گیر بندازن، همونجا سیخکو بش فرو میکنن — » دیگر به‌صورت ارباب نگاه نمی‌کرد و لحن احتیاط آمیز خود را از دست داده بود. «منظورم اینه که ارباب، یعنی که اگه شما موافق باشین، من و عمو مینگو به‌خروسا تمرینای تازه‌ای بدیم که بالهاشون قوت بگیره و فکر کنم بتونیم از عهده‌ش بر بیایم، گمونم با این تمرینا بتونن بیشتر از بقیهٔ خروسا بپرن و از بالا به حریف سیخک بزنن، وگمون نکنم کسی بتونه به‌این زودیا از پسشون بربیاد.»

اربـاب لی چنـان بـه جـرج نگـاه می‌کرد که گفتی قبـلا هرگـز او را ندیده است.

چند ماهی به‌فصل بعدی جنگ خروس مانده بود و ارباب‌لی در این مدت بیشترازهمیشه در تمرینهای خروسها و مرغها حاضر می‌شد، وگاهی حتی وقتی عمو مینگو و جرج خروسها را هر بار بالاتر از بار قبل به‌هوا می‌انداختند خودش هم با آنها همکاری می‌کرد. خروسها هنگام فرود بشدت بال می‌زدند تا وزنشان راکه دو ونیم تا سه کیلو می‌شد، تحمل کنند؛ و به‌این ترتیب بالهایشان پیوسته ورزیده‌تر می‌شد.

فصل جنگ خروس سال ۱۸۲۳ آغاز شد، و همانطورکه جرج پیش‌بینی کرده بود، در مسابقه‌های بزرگی که پشت سرهم برگزار می‌شد، هیچکس نفهمید که چرا خروسهای ارباب‌لی بیشتر ازسالهای پیش برنده می‌شوند. درپایان فصل جنگ سیخکهای فولادی خروسهای ارباب‌لی بر بدن سی‌ونه خروس از پنجاه و دوخروس رقیب فرو رفته و آنها راکشته بود.

در حدود یک هفته بعد، ارباب‌لی شاد وسرحال آمد تا از حال شش خروس ازبهترین خروسهایش که سخت زخمی شده بودند، با خبر شود.

عمو مینگو به‌یکی از خروسها اشاره کرد وگفت، «ارباب، فکر نکنم این یکی بتونه جون سالم بدر ببره.» خروس آنقدر زخمی و نزار بود که ارباب‌لی فوراً سرش را به نشانهٔ تایید تکان داد. مینگو سپس به‌سه خروس دیگری که حالشان رو به‌بهبود می‌رفت، اشاره کرد وگفت، «اینام هیشوخت انقدر حالشون خوب نمیشه که بتونن به‌مسابقه‌های بزرگ برن، اما میتونیم ازشون استفاده کنیم که خروس تمرینی بشن، یا میتونیم سر ببریمشون.» ارباب‌لی گفت که با این نظر موافقست و به‌سوی اسبش رفت تا به‌خانه برود،اما سرش را برگرداند و با لحنی بی‌اعتنا به‌جرج گفت، «این شبا که یواشکی از اینجا جیم میشی، بهتره مواظب اون کاکاسیای دیگه‌ای که با اون دخترەس باشی—»

جرج آنقدر جا خورده بود که چند لحظه‌ای طول کشید تا از خیانت آشکار عمو مینگو عصبانی شود. اما آنگاه دید که عمومینگو نیز به‌اندازهٔ او متعجب است. ارباب حرفش را دنبال کرد، «خانم تیگ به‌زنم که باهاش تو یه انجمنه گفته که مدتی بود نمیدونست کلفت دورگه‌شون چشه، تا اینکه تازگیها یکی دیگه از کاکاسیاها بش گفته که دختره هم با تونه و هم با یه کاکاسیای دیگه که از تو بزرگتره، و داره از حال میره—» خنده‌ای کرد.

چریتی! با دو نفر است! جرج از یادآوری آنکـه آن شب چریتی با چه اصراری مانع از رفتن او به کلبه‌اش شده بود به‌خشم آمد. اما بازحمت بسیار لبخندی زد و خنده‌ای عصبی کرد. عمو مینگو هم زورکی خندید. جرج احساس می‌کرد که ضربه

خورده است. حالا که ارباب فهمیده که او شبها پنهانی از کلبه‌اش بیرون می‌رود با او چه خواهد کرد؟

ارباب‌لی اندکی مکث کرد و جرج خیال کرد الان است که عصبانی بشود، اما او بالعنی باور نکردنی، وکم و بیش دوستانه به‌اوگفت، «—جهنم، تا وقتی کارتو خوب انجام بدی، میتونی بری دختر بازی. فقط مواظب باش به‌گردن کلفت دیگه پوستتو نکنه—مواظب جاده‌ها هم باش، چون گشتیا کاکاسیاها رو با تیر میزنن.»

«نه‌قربان، مواظبم» آنقدرگیج شده بود که خودش هم نمی‌دانست چه می‌گوید.

«ارباب، خدا عمرتون بده.»

ارباب‌لی سوار اسبش شد. شانه‌هایش تکان می‌خورد و دو سیاهی که خروسهای جنگی اورا تربیت می‌کردند، حدس زدند که‌او با خود می‌خندد.

سرانجام آن شب، جرج بعد از یک روز تمام که رفتار سرد عمو مینگو را تحمل کرد، درکلبه‌اش تنها ماند و فرصت یافت به چریتی فکرکند و خشمگین شود، و به‌باد لعنتش بگیرد. عهد کرد که دیگر به‌چریتی توجهی نکند—چون لیاقتش را هم نداشت—و در عوض با بیولاه که هر چند به‌اندازهٔ چریتی حشری نبود، اما بی‌تردید از او وفادارتر بود، بیشترگرم بگیرد. به‌یاد دختر قد بلند و دارچینی رنگی افتاد که شبی، هنگام بازگشت به‌خانه، در میان درختان به‌او برخورده بود. تنها به‌این علت همان شب با دخترك کاری نکرده بود که دخترك آنقدر به‌او عرق داده بود که نزدیکیهای صبح تلوتلو خوران توانسته بود خود را به‌مزرعهٔ ارباب‌لی برساند. اما یادش آمد که دخترك به‌اوگفت نامش اوفلیا است و بردهٔ ارباب جیووت است، همان ارباب ثروتمندی که می‌گفتند بیشتر از هزار خروس جنگی دارد و علاوه بر املاکش در بخش کازول، خانواده‌اش کشتزارهای وسیعی درجورجیا و کارولینای جنوبی دارند. تا آنجا پیاده خیلی راه بود، اما جرج با خود تصمیم گرفت که در اولین فرصت با آن دختر هوس‌انگیز، که درمزرعهٔ ارباب جیووت کارمی‌کرد، اما ارباب او احتمالا از وجودش بیخبر بود، گرم بگیرد.

فصل ۹۲

صبح روز یکشنبه بود و جرج مثل همیشه به‌راستهٔ برده‌ها رفته بود که ارباب‌لی برای سرکشی به‌محل خروسها آمد. برای بازکردن سرصحبت بهترین موقع بود. عمومینگو

پس از آنکه مدتی با ارباب اینسو و آنسو رفت و دربارهٔ خروسها و مسابقه‌ها حرف زد، ناگهان مثل اینکه فکری به‌خاطرش رسیده باشد، به‌ارباب گفت، «ارباب، میدونین هردفه که تو جنگ خروس شرکت می‌کنیم، پونزه بیست‌تا از خروسا رو کنار میذاریم با اینکه خیلی بهتر از خروسایی هستن که خیلیا به‌جنگ میندازن. گمونم اگه بذارین این پسره با خروسایی که کنارگذاشتین تو مسابقه‌های کوچیک بره، بتونین خوب پولی دربیارین.»

عمومینگو خوب می‌دانست که نام «تام‌لی»، در سراسر بخش کازول، بیاد-آورندهٔ پولدار شدن سفیدپوست بی‌پولی است که کارش را از شرکت در مسابقه‌های کوچک جنگ خروس و فقط با یک خروس شروع کرد، تا به‌نان و آبی رسید و یکی از خروسبازان معروف شد. بارها ارباب به‌عمومینگو گفته بود که گاهی با شور بسیار آن روزها را به‌یاد می‌آورد و دلش هوای آن روزهایی را می‌کند که فقیر بود. می‌گفت هیجانهای آن روزها اگر از هیجان مسابقات بزرگی که ازآن پس در آنها شرکت می‌کرد، بیشتر نبود، کمتر هم نبود. ارباب‌لی می‌گفت تنها اختلاف عمده این بود که در جنگ خروسهای بزرگ، قشر بالاتری از مردم، و بنابراین خروسهای بهتری شرکت داشتند و مبالغ شرط‌بندی کلان‌تر بود، می‌شد در این مسابقه‌ها خروسداران واقعاً پولداری را دید که فقط در یک جنگ ثروتی کلان به‌دست می‌آورند، یا اینکه تمام ثروت خود را می‌بازند. مسابقه‌های کوچک برای کسانی بود که فقط می‌توانستند یکی دو یا سه خروس دست دوم یا دست سوم را وارد میدان کنند. اینها یا از سفیدهای بینوا بودند، یا از سیاهان آزاد، و یا از بردگانی که پول توجیبی‌شان استطاعت شرط-بندیهای بیشتر از بیست و پنج سنت و حداکثر یک دلار را نداشت. البته گاهی هم یکی پیدا می‌شد که به‌سرش می‌زد و تمام داروندار خود را که بیست دلار بیشتر نمی‌شد، به‌شرط‌بندی می‌گذاشت.

ارباب‌لی پرسید، «ازکجا فکر می‌کنی که بتونه تو میدون، خوب از پس خروساش بربیاد؟»

عمومینگو ازدیدن اینکه ارباب اعتراضی به‌پیشنهاد او نکرده‌است، نفس راحتی کشید وگفت، «خب، دیگه ارباب، میدونین که این پسره چقد با دقت به‌جنگا نیگا میکنه، فکر کنم پنج‌شیش‌ساله که مراقب هرحرکت کوچیک شما تو میدون بوده، ارباب. تازه، شما خوب میدونین که اصلا انگاری مادرزاد با خروسا بوده، و فکر نکنم بیشتر از یخورده تعلیم لازم داشته باشه. و تازه حتی اگرم تو جنگا بیازه فقط خروسای ازکارافتاده‌رو از دست میدین که خیلی‌ام باهاشون کاری ندارین، قربون.»

ارباب زیرلب گفت، «آره، آره» و همچنانکه متفکرانه چانه‌اش را می‌خاراند گفت، «خب، راستشو بخوای، من که اشکالی نمی‌بینم. میتونی روسیخک بعضی از خروسای ازکارافتاده چرمی، چیزی، بکشی و تابستون بهش کمک کنی که سر جنگا

تمرین کنه. اگه تا فصل بعد پیشرفتی کرده باشه، یخورده کمکش می کنم که شرط‌بندی کنه.»

«ارباب، حتم دارم که جربزه‌شو داره.» عمومینگو به‌وجد آمده بود، چون حالا چند ماه بود که بااستفاده از خلوت بودن منطقهٔ خروسهای جنگی، او و جرج روی سیخک خروسهای از کار افتاده چرم کشیده بودند و داشتند با آنها تمرین مسابقه می کردند. این کار ابتکار عمومینگو بود. پیرمرد، ازآنجا که آدم محتاطی بود، تا وقتی مطمئن نشده بود که شاگرد لایقش براستی استعداد دارد، از این بابت چیزی به‌ارباب نگفته بود. عمومینگو با خود فکر می کرد که اگر جرج بتواند به‌اندازهٔ کافی در مسابقه‌های کوچک شرکت کند، شاید روزی او هم بتواند به‌اندازهٔ ارباب‌لی در میدان مسابقه هوای خروسها را داشته باشد و مراقبشان باشد. همانطور که عمومینگو گفته بود، از آنجا که خروسهای ارباب مرغوب بودند، حتی خروسهای از کارافتاده‌اش هم بهتر از خروسهایی بودند که بسیاری از خروسبازها در مسابقه‌های کوچک وارد میدان می کردند. در هر فصل مسابقه، در حاشیهٔ مسابقهٔ اصلی، مسابقه‌های کوچک متعددی بر پا می‌شد. رویهمرفته عمومینگو با خود فکر می کرد که هر چه باشد، این کار برای جرج ضرری هم ندارد.

عمومینگو عصر همان روز مژده را به‌جرج داد و پرسید، «خوب، نمیخوای هیچی بگی؟ مگه آرد تو دهنته پسر؟»

«آخه خودمم نمیدونم چی بگم.»

«هیتوخت فکرشو نمی کردم که زنده باشم ببینم تو نمیتونی چیزی بگی.»

«آخه خودمم نمیدونم چه‌جوری باید ازتون تشکر بکنم.»

«اینجور که نیشتو وا کردی، دیگه تشکر لازم نیس. بیا به کارمون برسیم.»

سراسر آن تابستان، جرج و عمومینگو هرروز اواخر عصر، دست کم یکساعتی در دوطرف جایی که مثلا میدان مسابقه‌شان بود می‌نشستند، میدانی که اندازه‌اش کوچکتر و عمقش کمتر از اندازهٔ معمولی بود، اما به هرحال برای تمرین کافی بود. بعد از چند هفته، ارباب خودش به‌آنجا آمد تا یکی از جلسه‌های تمرین را ببیند. از دیدن چالاکی و سرعت انتقال جرج خوشش آمد و چندتا از فنهایی را که می‌دانست به‌جرج آموخت.

«میخوای خروست اولین پرششو بکنه. حالا به‌من نیگا کن. خب، داور فریاد کشیده، حاضر!، تو هم اومدی پایین و خروست تودستته — اما نباید به‌خروس نیگا کنی، باید چشمت به‌دهن داور باشه! باید خودت بدونی که کدوم ثانیه فریاد میزنه 'میدون'. میدونی، این وختیه که لباش روهم جفت میشه —» ارباب‌لی خودش هم لبهایش را جفت‌هم کرد. «حالا باید دستاتو حاضر نیگرداری و وختی دستاتو باز میکنی که همون‌موقعم فریاد داور بلند شده که 'میدون!' و اینطوری خروستو زودتر به‌وسط میدون میرسه!»

بعضی از عصرها، پس از آنکه تمرینشان به‌پایان می‌رسید و خروسهای از کار افتاده را دوباره در قفس می‌گذاشتند، عمومینگو می‌نشست و دربارهٔ شکوه و جلال و پولی که ممکن بود در مسابقه‌های کوچک بدست آید، حرف می‌زد. «همونطور که بعضی ازگداگشنه‌ها واسهٔ ارباب هورا میکشن که برنده بشه، کاکاسیاهاییو دیدم که دیگرون واسشون هورا میکشن که برنده بشن. پسر، توبعضی از جنگا میشه ده دلار، دوازده‌دلار، و حتی بیشتر پول گیر آدم بیاد!»

«عمومینگو خودم هیشوخت نشده که یه‌دلار داشته باشم! اصلا درست نمیدونم یه‌دلاری چه شکلیه!»

«من خودمم کمتر شده که یه‌دلاری داشته باشم. راسشو بخوای، نمیدونم فایده‌ش چیه، اما ارباب میگه بت پول میده که شرط‌بندی کنی، و اگه برنده بشی، شاید بذاره یه مقدارشو واسهٔ خودت ورداری—»

«فکر می‌کنی این کارو بکنه؟»

«آره، چون فکر می‌کنم ورزیده کردن بال خروسا که بش گفتی خیلی پول تو جیبش سرازیر کرده و از این بابت باید خیلی سرکیف شده باشه. حالا اومدیم و بت پول داد، تو انقد عقل تو کله‌ت هستش که پول جمع کنی یا نه؟»

«البته که می‌کنم! خاطرجمع باشین!»

«حتی شنیدم بعضی ازکاکاسیاها انقد تو مسابقه‌های کوچیک برنده شدن و پول جمع کردن که تونستن خودشونو بخرن و آزاد کنن.»

«میتونم هم خودمو بخرم، هم مادرمو!»

عمومینگو ناگهان از روی کنده‌ای که نشسته بود برخاست. نیش حسادت که ناگهان او راگزیده بود، نه تنها غیر منتظر، بلکه چنان زهرآلود بود که پاسخ دادن به‌جرج را برایش دشوار می‌ساخت. دستهایش را بهم مالید وگفت، «خوب—گمونم هیچ کاری محال نیستش!» با خودش فکر می‌کرد که چقدر صمیمانه به‌جرج محبت کرده اما هرگز متقابلا چنین محبتی از جرج ندیده است. می‌خواست این آزردگی را از خود دورکند، این بود که بسرعت به‌سوی کلبه‌اش رفت، در حالی که جرج هاج و واج پشت سرش به‌او خیره مانده بود.

اوایل سال ۱۸۲۴، عمومینگو با ارباب‌لی به‌مسابقهٔ جنگ خروس بزرگی رفته بود که از یکی از خروسبازهای کهنه کار شنید بعدازظهر شنبهٔ هفتهٔ آینده قرار است مسابقهٔ کوچکی پشت اصطبل یکی ازمزرعه‌ها برگزارشود. مینگوبعداً دراین باره به‌ارباب گفت، «ارباب فکر میکنم اون پسره دیگه به‌اندازهٔ کافی آماده باشه.» صبح روز شنبه، ارباب‌لی همانطورکه قول داده بود آمد و بیست‌دلار اسکناس و سکه شمرد و به‌عمومینگو داد و رو به‌هر دوشان کرد وگفت، «خب، رسم منو که میدونین، وختی میخواین خروسی رو به‌جنگ بفرستین، اگه دلتون شور می‌زنه، اونو نفرستین! اما اگه

هیچ شرط‌بندی نکنین، خب هیچیم نمیبرین! حاضرم هر چی ببازین از جیب من باشه، اما منم که دارم پول میذارم و شماها دارین با خروسای من میجنگین، اینه که هر چی برنده شدین، نصفش مال منه. میفهمین؟ اگه سر پولای من دوزو کلکی بزنین، پوست سیاه هر دوتونو می‌کنم و پولمو در میارم!» اما آشکارا می‌دیدند که ارباب فقط ظاهراً خود را بدخلق نشان می‌دهد، و این حرفها رو تنها برای ترساندنشان می‌زند. پس هردوشان با هم گفتند، «بله قربان، ارباب!»

جرج از گوشهٔ اصطبل بزرگ خاکستری‌رنگ، گذشت و سعی می‌کرد هیجانزدگی خود را نشان ندهد و در حدود بیست تن از سیاهان را که می‌خواستند در مسابقه شرکت کنند دید که در یک گوشهٔ گود ایستاده‌اند و می‌گویند و می‌خندند. تقریباً نیمی از آنها را که در مسابقات بزرگ، مانند خود او، با اربابهایشان آمده بودند می‌شناخت. لبخندی زد و با آنها خوش‌وبش کرد. چند تن دیگر را دید که لباسهای رنگارنگی پوشیده بودند و رفتاری آزادانه داشتند؛ حدس زد که باید از سیاهان آزاد باشند. نگاهی هم به‌سفیدهای فقیر که کم‌وبیش عدشان همینقدر بود و در آن‌سوی گود گرد آمده بودند، انداخت و با تعجب متوجه شد که بعضی از آنها را نیز می‌شناسد. شنید که یکی از آنها به‌دیگری می‌گوید، «این دوتا کاکاسیاهای ارباب‌لی هستن» و احساس غرور کرد. چیزی نگذشت که خروسبازان سفید و سیاه سرپوش سبدهای زعفرانی‌رنگ خود را برداشتند و خروسهایشان را که بانگ می‌زدند بیرون آوردند و به‌مالش‌دادن تن آنها پرداختند. در همین موقع عمومینگو دور میدان چرخی زد و خود را به‌داور تنومند و سرخ‌چهره رساند و چیزی به‌او گفت و داور هم سری تکان داد و نگاهی به‌جرج انداخت.

جرج داشت تن خروس جوان خود را مالش می‌داد که مینگو بازگشت و به‌مالش خروس دیگری که با خود آورده بودند، پرداخت. جرج از اینکه می‌دید بیش از همیشه به‌سفیدهای فقیر نزدیک است، احساس ناراحتی مبهمی می‌کرد چون این سفیدها برای سیاهان چیزی جز دردسر نداشتند. اما به‌خود یادآوری کرد که در راه، عمومینگو به‌او گفته بود که، تا جایی که او می‌داند، مسابقه‌های کوچک جنگ خروس، تنها کار مشترک میان سفیدهای گداگشنه و سیاهان است. بنا به‌مقررات مسابقه، فقط دو سفید یا دو سیاه خروسهای خود را به‌جنگ یکدیگر می‌انداختند اما هر کس می‌توانست در هر یک از جنگها آزادانه روی خروسی شرط‌بندی کند.

جورج مانند دیگران بدن خروسش را خوب مالش داد و پس از آن دوباره خروس را در سبد گذاشت. باز کمی به‌غوغای دوروبرش گوش داد و چند تن دیگر از شرکت‌کنندگان در مسابقه را دید که با سبدهایشان، بسرعت بسوی اصطبل می‌آیند. در این هنگام داور دستهایش را تکان داد.

«توجه کنید، توجه کنید! حالا پرنده‌هارو به‌جنگ میندازیم! جیم کارتر! بن‌اسپنس! بیاین اینجا و خروسهاتونو حاضر کنین!»

دو سفیدپوست نحیف ژنده‌پوش پا پیش گذاشتند و خروسهایشان را وزن کردند و آنگاه سیخکهای فولادی را روی سیخک خروسها گذاشتند، و در همین هنگام فریاد کسانی که می‌خواستند بیست‌وپنج یا پنجاه سنت شرط‌بندی کنند، بلند شد. به‌گمان جرج، دو خروس از کارافتاده‌ای که او و عمومینگو از میان خروسهای ارباب برداشته و با خود آورده بودند، از این دو خروس بهتر بودند.

وقتی فریاد «میدون» داور بلند شد، پرنده‌ها ناگهان به‌آسمان پریدند و به‌زمین افتادند و سراسیمه جا خالی دادند. جرج احساس می‌کرد که جنگشان بسیار عادی است و هیچ آن حالت هیجان مسابقه‌های بزرگ را ندارد. سرانجام یکی از خروسها سیخکی به‌گردن دیگری فرو برد که بشدت زخمیش کرد اما چند دقیقه‌ای طول کشید تا خروس زخمی از پا درآمد، و حال آنکه جرج می‌دانست اگر خروس بهتری بود، از پا درآمدن حریفش تنها چند ثانیه می‌بایست طول بکشد. چشم جرج به‌صاحب خروس بازنده افتاد که با غیظ به‌بخت خود لعنت می‌کرد و پای خروس مردهٔ خود را گرفته بود و برزمین می‌کشید. در جنگ دوم و سوم هم هیچیک از خروسها آن شوروهیجانی را که جرج به‌دیدنش عادت داشت در او برنینگیختند. این بود که وقتی چهارمین جنگ به‌پایان می‌رسید حالت عصبی خود را از دست داده بود، گردنش را راست گرفته بود، و منتظر نوبتش نشسته بود. اما وقتی نوبتش رسید، تپش قلبش بیدرنگ تندتر شد.

«توجه، توجه! حالا کاکاسیای آقای رومز با خروس خاکستری خال‌مخالی و کاکاسیای آقای لی با خروس سرخ! خب، بچه‌ها خروساتونو بیارین!» جرج حریف تنومند سیاهپوست خود را همان وقتی که رسیده بودند، دیده بود. در واقع چند بار در چند سال اخیر، در طی مسابقات بزرگ چند کلمه‌ای با هم رد و بدل کرده بودند. جرج در حالی که احساس می‌کرد چشمان عمو مینگو به‌او دوخته شده، خروس خود را وزن کرد. سپس هردو به‌زمین نشستند و دکمهٔ جیب بالا پوش خود را بازکردند و سیخکهای فلزی را که پیچیده بودند، بیرون آوردند. جرج سیخکها را روی سیخکهای خروس فرو کرد، و به‌یاد تذکر عمو مینگو افتاد که، «هیشوخت سیخکها را شل نبند، چون ممکنه قل بخوره و بیفته، خیلی سفتم نبند چون پاهاشو کرخت میکنه.» جرج امیدوار بود که سیخکها را به‌اندازهٔ کافی محکم بسته باشد، و در دور و برخود صداها را می‌شنید که، «پنجاه‌سنت روسرخه!»... «بستم!»... «یه دلار روخاکستریه!»... «بستم!»... «چهاردلارروسرخه!» این آخری عمومینگو بود که بزرگترین مبلغ شرط‌بندی را پیشنهاد کرده بود و سبب شد عده‌ای متقابلا فریادشان را برای شرط بندی با او بلند کنند. جرج احساس می‌کرد که همه مثل او به‌هیجان آمده‌اند. «حاضر!»

جرج زانو زد، خروسش را محکم روی زمین نگهداشت. احساس می‌کرد که بدن خروس در انتظار رها شدن و حمله کردن، می‌لرزد.

«میدون!»

فراموش کرده بود به‌لبهای داور چشم بدوزد! وختی دستهایش را بسرعت بالا برد و خروس را رها کرد، آن یکی حرکت خود را آغاز کرده بود. جرج تند نشست و با وحشت دید که پرنده‌اش از پهلو ضربتی خورد و تعادل خود را از دست داد، و سپس سیخک خروس خاکستری چنان محکم به پهلوی راستش خورد که پیچ وتاب‌خوران به زمین افتاد، اما بسرعت قوای خود را بازیافت و حمله کرد و پر و خون زیادی به‌میان میدان ریخته شد. هردو خروس سراسیمه به‌هوا برمی‌خاستند، و خروس جرج بلندتر می‌پرید، اما وقتی پایین می‌آمد، سیخکش از بدن خروس حریف رد می‌شد. همانطور که هردو جا خالی می‌دادند، دوباره به‌بالا جهیدند. این بار هردو تقریباً به‌یک اندازه جهیده بودند و سیخک هردوشان آنقدر تند در حرکت بود، که به‌چشم دیده نمی‌شد. چند دقیقه‌ای که انگار به‌آخر نمی‌رسید قلب جرج یک درمیان می‌زد، و خروسها به‌یکدیگر نوک می‌زدند و جا خالی می‌دادند و حمله می‌کردند و در هرگوشهٔ میدان بهم می‌پریدند. می‌دانست که از خروس او خون زیادی رفته و حتماً ضعیف شده است، هر-چند که در مقابل حمله‌های خروس خاکستری رنگ خال مخالی ایستادگی می‌کرد. آنگاه ناگهان برق سیخکی درخشید و کار تمام شد، و خروس جرج، در حالی که به‌خود می‌لرزید آخرین رنجهایش را کشید. وقتی بدن خروس بیجان را از میدان بیرون می‌بردند، فریاد و دشنام کسانی را که شرط‌بندی کرده بودند، چندان نمی‌شنید. اشک ازچشمهایش جاری بود، و داشت از میان مردانی که با تعجب به‌او خیره شده بودند، می‌گذشت که عمو مینگو با خشونت بازویش را گرفت و او را به‌گوشه‌ای خلوت برد.

عمومینگو پرخاش کنان گفت، «احمق نشو! برو اون یکی خروسو بیار تا واسهٔ جنگ بعدی حاضر باشی!»

«من تو این کار وارد نیستم، عمومینگو. خروس اربابو به کشتن دادم!»

مینگو باور نمی‌کرد چنین حرفی شنیده باشد. «خب، هروخت خروسا بجنگن، یکی از اونا میبازه دیگه! مگه هیشوخت ندیدی ارباب ببازه؟ حالا دوباره برو اونجا ببینم!» اما تهدیدها و تشویقهای او بیهوده بود و نتوانست جرج را از جایش تکان بدهد. سرانجام عمومینگو دست از تلاش کشید. «باشه! من که دلم نمیخواد برگردم به‌ارباب بگم ترسیدیم و نتونستیم پولشو که باخته بودیم جبران کنیم!»

عمومینگو با عصبانیت به‌سوی جمعیت که دور میدان جمع شده بودند، بازگشت. جرج که احساس می‌کرد تحقیر شده است، از اینکه می‌دید بقیه به‌او توجهی ندارند و تمام حواسشان پیش مسابقهٔ بعدی است، شگفت زده و در عین حال سپاسگزار بود. دو مسابقهٔ دیگر هم بپایان رسید و داور یکبار دیگر فریاد زد، «کاکاسیای تام لی!» جرج خجالت زده صدای مینگو را شنید که ۱۰ دلار دیگر شرط‌بندی می‌کرد، و کسی پیدا شد که با او شرط‌بست. و آنگاه پیرمرد دومین خروس از کار افتادهٔ ارباب را وارد

میدان کرد. خروس با مهارت حریف خود را در کمتر از دو دقیقه کشت.

وقتی به‌سوی مزرعه باز می‌گشتند، عمو مینگو سعی می کرد جرج را تسلی دهد، اما بی‌فایده بود. «ما دو دلار پیشیم، پس چرا اینجوری ماتم گرفتی؟»

«از خجالت باختنه — فکر می کنم دیگه ارباب حاضر نشه خروساشو به‌من بده که ببرم به‌میدون و بیازم.»

مینگو از این که می‌دید پسرك ظاهراً، حتی پیش از اینکه کارش را آغاز کند، تصمیم به‌باختن گرفته است، حرصش گرفته بود. جرج دو سه روزی افسرده و ملول بود. گویی می‌خواست زمین دهان باز کند و او را ببلعد. مینگو با ارباب‌لی در این باره صحبت کرد. «میخواین چند کلمه‌ای با این پسره حرف بزنین ارباب؟ مث اینکه خیال نمیکنه اگه تو یک جنگ بازنده بشه، آبرو ریزی کرده!» دفعهٔ بعد که ارباب به‌محل خروسها آمد، به‌جرج گفت، «این مزخرفا چیه که میشنوم؟ انگار تو عرضه‌شو نداری تو یه جنگم بازنده بشی؟»

«ارباب، از اینکه یکی از خروساتونو به کشتن دادم خیلی ناراحتم!»

«بیست تا دیگه دارم که میخوام اونارم به‌جنگ بندازی!»

«بله قربان.» اما حتی با وجود این اطمینانی که ارباب به‌او داده بود، حالش کاملا جا نیامده بود.

اما بار بعد که در مسابقهٔ کوچك جنگ خروس شرکت کرد و هر دو خروسش برنده شدند، مثل یکی از خروسها پف کرده بود و به‌خود می‌بالید و رجز می‌خواند. پس از آنکه عمومینگو با افتخار مبالغی را که شرط بندی کرده بود، جمع کرد جرج را به‌گوشه‌ای برد و پچ پچ کنان به‌او گفت، «حالا اگه باد تو کلهت بیفته، بازم میبازیا!»

جرج دستش را دراز کرد و گفت، «عمومینگو، فقط بذار تموم پولارو تودستام بگیرم.»

مینگو همانطور که جرج به‌آن اسکناسهای یک دلاری و سکه‌ها نگاه می کرد، خنده کنان گفت، «پولو ببر پیش ارباب. واسهٔ هر دوتون فایده داره!»

در راه مزرعه، جرج برای چندمین بار از عمومینگو خواست که به‌دیدن راستهٔ برده‌های ارباب بیاید و با مادرش و مالیزی خانم و خواهرسارا و عمو پمپی آشنا شود. «عمومینگو، ارباب بیشتر از این شیش‌تا برده که نداره، ما همدیگه رو که میتونیم بشناسیم! اونا که خیلی دلشون میخواد شما رو ببینن. هروقت به‌دیدنشون میرم، تموم مدت از شما حرف می‌زنیم. اما اونا پیش خودشون خیال میکنن که شما مث اونا نیستین، و از اینجور چیزا!»

«هم تو و هم اونا باید بدونین من با کسی که ندیدم، دشمنی نمیتونم داشته باشم. اما بذار همینطور که بوده بمونه، کاری به‌کار من نداشته باشن، منم کاری به‌کارشون ندارم!» و یکبار دیگر، وقتی به‌مزرعه بازگشتند، مینگو همان راهی را در

پیش گرفت که از راستهٔ برده‌ها دور می‌شد.

کیزی وقتی تمام آن اسکناسها و سکه‌ها را کف دو دست جرج دید، چشمهایش برق زد. «وای خدا! پسر، اینهمه پولو از کجا آوردی؟» و خواهرسارا را صدا زد تا نگاهی به‌پولها بیندازد.

خواهرسارا پرسید، «چقدره؟»

«خودمم نمیدونم خانوم، اما از جایی اومده که خیلی بیشتر از اینا پول اونجا بوده.»

خواهرسارا آن یکی دست جرج راگرفت تا این ثروت باد آورده را به‌عمو پمپی نشان بدهد.

«مث اینکه بهتره منم یه‌خروس واسهٔ خودم پیدا کنم. اما نیگا کن بینم پسر، این پول مال اربابه!»

جرج با افتخارگفت، «نصفشو به‌من میده. راستشو بخواین دارم میرم که سهمشو همین حالا بدم.»

جرج خود را به‌آشپزخانه رساند و پول را به‌مالیزی خانم هم نشان داد و آنگاه خواست که ارباب را ببیند.

وقتی ارباب‌لی نُه دلاری راکه برده بود در جیب گذاشت، خندید. «لامصب، مث اینکه مینگو داره بهترین خروسامو یواشکی میده به‌تو و ازکار افتاده‌ها رو تحویل من میده!»

جرج ازشادی سر از پا نمی‌شناخت!

بار بعد که به‌مسابقهٔ کوچک رفتند، جرج همان دو خروسی راکه بارگذشته برده بودند، با خود برد و باز برنده شد. ارباب‌لی از پیروزیهای جرج آنقدر به‌هیجان آمده بود که سرانجام ممنوعیتی راکه خودش برای خودش گذاشته بود که به‌مسابقه‌های کوچک نرود، کنار گذاشت.

ورود غیر منتظرهٔ ارباب هج پجی براه انداخت و هم سیاهها و هم سفیدها با دیدن او آهسته به‌یکدیگرسقلمه زدند. ارباب‌لی که دید حتی عمومینگو و جرج هم مضطرب و دستپاچه شده‌اند، با خود فکر کرد که شاید آمدنش کار درستی نبوده است. سپس متوجه شد که خود او باید قدم پیش بگذارد. پس خنده‌ای کرد و برای یکی ازسفیدهای بینوا دست تکان داد. «چطوری جیم!» آنگاه رو به‌سوی یکی دیگر گفت: «پیت، احوالت چطوره!» آنها هم در پاسخ نیششان را بازکردند و از اینکه می‌دیدند او حتی نام آنها را به‌یاد دارد، حیرت کردند. ارباب ادامه داد، «چطوری دِیو! مث اینکه زنت با لگد زده دندوناتو ریخته — یا شایدم مال عرق سگی باشه؟» صدای خنده از همه سو بلند شد، انگارکه مسابقه را از یاد برده بودند. همه در اطراف مردی که زمانی چون خودشان بینوایی بیش نبود و حالا برایشان به‌صورت قهرمانی درآمده

بود، حلقه زدند.

جرج، غرق افتخار، یکی از خروسهایش را در یک دست گرفت، و کاری کرد که عمومینگو و ارباب هردوشان انگشت به‌دهان ماندند، چون ناگهان در کنار میدان جنگ براه افتاد و گفت، «خوب چشاتونو وا کنین، با شماهام که پول دارین، پولتونو رو کنین! هرچی میخواین شرط‌بندی کنین، اگه من نتونم همپاش پول بذارم، اربابم میتونه، خودتون که میدونین چقدر پولداره!» جرج که خندهٔ ارباب را دید، صدایش را بلندتر کرد، «اینکه میبینین، خروسای از کار افتاده‌شه که من می‌فرستم وسط میدون، همینام دخل هرچی خروس اینجا باشه درمیارن، یالله! یالله!»

یک ساعت بعد، جرج که هردو خروسش برنده شده بودند و بیست و دو دلار برده بود، پیروزیش را با جار وجنجال به‌رخ همه می کشید. ارباب‌لی هم که اطرافیان بزور او را وادار به‌شرط‌بندی کرده بودند، چهل دلار برده بود. البته دلش نمی‌خواست از مردانی که خودش می‌دانست فقیر و بیچاره‌اند، همچنانکه خودش زمانی فقیر و بیچاره بود پول ببرد؛ اما می‌دانست که همان کسانی که به‌او باخته‌اند، بقیهٔ سال هر جا بروند، با آب و تاب خواهند گفت که چطور با تام لی معروف شرط‌بندی کرده‌اند و به‌او باخته‌اند و مبلغ باخت خود را ده برابر خواهند گفت.

جرج در چهار مسابقهٔ بعدی بخش کازول شرکت نکرد، و چون آدم پُر سر و صدایی بود، همه متوجه غیبت او شده بودند. علت غیبتش این بود که عمومینگو دچار یکی از آن حمله‌های شدید سرفه شده بود. جرج می‌دید که سرفه‌ها ناگهانی و بیخبر به‌عمومینگو حمله می کنند و دیگر رهایش نمی کنند. با خود فکر می کرد که در چنین زمانی نباید معلم پیر خود را با خروسهایش تنها بگذارد. از طرفی هم نمی‌خواست خودش تنها برود. اما مینگو حتی وقتی حالش بهتر شد، گفت که دلش نمی‌خواهد تمام راه را تا محل مسابقه پیاده‌روی کند، — و از جرج خواست که خودش تنها برود.

«تو که دیگه بچه نیستی! حالا اگه دخترمختری اونجا بود با سر میرفتی، مگه نه؟»

در نتیجه، جرج تنها رفت و با هر دست، یک‌گونی که در آن یکی از خروسهای از کار افتاده را گرفته بود رفت. همینکه سر و کله‌اش در میان خروسبازان و شرط‌بندهای دیگر که چند هفته بود او را ندیده و سر و صدایش را نشنیده بودند پیدا شد، یکی از آنها به‌صدای بلند فریاد زد، «اینجا رو ببینین، جرج خروسه اومده!» صدای خنده ناگهان از همه سو بلند شد و جرج خودش هم به‌خنده افتاد.

به‌هنگام بازگشت به‌خانه، در حالی که باز مقداری پول برده در جیبش داشت، هر چه در بحر لقب تازه‌اش فرو می‌رفت، بیشتر از آن خوشش می‌آمد. لقب با مسمایی بود.

همینکه به‌راستهٔ برده‌ها رسید، گفت: «شرط‌می‌بندم هیچکدومتون به‌فکرتون

هم نمیرسه که تو مسابقه چه لقبی بهم دادن!»

«خب، چیه؟»

«جرج خروسه!»

خواهرسارا گفت، «به‌حق چیزای نشنیده!»

چشمهای کیزی از شدت عشق و غرور برق می‌زد، گفت، «خب، دیگه ازین بهتر نمیشه اسمی روت گذاشت!»

حتی ارباب‌لی هم وقتی جریان لقب گرفتن جرج را از عمو مینگو شنید، به‌خنده افتاد و عمو مینگو هم به کنایه افزود، «نمیدونم چرا اسمشو نذاشتن جرج گربه‌ئو، چون هنوزم که هنوزه، هروخت یکی از خروساش تو جنگ لشنه میشن، بغضش میترکه و گریه‌ش میگیره. با اینکه این روزا رو برد افتاده، بازم توفیری نکرده! اگه به سیخک به‌خروسش بخوره، جوش‌میاره و زار زارگریه میکنه و خروسو بغل میزنه، انگار که بچه‌ش باشه. هیشوخت همچه چیزی شنیدین یا دیدین، ارباب؟»

ارباب‌لی خندید. «خب، خودمم وختی بیشتر از اونی که باید، شرط بندی می‌کنم و سیخکی به‌خروسم فرو میره، بغض توگلوم جمع میشه. اما، نه، راستش فکر کنم اون تنها کسی باشه که اینجوریه. گمونم زیادی خاطر خروساشو میخواد.»

مدتی بعد، در بزرگترین مسابقهٔ بزرگ سال، ارباب داشت خروسش را که در جنگ نهایی برده بود، به‌گاری باز می‌گرداند که فریاد کسی را شنید، «آقای لی!» سرش را برگرداند و جرج جیووت، خروسباز پولدار اشرافزاده را دید که لبخند زنان بسوی او می‌آمد.

ارباب‌لی بزحمت بسیار توانست قیافه‌ای بی‌اعتنا به‌خود بگیرد. «اوه، بله، آقای جیووت!»

و پس از آنکه با هم دست دادند، جیووت گفت: «آقای لی، خیلی صمیمانه و صریح حرف می‌زنم، مثل یک خروسباز مرد، با یک خروسباز مرد دیگر. مطلب اینست که اخیراً مربی خروسهایم را از دست داده‌ام. چند شب پیش کتبها جلو او را گرفتند و چون جواز عبور نداشته و متأسفانه پا به‌فرار گذشته، به‌او تیراندازی کردند و حالا حالش بد است. بعید می‌دانم که حالش خوب شود.»

ارباب‌لی گفت، «متأسفم که این را می‌شنوم، البته برای جنابعالی، نه برای کا کاسیاهه.» ارباب‌لی خودش را سرزنش کرد که چرا زودتر اصل قضیه را نفهمیده. روشن بود که اشرافزاده، مینگو را می‌خواست.

جیووت گفت، «البته. بله، حالا در وضعی هستم که دست کم یک مربی موقت لازم دارم. باید کسی باشد که لااقل کمی در این کار سررشته داشته باشد--» مکثی کرد. «وقتی در مسابقات شرکت کردیم متوجه شدم که جنابعالی دو مربی دارید. البته جسارت نمی‌کنم که ازشما بخواهم آن پیرمرد را که باتجربه است، بدهید، اما، آن

جوانک را حاضرید به‌قیمت خوب به‌من بدهید؟ همان که کاکاسیاه‌های من می‌گویند با یکی از دخترهای کاکاسیاه من سروسری دارد.»

ارباب‌لی هم حیرت کرده، و هم ازخیانت جرج‌خروسه بشدت غضبناك شده بود. مثل این بود که صدایش گرفته باشد: «بعله، که اینطور!»

ارباب جیووت دوباره لبخند زد، می‌دانست که خون ارباب‌لی را بجوش آورده است. گفت، «اجازه بدهید ثابت کنم که قصدم این نیست که با جنابعالی چانه بزنم.» مکثی کرد. «سه هزار دلار کافیست؟»

ارباب‌لی سرش گیج رفت. مطمئن نبود که درست شنیده باشد. بعد صدای خفه و صریح خودش را شنید که، «متأسفم، آقای جیووت.» از رد کردن خواهش کسی که خون آبی در رگهایش جریان داشت، غرق هیجان شد.

صدای جیووت سختتر شد، «بسیار خوب، آخرین پیشنهاد من: چهار هزار دلار!»

«موضوع فقط اینست که من مربیهای خودم را نمی‌فروشم، آقای جیووت.»

چهرهٔ خروسباز ثروتمند وا رفت، و نگاهش سرد شد. «متوجه می‌شوم. البته! روز بخیر آقا!»

«روز جنابعالی هم بخیر.» و در دو جهت مخالف یکدیگر براه افتادند.

ارباب بی‌آنکه بدود، با تمام سرعتی که می‌توانست به‌گاری بازگشت. آتش خشم دراو زبانه می‌کشید. عمو مینگو و جرج خروسه وقتی چهرهٔ درهم او را دیدند، خودشان را جمع کردند و بیحرکت نشستند. وقتی ارباب به‌گاری رسید، مشتش را به‌سوی جرج تکان داد و در حالی که صدایش از خشم می‌لرزید، گفت: «مغزتو داغون می‌کنم! با جیووت ریختی رو هم—بش میگی که ما چطوری خروسامونو تربیت می‌کنیم؟»

رنگ جرج خروسه کبود شد. «ارباب، به‌ارباب جیووت هیچی نگفته‌م—» به‌تته پته افتاده بود و نمی‌توانست خوب صحبت کند. «یک کلمه‌م باهاش حرف نزدم، هیشوخت هم حرف نزدم، ارباب!» بهت‌زدگی و ترس او تا حدودی ارباب‌لی را قانع کرد. «یعنی میگی که تمام این راهو میری که با اون جندهٔ جیووت وربری؟» ارباب لی می‌دانست که حتی اگر رفت‌وآمد جرج به‌مزرعهٔ جیووت بدون قصد و منظوری باشد، به‌هرحال جرج را در معرض حیله‌های جیووت قرار می‌دهد و آنوقت دیگر هر چیزی ممکنست اتفاق بیفتد.

«ارباب، شما رو به‌خدا رحم داشته باشین.»

گاری دیگری داشت نزدیک می‌شد و کسانی که در آن بودند بسوی ارباب دست تکان می‌دادند و نام او را صدا می‌زند. ارباب‌لی هم برای آنها دست تکان داد و خنده‌ای زورکی کرد و سوار شد و در کُنج صندلی گاری نشست. زیر لب به‌تندی

گفت، «گاری رو راه بنداز دیگه، تف به‌این روزگار!» راه بازگشت به‌مزرعه با حالت بحرانی عجیبی که درگاری حکمفرما بود، بی‌انتها می‌نمود. وقتی هم که رسیدند، تشنجی که بین عمومینگو و جرج‌خروسه ایجاد شده بود، به‌همان اندازه شدید بود. آن شب جرج پلک برهم نزد، و عرقریزان به‌فکر مجازاتی بود که گمان می‌کرد در انتظارش است.

اما مجازاتی درکار نبود. چند روز بعد ارباب، مثل اینکه هیچ اتفاقی نیفتاده باشد، به‌عمومینگو گفت، «هفتهٔ بعد من باید اونطرف خط ایالتی درویرجینیا، خروسا رو جنگ بندازم، میدونم که اگه مدت درازی توگاری بشینی واسهٔ سینه‌ت خوب نیست، اینه که فقط پسره رو میبرم.»

«بله قربان، ارباب.»

عمومینگو از مدتها پیش می‌دانست که چنین روزی فرا خواهد رسید. برای همین بود که ارباب پسرك را تربیت کرده بود تا جای او را بگیرد. اما خوابش را هم نمی‌دید که چنین روزی به‌این زودی برسد.

فصل ۹۳

«پسر، به‌چی داری اینجور فکر می‌کنی؟»

پس از یک ساعت تمام که هردو، درگاری روی یک صندلی نشسته بودند و به‌ابرهای پنبه‌ای آن صبح گرم فوریه و جادهٔ گردآلود رویرویشان یا به‌انقباض یکنواخت کفل قاطرها چشم دوخته بودند، جرج از شنیدن سؤال ناگهانی ارباب لی جا خورد.

«هیچی، به‌هیچی فکر نمی‌کردم، ارباب.»

«از یه چیز شما کاکاسیاها سر درنیاوردم!» لحن ارباب تحریک آمیز بود. «وختی آدم سعی میکنه با شماها محترمانه صحبت کنه، شماها فوری خودتونو به‌خریت میزنین. کفرم درمیاد که، مخصوصاً کاکاسیاهی مث تو که اگه بخواد خوبم سرش میشه، خودشو به‌خنگی میزنه. خیال نمیکنین اگه به‌جوری رفتا کنین که معلوم بشه عقلم تو کله تون هست، سفیدا بیشتر بتون احترام بذارن؟»

ذهن خمار جرج خروسه ناگهان کاملا بیدار و هوشیار شده بود. «ممکنه اینطور باشه، ممکنم هست که اینطور نباشه ارباب، بستگی داره.»

«ها، بازاون جوری حرف بزن. هی این‌شاخ و اون‌شاخ بکن! بستگی داره

به‌چی؟»

جرج باز هم کوشید تا از جواب دادن صریح طفره برود تا بهتر بفهمد که ارباب به کجا می‌خواهد برسد، «خب قربان، میدونین، منظورم اینه که بستگی داره که با کی دارین حرف میزنین، ارباب، یعنی من که فکر کنم اینطوری باشه.»

ارباب لی با تنگ حوصلگی از کنار گاری تفی به‌زمین انداخت. «آدم به کاکاسیا غذا میده، لباس میده، یه سقفی بالا سرش میذاره، هر چی تو این دنیا احتیاج داره بش میده، و اونوخت اون کاکاسیاه یه جواب صاف و پوست کنده‌م به‌آدم نمیده!»

جرج خروسه به‌خود جرأت داد و حدس زد که ارباب فقط می‌خواهد سر صحبت را با او باز کند و قصد خاصی ندارد و امیدوار است که در این راه دراز و خسته کننده خود را بشکلی سرگرم کند.

برای اینکه دیگر بیش ازاین ارباب‌لی را تحریک نکند، شروع کرد به‌سبک و سنگین کردن موضوع و گفت، «ارباب‌لی، شما جواب صاف و پوست کنده میخوایین، به‌گمونم بیشتر کاکاسیاها چون از سفیدا میترسن، خیال میکنن بهتره خود شونو احمقتر نشون بدن.»

«میترسن!» ارباب‌لی وانمود کرد که متحیر شده است. «کاکاسیاها آب زیرکان، آره! من فکر می‌کنم همون کاکاسیاهای ترسوهسن که نقشه میکشن که شورش راه بندازن و تا غافل شدیم بکشنمون! تو غذای سفیدا زهر میریزن، حتی بچه‌ها رو میکشن! هر چی بگی با ما سفیدا میکنن، همیشه این کارارو میکنن، و هر وقت سفیدا میخوان از خودشون محافظت کنن، اونوخت کاکاسیاها چنون فریادشون به‌آسمون میره که انگار دارن زهره ترك میشن!»

جرج خروسه با خودش فکر کرد عاقلانه اینست که دیگر سر بسر ارباب که خلقش تنگ‌شده‌بود نگذارد. آرام گفت، «فکر نکنم هیچکدوم از اونایی که تو مزرعهٔ شمان بخوان از این کارا بکنن ارباب.»

«شما کاکاسیاها میدونین که اگه از این کارا بکنین، پوست ازسرتون میکنم!» یکی از خروسهای جنگی در قفسش بانگی زد و چندتای دیگرشان به‌بانگ او پاسخ دادند.

جرج دیگر هیچ نگفت. داشتند از کنار مزرعهٔ بزرگی می‌گذشتند و جرج گروهی از بردگان را دید که ساقه‌های خشک ذرت را وجین می کردند تا زمین برای شخم و بذر بعدی آماده باشد.

ارباب‌لی دوباره به‌حرف افتاد. «وقتی فکر می‌کنم که یه‌آدمی تموم عمرش زحمت میکشه تا زندگی‌بی واسهٔ خودش روبراه کنه و اونوخت کاکاسیاها چطور میان اوضاعشو بیربخت میکنن، خونم بجوش میاد.»

کاری زمانی چند در سکوت براه خود ادامه داد، اما جرج خروسه احساس

می‌کرد که هرلحظه خلق ارباب تنگتر می‌شود. سرانجام ارباب گفت، «بذار به‌چیزی بت بگم، پسر! تو همیشه تا وقتی تو مزرعهٔ من بودی، شیکمت سیر بوده. نمیدونی تو دعوا و مرافه وگرسنگی بزرگ شدن و با ده تا برادر و خواهر و پدر و مادر تو دوتا اتاق داغ که چیکدم میکنه خوابیدن، یعنی چی!»

جرج‌خروسه از شنیدن چنین اعترافی از زبان ارباب حیرتزده شده بود و ارباب با حرارت حرفهایش را دنبال می‌کرد، گویی می‌خواست چنین خاطرات دردناکی را از ذهن خود بزداید. «پسر، هیشوخت به‌یاد ندارم که شیکم مادرم بالا نبوده باشه. بابام هم که همیشه توتون می‌جوید و نیمه مست بود و همیشه داد و بیداد می‌کرد و فحش می‌داد که هیچکدوم از ماها اونجور که اون دلش میخواد، تواون پنج هکتار سنگلاخیش خوب کار نمی‌کنیم. زمینش جربی به دلارم نمی‌ارزید، اما اسم خودشو گذاشته بود کشاورز!»

ارباب به جرج‌خروسه خیره شد و با خشم گفت، «دلت میخواد بدونی چی زندگی منو عوض کرد؟»

جرج گفت، «بله قربان.»

«یه یارو اومده بود که موعظه می‌کرد. یه چادرگنده زده بود و همه دور چادرش جمع شده بودند. اون شب اول، همهٔ اونایی که میتونستن راه برن، حتی کسایی که خودشون نمیتونستن راه برن و میاس بیارنشون، به‌اون چادر هجوم برده بودن. تا مدتی بعد مردم میگفتن هیشوخت همچو وعظ آتشینی نشنیده بودن و همچو معجزه‌هایی واسهٔ مریضا تو تموم بخش کازول ندیده بودن. هیشوخت اون سفیدا رو که صدتا صدتا رو هم میپریدن و جیغ میکشیدن و داد میکشیدن، و چیزایی میگفتن، یادم نمیره. مردم از سر و کول هم بالا میرفتن، ناله میکردن و خودشونو تکون میدادن. از اردوی کاکاسیاهام هنگامه‌تر بود. تو اون بلوا و آشوب یه چیزی بود که یه دفه منو حالی‌بحالی کرد.» رو به جرج خروسه کرد، «از انجیل چیزی میدونی؟»

«خب، نه — نه قربان، اونقدرا نمیدونم.»

«حتماً نمیدونستی که منم چیزی ازش نمیدونم!» از مزامیر میخوندش. اونجا- رو تو انجیل خودم علامت گذاشتم: «من جوان بودم و الان پیر هستم؛ و مرد صالح را هرگز متروک ندیده‌ام، و نه نسلش را که گدای نان بشوند.»

«مدتها پس از رفتن واعظ، حرفش مث پتک تو سرم صدا می‌کرد، هی این حرفو اینور اونور کردم و هی سبک سنگین‌ش کردم تا بفهمم معنیش چیه. هرچی تو خونواده‌م می‌دیدم، همون گدایی نون بود. ما که چیزی نداشتیم. هیچی‌یم گیرمون نمیومد. بالاخره فکر کردم مث اینکه منظورش اینه که من باید نیکوکار بشم — یعنی اینکه باید زیاد کار کنم وتا اونجا که خودم میدونم خوب زندگی کنم — میباس کاری کنم که وقتی پیرمیشم دیگه واسهٔ نون گدایی نکنم.» ارباب نگاهی خیره به‌جرج

انداخت.

جرج خروسه گفت، «بله قربان،» نمی‌دانست چه بگوید.

ارباب لی حرفهایش را دنبال کرد. «اونوخت زدم بچاک و از خونه‌مون جیم شدم. یازده سالم بیشتر نبود. زدم به‌جاده، یخهٔ هر کی رو میدیدم می‌گرفتم که کاری بهم بده، هر کاری، حتی کارکاکاسیاها. سر تا پام پاره‌پوره بود. آشغال می‌خوردم. هر دیناری رو که گیر میاوردم، جمع می‌کردم، یعنی سالها این کارم بود، تا بالاخره تونستم نیم جریب زمین جنگلی بخرم، و یه کاکاسیام خریدم که اسمش جرج بود. راستش واسهٔ همینم اسم تو رو جرج گذاشتم—»

ظاهراً ارباب منتظر پاسخی بود، این بود که جرج خروسه گفت، «عمو پمپی راجع به‌این باهام حرف زده.»

«آره، پمپی بعداً اومد، دومین کاکاسیام بود. پسر، یه چیزی میگم، به چیزی میشنفی، شونه به‌شونهٔ اون جرج کاکاسیاهه کار می‌کردم، تا جایی که زورمون می‌رسید، کار می‌کردیم و جون میکندیم، کنده‌درختا و بته‌ها را از ریشه میکندیم و قلوه سنگا رو برمی‌داشتیم تا اینکه تونستم اولین محصولمو بکارم. چیزی نبود، اما به‌دلم برات شد که یک لاتاری بیست و پنج سنتی بخرم، و همون بلیت برنده شد و جایزهم اولین خروس جنگی‌ام بود. پسر، بهترین خروسی بود که داشتم، هیشوختم بهتر از اون گیرم نیومد! حتی وقتی بدجوری زخمی شده بود، زخمشو بستم و باز جنگید و تو چند تا دیگه از مسابقه‌های کوچیک برنده شد، هیچکس ندیده و نشنفته خروسی اینهمه برنده بشه.» مکثی کرد. «نمیدونم چی شده که اینجا نشستم و دارم اینجوری با یه کاکاسیا حرف می‌زنم. فکر می‌کنم هر کی باید بالاخره یه‌موقعی با یکی درد-دل کنه.» دوباره مکث کرد. «آدم که نمیتونه با زنش خیلی حرف بزنه. زنا شوهر میکنن که مواظبشون باشن، واونوخت بقیهٔ عمرشونو یا مریضن، یا استراحت میکنن، و یا سر یه چیزی غرمی‌زنن، و کاکاسیاهام کنارشون واسادن و ازشون فرمون میبرن. یا اینکه تا آخر دنیا رو صورتشون انقدر پودر میزنن که مث میت میشن—»

جرج خروسه باورش نمی‌شد که این چیزها را از ارباب بشنود. اما مثل این بود که ارباب دیگر نمی‌تواند جلو حرف زدن خود را بگیرد. «یا اینکه آدم بجورگرفتاری دیگه پیدا میکنه، مث خونوادهٔ خود من. خیلی وختا با خودم فکر کردم که چرا هیشکدوم از نُه تا برادرا و خواهرام، هیشوخت سعی نکردن مث من به‌جایی برسن. هنوز دارن تو سر و کول هم میزنن و مث همون روزی که ازشون جدا شدم، گرسنگی میکشن—فقط این فرقو کردن که امروز هر کدومشون عیالوارم شدن.»

جرج خروسه با خود فکر کرد که وقتی ارباب این چیزها را دربارهٔ خانوادهٔ خودش می‌گوید، بهتر است که او حتی با «بله قربان» هم حرفش را تصدیق نکند. بعضی از افراد خانوادهٔ ارباب را هنگام صحبت با ارباب در جنگ خروس یا درشهر دیده

بود. برادران ارباب لی، از همان سفیدهای گداگشنه‌ای بودند که نه تنها مزرعه‌دارهای پولدار، بلکه حتی بردگان آنها هم مسخرشان می‌کردند. بارها دیده بود که ارباب از روبرو شدن با آنها دست و پایش راگم می‌کند. صدای عجزولابهٔ آنها راکه از بینوایی می‌نالیدند واز ارباب پول می‌خواستند شنیده بود، وارباب پنجامسنتی، با یک دلاری به‌آنها می‌داد ومطمئن بود که می‌روند وبا آن پول عرق می‌خرند، ودر همان موقع برق کینه و نفرتی را در چشمان آنها می‌خواند. جرج خروسه از مالیزی خانم شنیده بود که هروقت ارباب افراد خانوادهٔ خود را به‌شام دعوت می‌کند، آنها سه برابر غذای معمولشان می‌خوردند، و همینکه ارباب آنقدر از آنها دور می‌شد که صدایشان را نمی‌شنید، چنان از او یاد می‌کردند که گفتی سگی بیش نیست.

ارباب‌لی، همچنانکه روی صندلی‌گاری کنار جرج‌خروسه نشسته بود می‌گفت، «هرکدومشون میتونستن همین کاری روکه من کردم بکنن. اما عقلشو نداشتن، برن‌گم‌شن!» باز ارباب مدتی ساکت ماند، اما سکوتش به‌درازا نکشید.

«حالا هرطورکه بگیریم، من وضعم روبراهه— زیر سقف آبرومندی زندگی می‌کنم، صدوخورده‌ای خروس جنگی دارم، چهل‌ودو جریب زمین دارم که نصفش محصول میده، اسب دارم، چند تا قاطر دارم، چند تاگاو دارم، چند تا خوك دارم. شما کاکاسیاهای تنبلم که دارم.»

جرج خروسه گفت، «بله قربان»، و با خود فکرکرد که وقتش است که به‌شکل ملایمی نظر خود راکه اندکی با نظر ارباب متفاوت بود، به‌او بگوید. «اما ما کاکاسیاها خیلی براتون زحمت می‌کشیم، ارباب. از وقتی خودمو شناختم، مادرم، مالیزی خانوم، خواهرسارا، عموپمپی و عمو مینگو— همه‌شون تا اونجاکه زورشون میرسه واسه‌تون زحمت میکشن، مگه نه؟» و پیش از آنکه ارباب بتواند جوابش را بدهد، آنچه را هفته پیش در راستهٔ برده‌ها از خواهرسارا شنیده بود تکرارکرد. «راستشو بخواین ارباب، جزمادرم، هیچکدومشون کمتر از پنجاه سال ندارن—» ناگهان جلو خودش راگرفت، و باقی حرف خواهرسارا راکه می‌گفت ارباب آنقدر پست است که برده‌های جوانتر را نمی‌خرد و ظاهراً تصمیم دارد آنقدر ازکسانی که دارد کار بکشد تا آنها را بکشد، نگفت.

«پسر، پس به‌حرفام خوب‌گوش نکردی! هیچ برده‌ای نیستش که به‌اندازهٔ من خرکاری کرده باشه! اینو باش که داره به‌من میگه که کاکاسیاها چقدر زیادکار میکنن!»

«بله قربان.»

«چی‌چیو بله قربان؟»

«همین، بله‌قربان. ارباب، شمام واقعاً خیلی زیاد کارمیکنین.»

«البته که کار می‌کنم! خیال میکنی آمونه آدم مسؤول همه چیز و همه کس

تو مزرعه باشه؟ خیال می‌کنی یه‌عالمه مرغ وخروس داشتن آسونه؟»

«نه قربان، حتم دارم که خیلی براتون سخته ارباب.» جرج به‌عمومینگو فکر می‌کرد که بیشتر از سی‌سال هرروز به‌خروسهای جنگی رسیده— و تازه خود او هم هفتسال بود که این کار را می‌کرد. آنگاه برای‌اینکه دهها سال خدمات مینگو را تأکید کند، بالحنی معصومانه از ارباب پرسید، «ارباب هیچ میدونین عمومینگو چند سالشه؟»

ارباب‌لی مکثی کرد، چانه‌اش را خاراند. «عجیبه، لامصب، واقعاً نمیدونم. ببینم، یه موقعی فکر می‌کرد که پونزده سالی از من بزرگتره— پس یه کمی از شصت سال بیشتر داره و هر روزم داره پیرتر میشه. مث اینه که هر سال مریض و مریضتر میشه. به‌نظر تو چطوره؟ تو که نزدیک اون زندگی می‌کنی بگو.»

جرج خروسه به‌یاد سرفه‌های عمومینگو افتاد که این اواخر از همیشه بدتر شده بود. به‌یاد آورد که مالیزی‌خانم و خواهرسارا غالباً می‌گفتند که ارباب هرگونه ادعای بیماری را فقط تعارض و تنبلی می‌داند. سرانجام گفت، «خب، ارباب، بیشتر وختا انگاری حالش خوبه، اما فکر می‌کنم شما باید بدونین که گاهی وختا که حملهٔ سرفه میگیرتش واقعاً حالش بد میشه— انقد بد میشه که من میترسم، چون واسهٔ من مث پدرمه.»

جرج دیر متوجه حرف خود شد و بیدرنگ احساس کرد که ارباب واکنش خصمانه‌ای پیدا کرده‌است. دست‌اندازی درجادمسبب‌شد که‌خروسهادرقفس دوباره‌به‌صدا بیفتند. چند دقیقه‌ای کاری به‌حرکت خود ادامه داد تا اینکه ارباب‌لی به‌حرف آمد و پرسید، «مگه عمومینگو واسهٔ تو چی کرده؟ اون بود که تورو از مزرعه بیرون آورد و به کلبهٔ مخصوص خودت برات ساخت؟»

«نه قربان، شما بودین که این کارو کردین، ارباب.»

مدتی در سکوت به‌راه ادامه دادند تا اینکه ارباب تصمیم گرفت که دوباره سر صحبت را باز کند. «مدتی بود که راجع به‌اینکه بهم گفتی فکر نکرده بودم، اما حالا که موضوعو به‌میون کشیدی، دارم می‌فهمم که یه‌مشت کاکاسیای پیر دور وبر خودم جمع کردم. همین روزاست که بعضیا شونو از دست بدم، لامصب! با اینکه کاکاسیاها این روزا خیلی قیمتشون بالا رفته، باید یکی دوتا کارگر مزرعه جوونتر واسهٔ خودم بخرم!» رویش را برگرداند، گویی می‌خواست توجه جرج‌خروسه را جلب کند. «منظورمو میفهمی؟ میبینی بیشتر وختا غصهٔ چه چیزایی رو باید بخوریم؟»

«بله‌قربان، ارباب.»

«بله قربان، ارباب! کاکاسیاها واسهٔ هر چیزی همین جوابو میدن!»

«البته شما نمیخواین که کاکاسیاها باهاتون مخالفت کنن که، قربان.»

«خب، نمیتونی یه چیز دیگه به‌جای 'بله‌قربان، ارباب' پیدا کنی؟»

«نه‌قربان ــ یعنی منظورم اینه که خب، قربان، بالاخره هر چی باشه شما پولشو دارین که کاکاسیا بخرین، ارباب. این فصل تو جنگ خروس خوب پولی بردین.» جرج خروسه امیدوار بود که صحبت را به‌موضوع بی‌خطرتری بکشاند. با سادگی پرسید، «ارباب، خروسبازی هست که اصلا مزرعه نداشته باشه؟ یعنی منظورم اینه که هیچی نکاره و کارش فقط خروسداری باشه؟»

«هوممم. من که کسی رو نمیشناسم، مگه اینکه بعضی از شهریا اینطور باشن، اما من که هیشوخت نشنیدم حتی شهریا انقد پرنده داشته باشن که بشه اونارو واقعاً خروسدار دونست.» لحظه‌ای فکر کرد، «راسشو بخوای، معمولا اینجوریه که هر چی بیشتر خروس‌جنگی داشته باشن، مزرعه شونم بزرگتره ــ مث مزرعهٔ آقای جیووت که تو میری اونجا الواطی.»

جرج‌خروسه از این که چنین موضوع صحبتی به‌دست ارباب داده بود، به‌خودش لعنت فرستاد، و فوراً سعی کرد که موضوع را عوض کند. «ارباب، دیگه اونجا نمیرم.»

پس از سکوتی ارباب‌لی گفت، «یه نفر دیگه، یه جای دیگه واسهٔ خودت سراغ کردی، ها؟»

جرج خروسه پیش از آنکه جواب بدهد، مدتی صبر کرد. «من حالا دیگه دوروبر مزرعه میرم، ارباب.» به‌این ترتیب بی‌آنکه دروغ بگوید از جواب درست دادن طفره رفت.

ارباب‌لی شکلکی درآورد و به‌طعنه گفت، «نره خر بیست ساله‌ای مثل تو؟ پسر بهم نگو که شبا یواشکی جیم نمیشی و به‌عالم از اون تیکه‌های خوشگل و تودل برو رو تورنمی‌زنی! هی لامصب، من میتونستم توروواجاره‌بدم تا ازت تخم کشی کنن، حتم دارم خودتم خوشت میاد!» صورت ارباب کج ومعوج شده بود. «یکی از رفیقام میگه که این زنهای سیاه تیکه‌های داغی‌ین. راسشو بهم بگو، همینطوره، پسر؟»

جرج‌خروسه به‌یاد ارباب و مادرش افتاد. درونش آتش گرفته بود، اما بالحنی آرام و تقریباً سرد گفت، «شاید اینطور باشه، ارباب ــ» آنوقت با حالتی دفاعی گفت، «من که خیلی از اونا رو نمی‌شناسم.»

«خیله خب، باشه، نمیخوای بگی که شبا از مزرعه من می‌زنی بچاک. من که میدونم کی میری، کجا میری، و چن‌وخت به‌چن وخت میری. نمیخوام گشتیای جاده گیرت بندازن و همون بلایی که سر مربی آقای جیووت آوردن، سر تو هم بیارن و با تیر بزننت، پس بت بگم چیکار می کنم، پسر. وقتی برگردیم، یه جواز سفر بت میدم که اگرم خواستی، بتونی هر شب بیرون بری! هیشوخت با خودم فکر نمی کردم این کارو واسهٔ یه کاکاسیایی بکنم!»

مثل این بود که ارباب‌لی دست و پایش راگم کرده است. آنوقت برای پنهان کردن دستپاچگی خود اخمی کرد. «اما باید به چیزی بت بگم. همون اولین دفعه‌ای

که مچت گیر بیفته، یا اگه پیش از روشنایی روز برنگردی، یا اگه از خستگی نتونی کار کنی، یا اگه بفهمم که دوباره به‌مزرعهٔ اون مرد که جیووت رفتی، یا یکی از کارایی رو که خودتم میدونی نباید بکنی، کردی، اونوخت اون جوازو جرش میدم — خودتم جر میدم. خوب فهمیدی؟»

جرج خروسه باورش نمی‌شد. «ارباب خیلی ازتون ممنونم! خیلی ممنونم!»

ارباب‌لی که معلوم بود بدش نیامده، با دستش نشان داد که تشکر لازم نیست. «خیله خب، حالا می‌بینی که حتی نصف اونم که شما کاکاسیاها غیبتمو میکنین، بد نیستم. میتونی بشون بگی که اگه دلم بخواد میتونم با کاکاسیاها خوشرفتاری ام بکنم.»

آن لبخند کج و کوله به‌صورتش بازگشت. «خب، بگو ببینم، راجع به اون زنهـای سیاه بگو، پسر؟ چندتاشونو یه شب میتونی بزنی زمین؟»

جرج خروسه سرجایش وول می‌خورد. «قربان، گفتم که، من خیلی از اونا رو نمی‌شناسم —»

اما ارباب‌لی ظاهراً حرفهای او را نشنیده بود. «شنیدم خیلی از مردای سفید میرن دنبال زنای سیاه و باهاشون کیف میکنن. پسر، تو هم که میدونی اینجور چیزا اتفاق میافته؟ مگه نه؟»

جرج، در حالی که سعی می‌کرد این فکررا که دارد با پدر خودش صحبت می‌کند ازخود دور کند، گفت، «شنیدم، ارباب.» اما می‌دانست گذشته ازآنچه در کلبه‌های مزارع می‌گذشت، در برلینگتن، گرینزبورو، و «درهم» «خانه‌های مخصوصی» هستند، که‌وقتی کسی دربارشان صحبت می‌کند صدایش را پایین می‌آورد، و معولا یک زن سیاه آزاد آنرا می‌گرداند. شنیده بود که مردهای سفید می‌آیند و پنجاه سنتی، با یک دلاری می‌پردازند تا با زنی، به‌هر رنگی که دوست داشته باشند، از سیاه دوده‌ای گرفته تا دورگهٔ حسابی جفتشن.

ارباب با سماجت گفت، «هی لامصب، من وتو تو این گاری تنها هستیم. دارم باهات حرف می‌زنم. شنیدم درسته که اونا کاکاسیان، اما خدا میدونه که چه زنایی‌ین! همیشـه‌م خـودشـونـو بـه مـریضـی نمیزنـن و زیـادی غر نمیزنـن» با کنجکاوی به جرج خروسه نگاه می‌کرد. «یکی از آشناهام بهم گفته که شما کاکاسیـاهـا هیشـوخـت از اونـهـا سیـرمـونـی نـداریـن. تو هـم همینجوری؟»

«ارباب، نـه قربـان— یعنـی میگـم، منظـورم اینـه کـه واقـعـاً اینطور نیستش —»

«باز که شروع کردی به جفنگ گفتن. هی مغلطه می‌کنی!»

«منظورم این نیستش که مغلطه کنم، ارباب.» جرج خروسه تمام سعیش را

می‌کرد که خود را جدی نشان دهد. «ارباب، میخوام بهتون یه‌چیزی بگم که تا حالا به‌هیشکی نگفتم! اون ارباب مک‌گریگور رو که تو مسابقه با اون خروسای ختم و خالی زردش میاد میشناسین؟»

«البته که میشناسمش، من و اون خیلی با هم حرف می‌زنیم. اون چه ربطی داره به‌این چیزا؟»

«خوب، شما بهم قول دادین که یه‌جواز بهم بدین، پس دیگه لازم نیستش دروغ بگم. بله قربان، تازگیا شبا همونطور که شما میگین، یواشکی از مزرعه بیرون میرم، و یکی از دخترای مزرعهٔ ارباب‌مک‌گریگور رو می‌بینم—» چهره‌اش شور و اشتیاق بسیارش را نشان می‌داد.

«راجع به‌این موضوع راس‌راسی دلم می‌خواست با کسی بتونم حرف بزنم، ارباب، با کسی که واقعاً بتونم باهاش حرف بزنم. نمیدونم چه‌جور دختریه. ازکارش سر در نمیارم! اسمش ماتیلداست، تو مزرعه‌شون کار میکنه، وختی‌ام که تو خونهٔ بزرگ بخوانش اونجام کار میکنه. ارباب، اولین دختریه که هرچی میگم و هر کاری می‌کنم نمیذاره بش دست بزنم، اصلا نمیذاره! بهم میگه درسته که ازم خوشش میاد اما ازکارام بدش میاد. منم بش گفتم که به‌دردم نمیخوره، بش گفتم که هر چی زن بخوام میتونم داشته باشم، و اون بهم گفته که پس برم پی کارم و ولش کنم.»

ارباب‌لی به‌حرفهای جرج خروسه گوش می‌کرد. او هم با ناباوری حرفهای جرج را می‌شنید، همچنانکه جرج هم با ناباوری به‌حرفهای ارباب گوش کرده بود.

جرج حرفش را دنبال کرد، «یه چیز دیگه، هر دفه که میرم پیش اون، انجیل برام میخونه! میدونین چطورشده که میتونه انجیل بخونه، ارباب قبلیش کیشیش بوده و بعداً واسهٔ اینکه دین و ایمونشو از دست نده، کاکاسیاهاشو فروخته. راسش باید بتون بگم که اون دختره خیلی مذهبیه! یه‌شب شنید که یه‌مشت از کاکاسیاهای آزاد تو جنگلا بزم عیش ونوشی براه انداختن. این دختره، که هنوز هیوده سالشم نشده، یواشکی از مزرعهٔ ارباب مک‌گریگور جیم میشه و یه‌دفه توگرماگرم عیاشی اون سیاها میره وسط و بساطشونو بهم میزنه! میگن یه حرفایی بشون زده که نگو، فریاد زده و از خدا خواسته که بیاد و این بنده‌هاشو پیش از اونکه شیطون درست و حسابی تو جلدشون بره بگیره و بسوزونه. میگن که همهٔ اون کاکاسیاهای گناهکار از سر وکول هم بالا میرفتن تا از معرکه بزنن به‌چاک و در برن. ویولن‌زنشونم ول کردن به‌امون خدا.»

ارباب‌لی قهقهه خنده را سرداد. «مث اینکه این دختره راس‌راسی یه چیزیه! خیلی نقل داره!»

جرج‌خروسه با تردید گفت، «ارباب— پیش از اونکه ببینمش، همونطور که شما

میگفتین، فقط دنبال آنها بودم اما — لال‌شم اگه دروغ بگم — راستش یه کاری کرده که وختی با اونم، فقط به‌فکر چسم‌وبدنش‌نیستم. خب، هر مردی باید به‌فکر پریدن از روی دسته جارو با یه‌زن خوب باشه —»

جرج خروسه، خودش هم از حرفهای خودش حیرت کرده بود. بعد با صدای ضعیفی گفت، «یعنی اینکه اگه اونم منو بخواد.» و سپس با صدای ضعیفتری گفت، «و اگه شما حرفی نداشته باشین —»

گاری با صدای تلق‌تلقش به‌حرکت ادامه می‌داد، و خروسها همچنان صدا می‌کردند. مدتی گذشت تا ارباب‌لی دوباره به‌حرف آمد. «آقای مک‌گریگور میدونه که تو با این دختره حرف می‌زنی؟»

«آخه، چون دختره کارگر مزرعه‌س فکر نکنم هیشوخت بی‌رودرواسی چیزی به‌اربابش بگه، نه قربان. اما اگه کاکاسیاهای خونهٔ بزرگ جریانو بدونن — و فکرم کنم که بعضی از اونا جریانو گفتن.»

پس از لحظه‌ای سکوت، ارباب پرسید، «آقای مک‌گریگور چنتا کاکاسیا داره؟»

جرج که از این سؤالها گیج شده بود، گفت، «مزرعه‌ش خیلی بزرگه، ارباب، از روی راستهٔ برده‌هاش میگم، فکر می‌کنم بیست‌تا کاکاسیا، یا از اینم بیشتر داشته باشه.»

ارباب پس از مکثی دیگرگفت، «میدونی به‌چه فکر می‌کنم؟ از وقتی تو به‌دنیا اومدی واسهٔ من دردسر جدی نداشتی — راستش خیلی‌ام اینجا بهم کمک کردی. منم میخوام یه کاری برات بکنم. همین یخورده پیشتر شنیدی که گفتم چنتا کاکاسیای جوونتر واسهٔ کار تو مزرعه لازم دارم. خب، اگه اون دختره انقد احمقه که میخواد با یکی از رو دسته جارو بپره پس با اسب میرم پیش آقای مک‌گریگور باهاش حرف میزنم. اگه همینقد که تو میگی برده داشته باشه، براش انقدرا مهم نیس که یه دختر کارگر مزرعه رو از دست بده — بشرطی که سر یه قیمت معقول معامله‌مون بشه. اونوخت میتونی دختره رو بیاریش اینجا، اسمش چی بود؟»

«تیلدا — ماتیلدا، ارباب،» نفسش گرفته بود، مطمئن نبود چیزی که می‌شنود واقعیت دارد.

«اونوقت میتونی بیاریش اینجا تو مزرعهٔ من و براش یک کلبه بسازی —»

دهان جرج تکان می‌خورد، اما صدایی بیرون نمی‌آمد. سرانجام جویده‌جویده گفت، «فقط اربابای درست‌وحسابی‌ین که از اینجور کارا میکنن!»

ارباب‌لی سینه‌ای صاف کرد. بعد حرکتی با دستش داد وگفت، «تا وختی که اینو بفهمی که جای اصلیت همونجا پیش مینگوئه!»

«البته، قربان!»

ارباب‌لی اخمهایش را درهم کشید و با انگشت به‌کاربچی زد. «وقتی کارت روبراه شد، اون جواز سفرو ازت پس میگیرم! تا اون دختره، اسمش بادم رفته، ها، ماتیلدا، بتونه تورو تو خونه نیگر داره، که بایدم همونجا باشی.»

جرج‌خروسه قادر به‌حرف زدن نبود.

فصل ۹۴

صبح روزازدواج جرج خروسه، اواسط تابستان ۱۸۲۷، وقتی خورشید بالا آمد، داماد با عجله سرگرم وصل کردن لولاهای آهنی به‌درگاه کلبهٔ دو اتاقه و ناتمامش بود. وقتی لولاها را وصل کرد، جست و خیز کنان به‌اصطبل رفت و در تازه‌ای را که عمو پمپی ساخته و با محلول پوست‌گردوی کوبیده رو کش داده بود، روی سرش گرفت و آورد و جا انداخت. آنگاه نگاهی نگران به‌خورشید که بالاتر آمده بود انداخت و کمی معطل شد تا ساندویچ سوسیسی را که شب پیش مادرش درست کرده و با خشم به سوی او پرت کرده بود، ببلعد. مادرش از بهانه‌ها و فس‌فس کردنها و بازیگوشی او عصبانی بود. جرج آنقدر این دست وآن دست کرده بود و آنقدر آهسته کار می‌کرد که مادرش سرانجام به‌همه دستور داد که دیگر به‌او کمک نکنند، و حتی دیگر به کار هم تشویقش نکنند.

جرج خروسه آنگاه بشکهٔ بزرگی را پر از آب و آهک کرد و با تمام شدت و سرعتی که می‌توانست با جاروی بزرگی آنرا هم زد و بروی الوارهایی که دیوار کلبه را می‌ساخت مالید. در حدود ده صبح بود که سرانجام دست ازکار کشید، در حالی که‌خودش هم مثل کلبه‌اش سفید شده بود. به کار تمام شده‌اش نگاهی انداخت و با خودگفت هنوز خیلی وقت دارد. حالا فقط باقی‌مانده بود که حمام کند ولباس بپوشد. آنگاه باگاری به‌مزرعهٔ مک‌گریگورکه دوساعت تا آنجا راه بود و مراسم ازدواج در آنجا صورت می‌گرفت، برود.

چندبار شتابان بین کلبه و چاه رفت و آمد و دروانی که تازه سفید شده بود و آنرا در اتاق جلویی کلبه گذاشته بود سه‌سطل آب ریخت. همانطورکه خود را می‌شست، به‌صدای بلند آواز می‌خواند. سپس بچابکی خود را درگونی سفیدی پیچید و خشک کرد و به‌اتاق خواب شتافت و لباس پوشید: زیرشلواری کتانی بلند، پیراهن آبی که جلوش آهارزده و سفت بود، شلوار زرد و کت‌زرد که پشتش کمر داشت. و سرآخر کفشهای نو نارنجی روشن را بپا کرد. همهٔ اینها را از پول برد مسابقات

کوچک، یکی‌یکی و بتدریج درضمن سفرهای چندماه اخیرش با ارباب‌لی درشهرهای مختلف کارولینای شمالی خریده بود. همانطورکه کفشهای نوش جیرجیر صدامی کرد، به‌اتاق خواب رفت و پشت میز بر چهارپایه‌ای که عمو مینگو برایش روکشی از چوب‌گردو ساخته بود، نشست و آنگاه در آیینهٔ دسته‌بلندی که می‌خواست بعنوان هدیه‌ای غیر منتظره به‌ماتیلدا بدهد نگاه‌کرد و لبخند بزرگی زد. باکمک آیینه، شال پشمی سبزی راکه‌ماتیلدا برایش بافته بود دورگردنش بست و با خود اقرار کردکه خوش قیافه شده است. حالا فقط آخرین ظریف‌کاریش مانده بود. جعبهٔ مقوایی‌گردی را از زیر تختخواب بیرون کشید، درش را برداشت و خیلی آرام و با احترام کلاه لبه‌دارسیاهی راکه ارباب‌لی بعنوان هدیهٔ عروسی به‌او داده بود، به‌دست گرفت. لبهٔ کلاه را سفت در میان انگشتانش گرفت و آهسته‌آهسته‌گرداند و صاف کرد و به‌همان شکلی که می‌خواست درآورد، و دوباره به‌سوی آیینه بازگشت و کلاه را به‌سرگذاشت و درست بهمان اندازه‌ای که پسندش بود، آن را روی یکی از ابروهایش کج کرد.

«دیگه بیا بیرون! یساعته که توگاری منتظرتیم!» از فریاد مادرش فهمید که خشم او فروکش نکرده است.

فریاد زد، «دارم میام، مامان!» پس از آخرین نگاه تحسین‌آمیز به‌تصویر خود در آیینه، یک بغلی کوچک و پهن عرق به‌جیب بغل کتش انداخت و چنان ازکلبه بیرون آمدکه‌گفتی انتظار دارد برایش دست بزنند. می‌خواست تا می‌تواند نیشش را بازکند وکلاهش راکجترکند، اما چشمش به‌نگاههای خیره مادرش، مالیزی‌خانم، خواهر سارا و عمو پمپی افتادکه همه‌شان بهترین لباس پلوخوری‌شان را پوشیده بودند و مثل عصا قورت داده‌ها درگاری نشسته بودند. نگاهش را از آنها برگرداند و تا آنجاکه می‌توانست خود را بیخیال نشان داد؛ سوت زنان ازگاری بالا رفت و برصندلی گاریچی نشست — مواظب بودکه اتوی شلوارش خراب نشود — و افسار را به‌دست‌گرفت و قاطرها را هی‌کرد. براه افتادند — فقط یک ساعت دیرکرده بودند.

درراه، جرج خروسه چند باردزدکی چند جرعه از بطریش نوشید. گاری، اندکی پس از ساعت دو به‌مزرعهٔ مک‌گریگور رسید. کیزی و خواهر سارا و مالیزی‌خانم در همان حال‌که ازگاری پیاده می‌شدند، از ماتیلداکه‌لباس سفید پوشیده بود و نگرانی و ناراحتی ازسرو رویش می‌بارید، عذرخواهی کردند. عمو پمپی سبد غذایی راکه با خودشان آورده بودند، خالی کرد، و جرج خروسه پس از آنکه‌گونهٔ ماتیلدا را بوسید، به‌میان مردم رفت و در همان‌حال‌که به‌پشت اشخاص می‌زد و خود را معرفی می‌کرد، بوی مشروبش را به‌صورت آنها می‌دمید. گذشته ازکسانی که جرج از قبل می‌دانست در راستهٔ برده‌های ماتیلدا زندگی می‌کنند، عدهٔ دیگری هم از دو مزرعهٔ

مجاور آمده بودند. بیشترشان در مراسم دعا با ماتیلدا آشنا شده بودند و ماتیلدا توانسته بود اجازه بگیرد که آنان را برای مراسم ازدواج دعوت کند. می‌خواست با همسر آینده‌اش آشنا شوند. و آشنا شدند، آنهم چه جور. با اینکه بیشتر آنها وصف جرج را از زبان کسان دیگری غیر از ماتیلدا شنیده بودند، باز از نخستین دیدارشان با جرج‌خروسه جا خوردند، بعضی از آنها پچ پچ می کردند و بعضی دیگر به‌صدای بلند تعجب خود را ابراز می‌داشتند. جرج‌خروسه از میان مهمانان می‌گذشت. سعی می کرد از چشم کیزی و خواهر سارا و مالیزی‌خانم دور بماند، و این سه‌زن هم نگاههای گزندهٔ خود را به‌هر کسی که نسبت به «تحفه»ی به‌تورزدهٔ ماتیلدا ابراز تردید می کرد، می‌دوختند. عموپمپی کاری به‌این کارها نداشت و در میان مهمانها می‌لولید، انگار که اصلا نمی‌داند داماد کیست.

سرانجام کشیش سفیدپوشی که در مقابل دستمزد دعوتش کرده بودند، از خانهٔ بزرگ بیرون آمد و پشت سرش آقا و خانم مک‌گریگور و آقا و خانم‌لی بودند. آنها در حیاط پشتی ایستادند، کشیش انجیل خود را چون سپر به‌دست گرفت، و جمعیت ناگهان ساکت شد و از روی احترام اندکی پس رفت. همانطور که‌خانم ماتیلدا ترتیب داده بود، قرار بر این بود که مراسم ازدواج آمیخته‌ای باشد از مراسم ازدواج سفیدهای مسیحی، و پریدن از روی دستهٔ جارو. ماتیلدا آستین زرد رنگ داماد را که مستی دانست از سرش می‌پرید، گرفت و با خود برد و در برابر کشیش ایستادند، کشیش سینه‌ای صاف کرد و چند بخش وزین از انجیل را خواند. آنگاه پرسید، «ماتیلدا و جرج، آیا سوگند می‌خورید که در روزهای خوش و ناخوش، در سراسر عمرتان همسر هم باشید؟»

ماتیلدا آرام گفت، «سوگند می‌خورم.»

جرج‌خروسه با صدایی بسیار بلندتر گفت، «البته قربان!»

کشیش دستی خود را جمع کرد، مکثی کرد و سپس گفت، «من شما را زن و شوهر اعلام می کنم!»

درمیان مدعوین سیاه یکی به گریه افتاد.

«حالا می‌توانی عروس را ببوسی!»

جرج‌خروسه ماتیلدا را دربرگرفت و او را بشدت در میان بازوانش فشرد و بوسه‌ای صدادار به‌گونهٔ او چسباند. درمیان صدای نفسها و نچ نچ ها، با خود فکر کرد که نکند آنطور که باید و شاید رفتار خوبی نداشته است، و هنگامی که با ماتیلدا دستشان را بهم قلاب کرده بودند و از روی دستهٔ جارو می‌پریدند، به‌مغزش فشار آورد تا چیزی بگوید که به‌ابهت مراسم بیفزاید. با خود فکر می کرد باید کاری کند که خانوادهٔ راستهٔ برده‌های او احترامی به‌دست آورند و نظر مساعد کسانی را که انجیل به‌دست گرفته بودند، به‌خود جلب کند. پس از اندکی تفکر فهمید که چه کند!

فریاد زد، «خدا شبان منه ! محتاج هیچی نیستم ! »

وقتی نگاههای خیره و چشمهای از حدقه درآمدهٔ مهمانان را دید، تصمیم گرفت که دیگر کاری به کارشان نداشته باشد، و در اولین فرصت بطری را از جیبش بیرون کشید و ته آنرا بالا آورد. بقیهٔ مراسم — مراسم ازدواج و خوردن غذا — بشکلی محو از نظرش گذشت. و بعد، عمو پمپی بود که با تاریک شدن هوا، گاری را راند تا آنها را به‌مزرعهٔ ارباب لی بازگرداند. کیزی و مالیزی خانم و خواهرسارا، با قیافه‌هایی گرفته و عبوس به‌مهمانان که در پشت‌سر به‌بدرقه‌شان ایستاده بودند، می‌نگریستند: داماد به‌صدای بلند خرناس می کشید، و سرش را بر دامن عروس که اشک می‌ریخت گذاشته بود. شال سبز رنگش کج شده بود و بیشتر صورتش زیر کلاه سیاه پنهان بود.

وقتی گاری با تکانی در کنار کلبهٔ نوسازشان از حرکت ایستاد، جرج خروسه از خواب پرید. با خود فکر کرد که وقت آنست که از همگی عذرخواهی کند، و وقتی سعی کرد این کار را بکند، درهای سه کلبه با صدایی مثل شلیک توپ بسته شدند. عروس را روی دست گرفت و با یک پا در کلبه را باز کرد و هرطور بود توانست خود و عروس را بی‌آنکه صدمه ببینند، از درگاه بگذراند — اما پایش به‌وان آب وصابون که هنوز در وسط اتاق مانده بود گرفت وهردو روی آن افتادند. این دیگر آخرین افتضاح آن روزش بود — اما وقتی ماتیلدا چشمش به‌هدیهٔ مخصوص عروسی‌اش افتاد — یکی از آن ساعتهای قدیمی که خوب لاک‌والکل خورده بود و هر هشت روزیکبار می‌بایست کوکش کنند — همه چیز را از یاد برد و رسوائیهای جرج را بخشید. ساعت از آن ساعتهای قدی بود، به‌بلندی خود ماتیلدا، و جرج آنرا با پول برد آخرین مسابقهٔ جنگ خروس خریده و با گاری ازگربنزبورو تا مزرعه با خود آورده بود.

جرج با چشمهای خواب‌آلود، همانجا که افتاده بود، روی زمین پهن شده بود و آب وان از کفشهای نارنجی نویش چکه می کرد. ماتیلدا به‌سوی او رفت و دستش را گرفت و کمکش کرد تا از زمین بلند شود.

«بیا جرج. بیا ببرمت تو رختخواب.»

فصل ۹۵

صبح که شد، جرج خروسه راه جاده راگرفته و نزد خروسهایش رفته بود. حدود یک ساعت پس از صبحانه، مالیزی خانم شنید که کسی نام او را صدا می‌زند، و وقتی به‌در آشپزخانه رفت، از دیدن نوعروس جا خورد؛ احوالپرسی کرد و او را به‌آشپزخانه دعوت

کرد.

ماتیلدا گفت، «نه خانوم، متشکرم، فقط می‌خواستم بپرسم که راه مزرعه از کدوم طرفه که برم کار کنم، بعدش هم بهم بگین که کجا میتونم کج‌بیل پیدا کنم.»

چند دقیقه بعد، سروکلهٔ ماتیلدا در مزرعه پیدا شد و به کیزی و خواهر سارا و عمو پمپی پیوست و با آنها به کار پرداخت. آن‌شب، همه در راستهٔ برده‌ها در کنار او جمع شدند، و منتظر ماندند تا سرانجام شوهرش به‌خانه بیاید. درضمن صحبت، ماتیلدا پرسید که آیا بطور منظم جلسه‌های دعا تشکیل می‌دهند، و به‌او گفتند که در آنجا اصلا از چنین جلسه‌ها خبری نیست. آنگاه ماتیلدا پیشنهاد کرد که بعدازظهرهای یکشنبه ساعتی را به‌جلسه‌های مذهبی اختصاص دهند.

کیزی گفت، «راستشو بخوای، خجالت میکشم بگم که هیشوخت دعای درست وحسابی‌ای نکرده‌ام.»

خواهرسارا هم اعتراف کرد، «منم همینطور.»

عمو پمپی گفت، «هیشوخت ندیدم که سفیدا با دعا عوض بشن.»

ماتیلدا خیلی عادی گفت، «انجیل میگه یوسف را به‌بردگی به‌مصریا فروختن، اما خدا با یوسف بود، و بخاطر یوسف به‌خونهٔ مصریها برکت داد.»

سه نگاه تند با هم رد و بدل شد، و بهم نشان دادند که احترام این زن جوان بیش از پیش بر دلشان نشسته است.

خواهر سارا گفت، «جرج بهمون گفته بود که اولین ارباب تو کشیش بوده، اما مث اینکه تو خودتم پپا کشیشی!»

ماتیلدا پاسخ داد، «من خادم خدا هستم، همین و همین!»

از یکشنبهٔ بعد جلسه‌های دعاخوانی را شروع کرد، دو روز پیش از آن، جرج خروسه و ارباب با دوازده خروس سوارگاری شده و رفته بودند.

جرج می‌گفت، «ارباب میگه بالاخره اون خروسایی را که میخواسته پیدا کرده و حالا به‌مسابقه‌ای میره که پول گنده‌ای توشه.» جرج می‌گفت این بار خروسهای ارباب در مسابقه‌ای بزرگ و مهم در جایی در نزدیکی گلدزبورو شرکت می کنند.

یک روز صبح، وقتی در مزرعه بودند، خواهر سارا با صدای آرام و مهربان زن چهل‌وهفت‌ساله‌ای به نوعروس هژده‌ساله گفت، «خدای بزرگ، من که فکر می کنم زندگی شوهرت بین تو و خروسا تقسیم میشه.»

ماتیلدا بی‌آنکه حالتی از خود بروز دهد، به‌او نگاه کرد و گفت، «از چیزایی که دیدم و شنفتم، اینطور دستگیرم شده که زندگی هر کی همونطوری میشه که خودش میخواد و میسازه. فکر کنم اونم میدونه که زندگی ما چه جوری باید بشه.»

ماتیلدا پس از آنکه نظر خود را در بارهٔ ازدواج بیان کرد، در حرفهایی که در بارهٔ شوهر پرجوش و خروشش می‌زدند، خواه خنده‌دار و خواه جدی، شرکت می کرد.

شبی، کیزی که در کلبهٔ نوساز به‌دیدن ماتیلدا رفته بود، گفت، «جرج بچه‌م که بود همیشه کف پاهاش می‌خارید و نمیتونست یه‌جا بند بشه.»

ماتیلدا در جوابش گفت، «بله خانوم. همون وقتام که میومد پیشم، اینو فهمیده بودم. از هیچی حرف نمی‌زد الا جنگ خروس و سفرهایی که با ارباب کرده بود.» مکثی کرد و سپس مثل همیشه بی‌پرده به‌حرفهایش ادامه داد. «اما وختی فهمید که هیچ مردی تا از روی دسته جارو نپریده، نمیتونه با من کار داشته باشه، سر جاش نشست. راستشو بخواین یه‌وخت شده بود که دیگه به‌سراغم نمیومد. اما نمیدونم چطور شد که یه‌شب که هیشوخت یادم نمیره، اومد و گفت، ببین چی میگم، بیا مام قاطی مرغا شیم!»

کیزی گفت، «خب، خوشحالم که بالاخره عقلش به‌سرش اومد. اما دخترجون، حالا که دیگه دم به‌تله دادین باید چیزی رو که تو فکرمه صاف و پوست کنده بت بگم. من چنتا نوه میخوام!»

«اینکه رو شاخشه کیزی خانوم، چون منم مث بقیهٔ زنا دلم میخواد چنتا بچهٔ قد و نیمقد دورمو بگیره.»

دو ماه بعد، وقتی ماتیلدا گفت که آبستن است، کیزی از شادی سر از پا نمی‌شناخت. کیزی به‌پدر شدن پسرش که فکر می‌کرد، به‌یاد پدر خودش می‌افتاد ــ سالها بود که چنین فکرهایی به‌سرش راه نیافته بود ــ و یک روز بعد ازظهر، وقتی جرج خروسه دوباره از مزرعه بیرون رفته بود، از ماتیلدا پرسید، «جرج هیشوقت از پدربزرگش باهات حرف زده؟»

ماتیلدا گیج و منگ به کیزی نگاه کرد.

«نگفته؟» ماتیلدا که دید مادرشوهرش سر خورده و قیافه‌اش درهم است، به‌تندی اضافه کرد، «خیال کنم هنوز وختش نرسیده، کیزی خانوم.»

کیزی تصمیم گرفت که خودش در این باره حرف بزند، چون به‌هرحال او بیشتر از جرج یادش می‌آمد. کیزی از شانزده سالی که در مزرعهٔ ارباب والر بود، تا روزی که او را به‌ارباب لی فروختند، حرف زد و بیشتر حرفهایش دربارهٔ پدر افریقاییش و چیزهایی که از او می‌شنید، بود. «تیلدا، میدونی واسهٔ چی دارم اینارو بت میگم؟ واسه اینکه میخوام بچه‌ای که تو شکمته، و بچه‌های دیگه‌ای که میاری، چیزایی از پدر من بدونن؛ آخه هرچی باشه، پدربزرگشونه.»

ماتیلدا گفت، «مادرجون، البته، حالیم هست.» و آنگاه مادرشوهر باز هم از خاطره‌های خود گفت و آن شب هردو آنها احساس کردند که بیش از پیش به‌هم نزدیک شده‌اند.

پسر جرج خروسه و ماتیلدا را خواهرسارا در بهار ۱۸۲۸ به‌دنیا آورد. کیزی هم با دستپاچگی و نگرانی به‌او کمک می‌کرد. خوشحالی او از نوه‌دارشدن، خستگی را از

غیبت پدر بچه که باز یک هفته‌ای با ارباب‌لی رفته بود، تسکین می‌داد. شب بعد وقتی زائو حالش بهتر شد، همهٔ افراد راستهٔ برده‌ها در کلبه‌اش جمع شدند تا تولد دومین نوزادی را که در مزرعهٔ لی به‌دنیا آمده بود، جشن بگیرند.

ماتیلدا که روی تختخواب دراز کشیده و با چند بالش سرش را بالا آورده بود، همچنانکه نوزاد را شیر می‌داد و با حال ضعف به‌مهمانانش لبخند می‌زد، گفت، «بالاخره مادربزرگ کیزی شدین.»

کیزی که صورتش پر از خنده شده بود، گفت، «آره، خدایا! اینجور که صدام میزنی چه کیفی می کنم!»

عموپمپی چشمکی زد و گفت، «وختی اینجور صداش میزنی، یعنی این که کیزی داره پیر میشه، همینه دیگه!»

خواهرسارا زیرلب غرید که، «هوم! هیچ زنی اینجا به‌اندازهٔ اونی که همه‌مون میدونیم پیر نیستش که!»

سرانجام مالیزی خانم دستور داد، «خیله خب دیگه، حالا باید همه‌مون بریم و بذاریم استراحت کنن!» و همه رفتند، جز کیزی.

ماتیلدا که به‌فکر فرو رفته بود، پس از مدتی سکوت گفت، «خانوم، به‌چیزایی که از پدرتون گفتین، فکر کردم. من هیشوخت بابامو ندیدم، گمونم جرجم حرفی نداشته باشه که اسم بابامو رو بچه بذارم. مامانم میگفت اسم اون ویرجیل بوده.»

جرج خروسه با شعف این اسم را پذیرفت. وقتی بازگشت آنقدر از پسردار شدن شاد شده بود که در پوست نمی‌گنجید. با دستهای بزرگش بچه را بلند کرد و به‌هوا انداخت و در حالی که کلاهش کج شده بود، می‌گفت، «مامان، یادت میاد بت می‌گفتم که چیزایی رو که واسم تعریف می کردی به‌بچه‌مم میگم؟» صورتش باز شده بود. با ادا واطوار کنار بخاری نشست و ویرجیل را راست روی زانویش نشاند و با لحنی موقر بنای صحبت گذاشت.» پسرم، خوب گوش کن. میخوام از بابا بزرگت باهات حرف بزنم. افریقایی بود. میگفت اسمش کونتا کینته‌ست. به‌گیتار می‌گفت **کو**، به رودخونه میگفتش **کامبی بولونگو**، و واسهٔ خیلی چیزای دیگه‌م اسم افریقایی داشتش. می‌گفتش یه روز میخواسته چوب ببره و واسهٔ داداش کوچیکه‌ش طبل درست کنه که چهار نفر ریختن سرشو و از پشت گرفتنش. اونوخت سوار یه کشتی گنده‌ش کردن و از اونور آب بزرگ آوردنش اینور، به‌یه جایی به‌اسم ناپلیس. چهاردفه فرار کرد، وختی می‌خواست اونایی رو که گیرش انداخته بودن بکشه، اونام نصف پاشو بریدن!»

نوزاد را بلند کرد و به کیزی گفت، «با آشپز یه‌خونهٔ بزرگ که اسمش خانم بل بود، از رو دستهٔ جارو پرید، و صاحب یه دختر کوچولو شدن — همین مامان بزرگت که اینجا نشسته و داره میخنده!»

ماتیلدا هم مثل کیزی دهانش به‌خنده باز شده بود و حرفهای شوهرش را تأیید

می‌کرد. چشمان کیزی از عشق و افتخار اشک‌آلود شده بود.

ماتیلدا که شوهرش اوقات زیادی را دور از او می‌گذراند، بیشتر شبها با مادر-بزرگ کیزی بود، و دیری نگذشت که جیرهٔ غذایشان را رویهم گذاشتند و شام را با هم می‌خوردند. همیشه پیش از غذا ماتیلدا شکر خدا را می‌گفت و کیزی سرش را خم می‌کرد و دستهایش را رویهم می‌گذاشت. پس از شام، ماتیلدا به‌بچه شیر می‌داد و آنگاه کیزی ویرجیل کوچک را به‌سینه می‌فشرد و در حالی که باد به‌بروت انداخته بود خودش را مثل گهواره تکان می‌داد و همچنانکه ساعت قدیمی تیک‌تاک می‌کرد و ماتیلدا هم انجیل کهنه‌اش را می‌خواند، کیزی هم زیر لب آوازی زمزمه می‌کرد. ارباب‌لی قانون و مقرراتی علیه سواد نداشت، با اینهمه، کیزی با خواندن و نوشتن موافق نبود — اما آنچه ماتیلدا می‌خواند انجیل بود و کیزی حدس می‌زد که زیانی نمی‌تواند داشته باشد. معمولا، اندکی پس از خوابیدن بچه، سر کیزی پایین می‌افتاد و آنگاه، همانطور که به‌چرت می‌افتاد، آوازی زیر لب می‌خواند. وقتی ماتیلدا خسته می‌شد تا ویرجیل را از میان بازوان کیزی بردارد، گاهی بعضی از کلماتی را که کیزی می‌خواند می‌شنید. همیشه یک چیز بود: «مامان... بابا... نذارین منو ببرن!... کس و کارم گم شدن... دیگه هیشوقت اونا رو تو این دنیا نمی‌بینم...» دل ماتیلدا از غم به‌درد می‌آمد و برای دلداری پیرزن می‌گفت، «مادربزرگ کیزی، حالا کس و کار تو ماییم،» و پس از آنکه ویرجیل را در تختخواب می‌گذاشت، مادرشوهرش را — که حالا روزبروز بیشتر او را مثل مادر خودش دوست داشت — آرام از جا بلند می‌کرد و او را به کلبه‌اش می‌رساند، و غالباً هنگامی که از آنجا باز می‌گشت چشمان نمناکش را پاک می‌کرد.

بعد از ظهرهای یکشنبه، فقط سه زن در مراسم دعای ماتیلدا شرکت می‌کردند — تا اینکه زبان تند و تیز خواهرسارا سبب شد که عموپمپی هم خجالت بکشد و به‌آنها بپیوندد. هیچوقت هیچکدامشان فکرش را هم نمی‌کردند که جرج خروسه را دعوت کنند، چون حتی موقعی که یکشنبه‌ها درخانه بود، تا ظهر می‌شد، به‌محوطهٔ خروسهای جنگی باز می‌گشت. پنج نفری، با احترام، روی صندلیهایی که از کلبه‌هایشان می‌آوردند در نیمدایره‌ای زیر درخت گردو می‌نشستند و ماتیلدا بعضی از قسمتهای انجیل را به انتخاب خودش برای آنها می‌خواند. آنگاه با چشمان قهوه‌ای و جدی خود چهرهٔ تک-تک آنان را می‌کاوید و می‌پرسید که آیا یکی از آنها می‌خواهد دیگران را در خواندن دعا سرپرستی کند، و وقتی می‌دید که هیچکدامشان نمی‌خواهند همیشه می‌گفت، «خب، پس، همه‌تون مث من زانو بزنین.» وقتی همه رو به‌او زانو می‌زدند، دعایی مؤثر، ساده و بی‌غل و غش می‌خواند. و آنگاه آوازی مذهبی به‌رهبری او می‌خواندند و صدای شکسته و خشن باریتون عموپمپی نیز به‌آنها می‌پیوست و آواز آنان در راستهٔ برده‌ها اوج می‌گرفت: «یوشع نبرد اریحا را براه‌انداخت! اریحا! اریحا!... و دیوارها

همه فرو ریختند ! » آنگاه دربارهٔ مسایل دلی مربوط به‌ایمان با هم بحث می کردند.

«امروز روز خداست. ما همه‌مون باید روحمونو نجات بدیم و به‌بهشت بریم.» ماتیلدا با این قبیل کلمات و با لحنی ساده بحث را آغاز می کرد. «باید بیاد داشته باشیم که خدا مارو خلق کرد. اونوخت باید به‌یاد کسی باشیم که ما رو نجات داد، یعنی عیسی مسیح. عیسی مسیح فروتنی رو به‌ما یاد داد. و باید به‌فکر باشیم که روحمون دوباره متولد میشه.»

لیزی با فروتنی می‌گفت، «من حرفت مسیحو دوست دارم، اما میدونین، هیشوخت از اون، انقدرا چیزی نمیدونستم، تا اینکه بخورده بزرگ شدم اما مادرم میگفتش که وقتی خیلی کوچولو بودم، منو تعمید دادن، تو یکی از اون اردوهای بزرگ.»

خواهرسارا می‌گفت، «انگار وختی هنوز بچه هستم بهتر میتونیم به‌خدا نزدیک بشیم.» و به‌ویرجیل که روی دامن مادربزرگش نشسته بود اشاره می کرد. «چون یه عمحین وقتایه که مذهب میره تو جسم ما و همونجا موندگار میشه.»

ماتیلدا با عمو پمپی حرف می‌زد. «خدا رو چه دیدی، شاید اگه از بچگی شروع کرده بودین، حالا کشیش شده بودین. اصلا به‌قیافه‌تونم میاد.»

عمو پمپی می‌گفت، « کشیش ! چطور میتونم کشیش بشم و وعظ بکنم؟ من که حتی نمیتونم بخونم !»

ماتیلدا گفت، «اگه خدا اراده کنه و بخواد که وعظ بکنین، خودش کلمه‌ها رو تو دهنتون میذاره.»

مالیزی خانم گفت، «شوهرتم یه زمانی اینجاها می‌گفت که واعظه ! هیشوخت برات تعریف نکرده؟»

همه به‌خنده افتادند.

لیزی گفت، «راس راسی میتونس کشیش بشه ! چقد دوست داره خودی‌نشون بده و وراجی کنه !»

خواهرسارا گفت، «حتم یکی از اون کشیشای کلک و زبون‌باز می‌شد و یه عالم آدمو دور خودش جمع می کرد !»

مدتی در بارهٔ کشیشهایی که خوب وعظ می کردند و آنها یا به‌چشم خودشان دیده بودند یا وصفشان را شنیده بودند، با هم حرف زدند. آنگاه عمو پمپی از مادرش که ایمان مذهبی محکمی داشت، سخن گفت. می‌گفت هنوز دوران کودکی خود را در مزرعه‌ای که در آنجا متولد شده بود، به‌یاد دارد. «زن چاق وگنده‌ای بودش، بادم میاد از اون زنای جیغ‌جیغو بود که لنگه‌شون کم پیدا میشه.»

مالیزی‌خانم گفت، «منوباد خواهر بسی میندازی، تو اون مزرعه‌ای که بزرگ شدم کلفت بود. اونم از اون زنای آپارتی وکولی‌قرشمال بود. انقد شوهرگیرش

نیومد تا گیسش سفید شد، تا اینکه تو یکی از اردوهای بزرگ انقده داد کشید که از حال رفت، وختی داشت به‌هوش میومد، می‌گفت که با خود خدا حرف‌زده. می‌گفت خدا بش گفته که وظیفه‌ش رو زمین اینه که برادر تیمونزرو نجات بده و نذاره که به‌آتیش جهنم بیفته، و راهش اینه که برادر تیمونز با یه زن مسیحی خوب، مث اون، از روی جارو بپره! برادر تیمونز هم انقده ترسید که همین کارم کرد!»

جرج خروسه در سفرهای خود چنان رفتار می‌کرد که کمتر کسی حدس می‌زد از روی دسته جارو پریده باشد یا حتی از آدمهایی باشد که در آینده چنین کاری بکند. اما با اینهمه، وقتی جرج به‌خانه بازمی‌گشت، چنان به‌خانوادهٔ خود دلبستگی نشان می‌داد و آنقدر به‌همسر و فرزندش می‌رسید که همهٔ آدمهای راستهٔ برده‌ها از تعجب دهانشان باز می‌ماند. دیگر همواره شالش را به‌گردن می‌بست و کلاهش را به‌سر می‌گذاشت؛ هم در هوای بارانی و آفتابی وهم در زمستان و تابستان. هیچوقت هم پس از بردن در مسابقه‌ها دست‌خالی باز نمی‌گشت. بیشتر وقتها، وقتی چند دلاری به‌ماتیلدا می‌داد، دیگر تقریباً پولی برایش نمی‌ماند چون نه تنها برای ماتیلدا و مادرش، بلکه برای مالیزی‌خانم وخواهرسارا و عموپمپی و همچنین برای ویرجیل کوچولو هم هدیه‌ای می‌آورد. همیشه وقتی به‌خانه بازمی‌گشت، یکساعتی از دیده‌ها و شنیده‌های سفرش حرف می‌زد. وقتی افراد راستهٔ برده‌ها که جرج همهٔ آنها را اعضای خانوادهٔ خود می‌دانست دورش جمع می‌شدند، کیزی تقریباً همیشه به‌یاد پدر افریقاییش می‌افتاد که زمانی بیشتر خبرهای دنیای خارج را به‌راستهٔ برده‌ها می‌آورد، و حالا پسرش بود که چنین می‌کرد.

یکبار، وقتی جرج از سفری دورو دراز که تا چارلستون رفته بودند، بازگشت، از «یه عالم کشتی گندهٔ بادبانی که به‌اندازهٔ یه بیشه وسطشون تیر چوبی بالا رفته بود» حرف زد. می‌گفت، «کاکاسیاها عینهو مور وملخ روهم ریخته بودن و چلیکهای گندهٔ توتون و همه‌جور چیز دیگه‌رو بار می‌کردن که کشتیا به‌اینگیلیس و خیلی جاهای دیگه ببرن. این روزا که با ارباب اینور اونور میرم، می‌بینم که کاکاسیاها دارن کانال میکنن و دارن روجاده‌ها شن میریزن و یا دارن راه آهن میسازن! کاکاسیاها دارن با زور بازوشون این مملکتو میسازن!»

یکبار دیگر شنیده بود که، «سفیدا سرخپوستا رو تهدید کردن که اینهمه کاکاسیاهارو به‌میون خودشون نکشن و با اونا قاطی‌نشن. خیلی از سرخپوستای کریک و سمینول با کاکاسیاها ازدواج کردمن. حتی بعضی از کاکاسیاها رئیس چنتا از قبیله‌های سرخپوستا شدن! اما شنیدم سرخپوستای چاکتو و چسکاسا و چروکی حتی بیشتر از سفیدا از کاکاسیاها بدشون میاد.»

خیلی کمتر از آنچه دلشان می‌خواست از او سؤال می‌کردند و چیزی نمی‌گذشت

که کیزی و مالیزی‌خانم و خواهرسارا و عمو پمپی با بهانه‌ای مؤدبانه، به کلبه‌های خودشان بازمی‌گشتند و او را با ماتیلدا تنها می‌گذاشتند.

یکی از همین شبها، وقتی به‌رختخواب رفتند، ماتیلدا گفت: «به‌خودم می‌گفتم که هیشوخت پیش تو غرغر نکنم و بت نق نزنم جرج، اما راستش اینه که خیلی وختا انگارنه‌انگار که اصلا شوهری دارم.»

جرج بدون دلخوری گفت، «میدونم چی میگی، راس راسی حالیمه. وختی دارم با ارباب سفر می کنم، یا بعضی‌وختا که من و عمومینگو تموم شب با اون خروسای مریض سفر می کنیم، فکر و ذکرم فقط تویی وبچه‌ها.»

ماتیلدا زبانش راگازگرفت چون تصمیم داشت که نشان ندهد در درستی گفته‌های شوهرش تردید دارد، یا حتی به‌او بدگمان است. پرسید، «جرج، فکر میکنی هیشوخت بشه که این وضع بخورده بهتر بشه؟»

«یعنی اینکه یه روزی برسه که ارباب انقد پولدار بشه که براش بس باشه! تا دیگه خونه بمونه؟ اما ببین حالا که وضعمون بد نیستش! اگه من بتونم همینطور که داریم پیش میریم، پول بردمو بیارم خونه، می‌بینی که چه خوب میتونیم پس‌انداز کنیم.»

ماتیلدا با لحن خشک گفت، «پول که جای تورو نمیگیره!» صدایش را نرمتر کرد. «و اگه تو بخورده کمتر اینهمه سوقاتی واسهٔ همه نمی‌خریدی، بیشتر میتونستیم پول جمع کنیم! خودتم میدونی که همه‌مون از هدیه‌هایی که می‌خری ممنونیم! اما جرج، آخه این پیرهن ابریشمی عالی‌رو که واسهٔ من خریدی، که‌فکر می کنم بهتر از پیرهن خانوماست، کجا میتونم بپوشم؟»

«عزیزمن، میتونی این لباسو همینجا بپوشی، بعدشم جلو من درش بیاری!»

«عجب آدمی هستی!»

جرج پرشورترین مردها بود — بسیار بیش از آنچه ماتیلدا حتی به‌خواب می‌دید؛ دست کم ازآن لحاظ. و مسلماً هرچه ماتیلدا می‌خواست در اختیارش می‌گذاشت. اما ماتیلدا براستی به‌او اعتمادی نداشت و نمی‌توانست فکر نکند که آیا جرج او و بچه را هم به‌اندازهٔ سفر با ارباب دوست دارد یا نه. با خود فکر می کرد که آیا در کتاب مقدس چیزی دربارهٔ خروسها نوشته است؟ چیزهایی به‌خاطرش آمد — اگر اشتباه نمی کرد، در کتاب انجیل متی بود «مرغی جوجه‌هایش را زیر بالهایش گرفت...» با خود گفت، «باید اینو نیگا کنم.»

با تمام اینها، وقتی شوهرش در خانه بود، ماتیلدا همهٔ تردیدها و سرخوردگیهایش را کنار می‌گذاشت وسعی می کرد، آنطور که بلد بود، همسری نمونه باشد. اگر ماتیلدا از آمدن شوهرش خبر داشت، غذای مفصلی آماده می کرد و اگر جرج

غیر منتظره می‌آمد، خواه شب و خواه روز، فورا غذایی آماده می کرد. پس از چندی، ماتیلدا فهمید که نمی‌تواند شوهرش را وادارد که پیش از غذا دعایی بخواند و از خدا برکت بخواهد. این بود که دست از کوشش برداشت و از آن پس فقط خودش دعای کوتاهی می‌خواند و با ضعف غذا خوردن شوهرش را، که ویرجیل هم قیه‌کشان برزانویش نشسته بود، می‌نگریست. سپس، وقتی بچه را در تختخوابش می‌گذاشتند، صورت جرج را وارسی می کرد و جوشهای سیاه او را با دو انگشت می کند. یا اینکه، آب جوش می‌آورد و نصف وان را پر می کرد و سر و پشت شوهرش را می‌شست و هرگاه جرج پس از بازگشت از پادرد می‌نالید، خمیر گرمی را که از پیاز پخته و صابون خانگی درست می کرد، به پاهایش می‌مالید. سرانجام، وقتی شمع را خاموش می کردند و دوباره در میان ملافه‌های تازه شسته دراز می کشیدند، جرج خروسه غیبت خود را به بهترین شکلی جبران می کرد. وقتی ویرجیل تقریباً براه افتاد، ماتیلدا دوباره شکمش بالا آمد. خودش هم تعجب می کرد که چرا زودتر از اینها آبستن نشده است.

از آنجا که بچهٔ دیگری در راه بود، مادربزرگ کیزی تصمیم گرفت که وقتش است پسرش را به کناری بکشد و یکی دو کلمه‌ای در گوشش بخواند و فکرهایی را که مدتها بود در سر داشت به‌او بگوید. جرج، صبح یکشنبه روزی از سفری بازگشت و مادرش را دید که مراقب ویرجیل است؛ ماتیلدا در خانهٔ بزرگ بود و به‌مالیزی‌خانم کمک می کرد تا شام را آماده کنند، چون مهمانها بزودی به‌خانهٔ بزرگ می‌آمدند.

کیزی وقت تلف نکرد، «همینجا بشین ببینم!» جرج نشست و ابرویش را بالا برد. «هیچ حالیم نیست که تو حالا بزرگ شدی، من تورو به‌این دنیا آوردم، و باید به‌حرفام گوش بدی! خدا زن واقعاً خوبی بت داده، و این روزا رفتارت باهاش درست نیس! خیال نکن شوخی می کنم! خوب گوشاتو وا کن. هنوزم تکون بخوری با چوب میزنم در کونت! باید بیشتر از اینا با زن و بچه‌ت باشی. تازه، زنت یه بچهٔ دیگه‌م از تو توشکمش داره!»

جرج تا آنجا که جرأت می کرد ناراحتی خود را بروز داد و گفت، «مامان آخه میگی چی؟ یعنی اینکه اگه ارباب بهم بگه «برو» بش بگم نمیرم؟»

چشمان کیزی شرربار شده بود. «منظورم این نیست، خودتم خوب میدونی چی دارم میگم، خودتو به کوچه علی‌چپ نزن! دیگه نمیخواد به‌اون دختر بیچاره بگی که شبا بیدار میمونی و خروسای مریضو تیمار می کنی و از اینجور جفنگها جفت وجور کنی! این دروغ گفتنا و مشروب خوردنا و قمار بازیا والواطیات به کی رفته؟ خودتم میدونی که من تورو اینجوری بار نیاوردم! خیال نکنی فقط منم که دارم این چیزا رو بت میگم! ماتیلدا خر نیستش، حالا چون نذاشته که تو بو ببری که از سیرتا پیاز یللی‌تللی‌هات خبر داره خیال ورت نداره!» مادربزرگ بی‌آنکه کلمهٔ دیگری بگوید، خشمگین از کلبه بیرون رفت.

در مسابقهٔ بزرگ سال ۱۸۳۰ که در چارلستون برگزار شد، ارباب‌ها همه سعی کردند در نتیجه همکاسی خواستند خرج خروسه را نصف کنند که جرا وقتی بخود زحمت می‌آمد، حاضر نبودند. ولی بازشت و قیمه که صاحب دومین شده است که مایلدا نام برادرش اسفورد را روی او گذاشته بود از شادی پا نمی‌گرفت و همانقدر هم از خوش بیاری خودش سرمست بود. «ارباب بیشتر از هزار دلار برد، هم بخاطر دلار و هم بخاطر همه‌های توحلک دنبال خانه که بخاطر همین خروس بود ناسزاها و هم سفیدا هوار میکشیدن. «من رو دست اون جرج خروسه مدام!» بری مایلدا تعریف کرد که در چارلستون اربابش نشسته که بریدنت اندره جکسون، رئیس جمهوری، هم تو همین محله. هیکلی بهاندازهٔ اون خانهٔ جنگ خروس ساخته! نمایندههای کنگره و سنا برای اینکه تفریح کنند و خوشحالتر که بتوانند اربابش می‌رفتن که جکسون با هر کی بخواد قمار میکنه و مشروب میخوره. سگ وقتی اسمای لیستش تموم شد مجلل رئیس‌جمهوری تو مجلس، اون تو نشست و چندتا مشروب دیگه دستشه! ارباب می‌گفت سفیدای جنوب اند دوستش دارن که دستش بخواد همیشه رئیس جمهور بمونه تا بازنشسته بشه!» این حرفها تأثیری تو مایلدا نمی‌کرد.

اما جرج خروسه در چارلستون چیزی شنیده بود که هم مایلدا را نگران کرد و هم همهٔ افراد وابسته‌ها را. خود او هم حسابی نگران خورده بود. ناخودآگاه می‌لنی به عالم تا ناسباهم دیده که برنجیر کشیده بودنشون. صفشون بیشتر از یه کیلومتر بود.

مالیری‌خانم پرسید: «وای خدا! مال کجا بودن؟»

«عضاشون تو تازه‌بندی‌شدن و خیلی فروخته بودن. تا سیصدتون مال ویرجینیا بودن. من که اشتباه نکرده‌م. از چند نفر از تاسیاهای چارلستون شنیده که چند هزارتا از تاسیاها رو فرستاده از سمت جنگلای آلاباما و می‌سی‌سی‌پی و لوئیزیانا و ارکانزاس و تکزاس میگیرن و به‌مزرعه‌های درندشت پنبهٔ جنوب میفرستن. میگن دیگه مثل سابق دلالای برده‌رو نمیفرستن برند تحویلشون، حالا شرکتای نفت‌ای دست شدن که تو فلانی بزرگ واسهٔ خودشون دفتر دارن! میگن کسبای بخارگندهام هستن که هیچی نمیرن جز تاسیاهای زنجیرشدهٔ ویرجینیا که بدستاورشون میرن! میگن...»

«پیر صدانو!» لرزی بود که ازجا برخاسته بود. «پیر صدانو!» لرزی کرد. کنان و مثل برق به کلبه‌اش رفت.

وقتی بچه‌ها ناراحتی رفتند، جرج از مایلدا پرسید: «چه‌تی شده بود؟»

مایلدا با صدای خشکی گفت: «هیچ نمیدونی؟ بابا و مامانش آخرین بار که

دیدشون تو ویرجینیا بودن. تو با این حرفات بنددلشو پاره کردی!»

جرج خروسه ناراحت شد. ماتیلدا از صورت جرج دریافت که این حرفها را نفهمیده زده است، اما با اینهمه دست‌بردار نبود. ماتیلدا دیگر یقین پیدا کرده بود که جرج با تمام دنیاپرستی‌اش، اصلا به‌خیلی‌چیزها حساسیت ندارد. «تو خودتم مث‌من میدونی که مامانتم فروخته بودنش! همونطورکه منم فروخته بودن! هرکی فروخته باشنش هیشوخت فراموش نمیکنه! دیگه دنیاش عوض میشه!» نگاه معنی داری به‌جرج انداخت. «تو، هیشوخت تورو نفروختن. واسهٔ همینه که نمیتونی بفهمی که به‌هیچ اربابی هیشوخت نمیشه اعتماد کرد — حتی به‌همین ارباب تو!»

جرج با کج خلقی گفت، «حالا خوشت میاد حالمو بگیری‌ها!»

«تو ازم پرسیدی که مادربزرگ کیزی چشه، منم بت گفتم. دیگه‌م حرفشو نمیزنم!» ماتیلدا بموقع بر خود غلبه کرد. نمی‌خواست میان او و شوهرش کدورتی بروز کند. پس از لحظه‌ای سکوت، هرطور بود لبخندی برلب آورد. «جرج، میدونم مادربزرگ کیزی از چی خلقش باز میشه! برو صداش کن بیاد اینجا وگوش کنه که تو چطور از بابابزرگ افریقاییت، همونجورکه با ویرجیل حرف زدی، با این بچه حرف میزنی.»

جرج هم همین کار را کرد.

فصل ۹۶

دمدمه‌های صبح بود. جرج در درگاه ایستاده بود و کمی تلوتلو می‌خورد و به‌ماتیلدا که منتظرش نشسته بود، لبخند می‌زد. کلاه سیاهش کج شده بود. با لحنی شل وول گفت، «روباهه افتاده بود میون مرغا. من و عمو مینگو تموم شب سعی می کردیم بگیریمش.»

ماتیلدا دستش را بالا آورد و شوهرش را ساکت کرد و به‌سردی گفت، «آره، گمونم همون روباههم بت مشروب داده وگلاب روت‌پاشیده که دارم بوشو میشنفم —» دهان جرج خروسه باز شد که چیزی بگوید. «نه‌جرج، توگوش کن! خوب گوشاتو واکن. تا وختی که من زنتم و مادر بچه‌هاتم، هروخت که بری همینجا نشسته‌م و وختی‌ام که برگردی، جام همینجاس، چون تو داری بیشتر به‌خودت بد می کنی تا به ماها. تمومش تو انجیل نوشته. «هرچه بکاری همان می‌دروی» — اگه یکی بکاری دوتا درو می کنی! و فصل هفتم متی‌میگه، «با هرچه کار دیگران را بسنجی، کار تو

با همان سنجیده خواهد شد!»

جرج وانمود کرد که آنقدر خشمگین است که نمی‌تواند حرفی بزند، اما ازطرفی هم واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. رویش را برگرداند و تلوتلو خوران وگیج از در بیرون رفت و جاده را پیش گرفت و رفت تا پیش خروسها بخوابد.

اما فردای آن روزدرحالی که کلاهش دردستش بود بازگشت وجز چند شب، بقیهٔ شبهای آن پاییز و زمستان را مثل شوهری وظیفه شناس با خانواده‌اش گذراند. آن چند شب هم وقتی بود که با ارباب به‌سفری کوتاه رفته بود. هنگامی که درد زایمان ماتیلدا، صبح روزی از روزهای ژانویهٔ **۱۸۳۱** تند شد، با اینکه درگرماگرم فصل جنگ خروس بود، ارباب را راضی کرد که بگذارد او در خانه بماند و عمو مینگو را — با اینکه بیمار بود — برای آن روز با خود به‌مسابقه ببرد.

مشوش و ناراحت درکنار درکلبه قدم می‌زد و اخم کرده بود و نمی‌توانست یکجا بند شود و به‌ناله‌ها و فریادهای پردرد ماتیلداگوش می‌داد. آنگاه، صداهای دیگری شنید، و نوك پا نوك‌پا نزدیک شد و صدای مادرش را شنید که می‌گفت، «عزیزم، دستمو بگیر، محکمتر!... یه نفس دیگه... نفس عمیق!... آره همینجور!... نفستو نیگردار!... نیگردار!» آنگاه خواهرسارا دستور داد، «خودتو بده پایین، شنیدی چی گفتم!... حالا **زور بزن!... زور بزن!**»

و اندکی بعد: «داره میاد... آره، خدایا —»

وقتی صدای ضربه کف دست را شنید و پس ازآن صدای ونگ تیز بچه به‌گوشش رسید، چند قدمی به‌عقب برداشت. از آنچه شنیده بود گیج شده بود. دیری نگذشت که‌سروکلهٔ مادربزرگ کیزی که‌صورتش رالبخندی‌چین انداخته بود نمایان‌شد. «خب، مثل اینکه شماها فقط پسر میارین!»

جرج از جا پرید و آنقدر بلند هوارکشید که مالیزی‌خانم از در پشتی خانهٔ بزرگ بیرون آمد. جرج به‌سوی او دوید و او را بغل گرفت و از جا کند؛ دور خودش می‌چرخاند و فریاد می کشید، «روی این یکی اسم خودمو میذارم!»

شب بعد، سومین بار همه را جمع کرد و همه گوش کردند و او خطاب به‌تازه‌ترین عضو خانواده‌اش ماجرای جد افریقاییشان را که می‌گفت نامش کونتا کینته است، تعریف کرد.

تابستان آن سال از نیمه گذشته بود. زمینداران کازول که در تالار دادگاه بخش جلسه‌ای عادی تشکیل داده بودند، در پایان جلسه از هم جدا شدند و هر یک به‌سمت خانه‌هایشان رفتند. ارباب‌لی خودش گاری را می‌راند. جرج خروسه پشت گاری نشسته بود و با چاقویش داشت دل و رودهٔ ماهی خارداری را که ارباب از دستفروشی خریده بود، بیرون می کشید و پاکش می کرد که ناگهان گاری ایستاد. جرج با چشمان باز راست نشست و ارباب‌لی را دید که هنوزگاری نایستاده، پایین

پرید و مثل بسیاری دیگر از اربابها شتابان بسوی مردی دوید که از اسب دهان کف کرده‌اش پیاده شده بود. مرد خطاب به‌جمعیتی که دورش جمع می‌شدند، وحشیانه فریاد می‌کشید و چیزهایی می‌گفت. بعضی از کلماتی که می‌گفت، به گوش جرج و سیاهان دیگر که نفس‌زنان گوش تیز کرده بودند، رسید: «نمیدونم چندتا خونواده تمامشون مرده‌ن»... «زنها و بچه‌ها»... «تو تختخواباشون خوابیده‌بودن که تا کاسیاهای آدمکش ریختن»... «تیر، شمشیر، چماق»... «یه کشیش کا کاسیا به‌اسم نات ترنر...»

سیاهان دیگر هم مثل او، با دیدن سفیدها که فحش می‌دادند و چهره‌شان از خشم برافروخته شده بود، وحشت زده با خود فکر می‌کردند که این بار چه به سرشان خواهد آمد. جرج به‌یاد آورد که تا چند ماه پس از کشف شورش جارلستون، سفیدها چه محیط پروحشتی برای سیاهان ایجاد کرده بودند، و حال آنکه آن شورش اصلا سرنگرفته بود و به‌هیچکدام از سفیدها آسیبی نرسیده بود. پس این بارچه خواهد شد. ارباب با چشمان دریده به‌گاری بازگشت. چهره‌اش از غضب مثل سنگ شده بود. بی‌آنکه نگاهی به‌عقب بیندازد، با سرعتی دیوانه‌وار گاری را به‌سوی خانه راند. جرج خروسه با هر دو دست لبه گاری را گرفته بود که پرت نشود.

وقتی به‌خانهٔ بزرگ رسیدند، ارباب‌لی با جستی از گاری پیاده شد و جرج همانطور خیره به‌ماهی که تمیزش کرده بود، نگاه می‌کرد. لحظاتی بعد، مالیزی‌خانم از در آشپزخانه بیرون دوید و همانطور که طول حیاط پشتی را می‌پیمود تا به‌راستهٔ برده‌ها برود، با دست به‌سر دستمال بسته‌اش می‌زد. آنگاه ارباب دوباره ظاهر شد. این بار تفنگش را به‌دست داشت. با صدایی خشن به‌جرج گفت، «برو تو کلبه‌ت!»

ارباب‌لی سپس به‌همه آدمهای راستهٔ برده‌ها دستور داد که از کلبه‌هایشان بیرون نیایند و با صدایی چون یخ، آنچه را جرج خروسه قبلا شنیده بود، به‌آنها گفت. جرج که می‌دانست در میان آنها تنها اوست که ممکنست بتواند خشم ارباب را فرونشاند، ترسان و لرزان گفت، «خواهش می‌کنم، ارباب...» لولهٔ تفنگ با تکانی سریع متوجه او شد.

«یالله! هر چی تو کلبه‌ت داری بریز بیرون! با همهٔ شما کا کاسیاهام، یالله!» یک ساعت تمام، بردگان اموال ناچیز خود را کشان کشان بیرون می‌آوردند و زیر چشمهای جستجوگر ارباب رویهم می‌انباشتند. ارباب تهدیدشان می‌کرد که اگر اسلحه‌ای یا چیز سؤظن برانگیزی پیدا کند، چنین و چنان خواهد کرد. سیاهان هر تکه لباسشان را تکان دادند، هر جعبه‌ای را باز کردند، و تک‌تک تشکهای پوست ذرتی خود را شکافتند. هنوز مثل آن بود که خشم ارباب پایانی ندارد.

با حکمه‌اش جعبهٔ داروهای علفی خواهرسارا را خرد کرد و ریشه‌های خشک شده و گیاهان دیگرش را به‌اطراف پراکند و سرش داد کشید، «این جادو جنبلای لعنتی رو بینداز دور!» جلو کلبه‌های دیگر اموالی را که سیاهان چون گنجینه‌ای

حفظ کرده بودند. دور انداخت و با مشت و لگد خرد کرد. چهار زن می‌گریستند و عموپمپی پیرگویی فلج شده بود. بچه‌ها از ترس گریه کنان دامن ماتیلدا را گرفته بودند. وقتی ارباب با قنداق تفنگ، قاب روی ساعت گرانبهای ماتیلدا را درهم شکست، ماتیلدا فریادی دردآلود کشید و جرج خروسه هم خونش به‌جوش آمد. «اگه یه‌دونه میخ تیز تو این ساعت می‌دیدم یکی از کاکاسیاها میمردن!»

ارباب راستهٔ برده‌ها را آشفته و درهم ریخته گذاشت و تفنگ به‌دست پشت گاری نشست و جرج گاری را به‌سوی محوطهٔ خروس جنگی‌ها برد.

عمو مینکو وقتی ارباب را با تفنگش دید و نعره‌اش را شنید که به‌او و جرج دستور می‌داد همهٔ اموالشان را از کلبه‌هایشان بیرون بیاورند، وحشتزده، این کلمات از دهانش خارج شد، «من که کاری نکرده‌م، ارباب- »

ارباب‌لی دوباره نعره زد که، «اعتماد کردن به کاکاسیاها باعث شده چند تا خونواده همه‌شون بمیرن!» ارباب تبر بزرگ، تبر کوچک، گوه دهن باریک، یک قاب فلزی، و چاقوی جیبی هردوشان را گرفت و در گاری گذاشت، و سر جرج خروسه و عمو مینکو که ایستاده بودند و به‌او نگاه می‌کردند، فریاد کشید که، «اگه خیال به‌سر شما کاکاسیاها زد که حمله کنین، از حالا بتون بگم که من با همین تفنگ می‌خوابم!» و شلاق بر تن اسبش کشید و در ابری از گرد و غبار جاده از دیده پنهان شد.

فصل ۹۷

«شنیده‌م حالا چهارتا پسر ردیف کردی!»

ارباب داشت در محوطهٔ تعلیم خروسهای جنگی از اسب پیاده می‌شد. یک سال تمام طول کشیده بود تا وحشت و خشم سفیدهای جنوب از جمله ارباب‌لی — کاملا فرو بنشیند. با اینکه ارباب یکی دوماه پس از شورش دوباره جرج‌خروسه را با خود به‌مسابقه می‌برد، رفتارش سرد بود و یک سال دیگر کشید تا دوباره نرم شد. اما به‌دلایلی که هیچکدامشان نمی‌دانستند، مثل این بود که از آن پس روابطشان از همیشه نزدیکتر شده است. هر دو امیدوار بودند که دیگر سیاهان شورش نکنند، اما هیچکدامشان از این بابت حرفی نمی‌زدند.

«بله ارباب، امروز پیش از سحر، صاحب به پسر خیکی شدم.» جرج داشت دوازده سفیدهٔ تخم‌مرغهای جنگی را با یک قوطی آبجو و جو کوبیده، آرد گندم و چند نوع علف کوبیده هم می‌زد تا نان مخصوصی برای خروسهای جنگی درست کند. این

معجون «سری» را همان روز صبح در حالی که دندان قروچه می کرد، از عمو مینگوی بیمار یادگرفته بود. ارباب دستور داده بود عمو مینگو، تا وقتی حمله‌های ناگهانی سرفه‌اش که روزبروز شدیدتر می‌شد تسکین نیافته، درکلبه‌اش استراحت کند. در عین حال جرج خروسه به‌تنهایی داشت بیست و چند تا از بهترین خروس جنگیها را تعلیم می‌داد. آنها را از میان هفتادوشش خروس تازه‌بالغ که تازه از محوطهٔ درختها آورده بودند، جدا کرده بود و بقیه را بیرحمانه کنارگذاشته بود.

فقط نُه هفته مانده بود که او و ارباب‌لی به‌نیواورلئان بروند. ارباب پس از سالها پیروزی در مسابقه‌های محلی و پیروزیهایی نه چندان کم در مسابقه‌های ایالتی، جرأت پیدا کرده بود که یک ده‌تایی از بهترین پرنده‌هایش را در مسابقهٔ بزرگ و مشهور نیواورلئان وارد میدان کند. اگر خروسهای‌لی می‌توانستند فقط در نیمی از نبردهایشان با خروسهایی که در آنجا جمع شده و در سطح قهرمانی بودند، پیروز شوند، همین کافی بود که نه‌تنها ثروتی به‌چنگ آورد، بلکه یکشبه در میان همهٔ خروسبازان سراسر جنوب سرشناس شود. حتی تصور چنان روزی هم آنقدر هیجان‌انگیز بود که جرج خروسه تقریباً نمی‌توانست به‌چیز دیگری فکر کند.

ارباب‌لی افسار اسب را به‌دست گرفته و به‌دوردیف پرچین فلزی بست. بعد بسوی جرج رفت و نوک چکمه‌اش را به‌یک مشته چمن سایید و گفت، «خیلی مسخره‌س، چهارتا پسر داری و اسم منو رو هیچکدومشون نذاشتی.»

جرج خروسه، انگشت به‌دهان ماند و حظ کرد—و دستپاچه شد. بالحنی عاجزانه گفت، «ارباب، حق با شماست. اسم این بچه‌رو میذارم—تام! آره ارباب، تام!»

از قیافهٔ ارباب معلوم بود که خوشحال شده است. سپس به کلبهٔ کوچک زیر درخت نگاهی انداخت و صورتش جدی شد. «پیرمرد چطوره؟»

«راستشو بخواین ارباب، دیشب نصفه‌های شب، حملهٔ سرفه بدجوری گرفته بودش. هنوز عمو پمپی نیومده بود دنبالم که منو ببره بالا سر تیلدا که داشت می‌زایید. اما امروز صبح که یه چیزی براش پختم، همه‌شو خورد و قسم خورد که حالش خوبه. وختی بش گفتم که باید تو رختخواب بمونه تا شما بش بگین که میتونه بلن شه، اوقاتش تلخ شد.»

ارباب گفت، «خب، بذار این لاشخور پیر یه روز دیگه‌م تو رختخواب بمونه. شاید بهتر باشه دکتر بالا سرش بیارم. این سرفه‌هاش که میاد و میره، خیلی طول کشیده؛ خوب نیست!»

«نه ارباب. اما ارباب، میدونین که به‌دکتر و اینجور چیزا عقیده نداره—»

«نداره که نداره! حالا ببینیم بقیهٔ هفته وضعش چطو میشه—»

ارباب‌لی یک‌ساعتی به‌خروسهای جنگی و خروسهای جوان در خروسدانیها

سرکشی کرد و آخرسر به‌خروسهای باشکوهی که جرج داشت تمرینشان می‌داد، رسید. ارباب‌لی از آنچه می‌دید راضی بود. آنگاه مدتی دربارهٔ سفری که در پیش بود، صحبت کرد. می‌گفت تقریباً شش هفته طول می‌کشد تا باگاری تازه‌ای که سفارش داده بود درگربنزبورو برایش بسازند، به‌نیواورلئان برسند. گاری سنگینی بود و پشت آن بزرگتر و جادارتر بود و دوازده قفس خروس در آن نصب کرده بودند که قابل جدا کردن بود و نیمکتی در آن گذاشته بودند که درضمن سفر بنوانند خروسها را در آنجا تمرین بدهند. مطابق سفارش ارباب رف و جنگک و تغارهای مخصوصی هم گذاشته بودند تا همهٔ چیزهایی را که برای سفر طولانی لازم داشتند با خود ببرند. قرار بود تا ده روز دیگر آماده شود.

وقتی ارباب‌لی رفت، جرج خروسه غرق کارهایی که برای آن روز مانده بود شد. تا آنجا که ممکن بود از خروسها کار می‌کشید. ارباب به‌او اخبار داده بود که به‌قضاوت خودش هر خروسی را که اندك ضعف و نقصی داشت کنار بگذارد، چون فقط خروسهایی که از هر جهت عالی بودند، می‌توانستند در مسابقهٔ نیواورلئان امید پیروزی داشته باشند. جرج همچنانکه با خروسها کار می‌کرد، به‌فکر موسیقی‌ای بود که به‌او گفته بودند در نیواورلئان خواهد شنید. صدای سازهای بادی برنجی و نوازندگانی که در خیابانها راه می‌رفتند و می‌نواختند. ملوان سیاهپوستی که در چارلستون دیده بود، این‌را هم گفته بود که اوایل بعدازظهر هر یکشنبه هزاران نفر در میدان عمومی بزرگی به‌نام «میدان کنگو» جمع می‌شوند تا رقص صدها برده را که رقصهای افریقایی —رقص سرزمینهای گوناگون و اقوام مختلف— می‌رقصیدند تماشا کنند. و همان ملوان قسم می‌خورد که بارانداز نیواورلئان از همهٔ بارانداز‌هایی که در تمام عمرش دیده است، بزرگتر است. و زنها! ملوان می‌گفت عدهٔ بیشماری از آن زنها، از همه رنگ و همه جور، که آنها را «کربول»، «او کتورون»، «کوادرون» می‌نامند، آنجا پیدا می‌شوند که هم دلربا و جذابند و هم «میسکن». جرج برای رسیدن به‌آنجا بی‌طاقت شده بود.

اواخر بعدازظهر آن روز، جرج به‌کلبهٔ درهم ریختهٔ عمو بنکو که بوی نا گرفته بود رفت و در زد. چند بار خواسته بود این کار را بکند و هر بار کاری فوری مانع او شده بود.

جرج پرسید، «حالتون چطوره؟ کاری دارین؟ چیزی میخواین؟» اما لازم نبود منتظر جواب بماند.

ضعف و زنگپریدگی پیرمرد تکان دهنده بود، اما مثل همیشه ازاینکه مجبورش کرده بودند بیکار بماند، خلقش تنگ بود.

«برو از اینجا بیرون! برو از ارباب بپرس حال من چطوره! اون بهتر میدونه!» معلوم بود که مینکو می‌خواهد تنها بماند. این بود که جرج از کلبه بیرون رفت. با

خود فکر می‌کرد که مینگو مثل خروسهای پیر و از کارافتاده شده است، که بدنشان هم مثل پوست و پرشان سفت می‌شود — جنگجویان کله شق پیری که در جنگهای بسیاری شرکت کرده بودند، اما سنشان که بالا می‌رفت، بیشتر از هر چیز غریزه برایشان می‌ماند.

وقتی به‌آخرین خروس تمرین قوت بال داد و به‌لانه‌اش انداخت، اندکی از تاریکی غروب گذشته بود. سرانجام مجال یافت که دست‌کم دیدار کوتاهی از خانه‌اش بکند. وقتی به کلبه‌اش رسید، دید که کیزی به‌دیدن ماتیلدا آمده است و خوشحال شد و لبخندزنان ازگفتگوی صبح آن روز با ارباب دربارهٔ اینکه نام نوزاد را تام بگذارند، حرف‌زد. وقتی حرفش تمام شد، با کمال تعجب دید که آن دوزن به‌اندازهٔ او از این بابت خوشحال نیستند.

نخست ماتیلدا به‌حرف آمد، سخنانش خشک و بی‌اعتنا بود، «خب، من که خیال می‌کنم تو این دنیا یه‌عالم تام هست!»

قیافهٔ مادرش چنان بود که گفتی یک قالب‌صابون جویده باشد. «من‌فکر می‌کنم من و ماتیلدا نظرمون یکیه، و اون راجع به‌ارباب عزیزت مث تو فکر نمیکنه. اسم تام که عیبی نداره. فقط کاشکی اسم یه تام دیگه رو روا‌ین بچه بیچاره میذاشتیم —» کمی مکث کرد و بیدرنگ افزود، «البته این فقط نظر منه — بچهٔ من که نیستش، به منم دخلی نداره.»

ماتیلدا فورا تند گفت، «خیلیم داره!» از آنسوی اتاق انجیل را برداشت. «پیش از اینکه بچه به‌دنیا بیاد، تو کتاب مقدس می‌گشتم ببینم از اسمها چی میگه.» شتابان با انگشتانش کتاب را ورق زد و بخش، صفحه و آیه‌ای را که می‌خواست یافت و آنرا بلند خواند:

«به‌یادهای نیکان برکت داده‌می‌شود، اما نام شروران ازمیان خواهد رفت!»

مادربزرگ کیزی با بهت گفت، «پناه بر خدا!»

جرج خروسه که خشمگین شده بود، از جا برخاست. «خب پس! کدومتون میخواین برین به‌ارباب بگین که ما اسمشو تام نمیذاریم؟» ایستاده به‌آنها خیره شده بود. از این که حتی وقتی به‌خانه‌اش می‌آمد، باز روی خوش نمی‌دید، حوصله‌اش سر رفته بود. از بس ماتیلدا با استناد به‌انجیل او را محکوم کرده بود دیگر کاسهٔ صبرش لبریز شده بود. در ذهنش چیزی را کاوید که زمانی شنیده بود، و به‌یادش آمد. «خب پس، همه‌تون صداش کنین تام تعمید دهنده!» آنقدر صدایش بلند بود که سه پسر دیگرش از درگاه اتاق خواب سر کک کشیدند، و نوزاد به‌گریه افتاد و در همان حال جرج خروسه با خشم بیرون رفت.

همان موقع، در اتاق نشیمن خانهٔ بزرگ، ارباب لی قلمش را در دوات فرو کرد و جلد انجیلش را باز کرد و پشت آن با دقت زیر چهار سطر دیگری که نوشته بود

ـ تاریخ تولد جرج خروسه و سه پسر اولش ـ سطر دیگری نوشت: ۲۰ سپتامبر ۱۸۳۳... پسری برای ماتیلدا به‌دنیا آمد... به‌نام تام‌لی.»

جرج همانطورکه غضبناک از جاده می‌گذشت، با خودش فکر می‌کرد که موضوع این نیست که حوصلهٔ ماتیلدا را ندارد. قبول داشت که بهترین و وفادارترین زنی است که در تمام عمرش دیده است. اما با خود فکر می‌کرد که زن خوب لازم نیست همیشه با تکیه بر زهد و تقوایش، تا شوهرش سر برگرداند، او را ملامت کند که چرا مثل بقیهٔ انسانها رفتار می‌کند. هر مردی حق دارد که گاه‌وبیگاه از معاشرت زنانی که فقط از خنده و مشروب و شوخی و نیازهای جسمانی لذت می‌برند، برخوردار شود. با سفرهایی که در سالهای اخیر با ارباب‌لی کرده بود، می‌دانست که نظر ارباب هم همینست. پس از مسابقه‌هایی که در نزدیکی شهرهای نسبتاً بزرگ انجام می‌شد، همیشه یک‌روز بیشتر می‌ماندند و قاطرها را در اصطبلی جا می‌دادند و به‌یکی از دستیاران محلی خروسبازان پول خوبی می‌دادند تا از خروسها در قفسشان نگهداری کند و آنگاه او و ارباب‌لی هرکدام به‌راه خودشان می‌رفتند. صبح روز بعد در اصطبل یکدیگر را می‌دیدند و خروس جنگیها را جمع‌وجور می‌کردند و سوارگاری می‌شدند و بسوی مزرعه راه می‌افتادند، هردوگرفتار سرگیجهٔ شب پیش بودند و هیچکدامشان کلمه‌ای نمی‌گفتند که نشان دهد می‌دانند که آن دیگری هم شب پیش سرگرم الواطی بوده است.

پنج روز طول کشید تا غضب جرج آنقدر فرو نشست که سرانجام به‌فکر بازگشت به‌خانه‌اش افتاد. خود را راضی کرد که آنها را ببخشد، و راه افتاد و از جاده گذشت و به‌راستهٔ برده‌ها رسید و درکلبه را بازکرد.

ماتیلدا گفت، «خدای بزرگ، تویی جرج؟ بچه‌ها از دیدن باباجونشون خیلی خوشحال میشن. مخصوصاً این یکی ـ اون دفه که اینجا بودی، هنوز چشماشو باز نکرده بود!»

جرج چنان ناگهانی خشمگین شده بود که یک‌آن تصمیم گرفت دوباره ازکلبه بیرون رود که چشمش به‌سه پسر دیگرش افتاد ـ پنجساله، سه‌ساله، و دوساله ـ که به‌هم چسبیده بودند و تقریباً با ترس به‌او می‌نگریستند. هوس کرد که آنها را بغل بگیرد و به‌خود بفشارد. چند روز دیگر به‌نیواورلئان می‌رفت و دیگر آنها را سه‌ماه تمام نمی‌دید، باید این‌بارسوقاتی حسابی‌ای برایشان بیاورد.

با بیمیلی پشت میز نشست و ماتیلدا غذا را روی میز چید و نشست تا برای برکت غذا دعا بخواند. بعد ایستاد وگفت، «ویرجیل، برو به‌سامان بزرگ بگو بیاد اینجا.»

جرج خروسه غذایی راکه در دهان داشت، نجویده فرو داد. باز دیگر این دو زن چه نقشه‌ای برای آزار او کشیده بودند.

کیزی در زد و وارد شد و ماتیلدا را در آغوش کشید، سپس هرسه پسر را بوسید و نوازششان کرد و به‌زبان کودکانه احوالشان را پرسید و دست آخر نگاهی به‌پسرش انداخت. «چطوری؟ خیلی وقته نمیبینمت!»

«خودتون چطورین، مامان؟» با اینکه درونش داغ شده بود، سعی کرد شوخی کوچکی بکند.

مادرش خود را روی صندلی جابجا کرد و بچه را که ماتیلدا به‌او داد گرفت و با لحنی معمولی گفت، «جرج، بچه‌هات میخوان ازت یه‌چیزی بپرسن. مگه نه، ویرجیل؟»

جرج خروسه پسر بزرگترش را دید که خود را گامی عقب می کشند. به‌گفتن چه چیزی وادارش کرده بودند؟

سرانجام با صدای تیزش گفت، «بابا، باید از بدر مادربزرگمون واسه‌مون تعریف کنی. باشه؟»

ماتیلدا نگاهش را به‌او انداخت.

کیزی آرام گفت، «جرج، تو آدم خوبی هستی. هیشوخت ندار کسی غیر از این بهت بگه! هیشوخت خیال نکن ما دوست نداریم. من نه میگم تو بعضی وختا خودتم نمیدونی کی هستی، یا اینکه ما کی هستیم. ما خون توییم، درست مثل بدر مادربزرگ این بچه‌ها.» ماتیلدا گفت، «تو کتاب مقدسه اینو نوشتن.» نگاهش به‌نگاه نگران جرج افتاد و افزود، «هرچی تو انجیل نوشتن، کلک نسبتش. از عشق خیلی چیزا تو کتاب مقدس نوشتن.»

جرج خروسه که غرق احساسات شده بود، صندلیش را به‌بخاری نزدیک کرد. هرسه پسر جلو او روی زمین نشستند و چشمانشان از انتظار برق می‌زد، و کیزی نوزاد را هم به‌دست جرج داد. خودش را جابجا کرد و صدایش را صاف کرد و به‌تعریف داستان پدر، مادربزرگشان، آنطور که مادربزرگشان تعریف کرده بود، پرداخت.

ویرجیل نگذاشت او حرفش را شروع کند و گفت، «بابا، منم این قصه‌رو میدونم!» و رو به برادران کوچکترش شکلکی درآورد و شروع به‌گفتن داستان کرد. و کلمات افریقایی را هم گفت.

ماتیلدا خنده کنان گفت، «سه‌دفه که قصه‌رو از تو شنیده، و سامان‌بزرگم تا این قصه‌رو نگه هیشوخت از اینجا نمیره!» جرج با خودش گفت، «تنها بود که صدای خندهٔ زنش را نشنیده بود.

ویرجیل سعی کرد یکبار دیگر توجه همه را به‌خود جلب کند و همانطور که سر جایش بالا و پایین می‌پرید گفت، «سامان‌بزرگ میگه افریقاییه باعث میشه که ما بدونیم کی هستیم!»

کیزی که شادی از چهره‌اش می‌بارید، گفت، «آره همین کارم کرده!»

مدتها بود که جرج خروسه تا این اندازه حس نکرده بود که کلبه‌اش واقعاً

خانهٔ اوست.

فصل ۹۸

چهار هفته گذشت. گاری نو آماده شده بود و باید می‌رفتند تا در «گرینزبورو» تحویلش بگیرند. وقتی داشتند می‌رفتند جرج با خود فکر کرد که ارباب چه کار بجایی کرده که داده آنرا بسازند، زیرا نمی‌بایست در این کالسکهٔ قراضهٔ پرسروصدا به‌نیواورلئان بروند، بلکه می‌بایست با بهترین گاری‌ای که با پول می‌شد خرید سفر کنند— گاری‌ای که برازندهٔ یک خروسباز بزرگ و دستیارش باشد. به‌همان دلیل پیش از آنکه گرینزبورو را ترک کنند، باید یک دلارونیم از ارباب قرض کند تا کلاه لبه‌دار سیاه تازه‌ای بخرد که به‌شال سبز تازه‌ای که ماتیلدا داشت می‌بافت و تقریباً تمام شده بود، بیاید. بعلاوه می‌بایست از ماتیلدا بخواهد که هردو دست کت‌وشلوار سبز و زردش، بهترین بند شلوار پهن و سرخش، و تعداد زیادی پیراهن، زیرشلواری، جوراب، و دستمال برایش بگذارد؛ چون می‌دانست که وقتی پس از جنگ خروس، او و ارباب هردو به‌شهر می‌روند، باید آراسته باشد.

چند لحظه پس از آنکه به کارگاه گاری‌ساز رسیدند، جرج همانطور که بیرون ایستاده بود، سروصدای دعوای بلندی را از پشت در شنید. آنقدر ارباب را خوب می‌شناخت که به‌این نوع دعواها عادت کرده بود، این بود که اهمیتی نداد وگوش نکرد که چه می‌گویند، فکرش متوجه کارهایی بود که پیش از رفتن باید در خانه بکند. می‌دانست که سخت‌ترین وظیفه‌اش کنارگذاشتن هفت‌تا ازنوزده خروس عالی‌ای است که آنها را تا سرحد مرگ تمرین داده بود. درگاری فقط برای دوازده پرنده جا بود، و بر دستچین کردن پرنده‌هایی که می‌خواستند با خود ببرند، نه تنها به‌قضاوت او و ارباب بستگی داشت بلکه نظر عمومینگو هم که دوباره از رختخواب برخاسته بود و زبانش به‌اندازهٔ همیشه تند و تلخ بود، شرط بود.

از داخل کارگاه صدای ارباب لی بلند شده و به‌فریاد رسیده بود: تأخیر بیمورد در تمام کردن کارگاری به‌او زیان پولی زده بود، و می‌گفت که این پول را باید از قیمت گاری کم کرد. سازندهٔ گاری هم فریاد می‌زد که او هم تا آنجا که توانسته در ساختن گاری شتاب کرده، و درواقع قیمت باید بالاتر از آنچه قرار بود باشد، زیرا قیمت جنسها بالا رفته بود، و تازه کارگران سیاه آزاد او هم اضافه حقوق ظالمانه‌ای مطالبه می‌کردند. جرج خروسه حالا دیگر به‌حرفها گوش می‌داد و فهمید که ارباب درواقع

آنقدرها که وانمود می کند خشمگین نیست و فقط می‌خواهد ببیند آیا می‌تواند دست کم چند دلاری از قیمت گاری بکاهد یا نه.

پس از چندی ظاهراً توافقی در داخل کارگاه حاصل شد، چون مجادله پایان یافت، و چیزی نگذشت که ارباب‌لی و گاری‌ساز بیرون آمدند. هنوز صورتشان برافروخته بود، اما حالا دوستانه با هم حرف می‌زدند. فروشنده رو به پشت مغازه‌اش فریاد کشید و چند دقیقه بعد، سر و کلهٔ چند سیاهپوست پیدا شد که تقریباً دولا شده بودند و گاری سفارشی را پشت سرشان می کشیدند. چشمان جرج از دیدن مهارتی که در ساختن گاری بکار رفته بود و از آنهمه زیبایی‌اش گشاد شد. می‌توانست استحکام چارچوب و بدنهٔ گاری را که از چوب بلوط بود، حس کند. در بخش میانی کف دراز و مجلل آن، سر چهار قفس قابل جدا کردن خروسها پیدا بود. چرخهای آهنی و محور آنها بسیار خوب تنظیم شده و روغن‌خورده بودند، چون با اینکه معلوم بود که گاری چه وزن زیادی دارد جرج اصلا صدای غیژغیژ یا حتی صدای اصطکاکی نمی‌شنید. هیچوقت هم ندیده بود ارباب دهانش را چنین به‌خنده باز کند.

استاد گاریساز می‌گفت، «یکی از بهترین گاریهایی است که تا حالا از کار درآوردیم! انقد عالیه که آدم دلش نمیاد راش ببره.» ارباب‌لی در ادامهٔ حرف او گفت، «اما باید راه درازی بره!» گاری‌ساز سرش را تکان داد. «نیواورلئان تا اونجا شیش هفته راست. کی باهاتون میاد؟»

ارباب‌لی رویش را برگرداند و به‌جرج خروسه که روی صندلی جلو گاری کهنه نشسته بود اشاره کرد. «اون کاکاسیام با دوازده‌تا خروس!»

جرج خروسه که دستور ارباب را پیش‌بینی می کرد، پایین پرید و رفت یک جفت قاطر را که کرایه کرده بودند تا جلو گاری تازه با خود آورد. یکی از آن چهارسیاه به‌او کمک کرد که قاطرها را به‌گاری ببندد. او هم به‌آنها پیوست، اما هیچکدام اعتنایی به‌جرج نمی کردند، همانطور که جرج هم به‌آنها اعتنا نمی کرد، چون به‌هرحال از سیاهان آزاد بودند؛ همان کسانی که ارباب‌لی غالباً می‌گفت تحمل دیدنشان را ندارد. ارباب که چشمهایش برق می‌زد و نیشش باز بود، چند بار دور گاری راه رفت و با گاری‌ساز دست داد و ازاو تشکر کرد و باغرور بالا رفت و روی صندلی گاری نو نشست. گاری‌ساز درحالی که با تحسین به کار خود می‌نگریست و سر تکان می‌داد، برای ارباب آرزوی شانس کرد، و ارباب‌لی گاری را براه انداخت و جلو افتاد و از محوطه خارج شد و پشت سرش جرج خروسه گاری کهنه را می‌راند.

در راه طولانی بازگشت، کلاه نو و یک‌جفت مچ پیچ نمدی خاکستری اعلایی را که یک‌دلار برایش آب خورده بود درکنارش، روی صندلی گاریچی گذاشته بود. در ذهن خود کارهای دشواری را که می‌بایست پیش از حرکت به‌نیواورلئان انجام دهد، یکی‌یکی تا آخر مرور کرد. بعد با خود فکر کرد که چه کارها باید بکند تا

مطمئن شود که در غیاب آنها کارها آرام و بی‌دردسر پیش خواهد رفت. با اینکه می‌دانست غیبت او از خانه‌اش چقدر کارها را دشوار می‌کند، مطمئن بود که ماتیلدا وکیزی به‌یک اندازه بارمسؤولیتها را بدوش خواهند گرفت، و با اینکه عمومینگو دیگر به‌اندازهٔ پیشترها زبروزرنگ نبود و سال به‌سال فراموشکارتر می‌شد، جرج مطمئن بود که تا بازگشت او پیرمرد خواهد توانست به‌اندازهٔ کافی مراقب مرغ و خروسها باشد. اما می‌دانست که دیر یا زود برای کارهایی که عمومینگو دیگر از عهده‌اش برنمی‌آمد، نیاز به کمک بیشتری خواهد داشت.

می‌بایست راهی برای مقابله با همسر و مادرش که هرچه می‌کرد نمی‌فهمیدند چه فرصت گرانبهایی می‌تواند نصیب ویرجیل شود، پیدا کند. بویژه اینکه ویرجیل تقریباً شش‌ساله شده بود و بزودی می‌بایست کار در مزرعه را شروع کند. با خود فکر می‌کرد که در غیبت او ممکنست ویرجیل در مراقبت از خروسهای جنگی به‌عمومینگو کمک کند— و سپس وقتی بازگشتند، همانجا بماند— اما هنوز موضوع را با ماتیلدا در میان نگذاشته بود که زنش از کوره دررفت و گفت، «خوب ارباب یکی‌رو بخره که بش کمک کنه!» وکیزی برافروخته گفته بود، «اون مرغ وخروسا به‌اندازهٔ کافی از این خونواده دزدیدن!» از آنجا که نمی‌خواست بیشتر با آنها دربیفتد، دیگر بر این موضوع پافشاری نکرده بود، اما مسلماً تصمیم هم نداشت که ارباب یک آدم غریبه را بخرد که مزاحم قلمرو اختصاصی او و عمومینگو شود.

حتی اگر ارباب هم صلاح نمی‌دید که یک خارجی را وارد منطقهٔ مرغها کند، جرج مطمئن نبود که عمومینگو حاضر به‌پذیرفتن کمک ویرجیل شود، چون مثل این بود که از وقتی پیرمرد متوجه شده بود که روابط دستیار او با ارباب، از روابطی که او در زمان خودش داشته نزدیکتر شده است، روزبروز دل‌چرکینتر می‌شد. همین تازگی، اوقات‌تلخی خود را از اینکه به‌او اجازه نداده‌اند با آنها به‌نیواورلئان برود نشان داده و با لحن تندی گفته بود، «تو و ارباب خیال میکنین وختی اینجا نیستین من بتونم به‌مرغ و خروسا غذا بدم؟» جرج آرزو می‌کرد که کاش عمومینگو می‌توانست بفهمد که او در تصمیمهای ارباب هیچ مداخله‌ای ندارد. از طرفی جرج فکر می‌کرد که چرا پیرمرد واقعیت را نمی‌پذیرد که با هفتاد و اندی سال سن وضعش طوری نیست که بتواند از اینجا تا آنجا، یا از آنجا تا اینجا شش هفتهٔ تمام در سفر باشد. جرج آرزو می‌کرد که کاش می‌توانست راهی بیابد و عمومینگو را از این تلخکامی دربیاورد، یا اینکه دست کم عمومینگو دیگر تقصیر هر چیزی را به‌گردن او نیندازد.

سرانجام دوگاری از جادهٔ بزرگ وارد جادهٔ کوچک مزرعه شدند. هنوز تقریباً به‌نیمه‌راه خانهٔ بزرگ رسیده بودند که با کمال تعجب خانم‌لی را دید که وارد هشتی جلو خانه شده و دارد از پله‌ها پایین می‌آید. لحظه‌ای بعد، مالیزی‌خانم از در پشتی بیرون آمد. آنگاه ماتیلدا و پسرانش و مادرش کیزی، و خواهر سارا و عموپمپی

را دید. جرج تعجب می‌کرد. بعدازظهر پنجشنبه بود و همه‌شان باید درمزرعه باشند، آنجا چه می‌کردند؟ آیا آنقدر اشتیاق دیدن گاری نو را داشتند که خطر خشم ارباب را نادیده گرفته بودند؟ آنگاه صورتهایشان را دید و فهمید که هیچکدامشان هیچ علاقه‌ای به‌گاری نو ندارند.

وقتی خانم لی به‌راه رفتن خود ادامه داد تا به‌گاری ارباب رسید، جرج افسار را کشید وگاری را متوقف کرد و تا آنجا که می‌توانست در صندلی خود به‌جلو خم شد تا بشنود که خانم به‌ارباب چه می‌گوید. جرج دید که بدن ارباب تکان خورد و راست ایستاد و همان موقع خانم به‌خانهٔ بزرگ گریخت. جرج گیج و منگ دید که ارباب بزحمت ازگاری نو پایین آمد و آهسته براه افتاد، و به‌سنگینی به‌سوی او آمد. دید که رنگ از روی ارباب پریده است— و ناگهان موضوع را فهمید! صدای ارباب از ته چاه بالا می‌آمد: «مینگو مرده.»

روی صندلی گاری افتاد و برای نخستین‌بار به‌صدای بلند گریه کرد. چندان متوجه نشد که ارباب و عموپمپی تقریباً بزور او را ازگاری پیاده کردند. آنگاه پمپی در یک طرف و ماتیلدا در طرف دیگرش او را به‌راستهٔ برده‌ها بردند، و دیگران هم از دیدن زاری او دوباره به‌گریه افتادند. ماتیلدا به‌او کمک کرد که درکلبه‌شان دراز بکشد، و کیزی که نوزاد را در بغل داشت به‌دنبال او آمد.

وقتی حالش کمی جا آمد، برایش تعریف کردند که چه شده است. ماتیلدا گفت، «شما ها صبح روز دوشنبه رفتین، و اون‌شب هیشکی اینجا راحت نخوابید. ست اینکه صبح سه‌شنبه بود که ما همه‌مون وختی بلن شدیم، انگار صدای جیغ جغد یا پارس سگ شنیده باشیم. اونوخت صدای جیغ شنیدیم—»

کیزی دنبالهٔ حرف را گرفت، «مالیزی بود! یه جیغ ودادی براه انداخته بود که نگو و نپرس! همه‌مون دویدیم بیرون. رفته بود خوکارو تمیز کنه، اونم اونجا بود. پیرمرد بیچاره تو جاده افتاده بود، عینهو یه‌تیکه جُل!»

ماتیلدا دوباره به‌حرف آمد وگفت که مینگو هنوز زنده بود، اما «فقط به طرف دهنش تکون میخورد. رو زانوهام خم شدم و سرمو بش نزدیک کردم و فقط شنیدم که می‌گفت ' گمونم سکته کردم سر مرغا به‌من کمک کنین...من دیگه خودم نمیتونم' کیزی گفت ' خدایا پناه برتو،' هیچکدوم نمیدونستیم چیکارکنیم!» اما عموپمپی سعی کرده بود که هیکل سنگین و بیحس او را از زمین بلند کند. وقتی نتوانست این کار را بکند، همگی با هم سعی کردند و توانستند عمومینگو را به‌راستهٔ برده‌ها بیاورند و به‌تختخواب پمپی برسانند.

«جرج، یک بوی بدی می‌داد که...! عجب بویی! ما شروع کردیم به‌بادزدن صورتش، و اون همونطور زیر لب بزحمت می‌گفت ' جوجه‌ها... باهاس برگردم'—» کیزی گفت، «مالیزی‌خانوم دویده بود و جریانو به‌خانم گفته بودش، و خانم

هم اومد و از دستپاچگی هی دستاشو بهم می‌مالید و فریاد می کشید! اما نه خیال کنی واسهٔ برادر مینگو! نه! اولین چیزی که با فریاد از دهنش بیرون اومد، این بود که بهتره یکی بره سروخت اون مرغ و خروسا نکنه که یه‌دفه ارباب از راه برسه و محشر کبرا بپا کنه! این بود که ماتیلداویرجیلو صدا زد—»

ماتیلدا گفت، «من که اصلا دلم به‌این کار رضا نبود. خودتم میدونی که من چی میگم. همین که یکی‌مون پیش اون مرغا هست، دیگه واسهٔ هفت پشتمون بسه. تازه، از زبون خودت چندین و چند دفه شنفتم که سگای ولگرد و روباه‌ها، و حتی گربه‌های وحشی واسه اون پرنده‌ها دندون تیز میکنن! اما چه دلی داره این بچه! از چشاش می‌شد خوند که میترسه، اما گفت، 'مامان، من میرم، فقط نمیدونم چی به‌چی هس!' عموپمپی یک‌گونی‌گندم ورداشت وگفت، 'هرچی مرغ و خروس دیدی یه مشت از اینا بریز جلوش، منم همینکه تونستم، خودمو میرسونم اونجا'—»

دستشان از همه جا کوتاه بود و خواهر سارا هم می‌گفت که کار از کارگذشته است و دیگر حتی علفهای او هم نمی‌تواند عمومینگو را شفا بدهد، و حتی خانم هم نمی‌دانست که چگونه با پزشکی تماس بگیرد، «تنها کاری که از دستمون برمیومد این بود که دست رو دست بذاریم و منتظر شماها بمونیم—» ماتیلدا زیرگریه زد و جرج دستش را درازکرد و دست او را در دست گرفت.

کیزی گفت، «گریه‌ش واسهٔ اینه که وختی بعد از حرف‌زدن با خانم به کلبه برگشتیم، مینگو دیگه خدابیامرز شده بود. وای خدا! فقط موندیم و بش نیگا کردیم!» کیزی هم هق‌هق به‌گریه افتاد. «پیرمرد بیچاره، وختی مُرد تنهای تنها بود.»

ماتیلدا گفت که وقتی خبر را به‌خانم دادند، «دوباره جیغش بهوا رفت، نمیدونست با مرده چیکار باید کرد، فقط اینو از ارباب شنیده بود که مرده‌ها، اگه یه روز بیشتر رو زمین بمونن، میپوسن و بو میگیرن. بهمون گفت خیلی مونده تا شماها برگردین، و ماها باید یه سوراخ گنده بکنیم—»

کیزی گفت، «خداوندا، زیر اون درختای بید، زمین یخورده نرمه. بیلو گرفتیم دستمون، هم ما و هم عموپمپی و نوبتی کندیم و کندیم، تا اینکه سوراخ گنده‌ای که اون توش جا بگیره، درست شد. بعد برگشتیم و اونوخت پمپی تنشو شست.»

ماتیلدا گفت، «عموپمپی یخورده گلیسرین که مالیزی‌خانوم از خانوم گرفته بود، به‌تنش مالید، اونوخت یخورده از اون عطری که پارسال واسه‌م آورده بودی، روش ریخت.»

کیزی دنبالهٔ حرف را گرفت که، «لباس درست و حسابی که نداشتیم تنش کنیم. لباسی که خودش پوشیده‌بود یه‌بوی گندی میداد که چی، لباس عموپمپی هم که هیکلش ریزه‌میزه‌س به‌تنش نمی‌خورد. این بود که فقط لای دوتا ملافه پیچیدیمش.»

می‌گفت عموپیمی دو شاخهٔ صاف و سبز را برید و زنها چند تا تختهٔ تهنه پیدا کردند و با اینها چیزی برای حمل جنازه سرهم کردند. ماتیلدا گفت، «اینم بگم که خانوم وختی دید همه‌مون داریم اونو به‌طرف قبرش میبریم. اونم دوید و انجیلشم با خودش آورد. وختی بردیمش اونجا، خانوم یه گم از کتاب مقدس، از مزامیر، خوندش و اونوخت من دعا خوندم و از خدا خواستم که عمومینگورو بیامرزه و روحشو آرامش ببخشه — » آنوقت جنازه را در گور گذاشتند و رویش را پوشاندند.

ماتیلدا که با دیدن چهرهٔ دردآلود شوهرش دچار سؤتفاهم شده بود، گفت، «ما تا اونجا که عقلمون میرسید و از دستمون برمیومد، کوتاهی نکردیم! دیگه اوقاتتم تلخ میشه، بشه.»

جرج شانه‌های ماتیلدا را گرفت و سخت فشار داد و با خشونت گفت، «هیشکی اوقاتش تلخ نیست —» چنان دستخوش احساسات شده بود که نمی‌توانست بگوید از دست خودش و ارباب عصبانی است که چرا آن روز صبح بازنگشته بودند. شاید برای نجاتش کاری از دستشان برمی‌آمد.

اندکی بعد، از کلبه‌اش خارج شد و با خود فکر می‌کرد کسانی که همیشه می‌گفتند خیلی از عمومینگو بدشان می‌آید، چه توجه و نگرانی و حتی عشقی به‌او نشان داده بودند. عموپیمی را دید و به‌سوی او رفت و دستش را گرفت و مدتی با هم راه رفتند و حرف زدند. عموپیمی که او هم تقریباً به‌اندازهٔ عمومینگو عمر کرده بود به‌جرج گفت که همین‌الان تازه از محل مرغ و خروسها باز می‌گردد و ویرجیل آنجاست و از مرغها و خروسها مراقبت می‌کند. «چه پسر خوبی داری، خیلی بچهٔ خوبیه!» آنوقت گفت، «وختی میری اونجا، چون هنوز بارون نیومده، میتونی رو خاک جاده، جای بدن برادرمینگورو ببینی که شبونه اینهمه راه خودشو از اونجا تا اینجا کشونده.»

جرج دلش نمی‌خواست این منظره را ببیند. عموپیمی را تنها گذاشت و آهسته و آرام زیر درختان بید رفت. مدتی گذشت تا سرانجام نگاهش را به‌خاکی که تازه ریخته بودند، دوخت. با حالی گیج پیش رفت، چند قطعه سنگ برداشت و کنار هم روی قبر چید. احساس می‌کرد که موجود بیمقداریست.

برای اینکه چشمش به‌جای بدن مینگو روی جاده نیفتد، میانبر زد و از میان ساقه‌های شکستهٔ ذرت گذشت تا به‌محل مرغ و خروسها رسید.

آرام دستی به‌سر ویرجیل کشید و گفت، «پسر، کارتو خوب انجام دادی، حالا برگرد برو پیش مامانت.» ویرجیل که نخستین‌بار بود از پدرش تحسینی می‌شنید، به‌هیجان آمده بود. وقتی ویرجیل رفت، جرج نشست و به‌نقطهٔ نامعلومی خیره شد. صحنه‌هایی از پانزدسال گذشته در ذهنش زنده می‌شد و او را می‌آزرد. طنین صدای معلم، دوست، و آدمی که از همه بیشتر می‌توانست جای پدرش باشد، در سرش می‌پیچید. تقریباً مثل این بود که صدای شکستهٔ او را می‌شنود که با خشونت فرمان

می‌داد، و وقتی در بارهٔ جنگ خروس حرف می‌زد، صدایش ملایمتر می‌شد و با لحن تلخی از اینکه کنارش گذاشته‌اند، شکوه می‌کرد: «تو و ارباب فکر میکنین وختی از اینجا برین من بتونم به‌مرغ و خروسا غذا بدم؟» جرج احساس کرد که درگرداب پیشمانی غرق می‌شود.

سؤالهایی به‌ذهن جرج راه یافت: عمومینگو پیش از آنکه ارباب‌لی او را بخرد، کجا بوده؟ پدر و مادرش که بودند؟ هرگز در این باره حرفی نزده بود. آیا زن و بچه‌ای هم داشت؟ جرج از همهٔ آدمهای دنیا به‌عمومینگو نزدیکتر بود و همهٔ چیزهایی را که می‌دانست از او آموخته بود، با اینهمه از آن مرد چه اندک می‌دانست!

جرج‌خروسه به‌پا ایستاد و براه افتاد: خدای مهربان، آن رفیق ژنده‌پوش عزیزش که با او بارها هروجب این مکان آشنا را پیموده بود، کجا بود؟

روز بعد و شب بعد همانجا ماند. ارباب‌لی تا صبح روز شنبه پیدایش نشد. و وقتی آمد، صورتش غمزده و گرفته بود. بی‌اینکه حاشیه برود به‌اصل موضوع پرداخت. «به‌این موضوع خیلی فکر کردم. اولش باید کلبهٔ عمومینگو رو بسوزونیم این بهترین راهشه که ازشرش خلاص بشیم.»

چند دقیقه بعد به‌شعله‌های آتش نگاه می‌کردند که کلبه‌ای را که بیش ازچهل سال خانهٔ عمومینگو بود، در برگرفته بود. جرج‌خروسه حس کرد فکر دیگری هم در سر ارباب هست. اما وقتی ارباب فکرش را گفت، جرج جا خورد.

ارباب گفت، «راجع به‌نیواورلئان زیاد فکر کردم. اگه همه چیزو درست و رو حساب انجام ندیم پول زیادی رو بخطر میندازیم—» آهسته حرف می‌زد، تقریبا مثل اینکه با خودش حرف بزند. «نمیتونم از اینجا برم، مگه اینکه یه کسی رو اینجا بذارم که به‌مرغ و خروسا برسه. خیلی وخت میگیره که یه کسی رو پیدا کنیم، تازه اونم شاید لازم باشه بش یاد بدیم تا بدردخور باشه. تنهایی رفتن منم فایده نداره، دست تنها برام سخته که هم گاری رو برونم و هم مواظب دوازده تا خروس باشم. وختی آدم میره جنگ خروس، باید هدفش برد باشه، وگرنه رفتنش کشکه. تو یه همچین وضعی رفتن به‌این سفر دور از عقله—».

جرج خروسه آب دهانش را قورت داد. پس ماهها برنامه‌ریزی چه می‌شود... اینهمه پول که ارباب خرج کرده... آنهمه امیدهای ارباب که وارد جرگهٔ خروسبازان عمده جنوب بشود چه... خروسهایی که آنقدر عالی تعلیمشان داده بود که می‌توانستند هر موجود بال و پردارې را مغلوب کنند، چه می‌شوند. یکبار دیگر آب دهانش را قورت داد و گفت، «بله، قربان.»

فصل ۹۹

تنها کار کردن و تنها در میان مرغ و خروسها ماندن آنقدر عجیب بود که جرج‌خروسه با خود می‌اندیشید عمومینگو چگونه بیست‌وپنج سال تمام، تا پیش از آنکه او به کمکش بیاید، این کار را می کرد. پیرمرد یکبار به‌اوگفته بود، «وختی ارباب منو خرید و مرغ و خروساش زیاد شدن، هی می‌گفتش یه کمک واسهٔ من میخره، اما هیشوخت این کارو نکرد و بالاخره به‌این فکر افتادم که بلکه مرغ و خروسا بهتر از آدما باشن.» جرج از یک‌سو حس می کرد مرغها و خروسها را بسیار دوست دارد و در دوست داشتن آنها دست کمی از کسی ندارد و ازسویی هم فکرمی کرد که این پرنده‌ها هرگز نمی‌توانند جای انسانها را بگیرند. اما به‌هرحال خودش هم نیاز به کمک و وردست داشت. سعی می کرد به‌خود بقبولاند که فقط برای کمک است که به‌وردست نیاز دارد، نه برای اینکه همصحبتی داشته باشد.

تا آنجا که به‌او مربوط بود، هنوزویرجیل را برای این کار ازهمه بهتر می‌دانست، چون به‌این ترتیب این کار درمیان خانواده‌اش باقی می‌ماند. با خود فکر می کرد که همانطور که عمومینگوبه‌اوتعلیم داد، اوهم فوت‌وفن کاررابه پسرش یادخواهدداد. امااز طرفی دلش نمی‌خواست با ماتیلدا وکیزی درگیر شود، این بود که سعی کرد درمیان مربیان خروسها کسی را به‌یاد بیاورد که بتواند ارباب را به‌خریدن او ازصاحب فعلیش قانع کند. اما این را هم می‌دانست که یک ارباب خروسباز واقعی فقط درصورتی حاضر به‌فروش مربی خود می‌شود که براستی در مضیقهٔ مالی باشد، آنهم مخصوصاً وقتی که خریدار رقیبی چون ارباب‌لی باشد. این بود که به‌فکر سیاهانی افتاد که درمسابقه‌های کوچک شرکت می کردند، اما نیمی از آنها مثل خود او مرّبی‌هایی بودند که با خروسهای خارج از ردهٔ اربابانشان می‌جنگیدند، و دیگران، بیشترشان، مثل خروسها- شان، درجهٔ سه بودند، یا آدمهای مشکوکی بودند که خروسهای خوبی هم داشتند، منتها معلوم نبود خروسها را ازکجا گیر آورده‌اند. چندتا ازسیاهان آزاد هم بودند که درمسابقه‌ها شرکت می کردند وکارشان براستی خوب بود و حاضر بودند یک‌روز، یک هفته، یک‌ماه، یا حتی یک‌سال در خدمت کسی باشند و مزد بگیرند، امـا می‌دانست ارباب‌لی را به‌هیچ شکلی نمی‌شود راضی کرد که حتی بهترین مربی تمام کارولینای شمالی را درصورتی که ازسیاهان آزاد باشد، به‌مزرعهٔ خودش راه بدهد. این بود که جز انتخاب ویرجیل چارهٔ دیگری نداشت. و سرانجام یک‌شب به‌خودش

جرأت داد و موضوع را با خانواده‌اش درمیان گذاشت.

«گوش کن زن، پیش از اینکه واسه‌م چون‌وچرا توکار بیاری، اول خوب گوشاتو وا کن ببین چی میگم. دفعهٔ دیگه که ارباب ازم بخواد باهاش سفر برم، شاید بهم بگه، 'برو اون بچهٔ بزرگتو بیارا اینجا!' و اگه اینطور بشه، دیگه ویرجیل تا ابد باید پیش مرغا و خروسا بمونه، مگه اینکه ارباب غیر این بگه، که شاید هیشوختم نگه، اونوخت نه تو میتونی جیک بزنی، نه من—» حرکتی کرد تا نگذارد ماتیلدا به‌میان حرفش بدود. «صبر کن! نمیخواد با من یکی به‌دو کنی! میخوام شیرفهمت کنم که لازمه حالا بیاد اونجا. اگه من ببرمش، میتونم فقط یه مدتی نیگرش دارم، تا فقط بش یاد بدم که وختی از اینجا میرم، چطوری بشون آب و دونه بده، و وختی جنگ خروس در پیشه بهم کمک کنه. اونوخت بقیهٔ سال رو میتونه با شماها تو مزرعه باشه.» وقتی چهرهٔ ماتیلدا را دید که همچنان تزلزل‌ناپذیر مانده بود، عمداً شانه بالا انداخت که یعنی دیگر هرچه گفتنی بود، گفته است و گفت، «باشه، از من گفتن بود، حالا دیگه میذارم به‌عهدهٔ خودت و ارباب!»

ماتیلدا گفت، «کفرم از این درمیاد که تو همچی حرف میزنی که انگار هیچی نشده ویرجیل بزرگ شده. مگه نمی‌بینی که این بچه شیش سالش بیشتر نیس؟ یعنی نصف سن اونوختای توکه اونجا بردنت. دوازده ساله بودی، مگه نه؟» مکثی کرد. «اما میدونم که حالا که شیش سالشه باید کار کنه، پس میدونم که کاری نمیشه کرد، جز اینی که تو میگی. بگذریم که هروخت فکر می‌کنم چطور اون مرغ و خروسا تو رو ازما دزدیدن، خون خونمو میخوره!»

«هرکی به‌حرفای تو و مادرم گوش کنه خیال میکنه که شماها خیال میکنین من رو مرغا یه جایی تو اقیانوس تخم گذاشته بودن!»

«اتفاقاً همینم هست، بیشتر وختا که تو اینجا نیستی.»

«نیستم؟ پس این کیه که اینجا نشسته داره باهات حرف میزنه؟ تموم این ماه کی هر روز اینجا بوده؟»

«این ماه شاید، اما تا چشم بهم بزنم دوباره رفتی.»

«اگه داری از فصل جنگ خروس حرف می‌زنی، من همونجایی میرم که ارباب بهم میگه برم. اما اگه از حالا داری حرف می‌زنی، جوابت اینه که تا غذام تموم بشه میرم. دلم نمیخواد انقد اینجا بشینم که یه جونوری پیدا بشه و چنتا از اون مرغ و خروسا رو بخوره، چون اونوخت دیگه راست راستی رفتنی میشم!»

«ها! دیدی؟ پس تو هم قبول داری که ارباب تورم میرفوشه!»

«من قبول دارم که اگه مرغ و خروسشو بخورن، خانومم میرفوشه، چه برسه به‌من!»

«ببین، ما که سر ویرجیل بی‌دعوا با هم کنار اومدیم، دیگه بیا سر یه چیز دیگه

بگومگو نکنیم.»

«من که دعوایی ندارم، تویی که دعوا داری!»

«باشه جرج، من تمومش میکنم،» ماتیلدا این راگفت و ظرفها راکه بخار از آنها بلند بود، روی میز چید وگفت، «فقط شامتو بخور و دوباره برگرد صبح ویرجیل رو میرفستمش اونجا. یا اگه میگی همین الان باهات برفستمش، میتونم الان برم پیش ماسان بزرگشو بیارمش.»

«نه، همون فردا خوبه.»

اما یک هفته گذشت که جرج خروسه فهمید که پسرش هیچ آن اشتیاقی را که او در کودکی برای کارکردن با خروس جنگیها داشت، ندارد. البته شش سال بیشتر نداشت. جرج تعجب می کرد که ویرجیل پس از انجام کاری که به‌اوگفته بودند، یا خودش را سرگردان می کرد و سرگرم بازیگوشی می‌شد، یا اینکه فقط یک جا می‌نشست و هیچ کاری نمی کرد. اما وقتی پدرش با خشم می‌گفت، «بلند شو از اونجا مگه خیال میکنی اینجا کجاست؟ اینا که میبینی خوک نیستن که، خروس جنگی‌ین!» آنگاه ویرجیل کاری راکه ازاو خواسته بود به‌نحو رضایتبخشی انجام می‌داد، اما بازجرج ازگوشهٔ چشمش می‌دید که پسرش دوباره جایی نشسته، یا اینکه رفته است بازی کند. با دیدن چنین وضعی خشم در او زبانه می کشید و به‌یاد می‌آورد که وقتی خودش بچه بود، از همان فرصت کوتاهش هم استفاده می کرد و به‌نگاه کردن و تحسین کردن خروسهای بزرگ و خروسهای جوان می‌پرداخت و علف می کند و ملخ می‌گرفت تا به‌خورد آنها بدهد و این کار برایش از هر چیزی هیجان‌انگیزتر بود.

با اینکه روش آموزش عمومینگو سرد و بسیار خشک بود— دستوری می‌داد و مدتی درسکوت نگاه می کرد تا ببیند دستور خوب انجام شده است یا نه و آنگاه دستور دیگری می‌داد— جرج تصمیم گرفت که برای تشویق ویرجیل از روش دیگری استفاده کند، به‌این امید که جرج را سرشوق بیاورد. با خود گفت که باید با او حرف بزند.

«اونجا که بودی چیکارمی کردی؟»

«هیچی، بابا.»

«خب، بگو ببینم تو و بقیهٔ بچه‌ها با ادب هسین؟ حرف ماسان و ماسان‌بزرگتونو گوش میکنین؟»

«بله قربان.»

«فکر می کنم غذا خوب بتون میدن، نیس؟»

«بله قربان.»

«ازکدوم غذا بیشتر خوشتون میاد؟»

«هرچی که ماسان برامون درست کنه، قربان.»

مثل این بود که قوهٔ تخیل این بچه یک ذره هم کار نمی کرد. پس بهتر است

از راه دیگری وارد شود.

«قصهٔ پدر مادربزرگتونو برام بگو ببینم. همون که یه دفهٔ دیگه‌م گفته بودی.»

ویرجیل اطاعت کرد، اما انگار آدمکی چوبی بود. قلب جرج فرو ریخت. اما ناگهان پسرك لحظه‌ای درفکرفرو رفت و پرسید، «بابا، تو هیشوخت پدر مادربزرگمو دیدی؟»

«نه، ندیدم.» امیدی به‌دلش راه یافت. «منم جریانشو مث تو از زبون مامان شنفتم.»

«مامان بزرگ با اون سوار کالسکه می‌شد!»

«آره راست میگی! خوب باباجونش بود دیگه. یه روزی‌یم میشه که تو به بچه‌هات بگی که یه روزی اینجا وسط مرغ و خروسا با باباجونت نشسته بودی.»

مثل این بود که این حرفها ویرجیل راگیج کرد. دیگرساکت ماند.

جرج چند بار دیگر چنین کوششهایی کرد و سرانجام از این کار دست برداشت، و امیدوار بود که اشفورد و جرج و تام وضعشان بهتر باشد. بی‌آنکه ناامیدی خود را از ویرجیل به‌کسی بگوید، با تأسف تصمیم گرفت که فقط برای کارهای کوچک و کوتاه مدت از این پسرش استفاده کند، یعنی همان کارهایی که حرفشان را با ماتیلدا زده بود. فایده نداشت که سعی کند پسرش را به‌مربی تمام‌وقت مرغ و خروس — آنطور خودش دلش می‌خواست — تبدیل کند.

این بود که وقتی جرج خروسه احساس کرد که ویرجیل آب و دانه دادن به‌خروسهای بزرگ و خروسهای جوان را یادگرفته و می‌داند که روزی سه بار باید به‌آنها غذا بدهد او را نزد ماتیلدا بازگرداند تا همراه دیگران برای کار به‌مزرعه برود — وگویی این کار برای پسرك مناسب‌تر بود. جرج خروسه همیشه ازکار در مزرعه بیزار بود، چون می‌دید که چیزی نیست جز به‌کارگرفتن بی‌وقفهٔ کج بیل در آفتاب، وکشیدن گونیهای پر از پنبه، ازمیان برداشتن کرمهای آفت توتون و انداختن ساقه‌های ذرت جلو دامها. این کارها در تمام فصلها، یکنواخت و بی‌استراحت تکرار می‌شد. اما البته از این بابت چیزی به‌ماتیلدا، کیزی، یا بقیه بروز نمی‌داد. با به‌یاد-آوردن گفتهٔ عمو مینگو که، «اگه بهم بگن که میون یه مزرعه گندم یا یه خروس جنگی خوب یکیشو انتخاب کن، ده دفعه‌م که این کارو بکنن، اگه خروسه حسابی جنگی باشه، هردفعه خروسه رو برمیدارم!» لبخندی زد؛ فکر می‌کرد که هروقت برنامهٔ یک مسابقه اعلام می‌شود — خواه در جنگل، خواه در چراگاه‌گاوها، یا پشت اصطبل یکی از اربابها — با پیداشدن سروکلهٔ خروسبازان و خروسهایشان که شور پیروزی یا مرگ آنها راگرفته بود و با خشونت بانگ می‌زدند، حال و هوایی تازه در محل و خود او پدید می‌آمد. حتی با فکرکردن به‌این چیزها ازشوروشوق سرشارمی‌شد.

در آن تابستان، که فصل جنگ خروس نبود و پرهای پیر خروسهای جنگی

می‌ریخت، فقط می‌بایست کارهای عادی را انجام دهد. جرج خروسه اندک‌اندک عادت کرد که هیچ همصحبتی درکنار خود نداشته باشد جز خروسها و مرغها — مخصوصاً همان خروس پیر ازکار افتاده‌ای که زمانی دستاموز عمو مینگو بشمارمی‌آمد و پرهایش سفت و تیز شده بود.

یک روز بعد از ظهر رو به‌آن خروس کرد وگفت، «چرا بهمون نگفتی که چقدر حالش بده، چشم کبود بدجنس!» وقتی با خروس حرف می‌زد، خروس لحظه‌ای سرش را راست می‌گرفت، مثل اینکه فهمیده است که او را مخاطب قرار داده‌اند، و آنگاه مثل همیشه که گرسنه به‌نظر می‌رسید، با پنجه‌هایش زمین را پاش می‌داد و نوک می‌زد. سپس جرج با صدایی خشن و درعین حال مهربان گفت، «میشنفی؟ دارم باهات حرف می‌زنم! میباس فهمیده باشی که راست راستی وضعش خرابه!» چند لحظه‌ای چشمانش، بی‌هدف، حرکات خروس راکه درپی طعمه بود، دنبال کرد. «لابد حالا میدونی که رفته. دلم میخواد بدونم که توهم به‌اندازهٔ من دلت واسهٔ پیرمرد تنگ میشه، یا نه.» اما خروس پیر، همچنانکه نوک می‌زد و با چنگالش خاک را پاش می‌داد، هیچ بروز نمی‌داد که دلش برای کسی تنگ شده است، سرانجام جرج دانه شنی بسوی خروس پرت کرد و او راکیش کیش کنان ازآنجا رماند.

جرج با خود فکر می‌کرد که تا یکی دوسال دیگر، این خروس هم به‌عمومینگو می‌پیوندد، به‌همانجایی که خروسبازان پیر و خروسهایشان بعد از مرگ می‌روند. با خود فکر می‌کرد که چه به‌سر نخستین خروس ارباب آمده است — همان خروسی که ارباب با خریدن یک بلیت لاتاری بیست‌وپنج سنتی به‌دست آورد و از آن به‌بعد، از چهل سال پیش، به‌این راه افتاد و دیگر نانش در روغن بود. آیا سرانجام سیخکی مرگبار به‌بدن او فرورفت؟ یا اینکه مثل خروس جنگیهایی که با افتخار می‌میرند، از پیری مرد؟ با خود فکر می‌کرد که چرا هرگز دراین باره چیزی ازعمو مینگو نپرسیده بود. باید به‌یادش می‌سپرد تا ازارباب بپرسد هرچند که چهل سال گذشته بود! ارباب به‌اوگفته بود که وقتی خروس را برد، هفده سال بیشتر نداشت. پس به‌این ترتیب حالا باید درحدود پنجاه وشش یا پنجاه و هفت سال داشته باشد— درحدود سی سال پیرتر از جرج خروسه. وقتی به‌ارباب فکرکرد، دید همانطورکه صاحب مرغ و خروس است، صاحب مادام‌العمر انسانهایی هم هست، سپس فکرکرد که متعلق نبودن به‌هیچکس چه مزه‌ای دارد. از «آزاد» بودن چه احساسی به‌آدم دست می‌دهد؟ حتماً چندان هم خوب نیست، وگرنه اربابلی، مثل بیشتر سفیدها، اینهمه ازسیاهان آزاد متنفر نمی‌شد. اما آنگاه به‌یادگفتهٔ یک زن سیاه آزاد افتاد که زمانی درگرینزبورو به‌او عرق فروخته بود. زنک می‌گفت، «همین نیگاکردن به‌ما باید به‌شماکاکاسیاهای مزرعه‌ها ثابت کنه که درست نیستش بگیم هرکی سیاس باید برده باشه. اربابا‌تون نمیخوان شماها به‌این چیزا فکرکنین.» جرج خروسه در ساعتهای دراز تنهایی در

منطقهٔ خروس جنگیها، کم کم مدتی دراز در این باره فکر کرد. تصمیم گرفت که با بعضی از سیاهان آزاد که همیشه وقتی با ارباب به‌شهرها می‌رفت، آنها را می‌دید اما تا بحال ندیده می‌گرفت، حرف بزند.

در امتداد پرچین دو ردیفهٔ خروسها راه افتاد و به‌خروسهای بالغ و خروسهای جوان آب و دانه داد و مثل همیشه از قوقولی قوقوی خشمگین و نپختهٔ خروسهای جوان که رویشان را بسوی او می‌گرداندند، لذت برد؛ گویی می‌خواستند جنگ وحشیانه‌ای را که در میدان جنگ خروس در پیش داشتند، تمرین کنند. دریافت که دربارهٔ **تعلق داشتن** خیلی فکر کرده است.

یک روز بعد از ظهر، وقتی به‌مرغ و خروسهایی که در محوطهٔ درختان بودند و کم کمک بزرگ می‌شدند سرکشی می کرد تصمیم گرفت با درآوردن صدای بانگ خروس خود را سرگرم کند. تقلید او از بانگ خروسی که خروسی دیگر را به‌مبارزه می‌طلبید، بی‌نقص بود. همیشه، هروقت این کار را می کرد، حریف خشمگین درپاسخ او بانگ می‌زد وسرش را به‌تندی اینسووآنسو می‌گرداند تا رقیب مزاحم را پیدا کند، چون مطمئن بود که صدای چنین مزاحمی را شنیده است. آن روز هم مثل همیشه شد. اما خروس جنگی زیبایی که در پاسخ صدای او از زیر بته‌ها بیرون آمده بود، در حدود نیم دقیقهٔ تمام بالهایش را به‌شدت به‌بدنش کوفت و سپس بانگی بلند زد، مثل این بود که می‌خواست با بانگ خود آن بعد از ظهر پاییزی را درهم شکند. در پرتو درخشان خورشید پرهای رنگارنگش را باز کرده بود. هیأت خروس، از چشمانش که برق می‌زد تا پاهای نیرومند زرد رنگ و سیخکهای مهلکش، حکایت از نیرومندی و وحشی بودن او داشت. هرمثقال، هربندانگشت پرنده، نشانگر جسارت و روحیهٔ قوی و آزادی او بود. جرج چنان تحت تأثیر قرارگرفت که آنجا را ترک کرد و با خود عهد کرد که این یک پرنده را هرگز گرفتار نکند و تعلیم ندهد و پرهایش را نچیند. این پرنده می‌بایست همانجا، در میان مرغهایش، و در محوطهٔ درختان کاج بماند— دست کسی نباید به‌او برسد، باید **آزاد** بماند!

فصل ۱۰۰

فصل تازهٔ جنگ خروس بسرعت نزدیک می‌شد، اما ارباب‌لی اسمی از تیواورلئان نبرده بود. جرج هم توقع نداشت که ارباب دراین باره حرفی بزند. این را می‌دانست که هرگز به‌این سفر نخواهند رفت. اما او و ارباب در مسابقه‌های محلی خیلی نظرها را

جلب کردند، چون با گاری سفارشی دوازده قفسه‌ی خود که برق می‌زد، از راه می‌رسیدند و خوش بیاری هم می‌آوردند. ارباب‌لی تقریباً از پنج مسابقه‌ای که شرکت کرد، چهارتایش را برنده شد و جرج که بهترین خروسهای کنار گذاشته شده را در مسابقه‌های کوچک شرکت می‌داد هم تقریباً بهمین نسبت برنده شد. در این فصل، هم سرشان خیلی شلوغ بود و هم پول زیادی نصیبشان شد. اما در اواخر آن سال، وقتی پنجمین پسر جرج به‌دنیا آمد، باز هم او در خانهٔ خود بود. ماتیلدا می‌گفت می‌خواهد نام این یکی را جیمز بگذارد. می‌گفت، «تو حواریون از همیشه بیشتر جیمز رو دوست دارم،» جرج خروسه موافقت کرد، اما در دل از چنین اسمی خوشش نمی‌آمد.

حالا، همچنانکه با ارباب‌لی به‌اینجا و آنجا سفر می‌کرد، مثل این بود که کینه‌اش از سفیدها بیشتر می‌شود. در آخرین سفرشان، یکی از سیاهان آزاد برای جرج از اوسئولا، رئیس قبیلهٔ سرخپوست سمینوله در ایالتی به‌اسم فلوریدا حرف زد. وقتی مردان سفید همسر سیاه اوسئولا را که از بردگان فراری بود گرفتند، اوسئولا ارتشی مرکب از دو هزار نفر از سمینولها و بردگان سیاه فراری تشکیل داد و در سر راه جوخه‌ای از سربازان ارتش امریکا کمین کردند و به‌آنها حمله کردند. در این برخورد بیش از صد سرباز کشته شدند و در نتیجه ارتش امریکا نیرویی بزرگتر را به‌تعقیب افراد اوسئولا فرستاد و اوسئولا همچنانکه می‌گریخت و خود را مخفی می‌کرد، در میان مردابها کمین می‌کرد و هجوم می‌برد.

از پایان فصل جنگ خروس سال ۱۸۳۶ دیری نگذشته بود که جرج خروسه شنید که در جایی به‌اسم «آلامو» گروهی از مکزیکیها یک پادگان از تگزاسیهای سفید را قتل عام کردند و یکی از قربانیان این حادثه هیزم‌شکنی به‌نام دیوی کراکت بود که در دوستی با سرخپوستان و پشتیبانی از آنها شهره بود. اواخر همان سال شنید که امریکاییها یک بار دیگر به‌سختی از مکزیکیها شکست خورده‌اند. فرمانده مکزیکیها ژنرالی به‌نام سانتا آنا بود که همیشه رجز خوانی می‌کرد که بهترین خروس جنگیهای دنیا را دارد. و جرج با خود فکر می‌کرد اگر اینطور است، پس چرا تاکنون چنین اسمی به‌گوشش نخورده است.

در بهار سال بعد بود که جرج از سفری دیگر بازگشت و یکی دیگر از اخبار غیر عادی را برای راسته برده‌ها به‌ارمغان آورد. «اینو از کاکاسیاهی که فرّاش دادگاست شنفتم، که پرزیدنت وان بیورن به‌ارتش دستور داده که همهٔ سرخپوستا رو به‌غرب رودخونهٔ می‌سی‌سی‌پی عقب بروتن!»

ماتیلدا گفت، «حالا حتم دارم که اسم این رودخونه‌رو میذارن رود اردن سرخپوستا.»

عمو پمپی گفت، «حقشونه، چون که این سرخپوستا بودن که اول بار سفیدارو به‌این کشور راه دادن، حالام چشمشون کور دندشون نرم، باید بکشن. خیلیا مث من

تا بزرگ نشده بودیم، نمیدونستیم که اون قدیم ندیما تو این کشور هیشکی نبود الأ سرخپوستا که سرشون به‌ماهیگیری و شکارگرم بوده و با همدیگه میجنگیدن، مخلص کلوم این که تو لاک خودشون بودن. اونوخت یه روز سرو کلهٔ یه‌قایق کوچولو پیدا میشه که سفیدا توش بودن و همینطورکه نیششون تا بناگوششون رفته بوده دست تکون میدادن. 'آهای آدمای سرخ! چطوره بذارین مام بیایم میون شماها و یه چیزی بخوریم و یه چرتی بزنیم، بیاین با هم رفیق بشیم!' هاه! شرط می‌بندم امروز اون سرخپوستا با خودشون میگن کاشکی با تیرکموناشون اون قایقو عینهو آبکش سوراخ سوراخ میکردن!»

پس از آنکه ارباب در انجمن بعدی مالکان بخش کازول شرکت کرد، جرج وقتی به‌مزرعه بازگشت، اخبار تازه‌ای از سرخپوستان با خود آورد. «شنفتم یه ژنرالی هستش به‌اسم وینفیلد اسکات که بشون گفته سفیدا چون مسیحی هسن نمیخوان خون سرخپوستارو بریزن، پس اونایی که عقلی تو کله‌شونه، بهتره راشونو بکشن و تند راه‌بیفتن و بزنن بچاک! شنفتم بشون گفته‌ن که اگه تو قیافهٔ یه سرخپوستی بخونن که خیال تیراندازی داره، سربازا همچین باگلوله همونجا میزننش که انگشت به‌دهن غزل خداحافظی رو بخونه! انووخت ارتش، سرخپوستا رو راه انداخته و هزار تا هزار تا به‌جایی به‌اسم اوکلاهما میبردشون. میگن نمیشه گفت که چند تاشون بین راه کشته شدن، یا ازمرض و ناخوشی مردن—»

ماتیلدا می‌گفت، «شرورن دیگه، شرورن.»

اما خبرهای خوب هم بود—منتها این بار وقتی از یکی ازسفرهایش در۱۸۳۷ به‌خانه‌اش بازگشت، به‌جای اینکه او خبری را بگوید، آنها به‌اوگفتند که ششمین پسرش هم به‌دنیا آمده است. ماتیلدا نام این پسر را لوئیس گذاشت، اما جرج که دفعهٔ پیش فهمیده بود نام جیمز ازکجا آمده است، این بار حتی نپرسید که چرا اسم این یکی را لوئیس گذاشته است. کیزی این بارکمتر از پیش از نوه دارشدن شادمانی می کرد و می‌گفت، «انگارشماها هیشوخت صاحب هیچی نمیشین، الا پسر!»

ماتیلدا از تختوابش گریه کنان گفت، «مادربزرگ کیزی، من که اینجا افتادهم و درد می کشم، شمام که انگار دلخورین.»

«هیچم اینطور نیست! من نوه‌هامو دوست دارم، و شماهام خودتون میدونین، فقط اگه می‌شد، یه دخترم بیارین!»

جرج خروسه خندید. «خب پس مادر، باید دست به‌کار بشیم که یه دخترم واسهٔ شما بیاریم!»

ماتیلدا گفت، «ازاینجا برو بیرون!»

اما چندماه نگذشت که با یک نگاه به‌ماتیلدا کافی بود آدم بفهمد جرج مرد عمل است، به‌قولش وفا کرده است.

خواهر سارا اظهار نظر می‌کرد که «هوم! خوب میشه فهمید که اون مرد مرتباً سر خونه و زندگیش بوده! مث اینکه خودشم یکی از اون خروساست!» مالیزی خانم هم با او همعقیده بود.

وقتی درد زایمان یکبار دیگر شروع شد، جرج که بیرون کلبه راه می‌رفت، در میان ناله و فریاد دردآلود همسرش—صدای بلند و شادمانهٔ مادرش را شنید که «یا حرضت مسیح، شکرا یا حرضت مسیح، شکرا!» و دیگر لازم نبود کسی به‌جرج بگوید که سرانجام صاحب دختر شده است.

حتی پیش از آنکه نوازد خوب تمیز شود، ماتیلدا به‌مادرشوهرش گفت او و جرج سالها پیش تصمیم گرفته بودند نام اولین دخترشان را کیزی بگذارند.

مادربزرگ کیزی آن روز چند بارگفت، «پس عمرم تا حالا بیخودی تلف نشده!» در آن موقع هیچ چیز برایش خوشتر از این نبود که جرج خروسه از منطقهٔ خروس جنگیها سربرسد و یکبار دیگر قصهٔ آن پدر مادربزرگشان را که افریقایی بود و کونتا کینته نام داشت، برای شش پسر و کیزی نوزاد که روی زانویش می‌نشاند، بگوید.

در حدود دوماه بعد، شبی، وقتی که بالاخره همهٔ بچه‌ها خوابیدند، جرج پرسید، «تیلدا، چقدر پول جمع کرده‌یم؟»

ماتیلدا با تعجب به‌او نگاه کرد. «یخورده بیشتر از صد دلار.»

«همین؟»

«همین! تازه همینم که هست تعجب داره! این سالا اینهمه بت گفتم اینجور که تو خرج می کنی، پول جمع کردن و حرفشو زدن هیچ فایده نداره!»

جرج با لحنی پشیمان گفت، «باشه، باشه.»

اما ماتیلدا موضوع را دنبال کرد. «حالا اون پولایی رو که بردی و خرج کردی و من هیشوخت ندیدم، به‌حساب نمیاریم، خودت می‌دونی. اما هیچ میدونی از وختی عروسی کردیم، چقدر بهم پول دادی که جمع کنم و اونوخت همونارو خودت ازم قرض گرفتی؟»

«خب، چقد بود؟»

ماتیلدا کمی صبر کرد تا حرفش خوب اثر کند. «سه چهار هزار دلار.» سوتی کشید، «هویهوت! که اینطورا» ماتیلدا که دید لحن شوهرش خیلی عوض شده است، با خود فکر کرد که در این دوازده سالی که با هم بوده‌اند، هرگز شوهرش را تا این اندازه جدی ندیده است. سرانجام جرج گفت، «اینهمه مدت که اونجا تنهایی بودم، به‌خیلی چیزا فکر کردم—» مکثی کرد. و ماتیلدا فکر کرد که جرج خودش هم از آنچه می‌خواهد بگوید، نگران و دستپاچه است. «مثلا فکر کردم که اگه بتونیم تو سالای بعدی پول بقاعده جمع کنیم، شاید بتونیم خودمونو بخریم و آزاد کنیم.»

ماتیلدا از تعجب زبانش بند آمد.

جرج حرکتی از روی بیحوصلگی کرد. «دلم می‌خواست مدادتو بیاری و یخورده حساب کنی، دیگه اینقد بهم زل نزن، مگه عقل از سرت پریده؟».

ماتیلدا که هنوز خشکش زده بود، مدادش را با ورق کاغذی آورد و دوباره پشت میز نشست.

«گرفتاری اینه که از اولش نمیدونم ارباب چقدر پول بالای ماها میخواد. من و تو و اینهمه بچه. اول از تو شروع کنیم. میدونم که تو مرکز بخش مردای کارگر مزرعه هرکدوم هزار دلاری معامله میشن. قیمت زنا کمتره، پس بگیریم قیمت تو هشتصدتاست—» کمی بلند شد و خم شد و به‌مداد ماتیلدا که حرکت می‌کرد، نگریست و دوباره نشست. «خب، حالا بگیریم که ارباب اگه واسهٔ هرکدوم از هشت تا بچه سیصد تا بهش بدیم، همه شونو بهمون میده—» ماتیلدا گفت، «هفت تا بیشتر نیستن!»

«خب، با اون یکی که میگفتی تازه توشیکمته میشن هشت تا!»

ماتیلدا گفت، «ها!» و لبخندی زد. مدتی دراز حساب کرد و سرانجام گفت، «روهم میکنه دو هزار و چارصد تا—»

«فقط واسهٔ بچه‌ها؟» لحنش آمیخته به‌تردید و خشم بود. ماتیلدا دوباره حساب کرد. «هشت سه تا بیست و چهارتا. به‌اضافهٔ هشتصد تا واسهٔ من، میکنه درست سی تا صد تا، یعنی همون سه هزار تا.»

«اووووه!»

«کجای کاری؟ هنوز اصل کاری رو که حساب نکردیم. تورو میگم!» به‌او نگاه کرد. «فکر می‌کنی خود تو چقد باید حساب کنیم؟»

این موضوع آنقدر جدی بود که جرج را هم به‌پرسیدن واداشت. «توفکر می‌کنی قیمت من چقد باشه؟»

«اگه میدونستم، خودم دست‌وپا می‌کردم و تورو از ارباب می‌خریدم.» هردو خندیدند. «جرج اصلا نمیدونم چرا داریم این حرفا رو می‌زنیم. خودتم خوب میدونی که ارباب هیشوخت تورو نمیرفوشه!»

جرج پس از مکثی گفت، «تیلدا، هیشوخت اینوبت نگفتم، فکر کنم واسهٔ اینکه میدونم تو حتی دلت نمیخواد اسم اربابو بشنفی. اما بت بگم، بیست و پنج دفه، هردفه هم یه جور، بهم گفته که وختی انقد پول جمع کنه که بتونه اون خونهٔ بزرگی رو که میخواد بسازه، خونه‌ای که شیش تا ستون جلوش باشه؛ با خانوم میتونن از محصول مزرعه زندگی کنن، و فکر میکنه که از توکار جنگ خروس بیاد بیرون، میگه انقد داره پیر میشه که دیگه نمیتونه اینهمه حرص وجوش بخوره.»

«ببینیم و باور کنیم. نه اون میتونه از خروساش دست بکشه، نه تو!»

«من که دارم بت میگم اون چی گفته! آخه یخورده گوش کن! ببین، عمو پمپی میگه ارباب همین الان بفهمی نفهمی شصت و سه سالو شیرین داره. پنج شیش سال دیگه که بگذره، حسابی پیر میشه و آدمی که راس راسی پیر شده باشه، دیگه نمیتونه اینور اونور بره و خروساشم با خودش بکشه! منم اولا حرفاشو جدی نمی‌گرفتم، تا اینکه با خودم فکر کردم دیدم آره، واقعاً ممکنه بذاره ما خودمونو بخریم، مخصوصاً اگه انقد پول بش بدیم که اون خونه بزرگه رو که میخواد، بتونه بسازه.»

ماتیلدا با ناباوری زیرلب غرید، «هوم!» باشه، بازم حرف بزنیم. فکر می کنی واسهٔ تو چقدر بخواد؟»

«ببینم» لحنش هم نشانی از غرور داشت و هم نشانی از درد. «ببینم — سورچی اون ارباب پولداره، جیووت، یدفه پشت هم قسم و آیه می‌خورد که شنیده اربابش به‌یکی میگفته که به‌ارباب‌لی گفته حاضره چهارهزار دلار بالای من پول بده —»

«اووووووووه —!» ماتیلدا مبهوت مانده بود.

«می‌بینی؟ هیشوخت فکر می کردی این کاکاسیایی که بغلش می‌خوابی چقدر قیمتیه؟» اما دوباره جدی شد.» من واقعاً حرف اون کاکاسیاهه رو باور نمی کنم. گمونم این دروغو سرهم کرد که منو رنگ کنه. فکرکنم قیمتم به‌اندازهٔ بهترین کاکاسیاهاییه که این روزا خریدو فروش میشن، مث نجارا و آهنگرا، و اینجور چیزا. مظنهٔ اونا این روزا بین دو تا سه هزارتاست. اینو دیگه میدونم —» مکثی کرد، و به‌مداد ماتیلدا که از حرکت باز ایستاده بود چشم دوخت. «تو بنویس سه هزارتا —» باز مکثی کرد. «خب جمعاً چقدر درمیاد؟»

ماتیلدا جمع زد. آنوقت گفت جمع پولی که باید برای خریدن خانواده بپردازند، شصت ودوتا صدتا می‌شود. «اما مادر کیزی چی؟»

جرج بیصبرانه گفت، «به‌مامانم می‌رسیم!» فکری کرد. «مامان داره خیلی پیر میشه، اینجوری قیمتشم کمتر میشه، کمتر برامون خرج برمیداره —»

ماتیلدا گفت، «امسال که بیاد پنجاه سالش میشه.»

«شیشصد دلارم واسهٔ اون بنویس». به‌حرکت مداد چشم دوخته بود. «خب، حالا چی درمیاد؟»

چهرهٔ ماتیلدا ازشدت تمرکز درهم رفته بود. «حالا شصت وهشت تا صددلاره.»

«واویلا! حالا آدم میبینه که کاکاسیاها واسهٔ سفیدا چقدر پولن!» خیلی آرام حرف می‌زد. «اما دارم میگم، من گمونم میتونم تو مسابقه‌های کوچیک این پولو دربیارم. البته میدونم که باید خیلی صبر کنیم و پول جمع کنیم — «متوجه آثار ناراحتی در صورت ماتیلدا شد. گفت، «میدونم به‌چی فکر می کنی. مالیزی‌خانوم، خواهر سارا، عمویمپی.»

معلوم بود که ماتیلدا از اینکه جرج هم متوجه شده، خشنود است. جرج

گفت، «قبل از اینکه خونوادهٔ تو بشن، خونوادهٔ من بودن—»

ماتیلدا گفت، «خدایا، جرج، نمیدونم چطوری یه نفر میتونه سعی کنه که همه‌رو آزاد کنه، اما من که میدونم نمیتونم راست‌راست اونارو بذارم و برم!»

«تیلدا، حالا تا اون روز خیلی مونده. خدا رو چی دیدی، وختش که شد، ازش میجیم.»

«آره، حق با تونُه.» ماتیلدا دوباره به‌رقمهایی که نوشته بود، نگاه کرد. «جرج من که نمیتونم باور کنم داریم از یه همچین چیزایی حرف می‌زنیم—» احساس کرد که برای باورکردن جرأت پیدا می‌کند؛ باورکردن این که براستی، نخستین‌بار هر دوشان دارند دربارهٔ یک موضوع مهم خانوادگی حرف می‌زنند. هوس شدیدی کرده بود که از جا بجهد و به‌آن سوی میز برود و تا آنجا که می‌تواند جرج را در آغوش بفشارد. اما ازطرفی خود را قادر به‌حرکت نمی‌دید— و حتی چند لحظه‌ای زبانش بند آمده بود. آنگاه پرسید، «جرج، چطورشد به‌این فکر افتادی؟»

جرج چند لحظه‌ای ساکت ماند. «به‌خودم نیگا کردم، انگاری به‌خودم گفتم باید بیشتر فکر کنم، بهت که گفتم—»

ماتیلدا بنرمی گفت، «آره، چه خوب!»

«میدونی، اینجوری به‌هیچ‌جا نمی‌رسیم. فقط داریم اربابو به‌جایی میرسونیم!»

ماتیلدا احساس کرد که دلش می‌خواهد از جا جست بزند و فریاد بکشد «زنده باد!» اما به‌خودش مسلط شد و ساکت ماند. جرج ادامه داد، «وختی با ارباب به‌شهرها میریم، با کاکاسیاها حرف می‌زنم. میگن کاکاسیاهای آزاد شمال وضعشون از همه بهتره. میگن تو خونه‌های خودشون و میون خودشون زندگی میکنن و کارو- کاسبی‌شونم روبراهه. خب، من میدونم که میتونم واسهٔ خودم کاری دست وپا کنم! تو شمال خیلی جنگ خروس میشه! حتی شنیدم خیلی ازکاکاسیاهای خروسباز مشهور وسط نیویورک زندگی میکنن، یه یارو هستش که اسمش عموبیلی راجره و با یه یاروی دیگه، به‌اسم عموپیت، خودشون یک عالمه مرغ و خروس جنگی دارن و با هم کار میکنن، یکی دیگه هستش به‌اسم جکسون کاکاسیا که میگن هیشکی نمیتونه خروساشو به‌این آسونیها بزنه!» و چیز دیگری هم گفت که ماتیلدا را بیشتر متعجب کرد. «و یه چیز دیگه— من دلم می‌خواد ببینم که بچه‌هامون خوندن و نوشتن بلدن، مث تو.»

ماتیلدا که چشمانش از خوشحالی برق می‌زد، گفت، «ایشالا که بهتر از من!»

«من میخوام کسب وکار یاد بگیرن.» ناگهان لبش را به‌خنده گشود و مکثی کرد تا حرفش تأثیر خود را بکند. «فکرشو بکن که تو تو خونهٔ خودت نشسته باشی، مبل و صندلی خودتوگذاشته باشی، و همهٔ خرت و پرتاتو؟ چطوره که تیلداخانوم بقیهٔ خانومای کاکاسیای آزاد رو یه روز صبح به‌چایی دعوت کنه، و همه‌تون راجع

به‌اینکه گلاتونو چطوری بچینین و زینت بدین و اینجور چیزا با هم حرف بزنین؟ ها؟ چطوره؟»

خندهٔ ماتیلدا به‌جیغ بدل شده بود. «خدایا، مرد، تو راست‌راستی دیوونه‌یی!» وقتی از خندیدن باز ایستاد، احساس کرد که بیشتر از همیشه عاشق شوهرش است. «مث اینکه امشب خدا چیزی رو که می‌خواستم بهم داده.» همانطور که اشک در چشمانش جمع شده بود، دستش را روی دست جرج گذاشت. «جرج، راست‌راستی فکر می کنی بتونیم این کارو بکنیم؟»

«پس فکر می کنی الکی اینجا نشستم و خیالبافی می کنم، زن؟»

«یادت میاد؟ اون شب که ما قرار و مدار عروسیو گذاشتیم یادت میاد چی بت گفتم؟» صورت جرج نشان می‌داد که یادش نمی‌آید. «یه چیزی از فصل اول داستان رو برات گفتم. بت گفتم، هرجا تو بروی با تو خواهم آمد. هرجا اقامت کنی، اقامت خواهم کرد. مردم تو مردم من خواهند بود — یادت نمیاد این چیزا رو می‌گفتم؟»

«چرا، مث اینکه —»

«هیشوخت مث الان اینجور فکر نمی کردم.»

فصل ۱۰۱

جرج خروسه با یک دست کلاه سیاهش را ازسربرداشت و با دست دیگرش پارچ آبی را به‌سوی ارباب گرفت. مثل این بود که تمام پارچ را از سیمهای نازك تنگ هم بافته باشند. «پسرمن، تام، همونی که اسم شما رو روش گذاشتیم، اینو واسهٔ مادربزرگش درست کرده. خواستم بهتون نشون بدم.»

ارباب لی با نگاه تردیدآمیز دستهٔ آنرا که ازشاخ گاو درست شده بود، به‌دست گرفت و با دقت وارسی کرد. با حالتی‌مبهم گفت، «آره.»

جرج فهمید که باید بیشتر سعی کند. «بله ارباب، اینوفقط از سیم‌خاردار زنگزده درست کرده. گذاشته رواجاق داغ زغال‌سنگ وسیما رو رو هم آب کرده تا اینکه به‌این شکل درآورده، اونوقت لحیمشون کرده. تام همیشه بدرد بخور بوده، ارباب —»

کمی صبر کرد و منتظر واکنش ارباب ماند. اما صدایی از ارباب در نیامد. جرج دید که ناچار است مقصود واقعی خود را ابراز کند. چون ارباب در برابر شنیدن استعداد صنعتگری تام هیچ واکنش مثبتی نشان نداد، جرج مجبورشد بدون آنکه آسمان و ریسمان بهم بافد بی‌پرده حرفش را بزند. «آره ارباب، این بچه که سعادت داره تموم

عمر اسم شما روش باشه، همه‌مون فکر می‌کنیم که اگه بشه میتونه آهنگر شما باشه—»

حالت مخالفت داشت در قیافهٔ ارباب پیدا می‌شد، مثل اینکه غیر ارادی مخالف باشد، اما جرج که به‌ماتیلدا وکیزی قول داده بود به‌تام کمک کند، با دیدن این قیافه عزمش جزم شد که هرطورشده به‌قول خود وفا کند. فهمید که باید از راهی وارد شود که می‌دانست بیشتر از همه توجه ارباب‌لی را جلب خواهد کرد— تصویر کردن منفعت مالی.

«ارباب، هرسال شما اینهمه پول واسهٔ کارای آهنگری میدین که‌میتونین ندین، ماها هیشوخت بتون نگفتیم که تام هیچی نشده کارایی کرده که پول کمتر خرج کنین. نوك کج بیلا و داسها و ابزارهای دیگه رو تیز کرده— خیلی چیزارم که خراب میشن، تعمیر کرده. بگم چرا دارم این حرفا رو می‌زنم، اون‌روز که منو پیش اون کاکاسیای آهنگر، ایزایا، فرستادین که لبهٔ نو واسهٔ چرخ گاری درست کنه و بذاره، داشت می‌گفت که ارباب اسکیو سالهاست بش قول داده که یه کمك براش بیاره، آخه خیلی دست تنهاست. میدونین، خیلی کارا میکنه که پولش به‌جیب اربابش میره. بهم گفت اگه یه پسر خوبی گیرش بیاد، خوشحال میشه آهنگری بش یاد بده. من فوری به‌فکر تام افتادم. اگه تام یاد بگیره ارباب، فقط این نیستش که همهٔ کارای اینجا رو میتونه بکنه، میشه کارایی هم از بیرون بش داد که یه عالم پول دراره، همونطور که ایزایای کاکاسیا واسهٔ اربابش پول درمیاره.»

جرج احساس کرد که رگ خواب ارباب را پیدا کرده است. اما نمی‌توانست مطمئن باشد، چون ارباب مخصوصاً مواظب بود که هیچ موافقتی نشان ندهد. ارباب‌لی پارچ فلزی را به‌جرج داد وگفت، «مث اینکه این پسر تو به‌جای کار کردن، بیشتر وختشو به‌اینجور کارا میگذرونه.»

«از وختی تو مزرعهٔ شما کار کرده، یه روزم نشده که سر کار نره، ارباب! اینجور کارا رو روزای یکشنبه که تعطیله میکنه! از وختی یخورده بزرگ شده، پنداری تعمیر کردن و چیز درست کردن تو خونشه! روزای یکشنبه میره زیر سایبونی که خودش درست کرده، پشت اصطبل، اونوخت شروع میکنه یه چیزی رو روآتش داغ کردن و با چکش میکوبه روش. راستش ما ها می‌ترسیدیم که نکنه صداش اوقات‌شما و خانوم رو تلخ کنه.»

ارباب‌لی گفت، «خب، به‌فکری می‌کنم.» این راگفت و ناگهان برگشت و رفت، و جرج خروسه را پارچ آب بدست، گیج وسرخورده، پشت سرگذاشت. اما جرج مطمئن بود ارباب عمداً اینطور رفتار کرده است.

مالیزی‌خانم در آشپزخانه نشسته بود و داشت شلغم پوست می‌کند که ارباب وارد شد. مالیزی‌خانم نیم چرخی زد. دیگر مثل سالها پیش از جا برنخاست و نایستاد، چون می‌دانست که ارباب اهمیت نمی‌دهد؛ به‌آن‌سنی رسیده بود— وآنقدراز

سالهای خدمتش گذشته بود— که اینگونه تخلفهای کوچک برایش مجاز بود.

ارباب‌لی یکراست رفت سرمطلب. «خب، از این پسره که اسمش تامه چی میدونی؟»

«تام؟ منظورتون تام‌ماتیلداست، ارباب؟»

«خب، مگه اینجا چند تا تام داریم؟ خودتم میدونی کدوم تامو میگم. خب، ازش چی میدونی؟»

مالیزی خانم خوب می‌دانست که ارباب چرا این سؤال را می‌کند. همین چند دقیقه پیش مادربزرگ کیزی به‌او گفته بود که جرج نمی‌داند ارباب‌لی نظرش دربارهٔ پیشنهاد او چیست. حالا مالیزی خانم فهمیده بود که نظر ارباب چیست. مالیزی خانم خودش خیلی روی تام حساب می‌کرد— نه فقط برای اینکه تام چنگک آشپزخانهٔ او را خوب درست کرده بود— و از اینرو تصمیم گرفت که نظر خود را دربارهٔ تام فوراً به‌ارباب نگوید و چند ثانیه‌ای صبر کند، تا ارباب او را بیطرف پندارد.

سرانجام گفت، «خب، اگه آدم وسط جمعیت ببینتش، همه رو ول نمیکنه بره با اون حرف بزنه، آخه این بچه هیشوخت سرزبون دار نبودش. اما میتونم بتون بگم که از همهٔ بچه‌های اینجا باهوشتره، از همهٔ این پسرای اینجا بهتر و بدرد بخورتره!» مالیزی خانم مخصوصاً مدتی ساکت ماند. «من که فکر کنم وختی بزرگ بشه، از خیلی جهات از باباش مردتر میشه.»

«چی‌داری میگی؟ از چه لحاظ؟»

«یعنی اینکه کاراش مردونه تره دیگه، ارباب. بیشتر میشه روش حساب کرد، آدم محکمتری میشه، سربهوا وسبکسر و از اینجورچیزا نیستش، از اون مردایی ازآب درمیاد که واسهٔ زنش شوهر خوبی میشه.»

«امیدوارم پاپی دخترا نباشه و همش اینجور فکرا تو کله‌ش نباشه، به‌اون یکی، اون بزرگه،— اجازه دادم اینکارا رو بکنه— اسمش چیه؟»

«ویرجیل، ارباب.»

«آره. حالا هر هفته، یکشنبه نشده، وختی که باید اینجا باشه و کار کنه، میره مزرعهٔ کاری و با اون دختر تو رختخواب میپیچه.»

«نه ارباب، تام از این کارا نمیکنه. اول ازون که هنوز بچه‌س و اینجور فکرا هنوز تو کله‌ش نیومده و تازه فکر می‌کنم وختی بزرگم بشه، به‌این زودیا این به‌این فکرا نیفته، تا اینکه اون دختریو که میخواد پیدا کنه.»

«تو اونقدر پیر شدی که نمیدونی این نره‌خرای امروزی چطورین. یه روزم دیدی یکهو یکیشون شخم و قاطر منو تو مزرعه ول کردو افتاد دنبال دخترا.»

«ارباب، اگه راجع به‌اشفورد حرف میزدین حرفتونو قبول می‌کردم؛ چون اونم عین باباش فکر و ذکرش دختران. اما تام اونجوری نیستش، ازاوناش نیست.»

«خب، باشه. اگه اینایی که میگی راست باشه، مث اینکه این پسره یه روزی بکار میخوره.»

«ارباب از هرکی میخواین بپرسین، حرفمو قبول کنین.» مالیزی خانم سعی می‌کرد شادی خود را پنهان کند. «نمیدونم چرا دارین این چیزا رو می‌پرسین، اما اینو بتون بگم که این پسر از همهٔ اون پسر بزرگا سره.»

پنج روز بعد، ارباب لی ناگهان به‌جرج خروسه خبری خوشحال کننده داد.

با تبختر اعلام کرد که، «ترتیبی دادم که تام تو بره به‌مزرعهٔ اسکیو و همونجا یه جایی براش درست کنن، قرارشده سه سال اونجا شاگرد اون آهنگر کاکاسیا، ایزایا، بشه.»

جرج آنقدر شاد شده بود که دلش می‌خواست ارباب را از زمین بلند کند و دور خودش بچرخاند. اما برخود غلبه کرد. فقط نیشش تا بناگوش باز شد و تند و تند از ارباب تشکر کرد.

«جرج، راجع به‌پسره راست گفته باشی. روی حرفای تو بود که خیلی پیش ارباب اسکیو براش مایه گذاشتم. اگه اونقدرا که میگی خوب نباشه، سرتکون بدی برش میگردونم. و اگه دست از پا خطا کنه، یا از اعتماد من سؤاستفاده بکنه، پوستتو می‌کنم. می‌فهمی چی میگم؟»

«ارباب، پشیمونتون نمیکنه. بتون قول میدم. تو تموم اینجا کسی بهتر از اون ندارین.»

«آره، منم از همین می‌ترسم. رخت و لباسشو جمع کنین که صبح از اینجا بره.»

«بله قربان. خیلی ممنونم ارباب. پشیمون نمیشین.»

بمحض رفتن ارباب، جرج خروسه به‌راستهٔ برده‌ها دوید و آنقدر از این پیروزی خودش باد کرده بود که وقتی خبر را می‌داد، ندید که ماتیلدا و کیزی لبخندی پرمعنی با هم رد و بدل کردند، چون درواقع آنها بودند که جرج را تشویق به‌حرف‌زدن با ارباب کرده بودند. اندکی بعد جرج کنار درگاه ایستاد و فریاد کشید، «تام، تام، با توام، تام.»

صدای تام از پشت اصطبل بلند شد، «بله بابا!»

«پسر، بدو بیا!»

لحظه‌ای بعد، تام هاج و واج مانده بود. این خبر برایش باورنکردنی و کاملا غیر منتظر بود— به‌او در این باره چیزی نگفته بودند تا اگر شکست خوردند دلشکسته نشود. اما همگی حالا آنقدر پشت سر هم به‌او تبریک می‌گفتند که دست و پایش را گم کرد و تا مجال یافت، بسرعت از کلبه خارج شد— می‌خواست تنها باشد و تحقق یافتن رؤیایش را حلالجی کند. وقتی در کلبه بود، ندید که خواهرهایش، کیزی و مری، که هردو از او کوچکتر بودند، بیرون دویده‌اند تا نفس‌نفس زنان این خبر را به

برادران دیگر بدهند.

ویرجیل باریک و بلند، تازه کارهایش را در اصطبل تمام کرده بود و خود را آمادهٔ رفتن می کرد. تازه زن گرفته بود و زنش در مزرعهٔ دیگری بود و می‌خواست به‌آنجا برود. فقط زیر لب و نامفهوم غری زد و شتابان از کنار تام گذشت. تام لبخند زد، چون فکر می کرد ویرجیل از وقتی از روی دستهٔ جارو پریده عقل از کله‌اش رفته است.

اما تام وقتی اشفورد هجده ساله را که کوتاه و کلفت و قوی بود دید که نزدیک می‌شود، خودش را جمع کرد. پشت سر اشفورد دوبرادر دیگرش جیمز و لوئیس می‌آمدند. تام از وقتی به یاد داشت بین او و اشفورد دشمنی بود. این بود که از دلخوری او تعجب نکرد.

«همیشه عزیز کرده شون بودی. همیشه چاپلوسی‌شونو کردی و هرچی خواستی بت دادن! حالا به‌ریش ما ها که تو مزرعه می‌مونیم بخند!» ادایی درآورد که مثلا می‌خواهد تام را بزند و جیمز و لوئیس به‌نفس‌نفس افتادند. «یه روزی دستم بت برسه! مواظب خودت باش!» و اشفورد دور شد، تام به‌او چشم دوخته بود. مطمئن بود که روزی او و اشفورد برخوردی خواهند داشت.

«جرج کوچیکه» طور دیگری دلخوری خود را به‌تام نشان داد. «خیلی دلم می‌خواست جای تو بودم و از اینجا می‌رفتم. بابا تا پای مرگ ازم کار میکشه! خیال میکنه چون اسمش رو منه، پس منم باید مث اون دیوونهٔ مرغ و خروسا باشم. اما من از این بوگندوها حالم بهم میخوره!»

کیزی ده ساله و مری هشت ساله که خبر را پخش کرده بودند، تمام آن بعد‌ازظهر دنبال سر تام بودند، و محجوبانه به‌او نشان می‌دادند که در میان برادر بزرگهایشان، او برادر محبوبشان است.

صبح فردای آن روز، تام با ویرجیل سوارگاری قاطرکش شد و کیزی، خواهر سارا و ماتیلدا، پس از بدرقه کردن تام، تازه در مزرعه سرگرم کار شده بودند که مادربزرگ کیزی گفت، «هرکی ما رو می‌دید که به‌فین فین افتادیم و داریم گریه می کنیم، حتم میکرد که ما دیگه اون بچه رو هیشوخت نمی‌بینیم.»

خواهر سارا گفت، «دیگه بچه نیست عزیز دلم، مرد بعدی اینجا همون تامه!»

فصل ۱۰۲

ویرجیل که جواز مخصوص ارباب‌لی را با خود همراه داشت، فانوسی برگاری که قاطرها می‌کشیدندش آویخته بود و تمام شب پیش از روزشکرگزاری رانده بود تا تام را از مزرعهٔ اسکیو بموقع به‌شام بزرگ برساند. نُه ماه بود که تام از خانواده‌اش دور بود. در آن بعد ازظهر سرد اواسط پاییز، وقتی گاری وارد جاده فرعی مزرعهٔ لی شد، ویرجیل قاطر را هی کرد و به‌یورتمه رفتن واداشت. با دیدن منظرهٔ آشنای راستهٔ برده‌ها اشک در چشمان تام حلقه زد، اما برخود غلبه کرد. همهٔ کسانی را که دلش برایشان تنگ شده بود، از دور می‌دید که منتظر او ایستاده‌اند. آنگاه آنها بنای دست تکان دادن و فریاد کشیدن گذاشتند. تام کیسهٔ هدیه‌ها را به‌دست گرفت— هدیه‌هایی که برای تک تک آنها با دست خودش ساخته بود— و ازگاری پایین پرید و زنها او را در آغوش گرفتند و بوسیدند.

«خدا پشت و پناهش باشه!»... «چه حال اومده!»... «نیگاش کنین! شونه و بازوهاش چه پرشده!»... «مادربزرگ، بذارمنم تامو ببوسم!»... «دیگه تموم روز که نباید بچلونیش، بذارمنم این بچه رو یخورده بغل کنم!»

تام از پشت سرآنها چشمش به‌دو برادرش جیمز و لوئیس افتاد که قیافهٔ متعجبی به‌خودگرفته بودند. می‌دانست که جرج کوچیکه با پدرش در میان خروسهای جنگی است، و ویرجیل به‌اوگفته بود که اشفورد از ارباب اجازه‌گرفته است که به‌دیدن دختری درمزرعه‌ای دیگر برود.

آنگاه عموپمپی را که معمولاً بستری بود دید که درکنارکلبه‌اش پتو به‌دور خود پیچیده روی صندلی قدیمی نیین نشسته است. تام همینکه توانست خود را خلاص کند، شتابان نزد پیرمرد رفت تا دست نرم و لرزانش را بگیرد و با او دست بدهد، و جلوتر رفت و خم شد تا صدای شکسته و نجوامانند او را بشنود:

می‌خواستم به‌چشم خودم ببینم که راس راسی برگشتی که ماها رو ببینی، پسرجون—»

«بله قربان، عمو پمپی، خیلی خوشحالم که برگشتم!»

پیرمرد با صدای لرزان گفت، «باشه، بازم ببینمت.» تام دستخوش غلیان احساسات بود. درشانزده سالی که ازعمرش می‌گذشت، نه تنها تاکنون هرگز اینچنین او را مرد به‌حساب نیاورده بودند، بلکه هرگز عشق و احترام آدمهای راستهٔ برده‌ها

به‌این اندازه نثار او نشده بود.

دوخواهر کوچکش هنوز داشتند گوشهٔ لباس او را می‌کشیدند و سروصدا می‌کردند که صدای آشنای شیپور مانندی را از دورشنید.

ماتیلدا گفت، «خدای من، آقای خروس اومده.» و زنها دویدند تا غذای شکرگزاری را روی میز بچینند.

وقتی جرج خروسه باگامهای بلند وارد راستهٔ برده‌ها شد و تام را دیدگل از گلش شکفت وگفت، «ببین کی زده به‌چاك و اومده خونه.» با دست به‌پشت تام زد و گفت، «پولی درآوردی؟»

«نه قربان، هنوزنه بابا.»

جرج با تعجب ساختگی گفت، «پس چه جور آهنگری هستی که پول در نمیاری؟»

تام به‌یادآورد که هروقت پدرش با آن روش گستاخانه وآمرانهٔ خود با او حرف زده، احساس کرده که در درونش توفانی برپاست. «خیلی مونده آهنگر بشم بابا، حالا دارم فقط سعی می‌کنم که یاد بگیرم.»

«خوب به‌ایزایای کاکاسیا بگو زودتر یه چیزایی بت یاد بده!»

تام بی‌اراده گفت، «بله قربان.» و با خود اندیشید که شاید هرگز نتواند نیمی از آنچه را آقای ایزایا با شکیبایی سعی می‌کرد به‌او بیاموزد، یاد بگیرد. پرسید، «جرج کوچیکه شام نمیاد؟»

جرج خروسه گفت، «شاید بموقع اینجا برسه، ممکنم هست که نرسه. خیلی تنبله. صبح یه‌کاری رو بش گفتم بکنه، هنوزم نکرده. بش گفتم تا وقتی کارشو تموم نکنه نمیخوام چشمم اینجا توروش بیفته!» جرج خروسه به‌سوی عموپمپی رفت. «عموپمپی، خیلی خوشحالم که میبینم ازکلبه تون دراومدین. حالتون چطوره؟»

«حالم بده پسرجون، خیلی بده. پیرمردا دیگه بو و خاصیتی ندارن، پیریه و هزار درد بیدرمون!»

جرج خروسه به‌صدای بلندگفت، «این حرفارو تحویلم ندین.» و خنده‌کنان رو به تام گفت، «عموپمپی یکی از اون پیرکاکاسیاهای مارمولکه که تا صدسالگی میمونن، اما هروخت که زنا به‌فین‌فین میافتن و میخوان خاکش کنن، باز بلن میشه میشینه!»

سه‌نفری می‌خندیدند که صدای فریاد مادربزرگ کیزی را شنیدند، «عموپمپی رو حالا بیارینش سر میز!» با اینکه آن روز کمی سرد بود، میز بزرگی زیر درخت گردو چیده بودند تا همه شام شکرگزاری را کنار هم باشند.

جیمز و لوئیس دو طرف صندلی عموپمپی راگرفتند، و خواهرسارا هم پشت آنها ایستاده بود ومواظب بود و دستورمی‌داد.

جرج خروسه می‌گفت، «نندازینشا، هنوز انقدرا پیر نیستش که نتونه خشتکتونو پاره کنه.»

وقتی سرجایشان نشستند، با اینکه جرج خروسه بالای میز نشسته بود، ماتیلدا رو به‌تام گفت، «پسرم، دعای برکت غذا رو بخون.» تام خشکش زد، آرزو می‌کرد که کاش قبلاً این را پیش بینی کرده و به‌دعایی فکر کرده بود که احساسات او را در برابر گرمی محیط خانواده بیان کند. اما وقتی همه سرشان را پایین انداختند، تنها چیزی که به‌فکرش رسید، این بود که بگوید، «خدای بزرگ، به‌نام پدر، پسر و روح‌القدس از تو میخوایم به‌این غذایی که می‌خوریم، برکت بدی.»

دیگران ازاین سر تا آن سر میز صدایشان بلند شد که «آمین... آمین!» آنگاه ماتیلدا، مادربزرگ کیزی، و خواهرسارا کاسه‌ها و دیسها را که بخار از آنها بلند شده بود، یکی یکی آوردند و روی میز چیدند و به‌همه تعارف می‌کردند که برای خودشان غذا بکشند، تا اینکه سرانجام خودشان هم نشستند. چند دقیقه‌ای هیچکس حرفی نمی‌زد، چون همه با چنان ملچ ملچی سرگرم غذا خوردن بودند که گویی از قحطی فرارکرده‌اند. آنگاه، در همان حال که ماتیلدا باکیزی دوغ تازه در لیوان تام می‌ریختند، باگوشت داغ و سبزی و نان ذرت در بشقابش می‌گذاشتند، سؤال پیچش می‌کردند.

ماتیلدا پرسید، «طفلک من، اونجا خوب بت غذا میدن؟ کی برات غذا میپزه؟»

تام کمی دیگر از لقمه‌ای را که در دهانش بود جوید تا بتواند جواب بدهد، «خانوم آقای ایزایا، اِما خانوم.»

«چه رنگیه؟ چه قیافه‌ای داره؟»

«سیاس، یخورده چاقه.»

جرج خروسه قهقهه زنان گفت، «اینا چه ربطی به‌دستپختش داره؟ پسر، خوب میپزه یا نه؟ اینو بگو.»

تام سرش را به‌تصدیق تکان داد و گفت، «خوب میپره بابا، بله قربان.»

خواهرسارا تند گفت، «خب، هرچی باشه مثل دستپخت مادرت که نمیشه.»

تام زیر لب تصدیق کرد، «نه خانوم.» و با خود فکر می‌کرد که اگر اِما خانم اینجا بود و می‌شنید، ناراحت می‌شد. و اگر اینها هم می‌شنیدند که اِما خانم بهتر آشپزی می‌کند، حتماً ناراحت می‌شدند.

«اون و شوهر آهنگرش مسیحی مؤمن هستن؟»

تام گفت، «بله خانوم، هستن، مخصوصاً اِما خانوم، خیلی انجیل میخونه.»

تام تازه سومین بار بشقابش را تمام کرده بود که مادر و مادر بزرگش باز مقداری غذا در بشقابش ریختند و اعتنایی به‌او که سرش را تند تند تکان تکان می‌داد که دیگر غذا نمی‌خواهد، نکردند. تام با صدای خفه‌ای اعتراض کرد که، «کمی هم

برای جرج کوچیکه بذارین ! »

ماتیلدا گفت، «خیلی براش مونده، خودتم میدونی! یه تیکه دیگه ازاین گوشت خرگوش بخور... یخورده دیگه‌م از این کلم‌سبز... از این کدوی پخته بردار. مالیزی خانوم یه تیکهٔ بزرگ شیرینی از شام خونهٔ بزرگ فرستاده. میدونی که چه خوب درست میکنه — »

تام تازه چنگالش را به‌شیرینی فرو کرده بود که عمو پمپی گلو صاف کرد تا حرف بزند و همه ساکت ماندند تا صدای او را بشنوند: «پسر جون، به‌قاطرا و اسبا نعل می‌زنی؟ »

«میذارن نعلشونو بکَنم، اما هنوز نمیتونم نعلشون کنم.» تام این را گفت و به‌یاد آورد که همان دیروز لازم شده بود پای یک قاطر چموش را ببندد تا بتوانند به‌آن نعل بزنند. جرج خروسه به‌صدای بلند گفت، «فکر کنم هنوز یه لگد جانانه از قاطر نخورده تا حالش جا بیاد، لا پای اسب رفتن که کاری نداره، بشرطی که آدم بدونه چیکار داره میکنه! شنیده بودم یه آهنگر کاکاسیایی نعل به اسبی رو وارونه گذاشته بوده و اسبه هیچ جلو نمیرفته، فقط عقب عقب میتونسه بره! » وقتی جرج خروسه خنده‌اش از شوخی خودش برید، پرسید، «واسهٔ نعل زدن اسب و قاطر چند میگیرین؟ »

تام گفت، «فکر کنم واسهٔ هر نعل چهارده سنت به‌ارباب اسکیو میدن.»

جرج خروسه گفت، «پس به‌اندازهٔ جنگ خروس پول توش نیست! »

مادربزرگ کیزی تند گفت، «خب، آهنگرا خیلی بیشتر به‌درد میخورن تا مرغ و خروسا.» صدایش چنان برنده بود که تام می‌خواست ازجا بلند شود واو را در آغوش بگیرد. آنگاه مادربزرگ صدایش را ناگهان نرم کرد، «خب، پسر جون، اون آقاهه، برای اینکه بت آهنگری یاد بده، چه کارایی میگه بکنی؟ »

تام خوشحال شد که این را از او پرسیدند، چون می‌خواست بعضی از کارهایی را که می کند، برای خانواده‌اش شرح دهد. «مامان بزرگ، هر روز صبح زود، آتیشو روشن می کنم تا وقتی آقای ایزایا میاد اونجا، خوب داغ بشه. اونوخت ابزارهایی رو که میدونم برای کارای اون روزش لازم داره حاضر می کنم. آخه وختی دارین به‌آهن داغ وسرخ شکل میدین، نباید معطل بشین، چون سرد میشه و دیگه نمیتونین دنبال اون پتکی که لازمتونه بگردین — »

خواهرسارا گفت، «خدایا، این بچه، هیچی نشده داره آهنگری میکنه! »

تام گفت، «نه خانوم، کارمنو بش میگن، «پتک زنی»، یعنی اینکه اگه آقای ایزایا داره یه چیزی سنگین درست میکنه، مثلا محورگاری یا داره خیش درست میکنه، با چکش یواش به‌یه جا میزنه و اونوخت من با پتک به‌همونجا میکوبم. بعضی وختا کارهای کوچیک و آسونی می کنم که میذاره من تموم کنم و خودش به کار دیگه میچسبه.»

جرج خروسه گفت، «پس از کی میخواد بذاره که اسبارو نعل کنی؟» جرج سر این موضوع پیله کرده بود، گویی می‌خواست پسر آهنگرش را ناراحت کند. اما تام خندید. «نمیدونم بابا، اما فکر می کنم وختی ببینه بدون کمک اون میتونم، اجازه بده. همونطور که شما گفتین چند دفه لگد خوردم. راستش بعضیهاشون که حسابی چموشن، فقط که لگد نمیندازن. اگه آدم نپاد، یه تیکه گوشت آدمو میکنن.»

خواهرسارا پرسید، «پسر جون، سفیدام میان کارگاه آهنگره؟»

«آره خانوم، خیلیاشون، روزی نیست که دست کم ده نفر بلکه بیشتر نیان و وختی منتظر واستادن که آقای ایزایا کارشونو راه بندازه، با هم حرف نزنن.»

«خب، تو حرفاشون چی شنفتی که ما نشنفته باشیم. ما که اینجا حبسیم و از هیچ جا خبر نداریم.»

تام لحظه‌ای فکر کرد، سعی کرد به یاد بیاورد که آقای ایزایا و اِما خانم چه خبری را که اخیراً از حرفهای سفیدا شنیده بودند از همه مهمتر می‌دانستند. «یه چیزی بود که بش میگفتن تل گراف، میگفتن یه اربابی تو واشنگتن دی سی نشسته که اسمش ارباب مورس»، و تونسته از همونجا با یه ارباب دیگه تو بالتیمور حرف بزنه. میگن گفته، «خدا چی مقدر کرده؟» من که هنوز نفهمیدم منظورشون چیه؟»

همهٔ سرها دور میز شام بسوی ماتیلدا برگشت که کارشناس انجیل آنها بود. اما مثل این بود که او هم گیج شده است. «من راستش، مطمئن نیستم. اما انگار هیشوخت همچی چیزی تو انجیل نخوندم.»

تام گفت، «مامان مث اینکه این کاری به‌انجیل نداره، فقط از راه هوا با همدیگه یه حرفی زدن.»

آنوقت پرسید که آیا هیچکدامشان شنیده‌اند که چند ماه پیش پرزیدنت پولک درشهر نشویل ایالت تنسی اسهال گرفته و مرده است و پرزیدنت زاخاری‌تیلور جانشین او شده است یا نه.

جرج خروسه گفت، «اینو که همه میدونن!»

خواهرسارا تند و تیز گفت، «خب، تو که اینهمه چیز میدونی چرا هیشوخت به‌گوش، نرسوندی!»

تام گفت، «سفیدا، مخصوصاً جووناشون دارن آوازایی میخونن که مثلا از آوازای ماست. اما این آوازارو یه اربابی به‌اسم ارباب‌استیفن‌فاستر نوشته.» تام آن‌مقدار کمی را که از آوازهای «جرج‌سیاههٔ پیر»، «کنتاکی، خونهٔ قدیمی من» و «ارباب در زمین سرد واستاده» از بر بود، خواند.

مادربزرگ کیزی گفت، «خب، شبیه آوازای کاکاسیاها که هس.»

تام گفت، «آقای ایزایا میگه ارباب فاستر ازکوچیکی خیلی آواز خوندن کاکاسیاها رو توکلیساها وکنارکشتیهای بخارو باراندازا شنفته وگوشش از

اینجور آوازا بُره.»

ماتیلدا گفت، «که اینطور. اما هیچ نشنفتی که کاکاسیاها کاری کرده باشن؟»

تام گفت، «چرا خانوم.» و تعریف کرد که سیاهان آزاد که برای آقای ایزایا کار می‌آوردند در بارهٔ سیاهان مشهوری در شمال حرف می‌زدند که علیه بردگی مبارزه می کنند، به‌سفر می‌روند و برای سیاهها و سفیدها نطقهایی می کنند که آنها را به‌گریه می‌اندازد یا به‌هورا کشیدن وامی‌دارد و داستان زندگی خود را حکایت می کنند که‌چگونه زمانی برده بوده‌اند و سرانجام توانسته‌اند فرار کنند و به‌آزادی برسند. تام گفت «یکی هسش مثل اُینکه اسمش فردریک داگلاس»، میگن تو مریلند، از بچگی برده بوده، و خودش پیش‌خودش خوندن و نوشتن یادگرفته وانقده کار کرده و پول رویهم گذاشته که بالاخره تونسته خودشو ازاربابش بخره.» ماتیلدا نگاه معنی‌داری به‌جرج خروسه انداخت و تام ادامه داد، «میگن هر جا میره حرف بزنه، مردم طوری دورهش میکنن که اگه سوزن بندازی زمین نمیفته. کتابم نوشته، حتی یه روزنومه راه انداخته.»

تام به‌ماتیلدا، و مادربزرگ کیزی و خواهرسارا نگاه کرد، «مامان، زنائیم هستن که‌اسم درکردن،» و داستان برده‌ای به‌نام «سوجرزتروت» را تعریف کرد که می‌گفتند قدش از یک‌متر وهشتاد بلندتر است. می‌گفتند او هم در برابر خیل عظیم آدمهای سفید وسیاه نطق می کند، حال آنکه نه خواندن می‌داند و نونوشتن.

مادربزرگ کیزی ناگهان از جا برخاست و بشدت تن و بدنش را تکان داد وگفت، «مث اینکه حالا منم باید برم شمال و یخورده حرف بزنم.» و چنان ژست گرفت که گویی خطاب به‌جماعت بزرگی نطق می کند. «شما سفیدها گوش کنین کیزی چی میگه. دیگه نباید وضع همینجور خراب بمونه. ما کاکاسیاها دیگه از برده بودن، دیگه جون بسر شدیم.»

جرج خروسه گفت، «ماما‌ن، پسره میگه اون زنه یک‌متر وهشاد قدشه، تو که انقدرا قدبلن نیستی.» و سپس قاه‌قاه خندید. بقیه که دور میز نشسته بودند با ناراحتی‌ای ساختگی به‌او نگاه کردند. مادربزرگ کیزی با آزردگی سر جایش نشست.

تام داستان زن بردهٔ فراری دیگری را که مشهور شده بود، برایشان تعریف کرد. «اسمش هریت‌تابمن». نمیشه گفت چنددفه اومده جنوب و آدمایی مثل مارو دسته‌جمعی با خودش به‌شمال برده و به‌آزادی رسونده. واسهٔ این کار از یه‌شیوه‌ای که بش میگن «راه‌آهن زیرزمینی» استفاده میکنه. راستش انقد این کارو کرده که میگن حالا سفیدا چهل هزار دلار واسهٔ زنده یا مرده‌ش جایزه گذاشتن.»

خواهرسارا گفت، «پناه برخدا، هیشوخت فکر نمی کردم که سفیدا واسهٔ یه کاکاسیا، حالا هرکی میخواد باشه، انقد پول بدن!»

تام گفت در یکی از ایالات دور افتاده به‌اسم کالیفرنیا، دو سفیدپوست وقتی

سرگرم ساختن یک کارخانهٔ چوب‌بری بودند، مقداری زیاد و باور نکردنی طلا در زیرزمین کشف می کنند و هزاران نفر باگاری و قاطر، و یا حتی پای پیاده خودشان را به‌آنجا رسانده‌اند. و می‌گویند که در آنجا می‌توان زمین را کند و بیل بیل طلا برداشت.

سرانجام گفت که در شمال بحثهای زیادی بر سر بردگی میان دو مرد سفید پوست، یکی به‌نام استیفن داگلاس و دیگری به‌نام آبراهام‌لینکلن درگرفته است.

مادربزرگ کیزی پرسید، «کدومشون طرفدار سیاهاس؟»

تام گفت، «مث اینکه ارباب لینکلن، یعنی فکر کنم.»

کیزی گفت، «دعا می کنم که خدا پشت و پناهش باشه!»

جرج خروسه خرده غذای لای دندانهایش را با صدا مکید و از جا برخاست و به‌شکم پرش دستی زد و رویه‌تام گفت، «پسر جون، میگم چطوره یخورده با هم راه بریم تا غذامون هضم بشه؟»

تام تقریباً با لکنت زبان گفت، «بله قربان، بابا.» به‌آسانی نمی‌توانست حیرت خود را پنهان کند و رفتار معمولی داشته باشد.

زنها که آنها هم تعجبشان دست کمی از تام نداشت، وقتی جرج خروسه و تام باهم براه افتادند و رفتند، نگاههایی معنی‌دار و حاکی از پرسش باهم رد و بدل کردند. خواهرسارا آرام گفت، «خدایا، دیدین که؟ پسره چه قدی کشیده، حسابی همقد باباش شده!» جیمز و لوئیس به‌پدر و برادرشان که از آنها بزرگتر بود نگاه می کردند و از حسادت داشتند می‌ترکیدند. اما به‌تجربه می‌دانستند که صلاح نیست بی‌دعوت همراه آنها راه بیفتند. اما دو دختر کوچکتر، «کیزی کوچیکه» و مری نتوانستند جلو خود را بگیرند و جست وخیز کنان هفت هشت قدم عقبتر از آنها براه افتادند.

جرج خروسه، بی‌آنکه سر برگرداند، دستور داد، «برگردین و سر شستن ظرفا به‌مادرتون کمک کنین!» و آنها همصدا گفتند، «اِ... بابا!»

«د یالله، همون که گفتم!»

تام کمی برگشت و نگاه محبت‌آمیزی به‌خواهران کوچکش انداخت و سرزنش‌کنان اما به‌نرمی گفت، «مگه نشنیدین بابا چی گفت؟ بعداً میبینمتون.»

در حالی که غرغر بچه‌ها را پشت سرشان می‌شنیدند، کمی در سکوت راه رفتند و جرج خروسه بالحنی کم و بیش خشن گفت، «نیگا کن، میدونی که نمی‌خواستم سر شام اذیتت کنم. فقط سربسرت میذاشتم.»

«اوه، نه قربان، میدونستم که فقط دارین سربسرم میذارین.» تام از حرف پدرش که درحکم معذرت خواهی بود، حیرت کرده بود.

جرج خروسه زیر لب گفت، «چطوره بریم به‌مرغ وخروسا نیگا کنیم ببینیم این جرج تنبل چرا اینقدر معطل کرده. من که میگم چند تا از خروسا رو سربریده و واسهٔ شام شکرگزاری خورده.»

تام خندید. «بابا جرج کوچیکه قصد بدی نداره، فقط یخورده کاراش کنده. بهم گفته که به‌اندازهٔ شما از خروسا خوشش نمیاد.» تام مکثی کرد و سپس تصمیم گرفت که جرأت کند و حرف دلش را بگوید. «من فکر می‌کنم هیشکی تو دنیا به اندازهٔ شما خروسارو دوست نداره.»

اما جرج خروسه فوراً تایید کرد، «به‌هرحال تواین مزرعه هیشکی به‌اندازهٔ من دوست نداره. همهٔ بچه‌هامو امتحان کردم، جز تو یکی‌رو. مث اینکه همهٔ پسرای من بیشتر دوست دارن تموم عمر عینهو یه‌قاطر بار بکشن!» کمی به‌فکر فرو رفت. «تو هم با آهنگری کردنت زیاد نمیتونی زندگی خوبی واسهٔ خودت جور کنی، چون مث جنگ خروس توش پول نیست. اما بالاخره یه کسب و کاریه دیگه.»

تام با خود فکر می‌کرد که مثل اینکه پدرش برای هیچ کاری به‌اندازهٔ جنگ‌خروس احترام قائل نیست. فکر می‌کرد بخت یارش بوده که توانسته به‌حرفهٔ محکم و پابرجای آهنگری رو کند و خودش را نجات دهد. اما نظرش را غیر-مستقیم بیان کرد. «فکر می‌کنم کشاورزی هم عیبی نداره بابا. اگه کسی کشاورزی نکنه مردم از کجا بخورن؟ منم مث شما که رفتین تو تربیت خروس جنگیا، رفتم تو کار آهنگری، چون عاشق این کارم و خدا بهم ذوق این کار رو داده. همهٔ آدما که یه چیزو دوست ندارن.»

جرج خروسه گفت، «خب، باز من‌و تو عقلمون رسید که ازکاری که دوست داریم پول دربیاریم.»

تام جواب داد، «شما بله، اما من که تا چند سال دیگه پولی در نمیارم، باید شاگردیم تموم بشه تا بیام واسهٔ ارباب کار کنم — یعنی اگه پولی به‌من بده، همونطور که اگه شما تو مسابقه‌های کوچیک برنده باشین، به‌شما پول میده!»

جرج خروسه گفت، «البته که میده! ارباب اونجورام که مادر و مادربزرگت و بقیه میگن بد نیستش. البته آدم ناقلائیه. خوب، اینجوریه دیگه! باید قلق ارباب دستت بیاد. همونطور که من دستمه. باید سعی کنی خیال کنه که یکی از اون اربابای آدم حسابیه که به کاکاسیاها خوبی میکنن.» جرج خروسه مکث کرد. «اون ارباب اسکیو که داری تو مزرعه‌ش کار می‌کنی — میدونی مثلاً به‌ایزایای کاکاسیا بابت آهنگری چقدر پول میده؟»

تام گفت، «فکر کنم هفته‌ای یه دلار. شنیدم خانم آقای ایزایا می‌گفت هفته‌ای اینقدر بهش میده که جمع کنه. اونم همه‌شو جمع میکنه.»

جرج خروسه با تعجب گفت، «از یه دیقه جنگ خروس بیشتر از اینا درمیاد!» و بعد به‌خودش مسلط شد. «خب، بگذریم، قضیهٔ پولو بذار بعهدهٔ من. وختی برگشتی اینجا که واسهٔ ارباب آهنگری کنی، از این بابت هیچی نگو. باهاش حرف می‌زنم و میگم که اون ارباب اسکیو رفتارش با کاکاسیاها رفتار اربابای پسته.»

«بله قربان.»

جرج خروسه احساس عجیبی داشت. مثل این بود که می‌خواهد مطمئن شود که‌پسرش با او متحد است، و حتی دلش می‌خواست از میان شش پسرش، از تأیید این یکی برخوردارشود — نه اینکه پنج‌تای دیگر عیبی داشته باشند — و تازه می‌دانست این یکی از آنها نیست که شال گردن سبز به‌خود ببندد و کلاه لبه‌دار سیاه با پر بلند بر سر بگذارد. اما خیلی روشن بود که این تام احساس مسؤولیتی داشت که دیگران نداشتند. به‌علاوه این پسرش قدرت و پشتکار داشت.

مدتی در سکوت راه رفتند. جرج خروسه ناگهان گفت، «پسر، هیشوخت فکر کردی که فقط واسهٔ خودت آهنگری کنی؟»

«بابا منظورتون چیه؟ آخه مگه میشه؟»

«هیشوخت فکر کردی که پولی که درمیاری جمع کنی و بعد خودتو بخری و آزاد کنی؟»

جرج خروسه دید که تام از تعجب زبانش بند آمده، این بود که‌خودش به حرف‌زدن ادامه داد.

«چند سال پیش، وختی کیزی کوچیکه به‌دنیا اومده بود، یه‌شب من و مامانت نشستیم حساب کردیم ببینیم خریدن و آزاد کردن همهٔ خونواده‌مون چقدر پول میخواد. قیمتای اون روز رو حساب می کردیم، تقریباً شصت وهشت تا صددلاری شد که میکنه شیشهزار وهشتصد تا —»

تام سرش را تکان می‌داد. «اووووووه!»

جرج گفت، «گوش کن ببین چی میگم! آره، خیلی زیاده! اما از اون شب، انقد جنگ خروس کردم که جونم در اومده. مامانتم هر چی بردم جمع کرده. اونقدرا که خودم اون روز خیال می کردم برنده نشدم، اما هیچکی جز من و مامانت — و حالا تو — نمیدونه که هزاردلار جمع کرده و تو چند تا ظرف گذاشته و تو حیاط پشتی خاك کرده!» جرج خروسه به‌تام نگاه کرد، «پسر، فکر می کنم که...»

تام که چشمانش برق می‌زد، گفت، «منم همینطور بابا!»

جرج خروسه عجولانه گفت، «گوش کن پسر! اگه همونطور که تو بازیای قبلی بردم بازم برنده بشم، تا وختی تو شروع به‌آهنگری واسهٔ ارباب بکنی، من یه سیصد چهارصدتای دیگه جمع کردم.»

تام با اشتیاق سر تکان داد و با هیجان گفت، «بابا وختی هر دوتامون پول جمع کنیم، شاید ماما‌ن بتونه سالی پونصد شیشصددلار جمع کنه!»

جرج خروسه گفت، «آره! واگه اینجوری پیش بریم، واگه قیمت کاکاسیاها بالانره اونقده پول جمع می کنیم که بتونیم همهٔ خونواده رو آزاد کنیم. ببینم، چند سال طول میکشه...» با شمردن انگشت به‌محاسبه سرگرم شدند. و پس از مدتی تام

گفت، «تقریباً پونزده سال!»

«ازکجا یادگرفتی اینجور تند حساب کنی؟ خوب راجع به‌این چی فکر می کنی؟»

«بابا انقد آهنگری می کنم که جونم دربیاد، کاشکی زودترازاینا گفته بودین.»

جرج که گل ازگلش شکفته بود، گفت، «میدونم که ما دوتایی میتونیم این کارو بکنیم! یه کاری می کنم که این خونواده به‌جایی برسه! همه‌مون میریم شمال بچه‌دار میشیم و نومدار میشیم. همه‌شون آزاد میشن، مث هرآدمیزاد دیگه. خب، چطوره پسر؟»

هردوشان سرشاراز هیجان شده بودند. تام و جرج خروسه بی‌اراده شانهٔ یکدیگر راگرفتند، و درست همان موقع سر برگرداندند و هیکل خپلهٔ جرج کوچیکه را دیدند که‌داشت می‌دوید و نزدیک می‌شد و فریاد می کشید «تام! تام!» و نیشش باز بود. نفس زنان به‌آنها رسید و درحالی که قفسهٔ سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت، دست تام راگرفت و به‌شدت تکان تکان داد. بعد به‌پشتش زد و همانطور بشدت نفس‌نفس می‌زد و می‌خندید و صورت گوشتالویش از عرق برق می‌زد. سرانجام نفسش کمی جا آمد و توانست بگوید، «خوشحالم... که... میبینمت... تام!»

جرج خروسه گفت، «چه خبرته پسر؟ دیگه برات حالی نمیمونه که به‌شام برسی»

«هرقدرم... خسته... بشم... میتونم... واسهٔ خوردن... خود موبرسونم.»

تام گفت، «پسر، چرا نمیدویی بری بخوری، ما هم میاییم پیشت. من و بابا باید بخورده با هم حرف بزنیم.»

جرج کوچیکه گفت، «باشه... پس... باز... میبینمت» و بی‌آنکه لازم باشد بازاو را تشویق کنند راهش راگرفت و به‌سوی راستهٔ برده‌ها رفت.

جرج خروسه از پشت سرش فریاد کشید، «بهتره بدویی! نمیدونم مامانت چقدر بتونه جلو برادراتو بگیره و نذاره که ته مونده رو بخورن!»

تام و پدرش به‌جرج کوچیکه که تند کرده‌بود وسراسیمه می‌دوید نگاه می کردند و ازخنده روده برشده بودند. تا اینکه سرپیچ دیگر او را ندیدند.

جرج خروسه نفسی کشید وگفت، «بهتره بگیریم شونزده سال، تا آزاد بشیم.»

تام که ناگهان نگران شده بود، پرسید؛ «چطورمگه بابا؟»

«آخه اینجورکه این میخوره، تا اونوخت به‌اندازهٔ پول یه سال باید خرج شیکمش کنیم.»

فصل ۱۰۳

جرج خروسه هرگز به‌یاد نداشت که در میان خروسبازان کارولینای شمالی چنین هیجانی بروز کرده باشد، چون در اواخر نوامبر ۱۸۵۵ این خبر بسرعت پخش شده بود که مهمان اسم و رسم داری از انگلیس به‌خانهٔ ارباب جیووت خواهد آمد که مثل او پولدار، و از خروسبازان عمده است و ۳۰ تا از بهترین خروسهای «اصیل انگلیسی» را که می‌گفتند بهترین خروسهای جنگی هستند، از آنسوی اقیانوس با خود می‌آورد. می‌گفتند ارباب جیووت کتباً دعوتنامه‌ای برای سِرسی اریک راسل فرستاده و از او خواسته است که خروسهای خود را با چند تا از بهترین خروسهای ایالات متحده به‌جنگ بیندازد و او هم پذیرفته است. از آنجا که آنها از دوستان قدیمی بودند، ترجیح می‌دادند که خروسهای خودشان را باهم به‌جنگ نیندازند. در نتیجه قرارگذاشته بودند که هرکدامشان بیست خروس وارد میدان کنند که تا با چهل خروس دیگر بجنگند. خروسبازان حریف می‌بایست ۳۰٬۰۰۰ دلار کنار بگذارند و شرط‌بندیهای کنار میدان هم نمی‌بایست از ۲۵۰ دلار برای هر جنگ خروس کمتر باشد. یکی دیگر از خروسبازان ثروتمند محلی داوطلب شده بود که چهل خروس حریف را جور کند—و از هرکس فقط پنج خروس قبول کند. به‌این ترتیب جزخودش هفت خروسباز دیگر در مسابقه شرکت می‌کردند.

پیش از آنکه ارباب‌لی به‌مربی قدیمی خروسهایش بگوید، او می‌دانست که ارباب در چنین شرط‌بندی بزرگی شرکت خواهد کرد.

ارباب پس از اینکه ۱۸۷۵ دلاری را که سهمش می‌شد، فرستاد، به‌مزرعه بازگشت و گفت، «خب، شیش هفته وقت داریم که پنج تا خروس رو تمرین بدیم.» جرج خروسه گفت، «بله قربان، فکر کنم بتونیم این کارو بکنیم.» خیلی سعی می‌کرد که هیجانش را بروز ندهد، اما بیفایده بود. گذشته از آنکه فکرکردن به‌چنان مسابقه‌ای جرج خروسه را به‌هیجان آورده بود، با شعف به‌آدمهای راستهٔ برده‌ها گفت که هیجان مسابقه، ارباب‌لی را بیست وپنج‌سال جوانترکرده است. «با این کارشون جوجه خروسبازا رو از میدون درکردن! ارباب میگه هیشوخت تو عمرش تو مسابقه‌ای نبوده که همچی پولی توش باشه، یا حتی همین حدودا باشه. میگه تو عمرش شنفته که‌فقط یه‌دفه مسابقه‌ای بزرگتر از این یه جایی بپا شده.»

عمو پمپی گفت، «یاللعجب، پس بزرگتر از این دیگه چی بوده؟»

جرج خروسه گفت، «فکر کنم بیست وپنج‌سال پیش به‌ارباب خیلی‌خیلی پولدار به‌اسم ارباب نیکلاس ارینگتن که نزدیک نشویل، تو ایالت تنسی زندگی می کرده یازده‌تا ارابهٔ سرپوشیده‌رو با بیست و دوتا آدم و سیصد تا خروس راه میندازه و از نمیدونم چند تا ایالت و از میون راهزنا و سرخپوستا و اینجور چیزا میگذره تا به مکزیک میرسه. خروساش با سیصد تا خروس رئیس‌جمهور مکزیک، یه یارویی که اسمش ژنرال سانتاآنا بوده، جنگیدن. اون ژنراله انقد پول داشته که خودشم نمیتونسته بشمره و با خودش عهد کرده بوده که بهترین خروس جنگیای دنیا رو پرورش بده. ارباب میگه جنگ بین خروسای این دوتا یه‌هفتهٔ تموم طول کشید! پول مسابقه انقد زیاد بوده که هرکدوم پولاشونو تو یه صندوق گذاشته بودن! ارباب میگه حتی شرطای کنار مسابقه‌ام انقده زیاد بوده که هرکدومشون میتونسته بیشتر آدمای پولدارو مفلس کنه. آخرکار این ارباب‌ارینگتن نزدیک نیم‌میلیون دلار برد. اسم خروسهاشو گذاشته بود «تونی چلاقه» چون به‌مربی کاکاسیا داشت که اسمش تونی بود. اون ژنرال مکزیکیه عاشق یکی از تونی چلاقا شده بود و می‌خواست از اون تخم کشی کنه و انقده خوشش اومده بود که به‌اندازهٔ وزنش طلا داد!»

عمو پمپی گفت، «پس بهتره همین الان پاشم برم خروسبازی کنم.»

درشش هفته‌ای که گذشت جرج خروسه و ارباب‌لی را بقیهٔ افراد مزرعه کمتر دیدند. در پایان هفتهٔ سوم، مالیزی‌خانم به‌بقیهٔ افراد راستهٔ برده‌ها گفت، «خوبه که ارباب اینجاها آفتابی نمیشه و پیش اون مرغ وخروساست. نمیدونین خانوم پیر چقد آتشی شده. شنفتم که سر ارباب جیغ می کشید که چرا پنج‌هزار دلار از بانک بیرون کشیده. شنفتم که فریاد می کشید که این نصف پولیه که اینهمه سالا زحمت کشیدن و جمع کردن و سرش جیغ می کشید که چرا انقده زور میزنه تا خودشو با اون اربابای راست‌راستی پولدار که هزار مقابل اون پول دارن هم سر کنه.» مالیزی‌خانم تعریف کرد که ارباب هم سر خانم فریاد کشیده که فضولی نکند و خفه‌شود، و بعد به‌آرامی ازخانهٔ بزرگ خارج شده است.

ماتیلدا و تام بیست ودوساله که چهارسال پیش به‌مزرعه بازگشته بود و یک کارگاه آهنگری پشت اصطبل بازکرده بود وکار مشتریهای ارباب‌لی را که روز بروز بیشتر می‌شدند راه می‌انداخت، با اخم گوش می کردند، اما چیزی نمی‌گفتند. ماتیلدا که داشت از خشم می‌ترکید، محرمانه به‌تام گفته بود که جرج خروسه با خشم و غضب دوهزار دلاری را که جمع کرده بودند از اوگرفته است تا به‌ارباب بدهد و او روی پرنده‌های لی شرط‌بندی کند. ماتیلدا هم جیغ کشیده بود وگریه کرده بود و سعی کرده بود جرج‌خروسه را سرعقل بیاورد، «اما انگار عقل ازکله‌ش پریده بود. سرم داد کشید، که 'زن، من هرخروسمونو از وختی تو تخم بوده می‌شناسم. سه‌چهار-تاشون هستن که هیچ موجود پر وبالداری نمیتونه بزنتشون! شانس بهمون روکرده

که‌پولامونو دو مقابل کنیم، فقط همین کافیه که خروسای ما یه خروس دیگه رو بکشن! تو دو دیقه به‌اندازهٔ هشت نه‌سال جون کندن و پول در آوردن واسمون پول درمیاد تا خودمونو بخریم و آزاد کنیم!'»

تام با تعجب گفت، «مامان حتماً به‌باباگفتی که اگه پرنده‌هامون ببازن، اونوخت باید ازسرنوشروع کنیم به‌جون کندن و پول درآوردن!»

«اینوگفتم، از این بالاترم گفتم. گفتم حق نداره سر آزادیمون قمارکنه! اما حسابی عقل ازکله‌ش پریده بود. هوار می‌کشید که اصلاً از محالاته که ببازیم! داد می‌زد 'زن، پولمو بهم بده!' وماتیلدا با صورت درهم کشیده به‌تام گفت که سرانجام پول را به‌او داده است.

در محوطهٔ خروس جنگیها، جرج خروسه و ارباب‌لی از میان هفده‌تا از بهترین خروسهاشان هفت خروس راکنارگذاشتند و ده خروس را انتخاب کردند. خودشان هم تاکنون هیچوقت خروسهایی به‌این خوبی ندیده بودند. به‌آن ده خروس تمرین پرش می‌دادند و آنها را تا آنجا که می‌توانستند بلندتر و بلندتر پرت می‌کردند. تا اینکه سرانجام هشت‌تا از آنها توانستند تا پایشان به‌زمین برسد، به‌اندازهٔ یازده متر پروازکنند. جرج‌خروسه با خوشحالی گفت، «ارباب مث اینکه داریم بوقلمون تمرین میدیم!»

ارباب گفت، «واسهٔ اینکه با خروسای جیووت و اون یارو اینگیلیسیه بجنگن، باید قوش باشن.»

یک هفته بیشتر به‌جنگ بزرگ نمانده بود که ارباب رفت و اواخر روز بعد با شش جفت از بهترین سیخکهای فولادی سوئدی بازگشت که لبه‌شان مثل تیغ تیز و نوکشان مثل سوزن باریک بود.

دو روز پیش از مسابقه آخرین بار خروسها را نگاه کردند، و به‌گمان آنها هر خروسی چنان به‌کمال رسیده بود که دیگر نمی‌توانستند بگویند پنج خروس بهتر کدامند. این بود که ارباب تصمیم‌گرفت هر هشت خروس را با خود ببرد و در آخرین لحظات ازمیان آنها پنج تا را انتخاب کند.

به‌جرج خروسه گفت که نیمه‌شب فردا راه خواهند افتاد تا زودتر برسند که هم خودشان بتوانند بعد ازسفری درازاستراحت کنند و هم خروسها بهنگام مسابقه سرحال باشند. جرج خروسه می‌دانست که ارباب هم مثل او برای زودتر رسیدن به‌آنجا آرام وقرارندارد.

سفر طولانی آنها در تاریکی بدون حادثه بود. جرج همچنانکه سرگرم راندن بود، نگاه بیحالش به‌فانوسی که از چوب جلو میان دو قاطر آویخته بودند، خیره مانده بود. جرج خروسه با احساساتی درهم و برهم به‌مرافعهٔ خود با ماتیلدا بر سر پول فکر می‌کرد. با نفرت در دل می‌گفت که او بهتر ازماتیلدا می‌داند که چندسال‌آزگار با چه

شکیبایی پول جمع کرده‌اند؛ هر چه باشد، مگر او نبود که با پیروزیهای پی‌درپی و همیشگی در مسابقه‌های کوچک توانست این پول را جمع کند؟ لحظه‌ای هم فکر نمی‌کرد که ماتیلدا به‌خوبی زنان دیگر نیست، و از اینکه آنطور سرش فریاد کشیده بود و ناراحتش کرده بود، پشیمان بود. حتم می‌دانست که ارباب‌لی هم مجبور شده است در خانهٔ بزرگ همین کار را بکند. اما از طرفی هم احساس می‌کرد زمانی می‌رسد که رئیس خانواده مجبور می‌شود تصمیمهای سخت و مهمی بگیرد. دوباره صدای توأم با گریهٔ ماتیلدا درگوشش پیچید که «جرج، تو حق نداری سر آزادی همهٔ ما قمار کنی!» چه زود ماتیلدا فراموش کرده بود که او بود که نخستین بار به‌فکر جمع کردن پول و خریدن آزادی‌شان افتاده بود. و تازه، پس از آنهمه سال پول جمع کردن که به‌کندی گذشته بود، خواست خدا بود که ارباب به‌او اعتماد کند و محرمانه به‌او بگوید که برای شرطبندی کنار میدان نیاز به‌پول بیشتری دارد یا نه. تنها پیش آن اربابهای پولدار و متفرعن خودی نشان دهد بلکه پول آنها را هم ببرد. جرج خروسه لبخندی زد. به‌یاد آورد که وقتی به‌ارباب گفت، «ارباب، من دو هزار دلار پول جمع کردم که اگه بخواین میتونین با اونا شرطبندی کنین،» ارباب چه قیافهٔ حیرتزده‌ای پیدا کرده بود. ارباب‌لی بعداز آنکه از بهت درآمده بود، بگرمی دست مربی خروسای خود راگرفت و واقعاً با او دست داد، و قول داد که هر سنتی را که با پول جرج خروسه در شرطبندی برنده شود، تمام و کمال به‌او خواهد داد، وگفت: «به‌هر حال باید پولتو دو برابر کنی!» بعد مکثی کرد و ادامه داد که، «پسر، با اون چار هزاردلار چیکار میخوای بکنی؟»

در همان موقع جرج خروسه تصمیم گرفته بود که دست به‌قماری بزرگتر بزند— و فاش کند که چرا اینهمه مدت پول پس‌انداز کرده است، «ارباب، خدای نکرده خیال بد به‌سرتون نزنه، ما خیلی از شما خوشمون میاد ارباب. اما من و ماتیلدا با هم حرف زدیم و، ارباب، تصمیم گرفتیم که سعی‌مونو بکنیم ببینیم میتونیم خودمون و بچه‌هامونو ازتون بخریم وبقیهٔ عمرمونو آزاد زندگی کنیم!» جرج خروسه دید که ارباب‌لی آشکارا جا خورده است. این بود که دوباره گفت،«ترا خدا، ارباب خیالای بد نکنین—»

هیچ فکر نمی‌کرد ارباب حرفی برند که او را به‌یکی از خوشترین لحظات زندگیش برساند. ارباب‌لی به‌اوگفت، «پسر، میخوام بت بگم که راجع به‌این جنگی که در پیش داریم چی به‌سرم زده. تصمیم گرفتم که این آخرین جنگ بزرگی باشه که‌توش شرکت می‌کنم. شاید هرگز به‌فکرتم نرسیده که من دیگه هفتاد و هشت سالمه. پنجاه ساله که هر دفه فصل جنگ که میشه دلم به‌شورمیافته که خروسا‌مو چطور تربیت کنم و چطور به‌جنگ بندازم. دیگه خسته شدم. میشنفی چی میگم؟ بت بگم چیکار می‌کنیم، پسر! وختی پولایی‌رو که تومسابقهٔ اصلی وشرطبندیای کنار

مسابقه می‌بریم روهم بذارم، واسهٔ خودم و زنم یه خونهٔ دیگه می‌سازم. دیگه اونجور خونهٔ گنده‌ای که یه موقعی هوسشو داشتم، نمی‌سازم. فقط پنج شیش تا اتاق داشته باشه و نو باشه، همین! خودمم به‌فکرش نبودم تا اینکه گفتی، اونوخت دیگه فایده‌ش چیه شما کا کاسیاها رو داشته باشم و پول بالاتون خرج کنم، همین مالیزی و سارا باشن که یه چیزی بپزن و به‌باغچه‌مون برسن که خورا کمون از توش درآد و پولی‌ام تو بانک داشته باشیم که دست‌گدایی پیش کسی دراز نکنیم، واسهٔ هفت پشتمون بسه — ». همانطور که ارباب ادامه می‌داد، جرج خروسه نفسش بزحمت بالا می‌آمد. «خب، پس بت بگم چیکار می‌کنم، پسر! شما همه‌تون خوب بهم خدمت کردین و هیشوخت دردسر بزرگی برام درست نکردین. تو این جنگ پول حسابی میبریم، دست کم پولمونو دو برابر می‌کنیم. آره، هر چی داشتین بهم بدین، همون چهارهزاردلار بسمه و بعد دیگه حسابی نداریم! تو خودت بهتر از من میدونی که‌شما کا کاسیاها دو برابر این پول قیمت دارین! راستش هیشوخت بت نگفتم، اما یه وختی اون جیووت خرپول حاضر شده بود فقط واسهٔ تو یکی، چهار هزار دلار بهم بده، اما بش جواب رد دادم! آره، اگه میخواین آزاد بشین، باشه، میتونین آزاد بشین!»

جرج خروسه ناگهان اشک به‌چشمش آمده بود، خیز برداشته بود تا ارباب‌لی را در آغوش بگیرد، که او دستپاچه شده بود و خودش را عقب کشیده بود. «خدای بزرگ، ارباب، خودتون نمیدونین چی دارین میگین! انقده ماها دلمون میخواد آزاد بشیم که چی!» لحن ارباب‌لی ناگهان خشونت آمیز شد، «خب، من نمیدونم. شما کا کاسیاها وقتی آزاد بشین چی به‌سرتون میاد، هیشکی که نیس بالا سرتون باشه و ازتون مواظبت کنه. میدونم زنم وختی بفهمه که شماها رو ول می‌کنم، بازم قیامت میکنه. لعنت بر شیطون، فقط همون پسره، تام آهنگر، دوهزار وپونصد تا میارزه، تازه پول خوبی‌ام واسم درمیاره و خیلی به‌دردم میخوره!»

ارباب با خشونت جرج را از خود رانده بود. «یالله کا کاسیا، یه کاری نکن که فکرمو عوض کنم! لعنت برشیطون، لابد خل شدم! اما خوبه که زنت و ننه‌ت و بقیهٔ شما کا کاسیاها بفهمین که من اونقدرام که خیال میکنن و خودمم میدونم که چی خیال میکنن، بد نیستم!»

«اوه، نه‌قربان، نه‌قربان، ارباب، ممنونیم ارباب!» و ارباب‌لی شتابان از او جدا شد و راه خانهٔ بزرگ را پیش گرفت و رفت.

جرج‌خروسه حالا بیش از همیشه آرزو می‌کرد که کاش آن برخورد تلخ با ماتیلدا هرگز روی نداده بود. حالا تصمیم گرفته بود که بهترین کار اینست که این پیروزی بزرگش را مخفی نگهدارد تا ماتیلدا و مادرش کیزی و تمام خانوادمشان کاملاً از آزادیشان غافلگیر و بهت‌زده شوند. با اینهمه، زیر فشار این راز داشت

می‌ترکید و چندبار نزدیک بود که موضوع را به‌تام بگوید، اما هر بار در آخرین لحظه پشیمان شد، چون با اینکه تام مرد راز نگهداری بود، آنقدر به‌مادرش و مادربزرگش نزدیک بود که ممکن بود به‌آنها بگوید و بعد قسمشان بدهد که راز را پیش خودشان نگهدارند و در نتیجه همه چیز به‌هم بخورد. تازه، از طرفی، در میان آنها یک موضوع پردردسر بروز می‌کرد. چون ارباب گفته بود خواهر سارا و مالیزی‌خانم و عموپمپی می‌بایست بمانند، هر چند که آنها هم عضو خانواده بشمار می‌آمدند و با اعضای دیگر فرقی نداشتند.

این بود که در هفته‌های بعدی، جرج رازش را نزد خود نگهداشت و تمام روح و جسمش را در خدمت پروراندن و به‌کمال رساندن هشت خروس جنگی آخری گذاشت، همان هشت خروسی که اکنون بیصدا در قفسهایشان پشت سر او و ارباب‌لی در این گاری سفارشی بزرگ و در این جادهٔ خالی و تاریک سفر می‌کردند. چند بار جرج‌خروسه با خود فکر کرد که ارباب‌لی که برخلاف معمول ساکت بود، به‌چه فکر می‌کند.

تازه سپیده دمیده بود که چشم آنها به‌جمعیتی عظیم و رنگارنگ افتاد که صبح به‌این زودی نه تنها تمام منطقهٔ جنگ را پوشانده بودند، بلکه به‌چمنزار پیرامون آن هم کشانده شده بودند، و آنجا هم به‌سرعت داشت پر ازگاری و ارابه و درشکه و کالسکه و قاطر و اسب می‌شد.

گروهی از سفیدهای فقیر با دیدن ارباب که ازگاری عظیم خود پیاده می‌شد، فریاد زدند «تا...م‌لی!»، «پدرشونو در بیار تام!» جرج‌خروسه، در حالی که کلاه سیاهش را جابجا می‌کرد، ارباب را دید که بی‌آنکه بایستد دوستانه سری برای آنها تکان داد. جرج می‌دانست که ارباب از یکسو می‌کوشد غرورش را حفظ کند و از سوی دیگر از انگشت‌نما بودن در میان سفیدهای فقیر ناراحت است. تام‌لی پس از نیم قرن خروسبازی، هنوز چهرهٔ افسانه‌ای میدانهای جنگ‌های کوچک بود، چون حتی با اینکه هفتاد وهشت سالش بود، گویی توانایی‌اش در اداره کردن خروسها در میدان جنگ کاهش نیافته بود.

جرج‌خروسه اسبابها را ازگاری پیاده می‌کرد. به‌عمرش صدای بانگ خروسها را چنین بلند نشنیده بود. یکی از بردگان سربی که ازکنار او می‌گذشت گفت در میان این جمعیت خیلیها هستند که روزها راه پیموده‌اند و از ایالات دیگر، حتی جاهای دوری چون فلوریدا آمده‌اند. در همان حال با هم صحبت می‌کردند، جرج نگاهی به‌دوروبرش انداخت و دید که جای تماشاچیان تقریباً دوبرابر معمول است، اما هنوز هیچ نشده عده‌ای خود را به‌آنجا می‌رساندند تا بهترین جا را برای خود محفوظ نگهدارند. در میان کسانی که مرتباً از پشت‌گاری عبور می‌کردند، همانطورکه چهره‌های آشنا می‌دید، چهره‌های ناآشنای سیاه و سفید هم دیده می‌شد و می‌دید که تعداد بیشماری

از افراد هرنژاد او را بجا می‌آورند و وقتی ازکنارش رد می‌شوند، سقلمه‌ای به پهلو- دستی‌شان می‌زنند و او را نشان می‌دهند و پچ پچ می‌کنند. جرج احساس غرورمی‌کرد.

وقتی سه داور وارد میدان مسابقه شدند و به‌اندازه‌گیری و نشانه‌گذاری خط شروع مسابقه پرداختند، همهمهٔ غیر منظم جمعیت باز هم بلندتر شد. خروس جنگی یکی ازشرکت‌کنندگان درمسابقه ول شد و پرپرزنان بنای حمله به‌مردها راگذاشت و حتی سگی را به‌زوزه واداشت. سرانجام خروس را درگوشه‌ای گیر انداختند وگرفتند. این ماجرا ولوله‌ای براه انداخت. هربارکه یکی ازخروسبازان مشهور وارد می‌شد و جمعیت او را بجا می‌آورد، مخصوصاً هشت نفری که بنا بود خروسهایشان با خروسهای ارباب جیووت و ارباب راسل بجنگند—صداها بازاوج می‌گرفت.

جرج خروسه شنید که یکی ازسفیدهای فقیر به‌دیگری می‌گفت، «من که تا حالا آدم اینگیلیسی ندیدم. تو دیدی؟» وآن دیگری هم پاسخ منفی می‌داد. همچنین شنید که دربارهٔ ثروت انگلیسی اسم‌ورسم‌دار حرف می‌زنند، و این که نه‌تنها در انگلستان بلکه درجاهایی به‌نام اسکاتلند و ایرلند و جاماییکا هم املاک فراوانی دارد. و شنید که ارباب جیووت با مباهات در میان دوستانش گفته بود که مهمان او چون حاضر است پرنده‌هایش را در زمان و مکانی، با هر حریفی و با هر مبلغی به‌جنگ بیندازد، شهرتی بهم زده است.

جرج خروسه داشت چندتا سیب را ریزریز می‌کرد تا به‌خروسها بدهد که ناگهان صدای جمعیت به‌غرشی بدل شد—و جرج فوراً روی‌گاری ایستاد وکالسکهٔ سایبان‌داری را دید که سورچی ارباب جیووت، با آن صورت بیحالت همیشگی‌اش می‌راند. پشت سر او دو ارباب پولدار نشسته بودند که لبخند می‌زدند و به‌سوی جمعیت دست تکان می‌دادند و جمعیت چنان در پیرامون درشکه ازدحام کرده بود که اسبهای کالسکه، که رنگشان با رنگ کالسکه هماهنگی داشت، بزحمت می‌توانستند راه‌بازکنند. درفاصلهٔ کمی، پشت‌سر آنها شش گاری با قفسهای بلند خروسها درحرکت بود. گاری جلویی را مربی سفید پوست ارباب جیووت می‌راند، وکنار او مرد سفید پوست لاغراندام و بینی باریکی نشسته بود و جرج خروسه از بعضی ازکسانی که نزدیکش بودند شنید که آن انگلیسی پولدار و اسم‌ورسم‌دار او را از آن‌سوی اقیانوس بهمراه آورده تا مراقب پرندگانش باشد.

اما بیشتر توجه‌ها به‌آن نجیبزادهٔ انگلیسی که مرد قدکوتاه و خپله‌ای بود و لباس رنگارنگی برتن داشت، جلب شده بود. او درکنار ارباب جیووت درکالسکه نشسته بود و هردوشان خیلی خود راگرفته بودند و نشان می‌دادند که آدمهای مهمی هستند، و با اینکه هردوشان مثل لردها رفتارمی‌کردند، گویی آن مرد انگلیسی اندکی بیش از آن دیگری جمعیتی راکه ایستاده بودند و غوغا براه انداخته بودند، با نظر تحقیر نگاه می‌کند.

جرج خروسه آنقدر در جنگها شرکت کرده بود که سرش به کار خودش باشد و به‌مالش دادن پاها و بالهای خروسهایش بپردازد و به‌تجربه می‌دانست که بی‌آنکه نیازی به‌دیدن باشد، از صداهای مختلف جمعیت خواهد فهمید که چه اتفاقی دارد می‌افتد. چیزی نگذشت که یکی از داورها از جمعیتی که فریاد می‌زدند و عربده می‌کشیدند و نشان می‌دادند که هیچ نشده سرشان گرم شده، خواست که ساکت باشد.

آنگاه نام نخستین افراد اعلام شد: آقای فرد رودولف اهل ویلیامزتاون، خروس سرخرنگ خود را در مقابل سرسی اریک‌راسل انگلیسی که خروس خاکستری ختم و خالی دارد، وارد میدان خواهد کرد.

سپس صدای دیگری بلند شد: «خروسهایتان را حاضر نگهدارید.»

و آنگاه: «میدان!» و فریاد جمعیت، و سکوت ناگهانی توأم با بهت آنها به‌جرج فهماند که خروس مرد انگلیسی جنگ را با سرعت برده است. آنقدر مطمئن بود چنین شده است که گفتی خودش ماجرا را دیده است. هربار که یکی از هشت حریف به‌نوبت خروسهایش را— هرکدام پنج خروس— با خروسهای مرد انگلیسی یا ارباب جیووت به‌جنگ می‌انداخت، فریاد جمعیت برمی‌خاست. جرج خروسه در تمام عمرش چنین غرشی برای شرط‌بندی کنار مسابقه نشنیده بود. همچنانکه خروسها در داخل میدان با هم می‌جنگیدند، تماشاچیان با داوران که فریاد زنان مردم را به‌سکوت دعوت می‌کردند، در جنگ بودند. گاهی جرج خروسه از صدای جمعیت می‌فهمید که خروسها آنقدر زخمی شده‌اند که داوران مسابقه را قطع می‌کنند تا صاحبان خروسها فرصت داشته باشند تا خروسهای زخمی را دوا درمان کنند و دوباره آنها را به‌میدان بفرستند و جنگ ادامه پیدا کند. هرگاه یکی از خروسهای مردان ثروتمند مغلوب می‌شد— هرچند که کمتر اتفاق می‌افتاد— جرج از فریاد مخصوص جمعیت می‌فهمید. جرج منتظر بود نوبت ارباب لی هم برسد. حدس می‌زد که داوران برای تعیین نوبت، نامها را روی کاغذهای کوچکی نوشته‌اند و از داخل کلاهی بیرون می‌کشند.

خیلی دلش می‌خواست که لااقل کمی از جنگ اصلی را ببیند، اما موضوع مهمتری درمیان بود: حاضر نبود لحضه‌ای از مالش دادن خروسها دست بردارد. با خود فکر می‌کرد ارباب فقط منتظر نوبتش است تا پول کلانی را— که بخشی از آنرا خود او سالهای سال پس‌انداز کرده بود— بر سر پرندگانی که هم‌اکنون دارد عضله‌هاشان را با ملایمت زیر انگشتانش نرم می‌کند، شرط‌بندی کند. فقط پنج خروس از این خروسها قرار بود بجنگند، اما هیچ نمی‌شد حدس زد که کدام پنج تا. پس می‌بایست هر هشت خروس را در بهترین وضع و آمادگی بدنی نگهداشت. جرج خروسه در زندگیش زیاد دعا نکرده بود، اما حالا یکریز زیرلب دعا می‌خواند. سعی می‌کرد پیش خود مجسم کند که بازگشته است و پول را که دست‌کم دوبرابر شده در دامن

ماتیلدا انداخته است و سپس از او می‌خواهد که همهٔ خانواده را جمع کند و بعد اعلام می‌کند که آزاد شده‌اند. می‌کوشید قیافهٔ ماتیلدا را در آن حالت مجسم کنید.

آنگاه فریاد داور را شنید: «پنج خروس بعدی که می‌جنگند، متعلق به‌آقای تام‌لی، اهل بخش کازول هستند و خود او آنها را اداره می‌کند.»

قلب جرج از حرکت ایستاد! کلاهش را در دست فشرد، ازگاری پایین جست. می‌دانست حالا ارباب می‌آید تا خروسها را انتخاب کند.

«تاااام‌لی!» ازمیان غلغلهٔ بلند جمعیت نام تام‌لی را که سفیدهای فقیر فریاد می‌کشیدند، شنید. آنگاه صدای خشن و ناهنجارگروهی از مردان شنیده شد که ارباب را محاصره کرده بودند. ارباب در میان آنها به‌گاری رسید و دستهایش را جلو دهانش به‌هم چسباند و با بلندترین صدایش درگوش جرج فریاد کشید. «این بچه‌ها بهمون کمک میکنن که همه‌شونو ببریم کنار میدون.»

«بله قربان، ارباب.»

جرج دوباره جستی زد و ازگاری بالا رفت. هشت قفس را به‌همراهان سفید و فقیر ارباب داد. به‌یاد آورد که در سی‌وهفت‌سالی که به‌تربیت خروس سرگرم بوده، حتی در لحظه‌های دلهره‌آوری چون امروز، نتوانسته با اعجاب به‌قیافهٔ آرامی که ارباب به‌خود می‌گرفت، چنانکه‌گویی هیچ دغدغه‌ای ندارد، نگاه نکند. آنگاه همه‌شان حرکت کردند تا از میان جمعیت خود را به‌میدان جنگ خروس برسانند. ارباب‌لی خروس زرد تیره‌رنگی را که انتخاب کرده بود تا پیش از بقیه بجنگد، در دست داشت و جرج خروسه پشت سر او سبد وسایل مختلفی چون کرک نرم شکم خرگوش، چند برگ تازهٔ لبلاب، گلیسیرین، مقداری تار عنکبوت گلوله‌شده، و ترباتین را برای درمان زخم خروسها با خود حمل می‌کرد. هرچه به‌میدان جنگ نزدیکتر می‌شدند، مجبور می‌شدند بیشتر تنه بزنند و مردم را کنار بزنند تا راه را باز کنند. فریاد جمعیت با بوی تند الکل درگوششان زنگ می‌زد. جرج گاهی می‌شنید، «این جرج خروسهٔ کاکاسیاست!» و احساس می‌کرد که چشمها به‌او دوخته شده است. انگار که نگاهها را لمس می‌کرد و خوشش می‌آمد، اما همچنان پیش می‌رفت و روبرویش را نگاه می‌کرد و می‌کوشید به‌اندازهٔ ارباب خود را خونسرد نشان دهد.

و آنگاه جرج خروسه، انگلیسی اسم و رسم‌دار خپله را دید که با آرامش درکنار میدان جنگ خروس ایستاده است و خروس باشکوهی را روی بازوی چپش که کج کرده بود، گرفته است و چشمانش مراقب نزدیک شدن دسته جمعی آنها و خروسهای حریف است. راسل پس از آنکه با احترام برای ارباب سری تکان داد، پرنده‌اش را روی ترازو گذاشت و داور فریاد زد، «پنج پوند و شانزده اونس!» بدن آبی نقره‌فام خروس در پرتو آفتاب رنگارنگ می‌شد و می‌درخشید.

آنگاه ارباب با خروس زرد تیره‌رنگ خود که یکی از محبوبترین خروسهای جرج

خروسه بود، پیش آمد. خروسی نیرومند و وحشی بود که نوکش مثل مارزنگی حرکت می‌کرد، از چشمانش خون می‌بارید و برای آزادی بیتاب شده بود. وقتی داور فریاد کشید «شش پوند تمام!» سفیدهای فقیر طرفدار ارباب چنان فریاد کشیدند که گفتی همین یک‌اونس اضافی، هنوز هیچ نشده، سبب پیروزی ارباب شده است.
«تاااام لی! اون اینگلیسی رو دخلشو بیارا! مَچلش کن تام! سرجاش نشونش!»

خوب پیدا بود که طرفداران ارباب‌لی حسابی کله‌شان گرم شده است. جرج خروسه می‌دید که هم ارباب و هم آن انگلیسی صورتشان از ناراحتی سرخ و تیره شده است. در حالی که وانمود می‌کردند نمی‌شنوند، زانو زدند تا سیخکهای فولادی را به‌خروسهایشان وصل کنند. اما فریادها بلندتر و زننده‌تر شد: «اینایی که داره، خروسن یا اردک؟» ... «نه بابا خروسای شناگرن!» ... «آره، بشون ماهی میده!» قیافهٔ مرد انگلیسی خشم بسیار او را نشان می‌داد. داور پس‌وپیش می‌دوید و با خشم دستهایش را تکان می‌داد و فریاد می‌کشید، «آقایون! خواهش می‌کنم!» اما جمعیت با مسخره‌بازی و لودگی واکنش نشان داد: «پس کت‌سرخشو کجا گذاشته؟» ... «روبا هم به‌جنگ میندازه.» ... «قیافه‌شو! عینهو قورباغه‌س!»... «عینهو اسبی که به‌نعلبندش نیگا میکنه، بهم زل زده!»

ارباب جیووت با خشم براه افتاد و جلو داور ایستاد، دستهایش هوا را می‌برید، اما صدایش شنیده نمی‌شد و درصدای جمعیت که فریاد می‌کشید، «تاامممم لی؟»... «تاامممم لی!» غرق می‌شد. حالا بقیهٔ داورها هم به‌داور پیوسته بودند واینسو و آنسو می‌دویدند و مشت تکان می‌دادند. پشت سرهم فریاد می‌کشیدند که «اگه ساکت نشید، مسابقه بهم میخوره!» ... «حالا اگه میخواین مسابقه بهم بخوره، سرو صدا کنین!» کم کم فریادها و قهقهه‌های مستانه فرو نشست و جرج‌خروسه دید که هم چهرهٔ ارباب از ناراحتی درهم رفته و هم چهرهٔ آن مرد انگلیسی و ارباب‌جیووت کبود شده است.

«آقای لی!» وقتی مرد انگلیسی ناگهان به‌صدای بلند این دو کلمه را برزبان آورد، جمعیت ساکت شد.

«آقای لی، ما هردو خروسهایمان عالی هستند، مایل هستید که یک شرط مخصوص با هم ببندیم؟»

جرج خروسه می‌دانست که همهٔ آن صد نفری که در آنجا جمع شده بودند، مثل خود او در پس رفتار مؤدبانهٔ انگلیسی لحن انتقامجویانه و غیظ بیحدش را تشخیص داده‌اند. از پشت، گردن ارباب را دید که از خشم سرخ شده بود.

چند ثانیه‌ای کشید تا ارباب‌لی بخشکی جواب بدهد، «من حرفی ندارم. پیشنهاد شما چیست؟»

مرد انگلیسی مکثی کرد. مثل اینکه پیش از حرف زدن مسأله را نزد خود

سبک وسنگین می کرد.

«ده هزار دلار کافیست؟»

مرد انگلیسی صدای نفسهای بریده و بلند مردم را شنید و سپس گفت، «یعنی، مگر اینکه شما اینقدر به پیروزی خروستان ایمان نداشته باشید، آقای لی!»

همانطور به‌ارباب خیره شده بود و تبسم کمرنگش آشکارا تحقیرآمیز بود. با این حرف زمزمهٔ آمیخته به‌تعجب مردم، ناگهان به‌سکوتی مرگبار بدل شد. آنها که نشسته بودند، از جای خود برخاستند مثل این بود که قلب جرج خروسه از حرکت ایستاده است. گویی ازدورطنین صدای مالیزی خانم را می‌شنید که می‌گفت، «خانم‌لی از کوره دررفته بود و جیغ می کشید که پنجهزاردلاری که ارباب از بانک برداشته، تقریباً نصف پس انداز تموم عمرشونه.» پس جرج خروسه می‌دانست که ارباب جرأت ندارد این شرطبندی را قبول کند. اما ارباب چه پاسخی می‌توانست بدهد تا در برابر این جمعیت که کم وبیش همهٔ آنها را تک‌تک می‌شناخت، بشدت تحقیر نشود؟ جرج خروسه آنقدر در رنج اربابش شریک بود که حتی نمی‌توانست به‌او نگاه کند. گویی زمان از حرکت ایستاده بود. سپس جرج چیزی شنید که فکر کرد عوضی می‌شنود.

صدای ارباب لی گرفته و متشنج بود، «آقا، میل دارید مبلغ را دوبرابر کنیم؟ بیست هزار دلار!»

ناگهان از جمعیت صدای حیرت و ناباوری و حرکات ناگهانی و غیرارادی بلند شد. جرج خروسه باوحشت متوجه شد که این مبلغ کل دارایی ارباب لی است، از جمله خانه‌اش، زمینش، بردگانش و همچنین تمام پس‌انداز خود او. مرد انگلیسی جا خورد و حیرتش را آشکارا نشان داد. اما بزودی برخودش مسلط شد و قیافه‌ای مصمم و عبوس به‌خودگرفت. «روحیهٔ کامل مردانه‌ای دارید!» این راگفت ودستش را به‌سوی ارباب لی درازکرد. «پس شرط بستیم، بیایید خروسهایمان را بفرستیم وسط میدان!»

جرج خروسه ناگهان موضوع را فهمید: ارباب لی **می‌دانست** که خروس با شکوه زرد تیرهٔ او برنده خواهد شد. نه تنها ارباب ناگهان ثروتمند می‌شد، بلکه این پیروزی بزرگ او را در نزد تمام سفیدهای فقیر به‌یک قهرمان بدل می کرد، قهرمانی که حتی اربابهای پولدار متفرعن و اشرافزاده را می‌توانست به‌مبارزه بطلبد و آنها را شکست دهد. هیچکدام از آنها دیگر نمی‌توانستند به‌دیدهٔ تحقیر به‌تام لی نگاه کنند و پیف پیف کنند.

ارباب لی و مرد انگلیسی در دوسوی میدان خروس جنگ خم شدند، و در همان لحظه سراسر زندگی خروسی که ارباب در دست داشت، در ذهن جرج زنده شد. حتی وقتی جوجه‌ای بیش نبود، واکنشهای سریعش توجه او را جلب کرده بود. آنگاه وقتی خروس جوانی شد، شرارت عجیبش او را وامی‌داشت تا ازلای درزلانه‌اش، به‌خروسهای

دیگر حمله‌ور شود. تازگیها هم وقتی او را در میان درختان گرفتند، در یک آن چنان حمله‌ور شد که کم مانده بود خروس پیر را به کشتن بدهد. ارباب می‌دانست این پرنده تا چه اندازه با هوش وگستاخ و مهاجم است و برای همین هم انتخابش کرده بود. با این یادآوری، دوباره صدای خشمگین ماتیلدا درگوش جرج پیچید که «تو از اون اربابتم بی کله‌تری! خیلی که بد بیاره دوباره همون گداگشنهٔ سابق میشه، اما تو داری با چندتا خروس سر تموم آزادی خونوادمت قمار می کنی!»

آنگاه سه داور از میدان خارج شدند و در فاصله‌های مساوی در پیرامون میدان جنگ جاگرفتند. داور وسط چنان خود را جمع کرد که گویی روی تخم‌مرغ ایستاده است. چنان بود که گفتی همه می‌دانند شاهد رویدادی خواهند بود که در تمام عمرشان می‌توانند از آن حرف بزنند. جرج خروسه دید که اربابش و مرد انگلیسی پرنده‌هایشان را بزور نگهداشته‌اند و هردوسرشان را بلند کرده‌اند و به‌لبهای داور وسط چشم دوخته‌اند.

«میدان!»

خروس آبی‌سیم فام و خروس زرد تیره‌رنگ بسوی یکدیگر خیز برداشتند. به شدت بهم خوردند و به‌عقب پرت شدند. هردو روی پایشان پایین آمدند و هردو در یک چشم بهم زدن دوباره در هوا بودند و سعی می کردند به‌نقاط حساس بدن یکدیگر ضربه بزنند. نوکها و برق سیخکهای فلزی چنان به‌تندی در هوا چرخ می‌خورد که دیده نمی‌شدند و دو حریف چنان وحشیانه حمله می کردند که جرج خروسه در ذهن خود همانندی برایشان نمی‌یافت. ناگهان خروس آبی‌سیم‌فام مرد انگلیسی ضربه خورد، خروس ارباب یکی از سیخکهایش را در استخوان یکی از بالهای حریفش فرو کرده بود. هردو تعادل خود را از دست داده بودند و تقلا می کردند که سیخک را که گیر کرده بود، جدا کنند و در عین‌حال به‌شدت به‌سر هم نوک می‌زدند.

«تنفس! سی ثانیه!» هنوز فریاد داور تمام نشده بود که هم مرد انگلیسی و هم ارباب لی به‌میان میدان جست زدند. سیخک جدا شد و هردو بسرعت پرژولیدهٔ سر خروسهایشان را لیس زدند و دوباره صاف کردند. دوباره در خط شروع مسابقه جا گرفتند و این بار دم خروسها را گرفته بودند. «حاضر... میدون!»

دوباره خروسها خیز برداشتند و به‌یک اندازه به‌هوا برخاستند و سیخکهای هردو در پی زدن ضربه‌ای مهلک بود. اما پیش از آنکه بتوانند این کار را بکنند، هردو به زمین افتادند. خروس ارباب دوید تا تعادل دشمنش را بهم بزند و او را به‌زمین بیندازد، اما خروس انگلیسی ماهرانه جا خالی داد و خود را کنار کشید و درحالی که جمعیت نفس بلندی می کشید، خروس ارباب بی‌آنکه بتواند آسیبی برساند، با تمام نیرو از کنارش گذشت. پیش از آنکه بتواند چرخی بزند و بازگردد، خروس انگلیسی خود را رویش انداخت. خشمناک روی زمین درغلتیدند. آنگاه دوباره روی پا بلند

شدند و وحشیانه نوک به‌نوک با هم جنگیدند. از هم جدا می‌شدند و با تمام قدرت بالهایشان را به‌هم می‌زدند و پاهایشان بی‌امان حمله می‌کرد. بار دیگر به‌هوا برخاستند و دوباره به‌زمین افتادند، و روی زمین با شدت به‌جنگ پرداختند.

فریادی برخاست! خروس انگلیسی حریف خود را خونین کرد. لکه‌ای تیره‌رنگ بر روی سینهٔ خروس ارباب پدیدار شد که هرلحظه بزرگتر می‌شد. اما خروس زرد رنگ وحشیانه، با ضربه‌های بال دشمن را از خود دور کرد و انداخت و خودش روی حریف پرید تا بکشدش. اما خروس انگلیسی قوز کرد و جاخالی داد و خود را خلاص کرد. جرج خروسه هرگز چنین واکنش تندی ندیده بود. خروس ارباب چنان با قدرت چرخ زد که خروس انگلیسی را از پشت بزمین انداخت و دوباره به‌سینه‌اش ضربه‌ای وارد آورد و خون بیرون زد، اما خروس انگلیسی توانست دوباره به‌هوا بلند شود و بعد پایین آمد و به‌گردن خروس ارباب ضربه‌زد.

جرج خروسه دیگر نفس نمی‌کشید. خروسهای خون‌آلود بر خاک می‌غلتیدند، به‌دور هم می‌چرخیدند، سرشان را پایین گرفته بودند و هرکدامشان در جستجوی فرصتی برای ضربه‌زدن بودند. در یک حرکت توفانی و برق‌آسا، خروس انگلیسی بر خروس ارباب مسلط شد. با بالهایش حریفش را می‌زد و با سیخکهایش او را خونین‌تر می‌کرد. آنگاه خروس ارباب با حرکتی باورنکردنی به‌هوا برخاست و وقتی پایین آمد، سیخکش را در قلب خروس انگلیسی فرو کرد. خروس انگلیسی بال‌زنان به‌زمین افتاد و ازلای نوکش خون بیرون ریخت.

این کار چنان سریع رخ داد که چند ثانیه‌ای طول کشید تا غلغلهٔ عظیم جمعیت بلند شود. مردها با صورتهای سرخ بالا و پایین می‌جستند و فریاد می‌کشیدند، «تام! تام! کارشو کرد!» خوشحالی جرج خروسه حد نداشت و دید که مردم دور ارباب را گرفته‌اند و به‌پشتش می‌کوبند، و دستش را بشدت تکان می‌دهند. «تام لی! تام لی! تام لی!»

جرج خروسه با خود فکر کرد، «**ما آزاد میشیم**.» باورش نمی‌شد به‌این زودی بتواند براستی چنین مژده‌ای به‌خانواده‌اش بدهد. باورکردنی نبود. نگاهی به‌مرد انگلیسی انداخت که آرواره‌اش را چنان بهم می‌فشرد که بیننده را به‌یاد سگهای بولداگ می‌انداخت.

«آقای لی!» شاید هیچ چیز دیگری نمی‌توانست به‌این سرعت جمعیت را ساکت کند.

مرد انگلیسی که براه افتاده بود، تقریباً در فاصلهٔ سه‌متری ارباب ایستاد. گفت، «خروس شما عالی جنگید. هردوشان لایق پیروزی در این جنگ بودند. تاکنون هیچوقت ندیده بودم دو خروس تا این حد حریف مناسب هم باشند. به‌من گفته‌اند شما چنان روحیهٔ مردانه‌ای دارید که حاضرید به‌جای اینکه همین شرطبندی را برای

جنگ بین بقیهٔ خروسهایمان بگذاریم، همه را یکجا روی یک جنگ دیگر بگذاریم.»
ارباب‌لی رنگش را باخته بود وگوش می‌کرد.
چند ثانیه‌ای بانگ خروسهای درقفس مانده، تنها صدایی بود که شنیده می‌شد. مردهایی که در آنجا جمع شده بودند سعی می‌کردند اهمیت این جنگ را هضم کنند. جنگی که درآن دو خروس حریف هم باشند وبرد وباختش برسر هشتاد هزار دلار باشد...
سرها به‌سوی ارباب‌لی برگشته بود. او سرگردان و مردد به‌نظر می‌آمد. در ثانیه‌ای نگاه او از جرج‌خروسه گذشت که با شدت و حدت بسیار داشت روی خروس زخمی کار می‌کرد. جرج‌خروسه خودش هم مثل دیگران از شنیدن صدای خودش تعجب کرد، «خروساتون هرچی‌رو که پروبال داشته باشه داغون میکنن، ارباب!» دریایی ازصورتهای سفید به‌سوی او برگشت.
«شنیده‌ام که این سیاه وفادار شما از بهترین مربیهاست، اما اگر به‌جای شما بودم چندان به‌توصیهٔ او توجه نمی‌کردم. من خروسهای بسیار خوب دیگری هم دارم.»

کلماتی که ازدهان انگلیسی ثروتمند بیرون می‌آمد، نشانگرآن بود که باخت در چنین جنگی به‌نظرش مثل باخت در تیله بازی است. گویی می‌خواست با این حرف به ارباب‌لی طعنه بزند.
آنگاه ارباب‌لی با لحنی که عمداً می‌کوشید تا تشریفاتی و خشک باشد، به‌حرف آمد: «بله، آقا. همانطورکه شما پیشنهاد می‌کنید، منهم خوشحال می‌شوم که تمام مبلغ را روی یک جنگ دیگر بگذارم.»
چند دقیقهٔ بعدی راکه در تدارک بودند تا خود را برای جنگ آماده کنند، جرج‌خروسه دربهت‌وحیرت گذراند. ازمیان جمعیت صدایی بلند نمی‌شد. هرگز چنین چیزی اتفاق نیفتاده بود. وقتی ارباب‌لی به‌قفس خروسی اشاره کرد که جرج‌خروسه قبلا لقبی به‌او داده بود تمام غریزه‌های جرج انتخاب او را تأیید کرد. نفسی کشید وگفت، «قوش، بله قربان،» دقیقاً می‌دانست که کار این خروس اینست که با منقار دشمن را گرفتار کند و مانع حرکت اوشود، و با استفاده ازاین وضع سیخک خود را فرو کند. این خصیصه مخصوصاً در مقابل خروسهایی که تربیت شده بودند تا ماهرانه جا خالی بدهند، سودمند بود؛ زیرا از مسابقهٔ پیشین چنین بر می‌آمد که مرد انگلیسی معمولاً خروسهای خود را چنین تربیت می‌کند.
ارباب‌لی بازویش راکج کرد و «قوش» را روی بازویش به‌جایی برد که مرد انگلیسی هم آنجا ایستاده بود و خروس خاکستری یکدستی را با خود داشت. خروسها را وزن کردند و هردوشش پوند وزن داشتند.
وقتی فرمان «میدان!» داده‌شد و، همانطورکه پیش‌بینی می‌شد، دو خروس با ضرب به‌یکدیگر خوردند، به‌جای اینکه هردو به‌پرواز درآیند، با ضربه‌های خشمناک

بالها درگیر شدند و جرج خروسه صدای برخورد منقار «قوش» را که ضربه‌ای مناسب زده بود، شنید ... آنگاه معلوم نشد که چطور در میان ضربه‌های متقابل، سیخک خروس انگلیسی ضربه‌ای وحشیانه وارد کرد. خروس ارباب تعادل خود را از دست داد و سرش بیحس شد و سپس به‌زمین افتاد و دهانش بازماند و خون از آن جاری شد.

«خدای من! خدای من! خدای من!» جرج خروسه چون تیر به‌سوی میدان دایره‌شکل جنگ دوید و مردها را باتنه ازسر راهش دور کرد. مثل بچه‌ای زارمی‌زد. خروس ضربه خورده را که معلوم بود زخم مهلکی برداشته است، آرام از زمین برداشت و خونی را که روی منقارش لخته شده بود، مکید. اما خروس که با ناتوانی پروبال می‌زد، در دست او جان داد. به‌هر زحمتی بود از جا برخاست و مردانی که نزدیک او ایستاده بودند، خود را از سر راه او که به‌صدای بلند می‌گریست کنار کشیدند و جرج در حالی که خروس مرده را همچنان در آغوش داشت افتان و خیزان از میان جمعیت به‌سوی گاری دوید.

در کنار میدان جنگ، گروهی از ملاکان داشتند محکم به‌پشت مرد انگلیسی و ارباب جیووت می‌زدند و به‌آنها تبریک می‌گفتند. همه به‌ارباب لی پشت کرده بودند، و این هیکل ضربه خورده، تنها مانده و خانه‌خراب شده، با چشمانی بی‌نور به‌لکه‌های خون در میدان جنگ خیره مانده بود.

سرسی اریک راسل، سرانجام رویش را برگرداند و به‌سوی جایی که ارباب لی ایستاده بود، رفت، و ارباب لی آرام سرش را بلند کرد.

زیر لب گفت، «چی گفتید؟»

«گفتم، آقا، امروز بدآوردید.»

ارباب لی خنده‌ای زورکی بر لب آورد.

سرسی اریک راسل گفت، «اما دربارهٔ پول قمار، البته هیچکس چنین مبلغی را در جیبش ندارد. چطور است که این مسأله را فردا بعدازظهر روشن کنیم؟» مکثی کرد. «بعد از چای بعدازظهر، در خانهٔ آقای جیووت.»

ارباب لی گیج و منگ سرتکان داد، «بله، آقا.»

راه بازگشت به‌خانه دوساعت به‌درازا کشید. نه ارباب و نه جرج خروسه، هیچیک لب از لب باز نکردند. درازترین سفری بود که جرج خروسه در تمام عمرش پیموده بود. اما وقتی گاری از جادهٔ اصلی به‌جادهٔ فرعی پیچید، به‌نظرش آمد که سفر خیلی زود به‌پایان رسیده است...

غروب روز بعد، وقتی ارباب لی از خانهٔ ارباب جیووت بازگشت، جرج خروسه را دید که در کلبهٔ خوراک سرگرم درست کردن غذا برای جوجه خروسها است، از شب پیش که جیغ و داد و ناله‌ها و فریادهای ماتیلدا سرانجام او را از کلبه‌شان بیرون رانده بود، جرج خروسه بیشتر وقت خود را در همین کلبه گذرانده بود.

ارباب گفت، «جرج، باید به چیزی بت بگم که گفتنش برام خیلی سخته.» مکثی کرد. دنبال کلمه‌هایی می‌گشت تا حرفش را بگوید. «خودمم نمیدونم چطوری بت بگم. اما خودتم میدونستی که حتی نزدیک به‌اونی‌ام که پروپچه‌ها خیال میکنن دارم، نداشتم. راستش، جز چند هزاردلار پول نقد، تنها چیزی که دارم این خونه‌ست و این زمین وشما چندتا کاکاسیاها.»

میخواهد ما را بفروشد، این فکر چون پتکی ناگهان به‌سر جرج کوبیده شد.

ارباب ادامه داد، «گرفتاری من اینه که، همهٔ اینام تازه نصف اونی که به‌اون لعنتی بدهکارم، نیشه. اما حاضر شده یه معامله‌ای باهام بکنه—» ارباب دوباره مکث کرد. «شنیدی که می‌گفت راجع به‌تو چی شنیده. امروز هم گفت فهمیده که تو چقدر توکارت واردی. از روی دو خروسی که با پرنده‌های اون جنگیدن اینطور دستگیرش شده—»

ارباب نفس بلندی کشید، اما جرج نفسش را در سینه حبس کرد. «خب مث اینکه یه‌مربیشو چن وخت پیش از دست داده و حالا باید یکی رو جای اون بذاو و فکر میکنه که بدک نیست اگه یه‌مربی سیاه با خودش بیره.» ارباب نمی‌توانست به چشمان جرج که ناباوری از آن خوانده می‌شد، نگاه کند؛ این بود که بی‌آنکه آسمان و ریسمان بهم بباقد، حرف آخرش را زد. «حالا برای اینکه گند کار بالا نیاد، حاضر شده که تموم پول نقدمو بگیره و خونه رو دو دفعه رهن برداره و تورم با خودش بیره انگلیس و انقد نیگرت داره که یه نفر دیگه رو تعلیم بدی. خودش میگه چند سالی بیشتر طول نمیکشه.»

ارباب سرانجام ناچار شد به‌صورت جرج خروسه نگاه کند. «نمیتونم بت بگم که چه حالی دارم جرج... اما چاره‌ای ندارم. تازه خیلی لسون بخه‌مو ول کرده. اگه این کارو نکنم، به‌خاک سیاه می‌نشوندم، هرچی جون کندم به‌باد فنا میره.»

جرج کلمه‌ای برای گفتن نمی‌یافت. چه می‌توانست بگوید؟ هرچه باشد، او بردهٔ ارباب بود.

«خب، اینم میدونم کـه تو هم بیچاره‌شدی، نیتم اینه که جبران کنم. همین جا و همین حالا بت قول میدم که وختی تو نیستی به‌زن و بچه‌هات برسم و روزی که برگردی—»

ارباب لبی مکثی کرد، دستش را به‌جیبش برد، وکاغذی تا شده را در آورد و باز کرد و آن را بسوی جرج خروسه دراز کرد.

«میدونی این چیه؟ دیشب نشستم اینو نوشتم. این که میبینی ورقهٔ رسمی آزادیته پسر! میذارمش توصندوق آهنیم که روزی که برگشتی، بت بدم!»

اما جرج خروسه مدتی کوتاه به‌نوشتهٔ اسرارآمیزی که بخش بیشتر کاغذ چهار-گوش سفید را پوشانده بود نگاه کرد، و در حالی که می‌کوشید تا خشم خود را مهار

کند،به‌آرامی گفت، «ارباب، من می‌خواستم پول بدم همه‌مونو بخرم و آزاد کنم! اما هرچی داشتم از دستم رفته، تازه اونوقت شمام دارین منو میرفستین اونور آب، به جایی که خیلی از زن و بچه‌م دور باشم. چرا نمیتونین اونا رو همین الان آزاد کنین، بعدش وختی من برگشتم، منم آزاد کنین؟»

چشمهای ارباب‌لی تنگ شد. «لازم نکرده تو بهم بگی چیکارکنم، پسرا تقصیر من که نبود پولتو از دست دادی! تازه دارم خیلی واسه‌ت مایه میذارم، از سرتم زیاده. گرفتاری کاکلسیا داشتن همینه دیگه! بهتره مواظب زبونت باشی!» صورت ارباب داشت برافروخته می‌شد. «اگه واسهٔ خاطر تو که تموم عمرتو اینجا گذروندی نبود، همتونو می‌فروختم!»

جرج نگاهی به‌او کرد و سرش را تکان داد. «ارباب، اگه تموم عمر من واسه‌تون معنی داره، ارباب، پس چرا دارین روزگارمو سیاهتر میکنین؟»

چهرهٔ ارباب در هم رفت. «همینه که گفتم، بارو بنه‌تو ببند. روز شنبه میری انگلیس.»

فصل ۱۰۴

با رفتن جرج خروسه، با رفتن بخت، و شاید با رفتن جرأت و جسارت ارباب‌لی، کاهش ثروت او همچنان ادامه یافت. نخست به‌جرج کوچیکه دستور داد که هر روز تمام وقت مراقب مرغ و خروسها باشد، اما سه روز نگذشته بود که ارباب متوجه شد که ظرف آب بعضی از جوجه خروسها خالیست، این بود که جرج کوچیکهٔ خپله و کاهل را با فریادهای تهدیدآمیز فراری داد و پی کارش فرستاد. کوچیکترین پسر جرج خروسه، لوئیس، که نوزده‌ساله بود، از مزرعه خارج شد تا به‌مرغ و خروسها برسد. چند مسابقهٔ دیگر از مسابقه‌های فصل جنگ خروس مانده بود و ارباب‌لی حالا مجبور بود که بیشتر کارهای مربوط به تربیت و تمرین خروسها را خودش به‌عهده بگیرد، چون لوئیس نمی‌دانست چه باید بکند. حالا دیگر او همراه ارباب به مسابقه‌های مختلف محلی می‌رفت، و هر بار در چنین روزهایی، بقیهٔ خانواده شبها دور هم جمع می‌شدند و منتظر بازگشت لوئیس می‌ماندند تا هر چه دیده بود برایشان تعریف کند.

لوئیس همیشه می‌گفت خروسهای ارباب بیشتر بازنده می‌شوند تا برنده. و پس از مدتی از این و آن شنید که آشکارا می‌گفتند تام‌لی برای بدست آوردن و قرض کردن پول شرطبندی به‌این در و آن‌در می‌زند. «این روزا انگار کمتر کسی دلش

میخواد با ارباب حرف بزنه. چند کلمه‌ای بهم میگن یا تندی دستی تکون میدن و میرن، انگار که طاعون گرفته باشه.»

ماتیلدا گفت، «آره، واسهٔ اونایی که میدونن حالا دیگه گداشده، طاعونم گرفته.» و خواهر سارا تند گفت، «همیشه‌م گداگشنه بوده!»

دیگر در راستهٔ برده‌ها همه می‌دانستند که ارباب لی زیاد مشروب می‌خورد و تقریباً هر روز، سر خانم‌لی داد و فریاد راه می‌اندازد.

شبی، مالیزی خانم به‌مخاطبانش که با قیافه های گرفته به‌حرفش گوش می کردند گفت، «این پیرمرد هیشوخت انقد شر نبوده. عین برج زهرمار میاد خونه و حتی اگه خانوم بش نیگا بکنه، عربده میکشه و فحش میده. تمام روزم که بیرونه، خانوم میشینه گریه میکنه و دیگه نمیخواد اسم مرغ و خروسو بشنفه!»

ماتیلدا همچنانکه گوش می‌داد، به‌گریه‌ها و دعاهای خودش پس از رفتن جرج خروسه فکر می کرد. نگاهش مدت کوتاهی به‌نگاه دو دختر کمتر از بیست سالش و شش پسر بزرگ شده‌اش، که حالا سه‌تا از آنها زن و بچه داشتند، تلاقی کرد. آنگاه چشمهایش برگشت و روی پسر آهنگرش تام، متوقف ماند چنانکه گفتی دلش می‌خواهد این پسرش چیزی بگوید. اما آنکه لب به‌سخن گشود، لیلی‌سو، همسر آبستن ویرجیل بود که برای دیدار کوتاهی از مزرعهٔ «کاری» که در جوار این مزرعه بود، به‌آنجا آمده بود. صدایش آمیخته به‌ترس بود. «من که به‌اندازهٔ شماها اربابتونو نمی‌شناسم، اما به‌دلم برات شده که میخواد کار وحشتناکی بکنه، برام از روزم روشن‌تره.» سکوتی در میان آنها افتاد، هیچکدامشان نمی‌خواستند چیزی پیش‌بینی کنند، یا دست کم فکرشان را بر زبان بیاورند.

صبح فردای آن روز، پس از صبحانه، مالیزی‌خانم با شتاب از آشپزخانه به کارگاه آهنگری رفت. «تام، ارباب میگه اسبشو زین کن و ببرش جلو ایوون جلویی خونه.» چشمان درشتش نمناک بود. «خدایا، ترو خدا عجله کن، چون داره یه چیزایی به‌خانوم میگه که قباحت داره.» تام بدون یک کلمه حرف، اسب را زین کرد و به‌تیری بست و تازه خانهٔ بزرگ را دورزده بود و داشت باز می‌گشت که ارباب تلوتلوخوران از در جلویی پیدا شد. صورتش از شدت مستی سرخ بود. بزحمت پشت اسب سوار شد و درحالی که زین را چسبیده بود، اسب را یورتمه برد.

تام از لای پنجرهٔ نیمه بسته‌ای صدای خانم‌لی را شنید که چنان گریه می کرد که گفتی قلبش دارد از جا کنده می‌شود. درحالی که دلش به‌حال خانم می‌سوخت به‌حیاط پشتی و از آنجا به کارگاه آهنگری رفت و می‌خواست نوک یک خیش را تیز کند که مالیزی‌خانم دوباره آمد.

«تام، من که میگم ارباب یه روزی خودشو میکشه، یه جوریه که انگار دیگه به‌هشتادسالگی نمیرسه.»

تام جواب داد، «مالیزی‌خانوم، میخوای راستشو بت بگم، گمونم یه جوری داره خودشو سر به‌نیست میکنه.»

نیمهٔ بعد از ظهر بود که ارباب لی بازگشت. سوار سفیدپوست دیگری همراهش بود. مالیزی‌خانم از آشپزخانه و تام از کارگاه آهنگری، با تعجب دیدند که ارباب و آن مرد سفیدپوست جلو خانهٔ بزرگ از اسب پیاده نشدند تا بروند و گلویی تازه کنند و گیلاسی بزنند، و حال آنکه قبلاً ارباب همیشه از مهمانانش اینطور پذیرایی می‌کرد. اسبها همچنان به‌حرکت بسوی منطقهٔ خروسهای جنگی ادامه دادند. نیمساعتی نگذشته بود که تام ومالیزی‌خانم دیدند که مهمان ارباب تنها و با سرعت بازگشت یکی از مرغها را که ترسیده بود و قدقد می‌کرد، زیر بغل دارد. تام که بیرون از در کارگاه ایستاده بود، توانست کم‌وبیش ببیند که در چهرهٔ آن مرد آثار خشم پیداست.

همان شب، وقتی افراد راستهٔ برده‌ها مثل همیشه دور هم جمع شدند، لوئیس تعریف کرد که جریان از چه قرار بوده است. «وختی صدای نزدیک شدن اسبا رو شنیدم، اول موندم تا ارباب ببینه که دارم کار می‌کنم، اونوخت رفتم کنار، اما لای بته‌ها خودمو قایم کردم که ببینم اوضاع ازچه قراره.

«خب، بعد از اینکه به‌فصل چونه زدن، جفتشون به‌صددلار رضایت دادن. من دیدم که ارباب پولو شمرد، دو دفه هم شمرد، و اونوخت گذاشت تو جیبش. درست همین موقع بینشون بگومگو شد، چون یارو میگفتش تخمای زیر مرغه هم جزو معامله‌ست. اونوخت ارباب چاکدهنشو کشید وانگار که یکهو جنی شده باشه دوید و مرغه رو گرفت ولگدی به‌لونه زد و تخم مرغا رو خورد و خاکشیر کرد. نزدیک بود به‌سر و کلهٔ هم بپرن که اون یارو به‌دفه مرغه رو از دست ارباب قاپید و پرید رو اسبش و هوار کشید که اگه ملاحظهٔ سن و سال ارباب نبود، کله‌شو داغون می‌کرد!»

هر روز که می‌گذشت بیقراری در راستهٔ برده‌ها بیشتر می‌شد و شبها با دغدغهٔ اینکه دیگر چه واقعهٔ ترسناکی در پیش است، به‌خواب می‌رفتند. در آن تابستان سال ۱۸۵۵، تا پاییز، با هر نعره‌ای که ارباب می‌کشید و با هر رفت و بازگشت او، چشم بقیهٔ افراد خانواده به‌تام، آهنگر بیست ودوساله برمی‌گشت، مثل اینکه از او راهنمایی می‌خواهند. اما تام حرفی نمی‌زد. در هوای سرد نوامبر، سی‌وهفت جریب زمین ارباب محصول توتون و پنبهٔ خوبی داد که می‌دانستند به‌قیمت خوب می‌تواند بفروشد. شنبه روزی، هنگام غروب، ماتیلدا بعد از این که از پنجرهٔ کلبهٔ خود بیرون را نگاه کرد و دید که آخرین مشتری تام رفته است، شتابان به‌آنجا رفت و تام از روی تجربه فهمید که مادرش فکربکری درسر دارد.

در همان حال که آتش کوره را خاموش می‌کرد، پرسید، «بله خانوم، مادر؟»

«داشتم با خودم فکر می‌کردم تام، همهٔ شما شیش تا پسرا، حالا واسهٔ خودتون مرد شدین. تو بزرگترین پسرم نیستی، اما من که مادرتم، میدونم که کلهٔ تو بهتر از

همه‌شون کار میکنه. تازه، تو آهنگری و اونا کارگر مزرعه‌ن. از هشت ماه پیش که بابات رفته، دیگه تو مرد این خونواده حساب میشی—» ماتیلدا مکثی کرد، و سپس با لحنی حاکی از علاقه و وفاداری گفت، «یعنی تا وختی که بابات برگرده.»

تام براستی حیرت کرد، چون از بچگی از همهٔ افراد خانواده‌اش خویشتن‌دارتر بود و احساسات خود را کمتر بروز می‌داد. با اینکه او و برادرانش همه در مزرعهٔ ارباب‌لی به‌دنیا آمده و همانجا بزرگ شده بودند، او هرگز با آنها خیلی نزدیک نبود، بیشتر به‌این علت که سالها— وقتی شاگرد آهنگری می کرد— از آنها دور بود و از وقتی مرد شده و بازگشته بود، باز هم در آلونک آهنگری کار می کرد، در حالی که بقیهٔ برادرها در مزرعه سرگرم کار بودند. مخصوصاً به‌دلایل گوناگون رابطهٔ چندانی با ویرجیل و اشفورد و جرج کوچیکه نداشت. ویرجیل که حالا بیست وشش‌ساله بود، بیشتر وقت آزاد خود را با همسرش لیلی‌سو و پسر تازه زاده‌اش بود و او را «یورا یاه» نام گذاشته بودند، می‌گذراند. تام و اشفورد که بیست وپنج‌ساله بود هیچوقت یکدیگر را دوست نداشتند. و مخصوصاً اشفورد تازگیها از زمین و زمان دلخور بود، چون ارباب دختری که دوستش داشت، اشفورد را **کاکاسیای پررو** نامیده بود و اجازه نداده بود از روی دسته جارو بپرند. جرج کوچیکه بیست وچهارساله بود، و حالا دیگر حسابی خیکی شده بود، با آشپز یکی از مزرعه‌های مجاور که دوبرابر سن او را داشت رویهم ریخته بود. در خانواده می‌گفتند که هر کس بتواند شکم جرج کوچیکه را پر کند، دل او را بدست می‌آورد.

وقتی ماتیلدا به‌تام گفت که او رهبر خانواده است، از یک لحاظ دیگر هم حیرت کرد، چون از این حرف چنین برمی‌آمد که او باید رابط میان خانواده‌اش و ارباب شود، و حال آنکه تام عمداً خود را از ارباب دور نگاه می‌داشت. از وقتی لوازمی را که برای برپا کردن کارگاه آهنگری لازم بود، خریده بودند، بنظر می‌آمد که ارباب برای رفتار موقر تام و مهارت او در آهنگری، که روزبروز مشتریان بیشتری را جلب می کرد، احترامی قائل است. مشتریها همیشه برای کاری که تام انجام داده بود، در خانهٔ بزرگ به‌ارباب پول می‌دادند، و تمام یکشنبه‌ها ارباب دو دلار برای کار یک هفتهٔ تام به‌او می‌داد.

تام، علاوه براینکه میل نداشت زیاد با کسی حرف بزند و خاموش ماندن عادت او شده بود، غالب اوقات در افکار دورودرازی غرق می‌شد. هیچکس نمی‌توانست حدس بزند که اکنون دو سال است که او روزبروز بیشتر به‌امکاناتی که درشمال برای سیاهان آزاد وجود دارد، فکر می کند. تام با دقت فراوان در این فکر بود که به‌بقیهٔ افراد خانواده بگوید بجای اینکه سالهای سال به‌جمع کردن پول و خریدن آزادیشان بگذرانند، بهتر است با دقت نقشه‌ای برای فرار دستجمعی به‌شمال بکشد. اما این نقشه راسرانجام برخلاف‌میل خود کنارگذاشت، چون با خودفکرمی کرد که

مادربزرگش کیزی باید اکنون شصت‌سال را پشت‌سرگذاشته باشد و از طرفی مالیزی خانوم و خواهر سارا حتماً هفتاد سال را شیرین دارند. احساس می‌کرد که این سه نفر باید زودتر از بقیه از اینجا بروند. اما از طرفی این را هم می‌دانست که آنها نخواهند توانست در خطرات و مشکلات چنین قمارخطرناکی دوام بیاورند.

در این اواخر تام به‌این نتیجه رسیده بود که باختهای ارباب در جنگ خروس حتی از آنچه خود او فاش می‌کرد بیشتر بوده است. تام نحیفتر شدن و پیرتر شدن ارباب‌لی را که باگذشت زمان و خالی شدن بطری‌های ویسکی نمایان‌تر می‌شد از نزدیک مراقب بود. اما به‌نظر او از همه مهمتر این بود که بطوری که لوئیس خبر داده بود، ارباب دست کم نیمی از مرغ و خروسهایش را فروخته است، و حال آنکه این مرغ و خروسها حاصل بیش از نیم قرن تخم کشی و صرف وقت بودند.

کریسمس و به‌دنبال آن سال نو ۱۸۵۶ فرا رسید. نه تنها بر راستهٔ برده‌ها، بلکه بر سراسر مزرعه ناراحتی سنگینی سایه افکند. بعدازظهر روزی از روزهای اوایل بهار مرد دیگری سوار براسب از جادهٔ فرعی سررسید. ابتدا مالیزی‌خانم گفت که خریدار مرغ و خروس است. اما وقتی دیدند که ارباب طور دیگری از او استقبال می‌کند، نگران شدند. وقتی آن مرد از اسب پیاده می‌شد، ارباب لبخندی زد و با اوگرم صحبت شد و سر جرج کوچیکه که در آن نزدیکی بود فریاد کشید که برای شب به‌اسب او آب و غذا بدهد و آنرا در اصطبل جا دهد. آنگاه مهمانش را بزرگوارانه به‌درون خانهٔ بزرگ برد.

پیش از آنکه حتی مالیزی‌خانم شام خانهٔ بزرگ را بدهد، در راستهٔ برده‌ها سؤالهایی حاکی از نگرانی ردوبدل می‌شد. «این مرتیکه کیه؟»... «تا حالا هیشوخت ندیده بودیمش!»... «ارباب مدتی بود که هیشوخت اینجوری با کسی خوش‌وبش نکرده بود!»... «خب، فکر می‌کنی واسهٔ چی اومده اینجا!» بیصبرانه در انتظار این بودند که مالیزی‌خانم بیاید و خبرها را بدهد.

مالیزی‌خانم گفت، «حرف مهمی نزدن که من بشنفم. شایدم واسهٔ این بود که خانوم جلوشون واساده بود.» مالیزی‌خانم با تأکید به‌حرفش ادامه داد که، «اما خودمم نمیدونم چرا از قیافهٔ یارو خوشم نیومد! خیلی از اینجور قیافه‌ها را قبلاً هم دیدم. از چشماشون دوز و کلک میریزه، توشون با بیرونشون زمین تا آسمون توفیر داره.»

چندین جفت چشم از راستهٔ برده‌ها خانهٔ بزرگ را می‌پایید. تا اینکه از تکان‌خوردن نور چراغی فهمیدند که خانم مردها را ترک کرده و از اتاق نشیمن به‌طبقهٔ بالا، به‌اتاق خواب خود رفته است. چراغ اتاق نشیمن هنوز روشن بود که آخرین نفر از خانوادهٔ راستهٔ برده‌ها سرانجام دست از پاییدن خانهٔ بزرگ برداشت و درحالی که از به‌صدا درآمدن زنگ صبح نگران بود به‌رختخواب رفت.

پیش از صبحانه، ماتیلدا در اولین فرصت پسر آهنگرش را به کناری کشید. «تام، دیشب نشد که تنهایی گیرت بیارم و باهات حرف بزنم، اما مالیزی بهم گفته که شنیده ارباب می‌گفته باید دوتا پول-رهن خونه بده و مالیزی خوب میدونه که ارباب یه‌شاهی هم توبساطش نیست! من که برام مث روز روشنه که این یارو سفید پوسته، از اون دلالای کاکاسیاهاست!»

تام به‌سادگی گفت، «منم همین فکرو می‌کنم.» مدتی ساکت ماند. «مامان، داشتم با خودم فکر می‌کردم، اگه یه‌ارباب دیگه گیرمون بیاد، شاید وضعمون بهتر بشه، یعنی اگه همه‌مون با هم باشیم. اصل موضوع همینه و دلم واسه همین شور میزنه.»

وقتی دیگران یکی‌یکی از کلبه‌هایشان بیرون آمدند، ماتیلدا شتابان جدا شد، زیرا ترجیح می‌داد که بیخود دیگران را نترساند.

پس از آنکه خانم لی به‌مالیزی‌خانم گفت که سردرد دارد و صبحانه نمی‌خواهد، ارباب و مهمان او صبحانهٔ مفصلی خوردند، و آنگاه به‌قدم‌زدن در حیاط جلویی پرداختند. سخت سرگرم صحبت بودند و سرشان را نزدیک بهم گرفته بودند. دیری نگذشت که حیاط بزرگ را پرسه‌زنان دور زدند و به‌حیاط پشتی رفتند. و سرانجام به کارگاه آهنگری رسیدند که تام در آنجا دم آهنگری را که خودش درست کرده بود، می‌دمید و جرقه‌های آتش از روی کوره بالا می‌پرید؛ و در کوره دو ورقهٔ پهن آهن بود که داشت داغ می‌شد تا تام از آنها لولای در بسازد. چند دقیقه‌ای آن دومرد همانجا ایستادند و از نزدیک به‌تام که با انبری دسته‌بلند ورقه‌های آهن گداخته و سرخ‌شده را از روی آتش برمی‌داشت، نگاه کردند. وسط آهنها را محکم دور میله‌ای که لای گیرهٔ ساختِ کارخانهٔ **فیشراند نوریس** سفت کرده بود، تا کرد تا مجرایی برای میلهٔ لولا درست کند. آنگاه با میخی آهنی روی ورقه‌ها کوبید و سه‌سوراخ برای جای پیچ باز کرد. با اسکنه‌ای دسته‌کوتاه و پتکی دوکیلویی که خودش ساخته بود و آنرا خیلی دوست داشت، ورقه‌های آهنی را به‌لولاهایی به‌شکل H که‌یکی از مشتریها سفارش داده بود، درآورد. در تمام این‌مدت چنان کار می‌کرد که گفتی متوجه نیست کسی نگاهش می‌کند.

ارباب‌لی سرانجام به‌حرف آمد و با بیخیالی گفت، «آهنگر خوبیه، نه اینکه بخوام تعریف کنم.»

آن‌یک صدایی به‌نشانهٔ تأیید از خود درآورد. آنگاه به‌زیر آلونک آهنگری رفت، و به‌بسیاری از کارهایی که حاصل صنعتگری تام بود و از میخها و چنگکها آویخته بود، نگاه کرد. ناگهان مرد مستقیماً تام را مخاطب قرار داد، «چند سالته، پسر؟»

«دارم میرم تو بیست‌وسه سال، آقا.»

«چند تا بچه داری؟»

«هنوز زن نگرفته‌م، آقا.»

«آدمی به‌کندگی و زور تو دیگه لازم نیست زن داشته باشه تا بچه‌هاش همه‌جا ولو باشن.»

تام هیچ نگفت. و با خود فکر کرد که چند تا از تخم‌وترکهٔ بچه‌های سفیدها در راستهٔ برده‌ها همهٔ جاها ولو هستند.

«شایدم تو یکی از اون کاکاسیاهای خیلی مؤمن هستی، ها؟»

تام می‌دانست که آن مرد می‌خواهد او را به‌حرف بکشد، و دلیلی دارد — تقریباً یقین می‌دانست که می‌خواهد او را بخرد و دارد امتحانش می‌کند. خشک‌وصریح پاسخ داد، «خیال کنم ارباب‌لی بهتون گفته باشن که ما اینجا بیشترمون مال یه خونواده‌ایم. من و مادرم و مادربزرگم و برادرام و خواهرام و بچه‌هاشون. همه‌مون طوری باراومدیم که به‌خدا و انجیل معتقدیم، قربان.»

چشمهای غریبه تنگ شد. «کدومتون واسهٔ بقیه انجیل میخونه؟»

تام نمی‌خواست به‌این غریبه‌ای که شومی از اومی‌بارید بگوید که هم مادربزرگ و هم مادرش می‌توانند بخوانند. «مث اینکه ما همه‌مون با شنیدن کتاب مقدس بزرگ شدیم. همه‌مون ازبریم، آقا.»

مرد گویی خیالش راحت شده باشد، به‌همان موضوع اولی بازگشت. «فکر میکنی بتونی تویه مزرعهٔ خیلی بزرگتر از این آهنگری کنی؟»

چیزی نمانده بود تام منفجر شود. دیگر برایش مسلم شده بود که مسألهٔ فروش او در میان است، اما می‌خواست بداند که آیا افراد خانواده‌اش هم فروخته می‌شوند یا نه. از اینکه او را به‌چنین دلهره‌ای انداخته بودند، خشمگین بود و با اینهمه سعی کرد بفهمد. «خب، آقا، من و بقیهٔ خونواده‌م اینجا میتونیم کشت‌وکار کنیم. فکر کنم تقریباً هرجور کاری که واسهٔ یه همچی جایی لازم باشه، میتونیم بکنیم — »

ارباب و مهمان او به‌همان آرامی که آمده بودند، بسوی مزرعه براه افتادند و تام را در هول وولا گذاشتند و هنوز دور نشده بودند که مالیزی‌خانم بشتاب از آشپزخانه بیرون آمد. «چی میگفتن تام؟ خانوم حتی نمیتونه به‌چشام نیگا کنه.»

تام که سعی می‌کرد لحن محکمی داشته باشد، گفت، «یه خرید وفروشی تو کاره مالیزی‌خانوم. شاید همه‌مونو برفوشن، شایدم فقط من باشم.» مالیزی‌خانم به‌گریه افتاد، و تام با خشونت شانه‌هایش را بالا انداخت، «مالیزی‌خانوم، گریه نداره که! به‌مادر هم گفتم، من که فکر کنم اگه یه‌جای دیگه‌ای بریم، ممکنه وضعمون بهتر از اینجا، با این مرد که باشه.» اما این حرف نتوانست غم‌وغصهٔ مالیزی‌خانم پیر را تسکین دهد.

اواخر آن روز، بقیهٔ آنها ازمزرعه بازگشتند. برادران تام چهره‌ای گرفته داشتند

و زنها زارزار می‌گریستند و ناله می‌کردند. همهٔ آنها در حرف یکدیگر می‌دویدند تا تعریف کنند که چگونه ارباب‌ومهمان‌او به‌مزرعه هم‌آمدند تا ببینند آنها چگونه کار می‌کنند و آن غریبه به‌سروقت تک‌تک آنها رفته، و از سؤالهای او می‌شد یقین کرد که به‌چشم مشتری به‌آنها نگاه می‌کرده است.

تا پاسی از شب صدای غوغای غم و غصه و وحشت از راستهٔ برده‌ها آنقدر بلند بود که ممکن نبود سه نفری که در خانهٔ بزرگ بودند، نشنوند. هفده نفر آدمهای راستهٔ برده‌ها که بیشترشان مرد بودند، سرانجام مثل زنها چنان اختیار از دست دادند که یکی یکی هر که را نزدیکشان بود، دربر می‌گرفتند و به‌خود می‌فشردند، و فریاد می‌کشیدند که بزودی دیگر هیچوقت یکدیگر را نخواهند دید. ماتیلدا دست به‌دعا برداشت که، «خدایا ما را از شر این شیطان خبیث خلاص کن!»

صبح فردای آن روز، تام که واقعهٔ بدی را پیش‌بینی می‌کرد زنگ بامدادی را به‌صدا درآورد.

مالیزی‌خانم پیر از کنار او گذشت و به‌سوی آشپزخانهٔ خانهٔ بزرگ رفت تا صبحانه را آماده کند. ده دقیقه نگذشته بود که خسته و سنگین به‌راستهٔ برده‌ها بازگشت. چهرهٔ سیاهش از تأثر تازه‌ای گرفته بود و از اشک برق می‌زد: «ارباب میگه امروز هیشکی سر کار نره، میگه وختی صبحانه‌شو تموم کرد، میخواد همه همینجا باشن...»

حتی عموپمپی بیمار و ناتوان را هم با صندلیش از کلبه‌اش بیرون آوردند و همه در حال وحشت منتظر ایستادند.

وقتی ارباب‌لی و مهمان او در کنار خانهٔ بزرگ پیدا شدند، تلوتلوخوردن ارباب‌لی به هفده جفت چشم فهماند که حتی بیشتر از معمول مشروب نوشیده است. و وقتی آن دو در چهارمتری افراد راستهٔ برده‌ها ایستادند، صدای ارباب‌لی بلند و خشمگین و شتابزده بلند شد.

«شما کاکاسیاها همیشه سرک‌کشیدین که ازکار من سردربیارین، پس همه‌تون میدونین که وضع اینجا داغونه و چیزی در بساط نمونده. دیگه نمیتونم خرجتونو به‌دوش بکشم و نیگرتون دارم.

اینه که چندتاتونو به‌این آقایی که اینجا واستاده میرفوشم.»

وقتی صدای شیون و نالهٔ خشم‌آلود بلند شد، آن‌دیگری با خشونت حرکتی کرد و گفت، «بسه دیگه، از دیشب تا حالا این سروصداهارو درآوردین که چی؟ خفه‌شین!» از سر تا ته صف بردگان را برانداز کرد تا اینکه همه ساکت شدند. «من ازاون برده‌فروشای معمولی نیستم. من نمایندهٔ یکی از بزرگترین و بهترین شرکتای این کارم. اینوراونور شعبه داریم. قایقایی داریم که برده‌هارو مطابق سفارش بین ریچموند، چارلستون، ممفیس، و نیواورلئان میبرن و میارن و تحویل میدن—»

ماتیلدا نخستین سؤال غم‌انگیزی را که در ذهن همهٔ آنها بود برزبان آورد.

«ما همه‌مون یه‌جا فروخته میشیم، ارباب؟»

بهتون گفتم خفه شین! صبر کنین، میفهمین! لازم نیست بهتون بگم که اربابتون خیلی آقاست. مثل همون خانوم محترمی که تو اون خونه‌س و واسهٔ خاطر اون پوست سیاتون از زورگریه چشاش باد کرده. اگه شماهارو جدا جدا میفروختن خیلی بیشتر پول درمیاوردن!» به کیزی کوچیکه و مری که سروصدا می کردند، نگاه کرد و گفت، «شما دوتا همین الان میتونین بچه‌هایی بیارین که هر کدومشون چهارصد دلار میارزن.» نگاهش به‌صورت ماتیلدا افتاد، «حتی تو، پیرم که باشی، باز همونطور که خودت گفتی خوب میتونی آشپزی کنی. تو جنوب واسهٔ آشپز خوب این روزا هزارودویست تا هزاروچهارصد دلار میدن.» به‌تام نگاه کرد، «اینجور که قیمتا دارن میرن بالا، فکر می کنم واسهٔ یک کاکاسیاه مرغوب که بشه ازش تخم کشی کرد، از کسی که بخواد مث اینجا مشتری کارهای آهنگری داشته باشه، میشه راحت دوهزاروپونصد، تا سه‌هزاردلار درآورد.» و با چشمهایش پنج برادر تام که بین بیست تا بیست‌وهشت‌سال داشتند را برانداز کرد. «و شما نره‌خرای کارگر مزرعه، هرکدومتون باید نهصد تا هزارتایی قیمت داشته باشین.» کمی صبر کرد تا حرفش اثر بگذارد. «اما شماها از اون کاکاسیاهای خیلی خوش‌شانسین! خانوم شماها اصرار کرده که همه‌تون باید یه‌جا فروخته بشین، و اربابتونم قبول کرده!»

کیزی فریاد کشید، «خدا عمرتون بده خانوم، یا حضرت‌مسیح، ای خدای بزرگ شکرت.»

برده‌فروش حرکتی از روی خشم کرد و فریاد زد، «خفه شین! من خیلی سعی کردم نظر شونو برگردونم، اما نتونستم. اتفاقاً شرکت من یه مشتری داشت که مزرعهٔ توتونکاری داره و زیاد از اینجا دور نیستش! نزدیک کمپانی راه‌آهن کارولینای شمالی، تو بخش آلامانس. اونا یک خونوادهٔ کاکاسیا میخوان که دردسری نداشته باشن و فرار و اینجور چیزا توکارشون نباشه و تو همه‌کار تجربه داشته باشن و بتونن همهٔ کارا رو خودشون بکنن. دیگه لازم نشد که شماها رو یکی‌یکی به‌حراج بذاریم. بهم گفتن که لازم نیست شماهارو بزنجیر بکشیم و از اینجور کارا بکنیم، مگه اینکه منو به‌دردسر بندازین!» با نگاه سردی همه‌شان را برانداز کرد. «خیله خب دیگه، از همین حالا، با همه‌تونم، شماها دیگه از حالا باید بدونین که برده‌های منین، تا وختی که شما رو به‌جایی که باید برین، ببرم. چهار روز بتون مهلت میدم که اسباب و اثاثتونو جمع کنین. شنبه صبح با ارابه شماها را به‌بخش آلامانس میبرم.»

نخستین کسی که توانست با صدایی شکسته حرف بزند، ویرجیل بود: «خب، تکلیف لیلی‌سو و بچه‌م که تو مزرعهٔ کاری هستن چی میشه؟ اونارم میخرین آقا؟»

پس از او، تام به‌صدای بلند گفت، «تکلیف مادربزرگمون، خواهر سارا و مالیزی‌خانوم، و عموپیلی چی میشه؟ اینام خونوادهٔ مان، از اونا چیزی نگفتین—»

«مخصوصاً حرف نزدم! لازم نبود. ما که نمیتونیم هر نفری رو که یه نرمنری واسهٔ خودش پیدا کرده بخریم. که چی بشه، که تنها نباشه!» لحن بردهفروش تمسخرآمیز بود. «راجع به‌این عجوزه‌هام، اونا راشونم نمیتونن برن، چه برسه که کار کنن. کدوم مشتری حاضر میشه اونارو بخره؟ اما آقای لی انقدر آدم خوبیه که حاضر شده بذاره اونا همینجاها بپلکن.»

در میان صداهای تعجب و گریه، مادربزرگ کمزی قدم برداشت و راست جلو ارباب‌لی ایستاد، و کلمات ازگلویش بیرون آمد، «تو پسر خودتو فرستادی، اونوخت من دست کم نمیتونم با نوه‌هام باشم؟» وقتی ارباب‌لی فوراً رویش را برگرداند، کمزی داشت به‌زمین می‌افتاد که دستهای جوان و نیرومند تام او را نگهداشت، و در همان حال مالیزی‌خانم پیر و خواهر سارای‌پیر با هم فریاد کشیدند، «من فقط این خونواده رو دارم، ارباب!»... «منم همینجور ارباب! پنجاساله که با همیم!» عمویمیی فرتوت همانطور نشسته بود و قادر نبود از صندلی برخیزد. اشک ازگونه‌هایش سرازیر بود. مات به‌روبرو نگاه می‌کرد و لبهایش تکان می‌خورد، چنانکه گفتی دعا می‌خواند.

بردهفروش فریاد برداشت که، «خفه‌شین! این آخرین دفه‌س که دارم بتون میگم. خودتون میدونین که من بلدم چطوری از پس کاکاسیاها بربیام!»

تام آنقدر به‌ارباب‌لی نگاه کرد تا نگاهشان به‌هم تلاقی کرد و با صدایی خشن گفت، «ارباب، ماها خیلی دلمون می‌سوزه که شما بدبیاری آوردین، اینم میدونیم که شما از روی ناچاری دارین ماها رو میرفوشین—»

مثل این بود که ارباب‌لی سپاسگزار است، و آنگاه چشمانش را به‌زمین دوخت، و همه گوشهایشان را تیز کردند تا حرفهای او را بشنوند. «نه، من از هیچکدومتون دلخوری ندارم، پسر—» مکثی کرد. «راستش، من حتی میگم که کاکاسیاهای خوبی هستین، بیشترشماها همینجا تو مزرعهٔ من به‌دنیا اومدین و بزرگ شدین.»

تام آرام و التماس کنان گفت، «ارباب، اگه اونا تو بخش آلامانس حاضر نیستن بیرهای خونوادمونو بردارن، یه راهی نیستش که من بتونم اونا رو ازشما بخرم، این مرد گفته که اونا قیمتی ندارن، اما من پول خوبی بهتون میدم. جلو ارباب تازمون زانو میزنم و ازش التماس میکنم که منو جای دیگه واسهٔ آهنگری کرایه بده، شاید واسهٔ اون راه‌آهن کار کنم، و برادرام اگه بیرونم کار کنن میتونن کمک کنن، ارباب.» تام حالا التماس می‌کرد و اشک ازگونه‌هایش سرازیر بود. «ارباب، هر چی پول دربیاریم میرفستیم برای شما تا اینکه همهٔ پولی‌رو که واسهٔ مادربزرگ و این سه‌نفر دیگه که از ما هستن، لازمه بدیم. ما همه‌مون با هم بودیم، ارباب، خیلی دلمون میخواد که بازم با هم باشیم—»

ارباب‌لی چهره‌اش درهم رفت، اما گفت: «باشه! واسهٔ هرکدومشون سیصددلار بدین، اونوخت میتونین همه‌شونو داشته باشین—» پیش از اینکه بانگ شادی‌شان

اوج بگیرد، کف دستش را بالا برد و آنها را ساکت کرد، «صبر کنین ببینم! اونا اینجا میمونن تا وقتی که پول به‌دستم برسه!»

درمیان غرغرها و هق هق های گریه، دوباره صدای خشک تام بلند شد:

«ماها بیشتر از اینا ازشما انتظار داریم، ارباب، فکر همه چیز وباید کرد.»

ارباب با خشونت گفت، «برده‌فروش، اینارو از اینجا ببر.» روی پاشنهٔ پایش چرخید و به‌سوی خانهٔ بزرگ براه افتاد.

در راستهٔ برده‌ها که نومیدی و تلخکامی برآن سایه افکنده بود، حتی مالیزی خانم و خواهر سارای پیر هم ازکسانی بودند که سعی می کردند مادربزرگ کیزی را ساکت کنند. کیزی در صندلی گهواره‌ای که تام برایش ساخته بود نشسته بود و افراد خانواده‌اش او را در بر می‌گرفتند و می‌بوسیدند و با اشکهایشان چهره‌اش را خیس می کردند. همه‌شان به‌گریه افتاده بودند.

سرانجام کیزی قدرت و شجاعتی راکه لازم بود یافت و با خشونت گفت، «بستونه دیگه! من و سارا و مالیزی و پمپی، انقدر اینجا میمونیم تا جرج برگرده. دیگه نباس خیلی مونده باشه. دوساله که رفته. اگه اون پولی نداشته باشه که ماهارو بخره، فکر نکنم خیلی بکشه که تام و بقیهٔ شما پسرا بتونین پولو جمع کنین.»

جرج آب دهان قورت داد وگفت، «بله خانوم، حتماً همینطوره!» کیزی لبخند کمرنگی برلب آورد وگفت، «تازه، اگه پیش ازاونکه دوباره ببینمتون، بچه‌دارشدین، فراموش نکنین که از خونواده‌م براشون تعریف کنین؛ از مامانم بل، از بابای افریقاییم که اسمش کونتا کینته بود، که میشه جد بچه‌هاتون! میشنفین چی میگم! از من باهاشون حرف بزنین، از جرج من براشون حرف بزنین، از خودتون بگین! براشون تعریف کنین که چه اربابایی داشتیم. بهشون بگین که ماها کی هستیم، بهشون بفهمونین!»

درمیان صدای نالهٔ همه که «حتماً اینکارو می کنیم!»... «هیشوخت فراموش نمی کنیم، مادربزرگ»، نزدیکترین صورتها را نوازش کرد وگفت، «ش ش ش، بسه دیگه، همه چیز درست میشه! ساکت باشین، بهتون که گفتم! این سیل گریه‌هاتون منوبا خودش میبره!»

چهار روز بعدی هرطور بودگذشت وکسانی که قرار بود از آنجا بروند، اثاث خود را جمع کردند و سرانجام صبح شنبه فرا رسید. همهٔ آنها بیشتر شب را بیدار مانده بودند. همه، بی‌آنکه چیزی بگویند، جمع شدند و دست یکدیگر راگرفتند و دمیدن خورشید را نگاه کردند. سرانجام ارابه رسید. آنها که قرار بود بروند، یکی یکی آنهایی راکه قرار بود بمانند، درآغوش گرفتند.

یکی پرسید، «پس عمو پمپی کو؟»

مالیزی خانم گفت، «بیچاره دیشب بهم گفت طاقت نمیاره رفتن شما هارو ببینه—»

کیزی کوچیکه گفت، «من که میرم ببوسمش!» و به‌سوی کلبهٔ او دوید.
اندکی بعد صدایش را شنیدند که، «آه، نه!»
آنها که روی ارابه بودند، به‌زمین جستند و با بقیه به‌سوی کلبهٔ پیرمرد شتافتند. پیرمرد درصندلیش نشسته بود و به‌خواب مرگ فرو رفته بود.

فصل ۱۰۵

درمزرعهٔ تازه، تا روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد که ارباب و خانم موری سوار کالسکه‌شان شدند و برای شرکت درمراسم کلیسا رفتند، افراد خانواده فرصت نیافتند با هم بنشینند و حرف بزنند.

ماتیلدا نگاهی به‌بچه‌ها و نوه‌هایش انداخت وگفت، «خب، نمیخوام خیلی زود قضاوت کرده باشم اما تو تموم این هفته که تو آشپزخونه کار می‌کردم، با خانوم خیلی حرف زدیم. من اینکه اون «این ارباب تازه، از مسیحیای خوب هستن. فکر کنم اینجا وضعمون خیلی بهتر میشه، فقط حیف که پدرتون هنوز برنگشته و مادربزرگ و بقیه هنوز تو مزرعهٔ ارباب‌لی هستن.» دوباره به‌چهرهٔ فرزندانش نگاه کرد و پرسید، «خب، شماها از چیزایی که دیدین و شنیدین، چی دستگیرتون شد؟»

ویرجیل حرف زد. «این ارباب‌موری انگار از کشت و کار رباد سررشته نداره. از اربابی هم چیزی نمیدونه.»

ماتیلدا حرف او را برید. «خب واسه اینه که اونا تو شهر زندگی میکردن و دکون داشتن، تا اینکه عموی ارباب میمیره و وصیت میکنه که این مزرعه به‌اون برسه.»

ویرجیل گفت، «هروخت که باهام حرف زده، صحبتو به‌اینجا کشونده که دنبال به سر کاگر سفیدپوست میگرده که بیاره بالا سرمون. من که همه‌ش بش گفتم که لازم نیست این پولو خرج سرکاگر کنه، و بیشتر از سر کاگر باید پنج‌شیش تا کاگر دیگه بیاره تو مزرعه. بش گفتم بخورده بهمون فرصت بده، خودمون تونون خوبی عمل میاریم—»

اشفورد ناگهان به‌حرف آمد که، «من که اگه ببینم یه سر کاگر بالا سرمونه و تا جم بخوریم مواظبمونه، اینجا بند نمیشم!»

ویرجیل نگاه تندی به‌اشفورد انداخت و حرفش را دنبال کرد، «ارباب موری

میگه یه مدتی صبر میکنه ببینه ماها چیکار می کنیم.» مکثی کرد. «بش التماس کردم که لیلی‌سو و بچه‌سو از ارباب کاری بخره و بیاره اینجا. بش گفتم لیلی‌سو خیلی خوب کار میکنه و از اون بهترگیرش نمیاد. گفته که راجع به‌این موضوع فکر میکنه، اما واسهٔ اینکه ماها رو بخرن، خونه بزرگه رو پیش بانک گرو گذاشتن. باید ببینه که امسال چقدر توتون میرفوشه.» مکثی کرد. «پس همه‌مون باید خوب کار کنیم! حتم دارم بقیهٔ سفیدا بهش گفتن که اگه کاکاسیاها رو به‌حال خودشون بذاره خوب کار نمیکنن. اگه دل بکار ندیم و از زیرش در بریم، حتم یه سر کاگر بالا سرمون میاره.» یکبار دیگر به‌اشفورد که اخم کرده بود، نگاه کرد و گفت، «راستش فکر کنم بهتر باشه وختی ارباب‌موری با اسبش میاد بالا سرمون، من سرتون آلکی داد بکشم، اما فقط خودمون بدونیم چرا.»

اشفورد صدایش را بلند کرد که، «آره! یکی دیگه رم می‌شناسم که مث تو همیشه دلش میخواد کاکاسیای عزیز کردهٔ ارباب باشه!»

تام عصبانی شد، اما توانست خود را بیخیال نشان دهد؛ چنان که گویی اصلاً به‌گفته‌های اشفورد اهمیتی نمی‌دهد. اما ویرجیل نیم‌خیز شد و انگشت پینه بسته‌اش را بسوی اشفورد نشانه گرفت و گفت، «پسر، بذار یه چیزی بهت بگم، آدمی که نمیتونه با هیشکی کنار بیاد، حتم یه عیبی تو کار خودشه! یه روز خودت می‌فهمی که تو چه هچلی افتادی! من دارم میگم، منم که نباشم، بالاخره یکی‌مون باید یه خورده مونو سر-پرستی کنه!»

«ببرین صدانونو، با هردوتونم، بیخود شلوغ میکنین!» ماتیلدا به‌هردوشان نگاه کرد و آنگاه مخصوصاً به‌اشفورد خیره شد، و سپس نگاهی آمخته به‌خواهش به‌تام انداخت. پیدا بود که می کوشد تا جایی که می‌تواند تشنج را کاهش بدهد. «تام، چن دفه دیدم که وختی داشتی کارگاهتو درست می کردی، با ارباب‌موری حرف زدی. تو چی دستگیرت شده؟»

تام، آرام و متفکرانه گفت، «منم میگم که ما اینجا وضعمون خیلی بهتره. اما خیلی بستگی به‌این داره که خودمونو چطوری نشون بدیم. همونطور که شما گفتین انگار ارباب‌موری از اون سفیدای بدجنس و تاکس نیستش. من فکر کنم همونطور که ویرجیل می‌گفت اونقدرا تجربه نداره که به‌ماها اطمینان کنه. حتی ازونم بالاتر، میترسه که مبادا ماها خیال کنیم کلاش پشم نداره و هر کاری دلمون خواست بکنیم، واسهٔ همینه که خودشو میگیره و سخت‌تر از اونی که باید، حرف میزنه، واسهٔ همینم هست که راجع به‌سر کاگر حرف میزنه.» مکثی کرد. «من که فکر می کنم بهتره مادر با خانوم خوب تا کنه، و بقیه‌مونم یه‌طوری رفتار کنیم که ارباب خودش بفهمه اگه ماها رو به‌حال خودمون بذاره، به‌نفعشه.»

پس از زمزمه‌های تأیید، ماتیلدا در حالی که صدایش از شعف می‌لرزید

— چون ظاهراً آیندهٔ خوبی برای خانواده در پیش بود — گفت: «خب پس، یکی اینکه باید به کاری کنیم ارباب لیلی‌سو و یورایای کوچولو رو هم بخره. راجع به‌پدرتون فعلاً که کاری از دستمون ساخته نیست، جز اینکه صبر کنیم. یکی از این روزا سرو کله‌ش اینجا پیدا میشه —»

مری هرهر کنان گفت، «با همون شال گردن سبز و کلاه سیاش!»

ماتیلدا به‌دیگران لبخند زد و گفت، «آی گفتی. تازه هنوز از مادربزرگ و سارا و مالیزی حرفی نزدم. تا حالا تونستم از خانوم موری قول بگیرم که تو این کار کمکمون کنه. تا اونجا که میتونستم یه جوری براش جریانو گفتم که دلش نرم شد. بش گفتم که اومدن ما به‌اینجا میون ما جدایی انداخته. خدایا! خانوم هم عینهو من بغض توگلوش گرفته بود! اما گفتش هیچ فایده‌نداره که کسی از ارباب موری خواهش کنه که سه تا پیرزنو بخره. میگفتش حتی اگه خود اونم از ارباب خواهش بکنه، بی‌فایده‌س. اما قول داد از ارباب بخواد که تام رو یه جایی کرایه بده، همینطورم بقیهٔ شما پسرارو، تا یه پولی گیر شمام بیاد. پس همه‌مون باید تو فکرمون باشه که ماها اینجا فقط واسهٔ یه ارباب دیگه کار نمی کنیم، ماها باید کار کنیم تا دوباره خونواده‌مون با هم باشن.»

خانواده با چنین عهدی که در میان خود بسته بود، گام به‌فصل بذرافشانی سال ۱۸۵۶ گذارد و ماتیلدا با وفاداری و صمیمیتی که از خود نشان می‌داد و با آشپزی عالی و خانه‌داری بی‌نقص خود روزبروز اعتماد و تحسین خانم و ارباب موری را بیشتر به‌خود جلب می کرد. ارباب می‌دید که چگونه ویرجیل مرتب برادرها و خواهرهایش را تحت فشار می‌گذارد تا محصول توتون خوبی به‌دست آید. می‌دید که تام چنان همهٔ چیزهای مزرعه را تعمیر می کند که مایهٔ غبطهٔ دیگران است؛ دستهای چابک او ابزارهایی را که بیشترشان را خودش ساخته بود، ماهرانه بکار می‌برد و آهن قراضه‌های زنگزده و دورانداختنی را به‌ابزارهای نو و سودمند کشاورزی تبدیل می کرد و یا اشیاء زینتی خانگی می‌ساخت.

تقریباً هر یکشنبه، به‌جز روزهایی که خود ارباب موری و خانم به‌جایی می‌رفتند، بعضی از خانواده‌های کشاورز محلی یا بعضی از دوستان قدیمی‌شان از برلینگتن، گراهام، هاریور، میبین، و بقیهٔ شهرهای اطراف به‌دیدن آنها می‌آمدند. آقا و خانم موری وقتی جاهای مختلف خانهٔ بزرگ و حیاط را به‌مهمانان خود نشان می‌دادند، با غرور و افتخار نمونه‌هایی از مهارت تام را نیز نشان می‌دادند. کمتر اتفاق می‌افتاد که مهمانان کشاورز یا شهرنشین ارباب بی‌آنکه از او خواهش کنند که اجازه دهد تام چیزی را برای آنها تعمیر کند، آنجا را ترک گویند. ارباب موری هم همیشه با خواهش آنان موافقت می کرد. رفته‌رفته کارهای سفارشی تام در بخش آلامانس، از اینجا و آنجا، سر درآورد. آوازهٔ مهارت او دهان به‌دهان می‌گشت و دیگر لازم نبود خانم موری از شوهرش خواهش کند که تام را کرایه بدهد.

دیری نگذشت که هر روز بردگان پیر و جوان سواره یا پیاده می‌آمدند و ابزارهایی شکسته یا چیزهای دیگری را با خود می‌آوردند تا تام تعمیرشان کند. بعضی از اربابها یا خانم‌ها نقشهٔ اشیایی زینتی را که برای خانه‌های خود می‌خواستند، می‌کشیدند. گاهی تقاضای مشتریان مستلزم آن بود که ارباب موری جواز سفری به‌تام بدهد تا به‌مزرعه‌های دیگر، یا به‌شهرهای نزدیک برود و اشیاء یا تأسیساتی را در محل تعمیر کند. وقتی سال ۱۸۵۷ رسید، تام جز یکشنبه‌ها، هر روز از سپیدهٔ صبح تا شب کار می‌کرد و حجم کار او دست کم به‌اندازهٔ حجم کار آقای ایزایا بود — یعنی همان کسی که به‌او آهنگری آموخته بود. مشتریها یا درخانهٔ بزرگ و یا وقتی در کلیسا ارباب موری را می‌دیدند، به‌او پول می‌دادند. برای نعل کردن هر پای اسب یا قاطر یا گاو، چهارده سنت می‌دادند، برای هر چرخ تازه‌کاری سی‌وهفت سنت، برای تعمیر شن‌کش هژده سنت، و برای تیز کردن نوک کلنگ شش سنت. قیمت اشیاء زینتی مخصوصی که سفارش می‌دادند، جداگانه تعیین می‌شد؛ مثلاً برای دروازهٔ فلزی مشبک که با برگ بلوط زینت شده باشد، پنج دلار می‌دادند. و آخر هر هفته ارباب‌موری برای هر دلاری که در آن هفته از کارهای او عایدش شده بود، ده‌سنت به‌تام می‌داد. تام پس از تشکر از ارباب تمام آنچه را در آن هفته گیر آورده بود، به‌مادرش ماتیلدا می‌داد و او هم در یکی از کاسه کوزه‌های شیشه‌ای خود پنهان می‌کرد و جایش را فقط خود او می‌دانست و تام.

ظهرهای شنبه، کار هفتگی کارگران مزرعه تمام می‌شد. دیری لوچولو ومری، که حالا بترتیب نوزده و هفده ساله بودند، فوراً حمام می‌کردند و موهای قرفری‌شان را سفت می‌بافتند و روبان می‌بستند، موم زنبور به‌صورتشان می‌مالیدند و سیاهی صورتشان را برق می‌انداختند. بعد بهترین پیراهنهای کتانی گلدار و اتوکشیده و آهار زدهٔ خود را می‌پوشیدند و سرو کله‌شان جلو کارگاه آهنگری پیدا می‌شد؛ یکی‌شان ظرفی آب، یا گاهی لیموناد و آن‌دیگری ملاقه‌ای با خود می‌آورد. وقتی تشنگی تام فرو می‌نشست، به‌چند تایی از برده‌ها که برای گرفتن سفارش اربابهاشان آمده بودند، تعارف می‌کردند. تقریباً هرشنبه بعدازظهر چنین گروهی از بردگان در آنجا جمع می‌شدند. تام متوجه می‌شد که خواهرانش با جوانان خوش‌قیافه بیشتر خوش و بش می‌کنند و به‌شوخی و متلک سرگرم می‌شوند، و با دیدن چنین صحنه‌ای پنهانی لبخندی بر لب می‌آورد. شنبه‌شبی، تام صدای بلند مادرش را شنید که خواهرانش را سرزنش می‌کرد: «من که کور نیستم! می‌بینم که شماها میون اون مردا چطور دم مخنیونین!» کیزی کوچیکه جسورانه به‌مادرش جواب داد، «خب ماما، ماهام زنیم دیگه! تو مزرعهٔ ارباب‌لی که بودیم، مرد نمی‌دیدیم که!» ماتیلدا به‌صدای بلند، اما نامفهوم چیزی گفت که تام نتوانست بفهمد، اما متوجه شد که ماتیلدا ته دلش کمتر از آنچه نشان می‌دهد، با این کار دخترانش مخالف است. چند روز بعد، ماتیلدا به‌تام گفت، «مث اینکه تو

میذاری این دخترا درست جلو چشمات لاس بزنن. فکر می کنم اقل کم این کارو میتونی بکنی که مواظب باشی اینا با آدمای عوضی سربسر نذارن!»

برخلاف انتظار تمام خانواده، مری کمرو، زودتر از کیزی خنده رو اعلام کرد که می‌خواهد با کارگر اصطبلی که در مزرعه‌ای نزدیک «میبین» کار می کرد، «از روی دسته جارو بپرد.» با التماس به‌ماتیلدا گفت، «مامان، میدونم شما میتونین از ارباب بخواین که وقتی ارباب نیکودموس میاد پیشش که منو بخره، قیمتو زیاد نگه تا اون بتونه منو بخره و ما بتونیم با هم زندگی کنیم!» اما ماتیلدا چیز نامفهومی زیرلب گفت و مری به‌گریه افتاد.

ماتیلدا گفت، «خدایا، تام، من نمیدونم تو چی فکر می کنی. البته وقتی می‌بینم دختره چقدر خوشحاله، منم خوشحال میشم، اما دوست ندارم که بازم یکی از ماها رو برفوشن.»

تام گفت، «اشتباه میکنین مامان. خودتونم میدونین. من که دلم نمیخواد با کسی که یه جای دیگه زندگی می کنه و آدم حتی زیاد اونو نمیبینه عروسی کنم. ببین ویرجیل چه حالی داره. از وختی ماها رو فروختن، خودتون میبینین که واسهٔ خاطر لیلی‌سو که اونجا مونده، ناخوش شده.»

ماتیلدا گفت، «پسرجون، راجع به‌ازدواج کردن با آدمی که آدم نمیبینتش نمیخواد به‌من چیزی بگی. خودم این بلا بسرم اومده! خیلی وختا، تازه وختی به‌شما بچه‌ها نیگا می کنم، حالیم میشه که منم شوهر دارم—» مکثی کرد. «اما وختی به رفتن مری فکر می کنم، نمیتونم جلو ناراحتی خودمو بگیرم. فقط موضوع اون نیستش، همهٔ شماهایین. انقد همه‌تون سرتون به کارتون بوده که شاید خوب نفهمیدین، اما روزهای یشنبه که تعطیلیتونه، دیگه برادراتو تقریباً هیچ نمی‌بینم، جز تو و ویرجیل، بقیه همه‌شون میذارن میرن اینور اونور و هر کدومشون با یه دختری روهم ریختن—»

تام به‌تندی حرف مادرش را برید، «مامان، ما همه‌مون مردای گنده‌ای شدیم!»

ماتیلدا تصدیق کرد، «البته که شدین! منظور من این نیست! موضوع اینه که انگار این خونواده داره ازهم میپاشه و به‌باد میره و دیگه مشکل بتونیم دوباره سرهم بیاریمش!»

پس از لحظه‌ای سکوت بین آنها، تام در فکر بود که چیزی برای تسلی مادرش بگوید. خودش متوجه شده بود که چون پدرش ماهها پیش می‌بایست بازگشته باشد و هنوز بازنگشته بود، مادرش تازگیها برخلاف معمول زودرنج و کم‌طاقت شده است. همانطور که ماتیلدا خودش هم گفته بود، دیگر بدون شوهر داشت زندگی می کرد.

ماتیلدا نگاهی به‌تام انداخت و ناگهان پرسید، «تو کی میخوای عروسی کنی؟»

تام مبهوت و غافلگیرشده گفت، «فعلا که راجع به‌این موضوع فکر نمی کنم.» پس از کمی مکث موضوع را عوض کرد. «تو فکر اینم که مادربزرگ و خواهرسارا و

مالیزی خانومو بیاریم پیش خودمون. مامان، حدود چقد پول جمع کرده‌یم؟»

«حدود که نمیخواد، حساب صنارشم دارم. با اون دو دلار و چهارسنتی که یشنبهٔ پیش بهم دادی، میکنه هشتادوهفت دلاروپنجاه‌دوسنت.»

تام سر تکان داد. «باید بیشتر ازاینا دربیارم—»

«کاشکی ویرجیل و بقیه‌شون بیشتر ازاینا کمک میکردن.»

«تقصیر اونا نیستش. کارکرایه‌ای واسهٔ کارگرای مزرعه سخت‌گیر میاد، چون بیشتر اربابایی که کارگر کرایه‌ای لازم دارن، کاکاسیاهای آزاد و میگیرن و انقد ازشون کار میکشن که جونشون در بیاد و اونوخت روزی بیست‌وپنج سنت بشون میدن که با اون پول فقط شیکمشونو سیر کنن و ازگرسنگی نمیرن. من خودم باید بیشتر ازاینا پول دربیارم! مادربزرگ و خواهرسارا و مالیزی خانوم، دیگه دارن خیلی پیر میشن!»

«مادربزرگت حالا نزدیکیای هفتاد داره و بوق هشتادسالگی سارا و مالیزی رو هم دیگه زدمن.»

ناگهان فکری به‌خاطر ماتیلدا رسید. ازقیافه‌اش پیدا بود که افکار دوردرازی درسر دارد. «تام، میدونی چی به‌فکرم رسید؟ مامان‌بزرگت می‌گفت که پدرافریقاییش سنگریزه میانداخت تو یه کوزه و اینجوری حساب سن وسالشو نیگر میداشت. یادته؟»

«آره خانوم، البته که یادمه.» مکثی کرد. «نمیدونم چندسالش بود؟»

«چیزی نشنیدم، یا اینکه یادم نمیاد.» به‌فکر فرو رفته بود، «بستگی داره که‌چه موقعی رو حساب کنیم. وختی مادربزرگ کیزی رو از پدر و مادرش گرفتن و فروختن پدرش یه سنی داشته. وختی هم که خدا اونو پیش خودش برد، یه‌سن دیگه‌ای داشت—» مکثی کرد. «حالا که مامان‌بزرگ تو هفتادسالشه، پس حتم پدرش مدتها پیش مرده و رفته. مامانشم همینطور، بیچاره‌ها!»

تام غرق درافکار خودش گفت، «آره—» بعضی وختا با خودم فکر می‌کنم اونا چه‌شکلی بودن. خیلی چیزا ازشون شنفتیم.»

ماتیلدا گفت، «منم همینجور، پسرجون.» روی صندلیش راست نشست. «اما برگردیم سر موضوع مادربزرگت و سارا و مالیزی. هرشب من زانو می‌زنم و از خدا میخوام که پشت‌وپناه اونا باشه و هر روز دعا می‌کنم که پدرت با یه عالمه پول برگرده اینجا و اونارو بخره.» با شادی خندید، «یه روزصبح چشمونو باز می‌کنیم می‌بینیم که همه‌شون مث پرنده آزاد شدن!»

تام دهانش را به‌خنده گشود وگفت، «آره، خیلی دیدن داره!»

سکوتی بین آنها افتاد، هرکدامشان درافکار خودشان بودند. تام با خود فکر می‌کرد حالا وقتش است که چیزی راکه هنوز به‌هیچکس نگفته بود، محرمانه به مادرش بگوید.

برای آغاز صحبت از پرسشی که چند لحظه پیش ماتیلدا کرده بود، استفاده

کرد. «مامان، یه دقه پیش پرسیدین که هیچ راجع به‌عروسی فکر می کنم یا نه.»

ماتیلدا ناگهان از جا جست، چهره‌اش باز و چشمانش روشن شده بود. «خب، پسرجون؟»

تام از مطرح کردن این موضوع به‌خودش لعنت فرستاد. حالا در فکر آن بود که چگونه صحبت را ادامه دهد. آنگاه محکم گفت، «خب، یه دختری رو دیدم و با هم یه حرفایی زدیم —»

«خدایا پناه بر تو! تام، کیه؟»

«شما نمیشناسیدش! اسمش ایرنه. بعضیا صداش میکنن رینی. مال ارباب ادوین هولته، تو خونهٔ بزرگشون کار میکنه»

«همون ارباب هولت پولداری که ارباب و خانوم ازش صحبت میکنن و میگن یه کارخونهٔ پنبه پاك کنی تو آلامانس کریک داره؟»

«بله خانوم —»

«همون که تو اون پنجره‌های آهنی خوشگلو تو خونهٔ بزرگش کار گذاشتی؟»

«بله خانوم —» لحن تام مثل پسر کوچکی شده بود که هنگام برداشتن شیرینی غافلگیر شده باشد.

«خدای بزرگ!» صورت ماتیلدا باز و شاد شده بود. «بالاخره یکی پیدا شد تو رو گیربندازه.» از جا جست و ناگهان پسرش را که دستپاچه شده بود، در آغوش گرفت و با صدای هیجان زده‌ای گفت، «خیلی خوشحال شدم، تام، راست راستی خوشحال شدم!»

«صبر کن! صبر کن، مامان!» خودش را از آغوش مادرش رها کرد و دوباره او را در صندلیش نشاند. «من فقط گفتم با هم حرف زدیم.»

«پسر، از همون وختی که نفست واشد، میون بچه‌هام، تو از همه‌شون دهنت قرص تر بود! کافیه بگی یه دختری رو دیدی تا من بفهمم که موضوع خیلی بیشتر از ایناست!»

تام خیره به‌مادرش نگاه کرد. «نمیخوام راجع به‌این قضیه درگوشی با کسی حرفی بزنین، میشنفین چی گفتم؟»

«پسر، میدونم که ارباب دختره رو برات میخره! بازم ازش بگو تام!» خیلی چیزها در سر ماتیلدا بود که همه با هم به‌ذهنش هجوم می‌آوردند... در خیالش تصویر کیکهای عروسی که خواهد پخت، نقش بسته بود...

«دیگه داره دیرمیشه، باید برم —» اما ماتیلدا او را به‌در چسباند. «خیلی خوشحالم که بزودی بچه‌های شماها رو می‌بینم! تو از میون بچه‌هام از همه بهتری!» خندهٔ ماتیلدا شادمانه‌ترین خنده‌ای بود که از مدتی پیش تا کنون از مادرش شنیده بود. «چون دارم پیر میشم، گمونم منم عینهو مادربزرگ کیزی شدم که هی نوه بیشتر میخوام!» تام از کنارش رد شد و همچنانکه با قدمهای بلند بیرون می‌رفت، شنید که

«اگه خوب عمر کنم، حتی شاید بعضی از نتیجه هامم ببینم!»

فصل ۱۰۶

شنبه روزی، چند ماه پیش از آن، ارباب و خانم موری از کلیسا به‌خانه بازگشته بودند و بلافاصله ارباب زنگ زد و ماتیلدا را احضار کرد و به‌او گفت که تام را به‌ایوان جلویی خانه بیاورد.

وقتی ارباب با تام حرف می‌زد، خوشحالی او هم در صورتش و هم در لحن صدایش پیدا بود. به‌تام گفت که آقای ادوین هولت، صاحب کارخانهٔ پنبه پاك کنی، برایش پیغام فرستاده است که خانم هولت، اخیراً بعضی از کارهای فلزی ظریف تام را دیده، و نقشه‌ای برای پنجره‌های مشبک فلزی کشیده و آقا و خانم هولت امیدوارند که تام بتواند این پنجره‌ها را در خانه‌شان در «لوکست گرو» کار بگذارد.

صبح فردای آن روز تام با جواز سفری که ارباب موری به‌او داده بود، براه افتاد تا نقشه‌ها را ببیند و پنجره‌ها را اندازه بگیرد. ارباب موری به‌او گفته بود که غصهٔ کارهای ناتمام کارگاه را نخورد و گفته بود که بهترین راه رسیدن به مقصد اینست که جادهٔ «هاریور» را بگیرد و برود تا به‌شهر گراهام برسد، سپس از جادهٔ گراهام به کلیسای بلمانت برسد و در آنجا به‌راست بپیچد و سه کیلومتر دیگر پیش برود تا به‌قصر مجلل هولت برسد، به‌این ترتیب امکان ندارد راه را گم کند.

تام وقتی رسید، خود را به‌باغبان سیاهی معرفی کرد و باغبان به‌او گفت که نزدیک پلکان جلویی منتظر بماند. خانم هولت خودش بزودی آمد و با خوشرویی به‌تام گفت که بعضی از کارهای او را دیده و برای استادیش به‌او تبریک می‌گوید. سپس نقشه‌ها را به‌تام نشان داد. تام با دقت به‌نقشه‌ها که پنجرهٔ مشبکی را نشان می‌دادند که گفتی ساقه و برگ موشبکه‌ها را پوشانده است، نگاه کرد و گفت، «فکر کنم بتونم اینا رو درست کنم، اقل کم تا اونجا که بتونم سعی می کنم،» اما در ضمن اضافه کرد که چون پنجره‌ها زیاد است و روی هر کدام از آنها باید با دقت کار کند، دوماهی طول خواهد کشید تا کار تمام شود. خانم هولت گفت اگر در ظرف چنین مدتی کار تمام شود، خیلی هم خوشحال می‌شود، بعد نقشه‌ها را به‌تام داد تا نزد خود نگهدارد و از روی آنها کار کند. سپس تام را تنها گذاشت تا او پنجره‌ها را که تعدادشان زیاد بود، اندازه بگیرد.

اوایل بعد از ظهر بود و تام پنجره‌های بالایی را که به‌بالکن باز می‌شدند، اندازه‌می‌گرفت که‌فکر کرد کسی‌نگاهش می‌کند. نگاهی به‌اطراف کرد وچشمش به‌دختر زیبایی افتاد که پوستش مسی رنگ بود و دستمال گردگیری به‌سر بسته بود و میان دولنگهٔ پنجرهٔ بعدی که باز بود، ایستاده بود. روپوش خدمتکارها را به‌تن داشت و موی سیاه صافش را پشت سرش بسته بود و نگاه خیرهٔ تام را به‌گرمی پاسخ می‌گفت. تنها خویشتن‌داری همیشگی تام سبب شد که واکنش باطنی خود را پنهان کند. برخودش مسلط شد و فوراً کلاهش را برداشت و گفت، «روزبخیر، خانم.»

دخترك جواب داد «روزبخیرآقا!» و لبخندی زد و رفت.

تام، وقتی سرانجام با قاطر به‌مزرعهٔ موری بازگشت، از اینکه می‌دید نمی‌تواند فکر آن دختر را از سرش بیرون کند در تعجب بود و احساس پریشانی می‌کرد. آن شب، وقتی روی تختش درازکشیده بود، ناگهان به‌فکرش رسید که حتی نام دخترك را نمی‌داند. حدس زد که باید نوزده بیست سالش باشد. سرانجام با ناراحتی به‌خواب رفت و وقتی بیدار شد، فکر اینکه چون دخترك زیباست حتماً یا ازدواج کرده است و یا دوستی دارد، آزارش می‌داد.

ساختن چارچوبهای اصلی پنجره‌ها کاری عادی بود. چهار میلهٔ آهنی را که قبلاً بریده بود جوش می‌داد و مستطیلهایی به‌شکل پنجره درمی‌آورد. پس از شش روز که صرف این کار کرد، میله‌های داغ و سفید شده را چند بار از لای حدیده‌هایی گذراند؛ هر بار سوراخ را تنگتر می‌کرد و میله را از بار پیش نازکتر می‌کرد تا اینکه سرانجام میله‌های نازك و بلندی به‌ضخامت پیچك و عشقه به‌دست آمد. تام پس ازآنکه آزمایشی میله‌ها را حرارت داد و خم کرد، کار خود را رضایت بخش نیافت و چند روز صبح زود به‌قدم زدن پرداخت و از نزدیک ساقه‌های مو و بندهای آنرا با دقت نگاه کرد. آنگاه متوجه شد که بهتر ازگذشته می‌تواند شبیه آنها را با فلز بسازد.

کار خوب پیش می‌رفت و ارباب‌موری هرروز برای مشتریها توضیح می‌داد که تام تا وقتی که کاری عمده را برای آقای هولت تمام نکرده است، فقط می‌تواند به کارهای تعمیری خیلی فوری بپردازد. و طبعاً بقیهٔ مشتریها خیلی دلخور می‌شدند. ارباب‌موری، و سپس خانم‌موری خودشان به کارگاه می‌آمدند تا کارهای تام را ببینند وگهگاه بعضی از دوستان خود را به‌تماشا می‌آوردند. گاهی می‌شد که هفت هشت نفر از آنها بیصدا می‌ایستادند و به کارکردن تام می‌نگریستند. تام‌همچنانکه سرگرم کارش بود با خود فکر می‌کرد که بخت با اوست که همهٔ مردم انتظار دارند آهنگرها هنگامی که غرق کار خود هستند، آنها را ندیده بگیرند. به‌یادش آمد که چگونه بیشتر برده‌هایی که کارهای تعمیری اربابهای خود را برای او می‌آوردند، یا اخمو و ترشرو بودند، یا با بردگان دیگری که درکارگاه بودند، پرحرفی می‌کردند. اما همان

موقع اگر سروکلهٔ سفید پوستی پیدا می‌شد، بیدرنگ همهٔ برده‌ها نیششان را باز می‌کردند و به‌جنب‌وجوش درمی‌آمدند، یا دلقک بازی درمی‌آوردند. تام، گاهی در خلوت نزد خود نتیجه می‌گرفت که پدرش، جرج خروسه، با آن کلاه سیاه لبه دار و با آن لحن گستاخانه‌اش، همین رفتار را دارد و ازاین بابت احساس ناراحتی می‌کرد.

تام احساس می‌کرد که چه خوشبخت است که براستی از غرق شدن در کارش چنان لذت می‌برد که خود را تنها حس می‌کند. همچنانکه از روشنایی روز، تا وقتی که دیگر نمی‌توانست ببیند، روی شبکه‌های پنجره کار می‌کرد، گرم افکارگوناگون خود بود؛ تا اینکه ناگهان متوجه می‌شد که به‌آن خدمتکار زیبایی که دیده بود، فکر می‌کند.

از نخستین باری که خانم هولت نقشه‌هایش را به‌او نشان داد، می‌دانست که ساختن برگهای فلزی پنجره، دشوارترین بخش کار است. تام بازهم به‌قدم زدن‌های سحرگاهی پرداخت. حالا این بار می‌خواست با دقت برگهای طبیعی را ببیند. قطعه‌های کوچک آهن را که به‌اندازهٔ بند انگشت بودند، حرارت می‌داد و بازهم حرارت می‌داد و با چکش سنگین و چهارگوش خود روی آنها می‌کوبید و به‌ورقه‌هایی نازك و ظریف تبدیل‌شان می‌کرد و با قیچی تعداد زیادی قطعات شبیه به‌قلب درمی‌آورد. از آنجا که چنین فلز نازکی درکورهٔ خیلی‌گرم می‌سوخت، دم آهنگریش را که خودش ساخته بود با دقت و آرام می‌دمید و فوراً هرکدام از ورقه‌های گداخته را با انبرگرفته روی سندان می‌گذاشت و ماهرانه باضربه‌های تند وکوتاهِ سبکترین چکش دم باریکش، برجستگیهای برگ را پدید می‌آورد.

با جوشکاری دقیق، تام با دقت برای برگهایش دُمبرگ درست کرد و دمبرگها را به‌ساقهٔ مو جوش داد. ازاینکه هیچکدام از برگها شبیه به‌هم نبودند، احساس رضایت می‌کرد، چون دیده بود که درطبیعت نیز چنین است. سرانجام، هفتمین هفتهٔ کارسخت اوگذشت و تام ساقه‌های پربرگ فلزی مو را به‌چارچوبهای فلزی پنجره‌ها که قبلاً ساخته بود، وصل کرد.

ماتیلدا که با بهت وحیرت به‌صنعتکاری پسرش نگاه می‌کرد، گفت، «تام، من که میگم درست وحسابی طبیعی بنظر میاد.» کیزی کوچیکه که حالا آشکارا با سه بردهٔ جوان عاشق پیشه لاس می‌زد، آنقدرها هم کمتر از مادرش با شور و اشتیاق حرف نمی‌زد. حتی برادران تام و همسرانشان—حالا دیگر فقط اشفورد و تام مجرد مانده بودند— نگاههایی با هم رد و بدل می‌کردند که نشان می‌داد چقدر احترام او پیش آنها بالا رفته است. ارباب و خانم موری بزحمت می‌توانستند خوشی و غرور خود را از داشتن چنین آهنگری، پنهان دارند.

تام به‌تنهایی سوارگاری، که پر از پنجره‌های مشبک بود، شد و به‌خانهٔ بزرگ هولت رفت تا پنجره‌ها راکار بگذارد. وقتی یکی از پنجره‌ها را بلند کرد و نگهداشت

تا خانم هولت ببیند، خانم با تعجب دستهایش را بهم زد و از خوشی سرمست شد، و دختر جوان خود و چند تا از پسرانش را که اتفاقاً آنجا بودند، صدا زد و همهٔ آنها بیدرنگ و با هم، مثل مادرشان، به‌تام تبریک گفتند.

بلافاصله به‌کارگذاشتن پنجره‌ها پرداخت. پس‌از دوساعت پنجره‌های طبقهٔ پایین کارگذاشته شد و خانوادهٔ هولت و چندتن از بردگان، آنها را تحسین کردند. با خود فکر کرد که خبر خوشحالی خانمشان به‌گوش آنها رسیده و آنها شتابان خود را رسانده‌اند تا به‌چشم خودشان ببینند. پس دخترك کجاست؟ تام در این فکر بود که یکی از پسرهای هولت او را ازسرسرای پرجلای طبقهٔ پایین راهنمایی کرد تا از پلکان دایره‌ای‌شکل بالا برود و بقیهٔ پنجره‌های مشبک را در پنجرهٔ‌های طبقه دوم که به‌بالکن باز می‌شد، کار بگذارد.

همان جایی که قبلاً دخترك را دیده بود. با خود فکر می کرد چگونه ازکسی بپرسد که دخترك که بوده است و چه کاره است و اکنون کجاست؟ می‌بایست کاری کند که کسی نفهمد او بیش ازکنجکاوی نظر دیگری دارد. تام با ناراحتی و با سرعت بیشتر به‌کارش پرداخت، به‌خودش می‌گفت که باید با سرعت کار را تمام کند و از آنجا برود.

سومین پنجرهٔ مشبک طبقهٔ بالا را داشت کار می‌گذاشت که صدای پاهای شتابزده‌ای را شنید و سپس او را دید که با چهره‌ای برافروخته در حالی که از شدت شتاب نفسش بند آمده بود، روبرویش ایستاده است. زبان تام هم بند آمده بود.

«روز بخیر آقای موری!» تام متوجه شد که دخترك درباره «لی» چیزی نمی‌داند و فقط این را می‌داند که مردی به‌نام ارباب‌موری حالا مالك اوست. کلاه حصیری را ازسرش برداشت.

«روزتان بخیر، دوشیزه هولت...»

«تو اتاق دود بودم، داشتم گوشت دود می‌دادم که شنفتم شما اینجایین—» به‌آخرین پنجره‌ای که تام کارگذاشته بود، نگاه کرد وگفت «آه، چه خوشگله!» و نفس عمیقی کشید. «ازکنار خانم امیلی تو طبقهٔ پایین رد می‌شدم که شنفتم داشت‌از کارهای شما تعریف می کرد.»

نگاه تام به‌پارچه‌ای که دخترك برسربسته بود و نشان می‌داد که کارگر مزرعه است، افتاد. «خیال می کردم خدمتکار خونه‌این—» با خود فکرکرد چه حرف احمقانه‌ای زده است.

دخترك گفت، «من دوست دارم کارهای جوربجور بکنم، اونام بهم اجازه میدن.» نگاهی به‌اطراف انداخت وگفت، «چون خیلی کار دارم با عجله یه دیقه اومدم اینجا و باید زود برگردم سرکارم. شمام همینجور—» تام می‌بایست بیشتر از اینها بداند، دست کم می‌بایست نام او را بداند، این بود که نامش را پرسید.

دخترك گفت، «ایرن. صدام میکنن رینی. اسم شما چیه؟»

«تام». همانطورکه دخترك گفته بود، هردوشان می‌بایست سرکارشان برمی‌گشتند. تام می‌بایست قماری می‌کرد. «ایرن خانوم، شما—شما با کسی هستین یا تنهایین؟»

دخترك مدتی چنان طولانی، نگاهی چنان سخت به‌تام انداخت که فهمید خطای خیلی بزرگی کرده است. «هیشوخت کسی نتونسته بگه که من حرف تو دلم نیگرداشتم، آقای موری. وختی دیدم شما چه کمرو هستین، ترس ورم داشت که نکنه دیگه با من حرف نزنین.»

تام نزدیك بود از بالکن پایین بیفتد.

از آن پس تام هریکشنبه جواز سفر تمام روز از ارباب موری می‌خواست و اجازه می‌گرفت که ازکالسکهٔ قاطرکش استفاده کند. به‌خانواده‌اش هم می‌گفت که در جاده دنبال آهن قراضه می‌گردد تا به‌ذخیرهٔ آهن قراضه‌های کارگاه آهنگری خود بیفزاید. تقریباً همیشه هنگامی که از راههای مختلف به‌دیدن ایرن می‌رفت، سرراه— که دوساعت طول می‌کشید— چیزی هم می‌یافت.

نه تنها ایرن، بلکه بقیهٔ کسانی هم که او را در راستهٔ هولت می‌دیدند خیلی با اوگرم می‌گرفتند. ایرن به‌سادگی به‌اوگفت، «شما با اینکه باهوشین، انقد خجالتی هستین که برو بچه‌های اینجا دوستتون دارن.» معمولا باگاری به‌جایی تقریباً نزدیك و خلوت می‌رفتند و در آنجا تام بیشتر وقتها قاطر را ازگاری باز می‌کرد و به‌طنابی بلند می‌بست تا وقتی آنها راه می‌رفتند، بچرد. و معمولا هم ایرن خیلی بیشتر از او حرف می‌زد.

«بابای من سرخپوسته. مامانم میگه اسمش هیلیانه. واسهٔ همینه که رنگ من اینجور عجیب و غریبه.» ایرن در نهایت سادگی می‌گفت، «خیلی وخت پیش مامانم از دست یکی از اون اربابای راس راسی بدجنس فرارکرد و همینجورکه تو جنگلا ویلون بود، یه سرخپوسته گرفتش و بردش دهکدهٔ خودشون. اونجا مامانم و بابام با هم جفت شدن و من به‌دنیا اومدم. هنوز بزرگ نشده بودم که سفیدپوستا به‌دهکده حمله کردن و خیلیا روکشتن و مامانموگرفتن و دوباره ما رو به‌دست همون اربابه دادن. مامانم میگه اربابه خیلی کتکش زد و بعداً ما رو به‌یه برده‌فروش فروختن و بعد هم ارباب هولت ماها رو خرید. خیلی شانس آوردیم، چون اینا آدمای درست وحسابین—»

چشمهایش تنگ شد.

«خب، یعنی اینکه از خیلی لحاظا درست و حسابین. مامانم براشون رخت می‌شست و اتو می‌کشید، و منم از اونوخت تا حالا اینجام. من حالا هیژده سالمه، سال نوکه برسه میرم تو نوزده سال—» صمیمانه به‌تام نگاه کرد. «تو چند سالته؟»

تام گفت، «بیست‌وچهار.»

تام هم به‌نوبهٔ خود چیزهای اساسی را دربارهٔ خانوادهٔ خودش گفت و افزود که هنوز از منطقهٔ کارولینای شمالی که تازه به‌آن آمده‌اند، چندان چیزی نمی‌دانند.

ایرن گفت، «عوضش من خیلی چیزا از اینجا میدونم، آخه این هولت از آدمای خیلی پولداره و همه میان دیدنشون، اونوختش منم که خدمتکارشونم، گوشم که دارم.»

«میکن بیشتر جدهای این سفیدپوستای بخش آلامانس خیلی پیش از جنگ انقلاب از پنسیلوانیا اومدن اینجا، اونوقتا اینجا کسی نبود، جز سرخپوستای سیسیپا. بعضیا بشون میگفتن ساکساپا. اما سربازای سفید پوست انگلیسی همه شونو کشتن، تا جایی که تنها چیزی که از اونا موند، رود خونهٔ ساکساپاست که اسم اونا رو روخودش داره—» ایرن شکلکی درآورد. «اربابم میگه اونا زندگیشون اونور آب خیلی بد بود و از اونجا به‌پنسیلوانیا هجوم آورده بودن و انقد شلوغش کرده بودن که اینگیلیسیا که اون روزا مستعمره دستشون بود گفتن تموم این زمینای اینور کارولینای شمالی رو هرچی بخوان به کمتر از جریبی یک سنت میرفوشن. ارباب میگه کواکرا و پرسبیترینای اسکاتلندی و ایرلندی و لوتریای آلمانی همه شون هرچی داشتن ریختن تو دلیجاناشون و از کامبرلند و درهٔ شناندوآ عبور کردن. ارباب میگه اونا میاس شیشصد و پنجاه کیلومتر راه میرفتن. تا جایی که زورشون رسید زمین خریدن و شروع کردن به‌شخم زدن، همونطور که همهٔ سفیدای این کشور، اینطرفا، هنوزم دارن همین کارو میکنن. ولهٔ همینه که اینجاها کاکاسیاها رو انقدرا که باید تو مزرعه‌های بزرگ پیداشون باشه، نمی‌بینی.»

روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد، ایرن تام را با خود به کارخانهٔ پنبه پاک کنی اربابش که درکنار رود آلامانس کریک قرار داشت برد و چنان با مباهات این کار را می کرد که گفتی هم کارخانه و هم خانوادهٔ هولت از آن اوست.

تام هر هفته، بعد از کارهای سخت آهنگری، روزهای یکشنبه سوارگاری از کنار کیلومترها پرچین که در دوردیفه گرداگرد زمینهای زراعی کشیده بودند با حسرت می‌گذشت و گهگاه می‌دید که بخش کوچکی از زمین را درخت سیب یا گلابی کاشته‌اند، و خانه‌های کوچک کشاورزان را در اینجا و آنجا پراکنده می‌دید. از کنار سیاهان دیگری می‌گذشت که تقریباً همیشه پیاده بودند و به‌سوی تام دست تکان می‌دادند تا سوارشان کند. تام امیدوار بود آنها بفهمند که اگر سوارشان کند، از خلوتی که می‌خواست با ایرن داشته باشد، محروم می‌ماند. گاهی ناگهان دهنهٔ قاطر را می کشید و ازگاری پایین می‌پرید و آهن قراضهٔ زنگزده‌ای را که در حال راندن گاری چشمش به‌آن افتاده بود، برمی‌داشت و پشت گاری می‌انداخت. یک بار ایرن او را به‌تعجب انداخت، چون او هم ازگاری پایین جست و یک گل سرخ وحشی را چید و گفت: «از وقتی کوچولو بودم، عاشق گل سرخ بودم.»

وقتی، سوارکاری بودند، گهگاه سفیدها را هم می‌دیدند و در این گونه موارد، هردوشان مثل مجسمه می‌نشستند و هم آنها و هم سفیدپوستها به‌روبرویشان چشم می‌دوختند. پس از چندی تام گفت که بگمانش در بخش آلامانس عده سفیدهای «گداگشنه» کمتر است، درحالی که درجایی که قبلا بودند، عده‌شان زیاد بود.

ایرن گفت، «آره، اون بوقلمون‌دزدای دهاتی‌رو می‌شناسم. نه، اینجاها زیاد از اونا پیدا نمیشه. اون چنتایی‌ام که می‌بینیم، دست از پا خطا نمیکنن. سفیدا زیاد اینارو لازم ندارن، سیاهارو بیشتر لازم دارن.»

ازکنار هردکانی در سرچهارراهها یا ازکنارهرکلیسا و مدرسه وکارگاه کاریسازی یا هرچیز دیگری که می‌گذشتند، ایرن چیزهایی دربارهٔ آنها تعریف می‌کرد و تام از این بابت درشگفت بود. توضیح ایرن چنین بود: «خب، شنیده‌م که ارباب واسهٔ مهموناش تعریف میکنه که پدرومادرش تقریباً تو هرچیزی که تو بخش آلامانس بگی، دستی داشتن.» آنگاه ازکنار آسیاب جوگذشتند و ایرن گفت متعلق به‌اربابش است و افزود که، «اینجا خیلی ازگندماشو آرد میکنه و از ذرتش ویسکی درست میکنه و توفایت‌ویل میرفوشه.»

تام رفته رفته، احساس می‌کرد که از لحن گفته‌های ایرن خوشش نمی‌آید. روزبروز بیشتر به‌نظر او می‌رسید که ایرن غیر مستقیم مالک خود و خانوادهٔ او را ستایش می‌کند. یکشنبه روزی، وقتی به‌شهرگراهام که مرکز بخش بود، رفتند، ایرن گفت، «همون سالی که توکالیفرنیا طلا پیدا شده بود و همه به‌اونجا هجوم می‌بردن، بابای ارباب من یکی از آدمای کله‌گنده‌ای بود که این زمینو خریدن و این شهررو ساختن و مرکز بخشش کردن.» یکشنبهٔ هفتهٔ بعد، وقتی ازکنار «سالزبری‌رُود» می‌گذشتند ایرن سنگ بزرگی را نشان داد وگفت، «درست همینجا بود که مزرعهٔ بابابزرگ ارباب بود، همینجا بود که جنگ آلامانس شد. اینا انقد از بدرفتاری پادشاه حرصشون‌گرفته بود که با تفنگ افتادن به‌جون سربازای کت‌سرخش. ارباب میگه همون جنگ بود که باعث شد تقریباً پنج‌سال بعد، جنگ انقلاب امریکا شروع بشه.»

اندک‌اندک، کاسهٔ صبر ماتیلدا لبریز می‌شد، دیگر نمی‌توانست بیش از این، این راز هیجان انگیز را نزد خود نگاهدارد و به‌کسی بروز ندهد. «چته؟ انگار میخوای هیچکس چشمش به‌اون دخترسرخپوسته نیفته!»

تام جلو تنگ‌خلقی خود راگرفت و فقط چیزی نامفهوم زیر لب گفت. ماتیلدا که دیگر ازکوره در رفته بود، گفت: «نکنه چون مال اون آدمای خیلی کله‌گندمست، ما رو قابل اون نمیدونی!»

تام برای نخستین بارکاری کرد که هرگز نکرده بود: از مادرش دورشد، بی‌آنکه پاسخی به‌او داده باشد.

آرزو می‌کرد که کسی بود، هرکسی، که می‌توانست از شک و تردیدهای

عمیقش با او حرف بزند. حتی به‌فکر افتاده بود که آیا روابط خود را با ایرن ادامه دهد یا نه.

سرانجام با خود اعتراف کرد که او را خیلی دوست دارد. گذشته از زیباییهایش که آمیخته‌ای از نژاد سیاه‌وسرخ بود، بی‌تردید بسیار جذاب و دلربا و باهوش بود. در خواب هم نمی‌دید که بتواند کسی بهتر از او را پیدا کند. اما از آنجا که طبیعتاً محافظه‌کار و دقیق بود، احساس می‌کرد که تا وقتی دو نگرانی عمدهٔ او دربارهٔ ایرن رفع نشده، هرگز نمی‌توانند زندگی خوشی داشته باشند.

یکی اینکه تام در اعماق قلبش هرگز هیچیک از سفید پوستها — از جمله ارباب موری و خانم موری را نه دوست داشت و نه به‌آنها اعتماد می‌کرد. وقتی می‌دید که ایرن سفید پوستانی را که مالک او هستند، — اگر نگوییم پرستش — ستایش می‌کند، حرصش می‌گرفت.

نگرانی دوم او، که حل نشدنی‌تر می‌نمود، این بود که به‌نظرش می‌رسید خانوادهٔ هولت هم به‌نوبهٔ خود کم به‌ایرن توجه ندارند، همچنانکه بسیاری از اربابهای ثروتمند به‌بعضی از خدمتکاران خود علاقه‌مند می‌شدند. می‌دانست که طاقت آن را نخواهد داشت که با زنی که درمزرعهٔ دیگری زندگی می‌کند جفت شود. و می‌دانست که هردوشان مجبور خواهند شد به‌این ذلت مداوم تن دردهند که برای دیدارهای زناشویی گاه به‌گاه خود از اربابهایشان اجازه بخواهند.

تام حتی به‌آنچه هم که محترمانه ترین راه می‌پنداشت — هرچند که آزاردهنده بود — فکر کرده بود: این که دیگر ایرن را نبیند.

یکشنبهٔ هفتهٔ بعد ایرن با لحنی سرشار از نگرانی پرسید، «تام، پیداست که ناراحتی، موضوع چیه؟»

«چیزی نیست.»

مدتی در سکوت گاری پیش می‌رفت. آنگاه ایرن، مثل همیشه، با سادگی و صراحت پرسید، «خب، اگه نمیخوای بگی زیاد اصراری ندارم، اما فقط بدون که من میدونم که حسابی تو یه فکری هستی که اذیتت میکنه.»

تام بی‌آنکه چندان متوجه باشد که افسار در دست اوست، با خود فکر می‌کرد که یکی از بهترین خصوصیتهای ایرن که بیش از هرچیزی آن را تحسین می‌کند، صراحت و صداقت اوست. اما خود او هفته‌ها و ماهها بود که با او یکراست و یکرو نبوده است، چون حاضر نشده بود افکار واقعی خود را به‌او بگوید، هرچند که این افکار ممکن بود برای هردوشان رنج‌آور باشد. می‌دانست که هرچه این تأخیر را ادامه دهد، به‌این نادرستی بیشتر دامن زده است و در عین حال تلخکامی خود را طولانیتر کرده است.

تمام سعی خود را کرد تا لحنش عادی باشد. «یادت میاد که چندوخت پیش

بت گفتم وختی ماها رو فروختن، زن برادرم ویرجیل مجبور شد که پیش اربابش بمونه؟» و چون به‌نتیجه‌گیری او ارتباطی نداشت، نگفت که اخیراً، پس از آنکه در این باره با ارباب حرف زده و او را تشویق کرده، ارباب موری به‌بخشش کازول رفته و لیلی‌سو و پسرش یورایاه را خریده است.

تام به خودش فشار آورد و به‌حرفش ادامه داد، «من فکر می‌کنم اگه به وختی برسه که بخوام با کسی جفت بشم... خب، میدونی من عقیده ندارم که اگه هر کدومون تو مزرعهٔ یه اربابی باشیم و از هم جدا بمونیم، جور دربیاد.»

«منم همینطور!» پاسخ ایرن چنان سریع و با تأکید بود که تام کم مانده بود افسار را از دست بیندازد. باورش نمی‌شد چنین حرفی را شنیده باشد. از تعجب دهانش باز مانده بود. با تکانی سریع به‌ایرن خورد و من من کنان گفت، «منظورت چیه؟»

«گفتم که، منم مث توئم.»

سعی کرد از او حرف دربیاورد، «میدونی که ارباب و خانوم هولت تورو نمیرفوشن!»

«هروخت خودم دلم بخواد منو میرفوشن!» و خونسرد به‌تام نگاه می‌کرد.

تام احساس کرد که بدنش ضعف می‌رود. «از چی داری حرف می‌زنی؟»

«نمی‌خوام حرفو ببرّم، اما غصهٔ اینو نخور، این به‌خودم مربوطه.»

تام صدای خودش را شنید که با لکنت می‌گفت، «خب پس، چرا خودتو نمیرفوشونی؟»

مثل این بود که ایرن به‌تردید افتاده است، و کم مانده بود که تام دست و پایش را حسابی گم کند.

سرانجام گفت، «باشه. کی؟ تو خودت وقتی رو در نظر داری؟»

«فکر کنم این مربوط به‌توئه—»

افکار تام بسرعت کار می‌کرد. ارباب ایرن، برای چنین دختری چه مبلغ کلانی مطالبه می‌کرد... و تازه آیا تمام این ماجرا را در خواب نمی‌دید؟

«باید از اربابت بپرسی که اصلا منو میخره؟»

«میخرتت.» تام این را با اطمینانی بیشتر از آنچه واقعاً احساس می‌کرد، برزبان آورده بود. این بود که با سؤال بعدی خود احساس حماقت کرد، «فکر می‌کنی چه قیمتی برات بخوان؟ اربابم باید بدونه در چه حدودی.»

«فکر کنم هر قیمت معقولی رو که او بگه، قبول کنن.»

تام فقط به‌ایرن نگاه کرد و خیره شد. ایرن هم به‌او خیره ماند.

«تام‌موری، تا حالا مردی به‌بدخلقی تو ندیدم! از اولین دفه که همدیگه رو دیدیم اینو فهمیدم! تا حالا منتظر بودم که یه چیزی بگی! صبر کن دستم بت برسه، بخورده این کله‌شقی رو از سرت میاندازم!» وقتی ایرن با مشتهای کوچکش به‌سرو

شانهٔ تام می‌زد، تام کم‌و بیش از خودبیخود شده بود. در همان حال نخستین زن زندگیش را در آغوش گرفت. قاطر هم بی‌آنکه کسی هدایتش کند، راه خود را می‌رفت.

آن شب، وقتی تام به‌بستر رفت، در خیالش دید که چگونه گل‌سرخی از آهن برای ایرن خواهد ساخت. باید به‌مرکز بخش برود و بهترین میلهٔ آهنی را که تازگی ساخته‌اند، بخرد. باید گل‌سرخی را بیابد و در شکل آن دقیق شود، ببیند که ساقه و کاسبرگ چگونه بهم متصل شده‌اند، گلبرگها چگونه باز شده‌اند و هر کدام به‌چه شکلی خم می‌شوند... چگونه میلهٔ آهنی را آنقدر حرارت دهد تا به‌رنگ نارنجی درآید و آنرا زیر چکش بکوبد تا نازک شود و شکل گلبرگها را با قیچی ببرد و یکبار دیگر حرارت بدهد و با ملایمت، شکلی زیبا به‌آن بدهد و سپس آنرا در آب شور مخلوط با روغن فرو ببرد تا خوب آبدیده شود...

فصل ۱۰۷

خانم امیلی‌هولت وقتی صدا را شنید، بسرعت جلو رفت و با منظرهٔ تعجب‌آوری روبرو شد. پشت جایی که پلکان طبقهٔ پایین پیچ می‌خورد، خدمتکار عزیزش، ایرن، دولا شده بود و زارزار می‌گریست. خانم امیلی‌هولت بیدرنگ و با وحشت واکنش نشان داد. «چی شده، ایرن؟» خم شد، شانه‌های ایرن راگرفت و تکان داد. «زود از سر جایت بلند شو و به‌من بگو! چه‌خبر شده؟»

ایرن هر طور بود توانست خود را از جا بلند کند و در میان نفس‌نفسهایش ماجرای عشق خود به‌تام را به‌خانمش گفت، وگفت که می‌خواهد با تام ازدواج کند تا دیگر مجبور نباشد در مقابل بعضی از اربابهای جوان که چشمشان به‌دنبال او بود، مقاومت کند. زیر فشار خانم‌هولت که ناگهان تحریک شده بود و از او می‌خواست که نام آنها را بگوید، ایرن اشکریزان دونفر را نام برد.

آن شب، پیش از شام، ارباب و خانم‌هولت، که خودشان را باخته بودند، موافقت کردند که نفع افراد نزدیک خانواده در این است که هر چه زودتر ایرن به‌اربابموری فروخته شود.

با اینهمه، از آنجا که خانم و ارباب‌هولت واقعاً به‌ایرن علاقه داشتند و ازسویی هم تصمیم او را که می‌خواست با تام ازدواج کند بسیار می‌پسندیدند؛ اصرار داشتند که ارباب و خانم‌موری اجازه دهند تا مراسم ازدواج و ضیافت شام در خانهٔ آنها برپا

شود. می‌خواستند که همهٔ اعضای خانواده‌های سفید و سیاه هولت و موری در مراسم که درحیاط جلویی خانهٔ بزرگ هولت برگزار می‌شد، شرکت کنند و کشیش خانوادگی هولت مراسم عقد را انجام دهد و ارباب‌هولت خودش دست عروس را در دست داماد بگذارد.

اما در میان مراسم زیبا و خاطره‌انگیز، هیجان وقتی به‌اوج خود رسید که تام داماد دستش را به‌جیبش برد وگل سرخ آهنی ساقه بلندی را که با دست خود به‌حد کمال زیبا ساخته بود، بیرون آورد و با ملایمت به‌عروس که چهره‌اش از خوشی برق می‌زد، داد. در میان «اووومه»ها و «آآآآمممه»های حاضرین ایرن گل سرخ آهنی را با نگاهش بوسید و آنرا به‌سینه فشرد و نفس‌زنان گفت، «تام، خیلی‌خیلی قشنگه! هیشوخت ازاین گل سرخ و از تو، زیاد دور نمیشم!»

سپس خانواده‌های سفید به‌درون خانهٔ بزرگ رفتند تا شام بخورند. ضیافت شام مجللی در حیاط جلویی خانهٔ بزرگ برپا شد. ماتیلدا پس از سرکشیدن سومین جام شرابش، با لحنی مستانه به‌ایرن گفت، «تو هم دختر خوشگلی هستی، هم منو از دلشوره درآوری. دلم شور می‌زد که نکنه تام از خجالت هیشوخت از هیچ دختری خواستگاری نکنه—» ایرن فوراً و به‌صدای بلند جواب داد، «خواستگاریم نکرد که!» و تمام کسانی که در آن نزدیکی بودند و صدای او را می‌شنیدند قهقهه سر دادند.

پس ازگذشتن نخستین هفته در مزرعهٔ موری، خانوادهٔ تام در میان خود بشوخی می‌گفتند که از وقتی تام ازدواج کرده است، مثل اینست که پتکش هم با آواز بر سندان کوبیده می‌شود. هیچکس ندیده بود که تام اینقدر حرف بزند، یا به‌آدمهای بسیاری لبخند بزند، یا اینهمه زیاد کار کند. ایرن گل‌سرخ آهنی را در بهترین جای کلبهٔ تازمشان گذاشته بود. تام سحرگاه کلبه را ترک می‌گفت و به کارگاه آهنگری می‌رفت و کوره را روشن می‌کرد و از آن پس صدای ابزارهای مختلفی که برای شکل دادن به‌فلزها بکار می‌برد، کمتر قطع می‌شد. غروب که می‌شد، آخرین شیء داغ و سرخ شده‌اش را توی آب بوگرفته و کهنهٔ تغارش فرو می‌کرد و درحالی که صدای ویز و بخار بلند می‌شد، فلزگداخته را سرد می‌کرد. از مشتریانی که برای تعمیرهایی جزیی نزد او می‌آمدند، یا ابزاری را فقط برای تیزکردن پیش او می‌آوردند می‌خواست که صبر کنند. بعضی از برده‌ها دوست داشتند روی کنده‌های درخت که در یکسو افتاده بود، بنشینند. اما بیشترشان دستجمعی با هم حرف می‌زدند. در آن سو، مشتریان سفیدپوست بودند که معمولا روی نیمکتهایی که تام برایشان درست کرده بود، می‌نشستند. تام نیمکتها را درچنان فاصله‌ای گذاشته بود که همچنانکه کار می‌کرد، می‌توانست حرفهایشان را هم بشنود، اما درعین حال آنقدر نزدیک هم نبود که آنها بفهمند صدایشان به‌گوش او می‌رسد. سفیدها، در حال انتظار، سیگاری دود می‌کردند یا با چاقو چیزی را می‌تراشیدند وگاهی با بطریهای

«عزیزم، اول یه دختر بیار تا بتونم مث عروسک بغلش کنم و تکونش بدم!»

ایرن در سراسر ماههای زمستان و آبستنیش، کارهایی باور نکردنی می کرد. گویی که دستهایش جادومی کردند. چیزهایی می‌ساخت که هم‌ساکنان خانهٔ بزرگ‌ازآن برخوردار می‌شدند، هم ساکنان راستهٔ برده‌ها. ازکهنه پارچه‌ها کفپوش درست می کرد، شمعهایی خوشرنگ و خوشبو برای فصل تعطیلات کریسمس و سال نو می‌ساخت، ازشاخ خشک‌شدهٔ گاوها شانه‌های زیبایی می‌ساخت، ازکدوقلیانی ملاقهٔ آب می‌ساخت، به‌شکلهای گوناگون، لانه برای پرندگان درست می کرد. آنقدر اسرار کرد تا ماتیلدا به‌او اجازه داد که کار رختشویی و اتوکشی لباسهای همه را به‌عهده بگیرد. برگهای خشک شدهٔ گل سرخ یا ریحان لای جامه‌ها می‌گذاشت و سیاهها و سفیدها، همه، درمزرعهٔ موری از بوی خوش احساس خوشی می کردند.

درفوریهٔ آن سال، ماتیلدا ایرن را به‌شرکت در توطئه‌ای سه‌جانبه تشویق کرد. قبلاً همکاری اشفورد را هم جلب کرده بود. ماتیلدا پس ازآنکه نقشهٔ خود را شرح داد، به‌همه هشدار داد که «یک کلمه‌م به‌تام نگین، میدونین که چقدرصاف و پوست کنده‌س وشوخی سرش نمیشه!» ایرن که در نقشه‌های ماتیلدا عیبی نمی‌دید، در اولین فرصتی که بدست‌آورد، خواهر شوهرش، کیزی کوچیکه را که مجذوب او بود، به کناری کشید و به‌آرامی گفت: «یه چیزایی شنیده‌م که فکر می کنم باید تو هم بدونی. این اشفورده داره اینوروا‌ونور پچ پچ میکنه که یه دختره خوشگلی رودستت بلن شده و داره اون مرده‌رو که تو هتل راه‌آهن کار میکنه، آموسو میگم، قرمیزنه—» ایرن کمی منتظر ماند تا آثار حسادت را با تنگ شدن چشمهای کیزی کوچیکه ببیند، آنگاه ادامه داد:«اشفورد میگه دختره اتفاقاً تو همون مزرعه‌ای‌یه که یکی از دوستای دخترش اونجاست. اشفورد میگه همین آموسی که هر یه‌شنبه میاد پیش تو، شبای وسط هفته میره پیش اون دختره. دختره‌م گفته که به‌همین زودیا با آموس میپره رودسته جارو و خلاصه خیلی به‌خودش اطمینون داره.»

کیزی کوچیکه مثل ماهی گرسنه‌ای طعمه را بلعید، وگزارش این جریان ماتیلدا را خیلی راضی کرد. او به‌این نتیجه رسیده بود که از میان پسرهایی که دختردمدمی‌مزاجش با آنها رفیق بوده، آموس از همه‌شان بهتر و صمیمی‌تر است و بهتر است که کیزی کوچیکه فقط با این یکی باشد و ازلاس زدن با بقیه دست بردارد.

بعدازظهر یکشنبهٔ هفتهٔ بعد که آموس با قاطر کرایه‌ای خودش برای دیدارهای مرتبش آمد، ایرن دید که حتی تام با تمام جدی بودنش ابروهایش را بالا برد. هیچکدام از افراد خانواده تاکنون ندیده بودند که کیزی کوچیکه تا این اندازه دلربایی و عشوه‌گری کند. و حال آنکه درگذشته کیزی کوچیکه کم وبیش با حالتی که گفتی حوصلهٔ او را ندارد، با آموس رفتار کرده بود. آموس زبانش بند آمده بود. یکشنبهٔ دیگر که این وضع تکرار شد، کیزی کوچیکه، نزد قهرمان محبوب خود ایرن اعتراف

کرد که سرانجام در دام عشق گرفتار شده است. ایرن هم فوراً موضوع را به‌ماتیلدا گفت و او از ته دل شاد شد.

اما وقتی چند یکشنبهٔ دیگر گذشت و صحبتی از پریدن روی دسته جارو به‌میان نیامد، ماتیلدا به‌ایرن گفت، «دلم شورمیزنه، میدونم همین روزا یه دسته گلی به‌آب میدن. میبینی که هروخت اون پسره میاد اینجا، فوری دو تفری به‌بهونهٔ قدم زدن از ما ها دور میشن وسرشونو نزدیک هم میگیرن—» مکثی کرد. «ایرن، دلم شور دوچیزو میزنه، یکی اینکه نکنه زیادی به‌هم نزدیک بشن و یه کاری دست خودشون بدن و آبروی خونواده‌رو به‌باد بدن. یه ترس دیگه‌م از اینه که نه اینکه پسره تو راه‌آهن و مسافرت و اینجور چیزاست، نکنه فکر فرار به‌شمال به کله‌ش بزنه؟ میدونی که کیزی کوچیکه هر کاری ازش سرمیزنه، خودتم که میشناسیش!»

روز یکشنبهٔ هفتهٔ بعد که آموس آمد، ماتیلدا، درحالی که یک تکهٔ بزرگ کیک و ظرف بزرگی لیموناد دردستش بود فوراً سرو کله‌اش پیدا شد. به‌صدای بلند و به‌لحنی که پیدا بود منظورش دعوت کردن است به‌آموس گفت با اینکه او نمی‌تواند به‌اندازهٔ کیزی کوچیکه خوب غذا بپزد، شاید آموس حاضر باشد عذاب یک‌گاز از کیک خوردن را به‌خود بدهد و باهم گپی بزنند. «میدونی، راستش ما ها دیگه کمتر تورو می‌بینیم!»

کیزی صدایش را به‌غرغری بلند کرده بود که تام نگاه تندی به‌او انداخت. آموس هم که چاره‌ای جز قبول نداشت، نشست. آنگاه، همچنانکه افراد خانواده حرف می‌زدند و می‌خوردند، آموس هم چند عبارتی با ناراحتی و دستپاچگی می‌پراند. پس از چندی، ظاهراً کیزی کوچیکه متوجه شد که دوست او بمراتب بهتر از آنست که خانواده‌اش ازظاهر او ممکنست قضاوت کنند.

«آموس، پس چرا واسشون از اون تیرای بلندی که سفیدپوستای راه‌آهن تازگیا بلن کردن، نمیگی؟» لحنش بیش ازآنکه حالت پرسش داشته باشد، حالت تقاضا داشت.

آموس با کمی من‌ومن گفت، «نمیدونم بتونم تموم جریانو درست تعریف کنم. اما همین ماه پیش بود که تیرهای بزرگی، با خودشون آوردن و تا جایی که چشم کار می کرد یه عالمه سیم روی تیرهای بلند بستن—»

ماتیلدا پرسید، «خب، تیرها و سیما واسهٔ چی بودن؟»

«به‌اونجاشم میرسه، مادر!»

آموس دستپاچه به‌نظر می‌رسید. «تلگراف. فکر کنم اسمش همینه، خانوم. خودم نیگا کردم که چطوری سر این سیما میاد تو ایستگاه راه‌آهن که اونجا مأمور ایستگاه نشسته پشت میزش و این اسباب‌با یه دستهٔ مسخره‌ای پهلوشه. بعضی وختا مأمور با انگشتاش روی اون میزنه. اما بیشتر وختا این اسبابه خودش تیلیک‌تیلیک

صدا میکنه. سفیدا خیلی از این اسباب خوششون میاد. حالا هر روز صبح خیلیاشون میان و اسباشونو میبندن و منتظر وامیسن که این چیز خودش صدا بکنه. میگن از راه اون سیما که به‌بالای تیرا وصلن، خبر از جاهای مختلف میاد اینجا.»

تام آرام صحبت کرد، «آموس، یه‌دیقه صبر کن ببینم. تو داری میگی که خبر میاد اما هیشکی حرف نمیزنه، فقط همون صدای تیلیک تیلیک؟»

«بله قربان، آقای تام، صداش مث یه‌زنجرهٔ گنده‌س. من که گمونم اون مامور ایستگاه از راه همین تیلیک‌ها خبر میگیره تا اینکه خودش وامیسه. اونوخت بخورده که میگذره میاد از اتاقش بیرون و به‌بقیه میگه که اون دستگاهه چی میگفتش.»

ماتیلدا گفت، «این سفیدام راس راسی کله‌دارن‌ها! پناه برخدا!» صورتش را به‌طرف آموس کرد و به‌لبخندی آراست. کیزی کوچیکه هم داشت میخندید.

آموس که حالا احساس آرامش بسیاری می کرد، بی‌آنکه کسی از او بخواهد، ماجرای عجیب دیگری برای آنها بازگو کرد. «آقای تام هیشوخت خودتون تو یکی از کارگاههای این راه‌آهن بودین؟»

تام احساس می کرد که از این مرد جوان خوشش می‌آید. ظاهراً تصمیم نهایی خواهرش این بود که با او از روی دستهٔ جارو بپرد. تازه آموس آدم با ادبی هم بود و به‌نظر آدم یکرنگی می‌آمد.

تام گفت، «نه پسرجون نبودم. من و زنم یه موقعی از دهکدهٔ کارگاههای کمپانی رد می‌شدیم، اما هرگز تو یکی ازساختمونا نرفتیم.»

«میدونین آقا، من خیلی وختا واسهٔ مردا، تو تموم دوازده‌تا کارگاه مختلفی که دارن غذا بردم، و فکر می کنم شلوغترینش کارگاه آهنگریه. اونجا محورای گندهٔ قطارروکه خمیده باشن راست میکنن و همهٔ چیزای دیگهٔ قطارروکه بد کار کنه، تعمیر میکنن و همه چیزایی‌روکه واسهٔ روندن قطار لازمه درست میکنن. جرثقیلایی اونجاست که هرکدومشون به‌اندازهٔ تنهٔ یه‌درخت گندمست که به سقف چفت شدن و خیال کنم دوازده‌تا پونزده‌تا آهنگر اونجان که هرکدومشون یه وردست کاکاسیا دارن‌و چکش و پتکایی دارن که تا حالا به‌اون بزرگی ندیدم. کوره‌هایی دارن که میشه دوسه‌تا گاو توش کباب کرد. یکی از اون وردستای کاکاسیا بهم گفته که هرکدوم ازسندونا تا ۴۰۰ کیلو وزنشه!»

تام سوت کشید، پیدا بود سخت تحت تأثیر قرارگرفته است.

ایرن پرسید، «تام، سندون تو چقدر وزنشه؟»

«بقد صد کیلو. تازه اونم همه کس نمیتونه بلن کنه.»

کیزی کوچیکه با تعجب گفت، «آموس، از اون هتل تازمت که توش کار می کنی چیزی بشون نگفتی!»

آموس لبخند دندان‌نمایی زد وگفت، «صبر کن، هتل من که نیستش! کاشکی

بود. پولو پیش میگیرن ! خدایا ! خب، گمونم همه‌تون میدونین که خیلی وخت نیست این هتلو ساختن. بچه‌ها میگن خیلیا اوقاتشون حسابی تلخه، چون رئیس راه‌آهن اول با اونا حرف زد. اما بعد دوشیزه‌نانسی هیلیارد رو آورد تا هتلو اداره کنه. همون خانومه‌ست که منو استخدام کرد. از قدیم یادش بود که چقدر واسهٔ خونواده‌ش زحمت کشیدم و همونجا بزرگ شدم. آره، هتل سی‌تا اتاق داره، شیش‌تا مستراح و وان حموم داره، ناشتایی و ناهاروشام میدن و تو ایوون جلویی صندلی گذاشتن. بعضی‌وختا صدای دوشیزه‌نانسی رو می‌شنوم که غرغر میکنه که ملافه‌های تمیز و سفیدشو کارگرای راه‌آهن که غرق دوده و روغن بودن کثیف کردن، بعد میگه خوب دست کم اونا هرچی پول درمیارن خرج میکنن و باعث میشن که دهکدهٔ کارگاههای کمپانی وضعش بهتر بشه !»

کیزی کوچیکه دوباره آموس را به‌حرف آورد: «تعریف کن که به‌اون آدمایی که با قطار میان چطور غذا میدی ؟»

آموس لبخند زد، «آره اینجور وختا ما دیگه سرمون خیلی شلوغ میشه ! میدونین، هر روز دوتا قطار وارد میشن. یکی به‌شرق میره، یکی به‌غرب. یکی‌شون میره مکلینزویل، یکی‌شون میره هیلزبورو. رئیس قطار اول به هتل تلگراف میکنه که قطارش چندتا مسافر داره و کارکنای قطار چندتان. وختی قطار به‌ایستگاه میرسه، دوشیزه‌نانسی همهٔ چیزا رو روی اون میزبلندهٔ هتل چیده. همه داغ داغن و ازشون بخار بلن میشه. همهٔ ماها هم کمک می‌کنیم و می‌دویم تا به‌اونا غذا بدیم. یعنی میگم که بلدرچین و گوشت خوک و مرغ شاخدار و خرگوش وگوشت گاو و همه‌جور سالاد و همه‌جور سبزی فت وفراوونه. روی یه‌میز هیچی نیست جز دسر ! مردما از قطارگنده پیاده میشن، فقط بیست دقیقه وقت دارن که غذا بخورن و دوباره سوار بشن، وقطار دوباره فیش فیش میکنه و راه میفته !»

کیزی کوچیکه گفت، «جریان فروشنده‌ها، آموس !» و همه از دیدن اینکه او مباهات می‌کند، لبخند زدند.

آموس گفت، «آره، دوشیزه‌نانسی خیلی خوشش میاد که اینا بیان تو هتلش. بعضی‌وختا دوتایی یا سه‌تایی از یه قطار پیاده میشن و من و یه کاکاسیای دیگه میدوییم و قبل از اونا با چمدونا و صندوقاشون که پارچه روش کشیدن و ماها میدونیم که پر از چیزاییه که فروشنده‌ها با خودشون آوردن، میرسیم به‌هتل. دوشیزه‌نانسی میگه اونا واقعاً آقان. همیشه خودشونو عینهو سوزن تمیز نیگر میدارن، و همیشه دلش میخواد از اونا خوب پذیرایی بشه. منم از اونا خوشم میاد. بعضیاشون تا چمدوناشونو با خودت بیاری یا کفششونو واکس بزنی و تقریباً هر کار دیگه‌ای بکنی، فوری یه پنج‌سنتی یا حتی ده‌سنتی بت میدن ! خیلی مؤدب خودشونو میشورن و اینوراونور تو شهر راه میفتن و با همه حرف میزنن. وختی شامشونو خوردن، رو ایوون میشینن و سیگار

تموم شده... پسر جون، چیزی آوردی که بپزیم؟»

صدای «نه خانوم» او به‌گوش پیرزن مبهوت رسید. جرج خروسه براه افتاد و از میان آشپزخانهٔ در هم ریخته و سرسرا که رنگ دیوارهایش ریخته بود، وارد اتاق نشیمن در هم و بوگرفته شد و در پای پلکان کوتاه ایستاد و خشمناک فریاد کشید، «ارباب لی!»

کمی منتظر ماند.

«ا ر بـا ب لـی !»

می‌خواست از پله‌ها بالا برود که سروصدایی شنید.

پس از لحظه‌ای از درسمت راستش هیکل ژولیده‌ای پدیدار شد که به‌پایین خیره شده بود.

جرج خروسه با تمام خشمی که داشت از دیدن ارباب، — درمقایسه با تصویری که درخاطرش مانده بود — زبانش بند آمد: تکیده و نحیف، ریش نتراشیده و ژولیده؛ پیدا بود که با همان لباسهایش خوابیده است. «ارباب لی؟»

«جرج!» بدن پیرمرد براستی به‌لرزش افتاد. «جرج!» تلوتلوخوران از پلکان که زیر پایش صدا می‌داد پایین آمد و پایین آن ایستاد. مدتی به‌یکدیگر خیره ماندند. چشمهای ارباب لی به‌آب ریزی افتاده بود، پس از لحظه‌ای با قهقههٔ بلند و دستهای باز جلو آمد تا جرج خروسه را در آغوش کشد، اما جرج خود را کنار کشید. دستهای استخوانی ارباب لی را در دست گرفت و محکم تکان داد.

«جرج چقدر خوشحالم که برگشتی! تموم این مدت کجا بودی؟ میباس خیلی وخت پیش برمی‌گشتی!»

«بله قربان، بله قربان. لرد راسل منو تازه ول کرد. از وختی ازکشتی تو ریچموند پیاده‌شدم تا اینجا برسم، هشت روز طول کشید.»

«پسرجون، بیا اینجا توآشپزخونه!» ارباب لی مچ دست جرج خروسه راگرفته بود و در پی خود می کشید. به‌آنجا که رسیدند، دو صندلی را پشت میز شکسته کشید. «بیشین پسر! **لیزی!** پس این کوزهٔ من کو؟ **لیزی!**»

صدای پیرزن از بیرون بلند شد که «دارم میام ارباب — » ارباب لی گفت، «ازوختی تو رفتی، خیلی خنگ شده، دیگه هرروز از بر تشخیص نمیده.»

«ارباب، خونوادهٔ من کجان؟»

«پسرجون، بیا اول یه‌گیلاسی بندازیم تا بعد حسابی با هم گپ بزنیم! ازوختی با هم بودیم، هیشوخت نشد با هم مشروبی بزنیم! چقدر خوشحالم که اینجایی. بالاخره یه‌نفر پیدا شد که آدم باهاش حرف بزنه.»

«نیومدم حرف بزنم، ارباب. خونواده‌م کجان؟»

«لیـزی!»

«بله قربان—» هیکل پیرزن در چارچوب در پدیدار شد، پیش آمد و کوزه را پیدا کرد و با لیوانها روی میز گذاشت و دوباره بیرون رفت، چنانکه گویی نمی‌فهمد جرج خروسه و ارباب‌لی دارند در آنجا حرف می‌زنند.

«آره، پسر، راست راستی از بابت مادرت دلم سوخت. میدونی، خیلی پیر شده بود. خیلی زجر نکشید و زود راحت شد. تـویـه قبر خوب گذاشتیمش.» داشت مشروب می‌ریخت.

مخصوصاً از تیلدا و بچه‌ها حرف نمیزنه، این فکر ناگهان به‌سر جرج خروسه افتاد. **هیچ فرق نکرده... هنوزم عین مار هفت‌خطه... باید مواظب باشم آتیشی نشه...**

«ارباب، یادتونه آخرین چیزی که به‌من گفتین چی بود؟ گفتین تا برگردم آزادم میکنین. خب، حالا برگشتم!»

اما ارباب‌لی که سه‌چهارم لیوان را پر کرده بود آنرا از آنسوی میز به‌اینسو هل داد، چنانکه گفتی اصلاً حرف جرج را نشنیده است. آنگاه لیوان خودش را بلند کرد، «خب، پسرجون، بیا، حالا به‌سلامتی برگشتن تو بخوریم.»

به‌این احتیاج دارم... مشروب را لاجرعه بالا انداخت. احساس کـرد کـه درونش گرم شده است.

دوباره برگشت سر مطلب، اما این‌بار غیر مستقیم. «خیلی دلم سوخت، مالیزی خانوم راجع به‌خانوم لی برام گفت.»

ارباب‌لی مشروب را تمام کرد و نفسی بیرون داد وگفت، «آره، یه‌روز صبح دیدم غزل خداحافظی‌رو خونده. دلخور شدم که رفت. از اون جنگ خروس به‌بعد روزگارمو سیاه کرده بود. ولی بازم از رفتنش دلخور شدم. از رفتن هرکسی دلخور میشم.» آروغی زد. «همه‌مون رفتنی هستیم—»

به‌اندازهٔ مالیزی‌خانم حواسش پرت نیست، اما کم کم داره همونجور میشه. رک وپوست کنده مطلب را گفت.

«تیلدا و بچه‌های من چی شدن ارباب؟ مالیزی‌خانوم می‌گفت اونا روفروختین—»

ارباب‌لی نگاهی به‌او انداخت، «آره، مجبور بودم پسرجون، مجبور بودم! بدبیاری همچی خرمو گرفته بود که نگو! مجبور شدم هرچی تو زمینم داشتم بفروشم، لعنت به‌این شانس، حتی مرغ و خروسارو!»

جرج خروسه نزدیک بود بترکه، اما برخود غلبه کرد.

«پسرجون، الان دیگه آه ندارم با ناله سودا کنم، من و مالیزی هرچی گیرمون بیاد می‌خوریم.» ناگهان به‌قهقهه خندید. تف! البته واسهٔ من تازگی نداره! من اصلا فقیر به‌دنیا اومدم! «دوباره جدی شد.» اما حالا که برگشتی، من و تو میتونیم دوباره این خونه و زندگی‌رو روبراه کنیم. میشنفی چی‌میگم؟ میدونم که میتونیم، پسر!»

«آخه عمومینگو درست پیش از اینکه بریم مرد، واسه همین نرفتیم.»

تنها چیزی که مانع از آن شد که جرج خروسه روی ارباب‌لی نپرد، این بود که

«آره! مینگوی پیر حالا اونجا زیر اون درخت بید خوابیده.» **کنار مامانم و خواهر سارا. مالیزی‌خانوم هم که مُرد میره همونجا. بستگی داره که کی زودتر بمیره،** با خودش فکر می‌کرد که هریک از آنها بدون دیگری چه خواهد کرد.

«پسر یادته که بت جواز سفر داده بودم که بری هرچی دلت می‌خواد عیاشی کنی؟»

جرج خروسه وانمود کرد که قاه‌قاه می‌خندد و با دست روی میز کوبید. ارباب هم حرفش را دنبال کرد، «آره من این کاررو کردم، آخه تو از اون نره‌خرای حشری بودی. ماها هردوتامون تو اون سفرها خیلی تیکه بتور زدیم، پسر! من میدونستم تو چیکارمی کنی، تو هم میدونستی من چیکارمی کنم—»

«آره قربان، هردوتامون میدونستیم ارباب!»

«اونوقت تو شروع کردی به‌جنگای کوچیک، منم بت پول می‌دادم که شرط بندی کنی. تو هم روشانس بودی و هی برنده می‌شدی!»

«آره قربان، عین همینه که میگین.»

«پسر، ما با هم بودیم، اونم چه‌جور.»

جرج خروسه ناگهان دید که کم مانده است هیجان آن خاطره‌ها او را هم درخود بگیرد. ویسکی هم او را سرحال آورده بود. هدفی را که داشت به‌خود گوشزد کرد. دستش را درازکرد و کوزهٔ مشروب را برداشت و در لیوان خودش به‌اندازهٔ یک بند انگشت مشروب ریخت و انگشتانش را دور لیوان حلقه کرد تا معلوم نشود که چقدر کم ریخته است. بعد کوزه را به‌آن سوی میز درازکرد. در حدود سه‌چهارم لیوان برای ارباب ریخت. لیوانش را در میان انگشتهایش بلند کرد و مثل اینکه سرش گیج برود و تلوتلو بخورد، به‌صدایش آهنگی مستانه داد، «میخورم به‌سلامتی ارباب خوبم که تو دنیا لنگه نداره! همونطورکه یارو اینگلیسیه میگفت،میریزم به‌خندق بلا!»

همچنان که به‌لیوان خود لب می‌زد، ارباب‌لی را که قاه‌قاه می‌خندید نگاه می‌کرد. «پسر، خوشم میاد که تو هم تو باغی—»

«باز بسلامتی!» دوگیلاس بالا انداخت، «بسلامتی بهترین کاکاسیاهی که داشتم!» گیلاسهایشان را خالی کردند.

ارباب‌لی دهانش را با پشت دستهای رگ‌نمایش پاک کرد و از تأثیر ویسکی به‌سرفه افتاد. او هم لحنی مستانه یافته بود. «ازاون اینگلیسی‌یه هنوز تعریف نکردی پسر— اسمش چیه؟»

«لرد راسل، ارباب. پولش از پارو بالا میره. بیشتر از چهارصدتا خروس داره که از چند نسل قبل پرورششون داده و میتونه از میون اونا هرکدومشونو بخواد برای جنگ انتخاب کنه— «آنگاه مکثی کرد وگفت، اما هیچ جا خروسداری مث شما پیدا

نمیشه، ارباب.»

«راست راستی اینو از ته دل میگی؟»

«اولاً که به‌اندازهٔ شما کله نداره. تازه، به‌اندازهٔ شما مرد نیستش! فقط پولدار و خوش بیاره. میون همهٔ سفیدا لنگهٔ شما آدم حسابی پیدا نمیشه، ارباب!» جرج خروسه یادش افتاد که روزی شنیده بود سِرسی‌اریک راسل به‌دوستانش داشت می‌گفت، «آقایان، ارباب جرج یکی از بهترین خروسبازای جنگهای کوچک کنار مسابقه است!»

ارباب‌لی سرش خم شده بود. تکانی به‌خود داد و چرت‌زدن را از سرش پراند دوباره سعی کرد جرج‌خروسه را بهتر ببیند. **صندوق‌آهنی‌شو کجا نیگر میداره؟** جرج-خروسه با خود فکر کرد که چگونه وضع زندگی آیندهٔ او فقط بستگی دارد به‌آن کاغذ مربع شکلی که در خاطرش مانده بود و تقریباً به‌اندازهٔ سه‌برابر یکی از آن جواز سفرها بود و بالای امضای ارباب‌لی در آن چیزهایی نوشته شده بود.

«ارباب میتونم یه‌گیلاس دیگه از اون مشروب شما بزنم؟»

«پرسیدن نداره... هرچی میخوای نوش جون کن—»

«به‌خیلی از اون اینگیلیسیا گفتم که بهترین ارباب دنیا همونیه که من دارم... کسی با من حرف موندن تو اینگیلیسو نزنه‌ها... هی! ارباب‌گیلاستون خالی شده که—»

«...فقط یخورده بسه... نه، تو هیشوخت از اوناش نبودی، پسر... هیشوخت برام دردسر درست نکردی—»

«نه ارباب... خب، به‌سلامتی شما، قربان—» اندکی از مشروب ارباب بر گونه‌اش ریخت. جرج خروسه، باز تأثیر ویسکی را احساس می‌کرد. ناگهان راست نشست و دید که سر ارباب به‌روی میز خم شده است.

«ارباب، شما همیشه با کاکاسیاهاتون خوب تا کردین...»

سر ارباب تکان‌تکان خورد و همانطور پایین ماند. «من که سعی می‌کردم پسر. سعی می‌کردم—» کلمات جویده‌جویده از دهانش درمی‌آمد.

گمونم حالا دیگه پاتیله پاتیله. آره ارباب، شما و خانوم هردوتون—»

«زن خوبی بود... خیلی چیزاش خوب بود—»

حالا ارباب با سینه روی میز افتاده بود. جرج خروسه بیصدا از صندلیش برخاست و مدتی با دلهره صبر کرد. بعد به‌سوی در رفت و ایستاد. آنگاه به‌صدای نه‌چندان بلند گفت، «ارباب!... ارباب!...»

ناگهان مثل گربه رویش را برگرداند و با شتاب به‌بازکردن کشوهای میزها پرداخت، سپس به‌سوی اتاق جلویی براه افتاد. هرچند لحظه یکبار صبر می‌کرد و گوش تیز می‌کرد، اما فقط صدای نفسهای خودش را می‌شنید. شتابان از پلکان بالا رفت و در این حال به‌صدای جیرجیر پلکان لعنت می‌کرد.

از وارد شدن به‌اتاق خواب یک سفیدپوست جا خورد. صبر کرد... بی‌اختیار قدمی به‌عقب برداشت و به‌آن آشفتگی و درهم ریختگی خیره شد. اندکی بعد برخودش مسلط شد. و وارد اتاق شد. بوی تند ویسکی و شاش و عرق بدن و لباسهای چرک که در میان بطریهای خالی افتاده بود، آزارش می‌داد. آنگاه مثل جن‌زده‌ها همه چیز را به‌هم ریخت و زیروروکرد و لابلای همه چیز را نگاه کرد و همه چیز را به‌اینسو و آنسو پرت کرد. اما بیهوده همه جا را می‌گشت. **شاید زیر تختخواب باشد.** دیوانه‌وار به‌زانو نشست و نگاه کرد و صندوق آهنی را دید.

آنرا بیرون کشید و درچشم برهمزدنی پایین رفت و ازسرسرا گذشت و دید که ارباب هنوز روی میز افتاده است. رویش را برگرداند و بشتاب از درجلویی بیرون رفت. درکنار خانه، سعی کرد جعبهٔ فلزی قفل شده را بازکند. **بپر رو اسب و برو— بعداً بازش کن.** اما می‌بایست اول مطمئن شود که ورقهٔ آزادیش درآنست.

هیزم شکسته‌های حیاط پشتی که تبرکهنه‌ای کنار آنها افتاده بود، نظرش را جلب کرد. خودش را به‌آنجا رساند و تبر را از روی زمین برداشت و صندوق را روی زمین گذاشت. با یک ضربهٔ خردکنندهٔ تبر آنرا شکست و بازکرد. اسکناس و پول خرد وکاغذهای تاخورده بیرون افتاد. کاغذها را یکی‌یکی بازکرد و چیزی راکه می‌خواست، بمحض دیدن، شناخت.

«پسرجون، چیکارمیکنی؟»

ازجا جست. مالیزی خانم بود که روی تنهٔ درخت نشسته بود و بیحالت وآرام به‌او خیره شده بود.

مالیزی خانم بی‌منظور پرسید، «ارباب چی میگفت؟»

«من باید برم، مالیزی خانوم!»

«خب پس، گمونم بهتره بری—»

«سلام شمارو به‌ماتیلدا و بچه‌ها میرسونم—»

«آره، خوبه پسرجون... مواظب خودت باش—».

«چشم خانم—» حرکت تندی کرد و او را درآغوش کشید. **باید بدوم قبرارو ببینم.** آنگاه با خود فکرکرد بهتر است مادرش کیزی و خواهرسارا را همانطورکه در زنده بودنشان دیده بود، به‌یاد داشته باشد. برای آخرین بار به‌این مکان نیمه‌ویران که درآن به‌دنیا آمده بود و بزرگ شده بود، نگریست و ناگهان به‌گریه افتاد و در همان حال ورقهٔ آزادی را در دستش می‌فشرد. دوان‌دوان خود را به‌اسبش رساند و روی زین پرید و جلو دو خورجینی که از دوطرف زین آویخته و اموال خود را درآن گذاشته بود، نشست و بی‌آنکه به‌پشت‌سر نگاه کند بتاخت از میان علفهای بلند جادهٔ فرعی پیش رفت.

فصل ۱۰۹

در نزدیکی پرچینی که تا جادهٔ اصلی کشیده شده بود، ایرن داشت برگ می‌چید تا پودر عطر درست کند که با شنیدن صدای سم اسبی که بتاخت نزدیک می‌شد، سرش را بلند کرد. نفس در سینه‌اش بند آمد. دید سوارکار شال‌گردن سبزرنگی به‌گردن آویخته است که در باد تاب می‌خورد و کلاه‌لبه‌دار سیاهی به‌سرگذاشته است و دم هلالی خروسی را به کلاهش زده است.

دستهایش را بشدت تکان داد و به‌جاده دوید و با تمام نیرویش فریاد کشید، «جرج‌خروسه! جرج‌خروسه!» سوار افسار را کشید و نرسیده به‌پرچین ایستاد تا اسب که دهانش کف کرده بود، لحظه‌ای بیاساید.

با لبخندی به‌لبخند ایرن پاسخ داد و پرسید، «دخترجون، من میشناسمت؟»

«نه قربان! تا حالا همدیگه رو ندیده بودیم، اما مامانِ تام، ماتیلدا، و بقیهٔ خونواده انقد ازشما حرف زدن که میدونستم چه شکلی هستین.»

جرج به‌او نگاه کرد. «همون تام من و تیلدای من؟»

«آره قربان! زن شما وشوهر من — یعنی پدر بچهٔ من!»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا جرج دریافت. «تو و تام بچه دارین؟» ایرن سر تکان داد و با شادمانی به‌شکمش که بالا آمده بود، دست زد.» یه ماه دیگه به‌دنیا میاد!» جرج سرش را تکان داد. «خدای بزرگ! شکرت! اسمت چیه؟»

«ایرن، آقا!»

ایرن به‌او گفت که به‌راه خود ادامه دهد. بعد خودش با دستپاچگی و با تمام سرعتی که در قدرتش بود، دوید تا به‌جایی رسید که صدایش به‌ویرجیل و اشفورد و جرج کوچیکه و جیمز و لوئیس و کیزی کوچیکه و لیلی‌سو که داشتند در بخش دیگری از مزرعه کار می‌کردند، برسد. با فریاد بلند او کیزی کوچیکه با نگرانی به‌سوی او دوید و دوباره از همان راه بازگشت تا این خبر باورنکردنی را به‌بقیه بدهد. همه نفس‌نفس‌زنان به‌راستهٔ بوده‌ها رسیدند و دور پدر، مادر، و تام جمع شدند. همه سعی می‌کردند او را در آغوش بگیرند، به‌طوری که جرج خروسه در آن ازدحام داشت له می‌شد. این استقبال گرم بسختی منقلبش کرد.

جرج به‌آنها گفت، «فکر می‌کنم همه‌تون بهتره اول خبرای بد رو بدونین.» و آنگاه خبر مرگ مادربزرگ کیزی و خواهرسارا را به‌آنها داد. «خانوم لی پیر هم ازدنیا

رفته —»

وقتی غم و اندوهشان از شنیدن خبر مرگ آنها تا حدی فرو نشست، وضع مالیزی خانم را شرح داد و سپس ماجرای دیدار خود با ارباب‌لی را گفت و سرانجام ورقهٔ آزادی را پیروزمندانه بیرون آورد و نشان داد. شام خوردند. سیاهی شب به‌روی خانواده که مجذوب او شده بودند فرو افتاد و او موضوع اقامت خود در انگلیس را که نزدیک به‌پنج سال طول کشیده بود، پیش کشید.

«بذارین راستشو بگم. فکر کنم یه‌سال طول بکشه اگه بخوام بتون بگم که اونطرف آبهای بزرگ چی دیدم! خدای بزرگ!» آنگاه از ثروت هنگفت سرسی اریک، راسل و مقام و موقع اجتماعی او حرف زد، و از خروسهایش که تا چند پشت از نژاد اصیل و خالص بودند و همواره برنده می‌شدند. شرح داد که چگونه به‌عنوان یک مربی کاردان و ماهر امریکایی دوستداران جنگ خروس را در انگلیس مجذوب کرده بود، درجایی که بانوهای اعیان و اشراف هنگام راه‌پیمایی، پسرهای کوچک افریقایی را که لباس ابریشم ومخمل برتن و زنجیرطلایی برگردن داشتند، به‌دنبال خود می کشیدند.

«راستشو بگم، ازاین تجربه‌ای که پیدا کردم، خیلی خوشحالم. اما خدا میدونه که دلم چقد واسهٔ همه‌تون تنگ شده بود!»

ماتیلدا به‌تندی گفت، «خدا از ته دلت بشنفه به‌جای دو سال، از چهار سالم بیشتر کشش دادی!»

جرج خروسه گفت، «ضعیفهٔ پیر ما هیچ توفیری نکرده، مگه نه؟» و بچه‌ها به‌خنده افتادند.

ماتیلدا با حاضرجوابی گفت، «اینو باش! تو که موهات بیشتر ازمن خاکستری شده!»

جرج خروسه خنده‌کنان دستی به‌شانهٔ ماتیلدا زد، اما او خودش را بیحوصله نشان داد. «خیلی دلم می‌خواست برگردم. دوسال که گذشت، چند دفعه به‌لرد راسل یادآوری کردم، اما یه روز اومد پیشم وگفت انقد خروسا و به یاروی سفیدپوستی رو که وردستم بود خوب تربیت کردم که تصمیم گرفته یه مقداری پول واسهٔ ارباب‌لی برفسته و بنویسه که یه‌سال دیگه‌م منو لازم داره. حسابی کفرم دراومده بود! خب، چیکار میتونستم بکنم؟ بهترین کاری که تونستم بکنم این بود که بگم تو نامه‌ش ازارباب‌لی بخواد که جریانو بتون بگه —»

ماتیلدا گفت، «اون که بهمون هیچی نگفت!» و تام گفت، «میدونین چرا، واسهٔ اینکه مدتی قبلش ماها رو فروخته بودش.»

«آره، درسته! واسهٔ همینم هست که هیچ خبردار نشدیم!»

«اوم، آها، پس ببینین، تقصیر من نبود!» ازصدای جرج خروسه معلوم بود که ازاینکه تبرئه شده، خوشحال است.

جرج تعریف کرد که پس از این یأس شدید، از سر راسل قول گرفت که فقط یک سال دیگر او را آنجا نگهدارد. «اونوخت باز خروساشو جوری تربیت کردم که بیشتر از همیشه تو جنگ برنده شدن—خودش بهم اینجوری گفت. بعد بالاخره گفت خیال میکنه به‌اون یارو سفیدپوسته خوب یاد دادم و حالا اون میتونه دنبال کار رو خودش تنهایی بگیره، انقده خوشحال شدم و چنون با دمم گردو میشکستم که همه از دستم می‌خندیدن!»

«بتون بگم— کمتر میشه واسهٔ یه کاکاسیا اینهمه سفیدپوست بیان بدرقه، چند تا کالسکه اومده بودن تا ساوتمپتون. اونجا شهرگنده‌ای‌یه که کنار آبه و انقد کشتی اونجا میاد و میره که نگو و نپرس. لرد راسل ترتیبی داده بود تا سوار یه کشتی بشم و از اقیانوس بگذرم.

«خدای بزرگ! هیشوخت به‌عمرم اینطوری زهره‌ترک نشده بودم! هنوز زیاد دور نشده بودیم که یه‌دفـه کشتی عینهو اسب وحشی به‌نکون‌تکون افتاد. دیگه هر چی دعا بلد بودم خوندم!»— به«اوم‌م‌م هو»ی ماتیلدا اعتنایی نکرد— «انگار اقیانوس دیوونه شده بود و میخواس ماها رو یه‌لقمه چپمون کنه! اما بالاخره آروم شد و دیگه تا آخر سفر که به‌نیویورک رسیدیم و پیاده شدیم، حسابی آروم بود—»

کیزی کوچیکه گفت، «نیویورک! اونجام رفتین؟ اونجا چیکار کردین بابا؟»

«دخترجون، مگه خودم تند و تند واستون تعریف نمی‌کنم؟ صبر کن دیگه. آره، لرد راسل به‌افسرای کشتی پول داده بود و بشون گفته بود که منو سوار یه کشتی دیگه بکنن و به‌ریچموند برفستن. اما افسره با یه کشتی قرار گذاشته بود که تا پنج روز دیگه‌م حرکت نمی‌کرد. این بود که نیویورک رو خوب وجب کردم و چشم و گوشمو خوب بکار انداختم—»

ماتیلدا پرسید، «کجا زندگی می‌کردی؟»

«تو مسافرخونهٔ آدم‌رنگیا— یعنی همون کاکاسیاها— مگه خیال می‌کنی کجا؟ پول داشتم. هنوزم پول دارم، تو خورجینمه. صبح بتون نشون میدم.» نگاهی شیطنت‌بار به‌ماتیلدا انداخت. «حتی میتونم صددلار بت بدم، بشرطی که اخلاقتو خوب کنی!» و در همان حال که ماتیلدا غرغر می‌زد، ادامه داد: «لردراسل از اون آدمای خوب بود. درست قبل از حرکتم این پولو بهم داد. میگفت فقط واسهٔ خودمه و حتی لازم نیست به‌اربابی چیزی بگم. خب دیگه، خوب میدونین که البتـه منم هیچی نگفتم....

«... آره، تو نیویورک که بودم با کاکاسیاهای آزاد نیویورک خیلی حرف زدم. انگار اونا وضعشون خیلی خرابه و خودشونـو به‌آب و آتیش میزنن تا فقط از گرسنگی نمیرن. وضعشون از ما هم بدتره. اما خب، خیلی چیزام که شنیدیم درسته. بعضیاشون نونشون تو روغنه! خیلیاشون خودشون کار و کاسبی حسابی دارن و

دستشون به‌دهنشون میرسه و کیاوبیایی دارن. بعضیام واسهٔ خودشون خونه زندگی حسابی و دم دستگاهی دارن. اما بیشترشون تو جاهایی که بش میگن آهرتامان، زندگی میکنن و بچه‌هاشونو گذاشتن مدرسه و اینجور چیزا.

«اما با هر کدوم از کاکاسیاها حرف زدم دادشون از دست سفیدای مهاجر بلن بود. هر طرف برمی‌گشتی، این مهاجرا رو می‌دیدی — »

کیزی کوچیکه فریاد زد، «همونان که میخوان بردگی لغو بشه بابا؟»

«تو میخوای حرف بزنی یا من؟ نخیر، اینا طرفدار لغو بردگی نیستن. اینطور که من دستگیرم شده، طرفدارای لغو بردگی سفیدایی هستن که خیلی وخته تو این کشورن؛ یعنی دست کم به‌اندازهٔ کاکاسیاها تو این مملکت بودمن. اما اون مهاجرا که‌میگم کشتی کشتی میان نیویورك، یعنی تو تموم شمال ولو هستن. اینا بیشترشون ایرلندی هستن، آدم حرفشونو نمیفهمه. آدمای جورواجور دیگه‌ای هم هستن که حتی انگلیسی هم بلد نیستن حرف بزنن. راستش شنفتم از کشتی که پیاده میشن، اولین حرفشون راجع به کاك سیاها ست. اونوخت کار بعدیشون اینه که ادعا میکنن که کاکاسیاها دارن شغل اونا رو از دستشون درمیارن! دائم تو جنگ وجدال و شورشن — بدتر از سفیدای گداگشنه‌ن ! »

ایرن گفت، «خدایا، امیدوارم سرو کله‌شون اینجاها پیدا نشه ! »

«ببینین چی میگم، یه هفتهٔ دیگه طول میکشه تا نصف چیزایی رو که تو اون کشتی که منو رسوند ریچموند، دیدم و شنیدم براتون تعریف کنم.»

«همین که تونستی سوار اون کشتی بشی کلی‌مایهٔ تعجبه ! »

«زن، هیشوخت دست از سرم برنمیداری! آدم بعد از چارسال که از اینجا دور بوده، برمیگرده؛ اونوخت تو طوری رفتار میکنی که انگار ککت نگزیده ! » ازلحنش پیدا بود که کمی دلخورشده است.

تام به‌تندی پرسید، «اسبتونو تو ریچموند خریدین؟»

«آره! هفتاد دلار. مادیون خالخالی تیزیه. با خودم فکر کردم هر چی باشه سفیدا خوب پولی واسهٔ اسب خوب میدن. تا اونجا که زورش می‌رسید، بتاخت رفتم مزرعهٔ ارباب‌لی — »

چون اوایل آوریل بود، همه، بجز جرج، خیلی سرشان شلوغ بود. بیشتر افراد خانواده درگرماگرم بذرافشانی بودند. ماتیلدا پیوسته سرگرم نظافت و آشپزی و خدمت درخانهٔ بزرگ بود و وقت آزاد چندانی نداشت.

مشتریان تام ازصبح تا شب او را سرگرم نگه می‌داشتند و ایرن که هشت ماهه آبستن بود، درمیان وظایف گوناگون دردسرش کمتر از آنها نبود.

با تمام اینها، جرج خروسه در سراسر هفتهٔ بعد به‌دیدن همهٔ آنها می‌رفت. اما چیزی نگذشت که وقتی به‌مزرعه می‌رفت، هم آنها و هم خود او دریافتند که اوبا هر کاری که به‌مزرعه ارتباط داشته باشد، بیگانه است. ایرن و ماتیلدا هر وقت او به نزدشان می‌رفت، لبخند زودگذری بر صورتشان نقش می‌بست و به‌تندی عذرخواهی می‌کردند که حتم دارند او درك می‌کند که ناچارند سر کارشان بروند. چند بار نزد تام رفت تا در همان حال که او آهنگری می‌کرد با او حرف بزند. اما هربار که چنین می‌شد، وضع کارگاه بهم می‌خورد. بردگانی که منتظر بودند و می‌دیدند هنوز تام کارشان را راه نینداخته است، ناراحتی خود را ابراز می‌داشتند و سفیدها ناگهان حرفشان را قطع می‌کردند و به‌زمین تف می‌انداختند و روی نیمکتها، جا به‌جا می‌شدند، و با بدگمانی و سکوت به‌این آدمی که شالِ‌گردن سبز به‌گردن انداخته بود و کلاه لبه‌دارسیاه برسر گذاشته بود، می‌نگریستند.

دوبار، در چنین مواردی، تام اتفاقاً ارباب موری را دید که دارد به‌سوی کارگاه آهنگری می‌آید اما با دیدن جرج بازمی‌گشت و تام دلیل بازگشت او را بخوبی درمی‌یافت. ماتیلدا گفته بود که اوایل، وقتی ارباب و بانو موری از بازگشت جرج‌خروسه آگاه شدند، «انگار واسهٔ ماها» خوشحال شدن، اما تام، دلم شور میزنه؛ چون از اون به‌بعد خیلی سرشونو به‌هم نزدیک میکنن و درگوشی حرف میزنن و تا من میرم تو اتاق حرفشونو میبرن.»

حالا که جرج‌خروسه آزاد بود، در مزرعهٔ موری چه کاری می‌بایست داشته باشد؟ خودش چه می‌خواست بکند؟ این سؤال چون ابری آسمان ذهن همه را تیره و تار می‌کرد... جز یورایاه چهارساله، پسر ویرجیل و لیلی‌سو.

یورایاه روزی فرصتی به‌دست آورد و با این مرد عجیبی که از روزی که وارد شده بود، درمیان بزرگترها ولوله انداخته بود، حرف زد. «شما بابابزرگ منین؟»

«چی؟»

جرج خروسه تازه به راستهٔ برده‌ها بازگشته بود و از احساس طرد شدن به‌شدت پکر بود. به‌بچه که با چشمان کنجکاو واز حدقه درآمده به‌او خیره شده بود، نگاه کرد:

«خب، آره، فکر کنم بابابزرگم.» کمی راه رفت و دوباره بازگشت وگفت، «گفتی اسمت چیه؟»

«یورایاه، قربان. بابابزرگ، شما کجا کار میکنین؟»

«چی داری میگی؟» نگاه خیره‌ای به‌پسرك انداخت. «کی بت یاد داده اینو ازمن بپرسی؟»

«هیشکی، خودم خواستم بپرسم.»

جرج قانع شد که پسرك راست گفته است. «من هیچ‌جا کار نمی‌کنم. من آزادم.»

پسرک کمی در تردید ماند، «بابابزرگ، آزاد دیگه چیه؟»

جرج خروسه که می‌دید پسرکوچکی از او بازجویی می‌کند، احساس حماقت کرد و راهش راگرفت و رفت. اما آنگاه به‌یاد آورد که ماتیلدا در خلوت دربارهٔ پسرک چه گفته بود. «گمونم مریض باشه، شایدم مخش پارمسنگ ورمیداره. دفعهٔ بعد که دیدیش، خوب نیگاش کن. حتی بعد از اینکه آدم حرفش تموم میشه، باز همینجور زل میزنه به‌آدم.» جرج خروسه سر برگرداند و خوب به‌چهرهٔ بچه خیره شد و به‌منظور ماتیلدا پی برد. پسرك هیکلی نحیف داشت و چنین می‌نمود که چشمان درشتش که تندتند مژه می‌زد، روی‌جرج خروسه میخکوب شده است و هر حرکت او را می‌پاید. جرج خروسه احساس ناراحتی کرد. پسرك باز سؤال خود را تکرار کرد. «قربان آزاد دیگه چیه؟»

«آزاد یعنی اینکه هیشکی صاحب تو نباشه.» احساس می‌کرد که دارد با چشمان بچه حرف می‌زند. دوباره براه افتاد.

«مامان میگه شما خروسارو جنگ میندازین. با چی جنگ میندازین؟»

جرج خروسه چرخی زد. جواب نوك زبانش بود. به‌صورت کنجکاو و مشتاق این بچه کوچک نگاه کرد. چیزی در درون او جوشید: **نوه.**

نگاه موشکافی به‌بچه انداخت و با خود فکر کرد که حتم باید موضوع مناسبی وجود داشته باشد که او به‌بچه بگوید. سرانجام گفت، «مادرت بت گفته که ازکجا اومدی؟ هیشکی بت گفته؟»

«ازکجا اومدم؟» جرج خروسه فهمید که کسی به‌او چیزی نگفته است، و یا اگر هم گفته است طوری نگفته است که او به‌یادش مانده باشد.

«بیا پسر، همراه من بیا.»

این هم کاری بود. جرج خروسه براه افتاد و پسرك را به‌دنبال خود کشید و به‌کلبه‌ای که با ماتیلدا درآنجا زندگی می‌کرد، برد. «خب، حالا راحت روی صندلی بشین و دیگه سؤالم نکن. فقط بشین گوش کن ببین چی میگم.»

«بله، قربان.»

«بابات از من و مادر بزرگت ماتیلدا به‌دنیا اومد.» به‌پسرك نگاه کرد، «اینو میفهمی؟»

«بابای من بچهٔ شماست.»

«آره، آفرین. انقدرام خنگ نیستی. اونوخت اسم مامان من کیزی بود. پس اون مادر پدربزرگته. مامان‌بزرگ کیزی. همینو بگو ببینم.»

«چشم قربان، مامان بزرگ کیزی.»

«آره، اونوخت مامان اون اسمش بل بود.» به پسرك نگاه کرد.

«اسمش بل بود.»

جرج خروسه زیر لب غری زد. «خیله خب، باشه. پدر کیزی اسمش کونتا کینته بود.»

«کونتا کینته.»

«آره درسته. خب اون و بل میشن پدربزرگ پدربزرگ و مامان‌بزرگ پدر-بزرگت—»

در حدود یکساعت بعد، وقتی ماتیلدا سراسیمه وارد کلبه شد و یورایاه را یافت و از نگرانی درآمد، دید که بچه مطیعانه صداهایی مثل «کونتا کینته»، و «کو» و«کامبی بولونگو» را تکرار می‌کند. ماتیلدا دید وقت دارد اندکی بنشیند و درحالی که شادمانی از چهره‌اش می‌بارید، به‌سخنان جرج خروسه برای نوهٔ مجذوبش گوش کرد: پدربزرگ پدربزرگ او افریقایی بوده و روزی کمی از دهکده‌اش دور شده بود تا درختی را ببرد و طبل بسازد که ناگهان چهارنفر او را غافلگیر کردند و گرفتند و دزدیدند و برده‌اش کردند— «اونوخت ها یه کشتی گنده اونو از آبهای بزرگ آوردن به‌جایی به‌اسم ناپلیس و اونجا یه کسی به‌اسم ارباب جان‌والر اونو خرید و به‌مزرعهٔ خودش تو بخش اسپاتسیلوانیا، تو ایالت ویرجینیا برد...»

روز دوشنبهٔ هفته بعد، جرج خروسه با تام سوارکاری شد تا برای خرید به گراهام که مرکز بخش بود، بروند. زیاد با هم حرف نمی‌زدند و هر یک در افکار خودشان غرق بودند. وقتی از مغازه‌ای به‌مغازهٔ دیگر می‌رفتند، جرج خروسه از وقار و کم حرفی پسر بیست وهشت ساله‌اش در هنگام روبرو شدن با فروشنده‌های سفید لذت می‌برد. آنگاه به‌مغازه‌ای رفتند که تام به‌او گفته بود یکی از کلانترهای پیشین شهر به‌نام ج. دی. کیتس خریده است.

کیتس که هیکل بزرگی داشت، ابتدا اعتنایی به‌آنها نکرد و چند مشتری سفیدپوست خود را راه انداخت. تام احساس کرد که دردسری پیش خواهد آمد و دید که کیتس زیرچشمی جرج خروسه و شال‌گردن سبز و کلاه سیاه لبه‌دارش را می‌پاید. جرج هم گردنش را راست گرفته بود و بی‌دغدغه در مغازه قدم می‌زد و آشکارا اجناس مختلف را وارسی می‌کرد. تام داشت به‌سمت پدرش می‌رفت تا هر چه زودتر با او از مغازه بیرون برود که ناگهان صدای کیتس در مغازه پیچید: «آهای پسر، به‌ملاقه آب از توی سطل واسه‌م بیار!»

کیتس به‌تام چشم دوخته بود و از نگاهش طعنه و تهدید می‌بارید. تام در حالی که خون در درونش منجمد شده بود، برای اطاعت از فرمان یک مرد سفید پوست، با چهره‌ای بیحالت سرسطل رفت و با ملاقه‌ای آب بازگشت. کیتس آب را سر کشید و در همان حال با چشمهای ریزش از بالای ملاقه جرج خروسه را می‌پایید. جرج خروسه سرش را آرام تکان می‌داد. کیتس این بار ملاقه را مستقیماً بسوی او دراز کرد، «بازم تشنه مه.»

جرج درحالی که مراقب بود حرکت تندی از او سر نزند، ورقهٔ آزادیش را که با دقت تا کرده بود، از جیب درآورد و به کیتس داد. کیتس کاغذ را باز کرد و خواند. با لحن سردی پرسید، «تو بخش ما چیکار می کنی؟»

تام فوراً گفت، «پدرمه،» می‌ترسید که پدرش با درشتی پاسخ دهد. «تازه آزاد شده.»

«حالا با شما ها تو مزرعهٔ آقای موری زندگی میکنه؟»

«بله، قربان.»

کیتس نگاهی به‌مشتریان سفید خود انداخت و با لحنی شگفت‌زده گفت، «آقای موری باید قانون این ایالت رو بهتر از اینا بدونه!»

ناگهان رفتار کیتس دوستانه شد. «خیله خب، وقتی بـه خونه‌تـون رسیدین، یادتون نره به‌آقای موری بگین که همین روزا میام پیشش تا باهاش حرف بزنم.» همچنانکه از پشت‌سرشان صدای خندهٔ مردان سفید بلند شده بود، با شتاب از مغازه بیرون رفتند.

بعدازظهر فردای آن روز بود که کیتس بتاخت از جادهٔ فرعی پیش آمد و به خانهٔ بزرگ موری رسید. چند دقیقه بعد تام سرش را از کوره بلند کرد و ایـرن را دید که بسوی کارگاه می‌دود. باشتاب از کنار چند مشتری خودگذشت و خود را به ایـرن رساند.

«مامان تیلدا گفته که بت بگم ارباب و اون سفید پوسته دارن تو ایوون همینجور حرف میزنن، یعنی بیشتر اون مرده حرف میزنه و ارباب فقط سرشو تکون میده.»

تام گفت، «باشه عزیزم، نترسین. خب، حالا برگرد.»

ایرن دوید.

حدود نیمساعت بعد، ایرن خبر آورد که کیتس رفته است، «حالا ارباب و خانوم سرشونو تو هم کردن و دارن درگوشی حرف میزنن.»

اما خبری نشد. وقت شام رسید و ماتیلدا به‌ارباب و خانم موری شام داد. متوجه شده بود که با ناراحتی شام می‌خورند. وقتی برای آنها دسر و قهوه آورد، ارباب موری با لحن ناراحت گفت، «ماتیلدا، به‌شوهرت بگو که همین الان می‌خواهم او را در ایوان ببینم.»

«چشم ارباب.»

جرج خروسه را در کارگاه آهنگری، نزد تام یافت. جرج خروسه وقتی پیغام را شنید، زورکی لبخند زد، «لابد میخواد ببینه میتونم چند تا خروس جنگی براش دست و پا کنم!»

شال گردنش را میزان کرد و کلاه سیاه لبه‌دارش را کج‌تر به‌سر گذاشت و با

چابکی به‌سوی خانهٔ بزرگ براه افتاد. ارباب موری روی صندلی گهواره‌ای در ایوان خانه منتظر او نشسته بود. جرج خروسه در فاصلهٔ یک‌متری، پای پلکان ایستاد.

«تیلدا گفت که شما با من کار دارین، قربان.»

«بله جرج. می‌پردازم به‌اصل مطلب. خانوادهٔ تو خیلی باعث خوشحالی من و خانم موری شده‌اند—»

جرج خروسه به‌زبان آمد که، «بله قربان، اونام تا دلتون بخواد به‌شما احترام میذارن و همیشه ازتون تعریف میکنن!»

ارباب صدایش را جدی‌تر کرد، «اما مثل اینکه مشکلی پیدا شده— که مربوط به‌تست.» مکثی کرد. «شنیده‌ام دیروز در آرلینگتون با آقای ج. دی کینس کلانتر سابق ما ملاقات کرده‌ای.»

«بله قربان، میشه گفت که من ایشون رو ملاقات کردم، قربان.»

«خب، لابد می‌دانی که امروز آقای کینس به‌ملاقات من آمده بود. به‌من یادآوری کرد که در کارولینای شمالی قانونی هست که می‌گوید هیچ سیاه آزاد شده‌ای حق ندارد بیشتر از شصت روز در این ایالت بماند. وگرنه دوباره برده خواهد شد.»

لحظه‌ای طول کشید تا جرج خروسه واقعیت را هضم کند. به‌ارباب موری نگاه می‌کرد و باورش نمی‌شد. نمی‌توانست حرف بزند.

«واقعاً متأسفم پسر، می‌دانم به‌نظر تو عادلانه نیست.»

«به‌نظر شما عادلانه هست، ارباب؟»

ارباب مدتی در تردید ماند. «اما اگر بخواهی می‌توانی در اینجا بمانی. تضمین می‌کنم که با تو خوشرفتاری بشود. قول می‌دهم.»

«قول میدین، ارباب؟» نگاه جرج خروسه سرد بود.

آن شب جرج و ماتیلدا زیر پتو درازکشیدند و دستهایشان را بهم چسباندند و هردو به‌سقف خیره شدند. پس از مدتی جرج گفت: «تیلدا، انگارکاری نمیتونم بکنم جز اینکه بمونم. اصلا خر ما ازکره‌گی دم نداشت.»

«نه، جرج.» ماتیلدا آرام سرش را تکان داد و در ادامهٔ حرفش گفت، «آخه توی ماها، تو اولین کسی هستی که آزاد میشی. باید آزاد بمونی، تا دست کم ما تو خونوادمون یکی رو داشته باشیم که آزاد باشه. دیگه نمیشه دوباره برده بشی.»

جرج خروسه گریه‌اش گرفت. ماتیلدا هم با اوگریه می‌کرد. دوشب بعد، چون حال ماتیلدا خوب نبود نتوانست با جرج به کلبهٔ کوچک تام و ایرن برود و با آنها شام بخورد. صحبت به‌بچهٔ آنها کشید، که تا دوهفتهٔ دیگر به‌دنیا می‌آمد. جرج خروسه قیافه‌اش جدی شد.

«یادتون نره ازخونوادمون واسهٔ بچه‌تون حرف بزنین، شنیدین چی گفتم؟»

«بابا، هیچکدوم از بچه‌های من تا این جریانو نفهمن بزرگ نمیشن.» تام زور کی لبخند می‌زد، «اگه بشون نگم، مامان بزرگ کیزی میاد خدمتم میرسه.»

مدتی میانشان سکوت افتاد و سه‌نفری به‌آتش خیره شدند.

سرانجام جرج خروسه دوباره به‌حرف آمد.

«من و ماتیلدا حساب کردیم و دیدیم که چهل روز دیگه وخت دارم از اینجا برم. قانون اینطور میگه. اما با خودم فکر کردم که حالا که رفتنی‌ام، پس فایده نداره که لفتش بدم — »

با یک جست از صندلی برخاست و تام و ایرن را در آغوش گرفت و با صدای شکسته و گرفته‌ای گفت، «برمی‌گردم. مواظب همدیگه باشین!» و از در بیرون زد.

فصل ۱۱۰

اوایل ماه نوامبر سال ۱۸۶۰ بود. تام عجله داشت که پیش از تاریکی آخرین کار آهنگریش را تمام کند. کار را تمام کرد و خاکستر روی آتش کوره ریخت و خسته و کوفته به‌سوی خانه‌اش براه افتاد تا با ایرن که به‌بچه شیر می‌داد، شام بخورد. نوزادشان را که حالا ششماهه شده بود، ماریا نام گذاشته بودند. در سکوت محض شام خوردند چون ایرن تصمیم گرفته بود که سکوت متفکرانهٔ تام را بهم نزند. پس از شام، با بقیهٔ افراد خانواده به کلبهٔ ماتیلدا رفتند. ماتیلدا داشت گردو می‌شکست و خرد می‌کرد. گردوها را او و ایرن که حالا دوباره آبستن شده بود، برای کیک و شیرینیهای کریسمس و سال نو جمع کرده بودند.

تام بی‌آنکه اظهارنظری بکند — یا حتی نشان دهد که حرفشان را می‌شنود — به گفتگوی آرام آنها گوش می‌داد. آنگاه، در یک لحظه سکوت، ناگهان، در صندلی خود به‌جلو خم شد و حرف زد: «یادتون میاد چند دفه گفتم سفیدا کنار کارگاه من چقدر از ارباب لینکلن حرف میزنن و بش فحش میدن؟ کاش امروز اونجا بودین، آخه حالا دیگه رئیس جمهور شده. حالا اینا میگن که اون رفته توکاخ سفید و میخواد با جنوب و با هرچه برده داره دربیفته.»

ماتیلدا گفت، «خب، خیلی دلم میخواد بدونم ارباب موری حالا دیگه چی میگه. دائم به‌خانوم موری میگفتش که اگه شمال و جنوب حسابشونو با هم تسویه نکنن، گرفتاری بزرگی پیش میاد.»

تام ادامه داد، «من حرفای جورواجوری شنیدم. اونایی که با برده‌داری

مخالفن؛ خیلی بیشتر از اونی‌ین که ماها فکر می‌کردیم. تازه همه‌شونم تو شمال نیستن. امروز نمیتونستم حواسمو به کارم جمع کنم. خیلی به‌این موضوع فکر کردم. انقد عالیه که نمیشه باور کرد، اما شایدم یه روزی برسه که دیگه برده‌مرده تو کار نباشه.»

اشفورد به‌تلخی گفت، «خوب، ما که انقد زنده نمیمونیم اون روزو ببینیم.»

ویرجیل به‌بچهٔ ایرن اشاره کرد و گفت، «اما شاید این ببینه.»

ایرن گفت، «اونم معلوم نیست. بله، دلم میخواد باور کنم. اما، همهٔ برده‌هایی‌رو که تو جنوب هستن با هم جمع بزنین، حتی کارگرای مزرعه‌م هرکدومشون هشتصد نهصد دلار قیمت دارن، میدونین چقدر پول میشه، خدام انقد پول نداره! تازه، همهٔ کارارم که ما می‌کنیم، خب.» به‌تام نگاه کرد. «تو خودت میدونی که سفیدا اینجور چیزا رو وانمیدن.»

اشفورد گفت، «یعنی بدون جنگ وانمیدن، تازه اونا خیلی بیشتر از ما هستن. پس چطوری ما میتونیم برنده بشیم؟»

تام گفت، «امااگه همهٔ مملکتو بگیری، اونوخت شاید بقدر اونایی که میخوان برده داشتن باشه، کسایی پیدا بشن که مخالف باشن.»

ویرجیل گفت، «آخه مخالفا که اینجا نیستن،» و اشفورد سری تکان داد و برخلاف معمول با کسی موافقت کرد.

تام گفت، «خب، اگرم اشفورد که از جنگ حرف زده حق داشته باشه، اونوقت جنگ میتونه خیلی زودتر وضعو عوض کنه.»

اوایل دسامبر، شبی، اندکی پس از آنکه ارباب و خانم موری از مهمانی در خانهٔ بزرگ یکی از همسایگان بازگشتند، ماتیلدا شتابان از خانهٔ بزرگ به کلبهٔ تام و ایرن آمد و پرسید، «تجزیه شدن چیه؟»، و وقتی آنها شانه بالا انداختند که نمی‌دانند، به‌حرفش ادامه داد: «خب، ارباب میگه کارولینای جنوبی میخواد این کار رو بکنه، همین تجزیه شدنو. ارباب بجوری حرف میزد که انگار میخوان از ایالات متحده بکشن بیرون.»

تام گفت، «یعنی چی؟ مگه میشه ازکشوری که تو اون هستن، بکشن بیرون؟»

ایرن گفت، «سفیدا هر کاری بگی از دستشون برمیاد.»

تام به‌آنها نگفته بود، اما تمام روز از مشتریان سفید خود شنیده بود که با خشم می‌گفتند، «خون راه میافته، سیل خون راه میافته.» و می‌گفتند که حاضر نیستند تسلیم شمال شوند و از «حقوق ایالتی» و درکنار آن از «حق برده داشتن» حرف می‌زدند.

به‌ماتیلدا و ایرن گفت، «نمیخوام شماها رو بترسونم، اما خیال می‌کنم که راس راسی جنگ بشه.»

«خدای بزرگ، کجاها جنگ میشه؟»

«مامان، جنگ که جای مخصوصی نداره، مثل کلیسا یا مثلا پیک‌نیک که نیستش!»

«من که میگم خدا کنه اینطرفا نباشه!»

ایرن هردوشان را مسخره کرد. «یعنی شما میخواین به‌من بگین که سفیدا میرن همدیگرو میکشن، اونم سر کا کاسیاها؟ میخواین باور کنم؟»

اما با گذشت روزها چیزهایی که تام در کارگاهش می‌شنید او را قانع کرد که حق با اوست. بعضی از شنیده‌هایش را، برای افراد خانواده‌اش تعریف می‌کرد. اما بعضی چیزها را هم نمی‌گفت تا مبادا بیجهت آنها را بترساند. حتی خودش هم نمی‌دانست که از وقایعی که گمان می‌کرد در پیش باشد، وحشت دارد—یا اینکه آرزو دارد چنین شود. اما، همچنانکه رفت و آمد در جادهٔ اصلی کنار مزرعه بیشتر می‌شد و اسب سواران و کالسکه سواران سفیدپوست تندتر و تندتر و بیشتر و بیشتر از آنجا می‌گذشتند، احساس می‌کرد که خانواده‌اش هم روزبروز ناراحت‌تر می‌شوند. تقریباً هر روز یکنفر از جادهٔ اصلی وارد جادهٔفرعی می‌شد و با اربابموری گفتگو می‌کرد. ماتیلدا هرنیرنگی که می‌دانست به‌کار می‌گرفت تا در جایی نظافت و گردگیری کند که بتواند حرفهایشان را بشنود. در چند هفته‌ای که گذشت، شبها که خانواده دور هم جمع می‌شدند، آگاهی ازگفتگوهای وحشتزده و خشمگین سفیدها رفته‌رفته سبب شد که همه‌شان دلگرم شوند و جرأت پیدا کنند و باور کنند که اگر روزی جنگ بشود—و «یانکیها» برنده شوند—آنگاه این امکان وجود خواهد داشت که آنها واقعاً آزاد شوند.

هر روز عدهٔ بیشتری از سیاهان که کارهایی را برای آهنگری به‌نزد تام می‌آوردند، به‌او می‌گفتند که اربابها و خانمهایشان حالت بدگمانی و پرده پوشی پیدا کرده‌اند و حتی وقتی پیرترین و نزدیکترین خدمتکارهایشان وارد اتاق می‌شود، صدایشان را پایین می‌آورند وگاهی هم بجای ادا کردن کلمه‌ها، هجی می‌کنند.

تام از ماتیلدا پرسید، «تو خونهٔ بزرگ وختی تو دور وبرشون هستی، رفتارشون چه جوریه؟»

ماتیلدا گفت، «نه‌اینکه درگوشی صحبت کنن، یا هجی کنن و از اینجور چیزا. اما تا منو میبینن یه‌دفه حرفو برمیگردونن و ازمحصول و مهموني صحبت میکنن.»

تام گفت، «از همه چیز بهتر اینه که ماها خودمونو بزنیم به‌خریت، مث اینکه اصلا ازاین چیزا هیچی نشنیدیم.»

ماتیلدا دراین باره فکر کرد—اما آنرا رد کرد. یک‌شب، پس از آنکه دسر ارباب و خانم‌موری را داد، به‌اتاق ناهارخوری رفت و در حالی که دستهایش را تکان می‌داد، گفت: «خدایا، ارباب، خانم، باید منو ببخشین، اما من و بچه‌هام این

حرفایی رو که میزنن میشنفیم، و خیلی از یانکیا ترس برمون داشته. امیدواریم که اگه اونا دردسر درست کنن، شما مواظب ماها باشین.» و با رضایت دریافت که حالت آسودگی و تأیید در قیافه‌شان پیدا شده است.

خانم موری گفت، «خب، شماها حق دارید بترسید، چون یانکیها طرف شماها را نمی‌گیرند!»

وارباب برای دلداری او گفت، «اما غصه نخورید، گرفتاری پیش نمی‌آید.»

وقتی ماتیلدا صحنه را برای خانواده‌اش توصیف کرد، حتی تام هم نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد و سپس، برای آنها تعریف کرد که یکی از کارگران اصطبل در شهر ملویل چگونه با این موضوع حساس طرف شده است، و خودش هم دوباره با آنها به‌خنده افتاد. اربابش ازاو پرسیده بود که اگر جنگ شود، او طرف کدام را خواهد گرفت و او هم جواب داده بود، «ارباب دیدین که دوتا سگ سر یه تیکه استخوان با هم بجنگن؟ خب، ما کاکاسیاها همون تیکه استخونه هستیم.»

کریسمس، و به‌دنبالش سال نو آمد و رفت. در بخش آلامانس کسی چندان روحیه‌ای برای جشن گرفتن نداشت. هر چند روز یکبار، وقتی مشتریهای تام می‌آمدند، خبر از جدا شدن یکی از ایالتهای جنوب می‌دادند— ابتدا می‌سی‌سی‌پی، سپس فلوریدا و آلاباما و جورجیا و لوئیزیانا. همهٔ این تجزیه‌ها در ماه ژانویه سال ۱۸۶۱ انجام گرفت. آنگاه، در نخستین روز ماه فوریه، تگزاس جدا شد. همهٔ آنها سپس «کنفدراسیون» ایالات جنوبی را تشکیل دادند و برای خودشان رئیس جمهوری انتخاب کردند: مردی بنام جفرسون دیویس.

تام به‌خانواده گزارش داد که «اون ارباب دیویس و یه‌عالم از سناتورای جنوبی، نماینده‌های جنوبی، و آدمای کله گندهٔ ارتش که جنوبی هستن، دارن استفعا میکنن و برمیگردن جنوب.»

ماتیلدا گفت، «تام، از اینام که میگی داره به‌ماها نزدیکتر میشه. امروز یه مردی اومده بود پیش ارباب و میگفتش که قاضی رافین پیرفردا میره‌اونور رودخونه‌ها که تو کنفرانسی که تو واشینگتن دی‌سی واسهٔ صلح تشکیل میدن، شرکت کنه!»

اما چند روز بعد، تام از مشتریان کارگاه آهنگری خود شنید که قاضی رافین بازگشته و با اندوه تمام خبر آورده که کنفرانس صلح شکست خورده است و مشاجرهٔ سختی بین نمایندگان جوانتر شمال و جنوب درگرفته است.سپس یک سورچی برای تام تعریف کرد که خبر دست اولی از فراش دادگاه بخش آلامانس دارد. خبر این بود که میتینگ بزرگی با شرکت هزار وچهارصد نفر از سفید پوستهای محلی تشکیل شده بود— تام می‌دانست که اربابموری هم درمیان آنها بوده است— و ارباب هولت، صاحب پیشین ایرن، و اربابهای دیگری که به‌اندازهٔ او مهم بوده‌اند، فریاد کشیده‌اند که نباید گذاشت جنگ بشود و روی میز کوبیده‌اند و از همه دعوت کرده‌اند که هر

کس را که به کنفدرالیها بپیوندد، «خائن» بدانند. فراش همچنین به‌سورچی گفته بود که شخصی به‌نام ارباب‌گلیس‌میبین انتخاب شده است تا به‌اجلاسی که در سطح ایالتی تشکیل می‌شد، برود و رأی اهالی بخش آلامانس را که به‌نسبت چهار بر یک به‌باقی‌ماندن در ایالات متحده رأی داده بودند، با خود به‌آنجا ببرد.

خبرها آنقدر زیاد شده بود که افراد خانواده نمی‌توانستند به‌تمام اخباری که هرشب تام یا ماتیلدا با خود می‌آوردند، دست یابند.

روزی از روزهای ماه مارس خبر رسید که پرزیدنت لینکلن سوگند ریاست جمهوری را ادا کرده است و در شهر مونتگمری ایالت آلاباما، پرچم کنفدراسیون را در مراسمی عظیم بازکرده‌اند و رئیس‌جمهوری کنفدراسیون، جف دیویس، اعلام کرده است که برده‌فروشی اهالی افریقا لغو شده است. افراد خانواده که می‌دانستند او دربارهٔ برده‌داری چه نظری دارد، نمی‌توانستند بفهمند چرا به‌چنین کاری دست زده است. چند روز بعد تشنج بالا گرفت و تب‌آلود شد، چون اعلام شد که مجلس ایالتی کارولینای شمالی خواستار تشکیل فوری ارتش بیست‌هزار نفری از داوطلبان شده است.

صبح زود روز جمعه ۱۲ آوریل سال ۱۸۶۱، ارباب موری با کالسکه به‌شهر میبین رفت تا در جلسه‌ای شرکت کند، و لوئیس، جیمز، اشفورد، کیزی کوچیکه و مری همه در مزرعه سخت سرگرم پیوندزدن جوانهٔ توتون بودند که متوجه شدند عده‌ای از سفیدها که عدشان بیش از اندازهٔ معمول زیاد بود، سوار بر اسب، چهارنعل، از جادهٔ اصلی می‌گذرند. وقتی یکی از سوارکاران لحظه‌ای ایستاد و مشت خود را با خشم بسوی آنها تکان داد و فریادزنان چیزی گفت که نتوانستند بفهمند، ویرجیل کیزی کوچیکه را فرستاد تا به‌تام و ماتیلدا و ایرن خبر بدهد که اتفاق مهمی افتاده است.

تام با اینکه معمولا آرام بود، وقتی کیزی بیش ازآنچه به‌او گفته بود چیز دیگری نتوانست بگوید، ازکوره در رفت. «آخه چی‌میگفتن؟» اما کیزی فقط می‌گفت سوارکار آنقدر ازآنها دور بوده که نتوانسته‌اند منظورش را بفهمند.

تام گفت، «بهتره سوارشم برم ببینم چه‌خبره!»

وقتی تام داشت از جادهٔ فرعی می‌گذشت، ویرجیل فریاد کشید، «اما تو جواز سفر نداری‌ها!»

تام بی‌آنکه درنگی کند، فریاد زد، «مجبورم این کارو بکنم!»

وقتی به‌جاده اصلی رسید، وضع شبیه به‌مسابقهٔ اسبدوانی شده بود و تام فهمید که سوارکاران حتم بسوی کارگاههای کمپانی راه‌آهن می‌روند؛ همانجا که اداره تلگراف خبرهای مهم را ازطریق سیمهایی که روی تیرهای بلند سوار بودند، دریافت می‌کرد. همانطورکه سوارکاران عبور می‌کردند، بعضی از آنها سر یکدیگر داد می‌کشیدند؛ اما چنان می‌نمود که آنها هم چندان بیشتر ازاو نمی‌دانند. وقتی به‌سفیدهای

فقیر و سیاهان که پای پیاده می‌دویدند، رسید؛ فهمید که آنچه نمی‌بایست بشود، شده است. اما با اینهمه وقتی به تعمیرگاه راه‌آهن رسید و جمعیت را دید که در اطراف ادارهٔ تلگراف ازدحام کرده است، قلبش درهم فشرده شد.

جستی زد و افسار قاطر را به‌دست گرفت و در دایره‌ای بزرگ از کنار مردان سفیدپوست گذشت که حرکات خشم‌آلودی می کردند و سرشان را بالا گرفته بودند و به‌سیمهای تلگراف نگاه می کردند، چنانکه گفتی انتظار دارند چیزی از سیمها درآید. در یک گوشه به‌گروهی از سیاهان رسید و شنید که تندوتندو نامفهوم حرف می‌زدند: «ارباب‌لینکلن راست‌راستی حالا میخواد سر ما جنگ بکنه»... «مثل اینکه خدا بالاخره به‌فکر کاکاسیاهام هست!»... «آدم باورش نمیشه!»... «آزاد، خدایا، آزاد!»

تام پیرمردی را کنار کشید و فهمید که چه شده است. نیروهای کارولینای جنوبی به‌قلعه سامتر در بندر چارلزتن که متعلق به‌دولت فدرال بود، تیراندازی کرده بودند و به‌فرمان پرزیدنت دیویس، بیست‌ونه پایگاه دیگر فدرال در جنوب تصرف شده بود. جنگ عملا شروع شده بود. حتی وقتی تام به‌خانه بازگشت و خبرها را داد — و توانسته بود پیش از آنکه ارباب بازگردد، خود را برساند — آنقدر شایعه به‌گوش سیاهان رسیده بود که تا هفته‌ها نمی‌توانستند هضم کنند. شنیدند که قلعه سامتر، پس از دو روز محاصره تسلیم شده و از دوطرف پانزده نفر کشته شده‌اند و بیش از هزار برده، دارند در مدخل بندر چارلزتن کیسه شن می‌گذارند. فرماندار کارولینای شمالی، جان‌الیس، به‌پرزیدنت‌لینکلن خبر داد که از کارولینای شمالی سربازی به‌او نخواهد پیوست. سپس اعلام کرد که هزاران سرباز تفنگدار در اختیار ارتش کنفدراسیون خواهد گذاشت. پرزیدنت دیویس از همهٔ مردان جنوب هژده تا سی‌وپنجساله خواسته بود که داوطلب شوند تا در جنگی که ممکنست تا سه‌سال طول بکشد؛ شرکت کنند و دستور داد که در هر مزرعه، یکی از هر ده برده مرد، باید تحویل داده شود تا در جنگ بدون گرفتن مزد کار کند. ژنرال رابرت‌ای.لی از ارتش ایالات متحده استعفا کرد تا فرماندهی ارتش ویرجینیا را بعهده بگیرد. گفته‌شده بود که کلیهٔ ساختمانهای واشنگتن دی‌سی پر از سرباز شده و سنگرهایی از آهن و سیمان درست کرده‌اند که مبادا نیروهای مهاجم جنوب به‌آنجا برسند.

در این احوال مردان سفید در سراسر بخش آلامانس، دسته دسته جمع می‌شدند تا نامنویسی کنند و بجنگند. تام از یک گاریچی سیاه شنید که ارباب او قابل اعتمادترین خدمتکار خانهٔ بزرگ خود را فرا خوانده و به‌او گفته است، «حالا پسر، از تو انتظار دارم از خانم و بچه‌ها نگهداری کنی تا برگردم، شنیدی چه‌گفتم؟» و چند تن از سفیدها که در همان حوالی زندگی می کردند، نزد تام آمدند تا اسبهایشان را نعل کنند و سپس به‌اجتماعی در شهر میبین بروند و به‌بقیه افراد «واحد هافیلدز» متعلق به‌بخش

آلمانی بهبودند و سوار قطاری که منتظرشان بود بشوند تا به‌اردوگاه آموزشی در چارلات بروند. یک سورچی سیاهپوست که ارباب و خانمش را برای بدرقه بزرگترین پسرشان به‌آنجا برده بود، صحنه را برای تام چنین توصیف کرده بود: زنها بشدت می‌گریستند، پسرهایشان از پنجره‌های قطار به‌بیرون تکیه داده بودند، و فریادهای سرکش آنها هوا را پر کرده بود، بسیاری از آنها فریاد می‌کشیدند، «میریم تا دمار از روزگار بانکی‌ها درآوریم و بیش از صبحونه فردا برمیگردیم!» سورچی سیاه می‌گفت، «پسر اربابم اونیفورم خاکستری تازشو کرده بود تنش و مث ارباب پیر و خانوم پیر گریه می‌کرد و تمام مدت تو بغل همدیگه بودن و همدیگه رو میبوسیدن تا اینکه بالاخره از هم جدا شدن و بعدشم همونطور تو جاده واستاده بودن و گلوشونو صاف می‌کردن و نی‌نی میکردن. واسهٔ تو که دیگه لازم نیست دروغ بگم، منم به‌گریه افتاده بودم!»

فصل ۱۱۱

اواخر آن‌شب در کلبه‌ای که لامپا روشن کرده بودند، تام بار دیگر برخاسته و کنار ایرن روی تختخواب نشسته بود و زنش در حال تشنج دست او را محکم در دست گرفته بود. ناگهان ناله‌های دردآلود ایرن به‌جیغ تیزی بدل شد و تام از جا جست و بیرون رفت تا مادرش را بیاورد. اما با اینکه دیروقت بود، ماتیلدا مثل اینکه به‌دلش برات شده باشد، نخوابیده بود و صدای جیغ را هم شنیده بود. شتابان از کلبه‌اش در- آمده بود که تام را دید و از پشت سر به‌سر کیزی کوچیکه و مری که چشمان خمارشان را می‌مالیدند، فریاد کشید: «به کتری آبجوش بیارین و فوری برسونین به‌من!» تا چند لحظه دیگر، بقیه افراد بزرگسال خانواده نیز از کلبه‌هایشان بیرون آمدند و پنج برادر تام به‌او پیوستند و در حالی که ناله‌های دردآلود ایرن ادامه داشت، همراه او به‌راه‌رفتن پرداختند. سپیده که سرزد، وقتی صدای زهرفریاد نوزاد شنیده‌شد، برادران تام همه بسوی او رفتند و بر پشتش زدند و دست او را گرفتند — حتی اشفورد — و آنگاه اندکی بعد ماتیلدا خندان از کلبه بیرون آمد و گفت، «تام، صاحب یه‌دختر کوچولوی دیگه شدین!»

پس از چندی با روشن‌ترشدن هوا، ابتدا تام و آنگاه بقیه افراد خانواده یکی پس از دیگری به‌دیدن ایرن که با ضعف بسیار دراز کشیده بود اما لبخند می‌زد، رفتند و صورت چروک‌خورده و قهوه‌ای‌رنگ نوزاد را دیدند. ماتیلدا در خانهٔ بزرگ صبحانه

را شتابان آماده کرد و بدرنگ پس از آنکه ارباب و خانم موری صبحانه‌شان را خوردند، به‌آنها خبر داد. آنها هم به‌راستهٔ پرده‌ها آمدند و با شادمانی بچه‌ای را که تازه زاده شده و به‌مالکیت آنها درآمده بود، دیدند. تام بی‌چون‌وچرا با خواست ایرن که نام دختر دومشان «الن» باشد، موافقت کرد و در نتیجه نام مادر ایرن را روی بچه گذاشتند. آنقدر از دوباره بدرشدن خوشحال بود که تاسدتی از یاد برده بود چقدر دلش پسر می‌خواسته است.

ماتیلدا تا بعدازظهر روز بعد صبر کرد و آنگاه به کارگاه آهنگری رفت. «خب تام، میدونی به‌چی فکر می‌کنم؟» تام به‌مادرش لبخند زد وگفت، «دیرجنیدین مامان. خودم به‌همه گفتم و می‌خواستم بهشما هم بگم که این شنبه‌شب بیاین به کلبه ما ودور هم جمع بشیم تا من داستان خونوادمون‌رو به‌بچه بگم، همونطور که وختی ماریا هم به‌دنیا اومد، این داستانو گفتم.» شنبه‌شب خانواده دور هم جمع شدند و تام رسم خانوادگی را که از زمان مادربزرگ کیزی و جرج‌خروسه به‌آنها رسیده بود، اجرا کرد. سدتی بود که همه بهشوخی می‌گفتند اگر یکی از آنها ماجرای خانواده را به‌نوزادی نگوید، بی‌تردید روح مادربزرگ کیزی بهسراغشان خواهد آمد.

اما چیزی نگذشت که هیجان به‌دنیاآمدن دومین بچه تام و ایرن فرونشست چون رویدادهای جنگ روزبروز آهنگ تندتری می‌گرفت. وقتی تام سخت سرگرم نعل کردن قاطرها و اسبها با ساختن ابزار و تعمیر آنها بود،گوشش را تیز می‌کرد تا از میان حرفهای مشتریان سفید که درکارگاهش جمع می‌شدند، خبرها را بشنود و از اینکه می‌دید آنها از پیروزیهای کنفدرالیها شادی می‌کنند، ناراحت می‌شد. مخصوصاً جنگی که سفیدها به‌آن «گاو دوه» می‌گفتند، چنان مشتریان سفید را خوشحال کرده بود که‌فریاد می‌کشیدند وکلاه یکدیگر را به‌هوا می‌انداختند و به‌پشت هم می‌زدند و چیزهایی می‌گفتند چون: «اون یانکیایی که کشته نشدن یا زخمی شدن، مثل تیر میدویدن تا جونشونو نجات بدن!» یا «تا یانکیا میشنفن که بچه‌های ما دارن میان، فوری فرار میکنند!» شکست بزرگ یانکیها در «نهر ویلسون» در ایالت میسوری، سفید پوستان را خوشحال تر کرد و چندان نگذشته بود که در جایی به‌نام «بالزبلافه» در ویرجینیا، صدها تن از یانکیها جان خود را از دست دادند؛ و از جمله آنها ژنرالی بود از دوستان نزدیک رئیس جمهورلینکلن که بدنش ازگلوله سوراخ‌سوراخ شده بود. تام به‌افراد خانواده‌اش که اندوهگین به‌اوگوش می‌کردند گفت، «اون آدم سفیدا همشون داشتند از خوشحالی ورجه‌ورجه میکردن که چی: وختی رئیس‌جمهورلینکلن این خبررو شنید، مث بچه‌ها زده زیرگریه.» در پایان سال ۱۸۶۱ —که بخش آلامانس دوازده واحد را به‌نبردهای گوناگون فرستاده بود— جرج دیگر دلش نمی‌خواست از آنچه می‌شنید، چندان چیزی به‌افراد خانواده‌اش بگوید؛ زیرا اندوه آنها را هم مثل خود او بیشتر می‌کرد. اواخر بعدازظهر یکشنبه روزی، ماتیلدا

نگاهی به‌چهره‌های گرفته افراد خانواده‌اش که در نیمدایره‌ای نشسته بودند، انداخت و گفت، «خدا میدونه، اما انگاری ماها آزاد نمیشیم و باید اونقده تو همین فلاکت بمونیم تا جونمون درآده» تا مدتی هیچکس چیزی نگفت. آنگاه لیلی‌سو، همانطور که به‌پسر بیمارش اورياه شیر می‌داد گفت، «چقد از آزادی حرف زدیم، من که دیگه غلط کنم، اینطوری دلمو خوش کنم!»

بعدازظهر یکی از روزهای بهار ۱۸۶۲، سوارکاری چهار نعل وارد جاده فرعی مزرعه موری شد و آنها دیدند که لباس خاکستری افسران کنفدرالی را پوشیده است. تام با دیدن سوارکه خیلی از او دور بود، با خود فکر کرد که قیافه‌اش آشناست. وقتی سوارکار نزدیکتر شد، تام او را شناخت و جا خورد. همان کیتس، کلانتر سابق بخش بود، همان مغازه‌داری که پس از حرف‌زدن با ارباب‌موری سبب شد جرج‌خروسه از این ایالت رانده شود. تام با نفرت به‌کیتس نگاه کرد و دید که از اسب پیاده می‌شود و به‌درون خانهٔ بزرگ می‌رود. چندان نگذشت که ماتیلدا سراسیمه به‌کارگاه آهنگری آمد، و در حالی که چشمهایش از نگرانی گود افتاده بود، گفت: «تام، ارباب پی تو فرستاده. با اون کیتس ناکس حرف زده. فکر میکنی چی میخوان؟»

فکرهای گوناگونی به‌ذهن تام رسید، مثلا اینکه از مشتریهایش شنیده بود که بسیاری از مزرعه‌داران بردگانشان را با خود به‌میدان جنگ می‌برند، و بعضی دیگر داوطلبانه آن دسته از بردگان خود را که صنعتی می‌دانستند—مخصوصاً نجاری، دباغی، وآهنگری—به‌میدان جنگ‌فرستاده بودند. اما به‌هرحال تام تا آنجا که می‌توانست خود را آرام نشان داد، «من که عقلم بجایی نمیرسه مادر. بهتره خودم برم ببینم جریان از چه قراره.» تام دستی به‌سر و وضع خود کشید و با گامهای سنگین بسوی خانه بزرگ به‌راه افتاد.

ارباب موری گفت، «تام توسرگرد کیتس را می‌شناسی.»

تام به‌کیتس نگاه نکرد، اما می‌توانست احساس کند که کیتس به‌او خیره‌شده است.

«سرگرد کیتس به‌من گفته که فرمانده یک واحد سواره‌نظام در دهکده کارگاههای کمپانی است و ترا لازم دارند تا اسبهایشان را نعل کنی.»

تام آب دهانش را قورت داد و با صدایی خفه گفت، «ارباب، یعنی اینکه من باید برم به‌جنگ؟»

پاسخ او را کیتس با لحن سرزنش‌بار داد. «اونجایی که من میجنگم، هیچ کاکاسیایی نمیاد. چون تا صدای گلوله بشنفن، میزنن به‌چاك و فلنگو میبندن! فقط واسهٔ این میخواهیمت که اونجا که داریم سربازا رو تعلیم میدیم، اسبا رو نعل کنی.»

تام نفسی به‌راحتی کشید. «بله قربان.»

ارباب موری گفت، «من و سرگرد با هم در این باره حرف زدیم. یک هفته برای

واحد سواره‌نظام و یک هفته هم اینجا برای من کار می کنی، تا وقتی که جنگ تمام بشود. گویا زیاد هم طول نمی کشد.» ارباب موری به سرگرد کیتس نگاه کرد. «می‌خواهید از کی شروع کند؟»

«فردا صبح، اگر برای شما اشکالی نداره، آقای موری.»

«البته، این وظیفه ما در مقابل جنوب است!» ارباب موری سرحال بود وگویی از این که فرصت یافته تا سهمی در کارهای جنگی داشته باشد، خوشحالست.

کیتس گفت، «امیدوارم این کاکاسیا بفهمه چیکاره‌س. تو ارتش دیگه مثل تو مزرعه با آدم شل نمیگیرن.»

ارباب موری با اطمینان به‌تام نگاه کرد وگفت، «می‌دانم که تام خودش خوب می‌داند که چه رفتاری داشته باشد. از این بابت مطمئنم.» و سپس افزود، «امشب یک جواز سفر می‌نویسم و به‌تام اجازه می‌دهم که یکی از قاطرهایم را بردارد و صبح فردا خودش را به‌شما معرفی کند.»

کیتس گفت، «بله خوبه!» آنگاه نگاهی به‌تام انداخت، «ما خودمون نعل اسب داریم، اما تو ابزارهاتو با خودت بیار. و از حالا بت بگم ما کار خوب و سریع میخوایم. معطلی مایهٔ دردسره!»

«بله قربان.»

تام ابزاری را که برای نعل کردن اسبها لازم داشت و به‌شتاب جمع کرده بود، روی قاطر گذاشت و وقتی به‌محوطه تعمیرگاه راه‌آهن در دهکده «کارگاه کمپانی» رسید، دوباره قطعه زمین کم‌درختی را که درگذشته دیده بود، دید که حالا چند ردیف دراز و منظم از چادرها آنجا را خالخالی کرده بود. وقتی جلوتر رفت، صدای شیپور و شلیک خفه تفنگ را شنید. آنگاه با دیدن نگهبانی که به‌تاخت به‌سوی او می‌آمد، عضلاتش کشیده شد. سرباز از او پرسید، «کاکاسیا مگه نمیبینی اینجا ارتشه، همینطور سرتو انداختی پایین و راست شیکمت داری میری؟»

تام آشفته گفت، «سرگرد کیتس به‌من گفتن بیام اینجا و اسبا رو نعل کنم.»

نگهبان با دستش اشاره کرد، «که اینطور، واحدهای سواره‌نظام اونجان، تا بت تیر نخورده، بزن بچاک!»

تام قاطر را به‌حرکت واداشت و اندکی بعد به‌برآمدگی کوچکی رسید و چهار صف از سوارکاران را دید که سرگرم مانوور و جاگیری بودند و پشت سرشان افسرانی را دید که فریاد می کشیدند و فرمان می‌دادند. آنگاه درمیان آنان سرگرد کیتس را که با خودنمایی سوار اسبش بود و جولان می‌داد، تشخیص داد. همینکه سرگرد او را سوار بر قاطر دید، علامتی داد و سرباز دیگری به‌تاخت بسویش آمد. تام افسار را کشید و منتظر ماند.

«کاکاسیا، آهنگر تویی؟»

«بله قربان.»

نگهبان به‌چند چادرکنار هم اشاره کرد. «کناراون چادرای زباله کار میکنی و همونجام جاته. تا جابجا بشی، اسبارو می‌فرستم.»

اسبهایی که نیاز مبرم به‌نعل داشتند، در نخستین هفتهٔ کار تام یکی‌یکی در برابر کارگاه او نوبت گرفتند. در نخستین هفتهٔ خدمت به سواره‌نظام کنفدرالیها، تام از سحرگاه تا تاریکی کار می‌کرد، تا جایی که دیگر چشمهایش چیزی را نمی‌دید. هرچه از سوارکاران جوان می‌شنید، بیشتر مطمئن می‌شد که در همهٔ نبردها یانکیها شکست خورده و تارومار شده‌اند. باشنیدن چنین خبرهایی خسته و دلشکسته به مزرعه بازگشت تا یک هفته مشتریان عادی ارباب موری را راه بیندازد.

همین که رسید، دریافت که زنان راستهٔ برده‌ها بسیار سرخورده و ناراحتند. قضیه از این قرار بود که در سراسر شب پیش و صبح، گمان می‌کردند که یورپاه، پسر بیمار لیلی‌سو گم شده است. اندکی پیش از بازگشت تام، ماتیلدا هنگامی که سرگرم جارو کردن ایوان جلویی بود، صداهای عجیبی شنیده بود و وقتی خوب دقت کرد، یوریای گرسنه را یافت که اشک می‌ریخت و زیر خانه بزرگ خود را پنهان کرده بود. «فقط می‌خواستم گوش واستم ببینم ارباب و خانم از آزاد کردن ماکاکاسیاها چی میگن، اما اون زیر هیچی نشنیدم.» و حالا هم ماتیلدا و هم ایرن سرگرم آرام کردن و تسکین دادن لیلی‌سو بودند که ازاینکه می‌دید پسرعجیب‌وغریبش همیشه اینهمه ولوله بپا می‌کند، ناراحت و پریشان بود. تام هم لیلی‌سو را دلداری داد و بعد برای خانواده‌اش شرح داد که در این یک هفته بر او چه گذشته است و در پایان گفت، «ازهمه چیزایی که دیدم و شنیدم اینطور دستگیرم شده که انگاری اوضاع هیچ بهتر نشده.» ایرن سعی کرد اندکی آنها را آرام و خوشحال کند، اما بیفایده بود. ایرن گفت، «ماها که هیشوخت آزاد نبودیم، پس حسرتشو نمی‌خوریم.» اما ماتیلدا گفت، «راستش اینه که من خیلی ترس ورم داشته، چون‌گمون می‌کنم که وضعمون از سابقم بدتر میشه.»

تام هم در هفته دومی که خواست کار خود را برای سواره‌نظام کنفدرالیها آغاز کند، قلبش گواهی واقعهٔ بدی را می‌داد. در شب سوم، هنگامی که در بستر خود بیدار مانده بود و فکر می‌کرد، ناگهان صدایی شنید که گویی از چادرهای زبالهٔ کنارش برمی‌خاست. تام با تشویش ازجا جست، چکش آهنگریش را درمشت محکم چسبید. آهسته از چادر درآمد تا در پرتو ماه رنگ پریده ببیند چه خبر است. کم مانده بود نتیجه بگیرد که صدای حیوان کوچکی بوده، و می‌خواست بازگردد که، شبح انسانی را دید که از چادر زباله بیرون می‌آمد و چیزی را در دست داشت که گویی می‌خواست بخورد. تام پاورچین پاورچین نزدیکترشد وجوان‌سفید رنگ‌پریده‌ای را دید. جوان با دیدن او یکه خورد و سراسیمه گریخت. اما هنوز ده متر دور نشده بود که

پایش به‌چیزی گرفت و صدای بلندی برخاست. سرانجام خود را خلاص کرد و در دل شب ناپدید شد. آنگاه نگهبانان مسلح با تفنگ و فانوس شتابان سر رسیدند و تام را دیدند که چکش بدست آنجا ایستاده بود.

«کاکاسیا، چی داری میدزدی؟»

تام فوراً فهمید که به‌چه دردسری افتاده است. اگر مستقیماً اتهامی را که به‌او می‌زدند، تکذیب می‌کرد، در حکم آن بود که سفید پوستی را دروغگو خطاب کرده است— و این حتی از دزدی هم خطرناکتر بود. تام در تلاش اینکه آنها حرفش را باور کنند، به‌من ومن افتاد. «صدایی شنیدم و بیرون اومدم و یه سفید پوستو میون زباله‌ها دیدم، ارباب. اما اون فرار کرد و دررفت.»

دو نگهبان، نگاههایی از روی ناباوری با هم رد وبدل کردند و خنده سردادند. یکی از آنها گفت، «کاکاسیا، خر خودتی، حالا دیگه میخوای مارو رنگ کنی؟ سرگرد کیتس بهمون گفته که مخصوصاً چار چشمی تورو بپاییم! صبح که بشه واز خواب بلن‌شه، خودت میبینیش و خدمتت میرسه. آره پسرا» خیره نگاهشان را به تام دوختند و درگوشی با هم به‌مشورت پرداختند.

نگهبان دومی گفت، «پسر اون چکشو بندازش!» از روی غریزه مشت تام دور دسته چکش سفت شد. نگهبان قدمی پیش نهاد و تفنگ خود را رو به شکم تام گرفت. «بندازش!»

انگشتان تام سست شد و صدای چکش را که به‌زمین افتاد، شنید. نگهبانان او را هل دادند تا جلو آنها راه بیفتد و مدتی زیاد راه رفتند تا سرانجام فرمان دادند در محوطه‌ای باز جلو چادری بایستند. در آنجا نگهبان مسلح دیگری ایستاده بود. یکی از آن دو نگهبان اولی گفت، «ما داشتیم گشت می‌دادیم که این کاکاسیاهو پیدا کردیم که داشت دزدی می‌کرد.» وسپس سرش را به‌سوی چادر بزرگ تکان داد. «خودمون میتونستیم از پسش بربیایم، اما سرگرد بهمون گفته که مواظبش باشیم و هرچی دیدیم مستقیم به‌خودشون گزارش بدیم. سرگرد که بلن شد، برمی‌گردیم.»

آن دو نگهبان تام را همانجا گذاشتند و رفتند و نگهبان تازه با اخم و خشونت گفت، «کاکاسیا طاقباز روزمین دراز بکش. اگه جم بخوری، کشته میشی.» تام همانطور که به‌او دستور داده شده بود، درازکشید. زمین سرد بود. با خود فکرمی‌کرد که چه اتفاقی خواهد افتاد و با خود می‌سنجید که اگر فرار کند، چقدرشانس خواهد داشت و چه عواقبی در انتظارش است. آنقدر همانجا درازکشید تا سپیده زد. آنگاه دو نگهبان اولی بازگشتند و از سروصدای درون چادر می‌شد فهمید که سرگرد کیتس بیدارشده است، یکی از نگهبانان گفت، «اجازه دارم شما رو ببینم سرگرد؟»

تام صدای غرغری را از درون چادر شنید که «چی میخوای بگی؟»

«دیشب کاکاسیای آهنگر داشت دزدی می‌کرد که گرفتیمش، قربان!»

مکثی شد. «حالا کجاست؟»

«زندانی همین بیرونه، قربان!»

«الان میام بیرون!»

پس از دقیقه‌ای پرده چادر بالا رفت و سرگرد کیتس بیرون آمد و بالای سر تام ایستاد و مثل گربه‌ای که به‌پرنده‌ای در دام افتاده می‌نگرد به‌او نگریست. «خب، کاکاسیای پررو، میگن داشتی دزدی می‌کردی! هیچ میدونی تو ارتش با اینجور آدما چیکار می‌کنیم؟»

«ارباب—» تام با حرارت اصل ماجرا را شرح داد و سرانجام گفت، «ارباب، خیلی گشنه‌ش بود و داشت آشغالا روزیر و رو می‌کرد.»

«که یه‌سفیدپوست داشت آشغال می‌خورد! مگه یادت رفته که قبلاً هم همدیگه رو دیدیم. تازه من امثال تو رو خوب می‌شناسم، کاکاسیا! خدمت اون بابای کاکاسیای آزاد ناکست رسیدم، اما تو از چنگم قسر در رفتی. خب، حالا تو چنگ مقررات جنگ هستی.»

تام با چشمهای ناباورش دید که کیتس رفت و ازکنار زین اسبش که روی تیری گذاشته بود شلاقی برداشت و بازگشت. چشمان تام به‌سرعت حرکت می‌کرد و امکانات فرار را می‌سنجید. اما هرسه نگهبان تفنگ خود را به‌سوی او نشانه رفته بودند. کیتس نزدیک شد و درحالی که صورتش مسخ شده بود، شلاق بافته شده را بالا برد و برشانهٔ تام فرود آورد. شلاق مثل آتش سوزاند، یکبار دیگر، یکبار دیگر...

وقتی تام با خشم و خفت و افتان و خیزان به‌جایی که اسبها را نعل می‌کرد بازگشت، بی‌توجه به‌آنکه اگر کسی جلو او را بگیرد چه خواهد شد، ابزار خود را جمع کرد و سوار قاطرش شد و تا خانهٔ بزرگ بی‌وقفه راه پیمود. ارباب موری به‌آنچه اتفاق افتاده بود گوش کرد و صورتش از خشم سرخ شده بود که تام ماجرا را اینطور تمام کرد، «کار ندارم چی میشه ارباب، من که دیگه برنمی‌گردم.»

«تام، حالا حالت خوبه؟»

«اگه منظورتون اینه که درد میکشم یا نه باید بگم که جائیم درد نمیکنه، اما حسابی دمغم، ارباب.»

«خب، حالا به‌تو قول می‌دهم که اگر سرگرد دوباره پیدایش شود و بخواهد دردسر ایجاد کند، حاضرم پیش ژنرال فرماندهش بروم. واقعاً متأسفم که اینطور شد. حالا به‌کارگاهت برو و کارت را بکن.» ارباب موری با تردید مکثی کرد. «تام من می‌دانم که تو بزرگترین پسر خانواده نیستی، اما من و خانم موری ترا رئیس خانواده‌ات می‌دانیم و می‌خواهیم به‌آنها بگویی که ما هردومون از زندگی کردن با آنها لذت می‌بریم، فقط باید حساب این یانکیها را رسید. آدمهای خبیثی هستند!»

تام گفت، «بله قربان.» و با خود فکر کرد محالست ارباب و یا هر اربابی درک

کند که انسانی که متعلق به دیگری باشد، هرگز نمی‌تواند زندگی لذت‌بخشی داشته باشد. هفته‌ها گذشت و بهار ۱۸۶۲ فرا رسید. ایرن دوباره آبستن شده بود و تام هم از خبرهایی که هر روز از مشتریهای سفیدش می‌شنید، چنین احساس می‌کرد که بخش آلامانس مرکز آرام‌گرفتهٔ توفان جنگی است که در نقاط دیگر جریان دارد. خبر «جنگ شیلو» را شنید که در آن یانکیها و کنفدرالیها چهل هزار نفر از حریفان خود را کشته یا زخمی کرده بودند؛ چنان که زنده‌ها ناچار شده بودند از میان مردگان بزحمت راه خود را بیابند و بسیاری از زخمیها وضعشان چنان بد بود که می‌بایست بخشی از بدنشان را قطع کرد؛ به‌طوری که تل بزرگی از اندامهای بریده زخمیها در حیاط نزدیکترین بیمارستان می‌سی‌سی‌پی پدید آمده بود. مثل این بود که در این یک جنگه طرفین در موقعیتی برابر بودند، اما ظاهراً تردیدی نبود که یانکیها در بیشتر نبردهای بزرگ می‌باختند. اواخر ماه اوت، تام شنید که سفیدها با خوشحالی از نبرد دیگری در «گاودو» حرف می‌زنند. می‌گفتند یانکیها در حالی که دوتن از ژنرالهایشان هم کشته شده بودند، پا به‌فرار گذاشتند و هزاران تن از نیروهای آنها زار و نزار و سراسیمه خود را به‌واشنگتن دی‌سی رساندند، و گفته می‌شد که در واشنگتن دی‌سی غیرنظامیان وحشتزده فرار می‌کنند و منشیها در برابر ساختمانهای دولتی فدرال سنگرهایی درست کرده و پولهای خزانه و بانکها را به‌نیویورک فرستاده‌اند و ناوچه توپداری همچنان با موتور بخار روشن در رودخانه پاتوماک آماده است تا پرزیدنت‌لینکلن و کارکنان او را با خود ببرد. آنگاه تقریباً دوهفته بعد در هارپرزفری، یک واحد از نیروهای کنفدرال به‌فرماندهی ژنرال استون‌وال‌جکسون یازده‌هزار یانکی را اسیر گرفت.

شبی در سپتامبر، تام برای ایرن تعریف کرد که دو صف بلند پنج کیلومتری از سربازان کنفدرال و یانکیها در جایی بنام انتی‌یتام با یکدیگر روبرو شدند و به کشت و کشتار یکدیگر پرداخته‌اند. مدتی هر دو به‌آتش بخاری خیره شدند و سپس ایرن گفت، «تام، دیگه دلم نمیخواد از این جنگ ترسناک چیزی بشنوم. می‌بینی که سوّمین بچه‌مون تو شیکمه و ماها فقط از جنگ و کشت و کشتار حرف می‌زنیم، مث اینکه دیگه چیزی تو این دنیا نیستش.»

آنگاه هردوشان با هم سرشان را برگرداندند و به درکلبه نگاه کردند. صدایی چنان ضعیف به‌گوششان خورده بود که دیگر به‌آن اعتنایی نکردند. اما وقتی صدا دوباره بلند شد و پیدا بود که کسی در می‌زند؛ ایرن که نزدیکتر به‌در نشسته بود، از جا برخاست و در را باز کرد. تام صدای استغاثه‌آمیز مرد سفیدی را شنید که «خیلی ببخشین. چیزی دارین بدین من بخورم؟ گشنمه.» تام رویش را برگرداند و از آنچه دید، چنان یکه خورد که نزدیک بود از روی صندلی بیفتد. همان جوانی بود که در اردوگاه سواره‌نظام، او را در میان قوطیهای زباله دیده بود. تام که احتمال می‌داد نیرنگی در کار باشد، بیحرکت نشست و بر خود مسلط شد و صدای همسرش را که

ظاهراً شکی نبرده بود، شنید که، «ما چیزی نداریم، اما یخورده نون ذرت از ناهارمونده.»
«خدا بهتون عمر بده، من دو روزه که هیچی نخوردم.»

تام به‌این نتیجه رسیده بود که این برخورد تصادفی بوده است، از صندلی برخاست و بسوی در رفت. «فقط کارت گدایی نیست، کارای دیگه‌م میکنی، مگه‌نه؟»

جوان لحظه‌ای با شگفتی به‌تام نگاه کرد، آنگاه چشمانش ناگهان گشاد شد و بسرعت ناپدید شد. ایرن وقتی از تام شنید که این جوان که بوده است، بیشتر تعجب کرد.

شب بعد، وقتی همهٔ افراد خانواده کنار هم جمع شده بودند— و تام و ایرن هم درمیان آنها بودند— ماتیلدا ماجرایی باور نکردنی را برای آنها تعریف کرد و گفت که بعد از صبحانه، «یه پسر استخوانی از اون سفیدای گداگشنه» ناگهان درکناردر- آشپزخانه پیدا شد و با التماس غذا می‌خواست. ماتیلدا گفت که یک کاسه از غذای سرد مانده به‌او داد و پسرک تشکر کرد و دوباره ناپدید شد، و بعداً او کاسه پاک و تمیز شده را روی پلکان آشپزخانه دید. تام شرح داد که آن پسرک چه کسی بوده و افزود که، «چون بش غذا دادین، فکر می کنم که حالا حالاها همین دورویرا بپلکه، شاید یه جایی میون درختا میخوابه. من که چشمم ازش آب نمیخوره، تا سرمونو بجنبونیم یکیمونو میندازه تو هچل.»

ماتیلدا گفت، «راست میگی یا! بتون بگم، اگه یه‌دفه دیگه چشمم تو روش بیفته، بش میگم واسته و صبر کنه، بعد یه کاری می کنم که خیال کنه میخوام یه چیزی براش درست کنم. اونوخت میدوم میرم به‌ارباب خبر میدم.»

صبح روزبعد وقتی پسرك دوباره پیدا شد، دامی که ماتیلدا برای اوگذاشته کارگر افتاد. ارباب‌موری که ماتیلدا به‌او خبر داده بود، شتابان از در جلویی بیرون آمد و خانه را دور زد و در همان حال ماتیلدا هم بشتاب به‌آشپزخانه بازگشت تا بشنود وقتی پسرک به‌چنگ ارباب می‌افتد، چه می‌گوید. ارباب‌موری آمرانه پرسید، «اینجاها چیکار می کنی؟» اما پسرک بی‌آنکه دستپاچه شود، گفت، «آقا من اینقده اینوراونور رفتم و اینقد گشنگی کشیدم که دیگه جونم به‌لبم رسیده. گناهی نکردم که کاکاسیاهاتون مهربونی کردن و یه چیزی بهم دادن که بخورم.» ارباب موری با تردید مکثی کرد و سپس گفت، «دلم برایت می‌سوزد، اما حتماً میدانی که وضع خراب است و ما نمی‌توانیم نانخور زیادی داشته باشیم. باید از اینجا بروی.» و ماتیلدا صدای پسرک را شنید که التماس‌آمیز بود «ارباب خواهش می کنم بذارین بمونم. از کار کردن نمی‌ترسم. فقط دیگه نمیخوام ازگشنگی بمیرم. هر کاری بگین می کنم.»

ارباب‌موری گفت، «اینجا کاری نیست. کاکاسیاهای من تومزرعه کارمیکنن.»

جوانک با اصرارگفت، «من خودم تو مزرعه به‌دنیا اومدم و بزرگ شدم. بیشتر از کاکاسیاهاتون کارمیکنم، آقا— فقط‌میخوام به‌لقمه نونی گیربیارم وشیکمموسیر کنم.»

«اسمت چیه پسر؟ از کجا میایی؟»

«جرج جانسون. اهل کارولینای جنوبی هستم، آقا. جنگ خیلی نزدیک به اونجایی که من زندگی می کردم شروع شد. سعی کردم خودمم برم توجنگ، اما بهم گفتن که هنوز سنم خیلی کمه. تازه شونزده سالم شده. جنگ محصولمونو خراب کرده و اوضاع خیلی خرابه. روزی که از اونجا میومدم، خرگوشم نمونده بود که بگیریم بخوریم. خیال می کردم بالاخره یه جای بهتری پیدا می کنم. اما هیشکی حاضر نشد یه قلپ آب بهم بده، جز برده‌هاتون.»

ماتیلدا می‌توانست احساس کند که ماجرای جوانک برارباب اثر گذاشته است. شنید که ارباب به‌جوانک می‌گوید، «فکر می کنی راجع به‌سر کاگری چیزی بدانی؟» ماتیلدا فکر می کرد گوشهایش عوضی شنیده است.

«تا حالا که این کاررو نکردم.» از لحن جرج‌جانسون پیدا بود که حیرتزده شده است. آنگاه با تردید اضافه کرد، «اما بتون که گفتم هیچ کاری تو دنیا نیست که نخوام بکنم.»

ماتیلدا آهسته خود را به‌در آشپزخانه نزدیکتر کرد تا بهتر بشنود و در نهایت وحشت شنید.

«من همیشه دلم می‌خواست که سر کارگر داشته باشم، هرچند که کاکاسیاهای من خوب کار می کنند... دلم می‌خواهد ببینم چه فرقی می کند. اول کار فقط غذا و جا به‌تو می‌دهم تا ببینم بعد چه می‌شود.»

«آقا ــ قربان اسم شما چیه؟»

ارباب گفت، «موری.»

«خب، آقای موری، شما حالا صاحب سر کارگرشدین.»

ماتیلدا شنید که ارباب با دهان بسته می‌خندید. ارباب گفت، «یک کلبه خالی پشت اصطبل هست که می‌توانی آنجا بروی. اثاثت کجاست؟»

جرج جانسون گفت، «قربان داروندارم از مال دنیا همین یه‌تا پیرهنه که تنم کردم.»

این خبر تکان دهنده مثل صاعقه در میان اعضای خانواده پیچید. ماتیلدا در پایان گزارش باورنکردنی خودگفت، «فکر می کردم گوشهام عوضی میشنفه!» و اعضای خانواده تقریباً به‌حال انفجار در آمده بودند. «ارباب حتماً دیوونه شده!»... «مگه ماها خودمون اینجا رو خوب واسش نمیچرخونیم؟» ... «فقط موضوع اینه که هر دوتاشون سفیدن، همین!»... «فکر کنم وختی ببینه که کارها خوب پیش نمیره، اونوخت عقیده‌اش راجع به‌اون سفید گداگشنه عوض بشه!»

اما با اینکه خیلی خشمگین بودند، صبح روز بعد که این تازه وارد ناخوانده وارد مزرعه شد، کاری کرد که آنها نتوانستند از خشم خود نکاهند. وقتی پشت

سر ویرجیل به‌مزرعه رسیدند، جرج جانسون استخوانی آنجا بود و به‌پیشواز آنها آمد. صورت باریک او سرخ شده بود و وقتی حرف می‌زد، سیب آدمش تکان تکان می‌خورد، «میدونم که شماها حق دارین ازمن بدتون بیاد، اما ازتون خواهش می کنم یه کمی صبر کنین ببینین به‌اون بدی که خیال میکنین هستم یا نه. شماها اولین کاکاسیاهایی هستین که اینجوری بهم می‌رسیم اما به‌چشم من که شماها فقط رنگتون سیاس، همونطور که رنگ من سفیده؛ من به‌رنگتون کار ندارم، رفتارتون مهمه. اینو میدونم که وختی من گرسنه بودم به‌من غذا دادین‌ولی خیلی از سفیدا بودن که این کاررو نکردن. حالا انگار آقای موری ویرش گرفته که سرکارگر داشته باشه،و میدونم که همه‌تون میتونین کاری کنین که منو دک کنه. اما فکر کنم اگه این کاررو بکنین، اونوخت یکی دیگه میاره که ممکنه خیلی ازمن بدتر باشه.»

مثل این بود که هیچکدام از افراد خانواده نمی‌دانستند در پاسخ او چه بگویند. ظاهراً تنها کاری که می‌توانستند بکنند، این بود که همه‌شان سرکارشان بروند. و زیر چشمی جرج جانسون را پاییدند و دیدند که او هم مثل آنها، و شاید هم سخت‌تر از آنها سرگرم کارشده است — گویی می‌خواست صمیمیت خود را به آنها ثابت کند.

سومین دختر تام و ایرن — واینی — در پایان اولین هفته ورود تازه وارد، بدنیا آمد. جرج جانسون حالا سرناهار با بقیه اعضای خانواده ناهار می‌خورد و بروی خود نمی‌آورد که اشفورد آشکارا از جا برمی‌خیزد و با اخم به‌جای دیگری می‌رود. جرج جانسون صمیمانه به‌آنها می‌گفت، «میبینین که من هیچی ازسرکارگری نمیدونم، پس شماها باید بهم کمک کنین. اگه آقای موری بیاد اینجا و ببینه که کاررو اونطوری که اون میخواد انجام نمیدم، حسابم پاکه.»

آن شب وقتی موضوع آموزش دادن به‌سرکارگرشان به‌میان آمد، همه در راستهٔ برده‌ها بخنده افتادند؛ حتی تام که معمولاً جدی بود. همه در این نکته بتوافق رسیدند که مسؤولیت این کار با ویرجیل است، چون همیشه کارگران مزرعه را سرپرستی می کرد. ویرجیل به‌جرج جانسون گفت، «اولین کارت اینه که باید خیلی رفتارتو عوض کنی؛ البته ماها همه‌مون مواظبیم، و هروخت ارباب داشت نزدیک می‌شد، بت علامت میدیم. اونوخت تو باید فوری بجنبی و یه کاری کنی که خیلی نزدیک به‌ماها نباشی. لابد میدونی که سفیدا و مخصوصاً سرکارگرا نباید خیلی با کاکاسیاها نزدیک باشن.»

جرج جانسون گفت، «خب، تو ولایت ما، کارولینای جنوبی، کاربرعکسه، کاکاسیاها هیشوخت به‌سفیدا نزدیک نمیش.»

ویرجیل گفت، «معلوم میشه کاکاسیاهای اونجا با عقلن! خب، کاردیگه‌ات اینه که کاری کنی ارباب خیال کنه سرکارگر باعث میشه کاکاسیاهاش بیشتر کار کنن. باید یاد بگیری که داد بکشی، «کاکاسیاها، بجنبین دیگه!» و اینجورچیزا.

و هروخت نزدیکای ارباب یا سفیدای دیگه واستادی، هیشوخت نباید اسم ماها روصدا بزنی. باید یاد بگیری که دندون قروچه کنی وفحش بدی وخلاصه خودتو ناکس نشون بدی، باید یه کاری بکنی که ارباب خیال کنه با ماها شل نمی‌گیری و خلاصه حسابی ازماها کارمی کشی.»

دفعه بعد که ارباب موری به‌مزرعه آمد، جرج جانسون جوش و خروش از خود نشان داد. فریاد می کشید و فحش می‌داد و حتی همه را، از ویرجیل گرفته تا دیگران، تهدید می کرد. ارباب موری پرسید، «خوب، کارشان چطور است؟» جرج جانسون آهسته وکشیده گفت، «با اینکه تا حالا کسی بالا سرشون نبوده، بد نیستن. اما گمونم یکی دو هفته دیگه که بگذره حسابی روبرا بشن.»

آن شب افراد خانواده داشتند از خنده روده‌بر می‌شدند و ادای جرج جانسون را و ادای ارباب موری را که پیدا بود راضی و خوشحال است، درمی‌آوردند. بعداً وقتی آرام گرفتند، جرج جانسون تعریف کرد که سراسر زندگی گذشته‌اش که چون زندگی دیگر سفیدهای گداگشنه بوده، چگونه گذشته است—حتی پیش از آنکه براثر جنگ خانواده‌اش تارانده شوند و مزرعه‌شان از بین برود، وضع فلاکتباری داشتند تا اینکه سرانجام پیش خود فکر کرده است که بخت خود را امتحان کند. ویرجیل بعداً نظر همگی را بیان کرد، «این تنها سفیدیه که با خودش روراسته، دیگه لنگه‌اش پیدا نمیشه.»

لیلی‌سو گفت، «راستشو بگم ازگوش دادن به‌حرفاش خوشم میاد.» و جرج کوچیکه با تمسخر گفت، «حرف زدنش که مث بقیه سفیدای گداگشنه‌س. فرقش اینه که اولین کسی‌یه که ظاهروباطنش یکیه. بیشترشون ازاوتی که هستن، شرمندمن.» مری به‌خنده افتاد، «خب، این یکی که ازخودش خجالت نمیکشه، ازغذاخوردنش پیداست.»

ماتیلدا گفت، «مث اینکه همه‌تون از جرج پیر خوشتون اومده» همه از لقب «جرج پیر»، برای سرکارگری که خودشان او را آموزش داده بودند، خندیدند؛ چون او بیش از حد جوان بود. ماتیلدا راست می‌گفت با این که باور نکردنی بود، اما همه‌شان از ته دل از او خوششان آمده بود.

فصل ۱۱۲

شمال و جنوب مثل گوزنهای نر سرگرم جنگ تا پای مرگ بودند. مثل این بود که هیچکدام از آنها نمی‌تواند به‌جنگی پیروزمندانه دست بزند و آن دیگری را ازمیدان بدر

برد. تام رفته رفته متوجه شد که گفت‌وگوی مشتریهای او نشان از دلسردی آنان دارد. و این وضع امید او را به‌آزادی که هنوز زیاد بود، بیشتر کرد.

وقتی جرج پیر با لحن مرموزی گفت، «ارباب‌موری گفته که میتونم برم و به بعضی از کارام برسم»، افراد خانواده حدسهای گوناگونی زدند. جرج پیر صبح روز بعد رفت.

«فکر میکنی چی باشه؟»

«از حرف زدناش که خیال می کردم تو ولایتشون دیگه چیزی براش نمونده.»

«شاید واسهٔ پدر مادرش باشه—»

«اما هیشوخت حرف پدر مادرشو نمی‌زد— یعنی چیز بخصوصی که نگفته بود.»

«بالاخره از زیر بته که عمل نیومده.»

«شاید تصمیم گرفته بره تو جنگ.»

«من که گمون نکنم جرج پیر بخواد به کسی تیراندازی کنه.»

«شایدم حالا که شیکمش سیر شده، دیگه هیشوخت اونو نبینیم.»

«اشفورد صداتو ببر! هیچ شده راجع به‌اون، یا راجع به‌هر کس دیگه، یه کلمه حرف خوب از دهنت درآد؟»

در حدود یک‌ماه‌گذشته بود که روز یکشنبه‌ای صدای داد و فریاد بلند شد— جرج پیر بازگشته بود و با قیافه‌ای خجالتزده، لبخند می‌زد، و به‌همراهش دختری خجالتی و به‌اندازه او نازک و استخوانی بود که با آبستنی هشت ماهه‌اش مثل این بود که کدو تنبل بلعیده باشد.

جرج جانسون پیر به‌آنها گفت، «این زن منه، خانوم مارتا. درست پیش از اینکه بیام، با هم عروسی کردیم. بش گفته بودم که وختی سروسامونی پیدا کنم، برمی‌گردم که با خودم بیارمش. به‌هیشکی راجع به زن داشتنم چیزی نمی‌گفتم، چون تازه خودمم بزور قبول می کردن.» لبخندی به‌مارتای خودش زد. «چرا به‌بچه‌ها سلام نمیگی؟»

مارتا مطیع به‌همه سلام کرد و وقتی گفت، «جرج از شماها خیلی برام حرف زده»، مثل این بود که نطقی طولانی کرده باشد.

ماتیلدا با روی گشاده گفت، «امیدوارم هرچی راجع به‌ماها گفته خوب باشه!» و جرج پیر دید که ماتیلدا یکبار دیگر به‌آبستنی هشت ماهه مارتا نگاه می کند.

«وختی از اونجا اومدم نمیدونستم که بچه‌ای تو راهه. فقط به‌دلم برات شده بود که بهتره برگردم. وختی دیدمش فهمیدم که عدمسون داره زیاد میشه.»

مارتا آدمی تُرد و شکننده بود و آنقدر به جرج جانسون پیر می‌آمد که خانواده احساس می کرد این زوج خود را در دل آنها جا کرده‌اند.

ایرن پرسید، «یعنی میگی که حتی به‌ارباب‌موری هم نگفته بودی؟»

«نه، نگفته بودم، فقط گفته بودم که یه کاری دارم، همونطور که به‌شماها هم همینو گفته بودم. اما اگه بخواد ماها رو برونه، خب چیکار کنیم دیگه، مجبوریم بریم دیگه.»

ایرن گفت، «خب، اونطور که من اربابو میشناسم، فکر نکنم این کارو بکنه.» و ماتیلدا دنبال او را گرفت که، «البته که این ارباب از اون آدما نیستش.»

جرج جانسون پیر به‌ماتیلدا گفت، «خب، بش بگین که میخوام هرچه زودتر، هر وقت فرصت داشت ببینمش.»

ماتیلدا برای اینکه محکم کاری کرده باشد، نخست به‌خانم‌موری خبر داد و تا حدودی قضیه را آب‌وتاب داد. «خانوم، میدونم که او سر کاگره، اما این پسره و اون زن طفل معصومش، از ترس جونشون داره درمیره که نکنه ارباب بیرونشون کنه که چرا قبلا نگفته که زن داره، خب دیگه، چه میشه کرد، روزگار سختی شده. تازه ازون پابماهم هست و چیزی نمونده.»

«البته من نمی‌توانم بجای شوهرم تصمیم بگیرم. اما مطمئنم که آنها را بیرون نمی‌کنه.»

«بله خانوم، میدونستم که شماها از این کارا نمیکنین، مخصوصاً که سیزده یا چهارده‌سالش بیشتر نیست. خانوم. همین روزا ممکنه بچه‌ش از را برسه. تازه پاش به‌اینجا رسیده و جز ماها وشما کسی رو نمیشناسه.»

خانم موری گفت، «گفتم که، این جریان به‌من مربوط نیست. تصمیم را آقای موری باید بگیرد. اما من یقین دارم که می‌توانند بمانند.»

ماتیلدا به‌راستهٔ برده‌ها بازگشت و به‌جرج جانسون پیر گفت که نگران نباشد، زیرا خانم موری گفته است که مطمئن است مشکلی پیش نخواهد آمد. جرج جانسون پیر از او سپاسگزاری کرد. آنگاه ماتیلدا به کلبهٔ ایرن شتافت و در آنجا پس از مشورتی کوتاه هردو به کلبه کوچک پشت اصطبل که جرج جانسون‌پیر و همسرش در آنجا بودند، رفتند.

ایرن در زد و وقتی جرج جانسون‌پیر در را باز کرد، گفت، «ما دلمون واسه همسرتون شور میزنه. بش بگین آشپزی و رختشویی‌شو ما واسش می کنیم، چون باید قوتشو نیگر داره واسه موقعی که میخواد بچه رو بدنیا بیاره.»

جوانک گفت، «حالا خوابیده، خیلی از شماها ممنونم. آخه از وختی رسیدیم، همش بالا میاره.»

ایرن گفت، «تعجبی هم نداره. از بس که لاجونه» و ماتیلدا با لحن جدی اضافه کرد، «نمی‌بایست تموم این راه دراز، اونم تو یه همچی وختی میاوردیش اینجا.»

«خیلی سعی کردم راضیش کنم، اما هیچ جور دیگه رضایت نمیداد.» ماتیلدا با تعجب گفت، «اومدیم و یه اتفاقی میفتاد. تو که ازبچه به‌دنیاآوردن هیچی نمیدونی.»

«من که هیچ باورم نمیشه راستی راستی پدر بشم.»

ایرن که از نگرانی جرج پیر خنده‌اش گرفته بود، گفت، «خب، همین روزا باورت میشه.» آنگاه او و ماتیلدا به کلبه‌های خود بازگشتند.

با این همه ایرن و ماتیلدا باز هم دلواپس بودند. ماتیلدا می‌گفت، «طفلک، دختر معصوم به‌نظر من که حالش خوب نیست. آدم میتونه دنده‌هاشو بشمره. فکر نکنم حالا دیگه بشه یه کاری کرد که جون بگیره.»

ایرن پیش بینی کرد که، «مث اینکه سخت بزاد، خدایا! هیشوخت به‌خیالم نمی‌رسید یه روزی کارم به‌اینجا بکشه که ازسفیدای گداگشنه خوشم بیاد!»

دو هفته بعد، در نیمروزی درد مارتا آغاز شد. همهٔ اعضای خانواده راستهٔ برده‌ها صدای او راکه ازکلبه‌شان می‌آمد، می‌شنیدند. ماتیلدا و ایرن درون کلبه بودند و تمام آن شب درکنارش ماندند، تا اینکه اندکی پیش از ظهر روز بعد سرانجام وقتی ایرن از کلبه خارج شد، پیش از آنکه حتی دهانش بتواند کلمات را ادا کند، جرج جانسون پیر که چشمهایش گود افتاده بود، از قیافه او فهمید. «فکرکنم مارتا خانوم حالش خوب بشه. بچه‌تون دختر بود،— اما مرد.»

فصل ۱۱۳

پیش از غروب روز سال نو ۱۸۶۳، ماتیلدا پروازکنان وارد راستهٔ برده‌ها شد. «اون مرد سفید پوست روکه تازه همین الان بااسب اومد اینجا دیدین؟ باورتون نمیشه! داره به‌ارباب میگه که همین الان از تلگراف ایستگاه قطار خبر رسیده که پرزیدنت‌ـ لینکلن، اعلامیه آزادی رو امضا کرده، یعنی که ماها آزاد میشیم!»

این خبر شادیبخش به‌خانوادهٔ موری‌سیاه رسید، و آنها هم مانند میلیونها تن دیگر مثل خودشان، درحریم کلبه‌های خود به‌شادمانی و سرخوشی سرگرم شدند. اما با هر هفته‌ای که می‌گذشت، امید پرشورشان به‌آزادی کاهش می‌یافت و پژمرده می‌شد و سرانجام نومیدی تازه‌ای جای آنرا گرفت. چون برایشان روشن شد که در جنوب خونین، که روزبروز خونین‌تر و بلازده‌تر می‌شد، فرمان رئیس‌جمهوری جز نفرت بیشتر از پرزیدنت‌لینکلن، هیچ اثر دیگری نداشته است.

حالا در راستهٔ برده‌های موری آنقدر نومیدی افزایش یافته بود که با اینکه تام پیوسته گزارشهایی از پیروزی یانکیها در نبردهای عمده، ازجمله تصرف اتلانتا، می‌آورد؛ دیگر حاضر نبودند امید بیشتری به‌آزادی داشته باشند. تا اینکه در اواخر

سال ۱۸۶۴ ، تام را چنان هیجان‌زده دیدند که در دو سال گذشته بیسابقه بود. تام تعریف کرد که مشتریهای سفید او گفته‌اند که چگونه هزاران تن از یانکیهای آدمکش و غارتگر زیر فرمان ژنرال دیوانه‌ای به‌نام شرمن، پهلو به‌پهلوی هم به‌پهنای ۸ کیلومتر سرگرم پیشروی هستند و در ایالت جورجیا همه چیز را ویران کرده‌اند. با اینکه بارها امیدهای گذشته خانواده نقش برآب شده بود، این بار مشکل می‌توانستند امید تازه به‌آزادی را پنهان کنند. تام هم هرشب گزارشهای تازه‌ای به‌آنها می‌داد.

«انگار یانکیها هیچی پشت‌سر خودشون باقی نمیگذارن! این سفیدا قسم می‌خورن که یانکیا مزرعه‌ها و خونه‌های بزرگ و اصطبلا رو میسوزونن! قاطرا رو میکشن وگاوها رو کباب میکنن و هرچی دیگه‌م گیرشون بیاد میخورن! هرچی رو هم نسوزونن و نخورن، نابود میکنن، با چپو میکنن و بار میکنن و با خودشون میبرن! میگن تو جنگلا و جاده‌ها ست مورچه کا کاسیاهایی ولو هستن که ارباباشونو ومزرعه‌هاشونو گذاشتن و رفتن پیش یانکیا، تا اینکه ژنرال شرمن خودش ازشون التماس کرده که برگردن به‌همونجایی که بودن!»

از پیشروی پیروزمندانه یانکیها و رسیدن‌شان به‌دریا چندان نگذشته بود که روزی تام نفس‌نفس‌زنان خود را به‌خانواده‌اش رساند وگزارش داد، «چارلستن سقوط کرده!»... و روزی دیگر گفت که، «ژنرال گرانت ریچموند رو گرفته!»... و سرانجام در آوریل ۱۸۶۵ خبر داد که، «ژنرال لی تموم ارتش کنفدرالی رو تارومار کرده! جنوب دست از جنگ کشیده!»

شادی و شعف راستهٔ برده‌ها بیکران بود. از کنار حیاط جلویی خانهٔ بزرگ گذر کردند تا خود را به‌جاده بزرگ برسانند و به‌صدها تن دیگر بپیوندند که چون خود آنها دست‌افشانی و پایکوبی می کردند وآوازمی‌خواندند ووعظ می کردند و دعا می‌خواندند. «آزاد شدیم، خدایا، آزاد شدیم!»... «ای خدا، خدای بزرگ صدهزار مرتبه شکرت، بالاخره آزاد شدیم!»

اما چند روزی نگذشته بود که شادی و جشن وسرور جای خود را به‌غصه وماتم داد، چون خبر دردناک و خرد کننده قتل رئیس‌جمهور لینکلن رسید. ماتیلدا فریاد کشید، «تاااا کسا، نامردا!» و بقیه افراد خانواده می‌گریستند، مثل میلیونها تن دیگر که رئیس‌جمهوری کشته شده را چون موسای خود بزرگ می‌داشتند.

آنگاه در ماه مه، همانطور که در سراسر جنوب شکست خورده رواج یافته بود، ارباب موری هم همهٔ بردگان خود را به‌حیاط جلویی خانه بزرگ احضار کرد. وقتی همه به‌صف ایستادند، نمی‌توانستند خود را راضی کنند تا مستقیم به‌قیافه‌های کشیده و درهم و بهت‌زدهٔ ارباب و خانم موری که گریه می کرد، و همچنین به‌جرج جانسون پیر سفیدپوست، نگاه کنند. ارباب که خانوادهٔ سیاهان روبرویش ایستاده بودند، نمی‌توانست خونسردی خود را حفظ کند و با صدایی گرفته گفت، «فکر می کنم حالا

دیگر همهٔ شماها به‌اندازهٔ ما آزاد هستید. اگر بخواهید می‌توانید بروید، اما اگر هم بخواهید بمانید، می‌توانید. اگر بمانید، سعی خواهیم کرد چیزی به‌شماها بدهیم —»

سیاهانی که نام موری بر آنها بود، دوباره از جا جستند و بنای آوازخواندن، دعا کردن، و فریاد کشیدن راگذاشتند. «ما آزادیم!»... «بالاخره آزاد شدیم!»... «یا حرضت مسیح، شکر!» هیاهو و غریوشادی به کلبهٔ کوچکی رسید که در آن یوریای هشت‌ساله بیمار و تبدار خوابیده و هذیان می‌گفت.

«آزادی! آزادی!» یوربا به‌شنیدن این صدا، از بستر برخاست، و در حالی که پیراهن خواب گشادش روی زمین کشیده می‌شد، نخست به‌سوی آغل خوکها رفت و فریاد کشید: «خوکهای پیر، اینقدر خرخر نکنین، شماها آزاد شدین!» آنگاه به‌طویله گاوها رفت، «گاوهای پیر، دیگه لازم نیست شیر بدین، آزاد شدین!» پسرک شتابان به‌میان مرغ و خروسها رفت، «مرغای پیر دیگه تخم نذارین، شما آزاد شدین! — ومنم آزاد شدم!»

اما آن شب وقتی شادی و سرورشان فروکش کرد و خستگی در جانشان نشست، تام خانواده بزرگ خود را در اصطبل جمع کرد تا با هم دربارهٔ «آزادی»ای که آنهمه انتظارش راکشیدند، وآنچه باید بکنند، به‌گفتگو بنشینند. تام گفت، «آزادی واسه‌مون نون و آب نمیشه، فقط توفیرش اینه که حالا میتونیم خودمون تصمیم بگیریم که چه جوری شیکمونو سیر کنیم. پول زیادی که نداریم. غیر از من که آهنگری می‌کنم و مامان که آشپزی میکنه، تنها کاری که بقیه بلدن، کار تو مزرعه‌س.»

با این بررسی وضع دشوارشان، ماتیلدا گفت که ارباب موری به‌اوگفته حاضر است مزرعه را چند قسمت کند و با هر کس که بخواهد نصف و نصف محصول برداشت کنند. ماتیلدا گفت ارباب از او خواسته است بقیه را تشویق به‌پذیرفتن این پیشنهاد کند. بحث داغی درگرفت. چند تن از بزرگترهای خانواده می‌خواستند هرچه زودتر آنجا را ترک کنند. ماتیلدا اعتراض کرد. «من میخوام این خونواده باهم باشه. شماها که میگین باید از اینجا بریم، فرض کنین این کارو کردیم، اونوقت اگه جرج خروسه، باباتون برگرده. هیشکی نیست بش بگه ماها کجا رفتیم!»

وقتی فهمیدند که تام می‌خواهد حرف بزند، ساکت شدند. «بذارین بتون بگم که چرا حالا نمیتونیم از اینجا بریم — علتش اینه که ماها هنوز آماده نیستیم. هروخت تونستیم خودمونو آماده کنیم، من یکی اولین کسی هستم که دلم میخواد برم.» بیشتر آنها سرانجام متقاعد شدند که تام «حرف عاقلانه»ای زده است. و به‌این ترتیب، جلسه خانوادگی به‌پایان رسید.

تام دست ایرن راگرفت و در پرتو نور ماه بسوی مزرعه براه افتادند. تام از روی پرچینی جستی کوتاه زد، بعد چندگام بلند برداشت، و آنگاه در مسیری عمود بر مسیر قبلی‌اش چندگام دیگر برداشت و پس از آن که پیرامون قطعه زمین چهارگوشی را با

گامهایش مشخص کرد، دوباره بسوی پرچین بازگشت وگفت، «ایرن، این مال **خودمون** میشه!» و ایرن، آرام حرف او را تکرار کرد، «مال خودمون.»

یک هفته‌ای نگذشته بود که واحدهای جداگانه خانواده، هر کدام شروع به کار در مزرعه‌های خودشان کردند. یک روز صبح، وقتی تام کارگاه آهنگری خود را ترک کرده بود تا به‌برادرانش کمک کند، سوار تنهایی را دید که از جاده می‌آمد. بیدرنگ دریافت که همان سرگرد سابق سواره‌نظام، کیتس، است؛ اونیفورمش ژنده بود و اسبش می‌لنگید. کیتس هم تام را شناخت و همانطور سواره کنار پرچین آمد و افسار را کشید. «آهای کاکاسیا، یه ملاقه آب بهم بده!» تام به‌سطل آبی که در آن نزدیکی بود، نگاه کرد و آنگاه لحظه‌ای دراز به‌صورت کیتس خیره شد. سپس بسوی سطل آب رفت. ملاقه را پر از آب کرد و بسوی کیتس برد و با لحنی عادی گفت، «زمونه عوض شده آقای کیتس. فقط واسهٔ این براتون آب آوردم که تشنه‌این و منم‌به‌هر کس که تشنه‌ش باشه یه ملاقه آب میدم، نه واسهٔ اینکه داد کشیدین. خواستم اینو بدونین.»

کیتس ملاقه را پس داد. «یه ملاقهٔ دیگه برام بیار، کاکاسیا.»

تام ملاقه را گرفت و دوباره آنرا در سطل انداخت و راهش را گرفت و رفت، بی‌آنکه به‌پشتش نگاهی بیندازد.

اما روزی سوار دیگری به‌تاخت از راه رسید و کنار جاده هوار کشید؛ سواری که کلاه سیاه لبه‌دار پاره‌پوره‌ای برسرداشت و شال سبزرنگی به‌گردن بسته بود. همه کسانی که درمزرعه بودند، شتابان برای رسیدن به راستهٔ برده‌ها مسابقه دو گذاشتند. «سامان، برگشته! برگشته!» وقتی اسب به حیاط رسید، پسرهای جرج خروسه او را بر دوش گرفتند و نزد ماتیلدا که اشک می‌ریخت، بردند.

جرج‌خروسه در حالی که وانمود می‌کرد ناراحت شده است، پرسید: «چرا کولی‌بازی درمیاری زن؟» وسپس چنان او را درآغوش گرفت که گفتی هرگز رهایش نخواهد کرد، اما سرانجام رهایش کرد و سرخانواده‌اش فریاد کشید که جمع شوند و ساکت بمانند. بعد فریاد کشید، «بعداً بتون میگم که از اونوخت تا حالا کجاها رفتم و چه‌چیزا دیدم. اما فعلاً باید بتون بگم که با همدیگه راه میفتیم و کجا میریم!» همه ناگهان ساکت شدند و جرج‌خروسه با استعداد مادرزادی آب‌وتاب دادن گفت که در غرب تنسی جایی برایشان پیدا کرده است و اهالی سفیدپوست آنجا منتظرشان هستند تا بروند و شهری بنا نهند.

«بذارین یه‌چیزی‌رو بتون بگم! اونجا که میریم زمین اونقده‌سیاه و پربرکته که اگه دم خوک بکاری، خوک عمل میاد... شبا خواب به چشم آدم نمیاد، چون هندونه‌های اونجا اونقده تندوتند رسیده میشن که عینهو ترقه میترکن! دارم بتون میگم صاریغهایی داره که زیر درختای خرمالو ولوشدن واونقده چاق وچله‌ان که نمیتونن از جاشون تکون بخورن و همینطور شیرهٔ خرمالوروشون میریزه و طوق میبنده و

به کلفتی شیشه میشه...!»

افراد خانواده چنان هیجانزده شده بودند که نمی‌گذاشتند جرج‌خروسه حرف خود را تمام کند. بعضی از آنها از جا جستند وپا به‌دو گذاشتند تا بروند و این خبر را به مزرعه‌های اطراف برسانند. تام در آن بعد از ظهر به‌فکر آن بود که چگونه یک گاری مزرعه را بدل به‌دلیجانی سرپوشیده کند. اگر ده دلیجان داشتند می‌توانستند همهٔ واحدهای خانواده را به‌آن منطقه تازه حمل کنند. اما تا غروب آن روز رئیسهای یک دوجین خانواده دیگر تازه آزاد شده پیش تام آمدند وازاو خواستند که همراه آنها کوچ کنند. این افراد از سیاهانی بودند که نام هولت، یا فیتزپاتریک، یا پرم، یا تیلور، رایت، لیک، ومک‌گرگور را برخود داشتند و یا دیگرانی که همه زمانی‌در مزرعه‌های بخش آلامانس کار می‌کردند.

دوماه تمام، همه بشدت سرگرم کار بودند. مردان دلیجانها را می‌ساختند. زنها خوراک آماده می‌کردند، گوشت قورمه درست می‌کردند، یا گوشت دود می‌دادند و دیگر وسایل سفر را آماده می‌کردند. جرج‌خروسه اینسو و آنسو می‌رفت و برهر کاری نظارت می‌کرد و شیفتهٔ نقش رهبری خود شده بود. داوطلبانی از خانواده‌های تازه آزادشده تام موری را محاصره کرده بودند و به‌او اطمینان می‌دادند که گاریهایی خواهند آورد تا برای خانوادهٔ خود دلیجان بسازند. سرانجام تام اعلام کرد که برای رفتن آماده شده‌اند، اما اصرار می‌ورزید که هر واحد خانواده باید یک دلیجان جدا داشته باشد. وقتی سرانجام روزی بیست‌وهشت‌گاری را پر کردند و برای حرکت در سپیده‌دم صبح روز بعدآماده شدند، شب هنگام آرامشی آمیخته به‌اندوه بر آنها سایه افکند. آزادشدگان انگارکه به‌بعضی از چیزهامثل ظرفهای شستشو و یا بعضی از جاهای پرچین انس و الفتی پیدا کرده باشند، به آنها آرام‌دست می‌کشیدند. می‌دانستند که دیگر دستشان به این چیزها نخواهد رسید.

چند روزی بود که موری‌های سیاه چندان موری‌های سفید را نمی‌دیدند. ماتیلدا با گریه می‌گفت، «خدایا، من نمیتونم فکرشو بکنم که وختی رفتیم چی بسر اونا میاد، بخدا اینو از ته دل میگم!»

آن شب تام موری تازه از کار فراغت یافته و درگاری خود خستگی درمی‌کرد که صدای ضربهٔ آرامی را بر پشت گاری شنید. حتی پیش از آنکه پرده ته دلیجان را کنار بزند، حدس می‌زد که کیست. جرج جانسون پیر بود که آشفته‌حال کلاهش را در دست گرفته بود و مچاله می‌کرد. «تام، وخت داری چند کلمه باهات حرف بزنم؟»

تام از گاری پیاده شد وبه دنبال جرج جانسون پیر از گاریها دورشدند. سرانجام در پرتو ماه، جرج جانسون پیر ایستاد و درحالی که صدایش از فرط هیجان ودستپاچگی بزحمت ازگلویش بیرون می‌آمد، گفت: «من ومارتا خیلی با هم حرف زدیم... انگاری غیر از شما خونواده‌ای نداریم. تام، میگم که، میذارین ماهام باهاتون بیاییم

همونجایی که میخواین برین؟»

مدتی گذشت تا سرانجام تام به‌حرف آمد. «اگه فقط مربوط به‌من و خونواده‌م بود، فوری بت میگفتم که آره. اما دست من تنها نیست. باید با همه‌شون حرف بزنم، بعد بت میگم—»

تام به‌یک‌یک گاریها سرکشید و مردها را دور خود جمع کرد و ماجرا را برایشان شرح داد. سکوتی سنگین حکمفرما شد. سپس تام‌موری برای آنکه آنان را به پذیرفتن جرج پیر در میان خود ترغیب کند، گفت: «بهترین سرکاگربود، لنگه‌ش پیدا نمیشد، چون راستی راستی که سرکاگر نبود، خودش همپای ماها کار می‌کرد.»

چند نفری که احساساتی ضد سفیدپوستان داشتند، بشدت مخالفت کردند سرانجام، رای‌گیری شد و اکثریت رای داد که جانسونها می‌توانند به‌آنها بپیوندند.

ناچار شدند یک روز سفر خود را به‌تأخیر بیندازند تا دلیجانی هم برای جرج و مارتا بسازند. آنگاه صبح روز بعد کاروانی از بیست‌ونه دلیجان غژغژکنان و لخ‌لخ‌کنان از مزرعه موری به‌حرکت افتاد. جلوگاریها جرج خروسه شست‌وهفت‌ساله که کلاه لبه‌دار برسرگذاشته و شال سبز برگردن بسته بود، سوار بر اسبش «باب پیر» راه می‌پیمود و خروس‌جنگی پیر یک چشم خود را هم به‌بغل داشت. پشت‌سر او تام موری اولین گاری را می‌راند؛ و ایرن درکنارش بود و پشت‌سرشان فرزندانشان نشسته بودند که کوچکترینشان «سینتیا»ی دوساله بود. بچه‌ها از هیجان چشمانشان گشاد شده بود. و در پس بیست‌وهفت گاری دیگر که زن‌وشوهرهای سیاه یا دورگه در صندلی جلو نشسته بودند، برصندلی آخرین گاری جرج پیر و مارتا قرار داشتند و با دقت به‌جلو نگاه می‌کردند تا از میان گرد و غباری که سم اسبها و چرخ گاریهای جلویی‌شان بپا کرده بودند، مکانی را که جرج خروسه سوگند خورده بود ارض موعود خواهد بود، ببینند.

فصل ۱۱۴

تام پرسید، «اینه؟»

ماتیلدا پرسید، «سرزمین موعود همینه؟»

و بچه‌ها پرسیدند، «پس اون خوکها و هندونه‌هایی که میگفتین از زمین درمیان، کوشن؟» جرج خروسه افسار اسبش را کشید و متوقف شد.

جلو چشم آنها درمیان درختان، زمینی هموار قرار داشت با چند پیشخوان چوبی

بر تقاطع دو جاده، یکی جادهٔ ناهمواری که خود آنها آنرا پیموده بودند و دیگری جاده‌ای عمودی که آنرا قطع می‌کرد. — سه مرد سفیدپوست — یکی روی یک صندوق چوبی و دیگری روی صندلی گهواره‌ای نشسته بودند. سومی هم روی چهارپایه‌ای نشسته بود و دو پای جلویی چهارپایه را از زمین بلند کرده و با تکیه دادن به‌دیوار تعادل خود را حفظ کرده بود و پایش را به‌تیری چوبی تکیه داده بود. این سه وقتی گاریها و مسافران غبارآلود را دیدند، بین خود سری تکان دادند. چند پسربچهٔ سفید که حلقه‌ای را می‌غلتاندند، با دیدن آنها دست از بازی کشیدند. و حلقه غلتید و از کنارشان گذشت و در میان جاده چند بار دور خود چرخ زد و سرانجام بر زمین افتاد. مرد سیاه پیری که سرگرم جارو کشی بود، با نگاهی بیحالت زمانی دراز به‌آنها خیره شد و آنگاه لبخندی آرام و پریده‌رنگ بر لبانش نشست. سگ درشت‌هیکلی که در کنار بشکهٔ آب باران خود را می‌خاراند، از خاراندن دست برداشت و همانطور که پایش را از زمین بلند کرده بود، سرش را راست گرفت و پس از نگریستن به‌آنان، دوباره به خاراندن خود پرداخت.

جرج خروسه تند شروع به‌صحبت کرد، «بتون که گفتم اینجا تازه آباد شده. فقط یه‌صدتایی ازسفیدا اینجان. سیزده تا ازگاریا که وسط راه ولمون کردند، با این پونزده‌تا گاری‌مون اگه اینجا زندگی کنیم، جمعیتو دوبرابر می‌کنیم. ما تو مرکز این شهر هستیم وشهر کم کم شکل میگیره و بزرگ میشه.»

جرج کوچیکه بی‌آنکه لبخند بزند گفت، «خب اینش که معلومه. این شهر جز رشد کردن کاری نمیتونه بکنه، ازاین بدتر که نمیشه.»

پدرش با نشاط و در حالی که دستهایش را برهم می‌مالید، گفت: «حالا صبر کنین زمینای مرغوبشو ببینین.»

اشفورد، بطوری که جرج خروسه نشنود گفت، «لابد اونم باتلاقه.»

اما براستی زمین مرغوب و حاصلخیزی بود. به‌هر خانواده‌ای پانزده جریب می‌رسید که در قطعه‌های شطرنجی در پیرامون شهر پراکنده بودند، و تا مزرعه‌های سفیدپوستان، ادامه می‌یافتند. سفیدپوستان قبلا در بخش «لادردیل»، درکنار رود «هاچی» که در ده کیلومتری شمال زمین سیاهان بود، بهترین زمینها را برای خود برداشته بودند. بسیاری از مزرعه‌های سفیدپوستان به‌اندازهٔ مجموع تمام زمینهای اینها بود، اما پانزده جریبی که به‌آنها رسیده بود، پانزده جریب بیش از تمام دارایی پیشین آنها بود، هرچند که از این بیشتر را هم می‌توانستند اداره کنند.

خانواده‌های سیاه در حالی که همچنان درگاریهای خود زندگی می‌کردند، از صبح روز بعد شروع به‌کار کردند وگیاهان و بوته‌های هرز را از ریشه درآوردند و زمین را پاک کردند. چیزی نگذشت که زمینها را مرزبندی کردند وشخم زدند واولین محصول خود را کاشتند — بیشتر پنبه، مقداری ذرت، و در چند قطعه‌ای هم سبزیکاری

کردند و در یک قطعه کوچکتر هم‌گل کاشتند. کار بعدی اره‌کردن درختان و درآوردن چوب به‌شکل تخته برای ساختن کلبه بود. در تمام این مدت جرج خروسه سوار بر اسب از مزرعه‌ای به‌مزرعه دیگر می‌رفت و بی‌آنکه کسی از او چیزی بپرسد، دربارهٔ خانه‌سازی راهنمائیشان می‌کرد و با اهن و تلپ به‌آنها یادآوری می‌کرد این او بوده که زندگیشان را عوض کرده است. حتی در میان ساکنان سفیدپوست شهر «هنینگ» هم با مباهات می‌گفت این کسانی که با خود به‌اینجا آورده است، شهر را بزرگ و ثروتمند خواهند کرد. و فراموش نمی‌کرد به‌آنها بگوید که یکی از پسرانش، تام، بزودی اولین کارگاه آهنگری این منطقه را دایر خواهد کرد.

چند روز بعد، سه سفیدپوست سوار بر اسب به‌مزرعه تام رفتند. تام وفرزندانش داشتند گل را با موی خوک درهم می‌آمیختند تا به‌دیوار کلبه نیمه‌ساخته بمالند.

یکی ازسفیدپوستان، همانطورسوار بر اسب، پرسید «آهنگر کیه؟»

تام مطمئن بود که نخستین مشتریانش حتی پیش از آنکه بتواند کارگاه خود را بنا کند، سر رسیده‌اند. با غرور به‌نزد آنها رفت.

یکی ازسفیدپوستان گفت، «شنیدیم که میخوای اینجا آهنگری وا کنی.»

«بله آقا، می‌گردم ببینم کجا واسهٔ این کار بهتره. فکر می‌کنم اون زمین خالی کنار چوب‌بری خوب باشه، یعنی اگه کس دیگه‌ای اونجا رو در نظر نداشته باشه.»

سه‌مردنگاهی به‌هم انداختند. مرد دومی گفت، «خب، پسر، بهتره که لفتش ندیم ورک و پوست کنده اصل مطلبوبت بگم. میتونی آهنگری بکنی، اینش عیبی نداره. اما اگه تو این شهر میخوای این کار رو بکنی، باید واسهٔ یه سفیدپوست که صاحب آهنگری اون باشه، کار کنی. اینشو خونده بودی؟»

چنان خشمی وجود تام را فراگرفت که تا مدتی صلاح ندید چیزی بگوید. سرانجام شمرده گفت، «نه آقا، فکر اینو نکرده بودم.» و ادامه داد، «من و خونواده‌م حالا آدمای آزادی هستیم، ماها میخوایم مث هر کس دیگه‌ای کار کنیم و خرجمونو از کاری که بلدیم در بیاریم.» راست به‌چشم مردان سفیدپوست نگاه کرد. «اگه خودم صاحب اون کاری که با دست خودم می‌کنم، نباشم؛ پس اینجا جای ما نیستش.»

سفیدپوست سومی گفت، «اگه نظرت اینه، فکر کنم تو این ایالت باید خیلی راه بری، پسر.»

تام گفت، «خب، ماهام به‌سفر کردن عادت کردیم. نمیخوام دردسر درست کنم. اما دلم میخواد مرد باشم. کاش از اول میدونستم شماها اینجا چه‌جور فکر میکنین، تا اصلا با خونواده‌م اینجا نمیومدیم و زحمتتون نمی‌دادیم.»

سفیدپوست سومی گفت، «خب، پسر، فکراتو بکن. هرطور به‌صلاحته.»

سفیدپوست اولی گفت، «شماها باید توکله‌تون فرو کنین که این حرفای آزادی-

مازادی کشکه و نباید راستی‌راستی باورتون بشه.»

سر اسبهایشان را برگرداندند و بی‌آنکه کلمه‌ای دیگر بگویند، راهشان را گرفتند و رفتند.

وقتی این خبر در میان مزرعه‌ها پیچید، بزرگترهای خانواده‌ها شتابان به‌دیدن تام آمدند.

جرج خروسه گفت، «پسر، تو حتماً تو همه زندگیت میدونستی که سفیدا از چه قماشین. مگه حالا نمیشه اول بخورده با اونا راه بیای تا ببینیم چی میشه؟ وختی ببینن تو چند مرده حلاجی رأی‌شون برمیگرده.»

ماتیلدا گفت، «بعد اینهمه سفر، دوباره میخوای راه بیفتی بری؟ پسر جون فکر خونوادمت رو هم بکن!»

ایرن هم با دیگران هم‌آواز شد: «تام، خواهش می‌کنم! من دیگه خسته شدم! خسته!»

اما تام چهره‌اش را درهم کرده بود. «تا وختی آدم خودش نخواد وضعشو بهتر کنه، آب از آب تکون نمیخوره و بازم همون آش و همون کاسه‌س! من جایی که نتونم کاری بکنم که هر آدم آزادی حق داره بکنه، بندنمیشم! از هیشکی‌هم نمیخوام که باهام بیاد، با زن و بچه‌هام بساطمونو می‌بندیم و فردا صبح علی‌الطلوع راه میفتیم میریم.»

اشفورد خشمگین گفت، «منم باهات میام!»

آن شب تام ازگاری خود بیرون رفت و مدتی به‌تنهایی قدم زد. از مشقت تازه‌ای که می‌خواست به‌خانواده‌اش تحمیل کند، در عذاب بود. در ذهن خود هفته‌ها سفر در جاده و تمام رنج و عذابی را که در ضمن سفر دراز خود تحمل کرده بودند، دوباره مرور کرد... و به‌یاد حرف ماتیلدا افتاد که غالباً می‌گفت: «اگه خوب چشم و گوشتو وا کنی، تو هر چیز بدی میتونی چیز خوبی پیدا کنی.»

وقتی فکری به‌خاطرش رسید، یکساعت دیگر هم به‌پیاده روی ادامه داد و درباره نقشه‌ای که به‌ذهنش رسیده بود، خوب فکر کرد. آنگاه به‌تندی به‌گاری بازگشت. افراد خانواده‌اش به‌خواب رفته بودند و او هم به‌بستر خود رفت.

صبح روز بعد، تام به‌جمز ولوئیس گفت که سر پناهی موقت برای ایرن و بچه‌هایش بسازند تا بتوانند در آن بخوابند، چون که به‌گاری احتیاج دارد. همانطور که افراد خانواده درکناری ایستاده بودند و با شگفتی به‌او نگاه می‌کردند— و اشفورد با ناباوری و خشم او را می‌نگریست—سندان سنگین را با کمک ویرجیل بلند کرد و روی کنده درختی که تازه اره کرده بود، سوار کرد. تا ظهر توانست کوره تازه‌ای بسازد. همانطورکه دیگران به‌او خیره شده بودند، پرده را از روی گاری برداشت و سپس تخته‌های اطراف آنرا کند و در نتیجه کف گاری مسطح شد. سپس با

سنگین‌ترین ابزارهای خود شروع به کار کرد. سرانجام همه دریافتند که تام چه فکر حیرت‌آوری کرده است.

هفته که به‌پایان رسید، تام با کارگاه آهنگری سیار خود وارد شهر شد. در شهر مرد و زن و کودکی نبود که سرجایش نایستد و به‌سندان و کوره و طشت آبسرد و ابزارهای گوناگونی که اینجا و آنجا درگاری که کف آنرا با تخته‌های سنگین محکم کرده بود، گذاشته یا آویخته بود، نگاه نکند.

تام هرکه را می‌دید—سفیدوسیاه—با ادب سری تکان می‌داد و می‌گفت اگر کار آهنگری دارند، با قیمت مناسب برایشان انجام خواهد داد. چند روزی نگذشت که از مزارع پیرامون این آبادی جدید، سیل سفارشها بسویش روان شد. و هیچکس دلیلی برای اعتراض به‌مرد سیاهپوستی که روی یک گاری متحرک کار می‌کرد، نمی‌یافت. پس از چندی همهٔ اهالی شهر دریافتند که کارگاه سیار تام به مراتب بهتر از یک کارگاه ثابت آهنگری می‌تواند کارهایشان را انجام دهد و وجود تام در سراسر شهر چنان برای همه ضروری شده بود، که حتی اگر هم می‌خواستند، نمی‌توانستند اعتراضی بکنند. اما در واقع کسی هم نمی‌خواست اعتراضی بکند، چون می‌دیدند تام از آنهایی است که سرش به‌کار خودش است و کاری به کار کسی ندارد. وضع طوری شد که بی‌اختیار و ناخواسته به‌او احترام می‌گذاشتند. در واقع، تمام افراد خانواده بزودی نشان دادند که مسیحیان شایسته و مردمان خوش‌حسابی هستند و در کار کسی دخالت نمی‌کنند. جرج جانسون می‌گفت در فروشگاه شهر شنیده است که گروهی ازمردان سفید دربارهٔ آنها حرف می‌زده‌اند و می‌گفته‌اند که «اینا از گلیم خودشون پا اونورتر نمیذارن.»

اما مردم شهر جرج جانسون را هم «یکی ازآنها» می‌دانستند—در اجتماعات ازاو دوری می‌کردند، در فروشگاه او را منتظر می‌گذاشتند و اول مشتریهای سفیدپوست را راه می‌انداختند. یکبار در مغازه‌ای کلاهی را به‌سرگذاشت تا امتحان کند و وقتی دید برای سرش تنگ است دوباره سرجایش گذاشت، اما صاحب مغازه به‌اوگفت که باید پول را بدهد و کلاه را بردارد. بعداً وقتی ماجرا را برای خانواده تعریف می‌کرد، کلاه را که سرش در آن نمی‌رفت، بر سرگذاشت و با این کار همه را از خنده روده‌بر کرد. جرج کوچیکه خنده کنان می‌گفت، «تو با این خریتت که کلاهو تو اون مغازه امتحان کردی، بازم عجیبه که بسرت نمیره.» اشفورد البته آنقدر خشمگین شده بود که با تهدیدهای تو خالی دور برمی‌داشت که به‌مغازه خواهد رفت و «کلاهو تو حلقوم اون دارکوب میچپونم.»

با اینکه سفیدپوستان شهر اعتنایی به‌آنها نمی‌کردند—و بالعکس—تام و دیگران خوب می‌دانستند که کسبهٔ شهر درك می‌کنند که از وقتی اینها به‌شهر آمده‌اند، کسب و کارشان رونق گرفته است و از این بابت نمی‌توانند شوق خود را

پنهان کنند. هر چند که لباسهایشان را خودشان می‌دوختند، خورا کشان را خودشان می کاشتند، و چوب تخته‌ای را که لازم داشتند، خودشان می‌بریدند؛ میخ، حلبی کرکره‌ای، و سیم خاردار بسیاری درظرف چندسال خریدند که نشانگر رشد سریع اجتماعشان بود.

تا سال ۱۸۷۴، همه خانه‌ها، اصطبلها، آلونکها و پرچینهای خانواده ساخته شد و آنگاه— به‌رهبری ماتیلدا— به‌فکر کاری افتادند که اهمیت آنرا برای رفاه خود کمتر نمی‌دانستند: این کارساختن کلیسایی بود تا بعد از آن بجای آن که برای دعا خواندن درگوشه چمنی گرد هم آیند، در آن جمع شوند. ساختن این بنا کم‌وبیش یک‌سال طول کشید و بیشتر پس‌انداز خود را خرج آن کردند. سرانجام تام، برادرانش و پسرهایشان آخرین نیمکت کلیسا را ساختند و پارچه سفید زیبای دست‌باف ایرن با صلیب بنفش شماردوزی شده وسط آنرا روی منبر انداختند. جلو منبر شیشه‌ای رنگی بود که ۲۵۰ دلار برایشان تمام شده بود و آنرا از فروشگاه «سیرز، روبا ک» سفارش داده و خریده بودند. وقتی همهٔ کارها پایان یافت، همه یک‌زبان گفتند که داشتن « کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نو رنگین پوستان» ارزش صرف آن‌همه وقت، کوشش و پول را داشته است.

شمار کسانی که در همان یکشنبه اول در مراسم کلیسا شرکت کردند— تقریباً هر سیاهپوستی درشعاع ۳۰ کیلومتری که می‌توانست راه برود، یا می‌شد او را حمل کرد— آنقدر زیاد بود که گروهی بیرون از کلیسا و در چمنزار پیرامون آن مانده بودند. اما صدای زنگدار عالیجناب سایلوس هنینگ، برده سابق دکتر دی.سی. هنینگ— مدیر شرکت راه‌آهن ایلینوی‌سنترال که املاک وسیعی در تمام شهر داشت— را همه به‌راحتی می‌شنیدند. وقتی وعظ می کرد، جرج کوچیکه درگوش ویرجیل گفت، عالیجنابمثل اینکه خیال می کند خودش دکتر هنینگ است، اما هیچکدام از کسانی که صدای او را می‌شنیدند، جرأت نمی کردند درگرمی و شور وعظ او چون و چرایی بیاورند.

و سرانجام دستهٔ کر به‌رهبری ماتیلدا— که جرج خروسه هرگز او را به‌این جذابیت ندیده بود— آخرین برنامهٔ خود را که «صلیب تنومند کهن» بود، خواند. و حضار چشمهایشان را از اشک پاك کردند و از کنار کشیش گذشتند و دست او را با هیجان تکان دادند و به‌پشت او زدند. مردم سبدهای پیک‌نیک خود را از روی ایوان کنار کلیسا برداشتند و در چمنزار سفره‌های غذا را پهن کردند و شروع به‌خوردن کردند. ساندویچ جوجه‌سرخ کرده، گوشت خوك، اُملت، سالاد سیب‌زمینی، سالاد کلم، خیارشور، نان ذرت، لیموناد و انواع گوناگون شیرینی و تنقلات دیگر، آنقدر بود که حتی جرج کوچیکه هم با فرو دادن آخرین لقمه احساس سیری و خفگی کرد.

وقتی همه‌شان به‌گپ زدن نشستند، یا برخاستند و قدم زدند— مردان و پسرها

با کت و کراوات بودند و زنان مسن تر همه لباس سفید پوشیده بودند و دخترها لباس روشن کمربنددار بتن داشتند— ماتیلدا با چشمان اشک‌آلود به نوه‌های خود که خستگی ناپذیر می‌دویدند و قایم‌باشک بازی می کردند، نگاه می کرد. سرانجام رو به‌شوهرش کرد و دستش را روی دست او که خراش خروسهای جنگی هنوز برآن مانده بود گذاشت و آرام گفت، «هیشوخت این روزو فراموش نمی کنم جرج. از اون اولین روزی که با کلاهت اومده بودی پیش من خواستگاری، تا امروز چه زندگی‌ای رو گذروندیم. خونواده‌مون بزرگ شده و بچه‌هامون الان هر کدومشون خودشون بچه‌دارن، و خدا مقدّر کرده که همه‌مون با هم باشیم. حالا فقط یه غصه رو دلم نشسته، اونم اینکه میگم کاشکی مادرت کیزی اینجا بود و می‌دید که چه دم و دستگاهی بهم زدیم.»

جرج خروسه که اشک در چشمانش حلقه زده بود، به همسرش نگاه کرد وگفت، «الان داره تیگا میکنه، خوشگل من. برو برگرد نداره!»

فصل ۱۱۵

صلات ظهر روز دوشنبه، که بزرگترها کار درمزرعه را برای ناهار تعطیل کرده بودند، بچه‌ها وارد کلیسا شدند تا نخستین بار زیر سقفی درس بخوانند. خواهر کاری وایت، ازاولین فارغ التحصیلان کالج لین— شهر جکسون، در ایالت تنسی— از دو سال پیش که به‌اینجا آمده بود، همیشه در کلاسهایی در فضای باز و زیر درختان به‌شاگردانش درس داده بود و حالا استفاده کردن از کلیسا به‌عنوان مدرسه واقعهٔ مهمی بود. مباشران کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نورنگین پوستان— جرج خروسه، تام و برادرانش— پول خرید مداد و لوحه و دیگر وسایل اولیهٔ «خواندن و نوشتن و حساب» را پرداخته بودند. ازآنجا که خواهر کاری هرشش کلاس را درس می‌داد، سن شاگردانش از پنج تا پانزده سال بود. هر پنج فرزند بزرگتر تام— ماریاجین که دوازده ساله بود، الن، واینی، ماتیلدا کوچیکه، و الیزابت که شش ساله بود— نزد خواهر کاری درس می‌خواندند. فرزند بعدی، تام کوچیکه بود که یکسال به‌مدرسه رفتنش مانده بود، و بعد از او نوبت سینتیا می‌شد، که کوچکترین دختر تام بود.

وقتی سینتیا در۱۸۸۳ فارغ التحصیل شد، ماریاجین ترک تحصیل کرده و ازدواج کرده ونخستین فرزندش را هم به‌دنیا آورده بود و الیزابت که بهترین شاگرد خانواده به‌حساب می‌آمد، به‌پدرش تام‌موری آموخته بود که چگونه نام خود را بنویسد، و حتی حساب و کتاب کارهای آهنگری او را هم بعهده گرفته بود. تام در این

زمان به‌حسابدار نیاز هم داشت، چون کارش چنان رونق گرفته بود که ناچار شد یک کارگاه ثابت آهنگری هم بسازد— بی‌آنکه حتی زمزمهٔ مخالفتی هم برخیزد— و از افراد ثروتمند شهر به‌شمار می‌آمد.

الیزابت پس از یک سال کارکردن برای پدرش، عاشق مردی به‌نام جان‌تولند شد که تازه وارد هنینگ شده بود و در مزرعه سیصد جریبی یک خانواده سفید‌پوست در نزدیکی رود هاچی، زارع سهم کار شده بود. روزی در فروشگاه شهر او را دیده و مجذوب او شده بود. سپس به‌مادرش ایرن گفته بود که فقط خوش‌قیافه بودن و بدن عضلانی او نیست که چشمش را گرفته است، بلکه رفتار موقر و هوش و ذکاوتی است که از چشمان او می‌بارد. الیزابت دیده بود که جان تولند می‌تواند حتی اندکی بنویسد، چون قبض رسیدی را امضا کرد. در چند هفته آینده، هفته‌ای یکی دوبار با او درمیان درختان قدم زد و دریافت که جوانی نیرومند، آرام، و خوشنام است و پیوسته به کلیسا می‌رود، و درفکر آنست که پولی جمع کند و خودش صاحب مزرعه‌ای بشود.

پس از دو ماه معاشرت سرانجام در خلوت دربارهٔ ازدواج با هم حرف زدند، تا اینکه تام‌موری که از ابتدا از آشنایی آنها آگاه شده بود، به‌دخترش دستور داد از دیدارهای‌دزدکی خود با او دست بردارد و یکشنبه بعدی، پس از انجام مراسم کلیسا او را با خود به‌خانه بیاورد. الیزابت کاری را که از او خواسته بودند، انجام داد. جان تولند پس از معرفی شدن به‌تام‌موری، تا آنجا که می‌توانست دوستانه و با احترام رفتار کرد و درعوض تام‌موری حتی بیش از همیشه عبوس و اخمو بنظر می‌رسید و چند دقیقه‌ای که گذشت، پس از تحمل تعارفهای معمول، معذرتی خواست و رفت. وقتی جان‌تولند رفت، تام‌موری الیزابت را نزد خود خواند، و با لحنی خشک گفت: «از رفتاری که با این پسره میکنی، معلومه که گلوت گیر کرده. شما دو نفر فکری تو سرتون دارین؟»

الیزابت سرخ شد و با لکنت زبان گفت، «منظورتون چیه بابا؟»

«عروسی! این توفکرتونه، مگه نه؟»

الیزابت زبانش بند آمده بود.

«فهمیدم. خب، دلم میخواد که اجازه بدم چون میخوام که خوشبخت باشی و سروسامون بگیری. مث اینکه مرد خوبیم هست— اما نمیتونم بت اجازه بدم که باهاش عروسی کنی.»

الیزابت مثل اینکه حرف پدرش را نفهمیده باشد، به‌او خیره شده بود.

«آخه خیلی صورتش سفیده. طوریه که ممکنه با سفیدا عوضی بگیرنش— البته نه همیشه. نه‌زنگی زنگه، نه رومی روم. می‌فهمی چی دارم میگم؟ نه انقدرسیاس که بشه گفت از سیاهاس، نه اونقدر سفید که بشه بش‌گفت سفید. البته تقصیر خودش نیست که رنگش اینجوریه. اما هرچی هم سعی کنه، هیچ جا قبولش نمیکنن. بعدش تو باید

فکربچه‌هات باشی، فکر کن چی درمیان! من نمیخوام زندگیت اینجوری بشه، الیزابت.»

«اما بابا همه جان رو دوست دارن! وقتی با جرج جانسون پیر کنار اومدیم، اونوقت چرا نمیذارین اونم بیاریم تو خودمون؟»

«با هم فرق میکنن!»

«اما بابا!» لحنش نومیدانه بود. «شما میگین مردم اونو تو خودشون راه نمیدن اما این خود شمائین که راهش نمیدین!»

«خب دیگه بسه! هرچی گفتنی بود، گفتم. تو عقلت به‌این چیزا قد نمیده و نمیدونی چیکار کنی تا تو اینجور هچلا نیفتی، من باید دستتو بگیرم و راه و چاهو نشونت بدم. دیگه نمیخوام اونو ببینی.»

«اما بابا...» الیزابت به‌هق‌هق گریه افتاده بود.

«دیگه تموم شد! والسلام!»

الیزابت با جیغ گفت، «اگه نتونم با جان عروسی کنم، هیچوقت با هیچکس عروسی نمی‌کنم!»

تام‌موری رو برگرداند و از اتاق بیرون رفت و در را محکم بهم زد. در اتاق دیگر ایستاد.

ایرن که روی صندلی گهواره‌ای نشسته بود، راست شد وگفت، «تام، هیچ معلوم هست چیکار میکنی؟»

«دیگه لازم نیست از این موضوع حرف بزنیم.» این‌را تند گفت و از در جلویی بیرون رفت.

وقتی به‌ماتیلدا خبر دادند، آنقدر خشمگین شد که می‌خواست برود با تام دعوا کند، اما ایرن جلو او راگرفت. ماتیلدا فریاد کشید، «این پسره چی میگه، پدر خودشم خون سفید داره.» ناگهان تلوتلو خورد و دستش را بر سینه‌اش گرفت و روی میزی افتاد. نزدیک بود نقش بر زمین شود که ایرن او راگرفت.

ماتیلدا ناله کنان گفت، «خدای بزرگ!» و صورتش از درد در هم کشیده شد. «یا حرضت مسیح! خدای بزرگ، نه!» پلکهایش چند بار بهم خورد و سپس بسته ماند.

ایرن فریاد کشید، «مادربزرگ!» سرش را بر سینه ماتیلدا گذاشت وگوش کرد. قلبش به کندی می‌زد. اما دو روز بعد برای همیشه از کار افتاد.

جرج خروسه گریه نکرد. اما قیافه‌اش که مثل سنگ سخت شده بود و چشمانش که از آن مرگ می‌بارید، دل همه را به‌درد می‌آورد. از آن روز به‌بعد، هرگز لبخندی برلب نیاورد، یا کلمه‌ای خوش به کسی نگفت. ظاهراً بنظر می‌آمد که او و ماتیلدا براستی با هم چندان نزدیک نیستند، اما وقتی ماتیلدا مرد، چنین می‌نمود که شور زندگی هم در جرج خروسه مرده است. گویی یکشبه پیر و چروکیده شده باشد — نه

اینکه خرفت و کودن شده باشد، بلکه عبوس و تندخو شده بود. دیگر حاضر نبود در کلبه‌ای که با ماتیلدا در آن زندگی می‌کرد، بماند. نزد پسرها و دخترهایش — یکی پس از دیگری—می‌رفت و وقتی آن روی جرج خروسهٔ پیر و مو خاکستری بالا می‌آمد، همه از دستش به‌تنگ می‌آمدند، حتی خودش هم به‌تنگ می‌آمد. وقتی نق‌نق و غرغر نمی‌زد، معمولا در ایوان روی صندلی گهواره‌ای که هر جا می‌رفت با خود می‌برد، می‌نشست وگاهی ساعتها با حالتی لجوجانه، مستقیم به‌زمینهای دوردست خیره می‌شد.

در زمستان ۱۸۹۰ تازه هشتاد وسه‌سالش شده بود— و پس از اینکه با لجاجت حاضر نشده بود حتی یک گاز به کیکی که برایش درست کرده بودند، بزند— تا آخر شب در خانه بزرگترین نوه‌اش ماریا جین، جلو آتش نشسته بود. نوه‌اش به‌او گفته بود همانجا بنشیند و آن پایش را که درد می‌کرد، دراز کند، تا او بشتاب به مزرعه مجاور برود و شام شوهرش را ببرد. وقتی ماریا جین با تمام سرعتی که می‌توانست بازگشت، دید که جرج خروسه برزمین افتاده است. پیدا بود که روی آتش افتاده و بعد خود را کشان کشان از آن دور کرده بود. فریادهای ماریا جین شوهرش را دوان‌دوان به‌خانه کشاند. کلاه لبه‌دار، شالگردن، و پیراهن عرقگیر هنوز دود می‌کرد، و جرج خروسه که از سر تا کمر بشدت سوخته بود، همان شب مرد.

همهٔ اهالی سیاه هنینگ که دهها نفرشان فرزندان، نوه‌ها و نتیجه‌های خود او بودند، در تشییع جنازه‌اش شرکت کردند. وقتی تابوت را پایین می‌آوردند تا درگور بگذارند، جرج کوچیکه سرش را بیخ گوش ویرجیل خم کرد وگفت: «بابا انقده کله‌شق بود که می‌دونستم هیشوخت طبیعی نمیمیره.»

ویرجیل رویش را برگرداند و بانگاهی پراندوه به‌برادرش نگریست و آرام گفت، «من عاشقش بودم، تو هم همینطور، همه‌مون.»

جرج کوچیکه گفت، «البته که دوستش داشتیم. تا وختی زنده بود، هیشکی نمیتونست با اون اخلاق سگی قوقولی‌قوقوئیش سر کنه، اما حالا که رفته، نیگا کن چطو همه دارن قین‌قین میکنن!»

فصل ۱۱۶

سینتیا نفس‌نفس زنان از راه رسید و به‌ایرن گفت، «مامان، ویل پالمر از من خواهش

کرده که روز یکشنبه بعدی موقع اومدن به‌خونه با من بیاد و منو برسونه ا»

ایرن گفت، «چه عجب! عجله کار شیطونه! دست کم دوساله که می‌بینم هر یشنبه تو کلیسا بت نیگا میکنه —»

تام پرسید، «کی؟»

«ویل پالمر! اشکال نداره سینتیارو به‌خونه برسونه؟»

پس ازمدتی تام موری به‌خشکی گفت، «راجع بش فکر می کنم.»

سینتیا با قیافه‌ای درهم و چنان که گویی به‌او خنجری زده باشند، از اتاق بیرون رفت و آنها را تنها گذاشت. ایرن به‌صورت شوهرش نگاه کرد: «تام، یعنی میگی که هیچ آدمی تو دنیا پیدا نمیشه که لایق دخترات باشه؟ توشهرمون همه میدونن که همین ویل به‌این جوونی کارخونه چوب بری رو واسه اون مرد که همیشه مست، آقای جمز، اداره میکنه. همه تو هنینگ دیدن که وختی الوارا رو با کامیون میارن، خودش خالی میکنه، خودش میرفوشه و خودشم به‌مشتری میرسونه، قبضا رو هم خودش مینویسه و پولم خودش جمع میکنه و خودش به‌حساب بانک میذاره. تازه از اون، واسهٔ مشتریا کارای نجاری هم میکنه و پولی بابتش نمی‌گیره. باتموم این کارا و با وجود پول کمی که درمیاره، تا حالا کسی نشنیده که حرف بدی پشت سرآقای جمز به‌زبونش بیاد.»

تام موری گفت، «اینارو که خودمم می‌بینم. میدونم که سرش بکار خودشه و تو کار دیگرون دخالت نمیکنه. تو کلیسام می‌بینم که نصف دخترا چشمشون دنبال اونه.»

ایرن گفت، «خب، این که معلومه، چون بهترین آدمیه که تو تموم هنینگ میشه بتور زد، تا حالا از هیشکی نخواسه بوده که به‌خونه برسوندش.»

«خب پس لولا کارترروچی میگی که بش گل داده بود؟»

ایرن از اینکه تام این ماجرا را می‌داند، ماتش برد وگفت، «این که سال یه سال پیشه. اگه اینو میدونی، لابد اینم میدونی که دختره انقده خودشو سبک کرد و خربت کرد ومث سایه دنبال ویل افتاد تا ویل بالاخره کنارش گذاشت و دیگه باهاش حرف نزد!»

«خب، همینه دیگه، آدمی که یه دفه همچین کاری بکنه، بازم میکنه.»

«نخیر، با سینتیا نمیکنه، سینتیا با این عقل وشعورش، با این خوشگلی، با این ادب و تربیتش. بهم گفته با اینکه از ویل خیلی خوشش میاد، هیشوخت بش نشون نداده! خیلی که حرف بزنه، احوالپرسی میکنه، و هروخت ویل لبخند میزنه، اینم جواب لبخندشومیده. کارنداریم که چند تا دختر دور و بر اون میپلکن، ببین که اون دور و بر کدوم دختر میپلکه!»

تام گفت، «پس فکر همه چیزو کردی.»

ایرن با التماس گفت، «تام بیا و بذار که اون بچه معصومو برسونه خونه. بدار یه کم با هم باشن. بعدش تصمیم با خودشونه.»

تام خشک و عبوس گفت، «تصمیم با منم هست!» تام نمی‌خواست زنش و دخترانش او را سهل‌انگار بدانند. از همه بالاتر نمی‌خواست ایرن بفهمد که حتی مدتیست او پیش خود درباره ویل فکر کرده و از هرلحاظ او را پسندیده است. تام از وقتی ویل به‌شهر هنینگ آمد مراقب او بود، و درخفا بارها آرزو کرده بود که اقلا یکی از دو پسرش به‌اندازه ویل عقل داشته باشند. ویل پالمر براستی بسیار جدی، بلند پرواز و کاردان بود و تام را به‌یاد جوانیهای خودش می‌انداخت.

هیچکس گمان نمی‌کرد که آشنایی سینتیا و ویل به‌این سرعت بالا بگیرد. ده ماه بعد در اتاق پذیرایی خانهٔ جدید چهار اتاقه تام و ایرن، ویل از سینتیا خواستگاری کرد و سینتیا بزحمت جلو خود راگرفت تا پیش از اینکه ویل حرفش را تمام کند، «بله» نگوید. یکشنبه سه هفته بعد درکلیسای «امیدنو» ازدواج کردند. در مراسم ازدواج بیش از دویست نفر جمع شده بودند که نیمی از آنها با قطار باری از کارولینای شمالی با بچه‌هایشان آمده بودند و بقیه کسانی بودند که درگذشته ازکارولینای شمالی به‌بخش لادردیل آمده و درمزرعه‌های این بخش ساکن شده بودند.

ویل با دست خود و با ابزار خود خانه کوچکشان را ساخت و در همانجا بود که سال بعد، در ۱۸۹۴، فرزند اولشان که پسر بود، به‌دنیا آمد، اما چند روز بعد مرد. حالا وضع طوری شده بود که ویل پالمر هفت روز هفته را کار می‌کرد، چون مالک شرکت چوب بری آنقدر غرق مشروبخواری شده بود که ویل براستی وعملا تمام کارهای او را خودش اداره می‌کرد و شرکت را می‌چرخاند. بعد ازظهر جمعه‌ای که هوا توفانی بود، ویل وقتی به‌دفاتر شرکت رسیدگی می‌کرد، دریافت که موعد یکی از پرداختهای شرکت به «بانک‌مردم» همان روزبسر می‌رسد. سوار اسبش شد و زیر باران شدید ۱۵ کیلومتر راه پیمود و درخانه رئیس بانک را زد.

ویل گفت، «آقای وانوگن، آقای جمز سررسید پرداخت این پول از خاطرشون رفته و یقین دارم که دلشون نمیخواد تا روز دوشنبه شما را منتظر نیگردارن.»

رئیس بانک او را به‌خانه دعوت کرد تا خشک شود، اما ویل گفت، «نه متشکرم آقا، سینتیا دلواپس میشه.» و آنگاه به‌رئیس بانک شب بخیر گفت و دوباره در زیر باران همان راه را بازگشت.

بانکدار که این واقعه تأثیر زیادی بر اوگذاشته بود، ماجرا را به‌همه گفت و این ماجرا دهان به‌دهان درشهر گشت.

در پاییز ۱۸۹۳، کسی به‌دیدن ویل آمد وگفت که در بانک منتظر او هستند. در چند دقیقه‌ای که طول کشید تا پیاده به‌بانک برسد، با خود فکر می‌کرد که چه شده است. اما وقتی وارد شد، دید که ده بازرگان عمده هنینگ با قیافه‌های دستپاچه و

با رنگ برافروخته در آنجا هستند. آقای وانوگن بانکدار بسرعت به‌حرف آمد و توضیح داد که مالک شرکت چوب‌بری اعلام ورشکستگی کرده و تصمیم دارد که با افراد خانواده خود به‌جای دیگری برود. بانکدار ادامه داد که «شهر هنینگ به‌شرکت چوب‌بری نیاز دارد. همه ما که اینجا می‌بینید، هفته‌هاست در این باره جر و بحث کرده‌ایم، ویل، و بهتر از شما کسی را برای گرداندن شرکت سراغ نداریم. ما تصمیم گرفته‌ایم که ورقه‌ای را امضا کنیم تا بدهیهای شرکت را بپردازیم تا شما بتوانید بعنوان مالک جدید شرکت مشغول به کار شوید.»

ویل پالمر در حالی که دانه‌های اشک برگونه‌اش می‌ریخت، بی کلمه‌ای از برابر یک یک مردان سفید پوست گذشت. دو دستی دست هر کدام از آنها راگرفت و فشرد. آنگاه همان مرد بشتاب پای ورقه را امضا کرد و در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده بود، از بانک بیرون رفت. وقتی همه رفتند، ویل مدتی دراز دست بانکدار را در دست خود فشرد. «آقای وانوگن، یک خواهش دیگر از شما دارم. خواهش من اینست که نیمی از پس‌انداز مرا بردارید و چکی به‌نام آقای جمز بنویسید، بطوری که او هرگز نفهمد این پول از کجا به‌او رسیده است.»

در چند سال آینده، ویل شهرتی به هم زد- در این که بهترین کالای ممکن را با کمترین قیمت در اختیار مشتریان می‌گذارد— چنانکه حتی از شهرهای مجاور هم مشتری داشت، و بسیاری که بیشترشان سیاه بودند، از جاهای دور دستی چون ممفیس — در شصت و پنج کیلومتری جنوب هنینگ— می‌آمدند تا بچشم خودشان نخستین شرکتی را که تماماً متعلق به‌یک سیاهپوست بود و در تنسی غربی قرار داشت و در نوع خود بی‌نظیر بود، ببینند. سینتیا پردهٔ چین‌دار و آهارزده جلو پنجره‌های شرکت آویخته بود و ویل تابلویی برای در شرکت سفارش داده بود که روی آن به‌خط درشت نوشته بودند: «کمپانی چوب بری و. ا. پالمر»

فصل ۱۱۷

سرانجام دعاهای سینتیا و ویل مستجاب شد و در ۱۸۹۵ صاحب دختری سالم و خوش‌بنیه شدند که نامش را برتا جرج گذاشتند. جرج نام پدر ویل بود که روی دختر گذاشتند.

سینتیا اصرار داشت که همه افراد خانواده در خانه آنها جمع شوند تا او تمام سرگذشت کونتا کینته افریقایی را، همانطور که تام موری در دوران بچگی فرزندانش

چند بار برایشان حکایت کرده بود، برای نوزادش بگوید.

ویل پالمر به‌علاقهٔ سینتیا به‌تاریخ گذشتگان خود احترام می‌گذاشت، اما از طرفی وقتی می‌دید بجای اینکه سینتیا وارد خانواده او شده باشد، درواقع اوست که وارد خانواده سینتیا می‌شود، غرورش جریحه دار می‌شد. شاید به‌همین دلیل بود که حتی پیش از به‌راه افتادن برتا، آنی او را از خود دور نمی‌کرد. هر روز صبح پیش از آنکه بسر کار برود، مدتی او را در آغوش می‌گرفت و هر شب او را بغل می‌کرد و در تختخواب کوچکی که با دست خودش برای او ساخته بود، می‌خواباند.

وقتی برتا پنجساله شد، بقیه افراد خانواده، و بیشتر سیاهان شهر می‌گفتند، سینتیا گفته است، «ویل پالمر این بچه رو لوس و خراب کرده!» نظر مردم هم همین بود. ویل ترتیبی داده بود که برتا در هرمغازه شهر که آب‌نبات می‌فروخت اعتبار داشت و هرماه صورتحساب را می‌پرداخت، اما درضمن دخترش را وادار کرده بود که حساب خریدهایش را داشته باشد و خودش صورتحساب او را به‌دقت «وارسی» می‌کرد و می‌گفت می‌خواهد روحیهٔ کسب و کار در دخترش پدید آورد. برتا در جشن تولد پانزده‌سالگی پاکتی را که پدرش بعنوان هدیه تولد به‌او داده بود، باز کرد و دید که در آن یک کارت اعتباری پستی به‌نام خودش‌است که از طرف شرکت «سیرز، روبك»، صادر شده بود. مردم سرشان را تکان می‌دادند، بعضی از تعجب، برخی از بیزاری، و بعضی دیگر از غرور: «دختره فقط کافیه از توکاتالوگ هرچی میخواد انتخاب کنه و به تیکه کاغذ فروشگاهو پر کنه. اونوخت فوری اون چیزی‌رو که خواسته، سیرزرویاک که دست سفیداس، از شیکاگو براش میرفستن — خودم با همین دوتا چشای خودم دیدم... و اونوخت باباش پولشو میده... گوشت با من هست یا نه؟ این برتائه، هرچی بخواد، ازشیر مرغ و جون آدمیزاد، واسش فراهمه!»

همان سال ویل آموزگاری را استخدام کرد که تمام راه دراز از ممفیس به‌هنینگ را بیاید و به‌برتا درس پیانو بدهد. برتا شاگرد با استعدادی بود و چیزی نگذشت که برای گروه کر کلیسای «امیدنو»، که ویل از اعضای مهم هیأت امنایش بود و سینتیا رئیس هیات مباشران آن بود، پیانو می‌نواخت.

وقتی برتا کلاس هشتم را در مدرسه محلی، در ژوئن ۱۹۰۹ تمام کرد، هیچکس نردید نداشت که از هنینگ خواهد رفت تا در انستیتوی لین به‌تحصیل خود ادامه دهد. این انستیتو که کلیسای «امیدنو» از آن حمایت می‌کرد، در ۵۰ کیلومتری شرق هنینگ در شهر جکسون در ایالت تنسی قرارداشت. و از کلاس نهم به‌بالا تا دو سال اول کالج را داشت.

«دخترجون هیچ خودت میدونی چیکار داری میکنی؟ هیشکی رو تو این خونواده، غیر تو، تا حالا نرفستادیم کالج!»

«مامان، هیچوقت نمیشه که شما و بابا لطفاً دیگه اینقدر نگین نرفستادیم؟

هی بهتون میگم که تلفظ صحیحش اینه: نفرستادیم. بگذریم. خوب کالج هم برای همینه که آدمها برن اونجا و چیز یاد بگیرن دیگه، مگه نه؟»

سینتیا وقتی با شوهرش تنها ماند، گریه کرد. «خدای بزرگ پشت و پناهش باشه. ویل، این دختره هنوز چیزی سرش نمیشه.»

ویل سعی کرد سینتیا را آرام کند. «شاید اینطور که سرش نمیشه بهترم باشه. اینو میدونم ده حاضرم همه عمرمو بدم تا اون بتونه بهتر از ما زندگی کنه.»

همانطور که از برتا انتظار می‌رفت، پیوسته نمره‌های خوب می‌آورد. تعلیم و تربیت می‌خواند و می‌خواست آموزگار شود. در دسته کُر مدرسه هم پیانو می‌زد و هم آواز می‌خواند. هرماه دو روز تعطیل را به‌خانه می‌آمد، و یکبار پدرش را قانع کرد که بهتر است روی هر دو در کامیونی که الوارها را حمل می‌کردند، بنویسد: «هنینگ ۱۲۱ – نمره الوارشما.» تلفن تازه هنینگ آمده بود، و برتا مثل همیشه ذوق به‌خرج داده بود و این فکر بکر به‌خاطرش رسیده بود که چنین عبارتی را روی درهای کامیون بنویسند.

بعد از مدتی، برتا به‌خانه که می‌آمد، از مرد جوانی که در دستهٔ کُر کالج با او آشنا شده بود، حرف زد. جوان سایمون الکساندرهیلی نام داشت و اهل شهری به‌نام ساوانا در ایالت تنسی بود. برتا می‌گفت از آنجا که جوان خیلی فقیر است، چهار جا کار می‌کند تا خرج تحصیل خود را – که کشاورزی می‌خواند – در بیاورد. ویل و سینتیا وقتی دیدند که تا سال بعد – ۱۹۱۳ – برتا پیوسته از آن جوان حرف می‌زند، پیشنهاد کردند که برتا او را به‌هنینگ دعوت کند، تا آنها بتوانند از نزدیک او را ببینند.

پیش از آن یکشنبه، در شهر پیچیده بود که «جوان شیک کالجی برتا» درمراسم آن روز کلیسا حضور خواهد داشت. وقتی «جوان» وارد شد، نه‌تنها ویل وسینتیا پالمر، بلکه تمام سیاهپوستان شهر او را سرتاپا برانداز می‌کردند. اما مرد جوان بسیار متکی به‌نفس بنظر می‌آمد. بعد از آنکه آواز «درباغ» را با صدای باریتون خود سولو خواند، و برتا نیز پشت پیانو نشست واو را همراهی کرد. با همه کسانی که بعد از مراسم درحیاط کلیسا دورش جمع شدند، به‌آسودگی به‌حرف‌زدن پرداخت. با هر که حرف می‌زد، راست در چشمش نگاه می‌کرد، با همه سیاهان محکم دست می‌داد و رو به‌بانوان به‌نشانه احترام دست به‌لبه کلاهش می‌برد.

برتا و سایمون الکساندرهیلی همان شب با اتوبوس به کالج لین بازگشتند. در بحثی که بعد از رفتن آنها در میان سیاهان درگرفت، هیچکس کلمه‌ای – آشکارا – در بدی سامون نگفت. اما در خلوت، بعضیها چیزهایی دربارهٔ رنگ پوستش که خیلی سفید بود، گفتند. سایمون محرمانه به‌برتا که رنگش قهوه‌ای تیره بود، گفته بود که پدر و مادرش هر دو برده بوده‌اند و هر دو به‌اوگفته بودند که مادر آنها برده وپدرشان

ایرلندی بوده است. پدرپدرش سرکارگری به‌نام جیم‌بائو بوده که غیر از نامش چندان چیز دیگری از او نمی‌دانست و پدرمادر او پسر ارباب مزرعه‌ای در بخش ماریون، در ایالت آلاباما بوده که جکسون نام داشته و بعدها در جنگ داخلی سرهنگ شده بوده است. اما همه قبول داشتند که خوب آواز می‌خواند و پیدا بود که خوب تربیت شده است و به‌تحصیلکرده‌بودن خود فخر نمی‌فروخت.

هیلی در تابستان حمالی می‌کرد و هر سنتی را که می‌گرفت پس‌انداز می‌کرد تا بتواند از کالج خود به کالج «ای—اند—تی» درگرینزبورو، در ایالت کارولینای شمالی، که دوره‌ای چهارساله داشت، منتقل شود. هر هفته او و برتا به‌هم نامه می‌نوشتند، وقتی جنگ جهانی اول درگرفت، او و دیگر مردهای سال آخر دانشکده دستجمعی در ارتش آمریکا نامنویسی کردند و چندان نگذشت که نامه‌های او از فرانسه به‌دست برتا رسید. در آنجا در ۱۹۱۸، در جنگل آرگون زیر حمله گاز گرفتار شد. پس از آنکه چند ماه در بیمارستانی در اروپا بستری شد، به‌امریکا بازگشت تا دوره نقاهت را بگذراند. در ۱۹۱۹، وقتی حالش کاملا خوب شد، دوباره به‌هنینگ آمد و او و برتا نامزدی خود را اعلام کردند.

ازدواج آنها در کلیسای اپیسکوپال متدیست امید نو رنگین پوستان در هنینگ در تابستان ۱۹۲۰ انجام شد و نخستین رویداد اجتماعی در این شهر بود که هم سیاهان در آن شرکت داشتند، هم سفیدها — نه‌فقط برای اینکه ویل پالمر حالا از متشخص‌ترین افراد شهر شده بود، بلکه همچنین برای اینکه برتا هم به‌نوبه خود با شور وشوقی که داشت و با موفقیتهایی که بدست آورده بود، مایه افتخار تمام شهر هنینگ بود. جشن ازدواج آنها در تالار خانهٔ ده اتاقه و نوساز پالمر که اتاق جداگانه‌ای برای موسیقی و کتابخانه هم داشت، برگزار شد و شام هم دادند. به‌اندازه سه ازدواج، هدیه جمع شده بود، حتی دسته کُر کالج‌لین هم برنامه‌ای اجرا کرد. در همین دسته کُر بود که تازه‌عروس و تازه‌داماد خوشبخت با هم آشنا شده بودند. برای اینکه این افراد از جکسون به‌اینجا بیایند، ویل پالمر اتوبوسی را دربست کرایه کرده بود.

اواخر آن روز ایستگاه کوچک قطار در هنینگ پر از آدم بود، چون برتا وسایمون سوار قطار ایلینوی‌سنترال شدند که تمام شب را در راه بود تا آنها را به‌شیکاگو برساند. در آنجا آنها قطار را عوض کردند و سوار قطار دیگری شدند که به‌جایی بنام «ایتاکا»، در ایالت نیویورک می‌رفت. سایمون می‌خواست فوق‌لیسانس خود را در جایی به‌نام «دانشگاه کورنل» بگیرد، و برتا می‌خواست در جایی به‌نام «کنسرواتوار موسیقی ایتاکا» که در آن نزدیکی بود، نامنویسی کند.

تا نُه‌ماه برتا پیوسته برای پدر و مادرش نامه می‌داد و در آن نامه‌ها از خوشبختی بسیار خود و چیزهای هیجان‌انگیزی که می‌دیدند حرف می‌زد. اما تا اوایل تابستان ۱۹۲۱، کم کم فاصله نامه‌های برتا بیش و بیشتر شد، تا اینکه سرانجام سینتیا وویل

دلواپس شدند که لابد در زندگی برتا جریان ناگواری پیش آمده است که به‌آنها نمی‌گوید. ویل به‌سینتیا پانصد دلار داد تا برای برتا بفرستد و به‌برتا بگوید که هرطور دلش خواست از آن استفاده کند، بی‌آنکه در این باره چیزی به‌سایمون بگوید. اما پس از آن برتا حتی از پیش هم کمتر نامه نوشت، تا اینکه در اوت سینتیا به‌ویل و نزدیکترین دوستانش گفت که می‌خواهد خودش به‌نیویورک برود و ببیند که اوضاع از چه قرار است.

دو روز پیش از رفتن سینتیا، نیمه‌شبی کسی در زد و آنها نگران از خواب پریدند. سینتیا نخستین کسی بود که تختخواب را ترک کرد و روبدشامبرش را پوشید و ویل هم پشت سرش براه افتاد. وقتی به‌در اتاق خوابشان رسیدند، از پشت در شیشه‌ای اتاق پذیرایی هیکل برتا و سایمون را که پرتو ماه در ایوان جلویی خانه برآنها تابیده بود، دیدند. سینتیا فریاد کشید و دوید و در را باز کرد.

برتا آرام گفت، «ببخشید که ننوشتیم. می‌خواستیم هدیه‌ای برایتان بیاوریم که غافلگیر کننده باشد—» بقچه‌ای را که پتوپیچ کرده و در بغل داشت به‌سینتیا داد. قلب‌سینتیا می‌تپید و ویل با ناباوری از پشت شانه سینتیا نگاه می‌کرد. سینتیا کناره پتو را پس زد و— یک صورت گرد قهوه‌ای پیدا شد...

نوزاد پسر بود، و شش هفته از تولدش گذشته بود. این **من** بودم.

فصل ۱۱۸

بعدها پدر، وقتی با خنده آن شب فراموش‌نشدنی را به‌یاد می‌آورد، می‌گفت، «آن شب مدتی چنان حالی داشتم که انگار پسرم را از دست داده باشم—» پدر می‌گفت، «پدربزرگ ویل‌پالمر دور مادربزرگ چرخی زد و بی‌آنکه کلمه‌ای بگوید، ترا از بغل او گرفت و به‌حیاط خلوت خانه برد و ما را هاج‌وواج درخانه گذاشت. بالاخره پس از نیمساعتی برگشت. سینتیا، برتا یا من هیچکدام حرفی به‌او نزدیم، شاید به‌این علت که بالاخره هر چه باشد ویل‌پالمر بود و همه‌مان خوب می‌دانستیم که سالها در آرزوی داشتن پسری بوده.— فکر می‌کنم چون پسر برتا بودی، تو را پسر خودش می‌دانست و چنان رفتار می‌کرد که گویی خودش پسردارشده باشد.»

هفته‌ای گذشت، و پدر دوباره به‌ایتاکا رفت و من و مادر در هنینگ ماندگار شدیم. به‌این نتیجه رسیده بودند که حالا که پدر می‌خواهد فوق‌لیسانس بگیرد، بهتر است من و مادر به‌همراهش نرویم و در هنینگ بمانیم. پدربزرگ و مادربزرگ مرا

به‌فرزندی پذیرفته بودند، مخصوصاً پدربزرگ.

مادربزرگ سالها بعد تعریف کرد که حتی پیش از آنکه راه بیفتم، پدربزرگ مرا بغل می‌کرد و با خود به کمپانی چوب‌بری می‌برد. در آنجا، قفسی درست کرده بود که مرا در آن می‌گذاشت و خودش به‌کارو کسبش می‌رسید. وقتی راه افتادم، با هم به‌مرکز شهر می‌رفتیم. با هر قدم پدر بزرگ، من سه قدم برمی‌داشتم، یک انگشتش را دراز می‌کرد تا من با دستهایم محکم آن را بگیرم. در کنارم مثل درخت تنومند و بلندو سیاهی می‌ایستاد و با آدمهایی که در میان راه می‌دیدیم، حرف می‌زد. پدربزرگ به‌من یاد داد که راست در چشم دیگران نگاه کنم و شمرده و مؤدبانه حرف بزنم. گاهی مردم می‌گفتند، من چه خوب تربیت شده‌ام و چه خوب دارم قد می‌کشم. پدربزرگ جواب می‌داد که، «خب، فکر کنم واسه خودش آدمی بشه.»

در «کمپانی چوب‌بری و. ای. پالمر»، مرا به‌حال خودم می‌گذاشت تا درمیان چوبهای بلوط، چنار، کاج، وگردو که به‌شکل الوار بزرگ وکوچک و پهن و باریک بریده بودند، بازی کنم. درمیان بوهای خوش چوبها که درهم می‌آمیخت، در خیال خود را در همه جور ماجراهای هیجان‌انگیز می‌یافتم که، همه در جاهای دور یا زمانهای دور اتفاق می‌افتاد. گاهی پدربزرگ اجازه می‌داد در دفتر کار او، در صندلی گردانش بنشینم و ماشکش را به‌سرم بگذارم و صندلی را بگردانم و بگردانم و جلو و عقب ببرم، تا اینکه چنان سرم گیج می‌رفت که حتی وقتی صندلی را بیحرکت نگاه می‌داشتم باز هم سرم گیج بود و چرخ می‌خورد. خلاصه آن که هر جا با پدربزرگ می‌رفتم، خوش بودم.

آنگاه تازه پا به‌پنجسالگی گذاشته بودم که پدربزرگ مرد. مرگ او چنان تاثیری بر من گذاشت که دکتر دیلا یک لیوان از مایعی شیرمانند به‌من داد تا بنوشم و بخوابم اما یادم می‌آید که پیش از خواب، با چشمان خمار، صورتهای محو بسیاری از مردم سیاه و سفید را می‌دیدم که در صفی، در جاده‌ای غبارآلود که از کنار خانه می‌گذشت، عبور می‌کردند. همه سرشان را پایین انداخته بودند، و زنان روسری برسر داشتند و مردان کلاهشان را به‌دست گرفته بودند. تا چند روزگمان می‌کردم که همه مردم جهان دارند گریه می‌کنند.

پدرم که دیگر کم مانده بود رسالهٔ لیسانس خود را بنویسد، از کورنل پیش ما آمد تا اداره کمپانی چوب‌بری را به‌دست بگیرد. مادر هم درمدرسه محلی ما به‌تدریس سرگرم شد. از آنجا که من خودم، پدربزرگ را خیلی دوست داشتم، غم مادربزرگ را خود حس می‌کردم؛ چیزی نگذشت که من و او خیلی بهم نزدیک شدیم و از آن به‌بعد بیشتر جاها که می‌رفت، مرا هم با خود می‌برد.

از آن پس هر بهار، مادربزرگ شاید برای اینکه جای خالی پدربزرگ را پر کند، زنان فامیل موری را دعوت می‌کرد تا تابستان یا دست کم مدتی از تابستان را

با ما بگذرانند. این زنان کم‌وبیش همسن وسال او بودند؛ یعنی نزدیک به‌پنجاسال یا کمی بیشتر داشتند و از شهرهایی با نامهای هیجان‌انگیزی مثل دیرزبرگ‌تنسی، اینکستر میشیگان، سنت‌لوئیس و کانزاس‌سیتی می‌آمدند و همه‌شان نامهایی چون خاله‌پلاس،خاله‌لیز، خاله‌تیل، خاله‌واینی، و دخترخاله جرجیا داشتند. ظرفهای شام را که می‌شستند، همه به‌ایوان جلویی می‌رفتند و روی صندلیهای نیی‌گهواره‌ای می‌نشستند، من هم در میان آنها می‌پلکیدم یا پشت صندلی مادربزرگ خود را جا می‌کردم. در این هنگام تاریکی غروب جایش را به‌سیاهی شب می‌داد و کرمهای شبتاب در میان پیچکها می‌درخشیدند. تا آنجا که یادم می‌آید، هر شب اگر موضوعی روزمره نبود تا درباره‌اش غیبت کنند، همیشه در باره یک چیز حرف می‌زدند: جسته و گریخته حرفهایی می‌زدند که من بعدها فهمیدم نسلهای نسل است که در خانواده گفته می‌شده و می‌شود.

تنها موردی که به‌یاد دارم میان مادر و مادربزرگم آشکارا بگومگو می‌شد، برسر همین حرفها بود. گاهی حتی وقتی که مهمانان تابستانی در خانه نبودند، باز مادر بزرگ دربارهٔ این چیزها حرف می‌زد و همیشه چندان نمی‌گذشت که ناگهان مادرم با اوقات‌تلخی و به‌تندی می‌گفت، «اِ... مادر، چقدر راجع به‌این برده‌مُرده‌ها حرفهای خاله‌زنکی می‌زنی. اصلا برازنده شما نیست.» و مادربزرگ صدایش را از صدای مادر بلندتر می‌کرد که، «اگه تو حالیت نیستش که کی بودی و از کجا اومدی، من که حالیمه!» و شاید یک روز تمام یا بیشتر با هم حرف نمی‌زدند.

اما به‌هرحال یادم است که از همان هنگام می‌دانستم آنچه مادربزرگ و آن زنان خاکستری‌مو حرفش را می‌زدند، از روزگاری خیلی دوربود. وقتی یکی ازآنها چیزی را از دورهٔ کودکی خود به‌یاد می‌آورد و ناگهان انگشتش را بسوی من دراز می‌کرد که «از این بچه بزرگتر نبودم!»؛ همین فکر که کسانی چنان پیر و پرچین و چروک روزی به‌سن من بوده‌اند، سبب می‌شد که یکه بخورم. اما همانطور که گفتم، همین سبب شد بفهمم دربارهٔ چیزی حرف می‌زنند که باید خیلی‌خیلی سال پیش روی داده باشد.

بیشتر چیزهایی را که می‌گفتند به‌یاد نمی‌آورم، چون خیلی کوچک بودم. نمی‌دانستم «ارباب‌پیر»، یا «خانم‌پیره» یعنی چه، نمی‌دانستم مزرعه بردگان چیست، شاید چیزی مثل مزرعه‌های معمولی بوده باشد. اما باگذشت هر تابستان این داستانها را بارها و بارها شنیدم و کم کم نامها تکرار می‌شدند و چیزهایی که در باره آن نامها می‌گفتند، به‌یادم می‌ماند. قدیمی‌ترین فردی که حرفش را می‌زدند، مردی بود که به‌او افریقایی‌می‌گفتند. همیشه می‌گفتند با کشتی‌اورابه‌جایی‌به‌نام «ناپلیس»، دراین کشور آورده‌اند. می‌گفتند وقتی ازکشتی پیاده شد، مردی به‌نام ارباب «جان‌والر» که درجایی بنام اسپاتسیلوانیا، در ایالت ویرجینیا، مزرعه بردگان داشت، او را خرید. می‌گفتند

افریقایی بارها کوشید تا فرار کند، و بار چهارم از بخت بدگرفتار دو شکارچی حرفه‌ای بردگان فراری شد، که تصمیم گرفتند درس عبرتی به‌او بدهند. پس از خود این افریقایی خواستند که میان اخته‌شدن و چلاق‌شدن، یکی را برگزیند و افریقایی هم بریدنشدن پایش را برگزید— و «شکر خدا وگرنه ماها اینجا نبودیم تا این سرگذشتو نقل کنیم.» من نمی‌فهمیدم چرا سفیدها باید به‌چنین کار پست و حقیرانه و نامردانه‌ای دست بزنند.

اما پیرزنان می‌گفتند، برادر ارباب‌جان، پزشکی به‌نام دکتر «ویلیام‌والر»، افریقایی را نجات داد، چون چنان از بریدن پای افریقایی عصبانی شده بود که افریقایی را برای مزرعه خودش خرید. با اینکه افریقایی حالا چلاق شده بود، می‌توانست کارهای کوچکی را انجام دهد؛ این بود که پزشک او را به‌کار در باغچهٔ سبزیکاری گماشت و به‌همین دلیل بود که این افریقایی مدتی دراز در یک مزرعه ماند— و حال آنکه در آن زمان بردگان، بوبژه بردگان مرد را چنان خرید و فروش می‌کردند و از جایی به‌جای دیگر می‌فرستادند که بیشتر بچه‌های بردگان بی‌آنکه بدانند پدر و مادرشان کیست، بزرگ می‌شدند.

مادربزرگ و دیگران می‌گفتند، در آن زمان وقتی بردگان را از افریقا به‌امریکا می‌آوردند، اربابها نامهای تازه‌ای به‌آنها می‌دادند. و این افریقایی را هم «توبی» نام نهاده بودند. اما می‌گفتند، هرگاه یکی دیگر از بردگان با این نام او را صدا می‌زد، افریقایی اعتراض می‌کرد و می‌گفت که نامش «کین— تی» است.

توبی— یا «کین‌تی»— مدتی لنگ‌لنگان در باغچه کار کرد تا این که بعدها سورچی اربابش شد و سرانجام پس از آشنایی با زنی از بردگان همان مزرعه، با او ازدواج کرد. مادربزرگ و بقیه خانمهای پیر ازآن زن چنین یاد می‌کردند: «بل، که توی خونهٔ بزرگ آشپزی می‌کرد.» آنها صاحب دختری شدند که او را «کیزی» نام گذاشتند. وقتی کیزی به‌چهار یا پنجسالگی رسید، پدرش هرگاه مجالی می‌یافت، دست او را می‌گرفت و با خود به‌گردش می‌برد و چیزهای گوناگونی را به‌دخترک نشان می‌داد و نام آنها را به‌زبان بومی خود به‌او یاد می‌داد. مثلاً گیتاری را نشان می‌داد و چیزی می‌گفت که صدایش تقریباً مثل کو بود. یا به رودی را که ازکنار مزرعه رد می‌شد— و در واقع «رود ماتاپونی» بود— اشاره می‌کرد و چیزی می‌گفت که تقریباً مثل «کامبی بولونگو» بود، و همچنین چیزهای دیگر. وقتی کیزی بزرگتر شد و پدر افریقاییش هم زبان انگلیسی را بهتر فراگرفت، داستانهایی درباره خودش، مردم و سرزمین مادری خود به‌دخترش گفت— و حکایت کرد که چگونه او را از آنجا دور کردند. می‌گفت روزی به‌جنگلی نه چندان دور از دهکده‌اش رفته بود تا چوب ببرد و طبلی درست کند، که چهار نفر او را غافلگیر کردند و به‌دامش انداختند و او را ربودند و به‌بردگی کشاندند.

مادربزرگ‌پالمر و دیگر زنهای فامیل موری تعریف می‌کردند که وقتی کیزی به‌شانزدمسالگی رسید، او را به‌ارباب تازه‌ای به‌نام تام‌لی فروختند، که صاحب مزرعه کوچکتری در کارولینای شمالی بود. و در این مزرعه بود که کیزی فرزندی به‌دنیا آورد که پسر بود، پدر این پسر که همان تام‌لی بود نام او را جرج گذاشت.

وقتی جرج به‌چهارسالگی یا پنجسالگی رسید، مادرش کلمه‌هایی را که از پدر افریقاییش یادگرفته بود، به‌او گفت و داستانها را برایش حکایت کرد تا اینکه جرج همهٔ این چیزها را خوب یادگرفت. آنگاه وقتی جرج به‌دوازدمسالگی رسید — به‌طوری که در ایوان جلویی خانه مادربزرگ تعریف می‌کردند — او را نزد پیرمردی به‌نام «عمومینگو» که خروسهای جنگی ارباب را تعلیم می‌داد، بردند تا شاگردی کند. جرج چند سال پیش از آنکه به‌بیستسالگی برسد، چنان شهرتی در تربیت کردن خروسها پیدا کرده بود که دیگران او را «جرج‌خروسه» لقب دادند؛ لقبی که تا آخر عمر آن را حفظ کرد و با خود به‌گور برد.

جرج‌خروسه وقتی هفده هژدمساله شد، با دختر برده‌ای بنام ماتیلدا آشنا شد و با او ازدواج کرد و ماتیلدا هشت فرزند برای او آورد. مادربزرگ و بقیه خانمهای پیر می‌گفتند هر بار با به‌دنیا آمدن هر یک از آن فرزندان جرج‌خروسه افراد خانواده را در کلبه خود جمع می‌کرد و یکبار دیگر داستان پدر و مادربزرگشان را حکایت می‌کرد که افریقایی بوده و«کین — تی» نام داشته و به‌گیتار می‌گفته «کو»، به‌رودی در ویرجینیا می‌گفته «کامبی‌بولونگو،» و برای چیزهای دیگر هم صداهای دیگری ادا می‌کرده، و می‌گفته روزی می‌خواسته است چوب ببرد و طبل بسازد که اسیر و برده‌اش کردند.

هر هشت بچه بزرگ شدند، هرکدام همسری اختیار کردند و خودشان صاحب فرزندانی شدند. پسر چهارم «تام» نام داشت که آهنگر بود و او را با بقیه افراد خانواده به‌مردی به‌نام «ارباب‌موری» فروختند که در بخش آلامانس، در کارولینای شمالی توتون کاری داشت. در آنجا تام با دختری دورگه — نیمه‌سرخپوست و نیمه سیاهپوست — به‌نام ایرن ازدواج کرد. ایرن در مزرعه مردی به‌نام «ارباب هولت» که کارخانه پنبه‌پاک‌کنی هم داشت، برده بود. ایرن نیز هشت بچه زایید و با تولد هر یک از بچه‌ها، تام هم مثل پدرش، جرج‌خروسه به‌رسم دیرین خانواده، افراد خانواده‌اش را کنار آتش اجاق جمع می‌کرد و از پدربزرگشان برای آنها می‌گفت که افریقایی بود و همه از پشت او بودند.

از میان این هشت بچهٔ دسته دومی، کوچکترینشان دختری بود به‌نام سینتیا که هنگامی که دوسال داشت، پدرش تام و پدربزرگش جرج‌خروسه کاروانی ازدلیجانهای بردگان تازه آزاد شده را براه انداختند و به‌سوی غرب رفتند تا به‌شهر هنینگ درایالت تنسی رسیدند. در همینجا بود که سینتیا بزرگ شد و با مردی به‌نام ویل پالمر آشنا شد

و در بیست و دوسالگی با او ازدواج کرد.

من که سراپا گوش بودم، در سرگذشت آنهمه آدمهای ندیده و ناشناس که همه‌شان در جاهای دور زندگی می‌کردند، غرق می‌شدم و همیشه وقتی این صحبتهای دراز سرانجام به‌سینتیا می‌رسید، حیرتزده می‌شدم... و راست به‌مادربزرگ خیره می‌شدم و همانطور به‌خاله وایني، خاله ماتیلدا، و خاله لیز، که همه‌شان خواهرهای بزرگتر مادربزرگ بودند و همه‌شان روزگاری در یک گاری سفر کرده بودند.

من در هنینگ پیش مادربزرگ بودم که دو برادرم به‌دنیا آمدند، جرج در ۱۹۲۵ و آنگاه جولیوس در ۱۹۲۹. پدرم کمپانی چوب‌بری را برای مادربزرگ فروخت. خودش هم استاد کشاورزی شده بود و هر جا که تدریس می‌کرد مادر و ما سه تا پسر هم همراهش بودیم. بیشتر از همه در کالج «ای—اند—ام» در شهر نورمال در ایالت آلاباما ماند. من در آنجا، در ۱۸۳۱، سر کلاس درس بودم که کسی آمد و پیغام آورد که باید بیدرنگ به‌خانه بروم، به‌خانه که رسیدم، صدای هق‌هق گریه پدر را شنیدم. شتابان در را باز کردم. مادر— که از وقتی هنینگ را ترک کرده بودیم، بیشتر اوقات بیمار بود— در بستر، و رو به‌مرگ بود و در آن هنگام سی‌وشش سال داشت.

من و جرج و جولیوس تابستانها را در هنینگ با مادربزرگ می‌گذراندیم. بخوبی پیدا بود که با رفتن پدربزرگ و مادر، مادربزرگ روحیه همیشگی خود را از دست داده است. مردم از کنار او که در صندلی گهواره‌ای سفیدرنگش در ایوان جلویی نشسته بود، رد می‌شدند و به‌او سلام می‌گفتند، «خواهرسینتیا، حالتون چطوره؟» و تنها پاسخ او این بود: «فقط نفس میکشم—»

پس از دوسال پدر دوباره ازدواج کرد. همسر تازه او استاد دانشگاه و همکارش بود و زیونا هچر نام داشت. این زن اهل شهر کلمبوس، در ایالت اوهایو بود و فوق لیسانس خود را از دانشگاه دولتی اوهایوگرفته بود. او به‌تربیت و بزرگ کردن ما سه پسر که بسرعت رشد می‌کردیم، سرگرم شد و سپس خواهری به‌نام لویس برایمان آورد.

من سال دوم کالج را تمام کرده بودم که جنگ جهانی دوم درگرفت و در هفده سالگی درگارد ساحلی ایالات‌متحده نامنویسی کردم و شاگرد آشپز شدم. کشتی ما باری بود و مهمات حمل می‌کرد و در مسیر جنوب غربی اقیانوس آرام در رفت وآمد بود. در همان کشتی من به‌راهی دراز افتادم که سرانجام مرا به‌نوشتن این **ریشه‌ها** رساند.

ما کارکنان کشتی وقتی در دریا بودیم— که گاهی دو تا سه ماه طول می‌کشید— آنچه بیش از هر چیز با آن می‌جنگیدیم، خستگی و ملال بود نه بمب‌افکنهای دشمن که در آسمان پرواز می‌کردند و یا زیردریاییهای آنان. به‌اصرار پدرم، در دبیرستان ماشین‌نویسی یادگرفته بودم وگرانبهاترین چیزی که در کشتی با خود داشتم ماشین‌تحریر کوچکم بود. به‌هر کسی که به‌فکرم می‌آمد، نامه می‌نوشتم. و هر کتابی در

کتابخانه کشتی می‌یافتم، یا بقیه همقطارانم در کشتی داشتند و به‌من امانت می‌دادند، می‌خواندم. از کودکی شیفتهٔ خواندن، بویژه خواندن داستانهای پرماجرا، بودم. وقتی هر چه را در کشتی بود دست کم سه‌بار خواندم، شاید فقط از روی بیکاری و کسالت فکر کردم، خود نیز سعی در نوشتن داستانی کنم. همین فکر که می‌توان صفحه کاغذ سفیدی را در غلتک ماشین تحریر گذاشت و چرخاند و روی کاغذ چیزی نوشت که افراد دیگر حوصله خواندنش را داشته باشند، مرا به‌وجد و هیجان آورد — و هنوز تا امروز هم همین حال را در خود احساس می‌کنم. نمی‌دانم چه‌چیز دیگری همچنان مرا به کوشش برای نوشتن برانگیخت و این انگیزه را در من حفظ کرد. هفته‌ای هفت‌شب می‌نوشتم و حاصل کوششهایم را برای مجله‌ها می‌فرستادم و نامه‌های کوتاهی را که در پاسخ من می‌نوشتند و نوشته‌هایم را رد می‌کردند، جمع می‌کردم. این وضع هشت سال طول کشید تا نخستین بار برای داستانی که نوشته بودم خریدار پیدا شد.

پس از جنگ گهگاه چندتایی سردبیر پیدا شدند که داستانهای مرا خریدند؛ و در سلسله مراتب گارد ساحلی ایالات‌متحده، مقام سازمانی تازه‌ای به‌من داده شد — «روزنامه‌نگار.» از هر فرصت و فراغتی بهره می‌جستم و در نتیجه نوشته‌های دیگری از من چاپ شد. سرانجام در ۱۹۵۹، در سی‌وهفت‌سالگی با بیست‌سال خدمت، واجد شرایط بازنشستگی بودم. همین کار را هم کردم، چون تصمیم گرفته بودم که تمام وقتم را صرف نویسندگی کنم.

نخست مقاله‌هایی برای مجله‌های ویژهٔ مردها نوشتم، که چون عاشق دریا هستم، بیشترشان دربارهٔ وقایع هیجان‌انگیز تاریخی که در دریا اتفاق می‌افتاد، بود. آنگاه مجله ریدرز دایجست مأموریتهایی به‌من واگذار کرد و بیشتر این مأموریتها نوشتن بیوگرافی کسانی بود که زندگی پرماجرا و هیجان‌انگیزی داشتند.

آنگاه در ۱۹۶۲ اتفاقاً با مایلز دیویس ترومپت نواز مشهور جاز گفتگویی داشتم که ضبط کردم و شرح گفتگو در مجله «پلی‌بوی» چاپ شد و این نخستین مصاحبه از سری «مصاحبه‌های پلی‌بوی» شد. یکی دیگر از مصاحبه‌هایی که پس از آن انجام دادم با ملکم ایکس بود که در آن روزها رهبر گروه «ملت اسلام» در امریکا بود. ناشری مصاحبه را خواند و از من خواست که کتابی دربارهٔ او بنویسم. ملکم ایکس از من خواست که به‌عنوان همکار در کنارش باشم و من این کار را کردم. یکسال به‌مصاحبه کردن با او و سال پس از آن به‌نوشتن «اتوبیوگرافی ملکم ایکس» گذشت. همانطور که خودش پیش‌بینی می‌کرد، آنقدر زنده نماند که کتاب را بخواند، چون دو هفته پس از آنکه نوشتن کتاب تمام شد، او را ترور کردند.

چیزی نگذشت که مجله‌ای مرا به‌مأموریتی در لندن فرستاد. در فاصلهٔ دیدارهایی که با اشخاص گوناگون داشتم، کمتر می‌شد گردشهایی را که آزانسها

برای دیدن لندن ترتیب می‌دادند، از دست بدهم، چون هر جا می‌رفتم، گنجینه‌های تاریخی مرا مجذوب می‌کرد. روزی وقتی به‌موزهٔ بریتانیا سر کشیده بودم، ناگهان متوجه شدم که دارم به‌چیزی که قبلا وصف آنرا شنیده بودم نگاه می‌کنم: «سنگ روزتا». نمی‌دانم چرا از این جریان به‌هیجان آمدم. همانجا از کتابخانه کتابی گرفتم تا چیزهای بیشتری دربارهٔ آن بدانم.

دانستم که این سنگ درجایی در دلتای نیل کشف شده است. روی آن سه‌متن جداگانه حک کرده بودند. یکی از متن‌ها به‌خط شناخته شده یونانی بود. متن دوم به‌خطی بود که در آن روزها هنوز نمی‌شناختند، و متن سوم به‌خط هیروگلیف باستانی بود، که زمانی تصور می‌رفت هیچکس هرگز نخواهد توانست آنرا ترجمه کند. اما یک پژوهشگر فرانسوی به‌نام «ژان شامپویون» علامتهای هیروگلیف و علامتهای آن زبان ناشناخته را یکی یکی با علامتهای شناخته شده یونانی مقابله کرد و نظر داد که هر سه متن درواقع یک متن هستند. در اساس، او توانسته بود راز خط کشف نشده هیروگلیف را که بخش بزرگی از قدیمیترین تاریخ بشریت به‌این خط نوشته شده را فاش کند.

کلیدی که بتواند درها را بروی گذشته‌ها باز کند، مرا مجذوب کرد. گویی احساس می‌کردم این ماجرا برای خود من اهمیتی شخصی و ویژه دارد، اما خودم هم نمی‌دانستم چه‌اهمیتی. در هواپیما هنگامی که در راه بازگشت به‌ایالات متحده بودم، ناگهان فکری به‌سرم رسید. پژوهشگر فرانسوی با استفاده از خطی نوشته برسنگ، یک موضوع مجهول تاریخی را کشف رمز کرده بود و برای انجام چنین کاری آنرا با آنچه معلوم بود، مقابله کرده بود. نتیجه‌ای خام گرفتم. در آن تاریخچه شفاهی که مادر بزرگ، خاله لیز، خاله پلاس، و دخترخاله جرجیا گفته و دیگران همیشه در کودکی من در ایوان خانه هنینگ ما می‌گفتند، یک عامل ناشناخته وجود داشت، یعنی کلمات عجیب یا صداهای عجیبی که آن افریقایی برزبان رانده بود. دربارهٔ آنها به‌فکر فرو رفتم: می‌گفت نامش «کین — تی» بوده است؛ به‌گیتار می‌گفت، «کو»؛ به‌رودخانه‌ای در ویرجینیا می‌گفت «کامبی بولونگو». بیشتر آنها صداهایی تیز و شکننده بودند و حرف ك در بیشتر آنها بود. شاید این صداها از آنجا که از چند نسل گذشته بودند، احتمالا تغییراتی کرده بودند، اما بی‌تردید نشان‌دهنده اصوات و زبان مخصوص مکانی بودند که آن نیای افریقایی من که به‌حماسهٔ خانواده ما بدل شده بود، در آنجا زندگی می‌کرد. هواپیمای من که مرا از لندن آورده بود در فرودگاه نیویورک به‌زمین می‌نشست که به‌فکر افتادم: این به‌چه‌زبان افریقایی بود؟ آیا در این دنیا راهی هست که بتوانم پاسخ این سؤال را دریابم.؟»

فصل ۱۱۹

حالا بیش از سی سال از آن ماجرا گذشته بود، و از میان آن خانمهای پیر که سرگذشت تبار ما را در ایوان جلویی خانه‌مان در هنینگ نقل می‌کردند، فقط جوانترین آنها، دخترخاله جرجیا اندرسون، زنده مانده بود. مادربزرگ رفته بود، و بقیه هم همینطور. دخترخاله جورجیا حالا بیش از هشتاد سال داشت و با پسر و دخترش، فلوید اندرسن و بی‌نیلی در ایالت کانزاس، کانزاس‌سیتی، خیابان اورت، شمارهٔ ۱۲۰۰ زندگی می‌کرد. مدتی بود او را ندیده بودم، اما سالها پیش بارها به‌آنجا می‌رفتم تا بتوانم به‌برادرم جرج که فعالیت سیاسی داشت کمکی کنم. جرج پس از موفقیتهایی که در نیروی هوایی ایالات متحده امریکا، کالج مورهاوس، و سپس در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه آرکانزاس به‌دست آورد، بشدت فعالیت می‌کرد تا سناتور ایالتی کانزاس شود. شبی که پیروزی خود را جشن گرفته بود، همه خنده‌کنان سربسر جرج می‌گذاشتند که علت واقعی پیروزی او دخترخاله جورجیا بوده است. او بارها از پسرش فلوید که مدیر برنامهٔ مبارزهٔ انتخاباتی جرج بود شنیده بود که از وقار و درستکاری جرج برای مردم داد سخن می‌دهد... وقار و درستکاری که بسیاری از مردم به‌آن معترف بودند. دخترخاله موخاکستری و پیر و خمیده و نحیف ما هم، در پیاده‌روها براه افتاده بود و با عصای نیی خود به‌در خانهٔ مردم می‌زد و عکسی از نوه خواهرش را که کاندیدا بود، جلو چشمان متعجب آنها می‌گرفت و می‌گفت، «این پسره انقده با شخصیت و موقره که نمیتونین چوب روش بلن کنین!»

حالا یکبار دیگر به کانزاس سیتی پرواز می‌کردم تا دخترخاله جرجیا را ببینم.

وقتی موضوع داستان خانواده را با او در میان گذاشتم چنان واکنشی نشان داد که هر وقت به‌یادش می‌افتم، یکه می‌خورم و فکر می‌کنم در آینده هم با بیاد آوردن آن چنین واکنشی نشان خواهم داد. پیرزن بیمار و نحیف در تختخوابش راست نشست و با همان هیجانی که در روزهای کودکی، در ایوان جلویی خانه شاهدش بودم، گفت:

«آره، پسرجون، اینطور که افریقاییه میگفت، اسمش «کین — تی» بود!... به‌گیتار می‌گفت «کو» به‌رودخونه می‌گفت «کامبی بولونگو»، و میخواسته واسهٔ خودش چوب ببره و طبل درست کنه که ریختن سرش وگرفتنش!»

دخترخاله آنقدر از سرگذشت آباءواجدادی خود به‌هیجان آمده بود که فلوید،

بی و من مدتی می‌کوشیدیم تا او را آرام کنیم. به‌او توضیح دادم که می‌خواهم کوشش کنم و ببینم آیا راهی هست که بفهم «کین — تی» ما از کجا آمده است... و به‌این ترتیب نسب قبیله‌ای **خودمان** را پیدا کنم.

«حتم این کاررو بکن، پسرجون! مادربزرگ عزیزت و همهٔ اونا اون بالا دارن بت نیگا میکنن!»

این فکر در من غوغایی به‌پا کرد... **خدای من!**

فصل ۱۲۰

اندکی بعد به‌بایگانی ملی در واشنگتن دی. سی. رفتم و به‌یکی از کارکنان اتاق مطالعه گفتم دلم می‌خواهد آمار سرشماری بخش آلامانس در کارولینای شمالی را در سالهای پس از جنگ داخلی امریکا ببینم. حلقه‌های متعدد میکروفیلم در اختیارم گذاشتند و حلقه‌ها را در ماشین گذاشتم و شروع به چرخاندن کردم، و رژه بی‌پایانی از نامها که آمارگیران سالهای ۱۸۰۰ به‌بعد هرکدام به‌همان شیوه‌های متفاوت قدیمی وارد کرده بودند، از برابر چشمم گذشت. پس از آنکه چند حلقه بلند میکروفیلم را چرخاندم و درحالی که دیگر خسته بودم، ناگهان با تعجب بسیار متوجه شدم که دارم به‌نوشته‌ای به‌این مضمون نگاه می‌کنم: «تام موری، سیاه‌پوست، آهنگر—»، «ایرن موری، سیاهپوست، خانه‌دار— »... و پس از آن نام خواهران بزرگتر مادربزرگ می‌آمد — که بیشتر آنها را در ایوان جلویی مادربزرگ بارهای بیشمار دیده بودم و به‌حرفهایشان گوش کرده بودم. «الیزابت، .من۶» — این همان خاله مادرم، خاله لیز بود! وقتی این آمار سرشماری را می‌گرفتند، مادربزرگ من هنوز حتی به‌دنیا نیامده بود!

موضوع این نبود که من داستانهای مادربزرگ و بقیه آنها را باور نمی‌کردم؛ زیرا مادربزرگ من از آن کسانی نبود که آدم حرفش را باور نکند. اما این که در آنجا نشسته باشم و به‌آن نامها که در سوابق رسمی دولت امریکا ثبت شده بود، نگاه کنم؛ برایم وهم‌انگیز و غیرعادی می‌نمود.

درآن هنگام درنیویورک زندگی می‌کردم و تا آنجا که می‌توانستم هرگاه فرصتی پیدا می‌کردم، به‌واشنگتن می‌رفتم و در بایگانی ملی امریکا، در کتابخانه کنگره، و در «کتابخانه دختران انقلاب امریکا» به‌جستجو پرداختم. هر جا و هر وقت که متصدیان سیاهپوست کتابخانه‌ها می‌فهمیدند دنبال چه می‌گردم، اسنادی که می‌خواستم با سرعتی معجزه‌آسا به‌دستم می‌رسید. در سال ۱۹۶۶ به‌چند منبع دیگر مراجعه کردم و

دست کم وقایع عمده داستان محبوب خانوادگی را پیدا کردم. حاضر بودم هر چه دارم بدهم و موضوع را به‌مادربزرگ بگویم — آنگاه به‌یاد حرف دختر خاله جرجیا افتادم که می‌گفت، «همه‌شون اون بالان، دارن تورو نیگا میکنن.»

موضوعی که اکنون در برابر من قرار داشت، این بود که آن صداهای غریبی را که می‌گفتند نیای افریقایی ما ادا می‌کرد، کجا و چگونه تعقیب کنم و دنبال چه باید باشم. روشن بود که باید در میان افریقاییهای بسیاری بگردم، چون در افریقا زبانهای قبیله‌ای بسیاری وجود دارد. در شهر نیویورک، به کاری دست زدم که به‌نظر خودم منطقی می‌رسید. به‌ساختمان سازمان ملل متحد می‌رفتم و سعی می‌کردم درست در هنگام تعطیل شدن آن، در آنجا باشم. در آسانسورها باز می‌شد و آدمها بیرون می‌آمدند و وارد سراسر می‌شدند تا خود را به‌خانه برسانند. یافتن افریقاییها دشوار نبود و هر که را توانستم نگهداشتم و صداهایی را که در خاطر داشتم گفتم. در عرض یک هفته، فکر می‌کنم جلو بیست یا بیست‌وپنج افریقایی را گرفتم. هر یک از آنها نگاه تندی به‌من می‌انداخت و سرسری شتابان به‌حرفهایم گوش می‌داد و سپس می‌رفت. نمی‌توانم آنها را سرزنش کنم. چون می‌خواستم با لهجهٔ آمریکایی اهالی تنسی، به‌زبان افریقایی با آنها ارتباط برقرار کنم.

در حالی که بی‌نتیجه ماندن کارم روز بروز بیشتر مرا عذاب می‌داد، با جرج سیمس، که با او در هنینگ بزرگ شده بودم و پژوهشگر بود، گفتگویی طولانی کردم. پس از چند روز جرج فهرستی از ده دوازده نفر را به‌من داد که دانش آکادمیک آنها در زبانشناسی افریقایی زبانزد بود. یکی از کسانی که سابقهٔ او بر من اثر گذاشت، دکتر یانه وانسینای بلژیکی بود. پس از تحصیل در دانشکده علوم شرقی و افریقایی در دانشگاه لندن، کارهای اولیه خود را با زندگی در دهکده‌های افریقایی آغاز کرده بود و کتابی با عنوان «سنت روایت شفاهی» نوشته بود. دکتر وانسینا حالا در دانشگاه ویسکانسین تدریس می‌کرد. به‌او تلفن کردم و قرار ملاقاتی با من گذاشت تا به‌دیدنش بروم. صبح روز چهارشنبه‌ای بود که به‌مدیسون در ایالت ویسکانسین رفتم. کنجکاوی شدید من دربارهٔ صداهای آوایی، او را هم به‌هیجان آورد... در آن هنگام هیچ روشن نبود که چه حادثه‌ای در حال روی دادن است...

آن‌شب در اتاق پذیرایی او، هربخش هجایی را که از کودکی از گفته‌های خانوادگی شنیده بودم به‌او گفتم — و این صداها را به‌تازگی دخترخاله جرجیا هم در کانزاس‌سیتی برایم تکرار و تقویت کرده بود. دکتر وانسینا، در تمام این مدت با علاقه به‌من گوش کرد و سپس پرسشهایی کرد. از آنجا که از محققان تاریخ شفاهی بود، مخصوصاً به‌این موضوع علاقمند بود که این ماجرا از چند نسل پیش به‌ما رسیده است.

آن‌شب چنان گرم گفتگو شدیم که شب به‌نیمه کشید و او از من خواست تا شب را همانجا سر کنم. صبح روز بعد دکتر وانسینا، با سیمایی جدی گفت، « من می‌خواستم

شب را روی این موضوع خوب فکر کنم ممکنست این صداهایی که در خانواده شما از چند نسل پیش تکرار شده، بسیار شاخه شاخه شده باشد.» آنگاه گفت با یکی دیگر از افریقاشناسان، به‌نام دکتر فیلیپ کرتین، تلفنی حرف زده است. هر دوشان تقریباً یقین داشتند که صداهایی که به‌آنها گفته شده، از زبان مندینکایی است. هرگز این واژه به‌گوشم نخورده بود. به من گفت این زبان مردم مندینگو است. آنگاه حدسی بعضی از صداها را ترجمه کرد. گفت یکی از آنها احتمالا به معنای گاو یا گله گاو است، و صدای دیگر، احتمالا به معنای درخت باثوباب است که در غرب افریقا می‌روید. گفت واژه **کو** می‌تواند **همان کورا** باشد، که یکی‌از قدیمیترین سازهای زهی مردم مندینگو است. این ساز عبارت از کدوی خشک بزرگ و نصف شده‌ای است که رویش را با پوست بز می‌پوشانند و دستهٔ بلندی دارد و بیست و یک تار سیم روی آن می کشند و زیر سیمها پل می‌گذارند. این امکان هست که یکی از برده‌های مندینکا، وقتی بعضی از سازهای زهی را که بردگان سیاه در امریکا داشتند، ببیند، و برای چنین سازی، واژه کورا به‌ذهنش متبادر شود.

مهمترین صدایی که شنیده بودم و به‌او گفتم، «کامبی بولونگو» بود که نیای من وقتی رود ماتاپونی در بخش اسپاتسیلوانیا در ایالت ویرجینیا را به‌دخترش لیزی نشان می‌داد، آنرا بر زبان می‌آورد. دکتر وانسینا گفت بی‌تردید بولونگو در زبان مندینکا به‌معنای آب روان یا رود است، و وقتی کامبی پیشوند آن باشد، می‌تواند به‌معنی رودکامبیا باشد.

تا آن روز هرگز این نام به‌گوشم نخورده بود.

واقعه‌ای روی داد که مرا بیشتر متقاعد کرد که آری، آنها آن بالا هستند و دارند مرا نگاه می کنند... مخصوصاً که پیش از آن چند نکته غیرعادی دیگر هم برایم پیش آمده بود.

از من دعوت شده بود که در سمیناری در کالج اوتیکا، در شهر اوتیکای ایالت نیویورك سخنرانی کنم. وقتی در راهرو با استادی که مرا دعوت کرده بود، راه می‌رفتم؛ گفتم که تازه از واشنگتن بازگشته‌ام و به‌او گفتم که چرا به‌واشنگتن رفته بودم. «کامبیا؟ اگر اشتباه نکرده باشم تازگیها کسی به‌من گفته است که یکی از بهترین دانشجویان این کشور در همیلتون زندگی می کند.»

کالج قدیمی و مشهور همیلتون در شهر کلینتون در ایالت نیویورك قرار دارد و شاید با اتومبیل نیم‌ساعتی تا آنجا راه بود. در آنجا هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که یکی از استادها به‌نام پروفسور چارلز تاد گفت، «منظورتان باید ایوابومانگا باشد.» با یکی از کارکنان دفتر حرف زد و به‌من گفت می‌توانم در کلاس اقتصاد کشاورزی او را پیدا کنم. ابومانگا کوچک‌اندام بود، و نگاهی محتاط داشت، رفتارش موقرانه بود و رنگش مثل دوده سیاه بود. صداهایی را که ادا می کردم، با احتیاط تأیید کرد، و

پیدا بود که از شنیدن این صداها از دهان من متعجب است. پرسیدم که آیا زبان او هم سندبنکایی است؟ گفت «نه، اما به‌آن آشنا هستم.» گفت که خودش از قبیله وولوف است. در اتاقش، در شبانه‌روزی، ماجرا را برایش شرح دادم و گفتم که در پی چیستم. در پایان هفته بعدی دو نفری به‌گامبیا سفر کردیم.

صبح روز بعد وقتی به‌داکار، پایتخت سنگال رسیدیم، هواپیمای سبکی اجاره کردیم و به‌فرودگاه کوچک یاندوم درگامبیا رفتیم. با اتوبوس مخصوص مسافران هواپیما به‌پایتخت، بانجول (که در آن روزها باتورست نام داشت) رفتیم. ابو و پدرش الحاج‌مانگا — بیشتر گامبیاییها مسلمان هستند — گروهی از مردانی را که به‌تاریخ کشور کوچکشان آشنا بودند، جمع کردند. با آنها در سالن هتل اتلانتیک ملاقات کردم. همانطور که به‌دکتر وانسینا در ویسکانسین گفته بودم، ماجرای تاریخچه‌ای را که سینه‌به‌سینه در خانواده ما گفته می‌شد، به‌اینها هم گفتم — اما بطور وارونه، یعنی از مادربزرگ شروع کردم و به‌تام و جرج‌خروسه رسیدم، آنگاه از کیزی حرف زدم که می‌گفت پدر افریقاییش با اصرار به‌بقیه بردگان می‌گفته که نام او «کین — تی» است و با صداهایی که ادا می کرده، نام چیزهای گوناگون را می‌گفته، و داستانهایی می‌گفته، از جمله اینکه وقتی چندان از دهکده‌اش دور نبود و چوب می‌برید، به‌او حمله کردند و اسیرش کردند.

وقتی حرفم را تمام کردم، در حالی که پیدا بود، خندشان گرفته است گفتند، «خوب، البته معلومست که کامبی بولونگو به‌معنی رودگامبیا است، اینرا همه می‌دانند.» با هیجان به‌آنها گفتم که نه، اینطور نیست و کسان بسیاری هستند که نمی‌دانند! آنگاه آنها به‌اینکه نیای من در ۱۷۶۰ اصرار می‌ورزیده که نامش «کین — تی» است، علاقه زیادی نشان دادند. گفتند «قدیمی‌ترین دهکده‌های ما غالباً به‌نام خانواده‌هایی که قرنها پیش در آنجا زندگی می کردند، نامیده می‌شوند.» نقشه‌ای آوردند و به‌من نشان دادند و گفتند، «ببینید این دهکده کینته کوندا است. و نه‌چندان دورتر از آن دهکده کینته کوندا ژانه ـ یا قرار دارد.»

آنگاه چیزی به‌من گفتند که هرگز خوابش را هم نمی‌دیدم: از پیرمردانی حرف زدند که گریو نام دارند، و هنوز در دهکده‌های بسیار دور افتاده پیدا می‌شوند. این مردان در واقع آرشیوهای زنده و متحرک تاریخ شفاهی هستند. گریوی استاد، معمولا کسی است که نزدیک به‌هفتاد، یا کمی بیش از هفتاد دارد. در سطح پایین‌تر از او گریوهای جوانتر هستند — و سپس پسرهایی که شاگردی آنها را می کنند، در نتیجه شاگردانی در حدود چهل یا پنجاه سال تمام، در کنار این گریوها بسر می‌برند و حکایتهای بخصوصی را از آنها فرا می‌گیرند و سپس خودشان ازگریوهای استاد می‌شوند، و در موارد بخصوص تاریخچه چند قرن دهکده‌ها، طایفه‌ها، خانواده‌ها، و قهرمانان بزرگ را می‌گویند. به‌من گفتند که در سراسر افریقا چنین گریوهایی از زمان

نیاکان باستانی زندگی می‌کرده‌اند که تاریخ را سینه‌به‌سینه نقل کرده‌اند، و بعضی از گریوهای افسانه‌ای هستند که می‌توانند سه‌روز پشت سرهم از تاریخ افریقا بگویند، بی‌آنکه حرفی را دوباره بزنند.

این مردان کامبیایی که دیدند من چقدر حیرتزده شده‌ام، به‌من یادآوری کردند که هر انسان زنده‌ای سرانجام نسبش به‌زمانی می‌رسد که نوشتن وجود نداشته است، و در آن زمان خاطره و زبان و گوش افراد تنها راهی بوده که این انسانها می‌توانستند دانستنی‌ها را حفظ کنند و به‌دیگران برسانند. گفتند ما که در غرب زندگی کرده و در آغوش فرهنگ غربی رشد می‌کنیم، چنان به‌چوب زیربغل چاپ آویخته‌ایم که در میانمان کمتر کسی می‌تواند درک کند خاطرهٔ تعلیم دیده چه کارها می‌تواند بکند.

به‌من گفتند، از آنجا که نیای من می‌گفته که نامش «کین — تی» بوده — و بطوری که می‌گفتند روش درست نوشتن آن «کینته» است — و از آنجا که طایفه کینته از طایفه‌های قدیمی و مشهور گامبیا است، پس می‌توانند قول بدهند که می‌توانند گریوبی را بیابند که شاید بتواند مرا در جستجویم یاری دهد.

به‌ایالات‌متحده بازگشتم و در کتابهای مربوط به‌تاریخ افریقا به‌جستجوی خود ادامه دادم. چیزی نگذشت که وسواس پیدا کردم هرطورشده نادانی خود را دربارهٔ قاره‌ای که ازلحاظ وسعت در سراسر کره زمین در مقام دوم قرار دارد، از میان بردارم. حتی امروز هم وقتی بیاد می‌آورم که تا آن روز تصویری که از افریقا داشتم بیشتر از فیلمهای تارزان ناشی می‌شد، و تنها آگاهی معتبر من از افریقا، متکی به‌ورق‌زدن گهگاه مجله «نشنال‌جئوگرافی» بود، ناراحت می‌شوم. حالا ناگهان، چنان تغییر کرده بودم که حتی پس از یک روز خواندن، شبها هم روی تختخوابم می‌نشستم و به‌نقشه افریقا خیره می‌شدم، و مکان نسبی کشورهای گوناگون و آبهای اصلی را که کشتیهای بردگان در آنجا در فعالیت بودند، بخاطر می‌سپردم.

پس از چند هفته نامه‌ای سفارشی ازگامبیا رسید، به‌این مضمون که در اولین فرصت خود را به‌آنجا برسانم. اما در آن هنگام، من پولی در بساط نداشتم — مخصوصاً که چندان وقتی صرف نوشتن نمی‌کردم.

مدتی پیش در ضیافتی که مجله ریدرز دایجست برپا کرده بود، خانم دویت والس، که یکی از دو بنیادگذار این مجله است، به‌من گفته بود یکی از شخصیتهایی که در یکی از داستانهایم تصویر کرده بودم، فوق‌العاده مورد توجهش قرارگرفته است. آنچه او «شخصیتی فراموش‌نشدنی» توصیف می‌کرد، آشپز بدخلق و کله‌شقی بود که در روزهای خدمت درکارد ساحلی امریکا رئیس من بود. خانم والس پیش از پایان مهمانی خودش پیشقدم شده و به‌من گفته بود که اگر روزی به‌کمکی نیاز داشتم، به‌او خبر بدهم. وقتی نامه ازگامبیا برایم رسید، نامه‌ای به‌او نوشتم و بطور خلاصه شرح دادم که خودم را در چه ماجرایی درگیر کرده‌ام و خود را ناچار به‌دنبال

کردن آن می‌بینم. لحن نامه حالت اضطراری مرا می‌رساند. از چند تن از دبیرانش خواست تا با من ملاقات کنند و ببینند چه احساسی از حرفهای من به‌آنها دست می‌دهد. مرا به‌ناهار دعوت کردند و من در حدود سه ساعت تمام بی‌وقفه برایشان حرف زدم. اندکی بعد نامه‌ای به‌من رسید که مجله ریدرزدایجست به‌مدت یک سال هرماه چکی به‌مبلغ سیصددلار به‌من خواهد داد، و علاوه برآن— آنچه برایم از هر چیز حیاتی‌تر بود — «خرج سفری مناسب» در اختیارم خواهد گذاشت.

یکبار دیگر به‌دیدن دختر خاله‌جرجیا در کانزاس‌سیتی رفتم. احساس می کردم که چیزی مرا به‌این دیدار می کشاند، و دیدم که سخت بیمار است. از آنچه یافته بودم— و از آنچه امیدوار بودم بیابم— به‌هیجان آمد. دعا کرد که هر چه زودتر به‌نتیجه برسم و سپس با هواپیما به‌افریقا رفتم.

همان مردانی که قبلا با آنها حرف زده بودم، به‌حالتی معمولی گفتند که خبر جستجوی مرا به‌گوش روستاهای دوردست رسانده‌اند، وگریویی پیدا شده که به‌احوال طایفه کینته آشنایی بسیار دارد. گفتند نام او «کبا کانجی فوفانا» است. کم‌مانده بود که ازکوره بدر روم. «کجاست؟» آنها با حالتی متعجب به‌من نگاه کردند: «در دهکده‌اش است.»

فهمیدم که اگر می‌خواهم این‌گریو را ببینم، باید کاری بکنم که هیچوقت فکرش را هم نمی کردم— ترتیب دادن چیزی که، دست کم به‌نظر من، مثل سفر در جنگل بود! سه روز طول کشید تا سرانجام پس از پرچانگی‌های بسیار به‌شیوه افریقاییها که به‌آن آشنا نبودم، قایقی موتوری کرایه کردم که بتواند به‌خلاف جهت آب در رودخانه پیش برود، و کامیونی و لندروری کرایه کردم که از راه دورتر خشکی حرکت کند و آذوقه و وسایل لازم با خود حمل کند، چهارده نفر را هم اجیر کردم، از جمله سه‌مترجم و چهار نوازنده، چون به‌من گفته بودند گریوهای پیر در روستاهای دورافتاده، تا صدای موسیقی بلند نشود، حاضر نیستند حرف بزنند.

در قایق که **بادیبو** نام داشت و درکامبی بولونگوِ پهن و پر خروش، بالا و پایین می‌رفت، احساس ناراحتی و بیگانگی می کردم. آیا آنها مرا یکی از آن آدمهای بی‌مغز تصور می کنند؟ سرانجام جزیره‌جمز در برابر ما پیدا شد، که دو قرن تمام بر سرقلعه‌ای در آنجا انگلیس و فرانسه با یکدیگر جنگیدند، زیرا آن قلعه را بهترین پایگاه برده فروشی می‌دانستند. خواهش کردم اندکی در آنجا توقف کنیم و در میان خرابه‌هایی که هنوز توپهای از کار افتاده آنرا حفاظت می کردند، گشت زدم و در ذهن خود بیرحمی‌ها و شقاوتهایی را که می‌بایست در آنجا روی داده باشد، تصویرمی کردم. احساس می کردم دلم می‌خواهد تبری به‌دست بگیرم و به‌آن جنبه از تاریخ افریقای سیاه بکوبم. کوشیدم پاره‌ای از زنجیری قدیمی را که یادگار آن دوران باشد بیابم، اما نتوانستم. نگاهی به‌ساروج و آجر قلعه انداختم. چند دقیقه‌ای پیش از آنکه به

بادیبو بازگردیم، به‌بالا و پایین رودخانه‌ای که نیای من اسم آنرا با دیدن رودخانه‌ای در آن سوی اقیانوس اطلس، در بخش اسپاتسیلوانیا در ایالت ویرجینیا، به‌دخترش گفته بود، خیره شدم. آنگاه به سفر خود ادامه دادیم وهنگامی که به دهکده‌ای بسیار کوچک به‌نام آلبردا رسیدیم، قدم به‌خشکی گذاشتیم وازآن پس راهمان را پیاده ادامه دادیم تا به دهکده‌ای کوچکتر از این، به‌نام ژوفوره برسیم، چون به‌من گفته بودند که آن‌گریو در آنجا زندگی می کند.

گاه، حالتی در انسان پدید می‌آید که به‌آن می‌گویند «تجربه اوج» — و منظور حالتی عاطفی است که در سراسر زندگی انسان هیچ چیز از آن فراتر نیست. من این حالت را در همان اولین روز اقامتم در آن دهکده دورافتاده افریقای غربی سیاه، تجربه کردم.

وقتی به‌آستانه ژوفوره رسیدیم، کودکانی که بیرون از دهکده بازی می کردند، به‌دیگران خبر دادند و مردم از کلبه‌هایشان بیرون ریختند. دهکده‌ایست که فقط در حدود هفتاد نفر در آنجا زندگی می کنند. مانند بسیاری دیگر از دهکده‌های دورافتاده، هنوز خیلی شبیه به‌همانست که دویست سال پیش بود، خانه‌ها گرد وگلی و سقف بامها کاه‌گلی و کله قندی است. در میان مردمی که جمع شده بودند، مردی ریزاندام ایستاده بود که جامهٔ سفید تیرمشده‌ای پوشیده بود، و کلاهی مثل قوطی روی چهره سیاه عقابی شکل خودگذاشته بود. از حالت اطرافیانش، می‌شد حدس زد که آن مرد شخصیت مهمی است، تا اینکه فهمیدم همان مردیست که ما در جستجویش بوده‌ایم.

وقتی سه مترجم دیگر از ما جدا شدند و نزد آن مرد رفتند، هفتاد و اندی نفر ساکنان دهکده به‌شکل نیمدایره‌ای در ردیفهای سه‌چهارنفری به‌گرد من حلقه زدند. آنگاه من دستم را درازکردم، به‌طوری که انگشتانم در هردوطرفم، نزدیکترین آدمها را لمس می کرد. همه آنها به‌من خیره شده بودند. نگاه چشمهایشان چنان بود که گفتی برمن چنگ می‌اندازد. از فرط خیره شدن، پیشانیشان چین افتاده بود. جوش و خروشی در درونم حس کردم. درونم آشفته بود، هاج‌وواج، با خود فکر می کردم که این دیگر چیست... آنگاه اندکی بعد، چنان بود که گفتی واقعیت ناگهان برمن تاخته باشد: در زندگی خود بارها در میان جمعیت بودم اما هرگز در میان جمعیتی نبودم که همهٔ آنها مثل مرکب سیاه سیاه باشند!

در حالی که احساساتم در غلیان بود و آشفته حال و پریشان و متزلزل بودم، سرم را پایین انداختم و چشمم به‌دستهای قهوه‌ای رنگ خودم افتاد. این بار تندتر از پیش، و حتی سخت‌تر از پیش، احساساتم چون تندبادی به تلاطم افتاد: خود را چون جانوری دورگه یافتم... احساس کردم که در میان خالص‌ها، ناخالصم. احساس شرمساری شدیدی بود. تقریباً در همان موقع بود که پیرمرد ازمترجمان جدا شد. مردم نیز ناگهان مرا ترک کردند تا دگرباره دور او جمع شوند.

یکی از مترجمان بیدرنگ نزد من آمد و درگوشم نجوا کرد، «برای این، چنین به‌شما خیره شده‌اند که تا کنون هرگز سیاه امریکایی ندیده بودند.» از اهمیت این موضوع به نفس نفس افتادم، حتی از آنچه تا کنون روی داده بود، بیشتر بر من تاثیر گذاشت. آنها مرا چون یک فرد نگاه نمی کردند، بلکه در چشم آنها من چون مظهری از بیست وپنج میلیون نفر از همانندانم بودم که در آنسوی اقیانوسی زندگی می کردند که آنها هرگز ندیده بودند.

مردم بیشتری دور پیرمردگرد می‌آمدند، وهمه‌شان همانطور که به‌زبان مندینکا و با دست و سر حرف می‌زدند، نگاههای کوتاهی به‌من می‌انداختند. پس از چندی پیرمرد رویش را برگرداند، و با چابکی از میان جمعیت گذشت و از کنار سه مترجم من هم گذشت و راست رویارویم ایستاد. چشمهایش را به‌چشمان من دوخته بود، و گویی احساس می کرد که من باید زبان مندینکایی او را بفهمم. چیزی برزبان راند که همه آنها پیش خود درباره میلیونهای نادیدهٔ امثال من، که در جاهایی که مقصد کشتیهای بردگان بود زندگی می کردند، حس می کردند: و آنگاه برایم ترجمه شد: «اجداد ما به‌ما گفته‌اند که بسیاری از ما، از اهالی همینجا، هستند که حالا به‌حال تبعید در جایی به‌نام امریکا — و در مکانهای دیگر زندگی می کنند.»

پیرمرد برزمین نشست و رویش را به‌من کرد؛ مردم هم شتابان پشت او جمع شدند. آنگاه پیرمرد برای من تاریخچه کهن طایفه کینته را بازگفت، همانطور که از قرنها پیش، از زمان نیاکان به‌او رسیده بود. گفته‌هایش تنها به‌زبان محاوره نبود، بلکه چنان بود که گویی فهرستی طولانی را از رو می‌خواند. خوب پیدا بود که چنین چیزی برای این دهکده خاموش و بی‌حرکت در حکم انجام مراسم رسمی است. گریو در حال صحبت، از کمر به‌جلو خم می‌شد. بدنش خشک وگرفته بود و رگهای گردنش بیرون زده بود و کلماتش چنان بود که گویی اشیائی واقعی هستند و حجم دارند. پس از یک یا دو جمله، مثل آنکه فلج شده باشد، به‌عقب خم می‌شد و به‌ترجمه یکی از مترجمان گوش می کرد. شجره‌نامهٔ طایفه کینته که بنحوی باور نکردنی، پیچیده بود، در ذهن «گریو» زنده می‌شد و از نسلهای پیش می‌گفت: چه کسی با چه کسی ازدواج کرد، چه کسی چه فرزندانی داشت؛ کدام فرزند با چه کسی ازدواج کرد و سپس اعقاب آنها. باور نکردنی بود! من گیج و مبهوت مانده بودم، نه‌تنها از بسیار بودن جزئیات، بلکه همچنین از سبک انجیل‌وارگفتاراو، که تقریباً چنین بود: «— و فلانکس زنی گرفت فلانکس نام، و صاحب فرزندی شد... و صاحب فرزندی شد... وصاحب فرزندی شد...» آنگاه نام فرزند با فرزندان هر یک از فرزندان را ذکر می کرد و فرزندان آن فرزندان را که کم‌وبیش همه‌شان پراولاد هم بودند، وبهمین ترتیب پیش می‌رفت. برای تعیین تاریخها،گریو آنها را به‌وقایعی مرتبط می کرد، مثلا «— در سال آب بزرگ»— سیل— «یک بوفالو شکار کرد.» برای اینکه سال تقویمی پیدا شود،

می‌بایست پیدا کرد که آن سیل در چه سالی روی داده بود.

آنچه گریو افسانه‌وار و به‌سبک دایرةالمعارف برایم گفت، به‌طور خلاصه چنین بود که طایفه کینته در کشوری به‌نام مالی کهن آغاز گرفت. در آن روزگار مردان کینته بنابه سنت آهنگر بوده‌اند، «مردانی که آتش را تسخیر کردند»، و بیشتر زنان به کار سفالگری و بافندگی می‌پرداختند — مدتها بعد یک شاخه از این طایفه به کشوری بنام موریتانیا کوچ کردند، و در موریتانیا بود که یکی از پسران این طایفه، کیرابا کونتا کینته — که مرابط، به‌معنی زاهد، بود — به‌سمت جنوب و به کشوری به‌نام گامبیا سفر کرد، ابتدا به‌دهکده‌ای به‌نام پاکالی مندینگ رفت و مدتی در آنجا ماند، سپس به‌دهکده‌ای به‌نام ژیفارونگ رفت و آنگاه به‌دهکدهٔ ژوفوره آمد.

کیرابا کونتا کینته در ژوفوره همسر اول خود را گرفت، دوشیزه‌ای مندینکایی که سیرنگ نام داشت. و از او صاحب دو پسر شد که نامشان ژانه و سالوم بود. آنگاه همسر دیگری اختیار کرد، که بیسا نام داشت، و از بیسا صاحب فرزندی به‌نام اومورو شد.

آن سه فرزند در ژوفوره بزرگ شدند، تا اینکه به‌سن بلوغ رسیدند. آنگاه دو پسر بزرگتر، ژانه و سالوم، از دهکده رفتند و دهکدهٔ تازه‌ای بنا نهادند که نامش کینته‌ـکوندا ژانه‌ـیا است، پسر کوچکتر، اومورو، در دهکدهٔ ژوفوره ماند تا سنش به‌سی باران — سال — رسید، و آنگاه دوشیزه‌ای مندینکایی به‌نام بینتا کبا را به زنی گرفت. و از بینتا کبا، در زمانی تقریباً بین سالهای ۱۷۵۰ تا ۱۷۶۰ میلادی، اومورو کینته صاحب چهار پسر شد، که نامشان به‌ترتیب تولشان، کونتا، لامین، سوادو، و مادی بود.

تا اینجا گریوی پیر دوساعتی بود که حرف می‌زد و شاید پنجاه بار گفتار او شامل جزئیاتی دربارهٔ کسانی که از آنها نام برد، شده‌بود. حالا هم وقتی نام آن چهار پسر را گفت، جزئیاتی را دربارهٔ آنها اضافه کرد و مترجمان ترجمه کردند —

«در زمانی که سربازان شاه آمدند» — یکی دیگر از ماده تاریخهای **گریو** — «پسر بزرگ، کونتا، روزی از دهکده بیرون رفت تا چوب ببرد... و از آن پس دیگر کسی او را ندید...» و **گریو** به‌گفتار خود ادامه داد.

چنان سرجایم نشسته بودم که گویی مرا از چوب تراشیده‌اند. مثل آن بود که خونم یخ بسته باشد. این مرد که تمام عمرش را در این روستای دورافتاده افریقایی سر کرده بود، محال بود بتواند درک کند که آنچه برزبان رانده، همانست که من در سالهای کودکی خود، در ایوان جلوخانه مادر بزرگم در شهر هنینگ، در ایالت تنسی... شنیده‌ام، سرگذشت آن افریقایی که اصرار می‌کرد نامش «کین — تی» است، همان مرد افریقایی که به‌گیتار می‌گفت «کو»، و به‌رودی که در ایالت ویرجینیا جاری بود می‌گفت «کامبی بولونگو»، همان مرد افریقایی که وقتی چندان از دهکده‌اش دور

نشده بود تا چوب ببرد و برای برادرش طبل بسازد، او را ربودند و به‌بردگی کشاندند. هرطور بود دفترچه یادداشتم را از کیفم درآوردم، همان دفترچه‌ای که در صفحه‌های اول آن داستانهای مادربزرگم را نوشته بودم، آن را به یکی از مترجم‌ها نشان دادم. پس از آنکه اندکی از آنرا خواند، درحالی که‌آشکارا مبهوت مانده بود، آنرا به‌گریو نشان داد وبه‌سرعت حرفهایی زد، وگریو تحریک شد، از جا برخاست و خطاب به‌جمعیت حرف زد ودفترچه یادداشت را که دردست مترجم بود، نشان داد وعمه جمعیت تحریک شدند.

یادم نمی‌آید که کسی فرمانی داده‌باشد، فقط یادم می‌آید که وقتی به‌خود آمدم، فهمیدم آن هفتادواندی نفر دورم حلقه زده و مرا درمیان خود گرفته‌اند درحالی که خلاف جهت حرکت عقربه ساعت می‌چرخند، چیزی را دم گرفته و زمزمه می کنند، و بلند و ملایم و بی‌وقفه می‌خوانند؛ تن آنها نزدیک بهم بود، زانوهایشان را راست می‌گرفتند، و بر زمین می کوبیدند وگردوخاک سرخ از زمین بلند می کردند.

زنی که از جمعیت جدا شد، یکی از ده دوازده زنی بود که کودکانشان را قنداق کرده و به‌پشت خود بسته بودند. این زن که صورت بسیارسیاهش درهم رفته بود، شتابان به‌سوی من آمد، پاهای برهنه‌اش برزمین کوبیده می‌شد، با یک حرکت تند بچه را باز و آزاد کرد و با حالتی تقریباً خشن او را بسوی من دراز کرد و ازقیافه‌اش پیدا بود که می‌خواهد بگوید «بگیر!»... ومن گرفتم، و بچه را به خود فشردم. آنگاه او بچه را پس گرفت؛ و زن دیگری بچه‌اش را به‌من داد، و آنگاه یکی دیگر، و یکی دیگر... تا اینکه تقریباً ده‌دوازده بچه را بغل کردم. تا یکسال دیگر ماجرا را نفهمیدم، تا اینکه یکی از استادان دانشگاه هاروارد به‌نام دکتر جرومی برونر که در اینگونه مسائل تحقیق می کند، برایم توضیح داد، بی‌آنکه خودتان بدانید در یکی از قدیمی‌ترین مراسم انسانها شرکت کرده بودید، که اصطلاحاً به‌آن «دست در دست هم گذاشتن» می‌گویند. آنها به‌شیوه خودشان داشتند به‌شما می‌گفتند «از طریق این گوشت، که ما هستیم، ما تو هستیم، و تو ما هستی!»

بعداً مردان ژوفوره مرا به‌مسجد خودشان که از خیزران و کاهگل ساخته بودند بردند، و در پیرامون من به‌زبان عربی دعا خواندند. یادم می‌آید که به‌زانو افتاده بودم و با خود فکر می کردم حالا که می‌فهمم از کجا آمده‌ام، می‌بینم حتی یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویند نمی‌توانم بفهمم.» بعدها اساس دعاهای آنها را برایم ترجمه کردند: «سپاس بر الله یکی ازما از دیر بازگم شده بود، و الله دوباره او را به‌میان ما بازگردانده است.»

از آنجا که از راه رود آمده بودیم، می‌خواستم از طریق خشکی بازگردم. در کنار راننده پرطاقت مندینکایی نشسته بودم و در پس ما روی جاده پر چاله وناهموار و داغ، خاک بر هوا برخاسته بود و به‌سوی بانجول بازمی‌گشتیم که ناگهان آگاهی

سرسام‌آوری برمن روی آورد... هرامریکایی سیاهی، اگر به‌اندازه من خوش اقبال باشد که سرنخهایی هرچند اندك ازگذشتهٔ خود داشته باشد— بداند که نیای افریقایی او که بوده، وقتی او را گرفتند تقریباً کجا زندگی می کرده و سرانجام درحدود چه زمانی او را گرفته‌اند— همان چند سرنخ ممکنست سبب شود که بتواندگریوی پیر و سیاه و پرچین وچروکی را بیابد که گفتار او طایفه دیرینه آن سیاه امریکایی و یا شاید حتی دهکده‌اش را بیابد.

در چشم ذهنم، چنانکه گویی برپرده سینما، صحنه‌هایی دیدم که توصیف آنها را خوانده بودم— که چگونه میلیونها تن از نیاکان ما دسته‌جمعی برده شدند. هزاران نفر را تك‌تك ربودند، همانطورکه کونتا، نیای مرا دزدیدند، اما میلیونها نفر دیگر نیمه‌های شب با جیغهای وحشت از خواب پریدند و سراسیمه از خانه‌های خود بیرون آمدند و در دهکده‌ای که به‌آن حمله شده بود و در شعله‌های آتش می‌سوخت، پراکنده شدند. کسانی که جان بدر می‌بردند اسیر می‌شدند و آنها را طناب به‌گردن به‌هم می‌بستند، و در صف درازی که گاه تا یك کیلومترونیم درازا داشت، راه می‌انداختند. منظره بسیاری از آنها که می‌مردند، با بسیاری از آنها که از فرط ضعف قادر به‌ادامه راهپیمایی شکنجه‌آور تا ساحل نبودند و در نتیجه رها می‌شدند تا بمیرند درخیالم نقش بست. و آنها که می‌توانستند خود را تا ساحل برسانند سرنوشت دیگری داشتند. تن آنها را چرب می کردند، سرشان را می‌تراشیدند، هرسوراخی در بدنشان را وارسی می کردند، و غالباً با آهن گداخته بربدنشان داغ می‌زدند؛ آنها را مجسم کردم که شلاق می‌خوردند و به‌طرف قایقهای بزرگ کشیده می‌شدند، و مجسم می کردم که بدنشان منقبض شده بود و به‌ساحل چنگ می‌انداختند، وگاز بزرگی به زمین می‌زدند و دهانشان را آنقدر پر از خاك می کردند که نزدیك بود خفه شوند، و به‌این ترتیب نومیدانه می کوشیدند آخرین بار خاك افریقا را که وطنشان بود در وجود خود نگهدارند. مجسم کردم که آنها را هل می‌دادند، کتك می‌زدند و به سیاهچالهای متعفن زیر عرشه کشتی بردگان می‌انداختند، و این سیاهچالها آنقدر پر می‌شد، که بردگان مجبور می‌شدند مثل قاشقهایی که کنار هم درگنجه می‌چینند، به پهلو کنار هم دراز بکشند...

این افکار مغزم را در هم پیچانده بود که به‌دهکده‌ای دیگر که بسیار بزرگتر بود، رسیدیم. وقتی به‌روبرو نگاه کردم، فهمیدم که خبر آنچه در ژوفوره روی داده بود، حتماً پیش از آنکه ما آنجا را ترك کنیم، از آنجا تا اینجا رسیده است. راننده سرعت اتومبیل را کم کرد، و دیدم مردم این دهکده جاده‌ای را که در برابر خود داشتیم بند آورده‌اند؛ و درمیان صداهای ناهماهنگ چیزی را فریاد می کشیدند؛ من روی لندرور ایستادم، و همانطورکه آنها خود را کنار می کشیدند تا راه باز کنند، برایشان دست تکان دادم.

فکر می کنم در حدود یک سوم طول دهکده را پیموده بودیم که ناگهان در مغز من جا افتاد که آنها چه چیزی را فریاد می کنند... پیرمردان چروکیده رداپوش و مردان جوانتر، مادران و بچه های لخت به‌سیاهی قیر، همه دستشان را بالا گرفته بودند و برای من تکان می‌دادند؛ از چهره‌هایشان شادی و سرخوشی می‌بارید، و همه با هم فریاد می کشیدند، «**آقای کینته! آقای کینته!**»

باید این را به‌شما بگویم: من مرد هستم. هق هق گریه ابتدا از قوزک پا به‌من رسید؛ به‌بالا فوران کرد، دستهایم را روی صورتم گرفتم، و صدای گریه‌ام بلند شد. چنان گریه کردم که پس از شیرخوارگی، هرگز نکرده بودم. «آقای کینته!» احساس می کردم که برای تمام بیرحمیهای باورنکردنی تاریخ می‌گریم، بیرحمیهایی که بشر به همنوع خود روا داشته، همان بیرحمی که شاید بزرگترین عیب بشر است...

وقتی با هواپیما از دا کار به‌امریکا بازمی‌گشتم، تصمیم گرفتم کتابی در اینباره بنویسم. ماجرای نیای من افسانه‌ای برای همهٔ اعقاب افریقا خواهد بود — همهٔ کسانی که بی‌استثنا از اعقاب کسانی چون کونتا هستند. همان کونتایی که در دهکده‌ای در افریقای سیاه به‌دنیا آمد و همانجا بزرگ شد. همان کسی که او را اسیر کردند و در یکی از آن کشتیهای بردگان به‌زنجیر کشیدند و از همین اقیانوس به‌این مزرعه و آن مزرعه بردند، و از آن پس مبارزه در راه آزادی آغاز شد.

در نیویورک پیامهای تلفنی انتظار مرا می کشید. در یکی از پیامها گفته شده بود که در بیمارستان کانزاس‌سیتی، دخترخالهٔ هشتادوسه‌ساله ما جرجیا مرده است. بعدها با مقایسه مکان جغرافی و ساعت، دریافتم که دخترخاله جرجیا در همان ساعتی که من قدم بر دهکده ژوفوره نهادم مرده است. مثل اینکه او، آخرین فردی که داستان روی ایوان مادربزرگ را تکرار می کرد، وظیفه‌اش این بوده که مرا تشویق کند و به افریقا بفرستد، و آنگاه رفت تا به‌دیگران بپیوندد و از آن بالا ما را نگاه کند.

در واقع من می‌بینم که از کودکی وقایعی بهم پیوسته روی دادند که سرانجام سبب نوشته شدن این کتاب شده‌اند.

مادربزرگ و دیگران داستان خانوادگی را برمن حک کردند. آنگاه فقط به تصادف، وقتی در دریا بودم و در کشتی گارد ساحلی امریکا شاگردآشپزی می کردم، کار طولانی آموختن نویسندگی به‌خودم را درپیش گرفتم، و از آنجا که شیفتهٔ دریا بودم، نوشته‌های اولیه من دربارهٔ ماجراهای دریایی بود، که شرح حال آنها را از پرونده‌های دریایی در بایگانی گارد ساحلی امریکا به‌دست آوردم. بهتر از این نمی‌شد برای این کار آماده شوم، چون بعدها برای نوشتن این کتاب نیاز فراوانی به کاردشوار تحقیق در مسیرهای دریایی پیدا کردم.

همیشه مادربزرگ و بقیه خانمهای پیر می‌گفتند که یک کشتی، افریقایی را به «جایی که اسمش ناپلیس بود» آورد. احساس می کردم که باید سعی کنم و بفهمم

کدام کشتی از رودگامبیا به‌آناپولیس وارد شده بود، همان کشتی که محمولهٔ آن شامل «افریقایی» هم می‌شد، همان افریقایی که بعدها وقتی اربابش، ارباب‌جان، او را «توبی» نام نهاد، اصرار داشت که نامش «کین—تی» است.

ابتدا می‌بایست زمانی را تقریبی معین کنم تا کشتی را بیابم. ماهها پیش از آن در دهکده ژوفوره، گریو دستگیری کونتا کینته را مقارن با زمان «آمدن سربازان پادشاه» دانسته بود.

وقتی به‌لندن بازگشتم، روزی در سوابق مأموریتهای واحدهای نظامی انگلیس در سالهای دهه ۱۷۶۰ تا ۱۷۷۰ می‌گشتم و سرانجام پیدا کردم که «سربازان پادشاه» قطعاً همان واحدی انگلیسی به‌فرماندهی سرهنگ اوهارا باید باشد. این واحد را در ۱۷۶۷ از لندن فرستاده بودند تا از قلعهٔ جیمز که درآن موقع در دست انگلیس بود و در رودگامبیا قرار داشت محافظت کنند. گریو چنان سخنانش دقیق بود که وقتی فهمیدم پس از شنیدن حرفهایش اینک سرگرم تحقیق هستم تا ببینم آیا راست گفته است یا نه، احساس شرمندگی کردم.

به‌لویدز در لندن رفتم. در اداره‌ای که متصدی آن آقای آر. سی. ای. لاندرز بود؛ بی‌مقدمه کاری را که می‌خواستم بکنم، گفتم. از پشت میزش بلند شد و گفت: «آقا، لویدزلندن هر کمکی بخواهید در اختیارتان خواهد گذاشت.» شانس بزرگی بود؛ چون ازطریق لویدز درها به روی من باز شد و توانستم در میان سوابق انبوه و عظیم دریاداری انگلیس پژوهش کنم.

هرگز به‌یاد ندارم که ازآن شش هفتهٔ اول، دوره‌ای خسته کننده‌تر در تمام عمرم گذرانده باشم. روزها پشت هم می‌گذشت و من درکوششی ظاهراً بی‌پایان و بیهوده می‌خواستم یک کشتی بخصوص را که بردگان را در سفری بخصوص حمل کرده بود، از میان جعبه‌های بزرگ مقوایی و پرونده‌های فراوان سوابق گذشته هزاران کشتی برده که در مسیری مثلث‌شکل بین انگلیس، افریقا و امریکا در سفر بودند، پیدا کنم. در میان آن فشار نومیدی، هرچه خشم من بیشتر می‌شد، بیشتر متوجه می‌شدم که سوداگری برده ازنظر کسانی که درآن روزگار در این کار بودند، فقط صنعتی رو به رشد تلقی می‌شد، درواقع بسیار شبیه به‌خرید، فروش و حمل گاووگوسفند امروزی بود. چنان به‌نظر می‌رسید که بعضی از سوابق را پس از پرونده‌شدن، هرگز کسی از جای روز اول آن برنداشته بود. احتمالا هیچکس موردی نیافته بود که آنها را حتی ورق بزند.

هرچه می‌گشتم نمی‌توانستم یک‌چنان کشتی را که ازگامبیا به‌آناپولیس رفته باشد بیابم، تا اینکه بعدازظهر هفته هفتم، روزی ساعت دوونیم بعدازظهر، به یکهزارو بیست‌وسومین ورقه سوابق کشتی بردگان رسیدم. ورقهٔ مستطیل پهنی بود و ورود و خروج کشتیها در سالهای ۱۷۶۶ و ۱۷۶۷ را— که درحدود سی کشتی می‌شدند—

در آنجا نوشته بودند. کشتیها را یکی‌یکی تا پایین نگاه کردم و چشمم به کشتی شماره ۱۸ خورد و بی‌آنکه توجه خاصی داشته باشم به‌مشخصات کالاهای آن نگاه کردم.

روز پنجم ژوئیه ۱۷۶۷ — همان سالی که سربازان پادشاه آمدند — یک کشتی به‌نام «لرد لیگونیه» که ناخدای آن مردی به‌نام «تامس ای. دیویس» بود، از رود گامبیا براه افتاد، مقصد آن آناپولیس بود...

نمی‌دانم چرا عواطف درونی من دیر واکنش نشان دادند. یادم می‌آید که بدون هیجان اطلاعاتی را که می‌خواستم یادداشت کردم، و پرونده‌ای را که به‌من داده بودند پس دادم، و بیرون آمدم. سرپیچ چایخانه‌ای بود. به‌آنجا رفتم و سفارش چای و شیرینی دادم. نشسته بودم و چای می‌نوشیدم، که ناگهان تکان خوردم، و به‌فکر افتادم که به‌احتمال قوی همین کشتی کونتاکینته را با خود به‌امریکا برده است!

هنوز پول چای و شیرینی را به‌خانمی که برایم آورده بود، بدهکارم. تلفنی با پان‌امریکن تماس گرفتم و گفتند که فقط یک صندلی برای پرواز آن روز به‌نیویورک دارند. دیگر وقت نداشتم به‌هتلی که در آنجا اقامت داشتم بروم، یک تاکسی صدا زدم و گفتم «فرودگاه هیث‌رو!» سراسر آن‌شب وقتی از فراز اقیانوس اطلس عبور می‌کردیم، هیچ نخوابیدم، و در چشم ذهنم آن کتابی را که می‌بایست یکبار دیگر خود را به‌آن برسانم، در کتابخانه کنگره در واشنگتن دی. سی. می‌دیدم. جلدش قهوه‌ای روشن بود و عنوان آن را به‌قهوه‌ای تیره‌تر نوشته بودند — کشتیرانی در بندر آناپولیس، نوشته «ووآن دبلیو. براون.»

از نیویورک با هواپیمای شرکت هواپیمایی ایسترن ارلاینز خود را به‌واشنگتن رساندم، با تاکسی به کتابخانه کنگره رفتم و از متصدی کتاب را خواستم و وقتی آورد، از دست او قاپیدم و به‌شتاب آنرا ورق زدم... و آنچه را می‌خواستم یافتم، همه چیز درست بود! کشتی لرد لیگونیه را روز ۲۹ سپتامبر ۱۷۶۷ ماموران گمرک دیدند.

یک اتومبیل کرایه کردم و به‌سرعت به‌آناپولیس رفتم، به اداره بایگانی مریلند رفتم و از متصدی آنجا، خانم فیبه‌جکوبسن خواهش کردم که روزنامه‌های محلی مربوط به‌اولین هفته اکتبر ۱۷۶۷ را به‌من بدهد. چیزی نگذشت که میکروفیلمی از «مریلندگزت» را به‌من داد. در ماشینی که میکروفیلم بر روی آن ظاهر می‌شد، به‌شماره اول اکتبر نگاه کردم و اعلانی به‌حروف قدیمی در آن یافتم: **«بردگان سالم و سرغوب از رودگامبیا در افریقا با کشتی لردلیگونیه، به‌فرماندهی ناخدا دیویس وارد شده‌اند و امضا کنندگان زیر روز ۷ اکتبر آینده در آناپولیس به‌پول نقد یا اوراق بهادار معتبر خواهند فروخت. کشتی نامبرده توتون به‌لندن، از قرار تنی ۶شیلینگ حمل خواهد کرد.»** آگهی را جان ریدو و دانیل امضا کرده بودند.

در ۲۹ سپتامبر ۱۹۶۷، احساس کردم نباید در هیچ جای این دنیا باشم، مگر در آناپولیس و باید روی موج‌شکن بایستم — و همین کار را هم کردم، درست دویست

در آناپولیس و باید روی موج‌شکن بایستم — و همین کار را هم کردم، درست دویست سال از روزی که لرد لیگونیه در آنجا لنگر انداخته بود، می‌گذشت. به دریا خیره شدم و به‌سمت جایی نگاه کردم که پدر پدر پدر پدربزرگ مرا از آنجا آورده بودند، وگریه امانم نداد.

یکی از اسنادی که در ۱۷۶۷ — ۱۷۶۶ در قلعه جیمز در رودگامبیا نگهداشته بودند، حکایت از این داشت که کشتی **لرد لیگونیه** با ۱۴۰ برده در زیر عرشه، آنجا را ترک کرده است. در این سفر چند نفر از این بردگان زنده مانده بودند؟ یکبار دیگر به تالار بایگانی مریلند رفتم، و جستجو کردم تا ببینم وقتی کشتی وارد آناپولیس شده، چه محموله‌ای با خود داشته است، — و یافتم، که به همان شیوه قدیمی نوشته بودند و چنین بود: **۳۲۶۵** عدد «دندان فیل» (که در آن روزها عاج را چنین در دفاتر وارد می‌کردند)، ۱۸۶۰ کیلو موم زنبورعسل، ۴۱۰ کیلو پنبهٔ خام، ۹۰۰ گرم طلای گامبیایی، و ۹۸ «سیاهپوست.» تلف‌شدن ۴۲ افریقایی، یعنی تقریباً یک‌سوم آنها، برای حمل و نقل بردگان امری عادی بود.

به‌این ترتیب اکنون برمن روشن می‌شد که مادربزرگ، خاله لیز، خاله پلاس، و دخترخاله جرجیا، هرکدام به‌نوبه خود «گریو» بوده‌اند. در دفترچه یادداشت من داستانی که آنها می‌گفتند و چندقرن قدمت داشت، نوشته شده بود و حکایت می‌کرد که افریقایی ما را به‌مردی به‌نام «ارباب‌جان‌والر» فروختند، که نام «توبی» را برافریقایی نهاد. افریقایی بارچهارم که فرار کرد، وقتی بدام افتاد و راه‌فرارش بسته شد، با پرت کردن سنگ یکی از دو شکارچی حرفه‌ای برده را که پیدایش کرده بودند، زخمی کرد و آنها نیمی ازکف پایش را با تبر انداختند. «برادر ارباب‌جان، دکتر ویلیام‌والر»، زندگی برده را نجات داد و آنقدر از قطع کردن پای او خشمگین شده بود که برده را از برادرش خرید. به‌خود جرأت دادم و فکرکردم که ممکنست واقعاً در این مورد سندی وجود داشته باشد.

به‌شهر ریچموند در ایالت ویرجینیا رفتم. به پرونده‌های میکروفیلم شدهٔ بخش اسپاتسیلوانیا، در ایالت ویرجینیا مراجعه کردم. اسنادی را خواستم که مربوط به بعد از سپتامبر ۱۷۶۷، یعنی روز ورود لرد لیگونیه، می‌شد. مدتی طول کشید تا قبالهٔ بلند-بالایی را یافتم که تاریخ ۵ سپتامبر ۱۷۶۸ برآن بود، که به‌موجب آن جان‌والر و همسرش، زمین و اموالی را به‌ویلیام والر واگذارکرده بودند، ازجمله ۱۲۰ جریب زمین مزروعی... ورق زدم و در صفحه بعد نوشته بودند، «و همچنین مرد بردهٔ سیاهپوستی به‌نام توبی.»

خدای من!

در دوازده‌سالی که از دیدن سنگ روزتا می‌گذرد، حدس می‌زنم که ۸۰۰هزار کیلومتر سفرکرده باشم، و در این مدت به‌جستجو، موشکافی، برابر و برابرنهادن

دوباره و دوباره سرگرم بوده‌ام تا دربارهٔ کسانی که تاریخ را شفاها بیان می کردند بیشتر بدانم و ثابت شد نه تنها آنچه می‌گفتند درست بود، بلکه در هردوسوی اقیانوس، با هم جور درمی‌آید. سرانجام توانستم خود را از تحقیق بیشتر بازدارم، و درعوض خود را مجبور به‌نوشتن این کتاب کنم. برای نوشتن و تنظیم دوران کودکی و جوانی کونتا وقتها صرف کردم، و طوری شد که او را خوب می‌شناختم و از اسیرشدن او اندوهگین شدم. وقتی خواستم آغاز به‌نوشتن شرح سفر او و بقیه کسانی که سوار آن کشتی بردگان بودند کنم، با هواپیما به‌افریقا رفتم و به‌شرکتهای کشتیرانی سر کشیدم تا بتوانم در اولین کشتی باری که از یکی از بندرهای افریقایی مستقیم تا ایالات متحده سفر می کرد، باشم. سرانجام در کشتی «افریکن‌استار» متعلق به «خطوط کشتیرانی فارل» جا پیدا کردم. وقتی کشتی حرکت آغاز کرد، توضیح دادم که چه می‌خواهم بکنم تا در نوشتن ماجرای سفر نیایم مرا یاری کند. هرشب پس از شام، از نردبان فلزی پایین می‌رفتم و خود را به‌قسمت بار کشتی که سرد و تاریک بود، می‌رساندم. لباس رو را درمی‌آوردم و با لباس زیر به‌پشت روی یک تختهٔ پهن گره‌دار دراز می کشیدم و خود را وادار می کردم که تمام شب همانجا بخوابم. تمام ده‌شبی که سفر طول کشید، این کار را کردم و سعی کردم پیش خود مجسم کنم که او چه می‌دیده، می‌شنیده، حس می کرده، استشمام می کرده و می‌چشیده — و از همه بالاتر اینکه درک کنم کونتا، با توجه به‌شناختی که از او داشتم، چه فکر می کرده است؟ البته در مقایسه با ماجرای مخوفی که بر سر کونتا کینته، و همراهان او، و همه آن میلیونها نفری که به‌زنجیرشان کشیده بودند و به‌آنها پایند و دستبند زده بودند و در وحشت و در میان کثافتشان افتاده بودند و سفرشان بطور متوسط هشتاد تا نود روز طول می کشید و تازه در پایان کار آن بلاهای وحشتناک جسمی و روحی در انتظارشان بود، سفر من خنده‌آور و مجلل بود. اما به‌هرحال، سرانجام بخش عبور از اقیانوس — عبور انسانهایی که همچون بار حمل می‌شدند — را نوشتم.

سرانجام سرگذشت هفت نسل ما را در کتابی که در دست شماست، درهم بافته و تافته‌ام. در سالهایی که سرگرم نوشتن بودم، در نطقهایی شرح داده‌ام که **ریشه‌ها** چگونه پدید آمد، و طبعاً گهگاه یکی می‌پرسید، «چه اندازه از **ریشه‌ها** واقعیت دارد و چه اندازه آن افسانه است؟» تا آنجا که خودم می‌دانم، و با توجه به کوششهایی که کرده‌ام، هرچه دربارهٔ شجره‌نامه نوشته شده، مبتنی بر تاریخی شفاهی است که خوب و با دقت حفظ شده و یا از زبان فامیل افریقاییم شنیده‌ام، یا از زبان فامیل امریکاییم. و سعی بر آن داشته‌ام که بیشتر این روایتها متکی بر اسناد و مدارک باشد. آن اسناد، همراه با هزاران جنبه از جزئیات مربوط به‌شیوه زندگی بومی، تاریخ فرهنگی و چیزهایی که به‌ریشه‌ها پَروبال داد، حاصل سالها پژوهش و کار سخت در پنجاه‌واندی کتابخانه، بایگانی و منابع دیگر در سه قاره است.

از آنجا که بخش اعظم داستان وقتی روی داده که من هنوز به دنیا نیامده بوده، پیداست که بیشتر مکالمات و بیشتر وقایع الزاماً ترکیبی است از آنچه می‌دانم روی داده و آنچه درنتیجهٔ تحقیقاتم حس می کنم منطقی است که روی داده باشد، و به‌این ترتیب داستان جنبه رمان پیدا می کند.

حالا فکر می کنم نه تنها مادربزرگ، دخترخاله جرجیا و بقیه آن خانمها «از بالا دارند نگاه می کنند،» بلکه دیگران هم دارند نگاه می کنند: کونتا و بل، کیزی، جرج خروسه و ماتیلدا، تام و ایرن، پدربزرگ ویل پالمر و برتا، مادر— و حالا آخرین کسی که به‌آنها ملحق شده است، پدر...

پدر هشتادوسه‌ساله بود. وقتی فرزندانش — من، جرج، جولیوس، لویس — دربارهٔ ترتیبات تشییع جنازه حرف می‌زدیم، یکی از ما گفت زندگی پدر هم کامل بود و هم پربار— پربار به‌آن معنی که خود او پربار بودن را تفسیر می کرد. علاوه‌براین سریع و بی‌رنج رفت، و از آنجا که همه‌مان پدر را خوب می‌شناختیم، در این نکته همعقیده بودیم، که دلش نمی‌خواست همه‌جا راه بیفتیم وگریه بکنیم. و توافق کردیم که گریه نکنیم.

آنقدر خود را سرشار از خاطره‌های او یافته بودم که وقتی واعظ گفت «فقید سعید»، تعجب کردم که منظورش پدرماست، همان کسی که هرجابود کمترمی‌دیدی که محفل گسل کننده باشد. درآغاز نخستین مجلس یادبود که درواشنگتن دی. سی. برای او برپا شد و درحالی که کلیسا پراز دوستان خانوادگی بود، برادرم جرج به‌عالیجناب بوید، که مراسم را اداره می کرد، گفت در لحظه‌ای که مناسب باشد، ما برادران می‌خواهیم با دوستانی که در آنجا جمع شده‌اند، بعضی از خاطره‌های مربوط به پدر را درمیان گذاریم.

این بود که پس ازمراسم عادی کوتاهی که انجام شد، یکی ازآوازهایی را که پدر دوست داشت، خواندند، و سپس جرج ازجا برخاست و کنارتابوت پدر که رویش باز بود، ایستاد. گفت خوب به‌خاطر دارد که هرکجا که پدر درس می‌داد، همیشه دست کم یک جوان روستایی با ما زندگی می کرد، و آن جوان کسی بود که پدر ما با پدر او حرف زده و ترغیبش کرده بود که بگذارد پسرش وارد دانشگاه شود. وقتی پدر آن جوان روستایی اعتراض کنان مسألهٔ «پولش را ندارم» را پیش می کشید، پدر با گفتن اینکه، «او با ما زندگی خواهد کرد،» مسأله را حل می کرد. درنتیجه به‌طوری که جرج تخمین زد در منطقهٔ جنوب درحدود هژده‌نفر بودند که با افتخار خود را «بچه‌های پروفسورهیلی» می‌دانستند، و مباشرکشاورزی بخش، یا مدیر مدرسه و یا معلم بودند.

جرج شرح داد که یکی از اولین خاطره‌های او مربوط به‌زمانی است که در آلاباما زندگی می کردیم و روزی سر صبحانه پدرگفت، «بچه‌ها بیایید، می‌خواهم شما را

نزد مرد بزرگی ببرم.» و به‌همین سادگی ما سه پسر را سوار اتومبیل کرد و پس از چندساعت رانندگی به تاسکیگی، در ایالت آلاباما رسیدیم که در آنجا آزمایشگاه مرموز دانشمند نابغه، دکتر جرج واشینگتن کارور را که سیاهپوست و ریزجثه بود، دیدیم. و او ازفایدهٔ ساعی بودن دردرس با ما حرف زد و به‌هر کدام ازما گل کوچکی داد. جرج گفت پدر در سالهای آخر عمرش از اینکه ما، برخلاف میل او هرسال درمجالس بزرگ خانوادگی جمع نمی‌شویم، ناراحت بود، و جرج از حضار خواست که همراه با ما چنین احساس کنند که ما درواقع یک مجلس بزرگ خانوادگی، بخاطر پدرمان و با حضور او، تشکیل داده‌ایم.

وقتی جرج سرجایش نشست، من بلند شدم، و پیشاپیش حضار ایستادم، و نگاهی به پدر انداختم و گفتم از آنجا که فرزند ارشد هستم، چیزهای بیشتری دربارهٔ این آقایی که اینجا درازکشیده است، می‌دانم. مثلا، گفتم، یادم می‌آید که پدر و مادر درکلیسایمان در دوسوی پیانو بودند و مادر پیانو می‌نواخت و پدر منتظر بود تا پیش درآمد کوتاه مادر تمام شود و او آواز بخواند، و نگاهی که آنها بهم می‌انداختند، نخستین تصوری بود که در آن دوران کودکی از عشق یافتم. از دیگر خاطره‌های نخستین من این بود که درکودکی با اینکه همهٔ مردم از وضع بدشان می‌نالیدند، هروقت می‌خواستم از پدر یک سکه پنج‌سنتی، یا حتی ده‌سنتی بگیرم، کافی بود او را تنها گیر بیاورم و با التماس از او بخواهم که یکبار دیگر برایم تعریف کند که وقتی در جنگل موزآریون بود، واحد پیاده ۳۶۶ لشکر ۹۲ که او جزو آن بود، چگونه جنگید. «پسرجون ماها وحشیانه می‌جنگیدیم!» و وقتی سکه دهسنتی را به‌من می‌داد، پیدا بود که وقتش رسیده بگوید هروقت ژنرال پرشینگ زبل واقعاً اوضاع را خراب می‌دید، فوراً قاصدی می‌فرستاد تا گروهبان سایمون ا. هیلی، (بشمارهٔ ۲۸۱۶۱۰۶) این مرد دانای اهل تنسی را بیاورد، و در این موقع جاسوسان آلمانی که خود را در جایی پنهان کرده بودند، بشتاب به‌عالیترین مراتب فرماندهی خود خبر می‌بردند، و حتی خود قیصر آلمان به‌وحشت می‌افتاد.

به‌مردمی که آنجا جمع بودند گفتم، مهمترین دیداری که بر سرنوشت پدر اثر گذاشت، آشنایی او با مادر در کالج لین بود. اما پس از آن، مهمترین دیداری که داشت، بهنگامی بود که به کالج «ا. اند تی.» درگرینزبورو در ایالت کارولینای شمالی منتقل شد، و کم مانده بود ترک تحصیل کند و به‌وطنش بازگردد و زارع سهم کار بشود. خودش می‌گفت، «آخر می‌دانید، بچه‌ها، چهارجا کار می‌کردم، شاید هم بیشتر، و دیگر وقتی برای درس خواندن برایم نمانده بود.» اما اندکی پیش از آنکه واقعاً ترک تحصیل کند، به‌او خبر رسید که حاضر شده‌اند شغل گارسونی را بطور موقت در تابستان آن‌سال به‌او بدهند. شبی وقتی قطار از بافالو به پیتزبرگ می‌رفت، ساعت درحدود دو بعداز نیمه‌شب بود که صدای زنگ را شنید، مردی سفیدپوست و

همسرش بودند که بیخوابی به‌سرشان زده بود و هر کدام یک لیوان شیر گرم می‌خواستند. پدر شیر برایشان برد و آنطور که خودش تعریف می کرد، و خواستم بروم، اما آن مرد خیلی پرچانه بود، ظاهراً از اینکه می‌دید من دانشجوی کالج هستم و کار می کنم، خیلی تعجب کرده بود، سؤالهای زیادی از من کرد، و وقتی به پیتزبرگ رسیدیم انعام خوبی به‌من داد. پدر در سپتامبر ۱۹۱۶ به کالج بازگشت، هرشاهی پولی را که می‌شد پس‌انداز کرد، پس‌انداز کرده بود و رئیس کالج نامه‌ای را به‌او نشان داد که همان مردی که در قطار به‌او برخورده بود، نوشته بود — او یکی از مدیران بازنشسته شرکت انتشاراتی کرتیس، به‌نام «آر. اس. ام. بویس» بود. ابتدا در نامه‌ای پرسیده بود که مخارج کامل یک‌سال تحصیل، با درنظرگرفتن همه چیز چقدر می‌شود، و وقتی جواب به‌دستش می‌رسد، چکی می‌فرستد. پدر می‌گفت، «مبلغ چک ۵۰۳ دلار و ۱۵ سنت بود که شهریه، مخارج شبانه‌روزی، غذا و کتاب را هم شامل می‌شد.» و پدر نمره‌هایی در کالج به‌دست آورد که بعدها سبب شد برای دورهٔ فوق‌لیسانس بورس تحصیلی بگیرد. بورس را دانشکده کشاورزی دانشگاه کورنل از همان سال به برجسته‌ترین دانشجوی هریک از کالجهایی که زمینش را سیاهپوستی اهدا کرده بود، می‌داد.

به‌جمعیت گفتم اینطور بود که پدر ما توانست از دانشگاه کورنل فوق‌لیسانس بگیرد، و سپس پدرم استاد دانشگاه شد، و ما فرزندانش در چنان محیطی بزرگ شدیم، و با نفوذی که او بر ما داشت، همراه با آنچه خویشاوندان مادری برایمان کردند، بخت به‌ما رو کرد و درنتیجه درحالی به‌پدر ازدست رفته‌مان می‌نگریم که من نویسنده‌ام، جرج معاون ادارهٔ اطلاعات امریکا، جولیوس آرشیتکت وزارت نیروی دریایی امریکا و لویس معلم موسیقی است.

جنازهٔ پدر را با هواپیما به‌آرکانزاس بردیم و در آنجا دوستانش در دانشگاه «ا. ام. اندان.» در پاین‌بلاف و پیرامون آن مراسم دیگری برای یادبود او برپا کردند. در همین دانشگاه، پدر زمانی رئیس دانشکدهٔ کشاورزی بود و چهل سال تمام تدریس کرده بود. همانطور که می‌دانستیم خودش دلش می‌خواست، تابوت را با اتومبیل در سراسر دانشکده گرداندیم و دوبار از خیابان «اس. ا. هیلی» که درکنار ساختمان دانشکده کشاورزی بود، گذشتیم. نام او را پس از بازنشسته شدنش بر این خیابان نهاده بودند.

وقتی مراسم «پاین‌بلاف» تمام شد، او را به‌جایی بردیم که قبلا به‌ما گفته بود دلش می‌خواهد او را در آنجا دفن کنیم — گورستان جنگجویان قدیمی در لیتل راک. در ردیف ۱۶ پشت تابوت ایستادیم و دیدیم که تابوت پدر را به‌درون آرامگاه شماره ۱۴۲۹ گذاشتند. آنگاه ما که او پدرمان بود، افراد هفتمین نسل پس از کونتاکینته — تند از آنجا دور شدیم، و از نگاه کردن به‌یکدیگر پرهیز کردیم چون با هم قرار

گذاشته بودیم که گریه سر ندهیم.

به‌این ترتیب پدر به‌دیگران که آن بالا هستند پیوسته است. حس می‌کنم که آنها واقعاً نگاه می‌کنند و ما را هدایت می‌کنند، و حس می‌کنم آنها نیز امیدی چون من دارند: باشد که این سرگذشت، سرگذشت مردم ما، از تلخی میراث تاریخهایی که بیشتر به‌دست فاتحان نگاشته شده، بکاهد.

حمر بالدوب

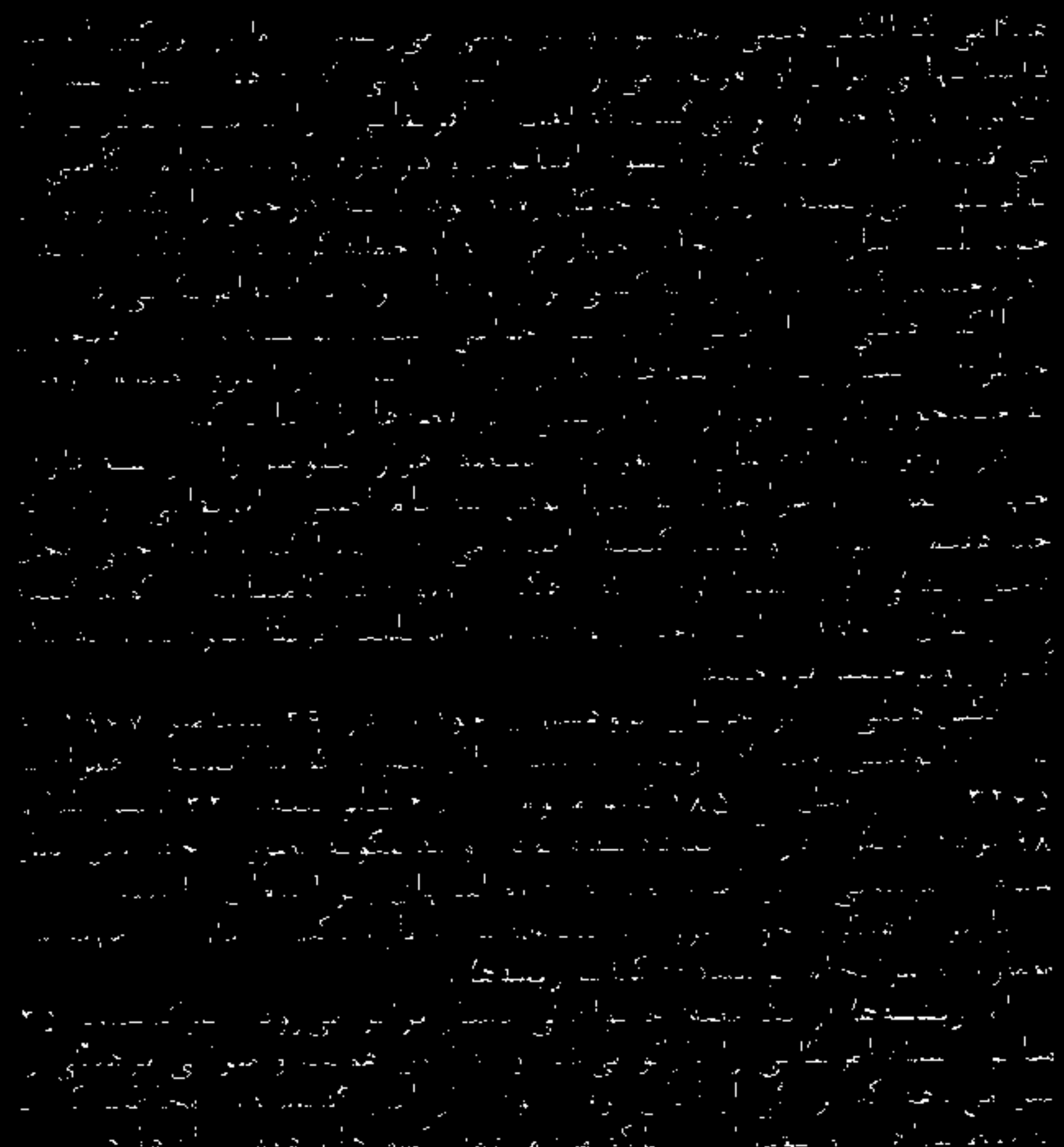



بيا: ١٠٥٠ ريال